دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷۹

شمارهٔ حرف «ف» : ۱

ف - فرازی

تهران . دی ۱۳٤۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **محمد استعلامی** تنظیم گردیده

و با آقایان **علینقی منزوی** و **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل‌واصلاح مطالب‌مجلدات لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	٤۲۷	۱
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	۵(تاص۲۵۰۰)
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	بی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تدجیج . . .	۵	۵۰۰	۱
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	
خ	خانه . . .	۲	۲۰۰	۱ (تاص۵۰۰)
د	داعی صغیر . . .	۱	۱۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ز	زایده ...	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سان . . .	۲	۲۰۰	—
ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰۵	—
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	۱ }
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	}
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳٤	۱ }
ع	عتک . . .	۱	۱۰۰	}
غ	غیهم (کامل)	٤	٤۲۵	۱
ف	فرازی . . .	۱	۱۰۰	—
ق	قشفة ...	۳	۳۰۰	
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرگ . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لیده (کامل)	٤	٤۱۳	۱
ه	هانی گرمله . . .	۱	۱۰۰	
جمع	تا دی ماه ۱۳٤۱	۷۸	۱۰۳۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص.مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م .	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص.ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح . ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنها بترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود و علامت [ ] (خالی) نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

بسمه تعالی

ف

ف . حرف بیست وسوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای ابتثی، پیش از حرف قاف وبعد از حرف غین و حرف هفدهم از الفبای ابجدی، پیش از صاد و بعد از عین است. آنرا در الفبای ابجدی فای سعفص گویند و درحساب جمل هشتاد بشمار آید . (ناظم‌الاطباء) . درحساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست وسه است. از حروف شفویه وحروف آتشین و حروف ذلقیه وحروف مصمته بشمار است . رجوع باین حروف درهمین لغت نامه‌شود . || درزبان فارسی حرف فا بیشتر بجای «پ» استعمال میشود مانند پیل و فیل ، سپید و سفید، گوسپند و گوسفند.(ناظم‌الاطباء). گاهی این تبدیل بمناسبت تعریب است مانند اصفهان واسپهان، فنزج وپنجه، فنجان وپنگان، فالوذج وپالوده. درافعال نیز این تبدیل بوجهی دیگر دیده‌میشود. هر گاه درمعنی مصدری وماضی حرف فای سعفص باشد در مضارع و امر بحرف بای ابجد وواو بدل میشود، بواسطهٔ آنکه فارسیان بای ابجد وواو را یك حرف شمرده‌اند و مثال تبدیل فای سعفص ببای ابجد همچو : «یافتن» و «یافت» که مضارع و امر آن «می یابد» و «بیاب» آمده است و در «خفتن» و «خفت» ، «میخوابد» و «بخواب» ودر «رفتن» [رُ] «میروبد» باشد . ومثال تبدیل حرف فا به واو «کافتن» و «کافت» و «میکاود» و «بکاو» و «شنفتن» و «شنفت» و «می شنود» و «بشنو» و «رفتن» و «رفت» و «میرود» و «برو» . . . (ازمقدمهٔ برهان قاطع ، به تصحیح دکتر معین. ص یو). رجوع به‌فاشود . ||درپساوندها نیز ف و واو بجای یکدیگر می نشینند: فش وش || درلهجه‌ها گاهی به‌جای کاف قرار میگیرد، کون وفون. (ازیادداشت بخط مؤلف) . وگاهی بجای واو ، دیوار و دیفال ، || درزبان عرب بجای هاء هوز بکار میرود ، جوهر و جوفر . تبدیل ف به «ب» در تعریب هم ممکن است مانند اسکاف واسکاب .ویادر کلمات غیراز فعل مانند اریف [اُ] واریب . افزار وابزار همچنین تبدیل ف به واو دراسم وصفت وفعل مانند: یافه ویاوه، افکندن واوکندن . ||ونیز گاهی بدل حرف «خ» باشد : درفشان و درخشان. ||گاه بدل جیم است. جالیز و فالیز || در زبان عرب حرف «ف» به این معانی بکار میرود : و . پس . آنوقت . برای. بنابراین. بطریقی که. بتدبیراینکه. درحالتیکه . درآن حالت . از بابت اینکه بعد از این . اقلا . مبادا . سپس . (ناظم‌الاطباء). ||ازنظر دستور زبان عرب حرف «ف» درچند مورد زیر بکارمیرود :

۱ - عطف که خود بردوقسم است :

الف - عطف ترتیبی ، خواه ترتیب معنوی باشد :

قام زیدٌ فعمروٌ . خواه ترتیب ذکری : فقد سألوا موسی اکبرمن ذلك فقالو ارنا الله جهرة (قرآن).

ب- عطف تعقیبی: تزوج فلان فولد له.

۲ - سببیت : فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه (قرآن).

۳ - جواب : این در صورتی است که صلاحیت شرطی بودن نداشته باشد : ان‌تعذبهم فانهم عبادك وان تغفرلهم فانك انت العزیز الحکیم (قرآن) .

٤ - فای زائد : زید فلانضربه . (ازاقرب‌الموارد وناظم‌الاطباء) .

فا . (حرف اضافه) . کلمه‌ای بمعنی «با» باشد(برهان).(ناظم‌الاطباء).مانندفااو گفت فا اورفت یعنی بااو گفت وبااورفت (برهان) ؛ || گاهی بمعنی «به» بکار میرود مانند «فااوداد» یعنی «باوداد» (برهان) یا «فارسم» بجای «برسم» :

سیمرغ‌وار گوشه نشینم نه چون مگس
بنشینم ازحریصی ، هرجا که فارسم .
کمال الدین اسماعیل .

جادوی کمپیر ازغصه بمرد
روی وموی زشت فامالك سپرد .
مولوی .

||(پیشاوند) بجای پیشاوند «وا» نیز بکار میرود . مانند فاداشتن بمعنی واداشتن . (ناظم‌الاطباء).

فا . (ص) محجوب و شرمگین (برهان) . مخفف «فاوا» است . (فرهنگ نظام).

فا . (ع اِ) دهن . (ناظم‌الاطباء) . صورت منصوب کلمه‌است درحالتی که‌مضاف واقع‌شود.

فا.(اِ) کف‌دریا که‌بتازی زبدالبحر گویند. (ناظم‌الاطباء).

فاء . (ع اِ) نام‌حرف بیستم ازالفبای ابتثی (ناظم‌الاطباء) . رجوع به (ف) شود .

فاءالفعل. [ءُل ْ فِ] (اِمر کب) . حرف اول‌ازحروف اصلی کلمه درلغت‌عرب بقیاس کلمهٔ «فعل» که حرف اول آن «فاء» است .

فائت . [ءِ] (ع نف) . نیست شونده . فوت کننده(غیاث).فایت|| گذشته . ازدست رفته: اماتقدیر آسمانی کرده آمده بود وکار فائت‌شد .(ترجمهٔ تاریخ یمنی. ص۳۶۱) .

ترسد ارآید رضا خشمش‌رود
انتقام وذوق ازاوفایت شود .
مولوی .

رجوع به فایت شود .

فائجة . [ءِ جَ] (ع اِ) فراخی میان هردو بلند اززمین‌درشت. (منتهی‌الارب) . متسع مابین کل‌مرتفعین من غلظ اورمل (اقرب‌الموارد). ||ریگ توده . (منتهی‌الارب). || گروه. (منتهی‌الارب) .

فائح . [ءِ] (ع نف) بوی خوش دهنده (غیاث) رجوع‌به فایح شود .

فائح‌شدن . [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) . دمیدن بوی . آمدن بوی .

فائحة . [ءِ حَ] (ع نف مؤنث) . بوی (غیاث) . رجوع به‌فائح شود .

فائد . [ءِ] (اِخ) کوهی در طریق‌مکه (معجم‌البلدان) .

فائد . [ءِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان ابوالورقاء محدث است . تابعی است .

فائد.[ءِ](اِخ).ابن کیسان‌الجزارالباهلی، مولی‌باهله . مکنی‌به ابوالعوام،تابعی‌است .

فائدة . [ءِ دَ] (ع نف مؤنث)آنچه داده یاگرفته شود ازدانش ومال وجزآن . ج ، فوائد. (منتهی‌الارب). حاصل، نتیجه، نفع، سود . ثمر . بر . بار . رجوع به فایده وترکیبات آن شود .

چون فائدهٔ سلطان نانی‌بود از ملکت
آن‌ملکت یك هفته پندار که من‌دارم.
خاقانی .

فائر. [ءِ] (ع نف). پراکنده پی ازستور وجزآن (منتهی الارب). || آهو برگان. آهو. (منتهی الارب). ج فور.

فائر. [ءِ] کینه. (منتهی الارب). فارفائره جوشید کینه وخشم او. (شرح قاموس).

فائز. [ءِ] (ع نف). رهایی یابنده. ازشررها شده وبخیر دست یافته. رجوع به فایزشود. (ازاقرب الموارد). || فیروزی یابنده. (آنندراج).

فائز. [ءِ] (اِخ) شمشیر سعید بن زیدبن عمروبن نفیل است. (منتهی الارب).

فائزالمرام. [ءِ زُل مَ] به آرزورسیده، مراد یافته. (منتهی الارب).

فائز بالله. [ءِ زُ ب ل لا] (اِخ) (ال ...) رجوع به فائز بنصرالله شود.

فائزبنصرالله. [ءِ زُ بِ نَ رِ ل لا] (اِخ) (ال...) ابوالقاسم عیسی بن ظافر درروز قتل پدر بسال ۵۴۹ فرمانروای مصر شد. مورخان گفته‌اند: جوانی خوش‌طبع وفاضل بود و در ماه صفر سال ۵۵۵ در گذشت. حمدالله مستوفی گوید:
فایز مرض صرع داشت وبدان بیماری درسنهٔ ۵۵۲ در گذشت. رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی طهران ج۱ ص ۳۵۱ شود.

فائزشدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) خلاص شدن. نجات یافتن. رستگارشدن. || بکام دل رسیدن. || دست یافتن. || استنباط کردن. || کسب کردن || غلبه کردن.

فائزصاحب مصر. [ءِ حِ بِ م] (اِخ) رجوع به فائز بنصرالله شود.

فائزفاطمی. [ءِ زِ طِ] (اِخ). رجوع به فائز بنصرالله شود.

فائزکردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن به‌چیزی. || به‌مراد رسانیدن. موفق کردن.

فائس. [ءِ] (اِخ) یافائش وادیی است درزمین یمن. (ازمعجم البلدان).

فائش. [ءِ] (اِخ) رجوع به فائس شود.

فائض. [ءِ] فیض دهنده، رجوع به فیض شود.

فائض. [ءِ] (اِخ) رجوع به فائضی رومی شود.

فائضی. [ءِ] (اِخ) یافائض رومی مولی عبدالحی بن فیض الله مشهور به قاف‌زاده متوفی ۱۰۳۲ ازشاعران بودواورادیوانی است وهم تذکره‌ای ازشعرای روم کرده است موسوم به « زبده ».

فائغة. [ءِ غَ] (اِ) بوی خوش دربینی رسیده سست کننده(منتهی الارب). الرائحة المغشمة من الطیب و غیره (تاج العروس).

فائق. [ءِ] (ع نف) برگزیده و بهترین از هرچیزی (منتهی الارب). عصاره نایی بقدرتش شهد فائق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته. (گلستان). || شکافنده (آنندراج). || (اِ) پیوندسر با گردن. (منتهی الارب). || مسلط، چیره: زن که فائق بود برشوهر بمعنی شوهر است. (جامی).

فائق. [ءِ] (اِخ) امیر فائق یکی از سرداران امیرنوح بن منصورسامانی است که در جنگ قابوس وشمگیر و فخرالدوله با مؤیدالدوله و عضدالدوله دیلمی از جانب نوح بن منصور به کمك فخرالدوله وقابوس آمده است. رجوع به تاریخ گزیده - چاپ لندن ص ۴۲۰ شود.

فائق آمدن. [ءِ مَ دَ] (مص مرکب). چیره شدن، برتری یافتن. رجوع به فائق وفائق شدن شود.

فائق شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) فائق آمدن. فائق گشتن. رجوع به فائق آمدن شود.

فائقة. [ءِ قَ] (ع نف مؤنث) زنی که فائق باشد. رجوع به فائق شود. || فائقة الجمال؛ آنکه در خوبی وزیبایی سراست.

فائل. [ءِ] (اِ) گوشت تندی ورگ یا آن رگ ران است. (آنندراج). (اقرب - الموارد). گوشت نزدیك اندرون (منتهی - الارب). || رجل فائل الرأی : مرد ضعیف عقل (اقرب الموارد).

فائلتان. [ءِ لَ] دورگ است دربطن هردوران(آنندراج). دو رگ است دربطن هردوران ومحاذی همدیگر، اومضغتان من لحم اسفلها علی الصلوین من لدن ادنی الحجبتین مکتنفا العصعص منحدرتان فی جانبی للفخذین و هما من الفرس کذلك وفال لغة فیه. (منتهی - الارب). ورجوع به فال شود.

فائوست. (اِخ). رجوع به فاوست شود.

فائیة. [ءِ یَ] (ع اِ مؤنث) جای بلند گسترده (آنندراج). جایگاه مرتفع منبسط (ازاقرب الموارد).

فاباس. (اِ) باقلی. رجوع به فابس شود.

فابجان. [بِ] (اِخ) یاقوت از گفته ابوسعد آرده قریه‌ای ازقرای اصفهان است ودانسته نشد که همان فابزان است یاقریه‌ای دیگر؟ (معجم البلدان)، رجوع به فابزان شود.

فابردن. [بُ دَ] (مص مرکب) ببردن. بردن. وابردن. بازبردن. رجوع به فاوواوبازشود.

فابریك.(۱) (اِ - فرانسوی). کارخانه. کارخانه پاچه بافی (فرهنگ نظام). || مصنوع کارخانه از پارچه وغیرآن (فرهنگ نظام).

فابزان. [بِ] (اِخ) نام جایی است. بعضی آنرا قریه‌ای و بعض دیگر شهرکی دانسته اند. ابوبکر محمدبن ابراهیم بن صالح عقیلی اصفهانی فابزانی بآنجا منسوب است. (معجم البلدان) ظاهراً بخاطر این انتساب آنرا قریه‌ای از قرای اصفهان شمرده‌اند. وبهرحال امروز جایی باین اسم درحوالی اصفهان نیست.

فابزانی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به فابزان. رجوع به فابزان شود.

فابزانی. [بِ] (اِخ) رجوع به فابزان شود.

فابس. [بِ] (اِ). فابش. باقلا (ناظم - الاطبا). ازلاتینی فابس (۲) (حاشیه برهان به تصحیح دکتر معین). باقلی. || زاج (فهرست مخزن الادویه).

فابستین. [بَ] (اِخ) یاقوت گوید: آنرا بخط یکی از فضلا دیدم که چنین نوشته بود. و میگفت، اسم جایی است. (ازمعجم البلدان).

فابش. [بِ] (اِ) بلغت یونانی باقلا و باسین بی نقطه هم بنظر آمده است (برهان). رجوع به فابس شود.

فابش الیونانی. [بِ شُ ل] (ترکیب وصفی. اِ مرکب). باقلی. رجوع به فابس شود.

فابش قبطی. [بِ شِ قِ] (اِ مرکب ترکیب وصفی) باقلی مصری رجوع به فابس شود.

فابکیر. (اِخ) دهی ازرستاق طبرش از توابع قم. (ترجمه تاریخ قم. ص ۱۱۹). اکنون دهی باین نام در توابع قم نیست.

فابکین. (اِخ) یکی از دیه های قدیم ساوه. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

فابیوس. (یونانی اِ) بریکی از خانواده‌های بزرگ روم اطلاق میشد که چون کشت باقلا (۳) را نخست افراد آن خانواده بمردم روم آموختند بدین اسم ملقب شدند عدهٔ اعضاء خانوادهٔ فابیوس به ۳۰۶ تن بالغ میشد وآنان را ۴۰۰۰ تحت الحمایه بود. این خانواده در جنگ روم ووئی (در سه فرسنگی روم) رشادت بسیار نمود. لکن عاقبت در سال ۴۷۸ پیش از میلاد ناگهان محصور دشمن گشت وسپاهیان وئی تمام افراد آنرا بکشتند. (تمدن قدیم. فوستل دوکولانژ. ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۸۸).

فات. (اِ) سرنوشت. تقدیر (ناظم الاطباء). || مرگ (ناظم الاطباء). فات یافتن؛ مردن (ناظم الاطباء).(۳) || نام گیاهی یا دارویی. (اقرب الموارد).

فات. [تْ تْ] (ع نف) کوبنده و ریزریز کننده (ناظم الاطباء).

فاتح. [تِ] (ع نف) گشاینده. پیروز. ظفریاب. گیرندهٔ شهر (ناظم الاطباء). || فتحه دهنده. (ناظم الاطباء).

فاتح آباد. [تِ] (اِخ) دهی ازدهستان کندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۲۵ هزار گزی جنوب بروجن و ۳۰ هزار گزی راه پل کوه به بروجن واقع و محلی کوهستانی، معتدل ودارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه ومحصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات و کتیرا، وشغل اهالی؛ زراعت

(۱) Fabrique. (۲) Fabas.

(۳) ظاهراً وفات یا اشتقاقی ازهمان ریشه فوت است که سهواً لغت پارسی خوانده شده.

است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

فاتحانه. [تِ نَ] (قید) پیروزمندانه . || مغرورانه. رجوع بهفاتح شود.

فاتح‌شدن. [تِ ش دَ] (مص مرکب) . ||پیروز شدن . گشودن شهر. بر دشمن غلبه || کردن رجوع به فاتح شود .

فاتح صفوی. [تِ حِ صَ فَ](اِخ) لقب شاه اسماعیل صفوی است که در سال ۹۳۰ ق. در گذشته‌است. رجوع به‌اسماعیل صفوی شود .

فاتح‌عثمانی. [تِ حِ عُ] (اِخ) لقب سلطان محمد اول عثمانی است که بمناسبت فتح قسطنطنیه باین‌لقب خوانده شده است رجوع به‌محمد فاتح شود.

فاتح گیلانی. [تِ حِ] (اِخ) اسمش میرزامحمد رضی ومشهور بهشاه‌فاتح، مولد و منشاء او رشت و در ملک هندوستان در گشت بود. یکسال در دهلی ماند و سپس به عزم زیارت مکه بجانب حج رهسپار شد. پس از طی منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریختند ودست به قتل‌وغارت گشودند. و حکیم را بعالم آخرت فرستادند . چهار هزار بیت شعر دارد. از آنجاست :

مطلب مادیگر و مقصود موسی دیگر است
عاشقانرا با نظربازان نماند کارها .

(ازریاض‌العارفین. رضاقلی هدایت. چاپ سنگی ص۲۲٦).

فاتحة. [تِ حَ] (ع نف) ، مؤنث فاتح (ناظم‌الاطباء) . رجوع بهفاتح شود. ||آغاز و اول هر چیز (منتهی‌الارب) مقابل‌خاتمه. ج فواتح . فاتحهٔ چیزی ، آغاز آن که مابعدش بدان گشوده شود فاتحة الکتاب از آنست زیرا خواندن نماز بدان افتتاح شود (۱). این کلمه‌دراصل‌مصدراست چون کاذبه بمعنی کذب یاوصف است که بعدآنرا اسم‌قرارداده‌اندوتای آخر آن‌یادراصل‌برای تأنیث موصوف است یابرای نقل‌ازوصفیت به اسمیت . (اقرب‌الموارد). || مجلس . . . مجلسی که درآن برای شادی روان مرده قرآن خوانند .

فاتحة. [تِ حَ](اِخ) یافاتحة‌الکتاب نام نخستین‌سورهٔ قرآن کریم که سوره حمدنیز گویند . چون‌درمجلس‌سوگواری‌این‌سوره رابرای‌شادی روان مرده میخوانند، «فاتحه خوانی» بمعنی سوگواری، بکارمیرود .

فاتحة‌الکتاب. [تِ حَ تُلْ کِ] (ترکیب‌اضافی) . رجوع بهفاتحة شود .

فاتحه‌خواندن [تِ حَ خا دَ] (مص مرکب). درمجلس سوگواری حاضر شدن وبروح‌مرده‌دعای‌خیرفرستادن(ناظم‌الاطباء). اشاره‌بخواندن‌سورهٔ فاتحه که درسوگواری مرسوم است. رجوع بهفاتحه‌شود. || فاتحهٔ چیزی‌را خواندن، کنایت ازبپایان رساندن کاری یاازآن دست کشیدن‌است.

فاتحه‌خوانی. [تِ حَ خا] (حامص مرکب) . فاتحه خواندن . || (اِ مرکب) مجلس سوگواری‌وعزاداری (ناظم‌الاطباء). رجوع بهفاتحه شود.

فاتحهٔ‌فکرت. [تِ حَ یِ فِ کْ رَ](ترکیب اضافی). ابتدای سخن (برهان) :

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدایست براوختم کن.
نظامی.

فاتر. [تِ] (ع نف) سست . زبون ناتوان . || آب فاتر ، آب نیمگرم . || خاطرفاتر : هوش کند و کم ادراک . (ناظم‌الاطباء) . || طرف فاتر، چشمی که حدت نظر نداشته باشد (ازاقرب‌الموارد) رجوع بهفترت شود .

فاترسین. [تَ] اسپندان وآن تخمی‌است بغایت ریزه که آنرا خردل میگویند . (برهان) . || سپند سوختن و آن تخمی باشد که بجهت‌دفع چشم‌زخم برآتش‌ریزند (برهان) اسفند.اسپند. || بجای تای‌منقوط باشین (فاشرسین) هم آمده‌است (برهان). رجوع به‌فاشرسین‌وفاترشین‌وفاتوسین شود .

فاترشدن. [تِ شُ دَ] (مص مرکب) برآمدن . بالا آمدن . صعود کردن.(ناظم‌الاطباء) .

فاترشین. [تَ] فاترسین (ناظم‌الاطباء) خردل . اسپند . فاشرسین .

فاترکردن. [تِ کَ دَ] (مص‌مرکب) دور کردن . ازاله

فاتق. [تِ] (ع نف) . شکافنده . ضدّراتق رجوع به‌فتق‌شود.

فاتك. [تِ] . ستیهنده در کار . مبالغه کننده (ناظم‌الاطباء) . || دلیر . (منتهی‌الارب)شجاع.(ناظم‌الاطباء). گستاخ.دلاور. و ابن درید گوید : فاتک کسی که بهر چه همت گماردآنرا انجام دهد . ج فتاك . (ازاقرب‌الموارد) . ||بناگاه گیرنده‌بناگاه کشنده(ناظم‌الاطباء). رجوع به فتک‌شود .

فاتك. [تِ] (اِخ) پدرمانی‌نجیب زادهٔ معروف ایرانی است که با شاهپور اول پادشاه‌ساسانی همزمان بود ودعوی‌پیامبری کردو کیش او در آنروزگان‌وروزگاران بعد رواجی‌یافت . مانی‌ازنجبای ایران بوده وبنابروایات موجودمادرش ازخاندان‌شاهان اشکانی بود که هنگام تولد مانی در ایران پادشاهی داشتند وممکن‌است فاتك‌پدرمانی نیز ازهمین دو دمان باشد . فاتك از مردم همدان‌بود. ببابل‌مهاجرت کرد ودرقریه‌ای درمرکز ولایات میشان مسکن گزید وبا طائفهٔ مغتسله که‌یکی ازفرق گنوستیك‌است است ودر آن تاریخ درنواحی بین‌دجله و فرات‌ساکن‌بودند آمیزش‌نمود و افکارهمین طایفه بود که بمذاق مانی‌خوش‌نیامدومقدمهٔ پیدایش اندیشه‌های نو درمغزاو گردید(از- ایران‌درزمان‌ساسانیان ترجمه‌رشیدیاسمی- ج۲ص۲۰٦و۲۰۷) . رجوع بهمانی‌شود .

فاتك. [تِ] (اِخ) عزیزالدوله فاتك الواحدی (یاوحیدی) یکی از حکمرانان حلب‌است که از ۴۰۷ تا ۴۱۳ قمری والی آن سامان بود وخود یکی ازافرادخانوادهٔ فاطمی است که بین ۴۰۷ تا ۴۱۵ ق.افراد دیگری‌ازاین‌خاندان‌نیز درحلب‌فرمانروایی کرده‌اند . (ازمعجم‌الانساب . زامباور ص- ۱۸۰-۱۸۱).

فاتك. [تِ] (اِخ) نام سه‌تن ازامیران خاندان بنی‌نجاح که بین سالهای ۴۱۲ تا ۵۳۳ق. در قسمتی ازبلاد عرب، درنواحی زبید و کدراء و مهجم حکمرانی کرده‌اند. فاتك اول چهارمین امیر این خاندان ودوران حکومتش‌از۴۹۹ تا۵۰۳ ق بود ، و معروف به فاتك بن جیاش است . دومی فاتك بن منصور از ۵۱۷ تا ۵۳۱ ق . فرمانروایی کرد وششمین امیراین خاندان بود سوم فاتك بن محمدبن فاتك از ۵۳۱ تا۵۳۳ فرمانروایی کرد وآخرین امیر این خاندان بود . رجوع به معجم الانساب - زامباورص ۱۸۰ و ۱۸۱شود .

فاتك. [تَ] (اِخ) . دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰۳ هزار گزی جنوب کهنوج و سرراه مالرو میناب به کهنوج واقع ومحلی است کوهستانی و گرمسیر. سکنهٔ آن ۸۰ تن‌است. آب‌آنجا ازقنات و محصول عمده ده خرماست ، شغل اهالی زراعت ومکاری است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸) .

فاتن. [تِ] (ع نف) فتنه‌انگیز. درفتنه اندازنده (ناظم‌الاطباء) . || کسیکه ارادهٔ فجور بازنان کند (ناظم‌الاطباء). قلب فاتن دلی که مفتون زنان شده باشد. (منتهی‌الارب) . || دیو . (منتهی‌الارب). شیطان (اقرب‌الموارد) || گمراه کننده (اقرب - الموارد).||دزد .ج، فتان.(اقرب‌الموارد).

فاتنة. [تِ نَ] (ع‌نف) مؤنث فاتن.زنی که دل مردی را برده و اورا مفتون خود کرده باشد. (ناظم‌الاطباء). رجوع بهفتان وفتانه شود .

فاتور. (اِ) آب فرو نشسته از جوش (منتهی‌الارب).آب نیمگرم (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) .

فاتوریدن. [دَ] (مص‌مرکب)توریدن بمعنی رم کردن و دور رفتن . فاتولیدن . ریشه اش در سنسکریت « تورا » بمعنی تند رفتن ودور رفتن و « فا » مزید مقدم (پیشاوند) است (۲) . (فرهنگ نظام) .

---

(۱) فاتحةالکتاب برای آنش‌خوانند که اول کتاب‌است. (تفسیرابوالفتوح - به تصحیح قمشه ای‌ص۱۸)

(۲) رجوع به فا شود.

یک‌طرف نگهداشتن (ناظم‌الاطباء). || حذر کردن (ناظم‌الاطباء). || ترسناک‌شدن. (ناظم‌الاطباء). || برطرف کردن. (ناظم‌الاطباء).

فاتوسین. (اِ) فاترسین است . رجوع به‌فاترسین شود .

فاتولیدن. [دَ] (مص‌مرکب) فاتوریدن. رجوع به فاتوریدن شود.

فاتون . (اِخ) نام نانوای فرعون که حضرت موسی وپرا کشت (ناظم‌الاطباء).

فاثج . [ثِ] (ع اِ) ماده شتر جوان آبستن (منتهی الارب) . ناقه باردار . (ازاقرب‌الموارد) . || ناقهٔ فربه که یکسال یاسالها بارور نگردد یا آبستن نشود به گشن یافتن . از اضداد است (منتهی الارب) . || ناقه فربه بزرگ کوهان (منتهی‌الارب). ج ، فواثج (اقرب‌الموارد) .

فاثور. (ع اِ) تشت یاتشتخان یا خوان، ازسنگ‌رخام یاازسیم یازر(منتهی‌الارب). در نزد عامه به طشتخان معروف است . گویند : وی واسع‌الفاثوراست. (ازاقرب‌الموارد) . || گردهٔ آفتاب (منتهی الارب) . قرص خورشید . گویند : انجلی فاثورعین‌الشمس . (اقرب‌الموارد) || کاسهٔ بزرگ وباتیله واین‌هردوازظروف شراب است . (منتهی‌الارب) . باطیة . (اقرب‌الموارد) . || فاجور(اقرب‌الموارد).رجوع به همین کلمه شود .

|| گروهی که در سرحد ملک کفار دزپی دشمن‌روند. (منتهی‌الارب)(۱). جاسوس. (تاج‌العروس). || منزلت وشادمانی(منتهی‌الارب) (۲) . || پوست شتر باز کرده . (منتهی‌الارب) . || سینهٔ‌مردم (منتهی‌الارب).

فاثور. (اِخ) نام موضعی است درنجد و نام‌آن در اشعار لبید وابن مقبل آمده است. (ازمعجم‌البلدان).

فاثورية. [ی یَ](ع اِ) جامها . رجوع به (تاج‌العروس) شود .

فاج. (اِ) شاخ، شاخه. (ناظم‌الاطباء).

فاجام . (اِ) باقی ماندهٔ خرما وانگور . که‌بر درخت مانده‌باشد. (برهان).(رشیدی) || فوق وبالا (ناظم‌لاطباء).

فاجر. [جِ] (ع‌نف) . تبه‌کار، زناکار . (اقرب‌الموارد) . || دروغگو وکسیکه سوگند دروغ میخورد. (ناظم الاطباء) . || سواری که از زین متمایل گردد . (ناظم‌الاطباء). || نافرمان (منتهی‌الارب) . || متمول ومالدار (منتهی‌الارب) || ساحر وجادوگر.(منتهی‌الارب)ج. فجار، وفاجرون وفَجرة (اقرب‌الموارد) .

فاجرة. [جِ رَ] (نف ع) مؤنث فاجر زن بدکار ونافرمان . رجوع بفاجر شود.

فاجره بچه. [جِ رَ بَ چْ چِ] (اِ مرکب) فرزند حرامزاده (ناظم‌الاطباء) .

فاجشه. [جِ شِ باشَ] (اِ) جندبیدستر، که آنرا آش‌بچه‌ها گویند(برهان) گندبیدستر. خایهٔ سگ‌آبی، که‌درمان برخی از دردهای کودکان است. رجوع به‌آش‌بچگان شود.

فاجع. [جِ] (ص ع)دردناک(آنندراج). فجیع. || (اِ)غراب البین (اقرب‌الموارد) آن قسم اززاغ که منقار وپاهای وی سرخ است (ناظم‌الاطباء). زاغ‌دشتی(آنندراج). || این کلمه برای زنان بصورت صفت بدون نشانهٔ تأنیث بکار رود : امرأةٌ فاجع : زن مصیبت زده (آنندراج وناظم‌الاطباء) .

فاجعة. [جِ عَ] (اِ) سختی و اندوه (ناظم الاطباء) . بلا و مصیبت .ج ، فواجع (اقرب‌الموارد) .

فاجل. [جِ] (ع‌نف) قمارباز . (اقرب‌الموارد) . کسیکه غالباً مشغول قمار باشد. (ناظم الاطباء) . رجوع‌به فجل شود .

فاجور . (ع‌ص) مرتکب گناه . زناکار (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) وزن فاعول معنی‌مبالغه‌داردوبنابراین‌فاجوریعنی کسیکه در بدکاری وزناافراط کند .

فاجه. [جَ] (اِ) دهان دره . بیرون‌شدن بخارات است از راه دهن ، ابونصر نصیرانی بدخشانی گوید:

ساقی زشیشه ریز بساغر شراب‌ناب
خصم نشاط فاجه وخمیازه‌شد مرا.
(آنندراج) .

فاح . (ع اِ)بوی‌خوش‌رجوع به‌فاحاشود .

فاحا. (اِ)بیونانی‌زعفران است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فاحافامس . [مِ] (اِ) حضض است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فاحش. [حِ] (ع‌نف). زشت. (اقرب‌الموارد) . || بد خلق (اقرب‌الموارد) . || بسیار بخیل (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء). || کثیر،غالب‌وهرچه‌ازحدتجاوز کند. (اقرب‌الموارد).زیاده ازحد . || بی‌شرف . (ناظم‌الاطباء). || جسور. گستاخ(ناظم‌الاطباء) || درخشان (ناظم‌الاطباء) . || آزمند . (ناظم‌الاطباء). || بی‌تناسب (ناظم‌الاطباء).

فاحشاً. [حِ شَ نْ] (قید) . بسیار . بغایت. بی‌نهایت (ناظم‌الاطباء) . بطورظلم وقهر. (ناظم‌الاطباء) .

فاحشگی. [حِ شَ](حامص). زناکاری زنان. عمل‌فاحشه.فضیحت ورسوایی (ناظم‌الاطباء) .

فاحشة . [حِ شَ] (اِ) زن زناکار و رسوا وبدکردار. روسپی . هرپوه (ناظم‌الاطباء). جنده:

بله کی کردی‌هرفاحشه‌راجاهل
گرنه‌از بیم حدو کشتن‌ودارستی؟
ناصرخسرو.

شیخی‌به‌زنی فاحشه گفتا مستی
هرلحظه‌بدام دیگران پابستی
گفتاشیخاهر آنچه گویی‌هستم
اماتوچنانکه مینمایی هستی ؟
خیام .

|| هر گناه و بدی که از حد درگذرد . (منتهی‌الارب). وگفته‌اند هرآنچه خدا از آن نهی کرده باشد ج فواحش(ازاقرب‌الموارد) .

فاحشه‌خانه. [حِ شَ نَ] (اِمرکب) جایی که زنان بدکار در آن زیست کنند ومردانرا نزد خویش بپذیرند . جنده‌خانه.

فاحشه‌دوست . [حِ شَ] (ص‌مرکب) مرد زناکار. روسپی پاره (ناظم‌الاطباء) .

فاحشه‌دوستی. [ح شَ](حامص‌مرکب) زناکاری (ناظم‌الاطباء). تمایل به‌زناکاری بازنان‌فاحشه .

فاحص . [حِ] (ع نف) بازکاونده ، تفتیش کننده(ازمنتهی‌الارب) || پرکننده، (منتهی‌الارب) || شتابنده(ازمنتهی‌الارب).

فاحم . [حِ] . (ص) . سیاه . شعر فاحم ، موی‌سیاه (اقرب‌الموارد) . || (اِ) آب ایستاده . (اقرب الموارد) .

فاخ. (اِ) . شاخ درخت . فاج . (ناظم‌الاطباء).

فاختك . [تَ] (اِ) مصغر فاخته . (شعوری) . درست نیست . واژهٔ فاختك صورتی از لفظ « فاخته » است . زیرا بسیاری از کلمات مختوم به هاء غیرملفوظ درفارسی امروز ، درزبان پهلوی مختوم‌به کاف‌بوده است. ودرخط فارسی گ به ك تبدیل‌شده است رجوع‌به فاخته شود.

فاخته . [خِ تَ]یا [تَ](اِ) .مرغی‌است خاکستری‌رنگ مطوق به‌طوق‌سیاه . آنرا قلیل الالفت دانسته‌اند. بجهت آوازش آنرا کوکو نیز گویند . اهل انطاکیه یمامه خوانند .(آنندراج). قمری. کوکو .فانیز. (ناظم الاطباء) . صلصل . (منتهی الارب) . هاکس گوید :

از کبوتر کوچکتر ونشانهاوعلامت‌های‌اوبا کبوتر تباین تام‌دارد . صدایش نرم‌وحزن انگیز است . چشمانش شیرین وخوش‌نگاه است.امانت‌وبیگناهی آن لایق‌تقدیم وهدیهٔ حضورخداوندش نموده‌است .(قاموس کتاب مقدس) . آنرا فالنجه ، ورشان ،کالنجه ، وکرچفوس نیز نامند :

---

(۱) دراقرب‌الموارد این‌معنی‌چنین آمده‌است : الجماعة فی‌التفرید یذهبون‌خلف العدوفی‌الطلب. وپیداست که معنی‌متن‌صحیح‌است زیراصاحب اقرب «ثغر» را بغلط «تفرید» خوانده‌است که اختصاص به‌پرندگان دارد نه انسان ودرتاج‌العروس هم‌چنین است . الجماعة فی‌الثغر . . .

(۲) درمتن قاموس منزلت ونشاط است ودر اقرب‌الموارد : منزلت یك معنی وبساط معنی‌جداگانه‌ایست وصاحب تاج‌العروس هم‌می‌نویسد : صواب بساط ونشاط غلط است یعنی‌برمنزلت واحد . رجوع به تاج‌العروس شود .

فاخته گون شدهوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه به تبك فاخته گون شد .
رودکی .

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله ای
گویی از یارك بدمهر است اورا گله ای .
منوچهری .

بوستان عودهمی سوزد تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز .
منوچهری .

فاخته راست بکردار یکی لعبگر است
درفکنده بگلو حلقه مشکین رسنا .
منوچهری .

فاخته مهری نبایددر تودل بستن که تو
هرزمان جفت دگر خواهی ویاردیگری .
لامعی .

تا فاخته مهری تو وطاوس کرشمه
عشق توچو بازاست ودل من چو کبوتر .
امیرمعزی .

آن قصر که برچرخ همی زدپهلو
بردر که آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته ومی گفت که: کو کو کو کو ؟
خیام .

بازمردان چوفاخته در کوی
طوق در گردنندو کو کو گوی
فاخته غایب است گوید : کو
تو اگر حاضری چه گویی؟ هو !
سنایی .

مرحبای فاخته بگشای لحن
تا گهر بر توفشاندهفت صحن .
چون بودطوق وفادر گردنت
زشت باشد بیوفایی کردنت .
عطار .

هرفاخته برسر چناری
در زمزمه حدیث یاری .
نظامی .

صفیر صلصل والحن چکاوك وساری
نفیر فاخته ونغمهٔ هزار آوا .
خاقانی .

فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت
صاحب این بار کو؟ ورنه بسوزم حجاب .
خاقانی .

فاخته دربزم باغ گویی خاقانی است
درسرهرشاخ سرو شعرسرای آمده است .
خاقانی .

باهمه جلوهٔ طاوس وخرامیدن کبك
عیب آنست که بی مهرتر ازفاخته ای .
سعدی

جمع فاخته در عربی فواخت و در پارسی فاختگان است :
برسرسرو بانگ فاختگان
چون طرب روددلنواختگان .
نظامی .

کنایات وترکیبات :
بیك گز دوفاخته زدن ، بایك کار دو مقصود انجام دادن . بیك تیر دو نشان .

فاخته گون . فاخته طوق . فاخته مهر .

فاختة . [تَ] (اِ) . نام اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی و آنرا فاخته ضرب هم خوانند (برهان) نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز :

بلبل از اوراق گل کرده درست
منطق الطیر و اصول فاخته .
ژاله (بنقل آنندراج) .

آنرا به انواع گوناگون : فاخته ثقیل ، فاخته صغیر وفاخته کبیر تقسیم کنند .

رجوع به اصول فاخته شود .

فاختة . [تَ] (اِخ) دختر ابواحیحة ، سعیدبن العاص بن امیه ، همسر ابی العاص بن الربیع . ابی العاص اوراپس از زینب دختر پیغمبر تزویج کرد واو دختری بنام مریم آورد . (الاصابة ج ۸ ص ١٤٤) .

فاختة. [تَ]دختر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم ، امهانی خواهر علی وبه کنیتش بیشتر معروف است . گفته اند نام اصلی او هنده بوده . (الاصابة ج ۸ ص ١٥٤) .

فاختة . [تَ] (اِخ) دختر ابوهاشم بن عتبة بن ربیعه وهمسر یزیدبن معاویه ، خلیفهٔ معروف وبزهکار اموی . یزید را از این زن دوفرزند بنام معاویه وخالد بوده است . رجوع بـه حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ١٣٠) شود .

فاختة . [تَ](اِخ)دختر اسودبن مطلب بن اسدبن عبدالعزیز القرشیة الاسدیة که پس ازمرگ پدرتحت حمایت و سرپرستی صفوان بن امیه بود . رجوع به (الاصابة ج ۸ ص ١٥٤)شود .

فاختة . [تَ] (اِخ) دختر خارجة بن زید بن ابی زهیر انصاری همسرابوبکرصدیق . دارقطنی اورادر کتاب الاخوة نام برده است . (الاصابة ج ۸ص١٥٤) .

فاختة . [تَ] (اِخ) دختر عمروالزهریه ، خاله پیامبر . رجوع به (الاصابة ج ۸ ص ١٥٤) شود .

فاختة . [تَ] (اِخ) دختر غزوان وهمسر عثمان معروف . وی یکی ازهشت زنی بوده است که عثمان بخانهٔ خویش آورد . رجوع بهحبیب السیر چاپ خیام ـ ج ١ ـ ص ١٥٤) شود .

فاختة . [تَ] (اِخ) . دختر قرطة بن عبد عمروبن نوفل عبدمناف قرشی ، همسرمعاویة بن ابی سفیان . پدر اورا درمیان معاصران محمدبن عبدالله نام نبرده اند . زبیر بن بکار گوید ، معاویه ابتدا باکنود دختر قرطه و سپس باخواهرش فاخته ازدواج کرد . در بارهٔ پدر فاخته تنها همین خبر موجود است که در غزوهٔ قبرس جنگیده است (ازالاصابة ج ۸ ص١٥٤) .

فاخته رو. [تَ رُ](ص مرکب) آنچه مانند فاخته راه رود :

کبك وش آن باز کبوتر نمای
فاخته رو گشت به فرهمای .
نظامی .

فاخته ضرب . [تَ ضَ] ضرب فاخته . یکی از اصول هفده گانه موسیقی . رجوع به فاخته واصول فاخته شود .

فاخته طوق . [تَ طَ](ص مرکب) آنچه او را طوقی چون فاخته بر گردن باشد .

فاخته طوقی شترلفجی غضنفر گردنی
خرسری غزغاو مویی . اعوری عیاره ای .
سوزنی سمرقندی .

فاخته گون . [تَ] (ص مرکب) برنگ فاخته . خاکستری :

ریخته آسمان فاخته گون
ازهوا فاخته ، زفاخته خون .
نظامی .

فاخته فریادکنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلك رابه آه .
نظامی .

چوشد زنم زدن ابرهای فاخته گون
درخت باغ چوطاوس جلوگی خرم .
سوزنی .

فاخته مهر . [تَ م] (ص مرکب) کسی که مانند فاخته بی مهر باشد :

تافاخته مهری تو وطاووس کرشمه
عشق تو چوبازاست ودل من چو کبوتر .
امیرمعزی .

رجوع به فاخته شود .

فاختی . [خ] (ص) هرچه برنگ فاخته باشد . (ناظم الاطباء) . خاکستری رنگ . || قسمی خز که درشوش کردندی (از ابن البیطار) . || همان فاخته که یکی از اصول هفده گانه موسیقی است . رجوع به فاخته شود .

فاخر . [خ](ع ص) نازنده (منتهی الارب) . بهترین هرچیزی . گرانمایه . (منتهی الارب) .

آستین نسترن پر بیضهٔ عنبرشود
دامن بادام بن پرلؤلؤ فاخر شود .
منوچهری .

شادمانی بدان کت ازسلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور .
ناصرخسرو .

رسول را بیاوریدند وخلعتی دادند سخت فاخر . (بیهقی) .

مالی فاخر وتجملی وافر با آن جماعت همراه بود . (سندبادنامه ص٢١٨) .

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده ، سیصدو شصت فن فاخر بدانستی (گلستان) . || غور . خرمای بزرگ بی دانه (منتهی ـ الارب) . و گفته اند نوعی ازخرماست که بفارسی کاشك نامند(فهرست مخزن الادویه) .

فاخر . [خ] (اِخ) امام فاخر بن معاذ یکی از مشاهیر سیستان در زمان سلطان محمود غزنوی بوده است . رجوع به(تاریخ سیستان ص ٣٦٢و٣٦٧) شود .

فاخر . [خ] (اِخ) نام شاعری است . رجوع به فاخری شود .

فاخرة . [خ ِ رَ] (ع نف مؤنث) گرانمایه و نیکو از هر چیز و مراد از مال فاخر جواهرات باشد (برهان). ||(اِ) دانه‌ای است که آنرا به شیرازی کبابه‌شکافته گویند. مصلح معده و جگر سرد باشد. (برهان) اکنون بین کبابه و شکافته فرق گذارند. کبابه گیاهی است مانند فلفل سیاه رنگ، و دم کوچکی دارد در وسط آن دهنهٔ کوچك بازی دیده میشود. (مقدمهٔ برهان بتصحیح دکتر معین ص صدوهشت).

فاخره . [خ ِ رَ] (اِ خ) لقب شهر بخارا از صفانیان درصغرسن بطرف فاخرهٔ بخارا رفته بودم. (انیس الطالبین ص ٢٢٤). نرشخی گوید «وبحدیثی نام بخارا فاخره آمده است. رجوع به تاریخ بخارا ص٢٦ شود.

فاخری . [ِ خ] (اِ خ) شاعری است که از زمان و سرگذشت او آگاهی دقیقی در دست نیست. اسدی در لغت فرس بیتی از او در شاهد واژهٔ «گراز» بمعنی کوزه و قنینه آورده است:

بانعمت تمام بدرگاهت آمدم

امروز با گرازی‌وچوبی همی‌روم.

رجوع به فرهنگ اسدی شود.

فاخریدن . [خ َ دَ] (مص مرکب) باز خریدن. رجوع به فاشود.

فاخری‌رازی. [خ ِ ی ِ] (اِ خ) اسمش ابو المفاخر بوده، بروزگار دولت غیاث‌الدین محمدبن ملکشاه سلجوقی ظهور نموده واز فضلاوشعرا گوی مسابقت ربوده‌است (مجمع الفصحا - چاپ سنگی ج ١ ص ٣٧٦).

فاخز . [خ ِ] (ع اِ) خرمای بیدانه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به فاخرشود

فاخور . (اِ) نوعی ازریحان که ریحان الشیوخ گویند. (ناظم‌الاطباء). نوعی از گل است. (آنندراج). برنجاسف، بوی مادران ومرزنکوش، نامهای دیگر آن است. لیث گوید:

فاخوز نوعی است از ریحان که اورامرو گویند برگ او پهن باشد واز میانهٔ سرها بیرون آید وسرها به هیأت دنب‌روباه بودو برسراو گلهای سرخ باشد. گل اوخوشبو بودواهل بصره اوراگل شبوخ گویند. معتقد اطباء آنست که موی را سپید کند. (ازترجمهٔ صیدنة).

فاخور . [خ ُ] (ص) درخور، مناسب.

فاخورآمدن . [خ ُ دَ] (مص مرکب) لایق آمدن.

فاخوری . (اِخ) ارسانیوس پسر یوسف بن ابراهیم فاخوری در بمبدا تولد یافت و تحصیلات خود را در لبنان بپایان رساند قصایدشاعران روزگاردیرین عرب‌راتاآنجا که‌توانسته‌بود گردآوری کرد. خودشعرمی ساخت‌ودبری درمدرسه «مارعبداهرهریا» تدریس میکرد وشاگردانش همه ازامتحان خوب در میآمدند. مدتی ازعمر خود را به خدمت‌در کنیسه مارونیه بیروت گذارند. نمونه‌ای از فضیلت ومردانگی وفروتنی بود از آثار اودو کتاب زیر مشهوراست.

١ - روض‌الجنان فی‌المعانی والبیان

٢ - المیزان‌الذهبی فی‌الشعرالعربی (ازمعجم المطبوعات ج٢ ص١٤٢٣).

فاخیدن . [دَ] (مص) واخیدن. چیدن. وبر کندن. (ناظم‌الاطباء). ||زدن. (ناظم‌الاطباء). || پنبه زدن. حلاجی کردن. (ناظم الاطباء). || نیزه افکندن. (ناظم‌الاطباء). || گرفتن. (ناظم الاطباء). || فراهم آوردن وگرد کردن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به واخیدن شود.

فاخیده . [دَ] (ن مف) واخیده. (ناظم‌الاطباء). برکنده. || حلاجی شده. ||گرد آورده. رجوع به فاخیدن شود.

فاخیز. (اِ) واخیز. فاخیز آمدن، جنبیدن. وواخیزیدن. (ناظم‌الاطباء). ||افتان‌وخیزان مانند مستان و کودکان حرکت کردن. (ناظم‌الاطباء).

فاداسون . (اِ) بابونج ابیض است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فاداش. (اِ) باداش. رجوع به‌پاداش‌شود.

فاداشتن . [تَ] (مص مرکب). واداشتن (ناظم‌الاطباء). || بازداشتن ونگاه داشتن (ناظم‌الاطباء). || روبرو مقابل نگهداشتن روبرو نمودن. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به فا وواداشتن شود.

فادج . [دَ] (اِ) پازهر کانی باشد وآن سنگی‌است زرد، مایل به سفیدی و سبزی ورنگهای دیگر نیزبراو ظاهر است. آنرا ازچین آورند وچون بازرد چوبه برسنگ بسایند سبز پسته‌ای برآید. گویند پازهرهمهٔ زهرهاست، خصوصاً وقتی‌که طلا کنند و شربت آن دوازده جو باشد با آب سرد. (برهان). در کرمان نیزهست. (ناظم‌الاطباء).

فادح . [دِ] (ع نف) کار گران ودشوار (آنندراج). ||گرانبار. (اقرب‌الموارد).

فادحة . [دِ حَ] (اِ) سختی. (آنندراج). ج. فوادح (اقرب‌الموارد).

فادخ . [دَ] (اِ) بندق‌هندی‌است ومؤلف اختیارات، اشتباه به‌نوعی‌ازحجرالسم کرده گوید سنگی است زرد مایل بسفیدی و برنگهای‌دیگراست... (تحفه‌حکیم‌مؤمن). بنابراین نباید آنرا با فادج اشتباه کرد. رجوع‌به فادج و پازهرشود.

فادر . [دِ] (ع اِ) گوشت پخته سردشده (اقرب‌الموارد). ||بز کوهی‌پیریاجوان (از اضداد است). ج‌فوادر و فدروفدور ومفدرة (اقرب‌الموارد). ||ماده‌شتری که ازشتران دیگر جدا مانده باشد. ج‌فوادر (اقرب - الموارد). ||گشن‌ست‌وبازایستاده از گشنی (آنندراج).

فادرة . [دِ رَ] (ع اِ) سنگ‌بزرگ‌سخت درسر کوه. که‌شکل آن شبیه‌بز کوهی‌باشد (اقرب‌الموارد).

فادزهر. [زَ] (اِ مرکب) معرب پادزهر است و هردوایی که حافظ روح باشد. و دفع ضرر سم کندفادزهر گویندعموماًوآنرا که بعربی حجر التیس خوانند خصوصاً (برهان). عرب آنرا مسوس‌خوانند. بر چند نوع باشد. زرد واغبر، وبرسفیدی‌زند وبرسبزی زند. بهترینش‌زرد واغبراست. (نزهة‌القلوب ج٣ - ص٢٠٥). پادزهر. پازهر. تریاق. حجرالحیه. رجوع به وفادج پازهرشود.

فادزهرحیوانی. [زَ رِ حَ] (ترکیب - وصفی) تحجرات حجرمانندی‌است که‌درمعدهٔ بعضی ازحیوانات متشکل‌میگردد وبیك‌وقت خواص عجیبه به آن نسبت میدادند وآنرا دافع همهٔ‌سموم میدانستند. (ناظم‌الاطباء).

فادزهرمعدنی . [زَ رِ مَ دِ] (ترکیب - وصفی). پادزهرحجری. فادج. رجوع به فادج؛ وفادزهر شود.

فادکاباد. [دَ] (اِ خ) نام‌یکی‌ازدهکدهای قدیم شهرستان قم. اکنون دهی بدین نام نیست. آنرا از دیه‌های قاساق یا قاسان دانسته‌اند. رجوع به‌تاریخ قم. چاپ سید جلال‌الدین طهرانی، ص١١٤و١٣٨شود.

فادما . (اِ) بسریانی اسم توتیا است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فادن . [دِ]. (ع اِ). گفته اند نام دوایی است که بهندی پنوار نامند ونوع صغیر آنست. (فهرست مخزن الادویه). ||آلتی‌است معماران راواستواری‌بنارابدان بیازمایند. (ازالمنجد). شاغول.

فادوسبان . (اِ خ) یا فادوستان شخصی است که در نیشابور میزیسته واز دهگانان بوده است. ابومسلم خراسانی بنابرروایتی که صاحب روضة الصفا آورده از این مرد شمشیری وهزاردینار بقرض گرفت وهنگامی که بر خراسان چیره شد این دهقان را سزاهای نیکو داد. رجوع به احوال و اشعار رودکی-ج ١ص ٢٩١ شود.

فادوسبان . (اِ خ) یکی از ملوک رستمدارطبرستان. رجوع به‌پادوسبان‌شود.

فادوسپان . (اِ خ) امیر اصفهان در اواخر دورهٔ ساسانی. رجوع به پادوسپان شود.

فادوسپانان . (اِخ) نام خاندانی است. رجوع به پادوسپانان‌درهمین لغت نامه‌شود.

فادوسیدن. [دَ] (مص‌مرکب) چیزی به‌چیزی‌فادوسیدن یعنی رسیدن. این‌ترکیب را نویسندهٔ مجمل اللغة در ترجمهٔ ملاحمه آورده است.

فاذان. (اِخ) نام کتابی ازافلاطون. رجوع به فاذن وفدن (١) شود.

(١) Phedon.

فاذج. [ذَ] (اِ) پادزهر معدنی است و بهترین چینی آن است که خطایی نامند و گفته‌اند جدوار است و بخاء معجمه نیز آمده || گفته‌اند که بندق هندی است که رته نیز نامند. رجوع به فادخ وفادج شود.

فاذجان. [ذَ] (اِخ) از قریه‌های اصفهان (معجم‌البلدان). اکنون دهی بدین نام در گرد اصفهان نیست.

فاذن. [ذُ] (اِخ) نام یکی از شاگردان افلاطون || نام یکی از کتابهای او نیز هست. رجوع به فدن شود.

فاذویه. [یَ] (اِ) از نامهای ایرانی.

فاذویی. (ص نسبی) منسوب به فاذویه که نام اجدادی است (سمعانی).

فاذی. (ص نسبی) منسوب است به فاذ که نام اجدادی است. (سمعانی).

فار. (ع اِ). موش. مفرد آن فارة است. ج. فئران وفئرة. (ازاقرب‌الموارد). بفارسی موش و بترکی سیچقان نامند. در سیم خشك و گرم و خوردن او مورث نسیان واخلاق ذمیمه ودزدی، ضماد شق کردهٔ او جاذب پیکان وخار ازبدن ودافع سم عقرب ومحلل خنازیر، جلوس در طبیخ او رافع عسر بول، خون اوجهت قطع ثالیل ومسامیر مجرب، سرگین و سراو که ساخته باشند باسر که جهت رویانیدن موی داءالثعلب، شرب سرگین او مسهل اخلاط غلیظه، و باکندر مخرج سنگ گرده ومثانه، شیاف آن بغایت ملین طبع و رافع عسر بول وقدر شربتش نیم درهم است و بخور او باعث گریختن موشان و بول او رافع سیاهی کتابت بود و چون برزخم پلنگ بول کند باعث هلاك زخمدار گردد ومکرر بتجربه رسیده است و لهذا درولایة دارالمرز بجهت زخم پلنگ در میان آبها مکان خوابگاه ترتیب میدهند که موش عبور نتواند کرد واودر این امر بسیار حریص است. (ازتحفه حکیم مؤمن). فویسقه. [فُ وَ سِ قَ]. ام راشد. ورجوع بموش شود. || بادی که در خردگاه دست و پای ستور گردآید ووقت مالیدن بدست پراکنده شود و باز فراهم گرددوستوررا لنگ کند. (منتهی‌الارب). || تکه گوشت (از اقرب‌الموارد). عضله (ناظم‌الاطباء). || مقدار معلومی ازخوراك ودراین معنی دخیل است. (ازاقرب‌الموارد). || نافهٔ مشك (غیاث). رجوع به فارة وفارة المسك شود.

فار. (اِ) منارهٔ بحری. خشبه. (یادداشت بخط مؤلف). برجی که در بندرگاه ها در میان آب یادر کرانه برپا کنند وشب بر آن چراغی افروزندتا کشتیها راه خودرابیابند. فانوس دریایی. چراغ بندر. فار در این معنی از زبان فرانسه گرفته شده است. (۱) اصلا نام جزیره‌ای بوده است در نزدیکی اسکندریه. رجوع به فار (جزیرهٔ فار) شود.

فار. (اِخ) سعیدبن فار استاد یزیدبن هارون (منتهی‌الارب).

فار. (اِخ) شهری است به ارمنیه که برخی ازمتأخران بدان منسوب‌اند. (ازمعجم‌البلدان).

فار. (اِخ) نام جزیره ای در مصر که اسکندر مقدونی برای جاودانی کردن نام هفس تیون معبدی بنام او در این جزیره بنا کرد. این جزیره درنزدیکی اسکندریه بود. بطلمیوس فیلادلف پادشاه مصر دراین جزیره مناری دریایی ساخت که بهترین فانوس دریایی آن زمان بشمار میرفت و ۱۳۰ گز ارتفاع داشت و یکی از عجایب هفتگانهٔ عهد قدیم محسوب میشد. مقصود از آینهٔ اسکندر درشعر فارسی همین فانوس دریایی معروف است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۱۶ شود.

فار. [رر] (ع نف). گریزنده (منتهی‌الارب) فرار کننده. || هرگاه شوهری درحال احتضار زن خودرا طلاق گوید آن زنرا در شرع امرأةالفار نامند. (کشاف اصطلاحات‌الفنون. ج۲ص ۱۱۱۵).

فارا. (اِخ) کوهی درمغرب فلات ایران. درآن حجاری ها وکتیبه هایی از روزگار تمدن عیلامی برجاست. رجوع به جغرافیایی تاریخی غرب ایران ص۲۱۳ شود.

فاراب. (اِ) زمینی را گویند که به آب کاریز و رودخانه مزروع شود، بر خلاف زمین دیمه که با آب باران زراعت میشود. (برهان). فاریاب. فاریاو. پاریاب. پاریاو. باراب (حاشیه برهان، به تصحیح دکتر معین).

فاراب. (اِخ) غالباً بین فاراب و فاریاب خلط کنند. فاراب ولایتی است وراء سیحون درحد فاصل بلاد ترك وآن از شهر شاش (چاچ) دورتر و به بلاساغون نزدیك است و اسماعیل بن حماد جوهری مصنف صحاح در لغت، و ابونصر فارابی فیلسوف مشهور از آنجاهستند. (ازمعجم‌البلدان). این شهر در اقصی بلاد ترکستان برساحل غربی سیحون و همان اترار مورخان قرون وسطی است که امیرتیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نه فرسخی جنوب شرقی ترکستان حالیه باقی است؛ (بیست مقاله قزوینی. ج ۱ ص۹۲ و۹۳).

سپه کشید چه ازتازی وچه‌ازبلغار
چه‌ازبرانه،چه‌ازاوزکندوازفاراب.

عنصری.

اما فاریاب شهری است مشهور بخراسان قدیم ازاعمال گوزگانان، نزدیك بلخ،مغرب جیحون و ... آنرا یاماله فیریاب گویند ازفاریاب تابلخ شش مرحله است وخرابه‌های آن بنام خیرآباد هنوز باقی است. (ازحاشیه برهان قاطع، بتصحیح دکتر معین ص۱۴۳۳) رجوع به فاریاب شود.

فاراب. (اِخ) دهی ازدهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد که در ۵ هزار گزی باختر سنجبد و چهارهزار گزی راه شوسهٔ اردبیل به هروآباد واقع و جایی کوهستانی، معتدل ودارای ۳۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٤).

فاراب. (اِخ). نام بلوکی است از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. این دهستان درقسمت خاوری منجیل وشمال رودخانهٔ شاهرود در دامنه ودره‌های جنوبی ارتفاعات عمارلو واقع شده و جایی کوهستانی و سردسیر است. تنها قریه های نزدیك شاهرود هوای معتدل دارند. محصول عمدهٔ این دهستان گندم و جودیمی ومختصر میوه است. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. محصول ده برای مصرف اهالی کافی نیست ودر زمستان بسیاری از آنها برای تأمین معاش بشهر های گیلان میروند. مرکز دهستان قصبهٔ جیرنده وقراء مهم آن، کلیشم، انبوه، پاك ده، منجیل و لوشان است.(۲) بطور کلی شامل ۳۰ آبادی است ودرحدود ۱۱ هزارتن جمعیت دارد.

فاراب. (اِخ) دهی ازدهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراك که در ۳٤هزار گزی جنوب باختری کمیجان و شش هزار گزی راه عمومی واقع وجایی کوهستانی، سردسیر ودارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه شراء تأمین میشود ومحصول عمده‌اش چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. اگرباران نیاید بآنجاماشین میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فارابی. (اِخ) رجوع به ابونصر فارابی شود.

فارابی. (اِخ) ابوابراهیم اسحاق بن ابراهیم ازاکابر ادبای قرن چهارم هجری وخال اسماعیل بن حماد جوهری بوده‌است. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار و ابو-ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم (در حرف الف همین لغت‌نامه) شود.

فارابی. (اِخ) ابوزکریا یحیی بن احمد، لغوی. رجوع به یحیی شود.

فارابی. (اِخ) رجوع به محمودبن احمد فارابی شود.

---

(۱) درفرانسه Phare. یونانی: Phàros

(۲) امروز منجیل ولوشان وسعت یافته و از نظر نامگذاری ده نیستند.

فارابی. (اِخ) اسماعیل بن حماد جوهری رجوع به‌اسماعیل شود.

فارات . (ع اِ) . ج . فارة؛ پوشش از جلود کلاب وفارات وخورش ازلحوم آن ومیته های دیگر. (جوینی) . رجوع به فار وفارة شود .

فاراد. (اِ) (۱)واحد ظرفیت الکتریکی است ومساوی گنجایش جسمی‌است که چون سطح آن از صفر بیك وات برسد واجد یك کولن (کولمب) الکتریسته باشد . این‌اصطلاح ازنام میکائل فاراده معمول شده‌است.(از وبستر). رجوع به‌فاراده‌شود.

فاراده . [دِ] (اِخ) ، میکائل (۲) شیمیدان و فیزیکدان انگلیسی دربیست و دوم سپتامبر ۱۷۹۱ م . در نوینگتن (۳) بدنیاآمد پدرومادرش‌اهل‌یور کشایر بودند وچون پدر وی‌در لندن آهنگری‌پیشه کرد خانوادهٔاوبدان شهر کوچ کرد. میکائل در چهارده سالگی‌شاگرد صحافی شد وتامارس ۱۸۱۳ باین‌کار ادامه داد.

دراین سال به توصیهٔ « سرهمفری داوی » (٤) درآزمایشگاه علمی انجمن شاهنشاهی بریتانیای کبیر (٥) دستیار گردید وچنانکه داوی در سخنرانیهای خود گفته بود میکائل جوان به خدمت دانش کمر بست . وی برای بدست آوردن این کامیابی‌متن سخنرانیهای‌داوی را بدقت‌یادداشت وسپس تنظیم‌وتجلید کرد وبرایش‌فرستاد وازداوی خواست که اجازه دهد او را بدستیاری برگزینند. فاراده مردی کاملا خود ساخته بود ، همراه داوی سفری به‌فرانسه ، ایتالیا وسویس رفت که‌ازاکتبر ۱۸۱۳ تاآوریل ۱۸۱۵م. طول کشید. درسال ۱۸۲۰مدیر آزمایشگاه علمی‌مذکور شد وسپس درسال ۱۸۲۲ برای همیشه باستادی علوم‌شیمیایی انجمن‌شاهنشاهی‌مزبوربرگزیده شد. کتاب معروف اوبنام یاداشتهای روزانه (٦) در هفت جلدبین سالهای۱۹۳۲تا۱۹۳٦یعنی نزدیك‌هفتاد سال پس ازمرگش به کوشش ت . مارتین(۷) بچاپ رسید.

فاراده‌دربارهٔترکیبات کلر به‌مطالعاتی‌پرداخت و چند ترکیب ناشناختهٔ آنرا کشف کرد . دربارهٔ گازها نیز مطالعاتی کرد وموفق شد گازرا به‌مایع تبدیل کند . درصنایع پولاد سازی و شیشه سازی نیز کارهای او بسیار سودمند بود . یکی از اکتشافات او که در سال ۱۸۲٥ بدان توفیق یافت کشف بنزین بود . از دیگر کار های سودمندش ترویج روشهای آزمایشگاهی در علوم است. فاراده در سال ۱۸٦۷ درگذشت . (ازدایرةالمعارف بریتانیا).

قوانین فاراده : فاراده در تحقیقاتی که در رشته فیزیك بعمل آورد به قوانین تازه‌ای برخورد که‌ازجملهٔ آنها دوقانون اودرمبحث الکتریسته بسیار قابل توجه‌است:

۱ ـ اگر از یك اسید یا باز یا نمك رقیق جریان الکتریکی عبور کند آن محلول تجزیه میشود و اگر اسید باشد فلز یا هیدرژنش بطرف قطب منفی وسایر عناصر بسوی قطب مثبت میرود . ویونهای تجزیه شده در اطراف الکترودها گرد میآیند و در مایع الکترولیت باقی نخواهند ماند . تجربه نشان میدهد که مقدار الکترولیت تجزیه شده، به‌شکل‌ظرفی که‌مایع‌الکترولیت درآن‌قرار گرفته وبه‌قطب‌هاودرجه‌حرارت الکترولیت مربوط نیست و فقط به جنس الکترولیت ، شدت جریان و زمان بستگی دارد . یعنی اگر شدت جریان در ظرف فزونی‌یابد مقدار الکترولیت تجزیه شده بهمین نسبت افزایش‌خواهدیافت‌واگرشدت جریان ثابت باشد بازهم تجربه نشان داده است که‌مقدار فلز رسوب شده متناسب با طول زمانی‌است که‌جریان ازمایع‌الکرولیت عبور کرده است . پس میتوان قانون اول فاراده‌راچنین‌بیان کرد، وزن یك‌الکترولیت مشخص که‌بوسیله‌عبور جریان تجزیه میشود متناسب بامقدار الکتریسته ای است که از آن عبورمیکند :

$$M = Kd = kit$$

K مربوط به جنس شیمیایی الکترولیت است و آن را معادل الکتروشیمیایی فلز میگویند وبرای نمکهای فلزی که ظرفیت آنها مساوی باشدیکی‌است. اگر i مساوی یك و t نیز مساوی یك ثانیه باشد it مساوی یك کولن (کولمب) میشود . پس K مساوی جرم فلزی‌است که درنتیجه‌عبور یك کولن الکتریسیته‌ازمایع بدست میآید.

۲ـقانون دوم چنین‌است: مقدارالکتریسیته لازم برای آنکه یك ولانس گرم جسم بوسیله الکترولیز رسوب کند مربوط به جنس الکترولیت نیست وبرای تمام اجسام مساوی و یکسان ، و مقدار آن ۹٦٥۰۰ کولن است. (از کتاب الکتریسیته. دکتر محمد نجمی. چاپ‌دانشگاه ص ۹۰ ـ۹۱) . و رجوع به فصل دوم کتاب مزبور (مبحث الکتریسیته جاری) شود.

فارادی . [دِ] (۲) (اِخ) رجوع به فاراده شود.

فارازیان. (اِخ) مطابق روایت مورخ گمنامی بنام آگاتانژ یاکارد فارازیان یکی از اعقاب آرمانیاك و والی بزرگ شهر مرد زان [مِ] درحوالی‌ارمنستان‌بوده ودر دوره‌ای همزمان با ارشك بزرگ ، پایه ـ گذار سلسله اشکانی میزیسته وباطاعت او درآمده وسپس از طرف ارشك بفرماندهی سواره‌نظام منصوب شده‌است.رجوع بایران باستان‌ج ۳ص ۲۰۹٤ شود.

فاراسیان. (۸) [رر] (اِخ) کنت کورث مورخ معروف نام مردمی را که در ورای گنگ در هندوستان، سکنی داشتند چنین آورده است و گوید، پادشاه آنها که‌معاصر اسکندر بود اگرامس (۹) نام داشت . رجوع‌به ایران باستان ج۲ص۱۸۱۲شود.

فاراسیون. (اِ) فراسیون است .رجوع به‌فراسیون شود .

فاراقودیس . (اِخ) یکی از حکمای سریانی است که فیثاغورس در شهر دیلون بدیدار او رفته و تا هنگام مرگش نزد او بوده است. رجوع به عیون‌الانباء فی‌طبقات الاطباء، جزء اول ص ۳۰ شود .

فاران . (اِخ) موضع مغاره‌ها ، بیابانی است که‌بنی‌اسرائیل درآنجا گردش کردند وحدودش ازشمال دشت‌شوروزمین کنعان ، ازشرق وادی عربه که فاصلهٔ بین فاران و کوههای موآب وخلیج عقبه‌است، ازجنوب دبةالرمله که فاصلهٔ بین آنجا و کوههای سیناست وازطرف مغرب دشت شام‌است که بین‌آنجا وخلیج سویس و مصر قرار گرفته است. فاران دشتی‌است‌مرتفع که‌بصحراهای اطراف خود سرازیر شود و دارای بعضی از کوههای آهکی‌است. ابراهیم و اسحاق مطابق روایات توراتدر برخی ازسفرهای خود در این دشت غربت اختیار کردند . هاجرهنگامی که از نزد ابراهیم رانده شد دراین دشت ساکن گردید. بنام این دشت در موارد دیگر نیز درکتاب مقدس بر ـ میخوریم. (ازقاموس کتاب مقدس).

فاران. (اِخ) کوهی‌است درشمال شرقی دشت فاران که فعلاآنرا کوه مفرعه گویند. (ازقاموس کتاب مقدس) . ورجوع به جبل فاران شود .

فاران. (اِخ) یکی ازاسماء مکه که در تورات مذکور است و گویند نام یکی از کوههای مکه‌است . (از معجم‌البلدان).

فاران . (اِخ) فاران وطور دو کورة از کوره های مصر جنوبی‌است (ازمعجم‌البلدان) .

فاران. (اِخ) قریه‌ای‌است ازنواحی‌سغد درایالت سمرقند (ازمعجم‌البلدان) .

فاران. (اِخ) ازدیه‌های رستاق ساوه و جزستان، رجوع به‌ترجمه تاریخ قم‌ص۱۱٦ و ۱٤۰ شود.

---

(۱) Fared اصلا لاتینی است و امروزدربیشتر زبانها بصورت اصطلاح علمی بکارمیرود .

(۲) Faraday,Michael. (۳) Newington. (٤) Sir H.Davy.

(٥) Royal Institution of Great Britain . (٦) Diary . (۷) T.Martin . (۸) Farraciens .

(۹) Aggrammes .

فارانژیون. [یُ] (۱) (اِخ) محل معادن طلا در ناحیه ای بنام پرس ارمنی (۲) که در زمان ساسانیان درآمد آ ن جزو عایدات خزانهٔ شاهی بوده است . رجوع به ایران در زمان ساسانیان . کریستن سن . ترجمهٔ رشید یاسمی ج۲ ص۱۵۴ شود.

فارانی . (اِخ) ابو منصور محمد بن بکر بن اسماعیل سمرقندی فارانی ازمحدثان ومنسوب به قریهٔ فاران ازنواحی سغدازایالت سمرقند بود . رجوع بهمعجم البلدان شود .

فاراوازا . (اِ) بسریانی ثمر صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

فارتق. [تِ] (اِخ) فارتك . دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۳هزار گزی شمال خاوری قلعهٔ رئیسی مرکز دهستان واقع و جایی کوهستانی ، سردسیر ، مالاریایی و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول عمده‌اش غلات برنج، پشم ، لبنیات،وشغل اهالی: زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان : قالیچه وقالی وجاجیم وپارچه بافی است . راه مالرو دارد. ساکنان ازطایفهٔ طیبی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

فارتك . [تَ] یا [تِ] (اِخ) رجوع به فارتق شود .

فارتگ. [جَ] (اِخ) رجوع به فارتك شود.

فارج. [رِ] (ع اِ) شتر ماده‌ای که پس از زادن دشمن و مکروه دارد کشن را . (منتهی الارب). || کمان دورزه (منتهی الارب). کمانی که‌ازوتر خوددور باشد(اقرب الموارد). || دور کنندهٔ اندوه. (اقرب الموارد).شادان.

فارجك. [رِجَ] (۳) (اِ خ) محله بزرگی در بخارا . (ازمعجم البلدان). این کوی در زمان نصر بن احمد سامانی در اثر یک حریق عظیم سوخته است . رجوع بتاریخ بخارا نرشخی ص۱۱۳ و کلمهٔ فارزه شود .

فارجك . [رِ جَ] (اِخ) مدرسه‌ای که درمحلهٔ فارجك بخارا بوده است . نرشخی گوید : هم بروزگار امیرسعید نصر بن احمد بن اسماعیل در ماه رجب سال بر سیصد وبیست و پنج در بخارا آتش افتاد و جملهٔ بازار ها بسوخت وآغاز آن ازدکان هریسه پزی بود بدروازهٔ سمرقند که خاکسترا ز زیر دیگ برداشت وبیام آورد... پاره‌ای آتش درمیان خاکستر بود و وی ندانسته بود باد برد و آن آتش بر تواره زد وآن تواره در گرفت وازآن جملهٔ بازارهادر گرفت ... وکوی بکار و تیمچهای بازار ومدرسهٔ فارجك ... و آنچه دربخارابود بدان جانب همه بسوخت. (تاریخ بخارا - ص۱۱۳) .

فارجة. [رِ جَ] (ع اِ) کمانی که زهش ازقبضه دور بود . رجوع بهفارج شود.

فارجی . [رِ ی‌یِ ی] (اِ)منسوب به باب‌فارجك که محلهٔ بزرگی است در بخارا (سمعانی). رجوع بهفارجك بهفارزی شود.

فارخس. [خُ] (اِخ) یکی ازهمدرسان ابقراط وازجمله شاگردان سه گانهٔ اسقلبیوس. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۹۳ شود.

فارد. [رِ] (ع نف) یگانه(اقرب الموارد). ||(اِ)درخت یکسو وتنها. (اقرب الموارد) . || آهوی ماده جدا مانده‌از گله (منتهی‌الارب و اقرب الموارد) . || سکرفارد : شکر جید وسپید (اقرب الموارد) . || (اِ) یکی از بازیهای نرد است و آن به فرید شهرت دارد . (برهان) خانه گیر . رجوع به فرید وخانه گیر شود .

فارد. [رِ] (اِخ) کوهی است به نجد . (ازمعجم البلدان).

فارداموں . (اِ) بیونانی حرف است (فهرست مخزن الادویه) رجوع به‌حرف [حُ] شود .

فاردون . (اِخ) کسیکه ظاهراً مانی شاگرد اوبوده است:

این مانی شاگرد فاردون بود وپس طریقت زندقه آورد (فارسنامه . ابن بلخی ص۲۰) رجوع بهمانی شود .

فاردة. [رِ دَ] (ع نف) تنها. رجوع به فارد شود . || ناقة فاردة : ناقهٔ تنها چرنده (اقرب الموارد) . || سدرة فاردة ، درخت کنارجدا ازکنارستان . (منتهی الارب) .

فارروز. (اِخ) ازقرای نسا است(ازمعجم البلدان) رجوع به نسا شود.

فارز . [رِ] (ع اِ) جد مورچگان سیاه (منتهی الارب) . || بعربی مورچه سیاه یا سرخی است (فهرست مخزن الادویه) . || (ع ص)لسان فارز، زبان روشن.و کلام فارز، سخن پیدا وروشن. (منتهی الارب) .

فارزة . [رِ زَ] (ع اِ) راهی که بجانب ریگ بلند هموار رود (منتهی الارب) .

فارس. (اِ) آنکه زبان فارسی دارد . آنکه از مردم ایران است . درمقابل ترك ، عرب وجزآن . || (اِخ) درپارسی باستان (کتیبه‌های هخامنشی) پارسه(۴) نام یکی از ازاقوام ایرانی مقیم جنوب ایران است که مقر ایشان را نیز پارس نامیده‌اند . از این قوم دو خانـدان بزرگ پیش از اسلام به شاهنشاهی رسیده‌اند:

یکی هخامنشیان ودیگرساسانیان . معرب آن فارس است (حاشیهٔ برهان قاطع - به تصحیح دکترمعین، ج ۱ص۳۴۹-۳۵۰). دانشمندان زبان پارسی باستان را خویشاوند زبان سقلابیان بالت (۵) میدانند و این امرموجب این فرضیه شده که اجداد ایرانیان درجوار سقلابیان میزیسته‌اند واستیهای(۶) امروزی را واسطه بین قوم پارس وسقلابیان میدانند . درنیمه اول از هزارهٔ اول ق. م. سه قدرت بزرگ درنواحی شمال دجله و فرات باهم رقابت داشتند که ازمیـان آنها ایرانیان توانستند بر دو رقیب دیگر یعنی اورارتو (آرارات) وآشور چیره شوند و شاهنشاهی وسیعی بوجود آورند .

نام این قوم برای اولین بار در سالنامه‌های پادشاهان آشور درشرح لشکر کشی آنان بحدود جبال زاگرس بمیان آمده است - آشوریان این قوم رادر ۸٤٤ ق. م.شناخته‌اند بااین دلایل قوم پارسی قبلا درشمال غربی ایران کنونی درمغرب وجنوب غربی دریاچهٔ اورمیه مستقر بوده و سپس بتدریج بجنوب متمایل شده واین انتقال درنتیجهٔ فشاراورارتو وآشور بوده است . این قوم باحتمال قوی در حدود سال ۷۰۰ ق . م . در مغرب جبال بختیاری جایگزین شدند و مرکزحکومت آنها مطابق نوشتهٔ آشوریان پارسوماش نامیده شد .

پارسیان پس از ورود باین سر زمین تحت قیادت هخامنش حکومت کوچك خود را تشکیل دادند. پس ازمرگ هخامنش پسرش چیش پیش پادشاه شهر انشان (۷) نامیده‌شد ورسماً در قلمرو وسیع‌تری به فرمانروایی پرداخت وایالت تازه‌ای را که پارسه نامیده شد (فارس کنونی) بدیگر متصرفات خود پیوست (ازکتاب ایران - گیرشمن- ترجمهٔ دکتر معین ص۵۹ تا ۱۰۹). بنابروایت مختلف مورخان قدیم چیش پیش مذکور غیراز چیش پیش پدر کورش معروف است. باین معنی که پس ازمرگ هخامنش بترتیب چیش پیش، کبوجیه فرزنداو و کورش فرزند کبوجیه بفرمانروایی رسیدند وسپس فرزند کورش بنام چیش پیش دوم روی کار آمد و این شخص همان پدر کورش وآریارمنا است که حکومت را میان دوفرزند خود تقسیم کرد ودوشاخه ازخاندان هخامنش بوجود آورد . ازشاخهٔ آریارمنا به ترتیب پسرش ارشام ، نوه‌اش ویشتاسپ و پسر ویشتاسپ یعنی داریوش کبیر حکومت کردند . شاخهٔ دوم یعنی نسل کورش را باید شاخهٔ اصلی خاندان هخامنشی شمرد زیرا اوسمت شاهنشاهی مربوط باین شاخه‌است . ازاین شاخه بترتیب کورش ، پسرش کبوجیهٔ دوم ، کورش سوم پسر کبوجیه و معروف به کورش بزرگ و کبوجیهٔ سوم فاتح مصرو سپس فرزندان دیگرشان بشاهنشاهی رسیدند(ایران باستان پیرنیا ج ۱ص ۲۳۱). شاهنشاهان بزرگ این خاندان بترتیب عبارتند از:

۱- کورش (۴۵۹-۵۳۰ ق.م.)

---

(۱) Pharângione. (۲) Persarmenie.

(۳) ظاهراً « فارجک» درست است زیرا نسبت بآن فارجی شده است .

(۴) Pârsa (۵) Slaves Baltes. (۶) Ossetes. (۷) Anshân .

۲- کبوجیه (۵۳۰ - ۵۲۲ ق . م .)
۳ - داریوش (۵۲۲ - ٤٨٦ ق . م .)
٤ - خشایارشا (٤٨٦ - ٤٦٥ ق . م .)
٥ - اردشیر اول (٤٦٥ - ٤٢٤ ق . م .)
٦ - داریوش دوم(٤٢٤ - ٤٠٥ ق .م.)
٧ - اردشیر دوم (٤٠٥ - ۳۵۹ ق.م)
۸ - اردشیر سوم (۳۵۹ - ۳۳۸ق. م .)
۹ - داریوش سوم که پس‌ازمرگ اردشیر ومسموم شدن فرزند او بروی‌کار آمدودیر نپایید که بدست نیروهای‌تازه نفس‌اسکندر مقدونی وخدعه وبی‌وفایی سرداران خوداز میان رفت وبا قتل‌او نخستین‌شاهنشاهی‌قوم پارس‌منقرض گردید.(ایران‌باستان پیرنیا ج۱)

اما قوم‌پارس همچنان‌دراین‌سرزمین زیست میکرد ودرحدود پانصد سال بعداز سقوط امپراطوری هخامنشی خاندان دیگری که خودرا از نسل داریوش سوم و باز ماندهٔ خاندان‌هخامنشی میشمرد درپارس‌نیرو گرفت ودومین شاهنشاهی بزرگ قوم پارس را بوجود آورد . ساسان جد این سلسله در استخر درمعبدآناهیتا (ناهید) مقامی ارجمند داشت.پسراوپاپك‌بادختر یکی‌ازامرای‌محلی ازدواج کرد وبه‌وسیلهٔ کودتایی‌قدرت را از دست‌او گرفت وبعدها مؤسس‌سلسلهٔ ساسانی شناخته شد و جلوس او (۲۰۸ م .) مبدء تاریخ جدیدی بشمار رفت (از کتاب ایران گیرشمن - ترجمهٔ دکتر معین ص ۲۹۰ - ۲۹۱).ازفرزندان پاپك بترتیب‌این کسان به تخت شاهی نشسته‌اند :

۱ - اردشیر پاپکان (پسرپاپك) .
۲ - شاپور پسر اردشیر.
۳ - هرمزاول پسرشاپور .
٤ - بهرام‌اول پسردیگرشاپور .
٥ - بهرام‌دوم پسربهرام اول .
٦ - بهرام‌سوم پسر بهرام دوم .
۷ نرسه (نرسی) پسر دیگر شاپور اول .
۸ - هرمز دوم .
۹ - شاپور دوم .
۱۰ - اردشیر دوم .
۱۱ - شاپورسوم .
۱۲ - بهرام‌چهارم .
۱۳ - یزدگرد اول .
١٤ - بهرام پنجم (بهرام گور) .
١٥ - یزدگرد دوم .
١٦ - کواد (قباد)اول .
۱۷ - خسرو انوشیروان.
۱۸ - هرمزچهارم .
۱۹ - خسرو دوم (خسروپرویز) .
۲۰ - کواد دوم (شیرویه) .
۲۱ - اردشیرسوم .
۲۲ - شهروراز .
۲۳ - خسروسوم.
٢٤ - پوراندخت .
٢٥ - آزرمدخت .
٢٦ - هرمزپنجم .
۲۷ - خسروچهارم.
۲۸ - پرویزدوم .
۲۹ - فرخزادخسرو .
۳۰ - یزدگردسوم .

سرگذشت هریك ازاین شاهان پارسی در لغت نامه جداگانه آمده است . رجوع به پاس و پارسه شود .

فارس . (اِخ) منطقهٔ وسیعی است که قسمتی از جنوب و جنوب باختری کشور ایران را فراگرفته وتقریباً از یازده قرن پیش‌ازمیلاد مسیح محل سکنای رشیدترین طوایف آریایی بنام پارس بوده و بهمین مناسبت به‌پارس موسوم گردیده‌است.

یادگار دوران عظمت و افتخار وآثارتمدن سه هزارسال دراین سرزمین باشکوه وجلال خاصی‌پایدار است و هربینندهٔ را در برابر خود به‌تعظیم وامیدارد .

خرابه‌های‌پازارگاد ، استخر ، تخت جمشید، تخت طاوس، نقش رستم ، آثار فهلیان از دورهٔ هخامنشی و خرابه های دارا بگرد ، سیراف، شاپور ، شهرچور و آثار جزیرهٔ بحرین از روزگار ساسانیان ، مسجد جامع عتیق شیراز مربوط بدورهٔ صفاریان ، بند امیرومدرسهٔخان‌شیرازازساخته‌های‌عضدالدوله دیلمی و ابنیهٔ دیگر در حوالی شیراز از اتابکان فارس، بازار ومسجد و کیل وموزه پارس وده‌ها بنای دیگر از کریم‌خان‌زند، آرامگاه حافظ و بناهای بزرگ دیگر از دوران رضاشاه کبیرمانند کتابی تاریخ‌ایران را ازعهد هخامنشیان تا امروز فصل به‌فصل شرح داده است .

این آثار محققان و باستان شناسان را به تحقیق واداشته و موجب اکتشاف آثار دیگری ازدل‌خاك گردیده است.

حدودوموقع،ازشمال‌به‌استان‌اصفهان،ازشمال باختری به‌خوزستان ، ازخاور به کرمان و از جنوب و جنوب باختری به خلیج فارس محدود است .

شکل هندسی پیرامون‌آن تقریباً متوازی‌-الاضلاع منتظمی‌است که قطراطول آن از بندر لنگه تا ایزد خواست آباده در حدود ٦٨٠ هزار گز وقطر اقصرآن ازبندردیلم تا حدود داراب تقریباً ٥٢٠ هزار گز و مساحت‌آن باجزایر مربوط نزدیك دویست هزار گز مربع است . طول جغرافیایی استان از ٥٠ تا ٥٥ درجه‌خاوری ازنصف‌-النهار گرینویچ وعرض آن از٢٦ تا ٣١ درجه و ٤٥ دقیقهٔ شمالی‌است.

اوضاع طبیعی، منطقه‌ای‌است کوهستانی که جهت امتداد کوههای آن ازشمال باختری بسوی جنوب خاوری است . در قسمت‌های شمال باختری ارتفاعات بهم گره خورده و دارای پرتگاههای عمیق وموحش ومعابر فوق‌العاده صعب‌العبور است. هرچه بطرف جنوب خاوری برویم فاصلهٔ کوهها بیشتر میشود وبین آنها جلگه‌هایی بنظر میرسد در بیشتر دره ها رودخانه‌هایی جریان دارد که در زمستان وماههای اول بهار دارای آب هستند و چون زمین این جلگه‌هانفوذ ناپذیر است تشکیل نمك‌زارهاودریاچه‌های کوچکی‌میدهند که ازجملهٔ آنهادریاچه‌های بختگان ، مهارلو و پریشان یا فامور - معروف است .

ضمناً هرچه از شمال منطقه بطرف سواحل خلیج فارس برویم ارتفاع کوهها بطور محسوسی کم میشود مثلا ارتفاع بلندترین کوه ساحل خلیج از ۱۵۰۰ گز نمیگذرد درصورتیکه درشمال استان فارس کوهها تا ٤٠٠٠ گز هم بلندی دارند.

هوای استان فارس در کناره های خلیج و تاحدود۱۰۰هزار گزی جنوب شیراز گرم، در مرکز استان معتدل و در کوهستانهای شمالی‌سرداست ، جزئیات وضع‌طبیعی‌استان درشرح اوضاع طبیعی‌شهرستان های فارس بجای خود بیان خواهد شد .

استان فارس از هشت شهرستان (شیراز ، بوشهر، لار ، فسا،کازرون، جهرم، آباده ، فیروزآباد) و۳۲ بخش و ١٥٤ دهستان که ۲۹۲٤ آبادی را در بردارد تشکیل شده وجمعیت آن‌درحدود ۱۲۹۰۰۰۰تن‌است ، (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

مهمترین حوزه های آن. عبارت است از ، شیراز و حومهٔ آن، آباده ، قشقایی ، کوه گیلویه، ولایات مرکزی (شامل بلوکهای، کوه‌مره شکفت، خواجه، سیاخ ، کوار ، صیمکان، قیزوکارزین‌وجویم)، ولایات‌خمسه (شامل‌بلوکهای: بوانات،قنقری سرجاهان ، آباده. تشتك) دارا بگرد، فسا،خفر، محال سبعه ، رودان احمدی ، جهرم ، کمین ، ارسنجان ، کربال و سروستان ، نیریز و ولارستان . (از جغرافیای سیاسی کیهان-ص٢١٤-٢٤٣) .

نام‌این‌استان رادر کتب قدیم فارسستان نیز گفته‌اند .رجوع‌به فارسستان وپارس‌شود .

|| کلمهٔ فارس وپارس به‌سراسرخاك ایران نیزاطلاق شده‌است . صورتی ازاین کلمه‌را که‌در زبان‌انگلیسی‌ازاصل‌یونانی گرفته‌اند در زبان مذکور بجای لغت «ایران» بکار میبرند و چون این صورت یعنی« پرشیا» (۱) درزمان‌رضاشاه‌پهلوی درایران‌نیزبکار میرفت دستوری در منع استعمال این واژه صادرشدومقرر گردیددر کتاب‌هاونوشته‌های ایرانی همه‌جا واژه «ایران» برای‌نامیدن این کشوربکار رود .

فارس. [رِ] (ع‌اِ)سوار یعنی‌صاحب‌اسب. ج ، فرسان و فوارس . صورت جمع اخیر برای وزن فاعل بسیار نادراست زیرا وزن

(۱) Persia .

فواعل جمع فاعلة است . (منتهی الارب).
فارس ، خلاف راجل :

ماند صوفی بابنهٔ وخیمهٔ صفاف
فارسان راندند ناصف مصاف .
مولوی .

همچنین نامردنام آورشدی
فارس میدان ومرد کارزار .
سعدی .

|| شیربیشه . (منتهی الارب) . || دلاور. (منتهی الارب). || پارسیان و ممالک آنها . (منتهی الارب). ظاهراً همان فارس به سکون راءاست .
|| رجل فارس النظر ، مردی که به نظر ونشان بداند. (منتهی الارب) . || قسمی ذو ذوآبة است بصورت ماه تمام باپالی چون یال اسب از پس افکنده .

فارسال . (۱) (اِخ) شهری بود درناحیهٔ تسالی یونان . رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۷ شود .

فارسان . (اِخ) دهی است از دهستان میردج بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری شهر کرد ، کنارراه شهر کرد به باباحیدر واقع ، جلگه‌ای معتدل ودارای ٤۰۲٤ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه ، رودخانه ، سرآب وقنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات و حبوبات ، وشغل اهالی زراعت و کسب است . پست بهداری ، دبستان وراه ماشین رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فارس . (اِخ) ابن احمدابن موسی بن عمران ابوالفتح الحمصی مؤلف کتاب المنشآفی القراآت الثمان که درسال چهارصدویک هجری درمصر در گذشت. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار المصروالقاهرة ص۲۲۷ شود .

فارس . (اِخ) ابن حاتم بن ماهویه قزوینی ازاصحاب امام دهم بود که بواسطهٔ اظهار غلو وفساد امام او را لعن وطرد کرده و جعفر پسر دوم امام به تبرئه وتزکیهٔ او پرداخته بود . فارس بن حاتم باگروهی دیگر دور جعفررا گرفته وپس ازامام یازدهم میخواستند اورا جانشین امام - که برادرش بود - سازند . رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص۱۰۹ شود .

فارس . [رِ] (اِخ) ابن سامان بن زهیر ابن سلیمان حسینی پسرخال الشریف محمدبن برکات صاحب مکه بود . ومدتی ازجانب محمد بن برکات والی مدینه شد . مرگ او بسال ۹۱٦ هجری برابر ۱۵۱۰م. است . (اعلام زرکلی . ج ۲ ص٧٦٢) .

فارس . [رِ] (اِخ) ابن عیسی بغدادی کنیت وی ابوالقاسم وازخلفای حسین منصور حلاج بود از بغداد بخراسان آمد و ازآنجا بسمرقند رفت ودرآنجا اقامت کرد تاازدنیا برفت اومعاصر شیخ علم الهدی ابومنصور ماتریدی بود که درسال ۳٤۰ در گذشت . همچنین فارس بغدادی با شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی نیز معاصر بود . شیخ ابومنصور وشیخ ابوالقاسم درصحبت یکدیگر بوده وطریق مصاحبت پیموده‌اند ، تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جداساخته وسنگ تفرقه درمیان انداخته است. ازآنجا که فارس بغدادی مقبول همه بوده است، تصحیح حال وی کرده‌اند وسخنان ویرا درمصنفات خود آورده‌اند. شیخ عارف ابوبکر بن اسحاق الکلابادی در کتب خود سخنان بی واسطه ازوی بسیارروایت کرده وشیخ ابوعبدالرحمان سلمی وامام قشیری بیک واسطه یا بیشتر و غیرایشان ازوی بسیار روایت کرده‌اند .
فارس گوید :
حلاج را پرسیدم که مرید کیست ؟ گفت : مرید آنست که از نخست نشانه‌ی قصد خود الله‌تعالی راسازد وتا بوی نرسد بهیچ کس نیارامد وبه‌هیچ کس نپردازد . شیخ‌الاسلام گفت که بر حلاج سخنهای دروغ گویند و کلمات نامفهوم و ناراست بندند و کتابهای مجعول وحیل(؟) بوی منسوب دارند(ازنفحات‌الانس جامی چاپ ۱۳۳٦ ص ۱٤٤-۱۵۵).

فارس . [رِ] (اِخ) ابن ماسور بن سام بن نوح ، نوادهٔ نوح پیامبراست که بنابریک روایت نادرست تاریخی بنای شهر فارس رابا و نسبت داده‌اند . رجوع به (نزهة‌القلوب چاپ لیدن بخش ۳ ص ۱۱٤) شود . این نسبت البته جنبهٔ افسانهٔ دارد.

فارس‌الشدیاق . [رِ سُش ْ شَ] (اِخ) احمد فارس الشدیاق یکی از بزرگترین ادبای متأخر لبنان است که صاحب تألیفات بسیاردردستور، لغت، صرف ونحو، معانی وبیان وبدیع زبان عرب ، و نوشته‌هایی در نحوزبان انگلیسی ودستور زبان فرانسه است همچنین کتابی ازاشعار ونوادر شاعران گرد آورده و رسالات ومقالات دیگرهم دارد . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

فارس‌العرب . [رِ سُلْ عَ رَ] (ترکیب اضافی) رجوع به فارس عرب شود .

فارس‌الفرسان . [رِ سُلْ فُ] (اِخ) رجوع به مهلب شود .

فارس‌الماء . [رِ سُلْ] (اِ مرکب) سطراطیقوس است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) سطراطیمرس و سطراطیوطس نیز آمده . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فارس . [رِ] حطاب بن حنش فارس . رجوع به حطاب بن حنش شود .

فارس . [رِ] (اِخ) یحیی بن عجیلة ، نحوی عروضی از اهالی مصر بود . کتابی درعروض دارد. (اعلام زرکلی ج۲ ص٧٦٣).

فارسبان . (اِخ) دهی است از دهستان ملکی شهرستان نهاوند که در ۲٤ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند و ٦ هزار گزی جنوب شهرک واقع وجایی کوهستانی، سردسیر ودارای ۷۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ امیرآباد تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات ، توتون ، حبوبات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . آنرا «پارسبان» هم مینامند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فارسجین . (اِ خ) قصبه دهستان دودانگه ازبخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که در ۳ هزار گزی شمال باختری ضیاءآباد و۸ هزار گزی راه شوسهٔ زنجان واقع است ودرجلگه‌ای معتدل قرار دارد ، سکنهٔ آن ۳٤٤۳ تن است وآب آن ازرودخانهٔ ابهرچای و قنات تأمین میشود . محصول عمده اش غلات ، انگور، هندوانه ، بادام ، مختصر گردو ، قیسی ، سیب زمینی ویونجه وشغل اهالی ، زراعت و باغبانی است . درسالهایی که آفت باغ باشد برای تأمین معاش بتهران میروند . صنایع دستی آنها مختصر جاجیم و رویه گیوه بافی است . در حدود ۳۰ تا ٤۰ باب دکان ویک دبستان دارد . از آثار قدیم امامزاده‌ای بنام عبدالله وفضل‌الله درآنجاست. راه مالرو دارد وازطریق زنجان وضیاءآباد ماشین میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

فارسجین . [رِ س] (اِ خ) دهی است از دهستان خزین بخش رزن شهرستان همدان که دردو هزار گزی رزن ، کنارراه فرعی رزن به نوبران واقع وجلگه‌ای سردسیر ، مالاریایی ودارای ۱٧٦۰ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشودومحصول عمده‌اش غلات انگور ، حبوبات صیفی ، شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالی بافی است ۵ باب دکان ویک دبستان دارد. راه آن درتابستان اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی-ایران ج۵) .

فارسجینی . [س ِ] منسوب به فارسجین در نواحی همدان(سمعانی) رجوع به فارسجین شود .

فارس حلیمه . [رِ حَ مَ] (اِ خ) نام نهمین ازملوک معد واورا اعور وسانح نیز گویند.

فارس ذی الخمار . [رِ س ِ ذِل ْ خِ] (اِخ) مردی صحابیست از بنی تیم . معنی فارس ذوالخمار کسی است که براسبی بنام ذوالخمار سوار شود . و ذوالخمار نام اسب زبیر بن عوام است . رجوع به ذوالخمار شود

فارسستان . [رِ س ِ س ْ] (اِخ) ایالت فارس رجوع به فارس شود .

فارس صهیون. [رِ س ِ صُ] (اِخ) دکتر صهیون پزشکی است که کتاب الشذور الذهبیة فی‌المواد الطبیة را نوشته است . (ازمعجم المطبوعات ج ۲ - ستون ۱٤۲٧) .

فارسطارون. [رِ] رجوع به فارسطاریون شود .

(۱) Pharsal

فارسطاریون. [رِ] (اِ) بمعنی فرستاریون است و آن به لغت یونانی غله‌ای باشد بزرگتر ازماش که بعربی رعی الحمام خوانند و آنرا کبوتر بسیار دوست‌دارد . (برهان) .

فارس عرب. [رِ سِ عَ رَ] (ترکیب اضافی) نزد بلغا آنست که الفاظ عربی را برسم مترسلان بی خلط پارسی ترکیب کند و تتمهٔ هر مقدمه کلامی‌را بترتیب عربی تمام گرداند و این صنعت ازمخترعات حضرت امیرخسرو دهلوی است . دراعجاز خسروی میفرماید که‌بسیار کوشیده آمده است که نهایت مقدمات بی‌ترتیب تمام شود ، ممکن نشد . . . (کشاف اصطلاحات‌الفنون ج ۲ ص ۱۱۲٤) .

فارسکور . [رَ] (اِخ) دهی‌است بزرگ به مصر . (منتهی‌الارب). ازقریه‌های مصر ، نزدیك دمیاط ، از کورهٔ دقهلیه. (ازمعجم – البلدان) . شهری برساحل نیل. (ابن بطوطه).

فارسکوری. [رَ] (ص نسبی) منسوب‌به فارسکور. رجوع به فارسکورشود .

فارسکوری . [رَ] (اِخ) عمربن محمد ابن ابی‌بکر، ادیب ازعلمای عرب‌ومنسوب به فارسکور از قریه های مصر که زادگاه وآرامگاه اوبود وی‌دردمیاط در گذشت. از کتابهای او یکی «جوامع‌الاعراب ولوامع الاداب » ودیگر « نظم‌القطر » ، « ناشئةـ اللیل » ، « نظم‌الارتشاف » ورسالاتی‌درعلم هیأت‌معروف است. (ازاعلام‌زرکلی- ج ۲ ص۷۲۳) .

فارس‌میدان. [رِ سِ مِ ـ] (اِخ) تیره‌ای از قشقایی . (جغرافیای سیاسی کیهان .ص ۷۹) . مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است و مسکن آنها در پادنا میباشد .

فارسون. [رِ] لبلاب‌است.(فهرست‌مخزن الادویه) .

فارسه . [رِ سَ یا سِ] (اِخ) جایی است که‌فارس‌بن‌فراهان آنرا بنا کرده است (ترجمهٔ تاریخ قم . ص۷۸)ازرستاق‌فراهان است . رجوع به فراهان شود .

فارسی. [یِ ی یای] (ص نسبی) منسوب به‌فارس که‌فارسیان‌وممالك آنهاباشد.(منتهی‌الارب). معرب پارسی . || ایرانی (حاشیهٔ برهان به تصحیح دکترمعین : پارس) .فارس .عجم . رجوع به عجم‌وفارس شود . || زبان . . . که شامل‌سه زبان است ، پارسی باستان . پارسی میانه (پهلوی‌واشکانی) . وپارسی نو (فارسی بعد ازاسلام) وچون مطلقاً فارسی گویند مراد زبان‌اخیراست. (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکترمعین. ج۱ص۳۰۰و۳۰۱). رجوع به‌فارسی‌باستان، فارسی‌جدید وفارسی میانه‌وزبان‌فارسی‌شود. ||ابن‌الندیم‌ازعبدالله ابن‌مقفع‌حکایت کند که‌لغات‌فارسی‌شش‌است: فهلویه (پهلوی) . دریه (دری) . فارسیه (زبان مردم فارس) خوزیه (زبان مردم خوزستان). وسریانیه . فهلویه منسوب است به فهله (پهله) نامی که‌بر مجموع شهرهای پنجگانهٔ اصفهان‌وری وهمدان‌وماه‌نهاوند و آذربایجان دهند (۱). دریه لغت شهرهای مداین است ودرباریان پادشاه بدان‌سخن کنند وغالب آن‌لغت‌مردم خراسان‌ومشرق ایران واهل بلخ است وفارسیه لغت‌موبدان وعلماوامثال آنان است وآن‌زبان‌اهل‌فارس باشد. خوزیه‌زبانی‌است که‌ملوك واشراف‌در خلوت‌خانه‌ها وبازی جایها وعیش گاهها وبا حواشی بدان‌تکلم کنند .سریانی‌زبان ویژهٔ اهل دانش‌ونگارش‌است (۲)(ازالفهرست- چاپ مصرص۱۹) . || خطفارسی :خطی که امروز درنوشتن بوسیلهٔ ایرانیان‌بکارمیرود والفبای آن باالفبای بسیاری از کشورهای اسلامی وبخصوص‌ممالك‌عربی‌یکی‌است . در تداول‌عام‌دربرابرخط‌لاتین(اروپایی)فارسی گفته میشود. || تمرفارسی نوعی‌از خرمای خوب‌است .

|| (اِ) یکی ازمردم فارس (۳) (حاشیهٔ برهان)مقابل‌ترك‌وعرب. ||زردشتی‌مخصوصاً زردشتی‌مقیم‌هند. (حاشیهٔ‌برهان).به دین.

فارسی . (اِ) دراصطلاح بنایان مقسمی (ازیادداشت‌بخط‌مؤلف) . ||انحنای‌سطح، چون پشت کمانی.(ازیادداشت‌بخط‌مؤلف). فارسی بریدن ، مقابل راسته بریدن،بریدن آهن‌وتیراست‌بطوریکه مقطع عمودبرطول آن نباشد . مورب بریدن .

فارسی. [یِ ی یای] (اِخ) ابراهیم بن‌علی مکنی‌به‌ابواسحاق‌ازاعیان‌علم‌لغت ونحوبود. وی‌به‌بخارا آمدومورداحترام‌واقع‌شد.فرزندان بزرگان و کاتبان بشاگردی نزد او رفتند واو تا پایان عمردر بخارا بود و در دیوان رسائل نیز سمتی داشت . شعر نیز میگفت این‌شخص راابومنصور ثعالبی‌درمیان‌شعرای قرن چهارم‌وپنجم‌نام‌برده‌واز‌تاریخ زندگانی اودقیقاً سخنی نگفته است، رجوع به یتیمة الدهر ج ٤ چاپ مصر ص۷۵ شود .

فارسی. [یِ ی یای] (اِخ) ابوالحسن‌عبدالغافر ابن‌اسماعیل‌ازعلمای‌زبان‌عرب، تاریخ‌وحدیث و اصلا فارسی و از اهالی نیشابور بود سپس به خوارزم کوچ کردواز آنجابغزنین وهندوستان‌رفت ودرنیشابور بسال ۵۲۹ ق. در گذشت.از کتابهای‌او المفهم لشرح‌غریب مسلم ، السیاق درتاریخ نیشابور و مجمع- الغرایب در حدیثهای نادروغریب مشهور است . (ازاعلام زرکلی‌ج ۲ص ۵۴۱) .

فارسی. [یِ ی یای] (اِخ) حسن‌بن‌احمدبن عبدالغفارمکنی‌به‌ابوعلی‌اصلا فارسی‌ودر علم عربیت‌یکی‌ازپیشوایان بود . درشهرفسا به سال۲۸۸ ق. متولد شد. درسال۳۰۷به بغداد آمد وازآنجابشهرهای دیگررفت‌ودر ۳٤۱ به‌حلب وارد‌شد و درآنجا مدتی در نزد سیف‌الدوله ماند .سپس بفارس‌بازگشت واز دوستان عضدالدوله‌دیلمی شد ونحو را باوآموخت و کتاب الایضاح را در قواعد زبان عرب برای اونوشت‌وباردیگر به‌بغداد رفت وتا پایان‌زندگی‌درآنجابود .ودرسال ۳۷۷هجری در گذشت . معروف ومتهم به اعتزال‌بود. کم‌وبیش‌شعرمیگفت.ازکتابهای اوالتذکرة ، المقصور والممدود ، والعوامل المئة معروف‌است.(ازالاعلام‌زرکلی.ج۱ص ۲۲۱) بیست‌وشش کتاب‌ازآثار اودرهدیة العارفین۱: ص۲۷۲ یادشده است .

فارسی. [یِ ی یای] (اِخ) رجوع‌به سلمان فارسی شود .

فارسی . [یِ ی یای] (اِخ) صاحب مرآة الخیال آرد : خواجه مجدالدین مردی فاضل و هنرمند بودو در روزگار خود باستعداد ظاهروباطن نظیر نداشت . خوش نویس وخوشگوی و ندیم مجلس ملوك و حکام بودی ودر دیارفارس و عراق‌هرکس را درشعرمشکلی‌افتادی بدو رجوع کردی گویند :

هرروز خواجه مجدالدین با اتابك سعدبن ابوبکر زنگی نردباختی، آخر اتابك ترك بازی نرد کرد و مدت یکسال بر آن حال بگذشت . خواجه‌مجدالدین این قطعه نظم کرده نزداتابك فرستاد :

خسرواداشت‌عطای نومرا پارچنانك
کان‌نیارست‌زدن‌لاف‌زهستی‌بامن.
تانوبرداشتی‌اکنون زسرم دست کرم
میزنداز‌سر کین تیغ‌دودستی‌بامن.
یادم‌دارم‌ازآن‌شب که‌بمن‌میگفتی
عمرباقی‌بنشین‌خوش‌چونشستی‌بامن
آن‌شب‌آن‌بود که‌درسرهوس‌نردت بود
نردمن بردم وعمداً تو شکستی بامن

اتابك این بیت برپشت رقعه نوشته‌فرستاد:

ازخزهای مصری یك خزوالف دینار
بی‌امب‌نردکردم هرسال برتواقرار .

(مرآة‌الخیال ، چاپ بمبئی ص۳٦) .

فارسی. [یِ ی یای] (اِخ) مولای کنده ، تابعی‌است. رجوع به‌ابو عمردرهمین‌لغتنامه شود .

فارسی . [یِ ی یای] (اِخ) نام‌قسمت اول ازسه‌قسمت گتی[گ ُ] که تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب فارس است . رجوع به جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۸۷ شود .

فارسی. [یِ ی یای] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان آل‌حرم‌بخش کنگان‌شهرستان‌بوشهر که‌در ۱۰۰ هزار گزی‌جنوب‌خاوری کنگان‌و۰هزار گزی جنوب راه‌فرعی کنگان به‌لنگه واقع

---

(۱) پهلوی‌بزبانهای رایج‌دوره‌های‌اشکانی‌وساسانی‌اطلاق‌میشودوچنانکه‌ابن‌الندیم‌نوشته‌ازنظرمکان محدودبه ایالات پنجگانهٔ‌فوق‌نبوده است .
(۲) یعنی کسانی که اهل دانش بوده‌اند این زبان را میدانسته‌اند ومانند زبانهای‌اروپایی‌درایران امروز بوده است .
(۳) درزبان پهلوی پارسیك . Pàrsik

وجلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی ودارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، خرما، تنباکو وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

فارسی. (اِخ) خلیج ... رجوع به‌خلیج فارس وفارس وپارس شود.

فارسیات. (اِخ) دهی ازدهستان باوی بخش مرکزی‌شهرستان اهواز که در ۳۶ هزار گزی جنوب باختری اهواز، کناررودخانه کارون و ۱۸ هزار گزی باختر راه آبادان به اهواز واقع و دشتی گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن‌سکنه‌است. آب آنجا از کارون بوسیلهٔ موتورتأمین‌میشودومحصول‌عمده‌آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رواست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۶).

فارسیان. (اِخ) دهیست ازدهستان‌حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین که در۱۲ هزار گزی‌جنوب‌باختر قزوین‌واقع‌وجلگه‌ای است معتدل و سکنه‌آن ۶۷۸ تن وآبش از دورشته‌قنات‌است. محصول‌عمده‌آن:غلات پنبه، چغندر، انگور ومختصربادام، شغل اهالی زراعت، گلیم‌بافی وجوراب‌بافی است راه‌ماشین‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فارسیان. (اِخ)دهی ازدهستان کوهستان بخش مینودشت شهرستان گرگان که در ۲۴هزارگزی خاور مینودشت واقع‌وجایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۳۰تن جمعیت است. آب آنجاازچشمه‌سارومحصول عمده‌آن غلات، ابریشم ولبنیات است‌شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادر شب است. مزرعهٔ یکه قوزجزءاین‌ده‌است. زیارتگاهی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳). رابینو فارسیان را جزو دهات کوهسار استراباد نام‌برده است. رجوع به مازندران واستراباد. ترجمهٔوحیدمازندرانی ص۱۷۲ شود.

فارسیان. (اِخ) طایفهٔ فارسیان که در حدودد شاهرود وسنخاص متوقف میباشند وخط کرد محله شمال استراباد، قاتول، فندرسک، فارسیان، سنخاص‌وجنوب‌اسفراین محل‌سکونت آنهاست که‌درحدودشهرستانهای شاهرودوبجنورد امروزی است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۵ شود.

فارسیان‌فیرنگ. [یِ رَ] (اِخ) یکی از دهات کوهسار (مازندران و استراباد. رابینو.ترجمهٔ وحیدمازندرانی-ص۱۷۲).

فارسیاه. (اِ) اسم یونانی جوز است (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فارسی‌باستان. [یِ] (ترکیب‌وصفی) زبان‌دوره‌هخامنشی ایران که مطالب آنرا باخط میخی مینوشته‌اند و از آن سنگ نبشته‌هایی برجاست. رجوع به‌پارسی‌باستان و مقدمهٔ لغت‌نامه ص۳۸-۳۹ شود.

فارسیجان. (اِخ)دهی از دهستان‌فراهان پایین‌بخش‌فرمهین‌شهرستان‌اراک که در۱۵ هزار گزی‌راه‌عمومی‌واقع‌وجایی کوهستانی، سردسیر ودارای ۱۱۳۲ تن سکنه است. راه مالرو دارد اما اگر زمین خشک باشد اتومبیل‌میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی-ایران ج ۲).

فارسیجان. (اِخ) دهی ازدهستان‌حومه بخش‌اردکان‌شهرستان‌شیراز که‌در۶هزار-گزی جنوب‌اردکان و۴هزارگزی شوسهٔ اردکان بشیراز واقع و جایی کوهستانی معتدل،مالاریایی‌ودارای۱۱۲تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، حبوبات‌وشغل‌اهالی زراعت است. راه مالرودارد.(ازفرهنگ-جغرافیایی‌ایران ج ۷).

فارسی‌جدید. [یِ جَ] (ترکیب‌وصفی) رجوع‌به فارسی‌دری‌شود.

فارسی‌خجندی. [یِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به‌ضیاءالدین‌شود.

فارسی‌خوان. [خا] (ص مرکب). فارسی زبان. کسی که میتواند نوشته‌های فارسی‌را بخواند:

... تاچنانچ‌عربیت دانان‌از آن‌مستفیدشوند فارسی خوانان نیز از آن مستفید شوند. (ترجمهٔ تاریخ‌قم ص۳).

فارسی‌دری. [یِ دَ] (ترکیب‌وصفی). فارسی جدید. زبان‌ایرانی که بعد ازاسلام رواج یافت و زبان رسمی وادبی گردید. پارسی نو زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیهٔ ایران‌خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است. پارسی نو لهجه‌ای‌بود که برطبق مبانی بسیار قدیم بالهجه‌های دیگر اختلاط‌یافت‌این‌اختلاط‌قبلادرعصرساسانی‌هم صورت گرفته بود. چون ساسانیان‌جانشین پارتیان- که‌لهجهٔ آنان ازبخش‌لهجه‌های‌شمالی بود- گردیدند یك قسمت ازلغات رسمی را بعاریت گرفتند... زبان‌عربی‌پیوسته درلغت فارسی‌نوتصرف کرده است. معهذاخصایص این زبان از نظر اشکال کلمات بسهولت تشخیص داده‌میشود (برهان‌قاطع به تصحیح دکترمعین مقدمه‌ص بیست‌وپنج). دری‌لغت پارسی باستانی است وآنرابعضی به فصیح تعبیر کرده‌اند و هرلغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند همچو: شکم و اشکم وبگوی وگوی، وبشنود، و شنود و امثال اینهاپس‌اشکم وبگوی وبشنود دری‌باشد و جمعی گویندلغت‌ساکنان چندشهربوده‌است که آن بلخ وبخارا وبدخشان ومرواست. وبعضی گویند دری‌زبان‌اهل‌بهشت‌میباشد وطایفه‌ای برآنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم می‌شده‌اند وگروهی گویند که درزمان بهمن‌اسفندیارچون مردم‌ازاطراف عالم بدرگاه اومیآمدند و زبان‌یکدیگر را نمیفهمیدند. بهمن‌فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردندوآنرادری‌نام‌نهادند یعنی زبانیکه به‌درگاه پادشاهان‌تکلم کنند (برهان: دری). دری‌منسوب است به در بمعنی‌دربارچنانکه‌ابن‌مقفع‌وحمزه‌وخوارزمی ودیگران‌تصریح کرده‌اند (مقدمه‌برهان به تصحیح‌دکترمعین.ص.سی‌ودو).خوارزمی‌در مفاتیح‌العلوم آرد: الدریه‌لغت،اهل‌شهرهای مدائن است وکسانیکه دردربار شاه‌بودند بدان سخن می گفتند. پس‌این کلمه منسوب به‌حاضران‌دربار‌است وازبین‌لغات‌اهل‌مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب میباشد. (مقدمهٔ برهان به‌تصحیح دکتر معین. ص بیست‌ونه) شك نیست که دری دردورهٔاسلامی‌بهمین زبان‌معمول‌پارسی‌پس‌از اسلام اطلاق میشده است(مقدمهٔ‌برهان‌ص‌سی‌ودو). رجوع‌به‌دری ونیزرجوع‌به‌فارسی وزبان‌دری شود.

فارسیریس. (۱) (اِخ) دختر اردشیر درازدست. پاریزادیس. پروشات. پروشاتو. پاروساتس. رجوع به پاروساتس شود.

فارسی‌زبان. [زَ] (اِخ) آنکه فارسی تکلم کند. رجوع به فارسی وفارسی‌خوان شود.

فارسی‌غلام. [غُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان‌قزوین که‌در ۳۳هزارگزی جنوب‌خاوری‌آوج و ۳۰هزارگزی راه عمومی واقع و جایی کوهستانی،سردسیرودارای ۴۳۱تن سکنه است. آب آنجاازقنات‌تأمین‌میشود. محصول عمده‌اش: غلات سیب زمینی و شغل اهالی زراعت، قالی‌وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۱).

فارسی‌میانه. [یِ نَ] (ترکیب‌وصفی) پارسی میانه‌یافارسی‌میانه‌زبان‌ایرانی‌است که در دورهٔاشکانی‌وساسانی درایران‌رایج‌بوده وواسطهٔ زبانهای پارسی‌باستان و پارسی‌نو است میان زبان فارسی میانه که معمولا آنرا پهلوی خوانند و فارسی نو که زبان رایج کنونی است‌زبان‌دیگری‌فاصله‌نیست. دورهٔ رسمی این زبان نهصد سال است. یعنی‌ازسال۲۵۰ پیش‌ازمیلاد مسیح با سر کارآمدن‌نخستین اشك‌سرسلسلهٔ اشکانیان که‌از پارت(خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ پس‌ازمیلاد مسیح (۳۱ق.) که سال کشته-شدن یزدگرد سوم‌آخرین پادشاه دودمان ساسانی است که ازفارس‌بودند. باین‌مدت بازباید‌چندقرن‌دیگر افزود‌زیرادرقرن‌سوم‌و وچهارم هجری نیزچند کتاب بسیار گرانبها بزبان‌پهلوی‌نوشته‌شده‌وامروزازاسناد خوب وپرمایهٔ این‌زبان بشمارمیرود. ازقرن‌پنجم

(۱) Pharciris.

وششم ویاپیش ترهم نوشته‌هایی بزبان پهلوی بمارسیده اما سستی ونادرستی آنها گویای ساختگی بودن آن است . . .
از پهلوی اشکانیان (۲۵۰ ق.م. تا ۲۲۴ م.) که دورهٔ آن بیش از چهار صد و هفتاد سال است،جز نام چند کس وچند نوشته کوتاه سند کتبی نداریم . آنچه امروز ازاین زبان در دست داریم از روزگار ساسانیان یا از قرون اول هجرت است . این آثار عبارتست ازسنگ‌نبشته‌ها وسکه‌ها ونگین‌ها ومهرها وظرفها وکتابها وگمان نمیرود کمتر از ده‌هزار لغت غیر مکرر در آنها بکاررفته باشد واین خود گنجینه گرانبهایی است (از مقدمهٔ پورداود بر برهان قاطع مصحح دکتر معین. ص. هفت‌تانه). رجوع به پهلوی، پارسی وفارسی و زبان فارسی شود .

فارسینج . [ن َ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش اسدآباد شهرستان همدان که در جنوب باختری بخش واقع شده ، ازطرف شمال وباختر به بخش سنقر کلیایی ازطرف جنوب بدهستان‌خدابنده‌لو ازبخش صحنه وازطرف‌خاوربه دهستان جلگه‌افشار محدود است . این جلگه کوچك در میان کوههای‌عظیم ، بخصوص از طرف جنوب وباختر محصور ودارای مراتع خوبی‌برای پرورش احشام است .
شکارهای بسیاری ازطیور و جز آن در آن دیده میشود . در کوههای آن غار های بسیاری وجوددارد .بلندترین قلهٔ کوهستان جنوبی ، قلهٔ نخود چال است که ۳۲۶۷ گز ارتفاع دارد ودیگر قلهٔ کوه دالاخانی است که‌بلندی‌آن ۳۴۳۸ گز است.رودخانهٔ کنگیرشاه از این‌دهستان سرچشمه میگیرد مرکز دهستان آبادی فارسینج است ودر تابستان ازسنقر باین آبادی اتومبیل‌میآید دهستان فارسینج از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و درحدود ۶هزارتن جمعیت دارد .
قریه‌های مهم آن فارسینج ، چقابالاها ،چم چم، سلطان‌طاهر وقشلاق‌است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

فارسینج. [ن َ] (اِخ) ده‌مرکزی‌دهستان فارسینج بخش‌اسدآباد شهرستان‌همدان که در ۴۰هزار گزی‌جنوب باختری قصبهٔ اسد آباد و۱۰هزار گزی‌جنوب خاورسنقرواقع وجایی کوهستانی، سردسیرودارای ۱۴۲۶ تن‌سکنه است . آب‌آنجااز رودخانه‌وچشمه تأمین‌میشود و محصول‌عمده‌آن غلات،توتون لبنیات ، انگور ، صیفی ، قلمستان و شغل اهالی ، زراعت و گله‌داری، مکاری‌وصنایع دستی زنان قالی‌بافی است . راه‌مالرودارد ودر تابستان ازسنقر اتومبیل باین ده‌میآید یك‌دبستان‌وده‌باب دکان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

فارسی نو . [ی ِ ن َ] (ترکیب وصفی) . رجوع به فارسی‌وفارسی‌دری‌شود .

فارسیون. [ ] (اِ) رجوع‌بفراسیون شود .

فارسیة. [ی َ] (ص) مؤنث‌فارسی‌رجوع‌به فارسی وپارسی‌شود .

فارسیة . [رِ س ِ ی َ] (اِخ) منسوب به مردی بنام فارس. قریه‌ای با صفا و پراز بوستانها وباغهای‌بی دربی‌است که برساحل نهر عیسی درنزدیکی‌بغداد واقع است‌وبین این قریه و قریهٔ محول دو فرسنگ باشد. (ازمعجم‌البلدان) .

فارسیة . [ی َ ی] (اِخ)قریه‌ای است‌در جزیرهٔ بحرین . رجوع به فارسنامهٔ ناصری چاپ سنگی ص ۱۸۰ شود .

فارسی هخامنشی. [ی ِ هَ م َ ن َ](ترکیب وصفی) رجوع‌به فارسی‌باستان شود .

فارشامی . (اِ) صاحب طب گفته درختی است برگ آن‌شبیه ببرگ بید و از آن عریضتر وخوشبو . وصاحب تحفه (حکیم‌ - مؤمن) نوشته که اندرطون است وصاحب منهاج گفته جهت تفتیح سدد احشاءواوجاع نافع است .(فهرست مخزن‌الادویه) .رجوع به فارسامی شود .

فارص. [رِ](اِخ) اوفارص بن‌یهوداوتوام زارح است واو پدر خانوادهٔ عظیمی‌میباشد که‌آنهارا فارصیان گویند(قاموس کتاب - مقدس) .

فارص‌عزه . [رِ ص ِ ع ُزْ زَ] (اِخ) که فارص عزا نیز خوانده‌شده موضعی است که خداوند عزا رابواسطهٔ دست‌درازی‌بتابوت کشت . (قاموس کتاب مقدس) . در جنوب اورشلیم در وادی رفائیان (قاموس کتاب - مقدس) .

فارض . [رِ] (ع‌نف) نعت فاعلی است از فرض ، تأنیث آن فارضة ج ،فوارضات ، (از اقرب الموارد) رجوع به فرض شود || ستبر ازمردم وازهرچیزدیگر برای‌انسان مذکر و مؤنث دربن معنی یکسان است . ج ، فُرض [فُ رُ] (ازاقرب الموارد) . || قدیم . (از اقرب الموارد) . || پیر . (منتهی‌الارب) . ج ، فوارض . || دانای فرائض .. (از اقرب الموارد) . کسی‌که حسابهای ارث و تقسیمات شرعی آنرا بداند . || عظیم ؛
اضمر علیَّ ضغینة فارضاً؛ کینهٔ‌عظیمی برمن دردل‌دارد. . (ازاقرب‌الموارد) . || پیرگاو (ترجمان‌القرآن چاپ دبیرسیاقی ص ۷۰) . ||ابن‌فارض شاعری‌مشهور بود . رجوع به ابن‌فارض شود .

فارض. [رِ] (اِخ) ابوعبدالله نعیم بن حماد اعور ساکن مصر بود و چون‌فرائض و مواریث‌راخوب‌میدانست ، فارض خوانده شد (از سمعانی) .

فارض. [رِ] (اِ)نوهٔ یعقوب‌پیغامبر است. وداود نبی ازنسل‌این فارض‌میباشد .رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص به تصحیح بهار ص ۲۰۸ شود .

فارضة . [رِ ضَ] (ع‌نف) مؤنث فارض . ج، فارضات .(اقرب‌الموارد) .رجوع‌به‌فارض شود .

فارضی. [رِ ی ِ] (ص نسبی). منسوب به‌فارض. رجوع به‌فارض‌شود .

فارط. [رِ] (ع نف) پیشی گیرنده.رجوع به فرط وفروط وفراطة شود.|| کسی که در آماده کردن‌دلو ورسن‌چاه بردیگران‌پیشی گیرد ج ، فراط وفارطون وبندرت بصورت فوارط جمع بسته‌میشود (ازاقرب‌الموارد).

فارطان . [رِ] (اِ) دو ستاره متباین‌اند درپیش‌سریر بنات‌نعش. (ازاقرب الموارد). رجوع به بنات نعش شود .

فارع . [رِ] (ع‌نف) اسم‌فاعل از فرع وفروع بمعنی بالارونده بر کوه وفرودآینده به‌وادی. (ازاقرب‌الموارد). || بلند بالای نیکوهیأت (ازاقرب‌الموارد).|| یك تن از اطرافیان‌سلطان،هوفارع‌من‌فرعةالسلطان ، اویکی‌ازیاران‌سلطان میباشد .(ازاقرب - الموارد). ج فرعة[فَ رَ عَ] ||جبل‌فارع ؛ کوهی‌رامیگویند که درازتر از کوه دیگر باشد (از اقرب‌الموارد).

فارع . [رِ] (اِخ) قلعه‌ایست بمدینه وابن سکیت گوید ، اکنون خانهٔ جعفربن یحیی‌است (ازمعجم البلدان).

فارع . [رِ] (اِخ) دربالای وادی‌الشراة قریه ایست بنام فارع که درخت خرما بسیار دارد، ساکنانش‌معلوم نیست از کدام قبیله اند . آبهای‌آن از چشمه‌هایی‌است که‌درزیر زمین‌جریان‌دارند.(ازمعجم‌البلدان).

فارعة. [رِ ع َ] (ع‌نف)مونث‌فارع. زیر کوه . (منتهی‌الارب) . || روی‌رودبار . (منتهی‌الارب). || آبراههٔ‌بلند . (منتهی - الارب)،ج‌فوارع.||اندازه‌ای‌ازغنائم که رو بفزونی باشد اما خمس بدان تعلق نگیرد . (از اقرب الموارد) . || فارعةالطریق ؛ بالای‌راه‌ومحل‌قطع‌یا حواشی‌آن.(ازاقرب - الموارد) .

فارعة . [رِ عَ] (اِخ) . الثقفیه مادر حجاج‌بن‌یوسف.مسعودی اورافارغه (باغین نقطه‌دار) خوانده است . رجوع به مروج الذهب‌مسعودی وحجاج ابن‌یوسف درهمین لغت‌نامه شود .

فارعة . [رِ عَ] (اِخ) دختر ابی‌سفیان . (منتهی‌الارب).رجوع به الاصابة ج۸شود .

فارعة . [رِ عَ] (اِخ) دخترمالك‌بن‌سنان (منتهی‌الارب) . رجوع به الاصابة شود .

فارغ . [رِ] (اِ) فرصت‌یافتن(برهان) . || سرور قلب (برهان) (۱) || باد سرد تابستان(برهان) .

(۱) این دومعنی مأخوذ ازعربی‌مینماید چون به‌فراغت وآسایش نزدیك است .

فارغ. [رِ] (ع نف) از فُروغ و فراغ [ف] پردازنده ازکاری. (منتهی الارب). دست ازکار کشیده. پرداخته || خلاص شده و آزاد گشته و نجات یافته:
|| به‌مجاز، بریده وصرف نظر کرده:

هم‌بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبری برنتابد بیش ازاین.
خاقانی.

خلق میگویند جاه وفضل درفرزانگی است.
گومباش اینها که‌ما فارغ ازاین فرزانه‌ایم.
سعدی.

|| به مجاز، بی‌خبر:

فارغی ازقدرجوانی که چیست
تانشوی پیرندانی که چیست.
نظامی.

گر توزما فارغی وزهمه کس بی‌نیاز
مابتو مستظهریم وزهمه‌عالم‌فقیر.
سعدی.

سوختم درچاه صبر ازبهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است ازحال ما کورستمی؟
حافظ.

|| درتداول امروز فارغ بمعنی زنی است که‌از درد زادن برآسوده وطفل خویش فرونهاده باشد گویند، فلان فارغ شدو پسری آورد. بیشتر بصورت فعل مرکب با «شدن» بکارمیرود.
|| بی‌نیاز:

مدح تعریف است وتحریق حجاب
فارغ است ازمدح وتعریف آفتاب.
مولوی.

|| آزاد کرده. (ناظم الاطباء). || تهی وخالی. (ناظم الاطباء).

چوسرو باش تهی‌دست وفارغ ازهر بد
چو نخل باش ستوده دراین بهشت آباد.
سعدی.

|| بیکار.
ترکیبات:
فارغ البال. فارغ التحصیل. فارغدل. فارغ الذهن. فارغ شدن.

فارغ. [رِ] (اِخ) قریه‌ایست دراعلی ـ الشراط. رجوع به‌فارع شود. || از کوشکهای مدینه است. رجوع به فارع شود.

فارغان. [رِ] (اِخ) یکی ازدهستانهای پنجگانهٔ بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس که درخاور حاجی آباد واقع، ازشمال بدهستان دولت آباد، از جنوب به دهستان سیاهو واحمدی، ازخاور به‌دهستان رودخانه واز باختر به دهستان طارم محدود است. جلگه‌ای گرمسیراست که آب آن‌ازرودخانه تأمین‌میشود. محصول عمده‌اش خرما وغلات وشغل اهالی زراعت است. راه‌مالرو دارد. این‌دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل‌شده وجمعاً ۵۰۱۲ تن سکنه دارد. مرکزدهستان قریهٔ فارغان وقریه‌های‌مهم آن، نظام‌آباد، سلطان آباد، سیرمند، میمند، وشاهرودمیباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فارغان. [رِ] (اِخ) ده‌مرکزی دهستان ازبخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزار گزی خاور حاجی آباد و کنار راه‌مالرو حاجی آباد به‌احمدی واقع وجلگه‌ای گرمسیراست که ۴۷۷ تن سکنه دارد. آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین‌میشود. محصول عمده‌اش خرما وغلات وشغل اهالی زراعت است راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فارغان. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۹۰ هزار گزی شمال خاوری کهنوج و۳ هزار گزی باختر راه مالرو کهنوج به ریکان واقع وجلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی ودارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. ومحصول عمده‌اش غلات وخرما وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فارغانه. [رِ نَ / یان] (ق مر) درحال فراغت و آسایش خاطر:

داشت ازتیغ وتیغ بازی دست
فارغانه به‌رودو باده نشست.
نظامی.

فارغ البال. [رِ غُل] آسوده خاطر. آسوده دل:
تاایشان مرفه الحال وفارغ البال دراین طرف مقیم شدند (ترجمهٔ تاریخ قم ص۵) پیوسته آسوده ومرفه الحال و آزادو فارغ البال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴۲). و رجوع به‌فارغ بال شود

فارغ التحصیل. [رِ غُت تَ] (ص مرکب) آنکه‌ازتحصیل درسی یارشته‌ای فراغت یافته وآنرا بپایان رسانده‌باشد. این معنی ویژهٔ فارسی امروز است. ودرتداول امروزعرب خریج [خِ رِ] گویند.

فارغ الحال. [رِ غُل] (ص مرکب). رجوع به فارغ البال‌شود.

فارغ الذهن. [رِ غُذ ذِ] (ص مرکب) آسوده‌خاطر. رجوع به‌فارغ البال‌شود.

فارغ بال. [رِ] (ص مرکب) یا فارغبال آسوده خاطر:

کوزشاه ایمن است وفارغ بال
شاه را بخت فرخ آمد فال. نظامی.

رجوع به‌فارغ البال شود.

فارغ بالی. [رِ] (حامص مرکب) شادی وسرور وخوشی. (ناظم الاطباء). مراد فراغبالی باشد. (آنندراج). (؟)

فارغ تبریزی. [رِ غِ تَ] (اِخ) چلبی بیك ازاعیان واشراف تبریزاست و فضیلت هم دارد. طبع شعرش چنین است:

خدا درسینهٔ‌من آه‌سوزان‌را نگه دارد
ز آسیبش دل بیرحم جانان‌را نگه‌دارد.

(مجمع الخواص صادقی کتابدار. ترجمهٔ دکتر خیامپور. ص۲۳۵ - ۲۳۶) ظاهراً فارغ تبریزی معاصر شاه عباس بوده زیرا نویسندهٔ مأخذ فوق کتابدار شاه عباس است.

فارغ خطی. [رِ خَ طْ طی] (حامص مرکب). مأخوذ ازترکی، فراغت وخلاصی ازتحریر. (ناظم الاطباء). خطی که بعد از فراغ محاسبه بدست آرند بعربی آنرا ـ برائت بر وزن سعابت گویند و بفارسی خط باکی خوانند. (ازآنندراج).

فارغ داشتن [رِ تَ] (مص مرکب) دل‌از چیزی فارغ داشتن، آسوده خاطر بودن از آن. مطمئن بودن: گفت پسر توراقبول کردم، من اورابپروردم تودل ازکار اوفارغ دار. (نوروزنامه خیام)

فارغدل. [رِ دِ] (ص مرکب). آسوده دل. آسوده خاطر:
چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروس را مانست و پادشاه محتشم بی‌منازع وفارغدل میرفت. بیهقی.

ازآنیم درجستن تاج وترك
که‌فارغدلیم ازشبیخون مرگ
نظامی.

نشاید گفت بافارغدلان راز
مخالف درنسازدساز باساز.
نظامی.

رجوع به‌فارغ وفارغ البال شود.

فارغزی. [رِ] (ص مرکب). آنکه فارغ وآسوده زیست کند:

طمع‌دار سود وبترس اززیان
که بی‌بهره باشند فارغزیان.
بوستان.

فارغ ساختن. [رِ تَ] (مص مرکب) آسوده کردن. || زایانیدن. رجوع به‌فارغ شود.

فارغ شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) فراغت یافتن. آسوده‌شدن.

دیدی اندرصفای خود کونین
شد دلت فارغ ازجحیم ونعیم
ناصرخسرو.

رجوع به‌فارغ‌شود. || زاییدن، وضع حمل. || بارنهادن وبارانداختن.

فارغ کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) آسوده کردن:

پیش او بنوشت شه‌کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم.
مولوی.

|| پایان دادن. زایانیدن.

فارغ گردانیدن. [رِ گَ دَ] (مص مرکب). رجوع به‌فارغ ساختن وفارغ کردن وفارغ شود.

فارغ گشتن. [رِ گَ تَ] (مص مرکب). فارغ شدن. آسوده شدن.

محوشد پیشش سوآل وهم‌جواب
گشت فارغ ازخطا وازصواب.
مولوی.

ورجوع به‌فارغ شدن شود.

فارغ ماندن. [رِ دَ] (مص مرکب). بیکار ماندن. ازکاربر آسودن. رجوع به‌فارغ شود.

فارغوس. (یُ) فالرغس وفارغوس. لقلق (فهرست مخزن الادویه).

فارغة. [رِ غَ] (ع نف) مؤنث فارغ است. رجوع به فارغ شود. || فاغیه است (فهرست مخزن الادویه). رجوع به‌فاغیه و فاغره شود.

فارغی. [رِ] (اِخ) صاحب آتشکده آرد : گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل آن دیار (استراباد) به صحبت او مایل. از اشعار اواست :

بی‌نظاره ستاده‌است جهانی برهش
من در اندیشه که‌یارب به که‌افتد نگهش؟
(آتشکده - چاپ بمبئی ص ۱۴۳).

فارغی. [رِ] (اِخ) صاحب آتشکده گوید : از طبقهٔ سادات آن دیار (فارس) و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین وامرای هند و ایران بوده وچندی به‌فایقی تخلص میکرده است. اوراست :

ای‌چشم جهان‌بین مرا نور از تو
ایام مرا ساخته رنجور از تو.
دوری تو کرده‌است بیمار مرا
نزدیک بمردن شده‌ام دوراز تو.
(آتشکده - چاپ بمبئی ص ۲۹۱).

فارغی. [رِ] (اِخ) مولانا فارغی [از شعرای قرن نهم] درخانقاه جدیدی میباشد مردی درویش وش و کم سخن‌است. بعضی از اشعارش بد نمی‌افتد. این مطلع از اوست :

ازبس که‌آن جفاجو آزارم‌مینماید
اندك ترحم او بسیار مینماید.
(مجالس النفائس. امیر علیشیر نوایی. چاپ حکمت. ص ۶۹).

فارفاآن. (اِخ). رجوع به نزهةالقلوب چاپ‌لیدن ج ۳- ص ۴۸ ورجوع به‌فارفان‌شود.

فارفار. (اِخ) دهی‌ازدهستان یامچی‌بخش مرکزی شهرستان مرند که درده‌هزار گزی شمال باختری مرند و ۶ هزار گزی راه شوسه خوی بمرند واقع، جلگهٔ معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول عمده‌آن غلات انگور، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فارفان. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که در ۳۰ هزار گزی جنوب کوهپایه و ۳۰ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع، جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده‌آن غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت، صنعت دستی زنان کرباس - بافی وپنبه‌ریسی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).
فارفاآن نیز آمده است. رجوع به‌نزهة- القلوب چاپ لیدن. ج ۳. ص ۴۸ شود.

فارفانی. [یِ یا] (ص نسبی). منسوب است به‌فارفان که‌قریه‌ایست‌ازقرای‌اصفهان. (سمعانی).

فارفتن. [رُ تَ] (مص مرکب). رفتن [رُ]. جاروب کردن، وارفتن، باز رفتن. الاقتحاء. فارفتن‌جای (مصادر زوزنی). رجوع به‌رفتن [رُ] شود.

فارفین. (اِخ) شهری درروم (ولف)،

یکی هندیا و یکی فارفین
بیاموختشان زند و بنهاددین.
فردوسی.

در نسخه‌های دیگر شاهنامه وازجمله درچاپ بروخیم (ج۸- ص۲۲۹۹). فارقین (باقاف) آمده است.

فارفین. (اِخ) از دیه‌های ساوه (ترجمه تاریخ قم. ص ۱۴۰).

فارق. [رِ] (ع نف) (از فرق و فرقان) آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. (از اقرب الموارد). جدا کننده. ممیز. تانیث آن فارقة. ج، فارقات و فوارق. || ماده شتری که ازدرد زایمان‌بخود پیچد. ج فوارق وفرق[فُ رَ رَ] وفرق[فُ رُ] (از اقرب‌الموارد). || ماده خری که از درد زایمان بخود پیچد (آنندراج). || پاره ابری که از ابر ها جدا افتد (از اقرب‌الموارد). || قیاس مع الفارق ؛ قیاس کردن چیزی باچیز دیگر بلا مناسبت و اشتراك میان هردو. (آنندراج). رجوع به قیاس شود.

فارقات. [رِ] (ع نف) جمع فارقة. رجوع به‌فارقة شود.

فارقلیط. [رَ قَ] (اِ) بمعنی تسلی بخش وشفیع ومددکاردرفرهنگی فراقلیط دیده شد (آنندراج).

فارقلیط. [رَ قَ] (اِخ) بزعم نصاری مراد ازآن روح‌القدس است. اما دراخبار وآثاردیگر کتب‌سماوی‌از حضرات‌موسی‌و عیسی‌علیهما السلام محقق وثابت گردیده که فار قلیتا (فارقلیط) بمعنی‌تسلی‌دهنده‌عبارت ازخاتم‌النبیین‌است. واین بشارت حجتی‌است ساطع و برهانی است قاطع بر نبوت آن آن حضرت ... و معنی فارقلیط احمداست یعنی‌ستاینده‌تر... (آنندراج). پاراکلیتوس (۱). پاراکله (۲). روح‌القدس. جبرائیل. || روح والایی که یاری میکند و آسایش می بخشد. (فرهنگ دایرة المعارف - بریتانیا)رجوع به‌پاراکله وروح‌القدس‌شود.

فارقة. [رِ قَ] (ع نف) مؤنث فارق. رجوع به فارق شود. || علامت فارقة ؛ نشانه‌ای که‌برای امتیاز دوچیز درمیان‌آنها گذارند. درهمین لغت نامه منظور از فارقه دوخط عمودی‌است که‌معانی‌مختلف یك‌لغت را ازیکدیگر جدامیکند بدینسان : ||

فارقی. [رِ یّ] (ص نسبی). منسوب به‌میافارقین (از اقرب‌الموارد وسمعانی).

فارقی. [رِ قی یا] (اِخ) عبدالکریم بن‌عبدالحاکم‌بن‌سعید.ازوزیران دولت‌فاطمی مصر وپدرش از قضاة بود. او اولین کسی بود که وزارت این خاندان رابعهده گرفت مرگ اودرسال ۴۵۴ هجری اتفاق افتاد. (ازاعلام زرکلی ص ۵۴۰).

فارقی. [رِ یّ] (اِخ) عمر بن اسماعیل بن مسعود ابوحفص رشیدالدین الربعی الفارقی ادیب زمان‌خودبود ودردیوان انشاءنویسنده بود. درتفسیر واصول عارف بود. دو کتاب مقدمة الکبری و مقدمة الصغری در نحو از آثار اوست. زندگی او میان سالهای ۵۹۸ و ۶۸۷ هجری بود. (ازاعلام زرکلی).

فارقی. [رِ یّ] (اِخ) مالك بن سعید بن مالك‌مکنی به ابوالحسن ازقضات کشورمصر بود وپس ازعزل‌عبدالعزیزبن محمد درسال ۳۹۸ هجری سمت ولایت یافت. وبتدریج منزلت اودر نزدحاکم مصر بالا رفت وهمنشین او گردید و در جشن ها وروزهای‌سلام به‌همراه او بر منبرمیرفت. مردی فصیح، بلیغ، آرام وموقر بود و بکار نیك رغبتی داشت. شش سال وهفت ماه بر مسند قضابود. درگذشت اورا درسال ۴۰۵ هجری نوشته اند. (ازاعلام زرکلی).

فارقین. [رِ] (اِ) ظاهراً معرب‌پارگین (یادداشت بخط مؤلف). جایی است که گندآب حمامها وآشپزخانه‌ها ازآن گذرد وبخارج شهر رود :
... وفارقین که گرد بر گرد آن (شهر قم) بوده آل سعد آنرا بینباشتند (ترجمه‌تاریخ قم ص ۳۲). رجوع به‌پارگین‌شود.

فارقینی. [رِ یّ] (ص نسبی) منسوب به‌میافارقین. ورجوع بفارقی‌شود.

فارك. [رِ] (ع نف). از فرك [فِ رْ] و فرك [فَ رَ] و فروك و فركان. کینه توز. || امرأةٌ فارك؛ زنیکه بشوی‌خویش کینه ورزد. ج فوارك (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به مصادر آن شود.

فارکوار. (۳) (اِخ) جرج فارکوار یا فارکوهار، نمایشنامه‌نویس‌معروف‌انگلیسی فرزندیك‌واعظ ایرلندی بنام ویلیام‌فارکوار بود. زندگی اودرسال ۱۶۷۷ م. آغازشد ودر ۱۷۰۷ پایان یافت. او تحصیلاتش را در دوبلین بانجام رسانید و مدتی در آنجا هنرپیشه بود. نخستین نمایشنامه خودرا به‌تشویق روبرت ویلکس (۴) نوشت ودر ۱۶۹۸ بروی پرده‌آورد. نمایشنامه هایی او بکوشش تماس ویلکس (۵) در سال ۱۷۷۵ م. بهمراه دیباچه ای درمعرفی اوبچاپ رسید (ازدایرةالمعارف بریتانیا).

---

(۱) Paraclete. (۲) Paraclée. (۳) Farquhar, George. (۴) R.Wilks. (۵) Thomas, Wilks,

فارمد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۳هزار گزی شمال‌خاوری مشهدوچهارهزار گزی‌شمال‌باختری تبادکان‌دردامنه‌ای‌واقع ، جایی معتدل و دارای ۳۷تن سکنه است . آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌آن غلات‌وشغل‌اهالی زراعت ومالداری است. راه مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). آنرا فارمذ (باذال نقطه‌دار) نیز گفته‌اند. رجوع به‌معجم‌البلدان شود.

فارمذی. [مَ یِ یا ی] منسوب به فارمذ که‌ازقرای طوس است (سمعانی). رجوع به فارمد شود.

فارمند. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰۵ هزار گزی جنوب کهنوج و سرراه مالروانگهران بجاسك واقع وجایی کوهستانی،گرمسیر و دارای ۸۰تن سکنه است. آب‌آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده‌آن خرما وشغل‌اهالی زراعت است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فارناس. (اِخ) پادشاه کاپادوکیه که آتس‌سا خواهر کبوجیه پادشاه هخامنشی بهمسری او برگزیده شد.نام اورا فارناك نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به (ایران باستان - پیرنیا - ج ۳ ص ۲۱۲۳) شود .

فارناسس. [سِ] (اِخ) برادر زن داریوش سوم هخامنشی . رجوع به ایران باستان پیرنیا . ج ۲ ص ۱۲۵۳ شود .

فارناسیاس. (اِخ) . فارناس . فارناك. رجوع به فارناس‌شود .

فارناك. (اِخ) فارناس. رجوع‌به‌فارناس شود .

فارناکس. [کِ] (اِخ) رجوع به‌فارناس شود.

فارندیدن. (۱) [رَ دَ] (مص مرکب) نیك وارندیدن. رندیدن. || فارندیدن . تجربف، فارندیدن‌سیل‌زمین‌را (یادداشت بخط مؤلف) . || کشیدن (آنندراج) . ورجوع به وارندیدن ورندیدن شود.

فارنوخیا. (اِ) یونانی حشیشةالداحس است جهت‌آنکه داحس‌را که ورم‌بن‌ظفار نامند نافع‌است (ازفهرست مخزن‌الادویه).

فارنوخینا . (اِ) رجوع به فارنوخیا شود .

فارنوکس . [نُ] (اِخ) یکی از سرداران اسکندر . رجوع به (احوال و اشعار رودکی - سعید نفیسی ص ۱۴۶) شود .

فارنه. [رِ نَ] (اِ) زن نان‌پز. (منتهی‌الارب).

فارنهایت . [رِ] (اِ) واحد انگلیسی درجه حرارت که $\frac{9}{5}$ سانتیگراد است . در تقسیم بندی فارنهایت نقطهٔ انجماد آب ۳۲ ونقطهٔ جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار میشود (علم‌وزندگی.احمدبیرشك.ص ۵۰) .

فارنهایت . [رِ] (اِخ) گابریل دانیل فارنهایت (۲) طبیعی دان معروف آلمان که در ساختمان گرماسنج پیشرفت زیادی بوجود آورد ونوع خاصی از گرماسنج که خود اوساخته‌بنامش معروف‌است. فارنهایت در چهاردهم ماه مه ۱۶۸۶ م. در شهر دانتزیگ(۳) بدنیا آمد. بیشترعمرش رادر انگلستان وهلندبه‌مطالعه علم فیزیك وعلوم دیگر گذراند. اختراع دیگر او نوعی رطوبت سنج است . مرگ او بتاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۷۳۶م. در کشورهلند اتفاق‌افتاد (ازدایرةالمعارف بریتانیا) .

فارو. (اِ) یونانی منبت‌است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاروب‌رهان . [رُ] (اِخ) دهی از دهستان ریوندبخش‌حومه شهرستان‌نیشابور که در۳هزار گزی باختر نیشابور واقع و جلگه ای معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است‌آب‌آنجا ازقنات‌تأمین میشود محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت وداد و ستد درشهر نیشابور است. راه ارابه‌رودارد طایفهٔ مهاجران سمرقندی دراین ده مسکن دارند .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۹) .

فاروت. (اِخ) جایی میان بصره وبغداد درهشت فرسنگی نهرابان. رجوع به نزهة القلوب - حمدالله‌مستوفی - چاپ لیدن-ج۳ ص۱۷۱ شود .

فاروث. (اِخ) قریه‌ای‌بزرگ‌بر کرانهٔ دجله بین واسط و مدار، که بازاری دارد و مردم آن رافضی اند (معجم‌البلدان) . گمان میرود همان فاروت باشد . رجوع به فاروت شود .

فاروثی . [یِ یای] (ص نسبی) منسوب به‌فاروث رجوع به‌فاروث شود.

فاروثی. [یِ یای][اِخ] عبدالرحمان‌بن حسین‌بن عبدالله بکری ، فقیه متصوف ، از مردم‌دمشق‌وآشنا بفنون ادب بود ونظم او نیکوست. زندگانی او میان سالهای ۷۱۱ و ۷۷۶هجری بود. (ازاعلام زرکلی ج۲).

فاروج. (اِخ) یکی ازدهستانهای‌بخش حومه‌شهرستان قوچان که درشمال باختری قوچان واقع و کلیه‌آبادیهای آن در کنار جاده شوسه است. از ۲۰ آبادی بزرگ و کوچك‌تشکیل‌شده‌ورویهم ۱۰۳۴۰ تن‌سکنه دارد . جلگه‌ای معتدل ومحصول عمده اش غلات، بنشن ومیوه‌است .آب‌آن ازقنات‌ها تأمین میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

فاروج . (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۲۶ هزار گزی شمال باختری قوچان و کنار راه شوسهٔ قدیمی قوچان بشیروان واقع ، جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۲۶ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، انگور ، بنشن و شغل‌اهالی‌زراعت و کسب وقالیچه‌بافی‌است . راه اتومبیل‌رودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

فارود. (اِخ) جایی درراه یزد واصفهان که اکنون‌نام‌آن درفرهنگها ونقشه‌ها دیده نمیشود. رجوع به‌تاریخ عصرحافظ -دکتر غنی ص ۱۵۷ شود .

فاروز. (اِخ) از قریه‌های‌نسا (ازمعجم‌البلدان)، ظاهرا همان‌فاروج‌باشد. رجوع‌به فاروج شود .

فاروزی. [یِ یای][اِخ] منسوب به‌فاروز که‌ازقرای‌نساست‌درنیم‌فرسخی‌آن(سمعانی)

فاروس. [رُ] (اِخ) نام جزیره‌ای‌است. رجوع به‌فارشود.

فاروسی. [یِ یای] (اِ) شمع است که بفارسی‌موم نامند (فهرست مخزن‌الادویه).

فاروفسورا. [ ] (اِ) یونانی صداء الحدیداست (فهرست مخزن‌الادویه).

فاروفو . (اِ) آملج است (فهرست مخزن‌الادویه).

فاروق . (ص) مردنیك ترسناك (منتهی‌الارب) .|| کسیکه امور را از یکدیگر فرق‌میگذاردوتمییزمیدهد .(اقرب‌الموارد). آنکه جدا کند دوچیزرا .آنکه‌فرق کند حق را از باطل (یادداشت بخط مؤلف) .

فاروق‌حق و باطل ملك زمین توبی
احسنت شادباش زهی‌حقگزارملك.
انوری.

|| تریاق‌فاروق‌بهترین‌تریاکهاونیکوترین مرکبات بدان‌جهت‌که جدا گرداند بیماری وتندرستی‌را. (منتهی‌الارب) ومطلقاً بمعنی تریاق بکاررفته است.

سیح کاشی گوید :
خورده فاروق فقرپنبهٔ من
زآنم ازآسمان گزندی‌نیست.
(آنندراج).

تریاق‌افاعی . تریاق مثرودیطس.

---

(۱) از فاپیشاوند (بمعنی و باز)+رندیدن.

(۲) Fahrenheit, Gabril Daniel.

(۳) Danzig.

فاروق. (اِخ) لقب عمربن خطاب است (در عرف اهل سنت وجماعت) :

صدیق به صدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود.
نظامی.

درمیان حق و باطل فرق کن
باش چون فاروق مرحق را معین.
خاقانی.

رجوع به عمر شود.

فاروق. (اِخ) دهی از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری زرقان و کنارراه فرعی سیدان به محمودآباد خفرک واقع و جلگه‌ای معتدل، مالاریایی ودارای ۱۷۲۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات ومیوه، وشغل اهالی زراعت و باغبانی است . دارای یک دبستان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . ورجوع به (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ تهران ص ۱۲۵) شود.

فاروق. (اِخ) دهی ازدهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رشخوار واقع ، جلگه ای معتدل و دارای ۵۳۵ تن سکنه‌است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول عمده‌اش غلات ، پنبه، بنشن وشغل اهالی زراعت ومالداری‌است. راه اتومبیل‌رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاروق اکبر. [قِ اَ بَ] (اِخ) لقب علی علیه السلام.

فاروقة. [قَ] (ص) سخت ترسنده. درمورد مردوزن بهمین‌صورت میآید : رجلٌ فاروقة و امرأةٌ فاروقة . (منتهی‌الارب) .

فاروقی . [ی ی] (اِخ) ابراهیم‌قوام . رجوع به‌ابراهیم‌قوام‌فاروقی‌شود .

فاروقی . [ی ی] (اِخ) عبدالباقی بن سلیمان بن احمدالعمری الفاروقی الموصلی شاعر وتاریخ‌نویس، درموصل‌متولدشد وسپس به بغدادرفت وتاپایان زندگی در آنجا بودزندگی اومیان سالهای ۱۲۰۴ و ۱۲۷۸ ق . بود. از آثارش یکی دیوان اشعار با عنوان «التریاق‌الفاروقی» ودیگر نزهة‌الدهرفی‌تراجم فضلاءالعصر ، و نزهة‌الدنیا در شرح حال برخی ازمردان موصل و کتاب دیگر بنام‌الباقیات والصالحات‌مشهوراست.(ازاعلام زرکلی‌ج ۲ ص ۴۷۴).

فاروقی . [ی ی] (اِخ) عزالدین احمدبن‌ابراهیم‌مکنی به‌ابوعمرفاروقی‌احمدی نویسندهٔ‌ارشاد المسلمین بطریق‌شیخ‌المتقین است. (از معجم‌المطبوعات‌ستون ۱۴۲۷).

فاروقی . [ی ی](اِخ) میران محمد شاه از سلاطین سلسلهٔ خاندیش که‌بین سالهای ۸۰۱ تا ۱۰۰۸ ق. پادشاهی کردند وبدست مغولهای هند برافتادند . رجوع به(طبقات سلاطین اسلام - لین پول - ترجمهٔ عباس اقبال - ص ۲۸۲) و رجوع به خاندیش شود .

فاروخیا. (اِ) حشیشةالداخس. رجوع به‌فارنوخیا شود .

فاروینسون . (اِ) لغت رومی است . و بیونانی فلفوریس‌نامند وبعربی‌خربق اسود است (فهرست مخزن‌الادویه).

فارونیل. (اِ) نباتی‌است که بهندی‌پانچی نامند (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فاروية. [یَ] (اِخ) محله‌ای درنیشابور (از معجم‌البلدان) .

فاروِیی. [یِ‌یِ‌یای] (ص‌نسبی). منسوب‌به فارویه‌که کوچهٔ معروفیست در نیشابور. (سمعانی) .

فارة. [رَ] (اِ) فأرة [فَ رَ] فار. یك موش. رجوع به‌فأروفأرةشود .

فاره . [رِ] (ع‌نف) (از فَراهة وفروهة وفراهیة) زیرك. ج ، فره .[فُ] ، فره [فُ رَر] . فرهة [فُ رَ هَ] (منتهی الارب) و فرهه [فَ رَ] وفرهة[فُ هَ] (از اقرب الموارد) . وفرهة [فُ هَ] درنزد سیبویه اسم جمع است . حاذق (اقرب‌الموارد) . || بانمك ونشیط (اقرب‌الموارد). || پرخور . (از اقرب - الموارد).

فاره . [رَ] (اِخ) موضعی است درقسمت بن‌یامین تقریباً درده هزار گزی اورشلیم . (ازقاموس کتاب مقدس) .

فارة. [رَ] (اِخ) شهریست درمشرق اندلس از اعمال تطلیه (از معجم‌البلدان) .

فارة . [رَ] (اِخ)نام کوهی درسرزمین اسپانیا است . (ازمعجم‌البلدان).

فارهة. [رِ هَ] (ع نف) دختر ملیحه (منتهی‌الارب)دخترزیبای بانمك (ازاقرب‌الموارد) . دخترجوان (ازاقرب الموارد) || پرخور (ازاقرب الموارد). || کنیزك سرودگوی (منتهی الارب) . ج فواره و فره [فُ رُ] وصورت اخیر نادر است . (از اقرب‌الموارد) .

فاریاب. (اِ مرکب) بمعنی فاراب است (برهان) رجوع به‌فاراب ، پاریاب، پاریا و پاراب وفاریاوشود.

فاریاب. (اِخ) ولایتی یاشهری باشد از ترکستان (برهان) نویسندهٔ برهان فاریاب را بافاراب خلط کرده است . یاقوت ؛ نویسد :
شهری است مشهور به خراسان از توابع گوزگانان‌در نزدیکی بلخ‌وبر کرانهٔ غربی جیحون که آنرا به‌اماله فیریاب نوشته‌اند . ازاین شهرتاطالقان سه‌منزل وتاشبورقان‌سه منزل وتابلخ شش منزل‌است و گروهی از بزرگان بدان‌منسوب‌اند (ازمعجم‌البلدان) وآن‌بین مروالرود و بلخ بوده وخرابه‌های آن باسم خیرآباد هنوز باقی‌است. (حاشیه برهان. به‌تصحیح‌دکترمعین‌ص۱۴۳۳)؛

دگر طالقان شهر تافاریاب
همیدون‌بیخش‌اندرون‌اندرآب
فردوسی.

قضارا من وپیری ازفاریاب
رسیدیم درخاك مغرب‌بآب.
بوستان.

دربارهٔ خلط فاراب و فاریاب درذیل فاراب باتفصیل بیشتری نوشته شد. صورت اصیل این نام پاریاب یاپاراب است . رجوع به فاراب شود.

فاریاب. (اِخ) دهی ازدهستان بوشکان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزارگزی شمال خورموج و در شمال کوه خورموج واقع و دامنه‌ای گرمسیر ، مالاریایی و دارای ۶۹۰ تن سکنه‌است . آب آنجا از چاه و قنات تأمین میشود . محصول عمده آن غلات ، خرما ، تنباکو، و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فاریاب. (اِخ) دهی‌ازدهستان حومه‌بخش بستك شهرستان لار که در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بستك و جنوب رود کوهج واقع وجلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی وسکنهٔ آن ۴۱۵ تن‌است. آب آنجا از قنات وچاه تأمین میشود. محصول‌عمده آن غلات،خرما، پیاز وشغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . فاریاب انوه و فاریاب بستك همین است .

فاریاب. (اِخ) دهی از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه فرعی لار به گله دار واقع و جلگه ای گرمسیر، مالاریایی ودارای ۲۰۰تن‌سکنه است. آب آنجاازقنات تأمین میشود.محصول عمده آن غلات و کنجد وشغل‌اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فاریاب. (اِخ) دهی ازدهستان رودان بخش‌میناب شهرستان بندرعباس که در۶۰ هزارگزی شمال میناب و سر راه فرعی میناب به کهنوج واقع وجایی کوهستانی ، گرمسیر ودارای ۵۰تن سکنه‌است . آب آنجا ازقنات‌تأمین میشود. محصول‌عمده‌اش

خرما، مرکبات ، غلات وشغل اهالی زراعت است. راه آن فرعی ومزرعه صحراجزئی از آن محسوب است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فاریاب توت . (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۷ هزار گزی جنوب خاوری قلعه رئیس مرکز دهستان واقع و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

فاریاب سنگو. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۴۳ هزار گزی شمال باختری بستک ودوهزار گزی راه شوسهٔ لار به بستک واقع ودامنه‌ای گرمسیر ، مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۹۸ تن است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات وخرما و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فاریابی. [یِ یا ی] . (ص نسبی) منسوب است به فاریاب که معروف است (سمعانی).

فاریابی. [یِ یا ی] . (اِخ) ظهیرالدین فاریابی. رجوع به ظهیر شود .

فاریانان. (اِخ) قریه ایست درسغد . (ازمعجم البلدان).

فاریاو . (اِ) صورتی از کلمهٔ فاریاب ومعرب پاریاب است . رجوع به فاریاب و فاراب شود .

فاریاو. (اِخ) فاریاب . رجوع به فاراب وفاریاب شود.

فاریختن . [تَ] (مص مرکب) . واریختن، فرو ریختن، رجوع به تاج المصادر بیهقی (باب افتعال : ارتجاس)ورجوع به ریختن شود .

فاریدن . [دَ] (مص مرکب) بلعیدن . سرت فرو بردن . واریدن . فرو واریدن . (یادداشت بخط مؤلف) ، گواردن ، لقمه بدهان فروبردن. (حاشیه برهان. بتصحیح دکتر معین. ص۱۴۳۴) : آن آش اورا نفارد ونگوارد (فیه‌مافیه. بتصحیح فروزانفر ص ۲۴) .

فاریقا. (اِ) یونانی حلبه است. (فهرست مخزن الادویه) .

فاریقون. (اِ) نام درختی است، رجوع به(الجماهر فی معرفة الجواهر، چاپ حیدرآباد هند ، ص ۴۵) شود.

فاریونا. (اِ) بلغت سریانی فاوانیا است که عودالصلب باشد (فهرست مخزن الادویة).

فاریة. [یَ] (اِ) نوعی بازار که در مواقع خاصی بوجود میآید (دزی ج۲ص۲۳۶) مانند شنبه بازارها و جمعه بازارهایی که در ولایات شمالی ایران معمول است.

فاز. (اِ)(۱) سیم برقی که دارای الکتریسته مثبت باشد . چنانکه گوییم برق سه فاز یعنی مقدار الکتریسته‌ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتر میشود .

فاز . (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری مشهد، کنارراه عمومی مشهد به کلات واقع ، جلگه ای معتدل و دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود . محصول عمده اش غلات وبنشن وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) واین پاژیاباژ است که گویند مولد فردوسی بوده است . رجوع به باژ و پاژ شود .

فاز. (اِخ) شهری ازنواحی مرو (معجم - البلدان). حمدالله مستوفی درهفت فرسنگی مرو این ناحیه را ذکر کرده است . (نزهة القلوب . ج۳چاپ لیدن ص۱۷۹) .

فاز. (اِخ) یافازیس ، فازیست . فاسیوس رودی در گرجستان غربی که امروز آنرا ریون گویند و در زمان داریوش بزرگ گذرگاه سربازان ایران ویونان ویکی از راههای جنگی آن روزگار بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ج۱ص ۶۶۷) .

فازانیه . [یَ] (اِ ظاهراً هندی) در هندوستان نگهبانان درخت خرما را میگفتند. (دزی. ج۲ص ۲۳۶).

فازر. [زِ] (ع نف) پاره کننده . شکننده، فسخ کننده . (ازاقرب الموارد) ورجوع به (فزر) شود. ‖ (اِ) نوعی مورچه سیاه که بسرخی زند . (ازاقرب الموارد).‖راه گشاده وفراخ.(ازاقرب الموارد).

فازرة . [زِ رَ] (ع نف) مؤنث فازر. رجوع به فازرشود . ‖ راهی که درشن زار درمیان زمینهای درشت بوجود آید. (از اقرب الموارد) .

فازقلعه نو. [قَ عَ نُ] . (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۲ هزار گزی شمال خاوری مشهد، خاورراه مشهد به کلات واقع، جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۷۵ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود ، محصول عمده اش غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فاز کمیروز . [کَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در۲۲هزار گزی شمال خاوری مشهد ، کنارراه مشهد به محمدآباد و کوچکی واقع وجلگه‌ای معتدل ودارای ۱۲۵۶ تن سکنه است ، آب آنجـا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است . راه اتومبیل رودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فازلیس. (۲) [زِ] (اِخ) شهری بود دریام فیلیه وجزایر کیانه (یا سی یا نه) در نزدیکی بغاز استانبول کنونی . در تاریخ روابط ایران ویونان درزمان اردشیر دراز- دست پادشاه هخامنشی بنام این شهر در معاهدهٔ صلح سیمون اشاره شده است .رجوع به ایران باستان ج۲ ص۹۴۷ شود .

فازة . [زَ] (ع اِ)چادر و سایبانی که دوپایه داشته باشد. (ازاقرب الموارد).

فازة. [زَ] (اِخ) موضعی است دراهواز از کرانهٔ دریای یمن (منتهی الارب) .

فازه‌لیت. (۳)[زِ](اِخ)یکی ازشهرهای یونان قدیم. رجوع بایران باستان ج۲ ص ۱۲۷۶ شود .

فازی. [یِ یا ی] (ص نسبی). منسوب بفاز که قریهٔ معروفی است درطوس(۴) (سمعانی) رجوع به فاز شود.

فازیس . (اِخ) (۵) نام رودی است . رجوع به فازشود.

فازیست . (اِخ) نام قدیم رود ری یون درجنوب باطوم. (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فازیس و فازشود.

فاژ . (اِ) خمیازه ، دهن دره . آسا . (یادداشت بخط مؤلف) :

خواب اگرعبهر کندپس ازچه معنی غنچه را
فاژ میآید ؟ مگر خاصیت عبهر گرفت ؟
امیرخسرودهلوی.

بعضی گویند دهان باز کردن درخواب است (برهان) فاژه . پاسك. باسك . (یادداشت بخط مؤلف).

فاژا. (ص مشبهه) فاژنده . (یادداشت بخط مؤلف) کسیکه دهان دره کند.

فاژندگی.(۶) [ژَ دَ / دِ](حامص)حالت دهان دره کردن. رجوع به فاژ وفاژیدن شود .

فاژنده. (۶) [ژَ دَ / دِ] (نف)آنکه دهان دره کند . رجوع به فاژ شود .

(۱) Phâze . (۲) Phäsèlis. (۳) Phazelite .

(۴) واین همان قریه‌ایست که بصورتهای پاز و پاژ هم آمده و زادگاه سخنور نامورفردوسی بوده‌است .

(۵) Phasis.

(۶) این دو ترکیب در کتابی دیده نشد ومؤلف آنها را به قیاس از مصدرفاژیدن ساخته است .

فاژه. [ژَ یا ژِ] (اِ) فاژاست که خمیازه باشد. (برهان):
توزرخواهی ومن‌سخن عرضه‌دارم
تو در فاژه افتی ومن در عطاسه.
انوری.
رجوع به‌فاژشود. || سایبان (برهان)رجوع به‌فاژ شود.

فاژه کردن. [ژَ یا ژِ کَ دَ] (مص مرکب). دهان‌درّه کردن تثاؤب. رجوع به‌فاژه‌شود.

فاژه کشیدن. [ژَ یا ژِ کَ دَ] (مص‌مرکب) رجوع به‌فاژه کردن شود.

فاژیدگی. [دَ] (حامص)(۱) رجوع به‌فاژندگی شود.

فاژیدن. [دَ] (مص) خمیازه کشیدن. (برهان). دهان دره کردن:
شراب شب و نشأهٔ آن نیرزد
به فاژیدن بامداد خمارش.
بوالمثل بخاری.
رجوع به‌فاژ وفاژه شود.

فاس. (ع اِ) نباتی که بیونانی اندروصارون گویند. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به‌فاسی شود. || طرفاست (فهرست مخزن‌الادویة).

فاس. (اِخ) نام صحرایی بوده است در دیه هراسکان برنیم فرسنگی‌دارم ازرستاق کاشان، رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۷ شود.

فاس. (اِخ) شهرمشهور بزرگی‌است بر کرانهٔ دریای مغرب و بزرگترین شهر مراکش‌شمرده میشود. دربین دو کوه قرار گرفته وعمارات بلند در آن وجود دارد. سمت غربی آن تا چهار هزار گز پر از چشمه هاست و جانب راست آن غرق در چمن‌های سبزوخرم‌است.. (ازمعجم‌البلدان) شهری عظیم است که قصبهٔ طنجه و مستقر ملوك است و جایی باخواسته بسیار است. (حدودالعالم). این شهر امروز بدو قسمت تقسیم میشود: فاس بالی وفاس جدید که آنرا مولای ادریس دوم بنا کرده است، ساکنان شهر ابتدا بربرها و اسپانیاییها و اقوامی ازقیروان‌بودند. درقرن دهم‌میلادی فاس یکی از مراکز علمی و فنّی بزرگ شد ودرزمان‌پادشاهان خاندان مرینی (قرن ۱۳ و ۱۴م.)باوج ترقی رسید وداتشگاهها ومدارس هفتگانه در آن بوجود آمد. از بناهای مشهور این شهرمدارس بوعنینا و عطّارین‌وقروین وازدانشگاهها سه‌دانشگاه مولای ادریس، قروین و اندلس معروف است.(ازاعلام‌المنجد).

فاسا. (اِ) قطاط است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاسان. (اِخ) ازقریه‌های مرو (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به‌فاشان شود.

فاسپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب). تسلیم. (از تاج المصادر). باز سپردن. بسپردن.سپردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فا ووا شود.

فاستدن. [سِ تَ دَ] (مص‌مرکب). بازستدن. باز گرفتن. رجوع به بازستدن وباز گرفتن‌شود.

فاسترك. [تَ](اِ)چلچله. (ناظم‌الاطباء).

فاسترك. [تَ رَ] (قید) کمی عقب‌تر (اشتنگاس). پس‌ترك.

فاسترن. [؟] (اِ) لغت سریانی‌است و بیونانی جند بادستر (۲) و فاطونیقی نامند و بفارسی بستان افروز است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاستره. [ ] (اِ) بیونانی جندبادستر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع‌به فاسترن‌شود.

فاستونی. (اِ) منسوجی شبیه بماهوت. (یادداشت بخط مؤلف). نوعی از پارچه پشمی‌ساده وگاهی‌نخی‌آن هم بافته‌میشود. این‌لفظ روسی‌است وهمراه پارچهٔ مذکور از روس بایران آمده است. (فرهنگ نظام). (۳)

فاسج. [سِ] (ع نف یا اِ) ماده شتر جوان‌تیزرو (اقرب‌الموارد). فائج. رجوع به فائج شود. || ناقه ای که گشن پیش از ایام گشنی بروی برجهد. (ازمنتهی‌الارب).

فاسخ. [سِ] (ع‌نف) برگردانندهٔ بیع و عزم(غیاث) آنکه عقدی رابوسیلهٔحق‌خیار بهم میزند. رجوع به‌فسخ‌شود. اشکننده (ناظم‌الاطباء). || تباه وفاسد کننده وتباه و فاسد شوند (غیاث) رجوع به فسخ شود.

فاسخ. [سِ] (اِخ) یکی از عباد یهود وبصورت فصح‌نیزضبط شده‌است. لفظ فصح تعریب فسخ [فِ] عبرانی است. (اقرب - الموارد).

فاسد. [سِ] (ع ص) تباه. (منتهی - الارب): معیوب. تباه.خراب (ناظم‌الاطباء).
بس‌ای‌خاقانی ازسودای فاسد
که‌شیطان میکند تلقین‌سودا.
خاقانی.
رجوع به فساد و ترکیبات فاسد شود. ||زبون. (ناظم‌الاطباء). ||گندیده. (ناظم‌الاطباء).||گمراه.(ناظم‌الاطباء).||سرکش وشریر(ناظم‌الاطباء). || ناچیز (ناظم - الاطباء).|| باطل (ناظم‌الاطباء). || سست و بیقّوت. (ناظم الاطباء). || معطل (ناظم‌الاطباء).

فاسدالاخلاق. [سِ دُ لْ اَ] (ترکیب اضافی). زشتخوی. بدخوی. تبه خوی. (فرهنگ رازی ص ۱۸۰).

فاسد العقیدة. [سِ دُ لْ عَ عَ دَ] (ترکیب اضافی). آنکه عقیده اش خطا باشد. و اندیشهٔ ناراست دارد. بداندیش.

فاسدالمآل. [سِ دُ لْ مَ] (ترکیب اضافی) ناصواب. (ناظم‌الاطباء). آنچه سرانجام آن به تباهی کشد.

فاسد المزاج. [سِ دُ لْ مِ] (ص مرکب) بدخوی (ناظم‌الاطباء).

فاسدساختن. [سِ تَ] (مص‌مرکب) تباه کردن. رجوع به‌تباه شود.

فاسدشدن. [سِ شُ دَ] (مص‌مرکب) تباه شدن. تباه گردیدن:
ظن آن شخص‌فاسد شد وبازارایشان‌کاسد. (گلستان).|| گندیدن. رجوع به‌فاسد شود.

فاسد کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) فاسد ساختن. گندانیدن. رجوع به‌تباه وتباه ساختن شود.

فاسدگردانیدن. [سِ گَ دَ] (مص-مرکب)فاسدساختن.فاسد کردن. گندانیدن.

فاسدة. [سِ دَ] (ع نف) مؤنث فاسد. رجوع به‌فاسد شود.

فاسرا. [ ] (اِ) فاشرا. خسرو دارو. هزار جشان (٤) راگویند و بپارسی خسرودارو گویند. ارجانی گوید فاسرا گرم وخشك‌است وداغ. سیاه وسپیدی که بروی پدیدآید چون بروی طلا کنند ببرد وخون حیض وبول را از رحم ومثانه براند. علت صرع را سود دارد. (ترجمه صیدنه نسخه خطی کتابخانه مؤلف. ورق ٦٢) رجوع به خسرودارو و فاشرا شود.

فاسطامایی. (اِ) بیونانی شاه بلوط است. (فهرست مخزن‌الادویه).رجوع بشاه بلوط شود.

فاسطره. [ ] (اِ) اسم یونانی جند است و بتای منقوط نیز آمده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاستره شود.

فاسغانیون. (٥) (اِ) دلبوث. سیف - الغراب. سوسن‌احمر. دورحولة. سنخار.

(۱) فازیدگی در متنی‌دیده نشد وقیاسی‌است. (۲) جند بیدستر باباء درست است. (۳) درروسی boston است.
(٤) در متن نسخه خطی مأخذ مرارحسان است. رجوع به فاشرا شود. (٥) Phasganon.

ماخاریون (یادداشت بخط مؤلف). در بحر-الجواهر و تحفه حکیم مؤمن ضبط آن مشاهده نشد.

فاسق. [سِ] (ع نف). زناکار. (منتهی-الارب). تبه‌کار. فاجر. (یادداشت بخط مؤلف). || ناراست کردار (منتهی الارب):

چون نیم زاهد و نیم فاسق
ازچه قومم بد انمی‌ای کاش.
عطار.

گر توزان فاسق ستانی داد من
برتو و داد تو خوانم آفرین.
خاقانی.

ج، فاسقون. فسّاق [فُ] وفسقه. (اقرب-الموارد). درفارسی بصورت فاسقان جمع بسته‌شده‌است:

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم.
سعدی.

|| درتداول‌عامه مردی که بازن شوهردار دوستی‌وهم‌نشینی وهم‌صحبتی کند.

فاسق خواندن. [سِ دَ] (مص مرکب) این ترکیب را صاحب تاج‌المصادر درترجمهٔ تفسیق آورده‌است. فاسق شمردن. تهمت فسق بکسی زدن مانند تکفیر. رجوع به فاسق وفسق شود.

فاسق گرفتن. [سِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) این ترکیب درفرهنگها ضبط نشده است. در تداول عامه رفیق بازی زنان و همنشینی‌وعشق ورزی زن شوهردار با مرد دیگراست. رجوع به فاسق شود.

فاسقون. [سِ] (ع نف) ج فاسق درحالت رفع.

فاسقون. [سِ] (اِخ) بلغت رومی نام بیشه وجنگلی‌است‌درروم (برهان). درمعجم-البلدان و نخبة‌الدهر و حدودالعالم نیامده. (حاشیه برهان به تصحیح دکتر معین ج ۳ ص ۱۴۳۵):

که او گفت، دربیشهٔ فاسقون
یکی گرگ یابی‌بسان هیون.
فردوسی.

(شاهنامه چاپ‌بروخیم. ج۶ ص۱۴۶۳).

چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
برفتندپویان‌ودل پرزخون.
فردوسی.

(شاهنامه - چاپ بروخیم. ج۶ ص۱۴۶۵).

فاسقة. [سِ قَ] (ع نف) مؤنث‌فاسق. ج فاسقات و فواسق (ازاقرب‌الموارد).

فاسلو. [ ] (اِ) بیونانی‌لوبیاست. فاصولیا. (از فهرست مخزن الادویه). فاسولیا.فاسیولن. اصوفورون.

فاسمی. [ ] (اِ) زعفران است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاسنجانی. [ ] (ص) نوعی از مرجان که‌رنگ قرمز آن‌روبه سفیدی‌دارد. رجوع‌به الجماهر چاپ‌عثمانی‌ص۱۹۳ شود.

فاسولیا. (اِ) لوبیا. رجوع به فاسلو شود.

فاسی. (ع نف) اخراج کنندهٔ بادازمخرج بدون ایجاد صوت، اسم فاعل از فسووفساء است که بمعنی اخراج باد از مخرج بدون ایجاد صوت‌است. (ازاقرب‌الموارد). || (اِ) تخمی است سرخ و خمیده وتلخ وغلاف او مثل خرنوب وبرگش مانند برگ نخود و در میان گندم وجو میروید و بیونانی‌اندرو-صارون نامند. در اول گرم و تر ولطیف و قابض ومفتح سدهٔ احشاء وجهت‌درد مفاصل وعسرالنفس و سپرز نافع وفرزجهٔ اوباعسل مانع حمل، وشرب جوشانیدهٔ او در روغن زیتون کشندهٔ کرم معده و قدر شربتش دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع‌به فاس شود. || (ص نسبی) منسوب به شهر فاس که بلد معروفی است در مغرب اقصی (سمعانی). رجوع‌به‌فاس شود.

فاسی. [ی ی ای] (اِخ) رجوع به ابوالحسن شود.

فاسی. [ی‌ی‌ای](اِخ)ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله شود.

فاسی. [ی‌ی‌ای] (اِخ) رجوع به‌ابو-مدین شود.

فاسی. [ی‌ی‌ای](اِخ) احمد بن‌عبدالحی حلبی‌نویسندهٔ کتاب‌الدرّ النفیس والنّور-الانیس فی‌مناقب‌الامام ادریس است. و از نویسندگان متأخر مراکش بشمار میرود. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی. [ی‌ی‌ای](اِخ) احمدبن‌یوسف‌بن محمدبن یوسف. رجوع‌به‌احمد ورجوع به معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی. [ی‌ی‌ای](اِخ) شیخ‌محمدالمهدی بن احمد بن علی بن یوسف مؤلف شرح دلائل الخیرات. ازآثارش این کتب بچاپ رسیده است:

۱- تحفة‌الملوک.
۲- مطالع المسرات بجلاء که همان شرح دلائل‌الخیرات است. درگذشت اورادرسال ۱۰۵۲ نوشته‌اند. (ازمعجم‌المطبوعات ج۲ ستون۱۴۳۱).

فاسی. [ی‌ی‌ای](اِخ) عبدالقادر بن علی بن‌یوسف مکنّی‌به ابومحمد امام دانشمند، محدث ومفسّر صوفی وآشنابتمام دانشهای زمان‌بود که‌تمام بزرگان مغرب (کشورهای شمال افریقا) بر بزرگی او متفق اند. از کودکی نامش برزبانها بود وسپس آوازهٔ شهرت‌اودرسراسر کشورهای اسلامی‌پیچید از هرطرف مردم براو گردآمدند و شمارهٔ شاگردانش روبفزونی نهاد. ازآثاراو این چند کتاب مشهوراست:

۱- الاجوبة‌الکبری
۲- حاشیة علی صحیح‌البخاری
۳- رسالة فی‌امامة العظمی ۴- فقیهة
۵- نظم‌العمل.

زندگی‌اورا میان سالهای ۱۰۰۷ و۱۰۹۱ میلادی نوشته‌اند. (ازمعجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۰).

فاسی. [ی ی ای] (اِخ) عبدالواحدبن محمدبن احمد دانشمندی‌ازمردم فاس‌بود که درآنجابسال۱۱۷۲ق. متولد شد ودرسال ۱۲۱۴ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج. اول‌ص ۶۰۷ شود.

فاسی. [ی‌ی‌ای](اِخ) محمدبن احمدبن علی مکنّی به ابوعبدالله ملقب به تقی‌الدین تاریخ نویس‌وعالم اصول‌وحافظ‌حدیث بود. اصلش‌ازفاس بود ولی‌درمکه تولّد وهمانجا وفات‌یافت‌ودرآنجامدتی‌سمت‌قضاءفرقهٔ‌مالکی رابعهده‌داشت. سخاوی‌دربارهٔ‌او گفته‌است:

او دریای وسیعی از دانش بود که پس از مرگش‌جانشینی‌مانند خودنیافت. ازآثارش این کتب مشهوراست:

شفاءالغرام باخبارالبلدالحرام،دربارهٔ زندگی اعیان مدینه - المقنع من اخبار الملوک والخلفاء- العقدالثمین‌فی‌تاریخ‌البلدالامین‌در چهارمجلد وبترتیب حروف‌هجاء -ذیل کتاب النبلاءذهبی-ارشادالناسک‌الی‌معرفةالمناسک. همچنین او کتاب حیات الحیوان دمیری را اختصار کرده‌است. زندگیش میان سالهای ۷۶۵ و۸۳۲ هـ. ق بوده‌است. (از اعلام زرکلی ج. اول‌ص۸۵۵) رجوع به معجم-المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۹ شود.

فاسیاء. (ع اِ). خنفساء. (اقرب‌الموارد). خبزدوک. (منتهی‌الارب). بعربی‌خنفساءاست وگفته‌اند نوعی از آن است. (فهرست مخزن‌الادویه). فاسیه. خرچسنه. خبزدوک خبزدو. سرگین‌گردانک. جعل. رجوع به خبزدوک شود.

فاسیس. عصای‌ریاست. فوستل‌دو کولانژ آرد:

نشان اقتدار حکام روم قدیم بود که همیشه درپیشاپیش آنان میکشیدند. عصای مزبور دسته‌ای از شاخه های درخت سندر بود که آنرا گرد تبری با تسمه‌های سرخ میبستند طول‌آن معمولا تاسینهٔ مرد میانه‌قامت بود وقطر آن دست را پرمیکرد. تبررا هنگامی کهحاکم درشهر بود ازمیان شاخه‌های‌بهم بسته باحترام مردم شهر بیرون میکشیدند وچون ازشهر خارج میشد در میان شاخه‌ها جای میدادند. لکن دیکتاتورها درشهرنیز تبر را از عصای ریاست دور نمیکردند. بکاربردن عصای‌مزبوررا رومیان ازحکام اتروریا تقلید کرده بودند (تمدن قدیم. فوستل‌دوکولانژ. ترجمه نصرالله فلسفی ص۴۸۹).

فاسیسها. (اِ) بمدهایی است قمر را از شمس که منجمان آنرا نگاه دارند. ابوریحان گوید آنجاها حال گشتن است

اندر هوا . همچنانکه بحرانهای بیماری را زاویه‌های هشت سو نگاه دارند از جایگاه امر بآغاز علت ، بر برجی و نیم فضله ، تا چنین باشد:

مه ص قلهٔقف رکه‌رع‌شبه ش. وفاسیسهایی که قمر را بآفتاب باشد اجتماع است و استقبال ، و دوازده درجه پیش و پس از هریکی ، وچهل و بنج پیش و پس از هر یکی در تربیع . و چون همه را بتوالی - البروج گیری چنین باشد: یب . مه.ص قله قسح قف قصب رکه رع شبه شمح شس (التفهیم- ابوریحان بیرونی به تصحیح جلال همایی.ص ۲۱۱) این ارقام وهمچنین ارقام چندسطر پیش مثل دیگر ارقام و جداول و نوشته‌های این کتاب (التفهیم) بی‌اندازه مغشوش بود. نگارنده [جلال همایی محشی کتاب] بامحاسبهٔ دقیق تصحیح کرد. مثلا رقم « قف » یعنی صد وهشتاد درجه موضع استقبال است و ۱۲ درجه پیش از او ۱۶۸ درجه میشود یعنی رقم « قسح» و۴۵ درجه پیش از او « رقم قله » یعنی ۱۳۵و۱۲ درجه بعد ازاو ۱۹۲ «قصب» و۴۵ درجه بعدازاو۲۲۵ « رکه » . (از حاشیه مأخذ فوق . بقلم استاد همایی . همان صفحه).

فاسیس‌هندی . [ِس ِه] (اِ) بابری است (فهرست مخزن‌الادویه) .آنرا نوعی ازریحان و نیز قسمی از خربزه دانسته‌اند. رجوع به‌بابری شود.

فاسین . (اِخ) نام امیرچوبانان از توابع دارابگرد درزمان اردشیر بابکان . رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ص۱۳۵شود.

فاسیوس . (اِخ) رود . . . رجوع به فاز شود .

فاسیوس. (اِخ) ظاهراً طبیبی بوده‌است و اورا درعدادپزشکانی که‌در فاصلهٔروزگاران بقراط وجالینوس زیسته اند نام برده‌اند . (از عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ ص۳۶) .

فاسیولن . [ُل] (اِ) لوبیای سفید . اصوفورون (یادداشت بخط مؤلف) (۱) . رجوع به‌فاسولیا وفاسلوشود.

فاسیة . [َی] (اِ) خبزدوك. بسیاربد - بوست . (فهرست مخزن الادویه) فاسیا ، جعل، سرگین گردانك. رجوع به‌فاسیاشود.

فاش. (ع‌نف) آشکارا وظاهر (آنندراج و غیاث) مخفف فاشی اسم فاعل از ریشهٔ فشو است که لام‌الفعل آن درحالت نکره حذف میشود و درزبان فارسی از دیر باز این کلمه و کلمهٔ صاف بجای فاشی و صافی بکار میرفته است . مؤنث فاش فاشیة است . رجوع به‌اقرب‌الموارد شود.

همین است فرجام وآغاز ما
سخن گفتن فاش وهم‌رازما.
فردوسی.

گفت : لیکن‌فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع .
مولوی .

اگر مشك خالص نداری مگوی
وگرهست خود فاش گردد ببوی.
بوستان.

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هردوجهان آزادم .
حافظ .

|| مشهور،معروف (یادداشت بخطمؤلف):
فاش شد نام من بگیتی فاش
من‌نترسم زجنگ وزیرخاش.
طاهر فضل.

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش
چوطوطی‌سخنگوی ونادان‌مباش.
بوستان .

|| همگانی و عمومی آنچه همگان - مرتکب شوند ،
جهل و بیباکی شده فاش و حلال
دانش و آزادگی گشته حرام .
ناصرخسرو.

فاش. (اِ) پراکنده . مبدل پاش‌است . (آنندراج) . صاحب صحاح‌الفرس کلمه را فارسی دانسته و چنین مینویسد: پراکنده شده و آشکاره شده باشد (یادداشت بخط مؤلف) :
چو درکابل‌این‌داستان فاش گشت
سرمرزبان بر زیرخاش گشت .
فردوسی.

این حدیث به نیشابور فاش شد . بیهقی.

فاش. (اِخ) رودی‌است در ایالت کرمان که‌اراضی ناحیهٔجبال‌بارز رامشروب‌می کند.

فاشافاش. (قید مرکب) علناً (یادداشت به‌خطمؤلف). ازدوفاش مخفف فاشی‌عربی، باالفی که‌دروسط آن افزوده‌اند مثل‌سراسر، این ترکیب فقطدرفارسی وبیشتر درتداول عام بکاررود. رجوع به‌فاش شود.

فاش‌الاستعمال . [ُش ُل ِا ِت] (ص مرکب).زبان زد. کثیرالاستعمال (یادداشت بخط مؤلف).

فاشان . (اِخ) قریه‌یی از نواحی مرو (معجم‌البلدان) . پاشان، قریه‌یی از هرات، رجوع به‌پاشان شود.

فاشانی. [یِ‌یای] (ص نسبی) . منسوب به فاشان‌که قریه ایست از قراء مرو (سمعانی) .

فاشانی . [ی ی یا ی] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان یامحمد هروی‌فاشانی مکنی به ابوعبید از محدثان عامّه بوده و ابومنصور ازهری‌صاحب کتاب‌تهذیب‌اللغه‌وجمعی‌دیگر ازاکابرازوی‌روایت کنند، کتاب غریبین که حاوی غرایب حدیث و قرآن مجیداست از او بوده و در گذشت او در ماه رجب سال ۴۰۱ هجری اتفاق افتاده است (ازریحانة الادب ج۳ - ص ۱۹۷) .

فاشانی. [یِ‌یای] (اِخ) موسی‌بن حاتم محدث‌است‌رجوع به‌معجم البلدان‌شود.

فاشانی. [یِ‌یای](اِخ)محمدبن‌محمدبن احمدبن‌عبدالله‌بن محمدمکنی‌به‌ابوزید، فقیه شافعی‌درزمان خود بی‌نظیربود و ابواسحاق مروزی‌رادیده آموخت. بمذهب‌شافعی‌بسیارپایبند بود و در آن بسیار نیکو نظر میداد و در ۱۳ رجب سال ۳۷۱ قمری درگذشت . رجوع به‌معجم‌البلدان شود.

فاشج . [ِش] (ع نف) آنکه پاهای خودرا برای بول کردن بگشاید. رجوع به‌فشج شود.

فاشرا. [َش] یا [ِش] سریانی. نوعی ازرستنی باشد که مانند عشقه بردرخت‌پیچد وخوشه ومیوهٔ آن زیاده برده دانه نمیشود وآن دراول سبزودرآخر بغایت سرخ گردد وآنرا هزارجشان گویند یعنی هزارگز و بشیرازی نخوشی خوانند بسبب آنکه میوهٔ آن درزمستان‌خشك نمیشود وبعربی کرمة- البیضا وحالق‌الشعر وعنب‌الحیه هردو باحای بی‌نقطه ویونانی‌انبالس‌لوقی گویند(برهان) فاشری مأخوذ ازسریانی فولرس.

فاشیرا . (۲) کلمهٔ سریانی است. باشرا (۳) یکی از صور عربی آنست . (حاشیه برهان . به تصحیح دکتر معین ، ج ۳ ص ۱۴۳۵) . کرمهٔ دشتی . بروانیا . انبلس لوقی. (یادداشت بخط مؤلف) . کرمة - البیضاء است ، (فهرست مخزن الادویه) . پیچکی است که لاتینی آنرا بریونیا (۴) نامند . (یادداشت بخط مؤلف) از تیرهٔ خیاریان (۵) است و ریشهٔ دائمی دارد و میوه های آن قرمز و کوچك و ریشهٔ آن ضخیم است (گیاه شناسی گل گلاب - ص ۲۰۴) . رجوع به‌انبلس لوقی وتاك دشتی شود. || بعضی آنرا انگور جنگلی گمان برده‌اند وغلطاست(یادداشت بخط مؤلف) سیاه دارو، کرمة السوداء.

فاشرستین. [ش ِر] (اِ) بلغت‌سریانی وبعضی گفته‌اند یونانی ، بمعنی دافع شصت علت باشد و آن گیاهی است که شیرازیان سیاه دارو گویند و بعربی کرمة الاسود خوانند و آن شش بندان است که مانند عشقه بردرخت پیچد (برهان) . دزی صور دیگر کلمه را فاشرشین ، فاشرشتین و فاشرشتین ذکر کرده‌است (دزی ج ۲ ص ۲۶۹) (۶) نباتش درپیچیدن بمجاور خود

(۱) Isopyrun. (۲) Fâshirâ. (۳) Bâshrâ. (٤) Bryoniâ.
(٥) Cucurbitâcées . (٦) Fâsharshin, Fâshrashin .
نقل از نام سریانی Fasherâshtin است بعربی(حاشیه‌برهان به‌تصحیح دکترمعین . ج۳ ص ۱۴۳۵) .

شبیه‌است به‌لبلاب ودررنگ مخالف فاشرا و بفارسی ششبندان نامند. ساق او سیاه و ثمرش مانند فاشرواسیاه است. وظاهر بیخ‌او سیاه و باطن سرخ، ودراعمال ضعیف تراز فاشرا وضماد برگش‌جهت زخمهای حیوان واستوای‌عصب نافع‌است (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) بعربی کرمةالاسود و بیونانی الباس مالیا بمعنی کرم اسود و برومی انار و ترطیس وبربری میمون وبه‌اندلس معروف‌بیوطانیه است (ازمتن مخزن‌الادویه). کرمةالبیضا. فاشرشین. کرمة السوداء. انبالیس‌مالینا(۱) (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به فاشرا وفاترسین شود.

فاشرسین. [شَ] (اِ) بروزن و معنی فاترسین است که خردل و سپند سوختن باشد(برهان) گرم وخشک‌است وبول وخون ازمثانه و رحم براند. ورم سپرز را تحلیل کند و بادهای غلیظ را لطیف گرداند و صرعرا سودمنداست (از ترجمهٔ صیدنه) فاتوسین. فاترسین. فاشرشین. رجوع به فاترسین شود.

فاشره. [شَ رَ] (اِ). کرمه دشتی. فاشرا. رجوع به‌فاشرا‌شود.

فاشری. [شَ] یا [شِ ی ی] (ع اِ) دوایی است گزیدگی مار و هوام را نافع (اقرب الموارد و منتهی الارب) ظاهراً همان فاشرا و فاشره است. رجوع به فاشرا شود.

فاشرین. [شَ] (اِ) کرمةالسوداء. سیاه دارو. رجوع به فاشرسین و فاشرستین و فاشرا شود.

فاش‌شدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب). آشکارشدن. ظاهرشدن. رجوع به‌فاش‌شود. || فاش شدن خبر؛ پراکنده شدن و ذیوع آن (یادداشت بخط مؤلف) :

فاش شد رازمن بگیتی فاش
من‌نترسم زجنگ وزپرخاش.
طاهرفضل.

فاشطره. [ ] بیونانی جندبادستر است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاشغة. [شِ غَ] (ع نف) برآینده و پوشاننده‌روی چیزی را (ازاقرب‌الموارد). || ناصیة فاشغة، موی پیشانی پراکنده و پریشان (منتهی‌الارب).

فاش‌کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). آشکارکردن. اشاعة(یادداشت‌بخط‌مؤلف) :

بیکی تیر همی فاش کند راز حصار
ور براو کرده بود قیر بجای گلزار.
عسجدی.

حیلت ورخصت بدین درفاش کرد
مادر دیوان بقول بی ثبات.
ناصرخسرو.

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش.
بوستان.

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش.
بوستان.

فاش کن حیلت بداندیشان
تانگویند غافلی زایشان.
اوحدی.

رجوع به فاش شود.

فاشکوئیه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۹۰ هزارگزی باختر راور و۳هزارگزی جنوب راه فرعی راور به‌یزد واقع وجایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فاشکوه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت که در۸ ٤هزار گزی خاور مسکون و ۲۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ بم به سبزواران واقع و سکنهٔ آن ۳۰ تن‌است. مزارع جوزوئیه، نارنج قلعه و شیران جزء این ده است. ساکنان از طایفهٔ خواخه هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۸).

فاش گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب). آشکار ساختن (یاد داشت بخط مؤلف) :

وترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث ازجهت من ناممکن است. (کلیله). فاش کردن. رجوع به فاش و فاش کردن شود.

فاش گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب). آشکارشدن فاش شدن :

چرا گوید آن حرف درخفیه‌مرد
که گرفاش گردد شود روی زرد.
بوستان.

رجوع به فاش وفاش شدن شود.

فاش گشتن. [گَ تَ] (مص‌مرکب) آشکارا شدن :

بشهر اندرون آگهی فاش گشت
که بهرام شد کشته ودر گذشت.
فردوسی.

غیب و آینده برایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت‌لاش.
مولوی.

حاتم طایی بکرم گشت فاش
گر کرمت هست‌درم گومباش.
خواجو.

رجوع به‌فاش شود.

فاش گفتن. [گُ تَ] (مص‌مرکب). آشکارا گفتن. بی‌پرده گفتن :

باحکیم اورازها میگفت فاش
از مقام خواجگان وشهرتاش.
مولوی.

فاش‌میگویم واز گفتهٔ‌خود دلشادم
بندهٔ عشقم و ازهردوجهان آزادم.
حافظ.

عاشق ورند و نظربازم ومیگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام.
حافظ.

فاشورانیدن. [دَ] (۲) (مص‌مرکب) درتاج المصادر بیهقی و مصادراللغهٔ زوزنی فاشورانیدن و فاشوریدن آتش در ترجمهٔ حض[ض‌ض] آمده است.

فاشوق. (اِخ) ازقریه‌های بخارا است. (معجم‌البلدان).

فاشوقی. (ص نسبی) منسوب به فاشوق که‌قریه‌ایست دربخارا (سمعانی).

فاشون. (اِخ) جایی است در بخارا (معجم‌البلدان بنقل‌از عمرانی) ظاهراًهمان فاشوق‌است. رجوع به فاشوق‌شود.

فاشة. [شَ ش] (ع نف مؤنث) زن‌تبهکار (منتهی‌الارب).

فاشی. در فارسی بدون یاء (فاش) بکار میرود. اما درعربی لام الفعل‌فقطدر حالت‌نکره‌حذف‌میشود. رجوع به‌فاش‌شود.

فاشیرا. (اِ) کرم دشتی (یادداشت‌بخط مؤلف). رجوع به فاشرا شود.

فاشیست. (۳) (لاتین‌ص نسبی) کسی که پیروفلسفهٔ فاشیسم باشد رجوع به فاشیسم شود. ||عضوحزب ملی‌ایتالیا که‌در۱۹۱۹م بوسیلهٔ موسولینی تأسیس‌شد (حبیم).

فاشیسم. (٤) (لاتین. اِ) هر برنامه‌ای که بمنظوربرپا کردن تمرکزحکومت ملی مطلقه، باسیاست وروش خشک وخشن ملی باشد، و برای عملی کردن آن رژیم در زمینه‌های‌صنعتی‌،کارخانه‌ای، تجاری‌ومالی همراه بازور و تعدی نسبت بمخالفان طرح ریزی شود و با جرا درآید (ازوبستر). || اصول‌ضداشتراکی‌حزب‌فاشیستهای‌ایتالیا که بوسیلهٔ موسولینی در سال ۱۹۱۹ م تأسیس شد. رجوع به فاشیست شود.

فاصخة. [صِ خَ] (ع اِ) مردی که عقل رسا نباشد او را (منتهی‌الارب).

فاصل. [صِ] (ع نف) جدا کننده :

بدوستی که ندارم زکید دشمن باک
وگر بتیغ بود در میان مافاصل.
سعدی.

جداکنندهٔ حق از باطل. (یادداشت بخط مؤلف). فصیل. || قاطع ؛

(۱) Ampelosmélaïna. (ازحاشیه برهان)

(۲) از فا (وا = باز) + شورانیدن.

(۳) Fâgcist. (٤) Fâscisme.

حکم فاصل ، حکم قاطع (یادداشت بخط مؤلف). حکم نافذ وروان (منتهی الارب). ماضی (اقرب الموارد). || حدفاصل ، آنچه میان دوچیز فاصله باشد. برزخ .

فاصلة . [ص ِ ل َ] (ع نف) مؤنث فاصل . رجوع به فاصل شود . || (اِ) شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند (منتهی الارب) . || آخر آیت قرآن و آن بمنزلت قافیه است در شعر ج فواصل (از منتهی الارب واقرب الموارد) گویند ،چون در نوشته‌های کاهنان سجع آورده می‌شد واسلام کاهنان را کذاب خوانده وشیوهٔ آنها را رد کرده بود . سجعهای قرآن را فاصله خواندند . || در اصطلاح عروض فاصله بر دو نوع است ، فاصلهٔ صغری وفاصله کبری . فاصلهٔ صغری هر کلمهٔ چهار حرفی است که سه حرف اول آن متحرك باشد و آخری ساکن مانند: «حرکت» وفاصلهٔ کبری هر کلمهٔ پنج حرفی است که چهارحرف اول آن متحرك بود وپنجمین ساکن . سیفی میآورد که : اکثر بر آنند که فاصله از اصول است وبعضی گویند : نه بلکه فاصلهٔ صغری مرکب است ازسبب ثقیل وخفیف، و کبری از سبب ثقیل و وتد مجموع (۱) ابراهیم بن عبدالرحیم عروضی ، کلمهٔ چهار حرفی را فاصله میگوید بصادبی نقطه . و کلمه پنج حرفی را فاضله میگوید بضاد بانقطه بجهت آنکه بایك حرف زیاده است از فاصله ... وابن خباز میگوید که بعضی هر دو را فاضله میگویند باضادبانقطه . و اول را بصغری ودوم را بکبری قید کنند . (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ص ۱۱۴۰ ببعد) وآنرافاصلهٔ کبری‌ازبهر آن‌خواندند که‌غایت متحرکات متوالی است که در کلام منظوم تواند بود و استعمال آن در اشعار ازثقلی‌خالی نیست ... و ابوالحسن‌اخفش که از کبارائمهٔ نحو ولغت بوده است فاصلها را از ارکان نمی‌نهد ومیگوید ، ارکان‌عروض بیش ازسبب ووتدنیست وفاصله‌جزویست‌از اجزاء افاعیل عروضی ، یکی‌مرکب از دو سبب (ثقیل وخفیف) ویکی مرکب از سببی ووتدی ، و تقریر این قول آنست که چون باتفاق عروضیان سبب منقسم است برخفیف وثقیل، وسبب ثقیل راجز درفاصلهاوجودنیست لازم آید که فاصله ازارکان نباشد والا در تقسیم‌سبب برخفیف‌وثقیل‌هیچ‌فایده نبود واز این تقسیم‌تداخل ارکان لازم‌آید(ازالمعجم فی‌معاییراشعارالعجم . شمس‌قیس‌رازی‌چاپ اول‌مدرس‌رضوی - ص ۲۶ ببعد) . ||میان میانه (یادداشت‌بخط مؤلف) . || بازداشت، برزخ ، حائل وبازداشت میان هر دوچیز . (یادداشت بخط مؤلف) . || (اصطلاح چاپخانه) پارهٔ‌سرب‌ساده‌ای که بر آن‌حرفی ازحروف نباشد و آنرا برای جدا کردن کلمات از یکدیگر در میان آنها گذارند . || گشادگی (یادداشت بخط مؤلف). || دوری .(یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

فاصله دادن . فاصله دار . فاصله گرفتن . بافاصله (اصطلاح چاپخانه) کلماتی که ازهم جداگذارند - بی فاصله عکس آن است

فاصله‌دادن . [ص ِ ل َ دَ] (مص مرکب) میان دوچیز جدایی انداختن و آنها را از یکدیگر دور کردن . رجوع به‌فاصله‌شود .

فاصله دار . [ص ِ ل َ] (ص مرکب)هردو یا چند چیز که از یکدیگر فاصله داشته باشند . رجوع به‌فاصله شود .

فاصلهٔ صغری.[ص ِ ل ِ ی ِ ص ُ را] (ترکیب وصفی) کلمهٔ چهار حرفی که سه حرف‌اول آن متحرك وچهارمی‌ساکن باشد . رجوع به فاصله شود .

فاصلهٔ کبری. [ص ِ ل َ ی ِ ک ُ را](ترکیب وصفی) کلمهٔ پنج‌حرفی که چهار حرف‌اول آن متحرك و پنجمی ساکن باشد . رجوع به فاصله شود .

فاصله‌گرفتن . [ص ِ ل َ گ ِ رِ ت َ] (مص‌مرکب) چند قدم با کسی‌فاصله گرفتن کنایه از احترام قائل شدن نسبت باو (از یاد داشت بخط مؤلف) || دوری کردن بسبب نفرت داشتن یا احتیاط کردن .

فاصولیه . (۲)[ی َ](اِ) لوبیا (یادداشت بخط‌مؤلف)رجوع‌به فاسولیاشود. ||درتداول عامهٔ‌عراق، لوبیای‌پخته که خوراکی است .

فاصة.[ص ّ](اِ)قصاب(دزی ج۲ص۲۳۶).

فاضجة . [ض ِ ج َ] (ع نف) رجوع به فضیج شود .

فاضجة . [ض ِ ج َ] (اِخ) کوشکی‌ازبنی‌نظیر در مدینه (معجم‌البلدان) .

فاضجة . [ض ِ ج َ] (اِخ) قطعه زمینی‌در بین کوههای ضریه ودربین این دو محل نه میل فاصله است (معجم‌البلدان) .

فاضح . [ض ِ] (ع نف)آشکار کننده ، پرده دری کننده ،

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
می‌دراند پرده‌های غیب را .
مولوی .

اسم فاعل از فضح . رجوع به‌فضح شود . ||(اِ) صبح را نیز گفته‌اند چون همه چیز را ظاهر میکندوازپرده‌بدرمیآورد .(اقرب الموارد) .

فاضح . [ض ِ](اِخ)جایی‌است‌درنزدیکی مکه پهلوی ابوقبیس که مردم شهرهای دیگر برای رفع احتیاجات خود بدانجا میرفتند . این‌محل رانظر باینکه بنی‌جرهم وبنی‌قطوراء درآنجاجنگیدند وبنی‌قطوراء شکست خوردند و رئیس آنها کشته شد فاضح (رسوا کننده) خوانده‌اند . (ازمعجم البلدان ومنتهی‌الارب) .

فاضح . [ض ِ] (اِخ) کوهی است در نزدیکی ریم که وادیی در نزدیك مدینه است . (ازمعجم‌البلدان) .

فاضحة . [ض ِ ح َ] (ع نف) مؤنث فاضح. رجوع به فاضح شود .

فاضحة . [ض ِ ح َ] (اِخ) نام‌جایی‌است (منتهی‌الارب). ظاهراً همان فاضح یافاضجه باشد . رجوع به فاضح و فاضجه شود .

فاضل . [ض ِ] (ع نف) فزونی یابنده . (از اقرب‌الموارد) . || به مجاز کسی را گویند که در دانش‌وعلم بردیگران‌فزونی یابد و بدین معنی‌درزبان فارسی بسیاررایج است . مقابل‌مفضول. دانشمند . صاحب‌فضل مرد داننده. ج فضلاء (یادداشت‌بخط‌مؤلف)

چون خویشتنت کند خرد باقی
فاضل نشود کسی جزازفاضل .
ناصرخسرو .

این بوسهل مردی امامزاده ومحتشم‌وفاضل وادیب بود اماشرارت وزعارت در طبع‌وی مؤکد شده . بیهقی .

بونصر برشغل عارضی بود که فرمان یافت ومردی سخت فاضل وزیبا وادیب وخردمند بود . بیهقی .

تاتو در علم باعمل نرسی
عالمی . فاضلی.ولی‌نه کسی.
سنائی .

فضل‌درد سراست خاقانی
فاضل ازدرد سرنیاساید .
خاقانی .

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل‌مجهول‌وجهل‌معتبر است .
خاقانی .

در ملت محمد مرسل‌نداشت کس
فاضلتر ازمحمد یحیی‌فنای‌خاك .
خاقانی .

کس نبیند بخیل‌فاضل را
که‌نه‌درعیب گفتنش کوشد .
گلستان .

|| زاید . فزونی مازاد . (یادداشت بخط مؤلف) : آنچه فاضل وزیاد آمد باو رد گردانید واورا بازگشودند (ترجمه تاریخ قم-ص ۱۶۱) .
|| هنری . هنرور . هنرمند . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| نیکو وپسندیده ، اگرنیم نانی‌بخوردی فاضلتر‌ازاین بودی .گلستان . || بااهمیت وارجمند ، جامع شیراز جائی فاضل است (فارسنامه ابن‌بلخی - ص۱۳۳) .

ترکیبات :

فاضلانه . فاضل بودن . فاضل شدن . فاضل گردانیدن . فاضل گشتن .

فاضل . [ض ِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد

(۱) شمس قیس آنراوتد مقرون گوید .

(۲) Phaseolos .

که در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری صالح آباد واقع ، جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) .

فاضل. [ضِ] (اِخ) مردی است که داخل سوداگران ترکستان بود و بموجب نشان شیبانی ، خان ترخان شده محافظت آن دروازه مینمود و در شرح فتح سمرقند در زمان محمدخان شیبانی نام او آمده است. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام، ج ٤ ص ۲۸٤ شود .

فاضل آب . [ضِ] (اِمر کب) آب‌زایه (یادداشت بخط مؤلف). ‖ در تداول امروز آبراهه‌هایی است که آب‌زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند وبخارج شهر رود . ودر این معنی استعمال ظرف بجای مظروف است.

فاضل آباد. [ضِ](اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۱۱ هزار گزی باختر علی آباد وسر راه شوسهٔ گرگان واقع ودشتی معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۳۱۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه کفش گیری تأمین میشود . و محصول عمده‌اش غلات ، تخم آفتاب گردان، هندوانه، خربزه وشغل اهالی زراعت و گله داری است . در آنجا چندین خانوادهٔ روسی ساکن هستند که کارهای نجاری وآهنگری دارند ، فارس‌ها شال و کرباس میبافند . در آنجا پست بهداری ودبستان بر قرار ومحصول این ده بخوبی معروف است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فاضل آباد . [ضِ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۲۱ هزار- گزی باختر دره‌شهر ویکهزار گزی جنوب راه مالرو هندمین به ایلام واقع و جایی کوهستانی ، گرمسیر و دارای ۲۰٤ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه صیمره و محصول عمده‌اش غلات ،لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

فاضل آباد . [ضِ](اِخ) دهی از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۳ هزار گزی باختر نورآباد و ۲۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع وجلگه‌ای سردسیر، مالاریایی ودارای ٦۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود . محصول عمده‌اش ، غلات ، لبنیات ، پشم ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است راه مالرو دارد . ساکنان ازطایفه سادات وچادر نشین هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

فاضل آباد . [ضِ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۱٥ هزار گزی باختر چکنه بالا واقع جایی کوهستانی ، معتدل و دارای ۱٥۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فاضل آبی . [ضِ لِ] (اِخ) حسن بن ابیطالب یوسفی معروف به فاضل آبی و نیز مشهور به ابن الزینب یا ابن الربیب از شاگردان محقق اول و صاحب کتاب کشف الرموز بوده وبا استاد خود مباحثاتی داشته واز رجال اواخر قرن هفتم بوده است . (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱٤) .

فاضلات. [ضِ] (اِ) آبی که بزیادت سرشاری از نهرها بدر رود . (آنندراج) . ظاهراً مصحف فاضل آب یا فضولات است رجوع به فاضل آب شود .

فاضل آمدن. [ضِ مَ دَ] (مص مرکب) افزون شدن . برتری یافتن رجوع به فاضل وفضل شود .

فاضلان . [ضِ] (اِخ) دو فاضل . در اصطلاح فقها واصولیین منظور از فاضلان علامهٔ حلی واستادش ابن سعید است و گروهی از جمله ملاصالح مازندرانی نوشته است: گفته‌اند مراد از فاضلان علامهٔ حلی وپسرش فخر المحققین است واین درست نیست. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸٤) .

فاضلانه . [ضِ نَ / نِ] (اِخ) (قید) بروش بزرگان ودانشمندان .چنانکه گوییم فلان این مقاله را فاضلانه نوشته است . ‖ (ص) هرچه در آن نشانهٔ فضل و دانش توان دید. رجوع به فاضل شود .

فاضل اسفراینی . [ضِ لِ اَ فَ رِ] (اِخ) رجوع به محمدبن احمدبن سیف شود .

فاضل اردکانی. [ضِ لِ اَ دَ] (اِخ) شیخ محمد حسین از اعاظم فقهای عهد ناصر الدین شاه که درسال ۱۳۰۲ یا ۱۳۰٥ هـ ق . در کربلا در گذشته است . (از ریحانة الادب ج ۱ ص ٥۹) .

فاضل اصفهانی . [ضِ لِ اِ فَ](اِخ) رجوع به فاضل هندی شود .

فاضل ایروانی . [ضِ لِ] (اِخ) ملا محمد پسر محمدباقر ایروانی که زندگی و مرگ ومدفنش درنجف بوده است واز اکابر علمای اوایل قرن چهاردهم هجری بشمار است . از او چهارده کتاب درفقه واصول و تقلید و اجتهاد باقی مانده ومرگش درسال ۱۳۰٦ هـ . ق . بوده است . رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۰) .

فاضل بسطامی . [ضِ لِ بَ](اِخ) رجوع بایزید بسطامی شود .

فاضل بسطامی . [ضِ لِ بَ](اِخ) نوروز- علی پسر محمدباقر. زادگاهش بسطام ودر گذشت او در سال ۱۳۰۹ هـ . ق. بود (دانشوران خراسان) کتاب فردوس التواریخ را در ترجمه رساله‌ای بنام ذهبیه یامذهبیه منسوب به علی بن موسی الرضا نگاشته است . رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۹۲ شود .

فاضل بیرجندی . [ضِ لِ جَ] (اِخ) رجوع به عبدالعلی شود .

فاضل تاشکندی . [ضِ لِ كَ] (اِخ) ادیب گمنامی است که در کشف الظنون از او نام برده شده ورسالهٔ « بحث » او رابا ابوالسعود در بارهٔ استعارهٔ تمثیلیه، صاحب مأخذ فوق بعنوان کتابی یاد کرده است . رجوع به کشف الظنون ، ج ۱ ستون ۲۲۱ شود .

فاضل تونی . [ضِ لِ] (اِخ) شیخ محمد حسین فاضل پسر ملاعبدالعظیم وفاطمه، در تون (فردوس) بسال هزار و دویست و پنجاه و هفت شمسی تولد یافت پدر ومادرش هر دودر زادگاه اودر گذشتند. فاضل تونی درمدارس قدیم تحصیل کرد ودر ادبیات ایران وزبان عرب اطلاعات وسیع داشت. وی در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۱۲ معلم ادبیات عرب در دانشسرای عالی تهران شد. سپس پایهٔ استادی گرفت ودر دانشکده ادبیات دانشگاه تهران از سال ۱۳۱٥ بمقام استادی رسید وتدریس زبان وادبیات عرب وفلسفهٔ قدیم باو واگذار شد. استاد فاضل تونی از سید حسن اصفهانی و سید ابوالقاسم کاشی جواز تدریس علوم معقول داشت و از سال ۱۳۲۱ شمسی علاوه بر تدریس در دانشکدهٔ ادبیات باستادی دانشکده علوم معقول ومنقول نیز منصوب شد. فاضل تونی باآنکه در سال ۱۳۳۳ شمسی بعلت کبرسن بازنشسته شد از تدریس نیاسود ودر سال ۱۳۳٤ چون درخود توانائی ادامهٔ تدریس را ندید طی نامه‌ای بتاریخ هشتم اردیبهشت ماه همان سال از رئیس دانشگاه تقاضا کرد که درس‌های او را بدیگری واگذارند .

مجدداً در سال ۱۳۳٦ شمسی ابلاغ بازنشستگی مجدد بنام او صادر گردید . روز سیزدهم بهمن ماه هزاروسیصد وسی ونه شمسی ازدنیا رخت بر بست (نقل به اختصار از پروندهٔ فاضل تونی در دانشگاه تهران) .

فاضل تونی . [ضِ لِ] (اِخ) ملاعبدالله بن محمد تونی بشروی مشهدی مدنی ساکن مدرسهٔ شوشتری (تستری) اصفهان وسپس مقیم مشهد بوده ودر راه سفر عتبات درشهر کرمانشاه بسال ۱۰۷۱ هـ . ق . در گذشته است . از تألیفات او این کتب مشهوراست :

۱ - حاشیه مدارك .

۲ - شرح ارشاد علامه .

۳ - حاشیه معالم .

٤ - فهرست تهذیب شیخ طوسی که بسیار خوب وبی نظیراست ٥- وافیه در اصول (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۷) .

فاضل تونی . [ضِ لِ] (اِخ) ملااحمد بشروی مشهدی از معاصران شیخ حرعاملی ساکن مشهد و برادر ملاعبدالله تونی بوده است . حاشیه‌ای بر شرح لمعه ودو رساله در

حرمت غنا ورد صوفیه نوشته و تا سال ۱۰۷۱ ه‍ . ق . زنده بوده ولی تاریخ مرگش معلوم نیست . (از ریحانة الادب ج ۱ ص۲۲۶) .

فاضل جم . [ضِ لِ جَ] (اِخ) ملاحسین پسر ملامحمد جمی از علمای دینی اوایل قرن چهاردهم هجری و منسوب بجم در ایالت فارس است . کتابی بنام جام جم فی آثار العجم در تاریخ نوشته و در گذشت او در سال ۱۳۱۹ ه‍ . ق . اتفاق افتاده است . (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۸۰) .

فاضل جواد . [ضِ جَ] (اِخ) جوادبن سعیدبن جواد بغدادی کاظمی از علمای معتبر قرن یازدهم هجری که حاوی فروع و اصول وجامع معقول و منقول بوده و تمامی اوقات بتحقیق ومطالعه اشتغال داشته است .متولد و ساکن کاظمین بوده ودر اواخر عمر باصفهان آمده است . از تألیفاتش چند کتاب در علوم دینی واحکام باقی مانده است .ظاهراً تانیمهٔ قرن یازدهم زندگی کرده است . (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۰) .

فاضل خان . [ضِ ـ] (اِخ) فاضل خان گروسی . مؤلف کتاب انجمن خاقان درشرح حال شعرای مداح فتحعلی شاه . شیوهٔ او شبیه شیوهٔ عبدالرزاق بیك و نشاط است . نامه‌ای از او به آقاخان محلاتی دردست است (ازسبك‌شناسی ـ بهار ج ۳ ص۳۳۲-۳۳۶) دارای دیوان شعر بوده وراوی تخلص میکرده است . رجوع به راوی شود .

فاضلخان . [ضِ] (اِخ) (مدرسهٔ ...) مدرسهٔ معروفی بود در مشهد خراسان. از بناهای فاضلخان علاءالدوله تونی که در پیرامن ۱۰۶۰ ق. بساختمان آن آغاز کرد و برادرش ملا عبدالله تونی در ۱۰۷۵ ق . آنرا بپایان رسانید ودر ۱۰۶۴ ق . کتابخانه‌یی شامل ۳۶۶ جلد کتاب بر آن وقف کرد وروز بروز بر آن افزوده گشت. صاحب مطلع الشمس بهای تقریبی این کتابخانه‌را بنقل ازسفر نامه فرز هفتاد هزار تومان تعیین کرده است لیکن چون در ۱۳۰۸ ش . این کتابخانه را بآستان رضوی در مشهد منتقل کردند از مجموع کتب آن بیش از سیصد جلد نمانده بود ودر ۱۳۰۹ ش. فهرستی برای این کتابخانه تهیه وچاپ شد . لیکن در ۱۳۱۱ ش. این مدرسه داخل فلکه قرار گرفت وخراب شد واین کتابخانه متفرق گردید برخی از آنرا بکتابخانه آستانه بردند و برخی دیگر را بمدرسه نواب منتقل ساختند (الذریعه . ج ۹ ص۴۰۳) .

فاضلخان تونی . [ضِ نِ] (اِخ) رجوع به فاضلخان (مدرسه . . .) شود .

فاضل خراسانی . [ض] (اِخ) حاجی محمدعلی فاضل پسر عباسعلی متولد مشهد که در سال ۱۳۲٤ ه‍ . ق . در گذشته است. (از دانشوران خراسان ـ ص۲٦۵) .

فاضل خفری. [ضِ لِ خَ] (اِخ) رجوع به خفری شود .

فاضل خوزانی . [ضِ لِ] (اِخ) مولی زین العابدین از توابع اصفهان بود و نصرآبادی در ضمن شرح حالش شعرهایی از او نقل کرده است . فاضل دیوان شعری هم داشته است . رجوع به الذریعة ج۹ ص۸۰۱ شود.

فاضل دربندی . [ضِ لِ دَ بَ] (اِخ) آخوند ملا آقا پسر عابدبن رمضان بن زاهد شیروانی ، با شیخ مرتضی انصاری معاصر واز شاگردان شریف العلماء مازندرانی بوده است . درعلم اکسیر نیز مهارت داشته و رساله‌ای در آن علم تألیف کرده است ؛ میرزا محمد تنکابنی شاگرد او در باره‌اش گفته است: فصاحت و بلاغت در بندی مسلم عرب و عجم ودر علوم عربیه بی‌نظیر ودر علم رجال مرجع ارباب کمال بوده و نوادر بسیاری از وی منقول است. از آثارش این کتب مشهور است:

۱ ـ اسرار الشهاده که نام دیگر آن اکسیر العبادات است واصل عربی و ترجمهٔ فارسی آن هردو در ایران طبع شده است .

۲ ـ جواهر الایقان .

۳ ـ الجوهرة یاجوهر الصناعة در اسطرلاب.

٤ ـ خزائن الاحکام .

۵ ـ رساله‌ای در اکسیر .

٦ ـ رساله‌ای در رجال ودرایة .

۷ ـ سعادت ناصریه که بنام ناصرالدین شاه تألیف شده است .

۸ ـ عناوین الادله در اصول.

وکتب دیگری نیز در علوم دینی و اخبار واصول داشته است (از ریحانة الادب ج ۲ ص۱۵) .

فاضل رضی . [ضِ لِ رَ] (اِخ) رجوع به رضی استرابادی شود .

فاضل رومی . [ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قاضی زادهٔ رومی شود .

فاضل سراب . [ضِ لِ سَ] (اِخ) رجوع به سراب شود .

فاضل سمرقندی. [ضِ] (اِخ) (مولانا...) یکی از دانشمندان سمرقند ؛ مولانا فاضل در سلك افاضل علماء سمرقند منتظم بود وبرشرح شمسیه حاشیه تصنیف فرمود (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص۱۰٤).

فاضل سیوری . [ضِ لِ سُ] (اِخ) رجوع به فاضل مقداد شود .

فاضل شدن . [ضِ شُ دَ] (مص مرکب) برتری یافتن رجوع بـه فاضل شود . || دانشمند شدن :

گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرداز اوفاضل شده‌است وزودیاب .
ناصرخسرو .

رجوع به فضل وفاضل شود .

فاضل طبسی . [ضِ لِ طَ بَ] (اِخ) سام میرزا در تذکرهٔ سامی از اشعار او نمونه‌هایی آورده و گوید حافظ قرآن و صاحب دیوان شعر نیز بوده است . (از ـ الذریعه . ج ۹ ص ۸۰۱) رجوع به تذکرهٔ سامی ص ۱۵۹ شود .

فاضل عراقی . [ضِ لِ عِ] (اِخ) محمد حسن‌بن فرزند علیمراد انصاری دیوانی در مراثی بنام « مشکاة الرزیه» داشته که در سال ۱۳۲٤ قمری در تهران طبع شده است . (از الذریعه ج۹ ص ۸۰۱) .

فاضل عینی . [ضِ لِ عَ] (اِخ) محمود بن احمد موسی حلبی حنفی سروجی مکنی به ابومحمد وملقب به بدرالدین ومعروف به فاضل عینی ازمتبحران فقهای حنفی ، قاضی القضاة دیار مصر بوده است . ازتألیفات او این کتب مشهور است :

۱ ـ تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر که شامل ده مجلد بوده است .

۲ ـ رمز الحقایق در شرح کنز الدقایق در بارهٔ فقه حنفی .

۳ ـ شرح درر البحار درفقه حنفی.

٤ ـ شرح شواهد صغیر .

۵ ـ شرح شواهد کبیر هردودر بارهٔ شروح الفیهٔ ابن‌مالك .

٦ ـ شرح صحیح البخاری .

۷ ـ شرح معانی الاثار .

۸ ـ طبقات الحنفیه .

۹ ـ طبقات الشعراء .

۱۰ ـ عقدالجمان فی تاریخ اهل الزمان .

در گذشت فاضل عینی در سال ۸۵۵ ه‍.ق. بسن ۹٤ سالگی بوده است . (ازریحانة ـ الادب ج ۳ ص۱٤٦) .

فاضل قاضی . [ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قاضی فاضل شود .

فاضل قسطنطینی. [ضِ لِ قُ طَ] (اِخ) رجوع به کاتب چلبی شود .

فاضل قمی . [ضِ لِ قُ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم . رجوع به میرزای قمی شود .

فاضل قوشچی. [ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قوشچی شود .

فاضل کاشانی . [ضِ لِ] (اِخ) گویند بیش از یکصدهزار بیت شعر گفته . (از . الذریعه ج ۹ ص۸۰۱) .

فاضل کوکلتاش . [ضِ] (اِخ) یکی ازسرداران ارغونی معاصر باسلطان حسین میرزا . رجوع به حبیب السیرچاپ خیام، ج ٤ ص۳۵۸ شود .

فاضل گردانیدن . [ضِ گَ دَ] (مص مرکب) . برتری دادن . رجوع به فاضل شود . || دانشمند گردانیدن . تعلیم دادن، رجوع به فضل وفاضل شود .

فاضل گروسی . [ضِ لِ گَ] (اِخ) رجوع به فاضلخان شود .

فاضل مازندرانی. [ضِ لِ زَ دَ](اِخ) میرزا محمد پسر محمدباقر بهمراه علی‌قلی خان واله به‌هند سفر کرد و در دهلی مرد. او را دیوان شعری بوده است . رجوع به الذریعه ج ٦ ص۸۰۲ شود .

فاضل مراغی . [ضِ لِ مَ] (اِخ) ملا احمد پسر علی‌اکبر مراغی اهل تبریز و

ساکن نجف بوده است . از علمای امامی اوایل قرن چهاردهم هجری و ازشاگردان شیخ مرتضی انصاری بوده واز تألیفاتش این کتب مشهور است :

۱ - تحفهٔ‌مظفریه .
۲ - التعلیقة‌الکبیرة علی فرائدالانصاری.
۳ - تفسیر قرآن .
۴ - صیغ العقود .
۵ - القافیه واقسامها واحکامها .

کتب دیگری نیز داشته است . وفاتش را در سال ۱۳۱۰ هـ . ق . نوشته‌اند . (از ریحانة‌الادب ج ۲ ص۱۸۲) .

فاضل مقداد . [ضِ لِ مِ] [اِخ] مقداد بن عبداللّه بن محمدبن حسین بن‌محمد حلی سیوری مکنی بابو عبداللّه وملقب به شرف الدین ازفقهای متکلم و از بزرگان علمای امامیه است که اورا را به سبب انتساب به قریهٔ سیور فاضل سیوری نیز گفته‌اند .واز بهترین شاگردان شهید اول و از آثارش این کتب مشهور است :

۱ - آداب‌الحج .
۲ - آیات‌الاحکام .
۳ - الادعیة الثلاثون .
۴ - الاربعون حدیثا .
۵ - ارشادالطالبین .
۶ - تجوید البراعة فی‌شرح تجریدالبلاغة .
۷ - تفسیر مغمضات قرآن .
۸ - شرح الفیه شهید اول .
۹ - شرح سی‌فصل خواجه نصیرطوسی .

علاوه بر این متجاوز از ده کتاب دیگردر علوم دینی نوشته است .وفاتش درسال۸۲۶ هجری‌قمری اتفاق افتاده است . (ازریحانة الادب ج ۳ - ص۱۸۲و۱۸۳) .

فاضل‌مند . [ضِ مَ] [اِخ] دهی ازدهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۲۸هزار گزی‌جنوب‌باختری رشخوار ، سر راه مالرو عمومی جنگل به رشخوار واقع در جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۴۳ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تامین میشود . محصول عمده‌اش ، غلات و پنبه‌وشغل اهالی زراعت ، گله‌داری، کرباس بافی و قالیچه بافی‌است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

فاضل‌نوری . [ضِ لِ] [اِخ] حاج‌میرزا بهاءالدین پسر حاج میرزا جواد تولد او دراصفهان‌بودودر همان شهر بسال ۱۲۵۲ هـ . ق درگذشت وپسرش نصیرالدین‌نوری دیوانش‌را گردآورده‌است .

فاضلة . [ضِ لَ] (ع نف) مؤنث فاضل . ج فاضلات و فواضل رجوع به فاضل شود . || درعروض‌اجتماع چهار حرف متحرک و یک‌ساکن این سخن از ابراهیم عبدالرحیم عروضی است که کلمهٔ پنج‌حرفی‌را که‌چهار حرف اول آن متحرک‌وپنجمین ساکن باشد. فاضله (باضاد منقوط) گفته است . رجوع به فاصله (باصاد بی‌نقطه) شود .

فاضلة . [ضِ لَ] [اِخ] زن عبداللّه بن انیس معروف به فاضلهٔ انصاریه از زنان همزمان پیامبر اسلام (صحابیه) بوده وروایاتی از او نقل شده است (از کتاب‌الاصابة ج۸ - ص ۱۵۷) .

فاضل‌همدان . [ضِ لِ هَ مَ] [اِخ] رجوع به بدیع‌الزمان همدانی شود .

فاضل‌هندی . [ضِ لِ هِ] [اِخ] محمد بن تاج‌الدین حسن بن محمد اصفهانی ملقب بالفاضل‌الهندی از دانشمندان اواخر دورهٔ صفوی واز بزرگان زمان خود در دانش‌و فنون‌بود. تولدش‌در سال ۱۰۶۲ هـ . ق . اتفاق افتاد. دوران کودکیش درهندوستان گذشت وبهمین سبب اورا هندی‌خواندند . کتابها ورساله‌ها وشروح وتعلیقاتی بر آثار علمی وادبی نگاشت . ازجمله آثارش یکی کتاب کشف‌اللثام عن‌قواعدالاحکام درشرح قواعد علامه است که‌از کتب استدلالی‌فقه بشمار است . آثاردیگری نیز دارد . (از روضات‌الجنات - موسوی خوانساری .چاپ سنگی ص۶۴۸) . رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۳شود .

فاضلی . [ضِ] [اِخ] عطاءاللّه فاضلی کتابی بنام محرق‌الاکباددر مصایب ومراثی نوشته است . (ازالذریعه، ج ۹ص۸۰۲) .

فاضلی . [ضِ] [اِخ] دهی از دهستان بیرم بخش گاوبندی‌شهرستان‌لار که در ۸۱ هزار گزی شمال خاوری گاوبندی و کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع و جلگه‌ای گرمسیر ،مالاریایی و دارای ۵۲ تن سکنه است . آب آنجا از چاه و باران تامین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، خرما ، لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

فاضل‌یمنی . [ضِ لِ یَ مَ] [اِخ] یحیی بن قاسم‌العلوی‌ملقب‌به عمادالدین ومعروف به فاضل‌یمنی، مفسر دانشمندی ازمردم‌یمن بود ، ازآثارش دو کتاب « تحفه‌الاشراف فی کشف غوامض الکشاف » و « درر-الاصداف فی حل عقدالکشاف » معروف است. وفاتش‌درسال ۷۴۰هـ. ق. اتفاق‌افتاده است . (ازاعلام زرکلی-ج۳ ص۱۱۵۴) .

فاضة [ضْ ضَ] (ع اِ) سختی‌وبلا(منتهی-الارب). (اقرب‌الموارد) .

فاط . (اِ) بلغت رومی‌جدوار را گویند که ماه پروین‌است (برهان)جدوارو کچوله وهرزهری. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ماه -پروین وجدوارشود .

ارجانی گوید ، فاط گرم وخشک‌است . اورا از بلاد ترکستان باطراف برند و مضرت زهرها دفع کند .خاصه مضرت‌نیش‌راواگر بآب شربت کرده شود مضرت گزندگان را دفع کند (ترجمه‌صیدنه) .

فاطر . [طِ] (ع نف) آفریننده خالق (زمخشری). ||آغاز کننده درکار (ناظم -الاطباء) . || نامی از نامهای خدایتعالی نوآفریننده . (مهذب‌الاسماء) || سورهٔ... سورة الملائکه . سورهٔ سی و پنجم قرآن پیش‌از یس. ازسوره‌های‌مکیه ودارای ۴۵ آیه‌است(المنجد) ||فاطرالسموات:ابن‌عباس گوید: من نمیدانستم که‌فاطرالسموات‌چیست تااینکه روزی دواعرابی‌بنزدمن آمدند که بر سرمالکیت چاهی نزاع داشتندویکی‌از آنها بدیگری میگفت ، من‌فطرت آنم‌یعنی من آنرا بنیاد نهاده‌ام (از اقرب‌الموارد) . فاطرالسموات : آفرینندهٔ آسمانها . خدا : رب‌قد اتیتنی من الملک و علمتنی من‌تأویل الاحادیث فاطر السموات‌والارض . (قرآن سورهٔ یوسف . آیه ۱۰۳) . || بعیرفاطر: شتری که دندان نیش وی برآمده باشد . (ناظم‌الاطباء) .

فاطقی . [طَ / طِ یْ] (اِ) معرب‌فتقی رومی است که‌عدس مأکول باشد (فهرست مخزن‌الادویه) .

فاطل‌دیوا . [طِ] (اِ)عنصل‌است(فهرست مخزن‌الادویه) .

فاطم . [طِ] (ع اِ)شتربچه‌ازشیر بازشده (منتهی الارب) . ||ناقة ... ناقه‌ای که سر یکسال‌بچه راازوی باز کنند(منتهی‌الارب). ||ناقه‌ای که‌بچه‌اش بوقت فطام رسیده‌باشد. (ازمنتهی‌الارب) .

فاطم‌آباد . [طِ] [اِخ] ازقریه‌های‌همدان. گویند مسجد جامع همدان در این نقطه بوده ودر کنار آن مزارع وتاکستانهاقرار داشته است . (ازمعجم‌البلدان) .

فاطمة . [طِ مَ] (ع اِ) مؤنث‌فاطم. شتر بچه ماده ازشیر بازشده . (منتهی الارب) . رجوع به فاطم شود. || زنی که‌بچهٔ دوساله را ازشیر گرفته باشد (غیاث) .

فاطمة. [طِ مَ] [اِخ] دهکده‌ای‌در کشور پرتقال است که در ۱۰۰هزار گزی شهر لیسبن‌قرار دارد . (المنجد) .

فاطمة . [طِ مَ] [اِخ] یکی‌از زنان ابو-مسلم خراسانی بوده است (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج۱ ص۲۸۷ بنقل از ابن اثیر) .

فاطمة . [طِ مَ] [اِخ] ابوالاسد .ابوالاسد ازرجال بنی مخزوم بوده ودختر اوفاطمه که برادرزادهٔ ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی از صحابیات بشمار میاید. بااینکه‌ازاشراف قریش‌شمرده‌شده ، ارتکاب سرقت نموده و بامر رسول خدا دست او بریده‌شده است . (ازخیرات حسان - اعتماد السلطنه ص۷) و رجوع به الاصابة ج۸ ص۱۶۰شود .

فاطمه‌اره . [طِ مَ اَ رَ] (اِمرکب) زنی سخت بی‌شرم (یادداشت بخط مؤلف) کنایه است برای زنانی که حرمت خود و دیگران را نگه ندارند و سخنشان نیش دار باشد .

اصلا «فاطمه اره» نام یکی از قهرمانان هزار و یکشب یعنی زن معروف پینه دوز

بغدادی‌است. رجوع‌به الف لیلةو لیلةشود.

فاطمةالزهراء. [طِ مَ ةُ زْ زَ] (اِخ) رجوع به فاطمه دخترمحمد شود .

فاطمة . [طِ مَ] (اِخ) ... اندلسی .یکی از ادیبه‌های اندلس است که بحسن کتابت مشهور زمان ونادرهٔ دوران بوده است.(از خیرات حسان ص۱۹) .

فاطمهٔبردعیه. [طِ مَ یِ بَ دَ عِ یَ یَ] (اِخ) در اردبیل بوده و از عارفات متکلم به شطح بشمار میآمده است . (ازنفحات - الانس جامی - چاپ تهران - ص۶۲۱) .

فاطمةتنوخیة . [طِ مَ یِ تَ خی یَ] (اِخ) دخترمحمد بن احمد تنوخیه آخرین زنی‌است که‌دردمشق بگفتن حدیث اشتغال داشت (ازاعلام زرکلی ج۲ص ۷٦٤) .

فاطمه‌خاتون . [طِ مَ] (اِخ)ازارکان دولت تورا کینا خاتون ، زوجهٔ او کتای قاآن(از جهانگشای جوینی ج۱ص ۱۹۹ و ۲۰۲).

فاطمهٔخضرویه . [طِ مِ یِ خِ یَ] (اِخ) دختر امیر بلخ وزن احمدبن‌خضرویه بلخی‌ویکی‌از زنان مشهور طریقت‌متصوفه است . ابو یزید بسطامی گفت: من ارادان ینظر الی رجل‌من‌الرجال‌المجنوتحت لباس النسوان فلینظرالی فاطمة. هجویری گوید: چون ویرا ارادت توبه پدیدار آمد باحمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه وی اجابت نکرد. دیگرباره کس فرستادو گفت یااحمدمن‌ترامردانه‌تر ازاین میپنداشتم. که در راه‌حق به‌زنی‌راهبر[بُ] باشی‌نه‌راهبر. احمد کس‌فرستاد و ویرا ازپدر بخواست . پدر بحکم تبریك ویرا به احمد خضرویه داد وفاطمه ترك شغل ومشغلهٔ دنیا بگرفت وبحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد و فاطمه با وی موافقت کرد . چون پیش بایزید اندر آمد نقاب از روی برداشت و باوی گستاخ وار سخن‌میگفت. چون احمد بن معاذرازی به‌نیشابور آمد احمدخواست‌تاوی رادعوتی کند . با فاطمه مشاورت کرد . وی گفت چندین گاو و گوسفند باید و چندین حوائج وچندین شمع وعطر ،وبا این همه بیست‌خر نیز بباید‌تابکشیم. احمد گفت کشتن خران چه معنی دارد؟ گفت چون کریمی بخانهٔ کریمی مهمان آید باید که‌سگان محله را نیز از آن‌خبرباشد . (ازیادداشت بخط مؤلف) . رجوع‌به کشف المحجوب - چاپ روسیه .ص۱٤۹ - ۱۵۰ شود .

فاطمة.[طِ مَ]دختر ابی حبیش بن عبدالمطلب قرشی تیمی صحابی است (الاصابه ج۸) .

فاطمة . [طِ مَ] (اِخ) دختر احمد بن ابراهیم طبری از زنان محدث که در سال ۷۷۹ ه . ق. درگذشته‌است(ازخیرات‌حسان اعتمادالسلطنه ص۹) .

فاطمة. [طِ مَ](اِخ) دختر احمدبن‌سلطان صلاح‌الدین ایوبی بروایت فقه وحدیث در زمان خود مشهور بود . زندگانیش میان سالهای ۵۹۷ و ٦۷۸ ه . ق . بوده است (ازاعلام زرکلی ج۲ ص۷٦۳) .

فاطمة . [طِ مَ] (اِخ) دختر احمد بن علی ساعاتی‌که در فقه‌عالم بوده وکتاب مجمع البحرین را بخط نستعلیق خوش نوشته‌است. (ازخیرات حسان - ص۱۰) .

فاطمة . [طِمَ](اِخ)دختراحمدبن محمد حلبی ، سیده‌ایست محدثه که بین سالهای ۷۳۲ و۸۱۳ ه . ق. زندگی کرده است . این زن درشهرحلب تدریس میکرده است (ازخیرات حسان - ص۹) .

فاطمة . [طِ مَ] دختر اسدبن‌هاشم‌بن‌عبد مناف‌هاشمی، مادرعلی‌وبرادرانش . گویند، پیش ازهجرت بمدینه آمد و درآنجامرد. رجوع‌به الاصابه ج۸ص۱٦۰و خیرات‌حسان اعتمادالسلطنه ص۷شود .

فاطمة . [طِ مَ] (اِخ) دختر المثنی که بزرگان عرفا او را دارای مقام ولایت دانسته‌اند . وجامی بنا به کتاب‌نفحات‌الانس سالها خدمت‌او کرده درحالیکه سن اوبیش از نود وپنج سال بوده وگوید هر کس او را میدید چهارده ساله گمان میکرد (؟) (ازخیرات حسان . ص۱۵) .

فاطمة . [طِمَ](اِخ) دخترجنیدبن‌عمرو بن عبد شمس وهمسر عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر . رجوح به الاصابه ج۸ ص ۱٦۱ شود .

فاطمة . [طِمَ] (اِخ) دختر حسن مادر امام‌محمدباقر است . رجوع به حبیب‌السیر چاپ‌سنگی ج۱ص۲۰۸ شود .

فاطمة . [طِمَ] دخترحسن‌بن علی‌اقرع مکنی به‌ام فضل درسال۴۸۰ هجری‌قمری دربغداد درگذشت وخطش نیکوبود . (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص۷٦۳) .

فاطمة. [طِمَ](اِ) دختر حسین‌بن‌علی‌بن ابیطالب که از ام اسحاق دختر طلحة بن عبدالله تیمی زاده شد (ازخیرات حسان . اعتماد السلطنه ص ۵) . رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی ج۱ ص ۲۲۳ شود .

فاطمة . [طِمَ] (اِخ) دخترخرستانی. منسوب به‌خلیل‌بن‌علی خرستانی وازاستادان امام‌سیوطی است . (از خیرات حسان - ص۱۰) .

فاطمة . [طِمَ] (اِخ) دختر خشاب شاعره‌یی ازمردم شام بوده ودرقرن هشتم هجری میزیسته است (از خیرات حسان ص۱۱) .

فاطمة . [طِمَ] دخترخطاب وخواهرعمر خلیفهٔ ثانی بوده وپیش‌از عمر اسلام‌اختیار نموده است (ازخیرات‌حسان‌ص۱۹) .

فاطمة . [طِمَ] (اِخ) دختر زعبل‌راویه است . (ازیادداشت‌بخط‌مؤلف) .

فاطمة . [طِمَ] (اِخ) دخترسعدالخیربن محمدبن عبدالکریم ، زنی‌فقیه بود.تولدش دراصفهان بسال ۵۵۲ ه . ق . اتفاق‌افتاد و در سال ٦۰۰ درگذشت‌واز راویان‌حدیث بود (ازاعلام زرکلی ج۲ ص ۷٦۳) .

فاطمة . [طِ مَ] (اِخ) دخترسلیمان بن عبدالکریم انصاری دمشقی عالم حدیث بود و اجازت تدریس داشت ومیان سالهای ٦۲۰ و۷۰۸ ه . ق .زندگی کرد (ازاعلام زرکلی ج۲ص ۷٦۳-۷٦٤). ازبیش‌تراز یکصدتن محدث روایت حدیث کرده است ودرقرن‌ششم دراصفهان ساکن‌بوده است . (ازخیرات حسان اعتماد السلطنه - ص۸).

فاطمة . [طِ مَ] (اِخ)دخترشیبة‌بن‌ربیعة همسر عقیل بن‌ابیطالب (ازکتاب الاصابة . ج۸ ص۱٦۲) .

فاطمة . [طِ مَ] (اِ خ) دختر ضحاك‌بن سفیان کلابی که‌محمدبن‌عبدالله(ص)اورا‌ازنی گرفت . (از کتاب‌الاصابة ج ۸ص۱٦۲) .

فاطمة . [طِ مَ] (اِخ) . . . دخترطلحة. زوجهٔ منصور دوانقی واز اولاد طلحه بوده است . رجوع‌به حبیب‌السیر چاپ سنگی - تهران ج ۱ ص۲۷۵شود .

فاطمه . [طِ مَ] (اِخ) دختر عباس بن ابی‌الفتح بغدادی ، علم‌فقه‌را خوب‌میدانسته وبحلیهٔ صلاح آراسته بوده ، دررباط‌بغدادیه انزوا اختیار کرده‌ودر تربیت‌وارشادنسوان جدی داشته ودر مباحث‌علمی باماهران علما مباحثه میکرده است این زن برمنبر میرفته و موعظه میکرده است (ازخیرات حسان - ص ۱۲) .

فاطمة . [طِمَ] (اِخ) دخترعبدالقادربن محمدبن عثمان مشهور به بنت قریمزان که میان سالهای ۸۷۸ و۹٦٦ ه . ق . زیسته است (از اعلام زرکلی ج ۲ص ۷٦٤) . رجوع به بنت قریمزان شود .

فاطمة . [طِمَ](اِخ) دخترعبدالله جوزدانیه عالم حدیث و در زمان خود درشهر اصفهان پایه‌ای بلند داشت.زندگانیش میان سالهای۴۳٤و ۵۲٤ ه . ق. بود.(ازاعلام زرکلی - ج۲ص۷٦٤) . دختر عبیدالله جزدانیه ،کنیه‌اش‌ام ابراهیم بوده و از مردم جزدان . ابوالفتح اسعد بن ابی الفضائل محمود بن خلف عجلی اصفهانی از او حدیث شنیده است و ازوی روایت کند (یادداشت بخطمؤلف) .

فاطمة . [طِمَ](اِخ) دخترعبدالله، مادر عثمان‌بن ابی‌العاص الثقفی (الاصابه ج ۸ ص۱٦۳) .

فاطمه . [طِمَ] (اِخ) دخترعبدالملك‌بن مروان از خلفای بنی امیه و زوجهٔ عمربن عبدالعزیز وعم زادهٔ اوست. درترك اسباب تجمل وحشمت پیروی از شوهرخودمینمود وگویند درآغاز خلافت شوهرش بدستور او ورضای خودتمام زینت‌ها وجواهرخودرا به‌بیت‌المال‌بخشید (ازخیرات حسان‌ص۱۲).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر علاءالدین محمد بن احمد سمرقندی مؤلف، تحفةالفقهاست. این زن باپدروشوهرش علاءالدین کاشانی درشهر کاشان منزل داشته است ومشکلات ومسائل شرعی را برای مردم حل میکردند اورا بسبب تسلطی که درعلم فقه داشته فاطمهٔ فقیهه نیز خوانده‌اند (از خیرات حسان ص ۱۶ و ۱۷).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عمر بن خطاب از ام کلثوم بنت علی بن ابیطالب و بعضی نام اورا رقیه گفته‌اند (از یادداشت بخط مؤلف).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عمرو لیث و همسر محمد بن حسین درهمی خلیفهٔ سیستان در زمان عمرو لیث. (از تاریخ سیستان ص ۲۳۶).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر قاسم بن جعفر بن ابی طالب، نوادهٔ جعفر برادر علی بن ابیطالب وزوجهٔ حمزة بن عبدالله بن زبیر است (از خیرات حسان ص ۱٤).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر قیس بن خالد القرشی از نخستین کسانی است که مهاجرت کرده، از زنان صحابی وصاحب جمال و کمال بود. مرگش درحدود ۵۰ هجری است (از اعلام زرکلی - ج۲ص ۷٦٤).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر محمد بن عبدالله پیامبر گرامی اسلام در بیستم جمادی الثانیه بسال پنجم بعثت درمکه بدنیا آمد. مادرش خدیجه بود. اورا به القاب سیدة نساء العالمین، طاهرة، صدیقة، زاکیة، راضیة، مرضیة، بتول، زهرا و مادرش را بلقب بنت خویلا (۱) خوانده‌اند. اوزوجهٔ علی بن ابی طالب ومادر امامین حسنین است (از یادداشتهایی بخط مؤلف).

شیخ طوسی و اکثر علما ذکر کرده‌اند که ولادت آن حضرت روز بیستم جمادی الآخره سال دوم بعثت و بروایتی سال پنجم بعثت اتفاق افتاده و مادرش خدیجه بوده است و مطابق روایات واحادیث فاطمه درشکم مادر سخن میگفته است. فضایل ومناقب آن مخدره زیاده از آنست که دراینجا ذکر شود.

وفات آن حضرت درسیم جمادی الاخره واقع شده (از منتهی الآمال حاج شیخ عباس قمی - ص ۹٤ - ۱۰۲) وفاتش را به سال ۱۱ هجری نوشته‌اند وگویند شش ماه پس از مرگ پدرش ازدنیا رفته و از او ۱۸ حدیث صحیح نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج۲ص ۷٦٤).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر محمد. رجوع به فاطمهٔ تنوخیه شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر موسی کاظم که درعرف مابه حضرت معصومه معروف است. مجلسی مینویسد:

هنگامی که مامون عباسی حضرت علی بن موسی الرضا را برای تفویض ولایت عهد به خراسان طلبید، خواهرش فاطمهٔ معصومه یکسال بعد بشوق دیدار برادر عازم آن دیار شد ودر ساوه بیمار شد و شخصی بنام موسی بن خزرج از جانب خاندان سعد اورا با احترام بقم وارد کرد و ۱۷ روز بعد حضرت معصومه درخانهٔ این مرد جان سپرد واورا در نقطه‌یی که بابلان خوانده میشد بخاک سپردند. آقا شیخ مهدی سلطان العماء بنقل از کتاب لواقح الانوار فی طبقات الاخبار تاریخ زندگی آن علیه را میان سالهای یکصد و هشتاد وسه و دویست ویك هجری وبدین ترتیب مدت عمرش را هیجده سال نوشته است، که البته این درست بنظر نمیرسد چون سال وفات حضرت موسی کاظم یعنی پدر فاطمه ۱۸۳ است و چهارسال پیش از آن هم حضرت درزندان بوده وباین ترتیب تولد فاطمهٔ معصومه نمیتواند در سال ۱۸۳ باشد و لااقل باید چهارسال پیش از آن اتفاق افتاده باشد وباین ترتیب حداقل عمر فاطمه معصومه ۲۱ تا ۲۲ سال میشود. درشهر قم در محل بابلان قدیم امروز بقعهٔ بزرگ و گنبدزرین آرامگاه معصومه ازدور چشمها را خیره میکندوزیارتگاه شیعیان است (نقل به اختصار از کتاب انجم فروزان - عباس فیض صفحهٔ ٥٦ ببعد). رجوع به معصومه شود.

فاطمهٔ زهرا. [طِ مِ یِ زَ] (اِخ) رجوع به فاطمه دختر محمد بن عبدالله شود.

فاطمه‌سلطان. [طِ مِ سُ] (اِ) دارکوب (یادداشت بخط مؤلف). داربر. رجوع به دارکوب شود.

فاطمه‌سلطان. [طِ مَ سُ] (اِخ) فاطمه سلطان امامی دختر شکرالله میرزا دارا، شاعره‌ای از مردم ابهر بوده که منظومه‌ای بنام هدیهٔ فاطمیه ساخته است است (الذریعه. ج۹ص ۸۰۲).

فاطمه‌سلطان. [طِ مَ سُ] (اِخ) دختر حاج میرزا حسین ونوهٔ قائم مقام فراهانی متولد ششم رجب ۱۲۸۲ ه. ق. که در کتاب «از رابعه تا پروین» ذکر او آمده ونمونه‌ای از قصایدش درخیرات حسان اعتمادالسلطنه نقل شده است.

فاطمهٔ صغری. [طِ مِ یِ صُ را] (اِخ) دختر علی بن ابیطالب ومتوفی در سال ۱۱۷ ه.ق. است (ازاعلام زرکلی ج۲ص ۸٦٤).

فاطمه‌نیشابوری. [طِ مِ یِ نِ یِ بو] (اِخ) ازقدماء نساء خراسان بوده است واز کبار عارفات، ابو یزید بسطامی قدس الله سره بروی ثناء گفته است و ذوالنون مصری از وی سؤالها کرده، درمکه مجاور بوده وگاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه مراجعت میکرد ودر راه عمره درسال دویست وبیست وسه مرد.

روزی برای ذوالنون چیزی فرستاد. ذوالنون قبول نکرد وگفت در قبول کردن چیزی ازنسوان مذلت است ونقصان. فاطمه گفت: دردنیاهیچ صوفی از آن بهتر وبزرگتر نیست که سبب درمیان نبیند. ابو یزید گفته است که درعمر خود یك مرد ویك زن دیدم آن زن فاطمه نیشابوریه بود. ازهیچ مقام اورا خبر نکردم که آن چیز وی را عیان نبوده. یکی ازمشایخ ذوالنون را پرسید که را بزرگتر دیدی از این طائفه؟ گفت: زنی بود در مکه که ویرا فاطمه نیشابوریه میگفتند ودر فهم معانی قرآن سخنانی میگفت که مرا عجب میآمد (از نفحات الانس چاپ تهران ۱۳۳٦ ص ٦۲۰) رجوع به خیرات حسان اعتماد - السلطنه ص ۱۸ شود.

فاطمی. [طِ یِ یا ی ی] (ص نسبی). منسوب است بحضرت فاطمه (سمعانی) در ایران خانواده‌های بسیاری که از نسل خاندان رسالت اند خود را فاطمی خوانده اند و اولاد رسول را ازجانب فاطمهٔ زهرا فاطمی گویند. (از یادداشت بخط مؤلف).

|| پیروان مذهب اسماعیلی. قرمطی. سبعی هفت امامی. باطنی. ملحد. حشاش (از یادداشت بخط مؤلف). علت نامیدن این دسته ازمسلمانان بفاطمی انتساب آنان به خلفای فاطمی مصر است که بیش از همهٔ حکمرانان اسلامی در راه اشاعهٔ مذهب اسماعیلی کوشیده‌اند،

زیر رکاب و علم فاطمی
نرم شود بیخردان رارقاب.
ناصرخسرو.

ای پسر دین محمد بمثل چون جسداست
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند.
ناصرخسرو.

خورشید فاطمی شد و یاقوت
برگشت و از نشیب ببالاشد.
ناصرخسرو.

فاطمی. [طِ یا یِ ی] (اِخ) خلفای فاطمی فاطمیان. رجوع به فاطمیان شود.

فاطمیان. [طِ] (اِخ) شیعیان شام در زمان بنی امیه دچار تضییقات هولناك بودند و در زمان عباسیان نیز آسوده نزیستند و وبسیاری ازآنان در زندانها جان سپردند دسته‌ای راه مشرق و جمعی راه مغرب را پیش گرفتند از جمله ادریس بن عبدالله بن حسن مثنی برادر محمد بن عبدالله بن حسن (کسیکه با منصور بیعت کرد و سپس بیعت اورا شکست) بطرف مصر رفت و ازترس عباسیان درآنجا مخفی ماند و شیعیان مقیم مصر از آنجمله رئیس برید عباسیان اورا جای امنی نگهداشته وسپس بمراکش بردند وبکمك او وشیعیان مراکش حکومتی بنام «ادریسیان» تشکیل شد که از ۱۷۲ تا ۳۷۵ ه. ق. دوام یافت. ادریسیان خودرا خلیفه نمیخواندند. دولتی که در میان

(۱) در تاریخ سیستان ص ۵۲ خویله ضبط شده است.

مسلمانان افریقا تشکیل شد و قوتی گرفت دولت فاطمیان بود.

اینان خودرا ازاین‌جهت فاطمی میگفتند که منتسب بحضرت فاطمه دختر پیغمبر بودند وهمچنین آنها را عُبیدی میخواندند زیرا مؤسس‌دولت‌فاطمی‌عبیدالله مهدی نام‌داشت. همان هنگام که دولت شیعی آل بویه در در مشرق جهان اسلام تشکیل یافت دولت فاطمی‌هم درمغرب کشورهای اسلامی‌بوجود آمد. ودرموقع‌حملهٔ آل‌بویه به‌بغداد شیعیان مغرب نیز بمصر حمله کردند و گروهی از شیعیان ایرانی بمعز الدوله دیلمی پیشنهاد کردند که خلافت را از عباسیان بگیرد و بفاطمیان واگذارد . معزالدوله بخاطر مصالح خود این پیشنهاد را نپذیرفت اما بازهم نفوذ خاندان آل‌بویه شیعیان را روز بروز نیرومندتر ساخت . تا جایی که خلیفهٔ عباسی ناچار شد نام پادشاه دیلمی را در خطبه‌ها یادکنند وجشن‌ها وسوگواری‌های مذهبی برای آل‌علی رواج‌یافت.

فرمانروایان فاطمی ابتدا درافریقیه‌حکومت داشتند و مرکز آنها شهر مهدیه بود و چنانکه گفته شد اینان خودرا از فرزندان حسین و خانوادهٔ فاطمه دختر پیغامبر اسلام میشمردند وبااینکه‌مورخان طرفدارعباسیان این نسبت را نادرست میدانند دلیل قاطعی برای ردّ این نسبت نداریم . شیعیان مصر درآغاز طرفدار علی‌بودند اما چون‌علویان بایرانیان بیشتر روی آوردند آنها نیز از طرفداری خود کاستند وتنها درهم‌شکستن قدرت عباسیان را هدف قراردادند .

درسال ۲۵۴ ه .ق. احمدبن‌طولون که‌مردی ترك و سنی بود والی مصر شد و برای خشنودی خلیفه بیش‌ازپیش بآزار وشکنجهٔ علویان پرداخت و آنها را صدمه زد. اما باظهور آل‌بویه وضعف عباسیان‌شیعیان‌مصر کم کم جان گرفتند بطوریکه هنگام‌ورود جوهرصقلی مملوك وسردار فاطمیان بخاك مصر(سال۳۵۶ ه. ق .) افکارعمومی مردم تسلیم بود و کشور مصر بآسانی بدست فاطمیان‌افتاد. جوهرصقلی تمام‌آثار وشعائر عباسی را ازمصر برانداخت. شهرقاهره را بناکرد ومولای خود معز الدین فاطمی را بمصرآورد . ودولت فاطمی مصر بدین‌ترتیب بنیاد نهاده شد . خلفای فاطمی چهارده نفر بودندواز۲۹۷ تا۵۶۷ ه.ق؛ درمصروافریقیه فرمان راندندکه ازمیان آنها ده‌تن مرکز حکومتشان درمصر‌بود.

فاطمیان از نظر تشکیلات فرمانروایی پیرو ونظیر عباسیان بودند ولی درامور دینی با آنان مخالفت شدید میکردند ومطیع‌فتوای علمای‌شیعی‌بودند. یعقوب‌بن کلس‌وزیرالعزیز بالله فاطمی کتابی‌راجع‌بفقه اسماعیلی تألیف کرد. خلفای فاطمی برای انتشار آن کتاب همه‌نوع جد و جهد نمودند تاآنجاکه خود وزیر آنرا برای طلاب درس میگفت و بزرگان درمجلس درس اوحضورمییافتند . واحکام شرعی از روی مندرجات آن کتاب صادرمیشد ومسجد عمروعاص (جامع‌عتیق) یکی ازمراکز تدریس آن‌بود وبرای فراگرفتن آن جایزه وانعام داده میشد . سی وپنج‌تن از فقها که درمجلس درس وزیر شرکت میکردند از طرف خلیفه فاطمی مقرری ماهیانه دریافت میکردند و خلیفه درنزدیك جامع ازهر بآنها خانه داده بود، وهرسال در عید فطر این فقیهان را خلعت پوشانیده سوار بر استر بکاخ خود میآورد تامردم بآموختن فقه شیعی اسماعیلی‌تشویق شوند. خلفای دیگر فاطمی ازجمله الحاکم برای مطالعه واستنساخ کتب شیعهٔ‌مؤسساتی دایر کردند. الظاهر که‌در۴۱۱ ه.ق.خلیفه شد فقهای مالکی و شافعی را از مصر بیرون کرد .

خلافت فاطمیان‌نیزمانند عباسیان دارای سه دوره است : ابتدا باکمك عربها وبربرها حکومت کردند سپس‌بربرها وآنگاه‌ترکها درمصر فرمانروا گشتند.

بربرها مردمی سخت گیر و خشن‌هستند که درشمال افریقا اقامت دارند وهمین طور که ایرانیان در مشرق باعلویان کمك کردند بربرها نیزدرمغرب‌بیاری علویان برخاستند بربرها مثل اعراب ازچند قبیلهٔ کوچ‌نشین تشکیل میشدند و مسلمانان ناچار بودند برای ادارهٔ این قبایل سلحشور و خشن رنج‌فراوانی را بپذیرند. این قوم درظرف نیم‌قرن دوازده مرتبه‌مسلمان شدند ودوباره ازاسلام برگشتند و با مسلمانان بجنگ پرداختند وفقط درزمان موسی‌بن نصیر در اواخرقرن اول دردیانت اسلام ثابت‌ماندند وهمین که مسلمانان‌غیرعرب برای کینه‌جویی از امویان برخاستند. بربرها نیز به آنها پیوستند و ازسقوط بنی‌امیه خشنود شدند. اما ازتأسیس یك‌دولت اموی در اندلس که همسایهٔ آنها بود دلتنگ شدند و از آنرو برای کینه جویی از بنی امیهٔ اندلس ، با فاطمیان همدست گشتند .

در مقابل، امویان اندلس‌دوستی گروهی از بربرها را با پول خریدند و این کشمکش ادامه یافت . اقوام بربر دین اسلام را تا اواسط افریقا انتشار دادند وبخصوص پس ازآنکه دراسلام پایدار گشتند باقوام‌مجاور حمله‌برده آنهارا مسلمان ساختند.

عبیدالله مهدی‌نخستین خلیفهٔ‌فاطمی دراواخر قرن سوم هجری در افریقا قیام‌کرد واز همان موقع بربرها بکمك وی شتافتند و تا دیرزمانی بافاطمیان همراهی میکردند . بخصوص قبایل صنهاجه،کتامه ،هواره از دوستان فداکار فاطمیان شدند . عبیدالله مهدی که‌درسال ۲۹۷ ه.ق. برمسندحکمرانی استقرار یافت ، ملازمان خود را از بربرها برگزید . همین طور القائم بامرالله پسراو (۳۲۲ ه.ق.)وپس ازوی المنصوربنصرالله (۳۲۴ ه.ق.) والمعزلدین‌الله (۳۴۱ ه.ق.) باکمك بربرها مأموران عباسی را ازافریقا راندند.درزمان‌المعزلدین‌الله‌فاطمیان‌مصر را گشودند و شهر قاهره را ساخته آنرا پایتخت قراردادند .

اما العزیز بالله فرزند المعز مانند عباسیان عدهٔ زیادی ترك و دیلم استخدام کرد و و آنانرا بملازمت خویش اختصاص داد و مثل آن بود که بر جان خویش از بربرها بیم دارد. این پیش آمد سبب شد که میان ترکها وبربرها رقابت پدید آید تا آنکه العزیز باللهمرد و پسرش الحاکم بامرالله‌در سال۳۸۶ ه.ق.بخلافت رسید وچون ببربرها علاقمند بود آنانرا مجدداً پیش کشید و مقرر گردید ابن عمار کتامی بربری مقام وساطت (وزارت) داشته باشد .

ابن عمار طبعاً ترکان و دیلمان را راند و بربرهای هم‌نژاد خودرا که در زمان العزیز عقب رفته‌بودند دوباره‌بکارهای مهم گماشت وبقدری دربارهٔ ملازمان غیربربر بیداد کرد که صقلبی پیشوای ترکان ودیلم قیام کرد وابن عماررا برکنار ساخت وخودش بمقام وساطت رسید وترکان ودیلمان را بکارهای مهم گماشت. در این اثناء الحاکم بامرالله درصدد قتل ابن‌عمار برآمد وبزودی‌فکر خود را بانجام رسانید و نه تنها او ، بلکه بسیاری از سران بربر را که ملازم پدر و جدش بودند کشت و همین اقدام او پایهٔ حکمرانی فاطمیان را متزلزل کرد وترکان دیلمان را بدون رقیب گذارد.

پس از الحاکم پسرش الظاهر لاعزاز‌دین‌الله خلیفه‌شد(۴۱۱ ه.ق.) اومردی‌عیاش وترك دوست بود ودرزمان اوبربرهابیش‌از پیش مضمحل شدند. پس‌ازالظاهر المستنصر درسال۴۲۷ ه.ق.بخلافت‌رسیدوچون‌مادرش کنیزی زنگی بود غلامان سیاه را دورخود جمع‌کرد وازآنان هنگ مخصوصی‌تنظیم نمود که شماره‌اش بهزار میرسید و در عین حال ترکان رانیزمینواخت وخواهی‌نخواهی میان ترکان و سیاهان اختلاف وزد وخورد شدت داشت، تا آنجا که‌خلیفه برای آرام‌ساختن آنان از شام کمك خواست وامیر لشکر بنام بدرالجمالی، که اصلا ارمنی بود ازسوریه بمصر آمد ورجال دولت راکشت وعده‌ای سپاهی ارمنی درمصر نگاه داشت وازآن به‌بعد ارمنیها‌بجای‌بربرها سرداران سپاه گشتند ودارای قدرت ونفوذ شدند .

درهمان اوقات سلجوقیان بر عراق وفارس دست یافتند و حکومت آل‌بویه را منقرض ساختند وشیعیان شرق را سرکوب‌نمودند. سلجوقیان‌دسته‌ای ازامرا وسردارانخودرا بنام اتابکان‌بفرمانداری‌ولایات‌تابعه‌فرستادند وچنانکه گفتیم‌این سرداران تدریجاًدرمحل فرمانروایی خود مستقل شدند و ازآنجمله نورالدین زنگی که‌برشام‌دست یافت‌دسته‌ای از سپاهیان کرد را برای تقویت حکومت

خود استخدام کرده بود.

درمیان این کردهادومرد دلیر بنام نجم‌الدین ایوب وبرادرش اسدالدین شیرکوه بواسطهٔ دلیری ومردانگی بسیارازسایرهمگنان برتر گشتند و درسراسر شام شهرت زیادیافتند.

درآن‌هنگام (سال ۵۵۵ ه.ق.) عاضدبن‌یوسف فاطمی که مرد ناتوان بی اراده‌ای بود در مصرحکومت داشت.

وزیران و بزرگان کشور از ضعف خلیفه استفاده کرده دست به بیداد زدند. ازطرفی باخود میجنگیدند و از طرف دیگر بمردم ستم میکردند و مملکت را به خرابی می کشاندند.

در میان وزیران خلیفه مردی بنام شاور بود که از همکاران خود رنج بسیار میدید وبرای انتقام وکینه‌جویی ازمصر بشام آمد وازنورالدین زنگی کمك خواست تارقیبان خودرا ازمیان بردارد. نورالدین از موقع استفاده کرده‌اسدالدین‌شیرکوه‌را باعده‌ای ازممالیك بمصر فرستاد و شاور را بوزارت رسانید. شاورهم متعهد شد که هر ساله یك سوم در آمد مصر را برای نورالدین بفرستد.

همان اوقات جنگهای صلیبی شدت داشت ونورالدین‌بیش‌ازپیش درامور مصرمداخله کرده وشیرکوه را ازطرف خود در مصر مستقرنمود. یوسف‌بن نجم‌الدین برادرزادهٔ شیرکوه همان صلاح الدین ایوبی مشهور است که با عموی خود بمصر آمد و بعدها یکی از حکمرانان نامی اسلام گشت. شیرکوه درسال ۵۶۴ ه.ق.درمصر مرد وپسر برادرش صلاح‌الدین جانشین او و نایب نورالدین زنگی شد.

صلاح‌الدین‌ابتدا بنام وزارت خلیفه و نیابت نورالدین در مصر حکومت میکرد ولی چون مرد بلند همت جاه طلبی بود ضعف خلیفه را غنیمت شمرده بفکر استقلال افتاد وپس ازمرگ المعاضد بنام خلیفهٔعباسی در قاهره خطبه خواند و اسماً خلافت را از خاندان شیعی فاطمی ببنی عباس منتقل ساخت و در واقع خود حکمران مستقل آن کشورشد. (ازتاریخ تمدن اسلام - جرجی زیدان - ترجمهٔ علی جواهر کلام - ج۴ص ۲۷۶ تا۲۸۶).

در مورد انتساب فاطمیان بخاندان رسالت سخن بسیاراست. دشمنان فاطمیان منکراین بودند که سلسلهٔ فاطمی ازمحمدبن‌اسماعیل سرچشمه گرفته‌است وتأسیس این اسماعیلیه را به عبدالله‌بن میمون قداح (اواخر قرن دوم) نسبت میدادند وامامان غایب وخلفای فاطمی را ازاولاد او میدانستند. اگرعدهٔ ازخوداسماعیلیان نیز باینکه قداح جد این سلسله‌است اعتقاد نداشتند، ممکن بود این نظررا یك‌اختراع ناشی‌از کینه‌جویی‌دانست پس‌اگرچه درتعیین ارزش نظریات‌مختلف میتوان بیك‌سو یا سوی دیگر متمایل بود امانمیتوان بیقین رسید (ازسخنرانی استرن ترجمه دکتر نصر ـ مجله دانشکده ادبیات سال ۹شماره۱) .

فاطمیة. [ـِ طِ مِ یْ یَ] (ص‌نسبی) مؤنث فاطمی. رجوع بفاطمی‌شود.

فاطمیة. [ـِ طِ مْ یَ] (اِخ) فاطمیان رجوع به‌فاطمیان شود.

فاطمیة. [ـِ طِ مِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومه شهرستان نیشابورکه در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری نیشابور واقع، جلگه ای معتدل و دارای ٤٤ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، بن‌شن و شغل اهالی زراعت است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فاطمیة. [ـِ طِ مِ یْ یَ] (اِخ) از فروع فرقهٔ بومسلمیه که پس‌ازقتل‌ابومسلم بمرگ او قطع کردند و بامامت دختر او فاطمه گرویدند (از کتاب‌خاندان نوبختی بنقل ازمروج‌الذهب. ج۲ص۱۸۷). رجوع به‌فاطمه دخترابومسلم شود.

فاطن. [ـِ طِ] (ع‌نف) زیرك. (ازاقرب‌الموارد). زیرك ودانا (غیاث وآنندراج):

پیش اهل دل ادب برباطن است
زانکه دلشان برسرا۠رفاطن‌است.
مولوی.

فاطورچی. [رَ] (اِمرکب)ترکی است. رجوع به‌فطوره‌چی شود.

فاطوس. (اِ) ماهی عظیمی‌است که کشتیها را میشکند و دریا نوردان آن را میشناسند و کهنهٔ حیض‌رامیگیرند وبر کشتی میآویزند تا فاطوس بگریزد و بهمین سبب آنرا حوت‌الحیض نیز گفته اند. (حیات ـ الحیوان- ج۲ص۱۷۶) آنراقاطوس،غاطوس وعاطوس وقیطس وقاغوس نیزآورده‌اند. وگمان میرود قاطوس باقاف درست‌ترباشد زیرا یونانی‌آن کته (۱) وکتس (۲) است وحرف‌کاف از نظر مخرج صوتی به قاف نزدیکتر است و در تبدیل و تعریب بقاف میتواندبدل‌شود نه‌بفاء. رجوع به‌حوت‌الحیض وقاطوس شود.

فاطونیقی. (اِ) بستان افروز است. (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به‌بستان ـ افروز شود.

فاطویل. (اِ) فوفل است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاطی. (اِ) مخفف فاطمه (یادداشت بخط مؤلف). این حرفها برای فاطی تنبان نمیشود،

نظیره قبر آقاکچ میخواهد و آجر امثال وحکم ـ ج ۲ ج ۱ ص۲۳۳) منظور این است که این سخن مرا قانع‌نمیکند یاآنچه میگویی بدرد من نمیخورد.

فاط. (اِ) صاحب منهاج گوید وصاحب جامع: آن دوایی ترکی است که دفع مجموع زهرها وگزیدگیها کند. چون‌بآب سردبیاشامند دردهای سخت ساکن گرداند مؤلف گوید: ظن من آن است که جدوار است که ازطرف‌ختا میآورند. (اختیارات بدیعی). در برهان با این معنی «فاط» (با طاء بی‌نقطه) ضبط شده است. رجوع به‌فاط شود.

فاعره. [عِ رَ] (ع اِ) ابن درید گوید نوعی‌است ازانواع عطرها وفاعره دانه یی است باندازهٔ نخود وپوست او شکافته بود وسخت باشد. ارجانی گوید: فاعره گرم و خشك است در دودرجه و بواسطهٔ عطریت که در اوست معده را قوت دهد (ترجمهٔ صیدنه) مؤلفان برهان، انجمن‌آرا، آنندراج و همچنین ضریرانطاکی و حکیم مؤمن و بسیاری دیگر این کلمه را با غین منقوط ضبط کرده‌اند. رجوع به‌فاغره شود.

فاعل. [عِ] (ع‌نف) کنندهٔ کار. عمل کننده ج. فاعلون و فعلة [فَ عَ لَ] (از اقرب‌الموارد):

تویی وهاب مال وجز توواهب
تویی فعال جود و جزتوفاعل.
منوچهری.

‖ (اصطلاح نحوی) آنچه فعل یاشبه‌فعل را بآن نسبت دهند (تعریفات) نزدنحویان چیزی‌است که فعل یاشبه فعل را بدان‌نسبت دهند و پیش از فعل در میآید زیرا بدان قیام میکند و مراد از فاعل اسمی حقیقی‌یا مضمراست (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون ج ۲ص ۱۱٤۸). هرفعلی به کننده یابه‌ذاتی باید متعلق باشد که عمل فعل مزبور باو اسناد داده شود وذات مذکور را فاعل یا مسندالیه گویند (دستور زبان فارسی- پنج استاد دانشگاه- ج۱ص ۱۱۵).‖(اصطلاح فلسفی) آنچه از کلمهٔ فاعل مفهوم واراده میشود کنندهٔ‌کار وانجام دهندهٔ فعلی‌است که فعل او مقرون به اختیار واراده‌اش باشد و از این جهت است که عنوان فاعلیت در موردی صادق است که ولو یك«آن» هم باشد متلبس بفاعلیت نباشد وبعبارت دیگر ازلحاظ مفهوم عرفی فاعل‌بکسی گویند که فعلش مقرون باراده‌اش باشد. در اصطلاح فلسفی اکثر کلمهٔ فاعل مرادف باعلت‌آمده است. فلاسفه فاعل را برحسب تقسیم اولیه بدوقسم کرده‌اند: یکی فاعل مختارودیگری فاعل موجب. بالجمله کلمهٔ فاعل در فلسفه مقابل قابل بکار برده شده و بمعنای تأثیر کننده‌است‌چنانکه قابل‌بمعنی‌قبول کنندهٔ‌اثر ازفاعل‌است. ابوالبرکات بغدادی میگوید:

(۱) Kété.
(۲) Kètos.

فاعل بچیزی گفته میشود که درامری تأثیر کند وتأثیر آن سبب استحالهٔ متأثر شود . صدرا گوید : فلاسفه الهی از کلمهٔ فاعل « مبدء و مفید وجود » را اراده میکنند و فلاسفهٔ طبیعی « مبدء حرکت » را اراده مینمایند و آنچه شایسته‌تر باسم فاعل است همان معنای اول باشد. (ازفرهنگ‌اصطلاحات فلسفی - سجادی - ص ۲۲۳-۲۲۴).

فاعلاتن. [ع ِ تُ] یکی ازافاعیل‌عروضی که بصورت واحدی برای سنجش وزن شعر بکار میرود ودرتقطیع اشعار کلمات را ازنظر حروف ساکن ومتحرک باآن‌مطابقه میکنند . این لفظ یکی از هشت یا شش واحدی است که دربحررمل مثمن یامسدس سالم‌برای سنجش گنجانده میشود. درزبان فارسی بیشتر اشعار وزنی دارد که‌باصورت تام‌بحور عروضی تطبیق نمیکند وشعری که باهشت یا شش فاعلاتن کامل مطابق باشد کمیاب است . اشعار مثنوی مولانا جلال - الدین بلخی در بحر رمل مسدس مقصور است یعنی‌درهر مصراع فاعلاتن سوم بفاعلن تبدیل میشود؛

بشنو ازنی چون حکایت میکند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن .

واین شعر سعدی درمثمن مقصور؛

ای دریغا گر شبی در برخرابت دیدمی
سر گران‌از خواب‌وسرمست‌ازشرابت‌دیدمی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از صورت صحیح و سالم این بحر شمس قیس رازی دو نمونه زیررا (یکی مثمن و دیگری مسدس) آورده‌است:

بازدرپوشید گیتی تازه ورنگین‌قبایی
عالمی‌را کردمشکین‌بوی زلف آشنایی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ونمونهٔ مسدس این‌است؛

ای نگارین روی دلبر ز آن مایی
رخ مکن پنهان چواندر جان مایی .

واحد عروضی فاعلاتن مرکب از یك سبب خفیف (فا) و یك وتد مقرون (علا) و سبب‌خفیف دیگر (تن) است. دربحرهای دیگر عروض نیز واحد فاعلاتن از زحاف وتغییر افاعیل دیگر بوجود میآید . رجوع به المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم - چ اول دانشگاه ص۹۹ بمعد ونیز رجوع به‌رمل در همین لغت‌نامه شود.

فاعل‌المختار. [ع ِ لُ ل ْ مُ] (تر کیب وصفی) کسیکه بتواند کاری را با قصد و اراده خود انجام دهد (تعریفات) رجوع‌به فاعل مختارشود.

فاعل‌النهار. [ع ِ لُ ن ْ نَ] (تر کیب اضافی) . سازندهٔ روز. لقبی است که شیخ اشراق بخورشیدداده‌است. رجوع بمجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق به تصحیح هنری کربین ص۱۰۰ شود .

فاعلتن . [ع ِ ل ْ تُ] درعلم‌عروض‌مزاحف (مخفف)فاعلاتن است که‌یکی ازارکان‌بحور شعر است . (فرهنگ نظام) .

فاعل‌خاص. [ع ِ ل ِ ص ص] (تر کیب وصفی) فاعلی‌است که منشأ صدورفعل واحد بروتیرهٔ واحد باشد . در مقابل فاعل عام که منشأ صدور افعال متکثره است و بعبارت دیگر هر گاه فاعل مبدء صدور یك‌فعل‌خاص باشد وهمیشه منشأیت صدور فعل‌آن‌یکسان باشد فاعل خاص‌نامیده میشود . (ازفرهنگ اصطلاحات فلسفی) .

فاعل مختار . [ع ِ ل ِ م ُ] (تر کیب - وصفی) درمقابل‌فاعل‌بالجبراست وآن‌عبارت ازفاعلی است که منشاء فاعلیت اوعلم واراده باضافه اختیار باشد بنحوی که هر گاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر نخواهد انجام ندهد . (از فرهنگ اصطلاحات - فلسفی) .

فاعلن . [ع ِ ل ُ] در علم عروض نام‌رکنی است از بحورشعر که‌مرکب‌است‌ازیك‌سبب خفیف ویك وتد وبحر متدارك ازآن تنها تقطیع میشود وبحر مدیدازآن و فاعلاتن‌و بحر بسیط ازآن ومستفعلن(فرهنگ‌نظام). رجوع به المعجم فی‌معایر اشعار العجم بحر متدارك شود .

فاعل ناقص. [ع ِ ل ِ ق] (تر کیب‌وصفی) فاعلی است که صدور فعل از او مسبوق بمقدمات واموری چندوبعبارت‌دیگرحصول اثر ازآن منوط ومتوقف‌برحرکات‌ومعدات باشد . در مقابل فاعل‌تام که بدون معدات و اموردیگر منشأصدورفعل است (ازفرهنگ اصطلاحات فلسفی) . علت ناقصه .

فاعلة . [ع ِ ل َ] (ع نف) تأنیث فاعل . رجوع به فاعل شود . || علت فاعله :یکی از علل چهارگانه و آنرا علت محر که نیز نامند (یادداشت بخط مؤلف) علت فاعلی امری‌است که‌مفیدوجود شیی‌ء باشد وخارج از ذات معلول است (فرهنگ اصطلاحات فلسفی - جعفر سجادی . ص۲۰۲) || قوهٔ فاعله بقوهٔ محر که عضلات میگویند و قوهٔ عامله هم مینامند اما ازنظرعرفی میان‌قوهٔ عامله وقوهٔفاعله فرق است (ازفرهنگ - اصطلاحات فلسفی ص۲۲۳) .

فاعلی.[ع ِ ل ِ ی] (ص‌نسبی) .منسوب به فاعل . رجوع‌به‌فاعل‌شود. || علت‌فاعلی؛ علت فاعله . رجوع به فاعله شود .||صفت فاعلی . رجوع به صفت‌شود .
|| حالت فاعلی یا اسنادی آنست که اسم فاعل یامسندالیه واقع شود (از دستورزبان فارسی پنج استاد دانشگاه ج۱ص۴۵) این حالت را فاعلیت‌هم گفته‌اند .

فاعلیت . [ع ِ ل ِ ی ْ یَ] (مصدر جعلی) . فاعل بودن . حالت فاعلی . رجوع‌به‌فاعلی شود .

فاعلیة . [ع ِ ل ِ ی ْ یَ] (ص نسبی) مؤنث فاعلی . رجوع‌به فاعلی‌شود .

فاعو . (اِ) . و فاعی صدای گوسفند (ازقاموس کتاب‌مقدس) .

فاعو .(اِخ). موضعی‌است‌درادوم وبعضی‌را گمان‌چنان‌است که فاعی‌همان فواراست‌که درآن‌نواحی‌خرابهٔ‌آن دیده شود(قاموس- کتاب مقدس) .

فاعوس . (اِ) بعربی اسم حیه‌است‌وودع را نیز نامند (فهرست مخزن‌الادویه) . مار (اقرب‌الموارد) || سرنره (آنندراج)||بلا وپیش‌آمد (آنندراج واقرب الموارد) .|| کوزهٔ سرتنگ که‌ازآن آب‌خورند (اقرب الموارد وآنندراج) . || سنگین وسالمند از چهارپایان (اقرب‌الموارد) .||نام‌یکی‌از بازیهای عرب . (از اقرب الموارد و آنندراج) .

فاعوسة .[س َ] (اِ)مؤنث فاعوس‌رجوع به فاعوس‌شود .
|| آتشی که دود ندارد (اقرب‌الموارد) .
|| کس[كُ]بدان جهت که گشاده گردد (منتهی‌الارب‌وآنندراج). بعربی‌فرج‌را گویند جهت آنکه‌منفس یعنی‌منفرج‌میگردد(فهرست مخزن‌الادویه) .

فاعول.(صیغهٔ‌مبالغه)آنکه‌بسیار کندکاری را . درفرهنگها شرحی براین صیغه نیامده است وتوضیح فوق‌بقیاس آورده‌شد .

فاعی . (ع نف) خشمناك کف‌برآورده‌از دهان . (آنندراج‌واقرب‌الموارد) . مؤنث آن فاعیة است .

فاعی.(اِخ)نام‌موضعی.رجوع به‌فاعوشود .

فاعیة.[ع ِ ی َ](ع نف)مونث‌فاعی.رجوع‌به فاعی‌شود. || زن‌سخن‌چین(اقرب‌الموارد). ||شکوفهٔ حنا(اقرب‌الموارد) .
نیلو فرهندی باشد . (آنندراج) (برهان). اصمعی‌ولیث گوید: فاعیه گل‌خیاررا گویند. ارجانی گوید : فاعیه معتدل است‌در گرمی وسردی‌وخشکی در دو درجه و دردسار عظیم سودمنداست‌وقیروطی که درگل‌خیار بکار برند سودمند است ازدرد عضوی که شکسته‌باشد. ودردتهی گاه‌راسودمنداست . (ترجمهٔ صیدنة) .

فاعیس . (اِ) مرز نجوش است(فهرست مخزن‌الادویه). رجوع‌به مرزنگوش ومرز نجوش شود .

فاغ . (پساوند)مزیدمؤخرامکنه(یادداشت بخط مؤلف). ||قسمی اطلس روسی‌است و گویا دراین‌معنی‌لفظ هم روسی باشد (از فرهنگ‌نظام) .

فاغ . (اِخ) از قرای سمرقند است . (معجم‌البلدان) .

فاغر . [غ ِ] (اِ) گلی باشد خوشبو و وبزردی مایل برگ‌آن مانند گل زنبق دراز میشود واغلب در هندوستان میباشد و بهندی رای‌چنبا خوانند (برهان) فاغره . فاغیه . بیخ‌نیلوفرهندی . نام عربی‌این‌دارو عموماً بصورت مؤنث «فافرة» آمده‌است‌و مایرهوف گمان میبرد که «فاغر» دراصل

نسخه اشتباه کاتب است (حاشیهٔ برهان به تصحیح دکترمعین). گلی است مایل بزردی و بسیار خوشبو مانند زنبق و طولانی و در بلاد هند کثیر الوجود و بهندی رای چنپا نامند. (فهرست مخزن الادویه). صاحب انجمن آرا نام هندی‌آنرا رای چنپا (بانون) ضبط کرده است و هم او وصاحب آنندراج آنرابا فاغیه یکی دانسته‌اند|| جانور کی‌است. (منتهی‌الارب).

فاغره. [ـِ غ رَ] (اِ) بوی خوش است یاآن کبابه‌یابیخ نیلوفراست. (منتهی‌الارب). فاغیه. رای چنپا. فغر. فارغه. فاخره. کبابهٔ شکافته. دهن باز. دهن باز. (یاد داشت بخط مؤلف). بفارسی فاخره و کبابهٔ دهن شکافته نامند و آن بزرگتر از کبابه وتابقدرنخودی‌است وتابه‌نصف شکافته، ودرجوف اودانهٔ کوچکی است مدور وسیاه وبرّاق وباعطر. وازهندوبلاد سودان آرند. در اول و دوم‌گرم و درآخر آن خشک و باقوت محلله وبسیار قابض ومقوی معده و هاضمه وجگرومفتح سدد ومنقی‌اخلاط‌بلغمی و سوداوی و جهت اسهال مزمن وجنون و ریاح غلیظ و امراض باردهٔ دماغی و احشا نافع ولخلخه وبوییدن اوجهت تقویت دماغ ودل‌مفید است و مصدع محرور و مصلحش کافورونیلوفرو روغن بادام‌وگلاب وشربتش تا دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از عطر است و آن دانه‌ای باشد دهان گشاده، و سخت بمقدار نخودی و بعضی گویند بمعنی فاغراست که گل‌رای چنپا باشد. وبمعنی‌اول عربی میدانند. (برهان). مقوی معده‌است. (نزهةالقلوب). رجوع به‌فاخره وفاغرشود.

فاغوش. (اِ) بسریانی شیطرج هندی رانامند. (فهرست مخزن‌الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن). (برهان).

فاغی. [یی] (ص‌نسبی) منسوب به فاغ که ازقرای سمرقند است. (سمعانی).

فاغیه. [یَ] (ع اِ) شکوفهٔ حنایاگل یاشکوفهٔ خوشبوی که‌ازسربزیرنشاندن‌شاخش برآید.(منتهی‌الارب). بعربی اسم شکوفهٔ حناست و بسریانی لقجی کفررا و برومی اورسیقون‌وبیونانی‌سداموفورنامندودرحدیث آنست ازحضرت رسول که احبّ الرّیاحین الفاغیة...وبهترین‌آن‌تازهٔ سفید حلوالرایحه آنست‌ومعتدل‌درحرارت‌وبرودت‌است‌وجهت اورام‌حارّه نافع‌وباعث کرم نخوردن‌پارچهٔ پشمی است. (فهرست مخزن الادویه). || سخن‌چین. (منتهی‌الارب). رجوع به فاغروفاغره شود.

فاغیه[یَ](اِ)بمعنی‌فاغراست.(فهرست‌مخزن الادویه).فاغراست که گل‌زردی‌باشدخوشبوی درهندوستان مانند زنبق و بهندی رای چنپا گویند. و گل حنا و درخت حنا [را] نیز گفته اند. (برهان). || هر شکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد. (برهان).

فاف. (ص) زبان بسته و لکنت کننده در سخن. (غیاث. نقل ازفردوس‌اللغات).

فاف. (اِخ) (۱) شهری درجزیرهٔ قبرس (نخبةالدهر. دمشقی. ص ۱۴۲).

فافا. (ص) بدیع. و اصل آن واه واه یعنی وه وه بوده (!) بمعنی خوب خوب و واو وفاء بیکدیگر تبدیل جسته اند. (آنندراج). چیزی‌بدیع ونیکو. (اوبهی). هرچیزنیکو وغریب. (برهان).

ترهمی گوی شعر تا فرد

حشمت خواجه جامه‌[؟]

بلجوهر(یادداشت بخط‌مؤلف).

فافاری. (اِ) فلفل. (فهرست مخزن‌الادویه).

فافالس. [ ] (اِ) جزر بری است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فافان. (اِخ) جایی است بر ساحل دجله زیرمیافارقین. وادی‌الرزم دراین‌مکان‌است. (معجم‌البلدان).

فافایس. [ ] (اِ) فاخته است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فافردوس. (اِ) اسم یونانی بردی‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). پاپیروس رجوع به فافیر وپاپیروس‌شود.

فافش. [ ] (اِ) اسم یونانی بطیخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فافلیس. (اِخ). الآمدی. طبیب. (تاریخ الحکمای قفطی- ص۲۶۲). رجوع به آمدی شود.

فافلیون. (اِ) بطیخ. (فهرست مخزن‌الادویه).

فافور. (ع اِ) اسم‌عربی برنجاسف است. (تحفهٔ حکیم‌مومن).(فهرست‌مخزن‌الادویه).

فافوش. (اِ) شکاف. (دزی ج ۲ - ص ۲۳۶).

فافیر. (اِ) بردی. پاپیروس. (یادداشت بخط مؤلف). اسم بردی است. (فهرست مخزن‌الادویه). بلغت مصر قسمی از بردی است‌که ازاو کاغذ سازند. (تحفهٔ حکیم‌ مؤمن). فافیرا. فافیورس، فافیروس و پاپیروس. رجوع به‌پاپیروس‌شود

فافیرا. (اِ) رجوع به فافیرشود.

فافیروس. (اِ) معرّب پاپیروس‌است. رجوع به فافیرو پاپیروس شود.

فافیس. (اِ) بقلة‌الحمقاء است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فافیورس. [ ] (اِ)بردی.(فهرست‌مخزن‌الادویه). صورت غلطی از فافیروس معرّب پاپیروس‌است. رجوع به پاپیروس‌و فافیروس شود.

فافیوس. (اِ) بیونانی کمون بری است وشاه ترج (شاه تره) برّی را نیز نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاق. (ع اِ) کاسهٔ پرازطعام.(منتهی‌الارب). || روغن زیتون پخته. (منتهی‌الارب). || دشت هموار. (منتهی‌الارب). || مرد درازبالا، برهم ومضطرب اندام. (منتهی‌الارب). || مرغی است آبی درازگردن. (منتهی‌الارب). طائری‌طویل‌العنق.(فهرست‌مخزن الادویه).

فاق. (اِ) شکاف قلم و شکاف ریش بلند. (یاد داشت بخط مؤلف). هر یک از دو قسمت جدا شده از یکدیگر قلم و ریش و امثال آن. در تداول عام خط یا شکاف موی سر رانیزگویند و در این معنی محرّف فرق است. (فرهنگ نظام)، ریش دوفاق، قلم دوفاق.(یادداشت بخط مؤلف).

||نام قسمی از پارچهٔ ابریشمی‌ودراین معنی یک لفظ اروپایی است. (فرهنگ‌نظام). نوعی تافته. (یاد داشت بخط مؤلف). در اروپایی بودن «فاق» بهمین صورت تردید بایدکرد. مگر آنکه صورت مشابهی‌باشد. || معرب فاژ است که بازکردن‌دهان باشد. (ازلغات محلی‌شوشتر- خطی). رجوع به فاژ وفاژه شود.

فاق. (ترکی. اِ). سوفارتیر. (از چراغ هدایت). وآنچه از استادان فن تیر اندازی مسموع شده این است که فاق ریسمان خامی است که در وسط چلهٔ کمان بعرض یک انگشت پیچند تا سوفار برآن بند کرده وزه بکشند. (از آنندراج و فرهنگ نظام).

فاقت. [قَ] (ع اِ)فاقة. فقروبینوائی: اهل‌مکنت بفقروفاقت‌ممتحن گشتند.(ترجمهٔ یمینی ص۴). رجوع به فاقة شود.

فاقد. [قِ] (ع نف) آنکه چیزی یا کسی‌ازدست‌اورفته باشد. (اقرب الموارد). مقابل واجد. فاقد چیزی بودن: نداشتن آن. (یادداشت بخط مؤلف).

||(اِ) زن‌شوی‌یاپسر گم‌کرده. (منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد). زن شوی یا پسرمرده. (اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب).

|| (ع اِ)گاوماده که بچه‌اش رادده خورده وکذا ظبیة فاقد. (منتهی‌الارب). رجوع به فقد وفقدان شود.

فاقدار. (ص‌مرکب)آنچه شکاف داشته باشد. رجوع به فاق شود.

فاقدالبصر. [قِ دُ لْ بَ صَ] (ص -

(۱) Paphos.

مرکب) نابینا . (آنندراج) . آنکه چشم وبینایی ندارد .

فاقر . [قِ] (اِخ) نام روزی ازروزهای عرب است . (ازمعجم‌البلدان) .

فاقران. [قِ] (اِخ) ظاهراً ناحیتی بوده است در نزدیکی قزوین.(تاریخ گزیده چاپ کمبریج-ص۸۳۲-۸۳۳).

فاقرلو . [قِ] (اِخ) . دهی از دهستان سربند بخش سربند شهرستان اراک که در۲۷ هزارگزی جنوب باختری سربند و۲۷هزار گزی راه عمومی‌واقع و جایی کوهستانی ، سردسیر ودارای ۱۹۹ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات وچشمه تأمین میشودومحصول عمده‌اش غلات وانگوروشغل اهالی زراعت وقالیچه بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .
|| پشت مازوی.(زمخشری) . ||کار سخت بزرگ که بشکندمهرهٔ پشت را . (ترجمان عادل‌بن علی جرجانی) .

فاقرة . [قِ رَ] (ع اِ) بلا.(منتهی‌الارب). ||(حامص)سختی.(منتهی‌الارب). ج فواقر.

فاقشیر . (اِ یونانی) سرطان‌است.(فهرست-مخزن‌الادویه) .

فاقع . [قِ] (ع ص) سخت زرد . (منتهی‌الارب) . هرچیزبسیار زرد وأصفر. (آنندراج) . صفراء فاقع : زرد زلال . زردی زرد . (یاد داشت بخط مؤلف) .
|| (اِ وص) هررنگ خالص بی آمیغ ، سپید باشد یاغیرآن . (منتهی‌الارب). احمر فاقع : سرخ خالص . (یاد داشت بخط - مؤلف) .

فاقعة . [قِ عَ] (ع اِ) سختی . بلا . ج فواقع . (منتهی‌الارب) .

فاق قلم . [قِ قَ لَ] (اِ) رجوع به فاق شود .

فاقوس . (اِخ) . شهری است در مشرق مصر ودرآخر دیار مصر درجوف شرقی از سمت‌شام واقع است . (ازمعجم‌البلدان) .

فاقة. [قَ] (ع اِ) فاقت. فقر ونیازمندی. ازاین کلمه فعل ازباب افتعال‌آید نه از ثلاثی مجرد.(از اقرب الموارد) . درویشی . (منتهی‌الارب) :

ناقهٔ همت براه فاقه ران تاگرددت
توشه خوشهٔ چرخ ومنزلگاه راه کهکشان.
خاقانی .

شاکرم ازعزلتی که فاقه وفقراست
فارغم ازدولتی که نعمت ونازاست .
خاقانی.

داد بخششها وخلعتهای خاص
آن عرب راکرد ازفاقه خلاص .
مولوی.

طاقت بارفاقه ندارم .گلستان .

مرد درویش که بارستم فاقه کشید
بدر مرگ هماناکه سبکبار آید .
گلستان .

طایفه یی ازدرویشان ازجوروفاقه بجان‌آمده بودند واز درویشی بفغان . گلستان .

فاقیه . [یَ] (ع اِ) شکوفهٔ حنا . (یادداشت مؤلف) . رجوع به حنا شود .

فاك . [ك] (ع نف) پیرکلان سال از مردم وشتر. (منتهی‌الارب). ||سخت گول . ج فککة [فَ کَ کَ] وفکاك [فُ] . (منتهی الارب) . هوفاكٌ تاكٌ : اواحمق است. (ازمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد) .

فاك .(اِخ). ده کوچکی‌است‌ازبخش‌زابلی شهرستان‌سراوان که درچهارهزارگزی خاور زابلی‌ویک هزارگزی جنوب‌راه‌مالرو زابلی به سوران واقع است و۳خانوارسکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

فاکتور. [تُ] (ازاصل‌لاتین‌رایج درزبان های‌اروپایی‌امروز-اِ)(۱) عامل.(ازوبستر) ||حق‌العمل کار.(حییم) . || وکیل، نماینده گماشته . (حییم) . || در اصطلاح بازار برگهای کوچک صورت خرید جنس را فاکتور می‌گویند والبته این استعمال درست نیست .

فاکر . [كِ] (ع نف) اندیشه‌کننده در کاری . (غیاث) .

فاکن. [كَ] (اِ)در لهجهٔ گیلکی آلاچیق. (یادداشت‌بخط مؤلف) . رجوع به‌آلاچیق شود .

فاکولته . [تِ] (فرانسه اِ) (۲) دانشکده . درفارسی‌بسیارکم بکارمیرود .

فاکه . [كِ] (ع نف) . خداوند میوه. (اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب) . میوه‌فروش (یادداشت‌بخط مؤلف). ||(ص)مرد خوش طبع . خوش ذات . (منتهی‌الارب) .خوش منش . (ربنجنی) . ج فاکهین . (یادداشت بخط مؤلف) .

فاکهانی . [كِ] (ص‌نسبی) میوه‌فروش . (منتهی‌الارب) . سیبویه‌گوید : فروشنده میوه را مانند لبان ونبال .[وعطار وبقال]فکاه[فَ كْ كا] نمیگویند. زیراین وزن سماعی‌است . (ازاقرب‌الموارد).

فاکهانی . [كِ] (اِخ) . (تاج - الدین عمربن علی . رجوع به تاج الدین - شود .

فاکه . [كِ] (اِخ) ابن‌سعد مکنی به ابی عقبه ، صحابی است . (یاد داشت بخط مؤلف) .

فاکه . [كِ] ابن مغیرة ابن مغیره . . . مخزومی یکی از جوانان قریش بود که باهنده دخترعتبه ازدواج کرد. او راخانه‌یی بودکه برای مهمانی اختصاص داشت . و مردم بدون اجازه در آن وارد می‌شدند . (ازعقدالفرید - ج ۷ ص۹٤) .

فاکهة . [كِ هَ] (ع اِ) . میوه هرچه باشد جز خرما وانگوروانار . (ازمنتهی-الارب) . || درخت خرمای عجیب . (ازاقرب‌الموارد).خرمابن‌بشگفت آورند. (منتهی‌الارب) . || نوعی‌شیرینی . (اقرب-الموارد) . حلوایی است . (منتهی‌الارب). ||آنچه باخوردن آن خوشی حاصل آید . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . || فاکهة‌الشتاء : آتش . (اقرب‌الموارد) . ج : فواکه .
|| (ص)خوش طبع وپاك نفس‌وبسیارخنده و خنده زنان سخنگوی بایاران .

فاکهی . [كِ] (ص‌نسبی) . این انتساب میوه فروش را افاده کند . (از سمعانی) .

فاکهی . [كِ] (اِخ) تاج‌الدین عمربن-علی بن‌سالم‌اللخمی الاسکندری عالم‌علم نحو واز مردم اسکندریه بود . او را کتابی‌بنام « الاشاره » است درنحو و آثار دیگر نیز دارد . وی بسال٦٥٤ متولدشد وبسال۷۳۱ ه . ق . در گذشت . (از اعلام زرکلی - ص ۷۲۰) .

فاکهی . [كِ] (اِخ) عبدالله بن احمد مکی. از علمای زبان عرب است‌که زادگاه ومحل وفاتش مکه بوده است . مدتی مقیم مصربود ودرفقه وادب هردو دست داشت. او راکتابهایی است بنام شرح الاجرومیه و شرح القطرکه هر دو را درعلم نحو نوشته است . بسال ۸۹۹ متولد شد و بسال ۹۷۲ ه . ق . درگذشت . (از اعلام زرکلی- ص٥٤٦) .

فاکهی . [كِ] (اِخ) محمد بن علی - فاکهی‌مکی، مکنی به‌ابوالسعادات از فقهای شافعی و آشنا بادب بود . مولد او مکه و محل وفاتش هند بوده است . از کتابهایش نورالابصاردرفقه ورساله‌ای درلغت‌معروف است . وی‌بسال ۹۲۳ متولدشد وبسال۹۸۲ ه . ق . در گذشت . (از اعلام زرکلی - ص ۸۵۷) .

فاکهی . [كِ] (اِخ) محمد بن اسحاق- معاصرازرقی‌است وی‌کتاب تاریخ مکه را نوشت و درحدود سال ۲۳۰ ه . ق . در-گذشت . (از اعلام زرکلی - ص۷۶۳) . ابن‌الندیم نام‌کتاب اورا « مکه واخبارها - فی‌الجاهلیة و الاسلام » ضبط‌کرده است . رجوع به الفهرست شود .

فال . (ع اِ) درعربی‌فأل [فَ ءْ] باهمزه. شگون . ضد طیره بمعنی نیک و بد هردو استعمال نمایند . (منتهی‌الارب) . اغور . آغال.شگون.(ناظم‌الاطباء). || طالع‌وبخت (ناظم‌الاطباء) . اختر . (صحاح) . || پیش

(۱) انگلیسی: Factor فرانسه : Facteure
(۲) درانگلیسی : Faculty درفرانسه : Facultée

بینی وعاقبت‌گویی و غیب‌گویی . (ناظم ـ الاطباء) :

فال افکندن بمعنی نال زدن‌فال گرفتن:

فرستادهٔ شاه چون این بدید
بیفکند فالی چنان چون سزید .
فردوسی .

پراندیشه شد نامدار از بهی
ندید اندرو هیچ فال بهی .
فردوسی .

پریشانی است .

|| علم فال: علمی‌است که بوسیلهٔ آن برخی ازحوادث‌آینده دانسته میشود . و این کار بوسیلهٔ تعبیر کلام مسموع یاگشودن قرآن یاکتب بزرگان مثل دیوان حافظ ومثنوی و نظایر آن‌که به تفأل شهرت دارد انجام می‌پذیرد. برخی‌ازعلمای دین تفاؤل باقرآن را مجازشمرده و بگفته بعضی از صحابه استناد جسته‌اندکه محمد (ص) تفاؤل را دوست میداشت و از تطیر منع می‌فرمود . (ازکشف‌الظنون) :

کارگیتی همه برفال نهاده است خدای
خاصه فالی‌که زند چاکروچون من‌چاکر.
فرخی .

من این نامه فرّخ‌گرفتم بفال
همی رنج بردم به بسیارسال .
فردوسی .

جهانجوی راآن بدآمد بفال
بفرمودکش سربربرند و یال .
فردوسی .

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظربرآن جمالم .
سعدی (طیبات) .

برهمه شاهازپی این جمال
قرعه زدم نام توآمد بفال . نظامی .

ترکیبات:

فال ناپلئون گرفتن : کنایه از بیکاری و پریشانی است .

هم فال و هم تماشا : در تداول امروز بمعنی بیک تیر دونشان زدن است ، بیک کرشمه دو کار .

فال. (اِ) کپه. بخش‌بخش‌چیزی(چهار‌چهار یابیشتر یاکمتر) چنانکه‌گویند :گردو فالی یک قران یاگردوی تازه فالی‌صنار . (یادداشت بخط مؤلف) .

ــ فال فال کردن : به توده های جدا قسمت کردن . (یاد داشت بخط ـ مؤلف) . || مجر ، یکدانه تخم مرغ که درجایی‌گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم‌کند . (یادداشت بخط مؤلف) .

فال . (اِخ) دهی است از دهستان گلدار بخش‌کنگان شهرستان‌بوشهر‌که در۷۱هزار گزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع و جلگه ی گرمسیر ، مالاریایی . ودارای ۶۸۵ تن سکنه است . آب آنجا از چاه تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات وحبوبات وشغل‌اهالی‌زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

فال . (اِخ) دهی است از دهستان نهار ـ جانات بخش حومه شهرستان بیرجند‌که در ۶۱ هزار گزی‌جنوب‌خاوری بیرجند واقع ؛ دامنه‌ای‌گرمسیرودارای ۲۵۲ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات وشغل‌اهالی‌زراعت ومالداری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فالاد. (اِ) بیهوده‌گفتن. (یادداشت بخط مؤلف نقل از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی) .

فالاد . (اِخ) نام پارسی رود فرات است که ازمشاهیر‌رودهای عالم است و از جانب ارمنیه بر میخیزد . مصب آن خلیج فارس است.وممر آن زیاده ازهزاروچهار صد میل است. وفرات معرب‌آنست.(انجمن‌آرا) .

فالافس‌سقلینوس. [ ] (اِ)صنف کبیرذوفراست منسوب به اسقلینوس حکیم جهت‌آنکه اواول‌کسی‌است‌که معرفت بدان بهمرسانیده . (ازفهرست مخزن‌الادویه) .

فالاقش . [ُ قِ] (اِ) ایدوسارون. ایدو صارون (۱) . رجوع به ایدو ـ سارون شود .

فالامس . [ ] (اِ) فاسی است . (تحفه حکیم مؤمن) . رجوع به فاسی‌شود.

فالامغرسطس. [ ] (اِ) یونانی نوعی‌قصبی‌است‌که‌آنرامیشل نامند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فالامینی . [ ] (اِ) یونانی فورنج نهری‌است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فالانجقون. (اِ) فالنجقین‌است. (حکیم مؤمن) . یونانی‌اسم رتیلا است . (فهرست مخزن‌الادویه) . آنرا فالانجیقون . (بایاء) نیزآورده‌اند . (فهرست مخزن الادویه) .

فالانجیطوس . (اِ) یونانی اسم رتیلا است . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به فالانجقون شود .

فال‌بین . (نف) کسی‌که فال میگیرد . طالع بین . رجوع به فال شود .

فالتو . [ُت] (هندی . اِ) چیز علاوه وزاید . این‌لفظ هندی است وتنها اهل‌بنادر خلیج که تماس باهندیها دارند استعمال می‌کنند . (ازفرهنگ نظام) .

فالج . [ِل] (ع اِ) سست و فروهشته شدن نصف بدن ومجازاً سست و بیکارشدن عضوی‌ازبدن . (ازاقرب‌الموارد وفرهنگ‌ نظام). || درطب‌فالج بمعنی‌سست‌شدن‌تمام‌بدن غیر از سرهم هست واگر در سرهم اثر کند سکته است . (فرهنگ نظام) . این توضیح کاملا دقیق ودرست نیست رجوع به سکته شود . || شتر ستبر دو کوهانی‌که برای جفت‌گیری ازسندمیاورند.(اقرب‌الموارد). || (ص) کسی که نصف یا حصه ای از بدنش سست وبیکارشده باشد. (فرهنگ ـ نظام) . (اقرب‌الموارد) .

|| مرد مظفر و منصور را گویند . (برهان). مصحف‌فاتح است. (حاشیه‌برهان‌ به تصحیح دکترمعین . ص ۱۴۳۶) .

فالج . [ِل] (اِخ) نام مردی است وآن فالج بن حلاوه اشجعی است . (ازمنتهی ـ الارب) .

فالچی . (امرکب) فالگر . فالکباز . طالع بین . (یاد داشت بخطمؤلف)ورجوع به فال وفالکبازشود .

فالح . (اِخ) دهی‌است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز‌که در ۶۰ هزار گزی شمال خاوری ایذه واقع و جایی کوهستانی ، معتدل ودارای ۲۹۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه ، و محصول عمده‌اش غلات ، وشغل‌اهالی زراعت است. راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۶) .

فال‌دیدن.[دَ] (مص‌مرکب)فال‌گرفتن. رجوع به فال وفال‌بین شود .

فالر . (اِخ) گویند نام زن یافث است‌که یکی ازسه پسرنوح‌پیامبربوده است . برخی نام زن یافث را « زذفت نیث » نوشته اند. رجوع به عقدالفرید . ج ۷ص ۲۷۱شود.

فالرغس . [ِل] (اِ) (۲) یونانی مرغی است که‌آنرا لک لک میگویند . استخوان اورا باخود داشتن عشق را زایل می‌کند و بیضهٔ او خضاب موی باشد و فالرغوس هم بنظرآمده است‌که بعد از غین واو باشد . (برهان). لک لک . لقلق است‌که بتلارج نیزنامند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فالرمون . [ ] (اِ) شراب‌کهنه بسیارقوی حاد . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فالری . [ِل] (اِخ) یکی از بلاد قدیمی ایتالیا درسرزمین‌اتروریا، نزدیک‌رود تیبر بود‌که در۳۹۴ پیش ازمیلاد بدست رومیان افتاد . (تمدن قدیم ـ فوستل دوکولانژ ـ ترجمه نصرالله فلسفی) .

فال‌زدن . [زَ دَ] (مص‌مرکب) . فال گرفتن . طالع بینی:

برقرعهٔ چار حدکویت
فالی زنم ازبرای رویت .
نظامی .

(۱)Hedysarum .

(۲) یونانی Pelarglos(اشتینگاس) .

بفرخندگی فال زن ماه وسال
که فرخ بود فال فرخ بفال .
نظامی .

ازغم ودرد مکن ناله وفریاد که دوش
زده‌ام فالی وفریاد رسی میآید .
حافظ .

رجوع به فال شود .

فال‌زن . [زَ] (نف مرکب) . فالگیر. فالکباز. فالبین . طالع بین .
به پیش زن فال زن برگذشت
بمهترنگه کرد واندرگذشت .
فردوسی .

رجوع به فال شود .

فالس . [لِ] (اِ) پوست درختی است درطورسینا، ثمرآن مانند بلوط .(فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فال سبحه. [لِ سُ حَ](ترکیب‌اضافی). استخارهٔ مشهور که از سبحه گیرند . (آنندراج) :
اختر دلیل و صدق سبیل وقضا وکیل
دربند فال سبحهٔ صد دانه‌ام هنوز .
نظیری .

رجوع به استخاره شود .

فال‌سنگک. [لِ سَ گَ] (ترکیب ‑ اضافی) . طرق : فال سنگک زدن کاهن . (ازمنتهی‌الارب) . گروهی‌از کاهنان ازروی سنگریزه‌ها وحبوب و دانه‌ها چون گندم وهسته غیبگویی‌می کنند . (ازمقدمهٔ‑ ابن‌خلدون. ترجمه محمدپروین گنابادی ج۱‑ ص۱۹۸). وآنانرااهل‌طرق[طَ]خوانند،چه طرق بمعنی فال‌گرفتن کاهن بسنگ ریزه و آمیختن پنبه به پشم است و در فارسی فال نخود معروف است . (حاشیهٔ مأخذ فوق).

رجوع‌به طرق وفال نخود شود .

فال شانه . [لِ نَ] (ترکیب‌اضافی)فالی است‌که از شانه برگیرند . (آنندراج) :
گشاد عقدهٔ اخگر بود درطالع سوزم
که فال شانه امشب ازخیال‌زلف‌اودیدم .
عبداللطیف‌خان .

خواهدفتاد دامن زلفش بدست من
بین فال را زشانهٔ شمشاد دیده‌ام
میرزاصائب .

رجوع به فال شود .

فالطراحین. [؟] (اِ)حب الورد است. (فهرست مخزن الادویه) .

فال طغرا . [لِ طُ] فالی است بدین ترتیب کهاگربانیت‌طلب‌خیرقرآن‌رابگشایندو برابتدای صفحه قرآن مجید «بسم‌اله» یااسم [دیگر] حق تعالی درآید مبارك است. (از آنندراج و غیاث) .

فالظ . [َف ظ ظ] (قید) رمزاست از فالظاهر. (یادداشت بخط مؤلف) . مرادف است با «ظاهراً».

فالعة .[لِ عَ] (ع اِ) بلا وسختی. ج فوالع. (منتهی‌الارب) .

فالفس . [ ] (یونانی اِ) صنفی از ثماراست (فهرست مخزن الادویه) .

فال فال . (قید یا صفت) بخش بخش . قسمت قسمت . چند تا چند تا . کپه کپه . فال فال‌کردن : کپه‌کپه‌کردن . رجوع به فال شود .

فالق . [لِ](ع‌اِ). شکاف کوه. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). || درخت‌خرمایی که در حال شکوفه کردن‌باشد. (ازمنتهی ‑ الارب) . || زمین پست میان دو پشته (منتهی‌الارب)
|| فالق الحب، آفرینندهٔ آن یابرون آرندهٔ برگش‌بشکافتن ـ (اقرب‌الموارد و منتهی‑ الارب) .

ترکیبات :
فالق الاصباح: شکافندهٔ صبح‌یعنی خدا. (از فرهنگ نظام) :
فالق الاصباح اسرافیل وار
جمله را در صورت‌آردآن‌دیار.
مولوی .

فالق . [لِ] (اِخ) موضعی است مربنی کلاب راودرآن آبکی‌است. (منتهی‌الارب) از منازل ابی بکربن کلاب است در نجد. (از معجم البلدان) .

فالقة . [لِ قَ] (ع‌اِ) زمین پست میان دو پشته . (منتهی‌الارب) رجوع به فالق شود .

فال قهوه .[لِ قَ وَ] (ترکیب‌اضافی) فالی‌که ازاشکال پیدا آمده برظرف یافنجان قهوه‌گیرند ، پس از آنکه قهوه را بنوشند و مدتی قهوه خوری را وارونه گذارند . (یادداشت‌بخط مؤلف) .

فالک .]لِ] (ع اِ) دختر گرد پستان (منتهی الارب) .

فالکباز . [لَ] (اِمرکب) بمعنی‌فالگیر است. (انجمن‌آرا). فالگیری راگویندکه‌بر سرکوچه وبازار نشسته بجهت مردمان فال میگیرد.(برهان).ازفال +ك (پسوندتصغیر) + باز (حاشیه برهان ‑ به تصحیح دکتر معین) . رجوع به فال شود .

فال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) . فال‌زدن.فال‌گرفتن.(یادداشت بخط‌مؤلف): و این فالی بودکه ... بکرده بودند وفال کرده چون‌کارکرده بود (از تاریخ‌سیستان یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به‌فال‌شود.

فال کلند .[لِ کَ لَ] (ترکیب‌اضافی) صاحب آنندراج آرد : یکی از ایرانیان‌می گفت که شخصی سرورِوی خود پوشیده ، نهانی بردرخانه بیگانه‌رود وغربالی باکلندی همراه دارد و غربال را باکلند مینوازد و صاحب‌خانه چیزی از مأکول یا مشروب در غربال می‌کند وازآن چیز بر نیك وبدکار تفاؤل‌کنند. (از آنندراج). این اصطلاح جز در مأخذ فوق دیده نشدو در هر صورت مرادف‌فالگوش و قاشق زنی ونظایرآنست. رجوع به فالگوش شود .

فال‌گذاشتن. [گُ تَ] (مص‌مرکب). چند تا میوه رابالای هم‌چیدن وآن چنانست که میوه فروشان در وقت وفور میوه برگهای سبز را بالای سینی فراشی گسترده، چند تامیوه بر روی هم می‌چینند واندك‌اندك برروی سینی‌فاصله داده هرجا چندتای دیگر میگذارند و آنرا فال فال می نامند ، و فالی بچند دینار میفروشند. (آنندراج). رجوع به فال فال شود .

فال‌گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) فال‌زدن :
کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای‌خود نگیرد.
نظامی .

چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون برخ تو فال گیرد .
نظامی .

رجوع به فال زدن شود .

فالگو .(نف مرخم مرکب) آنکه فال‌زند وتعبیرکندوسرانجام آنرا بگوید : فالگیر. فال زن . فالکباز :
همان نیز گفتار آن فالگو
که‌گفت او به پیچد زتخت تورو .
فردوسی .

بسان فالگو یانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش‌خویش اندر پراز تصویردفترها .
منوچهری .

مرد را عقل رایزن باشد
سغبه فالگوی زن باشد .
سنایی .

فالگوش . (اِ مرکب) عملی که زنان‌در شب چهارشنبهٔ سوری‌کنند وآن ایستادن بر سرچهار راه‌ها وتفأل وتطیر به‌گفتار عابرین باشد.(یادداشت‌بخط‌مؤلف).بآوازمردم‌گوش گذاشته از سخن‌آنهافال‌گرفتن. (آنندراج).

رجوع به فال وفال‌کلند شود .

فالگوی . (اِ مرکب) فالگیر. رجوع به فالگو شود .

فالگویی . (حامص مرکب) .کارفالگو. فالگیری. طالع بینی . فال بینی . رجوع به فال و فال بینی شود .

فال‌گیر. (نف مرکب) فالچی . فال‌گو. زاجر. (یادداشت بخط مؤلف). شخصی که ادعای اخباراز مستقبلات کندبتوسط احصار اموات وسوآل نمودن از ایشان واین مطلب درشریعت‌موسوی ممنوع بوده ومرتکب آن بایستی‌سنگسار شود. (قاموس کتاب مقدس).

فالگیری .(حامص‌مرکب) . عمل‌فالگیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فالگیر شود .

فالليس . (اِخ) بیرونی نویسد وی از جملهٔ اصحاب تعالیم است و او ادواری را استخراج کرد که به ادوارفالليس موسوم است. و نخستین دور آن در سال ۴۱۸ بخت نصربود وهردورآن ۷۶ سال شمسی است . (ازآثارالباقیه . چاپ ساخاو. ص۲۷) .

فال مال . (اِ) فرنجمشک . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فالمینوس . [لِ] (اِ) به رومی بل‌است. (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فالنامه . [مَ] (اِمرکب) . کتابی‌است که درآن آداب فال‌گرفتن و دعاها ودستورهای مربوط بآن مندرج باشد .

فالنجیطس . [ ] (اِ) فالنجقین . (تحفهٔ‌حکیم‌مومن) .رجوع به‌فالنجقین‌شود.

فالنجقین . [لَ] (اِ) لغت یونانی . و بمعنی دواء الرتیلا است . از یک بیخ نبات اودوسه شاخ میروید ودربعضی مکان متفرق ودربعضی مجتمع میباشد . برگش باریک و گلش سفید شبیه به سوسن وازآن کوچکتر وتخمش سیاه وشبیه به نصف عدس و ازآن باریکتروبیخش کوچک‌وباریک وزرداست وبعد ازخشکی‌سفید می‌شود . در سیم گرم و خشک ، برگ و گل‌وتخم اوجهت گزیدگی رتیلا وعقرب و رفع مغص سریع‌الاثراست . (تحفه حکیم مؤمن) . مؤلف برهان آن را فالنجقین [لِ قَ] ضبط کرده است ونویسد: پیوسته درتلهای خاک روید . برگ وگل و تخم‌آنرا بکوبند وبیاشامند . گزیدگی‌عقرب ورتیلا را سودمند است . (برهان) .

فال نخود . [لِ نُ خُ دْ] (ترکیب اضافی) . فالی است‌که پیر زنان بادانه های نخودگیرند . و ترتیب آن چنین است که دستمالی در پیش خودگسترند و چندین دانه نخود برآن‌گذارند . هرکس‌که فال خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه های نخود برروی دستمال افشانند وازطرز قرارگرفتن نخودها دربارهٔ شخص‌پیشگویی هایی‌کنند . این تعبیرها پایه واساسی‌ندارد واگردقت‌شود هریک ازفالگیران بنوعی‌تعبیرکنند .

فالندی. [ ] (اِ) بیخ کبر.(فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فالودج . [دَ] (اِ) معرب پالوده رجوع بپالوده شود .

فالودق . [د] (اِ) معرب پالوده . (آنندراج) . اصل‌این‌کلمه در زبان پهلوی مختوم به «گ» بوده و در تعریب به قاف وگاه به جیم بدل‌شده است. رجوع‌به‌پالوده شود .

فالوده . [دَ] صورت دیگری است از واژهٔ پارسی‌پالوده . رجوع به پالوده شود.

فالوذ . (عِ اِ) . فولاد . (منتهی‌الارب). ||پالوده‌که حلوائی‌است ازآردوشیر . (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به فالوذج و فالوده وپالوده شود .

فالوذج . [ذَ] (اِ) معرب پالوده . جوهری درصحاح گوید : درست آن فالوذ یا فالوذق است وفالوذج غلط است. (یادداشت‌مؤلف) .رجوع‌به‌فلوذق‌وفالوذ وفالوذج وپالوده شود .

فالوذق. [ذَ](عِ اِ). پالوده . حلوائی است که ازآرد وشیره ترتیب دهند. (منتهی‌الارب) . رجوع به پالوده وفالوذ شود .

فالونک. [نَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیرازکه در۷۱ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و کناراره فرعی‌زرقان به بیضاواقع وجلگه‌ای معتدل ، مالاریایی ودارای۸۲تن‌سکنه است. آب‌آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات و چغندروشغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فالة . [لَ](اِخ) شهرکوچکی‌درنزدیک ایذج درخوزستان . (ازمعجم‌البلدان) .

فالی . (اِ) گوشت مغاکچهٔ‌سرین . (یادداشت بخط مؤلف) .

فالی . (اِ منسوب) . فالگوی .آنکه فال گیرد . (یاد داشت بخط مولف) .

فالی. (اِمنسوب) سمعانی‌نویسد : منسوب است بیکی‌ازبلاد فارس. (الانساب).منسوب به فال است . رجوع به فال شود . || ونیز منسوب است به فاله در خوزستان است . رجوع به فاله شود .

فالی . [ی ی یا ی] (اِخ) علی بن احمد ادیب فاضل‌وشاعرماهر، مکنی به ابوالحسن ومنسوب به دیهی‌فال‌نام درآخرسمت‌جنوبی نواحی فارس و یا بشهری فاله نام نزدیک ایذج‌ازبلاد خوزستان بوده ودربصره‌اقامت داشته وازمشایخ آنجا استفاده نموده ودرسال ۴۴۸ ه.ق. دربغدادوفات یافته است مدفنش درمقبرهٔ جامع منصوراست . (از ریحانة الادب . ج ۳ ص ۱۸۷) .

فالیا . (اِخ) از دیه های واز کرود قم. (ترجمهٔ‌تاریخ قم. ص۱۳۷). درفرهنگهای جغرافیایی نام آن دیده نشد و بنظرمیرسد که این ده ویران شده یانام دیگری گرفته است.

فالیز . (اِ) معرب پالیز. خربزه زار را گویند.(آنندراج) :

یکی رازمین‌نیستانست وشوره
یکی‌کشت وفالیزوشدیاردارد.
ناصرخسرو .

رجوع به پالیزشود .

فالیزان. (اِخ) دهی‌است ازدهستان کومه‌پایه بخش‌آبیک شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی باختر آبیک وچهارهزار گزی‌راه شوسه واقع و جایی کوهستانی ، سردسیر و دارای ۱۸۵ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه بهاروفاضل‌آب‌رودمحلی‌تأمین میشود. ومحصول‌عمده‌اش‌غلات وهندوانه، شغل‌اهالی زراعت وبیشترمعاش آنها از کشت هندوانه دیمی‌وصنایع دستی‌زنان‌گیوه چینی‌وگلیم‌بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

فالیزبان . (اِمرکب). آنکه نگهبان‌فالیز وبوستان باشد . مانند باغبان .

فالیزک. [زَ](اِخ) دهی است ازدهستان قلعه حمام‌بخش جنت‌آباد شهرستان مشهدکه در ۳۰هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد و ۳هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی مشهد به صالح‌آباد واقع ، دامنه‌ای معتدل ودارای ۱۵۴ تن‌سکنه است .آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، بادام ، انگور، سیب وشغل‌اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

فالینوس . (اِخ) رستنیی باشدکه آن را شاه‌تره گویند ودردواها بکاربرند . خوردن آن حکه وجرب را نافع است . (ازبرهان وفهرست مخزن الادویه) .

فالیوالقیوس . (اِ) اصابع الصفر . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فالیوس . (اِ) بیونانی ملبوس. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فالیة . [یَ] (عِ اِ) .کوکال خجک‌دار. (منتهی‌الارب). جنسی‌ازخنافس‌بود خال‌دار که پیوسته برسوراخ مارها بود . (اقرب الموارد) . ||فالیة الافاعی: اوائل‌شروبدی. (منتهی‌الارب) .

فام . (اِ) قرض . دین . (برهان): وام:

به فعل‌نیک وبگفتارخوب ، پشت عدو
چوعاقلان جهان زیرفام بایدکرد .
ناصرخسرو .

رجوع به وام شود .
||لون ورنگ . (برهان) . ودراین معنی به تنهایی‌مستعمل نیست وجزء دوم کلمات دیگر است . (یاد داشت بخط مؤلف) و ترکیب آن بیشتربا اسم رنگهای مختلف واسم اشیاء زینتی ودرخشان صورت‌گیرد بعنوان‌صفت مرکب بکاررود مانند ترکیبات زیر:
آیینه فام ؛ شفاف و درخشان :

یکی خود پولاد آیینه فام
نهاد ازبرفرق چونسیم خام .
نظامی .

ازرق فام ؛ کبود :

برخیزتایکسونهیم این دلق ازرق‌فام را
برباد قلاشی‌دهیم‌این‌شرک تقوی‌نام را.
سعدی .

بیجاده فام ؛ سرخرنگ :

کشیدند برطرهٔ کوی و بام
شقایق نمطهای بیجاده فام .
نظامی .

خورشید فام ؛ درخشان وروشن:
چو روی زمین گشت خورشید فام
سخنگوی بند وی برشد ببام .
فردوسی .

زنگار فام ؛ کبود رنگ ، سبز رنگ ، آسمانی :
ساقیا می‌ده که مرغ صبح بام
رخ نمود ازبیضهٔ زنگار فام.
خواتیم سعدی .

سرخ فام ؛ سرخرنگ :
بفرمود مهتر که جام آورید
بدو در می‌سرخ فام آورید .
فردوسی .

سیه فام ؛ سیاهرنگ :
شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن‌پرور و نازك اندام بود.
سعدی .

فیروزه فام ؛ آبی‌رنگ :
سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سراز طاق فیروزه فام .
نظامی .

لعل‌فام ، قرمزرنگ :
برافروخت رخسارهٔ لعل فام
یکی بانگ زد هر دورا پورسام .
فردوسی .

فاماس. (اِخ) نام رودی به دهستان‌علیای نهاوند . (یاد داشت بخط مؤلف) . فاماست رجوع به فاماست شود .

فاماست . (اِخ) . دهی است از دهستان بالای شهرستان نهاوندکه در ۲۲ هزارگزی جنوب شهرستان نهاوند و۸هزارگزی‌جنوب راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد واقع، دامنه‌ای سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه است . آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. ومحصول عمده‌اش غلات، لبنیات ، توتون ، چغندر و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۵) .

فامخواه . [خا] (نف مرخم) . وام - خواه . طلبکار . بستان‌کار . آنکه مطالبهٔ وام خودکند . (یاد داشت بخط مؤلف) . || آنکه ازکسی وام گرفتن‌خواهد . دائن. (یاد داشت بخط مؤلف) .

فامدار . (نف مرخم) مدیون . (یاد - داشت بخط مؤلف) :
فامداران توباشند همه شهر درست
نیست‌گیتی‌تهی‌ازفام ده‌وفامگذار.
سوزنی .

فام‌ده . [دِ] (نف مرخم) بستانکار . طلبکار. وامخواه. (یاد داشت بخط‌مؤلف). رجوع به فامدارشود .

فامر . [مِ] (اِخ). شهری‌است درحوالی فرخاروتزدیک آن شهربیابانی‌است که‌آهوی مشك درآن بیابان نافه اندازد . (برهان) . (اوبهی) .
رسد دو نسیم ازلب مدح خوانش
بدریای بیر و بیابان فامر .
قادری .
(نقل ازیاد داشت مؤلف) .
صاحب آنندراج آنرا فامره نیز ضبط‌کرده است و این ضبط ظاهراً مأخوذ نزهةالقلوب حمدالله مستوفی است . رجوع به نزهة - القلوب - چاپ لیدن ج ۳ ص ۷۲ شود . صاحب برهان نیز فامره بمعنی فامر ضبط کرده است .

فامره . [مِ رِ] (اِخ) . یکی از دهات شراهین درعراق عجم . (ازنزهة القلوب - حمدالله مستوفی‌چاپ لیدن ج۳ ص ۷۲) . رجوع به فامرشود .

فامرین. [مِ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراك‌که در ۸ هزارگزی جنوب باختری‌کمیجان و سر راه عمومی شراه‌کمیجان واقع و جایی‌کوهستانی سردسیرودارای ۸۴۰ تن سکنه است . آب آن ازدورشته قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش : غلات و بنشن وشغل اهالی‌زراعت وقالیچه بافی‌است . راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فامگزار. [گُ] (نف مرخم) پرداخت کننده وام :
فامداران توباشد همه شهر درست
نیست‌گیتی تهی ازفام ده وفامگزار .
سوزنی .

فامنین. [مَ] (اِخ) . قصبه‌ای ازدهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان‌که در ۳۱ هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن وده هزار گزی خاور راه شوسهٔ رزن به همدان واقع وجلگه‌ای سردسیر، مالاریائی‌ودارای ۴۱۷۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات ، حبوبات صیفی ، لبنیات، شغل اهالی زراعت وگله - داری وصنعت دستی زنان قالی بافی است . دارای ۵۰ دکان ویك دبستان است . راه فرعی شوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵) .

فامور . (اِخ) یکی ازدهستانهای چهار- گانه بخش مرکزی شهرستان کازرون است که درجنوب خاوری بخش واقع وآبادیهای آن درشمال ، خاوروجنوب خاوری‌دریاچه فامورپراکنده شده است . هوای آن‌گرم و مالاریایی است وآب‌مشروب وزراعتی‌آنجا از چشمه و قنات تأمین میگردد . محصول عمدهٔ دهستان : غلات حبوبات ، برنج ، لبنیات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است. از [illegible] آبادی تشکیل شده وقریه های مهم آن عبارتند از : قلعه نارنجی ، کرامت‌آباد و مالکی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .
پانزده فرسنگ در نیم فرسنگ ازقریه الكك به باغ ترنجی‌امتداد آنست . ازشمال‌ومشرق ومغرب به بلوك‌کازرون وازجنوب به بلوك جره محدود میشود . هوایش گرم و شغل اهالی ماهیگیری است . دارای ۱۳۰۰ نفر جمعیت و مرکزش باسم ده پاکاه ۱۰۰ خانوار سکنه دارد . منبت سازی در آنجا شیوع دارد . (ازجغرافیای تاریخی غرب - ایران ص ۱۱۲) .

فامة . [مَ] (اِخ) شهری است در ولایت شام .آنجا میوه بسیارخیزد ومیوه فروش‌را فامی خوانندکه نسبت باین شهراست . (از- تاریخ بیهقی‌ص۱۲۷) .

فامی . [ی ی] (ص نسبی) . منسوب به فامه . رجوع‌به فامه شود . ||منسوب‌باحمد فامی نیشابوری. (سمعانی) . ||میوه فروش تاریخ بیهقی) . رجوع به فامه شود . ||شیرفروش . (منتهی‌الارب) . ظاهراًدرست بنظرنمیآید .

فامیتی . (اِخ) حمدالله مستوفی در ذکر تومان همدان آرد : « ناحیهٔ دوم از ماوین چهل‌ویك پاره دیه‌است ودیه درودا واقاباد و. . . وفامیتی معظم قرای‌آنست . (نزهة - القلوب - چاپ لیدن ج ۳ ص ۷۲) .

فامیل . (از فرانسه . اسم) (۱) خانواده (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی) . بستگان ونزدیکان وخویشاوندان . خاندان . (یاد- داشت بخط مؤلف) .
ترکیبات :
فامیلدار . بی‌فامیل . بی‌فك وفامیل .

فامیلی . (ص نسبی) منسوب بفامیل . خانوادگی . || (قید) بطور دسته جمعی و خانوادگی چنانکه گویند : فامیلی به مهمانی رفتیم .

فامین. (اِخ) دهی‌است به بخارا . (منتهی الارب) . ازقرای بخار است . (معجم - البلدان). شهری است بماوراءالنهرازناحیت سروشنه بر راه خجند و فرغانه و اندر وی حصاری است محکم . جایی باکشت وبرز بسیاراست . (حدودالعالم) . ازقرار معلوم روزی شهربوده وسپس ویران شده و از آن دهی باقی‌مانده است .

فامینی . (ص نسبی) منسوب به فامین که ازقرای بخاراست . (سمعانی) .

(۱) درفرانسه . Famille درانگلیسی Family .

فامیة . [یَ] (اِخ) دهی است به واسط. (منتهی‌الارب) . صاحب آنندراج آنرا افامیه (باهمزهٔ مفتوح) کرده است . رجوع به فامیه شود .

فامیة . [یَ] (اِخ) . شهربزرگی است ویک ناحیه است ازسواحل حمص . (از معجم‌البلدان) . شهری است بشام . (منتهی‌الارب) .

فان . (ع نف) نابود شونده . (ازاقرب الموارد) . در فارسی بصورت فانی با یاء اصلی بکار رود . رجوع به فانی شود . ||(ع اِ) پیرسالخورده. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به فانی شود .

فانافس‌ابراقلیون. [ ](اِ) نبات جاوشیراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . بیونانی درخت جواشیر بود . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) رجوع به جواشیرشود.

فانافس اسقیون . [ ] (اِ)اسم یونانی‌دوقوی کبیراست.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).

فانافس ارنیون . [ ] (اِ) نوع صغیرذومزاست منسوب باطبای حرون که قریه یی است از جبال‌شام . (فهرست مخزن‌الادویه). ||زوفای‌خشک . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فانافس حمرونیون . [ ] (اِ) روفرای‌کوچک . نوعی از زرنیخ . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

فاناك . (ص مرکب) سخنی که درآن«فا» بسیارآید ؛ فأفأة مانند دحرجة : سخن فاناك گفتن . (منتهی‌الارب) .

فانتزی . [تِ] (از فرانسه ، اِ) خیال . وهم . تصور . (فرهنگ فرانسه نفیس) . ||هوی . هوس . بلهوسی . (فرهنگ‌فرانسه نفیسی) . ||میل . خواست . خواهش‌طبع . (فرهنگ‌فرانسه نفیسی) . تفنن. (فرهنگ‌فرانسه نفیسی) . درتداول عامه روزنامه‌های امروز نوشته ای راگویند که پایبند اصول خاص یک سبک نباشد ونویسنده آنرا برای تفنن و تفریح نوشته باشد .

فاندیک . (اِخ) فندیک . رجوع به فندیک شود .

فانس . [نِ] (اِخ) یکی از دلیران شهر هالیکارناس که درشرح لشکرکشی کمبوجیه به مصرنام اوآمده است . (ازایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۸۶) .

فانسقه . [نُ قَ] (روسی ، اِ) فانوسقه ، جای فشنگ . (یاد داشت بخط مؤلف) . قسمی‌تفنگ بوده است که اززمان فتحعلیشاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در ایران معمول بوده است . (یادداشت بخط مؤلف) .

فانش . (اِ) بلیلج . (فهرست مخزن الادویه) .

فانق . [نِ] (ع ص) [illegible] . فنق : نازک خوش عیش . (منتهی‌الارب) . رجوع به فنق [فَ نُ] شود .

فانقین. [نِ] (اِخ) . دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۲۸ هزارگزی باختر معلم کلایه و ۱۴ هزارگزی راه عمومی واقع و جلگه‌ای کوهستانی ، سردسیر ودارای ۱۴۷ تن سکنه . آب آنجا ازرودخانهٔ شاهرود و فصل آب فلارت تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و مختصربرنج و شغل اهالی زراعت است . راه صعب‌العبور مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فانکیر . (اِخ) از دیه های جهرود قم . (ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۹) .

فانوس . (یونانی ، اِ) (۱) هرچراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بربالای بلندی مانند منار و جز آن ، نصب کنند . (ناظم‌الاطباء). ||آلتی که ازمواد غیرحاجب نورسازند ــ خواه‌آن ماده شیشه وبلور باشد یاکاغذ یا پارچه ــ ودرآن چراغ گذارند تا از باد محفوظ بماند . (ناظم‌الاطباء) . گمان می‌کنم این‌کلمه ازیونانی فانس‌گرفته شده باشدکه بمعنی‌شفاف است . پیراهن شمع را با ماده خاص شفافی میساختندکه نور را زیاد میکرد. (ازیادداشتهای مؤلف). ||چراغ‌محفظه داری‌که درآمدورفت باخود بردارند وهموج [هَ یا هِ یا هُ] نیزگویند. (ازناظم‌الاطباء) . ||دراصل بمعنی‌سخن‌چین وفانوس‌شمع را ازاین جهت گویندکه‌روشنی بیرون دهد . (منتهی‌الارب) . نمام . (یاد داشت بخط مؤلف) .

فانوس خیال . [سِ خَ] (ترکیب اضافی) . فانوسی باشد که در آن صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش بگردش درآید . (برهان) :

این چرخ فلک‌که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان وعالم فانوس
ما چون‌صوریم کاندرآن‌حیرانیم .
خیام .

||کنایه از آسمان هم هست . (برهان) . (انجمن‌آرا) .آنرا فانوس خیالی‌هم‌گویند. (ازغیاث). فانوس‌گردان . رجوع‌به‌فانوس گردان شود

فانوس دریایی . [سِ دَ] ترکیب وصفی) . چراغی که در بندرگاهها بالای برجی برپاکنند وشبها برای هدایت کشتی ها آنرا بیفروزند . رجوع به فارشود .

فانوس‌کش . [کَ] (نف مرخم) . برنده و حامل فانوس . (یاد داشت بخط مؤلف).درقدیم اشخاص معروف وروحانیان هنگام‌شب که بمحافل ومیهمانی‌هامیرفتندیکی را برای بردن فانوس باخود می‌بردند .

فانوس گردان . [سِ گَ] (ترکیب وصفی) . فانوس خیال . (برهان) . رجوع به فانوس خیال شود .

فانوس نارنج . [سِ رَ] (ترکیب اضافی) . فانوسی باشدکه نارنج را خالی کرده ونقشها در آن کنند و چراغ در آن افروزند واین چنین فانوس در هندوستان از گل (؟) و از کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند . (آنندراج) .

فانه . [نَ] (اِخ)چوبکی‌باشد که درود‌گران در میان چوبهای بزرگ نهند و در ولایت آذربایجان سکنه گویند . (صحاح‌الفرس) . چوبی که میان شکاف چوب گذارند . (آنندراج) . ||چوبی که در پس دروازه برای‌بستن دراستوار کنند. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) :

ترا خانه دین است ودانش درآن
دراین‌خانه شوسخت کن‌در،به فانه .
ناصرخسرو .

|| مخفف زفانه‌که زبانهٔ آتش وزبانه چوب باشد . (برهان) . ||زبانهٔ ترازو.(برهان). ||چوبکی‌که زیرستون نهند تا بلندترباشد . (یاد داشت بخط مؤلف) . تیری که یک‌سر آن بردیوارشکسته استوارکنند وسردیگربر زمین محکم سازند تا دیوار را ازافتادن باز دارد. (فرهنگ اسدی). بنابان این مورد را شمع گویند . ||حوض کوچک . (برهان) .

فانی.(ع نف) ناپاینده . (ربنجنی). نیست شونده . ناپایدار .

اگر عقل فانی نگردد توعقلی
وگرجان همیشه‌بماندتوجانی .
منوچهری .

ماهمه فانی و بقا بس تر است
ملک تعالی و تقدس تراست .
نظامی .

||دراصطلاح عرفاکسی راگویندکه در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود در گذرد و در معشوق فنا شود تا به او بقا پذیرد :

گرمرا در عشق خود فانی کنی
باقیت برجان من شکرانه‌یی‌است .
عطار .

چو فانی شد دلت اندرره عشق
قرارعشق جانان بی‌قراراست .
عطار .

||پیرسالخورده . (منتهی الارب) . پیری که قوای او رفته باشد . (ازاقرب‌الموارد) . ||دارفانی کنایت ازدنیاست،که پایدارنماند :

خوش است عمردریغاکه جاودانی‌نیست
پس اعتماد براین پنجروز فانی‌نیست .
سعدی.

فانی‌آباد . (اِخ) . ده‌کوچک است از

(۱) در یونانی ، Phânos

دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۶ هزارگزی شمال باختری اردل ویکهزارگزی جاده کوهرنگ واقع وسکنهٔ آن ۳۳ تن است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فانیاس . (اِخ) (۱) « ازاهل لس بس [لِ بُ] که مورخ وفیلسوف بود وآگاهی کامل بر وقایع عهود قدیم داشت » . پلوتارک درکتاب خود از اونام برده است . (از - ایران باستان . ج ۱ ص ۸۲۵) .

فانی اصفهانی . [یِ اِ فَ] (اِخ) آقا سید رضا ، خلف صدق جناب میرفاضل هندوستانی، آباء واجدادش همه سادات عالی درجات و فضلای ستوده حالات بوده‌اند . والدش میرفاضل بایران توجه فرموده و در دارالسلطنه‌اصفهان توطن‌نموده است. شجرهٔ سلسلهٔ سیادتش به بیست واسطه کمابیش بابراهیم بن امام موسی الکاظم می‌پیوندد . سید رضا پس از تحصیل علوم ظاهری بتصفیهٔ نفس‌وسلوک پرداخته ورشتهٔ صحبت ازمیر و ملوک قطع ساخته ، بریاضت شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده ، بمراتب عالی‌فایض شد .
گویند ، ازصحبت اهل‌دنیارسته وبااصحاب حال پیوسته بود و گاهی فکرشعری مینمود و غزلی یا مثنویی موزون میفرمود . فقیر [رضاقلی‌هدایت] اشعار او را مرتب ومدون نموده ، دیباچهٔ مختصربردیوان او نگاشته است . (ازریاض العارفین - چاپ سنگی - ص ۲۷۳-۲۷۴) .

فانی . (اِخ) جلال‌الدین . رجوع به جلال‌الدین دوانی شود .

فانید . (اِ) معرب پانید است و نوعی از حلوا وبمعنی قند و شکر نیزگفته اند . آب نیشکراگر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیه باشد آنرا قند سیاه گویند واطبا شکر سرخ خوانندوشکربرسه نوع‌است یکی‌سیاه‌رنگ، دیگرسرخرنگ ، ودیگرسفید . چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نموده منعقد گردانند آنرا نبات سفید گویند و چون دو مرتبه تصفیه‌کرده درظرفی بریزندکه درآن جداگردد آنرا شکر سلیمانی‌گویند . چون سیم تصفیه نمایند ودرقالب صنوبری بریزند آنرا فانید گویند . (از آنندراج) . لیث گوید عصارهٔ نیشکر چون منجمد شود فانید ازاوسازند. (ازترجمهٔ صیدنه). بپارسی‌پانید گویند. بهترینش‌آن بود که‌ازقند سپیدسازند. طبیعتش گرم وخشک است . دردوم شکم‌را نرم دارد و سرفه را دفع‌کند وسینه را نیکو بود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فانیدکعب الغدارا گویند . (ازاختیارات بدیعی) . این جمع‌را مویزبای باید ساخت وحلوای فانید مزعفر . (اسرارالتوحید) .

زبنگاه حاتم یکی نیک مرد
طلب ده دررم سنگ ، فانید کرد.
سعدی .

مؤلف برهان با ذال معجم ضبط کرده‌است. رجوع به فانیذ شود .
فانید سجزی : نوعی فانید که به سیستان کردندی . (یاد داشت بخط مؤلف . نقل از ابن‌البیطار) . فانیده . رجوع به فانیده شود .

فانیدن . [دَ] (مص) تصفیه شکرنمودن و پالودن آنرا . (آنندراج) . رجوع به پانیدن شود .

فانیده . [دَ] (مف) فانید . رجوع به فانید وفانیدن شود .

فانی دهدار . [یِ دِ] (اِ) خواجه - محمد بن محمود دهدار از فضلا و علمای روزگار،رسالات وتصنیفات وشروح‌متعدده ومتکثره دارد . حواشی محققانه نیزبربعض کتب و خطب نوشته است . از جمله شرح خطبة‌البیان وحاشیه رشحات وحاشیهٔ نفحات وشرح گلشن راز ازوست . فاضلی درویش نهاد وحکیمی خوش‌اعتقاد بوده واین‌رباعی ازاوست :

منظوریقین دوحالت است از اشیاء
هر لحظه وجود دگر و حکم بقا
تجدید وجود از عدم ذاتی ماست
و آن حکم بقا رابطهٔ فعل خدا .

(از ریاض‌العارفین . چاپ سنگی . ص - ۲۲۸) .

فانیذ. (اِ) معرب پانیدکه قند سپید باشد. (منتهی‌الارب) . (برهان) . (۱) رجوع‌به فانید شود .

فانی‌شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) . رفتن . نابود شدن :

فانی نشود هرچه‌کان بقا یافت
زیرا که بقا علت فنا نیست .
ناصرخسرو .

||در اصطلاح صوفیه ترک دنیا و از خود گذشتن وسپردن طریقت حق است بامیدبقای ابدی یا بقای بالله . رجوع‌به فانی‌وفناشود.

فانی طرون . [ ] (اِ یونانی) سپستان . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فانی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) . نابودکردن . از میان بردن . افناء . نیست کردن . (یاد داشت بخط مؤلف) . رجوع به فانی شود .

فانی کور . [یِ] (اِخ) . شاعری‌فارسی زبان از بخاراست . و معما را نیک میداند و طبعش غرایب پسند است . از اواست این مطلع :

نه داغ تازه مرا بردل مشوش‌بود
زکاروان غمت مانده جای‌آتش بود .

(از مجالس النفائس . میرعلیشیر نوایی . چاپ حکمت . ص ۱۶۰وص۹۰) .

فانیوس . [ ] (اِ) کمون بری. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فانیة . [یِ] (ع نف) مؤنث فانی،رجوع به فانی شود .

فاو . (اِخ) دهی‌است به صعید مقابل قاو. (منتهی‌الارب) . بدون همزه نام قریه ایست درصعید مشرق‌نیل، دربر . (معجم‌البلدان).

فاوا . (ص) شرمنده ورسوا . (برهان) .

بس که بخشدکف تو دروگهر
بحر شرمنده گشته و فاوا .
عمعق بخاری.

||(حامص) . شرمندگی ورسوایی.(برهان).

فاوانیا . (اِ) عودالصلیب . بوزیدان . عودالکهینا . کهیانیا . نارمشک . رمان مصری . عودالریح . (یاد داشت بخط - مؤلف) .
درخت عودالصلیب‌باشد . بجهت دفع نقرس وصرع وکابوس نگهدارندودخان‌کنند وآن را فاونیا بحذف الف نیزگفته‌اند و عود - الریح همان است . (برهان). دونوع است: نروماده . آنچه نراست بیخی است سپید به سطبری انگشت و در طعم آن قبضی است . آنچه ماده است بیخ او را و فرع او را شاخه های‌بسیاراست.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیخ گیاهی است کمترازذرعی و بخش یکمدد وبقدرشری‌وچون بشکنند خط صلیبی نمودار گردد لاجرم عود صلیبش خوانند . (از - منتهی‌الارب) . بیخ نباتی است کمترازذرعی وپرشعبه . قسم نراو شبیه به نبات زردک... وقسم مادهٔ او بیخش هفت وهشت عدد شبیه به بلوط وجوف اوخط صلیبی و نباتش مثل کرفس بری و گلش بنفش مایل بسیاهی و غلاف ثمرش شبیه به غلاف بادام ودانه های او مثل دانهٔ اناربسیار سرخ ووسط دانه ها سیاه ومایل به بنفشی وقابض از مطلق‌فاوانیا مراد قسم نراست وقوتش تا هفت سال باقی ودرآخر دوم‌گرم وخشک است و تصریح نموده‌اندکه چون‌آفتات درمیزان بوده اورا بغیرآلت آهنی قطع کنند بالخاصیه او مؤثر است والامنحصراست‌درافعالی مزاجی‌وآنچه باخطوط صلیبی باشد درخواص بهتراززمرد دانسته اند و او محلل ریاح غلیظه و مدر شروع‌حیض‌وملطف‌ومجفف وباقوت‌قابضه و ومقوی‌جگروگرده‌وجهت صرع بغایت‌نافع. حتی‌تعلیق‌آن‌ومطبوخ اودرشراب‌حابس‌اسهال وشرب‌اوباشراب مسکن دردمعده وبخور او جهت اکثرامراض‌دماغی‌مفید وضماداوجهت صرع وضربه وسقطه ورفع آثار بشره ، و نقرس نافع . ومضرمعده ومصلحش کثیراو .

(۱) درفرانسه Pénide (ازحاشیهٔ برهان)

(1) Phânias .

شربتش یک مثقال و بدلش در صرع زمرد است و در سایر امراض زرآوند مدحرج و حابس حیض و نزف‌الدم وجهة فالج ورعشه وصرع و جنون و وسواس . وتاپانزده عدد اوباشراب قابص جهت نزف‌الدم رحم ودرد و سوزش معده وسنگ مثانهٔ اطفال وبا ماء العسل جهت کابوس وصرع و بخور ثمراو جهت صرع و جنون و تعلیق او جهت رفع فزع اطفال وسعوط روغن ثمراوجهت‌صرع مفید وداشتن صلیب او باخود که‌در پارچه زرد بسته باشند و بشروط مذکوره بریده باشد جهت عسرولادت و رفع سحر وهیبت در نظرها مجرب دانسته‌اند . گویند : در خانه یی‌که آن باشد ، جن و جانوران گزنده داخل نمی‌شوند وچون قمرنظرتثلیث بزهره داشته باشد درزیرسردو خصم گذارند موجب الفت دائمی ایشان‌شود . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . بوزیدان . تیرهٔ فاوانیا (۱) که دارای برگهای بسیارضخیم و پرچمهای بسیار است نوع مهم‌آن فاوانیا (۲) یاعود-الصلیب است که دانه و ریشهٔ آنرا پزشکان در امراض‌کبد بکار میبرده اند . (گیاه-شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۸) .

فاورد . [وَ] (اِخ) دهی است ازرستاق خوی . (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۸) . در بعض نسخ جاورد ضبط شده است . رجوع به جاورد شود .

فاوست . (اِخ) (۳) نام جادوگر وحقه بازمعروف قرن شانزدهم مسیحی است که‌در ادبیات و افسانه های اروپا شهرت دارد . دربارهٔ واقعیت‌وجود چنین‌شخصی‌سخن‌بسیار است. نام‌اونخستین بار درنامه‌یی آمده است که‌بتاریخ‌بیستم‌اوت۱۵۰۷م. بوسیلهٔ راهب کل،اسپن‌هایم(۴)بنام‌بندیکتین‌تریتمیوس(۵) بیک ریاضی دان یا ستاره شناس نوشته شده‌است . تریتمیوس‌اورا بعنوان‌جادوگری که با یک اسم بالا بلند قیافهٔ فیلسوفانه یی دارد ، یاد می‌کند .

دومین نوشته یی‌که در آن نام فاوست ذکر شده نامه یی از ک. موت (۶) به هنریش اوربانس (۷) ومورخ سوم اکتبر۱۵۱۳ م. است وموت نیزفاوست را بعنوان یک‌زبان-باز با احتیاط واحترام یاد می‌کند .

یک روحانی پروتستان ضمن اینکه نبوغ وجادوگری را بعنوان دوموهبت فوقطبیعی قیاس وارزیابی می‌کند ازفاوست نام‌میبرد . یاد داشتهای این مرد پروتستان‌که یوهان-گاست (۸) نام داشته بسال۱۵۴۳م. انتشار یافته است .

این مرد عجیب در تمام افسانه هایی‌که در قرون وسطی بوجود آمده اثر داشته است و کتابهای متعددی بنام فاوست‌انتشاریافته‌است. (ازدائرةالمعارف بریتانیا).

فاوسطاریون . [ ] (اِ) رعی‌الحمام . (تحفه حکیم مؤمن) . رجوع به فارسطاریون شود .

فاوطلها . [ ] (اِ)بیونانی ذرت . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فاونیا . [وَ یا وِ] (اِ) فاوانیا . رجوع به فاوانیا شود .

فاوه . [وَ] (اِخ) روستایی است‌بطایف. (منتهی‌الارب) . از مخلفه های طائف‌است. (ازمعجم‌البلدان) .

فاویان . (اِخ) دهی از دهستان جلگه بخش خوانسارشهرستان گلپایگان که در ۱۴ هزارگزی خاور گلپایگان و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ گلپایگان بخوانسار واقع وجلگه‌ای‌گرمسیر، مالاریایی ودارای۴۸۰ تن سکنه است .آب آنجا از چشمه ، قنات و چاه تأمین میشود . محصول عمده اش پنبه ولبنیات و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۶) .

فاها . (اِ) اسم هندی خبطیانا . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

فاهقة . [هِ قَ] (ع اِ) زخم تیر یاهر-جراحت که خون از وی روان باشد یا داغ نهقه . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فاهم . [هِ] (ع نف) اسم فاعل از فهم . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فهم شود .

فای . (اخ)دهی‌ازدهستان‌شاخه‌وبند (بلوک باوی) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶۲ هزارگزی خاور اهواز و۱۷هزارگزی جنوب راه فرعی رامهرمزباهوازواقع‌ودشتی گرمسیر، مالاریایی ودارای ۱۰۵ تن سکنه است .آب‌آن ازچاه تأمین‌میشود . محصول عمده‌اش غلات ، شغل اهالی زراعت وگله-داری است . راه‌آن در تابستان اتومبیل رو است . ساکنان از طایفهٔ سادات غرابی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶).

فایا . (اِخ) شهربزرگی است بین منبج و حلب . ازاعمال منبج . (ازمعجم البدان) . شهرستانی است به‌منبج . (منتهی‌الارب) .

فایت . [یِ] (ع نف) فائت ، از میان رفته . فوت شده . اگرغفلت وتقصیری در راه آید فرصت فایت گردد . (سندباد نامه ص ۲۱۸) .
اگرآن نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد ازفایت شدن‌آن . (بیهقی) . رجوع به فائت شود .

فایتن . [تُ] (۱) (اِ) . نوعی درشگه و در تداول شهر های شمال ایران فایتون مطلق درشگه است . از روسی بفارسی‌آمده است . (یادداشت بخط مؤلف) .

فایح . [یِ] (ع نف) . فائح . رجوع‌به فائح شود .

فایخة . [یِ خَ] (اِخ) . ازنواحی یمامه است . (ازمعجم‌البلدان) .

فاید . [یَ] (حرف اضافه) . بروزن شاید بمعنی « تا » ست که کلمهٔ انتها باشد ودرعربی حتی‌گویند . (برهان) .

خداوند است و میرمیرزادست
زعهد عصرآدم فاید اکنون .
قطران (بنقل‌آنندراج) .

فاید . [یِ] (اِخ) . رجوع به فائد شود .

فایده . [یِ دَ] (ع اِ). فائدة . سود . بهره . نتیجه :
این‌قصه هرچند دراز است دراوفایده‌هاست. بیهقی .

گرچه موش ازآسیا بسیاردارد فایده
بیگمان روزی‌فروکوبه سرش‌خوش‌آسیا.
ناصرخسرو .

امید بسته برآمدولی‌چه فایده ، زآنک
امید نیست که عمرگذشته بازآید .
سعدی .

قصه بهرکه میبرم فایده یی نمیدهد
مشکل درد عشق را حل‌نکند مهندسی.
سعدی .

رجوع به فائده شود .
|| ترکیبات :
— بافایده — فایده مند — بی‌فایده :
فریاد بی‌فایده برداشتند . (گلستان) .
— پرفایده :

پرفایده ونعمت چون ابر بنوروز
کز کوه فرودآید چون مشک مقطر.
ناصرخسرو .

— فایده‌کردن :

ثناو طال بقا هیچ فایده نکند
که درمواجهه‌گویند راکب وراجل .
سعدی .

— فایده داشتن :

مرا مگوی‌که سعدی طریق عشق‌رها کن
سخن‌چه فایده داردکه پند می نیوشم.
سعدی .

رجوع به فائده شود .

فایز . [یِ] (ع نف) . فائز رستگار .

(۱) Crassulaceés .
(۲) آنرا Sedumtelephium نامیده‌اند وفاوانیا = فاونیا شکل سریانی وعربی کلمهٔ یونانی Paiwnia یاPaionia=Pivoine فرانسه است. (حاشیهٔ برهان بصحیح دکترمعین) .
(۳) Fauust . (۴) Spanheim . (۵) Bendictine Trithmius .
(۶) K. Mudt . (۷) Heinrich urbanus . (۸) Gast . (۱) Phaéton .

(یاد داشت بخط مؤلف) . غالب و چیره . (یاد داشت بخط مؤلف) . فائز . رجوع به فائزشود .

فایزة . [یِ زَ] (ع نف) . مؤنث فایز. رجوع به فایز وفائزشود .

فایش القبطی . [یِ شُ ل ْ قِ] (ترکیب وصفی) . باقلای قبطی . (حکیم مؤمن) . صحیح آن فابش است و با یاء خطای نساخ است . رجوع به فابس و فابش شود .

فایش . [یِ] (اِخ) وادیی درخاك یمن. (ازمعجم البلدان) .

فایشی . [یِ] (ص نسبی) . منسوب به به فایش . (سمعانی) .

فایض . [یِ] فائض . رجوع به فائض شود .

فایق . [یِ] (ع نف). فائق. برگزیده و بهترین ازهرچیزی . (منتهی الارب) . شکرینه که از شکرفایق کنند معتدل باشد . (ذخیره خوارزمشاهی) . رجوع به فائق شود .

فایق . [یِ] (اِخ) . روستایی است.و ازآن روستاست قریهٔ ماودانه . (یادداشت بخط مؤلف) .

فایندر . [یِ دَ] (اِخ) . دهی ازدهستان رود میان خواف ، بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزار گزی شمال باختری رود میان و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی تربت به نیاز آباد واقع، جلگه‌ای گرمسیر ودارای ۲۸۹ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، پنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وکرباس‌بافی است . راه‌آن مالرواست واز شمال‌لاج اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فئات . [فِ ءَ] (ع اِ) . ج فئة . دسته‌ها. گروها . طرف ها . رجوع به فئة شود .

فؤاد . [فُ ءا] (ع اِ) . بصورت فواد [فَ] با واو نیز ضبط شده است . دل را گویند بسبب تحرك آن زیرا فأد در اصل بمعنی حرکت است و گروهی گفته‌اند فؤاد باطن قلب است وگروهی آنرا به عقل تعبیر کرده‌اند . ج : افئدة . (اقرب الموارد) . دل . (منتهی الارب) .

گشت بیهوش و براو اندرفتاد
تا سه روزازجسم اوکم‌شد فؤاد .
مولوی .

‖آنچه بهگلوسرخ آویخته باشد از جگر ، شش و دل . ج : افئدة . (منتهی الارب) .

فؤارة . [فُ ءا] (ع اِ) . فئرة . (منتهی الارب) . رجوع به فئرة شود .

فئام . [فِ] (ع ا) . گروه مردم . (منتهی الارب) . ‖ گلیم که برهودج کشند ج: فؤم [فُ]. (منتهی الارب) .

فأد . [فَ] (ع مص) در خاکستر گرم نهادن نان راوکوماج کردن . یاجای کردن کوماج درخاکستر . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖بریان نمودن گوشت را . (ازمنتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖بردل کسی زدن . (منتهی الارب) . ‖ به دل گردانیدن . (منتهی الارب) . ‖دردناك شدن دل یا بیمار شدن آن . (منتهی الارب) .

فأد . [فَ] (ع اِ) دارویی است . رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۳۵ شود .

فأذاً . [فَ ءْ ذَ نْ] یا [فَ اِ ذَ نْ] (ع . قید مرکب) آنگاه . آنوقت . سپس . دراین معنی ترکیب است از « ف » و«اذاً» فأذاً لایؤتون الناس نقیرا . (قرآن) .

فأر . [فَ ءْ] (ع مص) . کندن . حفر کردن. (ازاقرب الموارد) . ‖(اِ)جانوری که درخانه‌ها زیست کند وگربه او را شکار کند . ج فئران وفئرة [فِ رَ] (ازاقرب الموارد) . موش درمتون فارسی بجای همزه با الف ضبط شده و حکیم مؤمن وصاحب مخزن الادویه خواص طبیعی وطبی آنرا در ذیل « فار »آورده‌اند . رجوع به فارشود . ‖ماهیچه وتکهٔ گوشت . (اقرب الموارد) .

فؤر . [فُ ءَ] ج فأر . (موش). رجوع به فارشود .

فئر . [فَ ءِ] (ع مص) موش افتاده ؛ لبن وطعام و هر چیز که موش در آن افتاده باشد . ‖مکان فئر: جای موشناك . (منتهی الارب) .

فئران . [فِ] (ع اِ) . ج فأر . رجوع به فأرشود .

فأرمانی . [فَ] (اِ مرکب) . فارمان. مرکب از فأر بمعنی موش و مان پساوند تشبیه فارسی است . رویهم یعنی چیزی که شبیه موش باشد . (دزی ج ۲- ۲۳۶. نقل ازلطایف ثعالبی) .

فأرة . [فَ رَ] (ع اِ) مفرد فأر . یک موش . برای مذکرومؤنث هردو . (از - اقرب الموارد) . رجوع به فأرشود .

فئره . [فَ ءِ رَ] (ع اِ) فئران . جفأر. (موش). رجوع به فأر شود .

— ارض فئره : زمین موشان . (منتهی الارب) . ‖ نوعی ازطعام زچه که از دانهٔ شمبلید وخرما پزند . (منتهی الارب) .

فارة البیش . [فَ رَ ةُ ل ْ] (ترکیب اضافی) . بیش موش . رجوع به بیش‌موش شود .

فأرة المسك. [فَ رَ ةُ ل ْ مِ] (ترکیب اضافی) . نافهٔ مشک . (منتهی الارب) .

فأس . [فَ] (ع مص) به تیشه زدن و شقه کردن . (ازاقرب الموارد) . شکافتن و زدن به تبر. (منتهی الارب) . ‖برتندی پس سرزدن کسی را . (اقرب الموارد) .(منتهی الارب) . ‖طعام خوردن . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . ‖ (ع اِ) آلتی که دستهٔ کوتاه دارد و بدان چوب و جزآن را قطع کنند . ج افؤس [اَ ءُ] وفؤوس [فُ]. (اقرب الموارد). تبر، تیشه . ‖فأس اللجام: کام لگام . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فأس الرأس : طرف تندی پس سر .(منتهی الارب) . ‖ فأس الرحی[فَ سُ رْ رَ حا]: تبرآسیا . رجوع به تبرآسیا شود .

فاعتبروا یااولی الابصار. [فَ عْ تَ بِ اُ لِ لْ اَ] (جملهٔ فعلیه تنبیهیه) درمقام شگفتی از چیزی یاکاری یاگفتاری برزبان‌رانند. پس عبرت گیرید ای‌دارندگان چشم (بینایان) .

فاعتبروا یااولی الالباب. [ف ع تَ بِ اُ لِ لْ اَ] مانند عبارت بالا بکار رود. ومعنی آن : عبرت گیرید ای صاحبان عقل .

فأفأ . [فَ] (ع اِ) سخن فاناك گوینده و واکثار کننده‌فارا . (منتهی الارب) . مطرزی گوید: فأفاکسی است که جزبکوشش،توانایی بربیرون آوردن کلمه از زبان خود ندارد و در آغاز بحرفی شبیه به فا ابتداکند . سپس بسختی حروف کلمه را بدرست ادا کند . (اقرب الموارد) .

فأفأة . [فَ فَ ءَ] (ع مص) . مانند دحرجة سخن فاناك گفتن . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . ‖ (اِ) بستگی بود در زبان . (اقرب الموارد) . فاناکی . (منتهی الارب) .

فأل . [فَ] (ع اِ) . فال . رجوع به فال شود .

فالعیاذبالله . [فَ لْ عِ ذُ بِ لْ لا] (جملهٔ دعائیه) پس‌پناه‌برخدا ازدست‌شیطان. (یاد داشت بخط مؤلف) . در مورد تحذیر واستنکاف از قبول‌امری‌بکاررود. صورتی از «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم»است : اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی‌پای شود، ناچار خونهاریزند . بیهقی .

فأم . [فَ ءَ] (ع مص) . سیراب شدن. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖پرشدن دهان بعیراز گیاه‌تر. (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . ‖پیه ناك‌گردیدن سر کتف شتر. (منتهی الارب) . و فعل بدین معنی مجهول استعمال شود . (اقرب الموارد) .

فأما . [فَ اَ مما] (ع حرف مرکب). بمعنی اما بکار رود . فاما آتش جم بجانب ارزرم‌بود . انوشیروان آنرا به کاریان بناحیت فارس نقل کرد . (ترجمه تاریخ قم).رجوع به اما شود .

فانکشف . [فَ نْ كَ شَ فَ] (جملهٔ فعلیه) پس معلوم شد ، پس آشکارشد . در تداول طلاب علوم دینیه بکارمیرفت . (یادداشت بخط مؤلف) .

فأو . [فَ] (ع مص) . زدن وشکافتن. (منتهی‌الارب). ||شکافتن سربزخم شمشیر . (منتهی‌الارب) . رجوع به فأی شود . || (اِ) شکاف و فرجه‌میان دو کوه.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||زمین سپردهٔ نرم میان دوزمین سنگلاخ سوخته. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || شیب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || جای فروشدن آفتاب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||تنگ جای‌وادی که بسوی‌جای فراخ رود . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||ریگ تودهٔ گرد . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . ||زمین مغاک نیکوخاک میان کوهها . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || جای تابان و لغزان . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فأو . [فَ] (اِخ) راهی است بین فارین وناحیةالدر . (ازمعجم‌البلدان) .

فأو . [فَ] (اِخ) . دهی است به صعید. (منتهی‌الارب) .

فأو . [فَ] (اِخ) . موضعی است به ناحیهٔ دولج [دَ لَ] . (منتهی‌الارب) .

فأوی . [فَ وا] (ع اِ) سرمزه.(منتهی‌الارب) .

فأی . [فَ] (ع‌مص) . شکافتن سربزخم شمشیر . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

فب . [ ] (اِ)وزنی‌معادل چهارمکوک باشد . (مفاتیح) .

فب . [فُ بب] (اِخ). جایی درکوفه. (از معجم البلدان) . موضعی است بکوفه یابطنی‌است از همدان . (منتهی‌الارب) .

فبر . [فَ] (اِ) . ببر. (دزی ج ۲ ص-۲۳۶) .

فبراریوس . [فِ] (یونانی اِ). فبریر. (آثارالباقیه) . فبرایر. (ابن خبیر). فوریه نام ماه دوم از سال میلادی است . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فوریه‌شود.

فبریر . [فِ] (اِ) فوریه . (دزی ج ۲ ص ۲۳۶) . فبراریوس . رجوع به فوریه شود .

فبها . [فَ بِ] (جملهٔ اصطلاحی) . بسیارخوب . فنعم‌المطلوب . (یادداشت بخط مؤلف) . این ترکیب خلاصهٔ جمله « فبهاالمراد » است :

اگرباریابی فبها ونعم و اگر نه بازگردم.
بیهقی .

فبی . [فُ ب ب] (مرنسبی) . منسوب به فب . رجوع به فب شود .

فبی . [فُ ب ب] (اِخ) . سعدان بن‌بشر (سمعانی) . رجوع به سعدان شود .

فبیداس . [فَ] (اِخ) . از سرداران لاسه‌دمون بود، که درسال ۳۸۲ پیش‌ازمیلاد بادسته یی ازسپاهیان اسپارتاوارد تباگردید، و برکادمه مسلط شد.وبالنتیجه اپامی نونداس را برضد اسپارت برانگیخت . (تمدن قدیم- فوستل‌دوکلانژ- ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

فبیل‌سرا . [فَ سَ] (اِخ) . دهی از دهستان پلرودبخش‌رودسرشهرستان‌لاهیجان، که در۱۸هزار گزی جنوب خاوری رودسر وچهارهزار گزی جنوب بی‌بالان واقع‌است. جلگه‌یی معتدل ، مرطوب ، مالاریایی و دارای ۶۵ تن سکنه است . شغل اهالی گله - داری و چایکاری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فت . [فَ تت] (ع مص) . سست کردن ساعد و بازو را . (منتهی‌الارب) . ومتفرق ساختن باران شخصی را ازاو . ||کوفتن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || ریزه ریزه نمودن. (منتهی‌الارب) . ||بهانگشتان شکستن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ||شکافتن سنگ را . (منتهی‌الارب) .

فت.[فَ یافُ یافِ ت](ع‌مص).پراکنده. (منتهی الارب) . یقال هم اهل بیت فت، ای منتشرون. (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . ||(اِ) شکاف درسنگ سخت . (اقرب‌الموارد) .

فتاء . [فَ] (ع مص) . جوان شدن . (ازمنتهی‌الارب) . ||جوانمردی نمودن . (منتهی‌الارب) . || (حامص) . جوانی . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

فتاء . [فِ] (ع اِ) جمع فتی . [فَ - ی]. (ازمنتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . جوانان . رجوع به فتی شود .

فتائل‌الرهبان. [فَ ءِ لُ رْ رُ](اِ)نباتی است بقدرذرعی، تیره رنگ ومایل بسفیدی، وبرگش مانند برگ حنا وکوچکتراز آن، گلش زرد ومجتمع وتخمش مانند تخم‌تره- تیزک وبیخش خوشبو، منبتش کناردریاها و رودخانه ها وریگزارها است . درآخر دوم گرم وخشک وبنایت مقوی‌باه ورافع زکام وعسرالنفس و سرفه وربو و ریاح غلیظه . ضماد اومحلل‌صلابات ورافع مفاصل‌ونقرس وعرق‌النساء و ورم انثیان و فسخ عصب و مربای بیخ اوانفع اززنجبیل‌وهاضم ومسخن معده و گرده و مثانه و مدربول و محرک باه ومحلل مواد بارده است . (ازتحفهٔ‌حکیم - مؤمن) . درختکی‌است ببالای ذراعی‌وگاهی کمی بلندتروبرگ حناء صغیر ماند . ریشهٔ آن خوشبوست وکشیشان ازشاخ آن فتیلهٔ چراغ کنند وآنرا در مصر زنجبیلیه نامند . (ازیادداشت بخط مؤلف) .

فتاب . [فَ] (اِ) . نان فتیر . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فتات . [فُ] (ع اِ) . ریزه وشکسته از هرچیزی . (منتهی‌الارب). ماتفتت‌من‌الشیء. (اقرب‌الموارد) . [فُ]ریزهٔ نان‌راگویند. و ریزهٔ هرچیزرا نیزگفته‌اند. (برهان) . تحقیق اینکه واژه فوق اصلا فارسی‌است یا عربی میسرنشد .

فتاتو . [فَ] (اِخ) . دهی از دهستان حومه‌بخش‌خمام شهرستان‌رشت، که‌دردوهزار وپانصدگزی خاور راه شوسهٔ خمام به بندر پهلوی‌واقع است . جلگه یی‌معتدل ،مرطوب ودارای ۴۱۰ تن سکنه است . آب آنجا را نهرکه سرسفیدرود تأمین میکند . محصول عمدهٔ اینده برنج، غلات ، توتون ،سیگار، صیفی وشغل‌اهالی زراعت وحصیربافی‌است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۳) .

فتاح . [فَ تْ تا] (ع نف) .گشاینده . (ربنجنی) . مبالغهٔ فاتح . (اقرب‌الموارد):

هردوفتاح و رمز را مفتاح
هردوسرداروعلم را بندار .
خاقانی .

||نامی‌ازنامهای‌خدایتعالی . (مهذب‌الاسماء). (ربنجنی). ||حاکم . (ازتفسیرابوالفتوح). (اقرب‌الموارد) . داور . (منتهی‌الارب) . (ربنجنی) . ||(اِ) نوعی ازمرغان . ج . فتاتیح . (منتهی الارب) . پرنده ایست سیاه وآنرا ام عجلان نامند . (اقرب‌الموارد) .

فتاح تنکابنی . [فَ تْ تا حِ تُ کُ نُ] (اِخ) ملا ... تنکابنی همان حکیم مؤمن نویسندهٔ کتاب تحفه درخواص‌ادویه است . رجوع به حکیم مؤمن در همین لغت نامه شود .

فتاح . [فَ تْ تا] (اِخ) . دهی از دهستان گیلان شهرستان شاه‌آباد، که‌در۹هزار گزی جنوب خاوری گیلان ویکهزاروپانصد گزی راه شوسهٔ گیلان به ایلام و شاه آباد قرار دارد . جایی کوهستانی ، گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه است . آب آنجا از رود خانه چله تأمین میشود . محصول عمده اش غلات ، حبوب ، پنبه ، صیفی ، توتون ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . اهالی ازطایفهٔ کلهرهستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فتاح آباد . [فَ تْ تا] (اِخ) . دهی از دهستان یک مهه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز، که در۲۷هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان و کنار راه شوسهٔ مسجد سلیمان به هفتگل قرار دارد . جایی کوهستانی ،گرمسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب‌آنجا از رودخانهٔ تمبیان تأمین میشود ومحصول عمده‌اش غلات اهالی‌بیشتر کارگرشرکت نفت هستند وعده‌یی‌بزراعت اشتغال دارند وازطایفهٔ هفت لنگ‌بختیاری اند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فتاح آباد . [فَ تْ تا] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ شهرستان‌خرم آباد، که در ۳۴ هزارگزی باختر نور آباد و ۱۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه

قرار دارد. جایی تپه ماهور، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها ورودخانهٔ حسن کاویار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان سیاه چادربافی است. راه مالرودارد. ساکنین ازطایفه شاهسوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتاح خان. [فَ تْ تا] (اِخ). از سرداران ایل بختیاری ومعاصر کریمخان‌زند است، که پس‌ازغلبهٔ سپاه کریمخان برلرستان و جایگاه آن ایل بسوی عراق و عربستان گریخت. سپس باچند تن دیگر ازیاران و هم قطاران‌خود دوباره روی دوستی باکریم‌خان نمود. (از مجمل التواریخ گلستانه – ص ۱۵۶ و ۲۴۶).

فتاح کندی. [فَ تْ تا کَ] (اِخ). دهی است از دهستان چای باساربخش‌پلدشت شهرستان ماکو، که در ۱۵هزارگزی جنوب باختری پلدشت و دو هزارگزی جنوب راه شوسهٔ پلدشت بماکو واقع است. جلگه‌یی معتدل، مالاریایی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ زنگمار تأمین میشود و محصول عمدهٔآنجا غلات، پنبه، کرچک، بزرک، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنهاجاجیم بافی است. راه ارابه‌رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتاحة. [فَ حَ] (ع اِ). فیروزی و نصرت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فتاحة. [فِ حَ وَفُ حَ] (ع مص). حکم میان دوخصم. (منتهی‌الارب): فلان ولی‌الفتاحه. (اقرب‌الموارد).

فتاحة. [فُ حَ](ع اِ) مرغکی‌است که بر آن خطهای سرخ بود. (اقرب الموارد).

فتاحی. [فَ تْ تا] (ص نسبی). منسوب به فتاح. رجوع به فتاح شود.

فتاحی. [فَ تْ تا] (اِخ). مولانایحیی‌سیبک از جملهٔ علم وفضل خراسان، که در جمیع علوم ماهربود ودرفن عروض مسلم و مشهور. شبستان خیال، تصنیف اوست و دراین‌کتاب تخلص اوفتاحی‌است و«اسراری» نیزگاهی تخلص میکرده و درتخلص فتاحی غزلی‌سروده که مطلع آن اینست :

ای که دورلاله ساغرخالی ازمی‌می کنی
رفت عمر. این داغ حسرت رادواکی‌میکنی

ودرتخلص اسراری این‌غزل‌را درتتبع‌خواجه حافظ سروده است :

ارهٔ برگ کتب ای‌بنگیان زان تیزشد
تا برد بیخ نهال عمرایمان شما.

(ازمجالس‌النفائس – ص ۱۸۸ و۱۸۹). باتوجه به مأخذ بالا از شعرای قرن نهم و همزمان امیرعلیشیرنوایی بوده است.

فتاحیة. [فُ یَ] (ع اِ). مرغی‌است. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رجوع به فتاح شود.

فتاخ. [فَ] (اِخ). زمین شنزاریست دردهناء. (ازمعجم‌البلدان). وموضعی‌است. (منتهی‌الارب).

فتادگی. [فُ دَ] (حامص) افتادگی :

یک لحظه درآن افتادگی ماند
برجست بچرخ وسربرافشاند.
نظامی.

رجوع به افتادگی وافتادن شود.

فتادن. [فُ دَ] (مص) افتادن :

خداوندا چو آید پای برسنگ
فتدکشتی درآن‌گردابهٔ تنگ.
نظامی.

گر نه زصبح‌آینه بیرون فتاد
نورتوبرخاک زمین‌چون‌فتاد ؟
نظامی.

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم درنفس جان‌بداد.
سعدی.

رجوع به افتادن شود.

فتاده. [فُ دِ یا دَ] (ن مف). افتاده :

یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز
چونکه خوردی‌جرعه‌یی‌برخاک‌ریز
مولوی.

مردی نبود فتاده‌را پای زدن.

رجوع به افتادن وفتادن شود.

فتار. [فِ](ع‌مص) (۱) آرمیدن‌سپس‌جوشش وبستی‌آوردن سپس‌درشتی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || آرمیدن سرما. (اقرب‌الموارد). کوتاهی کردن در کار. (اقرب‌الموارد).

فتار. [فُ] (اِ)آغازغش.(اقرب‌الموارد).

فتاریدن. [فِ دَ] (مص). کندن. (برهان). || شکافتن و دریدن و پریشان ساختن. (برهان). || ازهم جدا کردن. (برهان). ||ریختن. (برهان). رجوع به فتالیدن شود.

فتاط. [ ] (اِ) سپستان. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به سپستان شود.

فتافت. [فَ فِ] (ع اِ) رازها یقال بینهم فتافت ای اسرار لاتسمع و لاتفهم. (منتهی الارب). گفتگوهای پنهانی. (المنجد).

فتاق. [فِ] (ع اِ). مایهٔ قوی که زود رساند خمیر را. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || آفتاب وقرن‌آفتاب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || شکافتگی ابراز شعاع آفتاب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || لیف ابیض. (فهرست‌مخزن‌الادویه). بن پوست سپید خرمابن.(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || چوب خوشهٔ خرما یاخوشهٔ خشک وکج شدهٔآن.(منتهی‌الارب). حنداخلاط است‌ازداروهای‌آمیخته.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. اعلای آفتاب. قرن‌الشمس. (اقرب الموارد). ||عین‌الشمس. (اقرب‌الموارد).

فتاك. [فُ تْ تا] (ع اِ). ج فاتک، دلیر. (منتهی‌الارب) :

روز دیگرکه ترک تیغ زن ازمکمن افق سربرزد، تیغ زنان ناپاک‌ازفتاک‌اتراک‌مراکب گرم‌کردند. (جوینی). رجوع به فاتک شود.

فتاك. [فَ تْ تا] (ص مبالغه).بسیار فتک.

فتال.[فَ](مص)(۲) ازهم گسستن،بریدن وشکستن.(برهان). پیچیدگی.(برهان). ||(اِ) ||(ص) پراکنده، گسلنده‌وکشنده.(فرهنگ اسدی).دراین‌معنی‌بصورت‌پساوندفاعلی‌استعمال شود و مرخم فتالنده است مانند گهرفتال و زره فتال. درحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی‌نخجوانی این‌کلمه بجای‌فتالیدن‌آورده شده وباشواهدی از شعرا معنی آغازیدن و افشاندن وگسستن میدهد. (ازیادداشت بخط مؤلف) :

گهرفتال شد این دیده از جفای کسی
که بود نزد من‌او راتمام ریزفتال(؟).
شاه سار.

جزازگشادتودرچنبرفلک که برد؟
فروغ‌خنجرالماس فعل مغزفتال.
ازرقی.

|| ازجای‌برکنده.(فرهنگ‌اسدی). || نونشانده. (برهان).

فتال. [فَ تْ تا] (ع نف). مبالغت در فتل [فَ]. (اقرب‌الموارد). رجوع به فتل شود. || (اِ) کسی که نخ وریسمان و مانند آنها را تاب داده و فتیله میکند. (اقرب‌الموارد). || هزاردستان. (منتهی‌الارب). بلبل. (اقرب‌الموارد).

فتال. [فَ تْ تا] (اِخ). خلیل‌بن‌محمد بن‌ابراهیم‌بن‌منصوردمشقی. اوراست: شرح‌بر الدرالمختار. و شرح بردلائل‌الاسرارولامیهٔ ابن‌الوردی وتألیفات دیگر.وی بسال ۱۱۸۶ هـ. ق. درشهر دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹).

فتال. [فَ تْ تا] (اِخ). محمد بن حسن بن علی بن‌احمد بن علی، حافظ‌واعظ، مکنی به ابو علی و ملقب به فتال از مردم نیشابوراست. اوراست: روضة الواعظین که بین ارباب موعظه و تذکیرمشهوراست. و

(۱) در اقرب‌الموارد بضم اول ضبط شده است. (۲) در فرهنگ اسدی بکسراول ضبط شده است.

التنویرفی‌معانی التفسیر. (ازروضات‌الجنات چاپ سنگی ص ۵۹۱) .

فتالیدن. [فَ یا فِ دَ] (مص). ازجای اندرآهختن و از جای بکندن. (فرهنگ – اسدی). کندن.(برهان). || ریختن. (برهان). افشاندن و تکان دادن . (فرهنگ‌اسدی):

باد برآمد بشاخ سیب شکفته
برسرمیخواره برگ گل بفتالید .
عمارهٔ‌مروزی.

|| دریدن وشکافتن . (برهان) :

که باخشم چشم اربرآغالدت
بیکدم هم از دور بفتالدت .
اسدی .

|| پریشان‌کردن وپراکنده‌کردن . (برهان). || از هم جدا کردن و گسستن . (برهان) . رجوع به فتال شود .

فتالیده . [فَ یا فِ دَ] (نف) . اسم مفعول از فتالیدن ، پراکنده‌کردن :

وآن شررگویی طاووس بگرد دم خویش
لؤ لؤ خرد فتالیده بمنقار بود .
منوچهری .

فتان . [ُف] (نف) . افتان :

دلش حیران شد از بی یاری بخت
فتان ، خیزان ، زناهمواری‌بخت.
نظامی .

رجوع به افتان وافتادن شود .

فتان . [فَ] (ع اِ) غلافی‌ازپوست که‌بر پالان‌کشند . (منتهی الارب) . (اقرب – الموارد) .

فتان . [فَ تْ ت] (ع نف) مبالغت در فتنه . سخت فتنه جو . عظیم فتنه انگیز . (اقرب‌الموارد) . || شورانگیز. (ربنجنی). سخت زیبا و دلفریب که بزیبایی مردم را مفتون سازد ، آشوبگر :

سخن درازکشیدیم وهمچنان باقیست
حدیث دلبرفتان وعاشق مفتون .
سعدی .

پارسایی وسلامت هوسم بود ولی
شیوه‌یی‌میکندآن نرگس‌فتان که‌مپرس.
حافظ .

|| زرگر.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || دزد . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || دیو . (منتهی‌الارب) . شیطان . (اقرب – الموارد) .

فتانان. [فَ تْ تا] (ع اِ) نکیرومنکر. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || درم ودینار . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

فتانه . [فَ تْ تا نَ] (ع ص) .تأنیث فتان . رجوع به فتان شود . || (اِ) سنگ محک . (تعریفات جرجانی) . (اقرب – الموارد) .

فتاوی . [فَ] (ع اِ) . ج فتوی[وا]. رجوع به فتوی شود .

فتاة . [فَ] (ع اِ) . مؤنث فتی . ج : فتیات . (منتهی الارب) . زن جوان . (ترجمان علامه جرجانی‌ترتیب عادل‌بن‌علی). || کنیزک . (ترجمان علامه جرجانی) . (اقرب‌الموارد) .

فتأ . [فَ] (ع مص) . شکستن چیزی را . (منتهی الارب) . || فرو میرانیدن . (منتهی‌الارب) . آرام‌گردانیدن . (اقرب – الموارد) || خاموش کردن آتش را . (اقرب‌الموارد). || فراموش کردن وبازایستادن ازچیزی. (منتهی‌الارب). || مافتأ: پیوسته : مافتأیذکره ؛ پیوسته‌ذکرش‌میکند. (منتهی‌ـ الارب) .

فتح . [فَ] (ع مص) . گشادن.(منتهی‌ـ الارب) . (اقرب الموارد) . (ترجمان ـ علامه جرجانی) . || فیروزی و گشایش کفرستان . (منتهی‌الارب) . پیروز شدن . (اقرب الموارد) .گشودن و تسخیر کردن شهری یاسرزمینی :

ازپس فتح بصره ، فتح یمن
وزپس هردوفتح شام وحجاز.
فرخی‌سیستانی .

فتح جهان را تو کلید آمدی
نز پی بیداد پدیدآمدی .
نظامی .

|| گشون قنات را تاآب‌آن روان گردد . (اقرب‌الموارد) . || گشادگردانیدن‌چیزیرا. (اقرب‌الموارد) . || گشاده‌گردیدن سوراخ پستان شتر . (منتهی‌الارب) . || فرمان دادن میان دوخصم . (منتهی‌الارب) . قضاوت میان مردم . (اقرب‌الموارد) . || روآوردن دنیا بکسی . (اقرب‌الموارد). || یاری‌کردن خدا پیمبرخود را . (اقرب – الموارد) . || عالم ساختن خداکسی را و شناساندن بدو . (اقرب‌الموارد) . || (اِ) آب روان ازچشمه وجزآن.(منتهی‌ـ الارب) . آب روان در نهرها . (اقرب – الموارد) . || پیروزی . (اقرب‌الموارد). یوم‌الفتح : چون مطلق آید در مغازی رسول(ص) مراد فتح مکه است . (یاد داشت بخط مؤلف) . وآنرا یوم‌الخندمه نیزگویند . (از مجمع – الامثال‌میدانی) . || اول باران بهار.(منتهی‌ـ الارب). اول‌مطرالوسمی. (اقرب‌الموارد). || جای جریان . (منتهی‌الارب) . مجری . || باردرخت نبع که شبیه بن است . (منتهی ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) . || روزی که‌خدا بکسی رساند . (اقرب‌الموارد) . || نوعی‌از حرکت که‌دهان برای تلفظ‌آن گشوده شود. (اقرب الموارد) .گشودن قاری دهان خود را نیز فتح نامند و آنرا تفخیم گویند و تفخیم یا شدید باشد یا متوسط . شدید آنست که شخص دهان خویش را بدان حرف بنهایت درجه بگشاید و این عمل در قرائت قرآن غیر جائز است ودرزبان عرب اصلا جاری‌نیست. متوسط پایین فتح شدید و امالهٔ متوسطرا نامندودراینکه‌آیا اماله‌فرعی است ازفتح، یا هریک اصلی هستند برأسه، اختلاف کرده‌اند. وجه اول آنست که اماله بدون‌سبب نباشد. پس اگر فاقد سبب شدآن فتح باشد واگر واجد سبب بود فتح و اماله درآن باشد وعرب‌آنرا مفتوح نسازد. پس شیوع فتح براصالتش وشیوع‌اماله‌برفرعیتش محقق باشد. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون ـ ج ۲ ص ۱۱۰۴).

فتح. [فَ][اِخ] سورهٔ چهل و هشتم از قرآن. ازسوره‌های مدنی ودارای بیست ونه آیت‌است. پیش‌ازسورهٔ حجراست.(یادداشت مؤلف).

فتح . [فُ تُ] (ع اِ) درفراخ‌گشاده . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || شیشهٔ فراخ‌سر.(منتهی‌الارب) . شیشهٔ بی‌سربند و بی‌غلاف. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) .

فتح . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت وبابویی‌بخش گچساران . که درچهارهزار گزی‌شمال‌راه‌شوسهٔ گچساران‌به بهبهان قراردارد. جایی‌کوهستانی ومعتدل، ودارای ۱۵۰ تن‌سکنه است . آب‌آنجا از چشمه تأمین‌میشود.ومحصول عمده‌اش‌غلات، برنج وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌وصنایع دستی‌آنها عبا و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان ازطایفهٔ باشت وبابویی هستند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد. [فَ][اِخ] ده‌کوچکی است ازبخش جعفرآباد شهرستان ساوه که ۳۵تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ـ ج ۱) .

فتح آباد. [فَ][اِخ] ده‌کوچکی است ازدهستان گله‌زن بخش خمین‌شهرستان‌محلات که ۴۰ نفرسکنه‌دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [فَ][اِخ] ده‌کوچکی است ازدهستان‌حومه بخش مرکزی شهرستان‌ساوه که ۶۲ تن سکنه دارد . (از فرهنگ – جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد . [فَ][اِخ] دهی از دهستان زهرا، بخش‌بویین شهرستان قزوین که‌در ۱۵ هزارگزی بویین و کنار راه فرعی بویین به اشتهارد قراردارد. جلگه‌یی‌معتدل و دارای ۴۰۶ تن‌سکنه است.آب‌آنجا ازقنات تأمین میشودمحصول‌عمده‌: آن‌غلات،چغندرقند،یونجه وشغل اهالی‌زراعت‌وجوال و گلیم‌بافی‌است. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران ج ۱).

فتح آباد. [فَ] [اِخ] دهی از دهستان غار، بخش ری شهرستان تهران که‌در۳هزار گزی جنوب باختری شهرری قراردارد و جلگه‌یی معتدل ودارای ۱۶۴ تن‌سکنه‌است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. ومحصول عمده‌اش صیفی،سبزی، چغندر قند ، و شغل

اهالی زراعت است. کنار راه شوسهٔ تهران به قم واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران، که در هشت هزار گزی جنوب خاوری ورامین و ۳ هزار گزی ایستگاه پیشوا قرار دارد. جلگه‌یی معتدل، مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آنجا غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق پیشوا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط، بخش ورامین شهرستان تهران، که در شانزده هزار گزی باختر ورامین و دوازده هزار گزی باختر شوسهٔ ورامین تهران واقع و جلگه‌یی معتدل و مالاریایی و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. راه مالرو دارد و از طریق باغ خواص ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزچلو بخش کمیجان شهرستان اراک که در چهار هزار گزی خاور کمیجان قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۵٤۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. و محصول عمده‌اش غلات، بن شن، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان فرمهین بخش فراهان شهرستان اراک است که در ۲۱ هزار گزی راه عمومی قرار دارد. و دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) مزرعهٔ کوچکی است از دهستان صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در هشت هزار گزی جنوب خاوری صیدآباد واقع و دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان مهران رود بخش بستان آباد شهرستان تبریز، که در مسیر شوسهٔ تبریز به میانه قرار دارد. جلگه‌یی سردسیر و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۹ هزار گزی شمال خاوری شاهین دژ و ۹ هزار گزی شمال راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب، قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، کرچک، حبوب، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان دره شهرستان سنندج که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری دیواندره و دو هزار گزی جنوب راه شوسهٔ دیواندره به سقز قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، که در ٤۹ هزار گزی خاور بیجار و ۳ هزار گزی حسن تمور قرار دارد. جایی تپه ماهور، سردسیر و دارای ٤٠ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان که در ١٤ هزار گزی جنوب باختری تویسرکان و پنج هزار گزی خاور فرسفنج قرار دارد. و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد، که در ۵۸ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۲۹ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه قرار دارد. جلگه‌یی معتدل و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها و رودخانهٔ حسن کاویار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ شاهوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد، که در ۱۳ هزار گزی باختر زاغه در کنار و جنوب راه شوسهٔ خرم آباد به بروجرد قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از سراب ریگ سفید تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. و ساکنان آن از طایفهٔ سگوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان برده بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد، که در چهار هزار گزی شمال باختری اشترینان و کنار راه مالرو جعفرآباد به نبی آباد قرار دارد. جلگه‌یی معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، که در چهار هزار گزی جنوب الشتر و سه هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به الشتر قرار دارد. جلگه‌یی سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب زز تأمین میشود. و محصول عمده‌اش غلات: حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد، که در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری نورآباد و ۱۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه قرار دارد. جلگه‌یی سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، که در ۲٦ هزار گزی شمال زرقان و شش هزار گزی راه شوسهٔ شیراز باصفهان قرار دارد. جلگه‌یی معتدل و دارای ۱۵۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سیوند تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، برنج، حبوب و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹٥ هزار گزی باختر سروستان و یکهزار گزی راه شوسهٔ شیراز به فیروزآباد قرار دارد. جلگه‌یی معتدل و دارای ٤٥۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قره آغاج تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قریةالخیر بخش داراب شهرستان فسا که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری داراب و کنار راه فرعی داراب به فرگ قرار دارد. جلگه‌یی معتدل و دارای ۳٦٤ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و چاه تأمین میشود.

محصول عمده‌اش غلات، پنبه، توتون وشغل اهالی زراعت وقالی بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خفرشهرستان جهرم، که در ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری باب‌انار وپنج‌هزارگزی راه شوسهٔ شیرازبجهرم قراردارد. جلگه‌یی گرمسیر ودارای ۳۱۵ تن‌سکنه است. آب آنجا ازرودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت‌وباغبانی و گیوه‌بافی‌است. دبستان وراه شوسهٔ فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش نی‌ریز شهرستان فسا، که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نیریز، کنار راه فرعی نیریز به چاهک قراردارد. جلگه‌یی معتدل‌ودارای ۱۲۴ تن سکنه‌است. آب‌آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت وقالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنارویه بخش جویم شهرستان‌لار که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری جویم و سه هزارگزی شوسهٔ جهرم به‌لارقراردارد. جلگه‌یی معتدل‌ودارای ۱۱۷ تن‌سکنه‌است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه وشغل اهالی زراعت‌و قالی‌بافی است. راه شوسهٔ فرعی‌دارد. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فتح آباد [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون، که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری کازرون وسه هزارگزی‌شمال‌شوسهٔ کازرون به بوشهرقراردارد. جلگه‌یی معتدل‌ودارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب‌آنجا ازرودخانه شاپور تأمین میشود. محصول عمده‌اش‌غلات وصیفی وشغل اهالی زراعت‌است. راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع‌ارسنجان بخش زرقان‌شهرستان شیراز، که در ۸۶ هزارگزی خاورزرقان و سه هزارگزی راه فرعی خفرك به ارسنجان قراردارد. جلگه‌یی معتدل، مالاریایی و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب‌آنجا ازقنات تأمین میشودومحصول عمده‌اش غلات‌وچغندر و شغل اهالی زراعت وقالی بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۷).

فتح آباد.[فَ](اِخ) یکی‌ازدهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان، که از شمال بدهستان گوغر،ازخاور بدهستان‌حومه‌بافت، از جنوب بدهستان جمیل آباد و از باختر بدهستان بلوردمحدوداست. جلگه‌یی‌سردسیر ومحصول عمدهٔ‌آن غلات و پنبه وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از ۱۹ آبادی تشکیل‌شده‌ورویهم ۲۲۱۳ تن جمعیت‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) مرکز دهستان فتح‌آباد بخش بافت شهرستان‌سیرجان، که‌در ۱۸ هزارگزی باختر بافت و دوهزارگزی خاورراه‌گوغر به‌حشون‌واقع است. جلگه‌یی سردسیر ودارای ۵۴۵ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات‌تأمین میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. مزارع زورآباد،شیرویه، کوشک برج، گلوسرخویه و آریان جزء این ده است. ساکنان ازایل افشارند. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). دهی است از دهستان سیریزبخش زرندشهرستان کرمان، که در۶۰ هزارگزی باخترزرند و سرراه زرند ببافق قرار دارد. جلگه یی معتدل و دارای ۳۷۲ تن‌سکنه است. آب‌آنجا ازقنات‌تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پنبه، پسته وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). دهی است از دهستان‌حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، که در ۱۲ هزار گزی جنوب زرند قرار دارد. جلگه یی معتدل و دارای ۲۳۷ تن سکنه است. آب‌آنجا ازقنات تأمین‌میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پسته، پنبه وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی‌ایشان قالی بافی بانقشه است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، که در ده هزار گزی جنوب فهرج و دو هزارگزی راه مالرو فهرج به برج اکرم قراردارد. جلگه‌یی گرمسیر ودارای ۱۱۷ تن‌سکنه است. آب‌آنجا ازقنات تأمین‌میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، حنا وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرودارد. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). دهی است از هنزا ازبخش ساردویه شهرستان جیرفت، که در ده هزار گزی باختر ساردویه، سرراه مالرو ساردویه ببافت قرار دارد. جایی کوهستانی و سردسیر، و دارای یکصد تن سکنه است. آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش‌غلات، حبوب وشغل‌اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی ایشان پارچه بافی‌است. راه مالرو دارد. ساکنان ازطایفهٔ مهنی هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در۱۸ هزارگزی‌جنوب سبزواران وکناررودخانهٔ هلیل واقع‌ودارای ۳۸ تن‌سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده‌کوچکی است‌ازدهستان قهستان بخش‌مرکزی‌شهرستان سیرجان‌که در ۲۸ هزارگزی شمال‌خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو قنات نو به ده سراج واقع ودارای ۳۵ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده‌کوچکی است ازدهستان‌کوهبنان بخش راورشهرستان کرمان، که در ۸۳ هزار گزی جنوب راه فرعی راوربیزد واقع ودارای ۳۵ تن سکنه است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده‌کوچکی است ازدهستان پاریزبخش مرکزی‌شهرستان سیرجان‌که در ۶۰ هزارگزی شمال‌سعیدآباد سرراه مالرو شهاب‌الدین بپاریز واقع وجایی کوهستانی و دارای ۲۵ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده‌کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان که در یکهزارگزی شمال باختری کرمان ویکهزارگزی‌شمال‌راه فرعی کرمان‌بزرندواقع ودارای۵۱تن‌سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده‌کوچکی است‌ازدهستان‌گور،بخش ساردویه شهرستان کرمان، که در ۴۲ هزار گزی جنوب راه مالروساردویه و۴هزارگزی‌جنوب راه‌مالرو ساردویه به دارزین واقع و دارای ۱۴ تن سکنه‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، که در ۳ هزارگزی باختر کرمان و دو هزار گزی جنوب راه فرعی کرمان به چترود واقع ودارای ۱۰تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). ده‌کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در یکهزارگزی جنوب خاوری راور ویکهزار گزی راه فرعی راور به‌کوهبنان‌واقع است. و۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ). دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابورکه در۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور قراردارد. جلگه یی معتدل و دارای ۱۳۰ تن‌سکنه است.آب‌آنجا ازقنات تأمین‌میشود. محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور، که در ۹ هزار گزی خاور فدیشه قرار دارد . جلگه یی معتدل و دارای ۴۲۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس، که در ۷ هزار گزی باختری طبس و ۳ هزار گزی باختر راه مالرو عمومی طبس به خداآفرین قرار دارد . جلگه یی گرمسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، خرما ، پنبه وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس، که در ۳۷ هزار گزی جنوب بشرویه و یکهزار گزی خاور راه شوسهٔ عمومی بشرویه بدوهک قرار دارد. جلگه یی گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده اش غلات ، پنبه ، ارزن ، سردرختی ، ابریشم و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، که در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری صفی آباد قرار دارد . جایی کوهستانی و معتدل ، و دارای ۳۲۵ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات . زیره ، پنبه ، سردرختی ، بنشن و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، که در ۳۳ هزار گزی شمال خاوری جغتای، سرراه شوسهٔ عمومی قرار دارد . جلگه یی معتدل و دارای ۳۲۲ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات و پنبه ، و شغل اهالی زراعت است . راه آن اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان، که در ۳ هزار گزی شمال باختر قوچان و ۱۸ هزار گزی شمال شوسهٔ قدیمی قوچان بشیروان قرار دارد. جلگه یی سردسیر و دارای ۲۴۳ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات و انگور ، و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، که در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری رشخوار و ۱۰ هزار گزی شمال راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه برشخوار قرار دارد . جلگه یی گرمسیر و دارای ۲۴۲۲ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، انگور ، ابریشم وشغل اهالی زراعت و گله داری وقالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] دهی است از دهستان مهوید بخش حومه شهرستان فردوس، که در ۲۶ هزار گزی شمال خاوری فردوس و چهار هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی گناباد بفردوس قرار دارد . جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۵۹۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات پنبه ، ابریشم و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . مزارع شاه آباد ، خوش منزل ، کلاته و گرزوعی جزو این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزار گزی جنوب فیض آباد قرار دارد . دشتی است معتدل و دارای ۱۳۸ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات وابریشم ، وشغل اهالی زراعت ، گله داری وشال بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، که در ۳۵ هزار گزی شمال خاوری کدکن و چهار هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت حیدریه و زاهدان قرار دارد . دامنه یی معتدل و دارای ۱۴۴ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی است . راه مالرو دارد . از علی آباد و محمدآباد اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۳ هزار گزی شمال باختری قاین و ۹ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به گناباد . قرار دارد . جایی کوهستانی ، معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، زعفران ، وشغل اهالی زراعت ، مالداری وقالیچه بافی است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزار گزی جنوب خاوری قاین و کنار راه اتومبیل رو اسفدن باسفج قرار دارد . جایی کوهستانی ، گرمسیر و دارای ۴۵ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، زعفران وشغل اهالی زراعت ومالداری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، که در ۴۸ هزار گزی شمال باختری مشهد ، کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان قرار دارد. جلگه یی معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، چغندر ، نخود وشغل اهالی زراعت ومالداری است . راه آن اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان هرات و مروست بخش شهر بابک شهرستان یزد، که در ۷۲ هزار گزی شمال باختری شهر بابک وپنج هزار گزی خاور راه شوسهٔ مروست به هرات خوره قرار دارد. جلگه یی معتدل و دارای ۸۲۸ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، شغل اهالی زراعت وصنایع دستی ایشان قالی بافی است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فتح آباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه بخش شهربابک . کنار راه عمومی قرار دارد . جلگه یی معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، حبوب ، کشمش ، بادام وشغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فتح آباد . [فَ] [اِخ] . دهی است از دهستان آید غمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، که در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری فلاورجان و سه هزار وپانصد گزی راه باغ بهادران بگردنه سرخ قرار دارد . ودارای ۲۸ تن سکنه است . آب آنجا از زاینده رود تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فتح آباد. [فَ][اِخ] ده کوچکی است از دهستان مهتاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری اصفهان و شش هزار گزی شمال راه شوسهٔ اصفهان یزد واقع و دارای ۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد پخل. [فَ دِ پَ خَ][اِخ] دهی است از دهستان ریونهٔ بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی جنوب نیشابور قرار دارد. جایی شوره زار، گرمسیر

وداراى ۷۷ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمين ميشود. محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

فتح آباد رستاق . [فَ دِ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا، که در ۱۳ هزار گزی باختر نی ریز ویکهزار گزی‌شمال راه شوسهٔ شیراز بنیریز قراردارد وداراى ۴۷ تن‌سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فتح آباد سربنان. [فَ سَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، که دره ؛ هزارگزی شمال خاوری‌زرند وپنج‌هزار گزی راه مالروزرند به راورقراردارد. جایی کوهستانی ،سردسیر وداراى ۲۰۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از قنات تأمين ميشود. محصول عمده‌اش‌غلات‌و حبوب،وراه‌آن مالرو است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

فتح آباد عرب. [فَ دِ عَ رَ] (اِخ) رجوع به عرب شود .

فتح آبادعلیشاه. [فَ عَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌دستگردان‌بخش طبس‌شهرستان فردوس، که در۱۰۹ هزارگزی شمال طبس قراردارد . جلگه‌یی گرمسیروداراى ۲۴تن سکنه است. آب‌آنجا ازقنات تأمین‌میشود . محصول عمده‌اش غلات، شالی کاری، پنبه‌و ذرت، وشغل اهالی زراعت است. راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد کال . [فَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابورکه‌در۱۲ هزارگزی جنوب‌نیشابور قراردارد. جایی شوره‌زار وداراى ۱۸۰تن سکنه است. آب‌آنجا ازقنات تأمین‌میشود . محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی‌زراعت ومالداری‌است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد معین زاده . [فَ دِ مُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان که در بیست هزارگزی شمال باختری رفسنجان ، و چهارهزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان بیزد قراردارد . جلگه‌یی سردسیر وداراى ۵۰ تن‌سکنه‌است. آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، پنبه، پسته، حبوب و شغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد یزدان آباد .]فَ دِ یَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومه بخش‌زرند شهرستان کرمان ، که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری زرند ، سر راه مالرو زرند بباقق قراردارد . جلگه‌یی معتدل و داراى ۲۷۳ تن سکنه‌است. آب آنجاازقنات تأمین‌میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، پسته،حبوب وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتحات . [فَ تَ] (ع اِ) ج ِ فتحه . رجوع به فتحه شود .

فتح ابن ادریس. [فَ حِ نِ اِ] (اِخ). ... ابن‌نصر کاتب مکنی به ابوالفضل وی در محرم سال ۳۱۵ ق . درگذشت . او از جمله رواتی‌است که ازالرمانی‌محمدبن‌یحیی، وحمیدبن مسعدة روایت حدیث کرده است . (ازذکراخباراصبهان ج ۲ ص۱۵۷) .

فتح ابن حجاج . [فَ حِ نِ حَ جا] (اِخ) . مؤلف تاریخ سیستان‌آرد : مأمون حکومت سیستان را بفتح ابن حجاج داد و فتح ، سهل‌بن‌حمزه رابخلافت‌خویش بدآنجا فرستاد . سپس خود دردی‌القعدهٔ سال ۱۹۴ ق . به سیستان آمد ومیان او و محمد بن - حصین القوسی که شهر را براو میشورانید جنگ درگرفت و محمد بن حصین بسوی شعبه رفت وبدان زمان فقیه سیستان خالد بن مضاالدهلی بود که اتفاقاً در همان سال درگذشت .

فتح مردی شعردوست بود و شعرای سیستان او را شعر میگفتند . روزی‌که شعرآنها را شنیدگفت : « اینجا شاعرنیک نباشد » .

بازروزی عمار بن عیسی الشاعر بمجلس او بود . حدیث شعر رفت . عمارگفت : من یکی شعرحسب حال اندرمدحت امیر بگویم اگرنیک‌آید سعادتی باشد . گفت : بگوی! [پس ازخواندن شعر] فتح برخاست و اورا بجانب خویش بنشاند وده هزار درم بداد .

حکومت فتح بن‌حجاج درسیستان روزچهار شنبه دوازده روزمانده از محرم سنهٔ‌سبع و تسعين ومائه (۱۹۷ ق) . بپایان‌آمد . (از- تاریخ سیستان ص۱۷۰-۱۷۱) .

فتح ابن‌خاقان . [فَ حِ نِ] (اِخ). ... بن احمد بن‌غرطوج ازادبا و شاعران فصیح ودرنهایت هوشمندی و ذکاوت بود. اصل وی از مردم پارس و شاهزاده است . متوکل‌عباسی او را برادر خود خواند و وزارت خویش بدو داد سپس فرمانروایی شام را بوی سپرد تا در آنجا نایب خلیفه باشد و برای او کتابخانه یی فراهم آورد که از بزرگترین گنجینه های کتب‌آنروز بود . وی کتابی بنام «اختلاف‌الملوك » وکتابهای دیگر موسوم به « الصید والجوارح » و « الروضة والزهر» نوشت . خود اوبهمراه متوکل بقتل رسید و سال قتلش ۲۴۷ ق . برابر با ۸۶۱م . است . ویرا نباید بافتح- بن خاقان یا فتح بن محمد صاحب القلائد اشتباه‌کرد . (ازاعلام زرکلی ص ۷۶۵) .

ابن الندیم نویسد : خلیفه اورا بر فرزندان وکسان خویش مقدم میداشت و یحیی منجم برای فتح کتابخانه یی گردکرد که بزرگتر ازآن ، ازلحاظ کثرت عددکتب و نیکویی دیده نشده بود . فصحاء عرب وعلمای کوفی و بصری در خانهٔ او فراهم میشدند . او همواره به مطالعهٔ کتب مشغول بود وهمیشه کتابی درآستین داشت و بایافتن کوچکترین فراغت، حتی‌درمجلس‌خلیفه بدان‌میپرداخت. علاوه برکتبی که ذکر آن گذشت کتاب البستان نیز بدو منسوب است اما این‌کتاب تألیف محمد بن عبدربه ملقب به رأس‌البقل است . (الفهرست ابن‌الندیم) .

فتح ابن‌خاقان . [فَ حِ نِ] (اِخ). فتح بن محمد . رجوع به فتح بن محمد شود .

فتح ابن‌سعید . [فَ حِ نِ سَ] (اِخ). ... موصلی مکنی به ابونصر . گاه ویرا بافتح موصلی معروف اشتباه میکنند وهردو فتح نزد اهل علم شهرت دارند . از تقوی وپرهیزکاری اوداستانها‌گفته‌اند : عیسی بن هشام یکی ازدوستان اوآردکه :

روزی براو وارد شدم و ویرا سخت‌گریان دیدم چنانکه اشکهایش را درمیان‌انگشتانش میدیدم وناگاه‌دیدم که‌رنگ‌اشکهای‌اوبزردی گرایید . گفتم : « ای فتح خون گریه میکنی ! »گفت : اگر تو برمن وارد نشده بودی یامتوجه تونشده بودم‌راستی‌خون‌گریه میکردم . گفتم : برای چه گریه میکنی ؟ گفت : اشکهای من بخاطر تخلفی است‌که درانجام واجبات حق عزوجل روا داشته‌ام. مردی‌گفته است‌که : فتح را پس ازمرگش بخواب دیدم و پرسیدم : خداوند با توچه کرد ؟ گفت : مرا ببخشید . گفتم : در اشکهایت چه فایده‌یی بود؟گفت مرابخدایم نزدیک‌کرد و . . . مرگ وی را بسال ۲۲۰ ق . نوشته اند . (ازصفةالصفوة ج۴، ص ۱۵۵ تا ۱۶۱) .

فتح ابن‌سیدالناس . [فَ حِ نِ سَ یْ یِ دِنْ نا] (اِخ) . رجوع به ابن‌سیدالناس شود .

فتح ابن‌شخرف . [فَ حِ نِ شَ رَ] ... بن داود بن مزاحم کشی مکنی به ابونصر . ابوالفرج ابن جوزی او را در شمارزهاد وعباد وعلمای اهل بغداد نام برده وازاوحکایاتی نقل کرده است و گفتاربعضی مشایخ دربارهٔ وی‌آورده است‌ازجمله‌گوید: امام احمد بن حنبل‌گفته است : از خراسان مانند فتح بن شخرف کسی بیرون نیامده است . (ازصفةالصفوة - ابن‌الجوزی. ج- ۲ ص ۲۲۷) .

جامی‌گوید : ازقدمای مشایخ خراسان‌است. سیزده سال‌دربغداد بودوازبغداد قوت‌نخورد ازانطاکیه ویراسویق‌میآوردندومیخورد. در حالت نزع باخودچیزی میگفت .گوش‌باو داشتند میگفت الهی‌اشتد شوقی الیک‌فعجل- قدومی علیک . چون ویرا میشستند برساق وی نبشتهٔ بزرگ سبز (؟) برخاسته از

پوست [دیدند] که «الفتح لله» شیخ‌الاسلام از قول ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم وآن نوشته را دیدم . گویند سی و سه بار بروی نماز کردند قریب سی هزارمرد . مرگ اودرنیمهٔ شعبان سال ۲۷۳ ق . بود (ازنفحات الانس جامی- چاپ جدید تهران ص ۴۸) .

فتح ابن‌علی. [فَ تْ حِ نِ عَ] (اِخ) ابن‌محمد بنداری وی دراصفهان متولد شد. و درحدود سال ۶۲۰ ق . بشام سفرکرد . وچون بردوزبان پارسی و عربی تسلط کافی داشت از طرف عیسی بن ابی بکربن ایوب پادشاه شام مأمور ترجمهٔ شاهنامهٔ فردوسی بزبان عربی گردید. ترجمهٔ اوازروی‌نسخه‌یی که درسال ۳۸۴ ق . بوسیلهٔ فردوسی تدوین شده بود صورت‌گرفته و بهمین سبب متن اصلی آن برخی ازقسمتهای شاهنامهٔ کامل را ندارد . این ترجمه را فتح بن علی خود ، الشاهنامه نامیده است . اخیرآدرسال ۱۳۵۰ ق . برابر۱۹۳۲ م . دکترعبدالوهاب‌عزآم مصری کتاب الشاهنامه را ، پس از مطابقهٔ نسخه های مختلفی که از آن در کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج ونیز در برلن موجود بود تصحیح کرد وبچاپ‌رسانیدومقدمه‌یی محققانه برآن افزود . (ازکتاب فردوسی طوسی . محمد استعلامی-ص ۱۰۱) .

فتح ابن‌علی . [فَ حِ نِ عَ](اِخ). . . . موصلی. رجوع به فتح موصلی‌شود.

فتح ابن‌محمد . [فَ حِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن عبیدالله بن خاقان بن- عبدالقیسی‌الاشبیلی‌الوزیر ، معروف به‌فتح- بن خاقان و مکنی به ابونصر . اوکاتب و مورخ بود . در اشبیلیه بسال ۴۷۰ ق . (۱۰۸۷ م .) بدنیاآمدودرآنجا رشدکرد . وی بسیار سفر میکرد و در مراکش بسال ۵۲۹ ق . (۱۱۳۴ م) بقتل رسید . از نوشته های او یکی «قلائد العقیان» است دربارهٔ شعرای مغرب (افریقای شمالی) و دیگر «مطمح الانفس ومسرح التأنس فی- ملح‌اهل‌اندلس». (ازاعلام‌زرکلی‌ص۷۶۶). او درکتاب قلائدالعقیان شرح حال شعرای مغرب را به بهترین عبارت نوشته است . گویند : هنگامی‌که در اندیشهٔ تألیف این کتاب بود بتمام امیران و وزیران و اعیان اندلس‌که اهل شعر وادب بودند پیام فرستاد وآنها را ازاندیشهٔ خودآگاه کرد و ازآنها خواست‌که نمونه یی ازشعر یا نثر خود را برای وی‌بفرستند تا درکتاب خویش‌بیاورد آنان نمونهٔ آثار خود را باکیسه های دینار برایش‌میفرستاده‌اند. وی کسانی‌راکه‌صله یی برایش فرستاده‌اند . ستوده است و آنها را که ازنیکی‌باوتغافل کرده‌اند هجاکرده‌است. این‌کتاب بارها در فرانسه و مصر وجاهای دیگربچاپ رسیده است . کتاب دیگراونیز بطبع رسیده است . (از معجم‌المطبوعات - ستون ۱۴۳۴ و۱۴۳۵) .

فتح ابن‌محمد . [فَ حِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن وشاح الازدی الموصلی مکنی به ابومحمد . ابن الجوزی او را در شمار گزیدگان عباد اهل موصل نام برده و حکایاتی از صبروزهد و تضرع وی‌آورده است . وفات اورابسال ۱۷۰ق. نوشته‌اند. (ازصفةالصفوة - ج ۴ ص ۱۵۵) .

فتح ابن موسی . [فَ حِ نِ سا] (اِخ) ابن‌حمادالاموی الجزایری‌القصری. بسال ۵۸۸ ق . (۱۱۹۲ م .) در جزیرة الخضرا متولد شد . وی فقیهی آشنا به علم وادب وحکمت و منطق بود . ببغداد وجماة و دمشق سفرکرد و در نظامیهٔ بغداد بتدریس پرداخت وریاست دیوان انشاء باو سپرده شد . سپس رهسپار مصر گردید و برمسند قضا نشست . ودرفائزیه تدریس‌کرد و در آنجا بسال ۶۶۳ ق . (۱۲۶۵ م .) درگذشت. ازکتابهای او یکی«نظم‌المفصل للزمخشری» و «نظم سیرة ابن هشام» و «نظم اشارات ابن سینا» ودیگرمنظومه یی درعلم عروض است . (ازاعلام زرکلی‌ص- ۷۶۶) . او را فتح بن موسی‌الخضراوی‌نیز گفته اند .

فتح‌الباب . [فَ حُ لْ] (ترکیب - اضافی) . گشادگی کارها . (آنندراج) . (غیاث) :

بفتح الباب دولت بامدادان
زدر پیکی‌درآمد سخت‌شادان.
نظامی .

|| آغازوموسم . (غیاث - آنندراج) . || باران سخت . و در بهار عجم نوشته‌که کنایه ازنظردوکوکب که بایکدیگر خانه - هایشان مقابل باشد چون عطارد که خانهٔ او جوز است ناظر باشد به مشتری‌که خانه‌اش قوس است وهرگه چنین شود باران ببارد . (ازآنندراج) . در اصلاح احکام نجوم اتصال‌دوستاره‌است بنظر یاتناظر ،درصورتی که بیت‌آن دودرمقابل یکدیگرباشد . چون کوکب زحل و شمس‌که خانه هایشان یعنی اسد ودلودرمقابل هم‌واقع است. وفتح باب را بر تغییر هوا و نزول باران وبرف دلیل کنند . (یادداشت بخط مؤلف) .

بیرونی‌گوید : هرآن دوکوکب که‌خانه‌های ایشان به مقابلهٔ یکدیگرند چون میان ایشان اتصال بود او را فتح باب خوانند یعنی گشادن در . پس اتصال قمریاآفتاب بزحل فتح باب خوانند ودلیل باران وبرف‌آرمیده بود واتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل وتگرگ و رعدوبرق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب بادها .(التفهیم- چاپ همایی ص ۴۹۸ - ۴۹۹) . صاحب کفایة التعلیم میگوید : لفظ فتح باب در اصل اصطلاح نجومی نبوده وآنرامنجمان- اسلام برای رفع تهمت کفروزندقه بکار برده‌اند و سبب استعمال این لفظ در نجوم آنست‌که چون منجمی‌گفتی : «اگر فلان کوکب بفلان پیوندد باران ببارد زیرا خانه‌هایشان برابریکدیگراست. «فقهاء اسلام او را تکفیرکردندی ، بحکم چند آیت و خبرکه آمده است . پس منجمان برای دفع تکفیرتمسک‌بدین‌آیت‌کردند : ففتحناعلیهم ابواب السماء بماء منهمر. و این اتصال را فتح باب نام‌کردند . (از حاشیه التفهیم . ص ۴۹۹) . رجوع به فتح باب شود .

فتح‌الدین . [فَ حُ دْ د] (اِخ) . ابن سید الناس . رجوع به ابن سیدالناس - شود .

فتح‌الدین . [فَ حُ دْ د] (اِخ) . یکی از سرداران مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی‌درجنگ باهلاکوخان است . رجوع به حبیب‌السیرچاپ سنگی‌تهران ج ۱ ص- ۳۱۸ شود .

فتح‌الدین . [فَ حُ دْ د] (اِخ) . رجوع به عبدالله بن محمد شود .

فتح‌الدین . [فَ حُ دْ د] (اِخ) . محمدبن ابراهیم بن شهید . رجوع به محمد بن ابراهیم شود .

فتح‌الدین . [فَ حُ دْ د] (اِخ) . محمد بن محمد ، معروف به ابن سید . رجوع به ابن سید شود .

فتح‌الفتوح . [فَ حُ لْ فُ] (اِخ) نام جنگی است‌که میان عرب و ایرانیان در نهاوندبزمان عمربن‌خطاب‌درگرفت‌وسالارعرب دراین جنگ نعمان بن مقرن [مُ رِ] بود . (یاد داشت بخط مؤلف) : و پس ازجنگ نهاوند - که تازیان‌آنرافتح‌الفتوح‌نامیده‌اند - قدرت شاهنشاهی ساسانی درهم شکست‌وراه برای فاتحان بازشد . (مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات فارسی . ص۸) .

فتح‌الله . [فَ حُ لْ لا] (اِخ) . از شعرای قرن نهم و معاصر میر علیشیر نوایی است . نوایی آرد : مولانا فتح الله جوانی است که طبعش درمعماخوبست . (ازمجالس- النفائس چاپ حکمت ص ۲۰۲) .

فتح‌الله . [فَ حُ لْ لا] (اِخ) . . . ابن‌محمود بن‌محمدالعمری‌الانصاری‌البیلونی از ادبای حلب بود. در سال ۹۷۷ ق . (۱۰۴۲ م) متولد شد ودرسال ۱۰۷۰ ق . (۱۶۳۲ م) . درگذشت. ازاویک دیوان شعر، وکتابی بنام ادویه‌الطاعون وحاشیه‌یی برتفسیربیضاوی ورسالهٔ دیگری بنام‌مجامیع بجا مانده است . (از اعلام زرکلی ص - ۷۶۵) .

فتح‌الله . [فَ حُ لْ لا] (اِخ). ابن- النحاس ، شاعری روان طبع و مشهور از مردم حلب بود . از زادگاه خود بسیر و

سفرپرداخت و از دمشق و قاهره و حجاز دیدن کرد وسپس در مدینه مستقرگردید و جامهٔ فقر پوشید و درویش شد . در مدینه بسال ۱۰۵۲ ق . (۱۶۴۲ م .) درگذشت او را دیوان شعری است . (ازاعلام‌زرکلی ص ۷۶۶) .

فتح‌الله . [فَ تْ حُلْ لا] (اِخ) . ابن‌شیخ مظفرالدین علی ومعروف به شیخ‌فتح‌الله ازشعرای‌قرن نهم واوایل قرن دهم هجری، و از مادر فرزند مولانا جلال الدین دوانی است . در جوانی کسب فضایل و کمالات حکمی و شرعی نموده و طبع شعرش بغایت نیکوبود . در ایام طاعون در بورسه بسال ۹۲۰ ق . درگذشته است . مولانا ماتمی شیخ فتح را درخواب دید و از او احوال آخرت پرسید . او درجواب این‌بیت گلشن راز راگفت :

چوممکن گرد امکان برفشاند
بجزواجب دگرچیزی نماند .

(ازمجالس‌النفائس - نوایی ص۳۸۹) .

فتح‌الله بلاغی . [فَ تْ حُلْ لا بَ] (اِخ) . دهی است از دهستان قوری چای بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان مراغه که‌درچهل‌وپنج هزاروپانصدگزی باخترقره‌آغاج و۳۴هزار گزی خاور راه شوسه مراغه به میاندوآب قرار دارد . جایی کوهستانی ، معتدل ، و دارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین‌میشود ومحصول عمده‌اش‌غلات، نخود ، بزرک وشغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی آنها جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فتح‌الله. [فَ تْ حُلْ لا] (اِخ) شیبانی. فتح الله خان ، فرزند محمد کاظم و مکنی به ابوالنصر در سال ۱۲۴۱ ق . (۱۸۲۵ م) متولد شد و بسال ۱۳۰۸ ق . (۱۸۹۰ م) در گذشت . وی از شاعران توانای دورهٔ بازگشت است . خاندانش در کارهای لشکری و دیوانی عهد قاجاری تصرف ودخالت‌داشتند. واوخود درجوانی درخدمت محمد شاه درآمد و بستایش او و پسرش ناصر الدین شاه و فرزندان پادشاه اخیرپرداخت . وی درنظم ونثر هردودست داشت وازآثارخود مجموعه‌هایی بنام درج درر، گنج گهر ، زبدةالاثار ، فتح وظفر ، مسعود نامه ، تنگ شکر . شرف‌المکوک ، کامرانیه ، یوسفیه ، خطاب فرخ، مقالات سه‌گانه ، فواکه السحر، جواهر مخزون ، لآلی‌مکنون ، ونصایح منظومه ترتیب داد . مهارتش بیشتر درنظم قصاید بروش شاعران قدیم خاصه شاعران قرن پنجم است . برگزیده‌یی ازآثار منظومش درسال۱۳۰۸ ق . (۱۸۹۰ م .) دراستانبول بامقدمه یی ازاسماعیل نصیری قراجه داغی‌درشرح حال شاعروآثار اوبطبع رسیده . « درج درر » نیزجداگانه چاپ شده است . (ازگنج سخن دکترصفا - ج ۳ ص ۲۴۰) .

فتح‌الله . [فَ تْ حُلْ لا] (اِخ) . شیرازی، حکیم. درحکمت ومعرفت‌صاحب پایگاه ، معاصر و مجالس اکبر شاه و دوست فیضی دکنی بود و درهندوستان در- گذشت . این رباعی ازاوست :

می‌ازخم معرفت چشیدن مشکل
وزهستی‌خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان‌آسان
اما بحقیقتش رسیدن مشکل .

(ازریاض العارفین . رضاقلی هدایت ص - ۲۲۷) .

فتح‌الله . [فَ تْ حُلْ لا] (اِخ) . کاتب . امیرعلیشیرنوایی نویسد : ازجملهٔ کاتبان بی‌نظیرمسلم است وجمیع خطوط را از غباروثلث وغیرهمابیک قلم مینویسد در غایت خوبی و زیبایی و کسی بسیار خوش صحبت است وبسیاراشعاراستادان یادداردٰ. سلطان صاحب‌قران اورا ازتبریز باسطنبول آورده است . وی کاتب معتبرشاه اسماعیل صوفی بوده واکنون (در زمان میرعلیشیر) کاتب سلطان روم است ولیکن چون فضایل اعتباری ندارد اونیزاعتباری ندارد ومعیشت بسهولت نمیگذراند . شعرنیکومیگویدواین شعراز اوست :

چه شد ای‌بیوفاکزمانکردی‌یاد بگذشتی
چراغ عیش‌ماکشتی، روان چون‌بادبگذشتی

(ازمجالس‌النفائس - چاپ حکمت - ص - ۳۹۳) .

فتح‌الله. [فَ تْ حُلْ لا] (اِخ) .کاشی صاحب‌تفسیرمنهج الصادقین وشرح‌نهج‌البلاغه ازشاگردان علی‌بن‌حسن زواره‌یی‌فقیه‌ومفسر عهد صفوی‌است . (ازسبک شناسی - بهار- ج ۳ ص ۳۰۳) .

فتح‌الله کندی . [فَ تْ حُلْ لا کَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان‌گاودول بخش مرکزی‌شهرستان مراغه که در۴۷ هزارگزی جنوب مراغه و شش هزارگزی خاورشوسهٔ مراغه‌به میاندوآب‌قراردارد. جلگه‌یی ومعتدل ودارای ۴۶ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ لیلدن ومحصول عمده‌اش غلات ، چغندر ، نخود وشغل اهالی زراعت‌وصنایع دستی‌آنها جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فتح‌الهی . [فَ اِ لا] (اِخ) . دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، که در۴۷هزارگزی‌جنوب خاوری بیرجند قرار دارد . دامنه‌یی‌ومعتدل ودارای۲۲ تن سکنه است. آب‌آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری‌است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹) .

فتح باب . [فَ حِ] (ترکیب‌اضافی). کنایه از بازکردن درو گشاد کارها باشد . (برهان) .

گفته ناگفته کند از فتح باب
تاازآن نی‌سیخ سوزدنی‌کباب.
مولوی .

بیاکه فرقت توچشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگرگشاید باز.
حافظ .

رجوع به فتح‌الباب شود .
|| ابتدای بارندگی . (برهان) :

تو آن کسی کەزباران فتح‌باب کفت
مزاج‌سنگ شود مستعد نشوونما .
انوری .

رجوع به فتح‌الباب شود .
|| نظردوکوکب‌که خانه های ایشان مقابل باشد . (برهان) . و دراین باره ذیل فتح - الباب بتفصیل شرح داده شد . رجوع به فتح‌الباب شود .

فتح حضرت . [فَ حِ حَ] (اِخ) . ابن‌شخرف (باشنجرف) المروزی . رجوع به فتح بن شخرف شود .

فتح خان . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل‌که در ۳۲ هزار گزی خاور سه‌کوهو و۳ هزارگزی خاور راه فرعی بندکوهک به زابل قرار دارد . جلگه یی‌معتدل‌ودارای ۸۵ تن سکنه است .آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین‌میشود . محصول‌عمده‌اش‌غلات و شغل‌اهالی‌زراعت است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

فتحعلی . [فَ عَ] (اِخ). . آخوند زاده . میرزافتحعلی‌فرزند میرزا احمد تقی بنابرآنچه از شماره‌های ۴۳ ، ۴۴ و ۴۵ روزنامهٔ کشکول چاپ تفلیس نقل شده از دانشمندان اواخر قرن سیزدهم هجری است که‌پس ازتحصیل علوم‌متداول قدیم وجدید، دراصول و آداب مناظره مهارتی بسزا یافته وتمام همت خود را در تفحص احوال ملل اسلامی و تحقیق در اطراف علل عدم ترقی ایشان مصروف داشته و برای انتقال تمدن ملل‌غرب بشرقیان‌کوشش بسیار کرده‌است . وی درتمام‌آثارعربی ، ترکی وپارسی خود به انتقاد رسوم مدنی ، اجتماعی ، اداری ، سیاسی ، ادبی و اخلاقی ملل اسلامی‌پرداخته است. زبدهٔ‌آثارش‌الفبای اختراعی اوست‌که آنرا درسال ۱۲۷۴ ق. بجای الفبای‌کنونی کشورهای اسلامی پیشنهاد کرد . دو رسالهٔ دیگر بترکی وپارسی در تاریخ خطوط و نواقص الفبای معمول و محاسن الفبای اختراعی خود نوشته است . این فکر او را میرزاملکم خان ، میرزایوسف خان‌تبریزی (مستشارالدوله) و میرزا حسین خان نایب اول وزارت امور خارجه و دیگران تعقیب کردند وبعضی‌آنها الفباهای دیگری‌اختراع

نمودند، ولی چون هیچیک نتوانست نواقص خط کنونی را کاملا اصلاح نماید ، مقبولیت عامه پیدا نکرد . (ازریحانةالادب ج ۱) .

فتحعلیخان . [فَ تْ حِ عَ لی خا] افشار . یکی از سرداران خاندان افشار است که پیش از روی کارآمدن کریمخان زند بااو وبرادرش اسکندرخان جنگهایی کرد وبارها از یاران کریمخان شکست خورده . سرانجام تسلیم او شد وجزویاران اودرآمد . اما چون در محالات بختیاری ظلم بسیار به عجزه و مساکین نموده بود بفرمان کریمخان زند اعدام شد . (ازمجمل التواریخ گلستانه. ص- ۲۴۱ تا ۲۴۶ و۲۶۵ تا ۲۷۱) .

فتحعلیخان . [فَ تْ حِ عَ] (اِخ) . صاحب دیوان.میرزا فتحعلیخان فرزند حاج میرزا علی اکبرقوام‌الملک شیرازی است . اوفرزند کهترحاجی ابراهیم‌خان اعتمادالدوله صدراعظم فتحعلیشاه است که سابقاً کلانتر شیراز ودرمحاربات آغامحمدخان ولطف - علیخان زندطرفدار قاجاریه بود. فتحعلیخان میان سالهای ۱۲۸۰ و ۱۲۹۰ ق . بمقام صدارت رسید ولی بناگاه مورد خشم‌خاقان واقع شد وخود ودودمانش برافتاد . (نقل- ازسبک شناسی ج ۳ ص ۴۰۰) .

فتحعلیخان . [فَ تْ حِ عَ] (اِخ) . . . صبا . رجوع به صبا شود .

فتحعلیخان . [فَ تْ حِ عَ] (اِخ) .قاجار شاه طهماسب دوم [صفوی] به تحریک نادر اورابقتل‌رسانید. وی ازمردم استرآباد بود . پسراومحمد حسنخان آنجا راپایتخت خودکرد وسلسلهٔ قاجاریه را بوجودآورد. (از مجمل‌التواریخ گلستانه و مازندران و استرآبادرابینو). ولادت اوبسال۱۰۹۷ق. وقتلش ۱۱۳۹ ق . ومدفنش درخواجه‌ربیع است . (ازیادداشت بخط مؤلف) .



فتحعلیشاه قاجار

فتحعلی‌شاه . [فَ تْ حِ عَ] . . . قاجار . باباخان معروف به فتحعلیشاه پسر حسینقلی خان برادر اعیانی آغامحمد خان قاجاراست. آغامحمد خان ،گرچه نسبت بخانوادهٔ خود جوروستم میکرد، برادرزادهٔ خود باباخان را طرف توجه‌قرارداد و ولیعهد خودکرد. وبارهاگفته بود : این همه خون ریختم تا باباخان براحتی سلطنت کند .

هنگام قتل‌آغا محمد خان (۱۲۱۲ ق .) . باباخان حکمران فارس بود وچون این‌خبر باورسید بیدرنگ بسوی‌تهران‌حرکت کرد. درهمان روزها صادق خان شقاقی که قاتلان آغا محمد خان نزد او پناهنده شده بودند قزوین رامحاصره کرد ودعوی سلطنت‌نمود. وازطرف دیگرعلیقلی خان برادرآغا محمد خان نیزسلطنت را حق خود میدانست . اما طولی‌نکشیدکه علیقلیخان راکور وصادق - خان شقاقی را فراری کردند . پس از خوابیدن این‌دوفتنه محمد خان پسرزکیخان زند ازبصره به بهبهان وکازرون آمدوسپس دراصفهان ، سیلاخور وعراق بالشکرقاجار بنای زد و خورد گذاشت و چون تاب و توانش‌نماند ، قصد فرارکرد ولی‌درنزدیکی دزفول بدست حسن‌خان والی گرفتار وسپس نابینا وبتهران فرستاده شد . دراین‌موقع بار دیگرحسینقلی‌خان برادرفتح علیشاه یاغی شد ومدعی تخت و تاج گردید او هم سرانجام دستگیرو کورشد .

مخالفت سلیمانخان نظام الدوله هم بجائی نرسید و ناچار شد ازشاه عذر خواهی‌کند . این وقایع و سرکشی‌ها تا سال ۱۲۱۳ ق . طول‌کشید . دراین سال فتحعلیشاه پسرخود عباس میرزا را ولیعهد کرد و بآذربایجان فرستاد و چون نادرمیرزا پسرشاهرخ افشار پس از قتل آغا محمد خان برخراسان چیره شده بود ، شاه « خود برای نجات‌خراسان رهسپارآن سامان شد . این کارتاسال۱۲۱۸ ق . طول‌کشید و سرانجام نادرمیرزا راکه قصد فرار داشت دستگیر کرده ، بتهران فرستادند ودرتهران بقتل‌رسانیدند . پیش از پایان کار نادر میرزا فتحعلیشاه نسبت به حاج ابراهیم‌که در زمان لطفعلیخان زند کلانترشیرازبود وپس ازتسلیم شهربه آغا- محمد خان وزیر او شده بود « بدگمان شده و او را بایارانش بقتل رسانیده بود . با این جنگ وکشتارها درسال۱۲۱۷ ق . بنیاد پاشاهی‌فتحعلیشاه‌استوارگردیداما‌مشکل تازهٔ اوروابط دولت‌ایران بادولت‌های‌خارج بودکه‌کار را برآن پادشاه دشوارمینمود . مهمترین وقایع سیاسی‌آنزمان رقابت انگلیس و فرانسه و تجاوزات دولت روس باراضی ایران وتیرگی روابط عثمانی‌باایران بودکه هریک را باید جداگانه مطالعه‌کرد :

۱ـرقابت انگلیس وفرانسه ـ دولت‌انگلیس که از طریق‌کمپانی تجارتی هند در کشور وسیع هندوستان قدرت و نفوذی بهم زده بود دراروپا دچارسردار بزرگی‌چون‌ناپلئون بناپارت امپراطورفرانسه‌گردید .

ناپلئون میخواست ازراه ایران‌هند راتسخیر کند وبااین منظور بافتحعلیشاه وارد مذاکره گردید . دراین‌گیرودار روسها گرجستان و بعضی نواحی دیگر را گرفته بودند . ناپلئون ابتدا ژوبر را در سال ۱۲۲۰ق . وسپس ژنرال‌گاردان را بابیست و چهارتن از افسران فرانسوی در سال ۱۲۲۲ ق . بایران فرستاد و متعهد شدکه روسها را از ولایات شمالی ایران اخراج‌کند و درمقابل دولت ایران به نیروهای فرانسوی اجازه دهدکه از راه‌این‌کشور به هندوستان‌بروند. پیش از این تاریخ رابطهٔ فتحعلیشاه با انگلیسها خوب بود و حتی قول داده بود که با افغانها در صورتی آشتی‌کند که آنها مزاحم متصرفات انگلیس نشوند . بااین‌حال ازنظرمصالح‌آن روز خود پیشنهاد گاردان ودولت فرانسه را قبول کرد . سپاهیان فرانسوی نیروهای ایران را منظم‌کردند و جنگ پیاده ، استعمال توپ و تفنگ را بشیوهٔ معمول اروپا بایرانیان‌آموختند. باید یادآوری‌کردکه درپیشرفت این‌کارتدبیر و لیاقت مرزا بزرگ قائم مقام فراهانی بسیار مؤثربود .

ازطرفی دولت انگلیس برای جلب رضایت پادشاه ایران بدست وپا افتاد . سرجان‌ملکم (۱) ازطرف فرمانفرمای هند وهارفردجونز (۲) ازجانب دولت انگلستان بایران‌آمدند ودرسال۱۲۲۳ه . بدربارفتحعلیشاه‌رسیدند. امنای دولت دریک مجلس مشورت تصمیم گرفتندبرژنرال‌گاردان ایراد هایی‌بگیرند . ازجمله اینکه‌گاردان متعهد شده بودکه پس ازعقدپیمان‌دوستی‌ناپلئون‌باالکساندرامپراطور روس در خصوص حدود ایران مذاکره شود ، در حالیکه در معاهدهٔ « تیل سیت » نامی ازایران برده نشده بود . بنابراین‌هار- فرد جونز سفیر انگلیس به تهران‌آمد و گاردان بفرانسه باز گشت . سفیرانگلیس متعهد شدکه هرسال ۲۰۰۰۰۰ تومان برای جنگ باروسیه بایران بدهد وسه سال بعد از این‌تعهد ششصد هزارتومان زرمسکوك و سی هزارقبضه تفنگ و بیست هزار عراده توپ بدولت ایران داده شد وسی‌تن مهندس‌ومربی نظام بایران آمدند . بایدگفت‌که با اینهمه سیاست انگلیس تنها هدفی‌که داشت خنثی کردن نقشه های ناپلئون بودودرسال۱۲۲۷ ق . (۱۸۱۲ م .)که در باره‌کار روس و فرانسه به جنگ‌کشید باروسها متحد شد و سپس برای سرنگون ساختن امپراطوری ناپلئون به اتحاد دولت های اروپایی دیگر پیوست و در همان سال بود که عهد نامهٔ گلستان بین‌ایران وروس باکوشش‌ودخالت انگلیسها منعقدگردید و درسال ۱۲۲۹ ق . بموجب معاهده یی دولت ایران به انگلیسها تعهد سپردکه سپاهیان هیچ یك از دولتهای اروپایی را ازخاك ایران اجازهٔ عبوربسوی هندوستان ندهد و در صورت حملهٔ افغانها

(۱) Sir J . Malcohm . (۲) Harford Jones .

از این‌طرف بکمک انگلیسها بشتابد و در مقابل، دولت انگلیس تعهد کرد که درصورت وقوع جنگ بین ایران ودولت های اروپایی انگلستان پس از کوشش درصلح اگر نتواند دولتین را آشتی دهد بوسیلهٔ لشکرهندوستان یا باپرداخت سالی دویست هزار تومان در تمام مدت جنگ دولت ایران را یاری نماید ودر ضمن بر کیفیت هزینهٔ آن نظارت مستقیم داشته باشد . باوجود این عهد نامه، مساعدت دولت انگلیس دردی را دوا نکرد وبار دیگر روسها به ایران حمله کردند وسرانجام قسمتهای دیگری را بموجب عهد نامهٔ ترکمانچای از ایران گرفتند . دراینجا باید باین نکته اشاره کنیم که انگلیس ها ، صرفنظر از اینکه برای ایران سودمند نبودند پس از فتحعلیشاه در جنگهای ایران و افغانستان رسماً مداخله نموده و ایران را مجبور کردند تا از پیشرفتهای خود صرفنظر نماید .

۲ـ جنگهای ایران وروس : درزمان آغا ـ محمدخان والی گرجستان بنام هراکلیوس خود را تحت حمایت روسها در آورد ولی بجهاتی در آنزمان گرجستان تابع روسیه نگردید چه پس از قتل عام تفلیس بامرآغا ـ محمد خان و تصمیم کاترین دوم امپراطریس روس برای جنگ با ایران و عزیمت آغا ـ محمد خان به قصد رزم باروسها ، بواسطهٔ فوت کاترین سپاه روس ازمرز ایران‌بازگشت وتا زمان فتحعلیشاه خیال دولت ایران از آن جانب‌آسوده بود .

درزمان فتحعلیشاه پس ازمرگ امپراطورپل و روی کار آمدن الکساندر در روسیه ، گرگین‌فرزند هراکلیوس که والی گرجستان شده بود مانندپدرش‌حمایت روس‌راپذیرفت ولی چون بطور ناگهان درگذشت روسها گرجستان را تصرف کردند و این کار در سال ۱۲۱۸ ق . بجنگ ایران و روس انجامید . روسها گنجه را مسخر کردند و حکام قراباغ و بعضی دیگر از شهرها نیز باخصم بنای چاپلوسی گذاشتند . بناچارفتح ـ علیشاه ولیعهد و فرزند خود عباس میرزا را بمقابله با روسها فرستاد وپس ازمدتی خود نیز بسوی کار زار حرکت کرد . در سال ۱۲۱۹ ق . کارجنگ بالاگرفت وبا وجود نظم سپاه روس ، سردارآنها بنام سیسیانف (۱) بواسطهٔ رشادت ایرانیان نتوانست ایروان را تسخیر کند وبه تفلیس‌بازگشت . درزمستان سال‌بعد روس‌هاعازم تسخیرانزلی ورشت شدند . حسینعلیخان حاکم بادکوبه چندکشتی روسی رادرآب غرق کرد ومردانه دربرابر روسها ایستاد .

سیسیانف برای فریب و جلب حسینعلیخان بطرف بادکوبه آمد و در مجلسی که برای ملاقات آنها تشکیل شد بدستور حسینعلیخان کشته شد و سر و دستش را برای فتحعلیشاه فرستادند . ایرانیان ده سال تا ۱۲۲۸ ق . در برابر روسها ایستادند و چون در همان سال مربیان انگلیسی نیز کمکی بایرانیان نمیکردند در جنگ اصلاندوز عباس میرزا شخصاً توپچی شده بود و اگرعدم اطلاع و پرورش‌صحیح‌نظامی وآمیزش‌وسازش برخی‌از حکمرانان شمال رود ارس باروسها نبود ، چند ولایت مزبورنیز بدست روسها نمیافتاد فتحعلیشاه بناچار باوساطت سفیرانگلیس موافقت کرد و به معاهدهٔ شوم گلستان که در قریه‌یی بدین‌نام درقراباغ منعقدشد تن‌درداد و کلیهٔ نقاط و بلادی راکه درتصرف روسها بود بآنهاواگذاشت .

در فصل اول این معاهده جنگ بین دولتین برای ابد متروک شمرده شده بود اما فقط چهار سال بعد یعنی در سال ۱۲۳۲ ق . یرملوف (۲) ازجانب دولت روسیه بایران آمد تا دولت ایران را وادارد که در جنگ روس و عثمانی بکمک روس وارد جنگ شود ومردم خوارزم را نیز از آزار کردن ببازرگانان روسی بازدارند ونیزیک نماینده تجارتی روسیه در رشت اقامت گزیند و مؤتمنی برای تعیین حدود طالش معین‌شود . خلاصهٔ جواب فتح علیشاه قول اقدام برای فتح خوارزم و رد دیگرپیشنهادات‌یرملوف بود . این موضوع تا سال ۱۲۴۰ ق . مسکوت ماند . در این سال روسها رسماً پیمان خود را شکستند و باراضی گوکچهٔ ایروان طمع کردند . از ایران سفیری برای مذاکره در این باره به تفلیس رفت و در همین حال روسها قریهٔ «بالغ لو»راگرفتند. از طرف دیگر چند تن از مجتهدین ایران بزیان روسها سخن‌گفتند و درباریان ومردم را تحریص نمودند و هنگامی که سفیری از جانب نیکلا امپراطور روس بایران آمد و پیشنهادکرد که شخصی از طرف این دولت برای تهنیت ودیدار امپراطور تازهٔ روس به آنجا رود ، از سفارت اونیز فایده‌یی دست نداد وچند تن از درباریان فتحعلیشاه مانند نشاط و ابوالحسن خان شیرازی که مخالف ادامهٔ جنگ بودند مورد بغض روحانیان قرارگرفتند .

بزودی سپاه ایران قسمتی ازمتصرفات‌روسها را بازگرفت‌وگروهی کثیر از روسیان را اسیرکرد . درسال ۱۲۴۱ ق . دوباره سپاه روس بسرداری « مدوف » لشکر ایران را شکست داد و امیرخان سردار را کشت و باردیگرگنجه بدست روسها افتاد . عباس ـ میرزا تاکنار رود ارس عقب نشینی کرد . در سال ۱۲۴۳ ق . دو باره عباس میرزا روسها را در قریهٔ اشترک ایروان شکست فاحشی داد . اما بواسطهٔ نفاق درباریان به او مساعدت‌کافی نشد و فتحعلیشاه ناگهان بتهران بازگشت وپشت سپاه ایران سست‌شد و حسنخان ساری اصلان که سرداری متهور بود قلعهٔ سردارآباد را رهاکرد وگریخت وبزودی ایروان بدست روسها افتاد و آنها که از ضعف سپاه ایران آگاه شده بودند قصد تبریز کردند.

سرانجام تبریز در سال ۱۲۴۳ ق. بتصرف روسها درآمد و پاسکیویچ گروهی دیگر را مأمور تصرف خوی کرد و آن شهر بدون جنگ فتح شد وعباس میرزا از درمصالحت در آمد و در دهخوارقان (آذرشهر) با سردار روس ملاقات کرد و با دخالت سفیر انگلیس معاهدهٔ ترکمانچای در سال ۱۲۴۳ ق . بسته شد . این معاهده بیشتر ایران را تحت نفوذ بیگانگان در آورد و بموجب آن قسمتی دیگر از ولایات شمالی ایران بروسهاداده‌شد ویک معاهدهٔ‌بازرگانی به این معاهده ملحق گردیدکه پایهٔ استقلال اقتصادی ایران را متزلزل‌کرد ودرآن‌برای تجار روس امتیازات زیادی پیش‌بینی شد و حتی مقرر گردیدکه دعاوی بین‌اتباع دولتین درکنسولخانهٔ روس وطبق قوانین‌روسیه حل و فصل شود و حق قضاوت کنسولی یا کاپیتولاسیون به‌آنهاداده شدوهمین امرباعث شدکه دیگر دولتهای خارجی نیزبرای خود چنین حقی طلب‌کنند .

درهمان سال۱۲۴۳ق. گریبایدوف خواهر ـ زادهٔ پاسکیویچ که سفیرروس درایران بود درتهران‌کشته شد ونزدیک بود که باردیگر آتش جنگ شعله ورشود اما چون جرم او بدولت متبوعش ثابت شد باز روابط حسنه برقرار گردید. توضیح‌مختصراین داستان‌این است که :

گریبایدوف از روی‌کبر و غرور حرکات ناشایسته میکرد و از جمله آصف‌الدوله را مجبور کرده بود که دو تن ازکنیزان خود را باو بدهد وبهانهٔ او این بود که ارمنی ها نباید در ایران بمانند درحالیکه این‌دوکنیز مسلمان شده بودند و همین عنف و زور او باعث خشم علما و ریختن مردم بخانهٔ او گردید ودر این جریان مردم طهران او را باسی وهفت تن ازاتباعش‌کشتند .

خسرو میرزا پسر عباس میرزا از طرف شاه بانامهٔ معذرت بدربار روسیه رفت‌ویکی ازاتباع روسیه که‌ازغوغای‌خانهٔ گریبایدوف نجات یافته بود بحقیقت امر شهادت داد و غائله خوابید .

(۱) سیسیانف درایران معروف به ایشپختر [پ‌ُت] است .

(۲) Yermelov .

۳ـ جنگهای ایران وعثمانی ـ درسال ۱۲۳۰ ق . روابط ایران باعثمانی تیره شد و علت آن بود که سلیم پاشا حاکم بایزید قبایل حیدرانلووسیبکی را از ایران حرکت داده وبه اراضی عثمانی منتقل ساخته بود ودولت عثمانی دراین مورد به اعتراض ایران توجهی نمیکرد . از طرف دیگر گماشتگان دولت عثمانی چه در بغداد ودرچه درارزنة الروم اصول دوستی رامراعات نمیکردند وباتبعهٔ ایران بی‌نهایت بد رفتاری میکردند وعلاوه براین بعضی از اراضی سلماس را نیز از آن خود میدانستند . سرانجام این حرفهای بی حساب در سال ۱۲۳۶ موجب تیرگی شدید روابط و شعله ور شدن آتش جنگ گردید . سرلشکرارزنة الروم فرستادهٔ نایب‌السلطنه را زندانی کرد و صادق پاشا راکه تحت الحمایهٔ ایران بود بقتل رسانید . بنابراین عباس‌میرزا عازم‌جنگ عثمانی‌شد . لشکرعثمانی از سردارایران بنام حسن خان ساری اصلان شکست خورد و درظرف دو ماه باحملات متوالی‌اووعباس میرزاشهرهای بایزید ، ملاذگرد ، تبلیس ، اخلاط و ارجیش باتوابع آن بدست ایرانیان افتاد و اکثر اهالی شهرها زینهار خواسته اطاعت پادشاه ایران را گردن نهادند و درتمام آن شهرهاخطبه بنام فتحعلیشاه خوانده شد . دولت عثمانی‌لشکری برای داود پاشا ببغداد فرستاد و او را وادار به قتل و غارت در سرحدات ایران کرد . این سپاه نیز از شاهزاده محمد علی‌میرزا فرمانگذار عراقین شکست خورد واگرعمر این شاهزاده بپایان نمیرسیدبغداد هم فتح می‌شد .

سال بعد بازعثمانی‌ها باسپاه کثیرتوپراق قلعه را محاصره‌کردند ولی از حسن خان ساری اصلان شکست خوردند . دراین میان پیدا شدن مرض وبا درموصل وبغداد کار جنگ رامتوقف کردوچون فتحعلیشاه وعباس‌میرزا قصد تسخیرعثمانی را نداشتند درسال ۱۲۳۸ ق . بین دولتین مصالحه برقرارشد .

۴ـ فتنهٔ وهابیها ـ عبدالوهاب خان‌که ظاهراً مدتی در اصفهان وبصره علوم قدیم خوانده بود مذهبی آورد و بعضی چیزها را بدعت دانست و گنبد وبارگاه وتزیین‌قبوربزرگان دین وزیارت وبوسیدن‌آستانهٔ آنها را شرك پنداشت و یکی ازمشایخ عرب بنام‌عبدالعزیز بمذهب او گروید و پسر عبدالعزیز بنام مسعود در سال ۱۲۱۶ ق . بکربلا حمله کرد وپس از قتل پنج هزار نفر زن و مرد ضریح امام حسین را شکست و جواهر و قندیلها وخشتهای طلا را بیغما برد و این موضوع باعث خشم تمام مسلمانان‌شد وفتح‌علیشاه سلیمان پاشا والی بغداد را بدفع او تحریک کرد . امابامرگ سلیمان‌پاشاقدرت عبدالعزیز بالارفت وتاسال ۱۲۲۶ ق.نواحی نجد بتصرف او در آمد وعزم تسخیرمسقط نمود . لشکر ایران از راه مسقط بطرف « درعید » که حصن وهابیان بود شتافت و امرای مسعود بن عبدالعزیز شکست سختی خوردند وامام مسقط بشکرانهٔ این پیروزی بوالی فارس پیشکشی قابلی تقدیم نمود . اماکسی که بروهابیها شکست بزرگتری وارد کرد محمد علی پاشا فرمانروای مقتدر ومصلح مصربود .

۵ـ سایروقایع ـ درسال ۱۲۲۲ ق . حاجی فیروزالدین میرزای افغان حکمران هرات یکی از گماشتگان خود را بنام یوسف ـ علیخان به مخالفت بادولت ایران تحریك کرد. مقارن همان ایام صوفی‌اسلام‌ازاهالی بخارا مدعی کشف و کرامت شده . حاجی‌ـ فیروزالدین که‌گمان میکردبا کمک کرامات او میتواند کاری از پیش ببرد باپنجاه هزار لشکری از هرات بیرون آمد اما از سپاه ایران شکست فاحشی خورد ودراین معرکه صوفی اسلام‌نیز کشته شد وحاج فیروزالدین خراج دوسالهٔ هرات راتقدیم ویوسف‌علی‌ـ خان را تسلیم نمود.چهار سال بعد دوباره علم مخالفت برافراشت ولی باز تسلیم شد وبرجای خود نشست.

واقعهٔ دیگر زمان فتحعلیشاه عصیان خوانین خراسان است که درسال ۱۲۲۸ ق. مقارن شکست ایران ازروسها درجنگ اصلاندوز اتفاق افتاد. ایناندراین شورش محمد رحیم خان حکمران‌خوارزم‌رابکمك‌خویش‌طلبیده بودند وبهمین ترتیب هرروزغوغای تازه یی درآن دیار برپا می‌شد . سرانجام فتحعلیشاه پسردیگرخود حسنعلی‌میرزا (شجاع‌السلطنه) را در ۱۲۳۲ ق . والی خراسان کرد واو موفق شد خراسان را امن‌کند .

بار دیگر در ۱۲۴۳ ق . خوانین خراسان شوریدند و در ۱۲۴۵ ق . حکمران‌خوارزم بخراسان لشکر کشید وسرانجام عباس میرزا که برای فرونشاندن فتنه‌های یزد وکرمان به آن جانب رفته بود عازم خراسان شد و درآخرین مراحل مبارزات خود از طرف پدر بتهران احضار گردیدوفرزند خودمحمد ـ میرزا را بجای خود بهرات فرستاد وپس‌از کسب اجازهٔ بازگشت بخراسان در ارض اقدس بسبب تشدید بیماری کلیه‌که از سالها پیش بدان مبتلا بود در سال ۱۲۴۹ ق . درگذشت . یك سال پس ازمرگ عباس ـ میرزا (۱۲۵۰) . فتحعلیشاه در اصفهان جهان را بدرودگفت . در زمان او چنانکه اشاره شد وقایع مهمی رخ داد وباب‌دخالت اجانب و بخصوص روسها در امور داخلی کشور ما بازشد واستقلال سیاسی واقتصادی وقضایی ایران متزلزل‌گردید. اگرفتحعلیشاه کمی دوراندیش بود از تضاد سیاستهای آن دوره بخوبی میتوانست استفاده کند . در اوج بحران و گرفتاری و خرابی کشور اوسرگرم خوشگذرانی بود و سپهر درناسخ‌التواریخ نام یکصد و پنجاه و هشت تن از زنان او راآورده و اشاره‌کرده است که ازآغاز جوانی تاپایان عمرش از او دو هزارفرزند وفرزندزاده بوجودآمد.نویسندهٔ مزبور نام چهل وهشت دختر و شصت پسر او را ذکرکرده است .

درزمان فتحعلیشاه روحانیان اقتداربی‌اندازه داشتند و چنانکه اشاره‌کردیم درسال ۱۲۴۰ ه . ق . که پیمان‌میان ایران وروس‌ازطرف روسها نقض شد . روحانیان شاه را بجنگ واداشتند .

در دربار فتحعلیشاه نفاق بین امرا و وزرا حکمفرما بود و بیشتر شکستهای ایران در جنگها نتیجه همین مسأله بود . با این حال فتحعلیشاه از نظر رحم و مروت از دیگر شاهان قاجار و بخصوص از آقا محمد خان بهتربوده است . او در موقع اجرای حکم اعدام روی خود را برمیگرداند . استبداد ناصرالدینشاه را نداشت و در بعض موارد میرزا بزرگ قائم مقام را درامورواصلاحی تشویق می‌کرد . این پادشاه ادبا و شعرا را دوست میداشت وخودگاهی شعرمی‌گفت از وزیران معروف او باید نام میرزا شفیع ـ صدراعظم (متوفی ۱۲۳۴ ق .) و حاج ـ محمد حسین خان اصفهانی (نظام الدوله) و پسرش عبدالله خان امین‌الدوله (وزیراعظم) را ذکرکرد . از وزرای بزرگ این عهد مشاور و وزیر لایق عباس میرزا میرزا بزرگ قائم مقام فراهانی را باید نام برد . (نقل با اختصار و تصرف از تاریخ مفصل ایران تألیف دکترعبدالله رازی) .

فتح کردن . [فَ کَ دَ] (مص‌مرکب). گشادن . گشودن :

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چوتیغت بدست است،فتحی‌بکن .
سعدی .

رجوع به فتح شود .

فتح موصلی . [فَ حِ ـ صِ] (اِخ) . از بزرگان ومتقدمان مشایخ موصل است . بشرحافی از نظیران اوست . هفت سال‌پیش از بشرحافی به سال ۲۲۰ ه . ق . از دنیا رفته است . روز عید اضحی در کوی ها می‌گذشت . آن قربانها دیدکه میکردند . گفت خدایا دانی‌که چیزی ندارم‌که برای تو قربان‌کنم . من این دارم . پس انگشت برگلو نهاد و بیفتاد . بنگریستند ، برفته بودوخطی سبزبرگلوی‌وی‌ظاهر. (ازنفحات الانس . ص ۴۷) .

در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت وخود را پنهان میداشت

از خلق، تاحدی که‌دستهٔ کلید برهم بسته بود برشکل بازرگانان، هرکجا رفتی [آن کلید ها] در پیش سجاده بنهادی تاکسی ندانستی که او کیست . . . نقل است که روزی فتح را سوآل کردند از صدق، دست درکورهٔ آهنگری کرد، پاره یی آهن تافته بیرون‌آورد وبردست نهاد و گفت : صدق این است . . . (ازتذکرةالاولیاء - عطار - چاپ نیکلسن . ج ۱ ص ۲۷٤).

فتح نامه . [ف َ م َ] (اِ مرکب) . فیروزی نامه . (یاد داشت بخط مؤلف) . نامه‌یی که از جانب سلطان یاسپهسالارلشکر پس از فتح به اقطار ممالک نوشته می‌شد تا بهمهٔ مردم آگاهی داده شود . اگر لشکر شکست میخورد این نامه را « شکست نامه» می‌گفتند و لازم بود درآن علل شکست - چنانکه موجب تسلی خاطر مردم باشد بیان گردد . اما هنگامی که سردار یا پادشاه فتح میکرد شرح دلیری‌ها و مردانگی های او و یارانش را درفتح نامه باآب وتاب مینوشتند وچون فتح‌نامه بشهرها میرسید جشن وسور برپا می‌شد : بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخت کند . (بیهقی) . فتح نامه هاباطراف ممالک روان ساخت . (دولتشاه) .

فتح نوآباد . [ف َ ح ِ نُ] (اِخ) . نام قدیم دیهی در نزدیکی قم در ناحیهٔ وازکیرود . (ازترجمه تاریخ‌قم ص۱۳۷).

فتحة . [ف َ ح َ] (ع اِ) . علامت‌حرکت فتح . (اقرب‌الموارد) . زبر، و استعمال این نزدبصریان در مبنی ومعرب هردوآمده. (غیاث) . صورت‌آن درکتابت این است : (َ) (یاد داشت بخط مؤلف) :

امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی .
سعدی .

||شکاف قلم . (یاد داشت بخط مؤلف) . رجوع به فتح شود .

فتحه . [ف ُ ح َ] (ع اِ) . فرجه . (اقرب‌الموارد). شکفتگی. (منتهی‌الارب). ||نازش مردم بچیزی که دارد ؛ از ملک و ادب و از علم و هنر . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فتحی . [ف َ حا] (ع اِ) . باد. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فتحی . [ف َ یا ف َ ی ی] (ص نسبی) . منسوب به فتح .

فتحی . [ف َ] (اِخ) . از شعرای قرن نهم هجری . درمجالس‌النفائس‌آمده است : مولانا فتحی از شعرای سلطان یعقوب است واین مطلع از اوست :

مجنون چوشام عیدنظربرهلال کرد
دیوانه‌گشت وابروی لیلی‌خیال کرد .
(مجالس‌النفائس ص۲۱۲) .

فتحی . [ف َ] (اِخ) . اندجانی(ملا...) از شعرای‌قرن نهم هجری‌است . درمجالس‌النفاس‌آمده است :

ملافتحی از ولایت اندجان است ودرملازمت بابرمیرزا میباشد واین بیت ازاوست :

منکرعشق‌اند بی دردان بحمدالله که من
دردمندم ، عاشقم، بیدرد باری‌نیستم.

(مجالس‌النفائس ترجمه فخر هروی ص - ۱۵۸) .

فتحی . [ف َ] (اِخ) . پاشا زغلول . متولد سال۱۲۷۹ ق. (۱۸٦۳ م .)ومتوفی بسال ۱۳۳۲ ق . (۱۹۱٤ م .) موسوم به احمد ومعروف به فتحی‌پاشا زغلول‌فرزند شیخ ابراهیم زغلول است . وی در فن قضا از نوابغ مصربشمار است . تولدش درقریهٔ ابیان بود . تحصیلات خود را درمصرآغاز کرد وسپس بفرانسه رفت ودرسال ۱۳۰٤ ق . به قاهره بازگشت و مناصب قضایی بعهده‌گرفت. (ازاعلام زرکلی. ص ۵۹) . اوراست .

۱-الآثارالعربیةالفتحیة. (مجموعهٔ مقالات).
۲-الآثارالفتحیة - بکوشش احمد حمدان .
۳-الاسلام - خواطروسوانح .
٤- اصول‌الشرایع - ترجمه از اثر معروف بنتام .
۵- جوامع‌الکلم - ترجمه از گوستاولوبون.
٦- رسالة فی‌تزویرالاوراق .
۷-روح‌الاجتماع.ترجمه ازگوستاولوبون.
۸- روح‌الشرایع . ترجمه ازبنتام .
۹- سرتطورالامم . نوشتهٔ گوستاولوبون - ترجمه بعربی .
۱۰- سرتقدم الانکلیزالسکسونیین. ترجمه ازادموند دیمولان .
۱۱- شرح‌القانون المدنی .
۱۲- لجنة اصلاح‌الجامع‌الازهر .
۱۳ - المحاماة فی کل زمان و مکان در حقوق وتاریخ نظامات حکومت وسیاست‌در مصر .
۱٤- الملاحظات‌القانونیه .
۱۵-من‌امیرالی‌السلطان. کتابی که‌امیرمصطفی فاضل‌پاشا در۱۸٦٦ م . به سلطان‌عبدالعزیز نوشته است . (ازمعجم‌المطبوعات - ج ۲ ستون ۱٤۳۵) .

فتحی . [ف َ] (اِخ) . ترندی . اسمش حکیم علی بن محمد است . وی معاصر سلطان بهرامشاه غزنوی بود وباحکیم‌سنایی ومختاری غزنوی معاشرت داشت . اشعارش کمیاب است وآنچه باقی‌مانده شیرین‌ولطیف است . درتوحیدگوید :

تابنده بفرمان توشد چشمهٔ خورشید
گردنده بتقدیر تو شدگنبد خضرا .
چون رحمت توبدرقهٔ چشم‌وزبان‌شد
این نرگس‌مینا شد وآن سوسن‌گویا.

(ازمجمع‌الفصحاء - رضاقلی هدایت . ج ۱ ص ۲۷۲) .

فتحی. [ف َ] (اِخ) . . . دفتری. فتحی بن‌محمد متوفی بسال ۱۱۵۹ ق . (۱۷٤٦ م .) از مشاهیردمشق بود . شعر می گفت و شاعران دیگر او را مدح می گفتند . سعید‌السمان مدایح او را درکتابی‌بنام «الروض‌النافح فیماورد علی الفتح من المدائح » گرد آورده است . (ازاعلام زرکلی- ص ۷٦۷ بنقل از سلک الدرر) .

فتحی . [ف َ] (اِخ) . شیروانی . از سخنوران متوسط وازرندان صوفی نهاداست واوراست :

ماه رویا قل هو الله احد
این‌چه رخساراست؟ الله‌الصمد
لم یلد بی مثل لم یولدکه اوست
آفرید از گل بدین خوبی جسد
درسحاب صنع‌صانع قطره‌یی است
لم یلد یولد له کفوا احد .

(دانشمندان‌آذربایجان- ص۲۹٤) .

فتحی . [ف َ] (اِخ) . قزوینی . از شاعران عهد صفوی است . مؤلف تحفهٔ ‌سامی‌آرد :

به بیاعی مشغول است وگاهی شعرمیگوید . این مطلع از اوست :

خواهم ای دیده که حیران نگاری‌باشی
هرزه‌گردی نکنی در پی یاری‌باشی .

(ازتحفهٔ سامی- ص ۱٤۹) .

فتحی کور. [ف َ] (اِخ) . ازقزوینست وی بسیار مردم آزاربود . درجوانی وفات یافت واین مطلع ازاوست :

غریب بر سرکوی حبیب میمیرم
اجل بیا که بجایی غریب میمیرم.

(تحفهٔ سامی- ص ۱۵٤) .

فتخ. [ف َ] (ع مص) . نرم کردن‌انگشتان وخم‌کردن مفاصل انگشتان پابرای‌نشستن . (اقرب‌الوارد) . سست شدن بندهای اندام و نرم وفروهشته گردیدن‌آن. (منتهی‌الارب) . ||فروهشتن عقاب بالهای‌خودرا. (ازاقرب‌الموارد) . (لسان‌العرب) .

فتخ . [ف َ ت] (ع مص) . استرخاء مفاصل‌ونرمی‌آن . (اقرب‌الموارد). ||دراز وپهناگشتن کف دست وپا . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||پهن‌وفروهشته‌گردانیدن انگشتان . (منتهی‌الارب) . ||سست کردن انگشتان پای وقت نشستن. (منتهی‌الارب). رجوع به فتخ [ف َ] شود . || (اِ) ج. فتخه شود . ||پیه مانندی درشتران.(اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . ||زنگلهٔ خرد وبی‌آواز . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||هرزنگ که‌آواز ندهد . (اقرب‌الموارد).

فتخاء . [ف َ] (ع اِ) . عقاب فروهشته بال عقابی‌که سست کند بال را وقت فرود آمدن . (منتهی‌الارب) . مؤنث افتخ . (اقرب‌الموارد) . ||چیزی است همچو کالبد خشت که برآن انگبین‌چین نشیند . (منتهی-

الارب) . شبه ملبن من خشب يقعد عليه – مشتارالعسل. (اقرب‌الموارد). || ناقة فتخاء الاخلاف: ناقهٔ که اخلاف پستانش بجانب شکم باشد بلند برآمده و کذا امرأة فتخاء الاخلاف. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . و این وصف برای ناقه ذم است و زن و دیگر پستانداران را مدح . (اقرب‌الموارد) .

فتخات . [فَ تَ] (ع اِ) . جِ فتخه. رجوع به فتخه شود .

فتخ ماده . [فَ خِ دَ] (ترکیب - اضافی) . علتی که بدان فرج زن بآماسد و چون برمرد شود خصیه بآماسد و آنرا قبح ماده هم‌گویند کذا فی القنیه از مؤیدالفضلا. (ازآنندراج) .

فتخة . [فَ َخ یا فَ تَ خَ] (ع اِ) . انگشتری کلان که دردست‌وپا کنند . (منتهی‌الارب) . || انگشتری نقرهٔ بی‌نگین و اگر درآن نگین باشد خاتم است ج : فتخ[فَ تَ] ، فتوخ [فُ] فتخات [فَ تَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فتدن . [فُ تَ دَ] (مص) . افتادن ، فتادن . رجوع به افتادن شود .

فتر . [فَ تَ](اِ). ازگیل . (یادداشت‌بخط مؤلف) . رجوع به ازگیل شود .

فتر . [فِ] (ع اِ) . مابین دو انگشت سبابه و ابهام . (منتهی‌الارب) . حد فاصل انگشتان سبابه وابهام وقتی که گشاده باشد . (ازاقرب‌الموارد) .

فتر . [فَ] (ع اِ) . ضعف . (اقرب - الموارد). || تکهٔ گوشت. (اقرب‌الموارد). || مقدارمعلومی‌ازخوراک . (اقرب‌الموارد). رجوع به فتر [فَ تَ] شود .

فتر . [فُ] (ع اِ) . بوریای‌برگ خرما که برآن آرد بیزند . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فتر . [فَ تَ] (ع اِ) . پی . (منتهی - الارب). || گوشت پی‌ناک ودرشت.(منتهی-الارب). || مقدار معلومی ازطعام . (منتهی-الارب) . رجوع به فتر[فَ] شود . || سستی . (منتهی‌الارب) .

فتر . [فِ تِ تَ] (ع اِ) . ماهیی که چون آنرا بپای بسپری سستی در پای پدید آید چندان‌که عرق کنی . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . به ضم اول ضبط شده است .

فترات . [فَ تَ] (ع اِ) . جِ فترت [فَ رَ]. (اقرب‌الموارد) :

دل قوی دار که چنین فترات درجهان بسیار بوده است . (بیهقی) . رجوع به فترت شود .

فتراک . [فِ] (اِ). تسمه ودوالی‌باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند وآنرا بترکی قبخوقه (۱) گویند . (برهان) . سموت زین باشد . (اسدی) . ترک بند . (یاد داشت بخط مؤلف) :

برافکند برگستوان برسمند
بفتراک بربست پیچان کمند .
فردوسی .

احمد مرسل که خرد خاک اوست
هردوجهان بسته بفتراک اوست.
نظامی .

بفتراک ارهمی‌بندی خدارا زود صیدم کن
که آفتهاست درتأخیروطالب رازیان‌دارد.
حافظ .

فترت. [فَ رَ] (ع اِ). فترة . رجوع به فترة شود.

فتردن . [فَ تَ دَ] (مص).(۲) دریدن وپاره کردن . (برهان) . دریدن ازیکدیگر (اسدی) :

خود برآورد و باز ویران کرد
خود ترازید و بازخود بفترد .
خسروی .

— برفتردن :کندن . (یاد داشت بخط - مؤلف) :

یکدم بکش قندیل را
بیرون‌کن اسرافیل را.
پر بر فتر جبریل را
نه لاگذار آنجا نه لم .
سنایی .

فترة . [فَ رَ] (ع اِ) . سستی . (منتهی‌الارب) . ضعف وشکستگی.(اقرب-الموارد) . || زمان میان دوپیامبر. (منتهی-الارب) . (اقرب‌الموارد) . || سمکه رعاده (فهرست مخزن الادویه) . ماهیی است در رود نیل‌که اگر آنرا باپای بسایی در پای سستی عارض شود وتاعرق نکنی‌رفع‌نگردد. (ازمنتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع به فتر [فِ تِ تَ] شود .

فتریدن . [فَ تَ دَ] (مص) (۳) . دریدن وشکافتن . (برهان) . (آنندراج) . || پریشان و پراکنده‌کردن . (برهان) . (آنندراج). || کندن . (برهان) . رجوع‌به فتردن وفتاریدن وفتالیدن شود .

فتسم . [فَ تَ سُ] (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش رودبارشهرستان رشت، که در۳ هزارگزی باختر رود بار واقع و جلگه یی معتدل ، مرطوب و دارای ۱۵۹ تن سکنه است . آب آنجا از نهر فیل ده تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات ، لبنیات‌وزیتون وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری است . راه مالرودارد . مزرعهٔ دوآب سر جزء این ده محسوب میشود . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

فتش. [فَ] (ع مص) . کاویدن.(منتهی-الارب) . تصفح . (اقرب الموارد) . || پرسیدن وبسیارجستن . (اقرب‌الموارد) . جستجوکردن . (غیاث) .

فتغ . [فَ] (ع مص) . بپامالیدن چیزی را چندانکه شکسته گردد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فت‌فت کردن . [فِ فِ کَ دَ](مص- مرکب) . آهسته و بشتاب چیزی‌را بکسی گفتن وغالباً بانیتی بد . (یاد داشت بخط- مؤلف). پت‌پت یاپچ پچ کردن . نجوی .

فتفته . [فِ فِ تَ] (اِ) . نجوابی‌سریع وطویل برای فریبی یا ایجاد فتنه یی . (یاد- داشت‌بخط مؤلف) . فت فت کردن. رجوع به فت فت‌کردن شود .

فتفتة . [فَ فَ تَ] (ع مص) . سیر- ناخوردن شترآب را . (منتهی‌الارب) .

فتق . [فَ] (ع مص) . شکافتن.(اقرب-الموارد) . (منتهی الارب) . ضد رتق . (اقرب‌الموارد). || شکافتن دوخت‌های‌لباس تا تکه‌های‌آن ازهم جدا گردد . (اقرب - الموارد) . || گشادن نافهٔ‌مشک . (منتهی-الارب) . بیرون‌آوردن بوی مشک بافرو-کردن چیزی درآن . (اقرب‌الموارد) .
|| مایهٔ‌بسیارقوی انداختن درخمیر . (منتهی-الارب). فتق العجین : مایه‌نهاد در خمیر . (اقرب‌الموارد). || حرب افتادن میان قوم. (منتهی‌الارب) . فتق بین‌القوم : شق‌عصاهم فرجع الحرب بینهم . (اقرب الموارد) . || مفارقت‌کردن جماعت‌را. (منتهی‌الارب). || خلاف ورزیدن . (منتهی‌الارب) . || (اِ) جای باران نارسیده‌که در پیرامونش باریده باشد . (منتهی‌الارب) . ج فتوق [فُ] (اقرب الموارد) . || خصب . فراوانی . (اقرب‌الموارد). || صبح . (اقرب‌الموارد). || تفرق‌الاتصالی‌که اندرغشاء افتد .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بیماریی است که درپوست خایه پیداگردد بانحلال پرده و کفتگی و شکافتگی درآن و در آمدن جسم غریب‌که پیش ازشکافت محصوربود دروی .(منتهی-الارب) . (اقرب‌الموارد) . واین‌جسم اگر پیدا است فتق ثربی گویند و اگر امعاء است معوی و اگر ریح ، ریحی ، و اگر آب ، مائی واگرمادهٔ‌غلیظ، لحمی. (منتهی‌الارب) غری.قری. دبه خایگی. تناس. (یاد داشت بخط مؤلف) .
|| درتداول شوشتر رودهٔ دراز و در تداول خراسان وگناباد : غروک . (ازلغات محلی-شوشتر- خطی) . روده‌که بکیسهٔ خایه فرود آید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || زمین وهر چیزگشاده وفراخ . (ازمنتهی‌الارب) .

---

(۱) مؤلف آنندراج قبخقه ضبط کرده است . (۲) مؤلف در یادداشتهای خود این کلمه‌را بکسر اول وضم ثانی بروزن سپردن ضبط کرده است . (۳) بکسر [اول] هم درست است .(برهان) .

||(اصطلاح صوفیه) مقابل رتق. صاحب کشف‌اللغات گوید:
فتق نزد صوفیه مقابل رتق، عبارتست از تفصیل ماده مطلقاً بصورمادهٔ نوعیه باظهور آنچه بود درحضرت احدیت ازشؤون‌ذاتیه. چون حقایق گویند بعد از تعین درخارج. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون. ج ۲ ص ۱۱۲۹).
ترکیبات:
— فتق‌الاربیات [اُ بِ] فتق بیغولهٔ ران وآن علت زنان را نیز افتد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— فتق بند، جداگانه شرح داده خواهد شد. رجوع به فتق بند شود.
— فتق‌مراق‌البطن [رِ قُ لْ بَ] فتق‌پوست شکم و این‌علت زنانرا نیزافتد. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فتق. [فَ تَ] (ع مص). گشاده‌کس گردیدن زن. (ازمنتهی‌الارب).
||(اِ) فراخی وارزانی سال.(منتهی‌الارب).
||بگاه. سپیده دم. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

فتق. [فُ تُ] (ع اِ). زن چرب زبان گشاده سخن. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

فتق. [فُ تُ] (اِخ). دهی است بطائف. (منتهی‌الارب). قریه‌یی است در طائف وگویند از مخلفه های طائف است. (ازمعجم‌البلدان).

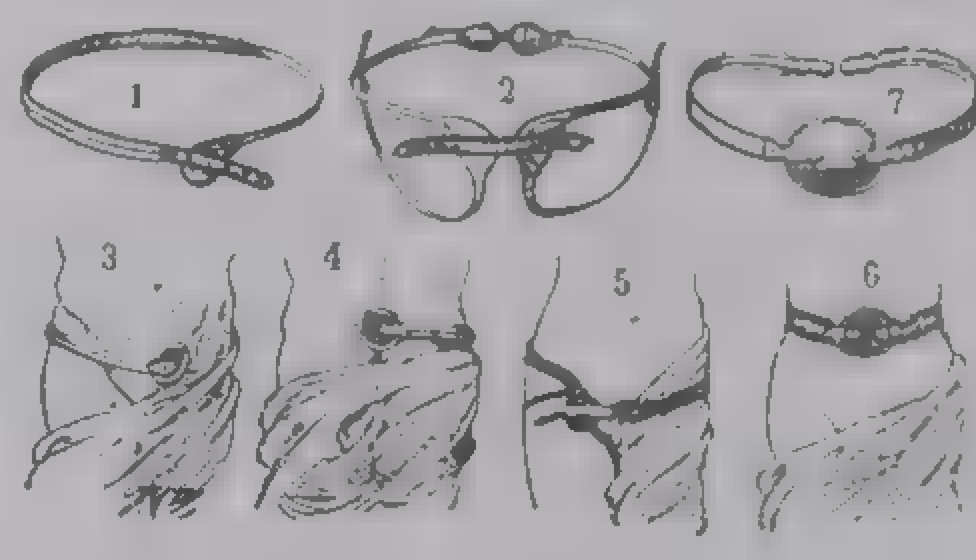
فتقاء. [فَ] (ع اِ). زن گشاده‌کس. (منتهی‌الارب).

فتق بابک. [فَ تَ قِ بَ] (اِخ). فاتک. فدیک. نام پدرمانی. (ابن‌الندیم). این اسم بصورت فاتق، فایق بن مایان (یامامان) و فتق بابک بن ابی برزام آمده است. رجوع به فاتک وفدیک شود.

فتق بند. [فَ بَ] (اِ مرکب). بیضه بند. بندی‌که مانع بیرون آمدن فتق شود. (یاد داشت بخط مؤلف). وسیله یی است مرکب از یک قسمت پهن وبرجسته ویک دنبالهٔ چرمی‌یاپارچه یی که مبتلایان‌به بیماری فتق زیرشکم خود بندند تا فتق بیرون‌نیاید. فتق بند انواع مختلفی دارد: برخی ازآن ساده و برخی دیگر جفتی است که مورد استعمال هریک بستگی بنوع بیماری فتق دارد ودرتصویر این صفحه انواع آن دیده می‌شود.

فتق کوه. [ ] (اِخ). در نزهة القلوب حمدالله مستوفی چاپ لیدن صورت فوق بصورت نسخه بدل قفق کوه آمده است وظاهراً صورت‌مصحف قفق‌کوه است. (رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ شود).

فتک. [فَ یا فِ یا فُ] (ع مص). بکار خواستهٔ نفس در آمدن. (منتهی الارب). بکارهایی که نفس بدان مایل بود برداختن. (اقرب‌الموارد).



انواع فتق بند

||بناگاه گرفتن. (منتهی‌الارب).
||ناگاه کشتن کسی را. (منتهی‌الارب). کشتن از روی غفلت یا بانتهاز فرصت. (اقرب‌الموارد).
... و هدم و فتک و صواعق درکمین. (کلیله). فی‌الجمله چون ازرزم خوارزم فارغ شدند از سبی ونهب و فتک و سفک بپرداختند. (جهانگشای جوینی).
||رویا رویی زخم رسانیدن یا عام است. (منتهی‌الارب).
||دلیری کردن. (منتهی‌الارب).
||ستیهیدن درکار. (منتهی‌الارب). الحاح ولجاجت کردن. (اقرب‌الموارد).

فتک. [فَ] (اِخ). آبی‌است دراجاء، یکی ازدوکوه طی. (معجم‌البلدان).

فتکر. [فِ کَ یا فِ تَ] (ع اِ). بلا، سختی. (منتهی‌الارب). بروزن‌هزبر شدت داهیه ج. فتکرون. [فِ تَ].
||کارشگفت وبزرگ. (منتهی‌الارب).

فتکلین. [فُ تَ] (ع اِ). بلاوسختی (منتهی‌الارب). داهیه. (اقرب‌الموارد).

فتل. [فَ] (ع مص). تافتن چیزی‌را. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).
||روی‌گردانیدن ازکسی. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).
||برگشته رای کردن کسی را. (منتهی الارب). (لسان‌العرب).
||آوازخواندن بلبل. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب).
||سپسایکی برگردانیدن. (منتهی‌الارب).
||درپی فریب رفتن. (منتهی‌الارب).
(ع اِ)آنچه برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد.
||گیاه تافته برگ‌که گشاده نشود. (منتهی‌الارب).
||آوازهزار. (منتهی‌الارب).

فتل. [فَ تَ] (ع اِ). برآمدگی و سختگی آرنج شتریادوری‌میان آرنج‌وپهلوی آن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فتلاء. [فَ] (ع ص). گران جسم و خمیده پا: ناقه فتلاء: ناقهٔ گران جسم و خمیده پا. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فتلك. [فَ تَ لَ] (اِخ). دهی از دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت، که در ده هزار گزی شمال خاوری رودبار و در مشرق سفید رود قرار دارد. جلگه‌یی معتدل، مرطوب ودارای ۱۹۴ تن سکنه‌است. آب‌آنجا ازچشمه سارومحصول عمده‌اش غلات، لبنیات، زیتون و شغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فتلة. [فَ لَ] (ع اِ). غلاف دانهٔ سلم و طلح که نخستین برآید خاصه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
||شکوفه. (منتهی الارب). آنچه بجای برگ‌بود یاآنچه گسترده نبودازرستنی‌لکن پیچیده‌بود.(اقرب‌الموارد). رجوع‌به‌فتل‌شود.
||سختی عصب ذراع. (اقرب‌الموارد).

فتلیدن. [فَ تَ دَ] (مص). فتریدن و فتاریدن و فتالیدن‌که ریختن و شکافتن و کندن و غیره باشد. (برهان). رجوع به فتاریدن وفتالیدن شود.

فتم. [ ] (ص). بی‌اصل وبی تخم. (اسدی). این لغت باین هیئت و معنی در هیچ یک ازفرهنگ‌ها بدست‌نیامد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

فتمة. [فَ مَ] (ع اِ). نوعی‌گیاه. (دزی. ج ۲ ص ۲۴۰).

فتمه سر. [فَ مِ سَ] (اِخ). دهی‌از دهستان مرکزی‌بخش صومعه سرای‌شهرستان فومن‌که در ۱۱ هزارگزی‌شمال‌صومعه‌سرا و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ صومعه‌سرا به اباتر قرار دارد. جلگه‌یی معتدل، مرطوب و دارای ۱۶۰۷ تن سکنه است. آب‌آن از رودخانهٔ تنیان تأمین می‌شود و محصول عمده اش برنج، سیگار، مختصر نیشکر، ابریشم، چای وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتن. [فَ تَ] (اِ). شکل و شمایل. (برهان).

فتن. [فَ] (ع مص). آزمودن چیزی‌را. (منتهی‌الارب).

|| بشگفت آوردن کسی را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| درفتنه افکندن کسی را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| در فتنه افتادن کسی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| درآتش سوختن. (منتهی الارب).سوختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).(اقرب الموارد) .
|| دررنج افکندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
|| (ع اِ) حال . (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد) .
|| گونه . (منتهی الارب) . گویند : العیش ـ فتنان یعنی زندگی بردو گونه است : تلخ و شیرین . (اقرب الموارد) .

فتن . [فِ تَ] (ع اِ) . جِ فتنه :

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش وجانش بی‌فتن .
منوچهری .

نشنیده‌ام اندرختن برصورتی چندین فتن
هر گزنباشد درچمن سروی بدین خوش منظری .
سعدی .

رجوع به فتنه شود .

فتن . [فُ] (ع اِ) . جِ فتین. (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فتین شود .

فتن . [فَ تَ] (اِخ) . نام ملکی در هندوستان . (برهان) . شهری است در گجرات ، معرب پتن . (غیاث) . پاتنه(۱) این کلمه در اصل نام زبان مردمی است که در جنوب افغانستان وشمال پاکستان وبلوچستان سکونت دارند . سپس خود این قبائل و آن گاه یکی از شهرهای آنان بدین نام خوانده شده است . زبان پتن یکی از زبانهای شرقی فلات ایران است که با دو لهجهٔ مختلف گفتگو می‌شود یکی لهجه پشتو [پَ] که مخصوص شمال شرقی و مرکز آن شهر پیشاور است و دیگری پختو [پَ] که در جنوب وجنوب غربی رواج داردومرکزش شهرقندهار است . (از دایرة المعارف ـ بریتانیا) .

فتنان. [فَ] (ع اِ) . بامداد و شام . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فتن رود . [فَ تَ] (اِخ) . دهی است از دهستان میان‌آب بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۹ هزار گزی جنوب خاور بجستان و ۵ هزار گزی خاور راه شوسهٔ عمومی بجستان بفردوس قرار دارد . جایی کوهستانی ، گرمسیرو دارای ۱۲ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین می‌شود . محصول عمده اش غلات و ارزن است . مردم این ده درزمستان به زین‌آبادمیروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فتنه. [فِ تَ] (ع مص) آزمودن. (اقرب ـ الموارد). (منتهی الارب).
|| گداختن ودرآتش انداختن سیم و زرجهت امتحان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).
|| بازداشتن کسی را از رأی ونظرش.(اقرب ـ الموارد) .
|| اختلاف کردن مردم در رأی و تدبیر. (منتهی الارب) .
|| گمراه کردن . (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد) .
|| (ع اِ). چیزی که بوسیلهٔ آن حال آدمی از خیروشر آشکار گردد چنان که دربحرالمعانی درتفسیر آیهٔ « انمانحن فتنه . . . » ازسورهٔ بقره چنین آمده است: و در اصل فتنه بمعنی گداختن زردربوته است برای بدست آوردن عیار آن. (ازکشاف اصطلاحات الفنون وتعریفات میرسید شریف جرجانی). آزمایش. (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد) .
|| گناه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| گناه ورزی . (منتهی الارب) .
|| عذاب . (منتهی الارب).(اقرب الموارد) .
|| مال . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| فرزند . (منتهی الارب).(اقرب الموارد) .
|| محنت . (منتهی الارب) . ابتلاء . (اقرب ـ الموارد) .
|| شگفت بچیزی . (منتهی الارب) . عبرت. (اقرب الموارد) .
|| فریفته ، مفتون . (یادداشت بخط مؤلف):

قصرتو زین سخن همی خندد
برتوای فتنه برسرای غرور.
ناصرخسرو .

خرد سرگشته برروی‌چوماهش
دل وجان فتنه برزلف‌سیاهش .
نظامی .

مرغ فتنهٔ دانه ، بربام است او
پرگشاده ، بستهٔ دام است او.
مولوی .

|| گمراهی . (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد) .
|| ناگرویدگی . (منتهی الارب) .کفر . (اقرب الموارد) .
|| ناسپاسی . (منتهی الارب) .
|| رسوایی . (منتهی الارب) . فضیحت . (اقرب الموارد) .
|| دیوانگی. (منتهی الارب).(اقرب الموارد).
|| خلاف . (منتهی الارب) . آشوب.دویی . (یادداشت بخط مؤلف) . اختلاف مردم در آراء ودرآنچه میان‌ایشان واقع شود ازقتال. (اقرب الموارد) . جنگ ونزاع .

فتنه رابرسرگرفتم چون سرکارازتوداشت
عقل را سربرگرفتم چون بفرمانت نبود .
خاقانی .

ترکیبات فارسی :
فتنه افکندن . فتنه انداختن . فتنه انگیز . فتنه انگیختن . فتنه جو . فتنه جوی . فتنه خیز . فتنه زای . فتنه شدن . فتنه گر. فتنه ـ گشتن . فتنه نشان . رجوع بذیل هریک از این ترکیبات شود .
ترکیبات عربی :
ـــ فتنة‌الصدر : وسواس . (ذیل اقرب ـ الموارد) .
ـــ فتنة‌المحیاء : [مَ] عدول ازراه . (ذیل ـ اقرب الموارد) .
ـــ فتنة المحات ؛ پرسش و پاسخ در قبر . (ذیل‌اقرب‌الموارد) .
ـــ فتنة‌الضراء : [ضَ ضَ] شمشیر. (ذیل ـ اقرب‌الموارد) .
ـــ فتنة‌السراء : [سَ سَ]زنان (التاج) ودر حدیث آمده‌است : ابتلیتم بفتنة‌الضراءفصبرتم و ستبتلون بفتنة السراء ، اراد فتنة‌السیف و فتنة‌النساء . (ذیل‌اقرب‌الموارد) .

فتنة . [فِ نَ] (اِخ) . نام کنیزك بهرام گوراست و او چنگ را بغایت خوب مینواخت . حکایت او وقهروغضب بهرام‌او را ، وبربام قصربردن اوگاورامشهوراست: (برهان) :

فتنه نامی هزار فتنه در او
فتنهٔ شاد وشاه فتنه براو .
نظامی .

فتنه افکندن . [فِ نَ اَ کَ دَ](مص ـ مرکب). آشوب برپاکردن وخلاف انگیختن درچیزی یا میان کسان :

گفت اینك اندرآن کارم شها
کافکنم دردین عیسی فتنه ها .
مولوی .

درمیانشان فتنه وشورافکنم
کاهنان خیره شونداندرفنم .
مولوی .

رجوع به فتنه شود .

فتنه انداختن . [فِ نَ اَ تَ] (مص ـ مرکب) . فتنه افکندن :

چه فتنه بود که حسن تودرجهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت ؟
سعدی .

رجوع به فتنه وفتنه افکندن شود .

فتنه انگیختن . [فِ نَ اَ تَ] (مص ـ مرکب) . فتنه انداختن‌وفتنه افکندن :

مینگیز فتنه . میفروز کین
خرابی میاور بایران‌زمین.
نظامی .

رجوع به فتنه و فتنه افکندن و فتنه انداختن شود .

فتنه انگیز . [فِ نَ اَ] (نف) . آنکه فتنه انگیزد و آنکه خلاف در میان

(۱) Pâtana .

دیگران اندازد آشوبگر :
مگو کز راه من چون فتنه برخیز
چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز .
نظامی .
دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه‌انگیز .
گلستان .
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نیست
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود .
حافظ .
فتنه خیز . فتنه جو . رجوع به فتنه شود .

فتنه جو . [ِف نَ] (نف مرکب) . فتنه جوی . آنکه در پی برپا کردن آشوب باشد و فتنه را خوش دارد . فتنه انگیز . رجوع به فتنه شود .
||سپاهی . جنگجو :
آمد از دهگان سبکپایی که : یکجا آمدند
از سوار و از پیاده ، فتنه جویی ده هزار .
مسعودسعد .
رجوع به فتنه وفتنه جوی شود .

فتنه جوی . [ِف نَ](نف مرکب) . فتنه جو :
ای فلک زودگرد ، وای بر آن
کو بتو فتنه جوی مفتون شد .
ناصرخسرو .
رجوع به فتنه جو شود .

فتنه خیز . [ِف نَ] (نف مرکب) . آشوبگر باشد . فتنه جو . فتنه انگیز :
بر سر راه او نشانیده است
جلوهٔ قد فتنه خیز مرا .
ظهوری . (بنقل آنندراج) .

فتنه زای . [ِف نَ] (نف مرکب) . فتنه خیز . آنچه از آن فتنه پدید آید :
قندز شب پوش او ، هست شب فتنه زای
صبح قیامت شده است از شب او آشکار .
خاقانی .
رجوع به فتنه وفتنه خیز شود .

فتنه نشان . [ِف نَ ِن] (ص مرکب) . آنکه باعث خفتن فتنه و بر قراری آرامش گردد آنکه فتنه را فرونشاند :
خشمت اندرسوز خصم و نهیت اندر شر خلق
فتنهٔ آتش کش است و آتش فتنه نشان .
فرخی .
«فتنه» بنشست و برگشاد زبان
گفت : ای شهریار فتنه نشان .
نظامی .
شاد باش ای مطاع فتنه نشان
ای زمان تو خفته فتنه ستان .
ابوالفرج رونی .
رجوع به فتنه شود .

فتنه شدن . [ِف نَ ُش دَ] (مص مرکب) . مفتون شدن . (یاد داشت بخط مؤلف) : فریفته شدن . سخت پای بند گشتن :
برخوان و خورد فتنه شد منت خرس و از
تا چند حذر بخوری و فرو مرند .
ناصرخسرو .
فتنه فرو کشتن او دیو پلید
فتنه شدن نیز بر او برگزید .
نظامی .
ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت . . . (تذکرة الاولیاء عطار) .
رجوع به فتنه شود .

فتنه گر . [ِف نَ گَ] (ص مرکب) . آنکه ایجاد فتنه کند . فتنه جو . فتنه‌انگیز :
چون ز فتنه گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند زپای .
نظامی .
رجوع به فتنه انگیز شود .

فتنه گشتن. [ِف نَ گَ تَ] (مص مرکب) . فتنه شدن . مفتون شدن . فریفته شدن :
از گروهی که بارسول و کتاب
فتنه گشتند بر بکی فرناس .
ناصرخسرو .
رجوع به فتنه شود .

فتنی . [ِف تَ] (اِ) . نوعی فوطه . لنگ [لُ] . از نوع بهتر . (یادداشت بخط مؤلف) .

فتنی . [ُف ت ت] (اِخ) . (۱) محمد بن طاهر الصدیقی الهندی ، ملقب بجمال‌الدین تولدش بسال ۹۱۰ ق . برابر ۱۵۰۴ م . بود . از علمای حدیث است او را ملک ـ المحدثین گفته‌اند . نسبت او به فتن از شهرهای گجرات هند است . او راست : مجمع بحارالانوار فی غرائب التنزیل ولطائف الاخبار در چهار مجلد . تذکرة الموضوعات . وی بسال ۹۸۶ ق. مطابق ۱۵۷۸ م . درگذشت . (ازاعلام زرکلی . ص ۹۰۸) .

فتو . [َف تَ] (ص) عربده‌جوی ومغرور (برهان) . بصورت فتو هم آمده است . (برهان) . رجوع به فتو وفتودن شود .

فتو . [ُف ُت و] (ع اِ) . ج فتی . (منتهی‌الارب) . رجوع به فتی شود .

فتوا . [َف] (ع اِ) . فتوی . رجوع به فتوی شود .

فتوت . [َف] (ع ص) . کوفته . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . فتیت .
||ریزه ریزه نموده . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) .
||(اِ) نان فتیر . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فتوت . [ُف تُ وْ وَ] (ع اِ مص) . جوانی . (زمخشری) . (اقرب الموارد) . سیبویه گوید : درجمع و مصدر این ریشه یاء به واو بدل شود واین ابدال کم نظیری است . (ازاقرب الموارد) .
||سخاو کرم. (اقرب‌الموارد) . (تعریفات) . بخشندگی . بخشش . دهش . (یاد داشت بخط مؤلف) .
||مروت . (اقرب‌الموارد) . جوانمردی و مردانگی. (یاد داشت بخط مؤلف) :
مرا که درصدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته . گلستان .
(اصطلاح تصوف) دراصطلاح اهل‌حقیقت آنست که خلق را بدنیا و آخرت از خویش نرنجانی . (تعریفات) . کف نفس از آزار رساندن بخلق، بخشش موجود ، ترک شکایت از فقد موجود باشد. علی‌بن ابی‌بکر اهوازی گوید : فتوت آنست که خویشتن را در این جهان ازجمیع جهانیان فروترشناسی. مفسرین فتوت را به بت شکنی تعریف کرده‌اند . چنانکه درسر گذشت حضرت ابراهیم خلیل‌الله بروایت یکی از افراد خاندانش ، در قرآن آمده است که قالو سمعنافتی یذکرهم یقال له ابراهیم . پس بت هر کس روان اوست وهر که باروان خویش مخالفت ورزید جوانمرد بحقیقت اوست ونیز چنین است در خلاصة ـ السلوك . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . فتوت وجوانمردی را دو مظهراست : یکی فردی ، یعنی صفات و خصائص خاصهٔ افراد ، اعم ازاینکه آن افراد بهم گردآیند ویا منفرداً زندگی نمایند . دیگر اجتماعی یعنی مجموعهٔ اعمال وآداب وآثار و احوالی که این افراد را پدیدآورده‌اند وبرعایت آن ملزمشان ساخته . فتوت فردی که مظاهر مختلف داشته خاص سرزمین واحد و قوم بخصوص نیست ولااقل هرقوم وطایفه‌یی در ادوار مختلف تاریخ ، بیکی ازاین صفات ومظاهر متصف بوده‌است. بخشش وآزادگی وشجاعت و فرزانگی ازفتوتند . شجاعت و مهمان نوازی را نزد عرب بحد کمال توان دید . آزاد مردی ودلیری وبزرگ منشی و وفای بعهد را درسرزمین پهناوری که مسکن نژاد آریا وقوم ایرانی است هرچه تمام تر میتوان یافت . پس اگر محققی بلحاظ کرم و شجاعت منبع فتوت فردی را درعرب بجوید راهی نه برصواب رفته واگر بسبب آزادگی و رادی سرچشمهٔ جوانمردی را منحصرا در ایران پژوهش کند باز به بیراهی گراییده است .
عنصری که درفتوت تأثیر خاص کرده است خاصه درفتوت اجتماعی – تصوف است و صحیح تر آناست که بگوییم فتوت اجتماعی پس از آمیختن فتوت فردی باتصوف پیدا آمده است . عنصر دیگر که همچون تصوف سهمی بسزا درپرورش ونمایاندن فتوت اجتماعی دارد عیاری است .
عیاران طایفه‌ای بوده‌اند از مردم که درظاهر شغل دستبرد زدن بکاروان وتاختن از محلی

(۱) بایدفتنی[َف تَ]باشدوتشدید تاءوضم فاءکه زرکلی ضبط کرده غلطاست.زیرا شهرمنسوب الیه پتن Patana ومعرب آن فتن بفتح تاء میشود.

به محل دیگر داشتند اما در عین راهزنی و دستبرد ازطریق جوان مردی ونمک شناسی گامی بیرون نمی‌نهادند و در رعایت جانب مردانگی و بلند نظری مثل بودند . عیاری شرایط و آداب ویژه یی داشت . دفاع یک قسمت ازشهریا محله بعهدهٔ ایشان بود .باهل محل خویش تجاوز نمیکردند . دروغ نمی‌گفتند ، خیانت نمی کردند ، مشق پیاده روی و تیر اندازی و شمشیر زنی و خنجر گذاری ودیگر آداب سپاهکشی میکرده‌اند .

نکتهٔ دیگری که‌درمقدمهٔ بحث فتوت‌اجتماعی باید بدان اشارت کردموضوع غازیان مطوعه است . غازیان مطوعه کسانی بودند که از شهرهای اسلام بطوع ورغبت و بهزینهٔ خود دسته دسته گرد می آمدند ودرسرحدها بحرب کفارمیرفتند .

حق آنست که عیاری وتصوف دو عامل مهم تغییر فتوت لغوی استعاری‌بفتوت اصطلاحی شده است .

در اوایل قرن پنجم در بلاد شام فتوتی پدید آمد بنام « احداث » (جمع حدث مرادف فتی) و معروفترین آنان احداث شهر حلب بودند . فتوت شاطری و عیاری در عصر سلجوقی بامقاومت شدید مواجه شد و بسبب قتل ونهب واخلال‌وفسادی که‌میکردندکم کم فتوت به پرهیزگاری و دینداری گرایید و اجتماعات فتیان سری شد . و در خفاکار تبلیغ این فتوت که عکس‌العمل فتوت عیاری مرسوم دربلاد عرب ، خاصه بغداد بود بالا گرفت ودرحقیقت صوفیه به تنزیه وتصفیهٔ آن پرداختند ویکی‌ازمشاهیرفتیان این دوره کتابی‌بنام«الفتوة» ساخته است. درقرن‌ششم حتی‌دارالخلافه بغداد اندک گرایشی‌بدان نمود ووزیرخلیفه ابوالکرم بسال۵۳۲برادرزادهٔ خود را وادار کردکه بدست ابن‌بکران به فتوت گراید . (نقل ازسخنرانی‌محمد دبیرسیاقی دربارهٔ آئین جوانمردی) .

ملاحسین واعظ کاشفی کتابی بنام فتوت نامه نوشته و آداب و رسوم فتیان را در آن نگاشته است .

وی گوید (۱) :

موضوع علم فتوت نفس انسان باشد از آن جهت که مباشرومرتکب‌افعال جمیله وصفات حمیده گردد و تارک و رادع اعمال قبیحه و اخلاق رذیله شود ، باراده . وبعبارت‌دیگر تجلیه وتخلیه وتزکیه و تصفیه راشعاروداثار خود سازد تا رستگاری یابد و بنجات ابد رسد . فتوت را سه مرتبه است : اول سخا که هرچه دارد از هیچکس واندارد . دوم صفاکه‌سینه رااز کبروکینه پاك‌وپاکیزه سازدومرتبهٔ‌آخروفاست که‌هم باخلق‌نگهدارد وهم باخدا .

مظهر صفت فتوت فتی یا جوانمرد نامیده می‌شود ابراهیم خلیل بعقیدهٔ اهل‌فتوت اول نقطهٔ دایرهٔ فتوت وابوالفتیان‌است . ازپس اویوسف صدیق ، سدیگر یوشع بن نون ، چهارم اصحاب کهف و پنجم مرتضی‌علی . اما از فتی مطلق مراد علی‌بن‌ابیطالب است و سند سلسلهٔ فتوت به آن حضرت منتهی میگردد .

هردسته از اهل فتوت پیرو و مرید شیخی وپیری بوده‌اند وباودست ارادت داده و از جان و دل فرمان اورا مطیع واحکام واوامر اورا مجری میشده اند .

شرایط ارادت پنج بوده است : توبهٔ بصدق ترك علایق و اشغال دنیوی ، دل بازبان راست داشتن . اقتداء درست کردن و در مرادات برخود بستن .

لوازم مریدگرفتن بیست وهشت بوده‌است : چهارفرض، چهارسنت ، چهار آداب،چهار ارکان ، چهارشرط وهشت مستحب .

اماچهارشرط : اول آنکه مریدراغسل‌فرماید. دوم تحقیق مهم مرید کند که پیش تر دست ارادت‌بدیگری نداده باشد. سوم‌چون‌خواهد دست مرید گیرد ودرود فرستد به محمد و آل او . چهارم آب و نمك در مجلس حاضر کند .

کسانیکه درحلقهٔ اهل‌فتوت وارد میشده‌اند جز از پیرسه نفر دیگر را نیز باید خدمت کنند ؛ یکی‌نقیب‌که شغل او تفحص احوال ورسیدگی‌بنوراموروحسب ونسب اهل‌فتوت بوده است. دوم پدرعهدکه داوطلب‌را بعهد خدا می آورده وآیهٔ‌عهد و عهد نامه وخطبهٔ طریقت را براومیخوانده است . سوم استاد شد [شّ دد] که میان‌کسی راکه داعیهٔ قبول این‌مسلك وشاگردی چنین استاد داشته‌است می‌بسته واوراپس ازاجرای‌آداب میان بستن فرزند طریق خلف میخوانده است .

ارکان میان بستن‌شش بوده است :

اول‌آنکه استاد اقسام شد و انواع‌آنرا داند وبیان‌کند . دوم فرزند را چهل‌روز خدمت فرماید وپس از آن برداشت‌کند . سوم آب ونمك درمجلس‌حاضر کند . چهارم چراغ پنج فتیله برافزود . پنجم میان فرزند بشرط ببندد . ششم حلوای شرط را ترتیب کند .

آب ونمك اشارتست بدانکه اهل‌طریق باید چون‌آب صافی وروشن دل باشند وحق‌نمك یکدیگر رعایت‌کنند تاچون آب ونمك در همه جا راه داشته باشند . چراغ پنج فتیله اشارتست بچراغ‌دل‌که به محبت پنج‌تن آل‌عبا باید افروخت تا عالم وجود بدان روشن گردد .

هنگامیکه میخواستند میان کسی را ببندند در مکان وسیع پاکیزه‌یی‌مجلس‌می‌ساختند وپیرو پدر عهدالله و استاد شد و نقیب و برادران طریق درمحفل‌حاضرمی‌شدند ودوسجاده رو-بقبله – یکی برای پیر و یکی برای استاد شدّ– میانداختند و دوبرادر طریقت بردست چپ پدرعهد می‌نشستند و اگرپیرحاضرنبود مصحفی برروی سجادهٔ او می‌نهادند وکاسهٔ آب‌صافی‌درمجلس‌حاضرمیکردندوقدری‌نمك سفید پاك که هیچ چیز به آن آمیخته نباشد می‌آوردند . نقیب برمیخاست وپس‌ازقرائت آیهٔ مخصوص نمك را درآب میریخت و سپس چراغ‌پنج‌فتیله روشن‌میکردندوآیهٔ‌نور قرائت‌میشد وپدرعهدفرزندرا پس‌ازخواندن آیهٔ عهد بعهد می‌آورد و نصایحی‌باومیداد . سپس استاد شد برپامیخاست و فرزند را بر-طرف چپ خود نگاه میداشت وهردو روی بپیرمیکردند واستاد دوازده امام یادمیکرد. پس بدست راست دست فرزند میگرفت‌چنان که انگشت ابهام خود برانگشت ابهام او مینهاد. پس‌سه بار کلمهٔ‌شهادت براومیخواند و بتجرید او را از کبایر توبه میداد . پس دست چپ برسرفرزندمینهاد و نظربرصفه‌های مجلس میکرد . پس فاتحه میخواند وتکبیر می‌گفت وسند و پیران واهل شد و بیعت را یاد میکرد و جداگانه پیرو استاد خود را ذکرخیر می‌گفت . پس دست چپ از سر فرزند به‌کتف راست او فرود می‌آورد و صلوات میفرستاد برسول و اهل بیت او و فرزند را همانجامیگذاشت وسه قدم خودباز پس میرفت . پس فاتحه برمیخواند و پای راست یک قدم فراپیش مینهاد. آنگاه‌سورهٔ اخلاص میخواند وپای راست پیش مینهاد و یکبار سجادهٔ شد از کتف خود برمیگرداند وبدست چپ فرود می‌آورد . در این هنگام شد را راست برمیان سجاده میاندازند چنان که چون نمازگزارد پیشانی او بر میان شد باشد . پس شیخ برخیزد ودورکعت نمازشد بگزارد و میان بستگان در دنبال بوی اقتدا کنند پس سلام باز دهد و شیخ اینجا خطبهٔ طریقت بخواند . . . چون خطبه خوانده شود ارکانی‌که در کتاب فتوت نامه (۱) مذکوراست‌بخوانند برفرزند و حجت‌گیرند سه‌بار . آنگاه‌استاد شد برخیزد وهردودست بزیرشد در آورد پس دست راست و چهار انگشت درزیرشدّ آرد وانگشت ابهام بزیر شدّ دارد . پس‌ازروی سجاده برداردوبوسه برمیان شد دهد وبرکتف خود اندازد . پس روبقبله بایستد چنانکه هر دو انگشت ابهام پای برکنارسجاده باشد وبازشد را ازگردن خود به دست راست فرود آرد و بر سجاده اندازد . آنگاه دست چپ را بلند دارد و برگردن فرزند اندازد چنانکه هر دوسر شد

(۱) فتوت نامهٔ سلطانی . ملاحسین واعظ کاشفی. نسخهٔ خطی مرحوم بهار.

درپیش میان وی بهم رسد وشد را حمل‌دهد وبسه کرت بمیان فرزند رساند . اول بدست راست فرودآرد وبگوید : یاحی ویاقیوم . پس بدست چپ فرود آرد و بگوید : یاذاالجلال والاکرام . سوم باربمیان فرزند رساند وبگوید : یاهو . یا من هو . لااله ـ الا هو . پس دعای فتوت امام جعفر صادق بخواند وگرهٔ شد زند . آنگه سخنی که باید گفت درگوش فرزند بگوید . پس آب و نمک را بحاضران بچشاند واگرحلوا باشد بشرط برساند . پس بعد ازسه روزفرزند را را بنظراستادآورند و استادگره از میان وی بگشاید وگویدکه بستم میان این فرزند ببقا واکنون گشادم بفنا . پس شد را بگردن فرزند اندازد .

بعقیدهٔ اهل‌فتوت خلفای علی در میان بستن چهار تن بودند : اول سلمان فارسی مأمور مداین . دوم داود مصری مأمورمصر . سوم سهیل رومی‌مأمورروم . و چهارم ابومحجن ثقفی مأموریمن. وسند میان بستگان هریک ازممالک اسلامی بیکی‌ازچهارتن‌میپیوندد . (نقل باختصارازمقالهٔ عباس اقبال درشمارهٔ ششم و هفتم مجلهٔ شرق) . داش‌مشتی ها و لوطیها نیزصورت دیگرازجوانمردان‌هستند که در دوره‌های اخیر درایران دستگاهی و آدابی داشته‌اند وازلوازم آنها هفت وصله بوده‌است‌بشرح‌زیر : زنجیربی‌سوسهٔ یزدی، جام برنجی کرمانی، دستمال‌بزرگ ابریشمی کاشانی، چاقوی‌اصفهانی، چپق چوب‌عناب یا آلوبالو ، شال لام الف لا وگیوهٔ تخت نازک . داش‌مشتی‌ها ازپستی‌وچاپلوسی‌وقیود وتشریفات بدور بوده‌اند وکارهای کثیف و پست را دوست نداشتند . هرگز یک نفر داش‌بکسب حلاجی، دلاکی، کناسی‌وحمالی نمی داخت. داش‌هادرهرکوچه وگذرقدرتی داشتند وباهالی‌محل‌خود تجاوز نمیکردند و حق نمک را می‌شناختند . قاپ بازی ولیس بازی‌ازسرگرمی‌های‌آنهابود. الفاظوکلمات را بمعانی خاص بکار میبردند تاحرفهای خصوصی آنها را دیگران نفهمند .
(ازیادداشت‌های‌محمد دبیرسیاقی) .

دره‌رصورت دردوره های مختلف درایران عیاران و جوانمردان بصورت های مختلف ظهور کرده‌اند . و آیین فتوت را رواج داده‌اند . رجوع به فتیان شود .

فتوتروپیسم . [فُ تُ رُ] (فرانسه اِ). (۱)نورگرایی. ساقهٔ نباتات پیوسته بطرف روشنایی میرود،چنانکه گلدانهائی که دراتاق گذاشته میشوند ومدتی میمانند ساقه‌های آنها بطرف روشنایی خم می‌شود .
چیزی که موجب انحراف گیاه میشود مطابق تجربه‌های‌متعدد دانشمندان هلندی درقسمتهای انتهایی ساقه و ریشه اثرمی‌کند و همین نقاط انتهایی است که انحراف پیدا می‌کند .
مطابق تجربه‌های ونت (۲) اگرنوک ساقه یا ریشه بریده شود . انحراف پدید خواهد آمد . زیراکه مادهٔ رویشی که‌آنراهرمن(۳) گویندتولید نمی‌شود .
ازدانهٔ گندمی که‌تازه جوانه‌زده ساقه‌یی‌بیرون می‌آید بشکل استوانه‌که آنرا می‌توان لولهٔ بسته یی تصور کرده و تأثیر ژئوتروپیسم و فتوتروپیسم درآن واضح است ولی اگردو یا سه میلیمتراز انتهای آن بریده شود انحرافی درآن پدید نخواهد آمد ولی میتوان قسمت بریده شده را برروی قطعه‌یی ازژلزقرار داد وهرمن‌آنرا درژلز گرفت .
چون سرلولهٔ گندمی را ببرند وقطعه‌یی ازژلز هرمن دار بروی آن نهند ، چنانکه بهمهٔ قسمت‌های‌بریده شده تماس پیدا کند ، لولهٔ مستقیم بالا میرود ولی اگر ژلز را بقسمی قرار دهندکه بیک طرف لوله تماس داشته باشد لوله فقط از طرفی منحرف میشودکه هرمن رویشی‌درآن‌اثرکرده است. (ازگیاه شناسی گل‌گلاب ـ ص۱۱۲) .

فتوت نامه. [فُ تُ وَ مَ](اِمرکب). کتابی که‌درآن‌آداب‌واصول‌آیین‌جوانمردی نوشته شده‌باشد رجوع به فتوت شود.

فتوح . [فَ] (ع اِ) . نخستین باران بهار . (منتهی‌الارب) . اول‌المطرالوسمی . (اقرب الموارد) ||ناقه یی که سوراخ پستانش فراخ بود . ج : فتح [فُ تُ] . (اقرب الموارد ومنتهی‌الارب) .

فتوح . [فُ] (ع اِ) . حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود . (تعریفات) . حاصل‌شدن چیزی ازآنچه توقع آن نباشد . (از اقرب‌الموارد) . گشایش وگشادکارها. (یادداشت بخط مؤلف) :

طمع کم دار تا گر بیش یابی
فتوحی برفتوح خویش‌یابی .
نظامی .

از زهد ندیده‌ام فتوحی
تاکی‌زنم‌آبگینه برسنگ.
سعدی .

||ج فتح : در اول فتوح خراسان که ایزد خواست که‌مسلمانی آشکارتر گردد. بیهقی .
||(اصطلاح صوفیه) . مال‌ونعمتی که‌درویش یا پیر را برایگان چون نذرومانندآن‌آرند. (یاد داشت بخط مؤلف) : ازآن فتوحی که ترادوش‌بوده است مرا نصیبی کن.(تذکرة‌الاولیاء عطار) .

اندکی خلق خوشترک باید
ورفتوحی‌است مشترک باید .
اوحدی .

نذروفتوح صومعه دروجه می‌نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم .
حافظ .

فتوح‌آباد . [فُ] (اِخ) . دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابورکه در۱۸ هزارگزی‌جنوب خاوری فدیشه قرار دارد . جلگه‌یی معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول‌عمده‌اش‌غلات وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ـ ج ۹) .

فتوح‌آباد . [فُ] (اِخ) . دهی‌است‌از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز که در۸٫۴هزارگزی جنوب خاوری زرقان و یکهزارگزی راه فرعی بندامیر به خرامه قراردارد . جلگه‌یی معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودکر تأمین میشود محصول عمده‌اش‌غلات وبرنج‌وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارددواین‌قریه راگدادن هم میگویند . (از فرهنگ ـ جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

فتوح‌آباد.[فُ] (اِخ) . دهی است‌از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیرازکه در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری اردکان وکنارراه فرعی‌پل‌خان به‌کامفیروز قراردارد . جلگه یی معتدل و داری ۲۳۹ تن سکنه است . آب‌آنجا از رودکر تأمین میشود . محصول عمده‌اش غلات ، برنج ، چغندروشغل اهالی زراعت است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فتوحات . [فُ] (ع اِ) شهرهایی که به جنگ گشوده شود . (ازاقرب‌الموارد). ||ج فتوح ، رجوع به فتوح شود .

فتوح . [فُ] (اِخ) . ابن‌محمود بن ـ مروان بن ابی‌الجنوب ازخاندان مروان بن‌ـ ابی‌حفصه بود و شعرمیگفت . دیوان او را ابن الندیم نزدیک صدورق نوشته است . (ازالفهرست ص ۲۲۹) .

فتوحی . [فَ] (ع اِ) . جامه یی که برسینه پوشند و بعربی‌آنرا صدیر [صُ دَ] گویند . (آنندراج بنقل ازنفائس‌اللغات) .

فتوحی. [فُ] (ص نسبی) . نسبت‌است به فتوح .رجوع به فتوح شود .

فتوحی‌مروزی . [فَ] (اِخ) . اثیر‌ـ الدین . رجوع به اثیرالدین شود .

فتوخ . [فَ] (ع اِ) . ج فتخة . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فتخة شود . ||بندهای پنجهٔ شیر. (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فتوده . [فُ دَ] (ن مف) . فریفته و مغرور. (برهان) . و بجای تاء بانون هم ضبط شده‌است. رجوع به فنوده شود .

(۱) PhototroPisme. (۲) Went. (۳) Hormone.

فتور. [فُ] (ع مص) . آرمیدن آب‌ِسپس جوشش. (منتهی‌الارب). آرمیدن حرارت آب. (اقرب‌الموارد). رجوع به فترو فاتر شود. || آرام شدن پس از تندی ونرم‌شدن بعد از سختی. (اقرب الموارد). سستی آوردن بعد درشتی. (منتهی‌الارب). || سست و نرم گردیدن بندها. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || پیمودن چیزی را از میان دوانگشت‌سبابه وابهام. (منتهی‌الارب). || انکسار. (بحر الجواهر). || (اِ) سستی ضعف. (یاد داشت بخط مؤلف) :

در زمانه گرفتوری هست درکار من است
ورنه بس‌محکم‌نهادی‌ملک وملت‌راا‌ساس.
ظهیرفاریابی.

آنگهم ازخود بران تا شهردور
تا دراندازم در ایشان صد فتور.
مولوی.

روی تو برپشت زمین خلق را
موجب فتنه است وفتور ای صنم.
سعدی.

فتور. [ ] (یونانی اِ) سمک. (فهرست مخزن‌الادویه). فترة. رجوع به فترة شود.

فتور. [فُ] (اِخ) . مسقط‌الرأس بلعام است که برنهر فرات واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

فتورکردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب). درتداول زنان غلو کردن وسخت ازاندازه گذشتن. (یادداشت بخط مؤلف). زیاده روی ومبالغه.

فتوره‌چی. [فَ رَ] (ترکی اِ) . فطوره‌چی. رجوع به فطوره چی شود.

فتوری. [ ] (یونانی اِ) سمک. (فهرست مخزن الادویه). فتور. فتره. رجوع به فتور وفتره شود.

فتوسنتز. [فُ تُ سَ تِ] (۱) (فرانسه، اِ مص مرکب). کربن گیری. واین‌مخصوص رستنی‌های سبزاست. رستنی های سبز علاوه برتنفس در مقابل نور عملی مخالف انجام میدهند یعنی انیدریدکربنیک میگیرند و اکسیژن خارج می‌کنند. در تاریکی رستنی‌های سبز فقط تنفس می‌کنند ولی در روشنایی هم تنفس می‌کنند وهم کربن گیری یافتوسنتزمی کنند. (ازگیاه شناسی گل گلاب ص ۷۳).

فت وفراوان. [فَ تُ فَ] (ص مرکب). درتداول عامه، بسیار فراوان. سخت بسیار. (یاد داشت بخط مؤلف).

فتوق. [فُ] (ع اِ) . جِ فتق. (اقرب الموارد). رجوع به فتق شود. || باران اندک. (منتهی‌الارب). عام‌ذوفتوق: ای قلیل‌المطر. (اقرب الموارد). || آفات مانند وام، درویشی وبیماری. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).

فتوك. [فُ] (ع مص) . بکارخواستهٔ نفس درآمدن. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || بیباك شدن جاریه. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). || مبالغه نمودن درخبث. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || تندی کردن بکسی. (اقرب الموارد). || ناگهان کشتن کسی را. (اقرب‌الموارد). || فرصت جستن برای کشتن کسی وکشتن او را. (اقرب‌الموارد). || الحاح درچیزی. (اقرب‌الموارد).

فتوك. [فَ] (اِخ) . رابینو نام آنرا درشمارهٔ دهکده‌های بخش‌سخت سرشهرستان تنکابن‌آورده است. (مازندران واسترآباد ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۴۴).

فتون. [فُ] (ع مص) آزمودن چیزی را. (منتهی‌الارب). فتنة. رجوع به فتنة شود. || بشگفت آوردن کسی را. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به فتنة شود. || در فتنه افکندن کسی را. (منتهی‌الارب). || درفتنه افتادن. (منتهی‌الارب). || خواهش زنا کردن بازن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || بی‌عقل ومال‌گردیدن. (منتهی الارب). || ربودن زن دل کسی را. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || عذاب کردن کسی را. (منتهی‌الارب). || بسوی‌خودکشاندن مال‌مردم‌را. (اقرب‌الموارد). رجوع به فتنة شود.

فتون. [فُ] (ع اِ) . جِ فتنة [فِ تَ] (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

فتوة. [فُ وَ] (ع اِ) . جِ فتی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به فتی [فَ تا] شود.

فتوة. [فُ تُ وْ وَ] (ع مص). فتوت. رجوع به فتوت شود.

فتوی. [فَ وا] (ع اِ) فتوا. فرمان فقیه ومفتی. (منتهی‌الارب). آنچه عالم نویسد درموضوع حکم شرعی. آنچه فقیه نویسد برای مقلدان خود، یا دربارهٔ حکم شرعی موضوعی، یاآنچه بدیشان گوید در آن باره. رأی فقیه در حکم شرعی فرعی. فتواء. فتیا. وچرگری. (یادداشت بخط مؤلف). ج:فتاوی.(اقرب‌الموارد). درفارسی بیشتر بافعل دادن ترکیب شود:

عزت نفسم فتوی نداد. گلستان.

کجا عقل یاشرع فتوی دهد
که اهل خرد دین بدنیادهد؟
بوستان.

ز من مپرس که فتوی دهم‌بمذهب عشق
نظر بروی تو شایدکه بر دوام کنند.
بدایع سعدی.

فقیه مدرسه دی مست‌بود وفتوی داد
که می‌حرام، ولی‌به‌زمال اوقافست.
حافظ.

ترکیبات :

— فتوی پرسیدن: استفتاء. (یادداشت‌بخط مؤلف).

— فتوی خواستن: فتوی پرسیدن.

— فتوی دادن : افتاء. (یادداشت بخط مؤلف).

فتویه. [فَ تَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال بستک وکنار راه شوسهٔ‌لاربه بستک قراردارد. جلگه‌یی‌معتدل ودارای ۷۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ گوگردی و باران تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و خرما وشغل‌اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

فتة. [فَ تَ] (ع اِ) سبوس. ج: فتون (منتهی‌الارب). لام‌الفعل آن به تاء بدل‌شده است. (اقرب‌الموارد). || ثمر تازه شبیه به حبة‌الخضرا. (فهرست مخزن‌الادویه).

فتة. [فَتْ تَ یا فُ تْ تَ] (ع اِ) پشکل خشك ریزه یا سوختهٔ ریزه‌که زیر چخماق نهند تا آتش بوی در گیرد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

|| یك توده از خرما. (اقرب‌الموارد). یك لخت ازخرما. (منتهی‌الارب).

فته‌طلب. [فَ تَ طَ لَ] (اِ مرکب) پته [پَ تَ] طلب. جوازطلب. رجوع‌به پته شود.

فته‌کش. [فَ تِ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌شهریاری بخش چهاردانگه‌شهرستان ساری‌که در ۲۹ هزار گزی جنوب خاوری بهشهر وجنوب رودخانهٔ نکا واقع است. جایی‌کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب ودارای ۲۸۵ تن‌سکنه است. آب‌آنجا از چشمه ورودخانهٔ‌نکاتأمین میشود ومحصول عمده‌اش برنج، غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس باقی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

فتی. [فَ تا] (ع اِ) جوان. (منتهی‌الارب). جوان نورسیده. (اقرب‌الموارد). ج : فتیان [فِ] ، فتیة [فِ یَ] ، فتوه [فُ وَ] ، فتو [فُ تُ وو] و فتی [فُ تی ی]. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) :

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده یی بس شهرها
مولوی.

باماله نیز خوانند (غیاث) :

(۱) Photosynthese.

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم؟
گفت : اخسأ قطع الله یمین العجمی .
خاقانی.

در تنگ آب ارتوبینی صورتی
عکس بیرون باشد این نقش ای فتی
مولوی.

|| جوانمرد نیکوخوی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || بنده. (ترجمان علامهٔ جرجانی) استعاره آرند عبدرا. (اقرب الموارد).

فتی. [فَ تی] (ع ص) جوانه سال از هرچیزی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || (اِ) ستورجوانه سال . (منتهی الارب). ج : فتاء [فِ] وافتاء. (منتهی الارب) .

فتی. [فُ تَ ی ی] (ع اِ) مصغر فتی [فَ تا]. (اقرب الموارد). || کاسهٔ حریفان شوخ و بیباك. (منتهی الارب). قدح الشطار. (اقرب الموارد).

فتیا. [فُ] (ع اِ) فتوی [وا]. رجوع بفتوی شود .

فتیات. [فَ تَ](ع اِ) ج فتاة. رجوع بفتاة شود .

فتیان. [فَ تَ] (ع اِ) شب و روز . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

فتیان. [فِ] (ع اِ) ج فتی. رجوع بفتی [فَ تا] شود. || عیاران. جوانمردان. رجوع بفتوت شود.

فتیان. [فِ] (اِخ) قبیله‌یی از بجیله که ربیعه فتیانی از آنهاست . (از منتهی الارب). بجیله خود بطنی است عظیم که منتسب بمادرشان بجیله‌است وازپشت انماربن اراش بن کهلان قحطانی اندکه به بطون چند تقسیم میشوند . (از معجم قبائل العرب ج ۱ ص ۶۳) . رجوع به بجیله شود .

فتیان [فِ] (اِخ) ابن سبع بن بکربن اشجع از خاندان غطفان ، ازقبیلهٔ عدنانیه جدّ جاهلی این خاندان است . نسبة باو فتیانی‌است و معقل‌بن‌سنان ازفرزندان‌اوست. (اعلام زرکلی ج۲ص۷۶۷).

فتیان . [فِ] (اِخ) ابن علی اسدی معروف به شهاب شاغوری درسال ۵۳۲ ق . (۱۱۳۷ م .) متولد شدوبسال ۶۱۵ ق. (۱۲۱۸ م.) درگذشت .ادیب وشاعربود . بگروهی از سلاطین پیوست و آنانرا بستود وفرزندان آنها را تعلیم کرد. نشأة و وفات او دردمشق بود و منسوب به‌شاغور ازتوابع آن‌است. اورا دیوان شعری‌است. (از اعلام زرکلی-ج۲ص ۷۶۷) .

فتیانی. [فِ](ص نسبی) منسوب‌به‌فتیان که قبیله‌یی‌است (ازسمعانی).رجوع به فتیان شود .

فتی العسکر . [فَ تَ ل عَ کَ] (اِخ) محمدبن منصور بن زیاد از ندیمان هارون‌الرشید است و رشید اورا فتی‌العسکر خوانده بود . وی پس از رشید از ندیمان فرزند او محمد امین گردید . (ازکتاب الوزراء والکتاب ص۲۱۵).

فتیت. [فَ] (ع اِ) کوفته و ریزه ریزه کرده.(منتهی الارب). فتوت.(اقرب الموارد). || نان‌ریزه.(منتهی الارب).(اقرب الموارد). نان خشک است که بسیار نرم سایبده باشند ومستعمل آن از نان‌گندم است . قلیل‌الغذا و مخفف رطوبت معده و مولد ریاح و سودا ودیرهضم‌ومضر احشای ضعیفه است وکهنهٔ اوبسیار زبون‌ترومورث قولنج و مسدّد، و مصلحش شکراست.(تحفه حکیم‌مؤمن). نان فتیراست که فتیت نیز نامند. وفتیت هرچیزی را نامند. (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع بفتوت شود.

فتیتة. [فَ تَ] (ع اِ) یک قطعه از چیز ریزه ریزه شده و آن اخص ازفتیت است . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فتیت شود .

فتیخ . [فَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب) .

فتیدن . [فُ دَ] (مص). فتادن . افتادن:

ازشهر تو رفتیم وتورا سیرندیدیم
وزشاخ‌درخت توچنین‌خام فتیدیم.
مولوی . (دیوان شمس).

فتیده. [فَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که‌درهشت‌هزار گزی خاورلنگرود ودوهزار گزی شمال شوسهٔ لنگرود به رودسر واقع است. جلگه یی معتدل ، مرطوب و دارای ۱۲۹۶ تن سکنه‌است. آب آنجا ازشلمان‌رود واستخرتأمین میشود ومحصول عمده‌اش برنج، نی‌شکر ،کنف ، صیفی ، ابریشم ، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

فتیس . [فَ] (یونانی اِ) عفص . (فهرست مخزن‌الادویه).

فتیق. [فَ] (ع اِ و ص) شتر کفته و شکافته ازفربهی.(منتهی‌الارب). (اقرب ــ الموارد). || (ص) رجل فتیق‌اللسان :مرد تیززبان. (اقرب الموارد ومنتهی‌الارب) . || نصل فتیق الشفرتین : پیکان دو زبان . (منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد) . || صبح فتیق: بامداد روشن. (اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب).

فتیل. [فَ](ع‌ص) تافته.(منتهی‌الارب). مفتول . (اقرب‌الموارد) . || (اِ) رسن باریک ازپوست خرمابن وگاهی آنرا بر ــ حلقهٔ دوچوب استاده وادیج بندند. (منتهی‌ـ الارب) . ریسمان باریکی از لیف خرما یا موی‌یال یاپوست. (اقرب‌الموارد). || رشتهٔ دانهٔ خرما. (منتهی‌الارب). آنچه درچوبچهٔ هستهٔ خرما بود. (ترجمان علامهٔ جرجانی ــ ترتیب عادل) . || آنچه از چرك بدن که با انگشتان‌بتابی. (اقرب‌الموارد). ریم وچرك بانگشتان تافته.(منتهی‌الارب).

فتیله. [فَ لَ] (ع اِ) ریم میان دو انگشتان‌تافته (منتهی‌الارب). || معرب‌پلیته، پنبه ومانند آن که اندکی‌تافته درچراغ نهند ویک سرآنرا که‌به‌برون سوی دارد میسوزند روشنائی دادن‌را. (یادداشت بخط‌مؤلف).

این چراغ شمس کو روشن‌بود
نز فتیلهٔ پنبه و روغن بود .
مولوی.

|| فتیلهٔ جراحت آنچه ازپنبهٔ سست بافته یا پنبه یا جامه های تنگ که بردهانه و درون ریش وخستگی (زخم) نهند تاظاهر ریش و خستگی ملتئم نشود و ریم بدرون نماند . (یادداشت بخط مؤلف) . || فتیلهٔ شمع . (یادداشت‌بخط مؤلف). ریسمانی که درمیان شمع نهند و بدان شعله افروزند .|| بفارسی شافه نامند جهت تلیین طبع وجذب موادّ از اعالی بدن مستعمل است و در جمعی که قوه مسهل نداشته باشند بدل حقنه واقسام آن‌در دستورات‌مذکوراست.(تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

ترکیبات :

ــ فتیله تاب ــ فتیله سوز ــ فتیله شدن . فتیله عنبر. فتیله‌کردن ــ فتیله‌مو .

فتیله‌تاب.[فَ لَ] (اِخ) ازدرویشان اوایل قرن دهم هجری . محرابی کرمانی نویسد: مجذوبی بودکه به‌درویش فتیله تاب مشهور شده بود وچنین میگویندکه او تاجر بوده وملت (مذهب) مجوس یاآفتاب‌پرست داشت. اماگاهی کلمه‌یی میگفت وگاهی نیز کفرمیگفت وحقیقت او معلوم نبوده وامیر قوام‌الدین علی فرموده است که : او تاجر بود چون از بجرون‌آمد اورا بکشتی حالتی دست داده بود . ازنقد وجنس آنچه داشت مجموع دردریا ریخت و ازجمله پانزده من مروارید بود . وکاتب مکرراً ازاوکرامات وغرایب‌مشاهده‌نموده‌بود... عادت اواین‌بود که فتیلهٔ چراغ بسیار دایم با خود داشت . ناگاه بکسی رسیدی و دوسه‌عدد باو دادی و بگذشتی وگاهی‌فلوس که باو میدادندمیگرفت وگاه بودکه نمیگرفت وزیاده از فلوس از هیچ کس نمی‌ستاد والبته فتیله درعوض‌میداد. شبها اکثر در دروازهٔ چنگرت بسر میکرد وآخر در مدرسهٔ خانزاده چند روزمریض ومزمن شده‌بود وازهمان‌یک محل‌برنمیخاست تاوفات‌کرد. (ازمزارات‌کرمان- ص ۱۹۷ و۱۹۸).

فتیله سوز . [فَ لَ] (اِ مرکب) شمعدان. (آنندراج) .

فتیله شدن . [فَ لَ شُ دَ] (مص مرکب). بهم بسته شدن مو از بی‌شانگی و بی‌احتیاطی مثل موی فقرای‌هند. (آنندراج).

فتیله‌عنبر.[فَ لِ یِ عَ بَ] (ترکیب

اضافی). فتیله‌یی که از عنبر سازند و بوی خوش‌میدهد. (آنندراج):

گر عطر طرهٔ تو میسرشود مرا

رگ‌ُ دربدن فتیلهٔ‌عنبر‌شودمرا.

محمدباقر.

فتیله کردن. [فَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) . تافتن . مفتول کردن. (یادداشت بخط مؤلف) .

فتیله‌مو. [فَ لَ] (ص مرکب) کنایه ازرندودیوانه‌واحمق. (آنندراج).

فتین. [فَ](ع اِ) زمین سوزان سنگلاخ که گویی سنگش در حال سوختن است . ج فتن . [فُ] (اقرب الموارد) . زمین سنگلاخ سوخته و زمین سنگناک سیاه . (منتهی‌الارب) .

فتین. [فَ] (اِخ) وادیی است که در شعرمذکوراست. (معجم‌البلدان).

فتیة. [فِ تْ یَ] (ع اِ) جِ فتی.(اقرب‌الموارد و منتهی الارب) . رجوع به فتی [فَ تا] شود .

فتیة. [فَ تی یَ] (ع اِ) مؤنث فتی [فَ‌تی] . ج فتاء . [فِ] و افتاء . (اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب) .

فث. [فَ ثث] (ع اِ) بعربی اسم ارزن است ، بهندی باجری نامند . نبات آن شبیه بنبات ذرت وحب آن شبیه به‌جاورس است . واهل هندآن را بسیار میخورند نان آن‌پخته وديگرانواع . (فهرست مخزن‌الادویه) . گیاهی است که در خشکسال نان دانهٔ آن خورند یاآنراپزند وبخورند (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

|| درخت حنظل(منتهی الارب و اقرب - الموارد) . || درختی که دردشتها و بیشه‌ها روید ودانه‌اش مانند نخود است . (اقرب- الموارد).||(ص) پراکنده. تمرفث :خرمای پراکنده (منتهی‌الارب). || (مص) پراکنده کردن‌حیوان‌پشکل‌خودرا(ازمنتهی‌الارب) .

فثأ. [فَ] (ع مص) بآب باز ایستانیدن دیگ را از جوش (منتهی الارب) . فرو نشاندن جوشش.(اقرب‌الموارد). ||شکستن خصم‌را بسخن. (منتهی‌الارب) .

|| بگرم کردن فرونشاندن سردی چیزی را (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد) .

||بازداشتن‌چیزی‌را از کسی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).|| جوشیدن شیر پس ازبالا برآمدن‌کف وپاره پاره شدن‌آن. (منتهی - الارب) . || فرو نشاندن خشم کسی را (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . فثوء . رجوع به فثوء شود .

فثائید.[فَ] (ع اِ) ابرهای سپید برهم نشسته. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||آسترهای جامه. (منتهی‌الارب). (اقرب- الموارد). واحدآن فثاد است وگویند واحد ندارد مانند تداشیب.(اقرب‌الموارد) .

فثافید. [فَ] (ع اِ) فثائید. رجوع به فثائید شود .

فثج. [فَ] (ع مص)کم گردیدن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || فرو نشاندن گرمی‌آبرا از آب سرد. (اقرب - الموارد، منتهی‌الارب) . ||گران کردن . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد).

فثح. [فَ ثِ] (ع اِ) هزارخانهٔ شکنبه ج:افثاح.(منتهی‌الارب)فحث.(اقرب‌الموارد) || مازی است گران وکلان که به‌انبان ماند. (منتهی‌الارب) .

فثغ. [فَ] (ع مص) شکستن سرکسی را (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فثوء. [فُ](ع‌مص)فثأ. رجوع به‌فثأشود.

فثیموس. [ ] (اِ) یونانی دند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فثیمون. [ ]. (اِ) یونانی لیمو.(فهرست مخزن‌الادویه).

فثیمون.[ ](اِخ)ابن کلاب. رجوع بابن کلاب شود.

فج. [فَ یا فِ] (ص) فروهشته لب‌را گویند یعنی کسی که لب زیرین او فروافتاده باشد. (برهان). || راه فراخ و گشاده . (برهان) دراین معنی عربی‌است. رجوع به [فَ ج ج] شود.

فج. [فَ جج] (ع مص) بلندکردن زه کمان‌را. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

|| گشاده‌نمودن هردوپای خودرا. (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد).

|| (اِ)راه‌گشاده میان‌دوکوه. ج: فجاج. (منتهی‌الارب)وآنازشعب گشاده‌ترباشد. ج: فجاج‌وافجه[اَ فِ ج جَ].(اقرب‌الموارد).

فج. [فِ ج ج] (ع اِ) میوهٔ خام (منتهی‌الارب) (فهرست مخزن‌الادویه) .

|| خربزهٔشامی که هندوانه نامندش . (منتهی- الارب) . اکثر اطلاق آن بر میوهٔ خام مینمایند و بطیخ شامی را نیزنامند که بطیخ هندی‌است. (فهرست‌مخزن‌الادویه) ونوعی‌از آنرافیقی خوانند. (نزهةالقلوب).||(ص) کال . نارس . ناپخته. نرسیده . (یادداشت بخط مؤلف).

فج . [فَ جج] (اِخ) جایی یاکوهی دردیارسلیم. (معجم‌البلدان).

فجا. [فَ یا فِ] (اِ) بقیهٔ انگور و خرماکه بر درخت مانده باشد (برهان) .

فجا. [فِ] (ع مص). فجاء . رجوع بفجاء شود .

|| (ص) ناگهان :

بادت بقای عمر بشادی هزار عید

عید عدو و عید زجان دادن فجا .

سوزنی .

آنچنانش تنگ‌آورد آن قضا

که منافق را کند مرگ فجا .

مولوی .

رجوع بفجاء وفجاءة‌وشود.

فجاء. [فِ] (ع مص) بناگاه در آمدن برکسی و گرفتن اورا . (منتهی‌الارب) . || (اِ) ج:فجوة.(منتهی‌الارب) . رجوع به‌فجوة وفجاشود .

فجاء. [فَ ج ج] (ع ص) قوس فجاء : کمان که زه از قبضه اش دورباشد . (منتهی‌الارب) .

فجائع.[فَ ءِ] (ع اِ) فجایع . ج فجیعه. (منتهی‌الارب) . رجوع به فجایع شود .

فجاءة. [فُ ءَ] (ع مص) ناگاه گرفتن کسی‌را . (منتهی الارب) . (اقرب- الموارد) . || ناگاه در آمدن برکسی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||(اِ) آنچه بناگاه‌برتودر آید . (اقرب‌الموارد) . ||موت‌فجاءة : مرگ ناگهانی . (یادداشت بخط مؤلف) .

فجاءة. [فُ ءَ] (اِخ) . نام پدر قطری شاعراست . (منتهی‌الارب) .

فجائی. [فُ] (ع ق) . ناگهانی. (یاد- داشت بخط مؤلف) .

فجاج. [فِ] (ع اِ) . ج فج.(منتهی- الارب) . رجوع به فج شود .

فجاج. [فُ] (ع اِ) . راه فراخ میان دو کوه . (منتهی‌الارب) . راه فراخ‌آشکار میان دوکوه . (اقرب‌الموارد) . فج[فَ - ج ج] . رجوع به فج شود .

فجاجة. [فَ جَ] (ع اِ) . میوهٔ‌خام. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) .

فجار. [فَ رِ] (ع اِ) . زناکاری.اسم است فجوررا . (اقرب‌الموارد) . (منتهی- الارب) .

||زن را نیزبدین‌کلمه خوانند یعنی‌ای‌فاجرة واین معدول فاجرة است وفقط درحالت ندا بکاررود . (اقرب‌الموارد) .

فجار. [فُ ج ج] (ع اِ) . ج فاجر . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). بدکاران: تاماندت فجار و تمرکزکفار ظاهرگشت . (کلیله) .

فجار. [فِ] (ع اِ) . راهها . (منتهی- الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||مصدرفاجر . [ج رَ] . (اقرب‌الموارد) . ازباب‌مفاعلت است . ||ایام‌الفجار : چهار روز است در ماههای حرام . (منتهی‌الارب). روزی‌است عرب‌رابه عکاظ که در آن فسادکنند و هر حرامی را برخود حلال شمارند . ج‌افجرة. [اَ ج رَ] . (اقرب‌الموارد) .

گویند ایام (جنگهای) فجار چهار است . نخست میان‌کنانة وهوازن وهوازن شکست یافت . دوم میان قریش وکنانة . سوم میان کنانة وبنی‌نصربن‌معویةودرآن کشتاربسیاری نبود . و چهارم که بزرگتر آنهاست میان قریش وهوازن بود وفاصلهٔ میان این‌جنگ ومبعث رسول (ص) ٢٦ سال است ورسول علیه‌السلام در آن حاضر شد و چهارده سال

بطول انجامید وسبب آن این بود که براض بن قیس کنانی ، عروة الرجال را بکشت و جنگ برانگیخته شد و قریش از آنرو این جنگ را فجارنامیدکه در اشهرالحرم واقع شد پس گفتند :قد فجرنا اذا قاتلنا فیها، ای فسقنا. (از مجمع‌الامثال میدانی) .

فجاع . [فُ] (اِخ) . نام جد علقمه است . (منتهی الارب) . رجوع به علقمه شود .

فجام . [فَ] (اِ) . همان فاجام است . رجوع به فاجام شود .

فجایع . [فَ یِ] (ع اِ) . فجائع . ج . فجیعة. رجوع به فجیعه شود .

فجأ . [فَ] (ع مص) . گاییدن زن را (منتهی‌الارب) .

فجأ . [فَ جَ] (ع مص) . گشاده سینه گردیدن کمان اززه (منتهی‌الارب).

|| کلان شکم شدن ناقه . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

||(اِ) دوری میان دو زانو یاران یا ساق . (منتهی الارب) . || میان دو پاشنهٔ شتر . (منتهی‌الارب). || ج ِ فجوة. (منتهی‌الارب). رجوع به فجوة شود .

فجاءة . [فُ ءَ] (ع مص) . ناگاه گرفتن کسی را . (منتهی‌الارب) .

|| ناگاه درآمدن برکسی . (منتهی‌الارب) . رجوع به فجاء وفجاءة شود .

فجج . [فَ جَ] (ع مص) .گشودن دو پای هنگام راه رفتن و این زشت تراز فحج است . (اقرب الموارد) . رجوع به فجج [فَ جَ ج] وفحج شود.

فجج . [فُ جُ] (ع اِ) . ثقلاء از مردمان . (ازاقرب‌الموارد) . گرانجانان .

فجج . [فُ] (اِخ) . قبیله یی است . (منتهی‌الارب) .

فجج . [فُ] (اِخ) . نام پدران قبیلهٔ فجوح . (منتهی‌الارب) . رجوع بهفجوح شود .

فج حیوة . [فَ جِ حَ وَ](اِخ). جایی است در اندلس از اعمال طلیطله . (معجم‌البلدان) .

فجر . [فَ] (ع مص) . برانگیخته گردیدن برگناه و زناکردن . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||روگردانیدن ازحق . (منتهی الارب) . عدول از حق . (اقرب‌الموارد) . ||فاسد گردیدن .(اقرب‌الموارد) . || روان ساختن آب را.(منتهی‌الارب). آب راندن . (تاج‌المصادربیهقی – وترجمان علامه جرجانی) .گشودن راه آن را تا جاری شود . (از اقرب الموارد) . || به شدن از بیماری . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || دروغ گفتن. (اقرب‌الموارد) . ||نسبت دروغ دادن . (اقرب‌الموارد) . || مخالفت و عصیان کردن . (اقرب‌الموارد) .

||(اِ) سپیدی آخرشب . (منتهی الارب) . روشنی پگاه که سرخی آفتاب است درسیاهی شب . (منتهی‌الارب) . بام (دستور اللغه) . روشنی . فلق . فجر دو باشد : فجر اول یا کاذب یاذنب السرحان و فجر ثانی یاصادق که آنرافجرمعترض‌نیزگویند . (یادداشت مؤلف) . سرخی خورشید در سیاهی شب وگویند که آن پایان شب است چنانکه شفق آغاز آنست . (اقرب‌الموارد) . ||صلوة فجر : نمازبامداد. دوگانه . رجوع بهدوگانه شود.||طریق‌فجر: واضح. (اقرب‌الموارد).

فجر . [فَ] (اِخ) . سورهٔ هشتاد ونهم ازقرآن . ازسوره‌های مکیه وشامل سی آیت است . پس از سورهٔ غاشیه وپیش ازسورهٔ البلد قراردارد .

فجر . [فَ جَ] (ع اِ مص) . بخشش . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) ||جوانمردی (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)، هومن اهل الفجرلامن‌اهل الفجور. (اقرب‌الموارد). ||مردی‌واحسان.(منتهی‌الارب) . معروف (اقرب‌الموارد) . ||بسیاری مال . (منتهی‌الارب). مال وبسیاری آن. (اقرب‌الموارد) .

فج روحاء . [فَ جِ رَ] (اِخ) . بر سی‌میل است از مدینه . (منتهی‌الارب) . راهی‌است بین مکه ومدینه وحضرت رسول از این‌راه به بدررفته است . (از معجم البلدان) .

فجرصادق.[فَ رِ دِ] (ترکیب‌وصفی). بام پهنا . فجردوم . فجر ثانی . رجوع به فجرشود .

فجر کاذب . [فَ رِ ذِ] (ترکیب وصفی) . بام بالا . ذنب السرحان . صبح نخستین . دم گرگ . (یاد داشت بخط مؤلف) . رجوع به ذیل فجرشود .

فجرة . [فَ جَ رَ] (ع اِ) . ج فاجر. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فاجرشود .

فجرة . [فُ رَ] (ع اِ) . جای آب زهیدن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ج : فجر[فُ جَ] . (اقرب الموارد) . || فجرةالوادی : جای وسیعی که آب‌بسوی آن زهد . (اقرب‌الموارد) .

فجرة . [فَ رَ] (ع مص) . برانگیخته گردیدن‌برگناه وزناکردن. (منتهی‌الارب). رجوع به فجرشود .

||روگردانیدن از حق . (منتهی الارب) . رجوع بهفجرشود . ||(اِ) جای فراخ : فجرة الوادی : جای فراخ رودبارکه آب روان گردد بسوی‌آن . (منتهی‌الارب) .

فجرةالوادی : [فَ رَ ةُ] (اِخ) . موضعی‌است . (منتهی‌الارب) .

فجز . [فَ] (ع مص) . بزرگ منشی نمودن . (منتهی‌الارب) . لهجه‌یی از فجس است . (اقرب‌الموارد) .

فج زیدان . [فَ جِ زَ] (اِخ) . شهری است مشرف بشهر طبیه در افریقا . (معجم‌البلدان) .

فجس . [فَ] (ع مص) . بزرگ‌منشی نمودن . (منتهی‌الارب). بزرگی‌وکبربخود بستن . تکبر. (منتهی الارب) . || بزرگی کردن . (منتهی الارب) . || چیره شدن . (منتهی‌الارب). قهر(اقرب‌الموارد) .

||نوبیرون‌آوردن‌کاری راکه زشت باشد . (منتهی الارب) . ابتداع کاری‌که جز شر نباشد . (اقرب‌الموارد) .

فجش . [فَ] (ع مص). سرشکستن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||فراخ ساختن چیزی را . (منتهی‌الارب) .

فجع . [فَ] (ع مص) . دردمندکردن کسی‌را. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ||مصیبت زده ساختن . (منتهی الارب) . اندوهگین‌کردن . (زوزنی) .

|| دردمند شدن مردم بگم‌کردن چیزگرامی وعزیز . (منتهی‌الارب) .

||پهلربرزمین نهادن . (از تاج المصادر– بیهقی) .

فجفاج . [فَ] (ع اِ وص) . مردبسیار زشت خویشتن‌آرای بزیادت ازوسع خود و نازنده بدان . (منتهی‌الارب) . (اقرب – الموارد) . وگفته‌اند بسیارگوی و پریشان گوی . (اقرب‌الموارد) .

فجفجه .[فَ فَ جَ یا فُ فُ جَ] (او مص) . سخنی‌که درافواه افتد بطریق اخفاء وسخن باهم‌آهسته‌گفتن واین معرب پچ پچه است . (غیاث) .

رجوع به پچ پچ وپچ پچه شود .

فجکش . [فَ کَ] (اِخ) . قریه یی در زمین ریوند از نواحی نیشابور . (معجم – البلدان) . درمآخذ جغرافیایی متأخرنام آن نیست .

فج‌کو . [فَ] (اِخ) . ده‌کوچکی‌است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ٦٥ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ٥ هزار گزی خاور راه مالرورفسنجان به بافق‌واقع ودارای‌دوخانوارسکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

فجل . [فَ یا فَ جَ] (ع مص). نرم وفروهشته‌گردیدن.(منتهی‌الارب). استرخاء (اقرب‌الموارد) . ||سطبر شدن . (منتهی– الارب) . غلیظ شدن. (اقرب الموارد) .

فجل . [فُ یا فُ جُ] (ع اِ) . ترب .

(منتهی‌الارب) . بپارسی‌ترب گویند وبهندی مولی . ارجانی گوید : گرم و خشک است دردودرجه و در او قوتی‌است که ورمها را تحلیل کند و آب ترب علت یرقان راکه‌مادهٔ او سودا بود سود دارد و نور چشم را زیادت‌کند وجگر را از ریختن آنچه بدو رسد ازغذا مؤنث کند و دردگوش را سود دارد وروغن اومسهل است . وتخم ترب‌از برگ اودرقوت ومنفعت زیادت است و از خواص ترب آنست که بول را براندوگرده ومثانه را پاک‌گرداند ویکی ازمضاراوآنست که تافتن شکم‌آرد . (ترجمهٔ صیدنة) . بری وبستانی وشامی باشد . شامی آنست که تخم شلغم را در بوتهٔ ترب‌کرده غرس نمایند یا بعکس . بری او تندترازبستانی وبدرازی و بزرگی اونیست وقوتش بخردل قریب تر و نزد بعضی خردل‌بری‌عبارت ازاوست‌وبستانی را قسم مستدیربیرون سیاه ، قوی‌تر ازسفید مستطیل وتخم اقسام آن قویتر ازسایراجزاء وبعد ازآن پوست و برگ ریزهٔ او. و بعد ازآن برگ بزرگ وگوشت او بمراتب مذکوره،تاسیم گرم ودردوم خشک‌ومدربول وبعد ازطعام هاضم و مخرج ریاح و محرك آروغ ونیکوکنندهٔ رنگ رخساروومداومت خوردن اوباعث روییدن موی‌که ریخته باشد وآب او مفتح سدد خصوصاً باعسل. مطبوخ اوجهت سرفهٔ مزمن و تلطیف خلط غلیظ واحتباس‌حیض ورفع ضررفطر مفید و اکثاراوکشندهٔ عقرب است وطلای اوبربدن مانع مقاربت هوام . وآب شاخهای اوراکه بدون برگ گرفته باشند بقدریک وقیدجهت اخراج‌سنگ‌مثانه مجرب دانسته‌اند خصوصاً باسکنجبین . آب برگ وشاخ اوبقدر ربع رطل باشکرجهت اخراج زردآب و مستقی نافع است وچون در جوف ترب روغن‌گل ریخته‌گرم کنندتطوراوجهت دردگوش‌سریع الاثر است . چون ترب را سوراخ‌کرده و چار درهم تخم شلغم را در آن جای دهند وثقبها را با پاره‌های‌ترب مسدود کنندوخمیر بگیرند و در زیرآتش بپزند و باعسل تناول نمایند در اخراج سنگ مثانه مجرب است وباید سه روز بدستور سلوك نمایند و اکثار خوردن‌ترب‌مورث معص وتعفن‌خلط ومضر سروحلق ودندان ومصلحش‌عسل‌وزیره‌که‌در سرکه خیسانیده باشند وضماد اوجهت‌قروح خبیثه وباشیلم جهت‌رویانیدن موی‌داءالثعلب وجوشش‌های‌آب دارمفید است و پروردهٔ او درسرکه‌قاطع‌اخلاط غلیظه‌است‌واصلا ضرری دراونیست. تخم ترب مدربول وشیروحیض ومحرك باه‌است .جهت دردجگربارد و ورم سپرز، وباشراب جهت گزیدن مارشاخ دار سودمنداست‌درسایرافعال‌قوی‌ترازاصل اوونیم مثقال‌اوبعدازطعام‌هاضم‌آن وباسکنجبین بغایت مقوی جگر است . ضماد او جهت قوبا و باسرکه جهت زخم غانقرایا و باعسل جهت درد مفاصل وباکندش‌وسرکه جهت بهق‌سیاه مجرب است وقدرشربت تخم اویکدرهم‌واز آب اوسی درهم و ازجرم او بیست درهم است . بری اوبسیارگرم است وخوردن‌آن مستعمل نیست . شامی آن‌که قوتش‌مرکب‌از شلغم و ترب بستانیست گرمتر از شلغم و ضعیف تر ازترب است و مدربول و محلل رطوبات واکثاراومغثی ومصلحش‌نمک‌است وروغن ترب‌که درابتدای تخم بستن ترتیب دهند بسیارمسخن و قایم مقام روغن زیتون کهنه وروغن بلسان است ولطیف‌وگرمتراز روغن بید انجیر و محلل قوی . تدهین آن جهت رفع شپش‌که بعد از امراض میرسد و جهت فالج ولقوه وبهق و برص وخشونت و دردگوش ریاحی نافع است . مؤلف تذکره گوید که چون ترب راخاییده‌بگذارند تا متعفن شود . کرمها ازآن متکون‌میگردد و چون در ظرفی ضبط نمایند یکدیگر را خورده چند عددی بماند و آنرا حل‌کنند . درحل‌معادن بیعدیل است و افعال غریبه ازاو می‌آید . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

فجل‌باعشقی . [فُ لِ عِ] (اِ) . فجل شامی است . رجوع به فجل شود .

فجل بری . [فُ لِ بَ رر] (اِ) . هیضمان . (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فجل شود .

فجلة . [فُ لَ] (ع اِ) . یک ترب . (ازمنتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .رجوع به فجل شود .

فجم . [فَ یا فَ جَ] (اِ) . زکال و انگشت که بهندی کولا گویند(غیاث) .

فجو . [فَ] (ع مص) . دورنمودن زه ازقبضه‌کمان . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد). || گشادن در را .(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فجواء . [فَ] (ع اِ) . زمین فراخ و گشاده . (منتهی الارب) . فجوة . رجوع به فجوة شود .
|| قوس فجواء : کمانی که زه از وی دور باشد . (منتهی‌الارب) .

فجوات . [فَ جَ] (ع اِ) . ج فجوة. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فجوة شود .

فجوح . [فَ] (اِخ) . نام پدران قبیلهٔ فجح است . (منتهی الارب) . رجوع به فجح شود .

فجور . [فُ] (ع مص) . فجر . بر- انگیخته گردیدن برگناه وزناکردن.(منتهی- الارب) . (اقرب الموارد) . تبه‌کاری . فسق . (یاد داشت بخط مؤلف) . بیشتر در فارسی مرادف فسق وبهمراه آن بکار رود :

دورازفجوروفسق وبری از ریا وزور
شسته رسوم زرق و نبشته دونیم وی .
منوچهری .

فسق وفجور آغازنهاد . گلستان .
|| حالتی‌است‌که چون نفس را حاصل آید بدان مباشرت اموری برخلاف مروت‌کند . (تعریفات) . || رو گردانیدن ازحق. (منتهی الارب) . عدول ازحق . (اقرب‌الموارد) . || دروغ گفتن . (منتهی‌الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی‌بتهذیب‌عادل) .(تاج‌المصادر بیهقی) . (اقرب‌الموارد) . || دروغ داشتن (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).|| بی‌فرمانی کردن . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). || خلاف‌ورزیدن.(منتهی‌الارب). مخالفت . (اقرب الموارد) . || بی سامان کردن . (ترجمان‌علامهٔ جرجانی - ترتیب عادل) . (تاج المصادر بیهقی) . || تباهی نمودن (منتهی‌الارب). || میل کردن.(منتهی‌الارب) . || میل‌نمودن سواراز زین . (منتهی‌الارب). تباه‌گردیدن . (منتهی‌الارب) . تباه‌گردیدن کار قومی . (اقرب الموارد) . || کند گردیدن بینایی . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فجرشود .

فجور . [فَ] (ع‌مص) . مرتکب‌گناه. (منتهی‌الارب) . برانگیختهٔ برگناه . وزن فعول مبالغه است . (اقرب الموارد) . || زناکار . (منتهی‌الارب) . زانی وزانیه . (اقرب الموارد) . ج : فجر[فُ جُ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فجوع . [فَ] (ع ص) . آنچه دردمند سازد مردم را ازسختی‌کذا : موت فجوع (ازمنتهی‌الارب). فاجع . وزن فعول‌مبالغت است . (اقرب‌الموارد) .

فج و فاج . [فَ جُ] (اِ مرکب) . فجفجفه . از اتباع . (یاد داشت بخط - مؤلف) . بج بج .

متم آن شاعری‌که قول من است
حسب بی‌قال وقیل‌وبی‌فج وفاج .
سوزنی .

فجوة . [فَ وَ] (ع اِ) . فرجه میان دو چیز.(اقرب‌الوارد).فرجه. (بحرالجواهر). || شکاف میان دوکوه و جزآن . (منتهی- الارب) . فراخی‌میان دوکوه ، (ترجمان - علامهٔ جرجانی . ترتیب عادل) . || زمین فراخ . (منتهی‌الارب) . قسمتی از زمین که گشاده باشد . (اقرب الموارد) . بینک و بین‌القبلة فجوة.(اقرب‌الموارد).|| گشادگی میان سرای . (منتهی‌الارب) . ساحت خانه. (اقرب الموارد) . || ردهٔ میان بطن مقدم و مؤخر . (از بحرالجواهر) . ج : فجوات وفجاء [فَ] . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) .

فجوی. [فُ وا] (ع اِ). مؤنث‌افجی (منتهی‌الارب). فجواء. (اقرب‌الموارد).

فجة. [فُ جَ جَ] (ع اِ). شکاف. (منتهی الارب). فرجهٔ میان دو کوه. (اقرب‌الموارد). فجوة. رجوع به‌فجوة‌شود.

فجیر. [فُ جَ جَ] (اِخ). نام یکی از طوایف بنی کعب خوزستان. (جغرافیای-سیاسی کیهان - ص ۹۰). رجوع به بنی-کعب شود.

فجیرة. [فُ جَ رَ] (اِخ). جایی است. (معجم‌البلدان) (منتهی‌الارب).

فجیع. [فَ] (ع ص). درتداول‌فارسی دردناک. اسف بار. جانگداز. رقت‌آور. چنانکه گوییم: فلان را بوضعی فجیع کشتند.

فجیعانه. [فَ نَ] (ق) بزاری. (یاد-داشت بخط مؤلف). بوضع فجیع. رجوع به فجیع وفاجع شود.

فجیعت. [فَ عَ] (ع اِ). سختی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||اندوه دردناک. (منتهی الارب). ج ِ فجائع. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فچفچه. [فُ فُ چَ] (اِ). سخنی که برزبانهاومیان مردم افتاده باشد لیکن‌بعنوان سرگوشی وخفیه بهم‌گویند. (برهان: لغات متفرقه). فجفجه. رجوع به فجفجه شود.

فچنر. [ف نِ] (اِخ). فیزیک دان آلمانی. فخنر. رجوع به فخنرشود.

فح. [فَ ح ح] (ع مص). بردمیدن مار از دهن. (منتهی الارب). صوت برآوردن مار از دهان. فحیح. تفحاح. (اقرب الموارد). || دمیدن در خواب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||(اِ). آواز مار که ازدهن وی برآید. (منتهی-الارب). فحیح. (اقرب‌الموارد).

فح. [فَ] (ع‌حرف عطف). رمزاست ازفحینئذ [فَ نَ وِ ذِ ن]. (یادداشت بخط-مؤلف). رجوع به‌فحینئذ شود.

فح. [فَ ح ح] (ع اِ). خربزهٔ هندی. (ربنجنی).

فحا. [فَ یا فِ] (ع اِ). دیگ‌افزار. (منتهی‌الارب). بمعنی ابزارالقدراست مانند پیاز وسیروگشنیز و غیرهم. (از فهرست-مخزن‌الادویه). دیگ افزارخشک. (منتهی-الارب). البرزاوبابئه ُج افحاء. (اقرب-الموارد).

فحاحیل. [فَ] (ع اِ). ج ِ فحال. [فُ ح ح] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به فحال شود.

فحاش. [فَ ح ح] (ع صیغهٔ مبالغه). مرد فحش گوی. (منتهی‌الارب). مؤنث آن فحاشة است. (اقرب‌الموارد). زشتگوی. (ربنجنی). آنکه دشنام بسیارگوید. بدزبان. دهن دریده. آنکه درجواب ازحددرگذرد. (یاد داشت بخط مؤلف).

فحاشی. [فَ ح ح] (حامص). کار فحاش. رجوع به فحاش شود.

فحاص. [فَ ح ح] (ع صیغهٔ مبالغه). بسیار فحص. (اقرب‌الموارد). رجوع به فحص شود.

فحال. [فِ] (ع اِ). ج فحل. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فحال. [فُ ح ح] (ع اِ). خرمابن نر ج: فحاحیل، فحل، فحول. (منتهی-الارب). (اقرب الموارد). فحال النحل: خرمابنان بی‌بر یعنی نر. (یاد داشت بخط-مؤلف).

فحالة. [فِ لَ] (ع‌مص). گشنی کردن (منتهی‌الارب). ذکورة‌الفحولة. (اقرب-الموارد). || (اِ) ج فحل. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به فحل‌شود.

فحام. [فِ] (ع اِ). ج ِ فحمة. (منتهی‌الارب).

فحام. [فُ] (ع مص). گریستن کودک چندان که سپری شود آواز وی. (منتهی-الارب). (اقرب‌الموارد). ||بانگ کردن گوسفند و کودک. (منتهی-الارب).

فحام. [فَ ح ح] (ع اِ). این نسبت ذغال‌فروش را میرساند. (سمعانی). انگشت-گر، انگشت فروش. ذغال فروش،ذغالی. (یاد داشت بخط مؤلف).

فحاوی. [فَ] (ع اِ). ج ِ فحواء و فحوی. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فحواء شود.

فحتان. [فَ] (اِخ). جایی است که زید بن رفاعه لشگر زید بن حارثه را درآن مکان ملاقات کرد و آنچه از قومش بامر حضرت رسول گرفته بودند بازگرفت. (ازمعجم‌البلدان).

فحت مو آب. [فَ تِ] (اِخ). والی موآب. رئیس خانوادهٔ معتبرسبط یهوداکه برخی‌ازایشان بازوربه بابل‌مراجعت‌نمودند. (ازقاموس کتاب مقدس).

فحث. [فَ] (ع مص). بازکاویدن از چیزی. (منتهی‌الارب). دربرخی ازلهجه‌ها فحص است. (اقرب الموارد). در پارسی بابحث بشیوهٔ اتباع بکار رود: بحث و فحث یا بحث وفحص.

فحث. [فَ حِ] (ع اِ). هزار خانهٔ شکنبه. (منتهی الارب). صورتی ازکلمهٔ حفث. ملاء افحاثه: پرشد درون او. (اقرب-الموارد). حفث. هزارلا. (یاد داشت-بخط مؤلف).

فحج. [فَ] (ع مص). بزرگ منشی نمودن. (منتهی‌الارب). تکبر. (اقرب-الموارد). ||برفتار فحج رفتن. (منتهی-الارب). جلوپا را بهم نزدیک وپشت‌پاها را ازهم دورکردن. ||(اِ) راه رفتن‌افحج. (اقرب‌الموارد). رجوع به افحج شود.

فحج. [فَ حَ] (ع اِ). رفتارکه‌درآن پیش پایها نزدیک گذاردند و پاشنها دور. (منتهی‌الارب). ودرمغرب تباعد میان ساقین را درمرد وچهارپا گویند. (اقرب‌الموارد). || سخت دوری میان هر دو پا. (منتهی-الارب).

فحجل. [فَ جَ] (ع اِ). بمعنی فنجل است. (منتهی الارب). رجوع به فنجل شود.

فحح. [فُ حُ] (ع اِ). اژدهای‌جوشان. (منتهی‌الارب). افعی‌های باهیجان. (اقرب-الموارد). رجوع به فح [فَ ح ح] شود.

فحس. [فَ] (ع مص). بدهان وزبان گرفتن ازدست آب وجزآن را. (منتهی-الارب). (اقرب‌الموارد). ||بدست‌مالیدن جوراچندانکه خاروجزآن ازوی‌دورگردد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فحش. [ف] (ع‌مص). ازحددرگذشتن دربدی. (منتهی‌الارب). ||درگذشتن ازحد درجواب و ستم کردن در آن. (منتهی-الارب). دشنام، سقط، ناسزا. بادادن یاشنیدن صرف شود. (یاد داشت بخط-مؤلف). نافرجام گفتن. (مجمل‌اللغه):

پاکست زفحش‌ها زبانم
همچون‌زحرامها ازارم.

ناصرخسرو.

از دودیوانم بتازی ودری
یک هجاوفحش‌هرکزکس‌ندید.

خاقانی.

به فحش وهزل جوانی بپیری‌آوردم
که هیچ شرم نبود ازجوان وازپیرم.

سوزنی.

زهر ازقبل تو نوشداروست
فحش ازدهن توطیبات‌است.

سعدی.

|| نیک زفت شدن. (منتهی الارب). || آشکاری وبی‌پردگی:

بپارسایی‌ورندی وفحش ومستوری
چواختیاربدست تونیست‌معذوری.

سعدی.

فحشاء. [فَ] (ع اِ). معصیت زشت. (ترجمان علامه جرجانی). (مجمل اللغه). بدی که ازحد درگذرد. (زمخشری). زشت کاری. (ربنجنی). هومایتفرعنه‌الطبع‌السلیم ویستنقصه العقل المستقیم. (تعریفات). ||زنا. (منتهی‌الارب). ||نابکاری. (تفلیسی). ||بی‌فرمانی. (ربنجنی). ||زفتی‌دراداءزکات (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||فاحشه. (اقرب‌الموارد).

فحش‌دادن. [فُ دَ] (مص مرکب). گفتن فحش بکسی. رجوع به فحش شود.

فحش کاری. [ف] (حامص مرکب). بیکدیگر دشنام گفتن وبیشتر بصورت «فحش وفحش کاری» بکاررود.
فحش گفتن. [ُف گُ تَ] (مص - مرکب) . فحش دادن . رجوع به فحش - دادن شود .
فحص. [فَ] (ع مص) . واپژوهیدن . (تاج المصادربیهقی) . باز کاویدن از چیزی. (منتهی الارب). علیکی بالفحص عن هذاالحدیث (اقرب الموارد) . فحث . رجوع به فحث شود . ‖ تفتیش کردن . (منتهی الارب) . ‖ پرگردانیدن باران خاك را . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ شافتن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ جنبیدن دندان پیشین کودك . (منتهی الارب) . آشیانه ساختن سنگخوار درخاك . (منتهی - الارب) . ‖ (اِ) هرجاکه جای باش مردم باشد . (منتهی الارب) .
فحص. [فَ] (اِخ) . ناحیهٔ بزرگی از اعمال طلیطله . (معجم البلدان) .
فحص. [فَ] (اِخ) . اقلیمی از اقالیم سوسه . (معجم البلدان) .
فحص. [فَ] (اِخ). اقلیمی دراشبیله . (معجم البلدان) .
فحص الاجم. [فَ صُ لْ اَ](اِخ). حصاری بلند و استوار درافریقا . (معجم - البلدان) .
فحص البلوط. [فَ صُ لْ بَ ل ل] (اِخ) . موضعی است در غرب . (منتهی - الارب) .
فحص کردن. [فَ کَ دَ] (مص - مرکب) . کاویدن . جستجو کردن. رجوع به فحص شود .
فحصة. [فَ صَ] (ع اِ) . چاهك زنخ . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ دفعه ، مره . (اقرب الموارد) .
فحض. [فَ] (ع مص) . شکستن هر - چیزی واکثراستعمال آن درچیز ترآید مثل: خیار وبادرنگ وجزآن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .
فحفاح. [فَ](ع اِ) . آنکه درآوازش گرفتگی باشد . (منتهی الارب) .
فحفاح. [فَ] (اِخ) . نام جویی است در بهشت . (منتهی الارب) . (معجم - البلدان) .
فحفح. [فَ فَ] (اِخ) . ناحیه‌یی از کرخ در راه بغداد . (معجم البلدان) .
فحفحة. [فَ فَ حَ] (ع مص).درست کردن دوستی را و بی آمیغ گردانیدن . (منتهی الارب) . ‖ عارض شدن گرفتگی در گلو درآواز . (منتهی الارب) . رجوع به فحفاح شود .

‖ ادمیدن درخواب . (منتهی الارب) .
فحل. [فَ] (ع مص) . گزیدن جهت گشنی شتران خود گشن برگزیده را .(منتهی - الارب) . فحل الابل: ارسل فیها فحلا . ‖ گشن گذاشتن درشتران . (منتهی الارب). اختیار کردن گشن برای شترماده . (اقرب - الموارد). ‖ (ص) گشن از هرحیوان. ج، فحول ، فحولة ‖ افحل ، فحال و فحالة . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) :
هرآنچه او فحل تر باشد زنخجیر
شکارافکن براو خوشترزند تیر .
نظامی .
‖ خرمابن نر . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد). ‖ نگاهدارندهٔ اسبان . (منتهی - الارب) . ‖ بوریاکه از برگ خرما بن نر بافند . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ درخت بی بر . (منتهی الارب) . ‖ راوی وباز گویندهٔ شعروسخن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ نیك دانا . ج : فحول . (منتهی الارب) . مرد برجسته و نامور ونیکنام را نیزگویند :
نیك داند که فحل دورانم
دلم از چرخ ماده طبع فکار .
خاقانی .
گر گناهی دراین خیانت هست
سوی فحلان کشید باید دست .
نظامی .
‖ دلیرونیرومند :
پارسیان فحلان مرداناند و ایشان را مسخر نتوانی کرد . (فارسنامهٔ ابن بلخی).
فحل. [فَ] (اِخ) . ستارهٔ سهیل بدان جهت که ازستارگان دیگر برکنارباشدهمچو گشن که وقت برجستن برماده ازشتران کناره گزینه . (منتهی الارب) . سهیل را گویند چون از دیگر ستارگان کناره گیرد مانند جنس نر . (اقرب الموارد) .
فحل. [فَ] (اِخ) . نام ابن ابن عباس ابن حسان که بایزیدبن زلب کارزارنمودوبضرب متخالف یکدیگرراکشتند . (منتهی الارب).
فحل. [فَ] (اِخ) . لقب علقمه بدان جهت که چون امرءالقیس مادر جندب را بسبب غالب آمدنش بروی درشعرطلاق داده علقمه ویرا درحبالهٔ نکاح خود درآورد . (منتهی الارب) . رجوع به علقمه فحل شود .
فحل. [فَ] (اِخ) . موضعی‌است بشام که درآن جنگهاواقع شده . (منتهی الارب). مسلمانان را باروميان در این مکان وقعه‌یی افتادکه هشتاد هزار رومی کشته شد و این واقعه معروف وبه یوم الفحل و یوم الردعة ویوم‌البیسان مشهوراست . (معجم البلدان).
فحلا. [فَ] (اِ) . فاحشه که بیونانی فربوس وماطوس نامند . (فهرست مخزن - الادویه) .

فحل آفاق. [فَ حِ ل] (اِ مرکب) . کنایه ازدنیا و عالم سفلی است . (برهان ؛ لغات متفرقه) .
فحلا ماورس. [ ](سریانی اِ) . جند بیدستر که خصیهٔ خراست ! (فهرست مخزن - الادویه) .
فحلان. [فَ] (اِخ) . دوکوه‌است از اجاءکه رنگشان مایل بسرخی‌است . (معجم - البلدان) .
فحلة. [فَ لَ] (ع اِ) . زبان دراز : امراة فحلة : زن زباندراز.(منتهی الارب). سلیطه . (اقرب الموارد) .
فحلة. [فِ] (ع مص) . گشنی کردن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
فحلی. [فَ] (ص نسبی) . منسوب به فحل که موضعی است درشام . (سمعانی) .
فحلی آفاق. [فَ حِ] (اِ مرکب) . فحل آفاق . رجوع به فحل آفاق شود .
فحلین. [فَ لَ] (اِخ) . جایی درکوه احد . (معجم البلدان) .
فحم. [فَ] (ع مص) . فحام . گریستن کودك چنانکه سپری‌شودآواز وی. (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ بانگ کردن گوسپند و کودك . (منتهی الارب) . رجوع به فحام شود .
‖ (اِ) انگشت است که بهندی کویله نامند و آن اخگری است که خاموش کرده باشند . (فهرست مخزن الادویه) . انگشت .(منتهی - الارب) . زغال . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی - نخجوانی) :
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود
آن نه حسن کارنار حرص بود .
مولوی .
فحم. [فَ حِ] (ع اِ) . تکه بابانگ . (منتهی الارب) .
فحمة. [فَ مَ] (ع اِ) . یك انگشت [گِ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فحم شود .
‖ فحمة اللیل : اول‌شب و تاریکی آن یا شب سخت سیاه یا ازمغرب تاهنگام خفتن‌مردم . ج : فحام و فحوم . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ فحمة‌السحر : هنگام بامداد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ فحمة بن‌جمیر: نیم شب . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .
فحواء. [فَ] (ع اِ) . دیگ افزار . (منتهی الارب).(اقرب الموارد). فحا. رجوع به فحا شود . ‖ مقصود ازسخن (محمود بن عمر). فحوی. رجوع به فحوی شود .
فحواوة. [فَ وَ یا فُ وَ] (ع اِ) . معنی‌سخن ومضمون و روش آن . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فحواء وفحوی شود .
فحوص. [فُ] (ع اِ) . ج : فحص. رجوع به‌فحص شود.

فحول . [فُ] (ع ِا) . ج فحل . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فحل شود .
‖فحول شعرا : چیره دستان در مهاجات : آنانکه چون باشاعری معارضه کنند چیره شوند . (منتهی‌الارب) . صاحب اقرب – الموارد فحول الشعرا [ِش] ضبط کرده است .
‖دلیران :

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هزبرصف شکن ، شاه فحول .
مولوی .

‖نامداران :
این مرد را برکشید و از فحول مردان روزگارشد. (بیهقی). صورت‌جمع‌این‌کلمه درمتون فارسی‌بیش ازمفردآن وسعت یافته‌است .

فحول . [ف] (ع ِا) . گشن خرما را نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) . دراقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب این ضبط واین معنی نیست .

فحولة . [فُ لَ] (ع مص) . گشنی کردن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ‖ (ِا) . جِ فحل . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فحل‌شود .

فحوم . [فُ] (ع مص) . آرمیدن چاه واستادن‌آب‌آن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌–الموارد) . ‖نوشیدن درسیاهی‌شب. (اقرب‌الموارد). ‖درماندن مرد درجواب.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ‖گریستن کودك چنانکه سپری شود . آوازوی . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . فحم . فحام . رجوع به فحام وفحم شود .
‖بانگ‌کردن گوسپند و کودك . (منتهی‌الارب) . رجوع به فحم وفحام شود .
‖سیاه رنگ‌گردیدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ (ِا) . ج فحمة . رجوع به فحمة شود .

فحومة . [فُ مَ] (ع‌مص) . سیاه‌رنگ‌شدن . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . ‖سیاه‌گونی . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فحوة . [فَ وَ] (ع ِا) . انگبین بی آمیغ . (منتهی‌الارب) . الشهدة من‌العسل . (اقرب‌الموارد) .

فحوی. [فَ وا] (ع ِا). معنی‌سخن‌ومضمون وروش‌آن. (منتهی‌الارب). معنی. (دستورِ اللغة) . مدلول . مفاد . تفسیر . تأویل . مراد . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فحواء شود .

فحة . [فُ حَ] (ع ِا) . گرمی‌وسوزش فلفل . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فحیح . [فَ] (ع ِا) . آواز مارکه‌از دهانش برآید . (منتهی‌الارب) . (اقرب – الموارد). بانگ‌کردن مار. (تاج‌المصادرِ بیهقی) .

فحیض . [فَ] (ع ص) . کاونده از چیزی . (منتهی الارب) . آنکه عیوب و اسرار دوستش رابجوید . (اقرب‌الموارد).

فحیل . [فَ] (ع ِا) . مرد نیك دانا ونجیب . (منتهی‌الارب) . ‖مردسخت‌گشنی کننده . (منتهی الارب) . ذوالفحولة . (اقرب‌الموارد) . ‖ فحل‌فحیل : گشن‌نجیب با اصل ونیکو درگشنی . (منتهی‌الارب) .
‖ کبش فحیل : تکه شبیه شترنر درگشنی و نجابت وزیرکی . (منتهی الارب) .

فحیم . [فَ] (ع ِا) . انگشت [گُ ِ] (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فحم شود . ‖(ص) سخت سیاه . (منتهی‌الارب) . سیاه. (اقرب‌الموارد) .

فحیة . [فَ یَ یا فَ ی یَ] (ع ِا) . آشامیدنی تنك یا عام است.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فخ . [فَ](ِا)(۱). تله وآن‌آلتی‌است که بدان جانور گیرند . (برهان) . نژنك[نَ. نَ] (برهان) . حباله . (منتهی الارب) . مصیده . (منتهی‌الارب) . احبول واحبوله. (منتهی‌الارب) . لاتو . (برهان). طرق[طُ. یا ِط] . (منتهی‌الارب) .

تونشسته خوش و عمرتو همی‌پرد
مرغ کردار وبراومرگ نهاده‌فخ.
ناصرخسرو.

چوطوق فاخته خط درکشید وزخط او
رمیده شد دل من همچو فاخته ازفخ .
سوزنی .

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر وفکر اختیاری دوزخ‌است.
مولوی .

فخم . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . رجوع به فخم شود .
‖شکار . (برهان). صید . (منتهی‌الارب). ‖شکارگاه . (برهان) . عرب این لغت را به تشدید ثانی بکار برد . رجوع به فخ (باتشدید) شود .

فخ . [فَ خ‌خ] (ع ِا) . دام شکاری . ج : فخاخ و فخوخ . (منتهی الارب) . وخلیل‌گوید : آن مأخوذ ازلغت عجم‌است. (اقرب‌الموارد) . رجوع به فخ (بی تشدید) شود .

فخ . [فَ خ خ] (ع مص) . خرخر کردن نائم در خواب . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ آواز دادن مار . (اقرب الموارد) . رجوع به فح (بی نقطه) شود .

‖(ِا) فروهشتگی‌هردوپای. (منتهی‌الارب). فروهشتن هردوپای . (اقرب‌الموارد) .

فخ . [فَ خ‌خ] (ِاخ) . وادیی است در مکه قبل ازوادی الزاهریه‌که عبدالله بن عمر وگروهی از یاران‌پیغمبردراین‌وادی‌مدفونند. (معجم‌البلدان) . موضعی است به مکه ودر آن قبر ابن‌عمراست . (منتهی‌الارب) .

فخاخ . [فِ] (ع ِا) . جِ فخ.(منتهی–الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فخ [فَ خ خ] شود .

فخار . [فَ] (ع مص) . نازیدن . (منتهی‌الارب) . فخر. فخارة . (اقرب ـ الموارد) :

ای شده غره به ملك ومال وجوانی
هیچ بدین‌ها ترانه جای فخار است .
ناصرخسرو .

خواجه ودستورشاه داورملك وسپاه
دین عرب راپناه ملك عجم رافخار.
خاقانی .

‖نازیدن بخوی نیکو . (منتهی الارب) . خود ستایی بخصال و مباهات به مناقب و مکارم ازنسب وحسب وجزآن چه در خود و چه در پدران . (اقرب الموارد) .
‖ افزون داشتن‌کسی را برکس در فخر . (منتهی الارب) . تفضیل کسی برکسی در فخر . (اقرب الموارد) . رجوع به فخر شود .

فخار . [ِف] (ع مص) . نبردکردن و برابری نمودن در فخر . (منتهی الارب) . مصدر دوم باب مفاعله است چون قیاس و مقایسه . رجوع به مفاخره شود .

فخار . [فَ خ‌خ](ع ِا) . سبو.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). سفال .(ترجمان‌علامهٔ جرجانی). سفالینه . (منتهی‌الارب). خزف را نامندکه بفارسی سفال است . (فهرست مخزن‌الادویه). خزف . صلصال. گل‌پخته راگویند پیش از پختن . (اقرب – الموارد) . درفارسی بیشتر بمعنی‌سفال پز و کوزه‌پزبکار رود . (از یادداشتهای‌مؤلف). ‖ مرد بسیار فخر . (منتهی‌الارب) .

فخار . [فَ خ خ] (ِاخ) . موسوی . سید شمس‌الدین‌فخاربن معد موسوی حائری، مردی عالم ، فاضل، ادیب و محدث بود . اوراکتابی بنام « الرد علی‌المذاهب‌فی‌تکفیر ابیطالب » است. رجوع به روضات‌الجنات چاپ سنگی ص ۵۰۹ شود .

فخارة . [فَ رَ] (ع مص) . نازیدن . (منتهی الارب) . فخر . فخار . (اقرب ـ الموارد) . رجوع به فخارشود .
‖نازیدن بخوی نیك . (منتهی الارب) . فخار خود ستایی به خصال و مناقب و مکارم‌برحسب ونسب دربارهٔ خودیاپدران.

(۱) درعبری باحاه بی‌نقطه ودرآرامی«فحا» است . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمحمد معین).

خود . (اقرب الموارد) . رجوع به فخار شود .
|| افزون داشتن کسی را برکسی در فخر . (منتهی الارب) . فخار . (اقرب الموارد) . رجوع به فخارشود .

فخارة . [فَ خ خ رَ] (ع اِ) . یک فخار [فَ خْ خ] . (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . رجوع به فخارشود .

فخاری . [فَ خ خ] (اِ) . داشگر . (دستوراللغه) . واین غیر ازخزاف است که سفالینه فروش باشد . (یاد داشت بخط مؤلف) . بائع الفخار . (اقرب الموارد) .

فخامت . [فَ مَ] (ع مص) . فخامة . رجوع به فخامة شود .

فخامة . [فَ مَ](ع مص).سطبر گردیدن. (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . || پرشدن. (منتهی الارب) . || بزرگ شدن قد وبالارفتن مرتبهٔ کسی در چشم مردم . (اقرب الموارد) .

فخب . [فَ خَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در سه هزارگزی شمال رشت وکنار راه فرعی رشت به پیربازار. ناحیه ایست واقع درجلگه معتدل مرطوب که دارای ۷۰۰ تن سکنه می باشد .آب آن از رودخانه صیقلان مشروب میشود. محصولش برنج ، صیفی ، مرغابی است . اهالی بکشاورزی و صید گذران می کنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فخت . [فَ] (ص). پخت . پهن. پخش. (برهان) .

فخت . [فَ] (ع مص) . بریدن چیزی را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || سوراخ کردن سقف خانه.(اقرب الموارد) . || واگشادن ظرف را .(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || زدن سر کسی رابشمشیر وبریدن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بانگ کردن فاخته . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || برآوردن بلورچی گوشت پاره از دیگ . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || دروغ گفتن مرد . (اقرب الموارد) . || (اِ) . ماهتاب که اول نمایان گردد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || دام شکاری. (منتهی الارب). فخ . (اقرب الموارد) . رجوع به فخ شود. || سوراخ های گرد درآسمان خانه. (منتهی الارب) . شکاف های گرد در سقف . (اقرب الموارد) .

فختج . [فُ تَ یا فَ تَ] (ص) . معرب پخته . رجوع به می پخته شود . (یاد داشت بخط مؤلف) . بختج است که در پیش گذشت. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). مطبوخ . (اقرب الموارد) . رجوع به پخته شود .

فخج . [فَ] (ع مص). بزرگ منشی نمودن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

فخخ . [فَ خَ] (ع اِ) . فروهشتگی هر دوپای . (منتهی الارب) .

فخذ . [فَ] (ع مص) . برران کسی زدن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || شکستن ران کسی را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || برران رسیده شدن . (منتهی الارب) .

فخذ . [فَ یا فِ] (ع اِ) . ران . (منتهی الارب) . ج : افخاذ . (اقرب الموارد) .
بکسرخاءنیزدرست است . (اقرب الموارد). || گروه برادران و تبار مرد که کم از بطن باشد . (منتهی الارب) . بطن مرد که از نزدیکترین عشیرهٔ او باشد . گویند : هذا فخذی ، ای ادنی عشیرتی . و در این معنی مذکر است . ج : افخاذ . (اقرب الموارد) . || فخذالدب الاکبر :کوکب . (اقرب الموارد) .

فخذ . [فَ خِ] (ع اِ) . ران.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فخذ [فَ] شود .

فخذاء . [فَ] (ع اِ) . زن که مرد را میان ران خودگیرد و بند نماید . (منتهی الارب) .

فخر . [فَ] (ع مص) . چیره شدن برکسی در مفاخرت. (منتهی الارب). || چیره شدن برکسی در نبرد . (منتهی الارب) . رجوع به فخارشود .
|| نازیدن . (منتهی الارب) . مباهات . بالیدن . فخار. فخارة. افتخار. (یادداشت بخط مؤلف) . خود ستایی بخصال ومباهات به مناقب ومکارم چه دربارهٔ خود وچه در بارهٔ پدران خود. (اقرب الموارد).

تن خویش را از در فخر کن
نشستنگه خویش استخر کن.
فردوسی .

زمین است گنج خدای جهان
همان از زمین است فخرشهان.
اسدی .

بدستگاه دبیری مرا چه فخر که من
بپایگاه وزیری فرونیارم سر .
خاقانی .

|| نازیدن بخوی نیکو . (منتهی الارب) . فخار . فخارة . رجوع به فخارشود .
|| افزون داشتن کسی را برکسی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . فخار. فخارة . رجوع به فخارشود .
|| بزرگ منشی نمودن . (منتهی الارب) . فخار . رجوع به فخارشود .
|| بزرگی نمودن. (منتهی الارب) .

حیدرکز او رسید و زفخر او
از قیروان بچین خبرخیر .
ناصرخسرو .

|| افزون شدن . (منتهی الارب). || نیکویی کردن . (منتهی الارب) . || تاختن برمردم بابرشمردن نیکی های خود . (تعریفات) . || (اِ) . افتخار . شهرت . نازش. بالش. (یادداشت بخط مؤلف) .

فخر . [فَ خَ] (ع مص) . تنگ داشتن . (منتهی الارب) . انف . (اقرب الموارد) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . اسم قدیم قلعهٔ ری که فخرالدولة بن بویه عمارت آنرا تجدید کرد و بنام خود نامید . (معجم البلدان) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت واقع در ۳ هزارگزی شمال بازارلشت نشاء . جلگه ئی معتدل ــ مرطوب و دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد . ازسفید رود مشروب میشود. محصولش : برنج،صیفی ، ابریشم است . واهالی بکشاورزی گذرانمیکنند. راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ). دهی است از دهستان مهتاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۸ هزارگزی جنوب صیدآباد و۶ هزارگزی ایستگاه امروان . ناحیه ایست واقع درجلگه ، معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است . از قنات مشروب میشود . محصولاتش غلات ، حبوب ، پنبه ، بادام وانگوراست . اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند وصنایع دستی زنان کرباس بافی است . یک دبستان دارد، از ایستگاه سرخده اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) واقع در ۱۷ هزارگزی خاورخیاو و۱۵ هزارگزی شوسه خیاو اردبیل ناحیه ایست واقع در جلگه ئی معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه میباشد. از انار چای مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوب ، میوه جات است و اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۴) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان سردرود بخش اسکوشهرستان تبریز واقع در ۱۳ هزارگزی شمال اسکو و دو هزارگزی شوسهٔ تبریزسردرود درکنار خط آهن مراغه تبریز. ناحیه ایست واقع درجلگه معتدل که دارای ۱۱ تن سکنه می باشد .آب آنجا از چشمه مشروب میشود و محصول

عمده‌اش غلات است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج واقع درسی هزارگزی شمال باختری قروه و ٦ هزارگزی شمال یالنوزآباد. ناحیه‌ایست واقع در دشت سردسیرکه دارای ١٤١ تن سکنه میباشد . آب آنجا از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، دیم، لبنیات است . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران می‌کنند - راه مالرو دارد .(ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج٥) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ٦ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ٦٦ هزار گزی شوسهٔ شیرازبه اصفهان قراردارد. جایی کوهستانی ودارای ٦٧٣ تن سکنه است .آب‌آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات ، انگور و بادام وشغل اهالی زراعت و باغبانی است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٧) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان وبخش‌قیرو کارزین شهرستان فیروز- آبادکه در٩ هزارگزی خاورقیر، کنار راه عمومی مالرو دهستان قراردارد . جلگه‌یی گرمسیرودارای ١٤٢ تن‌سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ قره آغاج و محصول عمده‌اش غلات ، برنج ، خرما و شغل اهالی زراعت و باغبانی است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایرانج٧) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است‌از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان‌شیراز که در٦٤ هزارگزی جنوب‌خاوری‌اردکان واقع است . جلگه‌یی معتدل ودارای ٥٨ تن سکنه است . آب‌آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات وچغندر وشغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج٧).

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیرازکه در ٥٧ هزارگزی جنوب خاوری اردکان قراردارد ودارای ٤٠تن‌سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

فخرآباد. [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندر - عباس که در دو هزارگزی باختر راه میناب قراردارد جلگه‌یی گرمسیرودارای ٢٥٠٠ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه و محصول‌عمده‌اش خرما ومرکبات وشغل‌اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج٨) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ٥ هزارگزی جنوب باختری سعیدآباد قراردارد. جلگه‌یی‌سردسیرودارای ٢٥٠ تن‌سکنه است . آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات ، پنبه وشغل اهالی زراعت ومکاری وراه‌آن شوسه است. (از- فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٨) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان حومهٔ‌بخش‌باختری‌شهرستان‌رفسنجان که در٩ هزارگزی شمال باختری رفسنجان قراردارد. جلگه‌یی سرد سیر ودارای ١٠٠ تن سکنه است آب آنجا از قنات ومحصول عمده‌اش غلات و پسته ، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی‌دارد . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ٨) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ٩٤ هزارگزی شمال‌باختری حاجی‌آباد وسرراه مالروحاجی‌آباد به‌نیریز قراردارد . جلگه‌یی گرمسیرودارای ٩٦ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات و محصول عمده‌اش خرما وغلات ، شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٨).

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان خبربخش بافت شهرستان سیرجان که در ٦٦ هزارگزی جنوب باختری بافت قراردارد . جایی کوهستانی ، سردسیر و دارای ٥٠ تن سکنه است . آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات و حبوب ، وشغل اهالی‌زراعت است . راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در٣٦ هزارگزی شمال کرمان قراردارد ودارای ٢٠ تن‌سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازبخش راین‌شهرستان بم‌که در٣هزار گزی شمال خاوری راین و چهارهزارگزی باختر راه فرعی راین به نی‌بید قرار دارد و دارای ١٧ تن سکنه است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ٨) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . ده‌کوچکی است از دهستان نگار شهرستان سیرجان که دارای ١٥ تن سکنه است . (از فرهنگ - جغرافیایی‌ایرانج٨).

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان‌بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت- حیدریه‌که در ٤٠ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ٣ هزار گزی باختر جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد بزاهدان قرار دارد . دامنه یی معتدل و دارای ٥٩٤ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین‌میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات ، چغندر ،تریاك وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وکرباس بافی است . راه آن مالرو است و از علی‌آباد می‌توان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٩) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان لب‌کویر بخش بجستان شهرستان گنابادکه در ٣٠ هزار گزی شمال باختری بجستان و سر راه مالرو عمومی سردق به بجستان قراردارد . دشتی گرمسیر و خشک ودارای ٩٩٧ تن سکنه است . آب آنجااز قنات تأمین می‌شود ومحصول عمده‌اش‌غلات ارزن ، زیره و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد و مزرعهٔ ابراهیم‌آباد جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ٩) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان درزآب بخش حومه شهرستان مشهد که در ٣٢ هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی‌باختر راه مشهد به اردك‌قرار دارد . جلگه‌یی معتدل و دارای ٢٦٩ تن سکنه است . آب‌آنجا از قنات تأمین‌میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات، وشغل‌اهالی‌زراعت ومالداری است.راه‌مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ٩٧ هزارگزی جنوب خاوری قاین و١٥ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رواسفدن باسفج قرار دارد . دامنه‌یی معتدل ودارای ٢٢٢ تن‌سکنه است . آب‌آنجا ازقنات‌تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات ، شلغم و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ٩) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان‌قوچان که در ٦ هزارگزی خاوری قوچان و پنج هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی قوچان بباجگیران قرار دارد . جایی کوهستانی ، معتدل ودارای ٤٣٠ تن‌سکنه است.آب‌آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات ، انگور و شغل اهالی زراعت است - راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٩) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابورکه در ٢١ هزارگزی جنوب‌قدمگاه سرراه مالروعمومی باغش بحصاریزدان‌قرار دارد . جلگه یی معتدل و دارای ٢٧٦ تن سکنه است .آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات ، پنبه وشغل اهالی زراعت ومالداری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٩) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان دهوك بخش طبس شهرستان فردوس که در ١٢ هزارگزی‌جنوب خاوری طبس،

سرراه اتومبیل رو طبس به نایبند قرار دارد. جلگه یی گرمسیر و دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات؛ ذرت و شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزدکه دربیست‌ودوهزاروپانصدگزی جنوب باختری نیر قراردارد وبراه نیر بابرفو متصل‌است. جلگه‌یی گرمسیر ودارای ۴۹۵ تن‌سکنه‌است آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، بادام، توت، شلغم، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنهاکرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان‌گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزار گزی جنوب فلاورجان ویکهزار گزی شمال‌جاده اصفهان بمبارکه قرار دارد. جلگه‌یی معتدل ودارای ۳۹۳ تن سکنه است. آب‌آنجا از زاینده - رود تأمین میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات، برنج، صیفی، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنها کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان میانکوه بخش مهریزشهرستان یزد، که‌دربیست هزارگزی جنوب باختری‌مهریز و ۷ هزارگزی شمال راه فخرآباد بسریزد قراردارد. جایی‌کوهستانی، معتدل دارای ۳۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها نساجی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد که در ۳۶ هزارگزی جنوب اریحان واقع است. جلگه یی معتدل و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب‌آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول عمده‌اش غلات وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی زنان‌کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان‌دوآب بخش‌اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۶هزارگزی‌شمال باختراردل قرار- دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ). دهی است مخروبه از بخش حومه شهرستان نایین. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

فخرآباد بالا. [فَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری اشترینان - کنار راه مالرو کلان به‌کله ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر که دارای ۲۶۳ تن سکنه میباشد آب آنجا ازقنات مشروب میشود. محصول آنجاغلات است - اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۶).

فخرآباد پائین. [فَ] (اِخ). دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۳۲ هزار گزی خاوری‌اشترینان کنارراه مالروفخرآبادبالابه دره ریزه. ناحیه‌ایست کوهستانی که دارای ۱۳۲ تن‌سکنه است. ازقنات‌مشروب‌میشود. محصول آنجا غلات، اهالی بکشاورزی گذران‌میکنند. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۶).

فخرآباد عارفی. [ ] (اِخ). ده کوچکی‌است ازدهستان بهنام وسط بخش ورامین‌شهرستان تهران‌که دارای ۴۲تن‌سکنه میباشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۱).

فخراج. [ ] (اِخ). نام یاقوتی‌بوده است ازجوهر های خاصهٔ‌محمد- شاه بابری‌که بتصرف نادرشاه افشارآمده و سپس بدست شجاع الملک افغان افتاده و راجه رنجیت سنگرآنرا ازوی‌گرفته‌است. (ازآنندراج و انجمن‌آرای ناصری).

فخران. [فَ] (اِخ). دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند که در۷۹ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی خاور شاخن قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل دارای۲۰۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول عمده‌اش غلات وشغل‌اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآور. [وَ] (نف مرکب). آنکه فخرآورد. آنکه تفاخرکند. آنکه‌مفاخرت ورزد. که فخر فروشد.

فخرآوردن. [وَ دَ] (مص مرکب). تفاخرکردن فخرفروختن. مفاخرت‌کردن.

فخرآوری. [فَ وَ] (حامص‌مرکب). عمل فخرآور. فخر فروشی. تفاخر. مفاخرت:

زرومی وچینی درآن داوری
خلافی برآمد بفخر آوری.
نظامی.

رجوع به فخرشود.

فخرآوری. [فَ وَ] (اِخ). دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان شیرازکه در ۲۰ هزارگزی خاور گناوه قراردارد. جلگه‌یی‌معتدل و مرطوب ودارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از چاه ومحصول‌عمده‌اش غلات و خرما وشغل اهالی‌زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۷).

فخراخلاطی. [فَ رِ اَ] (اِخ). رجوع به فخرالدین اخلاطی‌شود.

فخراسفندری. [فَ رِ اِ فَ دَ](اِخ). علی‌بن عمرفقیهی. رجوع‌به‌علی‌بن عمرشود.

فخراصفهان. [فَ رِ اِ ف] (اِخ). شمس‌الدین محمد بن سعید از نثر نویسان قرن هشتم ومعروف به‌شمس فخری است. وی در سال ۷۴۵ ق. برابر ۱۳۴۴ م. کتابی درلغت فارسی موسوم به معیارجمالی نوشت و آنرا بنام پادشاه خوش قریحه ومحبوب وناکام فارس یعنی‌شیخ ابواسحاق اینجو مصدرکرد. این کتاب شامل چهار قسمت است:

قسمت اول درنه فصل‌درنظم وعروض‌قسمت.
دوم درپنج فصل‌درقافیه‌وانواع مختلف‌شعر.
قسمت سوم درصنایع ومجازات واستعارات.
قسمت چهارم درلغت فارسی ولغات قدیم و ونوادر.قسمت چهارم این‌کتاب‌که نزدعلماء فقه‌اللغه شأن ومنزلتی بیشتر دارد در غازان بسال ۱۸۸۵ م. بدست‌کارل سالمان (۱) بطبع رسیده است. تاریخ تألیف کتاب درقطعه‌یی مرکب از یازده بیت‌که در مدح شیخ ابواسحاق ذکرشده است. (از سعدی تا جامی - برون - ترجمه حکمت‌ص۳۸۲). لغاتی‌که درقسمت چهارم معیار جمالی آمده بترتیب حرف آخرمرتب‌است وسایرحروف در ترتیب‌کتاب در نظرگرفته نشده است. دردنبال هرچند واژه‌یی‌که شرح داده شده برسبیل مثال قصیده‌یی‌ازخود درمدح ممدوح آورده است‌که‌کلمات را در آن‌گنجانده و در بسیاری از موارد اشعار وی عاری از معانی‌پخته واستواراست وازاین‌نظر اعتباری بدان‌نیست. مأخذبخش‌لغات‌معیارجمالی‌بتحقیق فرهنگ اسدی طوسی‌است. تازه ترین چاپ این‌کتاب بکوشش دکتر صادق‌کیا استاد- دانشگاه تهران انجام شده و قسمت طبع- شده فقط شامل بخش چهارم است. رجوع به معیارجمالی ومقدمهٔ دکترکیاشود.

فخرالاسلام. [فَ رُ لْ اِ] (اِخ). عبدالواحدبن اسماعیل‌بن احمدبن‌محمدرویانی مکنی‌به ابوالمحاسن. رجوع‌به ابوالمحاسن ونیز رجوع به عبدالواحد شود.

فخرالاسلام. [فَ رُ لْ اِ] (اِخ). المستظهری. رجوع به محمد بن‌احمد بن- حسین شاشی (چاچی) شود.

(1) Karl Salemann.

فخرالدوله . [فَ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) . ابوالمظفر چغانی . رجوع به ابوالمظفر شود .

فخرالدوله . [فَ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) . ابن جهیر . رجوع به ابن جهیر شود .

فخرالدوله . [فَ رُ د دَ لَ] (اِخ) . ابومنصور کوفی . جد چهاردهم حمدالله مستوفی قزوینی مؤلف تاریخ گزیده و نزهة ـ القلوب وناظم ظفرنامه است . ابو منصور از جانب معتصم بن هارون‌الرشید حکومت قزوین یافت و در سال ۲۲۳ ق . بآن شهر آمد . او وفرزندان او که همه را فخرالدوله ابومنصورلقب بود قریب دویست سال بدان مهم قیام نمودند . (ازتاریخ گزیده ـ ص ۸۳۹) .

فخرالدوله . [فَ رُ د دَ لَ] (اِخ) . ابو منصور کوفی . جد نهم حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده و نزهة‌القلوب که در زمان سلطان محمود سبکتکین در سال ۴۲۱ درگذشت . (ازتاریخ گزیده ص ۸۴۰) .

فخرالدوله . [فَ رُ د دَ لَ] (اِخ) . ابو منصور کوفی . لقبی که فرزندان ابومنصور کوفی حاکم قزوین وجدچهاردهم حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده داشته‌اند . ومستوفی دراین باره نویسد: اووفرزندان‌او را همه فخرالدوله ابومنصورلقب بود ونام متفاوت بود . (تاریخ گزیده ص ۸۴۰) .

فخرالدوله . [فَ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) . چاولی . رجوع به چاولی شود .

فخرالدوله . [فَ رُ د دَ لَ] (اِخ) . دیلمی . پس از فوت مؤیدالدوله (بسال ۳۷۳ ق .) بزرگان وارکان دولت مجلسی آراستند تا یکی از شاهزادگان دیلمی را بسلطنت اختیار کنند وچنین صلاح دیدند که فخرالدوله را کەارشد شاهزادگان دیلمی‌واز هرجهت برازنده و سزاوار سلطنت بود ـ بپادشاهی برگزینند . بهمین لحاظ صاحب ـ بن عباد فرستاده‌یی بخراسان نزد فخرالدوله فرستاد واورا بری دعوت کرد . فخرالدوله که مدتی انتظار چنین فرصتی را داشت تکلیف صاحب بن عباد را پذیرفت وبجانب ری شتافتند ودرماه رمضان سال ۳۷۳ ق . وارد آن شهرشد وچون اعتقادی به لیاقت صاحب بن عباد داشت وزارت را همچنان بدو سپرد . صاحب نیز باکاردانی‌خودتمام متصرفات دیلمیان را تحت نظرخویش در ـ آورد وبه دفع شورشیان پرداخت ومردم را هم آغوش امن و امان ساخت . باید یاد ـ آوری کرد که این شاهزاده درزمان‌برادرش مؤیدالدوله باکمک قابوس‌وشمگیر بجنگ برادربرخاسته و ازاوشکست خورده،سپس به خراسان نزد امیر سامانی پناه برده بود . چون فخرالدوله برتخت‌سلطنت‌مستقر گردید جمیع شاهزادگان و امرای دیلمی در جلب رضایت وی کوشیدند و صمصام الدوله پسر عضدالدوله از خلیفهٔ عباسی در خواست که خلعت ولوای امارت جهت وی فرستد . ابوالحسین‌پسردیگرعضدالدوله در خوزستان خطبه بنام فخرالدوله خواند و بسال ۳۷۴ جواهر گرانبهایی بعنوان هدیه بخدمت وی فرستاد .

درسال ۳۷۵ ق . شرف الدوله فرزند دیگر عضدالدوله درصدد تصرف اهوازوغلبه بر ـ برادر کوچکترخود برآمد و ابوالحسین که یارای‌ایستادگی‌نداشت . بفخرالدوله‌پناه برد . فخرالدوله مقدم او راگرامی داشت وچندی پس از آن تاریخ ویرا حکومت اصفهان داد . ازاین‌مقدمه چیزی‌نگذشت که‌ابوالحسین بتحریک مفسدان بخیال‌مخالفت‌بافخرالدوله افتاد . اما سپاهیان اصفهان ویرا دستگیر کردند و بخدمت فخرالدوله فرستادند و فخرالدوله برادرزادهٔ نمک نشناس خود را زندانی کرد ووی تاپایان زندگانی‌فخرالدوله درزندان بود .

فخرالدوله درسال ۳۷۷ صاحب بن‌عباد را مأمور جمع آوری مالیات و اموال دیوانی تبرستان نمود و چون صاحب این مهم را باکمال‌لیاقت انجام داد ، موجبات رضایت فخرالدوله فراهم شد . صاحب علاوه‌براین، شورش برخی ازرجال‌آن دیار را نیزفرو ـ نشاند و استحکاماتی راکه تاآن تاریخ فتح نکرده بود فتح کرد و دراواخرهمان سال به ری بازگشت . در سال ۳۷۹ شرف‌الدوله فرزند دیگرعضدالدوله در بغداد وفات یافت و بهاءالدوله برادروی بحکومت بغداد رسید وشغل امیرالامرایی وشحنگی‌آن شهر بروی مسلم‌گشت . صاحب بن‌عباد میخواست‌نفوذ خویش را بر بغداد نیز بگسترد . بهمین مناسبت مرگ شرف‌الدوله را مغتنم شمرد و فخرالدوله را برفتن بغداد تحریک کرد . فخرالدوله نیز که مردی جاه طلب بود و فتح بغدادراباعث ازدیاد جاه وجلال‌خویش میدید دستور بسیج سپاه داد و بدانسوی شتافت . بهاءالدوله در نزدیکی بصره مسیر دجله را برگرداند و فخرالدوله تا همدان عقب نشینی‌کرد . بهاءالدوله چون از کینهٔ عم خود درهراس‌بودکسی را جهت پوزش پیش وی فرستاد و درخواست صلح کرد .

فخرالدوله نیز باوی ازدر رفق ومدارا در ـ آمد و با این صلح کلیهٔ شاهزادگان دیلمی فخرالدوله را بریاست خانواده پذیرفتند . فخرالدوله در پایان سال ۳۷۹ ق . به ری مراجعت کرد .

در سال ۳۸۵ ق . صاحب بن عباد سخت بیمارشد ودرگذشت . از وصیتی که بنابر ـ قول‌حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده ، صاحب بن‌عباد در بستر مرگ بفخرالدوله کرده است چنین برمیآید که فخرالدوله در ادارهٔ ملک کفایتی نداشته وعظمت و شکوه پادشاهی او مدیون لیاقت وکاردانی وتدبیر صاحب بن‌عباد بوده‌است .

البته فخرالدوله به وصایای او عمل نکردو حتی درهمانروزمرگ امربه ضبط اموال‌او داد و فرزندانش را از ارث پدر محروم ساخت و بااین اقدام مردم نسبت باو بدبین شدند بویژه فخرالدوله نزدیکان و خویشان صاحب را زیرتحت شکنجه قرارداد تاآنچه ازاموال وی نزد ایشان مانده بود پس‌بگیرد وهمین امرخشم مردم را نسبت بوی شدیدتر کرد .

پس از صاحب وزارت فخرالدوله را ابوالعباس الضبی و پس از وی ابوعلی بن ـ حمویه بعهده گرفتند که هردوی ایشان بقول اکثرمورخان دربیدادگری تالی حجاج بن ـ یوسف بودند .

فخرالدوله در سال ۳۸۷ درگذشت و در نتیجهٔ مالیات‌گزافی که طی۱۸ سال‌زمامداری ازمردم‌گرفته جواهرگرانبها و درهم دینار بسیاردرخزانه‌اش یافتند . (از تاریخ دیالمه وغزنویان ـ عباس پرویز ـ ص ۹۳ ـ ۹۹ باتصرف‌واختصار) .

فخرالدوله . [فَ رُ د دَ لَ] (اِخ) . شاه غازی بن زیار که در سال ۷۷۰ ق . درگذشت از ملوك پادوسپانان بود . (از ـ مازندران و استرآباد ـ رابینو . ترجمهٔ ـ فارسی ص ۱۹۳) .

فخرالدوله . [فَ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) . فخرالدولة والدین . رجوع به فخرالدین ـ مسعود شود .

فخرالدوله . [فَ رُ د دَ لَ] (اِخ) . فلك‌الامة ابوکالنجربن‌فنا خسره . (آثار ـ الباقیه ـ بیرونی ـ ص ۱۳۳) . رجوع به ابوکالنجار(۱) شود .

فخرالدوله . [فَ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) . گرشاسب ، نصرت‌الدین‌محمد یکی ازامرای کبودجامه‌بود . وی ازطرف علاءالدین‌محمد ـ خوارزمشاه درحدود ۶۰۰ ق . بقتل رسیده است . (ازمازندران واسترآباد ، رابینو . ترجمهٔ فارسی ص۱۹۵) .

فخرالدوله . [فَ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) . گلپایگانی یکی از نوادگان فخرالدوله گرشاسب بود وبامرحسام‌الدوله اردشیر او را در رودخانه بابل‌غرق کردند . رجوع به مازندران واسترآباد ، رابینو ص ۱۹۵ از ترجمه فارسی شود .

فخرالدوله . [فَ رُ دْ دَ لَ] (اِخ) . نماوربن بیستون متوفی بسال ۶۴۰هـ . ق . ازپادشاهان‌سلسلهٔ پادوسپانان‌است .

(۱) صحیح کلمه کالیجار و ابوکالیجار است .

(ازماندران‌واسترآباد را بینوترجمه فارسی ص ۱۹۲) . رجوع به پادوسبانان شود .

فخرالدوله . [فَ رُ ددَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان کوهپایه بخش‌حومه شهرستان بجنورد که در ۱۵ هزار گزی شمال باختری بجنورد و ۱۰ هزار گزی شمال راه شوسه بجنورد بمشهد قراردارد . جایی کوهستانی سردسیر ودارای ۴۵۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه‌تأمین‌میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات ، بن شن ، انگوروشغل اهالی‌زراعت و مالداری است . راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . ابراهیم همدانی‌متخلص به عراقی . اشاراتی از شرح زندگانی اوغالباً درکتب تذکرهٔ - صوفیان وشاعران بخصوص نفحات‌الانس - جامی و مجالس العشاق حسین بایقرا یافت میشود . ولی چون معاصران وی دربارهٔ او چیزی ننوشته‌اند آنچه راکه دراینگونه کتب مندرج است با احتیاط باید پذیرفت . از متن‌تحریرات خوداوکه غالباً ازمقولهٔ معانی عاشقانه است مطلب مهمی از احوال‌گوینده بدست نمیآید . او را میتوان یک قلندرتمام عیاردانست‌که بکلی دربند نام و مقام خود نبوده وهرصورت یاموجود نیکوو جمیل‌را آینه‌یی از طلعت دوست دانسته و در آن عکسی ازجمال مطلق‌متجلی‌میدیده‌است. چنان که یکی از تذکره نویسان میگوید : « در طبیعت‌اوفقط عشق‌را دست استیلا بود » .

بنابسخن جامی ، شیخ عراقی درهمدان‌متولد شد و در کودکی قرآن را از برکرد و میتوانست بآوازشیرین ودرست قرائت کند. وقتی‌که هفده ساله بود جمعی از قلندران بهمدان فرودآمدند و در میان ایشان جوانی صاحب جمال بود وچون ازآنجا بازگشتند عراقی را که جمال آن درویش بچه مفتون ساخته بود ، تاب توقف نماند وازپی‌ایشان بهندوستان رفت. درمولتان‌بشاگردی شیخ - بهاءالدین زکریا نائل‌گردید . بعد از ورود درآن جایگاه او را التزام چله بفرمود که یک اربعین باید عزلت پیشه‌کند وبه‌مراقبت وتفکر پردازد . لیکن در همین روز دیگر درویشان نزد شیخ بشکایت‌آمدند وگفتند که عراقی بجای سکوت وتفکر بسرودن غزلی که خود ساخته مشغول است وآنرا در چند روزبتمام مطربان شهرآموخته و اکنون در درهمهٔ میکده‌ها باچنگ‌وچغانه میسرایندوآن غزل‌که یکی از اشعار بسیار معروف عراقی است اینست :

نخستین باده کاندر جام کردند
زچشم مست ساقی وام کردند .
چو باخود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند ...
بعالم هرکجا درد و غمی بود
بهم کردند وعشقش‌نام کردند .
چوخودکردند رازخویشتن فاش
عراقی را چرا بد نام کردند ؟

وقتی که شیخ‌بهاءالدین‌بیت آخررا شنیدگفت : عراقی راکار تمام شد » پس او را نزدخود طلبید وگفت :«عراقی! مناجات درخرابات میکنی؟ بیرون‌آی !» پس چون بیرون‌آمد، شیخ خرقهٔ خود بردوش اوانداخت واوخود را برزمین افکند وسردرقدم شیخ نهاد. شیخ وی را ازخاك برداشت و پس از آن دختر خود را نیزبعقد وی درآورد‌که ازاو پسری آمد وبه‌کبیرالدین‌موسوم گشت .

بیست و پنج سال سپری شد و شیخ بهاءالدین وفات یافت درحالیکه عراقی‌را جانشین‌خود ساخته بود . دیگر درویشان از این رهگذر براو حسد بردند و نزد پادشاه وقت‌ازعراقی شکایت کردند و او را باعمال خلاف شرع متهم ساختند و اونیز از هندوستان مهاجرت کرد وبه مکه ومدینه شتافت وازآنجاب‌آسیای صغیرمسافرت فرمود . درقونیه مجلس‌درس شیخ صدرالدین قونیوی معروف را دریافت که کتاب فصوص الحکم شیخ محیی‌الدین عربی را تدریس‌میکرد . درهمانجامعروف‌ترین‌کتاب منثور خود را موسوم به لمعات تألیف وتقدیم شیخ کرد . شیخ آنرا بپسندید و تحسین فرمود . امیرمقتدرروم معین‌الدین پروانه شاگرد و مرید عراقی بود وگویند برای او خانقاهی در توقات بناکرد واورا بمحبتها وانعام خود مخصوص ساخت. بعد از وفات او عراقی از قونیه بمصر رفت .

گویند بررغم سعایت معاندان سلطان مصراو را بپذیرفت و شیخ الشیوخ مصر گردانید . پس ازآنجا بشام رفت ودرآنجا هم بخوبی مقدم او را پذیرفتند وهم درآنجا پس‌ازشش ماه اقامت پسرش کبیرالدین از هندوستان‌بوی ملحق‌گردید وی درهشتم ذوالقعده ۶۸۸ق. (۲۳ نوامبر۱۲۸۹.) درهمانجا درگذشت و در قبرستان صالحیه دمشق در کنار مزار صوفی بزرگ شیخ محیی‌الدین‌العربی‌که ۵۰ سال پیش ازوی درگذشته بود مدفون‌گشت. آثار عراقی علاوه برغزلیات شامل‌یک‌مثنوی است بنام عشاقنامه و یک‌کتاب منثور بنام لمعات . لمعات رساله‌یی‌است درتصوف‌که چنانکه درفوق ذکرشد مبنی برتعلیمات‌استاد بزرگ محیی‌الدین عربی‌است . کتاب نسخهٔ کوچکی است مشتمل‌برهفت تا هشت هزار کلمه ودرضمن آن‌قطعات منظوم‌بسیارمندرج است . جامی شرحی براین کتاب نگاشته و آنرا اشعةالمعات نامیده است .

این‌کتاب منقسم است بر ۲۸ لمعه‌که‌محتمل است به تناسب ۲۸ حرف الفبا این عددرا انتخاب‌کرده باشد . (از سعدی تاجامی - ادوارد برون - ترجمهٔ حکمت - ص۱۴۴ ببعد) .

مطابق تحقیقی‌که سعیدنفیسی درمقدمهٔ دیوان عراقی‌کرده است نام پدر اوعبدالغفارواصلا از اهالی ناحیهٔ المرء میان همدان و زنجان- ومولدش روستای‌کومجان بوده است.وفات وی بنابرمقدمهٔ دیوان روز هشتم ذی‌القعدهٔ سال ۶۸۸ ق . اتفاق افتاده است .

داراشکوه درسفینة الاولیاء تصریح کرده‌که وی ۸۲ سال عمر داشته و بنابراین تاریخ تولدش بسال ۶۰۶ ق . میشود اما بنا بر- مقدمهٔ دیوان چون عمروی ۷۸ سال بوده تولدش بسال ۶۱۰ باید اتفاق افتاده باشد واین درست‌تراست .

روستایی‌که بعنوان مولد عراقی نام برده‌شد روستای‌کمیجان است که هنوز بهمین نام وجود دارد واکنون مرکزدهستان بوزچلو ازبخش‌وفس شهرستان اراك است. (ازمقدمه سعید نفیسی برکلیات عراقی) .

فخرالدین.[فَ رُ دد](اِخ) .ابوالعباس احمد شیرازی‌کتابی دربارهٔ موطن خود بنام شیرازنامه بسال ۷۴۴ ق . تألیف‌کرده ودر شرح احوال رجال به مشایخ بیش از شعرا توجه‌کرده است . (ازسعدی تاجامی.برون. ترجمه حکمت ص۳۸۶) .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . ابوسلیمان داود بن ابی الفضل بناکتی . رجوع به ابوسلیمان داود شود .

فخرالدین . [فَ رُ دد] (اِخ) . احمد ارکوشی تبریزی . کسی است که در زمان ارغون خان پس ازسعدالدوله جهودوزارت روم باو واگذار شد . حمدالله مستوفی نویسد : « چون حصل ملک روم بخرج شهزادگان ولشکری‌که‌آنجابودندوفانمیکرد خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تدبیرکرد و املاک دیوانی بارباب مناصب فروختن گرفت . تا بیشترروم ملک شد و بر ارباب غمخوارگی‌آن واجب گشت و بدین تدبیر شایسته‌آن ملک معمورماند . . (تاریخ - گزیده - ص ۴۸۵- ۴۸۶).

فخرالدین . [فَ رُ دد] (اِخ). احمد بن محمد .مکنی به ابوسعید .رجوع به‌احمد شود .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . اخلاطی یا فخراخلاطی یکی ازکسانی است که درتأسیس زیج خانی ، درزمان هلاکو، باخواجه‌نصیرطوسی همکاری داشته است . رجوع بتاریخ گزیده ص ۵۸۱ شود .

فخرالدین. [فَ رُ دد] (اِخ) . اسعد- گرگانی‌ازداستانسرایان بزرگ ایران‌است. کاملترین صورتی‌که ازنام اوداریم‌همانست که در لباب‌الالباب ثبت شده است . عوفی گوید : «کمال‌فضل وجمال هنروغایت‌ذکا، وذوق شعراو در تالیف کتاب ویس ورامین ظاهر و مشکوف است » . مجموع اطلاعی که ازلباب‌الالباب بدست میآید همین‌است .

دیگرتذکره نویسان اگرچه اطلاع بیشتری از حال او داده‌اند لیکن همهٔ آنها غلط و بخطاست . مثلا در بارهٔ ویس ورامین او دولتشاه سمرقندی یکبار در شرح حال‌نظامی عروضی‌آنرا بوی نسبت داده و یکبار در شرح حال نظامی‌گنجه‌یی آنرا از گویندهٔ پنج گنج دانسته است . لطفعلی‌بیک‌آذر در ذکرحال‌او گفته است که «ازفصحای‌جرجان واین دوشعر از اویادگاراست»:

نگارا توگل سرخی ومن زرد
توازشادی شکفتی ومن ازدرد
مرامادردعاکردهست گویی
که ازتو دور بادا آنچه جویی .

هدایت درمجمع‌الفصحا او را معاصرمحمد۔بن محمود سلجوقی (۵۱۱-۵۲۵) دانسته ونظم حکایت «ویسه‌ورامین» را بوی‌نسبت داده و در این باره افسانه یی نیزآورده که فخرالدین بیکی از غلامان محمد بن محمود دلبستگی داشت و بعد از مرگ‌آن غلام از خدمت دامن‌کشید و «درآن اوقات بجهت مشغولی خود حکایات ویسه ورامین را که بعضی بنظامی عروضی و غیره نسبت میدهند منظوم نموده ، گویند ده هزار بیت است» .

اینست مجموعهٔ اطلاعاتی که قدما ومتأخران دربارهٔ فخرالدین‌اسعد داده‌اند . معاصربودن فخر الدین با محمود بن محمد سلجوقی همچنان محال است که نسبت داشتن منظومهٔ ویس‌ورامین‌بنظامی‌عروضی‌یا نظامی گنجه‌یی.

برای‌آنکه اطلاع بیشتری از حال فخرالدین اسعد داشته باشیم بهترآن است که از اشعار وی یاوری بخواهیم :

فخرالدین اسعد مردی مسلمان و برمشرب اهل اعتزال یافلاسفه بوده است واین‌معنی‌را از وصف و ستایش او از یزدان وکیفیت خلق عالم و وصف مخلوقات‌که در آغاز منظومه‌آمده است در نهایت وضوح میتوان دریافت . درهمین ابیات است که فخرالدین اسعد نفی رؤیت ازخداوندکرده و جسمیت یاتشبیه ، وچونی وچندی وکجایی وکیی‌را ازوجوداو دوردانسته است :

نه بتواند مراو را چشم دیدن
نه اندیشه در او داند رسیدن.
نه نیز اضداد بپذیرد ، نه‌جوهر
نه زان‌گردد مراوراحال دیگر
نه هست او راعرض باجوهری‌یار
که جوهربعد از او بودست‌ناچار
نشاید وصف اوگفتن‌که چونست
که ازتشبیه و ازوصف‌اوبرون‌است .

تربیت‌وشهرت فخرالدین اسعد باید در اوائل قرن پنجم صورت‌گرفته باشد ، زیرا دورهٔ شاعری وشهرتش مصادف بوده است باعهد سلطان ابوطالب طغرل بیک بن میکائیل بن سلجوق (۴۲۹-۴۵۵) وفخرالدین نام او را بصراحت درکتاب خودآورده‌است . و از فتوح پیاپی و چیرگیهای او برسلاطین خوارزم‌وخراسان وطبرستان وگرگان وری واصفهان واعزام سپهداران بکرمان‌ومکران وموصل واهواز وشیراز واران وارمن، و هدیه فرستادن‌قیصرروم وپادشاه شام وآمدن منشوروخلعت ولوای حکومت در اصفهان سخن میراند و چنین برمیآیدکه او درفتح اصفهان و توقف چند ماهه در آن شهر باسلطان‌همراه‌بوده‌است‌و بعد ازآنکه سلطان از اصفهان بقصد تسخیرهمدان‌خارج شد ، فخرالدین دراصفهان ماند وتازمستان ۴۴۳ که عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری ازجانب سلطان‌دراصفهان بودهمانجا ماند.دریکی از ملاقات‌های فخرالدین‌وعمید ابوالفتح‌المظفر حدیث ویس‌ورامین برزبان حاکم اصفهان رفت واین‌اشارت بنظم داستان ویس ورامین کشید .

از این پس از حال فخرالدین اسعد خبری نداریم جز آنکه میدانیم بسیاری از وقایعی که او درآغازکتابش ذکرکرده مربوط به بعد از سال۴۴۳ ق. است . مثلاداستان‌هدیه فرستادن پادشاه شام مربوط بسال۴۴۶است که طغرل شهرملاذگرد را درمحاصره‌گرفته بود . بنابراین نظم داستان ویس‌ورامین باید بعد ازسال۴۴۶صورت‌گرفته باشد. وچون غیرازطغرل‌بیگ اسم پادشاه دیگری در این کتاب نیست ، نظم داستان باید پیش ازسال ۴۵۵ (مرگ طغرل) بپایان رسیده باشدواز همین‌نکته هم مدلل‌میشودکه وفات‌فخرالدین اسعد بعد ازسال ۴۴۶ وگویا دراواخرعهد طغرل‌سلجوقی‌اتفاق‌افتاده‌است‌نه درسال۴۴۲ که درشاهد صادق‌آمده‌است‌ونیزباتوجه باین نتیجه واستناد بیک مورد ازمنظومهٔ ویس۔ورامین میتوان تصور کردکه ولادت شاعر درآغازقرن پنجم اتفاق افتاده باشد زیرا او درپایان داستان میگوید :

چواین نامه بخوانی‌ای‌سخندان
گناه من بخواه از پاك یزدان
بگو یارب بیامرز این جوانرا
که‌گفتست این نگارین‌داستان‌را .

وبنابراین آنچه‌گفتیم چون نظم داستان بین سالهای ۴۴۳ و۴۵۵ ق . صورت‌گرفته و شاعر نیز در پایان‌کارنظم‌آن جوان بوده ولادتش لااقل باید دراوایل قرن پنجم اتفاق افتاده باشد .

اما داستان ویس‌ورامین از داستانهای کهن فارسی‌است.صاحب‌مجمل‌التواریخ والقصص این قصه را بعهد شاپورپسر اردشیر بابکان منسوب دانسته وگفته است : «اندر عهد شاه پور اردشیر قصهٔ ویس ورامین بوده است وموبد برادررامین صاحب طرفی بود ازدست شاپور بمرونشستی‌وخراسان وماهان بفرمان او بود» (۱) لیکن بعقیدهٔ ما باید این قصه پیش‌ازعهدساسانی ولااقل در اواخر عهد اشکانی پیدا شده باشد زیرا آثار تمدن دورهٔ اشکانی وملوك الطوایف آن عصردر آن‌آشکار است .

این داستان پیش ازآنکه فخرالدین‌اسعدآنرا بنظم‌آورد درمیان ایرانیان شهرت داشت . قدیمترین کسی‌که در دورهٔ اسلامی از این داستان دراشعارخود یادکرده ابونواس‌است که در یکی از فارسیات خود چنین گفته است :

و ماتتلون فی‌شروین دستی
وفرجردات رامین‌وویس.

داستان ویس ورامین خلاف بسیاری از کتابهان پهلوی پیش ازاسلام‌که در نخستین قرنهای هجری بعربی درآورده بودنداز‌آن زبان نقل نشده بود . لیکن در بعضی از نواحی‌ایران هنوز نسخی ازمتن پهلوی آن درمیان مردم رایج و مورد علاقهٔ آنان بود ودراصفهان مردم براثردانستن زبان پهلوی آن کتاب را می‌شناختند و میخواندند . فخرالدین اسعد دربیان مذاکراتی‌که دربارهٔ این‌کتاب باابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان داشت چنین‌گفته‌است :

ندیدم زآن نکوترداستانی
نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش
نداند هر که برخواند بیانش
نه هر کس‌آن زبان نیکوبخواند
وگرخواند همی معنی نداند ...
دراین اقلیم‌آن دفتربخوانند
بدان تا پهلوی ازوی بدانند

ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان رابحلیهٔ‌نظم بیارایدوشاعر بخدمتی‌که حاکم فرموده بود میان بست و بترجمهٔ آن از پهلوی بپارسی و در آوردن آن بنظم همت‌گماشت .

روش فخرالدین اسعد در نظم این داستان همان است‌که ناقلان داستانهای قدیم بنظم فارسی‌داشتند واین طریقه ازقرن چهارم در میان شاعران متداول بود ودربارهٔ آن واین که چگونه هنگام «نقل» رعایت اصل داستان وحفظ معانی وگاه حتی‌رعایت‌الفاظ متون اصلی را میکرده‌اند درکتاب حماسه۔سرایی درایران (۲) بحث شده است.

تصرف شاعران دراینگونه داستانهاآراستن معانی‌بالفاظ زیبا وتشبیهات بدیع واوصاف دل‌انگیز، یعنی آرایشهای ظاهری و معنوی است وعلاوه براین در مقدمهٔ‌کتاب و آغاز وانجام فصلها نیزگاه سخنانی ازخود دارند فخرالدین اسعد در مقدمات داستان برهمین طریق رفت . لیکن از آن پس از روایات

(۱) مجمل التواریخ و القصص به تصحیح بهار ص۹۴. (۲) ازدکترصفا .

کتبی و شفاهی در بارهٔ این داستان استفاده کرد ونسج سخن برمنوالی است که نمیتوان تصور کرد که تصرفات بسیاری در آن کرده باشد.

متن پهلوی کتاب چنانکه فخرالدین اسعد گفته فاقد آرایشهای لفظی ومعنوی است وشاعر در آن تشبیهات و استعارات زیبا بکار برده کلام فخرالدین اسعد در همه جا، در کمال سادگی وروانی است و در نتیجهٔ تأثیر متن پهلوی ویس ورامین بسیاری از کلمات وترکیبات پهلوی را بشعر خود راه داده است. مانند «دژخیم» و «دژپسند» و «دژمان» که در دوبیت ذیل بمعنی، بدخو، بدخواه وبداندیش است:

مگر دژخیم ویسه دژپسند است
که ما را این چنین درغم فکنده‌ست.
چو شاهنشه زمانی بود دژمان
بخشم اندر خرد را بردفرمان

ویس ورامین از باب آنکه باز مانده یک داستان کهن ایرانی است واز آنروی که ناظم آن ببهترین نحواز عهدهٔ نظم آن برآمده و اثرخود را بار عایت جانب سادگی بزیور فصاحت و بلاغت آراسته است، بزودی مشهور ومورد قبول واقع شد. لیکن چون در برخی از موارد دور از موازین اخلاقی و اجتماعی محیط اسلامی ایران است، ازدورهٔ غلبهٔ عواطف دینی در ایران و نیز پس از سروده شدن منظومه‌های نظامی ومقلدان وی، ازشهرت ورواج آن کاسته و نسخ آن کمیاب شد.

مسلماً فخرالدین اسعد را غیراز ویس ورامین اشعاردیگری بوده است وعوفی قطعه‌یی ازاو را دربدگویی از ثقة الملک یافته است. (نقل باختصار از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۳۷۰ ببعد). و آن قطعه این است:

بسیارشعر گفتم وخواندم بروزگار
یک یک بجهد برثقةالملک شهریار
شاخی‌تر ازامید بکشتم بخدمتش
آن شاخ خشک گشت ونیاوردهیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری
و آنگاه کرد نیز بنادانی افتخار
زوگاو ترندیدم و نشنیدم آدمی
دردولتش عجب غلطی کردروزگار.
امید من دریغ بدان خام قلتبان
اشعارمن دریغ بدان روسپی‌تبار.

(ازلباب‌الالباب - چاپ نفیسی- ص۴۱۸).

فخرالدین. [فَ رُ دد] (اِخ). اینجو. یکی ازامرای زمان آل مظفر و ازنزدیکان امیر مبارزالدین محمد بود که در اختلافات امیرمبارزالدین وپسرش شاه‌شجاع درتوطئه‌یی برضد شاه شجاع اعتراف کرد و تسلیم وی شد. (از تاریخ عصرحافظ - دکترغنی - ص۱۶۹-۱۷۱).

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ). بناکتی. رجوع به ابوسلیمان داودشود.

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ) پیرک. وزیرشاه محمود اینجو بود وبدست غیاث - الدین کیخسرو برادر شاه مسعود در سال ۷۳۸ ق. درفارس بقتل رسید. رجوع به تاریخ‌عصر حافظ دکترغنی‌ص۳۴شود.

فخرالدین. [فَ رُدد] (اِخ). جاربردی رجوع به‌جار بردی در همین لغت نامه شود.

فخرالدین. [فَ رُدد] (اِخ). حروفی. خواجه فخرالدین یکی از کسانی است که در جاویدان کبیرنام ایشان‌برده شده وازپیروان فرقهٔ حروفی است. رجوع به حروفیان در درهمین لغت نامه شود.

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ). خوارزمی. مبارکشاه بن حسین وزیری بزرگوار و سخاوت شعار، غریب نواز، ومهمان دوست بود. درخدمت سلطان‌غیاث-الدین‌غوری‌مرجع اصحاب نیاز وملجأ ارباب آز بود. حاجت هرکس را روا کردی و مقصد هرتن رابرآوردی. اشعاربسیارداشته-است. (ازمجمع‌الفصحاء ج۱ ص۳۷۳).

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ). دهراجی. خاندان اوبفضایل درخراسان مثل بوده‌اند. ازخیالات اوست:

مهترانیکه در جهان هستند
همه از جام بخل سرمستند
پای احسان خویش نگشادند
دست امکان ما فروبستند.

(ازمجمع‌الفصحاء ج۱ ص ۳۷۴).

فخرالدین. [فَ رُ دد] (اِخ). رازی. رجوع به فخررازی شود.

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ). رمضان بن‌رستم خراسانی. مکنی به ابن - الساعاتی. رجوع به ابن‌الساعاتی‌شود.

فخرالدین. [فَ رُ دد] (اِخ). ربی. یکی از حکام دوران غازان خان است که بدستوروی درشهرری قدیم عماراتی افزوده وگروهی را درآن ساکن گردانید، است‌وجز درنزهةالقلوب حمدالله مستوفی (چاپ لیدن ص۵۳). جایی‌ذکر اودیده نشد.

فخرالدین. [فَ رُدد] (اِخ). سلمانی. نام این شخص در شرح جنگ شاه شیخ - ابواسحاق وامیریاغی باستی‌چوپانی، درشمار اکابرشیراز وهمراهان ابواسحاق‌آمده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ - دکتر غنی، ص ۵۶ شود.

فخرالدین. [فَ رُدد] (اِخ). طریحی. فخرالدین بن محمد بن علی بن احمد بن - طریح نجفی، معروف‌به شیخ طریحی‌صاحب تفسیرمجمع‌البحرین، مردی فاضل، پرهیز-گار، فقیه وشاعربود وعلاوه براثر معروفی که ذکر آن رفت کتب دیگری در فقه و مجموعه‌یی ازخطابه‌ها ورسائل دارد. او را درشمارمعاصران‌ذکر کرده‌اند. (ازروضات-الجنات چاپ سنگی ص ۵۱۰).

گذشته ازمجمع‌البحرین و مطلع النیرین کتب زیرین‌نیزازاوست:

۱ - المنتخب‌فی‌جمع‌المراثی‌والخطب.
۲ - تمییزالمتشابه من‌الرجال.
۳ - غریب‌الحدیث.
۴ - جامع المقال فیمایتعلق باحوال الحدیث والرجال.
۵ - کشف‌غوامض‌القرآن.
۶ - جواهر المطالب فی فضایل علی بن - ابی‌طالب.
۷ - مراثی‌الحسین.
۸ - نزهةالخاطروسرورالناظر دربیان لغات-قرآن.

طریحی‌درسال ۱۰۸۵ ق. (۱۶۷۴ م.) در رماحیه وفات یافت و در نجف مدفون گردید. (ازاعلام زرکلی‌ص۷۶۸).

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ). فتح‌الله. ازشعرای قرن هشتم‌وبرادرحمدالله مستوفی است. حمدالله مستوفی گوید: فخرالدین فتح‌الله برادرم غزلیات نیکودارد ودرمجابات اوحدی گفته:

صدگره بازبرآن زلف معنبرزده بود
عالمی‌راچو سرزلف بهم برزده بود
درچمن گشت چمان ساغری از باده بدست
متمائل‌شده گویی‌دوسه‌ساغرزده‌بوده
لونی ازغالیه بربرگ سمن ساخته بود
نقطه برروی ازآن خال معنبر زده‌بود
عرصهٔ باغ زانواع ریاحین خود را
ازبرای قدمش برزروزیور زده بود
غمزه‌اش قصددل‌خلق‌خداکرده وفتح
بهراوبردل‌خود ناوک خنجرزده بود.

(ازتاریخ گزیده ص ۸۲۸-۸۲۹).

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ). عبدالمسیح. یکی از سرداران قلج ارسلان سلطان سلجوقی‌آسیای صغیراست که‌درجنگی شهرهای سیواس وقیصریه را به قلمرو قلج-ارسلان افزوده است. (از تاریخ گزیده - ص ۴۸۲).

فخرالدین. [فَ رُ دد] (اِخ). عراقی رجوع به فخرالدین ابراهیم شود.

فخرالدین. [فَ رُ دد] (اِخ). عیسی بن‌مودود بن‌علی‌بن‌عبدالملک بن‌شعیب‌متوفی بسال۵۸۴ ق. (۱۱۸۸ م.) اصلا ترک بود ودرحماة متولد شده وبکشورهای عربی سفرکرده ودرآنجا ماندگار شده بود. وی بحکومت شهرتکریت (ساحل‌دجله) رسید و در همانجا بدست یاران خودکشته شد. از اورسائل و دیوان شعری برجای مانده است وشعرش نیکوست. (ازاعلام زرکلی -ص-۷۵۴).

فخرالدین. [فَ رُ د د] (اِخ). قرا-

ارسلان . رجوع به قرا ارسلان شود .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . قلانسی . ازحکماوفضلای زمان خودبوده، صاحب تألیف وتصنیف است وگاهی شعری هم گفته . (ازمجمع الفصحاء ج ۱ - ص - ۳۷۷) .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ). کاملی ملقب بفخرالدین و متوفی بسال ۷۷۵ ق . (۱۳۷۳م .) ازامیران دولتهای مجاهدیه و فاضلیه در یمن بود و بهمراه مجاهد بدیار مصرگام نهاد. خزرجی گوید : وی بزرگ امیران بود و در آن زمان کسی با او برابر نبود وهیچ کس بپای اونمیرسید . در برابر حادثه مردی دلیر وپایداربود . نیکوکار و دادگستر ورعیت پروربود. مردم اورادوست می‌داشتند و دریمن در غوغایی بقتل رسید . (ازاعلام زرکلی ص ۳٤۱ - به نقل از - العقودااللؤلؤیه) .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . کرمانی . نامش ملک مسعود بن بهمن بود . روزگاری درکرمان سلطنت و حکمرانی داشته . امیری فاضل و صاحب نظم عربی و فارسی بوده است . (مجمع الفصحاء ج ۱ ص٤۱) .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . گرگانی . رجوع به فخرالدین اسعد شود.

فخر الدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . محمد بن علامة‌الحلی نزد پدرش به‌فخرالدین ودرموارد و مراصد دیگر به فخرالمحققین ملقب است. (ازروضات‌الجنات ص ٦۱٤). رجوع به فخرالمحققین شود.

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ). مراغی. یکی ازکسانی است که درساختن رصد خانه مراغه باخواجه نصیر طوسی همکاری کرده است. رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص - ۱٦۰ شود.

فخرالدین . [فَ رُ دد] (اِخ). مروزی. فخرالدین خالدبن ربیع مکی . رجوع به - خالد شود.

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . مسعود. خسروایران ملک‌الجبال فخرالدین مسعود بن عزالدین حسین اولین پادشاه از شنسبانیه (آل‌شنسب) بامیان است . وی پدر حسام‌الدین علی وبرادرسلطان علاءالدین‌غوری است . تاریخ وفاتش معلوم نیست ولی محقق است که تاسنهٔ ۵۵۸ ق. درقیدحیات بوده، چه طبقات ناصری گوید که در ابتدای سلطنت سلطان غیاث الدین غوری فخرالدین مسعود لشگر بجنگ برادر زاده ها (یعنی سلطانان غیاث‌الدین ومعزالدین‌غوری) کشید و جلوس غیاث‌الدین غوری درسال ۵۵۸ بود. ملک‌الجبال لقبی است که عموماً برملوك غوراطلاق کنند . چه غورولایتی است کوهستانی. (از - تعلیقات چهارمقاله . دکترمعین. ص۳و٤) رجوع به آل‌شنسب شود.

فخرالدین . [فَ رُ دد] (اِخ). معنی. فخرالدین بن قرقماش بن فخرالدین‌الاول از خاندان معن ، متولد سال ۹۸۰ق.(۱٦۳٤ م.) نسبش بربیعة‌بن‌نزارمیرسد وازبزرگترین امیران این‌خاندان است واورا درگیر ودار جنگهای صلیبی در سوریه مقام بود . زادگاهش شوف (در لبنان) است و بعد از پدرش درآن شهر بسال ۱۰۱۱ ق . بامارت رسید وکارش بالاگرفت وحکام بعلبک‌باا و ازدرسازش درآمدند . فخرالدین بربیروت مستولی شد وحکومتش چنان قدرتی‌یافت که پیش از آن سابقه نداشت . وی از راه دریا بایتالیا سفرکرد وباخاندان مدیسی - که بر - قسمتی‌ازفرانسه‌حکومت داشتند - پیوست‌واز سال ۱۰۲۱ تا ۱۰۲٦ ق . درآنجا بود . وسپس‌دوباره بلبنان‌بازگشت وقلمرو خودرا تاحدودحلب گسترش داد وازسوی مغرب به قدس رسانید . در سال ۱۰۳٦ دستگیر و بادوپسرش زندانی گردید وسپس کشته شد . فخرالدین‌مردی شجاع ونیک نفس و نسبت بآبادانی ملک علاقمندبود وآثاری ازوی‌باقی است . (از اعلام زرکلی - ص ۷٦۷ و ۷٦۸) .

فخرالدین . [فَ رُ دد] (اِخ). منوچهر شروانشاه ازشروانشاهان ویکی‌ازممدوحان خاقانی‌شروانی‌است . رجوع‌به شروانشاهان شود .

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . مولانافخرالدین، فخردردمندان‌ودرویشان‌بود ومرهم ریش دلریشان . معمیات مشکل را آسان می‌گشود ومعما نیزمی‌گفت. (مجالس - النفائس - چاپ حکمت - ص۲۵٤).

فخرالدین . [فَ رُ د د] (اِخ) . نورستانی - وی‌تحصیل علوم ظاهری‌کرده و همیشه درخاطرمیداشته است که بعد ازتحصیل علوم بسلوك راه خدایتعالی اشتغال کند . وقتی در یکی از مدارس مصر خانهٔ داشته ودرآنجا بمطالعه مشغول بوده است . برای تشحیذخاطر ازخانهٔ خود بیرون‌آمده، داعیه‌ی سلوك بردلش تازه‌گشته وباخودگفته‌است : «آخرروزی از آنچه در آنم بیرون می‌باید آمد ، امروزآن روزاست » ودیگر بخانهٔ خود بازنرفته است‌وهمچنان خانه‌راباکتابها ومتاعهای دیگردرباز گذاشته وپیش‌شیخ علی که درآن وقت درمصر بارشاد متعین بوده، رفته وبسلوك مشغول گشته وتاپایان زندگی او درصحبتش بوده وپس ازمرگش درطلب کاملی مکمل سفراختیار کرده است .درآن وقت محیی‌الدین طوسی‌ازاولاد غزالی‌شهرتی تمام داشته و فخرالدین درطوس به صحبت وی در آمده و سپس دست ارادت به شیخ حافظ داده وتاشیخ زنده بوده در صحبت او مانده است و پس از مرگ او بولایت جام آمده و در جوار تربت شیخ الاسلام احمد اربعین نشسته ومورد اخلاص واعتقاد قرار گرفته است . جامی گوید :

بخاطرمی‌آید که در خرجردجام‌درسرایی که تعلق به والدین‌فقیرمیداشت نزول فرموده‌بود ومن چنان خردبودم که مرا پیش زانوی‌خود نشانده بود وبانگشت مبارك نامهای مشهور چون عمروعلی برروی هوا می‌نوشت و من آنرا می خواندم . تبسم می‌نمود و تعجب می‌فرمود وآن شفقت ولطف وی دردل من تخم محبت و ارادت این طائفه شد » .

فخرالدین نورستانی بعد از سال ۸۲۰ ق . ازخراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و ازآنجا بمصر رفت وبجوار رحمت حق پیوست وقبروی درقرافه نزدیک قبر - امام شافعی‌است ودرآنجا به سیدی‌فخرالدین مشهوراست . (ازنفحات‌الانس-جامی- چاپ تازهٔ تهران ص٤۵۲ و٤۵۳) .

فخرالرازی . [فَ رُ ر] (اِخ) . رجوع به فخررازی‌شود .

فخرالزمان . [فَ رُ ز زَ] (اِخ) . ابوالمحاسن ، مسعود بن‌علی بیهقی. رجوع به مسعود شود .

فخرالفارسی. [فَ رُ] (اِخ). رجوع به فخرفارسی شود .

فخرالکتاب . [فَ رُلْ کُ ت ت] (اِخ) . حسن بن علی بن ابراهیم جوینی . رجوع به جوینی شود .

فخرالکتاب. [فَ رُلْ کُ ت ت](اِخ). رجوع به طغرایی‌شود .

فخرالمتکلمین . [فَ رُلْ مُ تَ کَ لْ لِ] (اِخ) . لقب حافظ شیرازی‌است . (ریحانةالادب ج ۳ ص ۱۹۷). رجوع به حافظ شود .

فخرالمحققین . [فَ رُ مُ حَ ق قِ] (اِخ) . محمد بن‌علامهٔ حلی گاه اورابه‌لقب فخرالاسلام، فخرالدین ورأس المدققین هم خوانده‌اند . ازاعاظم و محققان علمای‌امامیه وازثقات ومدققین فقهای شیعه وجامع علوم عقلی ونقلی بوده است و پدروی باآن همه عظمت ودانش اورا بسیار تمجیدکرده ودر دیباچهٔ بسیاری ازمصنفات خود نام او را آورده است . درمجالس‌المؤمنین از حافظ ابرونقل است که وقتی‌فخرالمحققین باپدرش بخدمت سلطان محمد خدا بنده آمد جوانی دانشمند ، بزرگ ، نیکواخلاق و پسندیده خصال‌بود . تألیفات فخرالمحققین بدینقرار است :

۱ - ایضاح‌الفوائد فی‌شرح مشکلات‌القواعد که آنرا بدستور پدر خود تصنیف کرده است و بقول شیخ بهایی نظیرآن در فقه استدلالی تألیف‌نشده است . این کتاب‌تاباب نکاح درزمان خودعلامه وبقیه بعدازمرگ اوتألیف شده است .

۲ - تحصیل النجاة که موضوع آن اصول دین است .

۳ - ثبات الفوائد فی شرح اشکالات القواعد که همان ایضاح الفوائد است . نخست آنرا بدین اسم خوانده وسپس نامش را به ایضاح تبدیل نموده است.

٤ - جامع الفوائد فی شرح خطبة القواعد که تنها خطبه قواعد علامه را شرح داده‌است .

۵ - حاشیه‌یی برارشاد الاذهان علامه .

٦- حاشیه‌یی برقواعدعلامه‌وآن غیرازایضاح مذکوردرفوق است.

۷ - شرح مبادی‌الاصول علامه .

۸- شرح نهج المسترشدین علامه .

۹ - غایةالسؤل فی شرح تهذیب الاصول - علامه .

۱۰ - الکافیة الوافیه درعلم کلام .

۱۱ - منبع الاسرار .

وفات فخر المحققین شب جمعه پانزدهم جمادی‌الآخرهٔ سال ۷۷۱ ق. درسن‌هشتادونه سالگی بوده است . (ازریحانةالادب ج ۳ ص۱۹۷ - ۱۹۹) .

فخرالمشایخ . [فَ خْ رُ لْ مَ شا یِ] (اِخ) . رجوع‌به عمرانی‌شود .

فخرالملک . [فَ خْ رُ لْ مُ] (اِخ) . خراسانی . ملقب به شمس‌الدوله یکی از ممدوحان امام هروی شاعرمعروف قرن‌هفتم است که شاعررا مدتی درتحت حمایت خود داشت . (از سعدی تاجامی . برون- ترجمه حکمت ص ۱۳۸) .

فخرالملک .[فَ خْ رُ لْ مُ] (اِخ) . علی بن‌حسن‌مکنی به ابوالمظفر ، فرزند خواجه نظام‌الملک است که به وزارت سلطان بر - کیارق و سلطان سنجر سلجوقی رسیده است (از تاریخ بیهقی ص۷٤) . آغاز وزارت او در حضرت سلطان برکیارق سال ٤۸۸ ق . بود و پس ازاین دوران قصد نیشابور کرد ودرآنجا سنجر اورا بوزارت خواند . و تاپایان عمر در نیشابور ماند . ولادت اورا بسال٤۳٤ ق. (۱۰٤۲ م .) نوشته اند و مدت زندگانیش که در سال ۵۰۰ پایان یافته ٦٦ سال‌بوده است (از- اعلام زرکلی . ج ۲ ص ٦٦٤) .

فخرالملک. [فَ خْ رُ لْ مُ] (اِخ).محمد بن علی‌بن‌خلف مقتول بسال ٤۰۷ق .برابر ۱۰۱٦ م . وزیربهاءالدوله بن عضدالدوله- دیلمی‌واز بزرگترین وزرای‌آل‌بویه است . مولد او بواسط بود وچون بهاءالدوله آوازهٔ عقل‌وادب‌اوراشنیدوبراوزارت‌داد. اومردی بخشنده‌بود وبسیاری ازشعراء اورامیستودند وحاسب کرخی کتاب الفخری را در جبرو مقابله‌باسم اونگاشت. پس‌ازمرگ‌بهاءالدوله پسر وی سلطان‌الدوله او را بوزارت باقی گذارد وچندی در خدمت وی باحترام تمام بزیست سپس ازاو خطاهایی سرزد وسلطان-

الدوله او را نبخشید و در اهواز بکشت . (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص۹٤٤) .

فخر . [فَ خْ] (اِخ) . (امام . . .) . رجوع به فخررازی شود .

فخربناکتی . [فَ خْ رِ بَ ناکَ] (اِخ) . رجوع به فخرالدین بناکتی شود .

فخرجرجانی . [فَ خْ رِ جُ] (اِخ) . رجوع به فخرالدین اسعدگرگانی شود .

فخرخلخالی. [فَ خْ رِ خَ] (اِخ)مولانا فخرخلخالی ازفرزندان مشایخ کبار خلخال بشرف و نسب آراسته و بزیور طبع سلیم پیراسته . و طبع نظم نیکودارد . این غزل ازاوست :

خواهم ازعشق بتی‌شیفته وزارشوی
تا زحال من دیوانه خبردار شوی
تاکی ای‌غنچهٔ بشکفته برغم من زار
همچو گل‌خنده‌زنان‌همنفس‌خارشوی.

مولانا رسم عشق و عاشقی جوانان در روم بنیادنهاد ودرعشق‌جوانی‌باقی‌نام فانی‌گشت. (مجالس‌النفائس چاپ حکمت ص۳۹۱) .

فخررازی . [فَ خْ رِ] (اِخ) . محمد بن عمربن‌حسین بن حسن بن علی‌طبرستانی مولد وی به ری بود و درهرات مدفون‌گردید ، لقبش فخرالدین و منسوب به خاندان قریش است . کنیتش‌ابوعبدالله‌ومشهوربه امام‌رازی وامام فخرالدین و فخررازی است . وی از فحول‌حکما وعلمای شافعی است وجامع‌علوم عقلی ونقلی‌بوده ودرتاریخ وکلام و فقه و اصول وتفسیروحکمت وعلوم ادبیه و فنون ریاضیه وحید عصر خود بود . (ریحانة - الادب ج۳ ص۱۹۲) .

تاریخ‌تولد اوبسال٥٤٤ هـ. ق . است و در- سال ٦۰٦ هـ . ق . در گذشته است . کتابهای‌او درزمان خودوی‌مورد اقبال‌مردم واقع شد و بصورت کتاب درسی درآمد . فارسی رانیکومی‌نوشت وتفسیرقرآنش‌براین سخن دلیل است . (ازاعلام زرکلی ج۳ص ۹۵۸). شاه‌محمدقزوینی‌آرد:امام‌رادرهرعلم تصنیفی‌معتبرومشهور است‌واین‌شعرازاوست:

ای دل زغبارجهل اگرپاك شوی
توروح مجردی برافلاك شوی .
عرشست نشیمن توشرمت ناید
کایی‌ومقیم تودهٔ خاك شوی؟

(ازمجالس‌النفائس چاپ حکمت‌ص۳۲۲).

درحوزهٔ درس امام رازی بیش از دو هزار تن دانشمند برای استفاده می‌نشستند . حتی درموقع سواری نیزقریب ۳۰۰ تن از فقها وشاگردان برای استفاده دررکابش میرفتند وبا اینهمه بسابودی‌که در اثرژرف بینی و تعمق درجرح وتعدیل اقوال حکمای یونان برخی‌شبهات در مطالب عقلی و دینی ابراز میداشت‌وافکارو اذهان مستمعان را بتشویش واضطراب میانداخت وچه بساکه ازحل‌آن خودداری میکرد امام با اسماعیلیان مخالف بود واز آنها بصراحت بد می‌گفت و از

فدائیان آنهاکه درهمه‌جابرای‌کشتن دشمنان خودآماده بودند بیم نداشت . مطابق‌روایتی که درصحت‌آن تردید رواست ، روزی‌یکی ازشاگردان وی‌که از فدائیان اسماعیلی بود وامام نمیدانست باامام‌گفت : مطلبی‌محرمانه دارم وبرای‌بازگفتن‌آن بکتابخانهٔ خصوصی امام فخررازی رفت ودرآنجا امام را بزمین زد وکاردی تیزازمیان‌کتاب خود بدرآورد وبرگلوی امام نهاد . وچون امام برسرمنبر گفته بودکه ملاحده برهان قاطعی‌برحقانیت خود ندارند فدائی بوی‌گفت : این برهان برندهٔ ماست وسپس ازقول حسن‌صباح بوی گفت‌که برهان دوم ماهم این‌کیسه زرسرخ نیشابوری‌است‌که هرساله ازوکیل ما درری موسوم به ابوالفضل‌نیاتی - دریافت‌خواهی داشت . واگربار دیگر زبان درازی نمایی برهان نخستین (کارد)را خواهی‌یافت. امام بنابرهمان‌روایت‌برهان دوم یعنی هرسال‌یک کیسه‌زرراپذیرفت‌وقول‌داد که‌مادام‌العمرنسبت به سیدنا (حسن صباح) حق‌شناس باشد .

در اواخر زندگی امام فخربه خوارزم رفت وبجهت پاره یی اختلاف نظرها در مسائل دینی محکوم باخراج از بلد گردید و از خوارزم به ماوراءالنهروسپس‌به زادگاه‌خود تبعیدگردیدودرآنجادودخترپزشک‌ثروتمندی را بعقد دوپسرخود درآورد وچون پزشك مزبور چندی بعد در گذشت ثروت وی در دست امام افتاد وبخوارزم سفرکرد ومورد عنایت خوارزمشاه واقع گردید . در هرات توطن‌گزید وتاپایان عمر به وعظ ومطالعه و تصنیف اشتغال ورزید . نمونه‌هایی دیگراز اشعارفارسی او دراینجا نقل میشود :

که خردم درخورا ثبات تونیست
وآرامش جان جز بمناجات تو نیست
من ذات تورا بواجبی کی‌دانم
دانندهٔ ذات تو بجزذات تو نیست

ورباعی‌دیگر:

هرجاکه زمهرت اثری افتاده است
سودا زده‌یی برگذری افتاده است
دروصل‌تو کی‌توان رسیدن‌کانجا
هرجاکه نهی پای‌سری‌افتاده است.

درگذشت اوروزشنبه عید فطرسال ٦۰٦ق. بوده و بنوشتهٔ بعضی نظر باحترامی‌که از طرف دولت وقت دربارهٔ وی‌می‌شده در دل فرقهٔ کرامیه حسدی بوجود آمده و وی را مسموم کردند . (ازدانشمندان نامی اسلام - تألیف محمودخیری - ص ۲٦۸ تا۲۷۵) .

آثارفخررازی در علوم نقلی و عقلی بسیار واهم‌آنها ازاین‌قراراست :

۱-الاربعین‌فی‌اصول‌الدین که شامل‌چهل‌مسأله ازمسائل کلامی‌بوده‌وبرای پسرش‌محمدتألیف شده است .

۲ - اساس‌التقدیس‌که برای سیف‌الدین‌ملک عادل درکلام نگاشته شده و در قاهره به چاپ رسیده است .

۳- اسرار التنزیل و انوار التأویل که امام میخواسته‌است آنرا درچهارقسمت،دراصول، فروع ، اخلاق ، مناجات ودعوات -تألیف کند امام پس از اتمام قسمت اول درگذشته است .

۴- اسرارالنجوم که بنقل‌حاجی‌خلیفه، ذهبی آنرا بامام نسبت داده است .

۵ - الانارات فی‌شرح الاشارات . در این کتاب فخررازی اشارات ابن سینا را بطرز «قال . . . اقول . . . » شرح کرده و اعتراض‌وانتقاد بسیار بربوعلی واردآورده وخلاصه‌یی ازهمین شرح راخود بنام‌لباب‌-الاشارات تدوین‌نموده است .

۶- البیان والبرهان فی‌رد علی اهل الزیغ و الطغیان .

۷- تحصیل‌الحق که رساله‌یی است در کلام

۸-تعجیز الفلاسفه .

۹- تفسیر کبیرموسوم‌به‌مفاتیح‌الغیب که‌بارها درمصر واستانبول چاپ شده و بقول ابن - خلکان‌حاوی تمام مطالب‌غریبه میباشد.لیکن خود امام موفق باتمام‌آن نشده است وشیخ- نجم‌الدین احمد بن محمد قمولی تتمه‌یی بر- آن نگاشته است وعمراونیزوفا نکرده‌واتمام آن بدست قاضی‌القضاة احمدبن‌خلیل خویی انجام یافته است

۱۰- تهذیب‌الدلائل وعیون‌المسائل .

۱۱- زبدةالعالم فی‌الکلام .

۱۲ - السرالمکتوم‌فی‌مخاطبة‌الشمس‌والقمرو النجوم . حاجی‌خلیفه در صحت نسبت این تألیف تردیدکرده وگوید : درکتابی دیدم که این اثر ازابوالحسن علی‌بن احمد مغربی است .

۱۳ - شرح‌السقط‌الزند .

۱۴- شرح قانون ابن‌سینا .

۱۵ - شرح مفصل‌زمخشری.

۱۶ - شرح نهج‌البلاغه.

۱۷ - الطریقة فی‌الخلاف والجدل .

۱۸ - عصمةالانبیاء .

۱۹ - الفراسة که ملخص کتاب ارسطو است وپاره‌یی مطالب مهم بدان افزوده شده است.

۲۰ - فضایل‌الصحابة .

۲۱ - القضاء والقدر.

۲۲ - اللطائف‌الغیاثیه .

۲۳ - اللوامع البینات فی شرح‌اسماءالله و الصفاته . این‌کتاب در قاهره چاپ شده است .

۲۴ - المباحث‌العمادیه فی‌مطالب المعادیة .

۲۵ - المباحث‌المشرقیه . کتابی‌است‌بزرگ درعلوم الهی وطبیعی وتمامی آراء حکما و و نتایج اقوال ایشان را باجوابهای آنها حاوی بوده وبعض مطالب‌آن بقول صاحب کشف‌الظنون مخالف شریعت بوده است .

۲۶ - محصل افکارالمتقدمین والمتأخرین- من‌الحکماء والمتکلمین . این‌کتاب درقاهره بهمراه تلخیص‌المحصل خواجه نصیرطوسی چاپ شده است .

۲۷ - المسائل الخمسون دراصول‌کلام .

۲۸ - المطالب العالیة فی‌الکلام .

۲۹ - المعالم فی‌اصول‌الفقه .

۳۰- الملخص‌درمنطق‌وحکمت .

۳۱- مناقب‌الامام الشافعی .

۳۲- نهایةالایجاز در علم بیان‌که در قاهره چاپ شده است .

۳۳- نهایةالعقول فی‌الکلام فی‌درایة اصول که رساله‌یی‌است دراصول‌دین.

(ازریحانةالادب- ج۳ ص۱۹۳-۱۹۴).

فخرز . [فَ رِ] (ص) . فربه و قوی هیکل . (برهان) .

شد فخرزوشدفخرز ازداد تو هرعاجز
لاغرنشودهرگزآنراکه‌توپروردی .
مولوی

بنقل‌فرهنگ نظام (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . ||مرطوبی. (برهان) .

فخرستان . [فَ رِ] (اِخ) . ناحیتی بوده است بفارس که‌ازرودخانهٔ کرمشروب میشود . ابز بلخی در شرح رودخانه کر نویسد :

بندی برآب این رود کرده بودند از قدیم که آب این ناحیت میداد و بروزگار فتور خراب شده بود . اکنون اتابک چاولی‌آن بند را عمارت‌کرد وناحیت‌آبادان شدوآنرا فخرستان نام نهاد . (فارسنامه ص۱۲۸).

فخرفارسی . [فَ رِ] (اِخ) . محمد- بن ابراهیم بن احمد مکنی‌به ابوعبدالله‌طبیب وفاضل بود بسال۶۲۲ ق . (۱۲۲۵ م .) درگذشت . اورا در اصول‌کلام تصنیفاتی است . اصل وی از شیراز بود و در مصر سکونت‌گزید وهمانجا درگذشت.(ازاعلام- زرکلی ج۳ ص۸۴۱) .

فخرکردن . [فَ کَ دَ] (مص مرکب) . نازیدن . بالیدن . (یاد داشت بخط مؤلف) .

عملت کو؟بعمل‌فخرکن ایراکه خدای
باتوازبهرعمل کرده‌دراین وعده‌ثواب.
ناصرخسرو .

غایت‌کام ودولت است‌آنکه بخدمتت‌رسید
بنده میان بندگان فخرکند بچاکری .
سعدی .

رجوع به فخرشود .

فخرگرگانی . [فَ رِ گُ] (اِخ) . رجوع به فخرالدین اسعد شود .

فخرلو. [فَ خ ِ ل] (اِخ) . دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان‌واقع در۳۶ هزارگزی شمال باختری ماه نشان و ۲۰ هزار گزی راه عمومی . ناحیه ایست کوهستانی سردسیر که دارای ۲۰۷ تن سکنه است . از چشمه مشروب میشود . محصول آن غلات است و شغل اهالی‌زراعت است‌راه مالرو دارد. این ده به تازکنده نیز معروف است . (از - فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

فخر . [فَ] (اِخ) . مولانا فخر.میر - علیشیرنوایی‌آرد : جوانی لطیف و ظریف بود واین مطلع ازاوست :

داردنیا نه مقام من ثابت قدم است
من وآن دار که دروازهٔ ملک عدم است.

(ازمجالس النفائس- چاپ حکمت - ص - ۴۰۱) .

فخرود . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در۴ هزارگزی شمال‌باختری درمیان و سه هزارگزی‌شمال شوسهٔ عمومی بیرجند به شاهدخت ناحیه‌ایست واقع در جلگهٔ معتدل‌ودارای ۱۷۶ تن سکنه است . آب‌آنجا ازقنات‌تأمین میشود. محصولاتش غلات ولبنیات است . اهالی بکشاورزی و مالداری‌گذران میکنند . راه‌آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فخره. [فَ رِ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان ، واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری کاشان کناراه‌فرعی کاشان‌به‌ابوزید - آباد . ناحیه‌ایست واقع درجلگهٔ شن زار - معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه است از قنات مشروب میشود . محصولاتش پنبه و وتنباکواست. اهالی بکشاورزی وقالی بافی گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۳) .

فخری . [فَ] (ص‌نسبی) . منسوب به فخر . رجوع به فخرشود .

فخری . [فَ] (اِ) . نوعی از انگور . (آنندراج) .

فخرآباد . [فَ] (اِخ) . دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در۹ هزارگزی خاور کوزران و سه هزار گزی باختر رودخانه مرگ . ناحیه ایست وسیع واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . ازسراب میر عزیزی مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوب ، لبنیات ، توتون ، چغندرقند ، صیفی‌وبرنج است . اهالی بکشاورزی وگله‌داری اشتغال دارند.راه‌آن‌مالرو است.درتابستان اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج ۵) .

فخری . [فَ] (اِخ) . اصفهانی . رجوع به فخراصفهان شود .

فخری . [فَ] (اِخ) . ایروانی.اسمش میرزا عباس شهیر به حاج میرزا آقاسی . (مجمع‌الفصحاء ج۲). رجوع به‌حاج‌میرزا آقاسی‌شود .

فخری گرگانی. [فَ ریِ گُ] (اِخ). فخر گرگانی. رجوع به فخرالدین اسعد گرگانی شود.

فخریه. [فَ ری یِ] (اِخ). دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که درسه هزارگزی جنوب نیشابور واقع است. ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل ودارای ۳۰۴ تن سکنه است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات است. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

فخری. [فَ] (اِخ). هراتی. سلطان‌محمد بن امیری کسی است که اولین بار مجالس النفائس امیرعلیشیر نوایی را از ترکی بپارسی گردانید و آنرا لطایف نامه خواند. ریو به نقل از تذکرهٔ الهی اورا یکی از قصیده سرایان شاه طهماسب دانسته وتذکره‌یی دربارهٔ زنان بنام جواهر العجائب باونسبت داده است.

فخری ازمردم هرات بوده وپس ازگذراندن مراسم حج درزمان شاه طهماسب بصوب سند رهسپار شده و عیسی ترکخان حاکم آنجا او را بگرمی پذیرفته است. باو آثاردیگری نسبت‌داده‌اند ازجمله تذکرة النساء وتحفة الحبیب را بنام خواجه حبیب‌الله وزیر خراسان ساخته است. رجوع به مجالس النفائس - چاپ تهران - ص کج از مقدمهٔ حکمت شود.

فخش. [فَ] (ع مص). هیچکاره گردانیدن چیزی را و بی تیمار گذاشتن. (منتهی‌الارب). ضایع گردانیدن چیزی را. (اقرب‌الموارد - نقل ازابن عباد).

فخفره. [فَ فَ رَ] (اِ). سبوس آردگندم وآرد جو راگویند. (برهان). نخاله (فهرست مخزن‌الادویه):

فخری مکن برآنکه تومیدهٔ بره خوری
یارت بآب در زده یک نان فخفره.
ناصرخسرو.

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین داری شره.
مولوی.

فخفور. [فَ] (اِ). فغفور. (برهان). رجوع به فغفورشود.

فخلمه. [فَ لَ مَ] (اِ). مشتهٔ حلاجان راگویند وآن آلتی است از چوب که برزه کمان زنند تاپنبه حلاجی‌شود. (برهان). محتمل است فخمه (بدون لام) واسم آلت ازمصدرفخمیدن باشد.

فخم. [فَ خَ] (اِ). چادری که نثار چینان برسر دو چوب بندند تابدان از هوا نثارستانند. (اسدی). (برهان):

از گهر گرد کردن به فخم
نه شکرچیده هیچ کس، نه درم.
عنصری.

زبس گوهر اندرکنار و فخم
پشت چینندگان شد بخم.
اسدی.

|| چادرشبی که درزیردرخت میوه دارگیرند ودرخت را بتکانند تامیوه درآن جمع شود. (برهان).

|| شربتی ازآب. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو تصحیح حاج سید نصرالله تقوی - ص ۲۶۴):

کسی که جوی روان است ده بباغش در
بوقت تشنه‌چوتوبهره زانش یک فخم است.
ناصرخسر(ص ۲۶۴ دیوان).

دل از علم او شد چو دریا مرا
چوخوردم زدریای او یک فخم.
ناصرخسرو (ص ۲۶۴دیوان).

این معنی درهیچ فرهنگی دیده نشد.

فخم. [فَ] (ع ص) مردبزرگ قدر و گرامی. (از منتهی الارب). (اقرب الموارد). || منطق فخم: سخن درست‌استوار، خلاف رکیک. (منتهی الارب). جزل. (اقرب‌الموارد).

فخمدن. [فَ مِ دَ] (مص). فخمیدن. رجوع به فخمیدن شود.

فخمده. [فَ مِ دَ] (مف). فخمیده. زده. محلوج. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت بخط مؤلف). پنبه را گویند که پنبه دانه از آن بیرون‌آورده باشند. (برهان). رجوع به فخمیده‌شود.

فخمنده. [فَ مَ دَ] (نف). آنکه بزند پنبه را وپنبه دانه ازآن‌بیرون‌آورد. رجوع به فخمیدن شود.

فخمیدن. [فَ دَ] (مص) دانه از پنبه جدا کردنست. (انجمن آرا). فلخودن. (حاشیه‌فرهنگ‌اسدی نخجوانی). زدن. حلج. (یادداشت بخط مؤلف):

گربخواهی که بفخمند ترا پنبه همی
من بیایم‌که یکی‌فلخمه دارم‌کاری.
حکاک.

جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چوفخمیدمی دانه برچیدمی.
طیان.

فخمیده. [فَ دَ] (مف). پنبه یی که تخم‌آن را برآورده باشند. (فهرست مخزن الادویه). زده. فخمده. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت بخط مؤلف). خلف تبریزی‌آرد: پنبه‌یی راگویند که پنبه دانهٔ آنرا جداکرده و برآورده باشند. و هنوز حلاجی نکرده باشند(برهان).

فخمیة. [فُ خَ مِ یْ یَ] (ع مص). تعظیم. استعلاء. (اقرب‌الموارد). درمنتهی‌الارب فخیمة[فُ خَ مَ] بروزن جهینه وبمعنی بزرگی وبلندی ضبط شده است.

فخن. [فَ خَ] (اِ). میان و درون باغ. (برهان):

فخن باغ بین زابر وزنم
گشته چون عارض‌بتان‌خرم.
دقیقی.

فخنر. [فِ نِ] (اِخ) (۱). گوستاو-تئودور، فیلسوف دانشمند آلمانی در سال ۱۸۰۱ م. متولد شد و در۱۸۲۲ م. در علوم زیستی از دانشگاه لیپزیک فارغ‌التحصیل گشت پس ازآن باقی‌عمر خود را دراین شهر گذراند. اوبریاضی وعلوم‌طبیعی علاقه داشت و در ۱۸۳۴ استاد طبیعیات گردید اما در۱۸۴۳ پس ازبیماری‌شدید و طولانی که نیروی بینایی اورا بسیار ضعیف کرد دوباره به مطالعهٔ فلسفه زیبایی شناسی وروانشناسی فیزیکی، روی‌آورد. وسرانجام درهیجده نوامبر ۱۸۸۷ در لیپزیک درگذشت.

فخنرجهان را یک جاندار عالی میداند و حتی گیاهان و ستارگان را جزو جانداران میشمارد. ومیگوید: خدا - یاروح عالم - وجود مشابه‌آدمی دارد و قانون های طبیعی جلوه‌هایی ازکمال‌الهی است باوجود دقت فیلسوفانه، شهرت فخنر ارتباط بکاردقیقی دارد که در۱۸۶۰ م. زیرعنوان «اصول روانشناسی فیزیکی» منتشر ساخت. اساس روانشناسی‌فیزیکی فخنر براین‌است که ذهن وتن‌آدمی جدا آفریده شده‌اند ولی علما وجه مختلف یک واقعیت اند. (ترجمه و اختصارازدایرةالمعارف بریتانیا).

فخوخ. [فُ] (ع اِ). جِ فخ [فَ خ]. رجوع به فخ شود.

فخور. [فَ] (ع ص). نازنده. (ترجمان علامهٔ جرجانی تربیت عادل ص ۷۶). (منتهی الارب). به تکلف ستاینده خویشتن‌را. فخرکننده. (اقرب‌الموارد). || (اِ) ناقهٔ بزرگ‌پستان کم شیر. (منتهی‌الارب). و گوسفند اهلی بزرگ پستان وکم شیر. (ازاقرب الموارد). || پستان سطبر درشت تنگ سوراخ کم شیر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || خرمابن بزرگ تنهٔ گنده شاخ. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). درخت نخل قوی شاخ پربرگ. (فهرست مخزن‌الادویه). || اسب بزرگ ودرازنره. (منتهی الارب).

فخور. [فُ] (ع مص). نازیدن. (منتهی‌الارب). || نازیدن بخوی‌نیکو. (منتهی الارب). || افزون داشتن کسی را برکسی درفخر. (منتهی‌الارب). رجوع به فخروفخارشود.

(۱) Fechner, Gustav Teodor.

فخور . [فَ] (ع ص) . ضرع فخور : پستان سطبر تنگ سوراخ . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . نخور . رجوع به فخور شود .

فخة . [فَ خ خَ] (ع اِ) . فرو هشتگی هردوپای . (منتهی الارب) . ||خواب که بعد جماع آید. (منتهی‌الارب) . قیل هی النومة بعد الجماع. (تاج العروس) . خوابی که درآن خرخر کنند . (از اقرب الموارد) . ||زن چرکین. (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . ||زن سطبر . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). ||خواب برپشت. (منتهی- الارب) . (اقرب‌الموارد). خواب بامدادی. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . ||کمان نرم . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فخیخ . [فَ] (ع اِ) . خرخر کردن درخواب. (منتهی الارب) . بجست کردن خفته . غطیط . (تاج المصادر بیهقی) . ||دمیدن بوی . (منتهی‌الارب) . || فخیخ - الافعی : آوازمار که ازدهن وی آید. (منتهی- الارب). فحیح باحاء مهمله صحیح تراست. (اقرب‌الموارد) . رجوع به فحیح شود .

فخیر . [فَ] (ع اِ) . آنکه باتوناز و فخر کند . (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). ||مرد مغلوب در فخر . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فخیر. [فِ خ خ] (ع ص) . بسیارنازنده. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فخیراء . [فِ خ خ] (ع مص) . نازیدن. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||نازیدن بخوی نیکو . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . ||افزون داشتن کسی را برکسی درفخر. (منتهی‌الارب). ||مباهات به نیکی‌ها وبزرگواری‌ها وحسب ونسب وجزآن، چه در خود وچه در پدران خود . (اقرب - الموارد) .

فخیرة . [فِ خ خ رَ] (ع ص) . بسیار فخر. وهابرای مبالغه‌است.(اقرب‌الموارد). رجوع به فخر شود .

فخیره . [فَ رِ] (اِخ) . دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل،واقع در ۸ هزارگزی‌جنوب باختری ده دوست‌محمد و یکهزارگزی جنوب راه مالرو زابل به ده دوست محمد . ناحیه‌ایست واقع در جلگه گرم ومعتدل‌که دارای ۳۰۷ تن سکنه است، آب‌آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود . محصولاتش : غلات ولبنیات است و اهالی بکشاورزی و گله داری‌گذران میکنند راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۸) .

فخیره مارگان . [فَ رِ] (اِخ) . دهی‌است ازبخش میان‌کنگی‌شهرستان زابل. واقع در ۱۰ هزار گزی‌باختر ده دوست‌محمد ونزدیک مرزافغانستان . ناحیه ایست واقع درجلگه، گرم ومعتدل که‌دارای ۱۰۰ تن‌سکنه است . آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود . محصول آن غلات است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

فخیری . [فِ خ خ را] (ع مص). نازیدن . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . نازیدن بخوی نیکو . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . || افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر . (منتهی - الارب) . ||مباهات‌به مناقب ومکارم‌وحسب ونسب وجزآن ، چه درخود وچه درپدران خود . (اقرب‌الموارد).فخر. فخار.فخارة. فخیراء . رجوع به فخرشود .

فخیز . [فَ] (اِ) . آهنی باشد سرتیز که‌برپاشنهٔ کفش‌وموزه‌نصب کنند.(برهان). ظاهراًمصحف مهمیزاست . (ازحاشیهٔ برهان. تصحیح دکترمعین). رجوع به مهمیز شود.

فخیم . [فَ] (ع ص) . بزرگ قدر . (غیاث) . ||هر چیز بزرگ . (غیاث) . فخم .

فخیمة . [فُ خَ مَ] (ع حامص) . بزرگی . (منتهی‌الارب) . ||بلندی.(منتهی- الارب) . دراقرب‌الموارد ضبط آن بتقدیم میم بریاء است . رجوع به فخمیة شود .

فدا . [فَ] (ع اِ) . در تداول فارسی بجای فداء . رجوع به فداء شود . ||چیزیکه ازآن درگذرند ودر راه مقصود واگذارند ودراین معنی درادب پارسی‌بیشتر بحالت اضافه بکاررود :

فدای‌آن قد و زلفش که گویی
فروهشته است ازشمشادشمشاد.
لبیبی (بنقل‌صحاح الفرس) .

فدای تودارم تن وجان خویش
نخواهم‌سروتخت‌وفرمان خویش .
فردوسی .

جان خاقانی فدای روی‌جان افروزتست
گرچه خصم اوست‌جانان‌یارجانان‌جان‌تو .
خاقانی .

باک مدارسعدیاگربفدا رود سری
هرکه‌بمعظمی‌رسد ترک‌دهد محقری.
سعدی .

فدای پیرهن چاک ماهرویان‌باد
هزارجامهٔ تقوی‌وخرقهٔ پرهیز.
حافظ .

فدا . [فَ] (اِخ) . اردستانی . نامش میرزا سعید، از سادات حسینی و از احفاد حکیم الملک بانی مدرسهٔ نیم‌آورد اصفهان ومولدش اردستان و موطنش اصفهان بود. سیدی جلیل‌القدر، ادیب و کریم‌بود ومحمد شاه قاجار با او نظر لطف داشت . طبع خوش و اشعار دلکش داشته است . (از- مجمع‌الفصحاج ۲ص۳۸۳)و الذریعه ج ۹ ص ۸۱٤ بنقل‌ازمدایح معتمدیة .

فداء . [فِ] (ع مص) . رهاکردن امیر اسیر کافررادرمقابل مالی یا اسیر مسلمانی . (تعریفات) . مفادات .کسی را از اسیری بازخریدن . (زوزنی) . فدیه . بازخرید . (یادداشت بخط مؤلف) :
مالی که درعوض مفدی داده شود. (اقرب- الموارد) : بایکدیگرصلح کردند و نصررا بفداء در میان نهادند . (ترجمهٔ یمینی . ص ۲۳۱).

فدائی. [فَ] (ع اِ).آنکه جان خودرا برای جان دیگری از دست دادن خواهد . (یادداشت بخط مؤلف) .کسی راگویندکه دانسته مرتکب امری شود برغبت و رضای خود ،که سلب حیات را لازم داشته باشد، نه باکراه وزور یا بحکم پادشاهی وشیخی . (برهان) :

فدائی ندارد زمقصود چنگ
اگر برسرش تیر بارند وسنگ .
سعدی .

چندانکه اززهرومکروفدائی‌حذرکنند، ازآه خستگان وناله‌ٔ مجروحان برحذر باشند . مجالس سعدی (ص۲۳) .
||عاشق . (برهان) .
||دزد وخونی. (برهان) .

فدائی . [فَ] (اِخ) . لقب گروهی از پیروان حسن‌صباح. (یادداشت‌بخطمؤلف). رجوع به اسماعیلیه شود.

فدائیان . [فَ] (اِ خ) . رجوع به اسماعیلیه درهمین لغت نامه شود.

فدائی . [فَ] (اِخ) . استرآبادی . یاتبریزی . رجوع به فدائی‌تبریزی‌شود.

فدائی. [فَ] (اِخ). تبریزی.ازشعرای گمنام قرن نهم هجری‌است . در مجالس - النفائس‌آمده است : سید زاده یی است و همراه پدر بزیارت مکه‌مشرف شده.ظاهرش صفای تمام دارد وطبعش نیزخالی ازصفایی نیست . این‌مطلع ازاواست :

همیشه روی بدیواربود مجنون را
که ازرقیب بپوشد سرشک‌گلگونرا.

(مجالس‌النفائس- چاپ حکمت‌ص۸۷) . درصفحهٔ ۲۶۱ ازچاپ‌فوق اورااسترآبادی دانسته وهمان مطلع رانیزنقل‌کرده است.

فدائی. [فَ] (اِخ) . تهرانی . اسمش محمود بیگ ازایل تکلو است . لباس فقر پوشیدوباصفهان‌مهاجرت کرد ودرآنجا نزد افورلوخان‌ماند .نصرآبادی شعراورا‌آورده است . (الذریعه ج۹ ص۸۱۵) .

فدائی . [فَ] (اِخ) . طهرانی.رجوع به فدائی تهرانی‌شود .

فدائی . [فَ] (اِخ) . کرمانی . از معاصران‌آذربیگدلی‌است. آذرنویسد: اسمش حاج محمد وازاهل دارالامان‌کرمان است. صحبتش اتفاق افتاد . طبع روانی دارد ودر

تاریخ گوبی مسلط است . این مطلع از - اوست :

یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب
یا تابدم زبی کلهی برسر آفتاب .
(از آتشکده - چاپ زوار ص ۴۱۴) .

فدائی لاهیجانی . [فَ] (اِخ) . ازشعرای همزمان شاه اسماعیل صفوی است. هدایت نویسد : « خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن رازشبستری است وبنابر این اورا شیخ زاده می‌خواندند . از جانب شاه اسماعیل صفوی برسالت نزد محمد خان شیبانی رفته » آخرالامر عزلت گزیده و در شیرازفوت شده‌است. ازاشعاراوست :

وه کزتوغم خویش نهفتن نتوانم
وز بیم رقیبان بتوگفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون درسخن آیی
بیخود شوم ازشوق وشنفتن نتوانم.
(ازمجمع الفصحاء ج ۲ص ۲۷) .

هدایت در ریاض العارفین سال درگذشت اورا ۲۹۷ ذکر کرده است .

فدائی لاهیجی . [فَ] (اِخ) . رجوع به فدائی لاهیجانی شود.

فدائی . [فَ] (اِخ) . یزدی . اسمش سیدیحیی پسر میرزا محمدعلی وامق ابن سید - محمد باقرطباطبائی ازجانب مادریزدی بود. وفاتش بسال ۱۳۰۵ ق . اتفاق افتاد . تذکرهٔ میکده راکه تألیف پدرش بود،بخط خود نوشته وپایان این استنساخ سال ۱۲۶۲ ق . است . (الذریعه ج ۹ ص ۸۱۶) .

فداد . [فَدْ دا] (ع ص) . بلندودرشت آواز . (منتهی الارب) . ومؤنث آن فدادة است . (اقرب الموارد) . || سخت پاسپر کننده . (منتهی الارب) . شدید الوطأ . (اقرب الموارد). ||خداوندگله درصدتاهزار شتر . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . ||متکبر . (اقرب الموارد) .(منتهی الارب). ج فدادون.(اقرب الموارد).(منتهی الارب).

فدادون . [فَ دْ دا] (ع اِ) . ج فداد . رجوع به فداد شود .
|| شتربانان . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) چوپانان. (منتهی الارب).(اقرب - الموارد) . ||خربندگان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || گاوبندگان.(منتهی - الارب). (اقرب الموارد) . || کشاورزان. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . کسانیکه پیوسته درشترباشند .(منتهی الارب).(اقرب - الموارد) . || آنانکه آواز را بلند و درشت نمایند درکشتها وستوران خود ودراین باره حدیثی است : ان الجفاء والقسوة فی الفدادین . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب).

فدادة . [فَ دْ دا دَ] (ع اِ) . غوك . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || مرد بد دل . (منتهی الارب) . جبان . (اقرب - الموارد).

فدادة . [فَ دَ] (ع اِ) . مرغی است « (منتهی الارب) . یکی از فداد . (ازاقرب - الموارد) . رجوع به فداد [فُ]شود .

فدادین . [فَ] (ع اِ) . ج فدان[فَ دّ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فدان [فَ دد] شود .

فدا شدن . [فَ شُ دَ] (مص مرکب). از میان رفتن در راه کسی یا چیزی یا مقصودی :

فدای جان تو گر من شوم فداچه شود
برای عیدبود گوسفند قربانی .
سعدی .

موم وهیزم چون فدای نارشد
ذات ظلمانی او انوار شد .
مولوی.

رجوع به فداء شود .

فداغ . [فَ] (اِخ). نام یکی ازدهستانهای ششگانهٔ بخش مرکزی شهرستان لار که حدود ومشخصات آن بقرارزیراست :
ازشمال ارتفاعات بالنگستان ودهستان ارد، ازجنوب و باختر دهستان بیرم و کوه گاو- بست ، از خاور دهستانهای صحرای باغ و حومه . این دهستان در باختر بخش واقع گردیده هوای آن گرم است و آب مشروب آن ازچشمه وقنات و باران تأمین میشود . زراعت آن اغلب دیمی است . محصولاتش : غلات ، خرما ، پنبه ، کنجد ، تنباکو و لبنیات است . اهالی بکشاورزی وشغل گله - داری گذران میکنند. صنایع دستی مردم. گلیم بافی است . از چهار آبادی : دیده بان ، فداغ ، خلیلی ، لب اشکن تشکیل شده ودارای ۲۲۰۰ تن سکنه است . ساکنین اغلب از طایفهٔ قریش هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۷) .

فداغ . [فَ] (اِخ). ده مرکزی دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۱۰۸ هزار گزی باختر لار کنار راه فرعی لار به بیرم . ناحیه‌ایست واقع در جلگه . گرمسیر و دارای ۹۱۹ تن سکنه است . از قنات وچاه مشروب میشود محصولاتش: غلات ، پنبه وخرماست . اهالی بکشاورزی گذران میکنند ـ پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فدافن . [فَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری کاشمر سرراه مالرو عمومی کاشمر به جنت آباد . ناحیه ایست واقع درجلگه ومعتدل و دارای ۲۰۹۰ تن سکنه است . آب آن ازقنات تأمین میشود . محصولاتش:غلات ، انگور وپنبه است . اهالی بکشاورزی و قالی بافی گذران میکنند. راه اتومبیل رودارد . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۹) .

فداکار . [فَ] (ص مرکب) . آنکه خود را یا مال خویش رافدا کند.باگذشت . رجوع به فدا شود .

فداکاری . [فَ] (حامص مرکب) . گذشت. کاری که ازفداکارسرزند . رجوع به فداکاروفدا شود .

فداکردن . [فَ کَ دَ] (مص مرکب). گذشتن ازچیزی :

فداکرده جانرا همه پیش من
بدل مهربان وبتن خویش من .
فردوسی .

پس ازنیکویی‌هاوصدگونه رنج
فداکردن کشور وتاج وگنج .
فردوسی .

زگنج خسروی و ملک شاهی
فداکردش که میکن هرچه خواهی .
نظامی .

یار آن بود که مال وتن وجان فداکند
تا درسبیل دوست بپایان بردوفا.
سعدی .

صائب چوذره‌یی است.چه دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو .
صائب .

فداکل . [فَ كِ] (ع اِ) . کارهای بزرگ وسترك . (منتهی الارب) . عظام اموروگویا مفردش فدکل است .(ازاقرب- الموارد) .

فداگان . [فَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان کارواندربخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری خاش و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهرودارای ۲۰ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فدام . [فَ یا فِ] (ع اِ) . دهان بند آتش پرستان و عجمیان که وقت آبخوردن بدان دهان را بندند . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . ||سرپوش ابریق . (منتهی الارب). || صافیی که بردهانهٔ ابریق نهند تاآنچه درآن است بدان تصفیه گردد . (اقرب الموارد) . || پالونه . (منتهی - الارب) . ||دستار . (منتهی الارب) . در این معنی منتهی الارب ضبط لغت رابه‌تشدید ثانی هم آورده است . || پتفوز بندگاوان . (منتهی الارب). دراین معنی هم در منتهی - الارب به‌تشدید وتخفیف دال هر دو آمده است .

فدام . [فَ] (ع اِ) . ج فدم .(منتهی- الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فدم شود .

فدام . [فَ] (ع اِ) . غمامة.(اقرب - الموارد) .

فدام. [فِ د د] (ع اِ). سرپوش ابریق. (منتهی الارب). ||پالونه. (منتهی الارب). فدام بمعنی صافی. (اقرب الموارد). رجوع به فدام [فَ یا فِ] شود.

فدام. [فَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۷۲ هزار گزی جنوب خاش و ۱۸ هزار گزی خاور شوسهٔ خاش به ایرانشهر که دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فدامت. [فَ مَ] (ع مص). درشتی و جفاکاری. (غیاث). فدامة. رجوع به فدامة شود.

فدامة. [فَ مَ] (ع مص). گنگلاج گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فدم [فَ] شود. || درمانده درسخن شدن. (منتهی الارب). فدم گردیدن. (اقرب الموارد). رجوع به فدم شود. ||گول و درشت خوی شدن. (منتهی الارب). فدامت. رجوع به فدامت وفدم شود.

فدامة. [فَ دْ دا مَ] ( ). مبالغت درفدم است: ازفرط فدامت گویی بردهانش فدامه[فَ د دَ م]نهاده است(اقرب الموارد). رجوع به فدم وفدام [فَ دد] شود.

فدان. [فَ دْ د] (ع اِ). گاو نر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || دو گاو قلبدران مقرون همدیگر و یکی را فدان نگویند. (اقرب الموارد). || ساخت آماج کشاورز. ج فدادین. (منتهی الارب). آلت شخم دو گاو. (اقرب الموارد). جمع آن بدون تشدید فدانة وفدن [فُ دُ] است. (اقرب الموارد). ||در مساحت چهارصد و بقولی سیصدوسی قصبه (۱) مربع. (اقرب الموارد). بیست وچهارقیراط. (یادداشت بخط مولف). فدان را منتهی الارب به تخفیف دال ضبط کرده است.

فدان. [فَ د د] (اِخ). قریه یی از اعمال حران در الجزیره که گویند زادگاه ابراهیم خلیل بوده است. (ازمعجم البلدان).

فدان. [فِ] (اِخ). دهی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۷۲ هزار گزی جنوب خاش و ۲۸ هزار گزی خاور شوسهٔ خاش با ایرانشهر ناحیه ایست کوهستانی گرمسیر ودارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن ازقنات تأمین میشود محصولاتش: غلات، خرما وبرنج است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فداوه. [ ] (اِ). ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).

فداویة. [فَ یَ] (اِخ). اسم آبی بوده است. مربنی یربوع را. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۶۸ شود.

فدایی. [فَ] (ع اِ). رجوع به فدائی شود.

فدح. [فَ] (ع مص). گرانبار کردن وام، کسی را. (ازاقرب الموارد). ||سنگین کردن بار بردوش کسی. (اقرب الموارد).

فدخ. [فَ] (ع مص). بسنگ سرشکستن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). شکستن شیء را. (اقرب الموارد).

فدر. [فَ] (ع مص). سرد گردیدن گوشت پخته. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فدر. [فُ] (ع اِ). ج فادر. صاحب (اقرب الموارد، منتهی الارب). رجوع به فادر شود.

||ج فدور. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). جمع فدور را بضم اول و ثانی آورده است.

فدر. [فَ دَ] (ع اِ). بز کوهی کلان سال یا عام است. ج فدور [فُ]، مفدرة. [مَ دِ رَ] ومفدرة [مَ دُ رَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فدر. [فُ دُ] (ع اِ). ج فدور. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به فدر[فُ] وفدورشود.

فدر. [فَ دِ] (ع ص). گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||(اِ) چوب زودشکن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فدر. [فُ دُرر] (ع اِ). سیم. (منتهی الارب). فضه. (فهرست مخزن الادویه). (اقرب الموارد). || کودک فربه یانزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب). غلام سمین. (اقرب الموارد).

فدر. [فِ دِ] (اِخ). (۲) نام یکی از کتب افلاطون. (ابن الندیم).

فدراسیون. [فِ دِ] (فرانسه اِ) (۳). اتحادیه چند کشور. (حییم) دولتی که چندایالت باهم تشکیل دهند. (وبستر). || اتحاد (حییم). ||در تداول فارسی امروز به انجمنی اطلاق می شود که برای تنظیم و نظارت بر امور اجتماعی تشکیل گردد و بیشتر مورد استعمال آن در کارهای ورزشی است.

فدرال. [فِ دِ] (فرانسه ص) (۴). مؤتلف (وبستر) هم عهد (حییم). متحد (حییم). || حکومتی که ازچند بخش کشوری تشکیل گردد واین قسمتها از یک دولت مرکزی متابعت کنند. ||پیمانی (حییم). || اتحادی. (حییم).

فدرد. [فَ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۶ هزار گزی خاور تربت حیدریه و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت بخواف. ناحیه ایست واقع در جلگه ومعتدل ودارای ۸۷۰ تن سکنه است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصولاتش: غلات، چغندر وپنبه است. اهالی بکشاورزی وگله داری و کرباس بافی گذران میکنند راه مالرو دارد. ازپل غوریان میتوان اتومبیل برد. این ده را باصطلاح محلی پدردنیزمیگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به پدو شود.

فدرس. [فِ دِ رُ] (اِخ). فدر[فِ دِ]. رجوع به فدر [فِ دِ] شود.

فدرنجك. [فَ رَ جَ] (اِ). دیوی است که درخواب آدمی را فروگیرد و حکما گویند مادهٔ سوداوی است که درخوب چنان نماید و آنرا بعربی کابوس و عبدالجنه خوانند. (برهان). ||پیرامون دهان از طریق بیرون. (برهان).

فدرنك. [فَ رَ] (اِ). رجوع به فدرنگ شود.

فدرنگ. [فَ رَ] (اِ). چوبی گنده وسطبروقوی که در پس کوچه اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). || چوبی که گازران برجامه زنندوجامه رابدان تاب دهند. (برهان):

پای بیرون منه ازپایگه دعوی خویش
تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ.
خطیری (نقل ازلغت فرس).

|| چوبی که دقاقان جامه بدان کوبند و در خانه ها زنان برخت وپوشیدنی وغیره زنند وتاه کنند و آنرا جندره ورختمال خوانند. (برهان). || کنایه ازقرمساق ودیوث هم هست. (برهان). || بزبان ماوراءالنهر خوردنی و طعامی باشد که دردستمالی بسته ازجایی بجایی برند. (برهان). ||دستور. (برهان).

فدرونك. [فَ نَ] (اِ). سنگی که برکنگر های قلعه و حصار گذارند تاچون دشمن بپای دیوار آید برسرش اندازند. (برهان).

فدره. [فَ رَ] (اِ). بوریائی که از برگ خرما وجز آن بافند وبربالای چوبها و پروارههای سقف خانه اندازند و خاك وگل برآن ریزند. (برهان).

فدرة. [فِ رَ] (ع اِ). پاره یی ازگوشت پخته. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||پاره یی ازشب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||پاره یی از کوه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). قطعه یی از کوه ویاآنچه راکه دربالای کوه مشرف باشدفدره گویند. (اقرب الموارد بنقل ازالاساس والتاج).

فدرة. [فُ دَ رَ] (ع ص). تنهارونده. رجل فدرة: مرد تنهارونده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فدس. [فُ] (ع اِ). تننده. (منتهی الارب). عنکبوت. (فهرست مخزن الادویه). (اقرب الموارد). ج: فدسة[فِ دَ سَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به فدسه شود.

---

(۱) قصبه مقیاسی است درمساحت برابر با ۳متر و ۴۸ جو. رجوع به قصبه شود. (۲) Phedre. (۳) Federatiane. (۴) Federal.

فدسة . [فَ دِ سَ] (ع اِ) . جِ فدس . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فدس شود .

فدسی . [فُ دِ ی] (ع اِ) . ازهری گوید: درخلصاء مغاکی دیدم که به فدسی معروف بود ونمیدانم نسبت آن به چه بود . درتاج آمده است :
فدسی برای این گفته‌اند که مغاك مزبور پراز عنکبوت ومهجوربود وچوپانان بندرت در آن میرفتند. ضبط آنرا [فِ دَ ی] که نسبت به جمع فدس است نیزآورده‌اند. (ازاقرب الموارد) .

فدسی . [فَ دَ سی] (ص نسبی) . مرد ناشناخته نسبت . (منتهی الارب) .

فدش . [فَ دِ] (ع ص) . گول ونادان درکار: رجل فدش: مردگول ونادان‌درکار. (منتهی الارب) . افرق . (اقرب الموارد) .

فدش . [فَ دْ] (ع مص) . سرشکستن کسی را . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد). رجوع به فدخ شود .

فدشخوار . [فَ دَ خا] (اِخ) . سلسلهٔ جبالی است از درهٔ خوار ری تاسوادکوه و دماوندوسلسلهٔ البرزتارودبارقزوین. (ازحاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ـ بتصحیح بهار ـ ص ٣٦) .

فدشخوارگر . [فَ دَ خا گ] (اِخ). لقب برادر انوشیروان که حاکم طبرستان بوده است وصاحب مجمل التواریخ گوید : اورا (انوشیروانرا) فدشخوارگرشاه گفتندی بروزگار پدرش زیرا که او پادشاه طبرستان بود وفدشخوارنام کوه ودشت باشد.(مجمل التواریخ ص ٣٦) .
مرحوم بهار درحاشیه نویسد :
جایی دیده نشدکه انوشیروان‌پادشاه طبرستان و پدشخوارگر باشد و برادرش این لقب را داشته است . (مجمل التواریخ ـ حاشیهٔ ـ ص ٣٦) .

فدشك . [فَ دِ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند . واقع در٦ هزار گزی جنوب‌باختری خوسف و ٨ هزارگزی جنوب جاده شوسهٔ عمومی خوسف به خور . ناحیه ایست واقع درجلگه گرمسیرکه دارای ١٠٣٣ تن سکنه است . از قنات ورودخانه مشروب‌میشود . محصولاتش : غلات و پنبه است ، اهالی بکشاورزی و مالداری گذران میکنند ـ راه مالرو دارد واغلب اهالی‌شترداروکاری هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ٩) .

فدشکوه . [فِ دِ] (اِخ) . ده بزرگی است از دهستان شیبکوه زاهدان بخش مرکزی شهرستان فسا . واقع در ١٨ هزار گزی جنوب خاور فسا و ٢ هزار گزی راه شوسهٔ فسا به جهرم . ناحیه ایست واقع در جلگه گرمسیرومالاریائی که دارای ١٩٢٤تن سکنه است. آب‌آن ازقنات وچاه تأمین میشود. محصولاتش : غلات ، حبوب ، پنبه ، خرما ، لیمو واناراست . اهالی بکشاورزی وقالیبافی گذران میکنند ـ دبستانو راه‌فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ٧) .

فدع . [فَ] (ع مص) . شکستن‌واندکی شکافتن . (ازاقرب الموارد) .

فدع . [فَ دَ] (ع اِ) . کجی خردگاه دست وپای چندانکه کف دست وپا چپ‌رویه برگردد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || کجی‌است دربندهاگویی ازجای خودزائل شده وآن اکثردر ارساغ ستور خلقی باشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || خمیدگی میان کف پا . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . کجی استخوان ساق . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || کژی مابین ران وسم ستور . (منتهی الارب) . || برآمدگی پیشگاه سپل شتر. (منتهی الارب). || (مص) خمیده ومرتفع گردیدن پیش و پس کف پا . (منتهی الارب) . || رفتاربربشت پا . (منتهی الارب) .

فدعاء . [فَ] (ع اِ) . مؤنث افدع . (منتهی الارب) . رجوع به افدع شود .

فدعمیه . [فَ عَ مِ یَ] (اِخ). یارأس. رجوع به رأس ورجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران شود .

فدعة . [فَ دَ عَ] جای کجی ازدست و پا . (منتهی الارب) . جای کجی از پا مثل نزعة وصلعة . (اقرب الموارد) .

فدغ . [فَ] (ع مص) . شکستن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || شکستن‌وکفانیدن‌چیزی کاواك را.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || روغن را برروی‌طعام کردن . (منتهی الارب).(اقرب الموارد).

فدغ . [فَ دَ] (ع اِ) . خمیدگی است درکف پا . (منتهی الارب) . رجوع به فدع (باعین‌مهمله) شود .

فدغم . [فَ غَ] (ع اِ) . مرد نیکو صورت بزرگ هیکل . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || روی خوب پرگوشت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || نرهٔ آبناك . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فدغمة . [فَ غَ مَ] (ع مص) . پرگوشت گردیدن روی .(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

فدفد . [فَ فَ] (ع اِ) . دشت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
بوقت رفتن وطی کردن مسالك ملك
هواش فدفدودریاسراب وکه‌صحراست.
انوری.
|| جای‌سخت ودرشت‌وبلند.(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || زمین برابر و هموار . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فدفد . [فُ دَ فِ] (ع اِ) . بلندوسخت آواز. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شیرخفته جغرات شده . (منتهی الارب).

فدفد . [فُ فُ] (ع ص). بلندودرشت آواز . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فدفد . [فَ فَ] (اِخ). نام‌مردی‌است. (منتهی الارب) .

فدفدة . [فَ فَ دَ] (ع اِ) . آوازی شبیه بآوازمار که ازپوست برآید . (منتهی الارب) . ||صوت‌برآوردن شدید . (اقرب الموارد) . ||(مص) دویدن‌گریزان‌ازدرنده یا ازدشمن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فدك . [فَ دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه.واقع در٣٦ هزار گزی شمال باختری قصبه رود و ٥ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی‌تربت حیدریه بسلامی. ناحیه‌ایست واقع درجلگه وگرمسیر که‌دارای ٤٠٨ تن‌سکنه است . آب‌آن ازقنات تأمین میشود . محصولاتش : غلات ، پنبه ،زیره وبنشن‌است . اهالی بکشاورزی ،گله داری وکرباس بافی گذران میکنند ـ راه مالرودارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

فدك . [فَ دَ] (اِخ) . ده کوچکی‌است ازدهستان انارشهرستان رفسنجان . واقع در ٣٨ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و٥ هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد که دارای چهل تن سکنه است . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ٨).

فدك . [فَ دَ](اِخ). قریه یی درحجاز که ازآنجا تا مدینه دوروزراه است وگویند سه بخش بوده است وهنگامی که‌رسول اکرم خیبروقلاع‌آنرا فتح کرد ، سه قلعه پایداری کردند ومحاصره برآنها بدشواری گرایید و اهل فدك قاصدی نزد رسول خدا فرستادندکه اموال و میوه های خود را به نصف ،تقسیم ومصالحه نمایند و رسول (ص) این غنیمت جنگی را پذیرفت . در این ناحیه چشمه‌ها و نخلستانهایی بود و سپس عمر برآن دست انداخت و هنگامیکه فتوح مسلمین وسعت یافت آنرا بورثهٔ رسول اکرم بازداد . برسراین ده بین علی و عباس بن عبدالمطلب اختلاف بود . علی میگفت : آنرا رسول اکرم در زمان خود بفاطمه بخشیده است و عباس‌آنرا ملك رسول میدانست و خود را وارث اومیشمرد وسرانجام عمربن‌عبدالعزیز درزمان خلافت خود بوالی‌مدینه دستور داد که‌آنرا بفرزندان فاطمه‌واگذارد ودرباره‌این ده سخن بسیاراست ودرانیکه بعد ازرسول اکرم‌کار آن بکجا کشید اختلاف روایت موجود است . (از معجم البلدان) . دهی‌که پیغمبر (ص) در آنجا باغ خرما داشت (غیاث بنقل‌ازصراح) . این در خیبر بود و رسول‌اکرم‌آنرا به فاطمه علیهاالسلام بخشید

وابوبکر از او باز گرفت . (یاد داشت - بخط مؤلف). دهی است بهخیبرواز آن دهاست فدکی . (منتهی الارب) . « این ده را بنام فدك پسرحام بن نوح خواندهاند.(ازمنتهی - الارب) :

لعنت کنم بر آن بت کزفاطمه فدك را
بستد بقهر تا شد رنجور وخوار وغمگین.
ناصرخسرو .

فدك . [فَ دَ] (اِخ) . نام پسرحام بن- نوح وفدك خیبر بنام او خوانده شده است . (ازمنتهی الارب) .

فدکی . [فَ دَ ی] (ص نسبی).نسبت بقریهایست که در نزدیکی مدینه واقع‌شده . (سمعانی) . رجوع به فدك شود .

فدکی . [فَ دَ] (اِخ) . ابن اعبد پدر میا ، مادرعمروبن‌الاهتم . (منتهی الارب) .

فدم . [فَ] (ع ص) . گنگلاج.(منتهی- الارب). گران زبان . (دستور اللغه) . در- مانده درسخن از کندی و کمی فهم و هوش . (ازاقرب‌الموارد) . بعید الفطنة . (اقرب - الموارد بنقل ازمصباح). ||مردگول‌درشت بدخوی . (منتهی‌الارب) . مرد درشتخوی احمق . (اقرب‌الموارد) . ج فدام [فِ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||سرخ سیررنگ . (منتهی‌الارب). سرخ‌سیررنگ، آنچه سرخی آن شدید نباشد . (اقرب - الموارد) . ||خبزفدم: نان سفت.(ازاقرب- الموارد) .

فدم . [فَ] (ع مص) . دهان بند نهادن بردهن.(منتهی‌الارب). ||فدام‌برابریق‌نهادن. (اقرب‌الموارد) . رجوع به فدام شود .

فدمة . [فَ دَ مَ] (ع ص) . مؤنث فدم . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فدم [فَ] شود .

فدن. [ ](ع اِ). صبغ‌سرخ‌پیر!(فهرست مخزن الادویه) . رجوع به‌فدم شود . ||کوشك .(آنندراج) . در منتهی الارب و اقرب الموارد این‌معنی‌ضبط نشده است .

فدن . [ف دُ] (اِخ) . یکی ازشاگردان سقراط . (یاد داشت بخط مؤلف) . از فیلسوفان یونان وازمردم مدینهٔ الیس(۱)بود درآخرین‌سالهای‌قرن پنجم‌پیش ازمیلاد بدنیا آمدودرجنگی که در سالهای ۴۰۱ و ۴۰۰ قبل ازمیلاد میان اسپارت و الیس درگرفت وی درآتن بود و در مکتب سقراط درس میخواند . باافلاطون همدرس بود و بهمین سبب افلاطون یکی ازرساله های خود را بنام او « رسالهٔ فدن » خوانده است . پس از مرگ سقراط فدن (فادو) به الیس بازگشت.افکاروعقاید خاص اوروشن نیست وازآثارافلاطون نیز مطلب جالب توجهی که نشانهٔ اندیشه‌های خاص او باشد دستگیر نمیشود. نوشته های او نیز مانند رساله های افلاطون صورت مباحثه داشته است . (از دایرة - المعارف بریتانیا) نام این شخص در کتب فارسی فدن ، فدن و فذن (باذال معجمه) آمده است ولی ضبط آن در منابع اروپایی فادو (۲)است. رجوع به فاذن وفادن‌شود .

فدور . [فُ] (ع مص) . سست گشتن گشن از گشنی و باز ایستادن . (منتهی - الارب). ||سردگشتن گوشت پخته.(اقرب - الموارد). ||بالارفتن‌بزکوهی‌از کوه.(اقرب- الموارد) . رجوع به فدر [فَ] شود.

فدور. [فُ] (ع اِ) . ج فدر [فَ دَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || ج فادر. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فدور . [فَ] (ع اِ) . بزکوهی کلان سال یا عام است . ج : فدر [فُ] و فدر [فُ دُ].(منتهی الارب).(اقرب الموارد).

فدوکس. [فَ دَ کَ](ع اِ).شیربیشه. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || مرد درشت اندام. (منتهی‌الارب) . مرد سخت . (اقرب‌الموارد) . ||شترنیك توانا وبزرگ هیکل . (منتهی‌الارب) .

فدوکس. [فَ دَ كَ](اِخ). معرفةنام اخطل غیاث بن غوث تغلبی است.(منتهی‌الارب).

فدوم . [فَ د د] (ع اِ) . فدام. فدام [فَ د د] . صافی سر کوزه . (اقرب - الموارد) . || کهنه‌یی که عجمان و مجوس هنگام آب خوردن بردهان بندند . (اقرب - الموارد) . دهان بند عجمیان.(آنندراج). فدام [فِ] . فدام [فَ د د] و آن چیزی است که مجوس گاه‌آشامیدن‌بر دهان بندند . (یاد داشت بخط مؤلف).

فدومة . [فُ مَ] (ع مص) . گنگلاج گردیدن . (منتهی الارب) . فدم بودن . (ازاقرب‌الموارد).ورجوع‌به‌فدم[فَ]شود . ||درمانده درسخن شدن. (منتهی‌الارب) . ||گول ودرشتخوی‌شدن. (منتهی الارب) . ||فدامه [فَ مَ] .(اقرب‌الموارد). ورجوع به فدامة شود .

فدوند . [فَ وَ] (اِ) . فدرنگ وآن چوبی باشدکه درپس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان) . رجوع‌به‌فدرنگ. شود .

فدوی . [فَ دَ] (اِ) . فدائی. منسوب به فداء . رجوع به فداء وفدائی شود . ||در تداول فارسی زبانان بجای « من » در مکاتبات ومخاطبات بابزرگان مستعمل‌است. (یاد داشت بخط مؤلف)

فدوی . [فِ دَ] (ع اِ). سربهاشونده‌و عوض کسی‌جان دهنده‌وقربان شونده . (از - فردوس‌اللغات به نقل غیاث). (آنندراج) . ظاهراً همان فدوی [فَ دَ] است و صاحب غیاث درضبط آن دچار خطاشده است .

فدویه . [فَ ی] (اِخ) . دهی است ازدهستان خنج بخش مرکزی شهرستان‌لار. واقع در۱۹۸ هزارگزی باخترلار و جنوب رود قره آغاج.ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، گرمسیر،مالاریائی که دارای ۱۷۷ تن سکنه است.آب‌آن‌ازچاه تأمین میشود محصولاتش غلات وخرماست اهالی بکشاورزی گذران میکنند.راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷) .

فدویی . [فَ دد] (ص‌منسوب) منسوب به فدویة که نام اجدادی است . (سمعانی) .

فدی . [فَ دا] (ع مص) . رجوع به فداء وفدی شود . || مالی که در عوض مفدی داده شود .

— فداك ابی و فدی لك ابی ، هنگام دعا کردن کسی‌آرند یعنی پدرم را فدای تو کنم. وآن ازمصادری‌است که عامل‌آن‌بسبب کثرت استعمال حذف شود . (ازاقرب الموارد).

فدیً . [فِ دَ ن] (ع مص) فداء . فدی [فَ د ا] فدی[فِ دا] . رجوع به مصادر مذکورشود . || ج،فدیه. رجوع‌به فدیه شود.

فدی . [فِ د ا] (ع مص) . فداء .فدی [فِ د ا]رجوع به مصادرمذکورشود.

فدی. [فِ](ع‌مص). مأخوذازتازی،در فارسی،مال‌فداءبمعنی‌قربانی‌شده‌وفداشده‌است: فلان‌مجاوردولتسرای وقت مر

که تن بمهراسیراست ودل‌بعشق فدی .
سیف‌اسفرنگ .

همتش را سپهر کفش بساط
دولتش را زمانه کبش فدی .
ابوالفرج .

تنم بمهراسیراست ودل بعشق فدی
همی بگوش من‌آیدزلفظ‌عشق‌ندی.
ادیب صابر .

فدیات . [فِ دَ] (ع اِ). ج فدیة . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فدیة شود .

فدیت. [فِ یَ] (ع اِ) . ازمادهٔ فدیه یا فداء است وآن بمعنی عوضی استکه بوسیلهٔ آن آدمی‌ازمکروهی که بسوی اورسیده‌رهایی می‌یابد. (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). بدل. (ترجمان علامهٔ‌جرجانی.ترتیب عادل‌بن‌علی). سربها(یادداشت بخط مؤلف). آنچه‌درعوض مفدی ازمال‌عطا شود . (اقرب الموارد): تضرع‌هاکرد وملتزم جزیت وفدیت شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۳) .

ج : فدیً [ف ن] و فدیات [فِ دَ] . (اقرب الموارد) . رجوع به فدیة شود .

فدیت لك. [فَ دَ تُ لَ](جمله‌دعایی) فدایت گردم. برخی‌جانت شوم . پیش‌بمیرم

(۱) Elis (۲) Phaedo .

ترا . پیش مرگت شوم . قربانت گردم .
(یادداشت بخط مؤلف) :
ای‌پیک پی‌خجسته چه نامی‌فدیت لک
هرگزسیاه چرده ندیدم بدین نمک .
حافظ .

فدید . [فَ] (ع اِ) . بانگ و آواز سخت وشدت آن یا آوازدویدن گوسپندان یا آوازدویدن گوسپندان آمیخته باآواز شبانان وراانندگان یاآوازی‌است شبیه‌آوازمار که از پوست برآید . (منتهی‌الارب) . ||اشتران بسیار . یقال لفلان فدید من‌الابل ای کثیر . (منتهی‌الارب) . رجوع به فداد شود .

فدید . [فَ] (ع مص) . بانگ کردن یاسخت بانگ کردن یا بآواز ماتا بآواز مار که ازپوست برآید بانگ برآوردن . (از منتهی الارب) . || بلند کردن مرد آواز خویش را وبقولی‌سخت بانگ کردن‌یاآوای دویدن گوسپند برآوردن یا همچون آوای دویدن‌گوسپند باچوپان و رانندگان بانگ برآوردن . یاهمانندآوای ماری که ازپوست برآیدبانگ‌زدن.(ازاقرب‌الموارد).||دویدن انسان.(منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد) . || ترسانیدن کسی را بوعدهٔ بد ، یقال هو - یفدلی (بالضم) ویعد . (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ||شکافتن شتر زمین را بسپل‌خودازشدت‌گام‌نهادن‌برزمین.(ازاقرب‌- الموارد) .

فدید . [فَ] (اِخ) . موضعی است به حوران و ازآن موضع است سعید بن خالد عثمانی که در زمان مأمون دعوی خلافت کرد.(منتهی‌الارب) .

فدیشه . [فَ شِ] (اِخ).نام یکی از بخشهای‌چهارگانه شهرستان نیشابورومحدود است ازطرف شمال ببخش سر ولایت ، از باختر به بخش حومه شهرستان سبزوار ، از خاوربه بخش حومه واز جنوب به شهرستان کاشمر.موقعیت‌بخش‌جلگه‌ودرطاغنکوه معتدل وردردهستان عشق‌آبادگرمسیراست. محصول آن: غلات، بنشن و انواع میوه است . از اهالی مردان بکشاورزی وکسب و مالداری قالیچه‌بافی،وزنان:باقالیچه‌وپلاس‌بافی‌گذران میکنند. این‌بخش ازسه دهستان بنام‌طاغنکوه عشق‌آباد ، تخت جلگه متشکل ودارای ۵۱ آبادی بزرگ وکوچک‌و۲۶۷۶۶ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

فدیک .[فُ دَ] (اِخ). موضعی‌است . (منتهی‌الارب) . تصغیرفدك [فَ دَ] . . . عمرانی‌گوید:جایگاهی است . (از معجم - البلدان) .

فدیک . [فَ] (اِ) . از اعلام اشخاص درقرون اولی‌اسلام است و شاید با فاتک نام پدرمانی بی ارتباط نباشد .

فدیک . [فُ دَ] (اِخ) ابن‌سلیمان - قیسرانی مکنی به ابو عیسی . تابعی است . (یادداشت بخط مؤلف) نام مردی ازصحابه (سمعانی) . فدیکی بوی منسوب‌است. نام وی درکتاب‌المصاحف سجستانی آمده است. رجوع به‌المصاحف ص۱۴۲ شود . و

فدیکات . [فُ دَ] (اِخ) . خاندان‌ابو - فدیک که مردی خارجی است . (از منتهی- الارب) .

فدیکی . [فُ دَ یِ‌یای] (ص‌نسبی). منسوب به فدیک که نام مردی‌ازصحابه‌بود. (سمعانی) .

فدیلیون . [ ] (اِ) .یونانی عقل است . (فهرست مخزن‌الادویه).

فدین. [فَ دَ] (ع اِ) . مصغرفدن [فَ دَ] بمعنی‌کاخ مشید است.(ازمعجم‌البلدان). رجوع به فدن [فَ دَ] شود.

فدین . [فُ دَ] (اِخ) . مصغرنام‌قریه‌یی است برکنار خابوربین ماکین و قرقیسیا که درآن جنگی‌افتاد . (ازمعجم‌البلدان).

فدین . [فَ دَ] (اِخ) . جایگاهی است از سرزمین حوران که عبدالرحمان بن محمد بن ابی‌بکرصدیق در آنجا درگذشت و مدفون شد . وی‌درزمرهٔ فقیهانی‌بودکه‌ولیدـ بن یزید بن عبدالملک بن مروان ازآنان در بارهٔ طلاق‌قبل‌ازنکاح استفتاکرد .(ازمعجم- البلدان) .

فدینی . [فَ دی یا ی](ص‌نسبی). منسوب به فدین . رجوع به فدین‌شود .

فدینی . [فَ دی یا ی] (اِخ) . سعید بن خالد بن محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه - الاموی عثمانی‌فدینی‌بامأمون همزمان بود ودر روزگاروی خروج کرد وپس ازابی العمیطر علی بن یحیی مدعی خلافت شد . . . آنگاه یحیی بن صالح‌باسپاهی بدوروی آوردوچون بنزدیک دژ (حصن)وی که به فدین معروف بود رسید ، فدینی ازآنجا بگریخت ویحیی بن صالح دژ را بگرفت و منهدم کرد . رجوع به معجم‌البلدان شود .

فدیة . [فِدیَ] (ع اِ) . سربها.(منتهی الارب) .آنچه ازمال‌بجای مفدی داده‌شود. (ازاقرب‌الموارد) .ج ، فدی [فِ دَن] و فدیات [فِ دَ] مانند سدره و سدرات . (اقرب‌الموارد) . فدیت [فِ یَ] . رجوع بهفدیت شود.|| درتداول‌علوم‌فدیه وفداءبدلی یاعوضی‌است که‌مکلف‌بدان‌ازمکروهی که‌بوی متوجه‌است‌رهایی‌یابد.(ازتعریفات‌جرجانی). مبلغی است که از برای غلامان یا اسرا داده میشود . (قاموس‌کتاب مقدس) .
—فدیةالفطر ، نیم صاع است ازگندم‌ویک صاع ازحبوب دیگر . (منتهی‌الارب).آنچه

درروزعید فطر برطبق اصول‌مذهبی‌بپردازند. خذعلی‌هدیتک وفدیتک ، یعنی بگیر طوری راکه برآن بودی . (منتهی‌الارب) . (از- اقرب‌الموارد).

فدیهه . [فَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابک بخش حومهٔ‌شهرستان تربت - حیدریه . واقع در۳۲هزارگزی‌شمال‌باختری تربت‌حیدریه و ۱۸ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی‌کاشمربه تربت حیدریه . ناحیه ایست تپه‌ماهور وسردسیر که دارای۴۱۰ تن سکنه است . ازقنات مشروب میشود .محصولش: غلات و شغل اهالی کرباس بافی است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

فذ. [فَ ذ ذ] (ع اِ) . تنها ویگانه‌،ج، افذاد وفذود . (منتهی‌الارب) . فرد،یقال : ذهبا فذین . (ازاقرب‌الموارد) . ||اول تیر قمار وهی‌عشرة اولهاالفذ ثم التوام‌ثم الرقیب ثم‌الحلس‌ثم‌النافس‌ثم المسبل‌وثم‌المعلی وثلثه لاانصباء لها وهی السفیح والمنیح والوغد . (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد) . اول تیرازهفت‌تیرقمار.(آنندراج).||تمر یاخرمای متفرق. (ازاقرب الموارد) . تمرفذ، خرمای پراکنده . (منتهی‌الارب) .

فذ . [فَ ذ ذ] (ع مص) . سخت طرد کردن‌کسی را . (ازاقرب الموارد). سخت راندن . (منتهی الارب) . || دورکردن . (منتهی‌الارب) . واین‌معنی‌در اقرب الموارد چنین آمده است : فذکسی ، دوربودن وی یانشنیدن او .

فذالک . [فَ لِ] (ع اِ). باقی و بقیهٔ چیزی . (غیاث) . ||خلاصه. (یاد داشت - بخط مؤلف) . اصل این‌کلمه‌ازریشهٔ‌رباعی فذلک [فَ ذَ لَ کَ] بوده است ودرپارسی الفی را بخطا برآن افزوده‌اند :
فذالک‌آن بودکه بودنی بوده است . بسر - نشاط باید شد . بیهقی .
درنواحی نه‌گاوماند ونه‌کشت
دخل راکس فذالکی ننوشت.
نظامی .
هرگزمباد برتوفذالک شمارعمر
کاندرشمارفضل‌وکرم باکذالکی .
سوزنی .
حسابی که آنرا فذالک نباشد .
زخود برگرفتی زهی بی‌حسابی.
جوینی .
معمولا در رسم الخط بدون الف نوشته میشود . رجوع به فذلک وفذلکة شود .

فذراسپ . [فَ] (اِ خ) . پتراسپ فذراسپ . رجوع به پیتراسپ شود.

فذراسف . [فَ سَ] (اِخ). پیتراسب. رجوع به پیتراسپ شود .

فذشوارگر. [ف ِ ذگ َ] (اِخ) . پتشخوارگر . رجوع به پتشخوارگرشود .

فذلک. [ف َ ذا ل ِ] (ع اِ) . مأخوذ ازتازی، باقی‌وبقیهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) . (آنندراج‌بنقل ازشرح خاقانی). وباصطلاح‌ اهل‌حساب جمع بعد از تفصیل . (آنندراج بنقل ازشرح خاقانی ومؤید) . باصطلاح‌اهل دفتر، جمع حساب پس از تفصیل. (ناظم - الاطباء) :

باحسابم خوش ارفذلکم اوست
نی غلام مقر چومالکم اوست .
سنائی .

ماهمان مرغیم ـ خاقانی!ـ که ماراروزگار
میدواند وین‌دویدن‌رافذلک کشتن‌است.
خاقانی .

کبری شمرممالک این سبز بارگاه
صغری شمرفذلک این تیره خاکدان .
خاقانی .

تا حشر فذلک بقا باد
توقیع تو دادگستران را .
خاقانی.

|| درکلام علما بمعنی اجمال فصل است . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .

ترکیب :

ــ فذلک شدن : منقضی شدن. سپری‌شدن. (یاداشت بخط مؤلف) :

فذلک شد شمارخدمت من
براو ازجملگی وگیج گیجی.
سوزنی .

رجوع به فذالک شود .

فذلکة. [ف َ ل َ ک َ] (ع مص) . بپایان رسانیدن حساب را و پرداخته و فارغ شدن ازآن مخترعة من قوله اذااجمل‌حساب‌فذلک کذا وکذا . (از منتهی الارب) . بانجام رسانیدن حساب خود را وپرداختن‌آن را و فارغ‌گشتن از آن واین فعلی است اختراعی ازفرمودهٔ‌خداوندااذا اجمل‌حسابه‌وقال:فذلک کذا وکذا . (ناظم الاطباء) . فذلک حسابه یعنی بنهایت رسانید آن را و فارغ شد ازآن واین منحوت گفتار حاسبان است که هرگاه حساب خویش را مجمل‌آرند‌گویند : فذلک‌کذا وکذا اشاره بحاصل ونتیجه‌آن . (ازاقرب‌الموارد). || چنانکه‌خفاجی‌درحاشیهٔ بیضاوی‌آورده درسخن‌علمافذلکه‌بمعنی‌اجمال چیزی است که تفصیل یابد . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).درسخن‌دانشمندان‌بمعنی اجمال‌مطلبی‌است که نخست بتفصیل آرند . (ازاقرب الموارد) . || هرآنچه نتیجه‌متفرع برگفتهٔ پیشین‌باشدخواه‌حساب‌وخواه‌جزآن . (ازاقرب‌الموارد) . فذلکه بمعنی‌مجمل کلام وخلاصهٔ آنست وچنانکه ازکلام مولاعبد ـ الحکیم دریافته میشود ، بدان نتیجه‌رااراده کنند.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). مجمل سخن ونتیجهٔ آن. (ازاقرب‌الموارد).

ــ فذلکة‌الحساب ، آنست که‌پس ازتفصیل بدست‌آید . (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .

فذورد. [ف َ و َ](اِخ) . قریه‌یی‌است. (معجم‌البلدان) .

فذیانکث. [ف َ ن َ ک َ] (اِخ) . از نواحی‌هیطل درماوراءالنهر. (معجم‌البلدان). ظاهراً معرب پدیانه است . رجوع به پد یانه شود .

فذوذ. [ف ُ] (ع اِ) . ج ِ فذ.(اقرب‌ـ الموارد) . رجوع به فذ شود .

فر. [ف َ]یا [ف َ رر](اِ) . شأن‌وشوکت ورفعت وشکوه . (برهان) :

سری بی تن و پهن‌گشته بگرز
نه شان‌رنگ‌ماند ونه‌فرونه‌برز.
ابوشکوربلخی .

بفروهیبت شمشیر توقرارگرفت
زمانه‌یی که پرآشوب بودپالاپال .
دقیقی .

ای امیرمهربان این مهرگان خرم‌گذار
فروفرمان‌فریدون ورزبافرهنگ‌وهنگ.
منجیک ترمذی .

زدستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاه راگاه‌وفر.
فردوسی .

بقاش باد وبکام و مراد دل برساد
مباد خانهٔ‌اوخالی ازسعادت وفر .
فرخی .

تابفردولت اودشمنان راسپری کردند
(مجمل‌التواریخ و القصص).

زفرجود توشد خواردرجهان زروسیم
نه خوارگردد هرچیزکان شودبسیار؟
ابوحنیفهٔ اسکافی .

سپهداران اوهرجاکه رفتند
بفر او همه‌گیتی گرفتند .
فخرالدین‌اسعد .

بدان فرزانگی وآهسته رایی است
بدانست اوکه آن فرخدایی‌است .
نظامی .

زفرماه فروردین جهان چون‌خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون‌شدهمه‌اسمش‌دگرسان‌شد.
امیرمعزی .

زفربزم تو دی بود درنعیم بهشت
زدست حادثه امروزمیکشم‌تعذیب.
ظهیرفاریابی .

دوقرص نان اگرازگندمست اگرازجو
دوتای جامه اگرکهنه است اگرازنو.
هزاربارنکوتربنزد ابن یمین
زفرمملکت کیقباد وکیخسرو.
ابن‌یمین .

تخت توتاج‌آسمان تاج توفرایزدی
حکم توطوق‌گردنان‌طوق‌توزلف سعتری.
خاقانی.

ــ فرگرفتن، شکوه وشوکت‌بدست‌آوردن، شکوه‌وجلال‌یافتن :

از خرد بدگهر نگیرد فر
کی شود سنگ بدگهر گوهر؟
سنایی .

گرفت ازماه فروردین جهان فر
چوفردوسی همی شد هفت کشور .
عنصری .

ترکیبات :

ــ بافروبرز بافرو جاه . زوروفر . زیب و فر . فرکیان . فر یزدان . فرو نژاد . بفربودن :

چو فرزند باشد بآیین و فر
گرامی بدل برچه ماده چه نر.
فردوسی .

|| سنگ وهنگ . (برهان) . ارج وسنگ . (صحاح‌الفرس) .

|| نور، چه مردم نورانی رافرمند وفرهومند گویند . (برهان) پرتو ، روشنی ، تاب ، تابش ، تابداری . (ناظم الاطبا) . || برازش وزیبایی و برازندگی‌وزیبندگی . (برهان) :

دیدی توریژ وکام بدواندرون بسی
باریدکان مطرب بودی‌بفروزیب.
رودکی .

عارضش را جامه پوشیده‌است نیکویی‌وفر
جامگان را ابره‌ازمشک است‌وزآتش‌آستر.
عنصری .

هست چندانکه دراین شهرنباتست‌ودرخت
اندرآن خلقت فضل‌است ودرآن صورت‌فر.
فرخی .

سال‌کو خرمن جوانی دید
سوخت هرخوشه‌یی که‌زیب‌وفراست.
خاقانی .

|| سیلاب . (برهان) . || پر ، اعم از پرمرغ خانگی وپرمرغان دیگر . (برهان).فرهمای شاید همان پرهمای باشد. (ازیادداشت‌بخط‌ـ مؤلف) :

کبک وش‌آن بازکبوتر نمای
فاخته روگشت بفر همای .
نظامی .

فره . خره . فرهی . درفارسی جدید فرخ ، فرخنده ، فرخان وفرهی ازهمین ریشه‌است. (ازحاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمحمد معین) . . . . خورنه (۱) درزبان پهلوی‌خور (۲) و درفارسی فرشده است . (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۱۶۷) . || داد و عدل و عدالت . (ناظم الاطباء) . || ریاست و فرماندهی . (ناظم الاطباء) .

(۱) Xvarenab. (۲) Khvarr .

||استقلال . (ناظم الاطباء) . || سیاست و عقوبت . (ناظم الاطباء) .

فر. [فَ یانِ] ( ) . پیشوند است بمعنی پیش، جلو، بسوی جلو، وغیره است چنانکه در کلمات فرخجسته، فرسوده ، فرمان، در پارسی باستان و اوستا فر [فَ رَ]، ارمنی: هر[هَ رَ] ، هندی باستان: پر[پَ رَ].(از- حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

فر. [فِ] (فرانسه اِ) . آهن ، حدید . (نفیسی) . ||اتو(نفیسی) . ||آلات آهنی برای داغ کردن . (نفیسی) . آنچه باآن موی سر را بکمک حرارت چین و شکن دهند . ||درفش‌داغ (نفیسی). || ونیز درتداول فارسی نوعی ازاجاق خوراک پزی راگویند که باگازنفت کار میکند .

فر. [فِ رر] (اِ صوت‌فارسی). آواز گرفتن بینی . (یادداشت بخط مؤلف) .

فر. [فُ] (اِ) . کتابخانه یهودان . (برهان) .

فر. [فِ] (اِ) . چین و شکن موی را گویند . در فرهنگهای فارسی موجود ضبط آن مشاهده نشد وگمان میرود مأخوذ از زبان فرانسه باشد . رجوع به«فر» (فرانسه) شود .

فر. [فَ ررر] (ع مص) . گریختن . (منتهی‌الارب) . فرار. (اقرب الموارد) . ||گریختن از دشمن . (ازاقرب الموارد). ||وسعت دادن سوار جولان خود را برای انعطاف . (ازاقرب‌الموارد) . ||نگریستن، دندان ستور را تا سال آن معلوم نمایند . (منتهی الارب) .گشودن دهان چار پای را برای‌آنکه ببینند سالش چیست . (ازاقرب‌الموارد) . ||رفتن بسوی چیزی.(ازاقرب‌الموارد) .|| از آنچه در نفس کسی است استنطاق‌کردن وی را. (ازاقرب‌الموارد) . || جستجو کردن ازکاری . (از‌اقرب‌الموارد) . بازکاویدن از کار . (آنندراج). ||میل‌کردن.(اقرب‌الموارد) . مفر[مَ فَ رر] مفر[مَ فِ ررر] . (اقرب‌الموارد) . رجوع به مصادرمذکورشود. ||(اِ)گریزنده ومذکرومؤنث وجمع ومفرد دروی یکسانست (منتهی‌الارب) . رجل فر ای فار و ازین معنی است : هذان فرقریش افلا اردعلی‌قریش فرها. (ازاقرب‌الموارد). ||ج، فار[رِرنْ] . مانند راکب‌ورکب . (ازاقرب‌الموارد) .

فر. [فَ رّ] (اِخ) . دهی است از دهستان گزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک . واقع در۲۴ هزارگزی شمال‌آستانه–سرراه شوسهٔ‌اراک به ملایر. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر که دارای۱۱۱۵ تن سکنه است‌از رودخانه‌طوره‌مشروب میشود. محصولاتش: غلات و بن شن است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . شعبهٔ پست و تلگراف و یک مهمانخانه وسه قهوه خانه سرراه شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران – ج۲) .

فرا. [فَ] (قید) (۱) . نزدِ، نزدیک، پیش: فراآورفتم، پیش او رفتم. (یادداشت بخط مؤلف) . سوی ، طرف، جانب . (برهان) :

بجبل ستایش فراچه مشو
چوحاتم اصم‌باش‌وغیبت‌شنو.
بوستان .

سرفراگوش من‌آورد وبآواز‌حزین
گفت کای‌عاشق‌دیرینهٔ‌من‌خوابت‌هست؟
حافظ .

||(اِ)کنج وگوشه . (برهان) . ||بالا و بلندی . رجوع به فراز شود .
||(ص) بلند ، مقابل فرو . فراپایه : بلند پایه . (یادداشت بخط مؤلف):

چوآفتاب فروزان به تخت ملک‌بمان
چوآسمان فراپایه درزمانه بپای .
فرخی .

رجوع به فراز شود .
||نزدیک . (برهان) . ||دور.(برهان) :

وقتی افتاد فتنه‌یی در شام
هریک ازگوشه‌یی فرارفتند .
سعدی .

||(حرف اضافه) . رب ، با:
فرمانبردارنباشد که فرا پادشاه تواند گفت : کن‌ومکن! (بیهقی) .

رفت ونهانیش فراخانه برد
بدرهٔ دینار بصوفی سپرد .
نظامی .

که‌گفت‌آن روی شهر آرای بنمای
چوبنمودی دیگر باره فراپوش .
سعدی .

به بیچارگی تن فراخاک داد
دگر گردعالم برآمد چوباد.
سعدی .

||در:

فروماند ترا آلودهٔ خویش
هوای دیگری‌گیرد فراپیش .
نظامی .

||بر:

شحنهٔ مست آمده درکوی من
زد لگدی چند فرا روی من .
نظامی .

فرا. [فَ] (ع اِ) . گور خر که فراء و حمارالوحش‌نامند . (فهرست‌مخزن‌الادویه). (اقرب‌الموارد) : کل‌الصید فی‌جوف‌الفرا . مثل‌است یعنی‌هرصیدی در فراءست . و مثل آورده میشود برای کسی که نیازمندیهای بسیاردارد و یکی از آنهاکه بزرگتر است برآورده شود و درآن هنگام‌این مثال‌برایش گفته میشود یاهنگامی‌گفته شودکه شخص به ازدست رفتن بقیه نیازمندیهای خویش بی اعتناست . (از اقرب الموارد) .

فرا. [فَ] (اِخ) . نام یکی‌ازدهکده‌های دهستان پریجان سوادکوه در مازندران‌که اکنون بدین نام شناخته‌نمیشود.(ازمازندران- واسترآباد - ترجمه فارسی‌ص۱۵۶).

فراء. [فَ] (ع اِ) . فرا . رجوع به فراشود .

فراء. [فَ ررا] (ع ص) . این انتساب پوستین‌دوزرا میرساند . (سمعانی).پوستین- دوز ، پوستین فروش . (یادداشت بخط - مؤلف) . ||موینه فروش.(یادداشت بخط- مؤلف). ||پوست پیراء، واتگر. (یادداشت بخط‌مؤلف).چرمساز.(نفیسی).صانع‌پوست. (اقرب‌الموارد) .دباغ .

فراء. [فَ ررا] (اِخ) . معاذ بن مسلم‌بن ابی‌سارهٔ انصاری نحوی کوفی . مکنی به- ابوعلی وابومسلم وملقب به فراء یا هراء از اصحاب حضرت‌باقر وحضرت‌صادق واستاد کسائی‌نحوی بود و علامهٔ حلی وگروهی از علمای رجال وی را ازثقات شمرده‌اند.عمر درازی داشته و در اواخر قرن دوم هجری درگذشته‌است . (ازریحانةالادب ج ۳) .

فراء. [فَ ررا] (اِخ) . یحیی‌بن‌زیادبن- عبدالله‌منظورالاسلمی‌الدیلمی‌مکنی‌به‌ابوزکریا ومعروف به فراء امام‌کوفیان وداناترین‌آنها درنحوولغت و فنون ادب است . او را در نحوامیرالمؤمنین‌می‌گفتند. ابوثعلب گفته‌است که اگرفراء نبود زبان عرب نبود . وی درکوفه تولد یافت وسپس به بغداد رفت و بدستگاه مأمون پیوست و تعلیم و پرورش فرزندان او را بعهده‌گرفت‌وبیشتر‌روزهایش را بدینگونه میگذرانید . سرانجام در راه مکه درگذشت . زندگانیش میان سالهای ۱۴۴ تا ۲۰۷ ق . برابر ۷۶۱تا۸۲۲م . بود . وی باوجود تقدم درلغت ، فقیهی متکلم بود و به ایام و اخبار عرب نیزآشنا بود ونجوم وطب را هم خوب میدانست . ازنظرفکرمتمایل باعتزال بود . از کتابهای اوست : « المعانی »که چهار جزء دارد و وموضوع آن تفسیراست .«کتاب‌اللغات». المفاخر. ماتلحن‌فیه العامة . آلة الکتاب . اختلاف‌اهل‌کوفةوالبصرةوالشام‌فی‌المصاحف. الجمع و التثنیه فی القرآن . الحدود که بدستورمأمون تألیف‌شده است. ومشکل‌اللغة. فراء تصانیف خود را باببیانی فیلسوفانه می‌نوشت . (ازاعلام زرکلی- بنقل ازارشاد ووفیات الاعیان) . ابن الندیم کتاب دیگری بنام الوقف و الابتداء فی‌القرآن باو نسبت داده است . رجوع به الفهرست ابن‌الندیم شود .

(۱) وگاه بصورت پیشوند آید چون فراخواندن ونظایرآن.

فراء. [فَ رر] (اِخ) . ابومحمد حسین بن مسعود بن محمد معروف به «الفراء» البغوی . از فقهای شافعی وملقب به «محیی‌السنة» بود . در علوم تبحرداشت و فقه را ازقاضی حسین بن‌محمد که یکی‌ازشاگردان قفال‌مروزی‌بودآموخت . درتفصیل کلام‌الله تصنیفی کرده‌وپاره‌یی ازمشکلات را ازقول پیامبر اکرم توضیح داده است . وی از راویان حدیث و کتب‌بسیارباومنسوب است. وجه تسمیهٔ فراءبه‌کار فراء وفروش آنست و بغوی نسبت به بغ و بغشو و از موارد شاذ نسبت بخلاف قیاس است. سمعانی گوید: که فراء درمروروود درگذشت ودرکنار استادش قاضی‌حسین بخاك سپرده شد . از آثارش دو کتاب مصابیح‌السنة درحدیث ومعالم‌التنزیل در تفسیرمعروف است وهردو درمصربطبع رسیده است . (از معجم المطبوعات - ج ۱ ستون ۵۷۳) . زندگی وی میان سالهای ۴۳۶ تا ۵۱۰ ق . برابر ۱۰۴۴تا۱۱۱۷ م . بوده است . (از اعلام زرکلی بنقل از وفیات الاعیان) . و رجوع به حسین بغوی شود .

فراء.[فَ رر](اِخ). کوهی‌است‌درنزدیک مدینه ونزدیکی خاخ . (ازمعجم‌البلدان).

فراآتاکس . [کِ] (اِخ) . پسری که ازپشت فرهادچهارم اشکانی‌وازبطن کنیزکی رومی موسوم به ثرموزا بوجود آمد و در تواریخ یونانی‌ورومی نامش بدین سان ضبط شده است . پیرنیاگمان کرده است که این کلمه صورت رومی‌فرهادك(فرهادکوچك) باشد . رجوع به ایران باستان ج ۳ ص- ۲۳۸۱شود .

فراآمدن . [فَ مَ دَ] (مص‌مرکب) . پیش آمدن :

برخیز وفراآی وقدح پرکن‌وپیش‌آر
زآن باده‌که تابنده شود زوشب‌تاری.
فرخی .

رجوع به فراشود .

فراآوردن. [فَ وَ دَ] (مص‌مرکب) . حاصل کردن . ساختن . رجوع به فرا شود .

فراآورده . [فَ وَ دَ] (ص‌مرکب) . محصول بدست آمده . رجوع به فرآورده و فرا شود .

فرائد . [فَ ءِ] (ع اِ) . ج فرید و فریدة . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به فرید و فریده شود . || نزد بلغامختص به فصاحت‌است نه بلاغت،چه‌آن عبارتست از ایرادکلمه‌یی که قائم مقام دانهٔ گوهر واسطهٔ گردن بند باشد و چنین دانه بایدکه دُرّ یتیم بود و ایراد چنین کلمه‌یی دلالت کند بربلندی وعظمت و فصاحت کلام ونیرو و روانی گفتار واصالت نژادی سخن بنحوی که اگر آن کلمه ازگفتار بیفتد ، برطبع گویندهٔ فصیح زبان سخت گران آید مانند حصحص دراین‌آیت : الان حصحص الحق. والرفث در این‌آیت : احل‌لکم لیلة‌الصیام الرفث الی‌نسائکم و... (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون):

فراارتس. [فَ اُ تِ] (اِخ) . نام یکی‌ازپادشاهان ماد است که ۲۲ سال‌سلطنت کرده ودوران شاهی او پس ازدیوکس‌بوده است . اورا بافرااورتس پدردیوکس نباید اشتباه‌کرد . رجوع به فرا اورتس ورجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۰ ببعدشود .

فرائس . [فَ ءِ] (ع اِ) . ج فریسة . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به فریسة شود .

فرائش . [فَ ءِ] (ع اِ) . جِ فریش . (اقرب الموارد) . رجوع به فریش‌شود.

فرائص . [فَ ءِ] (ع اِ) . جِ فریصة. (اقرب‌الموارد) . رجوع به فریصة شود.

فرائض . [فَ ءِ] (ع اِ) . جِ فریضة. (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) . رجوع به فریضة شود . ||دانشی که چگونگی‌تقسیم ارث برمستحقان بوسیلهٔ آن دانسته شود . (تعریفات) . وآنرا بابی ازفقه شمرده‌اند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

فرائض‌پنجگانه . [فَ ءِ ضِ پَ ن] (ترکیب وصفی) . نماز های پنجگانه . (آنندراج). ||ارکان ایمان‌که پنج است : صوم ، صلوة حج ، زکوة ویکبارخواندن کلمهٔ شهادت یا نزد بعضی علماء خمس‌که بسادات دهند .(آنندراج) .

فرائض‌خمس . [فَ ءِ ضِ خَ] (ترکیب وصفی) . نماز های پنجگانه . فرائض پنجگانه. رجوع به فرائض‌پنجگانه شود .

فرا افکندن . [فَ اَ کَ دَ] (مص - مرکب) . بمیان آوردن :

بارداد و وزیر و سپهسالار و اعیان حاضر آمدند و ازاین حدیث فرا افکند . بیهقی .

رجوع به فرا شود .

فرا اورتس . [فَ تِ] (اِخ) . پدر دیاکس یادیوکس پادشاه مادکه میان‌سالهای ۷۰۸ تا ۶۵۵ ق. م . پادشاهی‌کرد.رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۱۷۶ شود.

فرائیم . [فَ] (اِخ) . فرزندیوسف بن یعقوب . (یادداشت بخط مؤلف) :

بجایش فرائیم فرخ نشست
بعدل وسخاپیش‌بگشاددست.

(از منظومهٔ یوسف و زلیخای منسوب - بفردوسی) .

درمأخذ دیگری دیده نشد . شاید اصل‌کلمه مصحف ابراهیم باشد .

فرائین . [فَ] (اِخ) . نام یکی‌ازاعیان ایران‌که باقباد فیروزمعاصربود.(ولف).

گواکرد زرمهر وخرداد را
فرائین و بندوی و بهزاد را .
فردوسی .

فرائین . [فَ] (اِخ) . یکی‌ازپادشاهان ایران قدیم‌که او را گراز نیز گفتندی . (ولف) .

فرائین چو تاج کیان برنهاد
همی‌گفت چیزی که‌آمدش‌یاد.
فردوسی .

درمأخذ دیگری نام وی دیده‌نشد .

فراب . [فَ رر] (اِ خ) . قریه‌یی است ازقرای اردستان اصفهان (معجم‌البلدان).

فراب . [فَ] (اِخ). قریه‌یی درسفج که درهشت‌فرسخی سمرقندبوده است. (ازمعجم‌البلدان) .

فرابر . [فَ بَ] (اِ) . در هر میوه دو قسمت موجود است یکی هسته‌ها و دیگر فرابر که از هرطرف هسته هارا فرا گرفته است . (ازگیاه شناسی گل‌گلاب‌ص۱۸۴) .

فرابردن . [فَ بُ دَ] (مص‌مرکب) . پیش بردن . رجوع به فراشود .

فرابرز. [فَ بُ] (اِخ) . نام پهلوانی بوده است ایرانی از سپهداران و رایزنان دارا واومردی بودکه پیوسته دارا درکارها با او مشورت‌کردی واورا بجنگ اسکندر رخصت نداد (برهان) . در تاریخ ایران باستان ونیزدرشاهنامه نام این پهلوان ضبط نشده است . وشاید تصحیف فرامرزاست . رجوع به فرامرزشود .

فرابریدن . [فَ بُ دَ] (مص‌مرکب).

بپایان رساندن و سر چیزی را با دقت هم آوردن :

[امیرمسعود]امیدهای فراوان‌داد وآن‌حدیث فرابرید . بیهقی.

فرابستن .[فَ بَ تَ] (مص مرکب) . بستن : بادقت بستن:

دل ازدنیابردار بخانه بنشین پست
فرابند درخانه ، به فلج‌وبه پژاوند.
رودکی .

رجوع‌به‌بستن‌شود .

فرابسته . [فَ بَ تَ] (ص مرکب) . زیادت بود . (اسدی چاپ عباس‌اقبال) :

ای جای جای کاسته بخوبی
بازاز توجای جای فرابسته .
دقیقی(بنقل‌اسدی) .

مؤلف در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی مأخذ فوق حدس زده است که صحیح آن « فزایسته » باشد وصحت این حدث قطعی‌بنظرمیرسد.

فرابه . [فَ بِ] (ص‌مرکب) . پرآب. رود پرآب . (تاریخ قم ص۶۵).

فرابه . [فَ بِ] (اِ خ) . مردی بوده است در قرن پنجم از ملوك کابل . ملك اعظم براوخشم گرفت‌وازپیش‌خودش‌براند.و اوباجماعتی‌ازحواشی‌ومممالیک‌وخدمتگارنش ازپیش اوبیرون آمد وآمد تابزمین قم‌وبدین موقع فرودآمد.(ازترجمهٔ تاریخ‌قم‌ص۶۵).

فرابه . [فَ بَ] (اِ خ) . نام دهی است

واین ده را فرابه بناکرده است و گویندآن را بدین علت فرابه نام نکردند بلکه بسبب آن نام کردندکه آب آن بسیار بود و فرابه یعنی پرآبه . (ازترجمهٔ تاریخ قم ص۶۵) .

فرابی . [فَ] (ص نسبی) . منسوب به فراب که قریه‌یی است در۸ فرسخی سمرقند. (سمعانی) . رجوع به فراب شود .

فرابی‌خان . [فَ] (اِخ) . ازطوایف ترکمن ، ساکن‌خاك ایران است که در درهٔ کارنا و گرگان سکونت دارند .

فراپایه.[فَ یَ] (ص‌مرکب). بلندپایه :

چوآفتاب فروزان بتخت ملك‌بمان
چوآسمان فرا پایه درزمانه بپای.
فرخی .

رجوع به فرا شود :

فراپذیرفتن . [فَ پَ رُ تَ] (مص - مرکب) . پذیرفتن :
فروتنی کردن‌است‌وفرمانبردن‌وهرچه‌گویدفرا پذیرفتن. (تذکرةالاولیاعطار)رجوع‌به‌فراشود.

فراپشت . [فَ پُ] (قید) . بر پشت.فرا پشت کردن : بردوش انداختن . امیر مسعود فرمود تا قبای خاصه آوردند و فراپشت وی کردند . بیهقی .

فراپوش . [فَ] (ص‌مرکب).بیهوشی. (آنندراج) . (انجمن‌آرا). حماقت و گولی وابلهی ونادانی (ناظم‌الاطباء) .

فراپوشیدن . [فَ دَ] (مص‌مرکب). غمز. مواراة.(تاج المصادربیهقی) . چشم پوشی کردن .

فراپیش . [فَ] (قید) . امام . [اَ] (محمود بن‌عمر) . درپیش‌چیزی:

اینهمه محنت که فراپیش ماست
اینت صبورا که دل ریش ماست .
نظامی .

فراپیش اوغلامی چراغی دردست گرفته‌بود. (ترجمهٔ تاریخ‌قم .)

ترکیبات :

— فراپیش‌آمدن :

اگرصد وجه نیك‌آید فراپیش
چووجهی‌بد بود زآن بدبیندیش .
نظامی .

فراپیش داشتن : عرضه کردن . (یادداشت- بخط مؤلف) :

آینهٔ جهد فرا پیش دار
درنگروپاس رخ‌خویش‌دار .
نظامی .

متاعی که درسلهٔ خویش داشت
بیاورد ویك‌یك فراپیش‌داشت .
نظامی .

فرا پیش گرفتن ، پیش‌انداختن:
لوط را فرمودکه برخیز ورختهای خود را برگیر ودخترانرا فراپیش‌گیر . (قصص - الانبیاء ص۵۷) .

فراپیش نهادن :

بخوان زر نهادندی فراپیش
هزار وهفتاد مثقال کم بیش .
نظامی

هرجا که قدم نهی فراپیش
باز آمدن قدم بیندیش .
نظامی .

رجوع به فرا شود .

فرات . [فُ] (ع اِ) . خوشترین آب. (ترجمان‌علامهٔ جرجانی‌ترتیب‌عادل‌بن علی) . آب صاف شیرین خوشگوار . (فهرست - مخزن‌الادویه) . آب شیرین . (یاد داشت - بخط مؤلف) ؛ آب بسیارگوارا یا آبیکه ازفرط‌گوارایی عطش را بشکند ودرمفرد و جمع یکی است چنانکه‌گوییم : ماءفرات و میاه فرات و بندرت بصورت فرتان [فِ] جمع بسته شود . (اقرب الموارد) . آب خوش ونیك شیرین . (منتهی الارب) :

دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان‌کز فرات‌مستسقی.
سعدی .

روان تشنه برآساید ازکنار فرات
مرا فرات زسربرگذشت‌وتشنه‌ترم.
سعدی .

|| دریا . (منتهی‌الارب) . بحر . (اقرب - الموارد) .

فرات . [فُ] (اِخ) . نهرعظیمی‌است‌که بادجله پیوندد‌وهردوی آنهایك‌نهرشوند در عبادان‌وبخلیج‌فارس‌ریزند. (اقرب‌الموارد). حمزة گوید: فرات معرب است ونام‌دیگرش فالادرود است زیرادرکنارد‌جله مانند اسب جنیبتی (یدك‌کش) است ودرپارسی‌جنیبت‌را فالاد گویند . سرچشمهٔ فرات را در ارمنیه دانسته‌اند و سپس از قالقیلاکه در نزدیکی خلاط است و آن کوهستان را دور میزند و سپس‌وارد ارض الروم میشود و بسوی کمخ [کَ] میآید وازآنجا بسوی‌ملطیه راه‌میپیماید وبطرف سمیساط میرود نهرهای کوچکی در آن میریزندکه عبارتند از : نهرهای سنجة، کیسوم، دیصان[دَ] وبلیخ.فرات‌پس ازآن به‌قلعه نجم میرسدکه در مقابل منبج است و سپس راه خود را از نقاط دو سر [دَ] ، الرقة ، رجةمالك بن‌طوق ، عانه‌وهیت‌ادامه میدهد وبه نهرهای کوچکتری‌تقسیم میشودو مزارع سواد را مشروب میکنند . از جملهٔ این‌نهرهای کوچکترنهرسورااست که‌بزرگتر آنها شمرده میشود ودیگرنهرالملك . نهر صرصر، نهرعیسی‌بن‌علی و کوثا ، نهرسوق اسد و الصراط ، نهر کوفه ، فرات عتیق و نهرحلة بنی‌مزیدکه همان نهر سورا است . پس ازسیراب شدن مزارع قسمتی از آنها بالای واسط وبرخی‌دیگرمیان واسط وبصره بدجله میپیوندند و سرانجام دجله و فرات یکی‌میشوند . ونهر عظیمی تشکیل میدهندکه عرض‌آن نزدیك یك فرسخ است . فرات را فضائل بسیاراست . ازجمله‌گفته‌اند چهار نهر فرات ، نیل و سیحون و جیحون از بهشت‌اند . (معجم البلدان) . اکنون فرات به‌سه‌نهر تقسیم میشود: البوکمال . الرقة و المیادین و رشتهٔ مرکزی آن دیرالزور . طول‌این رودخانه ۲۱۶۵ کیلو متر است . (اعلام المنجد) . یکی از نهر های مشهور و معظم آسیای غربی است که منبعش در کوههای آسیای صغیر و در ارض روم میباشد وازآنجا به جنوب امتداد می‌یابد و از حدود شام میگذرد و تا حلب ۸۰۰ میل‌راه‌میپیماید ودراین فاصله‌نهرهاورودهای فرعی‌بدان واردمیشود . درروی‌آن‌کشتیهای بزرگی تا ۷۰ میلی مصب حرکت‌میکنند . (ازقاموس کتاب مقدس) :

تیغ تو ازکلات فرود آورد هزبر
تیرتوازفرات برآرد نهنگ را .
دقیقی .

زپیش همایش برون تاختند
بآب فرات اندر انداختند .
فردوسی .

ریگ ترا آب حیات ازکجا
بادیه و فیض فرات ازکجا .
نظامی .

آب زمزم داد بطحائی ترا
ازفرات‌آبی‌به بطحایی‌فرست.
خاقانی .

فالاد . فالاد رود . رجوع به فالادشود .

فرات . [فُ] (اِخ) . دهی است از دهستان مهتاب رستاق بخش صید آباد شهرستان دامغان . واقع در پنجاه هزارگزی جنوب صیدآباد وهفت هزارگزی ایستگاه امروان . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ومعتدل که دارای۴۰۰ تن‌سکنه است .آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصولاتش : غلات ، پنبه : پسته ، انگور وحبوب است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند . صنایع دستی‌زنان‌کرباس‌بافی‌است. یك‌باب دبستان وراه فرعی‌بشوسه دارد.(ازفرهنگ. جغرافیایی‌ایران ج۳) .

فرات . [فُ] (اِخ) . ابن فرات‌کنیه‌ی چهارتن‌ازوزراست . (اعلام‌المنجد).رجوع به ابن‌فرات شود .

فرات . [فُ] (اِخ) . ابوکریمه. تابعی ومحدث است . رجوع به ابوکریمه شود.

فراتافرن . [فَ فَ] (اِخ) . والی پارت درزمان‌اسکندرمقدونی که ازجانب‌وی مأمور شد برای سرکوبی شورش هراتیها بکمك سرداران دیگربشتابد . این شخص ایرانی بوده است و پس از تقسیم ممالك اسکندرنیز بنابروایت دیو دور(کتاب ۱۸- بند ۳) باردیگرپارت را باوواگذاشته‌اند . بخصوص دیودور درنقل این روایت او را « فراتافرن ایرانی » خوانده است . رجوع

به ایران باستان ص۱۶۸۵ وص ۱۹۶۶ و ۲۰۰۷ شود .

فراتاکارا. [فَ](۱) (اِ) . یوستی این کلمه را عنوان امیران فارس دردورهٔپارتها دانسته است و بقول گوت اشمید (۲) در دورهٔ اول ازسه دوره‌یی که در فارس زمان اشکانی دیده میشود نام امیران در روی سکه‌ها چنین بوده است و البته‌گوت اشمید این‌کلمه را بصورت « فریت‌کارا » (۳) آورده است . رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۳۶۲۵ شود .

فراتاگون . [فَ] (اِخ) . نام یکی‌از زنان داریوش کبیر که دختر آرتان است و داریوش از او دو پسربنام آبراکوم وهی پرانت داشت . باید گفت که فراتاگون نوهٔ ویشتاسب و در حقیقت برادر زادهٔ داریوش بوده است و پس از مرگ آرتان چون اورا فرزند دیگری نبود تمام‌خواستهٔ او بدخترش فراتاگون رسید . رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۲ شود .

فراتان . [فُ] (ع اِ) . فرات ودجله . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) .

فرات . [فُ] (اِخ) . ابن ابراهیم بن فرات کوفی صاحب تفسیر کبیری است که بشیوهٔاخبارتألیف شده و بیشتر اخبارش از زبان ائمه‌است . محدث نیشابوری‌نام فرات را در کتاب رجال‌خود آورده‌وگفته است: مجلسی‌اخبار اورا معتبردانسته وحسن ضبط آنرا تمجیدکرده‌است.(از روضات الجنات. ص۵۱۱) .

فرات . [فُ] (اِخ). ابن حیان العجلی ازبنی‌سعداست‌ودرزمان‌جنگ حنین[حُ نَ] اسلام‌آورده‌است.وی‌ازمعاصران‌رسول‌اکرم بوده است . رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۴۲ وامتاع‌الاسماء ص۱۱۲ و۲۶۵ شود.

فرات . [فُ] (اِ خ) . ابن السائب الجزری . مکنی‌به ابو سلیمان ، تابعی است و نیز مکنی به ابوالعلی است . رجوع به ابوسلیمان شود .

فرات. [فُ] (اِخ). ابن‌شحناثااليهودی طبیب عیسی‌بن‌موسی بود و در زمان منصور خلیفهٔ عباسی درگذشت . وی از شاگردان ثیاذوق یاثاذون طبیب مخصوص‌حجاج بن-یوسف بوده است . (ازتاریخ علوم عقلی - دکترصفا حاشیهٔ ص۳۸) .

فرات . [فُ](اِخ) . ابن عبدالله‌مصری. اورا سی‌ورقه شعراست . (ابن‌الندیم).

فراتر . [فَ تَ] (قید) . پیش تر . (آنندراج). جلوتر. آن‌سوتر.(یادداشت‌بخط. مؤلف) . اغلب درترکیب بکاررودمانند :

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند .
سعدی .

فرا ترآمدن ؛ پیش آمدن
نه جای خود نشست بلکه فراترآمد .
بیهقی .

بدین‌صفت که تویی‌دل نه جای‌حضرت تست
فراترآی‌که ره در میان جان داری .
سعدی .

فراتر فتن: پیش‌رفتن ونزدیک‌شدن‌بچیزی :
آن‌آتشی که قبلهٔ زردشت وعید اوست
میدیدمش زدور و نرفتم فراترش .
خاقانی.

فراترشدن ؛
عجب درماند شاپور از سپاسش
فراترشد که‌گردد روشناسش .
نظامی .

که حیف‌است از اینجا فراترشدن
دریغ است محروم ازاین‌درشدن .
سعدی .

— پای فراترنهادن :
از نرد سه تا پای فراتر ننهادیم
هم خصل‌بهفده‌شد وهم‌داو‌سرآمد.
سوزنی .

||(ص) بیشتر وارزنده تر:
هرحکمتی را اعجازی هرچه‌فراتر.(کلیله). فراتر صورت تفضیل فر است . رجوع به فرا شود .

فراترك . [فَ تَ رَ] (قید) . کمی پیشتر پیش ترك . رجوع به فراترشود.

فرات عتیق . [فُ رِ تِ عَ] (اِخ) . نام یکی از نهرهای فرعی فرات‌که درواسط و بطایح می‌نشیند ودرزیر دیه مطاره از بطایح بیرون آمده به‌آب دجله ضم میشود . (از- نزهةالقلوب حمدالله مستوفی – چاپ لیدن - ص۲۱۰) . رجوع به فرات شود.

فراتق . [فُ تِ] (اِ) . معرب فلاته و فراته . (یادداشت بخط مؤلف) . درمنتهی-الارب واقرب‌الموارد نبود . رجوع به‌فراته شود .

فرات . [فُ] (اِخ) قزاز . مکنی به ابوعبدالله تابعی‌است . ازروات حدیث‌است. رجوع به ابوعبدالله‌شود.

فراته . [فُ تِ] (اِ) . آب انگوراست که نشاسته وآردگندم درآن ریزند وچندان بجوشانند که بقوام آید وسخت شود وآنرا برشته‌یی‌که مغزبادام یا مغزجوزکشیده باشد مانند شمع بریزند و آنرا در آذربایجان باسدق [دُ] گویند با دال‌ابجد . (برهان) . (آنندراج) . نیدد است که بشیرازی میده گویند . (فهرست مخزن الادویه). حلوایی است‌که آنرا میده‌گویند و معرب آن فراتق است . (السامی) . فلاته . فراتق . (زمخشری) . فلانج . ملبن . (یاد داشت - بخط مؤلف) . درتداول‌تهرانی‌باسلق‌گویند. رجوع به فراتق وفلاته شود.

فراته‌دار. [فَ تَ] (اِمرکب)حکمران یا پادشاه دست نشانده در زمان سلوکیها و پارتی ها . (از ایران باستان ج ۲ ص- ۱۵۹۰) .

فراتی . [فُ] (ص نسبی) . منسوب به فرات . (سمعانی).دراعلام نام‌کسی‌بصورت فراتی‌دیده نشد .

فراتیه . [فَ تِ یَ] (اِخ) . نام دهی بوده است ازتوابع قم : وخراج‌ضیاع‌فراتیه نهصد وسی‌وهفت دینار . . . (ترجمهٔتاریخ-قم - ص۱۲٤) .

فراتین . [تَ] (اِ) . گفتار و سخن آسمانی چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است . بلغت زند و اوستا نوادر زبان را گویند . (برهان) . وتبدیل فرازین است‌که ازدساتیرنقل‌شده است.(آنندراج).(انجمن-آرا) .

فراتین . [فُ تَ] (ع اِ) . دجله و فرات . رجوع به فراتان شود .

فراثة . [فُ ثَ] (ع اِ) . آنچه‌درجگر وشکنبه باشد . (منتهی الارب) .آنچه از سرگین در شکنبه مانده باشد . (اقرب - الموارد) .

فراج . [ ] (اِخ) . نام یکی ازتوابع بصره‌که درذکرولایت منصوربن-جعفروانهزام سعید از زنج (زنگیان) آمده است . (ازکامل‌التواریخ ابن‌اثیر . ج ۷ - ص۹٦) . ممکن‌است واژهٔ زنگی‌باشد .

فراجون . [فَ] (اِخ) . فراجون . رجوع به فراچون شود .

فراچنگ . [فَ چَ] (قیدمرکب) . در چنگ . (آنندراج) . رجوع به فراچنگ آوردن شود.

فراچنگ آوردن . [فَ چَ وَ دَ] (مص مرکب) . در چنگ آوردن . (از - آنندراج) . بچنگ‌آوردن :

گرباشد چون شراره د سنگ
چون آهنش آورم فراچنگ.
نظامی .

بگفتا گر کسیش‌آردفراچنگ
بگفت آهن‌خوردورخودبودسنگ.
نظامی .

رجوع‌به فراشود.

فراچون . [فَ] (اِخ) . فراجون . گویا ازروستاهای‌ترمذ بوده است. درمآخذ جغرافیایی متأخر و قدیم و نیز در فرهنگ جغرافیایی افغانستان نام‌آن ضبط نشده است وفقط در چند مورد در انیس‌الطالبین ذکر شده است :

چون به پشتهٔ فراچون رسی ترا به پیری ملاقات خواهد شد.(انیس‌الطالبین‌ص ۲۰). استر ترا ازپشتهٔ فراچون ماباز‌گردانیدیم . دانستیم که تو بطلب حقیقتی بطرف ترمذ

(۱) Fratakara . (۲) Gut Schmidt. (۳) Fritkara.

میرفتی. (انیس الطالبین ص ۱۷۰). رجوع به فراجون و ترمذ شود.

فراچیدن. [فَ دَ] (مص مرکب). جمع کردن. پس کشیدن. فراخودچیدن. رجوع به فراخود چیدن شود.

فراح. [فَ] (ع مص). شادی و خرمی و شادمانی و سرور. (ناظم الاطباء). || شوخی و بی‌پروایی. (ناظم الاطباء). || ولگردی. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب و اقرب الموارد صورت مصدری باینگونه ضبط نشده است. رجوع به فرح شود.

فراح. [فَ] (اِخ). نام جایی است که درشعر جمدی آمده است. (ازمعجم البلدان). فراخ. رجوع به فراخ شود.

فراحناك. [فَ] (ص مرکب). فرحناك. (ناظم الاطباء). رجوع به فرحناك شود.

فراحی. [فُ حا] (ع اِ). مانند سکاری [رِ ا] جمع فرحان بمعنی شادان. (منتهی الارب). (آنندراج). ج ِ فرحان. (اقرب الموارد). رجوع به فرحان شود.

فراخ. [فَ] (ص). گشاد. (برهان). واسع. مقابل تنگ. (یادداشت بخط مؤلف). باز:

خدیجه دست فراخ کرد و بسیار ببخشید. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

بگورتنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت ازحدروم تاخزراست.
کسائی مروزی.

تا پای نهند بر سر حران
باکون فراخ گنده و ژنده.
عسجدی.

بدیدم بزیر کلاهش فراخ
دهانی وزیر دهان خنجری.
منوچهری.

چشمهای واوو قاف وفا در خور یکدیگر و بریک اندازه بود. نه تنگ و نه فراخ. (خیام. نوروزنامه).

|| پهناور. گسترده. (یادداشت بخط مؤلف). عریض. پهن. (ناظم الاطباء):

من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده کردم یکی سنگلاخ.
بوشکور.

شما را دل ازمرز وشهرفراخ
بپیچید وازباغ ومیدان و کاخ.
فردوسی.

مرا غم آید اگرچه مرا دل است فراخ
زمان دادن وبخشیدن بدان کردار.
فرخی.

زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت وبه پهنافراخ.
عنصری.

مر امید را هست دامن فراخ
درختی است بررفته بسیارشاخ.
اسدی.

جهانی فراخ است و خوش کاینجهان
دراو کمتراز حلقه انگشتری است.
ناصرخسرو.

براهل خراسان فراخ شد کار
امروز که ابلیس میزبانست.
ناصرخسرو.

چشم خواجه زچشمهٔ سوراخ
چشمهٔ تنگ دید وآب فراخ.
نظامی.

آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است. بیهقی.

درطلب روی تو گرد جهان فراخ
ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده.
عطار.

به هیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار
که بروبحرفراخست وآدمی بسیار.
سعدی.

|| بسیار. (برهان). فراوان. وافر. هنگفت. (یادداشت بخط مؤلف). ارزان. (ناظم الاطباء):

ناحیتی است آبادان ونعمت فراخ. (حدود العالم):

درتف این بادیهٔ دیولاخ
خانهٔ دل تنگ وغم دل فراخ.
نظامی.

هواخوش بود وبادسرد ونان فراخ. (چهارمقاله).

ای پسر نعمت برلشکر فراخ مکن که از تو بی‌نیاز شوند. (کلیله و دمنه).

|| شاد وسرخوش:

امیرچاشتگاه فراخ برنشست. بیهقی.

ترکیبات:

— پای فراخ نهادن، از حد خود تجاوز کردن:

دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ.
نظامی.

— روز فراخ شدن؛ روز فراخ گشتن، بالاآمدن روز.

— روزفراخ گشتن، بالاآمدن روز:

ماند ماهان فتاده بردرکاخ
تابدانگه که روز گشت فراخ.
نظامی.

دراین ترکیبات فراخ بیشتر بصورت صفت بکار رفته وصفت مرکب یاحاصل مصدر مرکب ساخته است:

فراخ آستین. فراخ آهنگ. فراخ ابرو. فراخ ابروی. فراخ باز شدن. فراخ بال. فراخ بر. فراخ بوم. فراخ بین. فراخ پوست. فراخ پیشانی. فراخ جای. فراخ چشم. فراخ چشمه. فراخ حال. فراخ حوصله. فراخ خو. فراخ خویی. فراخ دامن. فراخ درم. فراخ دست. فراخ دستی. فراخ دل. فراخ دو. فراخ دوش. فراخ دهان. فراخ دهن. فراخ دیده. فراخ رفتن. فراخ رو. فراخ روایت. فراخ روده. فراخ روزی. فراخ روی. فراخ زهار. فراخ زخم. فراخ زندگانی. فراخ زیست. فراخ سال. فراخ سخن. فراخ سر. فراخ سم. فراخ سوراخ. فراخ سینه. فراخ شاخ. فراخ شانه. فراخ شدن. فراخ شکاف. فراخ شکم. فراخ شلوار. فراخ عطا. فراخ عیش. فراخ فرج. فراخ کام. فراخ کردن. فراخ گام. فراخ گردیدن. فراخ گشتن. فراخ گلو. فراخ مایه. فراخ معده. فراخ میان. فراخنا. فراخ نشستن. فراخ نعمت وفراخی رجوع به ذیل هریک ازلغات ترکیبات شود.

فراخ. [فِ] (ع اِ) ج ِ فرخ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). بچه‌های طیور است. (ازفهرست مخزن الادویه). رجوع به فرخ شود.

فراخ. [فِ] (اِخ) یا ذات الفراخ جایی است در حجاز در دیار بنی ثعلبة بن سعد. (معجم البلدان).

فراخا. [فَ] (اِ) فراخی و گشادگی. (برهان). فراخنای چیزی. (اسدی). فسحت. وسعت. (یادداشت بخط مؤلف):

شادیت باد چندانک اندرجهان فراخا
تو بانشاط وشادی. بارنج ودرداعدا.
دقیقی.

ای بی تو فراخان جهان برما تنگ
مارا بتو فخراست وتراازما ننگ.
سعدی.

مگرلیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگ است برمجنون چوزندانی.
از بدایع سعدی.

|| محل فراخی وگشادگی یعنی چیزی که فراخی وگشادگی قایم باوست. (برهان). پهنه (یادداشت بخط مؤلف). عرض. پهنا. (ناظم الاطباء):

چون خط دراز است بی فراخا
خطی که درازاش بیکران است.
ناصرخسرو.

رجوع به فراخ وفراخی شود.

فراخ آبرو. [فَ] (ص مرکب) خوش و دارای زندگانی بابرکت وخرم. (از ناظم الاطباء). رجوع به فراخ ابروی شود.

فراخ آبرویی. [فَ] (حامص مرکب). خوشی بابرکت و زندگانی خرم. (ناظم الاطباء). آبرومند زیستن. با آبروی زیاد بودن. درمآخذ دیگر ضبط نشده است.

فراخاستن. [فَ تَ] (مص مرکب). قیام کردن (یادداشت بخط مؤلف)؛ برخاستن:

چون فضلویه فراخاست ایشان راشوکتی پدید آمد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۶۴). رجوع به فرا شود.

فراخ آستین. [فَ] (ص مرکب). جوانمرد

وصاحب همت و کریم وبخشنده. (برهان). (آنندراج):

فراخ‌آستین شو کزآن سبز شاخ
فتد میوه در آستین فراخ .
نظامی .

رجوع به فراخ شود .

فراخ‌آهنگ . [فَ هَ] (ص‌مرکب) . دور پرواز. تیری که هدف‌های دور رامیزند.

ازمیان دوشاخهای خدنگ
جست مقراضهٔ فراخ‌آهنگ .
نظامی .

رجوع به فراخ شود .

فراخ‌ابرو. [فَ اَ](ص مرکب). فراخ ابروی . رجوع به فراخ ابروی شود .

فراخ ابروی . [فَ اَ] (ص‌مرکب) . آنکه بعشرت گذراند و بامردم بشکفتگی برخورد کند.(ازآنندراج).رجوع به‌فراخ آبروی شود .

فراخ‌ابرویی. [فَ اَ](حامص‌مرکب). بعشرت گذراندن‌وبامردم‌بشکفتگی‌برخوردن. (آنندراج) :

چو بنمود شاه از سر نیکوی
بدان‌تنگ‌چشمان فراخ‌ابروی.
نظامی .

رجوع به فراخ‌آبرویی شود .

فراخ الحمام . [فَ خُ لْ حَ] (ع اِ) بپارسی کبوتر بچگان گویند . گرم و خشک است ودراول‌درد‌پشت‌را که ازخلط غلیظ‌بود دفع کند و گرده را فربه گرداند و باه را برانگیزد و سریع العفونت باشد . مصلحش سرکه وگشنیز است.(تحفهٔ حکیم مؤمن) . ابن ماسویه‌گوید : گرمتر از گوشت تمام مرغان بود ودشوار هضم‌شده و خون بسیار دروی متولد بود . صاحب منهاج گوید : مفلوج را گوشت وی خوردن سود دهد و گوشت وی کثیرالفضول بود وسریع‌العفونت تابحدی‌که مهر آورد و مصلح وی سرکه و گشنیزبود ومحرور مزاج، اولی آن بودکه بآب غوره وگشنیزومغزخیارمالنگ‌خورند . رازی‌گوید : گوشت وی‌گرم وخشک بودو پیه اورا حرارت ظاهر بود وموافق‌محروری نبود. الاسهل‌تراز‌گوشت‌مرغ ازشکم‌بیرون آید ، خاصه چون بآب و نخود و شبت و نمک بپزند . ومرق وی نافع بود سر و مزاج‌را ، کسی‌که شکم وی قبض‌داشته‌باشدو درد پشت‌که سبب آن خلطی غلیظ بودمزمن. گرده‌را فربه‌کند و باه را زیادگرداند . اما مضر بود بچشم‌و دماغ، خاصه بریان کرده وا ولی‌آن بود که چیزی بر سر وی بپاشند که منع صعود بخار ازسرکند . شریف‌گوید اکل بریان‌کردهٔ او خونرا بسوزاند و باشد که بجذام کشد . خاصه در مزاج طفلان کوچک (از اختیارات بدیعی) . رجوع به حمام [حَ] شود .

فراخ‌بازشدن. [فَ شُ دَ](مص‌مرکب). انفهاق. (تاج‌المصادر بیهقی). بسیار بازشدن.

رجوع به انفهاق شود.

فراخبال. [فَ](ص‌مرکب)آسوده‌خاطر. (ناظم‌الاطباء) . دست باز. کریم وبخشنده . فراخ‌آستین :

فراخبال کند عدل تنگ قافیه‌را
چنانکه چرخ‌ردیف‌دوام‌او زیبد.
خاقانی .

رجوع به فراخ‌آستین شود .

فراخ‌بر. [فَ بَ](ص‌مرکب).فراخ‌سینه. (ناظم‌الاطباء). دارای‌سینهٔ پهن‌وخوش‌اندام: عبدالملک‌مردی بود سپید روی و فراخ‌برو میانه‌بالا. (مجمل‌التواریخ‌والقصص).

فراخ‌بوم. [فَ](ص‌مرکب) . زمین و دشت پهناور: موضعی خوش وفراخ بوم و بسیار نعمت از بهر ایشان اختیار کرده‌ام . (ترجمهٔ‌تاریخ قم ص ۲۵۰).

فراخ‌بین. [فَ](ص مرکب) کنایت از کسی‌که همه‌را یکسان بیند . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء):

عشق فراخ بین‌را نازم‌که بی تفاوت
ازآب وخاک‌خم ریخت‌گل دربنای‌مسجد .
والهٔ هروی .

فراخ‌پیشانی. [فَ] (ص‌مرکب) اجبه. اجله.(منتهی‌الارب). آنکه‌پیشانی وی‌فراخ وپهن بود. آنکه پیشانی پهن وگشاد دارد . (یادداشت بخط مؤلف):

عثمان مردی بود سفید روی و ... وفراخ پیشانی . (مجمل التواریخ و القصص) [خلیفه مهتدی] مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم...(ترجمهٔ تاریخ‌طبری). رجوع به فراخ شود .

فراختگی.[فَ تَ](حامص)افراختگی. رجوع به افراختگی شود .

فراختن . [فَ تَ] (مص) افراختن.بلند ساختن.(برهان). فراشتن. (آنندراج) :

آهو همی‌گرازد گردن همی فرازد
گه‌سوی‌کوه‌تازدگه سوی‌راغ‌وصحرا.
کسائی .

ازنمودارهفت‌گنبد خویش
گنبدی‌زآسمان فراخته بیش .
نظامی .

فراختم علم‌فتنه‌را بهفت فلک
بگستریدم فرش‌ستم‌بهفت‌اقلیم.
سوزنی .

ترکیبات :

— برفراختن :

ره پهلوانان نسازد همی
سرت بآسمان برفرازد همی .
فردوسی .

بدینگونه چون کارلشکر بساخت
بگردون کلاه کیان برفراخت.
فردوسی .

گه زبالا سوی پستی بازگرددسرنگون
گه زپستی برفرازدسوی بالابرشود .
فرخی .

— سرفراختن :

همه بدسگالید وباکس نساخت
بکژی و نا مردمی سرفراخت.
فردوسی .

— گردن فراختن :

اگر تشریف شه مارا نوازد
کمر بنده‌رهی، گردن فرازد .
نظامی .

رجوع به افراختن وافراشتن شود .

فراختنی. [فَ تَ] (ص‌مرکب). آنچه قابل افراختن باشد چون درفش وجز آن .

رجوع به فراختن وافراختن‌شود.

فراخته. [فَ تَ](ص)افراخته.افراشته. ترکیبات :

— فراخته بال :

چیست مرغابی فراخته بال
سر اورا بدوجهت منقار .
سوزنی .

— فراخته‌سر :

برهفت فلک ، فراخته‌سر
تاج قزل ارسلان ببینم .
خاقانی .

فراخ جای . [فَ] (اِ مرکب) . جای‌گشاده. فجرةالوادی: فراخ جای‌رودبار که‌آب‌روان‌گردد بسوی‌آن.(منتهی‌الارب).

رجوع به فجرةالوادی شود.

فراخ‌چشم.[فَ چَ](ترکیب وصفی). اعین [اَ یَ]. آنکه چشمی بزرگ وگشاده دارد. (یادداشت بخط مؤلف):

واشق مردی بود معتدل بالا وفراخ چشم . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

فراخ‌چشمه. [فَ چَ مَ](ص مرکب) آنچه‌سوراخها وچشمه‌هایش‌گشاده باشدچون روبندهٔ‌فراخ چشمه. (یادداشت‌بخط‌مؤلف). ودرتداول‌مردم تهران غربال‌فراخ چشمه.

فراخ‌حال . [فَ] (ص مرکب) قاهی. (منتهی‌الارب) . آنکه‌کار وبارش خوب است.(یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات:

— فراخ حال بودن : در رفاه زیستن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— فراخ حالی : غضارت عیش . رفاه . (یادداشت بخط مؤلف) .

فراخ حوصلگی . [فَ حَ صِ لَ] (حامص مرکب). شرافت و بزرگواری و نجابت . (ناظم الاطباء). || بردباری ووقار (آنندراج). رجوع به فراخ‌حوصله‌شود .

فراخ حوصله . [فَ حَ صِ لَ] (ص مرکب)کنایت از بردبار و باوقار . (آنندراج).

فراخ‌خو. [فَ] (ص مرکب). واسع الذراع. (منتهی‌الارب). خوشخو. بردبار. فراخ حوصله. رجوع به فراخ حوصله شود.

فراخ‌خویی. [فَ] (حامص مرکب). پرحوصلگی. (یادداشت بخط مؤلف). هزة [هِ]. اریحیت [اَ]. غمورة [غُ] (منتهی‌الارب).

فراخ‌دامن. [فَ مَ] (ص مرکب) فراخ دست. (آنندراج). آنچه دامنش گسترش دارد:

درجیب دل‌نگنجد عشق فراخ‌دامن
آیینهٔ سکندر آیینه‌دان ندارد.
ملاقاسم مشهدی. (بنقل آنندراج).

رجوع به فراخ دست شود.

فراخ‌درم. [فَ دِ رَ] (ص مرکب). پولدار. مرفه. ثروتمند:

تنگدستان زمن فراخ درم
بیوگان سیروبیوه‌زادان‌هم.
نظامی.

فراخ‌دست. [فَ دَ] (ص مرکب). فراخ آستین. جوانمرد. بخشنده. (برهان). توانگر. (یادداشت بخط مؤلف). فراخ آستین. صاحب‌ثروت. دولتمند. (آنندراج). رجوع به فراخ‌آستین شود. ||فراخ‌دامن. (آنندراج). رجوع به فراخ دامن شود. ||صاحب همت. (برهان). (انجمن آرا).

فراخ‌دستی. [فَ دَ] (حامص مرکب). جود. مقابل تنگدستی. (یادداشت بخط مؤلف): اوبزرگترکسی بوداندرحلم‌وسخاوت وفراخ‌دستی. (مجمل التواریخ والقصص). مردم از فراخ دستی خوشدل بودند. (ترجمهٔ تاریخ‌قم. ص ۱۸۰).

فراخ‌دل. [فَ دِ] (ص مرکب) پردل. بی‌باک. ||شکم باره وپرخور:

مردی بودازبنی خزاعه نام‌اوسلیمان بن‌عمرو وکنیتش‌ابوعینان. مردی‌فراخ دل وخورنده. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

فراخ‌دو. [فَ دَ] (ص مرکب) تیزرو. مرکبی که راههای دور رود وگامهای بزرگ بردارد: اسب فراخ دو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ‌رو شود.

فراخ‌دوش. [فَ] (ص مرکب) چهار شانه. درشت اندام. شانه پهن:

[خلیفه مهتدی] مردی بود فراخ پیشانی، شهلاچشم، اصلع‌فراخ دوش، سرخ‌روی ... (ترجمهٔ تاریخ طبری).

فراخ‌دهان. [فَ دَ] (ص مرکب). فراخ دهن. رجوع به‌فراخ‌دهن شود.

فراخ‌دهانه. [فَ دَ نَ] (ص مرکب). چیزی که دهانهٔ آن گشاد وفراخ‌باشد. (ناظم‌الاطباء).

فراخ‌دهن. [فَ دَ هَ] (ص مرکب). کنایت از پرگوی و بی‌صرفه‌گوی است (از آنندراج). بسیارگو و بدزبان. (انجمن‌آرا) اوسق. (منتهی‌الارب). بسیارگوو پوچ‌گو وهرزه‌چانه وبدزبان. (برهان). رجوع به فراخ‌دهان شود.

فراخ‌دیده. [فَ دَ] (ص مرکب) چشم ودل باز. بخشنده، گشاده‌نظر:

تنگدستی فراخ دیده چوشمع
خویشتن‌سوخته‌برابرجمع.
نظامی.

رجوع به‌فراخ‌آستین وفراخ‌دست‌شود.

فراخ‌رفتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب). کنایت ازباشتاب وتعجیل رفتن. (برهان). (ناظم‌الاطباء).

فراخ‌رو. [فَ رَ] (ص مرکب) به‌تعجیل‌و شتاب رونده. (برهان). ||کسی‌که ازحد خود بیرون رود. مسرف. هرزه‌خرج. (برهان).

فراخ‌رو. [فَ] (ص مرکب). مردم گشاده رو و شکفته وخندان. (برهان). || کسیکه پیوسته بعیش و عشرت گذراند. (برهان). ||آنکه با مردم‌خوشرویی وخوش خلقی کند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). فراخ روی. رجوع به فراخ‌روی شود.

فراخ‌روزی. [فَ] (ص مرکب). آنکه رزقی فراوان و بسیار دارد. (یادداشت بخط مؤلف):

ستوران فراخ‌روزی‌تر از مردم‌اند. (جامع الحکمتین. ناصرخسرو. ص ۲۰۶).

فراخ روزی را باقحطسال چکار (امثال وحکم دهخدا).

فراخ‌روی. [فَ رَ] (حامص مرکب). گشادبازی. (یادداشت بخط‌مؤلف).

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که‌وقت دفع‌تو گردد مجال‌دشمن‌تنگ.
گلستان سعدی.

رجوع به فراخ‌روشود.

فراخ‌روی. [فَ] (ص مرکب). شکفته رو وگشاده پیشانی. (آنندراج). فراخ‌رو:

دریاکه چنین فراخ‌روی است
بالایش قطره‌های‌جوی است.
نظامی.

رجوع به فراخ‌رو شود.

فراخ‌زهار. [فَ زَ] (ص مرکب). زنی که فرج او فراخ‌باشد. جمشاء. (منتهی الارب). رجوع به جمشاء شود.

فراخزیدن. [فَ خَ دَ] (مص مرکب). به‌پیش خزیدن. رجوع به فراشود.

فراخ‌زیست. [فَ] (ص مرکب). آنکه‌در نعمت وراحت بود: رجل راخ: مرد فراخ زیست. (منتهی‌الارب).

فراخ‌سال. [فَ] (اِمرکب). سالی که‌در آن غلات و اجناس بکثرت پیدا شود. (آنندراج). مقابل تنگ‌سال (یادداشت بخط مؤلف):

چون جو راست برآید وهموار، دلیل کند که‌آن‌سال فراخ سال بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگسال بود. (نوروزنامهٔ خیام).

فراخسالی. [فَ] (حامص مرکب). مقابل تنگسالی وقحطسالی. فراخ‌سال:

قحطسالی به فراخسالی مبدل گشت ببرکت جود دانیال. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۹۶).

رجوع به فراخسال شود.

فراخ‌سخن. [فَ سُ خَ] (ص مرکب). پرگوی وبی‌صرفه گوی. (آنندراج). بسیار گوی. مکثار. (یادداشت بخط مؤلف):

گرچه برحق بود فراخ‌سخن
حمل دعویش برمحال کنند.
سعدی.

فراخ‌سخنی. [فَ سُ خَ] (حامص مرکب). پرگویی:

بنده حد ادب‌نگاه میدارددراین‌فراخ‌سخنی‌اما چاره‌نیست. (بیهقی).

رجوع به فراخ سخن شود.

فراخ‌سر. [فَ سَ] (ص مرکب). دهن‌گشاد از شیشه ومانندآن:

درشیشه‌یی فراخ‌سر کنند ورروزاندرآفتاب و شب اندر جای گرمی نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فراخ دهن‌شود.

فراخ‌شاخ. [فَ] (اِمرکب). گاو. گاونر. ورزاو یا ورزگاو. (یادداشت بخط مؤلف):

سیصدسراسب‌وفراخ‌شاخ‌وگوسفند. (جوینی).

حاضران‌قصهٔ شاخ‌زدن فراخ‌شاخ را از او پرسیدند. (انیس‌الطالبین. ص ۱۳۷).

باین‌مبلغ چهل‌وهفت دینارفراخ شاخی بگیر وزراعت کن. (انیس‌الطالبین‌ص۹۹).

فراخ‌شانه. [فَ نَ] ص مرکب). اکتف. (منتهی‌الارب). آنکه شانه‌هایش پهن‌باشد. رجوع به اکتف شود.

فراخ‌شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب). اتساع. (مصادراللغه زوزنی). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (منتهی‌الارب). انفساح. اندماج. (تاج‌المصادربیهقی). ||آسان‌شدن کار:

براهل خراسان فراخ‌شدکار
امروزکه ابلیس‌میزبان است.
ناصرخسرو.

رجوع به‌فراخ‌شود.

فراخ‌شکاف. [فَ شِ] (ص مرکب). گشاد. فراخ: مضروجة، چشم فراخ‌شکاف. (منتهی‌الارب). رجوع به فراخ شود.

فراخ‌شکم. [فَ شِ کَ] (ص مرکب). آنکه شکم فراخ دارد چون دیگ فراخ شکم و کوزهٔ فراخ شکم. (یادداشت بخط مؤلف). ||اکول (محمود بن‌عمر) پرخور. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخ‌شلوار. [فَ شَ] (ص مرکب). تن پرور. کاهل. (یادداشت بخط مؤلف): نظیر آن درتداول عام : گیوه گشاد . (امثال وحکم): درهمهٔ عراق توان گفت مردی لشکری چنانکه بکار آید نیست. هستند گروهی کیائی وفراخ شلوار. (بیهقی).

فراخ‌عطا. [فَ عَ] (ص مرکب). واسع. (مهذب الاسماء). فراخ آستین. فراخ دست . رجوع به فراخ آستین وفراخ‌دست شود .

فراخ‌عنان . [فَ عِ] (ص مرکب) . مرکبی که عنانش آزاد باشد :

گاه از او اشهب فراخ عنان
گاه از اوادهم درازرکاب.
سوزنی .

فراخ‌عیش . [فَ عَ] (ص مرکب) . مرفه‌الحال. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ‌روزی،فراخ‌آستین، فراخبال‌وفراخ دست شود .

فراخ‌قدم. [فَ قَ دَ] (ص مرکب) . آنکه گامهای بلند وفراخ‌بردارد :

بهیچ جانرسد رهروفراخ قدم
جزآن‌فراخ‌قدم کش‌دوعالم‌است‌دوگام.
امیرخسرو .

فراخ‌گام رجوع به فراخ‌گام‌شود .

فراخ‌کام. [فَ] (ص مرکب). خوشحال. (آنندراج). ||دولتمند. (آنندراج) . فراخ روزی. رجوع به فراخ‌روزی شود.

فراخ‌کرت. [فَ کَ] (ص مرکب). دریای بزرگ‌ساحل وفراخ‌کناره. (مزدیسنا. دکتر معین ص۳۱۲-(ح).۲).

فراخ‌کرت. [فَ کَ] (اِخ) دریای فراخ کرت میان دریای جنوب ایران و اقیانوس‌هند است . گروهی از خاورشناسان نیزآنرابا بحر خزر تطبیق کرده‌اند . (مزدیسنا‌ـ دکتر محمد معین ـ ص ۳۱۲ ـ ح ۲) :
تشتررایومندفرهمنددگرباره‌ازدریای‌فراخ‌کرت برخیزد . (ترجمهٔ تیریشت. کردهٔ ۶ بند۳۲ .)

فراخ‌کرد. [فَ کَ] (ص مرکب). فراخ کرت . رجوع به فراخ کرت‌شود .

فراخ‌کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب). گشاده کردن. ||بزرگ کردن‌بنایی‌یامحوطه‌یی: مسجد مدینه رسول بفرمود تافراخ کردند و عمارتش‌بیفزود. (مجمل‌التواریخ‌والقصص). ||باز کردن‌در. گشودن. فراز کردن. مفتوح کردن . (زمخشری).

فراخ‌کندوری. [فَ کَ] (ص مرکب). کندوری سفره باشد و فراخ کندوری سخی و دست‌گشاده است. (امثال و حکم) . فراخ آستین. فراخ‌دست :
مردی بود که ازوی رادتر وفراخ‌کندوری‌تر وحوصله‌دارتروجوانمردتر کم‌دیدند. (بیهقی).

فراخ‌گام . [فَ] (ص مرکب). مرکبی که گامهای بلند بردارد و تیزروباشد : اسب فراخ گام (یادداشت بخط مؤلف) . فراخ‌قدم. رجوع به فراخ‌قدم‌شود .

فراخ‌گردیدن . [فَ گَ دَ] (مص ـ مرکب). گشاده‌شدن. فراخ‌شدن. رجوع به فراخ‌شدن شود .

فراخ‌گشتن . [فَ گَ تَ] (مص ـ مرکب). گشاده‌شدن. فراخ‌شدن:
آن خانه‌فراخ گشت به برکت قدم رسول . (بیهقی). رجوع به‌فراخ گردیدن‌شود .

فراخ‌گلو. [فَ گَ] (ص مرکب).فراخ سر . فراخ دهانه . رجوع = فراخ دهانه شود .

فراخ‌مایه. [فَ یَ](ص مرکب). کنایت ازمردکاردان وبلندحوصله. (آنندراج) .

فراخ‌مزاح. [فَ مِ](ص مرکب). آنکه بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید . (یادداشت بخط مولف) :
وی مردی فراخ‌مزاح بود . (بیهقی).

فراخ‌میان. [فَ] (ص مرکب). ضلیع (منتهی الارب) . فرس ضلیع ؛ اسب تمام خلقت بزرگ وفراخ‌میان . (منتهی‌الارب).

فراخنا. [فَ](اِمرکب) . مقابل تنگنا. فراخا.فراخی. (یادداشت بخط مولف) . فراخا. فراخی. گشادگی. (برهان): ||پهنا:

سودی نکند فراخنای برودوش
گرآدمیی‌عقل‌وهنرپروروهوش .
سعدی .

||محل فراخی وگشادگی. (برهان). رجوع به فراخا شود .

فراخ‌نان ونمک . [فَ نَ نَ مَ] (ص مرکب). بخشنده؛ آنکه‌خوان گستردومردمان به‌میهمانی خواند وبنوازد:
اگر خواهی برتراز از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش . (قابوسنامه) .
فراخ‌آستین . فراخ‌دست.فراخ عطا. فراخ کندوری. رجوع باین ترکیب‌ها شود .

فراخندگی. [فَ خَ دَ](حامص مرکب). صفت فراخنده . (یادداشت بخط مولف) . رجوع به فراخنده شود.

فراخنده. [فَ خَ دَ](ص مرکب). نعت فاعلی ازفراخیدن. (یادداشت بخط مولف). رجوع به فراخیدن شود .

فراخ‌نشستن . [فَ نِ شَ تَ] (مص ـ مرکب). از یکدیگر دورنشستن . تفسح . (یادداشت بخط مولف) . رجوع به فراخ شود .

فراخ‌نعمت . [فَ نِ مَ] (ص مرکب) . پرنعمت. جایی که درآن نعمت‌هافراوان‌بود: آن شهری‌شد فراخ‌نعمت . (مجمل‌التواریخ والقصص). رجوع به فراخ‌روزی‌شود .

فراخواندن. [فَ دَ] (مص مرکب) . احضار. گفتن‌که برگردد . (یادداشت بخط مولف). رجوع به فراشود .

فراخور. [فَ خُ](ص‌مرکب). شایسته و لایق وسزاوار . (برهان).
خدمتکاران وی که‌فراخوروی‌باشند. (بیهقی).
||مناسب. متناسب. درخور. (یادداشت بخط مؤلف):
پیغام فراخورنبشته بود. (بیهقی).
فراخورهرموضعی که‌شکارخواهند کردآلات‌آن ازسلاحهاوچیزهای‌دیگرتعیین کنند. (جوینی).

فراخویش. [فَ](قیدمرکب)، بخود . معمولا بافعلی همراه‌آید :
نه‌پدرکار پسرمیتوانست ساخت و نه خویش فراخویش‌میرسید.(جوینی). رجوع‌به‌فراشود.

فراخویشتن. [فَ تَ] (قیدمرکب) . فراخویش. رجوع به فراخویش شود .

فراخه. [فَ خَ](اِ) موی‌براندام راست شدن . فراخیدن. (یادداشت بخط مولف) . قشعریره. (منتهی‌الارب). رجوع‌به‌فراخیدن شود .

فراخی. [فَ](حامص). گشادگی. پهنا. فراخا. فراخنا :

سرایی بر سپهرش سرافرازی
دومیدانش‌فراخی ودرازی .
نظامی .

||فراوانی . وفور. خصب. رفاه . وسعت. ضد قحط وتنگی. (یادداشت بخط مولف):
خدای عز و جل رحمت کرد و باران‌داد و فراخی پیداشد .(مجمل‌التواریخ‌والقصص).

فراخی که از تنگی آمدپدید
جهان آفرین‌داشت‌آنراکلید .
فردوسی .

فراخی باد ازاقبالش جهان‌را
زچترش سربلندی‌آسمان‌را .
نظامی .

فراخی درجهان چندان اثرکرد
که یکدانه غله‌صدبیشتر کرد .
نظامی .

آن قحط برخاست و فراخی پدید آمد . (قصص‌الانبیاء ص۱۳۰).

شه چو عادل بود زقحط‌منال
عدل‌سلطان به‌ازفراخی‌سال .
سنایی .

فراخی درآن مرز وکشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت زشاه .
سعدی .

||افزونی . بیشی . (یادداشت بخط مولف).

فراخی‌چشم . [فَ یِ چَ] (ترکیب ـ اضافی). خوشخویی‌ووفاداری. (آنندراج).

فراخیدن. [فَ دَ](مص) . موی‌دربدن برخاستن و راست ایستادن . (برهان) . فراشیدن. افراشیدن. فراخه. فراشه.اقشعرار. (یادداشت بخط مولف) . ||ازهم‌جدا کردن (برهان). رجوع به فراخه شود .

فراخیده. [فَ دَ](نمف) . مویی که بر بدن برخاسته باشد . رجوع به فراخیدن شود .

فراخیگاه. [فَ] (اِمرکب) کنایت از جایی که در آن مأکولات ومشروبات بسیار باشد وبآسانی توان یافت. (آنندراج) :

تابیبنندشان بر آن سرراه
دور گشتندازآن فراخیگاه.
نظامی .

فراخیه . [فَ یَ] (اِخ) . نام قومی ازتخس . (حدودالعالم) .

فراخیه . [فَ یَ] (اِخ) . نام دهی که متعلق به قوم فراخیه بوده است . (از- حدودالعالم) .

فراد . [فِ] (ع اِ) . یکی.فرد [فَ] و فرد [فَ رِ] وفرید و فردان . (اقرب- الموارد) .

فراد . [فَ رر](ع اِ) . فروشنده وسازنده فرائد . (اقرب الموارد) . مروارید فروش ومروارید ساز. (منتهی الارب).

فراد . [فَ دَ] (اِخ) . نام یکی از شهرهای مادهاست که درفاصلهٔ بیست وهفت روزه راه از ارمنستان واقع بوده است . رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۵۷ شود .

فرادات . [فَ] (اِخ) . پارسی . کسی است که اسکندر مقدونی مطابق روایات مورخان پس از مغلوب کردن مردم شمال ایران ، اورا بحکومت آنها گماشت . (از- ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۴۷) . فرادات پیش ازآنکه مطیع اسکندرشود حاکم تپوریها بود . (ازایران باستان ج۲، ص۱۶۴۴).

فرادات اول . [فَ تِ اَوْ وَ] (اِخ). ظاهراً نام یکی از پادشاهان اشکانی است که قبیلهٔ غیرآریائی مردها را از تبرستان به قفقاز کوچانیده است. (ازیسنا ج۱، ص - ۵۱) . ظاهراً این شخص همان فرادات حاکم تپورهاست که درمأخذ فوق او را از اشکانیان دانسته‌اند . رجوع به فرادات شود .

فرادادن . [فَ دَ] (مص مرکب). بسویی متوجه کردن . پیش بردن گوش یا عضو دیگر را چنانکه گوییم : گوش فرا دادم . ||شرح دادن وبیان کردن :

تفصیل حال وی فرادهم . (بیهقی) .

|| گردانیدن ونمودن :

چون بوقت میعاد لشکر دیلم حمله بردند فایق پشت فراداد . (ترجمهٔ یمینی ص۴۷) .

فراداشتن . [فَ تَ] (مص مرکب) . افراختن وبلند کردن. (ناظم الاطباء). ||بسویی متوجه کردن . فراپیش بردن . رجوع به فرادادن شود . ||نگهداشتن ، چراغی فرا- راه من دارید . (یاد داشت بخط مؤلف) . من آن شب درآن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامیداشتم . (سندباد نامه ص - ۵۰) . || منصوب کردن گماشتن :

دو پسر خویش را-ابوالحسن وابوسعید- بنیابت خویش فراداشت. (ترجمهٔ یمینی ص۴۳۴) .

ترکیبات :

— گوش فرادادن ، سبک شنیدن.شنیدن .

— گوش فراداشتن ، استماع . (یادداشت- بخط مؤلف) .

فرادر . [فَ دَ] (اِ مرکب) . چوبی که در پس در کوچه اندازند . (برهان) . ازفرا+ در . فردر . فردره . (از حاشیهٔ- برهان مصحح دکترمعین) .

فرادزان . [فَ] (اِخ) . ازدیه‌های واز- کرود قم . (ترجمهٔ تاریخ قم. ص۱۳۷). درمآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فرادست . [فَ دَ] (قیدمرکب) . بیشتر بافعل آمدن بکار رود و بمعنی پیش آمدن باشد :

مگر باز سپید آمد فرادست
که گلزار شب ازراغ سیه رست ؟
نظامی .

چوعیسی بردو زانو پیش بنشست
خری باچارپا آمد فرادست .
نظامی .

||بافعل دادن بمعنی سپردن وتسلیم کردن : ابوالقاسم بدین تسویل وتخجیل فریفته شد و زمام خویش فرادست نصرداد. (ترجمهٔ - یمینی ص۲۳۱) .

فرادمبه . [فَ دُ بَ] (اِخ) . فرادنبه. رجوع به فرادنبه شود .

فرادنبه . [فَ دُ بَ] (اِخ) . قصبه‌یی است ازدهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد . واقع در ۱۱ هزارگزی باختر بروجن متصل براه بروجن باصفهان. ناحیه ایست واقع دردامنهٔ کوه و معتدل که دارای ۴۰۰۴ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصولاتش : غلات ، حبوب ، کتیرا و لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنعت دستی زنان قالی بافی است . راه ماشین رو ویک باب دبستان ونیزیک قلعه قدیمی ویک زیارتگاه ودرحدود ۳۵باب دکان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرادة . [فِ دَ] (ع مص) . تنها شدن . (تاج المصادربیهقی) .

فرادی . [فُ دا] (ع اِ) . یکان یکان. (زمخشری) . یکی پس از دیگری. (اقرب- الموارد) . یک یک . (ترجمان جرجانی- ترتیب عادل بن علی ص۷۵) . || نمازفرادی، مقابل نمازجماعت . ||ج فرد، مقابل زوج. (اقرب الموارد) . (صحاح) . رجوع به فرد شود.

فرادیدآوردن . [فَ وَ دَ] (مص - مرکب) . پدیدآوردن . (یاد داشت بخط - مؤلف) :

ایزد تعالی آنجا روشنائی فرادیدآورد.
(تاریخ سیستان).

فرادیدن . [فَ دَ] (مص مرکب) . بدیدن . (یاد داشت بخط مؤلف) . رجوع به فراشود .

فرادیس . [فَ] (ع اِ) . جِ فردوس. (آنندراج) . (اقرب الموارد) . اصل آن رومی است و معرب شده است . (اقرب - الموارد) . (معجم البلدان) . رجوع به فردوس شود .

فرادیس . [فَ] (اِخ) . جایی دردمشق و فعلا محله‌یی است که یکی از دروازه های دمشق بدان منسوب است.(ازمعجم البلدان) .

فرادیس . [فَ] (اِخ) . جایی درحلب ازاعمال قنسرین ومتنبی در اشعارخود بدان اشارت کرده است . (ازمعجم البلدان).

فرادیسی . [فَ] (ص نسبی) . منسوب به فرادیس که جایی است دردمشق.(سمعانی).

فرادیسی . [فَ] (اِخ). اسحاق بن - ابراهیم بن یزید دمشقی فرادیسی محدث است ومنسوب است به فرادیس شام . رجوع به (لباب الانساب ج۲ ص۱۹۹)شود.

فرار . [فِ] (ع مص) . روغ [رَ] . (اقرب الموارد) . گریختن . (ترجمان - علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی). (اقرب- الموارد) . گریختن از پیش دشمن.(اقرب- الموارد) :

چنانکه شب در رسید در پردهٔ ظلمت راه فرارپیش کرد . (ترجمهٔ یمینی ص۴۲۵).

فرار. [فَ] (ع مص) . وبکسروضم اول نیز گشودن دهان ستور را برای دانستن سن او ازروی دندانهایش . (اقرب الموارد) . دندان ستورنگریستن. (مصادراللغةزوزنی) . || (اِ) بچهٔ شتروبزوگاو وحشی. (اقرب الموارد).(فهرست مخزن الادویه). برهٔ میش و بزغاله وگاو وحشی . (منتهی الارب) . ||ج فریر. (اقرب الموارد).(منتهی الارب) . رجوع به فریرشود .

فرار . [فَ ر ر] (ع ن ف). سخت گریزنده و پویه دونده . (منتهی الارب) . فار . (اقرب الموارد) . رجوع به فار [رر] . شود . ||در عبارت حریری بمعنی زیبق است بسبب سرعت سیلان آن ونیز باصطلاح اهل صناعت کیمیا زیبق است . (فهرست - مخزن الادویه) : الضیت مناانصلات انصرار (حریری بنقل اقرب الموارد) . رجوع به زیبق وزاووق شود .

فراراندن . [فَ دَ] (مص مرکب). به پیش راندن . رجوع به فراشود.

فراراندن . [فَ دَ] مصدرجعلی ازفرار عربی. گریزاندن. (یادداشت بخط مؤلف).

فراراوشنک . [فَ شَ] (اِخ)نام یکی ازنواده‌های فریدون است که فرزندان او در فارس ، دردورهٔ کیانی سلطنت داشته‌است. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ کمبریج - ص۱۲ شود .

فرارت(پلارد)**.**(اِخ). دهی است جزء بخش شهریارشهرستان تهران . واقع در۱۱هزار گزی‌جنوب علیشاه عوض و ۱۲ هزارگزی رباط کریم . ناحیه‌ایست واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۰۰ تن سکنه است . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، صیفی و انگور است . و اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه فرعی دارد . تپه‌یی ازآثارقدیم دراراضی این‌قریه وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

فرارجام . (اِ) . نام روان سپهر ثوابت است . (انجمن‌آرا) . نام‌روان‌سپهرثوابت. (فرهنگ دساتیر) . از برساخته‌های‌فرقهٔ آذر کیوان است .

فرار دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) . گریزانیدن . (آنندراج) . رجوع به فراراندن شود .

فرارسیدن . [َف رَ دَ] (مص‌مرکب) . نزدیک شدن ورسیدن وقت‌چیزی یاکاری : اگراورا قضای مرگ فرا رسد تخت ملک ،ارا باشد . (بیهقی) .

زآن پیش کاجل فرارسد تنگ
وایام عنان ستاند ازچنگ . . .
نظامی .

از پیل کم نه ای که چومرگش فرارسد
در حال استخوانش بیرزد بدان بها .
خاقانی .

چون اجلش فرارسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت. سعدی(گلستان).

|| توانا بودن . فرصت یافتن . قادرشدن : قرب صد هزارآدمی هلاك شد و کس بغسل وتکفین وتدفین ایشان فرانمیرسید .(ترجمه یمینی ص ۳۲٦).

فرارش . [فَ رِ] (اِخ) . نام فرشتهٔ رب‌النوع اسب است . (انجمن‌آرا).فرشتهٔ که رب‌النوع‌اسب‌است. (فرهنگ دساتیر). ازبرساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان .

فرارفتن . [فَ رَ تَ] (مص مرکب) . گریختن . دورشدن :

وقتی افتاد فتنه‌یی در شام
هریک ازگوشه‌یی فرارفتند .
سعدی .

|| تعجب کردن . وارفتن:

فرارفت وگفت ای‌عجب این تویی؟
فرشته نباشد بدین نیکویی .
سعدی(بوستان).

|| رفتن:

اگرباباغ فرا رفتمی ، زبانم هیچ
نیافتی زخروشیدن ونکوهش‌هال .
فرخی‌سیستانی.

فرار کردن. [رِ کَ دَ] (مص‌مرکب). گریختن . جستن [جَ] . رجوع به فرار شود .

فراوون. [فَ](ص) . کسی یا چیزی که نه بطریق صلاح بازپس رود یعنی روز به نباشد و روزبروز پس‌رود . (برهان) . پهلوی‌فرارن[َف رُ] بمعنی‌عالی، مستقیم و راست وفراورنی‌بمعنی‌تقوی‌واستقامت است. در لغت فرس آمده : « فراوون کواکب بیابانی‌است .آنکه رفتنشان بازپیش‌بود...» فراوون‌بمعنی‌پاکدامن ونیکوکرداروپرهیز-گار در مقابل لغت « اوا رون » بمعنی گناهکار وشریرآمده وهیچ ربطی‌باکواکب بیابانی‌ندارد . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر-معین). بنظر میرسد جزودوم این کلمه همان باشدکه در بیرون و وارون هست و بمعنی سوی و طرف است . فراوون یعنی بسوی مخالف و ازاین لحاظ شاید درحرکت های پیش‌وپس‌ستاره استعمال‌شده وحرکت سعدرا فریرون و نحس را فراوون گفته‌اند . ممکن است فراوون سعد باشد . (یادداشت بخط -مؤلف) چیزهایی که درپی‌یکدیگرآمده‌باشند عموماً و ستارگان خردکه در آسمان دنبال یکدیگر دیده شوند خصوصاً. (شعوری) :

ستاره شمرچون‌فراوون بیافت
دوید وبسوی‌فریدون شتافت .
فردوسی .

فراوی. [فَ](ص)سرشناس‌ومعروف: کسانیکه نامدار وفراوی بودند همه‌آنجای حاضر بودند وبنشستند . (بیهقی).

فراری . [رِ] (ص) . گریزان. درحال فرار. (یادداشت بخط مؤلف).

فراریج . [َف] (ع اِ) . جِ فروج [ُف رر] که بچهٔ دجاج باشد. (فهرست -مخزن‌الادویه). جِ فروج[فَ رریافَ رر]. (اقرب الموارد) .

فراری شدن . [رِ شُ دَ] (مص -مرکب) . گریزان شدن . ناچار به فرار -گردیدن . رجوع به فراروفراری‌شود.

فراری کردن.[رِ کَ دَ](مص‌مرکب). فراردادن. فرا راندن . رجوع به فراردادن وفراراندن شود .

فراز . [فَ] (ص) . پهن شده و پخش گردیده . (برهان). ||سرکش اعم از مردم نافرمان واسب سرکش . (برهان) . || بلند شونده و بالا رونده . (برهان) . ||بلند . (برهان). ترکیبات : بفراز شدن . فراز رفتن . رجوع بدین کلمات‌شود. ||جمع آمده (برهان) . دراین‌معنی‌بیشتربافعل‌های آمدن ، آوردن ، شدن وگردیدن همراه‌آید. رجوع به ذیل‌ترکیبات‌آن شود. || گشاده وبازکرده شده . (برهان) . باز . (یاد داشت بخط -مؤلف) .

ترکیبات :

فراز آمدن ، فراز شدن ، فراز کردن . فرازگردیدن، فرازگشتن . در این‌معنی از اضداد است و بمعنی بسته نیزآید . رجوع بدین کلمات شود .

|| بسته . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) :

زستن ومردنت یکی است مرا
غلبکن درچه بازیا چه فراز .
ابوشکور بلخی .

تاپاك کردم ازدل‌زنگارحرص‌وطمع
زی هردری که روی‌نهم‌درفرازنیست.
خسروانی .

من واو هردو بحجره درومی مونس‌ما
بازکرده در شادی ودرحجره فراز .
فرخی‌سیستانی .

هریکی همچو نهنگی وزبس‌جهل‌وطمع
دهن‌علم فراز و دهن رشوت باز .
ناصرخسرو .

خواه ظلم پاش وخواه نورکزین پس
دیدهٔ خاقانی اززمانه فراز است .
خاقانی .

ره بیرون شد از عشقت ندانم
درهردوجهان‌گویی‌فرازاست .
انوری .

غالب آمد خندهٔ زن ، شد دراز
جهد می کرد ونمی‌شدلب‌فراز.
مولوی .

در معرفت بر کسانی است باز
که‌درهاست‌برروی‌ایشان‌فراز.
سعدی .

دراین‌معنی همواره بایک فعل ربطی یا یک رابطه همراه است || بمعنی فروز باشد که از افروختن است . (برهان) . دراین معنی‌بایدباکلمه‌یی‌چون«آتش» ترکیب‌شود . ودر آن صورت مأخوذ از مصدر فرازیدن باشد. چه‌آتش‌فرازیعنی‌آتش‌فروز.(یادداشت بخط‌مؤلف). ||(حامص). بلندی. (برهان). سربالایی . مقابل نشیب .

شیب تو بافرازوفراز توبانشیب
فرزند آدمی‌بتواندر به‌شیب‌وتیب.
رودکی .

زمین چون ستی بینی وآب رود
بگیرد فراز و نیاید فرود .
ابوشکوربلخی .

که روزی فراز است وروزی نشیب
گهی‌شاد دارد گهی بانهیب .
فردوسی .

که هر کس که دیدآن دوال ورکیب
بپیچد دل اندر فراز و نشیب .
فردوسی .
نشیبهاش چو چنگال های شیردرشت
فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار.
فرخی سیستانی .
کس نبیند فروشده به نشیب
هر که را خواجه برکشد بفراز.
فرخی سیستانی.
گاهش اندرشیب تازم گاه تازم برفراز
چون کسی کوگاه بازی برنشیند بر رسن.
منوچهری .
آب رونده به نشیب و فراز
ابر شتابنده بسوی سماست .
ناصرخسرو .
جوانی چون نشیبت بود از آن تاز آن همی رفتی
کنون پیری فراز توست از آن خوش خوش همی نازی.
ناصرخسرو.
ماهرویا همه اسیر تواند
چند در شیب و درفراز آیند ؟
عطار .
خدای از هر نشیب وهر فرازی
نپوشیده است بر من هیچ رازی.
نظامی .
جستم سراپای جهان ، شیب وفراز آسمان
گرهیچ اهلی درجهان دیدم مسلمان نیستم.
خاقانی.
حاسد او گفت کآید هر فرازی را نشیب
ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز
سوزنی .
آرزومند کعبه را شرطست
که تحمل کند نشیب و فراز .
سعدی .
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب وفراز؟
حافظ .

|| باز کردن وگشودن در. (برهان) . رجوع به فرازشدن ، فرازگردیدن و فراز گشتن شود . || پوشیدن و باین معنی از اضداد است . (برهان) . || آلت تناسل . (برهان) . || وصل ، چه فرازیدن وصل کردن را نیز گویند . (برهان) . رجوع به فرازیدن شود . || خون که عربان دم خوانند . (برهان).

|| (ق) . پیش و حضور . (برهان) . در این معنی بایک فعل ربطی همراه میشود. ترکیبات : فرازآمدن. فرازآوردن فرازرفتن وفراز شدن. رجوع به این کلمات شود. ||نشیب. زیر. (برهان). در این معنی ازاضداد است. || (ا) زبر، بالا.(برهان). (یادداشت بخط مؤلف) :

چو خورشید تابنده بگشاد راز
بهرجای بنمود چهر ازفراز.
فردوسی .
ازفرازهمت اوآسمانرا نیست راه
وزورای ملکت اواین زمین را نیست جای.
منوچهری .
سیل مرگ از فراز قصد توکرد
تیزبرخیز از این مهول مسیل .
ناصرخسرو .
گوهرکان فریدون شهید
برفراز تاج دارا دیده ام .
خاقانی .
اهل شروان چون نگریند ازدریغ اوکه مرغ
گر شنیدی برفراز نارون بگریستی .
خاقانی .
منم یارب دراین دولت که روی یار می بینم
فراز سرو سیمینش گل پربار می بینم
سعدی .
گیرم فراز گنبد گردان است
آرمش زی نشیب باستادی .
ادیب نیشابوری .

ترکیبات :

— ازفراز . . . بربالای چیزی :
کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست ازفراز سریر.
فردوسی .

— برفرازشدن : بالا رفتن ازچیزی. برروی چیزی رفتن :
ازپیش چنان بود که بلال برفرازشدی وگفتی : الصلوة . (ترجمهٔ تاریخ طبری).

— سرفراز: مقابل سرافکنده . باافتخار :

— سرفرازی. سرفراز بودن . افتخار. خودستایی . تفاخر:
همه مردمی سر فرازی کند
سرآن شد که مردم نوازی کند .
نظامی .
چوآن سرفرازی نمود ، این کمی
از آن دیو کردند ، ازاین آدمی .
سعدی .

— گردن فراز: آنکه گردن خود راهمواره راست گیرد و سر افکنده نباشد . سربلند . سرفراز:
همان تیر باران گرفتند باز
برآن اسب وبهرام گردن فراز.
فردوسی .
چوگردون کند گردنی را بلند
بگردن فرازان درآرد کمند .
نظامی .
نماند ازوشاقان گردنفراز
کسی درقفای ملک جزایاز.
سعدی .

— گردن فرازی : سربلندی . افتخار . || تفاخر :
توانم که گردنفرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم .
نظامی .

||قریب ونزدیک.(برهان):
بامی چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه خلقان .
رودکی.
مکن چشم بربدمنش بازوگردش
مگرد ومشوتاتوانی فرازش .
ناصرخسرو .

||عقب وپس . (برهان) . ||بازکه ازتکرار است ، چنانکه فرازده، یعنی بازبده. (برهان).

|| بمعنی زمان باشد چنانکه گویند ازصباح فراز یعنی از صباح باز واز دیروز فراز یعنی ازدیروزباز . (برهان) . در این معنی با «از» همراه خواهد بود :
تاجهان بود از سرآدم فراز
کس نبود ازراه دانش بی نیاز.
رودکی .
وآنک بشادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند ازآن فراز ونه اخران .
رودکی .
گرنبودم بمراد دل اودی و پریر
بمراد دل اوباشم ازامروز فراز .
فرخی سیستانی .

|| کنار چیزی . سرچیزی :
گرچه برخوانند هردولیک نتوان ازمحل
برفرازخوان مگس راهمچوا خوان داشتن .
سنایی .

||نزد . (یاد داشت بخط مؤلف) . دراین معنی بافعل ربطی همراه شود . ترکیبات : فرازآمدن . فرازآوردن . فرازشدن.رجوع به ذیل این ترکیبات شود.

|| (حرف اضافه) . بمعنی باء تأکید و زینت برسرافعال درآید (یاد داشت بخط مؤلف) . زیاده وزاید باشد . (برهان):
وزبر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فرازآمد بجست.
رودکی .
هیچکس را این فرازنباید گفت. (بیهقی).

فرازا ارت . [اُ] (اِ خ) . نام والی پارس در زمان حملهٔ اسکندر . رجوع به ایران باستان ج ۲ ، ص ۱۸۷۰ شود.

فرازآباد . [فَ] (اِ مرکب) . عالم بالا . (آنندراج) . عالم علوی که افلاک است . برساخته فرقهٔ آذرکیوان. (فرهنگ دساتیر) .

فرازآشکوب. [فَ] (اِ مرکب). بام پیش‌آمده ازبنا. (یادداشت بخط مؤلف).

فرازآمدن. [فَ مَ دَ] (مص مرکب). نزدیک شدن:
تازنده باشی کس فراز تونیاردآمد. (مجمل‌التواریخ والقصص).
ازدرخت باردارش بازنشناسی‌زدور
چون فراز آیی‌بدو درزیربرگش‌بارنیست.
ناصرخسرو.
فرازآمد بگرد بارگه تنگ
بتندی کرد سوی‌خسروآهنگ.
نظامی.
|| رسیدن:
دلم پرآتش کردی وقدوقامت کوز
فراز نامد هنگام مردمیت هنوز.
آغاجی.
چوسقراط را رفتن آمد فراز
دواسبه به پیش اجل‌رفت باز.
نظامی.
که هنگام کوچ آمد اینک فراز
بجای دگر میکنم ترکتاز.
نظامی.
مارا چون اجل فراز آید
بسرراه خلقش آز آید.
سنائی.
||پیش‌آمدن:
آخرملک کشمیربصلح فراز آمد. (مجمل - التواریخ والقصص).
||پدیدآمدن:
فرازآیند ازهرسوبسی‌مرغان گوناگون
پدیدآرند هرفوجی‌بلونی‌دیگرالحانها.
ناصرخسرو.
||وارد شدن:
روانبود که فرزند رسول‌فرازآیدوبرنخیزی. (تذکرةالاولیاء).
||بالاآمدن:
نگونسارگشتی بچاه دراز
که هرگز ازاوبرنیایی‌فراز.
اسدی.
||بهم‌آمدن. بسته شدن:
دوش نامد چشمم ازفکرت فراز
تا چه میخواهد زمن جافی‌زمن.
ناصرخسرو.
کنون درزیرهرگلبن‌قنینه درنماز آید
نبیند کس که ازخنده دهان‌گل‌فرازآید.
فرخی‌سیستانی.
||بازآمدن:
بخسته درنگری صحتش فراز آید
بمرده برگذری زندگی‌زسرگیرد.
سعدی.

فرازآمده. [فَ مَ دَ / دِ] (ص مرکب). آمده.پدید شده. مخلوق. آفریده:
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس‌می‌ندهد نشان بازآمدگان.
منسوب بخیام.
رجوع به فرازشود.

فرازانیدن. [فَ دَ] (مص مرکب). فراختن آتش. (یاد داشت بخط مؤلف):
بگوی تابفروزند وبرفرازانند
بدو بسوزان دی راصحیفهٔ اعمال.
منجیک ترمذی.
رجوع بفراختن وفراز شود.
||بالا بردن. رجوع‌به فرازیدن شود.

فرازآوردن. [فَ وَ دَ] (مص‌مرکب). فراهم آوردن و گردکردن:
لشکر بحرب فراز آورد و مسلمانان صف کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
بروم اندرون هرچه بودش زگنج
فراز آوریده زهر سو برنج.
فردوسی.
برولشکرآور زهرسوفراز
نبایدکه اینکارگردد دراز.
فردوسی.
رجوع به فراز شود.
|| نیز بمعنی آوردن باشد چنانکه فراز هیچ معنی ندهد مگر تأکید را:
یکی مجمرآتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز.
دقیقی.
|| کشانیدن بجایی یا بسوی چیزی:
من‌اورا بدامت فرازآورم
سخنهای چرب ودرازآورم.
فردوسی.
|| پیش‌آوردن:
بایشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فرازآرشیرین سخن.
فردوسی.
نوبهارآمد وآوردگل تازه فراز
می‌خوشبوی فرازآوروبربط‌بنواز.
منوچهری.
||فرودآوردن:
بازگردازبد وبرنیک فراز آر-رت
بخرد کوش‌چودیوان‌چه دوی‌بازبراز؟
ناصرخسرو.
||پدیدآوردن:
زمرده تن زنده‌آری فراز
پدید آوری مرده اززنده باز.
اسدی.
||برآوردن وبالاکشیدن:
چودلوآبی‌ازچه‌نیارد فراز
رسن‌خواه کوتاه وخواهی دراز.
نظامی.
رجوع به فرازشود.

فرازبردن. [فَ بُ دَ] (مص - مرکب). نزدیک بردن وپیش‌بردن:
بشیرآنکسی راکه بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز.
فردوسی.
بساغر لب خویش بردم فراز
مرا هرلبی‌گشت چون شکری.
منوچهری.
رجوع به فرازشود.

فرازخواندن. [فَ خا دَ] (مص - مرکب). پیش خواندن. بسوی خود خواندن. رجوع به فراخواندن و فراز شود.

فرازد. [فَ زِ] (ع اِ). جِ فرزدق. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

فرازداشتن. [فَ تَ] (مص‌مرکب). پیش‌آوردن. نزدیک ساختن. پائین‌آوردن:
گرستوهی زقال حدثنا
سر بسرخدای دار فراز.
ناصرخسرو.
||دربرابرچیزی نگهداشتن:
ماهی‌ازدریا برآوردی و بآفتاب چشمه فراز داشتی تابریان شدی و بخوردی (ترجمهٔ - تاریخ طبری). رجوع به فرازشود.

فرازرسیدن. [فَ رَ دَ].(مص‌مرکب). نزدیک شدن:
رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد برنشیب وفراز.
رودکی.
...فرازرسیدآن‌حال‌دید، خیره‌گشت. (مجمل‌التواریخ والقصص).
||فرارسیدن:
چوهنگام حاجت رسیدی فراز
بآن درجهان دست‌کردی دراز.
نظامی.
چونکه وقت بها رسید فراز
گونه‌گونه بهانه‌کرد آغاز.
نظامی.
رجوع به فرا وفرارسیدن شود.
||فراهم‌آمدن وپدیدآمدن. پیداشدن:

چون زمانی برآن کشید دراز
لشکرازهرسویی رسید فراز .
نظامی .

رجوع به فرازشود .

فراز رفتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب) . نزدیک رفتن:

نازنین را زسربرون شد ناز
پیش آن زخم خورده رفت فراز .
نظامی .

بشاهنامه برارهیأت تو نقش کنند
زشاهنامه بمیدان رود بجنگ فراز .
سوزنی .

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگرمرغ بیند اندر بند .
سعدی .

رجوع به فرازشود.

فرازشدن . [فَ شُ دَ] (مص مرکب). نزدیک شدن:

هردوسپاه بیکدیگرفرازشدندویکزمان حرب کردند . (ترجمهٔ تاریخ طبری):

خسروگیتی مسعود ، که مسعود شود
هرکه یک روز شود بردر او باز فراز.
فرخی سیستانی .

چون براهل شهر باز شدند
برشان دیگران فراز شدند .
سنایی .

|| بسته شدن :

در جنگ هر دوسپه شد فراز
بسوی سپه پهلوان گشت باز.
اسدی.

گرگنه کردی دراوهست باز
توبه کن کاین درنخواهدشدفراز.
عطار .

|| بازشدن و گشوده گردیدن:

سفرهٔ جود ورا تاباز گسترده شد
بخل را زآژنگ ابروچهره چون سفره فراز.
سوزنی.

رجوع به فرازشود.

فرازصیص. [فَ] (اِخ) صاحب قاموس کتاب مقدس آرد :
کروف گمان دارد که آن محل بلندی است که در وادی حصاصة بمسافت هشت میل بمسافت عین جدی واقع است و دیگری گمان دارد که آن محل مرتفعی است که مشرف بعین جدی میباشد و از آنجا راهی فیمابین ساحل بحیرة الموت و جبال یهودا واقع است. (ازقاموس کتاب مقدس).

فرازع . [فَ زِ] (ع اِ) . جِ فرزعة (منتهی الارب) . پاره های گیاه . (ازآنندراج). رجوع به فرزعة شود.

فرازق . [فَ زِ] (ع اِ). جِ فرزدق (منتهی الارب) . فرازد . رجوع به فرازد و فرزدق شود .

فرازکردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) نزدیک کردن . وپیش آوردن :
بهاءالدوله سربطایع فرازکرد یعنی درگوش سخنی میگویم و پس گوشش بدندان برکند. (مجمل التواریخ والقصص) .
دست فرازکردو قبضه یی ازخاک برگرفت . (قصص الانبیاء) .
رجوع به فرازآوردن شود. || بستن :

مهروکینش مثل دو دربانند
در دولت کنند باز وفراز .
فرخی سیستانی.

دیده از دنیا فراز می کنی ، ایشانرا چیزی بگذار. (تذکرةالاولیاء عطار) .

بروی خوددرطماع بازنتوان کرد
چوبازشد بدرشتی فرازنتوان کرد.
سعدی.

حضورمجلس انس است ودوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و درفرازکنید .
حافظ .

رجوع به فرازشود.

فرازکشیدن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) پیش کشیدن. بسوی خود کشیدن:

چومن فرازکشیدم بخویشتن لب او
دل حسود زغم خویشتن فرازکشید.
فرخی سیستانی.

ترکیب :
خویشتن فرازکشیدن؛ درهم شدن از غصه و رنج . رجوع به فراز شود . || بالاکشیدن وازغلاف درآوردن شمشیر و مانندآنرا:

تیغ چون برسری فرازکشند
ریگ ریزند ونطع بازکشند.
نظامی.

فرازگردیدن . [فَ گَ دَ] (مص- مرکب). بسته شدن:

فراشو چوبینی درصلح باز
که ناگه درتوبه گرددفراز.
سعدی.

رجوع به فراز شدن وفرا شدن وفرازشود .

فرازگرفتن. [فَ گِ رِ تَ](مص - مرکب) .پس گرفتن . بازگرفتن.(یادداشت بخط مؤلف) :
غلام راگفت : هرچه در آستین دارد فراز گیر . هرچه داشتم همه ازمن باز گرفت . (بیهقی). رجوع به فرازشود.

فرازگشتن. [فَ گَ تَ] (مص) . فرازگردیدن. فرازشدن . فراز آمدن.بسته شدن :

چون کشته ببینیم، دولب گشته فراز
از جان تهی این قالب فرسوده باز،
بربالینم نشین ومیگوی بناز
کای من توبکشته وپشیمان شده باز !
رودکی.

رجوع به فرازگردیدن وفرازشدن شود.

فرازمان . [فَ] (اِ) حکم و فرمان (برهان). حکم وفرمان عالی. (آنندراج). برساختهٔ دساتیر وتصرفی درلغت « فرمان » است. (ازحاشیه برهان – مصحح دکترمعین)
رجوع به فرمان شود .

فرازندگی . [فَ زَ دَ] (حامص) . صفت فرازنده . رجوع به فرازنده شود.

فرازنده . [فَ زَ دَ] (ص) . بلند کننده. (آنندراج) . بالاکننده و افرازنده (ناظم الاطباء):

خداوند خورشید وگردنده ماه
فرازندهٔ تاج و تخت وکلاه .
فردوسی .

فروزندهٔ اختر کاویان
فرازندهٔ تخت وبخت کیان.
فردوسی.

ترکیبات :
– برفرازنده ، فرازنده. آنکه چیزی را چون درفش و جز آن افراشته سازد و برپا کند :

که ای بر فرازندهٔ آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان.
سعدی.

– سرفرازنده. سرفراز، مفتخر:

مهان جهان پیش تو بنده اند
وزآن بندگی سرفرازنده اند .
فردوسی .

رجوع به فراز شود .

فرازنو . [فَ زَ نَ] (اِ مرکب) . پروانهٔ چراغ. (ناظم الاطباء).

فرازنه. [فَ زِ نَ] (معرب اِ) جِ فرزین وفرزان. درتداول متأخر اعراب بکار میرود(یادداشت بخط مؤلف).

فراز و نشیب. [فَ زُ نَ] (ترکیب عطفی) . بلندی و پستی . سر بالایی و سرازیری :

که این ترک بدساز مردم فریب
نبیند همی از فراز و نشیب .
فردوسی.

رجوع به فرازشود.

فرازه. [فَ زَ] (اِ) جای بلند (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . فراز . رجوع بهفراز شود .

فرازی. [فَ] (حامص) بلندی. سربالائی.

بدوگفت کای زمین پر فریب
مگر کزفرازی ندیدی نشیب .
فردوسی.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۹۳

شمارهٔ حرف «ف» : ۲

فرازی - فرو

تهران . اسفند ۱۳٤۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را **آقای محمد استعلامی** بعهده داشته ومطالب مندرج‌را باآقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله کرده اند .

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح‌وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	ستانه ...	۳	۳۰۰	—
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص۲۰۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱	ض	ضیم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ت	ترك . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—	ع(۲)	علـ - علی‌بن شجاع	۱	۱۰۰	—
چ	چم دم . . .	۳	۳۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)	ف	فرو...	۲	۲۰۰	—
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—	ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گوتنبرگ . . .	۵	۵۰۰	۱
ر(۱)	رافم ...	۱	۱۰۰	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	م	مانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—	ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تابهمن ماه ۱۳۴۲	۹۳	۱۱۷۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص، صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جَ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق.	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م.	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص‌مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع‌آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن)
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

فراش‌وار. [َف رر] (قید مرکب) مانند فراش ومستخدم :

سپهر ازبرای تو فراش‌وار
همی گستراند بساط بهار.
نظامی.

رجوع به‌فراش شود.

فرآشوبیدن. [َف َد] (مص مرکب) برآشوبیدن. برآشفتن. فراشفتن :

چون کار جهان چنین فراشوبد
سربرکند ازجهان جهانداری.
ناصرخسرو.

رجوع به فرآشفتن شود.

فراشة. [َف] (ع اِ) پروانه (زمخشری) پروانهٔ چراغ. ج : فراش (منتهی الارب). حیوانی دوبال که برگرد چراغ میگردد و میسوزد. (اقرب‌الموارد). || پرهٔ قفل. (منتهی‌لارب). من‌القفل‌ماینشب فیه. (اقرب‌الموارد). || استخوان‌تنک (منتهی‌الارب) نازك ازاستخوان یا آهن (اقرب الموارد). || آنچه مشخص باشد از فروع دو کتف. (اقرب‌الموارد). || مرد سبک و چست. (منتهی‌الارب). مرد سبک سر. میگویند: اوجز فراشه‌یی نیست و این مثل درخفت و حقارت است. (اقرب‌الموارد). || آب‌اندك (منتهی‌الارب).

فراشة. [َف ررش َ] (ع اِ) جاروب (غیاث) ورجوع به‌فراسه‌شود.

فراشة. [ف َ ش َ] (اِخ) جایی دربادیه (منتهی‌الارب ومعجم‌البلدان).

فراشة. [ف َ ش َ] (اِخ). دهی میان بغداد وحله (منتهی‌الارب). ازبغداد تادیه صرصر دوفرسنگ وازاو تادیه فراشه هفت فرسنگ [است] (نزهة القلوب حمدالله مستوفی. چاپ لیدن - ج۳ - ص ۱۶۶). دهی است بر سر راه بغداد به نجف و باید همان باشد‌که درمعجم‌البلدان بصورت فراشا آمده‌است.

فراشی. [َف رر] (حامص) کارفراش. رجوع به‌فراش شود.

فراشی. [ف َر ر] (ص منسوب) منسوب بفراش : جاروفراشی.

فراشی. [ِف] (ص نسبی). منسوب. به بنی فراشة که نام اجدادی است. (سمعانی).

فراشیان. [َف] (اِخ) دهی است از دهستان آزادواربخش جغتای‌شهرستان‌سبزوار واقع‌در ۲۱ هزارگزی شمال‌جغتای - پنج‌هزار گزی شمال راه‌آهن. ناحیه ایست واقع در جلگه، و معتدل که دارای ۹۱۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود.محصولاتش غلات و زیره است. اهالی بکشاورزی و مالداری گذران‌میکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۹).

فراشیدن. [ف َ َد] (مص) لرزیدن و خودرا بهم‌کشیدن در ابتدای تب‌باشد وآنرا فراشا وبعربی قشعریره خوانند. (برهان). افراشیدن. فراخیدن. (یادداشت‌بخط مؤلف) رجوع به‌فراشا شود.

فراشیون. [َف] (اِ). گندنای کوهی. فراسیون. رجوع به فراسیون شود.

فراص. [ِف] (ع‌ص). درشت. (اقرب‌الموارد). || سخت سرخ‌رنگ (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || (اِ) جامه (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ما علیه فراص، ای‌ثوب. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌قراض شود. || جمع فرصة [ِف َص] (آنندراج). رجوع به‌فرصة شود. || (مص) مفارصة. هم دیگررا‌آب نوبت کردن. (ناظم‌الاطباء) || ساذج هندی (فهرست مخزن‌الادویه).

فراص. [َف] (اِخ) نام بتی است که که دربلاد سورالعشرة بوده است. (معجم‌البلدان).

فراص. [ِف] (اِخ). جایی بین بصره ویمامه درنزدیکی خلیج، ازدیار بکربن‌وائل (معجم‌البلدان).

فراص. [ِف] (اِخ). تخوم شام و عراق و جزیره را گویند که درسمت مشرق فرات واقع شده‌است. خالدبن ولیدباین‌مکان آمد وسپاهیان روم وعرب‌دراینجا بهم‌رسیدند واقعه‌یی‌بسیاربزرگ‌رخ‌داد وگویندصدهزار تن درآن بقتل رسیدند وسرانجام خالدبحیره بازگشت. (معجم‌البلدان).

فراصان. [َف] (اِخ) از رستاقهای همدان‌است. (معجم‌البلدان).

فراض. [ِف] (ع اِ) جامه. گفته‌میشود ماعلیه فراض ٌ یعنی براو جامه‌یی نیست ونیز گویند چیزی ازجامه‌است. (اقرب‌الموارد). رجوع به فراض شود.

دهانهٔ جوی. (اقرب الموارد). || ج ِ فرض. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فرض و فروض شود.

فراض. [ِف] (اِخ) شهری درحدود شام برساحل‌فرات. (یادداشت‌بخط مؤلف). فراص. رجوع به فراص (باصاد مهمله) شود.

فراضة. [َف ض َ] (ع‌مص). فروض. کلانسال‌گردیدن گاو. (اقرب الموارد). || دانای فرائض‌گردیدن. (منتهی‌الارب).

فراط. [فـِ] (ع ص) ماءالفراط، آبی که هریک از قبیله‌ها بدو سبقت جوید اورابود. (اقرب‌الموارد). آبی که‌هر که پیش آید آنرا، اورابودازقبیله. (منتهی‌الارب).

فراط. [ُف رر] (ع اِ) ج ِ فارط (اقرب‌الموارد). رجوع به فارط وفوارط شود.

فراطوس. [ف َ] (اِخ). جایی که‌ساکنان آن‌به‌بخردی‌وزیرکی‌موصوف‌اند. (آنندراج. بنقل از فرهنگ اسکندر نامه).

فراطون. [َف] (اِ خ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع‌در ۶۰ هزارگزی شمال باختری شوسف وشش هزار گزی جنوب خاوری هشتوکان. ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل که دارای ۱۰۵ تن‌سکنه‌است. ازقنات‌مشروب‌میشود محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی بکشاورزی ومالداری گذران‌میکنند. راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹).

فراطة. [ُف ط َ] (ع اِ) فراط [فـِ] (منتهی‌الارب). آبی که چند قبیله در آن مساوی باشند یعنی همه را بود و آنکه پیش آیدآنرااز‌آن وی بود: هذافراطةبین‌القوم؛ هر که پیش تربدان‌سبقت جوید سیراب‌گردد و دیگران ویرا مزاحمت نکنند. بئرفراطة نیز بهمین‌معنی‌است. (اقرب‌الموارد). رجوع به فراط شود.

فراع. [فـِ] (ع‌اِ). ج ِ فرع (منتهی‌الارب). || ج‌فرع‌بمعنی مجرای آب (از اقرب‌الموارد). || ج ِ فرعة. (منتهی‌الارب) سرکوه و بلندیهای آن. (اقرب الموارد). رجوع به فرعة شود.

فراعل. [ف َ ع ِ] (ع اِ). ج فرعل [ُف ُع]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) بچه‌های کفتار (از آنندراج). رجوع به فرعل شود.

فراعلة. [ف َ ع ِ ل َ] (ع اِ). ج ِ فرعل [ُف ُع] (منتهی‌الارب). (اقرب - الموارد). رجوع به فرعل شود.

فراعنه. [َف ع ِ ن َ](اِخ). ج ِ فرعون. (منتهی الارب) و فرعون نامی‌است. که‌بر پادشاهان مصرقدیم‌اطلاق شده‌است (المنجد). سلاطین‌قدیم مصرفرعون لقب داشتند. فراعنه مصربیست وشش سلسله بوده‌اند وتاریخشان تقریباً سه هزارسال میشود(۱) پایتخت‌مصر گاهی منفیس (۲) وزمانی تب (۳) بوده. قدرت وعمران این مملکت در زمان‌سلطنت توتمس(٤) سوم و رامسس (٥) دوم که از فراعنهٔ تب بودند باعلا درجه رسید. ازآن پس مدتی متمادی دچارانحطاط شد تا عاقبت بهمت فراعنهٔ سائیس (٦) باز در سدهٔ هفتم ق. م. قوامی گرفت. لکن در سال ٥٢٥ ق. م. بضربت ایرانیان از پای درآمد. اساس تاریخ مصر برتأثیر نیرومند نیل قرار

(۱) فردینان توتل دراعلام المنجد سی‌سلسله ذکر کرده زیرا سلسله‌های پیش از وحدت مصر را نیز در شمار فراعنه آورده است.

(۲) Menphis (۳) Thebes (٤) Thoutmés (٥) Ramsés (٦) Sais

گرفته است . مردم مصر که بصورت قبایلی صحراگرد بدین سرزمین قدم گذاشتند ناچار گردیدند که در برابر طغیان این رود بدستیاری همدیگر بدفاع برخیزند ومنزلهای خود را پهلوی هم روی بلندیها بسازند و بندهای متعدد ببندند . باین ترتیب به کشت و زرع زمین و زندگی اجتماعی و اطاعت از سرپرست عادت کردند و خاک مصر به چندین امارت منقسم گردید . مردم مصر به اسلاف خود میبالیدند ومدعی بودند که این ممالک را در بدو امر خداوندان اداره میکرده‌اند . سرانجام امارتهای مزبور همه در تحت لوای دو دولت درآمد: درشمال، مصر سفلی که پادشاه آن کلاهی سرخ رنگ ، خوابیده و ازعقب برگشته برسرداشت ودر جنوب مصر علیاکه پادشاهش کلاهی بلند و سفید بسر میگذاشت .

سلاطین مصر علیا به‌کرات با رقبا جنگیدند تا ایشان را بزیر اطاعت خویش آوردند و مالک‌الرقاب‌تمام مصر گردیدند و ازآن پس بنام فرعون شناخته شدند فراعنهٔ مصر تاج مخصوصی مرکب ازکلاه سرخ مصر سفلی وکلاه سفید مصرعلیا برسر گذاشتند تاعلامتی از اجتماع دو دولت باشد .

نخستین فرعون مصر منس (۱) نام داشت که شهریار تی‌نیس (۲) یا مصر علیا بود . تاریخ‌این سوانح کهنه‌را کسی‌بتحقیق‌نمیداند. مردم مصر درحدود چهار هزار سال قبل‌از میلاد مسیح مدنیتی داشته‌اند، خطی اختراع کرده بودندوتقویم داشتند . سلطنت منس‌را میتوان‌باحتمال.درحوالی سال ۳۳۰۰ ق.م. دانست .

ازعهد منس که بانی سلسلهٔ اول بود متناوباً ۲۶ سلسله در مصر سلطنت کرده‌اند .تاریخ ادوار فراعنه را میتوان بچهار دورهٔ اصلی تقسیم نمود . دولت قدیم بدوره‌یی اطلاق میشود که در طی آن شهر منفیس واقع در مصر سفلی مرکزدولت مصر بوده .مشهور ترین سلاطین این دوره کئوپس (۳) و کفرن (٤)و می کرینوس می‌باشد که اهرام سه گانهٔ مصررا بنا کرده‌اند .

دولت قدیم جای‌خودرا به دولت‌میانه(وسطی) داد در این دوره شاهین فرعونی منفیس را ترک‌کرده بر کنگرهٔ تب (مصر علیا) قرار گرفت .این دولت پس از پانصد سال‌آبادی واعتبار درنتیجهٔ هجوم‌هیکسس‌ها(۵)که از آسیا آمده و چادرنشینانی غارتگر بودند از هم پاشید(درحدود ۱۷۰۰ ق . م.). طولی نکشید که مصر از تحت سلطهٔ‌هیکسس‌ها بدرآمد ودوباره تب پایتخت گردید. فراعنهٔ این‌دوره درجنگاوری وکشورگشایی برهمه پیشی‌داشته‌اندومصررا به‌منتهای‌شوکت خود رسانیده‌اند . مشهورتر ازهمهٔ آنها توتمس سوم ورامسس دوم بوده‌اند . دردورهٔ بعد بمناسبت جنگهای داخلی وهجومهای متوالی دولت مصر دچار تجزیه شد . فراعنهٔ‌سلسلهٔ بیست و ششم که در سائیس سلطنت کردند اقتدار آنها را باز گرداندند ولی خیلی دیر بود وغلبهٔ ایرانیان‌در ۵۲۵ ق. م. یکسره باستقلال مصر خاتمه بخشید .

منس و دیگر فراعنهٔ دو سلسلهٔ اول مقر سلطنتشان‌تی‌نیس‌واقع‌درنزدیکی آبیدوس (٦) (مصر علیا) بود . ولی از سلسلهٔ سوم ببعد تاج وتخت سلاطین به مصرسفلی که ازحیث تمول‌وعمران برنواحی دیگر رجحان داشت منتقل‌گردید ومنفیس پایتخت شد. منفیس‌در ساحل چپ نیل و تقریباً در جنوب قاهره و کنار دلتا قرارداشت وبنای استواری‌موسوم بدیوار سفید که میگفتند بفرمان‌منس ساخته شده، برآن مشرف بود.ساختمان سدبزرگی را هم‌که شهر را از طغیان نیل حفظ میکرد به منس‌نسبت داده‌اند.این سد هنوز برجاست ولی‌ازخودشهرمنفیس‌که روزی ازبزرگترین ومشهورترین بلادجهان شمرده میشد حتی ویرانه‌یی برجای نمانده است .

درمنفیس‌جشن‌های‌بزرگ‌مذهبی‌بسیارمیگرفتند وجمع‌کثیری از اطراف واکناف مصربرای این جشن‌ها بدان شهر میآمدند . معتبرترین این جشن‌ها بافتخارگاوپیشانی سپید ، آپی، گرفته میشد .کهنه در محوطه‌یی که درکنار معبدفتاه (۲) (خداوند منفیس)واقع شده بود از این‌گاونگهداری میکردند .گاو آپی‌سیاه بود و روی پیشانی لکه‌یی سفید و سه‌گوش داشت . زبان و اندام او هم علائم خاصی داشت که‌فقط‌کهنه آنرا میدانستند . این‌گاو را تازنده بود مانند خدایی‌پرستش میکردند چنانکه هیچ حیوان مقدسی تا این پایه در مصر قدر و منزلت نداشت . پس از مرگ جسد او را مانند سلاطین حنوط نموده در قبری‌میگذاشتند ومتدینین‌بازبستایش‌اومیآمدند دخمهٔ گاوهای‌پیشانی سفید را ماریت درسال ۱۸۵۱ م. درنزدیکی‌منفیس‌پیداکرده‌است . پرستش‌گاوآپی که درزمان‌سلسلهٔ دوم‌معمول شد تا آخر تاریخ مصر دوام یافت. درمیان فراعنهٔ‌دولت قدیم مشهورترین‌آنها سه‌پادشاه از سلسلهٔ چهارم یعنی کئوپس ، کفرن و می کرینوس بوده‌اندکه درحدود سدهٔ‌بیست‌و هشتم ق . م . میزیسته‌اند . از روی بناهای عظیم استواری که این سه پادشاه بعنوان خوابگاه ابدی خود ساخته‌اند امروزمیتوان قیاس کرد که قدرتشان تا بچه پایه میرسیده است . بناهای مزبور همان اهرام‌ثلاثه است که بفاصلهٔ ده هزار ذرع از شمال منفیس نزدیک قریهٔ جیزه(۳)برپای ایستاده‌اند و هیچکس از روی یک تصویر ، نمیتواند عظمت این بناهای پر همینه را پیش خود تصورکند . هیچ مسافر نمیتواند بآنها نظر افکند وخود را خوار وزبون نشمرد .

از این اهرام‌آنکه‌بلندتر است ، هرم‌کئوپس است که ارتفاع نخستین‌آن ۱٤٦ ذرع بوده واکنون ۱۳۷ ذرع‌بلندی دارد وطول‌ضلع موربش‌به ۲۷۷ ذرع میرسیده است.این‌هرم عظیم‌ترین بنای سنگی روی زمین است.هرم کفرن‌کمی کوچکتر وبلندی‌آن ۱۳٦ ذرع است. هرم می کرینوس‌بسیار کوتاهتراست‌و ارتفاعش فقط به ٦٦ ذرع میرسد . سطح خارجی این اهرام پوششی از سنگ آهک داشته که در نهایت دقت برهم سوار شده و صیقلی هم بوده است اما امروز تقریباً تمام آن ریخته است . این پوشش جلوی منافذ دالانهای پیچ در پیچ راکه سرانجام به‌مدفن فرعون منتهی میشده میگرفته است .

زیر پای هریک از اهرام محوطهٔ وسیعی ترتیب داده و در آنجا اهرامی کوچکتر برای خانوادهٔ سلطنت می‌ساختند و علاوه برآن معبدی برپا میکردندکه پس از مرگ فرعون‌مخصوص پرستش او میشد. وبوسیله راهرو سربازی به محوطه ارتباط می‌یافت برای تکمیل این مجموعه بدستور کفرن‌تخته سنگی عظیم را به شکل ابوالهول (شیری با سرانسان‌که برروی دوپانشسته بود)حجاری کردند و در جلگه‌یی کـه مجاور راهرو و معبد بود قرار دادند .

ابوالهول جیزه‌که نیم آن تا چندی پیش‌در زیرشن فرو رفته بود پیکر عظیمی است کـه بلندی پایش ۲۰ ذرع وطول تنش ۵۷ ذرع است وبی‌تردید مظهر خود کفرن‌بوده است. سنگهایی که در این بناها بکار رفته قسمتی از آن از مقطع‌های رشته جبال‌آرایی‌بوسیلهٔ قایق باین نقطه‌آورده میشده و برای‌رساندن آنها به‌کف هرم راههای بزرگ و سرازیر می‌ساختند وپس از پایان کار آن راهها را خراب میکردند . مردم مصر همه درسراین کارهامشغول بودند وکئوپس‌وکفرن محققاً در اثر همین بیگاریهای پرمشقتی که بمردم تحمیل میکردند به جبابره معروف شده‌اند وتنهامی‌کرینوس‌به دینداری وعدالت شهرت یافت .

دولت‌وسطی ـ عاقبت‌دولت منفیس روبضعف گذاشت . در عهد فراعنهٔ بیحال ، سلاطین باجگزار استقلالی پیدا کردند و در مصر حکومتی بشیوهٔ ملوک‌الطوایف برقرار شدکه درست مانند حکومت های فرانسه پس از شارلمانی بود .

پادشاهان مصر علیا که اصلا اهل تب بودند سلطنت مصر را تصاحب کردند و یازدهمین سلسلهٔ فراعنه راکه آغاز دولت وسطی‌است

(۱) Ménés (۲)Thinis (۳) Khèops (٤)Khephren. (۵) Hixos (٦) Abidos. (۷)Phtah (۸) Gizeh.

تشکیل دادند . و درحدود ۲۲۰۰ ق . م. «تب» پایتخت مصر شد و جای منفیس را گرفت وباردیگر کشورمنظم و آباد وصاحب دولتی بزرگ گردید .

فراعنه دولت وسطی برای حفظ حدود و ثغورکشور استحکاماتی برپا کردند وقطعهٔ سینا را در تنگهٔ سوئز از نظرمعادن مس آن تصرف کردند و از جنوب قسمتی از نوبه را بخیال بهره برداری از معادن طلای آن گرفتند و کوشیدند قدرت خود را تا شام بکشانند تا دولت مصر از چوب جنگلی نیز مستغنی باشد .

با این حال پانصد سال بعد فتور تازه‌یی در کارها پدیدارگشت . هیکسس‌هاازآسیا راه افتادند ومواضع سرحدی را درهم شکستند و به نهب وغارت پرداختند و طرد آنها با محارباتی سنگین وطولانی انجام پذیرفت. تخلیهٔ خاك مصرازاغیار ، آغاز فصل تازه‌یی در تاریخ مصر گردید که باید آنرا دولت دوم تب‌خواند. زیرا دراین‌دوره هم اریکهٔ سلطنت درتصرف‌سلاطین تب بودکه‌توانسته بودند هیکسس‌هارا ازمیهن خارج کنند.پس از بحران مزبور زندگی تازه‌یی درمصرپیدا شدکه بسیارسریع وحیرت‌انگیز پیش میرفت و در زمان سلطنت سلسله‌های هیجدهم و نوزدهم بحداکثرشوکت وقدرت‌خودرسید. فراعنهٔ این دوره دست بعمران وآبادی‌زدند ومعابدی‌راکه درحملهٔ هیکسس‌ها خراب‌شده بودتعمیرکردند یا از نوساختند وازاینگونه بناها بخصوص در تب که پایتخت بودبیشتر بناکردند .

بزرگترین معابدی که شاهکار معماری مصر شناخته شده وتماشای خرابه‌های آن بیننده‌را بحیرت میآورد از همین عصر است. فراعنه در ساختمان مقبرهٔ خود نیز اهتمامی جمیل داشتند . مقابر این عصر شکل هرم نداشت بلکه سردابهایی بودکه در زیر زمین و در دل سنگ می‌ساختند . این مقابر امروز در جایگاهی که موسوم‌به «وادی فراعنه» میباشد ونزدیک تب‌قراردارد کشف شده وبصورت کوهی نموداراست وچون‌جسدهای مومیایی شده فراعنه نیز بدست‌آمده،ومیتوان ازروی آنها سیمای فرعونان مقتدری چون توتمس سوم وستی اول ورامسس دوم را پس از سه هزار سال در موزهٔ قاهره دید .

فراعنه دولت جدید تب بیش از اسلاف‌خود به‌کشورگشایی دست زدند ونیزبیش ازآنها در این راه‌کامیاب شدند و یکی از علل آن این بودکه مردم‌مصردرطی‌مبارزات استقلال طلبی در برابر آسیائیان عزت نفسی یافته بودند و از طرف دیگرفنون جنگی درمصر پیش رفته بود و استعمال اسلحهٔ تازه را مصریان از دشمنان خود آموخته بودند و علاوه براینها فراعنه تسخیر اراضی مجاور تنگهٔ سوئز را در برابر هجوم آسیائیان ضرورمیشمردند.در کشور گشایی هیچ یک از پادشاهان سلسلهٔ هجدهم بپای توتمس سوم ـ که در سدهٔ هفدهم‌ق . م. میزیست ـ نمیرسید. دیوارهای معبد بزرگ «کرنک» اردوکشیهای او را بتمام وکمال‌شرح میدهد وبیان میکندکه چگونه توتمس‌سوم رافتحی بزرگ نصیب میآید ؟ وچگونه دروازه‌های قلاع‌استوارفلسطین‌وشام‌بروی گشوده‌میشود؟ توتمس تاکارکمیش (۱) که درقسمت‌علیای فرات قرار داشته است ، رانده و آنجا را بتصرف آورده است وچنان شوکت بهم‌زده که پادشاهان آسیا برایش تحفه و هدیه میفرستاده‌اند

لوحی از سنگ سماق در کرنک بدست‌آمده است‌که از زبان خداوندگار مصر آمن(۲) سرودی ظفر نمون برآن منقوش است و در خطاب به توتمس میگوید : « منشور حکمرانی برکرهٔ خاك وشرق وغرب عالم‌را بنام توتوقیع کرده‌ام ... تو باکمال جلال‌و جبروت‌خود ازرود بزرگ‌ناهارینا‌گذشتی . مشیت من چنان بودکه قدرت توسراسرگیتی را بگیرد و اقوام مختلف با باج و خراج هنگفت در برابرشوکت وحشمت توسرفرو کنند ... من آمدم وزیر بازوی ترا گرفتم تا سلاطین‌شمال فنیقیه را پایمال کنی،من‌آنها را از میان کوهپایه‌ها بیرون‌کشیدم وبپای‌تو انداختم ...»

شاعری که این سرود را ساخته مسلماً راه اغراق پیموده تا تملقی از فرعون‌گفته باشد زیرا در واقع برای مصر در خارج از قارهٔ افریقا جز شام وفلسطین‌چیزی نبود بااینهمه سلاطین آسیا باولویت فرعون اذعان داشتند ودست اتحاد بسوی او دراز میکردند .

فراعنهٔ سلسلهٔ نوزدهم نیز سلاطین بسیار مقتدری‌بودندکه درمیان‌آنها از همه‌معروفتر رامسس دوم‌است‌که سلطنت او تقریباً ۶۰ سال طول‌کشید.هیچ‌پادشاهی‌باندازهٔ رامسس دوم‌معبد نساخته وهیچ‌کس‌مانند اودیوارهای معابد را غرق توصیف کارهای بزرگ خود نکرده‌است . درمصر ونوبه خرابه‌یی نیست که‌نام‌رامسس دوم برآن نقش نباشد و حتی گاهگاه معماران او نام اسلافش را کنده و بجای‌آنها نام‌رامسس را نوشته‌اند . از این رو درمیان فراعنه ذکررامسس دوم بیش از همه روی زبانهاست و یونانیان همهٔ کارهای مهم مصر را باو نسبت میدادند و فتح تمام آسیا وحتی هند را در تاریخ او میآورده‌اند اما حقیقت این‌است‌که رامسس دوم بسختی توانست شام و فلسطین را بگیرد و قسمت شمالی شام را هم پس از چندی دوباره به خاندان‌هیتیت(۳)پس‌داد ودرجنگی که برسر آن باقشون هیتیت‌کرد ناچار شد آشتی‌کند ودختر پادشاه هیتیت را نیز بزنی‌گرفت.

غالباً در تاریخ دیده میشود که پس از فرمانروایی‌های طولانی و پرافتخار فتوری برارکان قویترین سلطنت‌ها مستولی میشود و دورهٔ انحطاطی فرا میرسد. این حالت‌پس ازدرگذشت‌رامسس دوم برمصر دست یافت از آغاز سدهٔ دوازدهم ق . م . فراعنه ، آنچه را در آسیا داشتند ازدست دادند وهم خود را صرف نگهداری ثغور کشور خود کردند . و در داخل کشور هم اغتشاش و شورشی‌چندبروز کرد وروزبروز دشوار تر گردید وسرانجام‌کار مصر به تجزیه‌کشید .

لیکن‌چنان‌نبودکه تنزل مصر را پایانی نباشد زیرا آن مملکت را وسیلهٔ خلاصی بسیار بود و از حیث ثروت وصناعت وهنر ونظم ونسق بمراتب بردشمنان خود مزیت داشت. بنابراین اگر سلطانی با عزم ظهور میکرد میتوانست باز آبادی وقدرت از دست رفته را بازگرداند . سراسر تاریخ مصر پر از بحران‌های ناگهانی وهولناك است.مخوف‌ترین فتور تاریخ مصر غلبهٔ لشکرآشوراست که در سدهٔ هفتم ق . م . باقیام مردم از مصر رانده شدند . ده سال از این ماجرا نگذشته بود که سلطان سائیس (مصر علیا) ساخلوهای آشوری را بکلی تار و مارکرده وقدرت خود را درسراسر مصر برقرارنمود وبیست وششمین سلسلهٔ فراعنه‌را تشکیل‌داد. مصردرروزگارفراعنه‌یی که‌ازسائیس‌برخاسته بودند بدرجه‌یی آباد شدکه با درخشانترین اعصار گذشته پهلو به پهلو میرفت . بگفتهٔ هرودت « مصر هرگز از آن معمورتر و خوشبخت‌تر نبود . نه هرگز رود نیل تااین درجه برکات‌خود راشامل زمین مصرمیکرد ونه خاك مصر تااین درجه بمردم‌آن‌سرزمین حاصل میداد » در آن ایام مصر شهرهای مسکون بسیار داشت .

بانی‌خاندان‌فراعنهٔ سائیس،پسامتیک اول(۴) بود که هم خود را در راه اعادهٔ آبادانی معابد مصروف‌داشت.ودخمه‌گاوآپی را در منفیس مرمت‌کرد.

جانشین اونخائوی (۵)دوم بودکه درمقابل مقاصد و مطالب مهم بسیا استوار و پایدار بود چنانکه صد وبیست هزار نفر را برای کندن ترعه‌یی ازرودنیل بدریای احمربکار گماشت و یک دسته‌کشتی را مجهزکرده و بگردش دور قارهٔ افریقا فرستاد و او بود که لوای فتح وظفررا تاکنارفرات پیش‌برد ولی از نبوکدنزر (۶) پادشاه بابل شکست خورد .

آخرین فرعون بزرگ قرن ششم ق . م . آمازیس(۷) بودکه عصیان‌کرد وسلطنت را

---

(۱) Karkémish (۲)Amon (۳)Hittite (۴) Psamétik (۵) Nechâo (۶) Nobuchodnosor (۷) Amasis

تصاحب نمود وسپس مدت چهل سال با حزم وعقل فرمانروایی کرد.

فراعنهٔ سائیس، چون بدستیاری مزدوران یونانی روی کار آمده بودند، یونانیان را دوست داشتند و برای آنها ارج و منزلتی قائل می‌شدند. این امر گاهگاه بامقاومت شدید مصریان روبرو می‌شد، زیرا مردم مصر از نظر علاقهٔ شدید به مذهب خود ونیزدرنتیجهٔ غرور ملی وتمدنی اجانب را، از هرقوم و ملتی، نا پاك میشمردند و برای آنها محلهٔ مخصوصی را در نظر میگرفتند. یونانیان باوجود احترامی که در نظر فرعون داشتند می‌بایست فقط در همان‌محله‌های مخصوص سکونت اختیار کنند. هنگامیکه هرودت‌در سال ۴۵۰ ق. م. ازمصر دیدن کرد، سلطنت فراعنه بهم‌خورده بود ومصر در تحت لوای کشورگشای بزرگی که پادشاه ایران بود، میزیست. (از تاریخ ملل شرق و یونان. تألیف آلبرماله‌وژول‌ایزاك. ترجمهٔ عبدالحسین هژیر - ص ۲۷ تا ۴۰). رجوع‌به فرعون شود.

فراغ. [فُ] (اِ) فروغ وروشنایی‌چراغ وآتش ومانند آن (برهان). فروغ. رجوع به فروغ شود.

فراغ. [فِ] (اِ). باد سردتابستان. (برهان):

از هرسویی فراغ بجان تو
بسته یخ‌است پیش چو سندانا
منسوب به‌ابوالعباس.

صاحب برهان قاطع برای اینکه این شاهد واحد را قدری تعدیل کند فراغ را«باد سرد تابستانی»معنی کرده‌است. نه درزبان فارسی و نه در زبان عربی من مثالی نیافتم وگمان می‌کنم گردآورندگان لغت‌نامهٔ اسدی(لغت - فرس) - که ظاهراً هم عامی بوده وهم ازاهل زبان‌ما نبوده‌اند واین‌بیت را دیده‌اند- بقرینه این معنی رابه‌کلمه داده‌اند. من‌گمان می‌کنم فراغ همان‌فراغ عربی‌است و«فراغ بجان‌تو» تعبیری‌درزبان ادب‌است بجای «دور ازشما» یا «دور از جان شما»که امروز معمول‌است (از یادداشت بخط مؤلف).

فراغ. [فَ] (ع اِ). برآمدن گاه آب از میان دلو از میان دسته.(منتهی‌الارب). ناحیتی‌ازدلو که‌آب ازآن‌فرو ریزد.(اقرب - الموارد) || اسب‌نیکو گشاده‌رفتار (منتهی - الارب). اسب نیکوی گشاده رفتار وهرچار پای‌دیگر.(اقرب‌الموارد). ||انتگبار.(منتهی - الارب) العدل [عِ] من‌الاحمال.(اقرب - الموارد). || حوض چرمین بزرگ وفراخ. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || خنور. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). ||اشتر مادهٔ بسیار شیرفراغ‌غلاف پستان (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || کمان تیر دورانداز.

(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || کمانی که زخم‌پیکانش‌فراخ‌باشد.(منتهی‌الارب)(اقرب - الموارد). || کاسهٔ بزرگ که برداشته‌نشود ج : افرغة.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||پیکانهای پهن.(اقرب‌الموارد). || اودیة ، وادیها . ابن‌اعرابی این کلمه را بدین معنی آورده ومفرد آنرا ذکر نکرده و مشتقی‌از آنرا نیزنگفته‌است.(اقرب‌الموارد بنقل‌از - لسان‌العرب) . || رجل فراغ : مرد تندرو وفراخ‌گام.(اقرب‌الموارد). (لسان‌العرب).

فراغ. [فَ] (ع‌مص) . پرداختن (منتهی‌الارب) (ترجمان‌جرجانی‌بترتیب‌عادل بن‌علی). پرداخته‌شدن.(تاج‌المصادربیهقی). فارغ شدن. (مصادراللغه زوزنی) :

همی بود یکماه با درد و داغ
نمی‌جست یکدم زانده فراغ
فردوسی .

آنچه بفراغ دل باز گردد بباید نبشت
(بیهقی) .

در آنچه بفراغ‌دل او پیوندد مبادرت‌نموده شود. (کلیله‌ودمنه).

|| آهنگ کردن‌بسوی‌چیزی .(منتهی‌الارب). قصدکردن. (اقرب الموارد). || تهی شدن (ترجمان جرجانی - ترتیب عادل‌بن علی) . (مصادر اللغه زوزنی) تهی شدن ظرف . (اقرب الموارد) . ریخته شدن‌آب.(اقرب - الموارد). (منتهی‌الارب) . ||(اِ) آسایش وپرواس وفراغت (ناظم‌الاطباء) :

هر که او خورده است دود چراغ
بنشیند بکام دل بفراغ .
سنایی .

نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان ... بجمع مال حاجت افتد .
(کلیله ودمنه) .

خلایق‌روی‌زمین‌آسوده ومرفه ، پشت بدیوار امن وفراغ‌داده.(کلیله ودمنه).

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون‌دست میدهد نفسی‌نوبت‌فراغ.
سعدی .

نفس‌فراغ را به سنان بدخویی مجروح‌نکند. (جهانگشای‌جوینی)

قرار برده زمن آن دو نرگس رعنا
فراغ‌برده زمن آن‌دوجادوی‌مکحول.
حافظ .

کسی دارد از علم عالم فراغ
که‌اوچون‌قلم‌خورده دودچراغ
امیر خسرودهلوی.

||امکان. اتفاق مناسب. فرصت . توفیق :
روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید .
نظامی.

||خلوت : فراغ‌عبادت ازاین به میسرشود.
(گلستان).

فراغ. [فُ] (ع اِ) . آب منی‌راگویند وآن آبی‌است‌که درهنگام احتلام وجماع‌و استمناع‌ازمردم‌برآید.(برهان).فراغه.[فُ] آب مرد وآن نطفه است. (اقرب‌الموارد. ذیل . از لسان‌العرب) .

فراغان. [فَ] (اِخ) . از قرای مرو است.(معجم‌البلدان) .

فراغ افتادن. [فَ اُ دَ](مص‌مرکب) رها شدن. رهیدن. آسوده شدن :

چون‌ازذکرانساب‌وتواریخ‌فرس‌فراغ‌افتاد...
(فارسنامهٔ ابن بلخی). رجوع به‌فراغ‌شود.

فراغبال. [فَ] (ص مرکب) . آنکه بی‌تشویش معاش کند وبال در لغت عرب بمعنی دل است. (ازآنندراج) رجوع به فارغ بال وفارغ‌البال شود .

فراغ بال. [فَ غِ] (مرکب اضافی) آسودگی خاطر . آسایش و راحتی خیال :

ورچو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی‌نبود پروازم.
(حافظ مصحح قزوینی ص۲۳۰).

فراغت. [فَ غَ] (ع مص) پرداختن. فراغ. رجوع به فراغ شود. || فرصت و مهلت. (ناظم‌الاطباء). مجال :

دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان‌وقتی بود که از عمل فروماند.(گلستان) .

|| آسایش‌وآرامی‌واستراحت.ضدگرفتاری‌از کاروشغل.(ناظم‌الاطباء). آسودگی. آرامش:

تنت گوراست‌وپاالحد،دلت‌تابوت‌وجان مرده
فراغت روضهٔ خرم ، مشقت دوزخ نیران
ناصرخسرو.

برجایهای‌ایشان نشینند وبافراغت روزگاری کرانه‌کنند.(بیهقی).

درهرچیزی‌که از آن راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد ، مبالغتی تمام باشد. (بیهقی).

پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است ، بگمان بودم از بار یافتن ونیافتن. (بیهقی).

هرچه امن وفراغت است وکفاف
یافت خاقانی از جهان هرسه.
خاقانی .

ز بهر فراغت سفر میگزینم
پی‌نزهت اندر قضا میگریزم.
خاقانی.

بخت غنوده بدرد دل غنوده شب
گربفراغت غنود می، چه‌غمستی.
خاقانی.

تیرباران بلا پیش و پس است
ازفراغت سپری‌خواهم داشت.
خاقانی.

زیر آن تخت پادشاهی تاخت
بفراغت نشستگاهی ساخت.
نظامی.

چو برگفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و عشق بیدار.
نظامی.

چو دربند و جودی راه غم گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر.
نظامی.

اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا از آن فراغت باشد. (کلیله ودمنه).

ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم. (گلستان سعدی).

فردا که سر زخاک برآرم اگر ترا
بینم فراغتم بود از روز رستخیز.
سعدی.

مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش.
(گلستان سعدی).

اگر تو فارغی از یاد دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود مارا.
سعدی.

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.
حافظ.

رجوع به فراغ شود. ||فراموشی. (ناظم الاطباء):
در بزرگی و گیر و دار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند.
(گلستان سعدی).

||بی اعتنایی و وارستگی:
درویش از آنجاکه فراغت ملک قناعت است التفاتی نکرد.
(گلستان سعدی).

||پروا. (لغت فرس اسدی).

ترکیبات: - فراغت حاصل کردن: آسوده شدن. بپایان بردن کاری. معمولا با «از» همراه آید. با دادن، داشتن و یافتن نیز ترکیب شود. رجوع بذیل هریک ازاین ترکیبات شود.

فراغتخانه. [ـَ غ َ نَ] (اِ مرکب) خلوتخانه. (آنندراج). (ناظم الاطباء):
کنیز هوشمند از جای برخاست
فراغتخانهٔ دیگر بیاراست
بیانی (بنقل آنندراج).
رجوع به فراغت شود.

فراغت دادن. [ـَ غ َ دَ] (مص مرکب) بی نیاز کردن و فارغ ساختن:
فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش.
نظامی.
رجوع به فراغت شود.

فراغت داشتن. [ـَ غ َ تَ] (مص-مرکب). غفلت داشتن. فراموش کردن:
در بزرگی و گیر و دار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند.
سعدی.

||آسوده بودن و راحت زیستن. رجوع به فراغ وفراغت شود.

فراغتکده. [ـَ غ َ کَ دِ] (اِ مرکب) جای عیش وعشرت. (ناظم الاطباء). ازعالم عشرتکده. (آنندراج):
میبرد جلوهٔ آسایشت از ره واله!
بفراغتکده رو. بستر سیماب مبر.
واله هروی (بنقل آنندراج).
رجوع به فراغت شود.

فراغت یافتن. [ـَ غ َ تَ] (مص-مرکب). پرداختن. بپایان رساندن. فراغ:
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در مه گرفت وحیله درهور.
نظامی.
رجوع به فراغ و فراغت شود.

فراغ جستن. [ـَ جُ تَ] (مص مرکب) آسودگی یافتن. آسوده شدن:
همی بود یکماه با درد و داغ
نمی جست یکدم زانده فراغ.
فردوسی.
||در پی آسایش و فراغ برآمدن. رجوع به فراغ شود.

فراغ خطی. [ـَ خَ ط ط] (حامص-مرکب) بمعنی خلاص و رهایی و آزادی. (ناظم الاطباء). فارغ خطی. رجوع به فارغ خطی شود.

فراغ داشتن. [ـَ تَ] مص مرکب) آسودگی داشتن. فراغت داشتن. رجوع به فراغت داشتن وفراغ شود. ||بی اعتنا بودن وبی نیازی نمودن:
بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازآن پرنیان آستر داشتند.
سعدی.
رجوع به فراغ وفراغت داشتن شود.

فراغنه. [ـَ غِ نَ] (اِخ). ج. فرغانی. فرغانیان: المستعصم خلیفهٔ عباسی گروهی از مردم سمرقند واسروشنه و فرغانه را برای خدمت در سپاه خودگرد آورد و آنها را فراغنه (فرغانیان) نامید (ازتاریخ-تمدن اسلامی جرجی زیدان) ونیز رجوع به القفطی ص ۲۰۰ شود.

فراغة [فُ غَ] (ع اِ) قلم پاک کن. (آنندراج). قطعه‌یی از ابریشم سیاه که قلم را بدان پاک کنند. (ناظم الاطباء). || آب مرد وآن نطفه است. (اقرب الموارد - ذیل بنقل از لسان العرب).

فراغة. [ـَ غَ] (ع مص) ناشکیبایی وبی آرامی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||فراخ شدن ضربت وطعنه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فراغه. [ـَ غِ] (اِخ) دهی است ازبخش ابرقو شهرستان یزد. واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختر ابرقو متصل بجاده صدیق-آباد بابرقو. ناحیه ایست واقع درجلگه معتدل که دارای ۴۰۰ تن سکنه است. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات پنبه وتره باراست. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان قالی بافی است. راه فرعی ودبستان دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱۰)
نام محلی کنار جادهٔ یزد و سورمق که میان گردنهٔ اطاق و ابرقو قرار دارد و دوری آن ازیزد ۲۳۳ هزار گز است. (یادداشت بخط - مؤلف).

فرافب. [فُ فِ] (ع اِ) درختی است که از آن پالان سازند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). یکنوع درختی که ازچوب آن پالان شترسازند. (ناظم الاطباء).

فرافر. [فُ فِ] (ع اِ) گوسالهٔ دشتی. (ناظم الاطباء). گوسالهٔ وحشی (اقرب - الموارد). || بزغالهٔ وحشی. (اقرب - الموارد). بچه بز (۱) وحشی (اقرب الموارد) درلسان العرب فرافر مطلق بره و فرار بچهٔ بز و میش و گاو آمده است. || بچهٔ میش. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). میش. (ناظم الاطباء). ||آنکه بشکند هرچیزی را(اقرب الموارد). || پستی که از بار درخت ینبوت سازند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). پست بر ینبوت. (آنندراج). پست که از ینبوت سازند یا پست ینبوت عمان (لسان العرب). ثمر ینبوت است. (فهرست مخزن الادویه). ||مردگول ونادان درکار (آنندراج). الرجل الاخرق. الطیاش (اقرب الموارد). مرد پرگوی (اقرب الموارد). || اسب که دردهان بجنباند لگام را (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). ||شیری که بیفشاند و بشکنند قرین خود را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). فرافرة. رجوع به فرافرة شود.
|| شتری که هرگاه خورد نشخوار کند. (منتهی الارب). (آنندراج). الجمل اذا قطم واستجفر وخصب وسمن. (اقرب الموارد).

فرافر. [ـَ ف رِ رَ] (اِ) آواز نای و نفیر از عالم شپاشاپ تیروچکاچاک تیروتیغ (آنندراج بنقل ازبهارعجم):
زفرافر سهمگین نفیر
سراسیمه شدخیره کش چرخ پیر.
عبدالله هاتفی (نقل ازآنندراج ازبهارعجم).
درآن حشرگاه قیامت اثر
زفرافر صرصر نایگر ...
صادق بیک صادقی (بنقل آنندراج از بهار عجم).

فرافرة. [فُ فِ رَ] (ع اِ) مونث فرافر (اقرب الموارد). رجوع به فرافر شود.

(۱) در منتهی الارب وبپیروی ازآن درآنندراج وناظم الاطباء این کلمه به لفظ «نر» تبدیل شده است.

فرافص . [فَ رُ فِ] (ع اِ) شیر سخت درشت . (منتهی الارب) . الاسد الشدید الغلیظ (اقرب‌الموارد) . ||دد درشت(منتهی الارب).(اقرب‌الموارد).(آنندراج). ||مرد سخت‌گرفت (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

فرافصة . [فَ رُ فِ صَ] (ع اِ)فرافص [فَ رُ فِ] رجوع به فرافص شود .

فرافل . [فَ رُ فِ] (ع اِ)ثمرینبوب‌است است (فهرست مخزن‌الادویه) . پست ینبوت عمان . (آنندراج) .فرافر.رجوع به فرافر [فَ رُ فِ] شود .

فراق . [فَ یا فِ] (ع مص) جدایی . دوری .(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) ازیکدیگرجداشدن (زوزنی)(منتهی‌الارب). از هم جداشدن · بفتح هم آمده است : هذا فراق بینی وبینک (قرآن)(اقرب‌الموارد). مقابل‌وصال .

بوصال اندرایمن بدم‌ازگشت‌زمان
تافراق آمدبگرفتم چون‌برخفجا .
آغاجی .

باوصال تو بودمی ایمن
در فراقم‌بمانده‌چوبرخنج .
آغاجی .

روزمن‌گشت از فراق توشب
نوش‌من‌شد از آن‌دهانت کبست .
اورمزدی .

دلم تنوره‌وعشق‌آتش‌وفراغ‌تو داغ
جگرمعلق بریان وسل‌پوده کباب .
طیان .

ای‌فراق تودل ما بندگان‌را سوخته
صدهزاران شکریزدان‌راکه رستیم‌ازفراق .
منوچهری .

که آید پس هرنشیبی فرازی
که باشد پس هرفراقی‌وصالی.
ابوالفرج رونی .

درپای فراق توشوم کشته
چون‌وصل تو دسترس نمی‌آید .
عطار .

کاریعقوب‌است از سوز فراق
دیده‌ای‌را بیت الاحزان‌باختن.
عطار .

بردل غم فراقت آسان چگونه باشد ؟
دل‌را قیامت آمد،شادان‌چگونه‌باشد؟ .
خاقانی .

این توانید که مادربفراق پسراست؟
پیش مادر سر تابوت‌پسربگشایید .
خاقانی .

لابد فراق او بروصال بایدگزید . (کلیله و دمنه) .

تا توانی پامنه اندر فراق
ابغض‌الاشیاء عندی‌الطلاق.
مولوی .

دوش چون‌طاوس‌می‌نالیدم‌اندرباغ وصل
دیگرامروزازفراق یار می‌پیچم‌چومار
(گلستان سعدی) .

شنیده‌ام سخنی‌خوش‌که پیر کنعان گفت
فراق یارنه‌آن می کند که بتوان گفت .
حافظ .

زبان خامه ندارد سربیان فراق
وگرنه شرح‌دهم‌باتوداستان‌فراق .
حافظ .

گفت هذا فراق یاموسی
چون‌توبی‌بی‌وفاق‌یاموسی.
اوحدی .

روزی‌که درفراق جمال توبوده‌ام
گریان‌دراشتیاق وصال‌توبوده‌ام .
جغتایی .

||(اصطلاح صوفیه) . در اصطلاح صوفیه مقام غیبت راگویند که از وحدت محجوب باشد که اگر یک لمحه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صدساله بود . و نیز فراق ، غیبت راگویند از مقام وحدت یعنی بیرون آمدن سالک از وطن اصلی‌که عالم بطون‌است بعالم ظهور و از عالم‌ظهور بعالم بطون وصال است و این وصال جز از راه مرگ‌صوری حاصل نشود(فرهنگ مصطلحات‌عرفا تألیف‌سید جعفر سجادی) :

فراق روی تو بسیارشد چه‌چاره کنم
مگرلباس‌حیاتی که هست‌پاره کنم .
(آنندراج بنقل ازبهارعجم) .

فراق‌آزموده . [فِ یافَ دَ] (ص مرکب) . فراق دیده . هجران‌کشیده. آنکه دوری عزیزان بسیاردیده باشد :

هزار دستان‌برشاخ سرواوبخروش
چوعاشقان فراق آزموده‌وقت‌سحر
فرخی‌سیستانی.

رجوع به فراق شود .

فراقد . [فَ قِ] (ع اِ) ج ِ فرقد . رجوع به فرقدشود .

فراقد . [فُ قِ] (اِخ) دره‌یی است نزدیک مدینه . ابن‌سکیت گوید :
فراقد ازشکاف غیفه بوادی الصفراپیوندد . (معجم‌البلدان) .

فراق کشیدن . [فِ کَ دَ](مص‌مرکب) تحمل‌جدایی کردن . هجران‌کشیدن :

غم‌زمانه خورم‌یافراق یارکشم
بطاقتی که‌ندارم‌ء کدام‌بارکشم.
سعدی .

رجوع‌به‌فراق شود .

فراق‌کشیده . [فِ کَ دَ] (ن مف) هجران‌کشیده . جدایی دیده . تحمل فراق کرده . رجوع به‌فراق‌کشیدن شود .

فراقنامه . [فِ مَ] (اِ مرکب) نامه‌ای که درآن شرح جدایی از دوست بود :

فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش‌نیامد
که‌دردی ازسخنانش دراونکرد سرایت
سعدی .

فراقنامهٔ سعدی عجب که‌درتونگیرد
وان‌شکوت‌الی‌الطیرتحن‌فی‌الوکنائی
سعدی .

رجوع به فراق‌شود .

فراقی . [فِ](ص نسبی) منسوب‌بفراق آنچهٔ دربارهٔ فراق بود :

پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمدبانگ‌نوشانوش‌ساقی
نظامی .

رجوع به‌فراق وفراقیه شود .

فراقی . [فِ](اِخ) ملا فراقی‌ازولایت جوین است . مردی فقیر است . از اوست این مطلع :

شب قدر است زلف‌یارودل گم کرده‌راه‌آنجا
نمی‌بینم دلیل روشنی‌جزبرق آه‌آنجا .
(مجالس‌النفائس‌چاپ‌حکمت ص۱۶۸) .

گویندبا وجوداخلاق ذمیمه‌در خدمت‌سلاطین تقرب‌زیاد داشته ، چندی قاضی سبزواربود ودرآخرسیاحت‌خراسان کرده‌است(آتشکده چاپ دکترشهیدی ص ۳۴۳) .

فراقیه.[فِ یَ](ع اِ)اشعاری که‌مشتمل برفراق ودوری‌ازمعشوق باشد . (آنندراج) فراقنامه . رجوع به‌فراق، فراقی و فراقنامه شود .

فراك . [فَ] (اِ) پشت که در مقابل‌رو است وبعربی ظهر خوانند (برهان)|| (ص) حیزومخنث (برهان).||پلیدوپلشت (برهان) ||زبون(برهان) .

فراك . (۱) [فَ] (انگلیسی،اِ) . نوعی لباس‌زنانهٔ بلند (فرهنگ«لرنر»آکسفورد). || نوعی روپوش بچگانه (فرهنگ «لرنر» - آکسفورد) . ||شنل بلند رهبانان (فرهنگ «لرنر»آکسفورد).(وبسترامریکایی)||لباس کارگری‌گشاد وراحت (فرهنگ «لرنر» - آکسفورد) . ||نیم تنهٔ نظامی (فرهنگ - حییم). ||کت بلندسیاه رنگ‌مردانه‌یی که تا بالای زانو میآید و اکنون بیشتر بجای آن لباس‌دیگری‌پوشیده‌میشود که‌جامهٔ صبح (۲) نامدارد . (ازفرهنگ «لرنر»آکسفورد) . این لباس درقرن نوردهم‌بسیار معمول بوده است . (ازوبسترامریکایی) .

فراکردن . [فَ کَ دَ] (مص‌مرکب). پیش‌آوردن . فراز آوردن . فرازکردن . پیش‌آوردن ودرازکردن دست (یادداشت - بخط مؤلف) :

(۱) Frock . (۲) Morningcoat .

دست فراکن وچیری بخور(تاریخ سیستان)، دست فراکردند اندر اوانی فروختن (تاریخ سیستان) .

|| برگزیدن، انتخاب کردن. منصوب کردن: راست نیاید وزیری فرا کردن و در هفته‌یی بروی چنین مذلتی رسد ، بر آن رضا دادن (بیهقی) .

|| برانگیختن . وادار کردن :

امیر مسعود عبدوس را فراکرد تا کدخدایان ایشان راابفریفت (بیهقی) .

رجوع به‌فرا وفرازوفراز کردن شود .

فراکرده . [فَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فرازکرده . بسته :

اعور گفت : مرا بدان میاوری که چشم فرا کرده باز کنم و در بسته‌گشایم ؟ (تذکرة - الاولیاء عطار) . رجوع به فراز وفراز کرده شود.

فراکشیدن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) پیش‌کشیدن . بسوی خود کشیدن . || بالا کشیدن . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فراز کشیدن شود .

فراکن . [فَ کَ] (اِ) جوی نوکنده عمیق که درآن تازه آب جاری وروان شده باشد (برهان) . || جوی بلند همچو جویی که‌درکمر کوه‌وامثال آن کنده‌باشند (برهان). ||(ص) بلندکه نقیض پست‌باشد (برهان) .

فراکندن . [فَ کَ دَ] (مص مرکب) کندن حفر کردن. (یادداشت بخط‌مؤلف) . رجوع به فراشود .

فراکه . [فَ کَ] (اِخ) قریه‌یی است دردوفرسنگی مغرب قلعه‌سوخته در فارس . (ازفارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

فراکین. [فَ] (اِ) . بمعنی‌فراکن است است (اوبهی) . رجوع به فراکن‌شود .

فراگذاشتن . [فَ گُ تَ] (مص - مرکب) رهاکردن وسردادن (یادداشت‌بخط مؤلف) :

رسنی بربای او بستم وفراگذاشتم تامیپرد. (از یادداشتی بخط مؤلف) .

فراگرد . [فَ گَ] (اِخ) دریای بزرگی‌که برگرد عالم میگردد و بجهت احاطه بر دور کرهٔ خاك بعربی آنرا محیط گویند و مملکت چین قریب به‌آن دریاست (انجمن‌آرا) منظور مؤلف انجمن‌آرا روشن نیست واین نام درمأخذ دیگری دیده نشد . گمان میرود که این‌مطالب مبتنی بربی‌خبری مؤلف مزبور ازجغرافیای عالم است و وی اقیانوس هند را محیط بر خشکی‌های عالم دانسته است .

فراگرفتن . [فَ گِ رِ تَ] (مص - مرکب) بگرفتن . گرفتن . (یادداشت بخط مؤلف) . اخذ(تاج‌المصادربیهقی) :

گفت یا موسی فراگیر ومترس
(قصص‌الانبیاء) .

صعب گردد بتو آنکار که او دارای صعب
بگذرد سهل گرش نیز فراگیری سهل .
ابن‌یمین فریومدی.

بعضی را بکشت وبعضی‌را ببردگی فراگرفت (ترجمهٔ تاریخ قم) .

|| برداشتن :

قدحی آب فرات فراگرفت وبریخت (ترجمهٔ محاسن اصفهان - ص ۱۲) . رجوع به‌فراز گرفتن وبر گرفتن شود .

|| شمول . اشتمال دربرگرفتن (یادداشت بخط مؤلف) . ||آموختن و مطالعه نمودن (آنندراج) . آموختن ویادگرفتن(غیاث) :

بتی‌دارم که بیرون آورد ازدین‌فرنگی را
فراگیرنداز چشمش‌غزالان شوخ‌وشنگی‌را
محسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

|| معلوم‌کردن (غیاث چراغ‌هدایت) .

|| گسترش‌یافتن ، گسترده‌شدن ، همه‌جارا گرفتن :

مباداکه چون آتش بالاگیرد ، عالمی رافرا گیرد .
(گلستان‌سعدی) .

اول چراغ بودی وآهسته شمع گشتی
آسان‌فراگرفتی ، درخرمن اوفتادی .
سعدی .

|| پر کردن. (ناظم‌الاطباء) :

بسانحیف نهالاکه گربپیرایش
فضای‌باغ‌فراگیرداز فروغ وفتن .
قاآنی .

|| محاصره‌کردن : گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن :

اتباع خوارزمشاه‌را بتیغ انتقام فرا گرفتند وبعضی رابکشتند (ترجمهٔ یمینی).

آلتونتاش و ارسلان جاذب حصار او را فراگرفتند . (ترجمهٔ یمینی) .

|| عادت‌کردن . (ناظم الاطباء) . || واپس گرفتن . (ناظم‌الاطباء). || تصرف کردن . (ناظم‌الاطباء). ||نگاهداشتن .(ناظم‌الاطباء). || ربودن . (ناظم‌الاطباء) . ||منقبض بودن (ناظم‌الاطباء) . اسهال‌داشتن(ناظم‌الاطباء)

فراگماشتن . [فَ گُ تَ] (مص - مرکب) بر گماشتن. منصوب کردن گماشتن: چون آن نواحی مستخلص شد ، نایبی فرا گماشت (ترجمهٔ یمینی) . رجوع به فرا شود .

فراگوش‌داشتن . [فَ تَ] (مص - مرکب) . گوش‌دادن‌وشنیدن.(ناظم‌الاطباء). این‌صورت‌مصدری‌درست بنظر نمیآیدوظاهراً آنچه در متون وتداول مردم است. «گوش فراداشتن» است .

فراگه . [فَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحله‌بخش گناوه شهرستان‌بوشهر واقع در ۷ و۵ هزار گزی‌جنوب خاوری گناوه وکنار رود حله ناحیه‌ایست واقع در جلگه گرمسیرومرطوب که دارای ۳۰۹ تن سکنه است. ازرود حله مشروب‌میشود. محصول آن غله است . اهالی بکشاورزی گذران‌میکنند راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۷) .

فرالاوی . [فَ] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن موسی . رجوع به ابوعبدالله فرالاوی شود .

فرام . [فَ] (عِ اِ) دارویی‌که شرم زن را تنگ سازد . (منتهی‌الارب) . دارویی که زنان فرج خود را بدان تنگ سازند . (ناظم‌الاطباء) . دوایی است که زنان برای تضییق فرج مستعمل دارند (فهرست مخزن الادویه) . || لتهٔیی است‌که زنان حمول سازند آن را یا در ایام حیض فرج‌را بدان آکنند (منتهی‌الارب) . لتهٔ حیض (ناظم - الاطباء) . در اقرب الموارد ضبط نشده است . رجوع به فرامه شود .

فرام . [فَ] (ص) تندرو (قاموس‌کتاب مقدس) .

فرام.[فَ] (اِخ)شهریار یرموت(قاموس کتاب مقدس) .

فرام . [فَ](اِخ)یکی‌ازمشاهیراموریان زمان یوشع (قاموس‌کتاب مقدس) .

فراماسون . [فَ سُ](۱) (فرانسه‌اِ) این کلمه‌درقرن سیزدهم میلادی‌به پیشه‌ورانی که با تیشه کارمیکردند گفته می‌شد (ازدائرة المعارف‌انگلیس). تیشه‌دار. هیزم‌شکن|| ازقرن سیزدهم ببعدبکسانی گفته شده که‌درحوزه‌های سازمان‌اسرارآمیزفراماسونری‌شرکت‌میکردند (ازدایرةالمعاوف‌بریتانیا). عضو یک‌جامعهٔ جهانی سری که هدفش بظاهر تبلیغ برادری تعاون اجتماعی وکمکهای متقابل است.(از فرهنگ وبستر امریکایی) . عضو انجمن سری کهنی که در سراسر جهان‌شعبه‌هایی‌دارد و هدفش تبلیغ و تعلیم محبت ، برادری و کمک‌های متقابل است (از فرهنگ لرنر آکسفورد) سازمان فراماسونهارا درزبان انگلیسی « فری میزنزهال » (۲) میگویند (ازوبستر) رجوع به فراماسونری شود .

فراماسونری . (۳) [فَ سُ](فرانسه اِ) هماهنگی وتفاهم میان اشخاصی که علائق وتمایلات متشابه دارند . (از فرهنگ زبان امریکایی‌وبستر). || روش‌وسازمان‌فراماسونها (ازفرهنگ‌آکسفورد). درسازمان‌فراماسونری حوزه‌هایی بنام لژ (٤) وجود داردکه همه این‌لژهاازیک کمیته‌مرکزی‌دستور میگیرند . فراماسونری در عین حال که یک سازمان

(۱) Freemson . (۲) Freemasons' Hall. (۳) Freemasonry . (٤) Lodge .

سری نیست اسرار پنهان بسیار دارد. امروز در کشورهای کمونیست، دیگر آثاری از فعالیت این سازمان بچشم نمیخورد ولی در کشورهای اروپای غربی و امریکا هنوز حوزه‌های آن وجود دارد.

تشکیلات فراماسونها ازقرن سیزدهم م. ببعد سروسامانی گرفت وتأسیس آن ازقرن چهاردهم م. در لندن آغاز گردید. از اوایل قرن هیجدهم م. و بخصوص از سال ۱۷۱۷ فراماسونری درامریکا وآسیا هم نفوذ کرد وحوزه‌های وسیع آن‌درهمین قرن‌در ایرلند، هند ودیگر کشورها بوجود آمد و همواره فعالیت خودرا گسترش داد تا جایی که در طول ۴۰ سال در تمام شهرهای معروف هندوستان ازجمله بنگال، کلکته، مدرس وبمبئی لژهای فراماسونری تأسیس‌شد.

در فرانسه نخستین حوزه درسال ۱۷۳۲م. برپاشد و درکشورهای دیگر بترتیب زیر سازمانهای فراماسونی بوجود آمد:

آلمان ۱۷۳۳ م - پرتقال ۱۷۳۵ م. - هلند ۱۷۳۵ م. - سویس ۱۷۴۰ م. - دانمارك ۱۷۴۵ م. ایتالیا ۱۷۶۳ م. - بلژیك ۱۷۶۵ م. - روسیه ۱۷۷۱ م. وسوئد ۱۷۷۳ م.

بهمین ترتیب نفوذ فراماسونری تا دورترین نقاط زمین گسترش یافت. در امریکای شمالی و مخصوصاً درایالات متحدهٔ‌اتازونی ایرلندهای‌واسکاتلندیها ازاوایل قرن‌هیجدهم برای ایجاد لژهای‌این سازمان دست‌بکارشده بودند. ودر ۱۷۳۴ م. بنیامین فرانکلین که درآنروزگار بیست و هشت ساله بود. رهبر ماسونهای پنسیلوانیا شد ودرهمان‌سال نخستین کتاب مربوط‌باین‌سازمان‌رادرامریکا بچاپ رسانید.

بدنبال‌این کوششهادرفراماسونری، حوزه‌های رمزی‌پدید آمد. مثلا در امریکای شمالی «لژهای آبی» مخصوص فراماسونهایی‌بود که عضو سازمانهای کشوری بودند (نقل - باختصار از دایرة المعارف‌بریتانیا). ظاهراً فراماسونری درزمان ناصرالدین‌شاه‌قاجاردر ایران هم نفوذیافت. رجوع به فراموشخانه شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) نام پسر رستم بن زال است. (برهان).

از فر (پیشاوند بمعنی‌پیش)+ آمرز لغةبمعنی آمرزندهٔ‌دشمن(یوستی. نام‌نامه. ص ۹۰ستون ۲). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). ضبط صحیح این واژه باید به ضم میم‌باشد. ودوبار در اسکندرنامه بااین ضبط در قافیه بکاررفته است:

چنین گفت رستم فرامرز را
که‌مشکن‌دل‌وبشکن‌البرزرا.
نظامی.

صاحب انجمن‌آرای ناصری نویسد: «آن دراصل‌فرمرز بوده یعنی شکوه زمین‌چنانکه کیومرث یعنی بزرگ زمین و تهم مرز که طهمورث معرب آن است یعنی شجاع زمین است (۱).

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) ابو منصور. رجوع به کامل ابن اثیر، ج ۹ ص ۲۱۶ و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز در همین لغت‌نامه شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) ظهیرالدین. رجوع به تتمهٔ‌صوان الحکمة‌و کامل‌التواریخ ابن‌اثیر، ج ۹، ص ۲۱۶ ونیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) علی. رجوع به ظهیرالدین فرامرز درهمین لغت‌نامه ونیز رجوع به‌کامل‌ابن‌اثیرج ۹، ص ۲۱۶ شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) دهی بوده‌است میان نهاوند و بروجرد که در سه فرسنگی شهر نهاوند قرار داشته است. (از نزهة - القلوب حمدالله مستوفی - چاپ لیدن ص ۱۷۱).

فرامرزان. [فَ مَ] (اِخ) نام یکی‌از دهستانهای ششگانهٔ بخش بستك شهرستان لار است حدود ومشخصات آن بدین شرح است:

ازشمال دهستانهای حومه‌و گوده. ازجنوب دهستانهای‌چارکی‌وحمداوی. ازخاوردهستان حومه. از باختر دهستان اشکنان از بخش گاوبندی. جلگه‌یی‌است که‌رودخانه‌شورومهران ازوسط‌آن‌جاری‌است. این دهستان درجنوب باختری‌بخش‌واقع‌است. هوای‌آن گرم‌وخشك است و ازباران و چاه مشروب میشود. و بطورکلی‌زراعت آن‌دیمی است. محصولاتش غلات، خرما، تنباکوولبنیات‌است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از یازده‌آبادی بزرگ‌وکوچك تشکیل‌یافته و در حدود ۶۰۰۰ تن‌سکنه‌دارد. قراء مهم آن عبارتند از: کمشك. کچویه. پای تاوه وعالی احمران. راه ارتباطی دهستان شوسه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرامرزکلا. [فَ مَ كَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌شیرگاه‌بخش‌سوادکوه‌شهرستان شاهی. واقع در یازده هزارگزی شمال‌شیر گاه و ۴هزارگزی باختر شوسه و راه آهن شیرگاه بشاهی. ناحیه‌ایست واقع در دامنه - معتدل و مرطوب که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش برنج، مختصرغلات، نیشکروعدس‌است‌اهالی بکشاورزی وتهیهٔ‌ذغال وچوب‌فروشی گذران میکنند راه مالرو دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۳).

فرامرزی. [فَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خیرازبخش‌بافت، شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی‌جنوب‌بافت، سر راه مالرو خبر به چاه چنوك واقع و دارای ۲۵ تن‌سکنه است. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸).

فرامش. [فَ مُ] (اِ) مخفف‌فراموش که ار یادرفتن واز خاطر محو شدن باشد. (برهان): فراموش. فرامشت:

گرچه در داوری زبونکش نیست
از حسابش‌کسی فرامش نیست.
نظامی.

ترکیبات:

فرامش‌شدن. فرامشکار. فرامشکاری. فرامش کردن. فرامشی. رجوع بذیل این‌ترکیبها و نیز رجوع به فرامشت و فراموش شود.

فرامشت. [فَ مُ] (اِ) بمعنی فراموش است که‌از یادرفتن باشد (برهان). فراموش. فرامش:

چون تیغ بدست آری‌مردم‌نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.
ناصرخسرو.

ترکیبات:

فرامشت کار. فرامشتکاری. فرامشت‌کردن فرامشتی. رجوع به این ترکیبها و نیز رجوع به‌فرامش‌وفراموش شود.

فرامشت. [فَ مُ](اِمرکب) آنچه‌کسی در دست‌گیرد (برهان) ازفرا (پیشوند) + مشت.

فرامشتکار. [فَ مُ] (ص مرکب). فراموش‌کار(یادداشت‌بخط مؤلف). رجوع به فراموش‌وفرامشکار و فرامشت شود.

فرامشتکاری. [فَ مُ](حامص مرکب) فراموشکاری (یادداشت بخطمؤلف)نسیان: نسیان‌فرامشتکاری‌است(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) رجوع به فرامشت وفراموشکاری شود.

فرامشت کردن. [فَ مُ كَ دَ] (مص مرکب). فراموش‌کردن. فرامش کردن:

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد ازعاجزی‌بردیده‌انگشت.
نظامی.

ایشان را ازاین فرزند نیکونامی بود، گر زشت نامی همه فرامشت کنند. (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی).

گاه باشد که مبوله خواهد تابول‌کند چون مبوله پیش آرند فرامشت کرده باشد که اوخواسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

(۱) این وجه اشتقاق درست بنظرنمیرسد.

رجوع به‌فرامشت‌وفراموش‌وفرامش وفرامش کردن شود .

فرامشتی . [فَ مُ] (حامص‌مرکب) . فراموشی . نسیان (یادداشت بخط‌مؤلف) : ... روزگار وحالهاء او بفرامشتی‌افکندی. تا نیست شدی . (التفهیم) .

آن گرگ بدان زشتی باجهل فرامشتی
یک‌یوسف کنعان‌شد تا بادچنین بادا .
مولوی .

ورجوع به فرامشت شود .

فرامش‌شدن . [فَ مُ شُ دَ] (مص مرکب) . فراموش شدن . از یادرفتن :

هرگزفرامشت‌نشوددفترخلاف
با دوستان چنین‌که توتکرار میکنی .
سعدی .

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
میروی ومقابلی غایب و درتصوری .
سعدی .

ورجوع به فرامش شود .

فرامشکار . [فَ مُ] (ص‌مرکب) آنکه فراموش کند . (آنندراج) . فراموشکار . فرامشتکار :

چواز شکرش فرامشکار گردیم
بمالد گوش تا بیدار گردیم .
نظامی .

ورجوع‌به فرامش وفرامشتکار وفراموشکار شود .

فرامشکاری . [فَ مُ] (حامص‌مرکب) فراموشکاری . (یادداشت بخط مولف) . فرامشتکاری. رجوع‌به فرامش وفراموشکاری شود .

فرامش کردن . [فَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) از یاد بردن . فراموش کردن . نسیان :

فرامش‌ترا مهتران چون کنند؟
مگر مغزدل پاك بیرون کنند
فردوسی .

همه جان فدای سیاوش کنیم
نباید که‌این‌بدفرامش کنیم.
فردوسی .

که هرکس که این‌بدفرامش کند
همی جان بیدار بیهش کند .
فردوسی .

بدان داروی تلخ‌بیهش کنم
مگرخویشتن رافرامش کنم.
نظامی .

دل که ندارد سربیدادشان
بادفرامش کند ازیادشان .
نظامی .

چوخدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن .
سعدی .

ای که هرگزفرامشت نکنم
هیچت از بنده یادمیآید ؟
سعدی .

مرغ پرنده اگر در قفسی پیرشود
همچنان طبع فرامش نکندپروازش
سعدی .

ورجوع به فرامش شود .

فرامش کرده . [فَ مُ کَ دَ] (نمف مرکب) ازیاد رفته . فراموش شده :

زبس کآرد بیاد آن میمتن را
فرامش‌کرده خواهد خویشتن را .
نظامی :

ورجوع به فرامش‌شود .

فرامشی . [فَ مُ] (حامص) فراموشی. ازیادبردن :

باآن غم ورنج بیکناره
داروی‌فرامشی‌است‌چاره .
نظامی .

ورجوع‌به فرامشتی وفراموشی شود .

فراموس . [فَ](اِ) بیونانی باقلی‌است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فراموش . [فَ] (اِ) ازخاطربردن . ببردن ازیاد (یادداشت‌بخط‌مولف)فرامشت. فرامش.فراموشیدن . (ویس ورامین) پهلوی فرمش [فَ رَ مُ] . پازند فرمش [فَمُ] هندی باستان پرمرش [پْ رَ مَ] . بلوچی شموشگ[شَ‌شَ] یا[شَ مُ شَ].سنکریت پرمرشت [پْ رَ مَ تَ] نیبرگ پس از ذکر وجوه‌اشتقاق هرن و هوبشمان گوید : فرامش پهلوی باید از فرموش [فْ رَ] یا فرمورش [فَ رَ]ناشی شده باشدومورشت [تَ] از موشت مأخوذ است «نیبرگ‌ص- ۷۲» ازیادرفته . ازخاطر محوشده . (از- حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) :

مبادت فراموش گفتارمن
و گر دورمانی‌زدیدارمن .
فردوسی .

مقیدان‌تو ازذکر غیرخاموشند
بخاطری که تویی‌دیگران‌فراموشند.
سعدی .

ترکیبات :

فراموش پیشه.فراموشخانه. فراموش‌کاری . فراموش‌کردن فراموش گشتن . رجوع به این ترکیب‌ها شود .

فراموشاندن . [فَ دَ](مص‌م)انساء. فراموشانیدن . از یاد خود یا دیگری ببردن . مقابل بیادکسی آوردن . سبب- فراموشی گشتن‌دیگران‌را. فراموش‌کنانیدن. (یادداشت بخط مولف) .

فراموشانیدن .[فَ دَ] (مص م) : فراموشاندن . رجوع به فراموشاندن شود.

فراموش‌پیشه . [فَ شَ](ص‌مرکب) آنکه فراموشی پیشهٔ اوبود . (آنندراج) . فراموشکار. بسیارنسیان که فراوان‌فراموش کند .

فراموش‌جان. [فَ](اِخ)دهی‌است‌از دهستان چادکان‌بخش‌داران شهرستان‌فریدن ، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب داران‌متصل بجادهٔ کوهرنگ. ناحیهٔ‌است واقع در دامنه کوه سردسیر و دارای ۸۷۱ تن سکنه . ازرودخانه وقنات وچشمه‌مشروب میشود . محصولاتش: غلات‌وسیب‌زمینی است‌واهالی بکشاورزی گذران‌میکنند.راه شوسه وزیارت گاهی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

فراموشخانه . (۱) [فَ نَ] (اِخ) اصطلاحی‌است که‌دربرابرواژهٔ«فراماسونری» یا «فری میزنزهال» درایران بکار رفته‌است. رجوع به فراماسونری شود .

فراموش شدن . [فَ شُ دَ] (مص مرکب) ازیاد رفتن :

واجب نکندکه‌هرگزفراموش شود. (بیهقی)

مستغرق‌یادت آنچنانم
کم‌هستی‌خویش‌شدفراموش
سعدی .

مگر تنگ بختت فراموش شد
چودستت درآغوش‌آغوش شد .
(بوستان) .

رفتی و نمیشوی فراموش
میآیی‌ومیروم من‌ازهوش .
سعدی .

بصورت زآن‌گرفتاری که در معنی نمی‌بینی
فراموشت شود این دیواگر باحور بنشینی.
سعدی .

ورجوع به فراموش‌شود .

فراموش‌شده . [فَ شُ دِ] (ن مف مرکب) ازیاد رفته.(ناظم الاطباء). متروك. منسی . (یادداشت‌بخط مؤلف) . رجوع به فراموش‌شدن شود .

فراموش‌عهد . [فَ عَ](ص‌مرکب) آنکه عهد و پیمان خودفراموش‌کند. که پا- بند پیمان نباشد.فراموشکار . بی‌وفا :

چو بیچاره شد پیشش‌آوردمهد
که‌ای سست‌مهر فراموش‌عهد .
سعدی .

فراموشکار . [فَ] (ص‌مرکب)آنکه خوی فراموشی‌دارد. فرامشتکار. (یادداشت بخط مؤلف).
ساهی(مهذب‌الاسماء) آنکه‌اورافراموشی‌بسیار دست دهد . کم‌حافظه :

(۱) Free masons'hall.

عقل توپیری‌است فراموشکار
تا زتو یادآرد ،یادش بیار .
نظامی .
ورجوع‌به فراءشتکار شود .

فراموشکاری . [فَ] (حامص‌مرکب) نسیان. ازیادبردن . سوء حافظه. (یادداشت بخط مولف) :
زپیری‌دگرگون شودرای نغز
فراموشکاری در آید بمغز .
نظامی .
ورجوع به فراموشکار وفرامشتکاری شود .

فراموش کردن . [فَ کَ دَ] (مص مرکب) . ازیاد دادن ، از یاد بردن ، فرامش‌کردن. مقابل‌بیاد آوردن. (یادداشت بخط‌مولف) :
من فراموش‌نکردستم ونی خواهم کرد
آن تبوک جوو آن ناوهٔ اشنان ترا .
منجیک .
گرفراموش کردخواجه مرا
خویشتن‌را برقعه‌دادم‌یاد .
شهید بلخی .
کنون داستانی‌زنوگوش کن
غم ورنج گیتی فراموش کن .
فردوسی .
فراموش کردی‌مگر کار اوی؟
که آزرده گشتی زتیمار اوی .
فردوسی .
فراموش کردی‌توورزم سران؟
که بازآمدی با سپاهی گران .
فردوسی .
ای‌خفته همه‌عمر شده خیره و مدهوش
وزعمرجهان‌بهرهٔ‌خود کرده‌فراموش .
ناصرخسرو .
بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش‌مکن
رهگذارت بحساب‌است‌نگهدارحسیب.
ناصرخسرو .
چنین است آدم بی‌رای‌وبیهوش
کند سختی‌وشادی‌رافراموش .
فخرالدین‌اسعد .
دادم همه ننگ ونام برباد
کردم‌همه‌نیک‌وبدفراموش
عطار.
یکی از پادشاهان پارسایی را دید . گفت : هیچت ازما یاد میآید ؟ گفت : بلی . هرگاه که خدایرا فراموش کنم .
(گلستان) .
می‌صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیاوعقبی فراموش کرد .
سعدی .
چنان قحطسالی شداندردمشق
که یاران‌فراموش کردندعشق.
سعدی .
|| فراموش گردانیدن. از یادکسی بردن . ازخاطر بردن :
شربتی تلختر از زهر فراقت باید
تاکند لذت وصل توفراموش‌مرا .
سعدی .
ترکیب :
ازدل فراموش کردن :
ازدل بیرون کردن . ازیاد بردن :
جم اندیشه ازدل فراموش کرد
سه‌جام‌می ازپیش‌نان‌نوش کرد.
اسدی‌طوسی .
ورجوع به‌فراموش شود .

فراموش کننده . [فَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) . ناسی . نسی . (منتهی الارب) . فراموشکار. (یادداشت‌بخط مولف). رجوع به فراموشکار شود.

فراموشگار . [فَ] (ص مرکب) . فراموشکار . (ناظم الاطباء) . ورجوع به فراموشکار شود .

فراموش گردیدن . [فَ گَ دی دَ](مص مرکب) . ازیادرفتن . فراموش‌شدن :
سگی‌را لقمه‌یی‌هرگزفراموش
نگردد، گرزنی‌صدنوبتش‌سنگ.
(گلستان‌سعدی) .
نه‌هر وقتم بیاد خاطر آید
که‌خودهرگزنمیگرددفراموش.
سعدی .
تو نیزاینکه درتوبه‌ای طفل راه
بصیرت فراموش گردد گناه .
سعدی .

فراموش گشتن . [فَ گَ تَ](مص مرکب) از یادرفتن . فراموش شدن :
سخن گوی بیفر وبیهوش گشت
پیامش سراسر فراموش گشت.
فردوسی .
ورجوع به فراموش شود.

فراموشی . [فَ](حامص)ازیادرفتگی. حالت فراموشکار. مقابل یادوذکر. نسیان (یادداشت بخط مولف) :
آخرگفتار تو خاموشی است
حاصل کار توفراموشی است .
نظامی .
چون فراموشی‌خلق‌ویادشان
باوی‌است اومیرسدفریادشان .
مولوی .
ورجوع‌به‌فرامشی وفراموش‌شود .

فراموشیدن . [فَ دَ](مص) فراموش کردن . (آنندراج) . رجوع به فراموش کردن شود .

فرامة . [فِ مَ] (ع اِ) لته که‌زنان‌درکس گذارند.(منتهی‌الارب).(ازذیل‌اقرب‌الموارد- ازلسان‌العرب) رجوع به فرام‌شود .
|| لتهٔ حیض . (منتهی الارب) .

فرامیشان . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. واقع‌در ۱۸ هزارگزی شمال باختری رشخوار. ناحیه‌ایست‌واقع‌درجلگه. گرمسیر دارای دویست تن سکنه است از قنات ورودخانه مشروب‌میشود. محصولش غلات است اهالی بکشاورزی وگله‌داری و قالیچه و کرباس بافی‌گذران میکنندراه‌مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم) .

فرامین . [فَ] (اِ) ج ِفرمان‌این تصرف فارسی زبانان عربی دان است‌که جمع لفظ فارسی‌بطورعربی‌آورده‌اند.(آنندراج). ج ِ فرمان[فَ رْ]فارسی‌است.(ازاقرب‌الموارد). رجوع به فرمان شود .

فرامینفر . (۱) [فُ نِ ف] (فرانسه اِ) از انواع پروتوزوئرها که درشمارحیوانات تک یاخته بحساب میآیند.فرامینفر فرها با آمیب‌های حقیقی بواسطهٔ آمیب‌های جلددار مربوط میشوند . در این‌گروه پاهای کاذب زودتر وآسانترازآمیب‌های معمولی تشکیل میشود وبمحض تماس با فرامینفرفردیگر هر دوی آنها بهم می‌چسبند .
جلد فرامینفرفرهای آب‌شیرین مانند بندپایان ازکیتین ساخته‌شده امافرامینفرهای دریازی جلدشان ازکیتین‌ناقصی است‌که مواد آهکی دارد . جلد آهکی ممکن است گاه خیلی سخت شود ومنظرهٔ ظروف‌چینی راپیدا کند ولی معمولا هرچه نمو جلد درسطح خارجی زیاد شود درداخل از بین میرود . گاه اگر حجم پروتوپلاسم، افزوده شود مقدار زائد آن ازنقاط‌معینی،ازجلدخارج می‌شود وجلد تازه‌ای درگرد خود ترشح می کند و حجرهٔ بر حجره های دیگر آمیب افزوده میشود . این‌حجره‌های جدیدگاه بیکدیگر می‌پیوندند وبصورت خط مستقیم یا غیر مستقیمی‌دنبال هم قرارمیگیرند. درسطح جلد فرامینفرفرها در اثر تکامل و بمرور زمان سوراخهایی برای پاهای کاذب ایجاد میشود .
فرامینفرها از نظر نحوهٔ زندگی‌گونه‌های مختلف دارند . برخی بر سطح دریا های گرم و بسیاری از آنهای در اعماق دریاها زندگی می کنند.پوستهٔ آهکی آنها پس از مرگ حیوان بصورت رسوباتی درقعردریا فرومی‌نشینند .
فرامینفرها را بدو راسته تقسیم‌میکنیم :
۱ - بی سوراخان: درجلد این نوع‌سوراخی بجز دهان وجود ندارد و تمام فرامینفرهای آب‌شیرین ازاین راسته‌اند و جلدآهکی هم ندارند .

(۱) Foraminifers

۲ ـ سوراخ داران – همه دریازی هستندو صدفی شبیه چینی دارند و باشکال مختلف مشاهده میشوند . (نقل باختصار از جانور شناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی ص۹۶تا ۱۰۰).

فران . [فَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بزراوند شهرستان اردستان واقع در ۴۷ هزار گزی جنوب اردستان و۱۴ هزار گزی شوسهٔ اردستان‌بنایین. ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل که دارای ۵۰۶ تن‌سکنه‌است. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، کنجد پنبه پشم و روغن است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه ماشین رو دارد. (از – فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فران . [فَ] (اِ خ) آبی است مر بنی سلیم را . (منتهی‌الارب). آبی است بنی‌سلیم راکه آنرا معدن فران گویند و بدانجا مردم بسیاری است . منسوب‌است به فران‌بن بلی بن عمربن‌حاف بن قضاعة . . . (از معجم البلدان) .

فران . [فَ رر] (اِخ) بلادی‌است وسیع بمغرب.(منتهی‌الارب) .

فران . [فَ] (اِخ) ابن‌بلی از بنی‌قضاعة است . (منتهی‌الارب).(ازمعجم‌البلدان) .

فرانج . [فَ نَ] (اِ) بمعنی کابوس است وآن‌سنگینی باشد که درخواب برمردم افتد . (برهان) بختک (یادداشت بخط ـ مواف). فدرنجک . در فنجک. برفنجک (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین). ورجوع به‌کابوس وبختک شود .

فراند. [فَ رِن](ع اِ).ـج فرند[فِ رِ] (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . دیگ افزار. (آنندراج) . رجوع به فرند شود .

فرانده . [فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۸۵۰۰ گزی‌شمال آمل‌ناحیه‌ایست واقع‌دردشت، معتدل مرطوب و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. ازرودخانهٔ هراز مشروب میشود. محصولاتش‌برنج کنف وصیفی‌است اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

فرانس. [فُ رِن] (ع اِ) شیرسطبرگردن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فرانس.(اِخ)(۱)رجوع به‌فرانسه‌شود .

فرانسوادوپرو . [دُ پِ] (اِخ)(۲) راهبی بود که در زمان ابوسعید ایلخانی از ازطرف پاپ ژان دوازدهم بایران فرستاده شد تا ابوسعید را بدیانت مسیح راغب سازد وبویژه او را بحمایت مردم ارمنستان که‌در زیرفشارمصریان قرار گرفته‌بودند برانگیزد. رجوع به‌از سعدی تاجامی . تألیف ادوارد برون ـ ترجمهٔ حکمت‌ص۶۰ شود .

فرانسوادوپروس.[فُ دُ پِ] (اِخ) فرانسوا دوپرو . رجوع به فرانسوادوپرو شود .

فرانسواشامپلیون.[پُ لْ](اِخ)(۳) کسی‌است که نخستین بارخطوط سنگ‌رزت را خواند و برای خواندن آن بمطالعهٔ زبان قبطی و تاریخ مصر پرداخت . وی از شرقشناسانی‌است که وجودش‌درتحقیق‌تاریخ مصر قدیم بسیار سودمندبوده است. رجوع به‌ایران‌باستان ج۱ ص۴۲ شود .

فرانسوی.[فَ سَ](ص‌منسوب) منسوب بکشور فرانسه . اهل فرانسه . رجوع به فرانسه شود .

|| زبان مردم فرانسه. رجوع به‌فرانسه‌شود.

فرانسویه. [فَ سَ وِ یَ] (ص‌نسبی) رجوع به فرانسوی وفرانسه شود .

فرانسة. [فَ نِ سَ] (ع اِ) ج فرناس که بمعنی‌رئیس‌دهاقین است.(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فرانسه . [فَ سِ] (اِخ) (۴) بیشتر فارسی زبانان بفتح سین تلفظ کنند . کشوری است که در آخرین قسمتهای غربی قارهٔ اروپا بین ۵۱ درجه و۹ دقیقه تا ۴۲ درجه و۲۳ دقیقه عرض شمالی واقع است وطول جغرافیایی آن از ۴درجه و۳۸دقیقه غرب‌گرینویچ تا ۸ درجه و ۱۰ دقیقهٔ شرق آن نصف‌النهار است .

وسعت خاکش ۲۱۲۷۲۱ میل مربع و پس از اتحاد جماهیر شوروی،بزرگترین کشور اروپاست. درازترین قطر آن‌از دنکرك (۵) در ساحل شمالی ، تا پیرنه (۶) در حدود ۶۲۱ میل میشود وبلندترین قطر عرضی آن هم درهمین حدوداست .

این‌کشور تقریباً ازهمه طرف ، بجز مرز بلژیک با مناظرطبیعی ازقبیل کوه ، دریا و رودخانه احاطه شده است .

پستی وبلندی‌های‌این سرزمین در دوران های مختلف زمین‌شناسی تحولات فراوانی بخود دیده است . رشته‌های آلپ (۷) وپیرنه از آثار دوران سوم است . خاك فرانسه تقریباً بطورمساوی به‌دشتهای‌مسطح‌وتپه‌هاو کوهستانها تقسیم شده است و بلندترین قسمتهای مرتفع آن منطقهٔ کوهستانی آلپ‌است که درجنوب شرقی آن قرار دارد و بلندی آن در خاك فرانسه گاه به بیش از ده‌هزار پاازسطح دریا میرسد(بلند ترین قلهٔ آلپ ، من بلان (۸) ۱۵۷۸۱ پا ارتفاع دارد) .

سرزمین‌فرانسه‌ازنظرساختمان‌طبیعی‌بحوزه‌های مختلف‌تقسیم‌میشود که هر کدام‌بنام‌بزرگترین شهرستان آن حوزه خوانده میشوندوعبارتند ازحوزه‌های: پاریس،نرماندی(۹)، بریتانی (۱۰)،لوار(۱۱)،دشت‌های جنوب‌غربی، ماسیف‌سانترال(۱۲)،پیرنه، کنارهای‌مدیترانه، ناحیهٔ آلپ،ژورا(۱۳)دره راین (۱۴) و ووژه (۱۵).

سواحل مدیترانه قسمت عمدهٔ از محصولات طبیعی فرانسه را پرورش میدهد . زیتون ، انگور ، انواع توت‌ومیوه‌های دیگر دراین قسمت بدست میآیند .

حیواناتی که‌دراین کشورزندگی‌میکنند بسیار متنوع‌اند . بالغ بر ۹۰ گونه پستاندار از وحشی واهلی درجنگل‌ها وروستاهای‌فرانسه دیده میشود . مطالعات‌زمین شناسی‌نشان‌میدهد که روزی درحوزهٔ رودرن(۱۶)وحتی در ناحیه پاریس حیواناتی از قبیل ماموت‌ها (۱۷) میزیسته‌اندوسنگواره‌های‌آنهارازمین‌شناسان بدست آورده‌اند .

آب‌وهوای فرانسه در همه‌جا یکسان‌نیست‌و دراین سرزمین دو نوع‌آب‌وهوای متفاوت وممتاز ازهم دیده میشود . قسمت ساحلی مغرب که مجاور اقیانوس‌اطلس‌است‌بارانی‌و متغیر است . کوهستانها رگبارهای شدیددارد درشمال‌ومغرب‌فرانسه که‌همان کناره اقیانوس است بادهای موسمی شدیدی در فصل‌زمستان میوزد که نظیرآن درقسمتهایی که آب‌وهوای اروپایی دارد دیده نمیشود .

دراین سرزمین‌ازحدودسال ۵۰۰ م. پادشاهی مستقل بوجود آمد و دولتی جدا از سازمان امپراتوری‌رم تشکیل‌شد. نخستین‌خاندانی که براین کشورحکمرانی کرده‌اندبه«مروانژیان» (۱۸) معروفند. موسس‌این‌سلسله شخصی‌بنام کلویس (۱۹)بود که پس‌ازمرگش‌متصرفات او بچهارپادشاهی کوچکترتقسیم شد.خاندان دیگر «کارولینژیان » (۲۰) هستند که از معروفترین‌پادشاهان آنها شارل مارتل(۲۱) است .شارلمانی(۲۲) پادشاه معروف‌فرانسه ازافراد این خانواده است .

---

(۱) France . (۲) Francois de Péruse . (۳) Francois champollion . (٤)France .
(۵) Dunkirk . (۶) Pyrenees . (۷) Alpes (۸) Mount blanc (۹) Normandy .
(۱۰) Brittany . (۱۱) Loire (۱۲) Massif central . (۱۳)Jurà . (۱٤) Rhine
(۱۵) Vosges . (۱۶) Rhone . (۱۷) Mammuths . (۱۸) Merovangian . (۱۹) Clovis .
(۲۰) Clarolingian . (۲۱)Charle Martel . (۲۲) Charlemagne .

کاپیتین‌ها(۱)سومین‌خاندانی‌هستند که‌درفرانسه فرمانروایی کرده‌اند. فیلیپ اول(۱۰۶۰-۱۱۰۸م.)،دلویس‌ششم (۱۱۰۸-۱۱۳۷) لویس هفتم (۱۱۳۷ - ۱۱۸۰ م) فیلیپ اگوستوس (۱۱۸۰ - ۱۲۲۳ م.)،لویس هشتم ولویس نهم از فرمانروایان معروف این خانواده‌اند . پادشاهی‌این خاندان‌درسال ۱۳۲۸ م . پایان یافت. (ازدایرةالمعارف بریتانیا) . پس از این دوره نوبت‌به سلسله والوا (۲) میرسدکه ابتدا درایالت‌پیکاردی (۳) میزیسته‌اند واندك اندك توانستند قدرت پیدا کنند تا سرانجام در سال ۱۳۲۸ م . فیلیپ ششم نخستین پادشاه این خاندان که با شاهان سلسله‌های پیش قرابت نسبی نیزداشت فرمانروای‌بیشترخاك‌فرانسه شد . این خاندان تاسال ۱۵۸۹ م . که‌آغاز کار بوربن‌هاست در فرانسه حکمرانی داشتند و معروفترین پادشاهان‌آنها عبارتند از: ژان‌نیکو کار(٤) پسر فیلیپ ششم (۱۳۵۰ - ۱۳٦٤م .) شارل پنجم (۱۳٦٤ - ۱۳۸۰ م .) شارل ششم (۱۳۸۰ - ۱٤۲۲ م .) شارل هفتم (۱٤۲۲ - ۱٤٦۱ م .) . لویی یازدهم (۱٤٦۱ - ۱٤۸۱م.) شارل‌هشتم(۱٤۸۳ ۱٤۹۸م).لویی‌دوازدهم(۱٤۹۸-۱۵۱۵م) فرانسیس اول (۱۵۱۵-۱۵٤۷ م .) هنری دوم (۱۵٤۷ - ۱۵۵۹ م .) فرانسیس دوم (۱۵۵۹ — ۱۵٦۰ م .) شارل نهم (۱۵٦۰-۱۵۷٤م.) هنری‌سوم که‌عموزادهٔ هنری چهارم‌موسس‌سلسلهٔ بوربن‌ها وآخرین پادشاه والوا است (۱۵۷٤ - ۱۵۸۹ م.) (ترجمه از فرهنگ وبستر) .

خاندان بوربن‌ها(٥)- موسس‌این‌سلسله‌هنری چهارم عموزادهٔ گمنام هنری سوم است . سلطنتی که اوبوجودآورد قریب دویست‌سال درفرانسه‌پایدارماند. خوداوتا ۱٦۱۰ بر کرسی پادشاهی‌مستقربود ومردم فرانسه درزمان او تقریباًدرامن‌وراحت‌بوه‌نداماازسال ۱٦۱۰م. که لویی‌سیزدهم‌روی کارآمدباردیگراستبداد براین‌سرزمین‌حکمفرماشد و کار دنبال‌ریشلیو (٦) نیز او را در روش استبدادیش تأیید میکرد . ریشلیو موسس معروف آکادمی فرانسه دردوران لویی سیزدهم قدرتی یافت وحتی پیروان‌اوهم‌در کارهای‌بزرگ‌اجتماعی تأثیربسزایی داشتند . از جمله یکی ازآنها بنام مازارین (۷) در دوران سلطنت لویی چهاردهم از افراد سرشناس و متنفذ کشور فرانسه گردید .

از سال ۱٦٦۱ لویی چهاردهم حکومت مطلقهٔ در فرانسه ایجاد کرد که تاآغاز قرن هیجدهم دوام‌یافت .

اوسلطنت را ودیعهٔ الهی میشمرد . کلبرت (۸) وزیر معروف او که از علمای بزرگ اقتصادبود بوضع‌مالی‌فرانسه‌سروصورتی‌داد. فرانسه در زمان لویی چهاردهم باوج ترقی رسید ویك عصرطلایی درادب و فنون این کشوربوجود آمد .

سلطنت لویی چهاردهم در سال ۱۷۱۵ م بپایان رسیدو لویی پانزدهم بجای اونشست این پادشاه روش وزارتخانهٔ وهیأت دولت را در فرانسه‌ایجاد کرداما بازاز سال۱۷٤۳ بحکومت مطلقه گرایید . وبیش‌از سی سال بااین روش فرمانروایی کرد .

لویی شانزدهم که پس از وی زمام امور مملکت فرانسه‌رابدست گرفت از نامدارترین تاجداران کشور فرانسه بود .

انقلاب کبیرفرانسه‌درزمان این‌پادشاه‌صورت گرفت. مردم فرانسه دراثر ظلم‌وبیدادگری اشراف وطبقهٔ فرمانروا ازسال۱۷۸۹ م. شورش آغاز کردند وپس‌از مبارزه‌های شدید به فتح زندان باستیل توفیق یافتندوحکومت مشروطهٔ در فرانسه بوجود آوردند . اما این شیوه هم دیر نپایید و درسال۱۷۹۳ پس‌از اعلام‌حکومت جمهوری لویی‌شانزدهم بدست مردم‌اعدام‌شد .

عناصرانقلابی فرانسه‌پس‌ازاین پیروزی‌چندی بادولت‌های استبدادی دیگر کشورها ازجمله پروس واتریش‌جنگیدند ودراین جنگها یکی ازسرداران‌غیور وجاه‌طلب‌فرانسه که‌پیروزی بدست آورده بود در میان مردم شهرت یافت و بدنبال پیشرفتهای پیاپی زمامدار کشور فرانسه‌شد . اماکارخودکامی‌اوچنان بالاگرفت که برخودنام امپراتور نهاد. این شخص ناپلئون بناپارت‌بودکه سرانجام‌پس ازنبردهاو کشور گشایی‌های بی‌حساب‌نیروی مالی‌و‌سیاسی‌فرانسه‌راتضعیف کردوازلشکریان متحد اتریش، پروس ، بلژیك و انگلیس شکست خورد. انگلیسها او را اسیر کردند وبجزیرهٔ سنت‌هلن فرستادند . واودرهمانجا بسال ۱۸۲۱م. درگذشت. سران‌دولت‌های غالب دروین انجمنی بریاست مترنیخ (۹) صدراعظم‌اتریش‌تشکیل‌دادندومرزهای‌فرانسه را بحدود پیش از فتوحات ناپلئون رساندند سپس برادرزادهٔ لویی‌شانزدهم را بنام‌لویی هیجدهم براین کشور مسلط ساختند و او را تحت حمایت مشترك خود درآوردند . اما عناصرانقلابی فرانسه تن‌باین اسارت‌ندادندو حتی‌شعله‌های‌انقلاب‌این سرزمین سراسراروپا را فراگرفت. درسال ۱۷۳۰ انقلاب‌دیگری رخ‌داد که لویی فیلیپ بدنبال آن انقلاب روی‌کارآمد . سومین شورش در ۱۸٤۸ صورت‌گرفت که در آن‌روحانیان، اشراف وطرفداران بوربن‌ها دریك طرف‌وآزادی‌خواهان وجمهوری‌طلبان درطرف‌دیگربجان هم‌افتاده بودند . این انقلاب دومین دوران حکومت‌جمهوری را درفرانسه بوجودآورد چندی پس‌ازانقلاب ۱۸٤۸ م.لویی ناپلئون رئیس جمهوری فرانسه شد واو هم اندکی بعد خودرا بعنوان‌ناپلئون سوم پادشاه‌فرانسه خواند وسلطنت خودرا خواست خداومردم شمرد .

دیگربار ازسال ۱۸۷۰ م . انقلاب برپاشد ودر ۱۸۷۱ جمهوری سوم بوجود آمدکه تاسال ۱۹۱٤ که‌آغازجنگ اول‌جهانی‌است دوام‌یافت .

در جنگ جهانی اول فرانسه با روسیه‌متحد بود وحتی مقداری سلاح برای روسیه‌ساخت پس ازجنگ سران کشورهای متخاصم در قصر تاریخی ورسای گردآمدند و درژانویهٔ ۱۹۱۹ م . پیمان آشتی را امضا کردند و معاهدهٔ صلح‌ورسای رامعاهده‌های دیگری که در سن‌ژرمن، تریانن، نویی، سور ولوزان بامضا رسید تکمیل کرد . و تامدتی موجب آرامش جهان گردید .

دومین جنگ جهانی تقریباً یك ربع قرن پس‌از جنگ اول آغازشد . دولت فرانسه بموجب یکی از مواد اساسنامهٔ جامعهٔ ملل که پس از جنگ اول بتصویب رسیده بود میخواست ازجنگ باآلمان خودداری کند. امایکی از افسران برجستهٔ ارتش بنام‌شارل دوگل(۱۰) مردم و سپاهیان را بدفاع در برابر خصم مغرور تشویق کرد و خودبلندن گریخت ودرآنجا«کمیتهٔ ملی فرانسهٔ آزاد» را تأسیس کردوبامارشال‌پتن (۱۱) که‌فرمانده قوای دولتی بود درافتاد .

مارشال پتن میخواست کشورخودرابصورت یك ایالت فاشیستی‌وابسته‌بآلمان درآورد و موافق آرزوی هیتلر یك مرکزتهیهٔ خوار- بار ومحصولات کشاورزی‌برای‌آلمان‌صنعتی ایجادکند اماسرانجام قوای متفقین پاریس را محاصره وتسخیر کرد و درسال ۱۹٤٤ مقارن فتح پاریس دوگل بمیان‌ملت خودباز گشت .

درسالهای پس‌از جنگ دوم نیز فرانسه در مسائل جهانی وجنگ‌سرد تاثیربسزایی‌داشته است . (ترجمه ازتاریخ جهان . تألیف اما پتراسمیث (۱۲) .

فرانسه. [ف‌َ رِ س] (۱۳)(اِ خ)نام‌زبانی است که مردم‌کشورفرانسه‌بدان‌گفتگو کنند. رجوع به فرانسه وفرانسوی شود .

---

(۱) Capetians . (۲) Valois . (۳) Picardie . (٤) John the good. (٥)Bourbons .
(٦) Rechelieu . (۷) Mazarin . (۸) Colbert . (۹) Meternich . (۱۰) Charles de gaulle .
(۱۱) Petain . (۱۲)Emma p . Smith . (۱۳) Francais یا French.

فرانسه‌مآب. [فَ رَ سَ مَ] (ص مرکب) کسی که در رفتار و گفتار بفرانسویان نماید فرنگی‌مآب. رجوع به فرنگی‌مآب و فرانسه پرست شود.

فرانسیس بیکن. [فَ بِ کِ] (اِخ) یافرنسیس‌باکن. رجوع به باکن شود.

فرانسیس. [فَ] (اِخ) سن‌فرانسیس از بزرگان روحانیت مسیحی است. وی درسال ۱۱۸۲ م. در آسیسی(۱) که‌ازشهرهای مرکزی ایتالیاست چشم بدنیا گشود. فرزند بازرگانی بزرگ بود و در جوانی زندگی بسیارخوشی‌داشت وهرچه راکه باپول‌بدست می‌آمد برای خود فراهم می‌ساخت. اما طبیعت‌حساس وتضاد موجودمیان تجمل او و بی‌چیزی دیگران اورا رنج میداد. دربیست سالگی بیماری سختی گرفت و پس‌از آنکه از بستر برخاست، همواره‌بدیداربیچارگان وبیماران وبخصوص جذامیان میرفت. سر انجام ازثروت وارث پدری‌خودچشم پوشید وجامه‌های فاخر خودرا بهیک لباس باغبانی بدل کرد وبصورت انسان بی‌خانمانی درآمد وبموعظه وهدایت دیگران پرداخت.
دیرنپاید که مردمانی بدوگرویدندواوبهمراه این پا برهنگان بی‌پول بگردش در اطراف کشور ایتالیا وتبلیغ تعلیمات‌مسیح پرداخت وتا سال ۱۲۲۹ م. بدینگونه زندگی کرد. (ترجمه از تاریخ جهان تألیف اماپتراسمیث ص ۲۱۹ و ۲۲۰).
سن فرانسیس‌پایه‌گذاری‌مکتبی‌است که‌پیروان آن فرانسیسکن خوانده میشوند. رجوع به فرانسیسکن شود.

فرانسیسکن. [فَ کَ] (اِ)(۲) فردی که از عقاید مذهبی سن فرانسیس پیروی کند. (ازدیکسیونرانگلیسی آکسفورد). سن‌فرانسیس درسال ۱۲۰۹ م. یعنی بیست سال پیش از مرگ‌خود ازثروت و تجمل زندگانی پدری دست کشید وبا مشتی فقیر وپا برهنه بسیر وسیاحت وتبلیغ عقاید مسیح‌پرداخت. اندك اندك پیروان‌اودارای‌سازمانی‌شدندومأموریت تبلیغی آنهاگسترش یافت. فرانسیسکن‌ها لباسهای بلند وکهنه میپوشیدند و طنابی را بجای کمربند بکارمی‌بردند و درسراسراروپا به سیر وتبلیغ‌راه می‌سپردند وبی‌اینکه‌درفکر فردای خود باشند باعشق به مسیح از شهری بشهر دیگر میرفتند ومردم‌را بسوی زندگی دینی عمیق‌تری میخواندند.
سن فرانسیس دوست نداشت که فرانسیسکنها ثروت یاقدرتی‌داشته باشند. زیرامی‌ترسیدکه مبادا‌آنهاپیروی‌مکتب مسیح‌رافراموش کنند. اما پس ازمرگش این اصل ازیاد رفت ودر بسیاری ازشهرها از جمله در زادگاه او — کلیساهای باشکوه‌این‌فرقه‌ساخته‌شد (ازتاریخ جهان تألیف اماپتراسمیث، ص ۲۲۰). فرانسیسکن جمعیتی رهبانی است که آنرا درسال ۱۲۱۰ سن فرانسیس پایه‌گذاری کرد وامروز در مشرق هم معابد و آثار آنها بچشم‌میخورد. رهبانان این مکتب نگهبانان زمینهای مقدس‌اند. (از اعلام‌المنجد) رجوع به فرانسیس (سن...) شود.

فرانشستن. [فَ نِ شَ تَ] (مص مرکب). نشستن:
چون بادگری فرانشیند
خواهد که وجودتونبیند.
نظامی.
رجوع به فرا شود.

فرانق. [فُ نِ] (معِ) پروانگ که جانوری است بانگ کنان پیش شیررود. (آنندراج). معرب پروانگ‌فارسی‌است که بعربی برید و بفارسی سیاه گوش و بترکی فارافلاق (!) نامند وآن حیوانی است بقدر سگ کوچکی وبرنگ‌آهو و گوش‌آن‌سیاه «میش پیش شیر میگویند. میرود وگویند خبر میدهد از آمدن شیر واز سباع شکاری است. (فهرست مخزن‌الادویه). قره‌قولاخ. تفه. عناق‌الارض، پروانك، پروانه، برید، سیاه‌گوش، غنجل (یادداشت بخط مؤلف). وآنراخادم نیزگویند واو حامل‌خرائطاست (ازمفاتیح یادداشت بخط مولف).
|| پیشرولشکر(آنندراج). || دلیل، برید (آنندراج). رجوع‌به‌پروانه وپروانك‌شود.

فرانقلن. (۳) [فَ لَ] (اِخ) فرانکلین رجوع به فرانکلین درهمین لغت‌نامه‌شود.

فرانقفورت.(۴)[فَ] (اِخ)فرانکفورت. رجوع به فرانکفورت شود.

فرانك. [فَ نَ] (اِ) پروانه. سیاه‌گوش، فرانه. فرانق(یادداشت‌بخط‌مؤلف). رجوع به فرانق شود.

فرانك. [فَ نَ] (اِخ) نام‌مادرفریدون است. (برهان). مادر فریدون فرخ بودکه اورا در بیشهٔ مازندران پنهان‌کرده بود، چنانکه در تواریخ است. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج):
فرانك بدش نام وفرخنده‌بود
بمهر فریدون دل‌آگنده بود.
فردوسی.

فرانك. [فَ نَ] (اِخ) دختر دهقان برزین که زن بهرام‌گور بود(ولف):
مهین‌دخت‌را نام ماه‌آفرید
فرانك‌دگر بد، دگر شنبلید.
فردوسی.

فرانك. (۵)[فَ] (فرانسه‌اِ). نام‌سکه‌یی است از ملك فرانسه (آنندراج. نقل از مسافرت‌نامهٔ شاه ایران). واحدپول‌درفرانسه بلژیك وسویس (از فرهنگ آکسفورد). مأخوذ ازنام فرانکو روم رکس(۶) پادشاه فرانسویان است که برای نخستین‌بارسکه زد (ازفرهنگ وبستر زبان امریکایی).

فرانك. (۷) [فَ] (لاتین اِ) یک فرد قبیلهٔ فرانکهاکه اصلا از قبایل ژرمن بودند وامپراطوری فرانکی(۸)را بوجود آوردند ودرحدود قرن‌نهم میلادی برسراسر فرانسه، آلمان و ایتالیای امروز فرمانروایی داشتند (از فرهنگ‌وبستر). || دریونان وکشورهای اسلامی این واژه به‌مردم اروپای غربی‌اطلاق میشود (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر) درزبان فارسی و متون متأخر آن«فرانك» بصورت«فرنگ»و«فرنگستان»عنوان‌ممالك اروپای غربی است نه عنوان مردم آن. مردم اروپا را ایرانیان فرنگی میگویند. رجوع به‌فرنگ، فرنگستان وفرنگی شود.

فرانکفورت. (۴)[فَ](اِخ) یکی از شهرهای‌کهن وبزرگ آلمان است که در۱۷ هزارگزی دارمشتات درکنار رود ماین‌واقع شده است (ازفرهنگ‌امریکایی‌وبستر).

فرانکلن. [فَ لَ](اِخ). بنیامین، رئیس معروف‌جمهوری‌ایالات‌متحده‌امریکا. رجوع به‌فرانکلین شود.

فرانکلن. (۹) [فَ لَ] (اِخ) سرجون رجوع به فرانکلین شود.

فرانکلین.(۱۰) [فَ](انگلیسی‌اِ) این واژه در قرون‌وسطی، درانگلستان، بزمین دارانی اطلاق میشد که بین خرده‌مالکان و شوالیه‌هاقرارمیگرفتند.(ازفرهنگ‌آکسفورد) درقرون ۱۴ و ۱۵میلادی بزمین دارانی‌گفته می‌شدکه آزاده‌بودندامادرشماراشراف قرار نمیگرفتند.(ازفرهنگ‌زبان‌امریکایی‌وبستر).

فرانکلین. (۱۱)[فَ] (اِخ) بنیامین. هرکس‌دراروپا وامریکا کمترتجسسی درباب نوابغ جهان وخیر خواهان بشر کرده باشد، باسم‌فرانکلین‌برخورده‌وبا او آشناشده‌است. مینیه (۱۲)مورخ شهیرفرانسوی مینویسد: فرانکلین‌مردی‌نابغه، متقی، مظهر خوشبختی وافتخار بوده و زندگی باسعادت او بهترین نمونهٔ فرامین آسمانی است. سادگی‌وبی‌آلایشی طبیعت‌اوبود ودرگفتارش‌گیرندگی خاصی وجود داشت.
روز هفدهم ژانویهٔ ۱۷۰۶ پانزدهمین پسر جوزف فرانکلین (۱۳) بنام بنیامین، در شهر بستن (۱۴) بدنیا آمد. جوزف در آن شهر بشمع سازی و صابون پزی مشغول بود و زندگی ساده‌ای داشت. میخواست بنیامین‌رادر راه تحصیلات‌مذهبی وکلیسا بیندازد. امافقر اورا مجبور کرد که پسرش‌را پس ازدوسال تحصیل‌درمکتب بکار در دکان‌خود بگمارد. سرانجام‌بخاطر

(۱) Assici (۲) Franciscan. (۳) Franclin (۴) Frankfurt (۵) Franc. (۶) Francorum Rex. (۷) Frank. (۸) Fankish. (۹) Franclin. (۱۰) Franklin. (۱۱) Franclin, Benjamin. (۱۲) Mignet. (۱۳) Josef Franklin. (۱۴) Boston.

ذوق سرشار مطالعه ، پدراو را نزدبرادرش فرستادکه ده‌سال در چاپخانهٔ او کار کند و ۹سال اول را بدون اجرت بگذارند . در این هنگام‌او ۱۲ساله بود. خودش‌مینویسد: «در چاپخانه باشاگرد کتابفروشی آشناشدم و در نتیجهٔ این دوستی گاهگاه کتابی بمن امانت میداد که‌بخوانم...»ازجملهٔ کتابهایی که اودرکودکی‌خواند،تاریخ‌پلوتارك (۱) بودکه روسو(۲) فیلسوف فرانسوی‌هم‌خود را ازآن‌بسیار متأثر میداند .

روسو و فرانکلین هر دو با زنان بیسوادی مزاوجت کردند . اما همانقدرکه همسر ژان ژاك روسو بی تدبیر بود، زن فرانکلین کد‌بانویی منظم ومدیر بود وشایدهمین اختلاف در زندگی آنهاکه‌درآغازبهم شباهت بسیار داشت - دوگانگی پدید آورد .

کار در چاپخانه برای بنیامین خوش‌آیند بود زیرا دراینجا میتوانست کتاب بخواند اندك‌اندك ذوق اوآشکارشدوتوانست‌اشعاری بسازد .

جیمزفرانکلین‌برادربنیامن که‌صاحب چاپخانه بود اوراتشویق بچاپ‌وانتشاریکی‌ازآثارش نمود وپس از آن او با تشویق پدر و رنج شبانروزی خود در نویسندگی پیش رفت . آنگاه تصمیم گرفت‌ازپول غذای خودبکاهد وقسمتی از آنرا صرف خرید کتاب کند .

هنگامی که بنیامین ۱۵ساله بود ، برادرش جیمز یکی از مهمترین روزنامه‌های امریکا را منتشرمی کرد . اما بنیامین که امیدنداشت برادرش‌آثار فکرجوان اورادر روزنامه‌اش بچاپ رساند ، مقاله‌های خودرا بی‌امضا در صندوق روزنامه میانداخت و بدین ترتیب نوشته‌های او بچاپ میرسید و جلب توجه میکرد . یکی ازاین مقاله‌ها موجب توقیف روزنامه وزندانی‌شدن‌جمیز گردید وپس‌ازآن روزنامه‌با امتیازتازه‌یی‌بنام‌بنیامین‌انتشار یافت وهنوزچندماه ازانتشارروزنامهٔ جدیدنگذشته بودکه ناسازگاری‌جیمزوبدرفتاری اوبنیامین را ناچار ساخت که‌بنیویورك سفرکند. اودر نیویورك وپس‌ازآن درفیلا دلفی مدتی دنبال کارگشت وسرانجام بتشویق سرویلیام کیث (۳) فرماندار فیلادلفی ، دردسامبر ۱۷۲۴ برای تأسیس چاپخانهٔ تازه‌یی بلندن عزیمت کرد .اما وعده‌های فرماندار فیلادلفی‌دروغ بود وبنیامین درلندن غریب و بی پناه‌ماند و ناچارشد درچاپخانهٔ پالمر(۴) بعنوان کارگر ساده استخدام شود . خودش مینویسد : درآنجامشروب‌من فقط‌آب‌بود و کارگرهای دیگر که بافراط آبجو می نوشیدند هرگز نیروی‌بدنی مرانداشتند ومن گاهگاه‌دوصندوق را از پله‌ها باهم‌بالا میبردم در حالیکه آنها یکی‌را هم نمیتوانستند بآسانی ببرند . سر انجام‌من‌توانستم‌درآنها تأثیر کنم و برایشان «باشگاه امساك و اعتدال» تشکیل دهم .

فرانکلین درسال ۱۷۲۶ (دربیست سالگی) بفیلادلفی برگشت‌وباکمك یکی ازدوستانش چاپخانه‌یی تأسیس کردکه بزودی درآن‌دیار بحسن عمل وخوبی شهرت یافت و استقامت وپشتکار عجیب بنیامین توجه همه را بسوی او معطوف ساخت .

فرانکلین در سال ۱۷۳۱ م . با دوشیزه «رید» (۵) ازدواج کرد و همین زن بود که با وجود بی‌سوادی موفق شد درپیشرفت شوهرش نقش مؤثری داشته باشد . بنیامین بموازات پیشروی‌درکارهای‌اجتماعی‌تحصیل علم را هم ادامه میداد و حتی در فیلا دلفی انجمنی‌تشکیل‌داد که‌همه هفته‌درآن‌بحث‌های فلسفی، علمی واخلاقی بمیان میآمد واعضای آن موظف به تهیهٔ سخنرانی‌هایی بودند و همین انجمن بودکه بنیاد کتابخانهٔ عمومی فیلادلفی راگذارد . فرانکلین کم‌کم وارد امورسیاسی‌شدودر۱۷۳۶ م. رئیس‌دبیرخانهٔ مجلس پنسیلوانیاشد . یکسال بعد نمایندگی ریاست پست را در آن شهر بعهده گرفت سپس نخستین سازمان دفاع در مقابل‌حریق را برپاکرد . در ۱۷۴۴ موفق شد طرح تشکیل یك ارتش ملی‌را برای پایداری در مقابل هجوم بومیان‌امریکابتصویب برساند. در ۱۷۴۷ بنمایندگی مجلس عامه برگزیده شد وناگهان حرفهٔ اصلی‌خود را رهاکردو به‌تجربه‌های‌الکتریکی‌پرداخت‌وهمین‌مطالعات بودکه باختراع برق‌گیر معروف اوانجامید مقارن همان ایام برای تأسیس یك‌دانشکده درفیلادلفی بتکاپوافتاد وخود نزدیك چهل سال در ادارهٔ کارهای آن دانشکده شرکت داشت .

در ۱۷۵۱ م. توانست‌یك بیمارستان‌عمومی دائرکند . در ۱۷۵۳ م . رئیس کل پست ایالات‌متحده‌شد. دراختلافات مهاجرنشین‌های امریکایی‌با انگلستان‌قدم‌های مؤثری‌برداشت واو را بحقیقت میتوان پایه‌گذار استقلال امریکا شمرد . درسال ۱۷۵۷ مأمورشدکه ازطرف مجلس عمومی درخواست‌هائی به دربار انگلستان ببردوپس از ۵سال‌در۱۷۶۲ باموفقیت از لندن بازگشت و مورد تحسین مردم قرارگرفت . درانقلاب آزادیخواهان امریکا، پارلمان‌انگلستان‌اورا برای‌استیضاح بلندن احضارکرد ولی در برابر پاسخ‌های متین او ناچار به‌سکوت شد و سرانجام در چهارم ژوییهٔ سال ۱۷۸۶ آزادی امریکا اعلام گردید و مردم اورا بریاست دولت پنسیلوانیا برگزیدند و او پس از ۸۴ سال عمرپر افتخاروشرافت ، زندگی را در شب هفدهم‌آوریل ۱۷۹۰م. بپایان‌رسانید. کنگره امریکا دوماه برای‌بانی‌استقلال عزادارماند . در پاریس میرابو سخنور نامدار انقلاب فرانسه از او بنیکی یادکرد و مجلس ملی فرانسه بپیشنهاد اوسه روز برای فرانکلین تعطیل شد (ازرسالهٔ شرح‌احوال فرانکلین . نشریهٔ انجمن‌روابط فرهنگی‌ایران وامریکا).

فرانگ . [فَ نَ] (اِ خ) فرانك . نام دختر برزین و زن بهرام‌گور. درمتون ضبط این‌کلمه باگاف فارسی مشاهده نشد ولی مؤلف این صورت را بخط خود در یادداشتی ضبط‌کرده است .

فرانگولین. (۶) (اِ)ازانواع‌هتروگلوکزیدهاست وهتروگلوکزیدها یا هتروزیدها جزوگلوکزیدهامی‌باشند وترکیباتی هستندکه از چند مولکول از[اُ] و یك یاچند مادهٔ دیگربوجودآمده‌اندوگاهی‌نیزدارای‌ترکیبات ازت هستند . (ازگیاه‌شناسی- حبیب‌الله‌ثابتی ص۱۱۹) .

فرانمودن .[فَ نِ دَ] (مص‌مرکب). نشان دادن . (یادداشت بخط مولف) . || وانمود کردن (یادداشت بخط مولف): فرامی‌نمودکه برای طلب علم هجرت کرده‌ام (کلیله ودمنه) .

فرانموده‌که او برخلاف پدر‌بعقیدت‌مسلمان است . (جوینی).

ازداتنگی خون‌در شیشه میکرد وفرامی‌نمود که خنده است . (جوینی) .

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم
مگر کزتکلف میراشوم .
سعدی .

چنان فرانمای،که ازخدمتکاران‌مایی(ترجمهٔ تاریخ قم) .

رجوع‌به وانمودن، وانمودکردن‌ونیزرجوع به فرا شود .

فرانه . [فَ نَ] (اِ) پروانه ،فرانك . فرانق . سیاه‌گوش(یادداشت بخط مولف). رجوع به پروانه وفرانك شود .

فرانهادن . [فَ نِ دَ] (مص مرکب) قرار دادن . گذاشتن . نهادن (یادداشت - بخط مولف) .

|| درمیان‌نهادن :

آنروزگارکه مارا باهم دوستی بود اورایاد دادم وهمهٔ کارها باوی فرا نهادم (اسکندر نامه) . رجوع به فرا شود .

فرانی.[فَ] (ع اِ)ج ِ فرنی [فَ نی ی] (یادداشت بخط‌مؤلف) . نانهای کلیچهٔ گرد وبزرگ (ناظم‌الاطباء) :

---

(۱) Plutarque . (۲) J . J . Rousow . (۳) Sir.w . keith . (۴) Palmer .
(۵) Miss read · (۶) Franguline .

نان داری اندرانبان ده‌گونه باستانی
چه قرص‌وچه‌میانه‌چه‌پهن‌وچه‌فرانی
لامعی .

رجوع به فرانی شود .

فرانی . [فَ ی‌ی] (ص‌نسبی) منسوب به فران که بطنی‌است از قضاعه(سمعانی)رجوع به فران‌شود .

فراو . [فَ] (اِخ)رباطی‌است[به‌ناحیت دیلمان]برسرحد میان خراسان و دهستان بر کران بیابان نهاده وثغر است بر روی غور واندر رباط یک چشمه آب است چندانک خوردرا بکار شود ولیشان را هیچ کشت و برز نیست وغاه ازحدود نساو دهستان‌آرند (حدود العالم. چاپ دانشگاه - ص۱۴۴) . رجوع به فراور و فراوه شود .

فراور. [فَ] (اِ) بالاخانهٔ تابستانی را گویند وباین‌معنی‌بحذف الف اول آمده‌است که فروار باشد (برهان) . فربال .فرباله . پروار . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به پروار شود .

فراواریدن . [فَ دَ] (مص‌مرکب) . فروخوردن.فروبردن.(یادداشت‌بخط‌مؤلف).

فراواز . [فَ] (اِخ) نام دو رود است ازرودهای بخاراکه‌یکی‌را فراوازعلیا گویند ودیگری را فراواز سفلی ونام دیگر فراواز سفلی کام‌دیمواست (ازتاریخ‌بخارا-نرشخی - ص۳۹) .

فراوازجزه .[فَ جَ] (اِخ) نام‌دهی است ازرستاق‌دره وطسوج‌ارونجرد(یااروند جرد) . رجوع‌به ترجمهٔ تاریخ قم چاپ‌سید جلال تهرانی‌ص۱۱۶ و۱۳۹شود .

فراوان . [فَ](ص‌وقید) . بسیار،وافر کثیر . در زبان اوستایی فرونگ (۱) در کردی فروین (۲) است (ازحاشیهٔ برهان - به تصحیح‌دکترمعین) . به بسیاری.بفراوانی (یادداشت بخط مؤلف). بحد وفور. بطور فراوانی (ناظم الاطباء) :

می‌آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان‌هنراست‌اندرین‌نبید .
رودکی .

اندرجهان کلوخ‌فراوان بودولیک
روی‌تو آن کلوخ کز او کون کنندپاک .
منجیک .

زه‌ای کسایی!احسنت! گوی وچونین گوی
به‌سفلگان برفریه کن وفراون کن .
کسایی .

سرباره برترز ابرسیاه
بدودرفراوان‌سلیح‌وسپاه .
فردوسی .

فراوان‌پرستنده پیش‌بپای
ززربفت‌پوشیده‌مکی قبای .
فردوسی .

بدست وی اندر فراوان سپاه
تبه‌گردداز بر گزینان شاه .
فردوسی .

پاداش همی یابد ازشهنشه
بردوستی وخدمت فراوان .
فرخی .

خوب داریدوفراوان بستاییدش
هرزمان‌خدمت‌لختی‌بفزاییدش .
منوچهری .

دهقان بدرآید وفراوان‌نگردشان
تیغی‌بکشد تیزو گلو باز بردشان .
منوچهری .

من‌برین مرکب فراوان تاختم
گرد عالم. گه یمین‌وگه‌شمال.
ناصرخسرو .

دوشه‌را درزفاف‌خسروانه
فراوان‌شرطها شددرمیانه .
نظامی .

چون زدرد توست درمان دلم
دردی دردت‌فراوان میخورم.
عطار .

مثل اندرعرب فراوان‌است
وزهمه نیک‌تریکی آنست ...
سنایی .

از فلک تنگدل مشومسعود
گرفراوان‌ترا بیازارد .
مسعود سعد .

خواجه اسماعیل‌رنجهای بسیار کشیدوفراوان گرم و سرد چشید . (بیهقی) . فراوان هدیه پیش‌سلطان آوردند . (بیهقی) .

کعبه‌گنج‌است وسیاهان‌عرب‌ماران‌گنج
گردگنج آنک‌صف‌ماران‌فراوان‌آمده.
خاقانی .

دلم قصر مشبک‌داشت همچون‌خان‌زنبوران
برون ساده درویام ودرون‌نعمت فراوانش .
خاقانی .

مبرتهای فراوان واجب داشت (کلیله‌ودمنه) .

چه‌سالهای فراوان وعمرهای دراز
که خلق‌برسرما برزمین‌بخواهدخفت .
سعدی .

فخرالدوله علی‌بن بویه که متصرف‌جرجان بود لشکرفراوان داشت .(ترجمهٔ یمینی) . بحسن‌تدبیرولطف رعایت‌مالی فراوان حاصل کرد (ترجمهٔ یمینی) .

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمررهزن امل است .
حافظ .

|| توانگر ومالدار . (ناظم‌الاطباء).|| گشاد وعریض (ناظم‌الاطباء).|| ژرف وعمیق(ناظم الاطباء) || کافی وبقدراحتیاج.(ناظم‌الاطباء).

ترکیبات :

— فراوان خرد . آنکه عقلش بسیارباشد.
که کهتربه که دارم‌ومه‌به مه
فراوان‌خردباشم وروز به.
فردوسی .

— فراوان خزینه. آنکه‌گنج وخزاین‌بسیار دارد .
فراواوان خزینه فراوان غم است
کم اندوه آنراکه دنیاکم است .
سعدی .

— فروان خورش . پرخور. شکم پرست.
نباشد فراوان خورش تندرست
بزرگ آنکه اوتندرستی‌بجست
فردوسی .

— فراوان‌سخن. پرگوی وگزافه گوی :
کسی راکه‌مغزش بود باشتاب
فراوان سخن باشدودیر یاب.
فردوسی .

فراوان سخن‌باشد آکنده‌گوش
نصیحت نگیردمگردرخموش.
سعدی .

بخنده گفت که : سعدی سخن‌دراز مکن
میان تهی‌وفراوان‌سخن‌چوطنبوری.
سعدی .

— فراوان شدن. بسیارشدن:
خورش‌ساخت با جایگاه‌نشست
همان‌تا فراوان شودزیردست.
فردوسی .

— فراوان شکیب . آنکه شکیبایی بسیار دارد . صبور :
فراوان‌شکیب است‌واندک‌سخن
گه‌راستی‌راست‌چون سروبن .
نظامی .

— فراوان‌طمع . آنکه دارای توقع بسیار باشد . (ناظم‌الاطباء) . طماع :
گروهی فراوان طمع‌ظن‌برند
که گندم‌نیفشانده‌خرمن برند .
سعدی .

— فراوان غم . آنکه غم و اندوه بسیار دارد :
فراوان خزینه فراوان غم‌است
کم‌اندوه‌آنرا که‌دنیا کم‌است .
سعدی .

— فراوان گناه. آنکه‌بسیار گناه کرده‌باشد :
بدو گفت مرد فراوان‌گناه
گنهکاردرویش‌بی‌دستگاه.
فردوسی .

— فراوان هنر،هنرمند. بسیارهنر.پرهنر :
دگرگفت‌مرد فراوان هنر
بکوشد که‌چهره‌نپوشدبزر.
فردوسی .

(۱) Fravang . (۲) Frawin .

چورستم پدید آید وزال زر
همان موبدان فراوان هنر .
فردوسی .

فراوانی . [فَ] (حامص) . بسیاری و کثرت (ناظم الاطباء) :

قطرهٔ اشکم ، اما زفراوانی ضعف
طاقتی نیست که از دیده بمژگان برسم.
خاقانی .

|| وفور نعمت . بسیاری طعام و خوراک . (ناظم الاطباء) . حصب . رخاء . فراخی . نقیض تنگی (یادداشت بخط مؤلف) . || عمق (ناظم الاطباء) . || در اصطلاح علوم تجربی در کتابهای درسی و دانشگاهی در مقابل کلمهٔ فرانسوی «فرکانس» (۱) بکار میرود که بمعنی بسآمد ، تکرر و کثرت وقوع است. رجوع به فرکانس شود.

فراور . [فَ وَ] (اِخ) نام موضعی است در خراسان ودرآنجا چشمه ایست که چون درآن چشمه غوطه خورند تب ربع را زایل کند (برهان) . ظ : مصحف «فراو» یا «فراوه» است (ازحاشیهٔ برهان . به تصحیح دکتر معین) . رجوع به فراو وفراوه شود.

فراورتیش . [فَ وَ] (اِخ) . فرورتیش پادشاه ماد . رجوع به فرورتیش شود .

فرآوردن . [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فرا آوردن. حاصل کردن. رجوع به فرا آوردن شود .

فرآورده . [فَ وَ دَ] (نمف مرکب) فرا آورده، محصول . آنچه بدست آورده شده . رجوع به فرا آورده شود .

فرآوریدن . [فَ وَ دَ] (مص مرکب) بزیر آوردن وبزیر آمدن کنانیدن . (ناظم الاطباء) . || فرو بردن و بلع کردن. (ناظم الاطباء) . رجوع به فرآوردن شود .

فراوز . [فَ وَ] (اِخ) فراواز . نام دورود از رودهای بخارا (تاریخ بخارا - نرشخی - ص ٦٤). رجوع به فراواز و فراوه شود .

فراوند . [فَ وَ](اِ) . چوب گنده یی باشد که در پس در کوچه نهند تا درگشوده نگردد (برهان) . از فر(پیشاوند) باضافه وند بمعنی «بند» ترکیب شده است (ازحاشیهٔ برهان - به تصحیح دکتر معین) . رجوع به فدرنگ و فدوند شود .

فراوه . [فَ وَ] (اِخ) شهرکی است از اعمال نسا، بین نسا و دهستان خوارزم و از آن گروهی از اهل علم برخاسته اند و آنرا رباط فراوه گویند . عبدالله بن طاهر آنرا در خلافت مأمون بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع فراو و فراور شود .

فراوی . [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراوه . (ازانساب سمعانی). رجوع به فراوه و فراور و فراو شود .

فراوی . [فَ] (اِخ) محمدبن قاسم مکنی به ابونعیم از حمیدبن زنجویه وجز او حدیث شنید. ابواسحاق محمدبن یحیی وجز او ازوی روایت کنند . وی در عبادت کوشا بود . (از معجم البلدان) .

فراوی. [فَ] (اِخ) محمدبن فضل بن احمدبن محمدبن احمد مکنی به ابوعبدالله. یاقوت نویسد: شیخ شیوخ مابود وامام ومتفنن واهل مناظره محدث ، واعظ ودر میان مردم گرامی بود. وخود اهل علم را گرامی میداشت .از ابوعثمان اسماعیل بن عبدالرحمان صابونی وابوحفص عمربن احمدبن محمدبن مسرور وابوبکرمحمد بن قاسم صنار و ابواسحاق ابراهیم بن علی شیرازی و ابوبکر احمد بن حسن بیهقی و ابوالقاسم قشیری وابوالمعالی جوینی و گروه بسیاری دیگر حدیث کند .
ازوی شیخ مامؤید بن محمد بن علی طوسی و ابو احمدعبدالوهاب بن علی بن سکینه بالاجازه روایت کنند . اورا مجالسی است در وعظ و تذکیر که فراهم شده است. وی در شوال سال ۵۰۳ بنیشابور درگذشت و نزدیک مدفن محمدبن اسحاق بن حربه بخاک سپرده شد تولد او بسال ٤٤١ یا ٤٦١ ق. بود . (معجم البلدان) .

فراوی . [فَ] (اِخ) منصوربن عبدالمنعم بن عبدالله بن محمدبن فضل. وی [از زادگاه خود فراو ،] ببغداد آمد ودرآنجا از جد خود ابوالبرکات و از جد پدرش روایت کرد . سپس به بلاد خود بازگشت و بسال ٦٠٨ ق. بنیشابور درگذشت . از او وجیه بن طاهر شحامی حدیث شنید .تولد او در ماه رمضان سال ٥٢٢ ق. بود (ازمعجم البلدان) .

فرآویز . [فَ] (اِ) . سجاف جامه و غیرآن (برهان) . بحذف الف نیز آمده است (آنندراج). وژنگ لبه . ترکی .حاشیه . سجاف. (یادداشت بخط مؤلف) . پروز . فرویز . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین): جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجیی آوردند سخت خوب و صوفیانه بفراویز . (اسرار التوحید) .

این فراویزی و آن بازفکنی خواهدزمن
من زجیب آسمان یک شانه دان آورده ام
خاقانی .

رجوع به فرویزوفریز شود .

فراه . [فَ] (اِخ) شهری است نزدیک بسبزار هرات وازآنجاست ابونصرفراهی (۱) طایفه یی ازملوک در آنجا حکمرانی کرده اند که با پادشاهان سیستان قرابت داشته اند . معین الدین [اسفزاری] نوشته است که در یک فرسنگی فراه کوهی است آنرا بارندک خوانند ودر آن کوه طاقی سنگی است که همیشه از آنجا آب می چکد و مردم بدانجا بزیارت و طلب حاجت میروند و هرکس در پای این طاق سنگی دست بدعا بردارد ، اگر چکیدن آب افزود او کامروا خواهد شد واگر قطع شد وازچکیدن ایستاد حاجت روانمیگردد . وی اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است .
(از آنندراج وانجمن آرای ناصری). درمآخذ جغرافیایی مانند معجم البلدان وحدودالعالم نام این محل دیده نشد .

فراه . [فَ] (اِخ) کوهی است در سیستان ونیز نام رودی است که از آن جاری میگردد (ناظم الاطباء) .

فراهان . [فَ] (اِخ) نام یکی دهستانهای بخش فرمهین شهرستان اراک است این دهستان در شمال شهراراک وکویر نمک میقان واقع وهوای آن سرد وسالم و آب کلیهٔ قراء آن ازقنوات است که طول اکثر آنها به ۹۶هزار گز میرسد . فراهان ازسه قسمت بنام بالاو پائین و سادات تشکیل میگردد . جمع قراء دهستان فراهان ۱۲۹ قریه ودارای ٦۱هزار تن سکنه است. محصولاتش: غلات، بنشن و میوه جات است. گله داری یکی از کارهای عمدهٔ سکنه بخش وپوست بره این حدود بخوبی معروف است وخریدارزیاددارد. صنایع دستی زنان این دهستان قالی وقالیچه بافی با نقشه است قراء مهم دهستان عبارتند از هزاوه که یکی از قراء خوش آب و هوای فراهان سادات بوده مولد مردانی بزرگی مانند امیرکبیر ، میرزا بزرگ فراهانی و میرزا ابوالقاسم قائم مقام است و فعلا درحدود هفتصد تن سکنه دارد . جلوس اباقاخان بن هلاکوخان بعداز پدردرتاریخ ۱۳ رمضان ٦٦٣ هجری دراین قصبه بوده است وابنیه باستانی بصورت خرابه در آن دیده میشود . قصبه ساروق یکی دیگر ازقراء مهم فراهان است که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است و حمدالله مستوفی نسبت بنای آنرا بشاه طهمورث میدهد .
سابقاً بسیار آباد و کرسی ولایت و مرکز حکمرانی بوده است . چند بقعه بنام ۷۲تن ازقرن هفتم هجری دراین قصبه ملاحظه میگردد قالیچه های مرغوبی دراین قصبه بافته میشود دیگر ازقراءقدیمی فراهان زلف آباد است که روزگاری شهرمهم و پرجمعیتی بوده است. قصبه فرمهین درمرکزدهستان فراهان واقع وفعلا مرکز بخش است . قراء مهم دیگر فراهان عبارتند ازنظام آباد، مرزجران،تلخ آب،فشک، یاسر، مشهد زلف آباد. فارسیجان ، مشهدالکوبه ، میقان . بواسطهٔ مسطح بودن اراضی درفصل خشکی به اکثر قراءفراهان اتومبیل میتوان برد. فعلاهمه روزه بین فرمهین مرکز فراهان وشهراراک اتومبیل رفت وآمدمینماید. کویر نمک میقان در قسمت جنوبی دهستان فراهان

(۱) Frequance.

(۲) رجوع به مقدمهٔ لغت نامه ص ۲۹۲ شود.

واقع وقراء نزدیک بکویر بواسطه. مجاورت باکویر دارای هوای ناسالم وآب شورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فراهانی. [فَ] (ص نسبی). منسوب بفراهان. رجوع بفراهان شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) ادیب الممالک. رجوع به ادیب فراهانی شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) قائم مقام «ابوالقاسم». رجوع بقائم مقام شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) قائم مقام. میرزا بزرگ. رجوع بقائم مقام شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) میرزا تقی خان امیرنظام. رجوع به امیرکبیر شود.

فراهت. [فَ هَ] (اِ) شأن و شوکت و شکوه‌مندی و زیبایی (برهان) مأخوذ از فراهة عربی بمعنی انبساط و شادمانی و شاد گردیدن. درفارسی «فره» و«فره» بدین معنی است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

ورجوع بفراهة شود.

فراهختن. [فَ هِ تَ] (مص مرکب). آویختن. (برهان). || تربیت نمودن وادب کردن. (برهان). || بیرون آوردن. بیرون کردن. اخراج. (یادداشت بخط مؤلف).

فراه‌رود. [فَ] (اِخ). رودی است درسیستان. رجوع به فراه شود.

فراهك. [فَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو جگین میناب. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر که دارای هشتادتن سکنه است. ازرودخانه مشروب میشود، محصول آنجاخرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فراهم. [فَ هَ] (ق وص) گرد آمده و بدست آمده. موجود:

که هیچ آرزویی بعالم نبود
که یک یک بر آن خوان فراهم نبود.
نظامی.

پیاده نباشم زاسباب دانش
گراسباب دنیافراهم ندارم.
خاقانی.

|| مجتمع وباهم. (آنندراج):

برچده زلفک فراهم او
کرده صبرازدلم پراکنده. سوزنی.

اطراف چنان فراهم ومنقبض که گویی درصره بستستی. (کلیله ودمنه).

و بیشتر متمم صرفی مصادری چون: آمدن شدن، آوردن، کردن باشد. رجوع به ترکیبات شود:

— فراهم آمدن:

گردآمدن. انجمن شدن. اجتماع کردن. واهم آمدن. فاهم آمدن. خلاف پراکندن. جمع شدن. (یادداشت بخط مؤلف). اجتماع (منتهی الارب):

مربنات النعش را ماندسخن درطبع مرد
ازهوای مدح تو آید فراهم چون پرن.
سوزنی.

وحوش ... روزی فراهم آمدند وبنزدیک شیر رفتند. (کلیله ودمنه).

— || ممکن شدن. (یادداشت بخط مؤلف): بدست آمدن. حاصل آمدن:

آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخی
اسباب این مراد فراهم نیامده است.
خاقانی.

واجب است بر کافهٔ خدم وحشم که آنچه ایشان را فراهم آید ازنصیحت باز نمایند. (کلیله ودمنه). ورجوع به فراهم شود.

— فراهم آوردن. جمع کردن گرد کردن: گوسفندان را فراهم آورد وبیکجا جمع کند وبعدازآن دوبهره گرداند. (ترجمهٔ تاریخ قم). مقدمان هرصنف رافراهم آورد. (کلیله ودمنه). جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام. (گلستان).

بگدایی فراهم آوردن
پس به شوخی ومعصیت خوردن.
(صاحبیهٔ سعدی).

— فراهم آورده.

جمع آوری شده.

— || تألیف شده:

این کتاب کلیله ودمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است. (کلیله ودمنه). ورجوع بفراهم آوردن شود.

— || برهم نهاده. روی هم چیده:

خشتی چند فراهم آورده و مشتی دو خاك بر آن پاشیده. (گلستان).

رجوع به فراهم شود.

— فراهم افتادن. پیش آمدن. دست دادن. بوقوع پیوستن:

این وصلت اگر فراهم افتد
هم قرعهٔ کار بر غم افتد.
نظامی.

ورجوع بفراهم شود.

— فراهم پیچیدن: فراهم کردن. جمع کردن. درهم پیچیدن:

رحل وثقل خویش فراهم پیچید وببخارا رفت. (ترجمهٔ یمینی). ورجوع به فراهم شود.

— فراهم چیدن. بالا کشیدن. بسوی خود کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف) دامن فراهم چیدن: خودرا از کاری دور داشتن:

دامن صحبت فراهم چینم وخاموشی گزینم.
(گلستان).

و رجوع به دامن .... شود

— فراهم شدن. اجتماع. گردآمدن. انجمن شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

کسانیکه در پرده محرم شدند
درآن داوری گه فراهم شدند.
نظامی.

بلندی نمودن درافکندگی
فراهم شدن درپراکندگی.
نظامی.

بهرمدتی فیلسوفان روم
فراهم شدندی زهرمرز وبوم.
نظامی.

و رجوع به فراهم شود.

|| نظام یافتن. بسامان شدن. مرتب گشتن. مقابل درهم شدن:

درهم شده است کارم و در گیتی
کار که دیده‌ای که فراهم شد.
خاقانی.

— فراهم کردن. گردآوردن. جمع کردن: بپای داردستنت‌هاراوفراهم کند آنچه پراکنده شده‌است ازکار. (بیهقی).

گرآرایش نظم ازاو کم کنم
بکم مایه بیتش فراهم کنم.
نظامی.

ده‌هزارسوارترك وعرب ودیلم فراهم کرده. (ترجمهٔ یمینی).

— فراهم گردیدن. جمع شدن. گردآمدن. (یادداشت بخط مؤلف).

— فراهم گرفتن. جمع کردن. دامن فراهم گرفتن: خود راکنار کشیدن:

قوم محمودی... بشکوهیدند. ودامن فراهم گرفتند. (بیهقی).

ورجوع به فراهم ودامن... شود.

— فراهم گشتن. گرد آمدن. جمع شدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراهم شدن شود.

— فراهم نشستن. با هم نشستن. مجلس ساختن. انجمن کردن:

فراهم نشینند تردامنان
که این زهدخشک است و آن دام نان.
(بوستان).

درهمه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من درغمش افسانهٔ آن انجمنم.
(بدایع سعدی).

ورجوع بفراهم شود.

فراهمه. [فَ هَ مَ] (حامص) نیکوروی ومودت: (آنندراج بنقل ازمؤیدالفضلا). ظاهراً مصحف فراهیة یا فراهة است بمعنی «نیکوروشدن ستور یعنی تیز رونده شدن او» رجوع به فراهة شود.

فراهمی. [فَ هَ] (حامص مرکب) جمعیت. خلاف پراکندگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراهم شود.

فراهنجیدن. [فَ هَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن. بیرون کشیدن. اخراج. (یادداشت بخط مؤلف):

فراهنجد از بهردین خدا
بتیغ ازسرسرکشان اشتلم.
ناصرخسرو.

فراهنگ. [فَ هَ] (اِ) فرهنگ. دهنهٔ کاریز. (یادداشت بخط مؤلف):

روشن شود از طبعش سیل کرم وجود
چون آب که روشن شود از کام فراهنگ.
خواجه علی شجاعی (بنقل تاریخ بیهق).

درمآخذ دیگر لغت فارسی ضبط نشده است.

فراهة. [فَ هَ] (ع مص) زیرك گردیدن (از منتهی الارب). سخت زیرك شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). حاذق

و ماهر گردیدن. (ازاقرب‌الموارد) . زیرکی واستادی و نیک رفتاری . (آنندراج) . || نیک روشدن ستور یعنی تیز رونده شدن . (ترجمان‌جرجانی. ترتیب‌عادل‌بن علی)(تاج المصادربیهقی). سخت زیرک شدن ستور. (مصادر اللغهٔ زوزنی) . || به‌نشاط‌آمدن‌وسبک‌شدن. (ازاقرب‌الموارد). صبیح‌گشتن .(ازاقرب‌الموارد) .

فراهة . [فَ هَ] (اِخ) جایی‌است‌به‌سیستان واز آنجاست‌ابونصرفراهی(ازتاج‌العروس). دهی است‌به سجستان . (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌فراه شود .

فراهی . [فَ یّ] (ص نسبی) منسوب به‌فراه. (ازمعجم‌البلدان). رجوع‌به‌فراه‌شود .

فراهی.[فَ] (اِخ) ابونصر...رجوع به‌ابونصرفراهی‌شود .

فراهی . [فَ یی] (اِ خ) شرف - الدین محمد بن محمد فراهی عوفی نویسد : «ذاتی مجمع‌کمال فضایل‌ومنبع‌زلال‌شمایل ... در وقتی که این داعی‌را برفره (فراه)گذری افتاد فلک بمصاحبت او مماشات نمود . ازجفاء ارباب‌زمان شکایتی کرده بود و کار نامهٔ پرداخته ودر معنی‌وفادقیقهٔ دقیق‌آورده براین جمله :

واووفا والف وفا باشد
تادرین‌عهدما کراباشد...
مثنوی .

ودر مطلع آن کارنامه ... این‌قصیده‌برآورده بود :

چوهست زیر نقاب عدم جمال وفا
صباء عهد مجوی ودم شمال وفا..

(لباب الالباب ـ چاپ لیدن ج ۱ ص۲۵۹- ۲۶۰) مرحوم قزوینی در تعلیقات براین مطالب نویسد :

«این شاعر در طبقات ناصری باسم ملک الکلام امام شرف الدین احمد فراهی‌مذکور است واورا درتهنیت ملک غازی یمین‌الدین بهرامشاه بن‌تاج‌الدین حرب‌از ملوک سیستان بغزو ملاحدهٔ قهستان قطعه‌ای است پس‌معلوم میشود که صاحب ترجمه بعدازسنهٔ ۶۱۲ ق . درحیات بوده است. آن قطعه این است :

همایون وفرخنده براهل گیتی
مبارک‌رخ‌شاه‌فرخ‌نهاداست
شه نیمروزی ودر عهد ملکت
خجسته‌هنوز اول بامداداست .

ونباید صاحب ترجمه را به ابونصربدرالدین محمود (یا مسعود) بن ابی‌بکربن حسین بن جعفر فراهی‌صاحب نصاب‌الصبیان که‌معاصر یکدیگر و از اهل یک شهر بوده‌اند اشتباه نمود . (لباب‌الالباب ـ چاپ لیدن ج۱ ص ۳۰۲ - ۳۰۳) . ورجوع به‌ابونصر شود .

فراهی . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد . واقع‌در۲۶هزارگزی جنوب‌باختری صالح‌آباد.سر راه‌مالروعمومی‌صالح‌آبادبه‌تربت جام،ناحیه‌ایست کوهستانی و معتدل که‌دارای ۷۱ تن‌سکنه است. آب‌آن‌ازقنات ومحصول آن‌غلات، ذرت‌وپنبه‌است. اهالی‌بکشاورزی‌و مالداری‌گذران‌میکنند. راه‌مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فراهیختن . [فَ تَ] (مص مرکب) فراهختن، تأدیب‌نمودن‌وتربیت‌کردن(برهان) ||آویختن. (برهان) . رجوع به‌فراهختن . شود .

فراهیخته . [فَ تَ] (ن مف مرکب) برکشیده‌وادب کرده.فراخته.فرهخته.(انجمن آرای‌ناصری) . ورجوع به فراهختن شود .

فراهید . [فَ] (ع اِ) گوسپندان ریزه. (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). || جِ فرهود (اقرب‌الموارد) .رجوع به‌فرهودشود

فراهید . [فَ] (اِخ) نام جد خلیل بن احمد صاحب‌عروض‌و کتاب‌العین .(سمعانی ذیل‌نسبت فراهیدی) .

فراهید . [فَ] (اِخ) بطنی از ازداست (سمعانی). رجوع به فراهیدی شود .

فراهیدی . [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراهیدکه از ازداست (سمعانی). رجوع به فراهید شود .

فراهین . [فَ] (اِخ) نام یک ایرانی معروف در زمان قباد (لغات‌شاهنامه. دکتر شفق. ص۲۰۲) . نام یکی‌ازاعیان ایران که باقباد فیروزمعاصر بود (ولف) :

گوا کرد زرمهر وخراد را
فراهین‌و بندوی‌وبهزادرا .
فردوسی .

فراهینان . [فَ] (اِخ) از قرای مرو (ازمعجم‌البلدان).قریه‌یی‌است‌درچهارفرسخی مرو.(سمعانی) .

فراهینانی . [فَ] (اِخ) (ص‌نسبی) . منسوب‌است به فراهینان (سمعانی) . رجوع به فراهینان شود .

فراهینه. [فَ نَ] (اِخ) نام‌محلی کنار راه ملایر بهمدان میان سنگستان و همدان که ازملایر ۸۳ هزاروپانصدگزفاصله‌دارد. (ازیادداشتی بخط مؤلف) .

فراهیه . [فَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در شش هزارگزی شمال میانه وشش‌هزارگزی‌شوسهٔ تبریزبه‌میانه. ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل ودارای ۱۱۴ تن سکنه. ازرودخانهٔ محلی مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، حبوب و بزرک است . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

فرایادآوردن .[فَ وَ دَ] (مص- مرکب) . بیاد آوردن . و رجوع به یاد آوردن شود .

فراید . [فَ یِ] (ع اِ) جِ فریدوفریدة. فرائد رجوع به فرائد شود .

فرایس .[فَ یِ] (ع اِ) جِ فریسة . فرائس . رجوع به فرائس و فریسة شود .

فرایسته . [فَ یِ تَ] (ن مف) بمعنی زیادوزیاده. (برهان) . زیادت بود.(حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی،نسخهٔ نخجوانی). شعوری نیز فرایسته (باراء مهمله) ضبط می کند اما در فرهنگ‌سروری‌فزایسته است(بازای‌منقوط) وحق‌همان‌است.(یادداشت‌بخط‌مؤلف).فزاییدن وفزایستن بمعنی افزودن است . (یادداشت‌ مؤلف) :

ای‌جای جای‌کاسته ازخوبی
بازاز تو جای‌جای فرایسته .
دقیقی .

ورجوع به فرابسته شود .

فرایص . [فَ یِ] (ع اِ) جِ فریصة . به‌رجوع فرائص‌وفریصة‌شود .

فرایض .[فَ یِ] (ع اِ) فرائض .جِ فریضه . واجبات :

جواب‌نامها براین‌جمله داد که حدیث خانان ترکستان ، از فرایض است بایشان مکاتبت کردن . (بیهقی) .

ازفرایض احکام جهانداری‌آنست که بتلافی خللها ... مبادرت شود. (کلیله‌ودمنه) .

بشرایط خدمت‌وفرایض طاعت قیام‌نمودند . (ترجمهٔ یمینی) .

ورجوع‌به فرائض‌شود .

|| (اصطلاح فقهی)علمی که‌بدان تقسیم‌ترکه میان وارثان‌کنند . رجوع به فرائض‌شود .

فرایضی.[فَ یِ‌یای](ص‌نسبی)منسوب به‌فرایض که تخصص‌درعلم‌مواریث را افاده می کند. (ازسمعانی). رجوع به‌فرائضی‌شود. ودرتداول‌عربی‌امروزفرضی[فَ رَ]بکاربرند.

فرایطانی . [ ] (اِ) افلنجه‌است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرایوش . [فَ](ص) بیهوش‌وازهوش رفته . (برهان).

فرب .[فَ رَ] (اِخ) از جملهٔ شهرهاست ونواحی علیحده دارد و از لب جیحون تا فرب یک فرسنگ است و چون آب خیزد نیم‌گردد و گاه باشدکه تا فرب آب جیحون رسد. فرب مسجدجامع‌بزرگ‌داردودیوارها وسقف‌آن از خشت پخته‌کرده‌اند چنانکه در وی هیچ چوب نیست ودر وی امیری بوده که ویرا بهیچ حادثه دربخارا نبایستی‌آمدن وقاضیی‌بوده که بابیداد شداد حکم‌هاراندی. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۲۳ و ۲۴) . شهرکی است ازماوراءالنهر . برلب‌جیحون ومیررودآنجانشیند واندر میان بیابان‌است. (حدودالعالم) .

فردوسی گوید :

همی‌تاخت تاپیش‌شهرفرب
پرآژنگ‌رخ، پرزدشنام‌لب .

رودخانه وبیابان‌ودشت اطراف آنرا نیزبدین نام خوانده‌اند :

بیامد بآموی یک پاس شب
گذر کرد بر آب وریگ فرب .
فردوسی .

چو برگشت وآمد بدشت فرب
پر آژنگ رخسار و پرخنده لب .
فردوسی .

ورجوع به فربر شود .

فرب . [فَ رَ] (اِخ) رودخانه یی باشد بزرگ وعظیم. (برهان). رودی است بخراسان (آنندراج). ظ : یکی ازنهرهای بزرگ رود جیحون است که از کنار شهرفرب میگذشته است :

باسرشک عطای توکس را
ننماید بزرگ رود فرب .
عسجدی .

ایمنی وبیم دنیا هردو بایکدیگرند
ریگ آموی بیم وایمنی رودفرب .
ناصرخسرو .

فرباره. [فَ ری ارَ](اِ)فروشان وشوکت وعظمت (انجمن آرا).(آنندراج).(برهان). از برساخته های دساتیر است (از حاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) .

فربال.[فَ](اِ)خانهٔ تابستانی وبالاخانه‌ای راگویند که اطراف آن درها وپنجره ها داشته باشد . (برهان) . فروار،فرباله ، فراوار، پروار.(حاشیه برهان به تصحیح دکترمعین). ورجوع به فرباله وپروار شود .

فرباله . [فَ لَ] (اِ) خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ پنجره‌دار . فربال . (برهان) . ورجوع به فربال شود .

فربانیون . [فَ] (اِ) بلغت یونانی ، گلی است که بیرونش سفید واندرونش زرد و بعربی عین البقر واقحوان گویند .(برهان) . اقحوان است . (فهرست مخزن الادویه) .

فربر .[فَ بَ] (اِخ) شهرکی است بین جیحون وبخارا . ازاین شهرتا جیحون قریب یک فرسخ مسافت است . این محل به رباط طاهربن علی معروف است.(ازمعجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) آقای مدرس رضوی درحاشیهٔ ص ۷ تاریخ بخارا آنرا با «فرب» یکی دانسته اند. رجوع به فرب شود .

فربرك . [ ](اِ) خفاش. (فهرست مخزن الادویه). فرپرك. رجوع به فرپرك شود .

فربری . [فَ بَ] (ص نسبی) .منسوب است به فربر . (سمعانی) رجوع به فربر شود .

فربود. [فَ] (ص) راست ودرست باشد چه فربود کیش وفربود دین کسی را گویند که درکیش وملت ومذهب خود راست ودرست باشد.(برهان) . درپهلوی فربوت (۱)[فَ رِ] بمعنی مناعت وتکبر وفریبوت(۲)[رَ] بمعنی کثرت و افراط است . متن برساختهٔ فرقه آذرکیوان است. (ازحاشیهٔ برهان ـ بتصحیح دکتر معین) .

فربودم . [ ] (اِ) کافوراست . (فهرست مخزن الادویه) .

فربودی . [فَ] (ص) مخفف فربودین است وآن کسی باشد که دردین وملت خود راست و درست باشد. (برهان) . رجوع به فربود شود .

فربه . [فَ رِبَ] (ص) . چاق ،سمین . شحیم . فربی . (یادداشت بخط مؤلف) . مقابل لاغر .(آنندراج) . پروار . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . پرگوشت :

تو چنین فربه وآکنده چرایی، پدرت
هندوی بود، یکی لاغروخشکانج ونحیف
لبیبی .

نشست اندرآن پاك فربه بره
که تیراندرآن غرق شدیکسره .
فردوسی .

بسی گوسفندان فربه بکشت
بیامد یکی جام زرین بمشت.
فردوسی .

جود لاغرگشته ازدستش همی فربه شود
بخل فربه گشته ازجودش همی لاغرشود.
فرخی .

چریدهٔ دیولاخ ، آگنده پهلو
به تن فربه ،میان چون موی لاغر
عنصری .

بوستان افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی .
منوچهری .

مرد، داناشود زدانامرد
مرغ فربه شود بزیرجواز(۳) .
ناصرخسرو .

قدروبهای مرد نه ازجسم فربه است
بل قدر مردم ازسخن وعلم پربهاست.
ناصرخسرو .

پیلان را عرض کردند . هزار وششصد نرو ماده بپسندید . سخت فربه وآبادان بودند . (بیهقی) .

درلتش صیدوصید فربه باد
روزش ازروز وشب زشب به باد.
نظامی .

کس بخون ریزی چنین لاغر
تاکه فربه نشد شتاب نداشت.
عطار .

جانور فربه شود لیک ازعلف
آدمی فربه زعز است وشرف .
مولوی .

لاغروفربه اند اهل جهان
کارعالم ازاین دوگونه بود.
امیرخسرودهلوی.

|| قوی وسنگین چون کوه فربه وزخم فربه وفوج فربه وآتش فربه . (آنندراج) . || معمور وآبادان : چون ملك فربه وگنج فربه . (آنندراج) . || بسیار و فراوان . (آنندراج).

ترکیبات :

— زمین فربه ؛ زمین پرقوت . (یادداشت بخط مؤلف) ؛

دهقان کشتمند رضای خدای باش
واندر زمین فربه دل تخم خیر کار
سوزنی .

— فربه شدن :
تسمن . (تاج المصادربیهقی)پرگوشت شدن. چاق شدن :

جود لاغرگشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته ازجودش همی لاغرشود
فرخی .

ای کوفته نقارهٔ بی باکی
فربه شده بجسم وبجان لاغر.
ناصرخسرو .

— فربه شمردن :
استسمان (تاج المصادر بیهقی)

— فربه کردن .
اسمان [اِ].تسمین . (تاج المصادربیهقی). چاق کردن :

چو گربه نوازی کبوتربرد
چوفربه کنی گرگ یوسف درد.
(بوستان).

— فربه گشته : چاق . سمین :

جودلاغرگشته ازدستش همی فربه شود
بخل فربه گشته ازجودش همی لاغرشود
فرخی سیستانی .

فربه . [ ] (اِخ) ازرستاق انار طسوج است. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

فربهی .[فَ بِ](حامص) مقابل لاغری (آنندراج) :

لیکن ازراه عقل ،هشیاران
بشناسند فربهی زآماس .
ناصرخسرو .

تنت یافت آماس وتوزابلهی
همی گیری آماس رافربهی .
اسدی .

چرب زبان گشتم ازآن فربهی
طبع زشادی پر وازغم تهی .
نظامی .

چوگاوارهمی بایدت فربهی
چوخرتن بجور کسان در دهی .
سعدی .

(۱) Freh - but .   (۲)Fraybut .

(۳) رجوع به دیوان ناصر خسرو تصحیح مینوی ص ۲۰۵ شود .

مکن صبر برعامل ظلم دوست
که‌ازفربهی بایدش کندپوست .
(بوستان سعدی) .

فربی . [فَ رَ] (ص) بمعنی فربه باشد که درمقابل لاغراست. (برهان) . ازاوستا ترا-پیتو (۱) پهلوی فرپیه (۲) ، هندی باستان پراپیتو(۳) ، وخی فربی (٤) ، سریکلی فربه (٥)، دراوراق مانوی‌پارتی‌فربیو(٦) بمعنی‌چاق است (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . مرکب از فرو پیه بمعنی پیه دار . (لغات شاهنامهٔ دکتر شفق) . فربه . چاق . سمین. لحیم . آکنده گوشت . (یادداشت بخط مؤلف) :

شد بگرمابه درون‌یکروزغوشت
برد فربی و کلان، بسیارگوشت .
رودکی .

دودندان بکردار پیل‌ژیان
برویال فربی ولاغرمیان .
فردوسی .

شکم‌گشت فربی وتن‌شدگران
شدآن ارغوانی‌رخش‌زعفران .
فردوسی .

مثل لاغر وفربی مثل‌روح‌وتن‌است
روح‌باید تن‌بی‌روح ندارد مقدار.
فرخی .

گوش‌وپهلوومیان‌و کتف‌و جبهه‌وساق
تیزوفربی و نزار وقوی‌وپهن ودراز .
منوچهری .

حرارت سخطت باگران رکابی سنگ
ذبول‌کاه دهدکوههای فربی را .
انوری.

زرای روشن اومانده اختران‌خیره
زکلکک لاغراو گشته‌کیسه‌ها فربی .
ادیب‌صابر .

بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید
بدوردولت عدل توبارفربی را .
سلمان‌ساوجی.

ورجوع به فربه‌شود .

ترکیبات :

— فربی‌شدن ؛ چاق شدن :

همای کلکک تو مرغی است لاغر
که از منقار او شد ملک فربی
فرخی .

— فربی‌کردن : فربه‌کردن .چاق‌کردن . تسمین . (یادداشت بخط مؤلف) :

فربی‌بکن وسیربدین حکمت‌جانرا
تانایداز این‌بند برون لاغرونا‌هار.
ناصرخسرو .

فربیا . [فَ رَ] (اِخ) از قرای عقلان‌است (ازمعجم‌البلدان). رجوع به عقلان شود .

فربیانی . [فَ یِ ی‌یای] (ص‌نسبی)منسوب به فربیا . (ازمعجم‌البلدان) .

فربیانی . [فَ یِ ی‌یای] (اِخ)محمودبن فضل بن‌حیدر بن مطر فربیانی المطری مکنی بابی‌الغنایم . سلفی‌اورا دیده واز او حدیث شنیده است . (ازمعجم‌البلدان) .

فربیدن . [فَ دَ] (مص) . فریبیدن . (آنندراج). رجوع بفریبیدن شود .

فربیط . [فُ بَ] (اِخ) ازنواحی‌مصر است.(ازمعجم‌البلدان) .

فربیون . [فَ] (اِ) فرفیون .دارویی . باشدکه چون برگزیدگی جانوران و سگ دیوانه‌طلاکنندنافع باشد . (برهان) .افربیون از یونانی اوفوربیون (۷) (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . افربیون و فرفیون نیز گویندوماکوب خوانند(۸) بایدکه چون فرفیون راازدرخت گیرند دهان بربندند تا غبار آن بدندان نرسدکه‌جمله دندانهابریزاند چون بگیرند بایدکه باقلای مقشر در میان وی‌ریزند تاقوهٔ وی‌نگهدارد ومدتی‌درظرف کنند. آنچه تازه بود زرد بود وزوددرزیت بگدازد .(اختیارات‌بدیعی).محمدزکریاگوید: فرفیون صمغ مازریونست ومذب (کذا)(۹) او در بلاد انطاکیه است. ارجانی گوید : فرفیون درچهار درجه گرم است وبقوتی که دراوست‌آب خام راکه در امعاء باشد براند وقولنج وعلتهای بلغمی‌را دفع کند وچون‌آب خواهدکه درمیان طبقات فرود آید وبینایی چشم راحجاب کند اوراخرد بسایند چنانکه سرمه‌را . ودرچشم کشند او را ازفرودآمدن منع کند وهرچه نیکوتر باشدقوت اوتاچهار سال است وبتدریج قوت ازاو کم شود چون هفت سال‌براوبگذرد قوت ازاو زایل شود. (ترجمهٔ صیدنه) .

فربرک . [فَ بَ رَ] (اِ)شب‌پرک‌است‌و آنرا مرغ عیسی گویند ومخلوق عیسی‌علیه-السلام است.(برهان). قیاس کنید باشب‌پرک وشب پره. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . فربرک . خفاش . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فربرک شود .

فرت . [فَ](ع اِ)میان‌انگشت‌سبابه‌وابهام. (منتهی‌الارب).|| لغتی‌است‌بمعنی‌فتر.(ازاقرب الموارد) . رجوع به فتر شود .

فرت . [فَ] (ع‌مص) فجور وبدکاری. (ازاقرب‌الموارد) .

فرت . [فَ] (ع مص) سست خرد شدن سپس دانشمندی.(ازمنتهی‌الارب) ضعف‌عقل پس از استواری.(ازاقرب‌الموارد) .

فرت. [فَ] (اِ) تانه وتارهای جامه باشد که جولاهگان بجهت بافتن آراسته‌و مرتب ساخته باشند . (برهان) .

فرت. [فُ](اِ) گیاهی‌است‌که دردشکم‌را سوددارد.(برهان).(فهرست‌مخزن‌الادویه) . || روشن کردن و صاف کردن را نیز گویند بریاضت وطاعت‌وآنرابعربی مجاهده گویند.(برهان). درفرهنگ‌دساتیر «فرتود» بمعنی‌روشن‌ساختن‌دل‌و تصفیهٔ قلب‌است برنج وریاضت و پرستش یزدان‌که بتازی مجاهده گویند وترجمهٔ لفظ اشراق است ، چه‌حکیم اشراقی‌را «فرتودی» گویند (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . ورجوع به فرتود شود .

فرتاج. [فِ](ع اِ) نشانی‌است‌مرشتران را .(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فرتاج . [فِ] (اِخ) موضعی ببلادطی. (منتهی‌الارب). ازهری‌گوید: موضعی است دربلادطی وجزاوگوید: آبی‌است‌بنی‌اسدرا. (از معجم‌البلدان) .

فرتاش . [فَ] (اِ) وجودکه در برابر عدم‌است.(برهان).برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

فرتج . [فَ تَ] (اِ) اطراف دهان. (آنندراج) ، مصحف فرنج [فَ رُ] است که درلغت‌فرس‌وبرهان بدین معنی ضبط‌شده است . رجوع به فرنج‌شود.

فرت‌خوان . [فَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع‌در ۹ هزارگزی جنوب‌گرکن ویک‌هزار گزی‌راه‌عمومی‌گرکن.ناحیه‌ایست واقع در جلگه و معتدل‌که دارای ٥١٤ تن سکنه‌است. اززاینده رود مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، برنج ، صیفی وپنبه است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . ازصنایع دستی زنان:جاجیم‌وگلیم وکرباس‌بافی‌است. راه فرعی دارد . (از-فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ١٠) .

فرترک . [فَ تَ] (اِ) درعهد پادشاهی سلوکی‌ها(قرن سوم ق .م .) درایالت‌پارس چهار شهریار حکمرانی میکرده‌اندکه آنان را فرترک یعنی‌والی میخوانده‌اند. اینان دستهٔ اول از شاهان پارس هستند. سکه‌هایی که از این والیان بجای مانده در یکطرف صورت صاحب‌سکه‌را با عبارتی بخط آرامی نشان میدهد ودرجانب‌دیگر آن تمثال پادشاه دیده میشودکه برتختی‌نشسته وبه درفشی مینگرد واین درفش شبیه‌به‌رایتی‌است که‌درموزائیک معروف«جنگ‌اسکندرودارا»ترسیم‌کرده‌اند. در بعضی‌ازسکه‌هاپادشاه دربرابر آتشگاه یا معبدی ایستاده وهمان درفش درنزدیک او

---

(۱) Taropithwa . (۲) Frapih . (۳) Prapitva . (٤) Farbi . (٥) Farbé . (٦) Frbyw .
(۷) Euphorbion. (۸) ن. ل. : ناکور. (۹) شاید : منبت .

دیده میشود. (ایران در زمان ساسانیان. تألیف آرتور کریستنسن - ترجمهٔ رشید یاسمی - چاپ دوم - ص ۱۰۵ - ۱۰۶).

فرت‌فرت. [فِ رِ فِ رِ] (ص مرکب) جلد وشتاب. (آنندراج). بشتاب و شتابان و بزودی. (ناظم‌الاطباء).

فرتکة. [فَ تَ کَ] (ع مص) ریزه‌ریزه کردن چیزی‌را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد). || گام نزدیک گذاشته رفتن. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || تباه گردانیدن کاررا. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

فرتنة. [فَ تَ نَ] (ع مص) سخن را بنیکو روش‌بیرون آوردن وبآوازنرم گفتن. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

|| گام‌نزدیک گذاشته راه‌رفتن. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد).

فرتنی. [فَ تَ نا] (ع اِ) بچه کفتار. (منتهی‌الارب). || زن زناکار. (منتهی - الارب). (ازاقرب‌الموارد). || داه (منتهی الارب). کنیزک‌خنیاگر (ازاقرب‌الموارد).

فرتنی. [فَ تَ نا] (اِخ). کوشکی در مروالرود (ازمعجم‌البلدان). قصری درمرو - الرود. (ازاقرب‌الموارد).

فرتو. [فَ] (اِ) عکس که‌پرتونیز گویند. (آنندراج). پرتو. رجوع به پرتوشود.

فرتوت. [فَ] (ص) پیر سالخورده و خرف شده و از کاررفته را گویند. (برهان). خرف (فرهنگ اسدی).

فرتود. درکردی فرتوته [فُ تِ] بمعنی عجوزه. (ازحاشیهٔ برهان. بتصحیح دکتر معین):

پیرفرتوت گشته‌بودم سخت
دولت‌تومرابکرد جوان.
رودکی.

گفت‌ریمن مرد خام لک درآی
پیش‌آن فرتوت پیرژاژخای.
لبیبی.

جهانی‌شده فرتوت چوپاغنده سروگیس
کنون گشت‌سیه‌موی وعروسی‌شده جماش.
بوشعیب.

دم مرگ چون‌آتش هولناک
ندارد زبرنا وفرتوت باک.
فردوسی.

کنون شویش بمرد وگشت فرتوت
وزآن فرزند زادن شد سترون.
منوچهری.

ای گنبدگردندهٔ بی‌روزن خضرا
باقامت فرتوتی وباقوت برنا.
ناصرخسرو.

شباهنگام کاین عنقای فرتوت
شکم پر کرد ازاین‌یکدانه‌یاقوت.
نظامی.

زبوی گل و سنبل وارغوان
همی گشت‌فرتوت‌ازسرجوان.
اسدی.

کس از من نداند دراین شیوه به
نبینی که فرتوت‌شد پیرده.
(بوستان).

آنیکی میگفت: بیکاری مگر
یاشدی فرتوت‌وعقلت‌شد زسر؟
مولوی.

ترکیبات:

—فرتوت حال: ضعیف شده واز کارافتاده ازپیری (ناظم‌الاطباء).

— فرتوت سر: بمجاز، کم خرد. آن که عقلش را از دست دهد:

مشعبد جهانی است فرتوت‌سر
کندکار دیگر نماید دگر.
جوینی.

مشعبد جهانی‌است فرتوت‌سر
کندکاردیگر، نمایددگر.
جوینی.

— فرتوت شدگی: پیر شدگی و ازکار رفتگی ازپیری. (ناظم‌الاطباء).

فرتوتی. [فَ] (حامص) پیری‌وخرافت (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌فرتوت شود.

فرتود. [فَ] (ص) فرتوت که‌پیرسالخورده واز کارافتاده‌وخرف‌باشد. (برهان). رجوع به فرتوت شود.

فرتور. [فَ] (اِ) عکس (فرهنگ اسدی). عکس باشد وبا رابع مجهول بروزن مخمور نیزهمین معنی‌را دارد. (برهان):

بودمزدور رویت ماه جاوید
چوفرتورجمال تست خورشید.
شرف‌الدین‌رامی.

فرتور می‌از قدح فتاده
برسقف سراچوآب‌روشن.
(از فرهنگ اسدی).

آیااین کلمه «پرتوی‌می» [یافرتومی، بکسر واو] نبوده وغلط خوانده شده‌است؟ (دهخدا نقل ازحاشیهٔ برهان به‌تصحیح دکترمعین). رجوع به پرتو وفرتو شود.

فرتوک. [فَ] (اِ) بمعنی پرستواست و آن‌مرغی‌باشد که‌بعربی‌خطاف گویند. (برهان). مصحف پرستوک. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). || خفاش که آنرا مرغ عیسی گویند. (فهرست‌مخزن‌الادویه). دراین‌معنی مصحف فرپرک است. رجوع به فرپرک و فرستوک شود.

فرث. [فَ] (ع اِ) سرگین شکنبه. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی) سرگین. (فهرست مخزن الادویه). سرگین درشکنبه. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || کشتی خرد. (منتهی‌الارب). رکوة. ج، فروث (اقرب الموارد). || (مص) پاره کردن جگر. (مصادراللغةزوزنی) زدن. برجگر کسی وحال آنکه‌اوزنده است. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). || واکردن جلهٔ خرما. (مصادر اللغةزوزنی). (تاج المصادر بیهقی). خنوره برگ خرما را شکافته و بیرون و پراکنده کردن آنچه در آن بود (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). || شوریده‌دل‌زن باردار. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || ریزه کردن. (منتهی الارب).

فرث. [فَ رَ] (ع‌مص) سیر گردیدن. (منتهی الارب). سیرشدن. گویند: شرب علی فرث. (اقرب‌الموارد).

|| پراگنده ومتفرق گشتن‌قوم. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فرثا. [ ] (اِ) شمیرست که بفارسی جو نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). || فوه است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فرثاغورس. [فِ رُ] (اِخ) نام‌یکی ازکتابهای افلاطون درمخالفت مغالطین. این رساله بنام شخصی موسوم به پروتاگوراس است که فرثاغورس صورتی‌ازهمین نام است وابن الندیم درشرح‌حال جابربن حیان کتاب مصححات فرثاغورس را بجابرنسبت میدهد (ازیادداشتهای‌مؤلف). رجوع به‌پروتاگوراس‌و الفهرست ابن الندیم، چاپ مصر. ص۲۰۵ شود.

فرثانیون. [ ] (اِ) اقحوان است. (فهرست‌مخزن‌الادویه). ظاهراً مصحف فربانیون است. رجوع به فربانیون شود.

فرثدة. [فَ ثَ دَ] (ع‌مص) بسیار و پرگوشت گردیدن‌روی کسی. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فرثطة. [فَ ثَ طَ] (ع مص) فروهشته ونرم‌افتادن‌درزمین. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

فرج. [فَ] (اِ) بروزن‌و معنی ورج که‌قدرو قیمت و مرتبه وحدباشد. (برهان) ورج (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

فرج. [فَ] (ع اِ) در لغت‌پیش آدمی را نامند ونزد فقهاء اعم‌ازپیش وپس‌آدمی‌باشد وبیرجندی گفته که‌مراد بفرج درآداب‌غسل، پیش وپس زن و مرد است هر چند در لغت اختصاص‌به پیش‌یافته‌است. (از کشاف‌اصطلاحات الفنون). اندام شرم‌جای. (منتهی الارب). عورة انسان وبر پیش وپس اطلاق میشود. ج، فروج (ازاقرب‌الموارد).

ترکیب:

فرج کفتار:

گویند هر که فرج کفتار با خود دارد، دلهای مردم به‌محبتش‌مائل‌شود. (آنندراج).

|| جای ترسناک. (منتهی‌الارب). موضع‌ترس. (از اقرب الموارد). || سرحد ملک کفار. (منتهی‌الارب). سرحد چنانکه گویند: «فلان‌یسدبه‌الفرج» یعنی‌مرزباو حمایت‌میشود (ازاقرب‌الموارد). || مابین‌هردو پای اسب (منتهی‌الارب). میان‌دوپای ستور. (ازاقرب

الموارد) . || (مص) . گشودن اندوه کسی ودور کردن آن(ازاقرب الموارد). || گشادن مابین دوچیزرا(ازاقرب الموارد). || گشودن در(ازاقرب الموارد) . || جای باز کردن برای کسی در مجلس و ایستادن جای (ازاقرب الموارد) . || گشودن دهان بهنگام مرگ (از اقرب الموارد) .

فرج . [فَ رَ] (ع مص)پیوسته وامانده گی شرم جای. (منتهی الارب) . || بهم ناپیوستن هردو سرین جهت ضخامت وبزرگی .(منتهی الارب).(ازتاج العروس).|| شکافتن.(ترجمان ترتیب عادل بن علی) || دور کردن اندوه را (منتهی الارب). اندوه وابردن.(تاج المصادر بیهقی) . اندوه باز بردن (ترجمان ترتیب عادل) . اسم است از تفرج بمعنی آسودگی از اندوه و غم وبیماری و آنچه نفوس را از آن کراهت است.(ازاقرب الموارد). || گشایش . (منتهی الارب) :

خدای تبارک و تعالی همهٔ بندگان خود را ازعذاب قرض ودین فرج دهاد .
(سفرنامهٔ ناصرخسرو) .

از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد . (بیهقی) .
ممکن است که او را بنصیحت من فرجی حاصل آید.(کلیله ودمنه) .

|| نام یکی از ادعیهٔ مشهور است که آغاز میشود به «یا عماد من لاعماده...»
(یادداشت بخط مؤلف) .

فرج . [فَ رِ] (ع ص) پیوسته گشاده عورت.(منتهی الارب) . مردی که پیوسته عورتش گشاده باشد . (ازلسان العرب) .

فرج . [فُ / فُ رُ] (ع اِ) کسی که راز را نپوشد.(منتهی الارب) . دراقرب الموارد بکسر اول وبضم اول ودوم هم ضبط شده است || کمان دوروزه.(منتهی الارب) القوس البائنة عن الوتر . (اقرب الموارد) . || زن با یک جامه(ازمنتهی الارب)زن متفضله که یک جامه پوشد . (ازاقرب الموارد) .

فرج . [فِ رْ](ع اِ) آنکه راز رانپوشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || کمان دوروزه. (ازاقرب الموارد).(۱) || زن متفضله که یک جامه بیش نپوشد.(ازاقرب الموارد) .

فرج . [فَ رَ](اِخ) شهری است دراندلس که به وادی الحجاره معروف است . دربین شمال و شرق قرطبه است و بین آن وطلیطله شهرهایی است . (معجم البلدان) .

فرج . [فَ] (اِخ) نصرگوید راهی است بین اضاح وضریه ودوکوه طخفه ورحام در دوطرف آنست. (ازمعجم البلدان) .

فرج . [فُ] (اِخ) شهری است درآخر اعمال فارس. (از معجم البلدان) . شهری است بفارس وازآن شهراست علی بن حسن بن علی محدث. (منتهی الارب) .

فرج . [فَ] (اِخ)شهرستانی است بموصل (منتهی الارب) .

فرجاء. [فَ] (ع ص) مؤنث افرج وآن کسی است که دو سرین وی از بزرگی بهم نپیوندد . (از اقرب الموارد) . کسی است که بهم نمیرسد دو طرف نشستنگاه او بواسطه بزرگی.(شرح قاموس). || آنکه شرم جای او پیوسته.منکشف باشد (منتهی الارب) . کسی است که همیشه درنشستن عورت او گشاده است. (شرح قاموس) . ورجوع به افرج شود .

فرج آباد . [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال گلپایگان و دو هزار گزی خاورشوسهٔ گلپایگان بخمین. ناحیهٔ است واقع درجلگه ومعتدل ودارای ۸۲ تن سکنه ازقنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات، لبنیات وپنبه است. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند . راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

فرج آباد . [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری نورآباد ونه هزار گزی باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاه ناحیهٔ است کوهستانی وسردسیر که دارای ۱۰۵ تن سکنه است. ازچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات، لبنیات وپشم است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد . ساکنان از طایفه ولدوند و چادرنشین هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

فرج آباد . [فَ رَ](اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ، واقع در هفده هزار گزی شمال خاوری الیگودرز و سیزده هزار گزی شمال شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان . ناحیه ایست واقع در جلگه و معتدل و دارای ۱۰۷۵ تن سکنه است . از چاه و قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات،لبنیات،چغندر، پنبه وصیفی است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند از صنایع دستی زنان : کرباس وقالی بافی است. راه اتومبیل رو دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

فرج آباد . [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هرو آباد میانه . ناحیه ایست کوهستانی و معتدل که دارای ۷۳ تن سکنه است. ازسرچشمه قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات و حبوب است. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند. ازصنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

فرج آباد . [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع در پنج هزار گزی شمال چالوس در کنار دریا. ناحیه ایست واقع دردشت،معتدل ومرطوب ودارای ۱۰۰ تن سکنه.ازرودخانه چالوس مشروب میشود . محصولاتش برنج و لبنیات است . اهالی بکشاورزی و صید ماهی گذران میکنند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فرج آباد . [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تمرود بخش مرکزی شهرستان قم واقع در سی هزار گزی شمال خاوری قم . ناحیه ایست واقع در جلگه، معتدل ودارای هفتصد تن سکنه. ازرودخانه قره چای مشروب میشود محصولاتش : غلات، پنبه و لبنیات است.اهالی بکشاورزی وگله داری وشترداری، قالی وجاجیم بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد . ساکنان از طایفه شاهسون هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

فرج آباداحمدلو . [فَ رَ اَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش زرند شهرستان ساوه که دارای ۱۱۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

فرجاد . [فَ] (ص) فاضل ودانشمند. (برهان) . ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

فرجار . [فَ] (ص) پرگار و آن آلتی باشد که بدان دائره کشند . (برهان).رجوع به پرگار شود .

فرجاری . [فَ](ص) . معرب پرگاری خط مستدیر را نامند.(ازکشاف اصطلاحات-الفنون) . رجوع به پرگاری شود .

فرجام . [فَ] (اِ) بروزن و معنی انجام است که بمعنی انتها و آخرباشد. (برهان) . عاقبت (غیاث) . خاتمه. ختام (یادداشت بخط مؤلف) در زبان پهلوی فرژام و فرجام و فرجامینیتن(۱). پارسی باستان فرجامه(۲) از ریشهٔ گام (۳) بمعنی رفتن. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) :

ابله وفرزانه را فرجام خاک
جایگاه هردواندریک مغاک.
رودکی .

---

(۱) منتهی الارب این معنی را فقط درذیل فرج [فُ رُ] آورده است .

(۲) Frazhàm, Frajâm , Frajâminitan . (۳) Frajâma - (٤) Gam .

که چون باشد انجام وفرجام جنگ
کرا بیش خواهدبداینجا درنگ .
دقیقی .
چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابدیکی فروجاه .
فردوسی .
شما هیچ دل را مدارید تنگ
چنین‌است آغازوفرجام‌جنگ .
فردوسی .
چرا بهم نکنی زروسیم خویش‌بجهد
چرانگه نکنی کارخویش رافرجام .
فرخی .
همین‌است ویک رزم‌مانده‌است سخت
بکوشیم تاچیست فرجام بخت .
اسدی .
فرجام کارخویش نگه کن چو عاقلان
فرجامجوی روی ندارد برود وجام .
ناصرخسرو .
زمستان را بود فرجام نوروز
چنان‌چون‌تیره‌شب‌راعاقبت‌روز
فخرالدین‌اسعد .
که شیرین انگبینی بود درجام
شهنشه روغن او شد بفرجام .
نظامی .
همه فردای تو به‌از امروز
همه‌فرجام‌توبه‌از آغاز.
مسعودسعد .
خاقانیامنال که غم‌راچوتوبسی‌است
کاول‌نشست‌جفت‌وبفرجام‌فردخاست.
خاقانی .
باخود گفت غفلت کردم وفرجام کار غافلان چنین باشد. (کلیله‌ودمنه) .
پیرمیخانه همی‌خواند معمایی دوش
ازخط‌جام که‌فرجام‌چه‌خواهدبودن.
حافظ .
ترکیبات :
— بدفرجام . بدعاقبت.
گدایی‌نیک‌سرانجام به‌ازپادشاهی بدفرجام. (گلستان) .
— بدفرجامی ؛ بدعاقبتی :
وفاداری‌کن ونعمت شناسی
که بدفرجامی‌آردناسپاسی.
(صاحبیه سعدی) .
— خوب فرجام :
آنکه عاقبت کارش‌نیک‌باشد، خوش‌فرجام، خوشبخت :
برش‌تنگدستی دوحرفی نوشت
که‌ای‌خوب‌فرجام‌نیکوسرشت.
(بوستان‌سعدی).
— فرخنده‌فرجام؛خوب‌فرجام. خوشبخت :
هم ازبخت‌فرخنده فرجام‌تست
که تاریخ سعدی درایام‌تست .
(بوستان) .

— نافرجام . بد عاقبت . (غیاث) :
هیچ دانی که چیست دخل حرام
یاکدام است خرج نافرجام ؟
(صاحبیه‌سعدی) .
— نیک فرجام ؛ خوب فرجام ، عاقبت بخیر :
بخواند هوشمند نیک فرجام
نشاید کرد ضایع خیره، ایام .
سعدی .
فرجامانیدن . [فَ دَ] (مصم) بآخر وبانتها وباتمام رسانیدن. کامل کردن .انتها دادن . منتهی‌کردن .اتمام .(یادداشت‌بخط مؤلف). در پهلوی فرجامینتین‌است.رجوع به فرجام شود .
فرجامجوی.[فَ] (نف‌مرکب)عاقبت اندیش، دوراندیش،مآل اندیش :
فرجام‌کار خویش نگه‌کن چوعاقلان
فرجامجوی‌روی ندارد برود وجام .
ناصرخسرو .
ورجوع به‌فرجام شود .
فرجامگاه . [فَ] (اِ مرکب) گور است‌که قبر باشد وآنجایی‌است که آدمی‌را پس از رحلت ازدنیادرآنها نهند.(برهان) :
بسی دشمن ودوست کردی تباه
کنون بازگشتت‌بفرجامگاه .
فردوسی .
‖ سرای‌دیگر . آخرت :
چنان دان که ریزندهٔ خون‌شاه
جزآتش نبیند بفرجامگاه .
فردوسی .
فرجامیدن . [فَ دَ] (مصل)اختتام. بخاتمه رسیدن. بپایان رسیدن(یادداشت‌بخط مؤلف) . ‖ (مص م) پایان دادن . بپایان رسانیدن. فرجامانیدن . (یادداشت بخط ـ مؤلف) :
لیکن فلکت همی بفرجامد
فرجام نگر که‌فتنه‌برجامی.
ناصرخسرو .
رجوع به فرجامانیدن شود .
فرجامین. [فَ] (ص) آخرین . مقابل نخستین واولین (یادداشت بخط مؤلف) .
فرجان . [فَ] (اِ خ) نامی است که بخراسان‌وسیستان اطلاق‌میشده‌است(ازمعجم‌ـ البلدان). خراسان‌وسیستان یاخراسان وسند. (دستوراللغه). (ازلسان‌العرب) .
فرجایی . [فَ یی](ص‌نسبی)منسوب‌به فرجیا که قریه‌یی است‌ازقراء سمرقند . (از-سمعانی) .
فرج . [فَ رَ] (اِ خ) ابن‌ابی‌الحکم بن عبدالرحمان بن عبدالرحیم الیحصبی مکنی بابی‌الحسن‌از علمای کم‌نظیربود. وی‌روز دهم ذی‌الحجه ۴۸۰ ق. درگذشت. (ازالحلل‌السندسیة ج۲ - ص ۲۱) .

فرج . [فَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌الفرج بن یعلی‌التجیبی‌قاضی‌طلیطله‌ومردی متدین‌وفاضل وعالم وخردمندبود ودرقضاوت حسن‌سیرت داشت. وی‌بسال ۷۰۰ ق. درماه‌رجب‌درگذشت (الحلل‌السندسیة ج۲ ص ۲۱) .
فرج . [فَ] (اِخ) ابن زره . یکی از دانشمندان پیشین اصفهان‌بودوما فروخی نام وی را ضبط کرده است . رجوع به‌محاسن اصفهان ص۳۴ شود .
فرج . [فَ رَ] (اِخ) ابن‌سلام ازروات حدیث بود. واوراکتابی بوده‌است.رجوع‌به عقدالفرید ج۷ ص ۳۰۰و۳۱۳ شود .
فرج . [فَ رَ] (اِخ) ابن سهل یهودی ازدانشمندان اصفهان بود وما فروخی اورا درشمار فلاسفه‌ومهندسان‌و منجمان‌وپزشکان اصفهان یادکرده است . رجوع به محاسن اصفهان ص۳۱ شود .
فرج . [فَ رَ](اِخ)ابن‌عبدالله‌وذنکابادی از روات حدیث‌بود وازعثمان‌بن‌سعیدروایت کرد. رجوع به‌ذکراخبار اصبهان ج۲ص ۱۵۷شود .
فرج . [فَ رَ] (اِخ)ابن‌غزلون بن‌خالد انصاری از فتح‌بن ابراهیم‌حدیث کند اورا خطی خوش بود (ازالحلل‌السندسیة ج ۲ ص ۲۱) .
فرج . [فَ رَ] (اِخ) ابن غزلون بن عسال‌الیحصبی‌الطلیطلی. ازشیوخ‌خودروایت کرده است وفرزندش ابومحمد عبدالله‌بن‌فرج واعظ ازوی‌حدیث کرده. (ازالحلل‌السندسیة ج۲ ص ۲۱) .
فرج . [فَ رَ] (اِخ) ابن‌فضاله‌مکنی‌بابی الفضالة واز روات‌حدیث است . ابن‌عبدربه گوید :
روزی منصورخلیفه سواره از خانهٔ خویش بدرآمد وفرج‌بن فضاله درکنار باب الذهب نشسته بود . مردم باحترام خلیفه برخاستند وفرج برنخاست . خلیفه درخشم‌شد واورا خواست‌وگفت: چه‌چیزتراازبرخاستن‌مانع‌شد؟ گفت : میترسم که خداوند ازمن سوال کند که :چراچنین کردی ؟ یا ازتوبپرسد : چرا بدان رضادادی ؟ وحال آنکه‌این کاررارسول خدا زشت میشمرد بدین‌سخن خشم‌خلیفه‌فرو نشست‌وحوائج اورا برآورد(ازعقدالفرید-ج ۲ ص۲۱). ورجوع به ابوالفضاله‌شود.
فرج . [فَ رَ] (اِخ)ابن‌قاسم غرناطی . مشهوربه‌ابن‌لب‌ومکنی‌بابی‌سعید.رجوع‌به‌ابن لب‌شود .
فرج . [فَ رَ](اِخ) ابن‌یزید مکنی‌به ابو شیبه. رجوع‌به ابوشیبه شود .
فرج‌الله.[فَ رَ جُ لُ لا] (اِخ)ابن‌شمس الدین جوینی (صاحبدیوان) . وی یکی از چهارفرزند صاحبدیوان بودکه بامر ارغون خان‌مدتی پس‌از قتل پدرش بسال ۶۸۳ ق .

بقتل رسید رجوع به «از سعدی تا جامی» . تألیف ادواردبرون. ترجمهٔ حکمت ص ۳۲ شود .

فرج‌الله. [فَ رَ جُ لْ لا] (اِخ) ابن‌محمد بن‌درویش‌الحویزی‌مورخ‌ادیب‌امامی، نسبتش به حویزه(۱) است که در میان بصره و خوزستان‌است .

او راست :

۱ ـ کتاب‌الرجال که دومجلد بزرگ است در تراجم .

۲ ـ الغایة ، در منطق و کلام .

۳ ـ الصفوة، دراصول .

۴ ـ تذکرةالعنوان ، در نحو و منطق و عروض .

۵ ـ شرح تشریح الافلاك للبهائی .

۶ ـ تفسیر .

۷ ـ تاریخ کبیر .

۸ ـ دیوان شعر

رساله‌ای درعلم‌حساب

(ازاعلام‌زرکلی) ورجوع به‌روضات‌الجنات چاپ سنگی ص ۵۱۱ شود .

فرج‌بیت‌الذهب. [فَ رَ جِ بَ تِ ذْ ذَ هَ] (اِخ) شهر ملتان‌راگویند . مسلمانان این شهررا فتح کردند وطلای بسیاری بدست آوردند وتوسعاًچنین‌نام بوی‌دادند. (ازمعجم البلدان) . رجوع به گاهنامه ، ص ۴۴ و جهانگشای نادری بتصحیح عبدالله انوار ، ص ۴۵۶ شود .

فرج‌تبریزی . [فَ رَ جِ تَ] (اِخ) بابا فرج تبریزی معاصر فقیه زاهد بود . به مقبرهٔ‌کحیل‌مدفون است. (تاریخ گزیده ـ حمدالله مستوفی . چاپ‌لندن . ص ۷۸۸) . باتوجه باینکه فقیه زاهد تبریزی در ۵۷۲ درگذشته‌است فرج‌تبریزی‌را نیزباید ازمشایخ قرن ششم دانست. رجوع‌به مأخذ وبابافرج شود .

فرجد. [فَ جَ] (اِ) جداعلی. (یادداشت بخط مؤلف) پدر جد راگویند که پدر سوم است‌خواه مادری‌باشد،خواه‌پدری. (برهان): نورجدازجبههٔ او تافته

فر جدازفرجد خودیافته .

ناصرخسرو .

داشته فرجدش‌دهی روزی

درسراین فصول دهقانی .

سنائی .

فرج‌قلی . [فَ رَ قُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در پانزده‌هزار گزی باخترشبستر ودوهزارگزی شوسه صوفیان شاهپور.ناحیه ایست واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۸۲ تن‌سکنه. ازچشمه مشروب میشود .

محصولاتش : غلات وحبوب‌است. اهالی به کشاورزی‌وگله‌داری گذران‌میکنند.راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴).

فرجلة . [فَ جَ لَ] (ع مص) پا از یکدیگر دور نهاده شتافتن.(منتهی‌الارب) . باشتاب‌وگشاده‌پای رفتن .(ازاقرب‌الموارد).

فرجمند . [فَ جُ مَ] (ص مرکب) ارجمند که صاحب وخداوندقدرومرتبه‌باشد. (برهان).

|| (اِ) زیبایی.(برهان)زیبا(بصورت‌صفت) درست است زیرا موضوع لغت هم صفت است.

فرج . [فَ رَ] (اِخ) مولی سید احمد بن‌محمدغافقی. وی‌بمشرق کوچ کرده‌ودرسفر حج ابوذر هروی راملاقات‌کرد وابوذرباو اجازهٔ روایت داد. وی‌مردی‌صالح وثقه‌بود ودر ۴۷۶ ق.درگذشت . (ازالحلل‌السندسیة ج۲ ص ۲۱) .

فرجندشای . [فَ جَ] (اِ مرکب) ازلغات دساتیری‌است‌صاحب آنندراج‌آرد: باصطلاح صوفیه‌ایزدیان‌پارسیان بمعنی مرتبهٔ فوق است که حق را درخلق پوشیدن‌وخالق را از مخلوق جدا دانستن باشد واین‌مرتبه‌را پارسیان نشیب‌سار گویند یعنی پایه پست که عوام‌دارند.(آنندراج).باصطلاح‌صوفیهٔ‌صفیه فارس این مرتبه فوق است که حق‌در خلق پوشیدن وخالق را ازمخلوق جدادانستن‌باشد واین‌مرتبه‌رانشیب‌سار نیزگویند (دساتیر) .

فرجنة . [فَ جَ نَ] (ع‌مص) خاریدن پشت ستور را به‌پشت‌خار . (منتهی‌الارب). خاریدن پشت ستور بافرجون وفرجون‌پشت خار باشد .(اقرب‌الموارد) .

فرجود . [فَ] (اِ) معجزه‌واعجازواعجاز خلاف عادتی است که از انبیا و کراماتی که ازاولیا بظهور میرسد (برهان)(۲).

فرجول . [فِ] (ع اِ) فرجون‌یعنی‌پشت خار . (ازاقرب‌الموارد) پشت‌خار ستور . (منتهی‌الارب) . چیزی بمانند شانه‌که پشت ستوررا بدان خارند و موی او پاك کنند . (یادداشت بخط مؤلف) .

فرجون . [فِ] (ع اِ) پشت خارستور فرجول. رجوع‌به فرجول شود .

فرجة . [فُ جَ یا فِ یا فَ] (ع‌مص) بتثلیث رهایی ازغم واندوه (منتهی‌الارب). تفصی ازهم‌وغم وخلاص ازدشواری:هولك فرجة ای‌فرج (اقرب‌الموارد) . از تنگی و دشواری بیرون شدن (غیاث) :

بلکه‌بهر میهمانان‌وکهان

که بفرجه‌وارهندازاندهان

مولوی .

فرجة . [فُ جَ] (ع اِ) رخنه‌و شکاف ومنه‌فرجةالحائط.(منتهی الارب). در دیوار ومانندآن شکاف(اقرب‌الموارد).|| هرجای

ترسناك (اقرب‌الموارد) . || جایی‌که مردم درمجلس‌وموقف‌بازمی‌کنند(ازاقرب‌الموارد) ||میانهٔ انگشتان (زمخشری).

|| انفراج (منتهی‌الارب) . هرگشادگی بین دوچیز (اقرب‌الموارد). || فرصت و مهلت (ناظم‌الاطباء) :

سخن درفرجه‌بی پرورکه فرجام

زواگفتن ترانیکو شود نام .

نظامی .

ترکیب :

ــبی‌فرجه‌بی‌مهلت وبی‌مدت(ناظم‌الاطباء) .

فرجه . [فَ رَ جِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌ییلاق‌بخش‌حومهٔ شهرستان سنندج‌واقع درسه‌هزار گزی‌خاورسنندج‌وکنارشوسه‌سنندج به همدان . ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر ودارای ۲۰ تن‌سکنه. ازچشمه‌مشروب‌میشود. محصول‌آنجا غلات‌است راه اتومبیل‌رودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۵) .

فرجه‌جو. [فَ جَ] (ص‌مرکب)فرصت جوینده . (غیاث نقل‌از لطائف) .

فرجی . [فَ رَ] (اِ) نوعی ازقبای بی بندگشاد ودر پیش‌آن بعضی تکمه افزایندو بیشتر برفراز جامه پوشند . (آنندراج) . بغلتان.بغلطان. بغطان. (یادداشت‌بخط‌مؤلف). هفت فرجی آوردند . (بیهقی) .

صوفئی‌بدرید جبه درفرج

پیشش‌آمدبعدبدریدن‌فرج .

گشت نام آن‌دریده فرجی

آن‌لقب شدفاش‌ازآن مردنجی .

مولوی .

زچکمه وفرجی وخرمی‌است قاری‌را

خنك‌تنی که‌وی‌از همبران‌خودشادت .

نظام قاری .

فرجی . [فَ رَ جی یا ی] (ص نسبی) منسوب‌است به‌فرج‌که نام مردی است . (سمعانی).

فرجی . [فَ جی‌یای] (ص‌نسبی)منسوب به‌فرج که‌نام قریه‌ایست .(سمعانی) .

فرجی . [فَ رَجی] (اِخ) عبدالله بن ابراهیم‌بن‌علی‌بن‌محمدفقیه‌مکنی‌به‌ابی‌بکرازمردم قریهٔ‌فرج وشیخی‌صالح وپارسا بود. وی از ابوطالب حمزةبن‌حسین‌حدیث‌شنید.ابوالقاسم هبةالله بن عبدالوارث شیرازی ازاو روایت کند . (از انساب سمعانی) .

فرجیا . [فَ جَ] (اِخ) ازقرای‌سمرقند است . (ازمعجم‌البلدان) .

فرج یافتن. [فَ رَ تَ] (مص‌مرکب) رهایی یافتن از هم‌وغم وگشایش‌یافتن : فرج‌یافتم‌بعد ازآن بندها

هنوزم بگوش است‌آن‌پندها .

سعدی .

راست‌گفتی که‌فرج یابی‌اگرصبرکنی

صبر نیك‌است کسی‌راکه‌توانایی‌هست

سعدی .

---

(۱) ن ل . حویز بتصغیر (روضات الجنات) (۲) رجوع به دساتیر ص ۶۵۲ شود .

اگر عاشقی خواهی آموختن
بمردن فرج یابی از سوختن.
سعدی.

رجوع به فرج شود.

فرجین. [فَ] (اِخ) نام جد چهارم بخت النصر (از تاریخ سیستان به تصحیح بهار، ص ۳٤).

فرجیه. [فَ ی یَ] (اِ) نوعی جامهٔ پشمین فراخ با آستینهای گشاد؛ بسیار دراز که ازسرانگشتان درمیگذشته ومنتهاالیه یعنی دهانهٔ آستینها بسته بوده است (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرجی شود.

فرچوط. [فَ] (اِخ) نام شهری بزرگ. فرشوط. رجوع به فرشوط شود.

فرچه. [فَ چِ] (اِخ) آلتی از موی اسب ومانند آن که چون جاروبی خرد باشد وگاه تراشیدن ریش با آن صابون بریش مالند، سهولت تراشیدن را (یادداشت بخط مؤلف). مأخوذ از زبان ایتالیایی است (فرهنگ بزرگ فارسی انگلیسی حییم).

فرح. [فَ رَ] (ع مص) شادمانی نمودن و فریدن. (منتهی الارب). گشاده شدن دل به لذت عاجل (از اقرب الموارد). شادشدن (ترجمان القرآن جرجانی) شادشدن و دنه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادراللغه زوزنی). || خسته کردن. (مصادراللغه زوزنی). || (اِ) فریدگی. (منتهی الارب). سرور (اقرب الموارد). لذت حاصل در قلب از رسیدن به آنچه مورد تمایل بوده است. (تعریفات جرجانی) شادی. یکی از اعراض ستهٔ نفسانیه (یادداشت بخط مؤلف) عشرت وطرب وشوخی. (ناظم الاطباء):

در فرح زانم که همچون غنچه من
این قدح سر در گریبان خورده ام.
عطار.

یک فرح را هزار غم سپس است
که پس هرفرح غم است هزار.
خاقانی.

مردی در حد بلوغ برسر گنجی افتد که پدر از جهة او نهاده باشد، فرحی بدو راه یابد. (کلیله و دمنه).

ترکیبات:

— فرح افزا، آنچه شادی را بیفزاید. (یادداشت بخط مؤلف). فرح افزای.

— فرح افزای، فرح افزا:

گر خون دل خوری فرح افزای میخوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی.
سعدی.

— فرح انگیز: کسی یا چیزی که موجب شادی وسرور گردد.

— فرح بخش، آنچه خاطر آدمی راشادی بخشد:

این چه بویی است فرح بخش که تا صبح دمید(۱)
وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست.
سعدی.

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد.
حافظ.

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
حافظ.

— فرخ فزای، فرح افزای.

— فرخناک، آنچه با شادی همراه بود.

— فرح یافتن، شادشدن:

بیفکندم وروی برتافتم
وز آن پاسبانی فرح یافتم.
سعدی.

|| نزد اهل رمل نام شکلی بدینصورت: ⁝ (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۰۵).

فرح. [فَ رِ] (ع ص) شادان و فیرنده (منتهی الارب). فارح (اقرب الموارد). رجوع به فارح شود.

فرح. [فَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ٤۸ هزارگزی جنوب خاوری لردگان وسی هزارگزی راه عمومی. ناحیه ایست واقع در جلگه ومعتدل که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات برنج و کتیرا است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. هنردستی زنان: گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۱۰).

فرح. [فَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در پنجاه هزار گزی شمال باختری بشرویه و ۱۲ هزار گزی شمال باختری نیگنان. ناحیه ایست واقع در دامنه و گرمسیر که دارای ۱٤ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه وارزن است. اهالی بکشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) مزرعه ایست ازدهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) قصبه مرکزی دهستان رود پی از بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۵ هزار گزی شمال ساری واقع است. ناحیه ایست واقع در دشت، معتدل، مرطوب و دارای ۶۸۰ تن سکنه. از رودخانه تجن مشروب میشود. محصولاتش: برنج، غلات، پنبه، کنف، کنجد، صیفی و ابریشم است. اهالی بکشاورزی کسب و صید گذران میکنند. ده باب دکان و یک دبستان دارد. پاسگاه نظامی وشعبه شیلات آن در کنار دریا واقع است. راه شوسه به ساری دارد. خرابه هائی از آثار وابنیه دوره صفویه در آنجا دیده میشود ازمراتع آن گله داران چهار دانگ و دو دانگ استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش ری شهرستان تهران واقع در هشت هزار گزی شمالی متصل بجنوب شهر تهران که دارای ۶ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران که متصل بدوشان تپه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). دراین ده قصری بنام «فیروزه» از زمان سلاطین قاجار وجود دارد.

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری کاشمر. ناحیه ایست واقع در جلگه و معتدل. دارای هفت تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در پنجهزار گزی خاور مشهد. ناحیه ایست واقع درجلگه و معتدل که دارای ۲۶۹ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است ازبخش حومهٔ شهرستان نایین واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری نایین و هشت هزار گزی شمال شوسهٔ نایین باردستان. ناحیه ایست کوهستانی ومعتدل که دارای ۱۸۹ تن سکنه است. ازقنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده مخروبه ایست از بخش سیمرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان فراهان بالا ازبخش فرمهین شهرستان اراک واقع در هفده هزار گزی جنوب خاوری فرمهین و دارای چهل تن سکنه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه که دارای ۶۰ تن سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

(۱) در کلیات سعدی چاپ فروغی مصراع اول بصورت ذیل است و در این صورت شاهد نخواهد بود: این چه بویی است که ازساخت خلخ بدمید

فرح آباد . [َف َر] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع درپنجهزار گزی شمال باختری آباده وکنارشوسهٔ آباده بشیراز. ناحیه ایست واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات ، بادام ولبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله داری و گیوه بافی گذران میکنند . نزدیک قریه معدن گچ وجود دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فرح آباد . [َف َر] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوندبخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع درهفت هزار گزی خاور الشتر . وهفت هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد به الشتر. ناحیه ایست تپه ماهورو،سردسیر که دارای ۸۰ تن سکنه است. ازسراب زرمشروب میشود. محصول آنجا : غلات ، لبنیات وپشم است. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند . راه اتومبیل رو دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

فرح آباد . [َف َ ر] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب دزفول و ۱۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ شوشتر به دزفول . ناحیه ایست واقع در دشت و گرمسیر که دارای سیصدتن سکنه است. از رودخانه دز مشروب میشود . محصولاتش: غلات ، برنج و کنجد است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنین ازطایفه عشایر بختیاری هستند .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

فرح آباد. [َف َ ر] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع درسی هزار گزی باختر کهنوج و سه هزار گزی شمال راه مالرو گلاشکرد به کهنوج ودارای سی تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فرح آباد. [َف َ ر] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان حصن بخش زرندشهرستان کرمان واقع در۵۸ هزار گزی باختر زرند و۶ هزار گزی راه مالروزرندبه بافق. ودارای ۳۷ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۸) .

فرح آباد . [َف َر] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان سرراه فرعی زرندبه کرمان. ناحیه ایست واقع درجلگه ومعتدل که دارای ۶۰۰ تن سکنه است. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات، حبوب ومیوجات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . از صنایع دستی آنها قالی بافی با نقشه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فرح آباد . [َف َر] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اراضی نیزاربخش مرکزی شهرستان قم که دارای ۳۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

فرح آبادخلیل. [َف َ ر دِ خ] (اِخ). دهی است از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری . واقع درسه هزار گزی شمال ساری. ناحیه ایست واقع دردشت ، معتدل ومرطوب که دارای ۵۰ تن سکنه است. ازچشمه زرگر آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۳) .

فرح آبادسهیل. [َف َ ر س ُ هِ] (اِخ) دهمخروبه ایست ازبخش حومه شهرستان نائین (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

فرحان . [َف َ] (ع ص) شادان وفیرنده ج ، فراحی [حا] وفرحی [حا] (منتهی - الارب واقرب الموارد) .

فرحانة . [َف َ ن َ] (ع ص) مؤنث فرحان (منتهی الارب . اقرب الموارد) . || (اِ) سماروغ سپید (منتهی الارب) . کمادسفید. (فهرست مخزن الادویه) . کماة سپیدو آنرا قرحانه (باقاف) نیزضبط کرده اند ودراللسان بضم اول است . (اقرب الموارد) .

فرح . [َف َ ر] (اِخ) ابن ابی‌بکربن فرح ارموی ، مکنی بابی الروح . ازمردم ارومیه وفقیهی فاضل وصالح بود . درنوغان طوس نزدشیخ محمد بن ابی العباس فقه آموخت .من [یعنی سمعانی] اورا درآنجا دیدم وبامن از ابی سعد ناصربن سهل بغدادی ومحمدبن ابی سعد بن حفص نوغانی تفسیر ثعالبی را استماع کرد. (ازانساب سمعانی) .

فرح . [َف َ ر] (اِخ) ابن انطون بن الیاس انطون نویسنده یی محقق بود . در طرابلس تولدیافت وهمانجا به تحصیل پرداخت ودر سال ۱۳۱۵ ق. باسکندریه رفت وسرپرستی مجلهٔ «الجامعه» رابعهدهٔ گرفت وشش سال هم نویسندهٔ «صدی الاهرام» بودونیزمجله ای بنام «السیدات» منتشر کرد. در ۱۳۲۵ ق. بامریکا رفت ودرآنجا مجلهٔ الجامعه را دوباره انتشار داد واندکی بعد آنرا تعطیل کرد و بمصر بازگشت وباز تاپایان عمر انتشار «الجامعه» را ادامه داد. ازآثاراوست :

۱ - مجلهٔ الجامه . در شش دوره .

۲ - فلسفه ابن رشد .

۳ - تاریخ مسیح ترجمه ازفرانسه. وتعدادی کتب روایت وداستان. وی مردی بودداراى عزت نفس ونرمی خوی و در عمل سریع و باندك قانع بود . اورا در نهضت مصردستی بود. درگذشت وی بسال ۱۳۴۰ ق. برابر ۱۹۲۲ م . اتفاق افتاد ، (اعلام زرکلی - بنقل ازمجلة السیدات والرجال) .

فرح بخش. [َف َ رَ ب َ] (ص مرکب). فرح انگیز. شادی بخش. رجوع بترکیبات فرح شود .

فرح بخش . [َف َ رَ بَ] (اِخ) نام باغی است اندرون قلعهٔ شهرپناه دارالخلافت شاه جهان آباد (آنندراج) . و رجوع به ترکیبات فرح شود .

فرح. [َف َ ر] (اِخ) تکتوك ازقبیله بطاحین ازاعراب سودان است . اودر شماربزرگان شعرای سودان وازمشاهیرعصرخودبود. شعرش نیکوست . درگذشت او بسال ۱۰۱۷ ق . برابر با ۱۶۰۸ م. اتفاق افتاد. (از اعلام - زرکلی بنقل از شعراءالسودان ص۲۶۰) .

فرحجة. [َف َ ح َ ج َ] (ع مص) دوری گذاشتن میان هردوپای خود دررفتن. (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) .

فرحجی . [َف َ ح َ جا] (ع مص) رفتاری است وآن جهجهان رفتن باشد . (منتهی - الارب) .

فرح زاد . [َف َ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۹ هزار گزی باختر تجریش و۱۲ هزار گزی تهران. ناحیه ایست واقع دردامنهٔ کوهستان ، سردسیر ودارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. ازقنات مشروب میشود. دربهار از رودخانه تنگه یونجه زار نیز استفاده می کنند . محصولاتش : غلات یونجه وتوت است. اهالی بکشاورزی وچار- پاداری گذران میکنند . یک باب دبستان و راه ماشین رو دارد . مزرعه یونجه زار کهریزك جزء این ده است. راه امامزاده داود که در تابستان زوارزیاد از طهران واطراف بآنجا میروند از فرح زاد و تافرح زاد راه ماشین رو ازآنجابیعد مالرو وصعب العبوراست زوار الاغ یا قاطرازفرح زاد کرایه میگیرندو بامامزاده داود میروند. بنابراین در تابستان هنگام حرکت زوار شغل ساکنین این قریه بیشتر چارپاداری است. تابستان درحدود ۲۰۰ خانوارازتهران برای هواخوری وگذرانیدن ایام گرما درین قریه با اجاره کردن باغچه و وخانه ساکن میشوند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱) .

فرح کش . [َف َ ر ك َ] (اِخ) دهی است ازدهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آبادواقع دردوهزار گزی شمال راه اتومبیل خرم آباد بهبروجرد . ناحیه ایست واقع در جلگه ، سردسیر ودارای هشتاد تن سکنه . ازچشمه علی مشروب میشود. محصولاتش : غلات ولبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

فرحور . [َف َ] (اِ) بفارسی فرخ طیور است . (فهرست مخزن الادویه) . جوجه رجوع به فرخ شود.

فرحولیا . [ ] (یونانی، اِ) حلزون راگویند (ازتذکرهٔ ضریرانطاکی). رجوع به حلزون شود .

فرحة . [َف ح َ یا ف ُ ح َ] (اِع) شادمانی و فیرندگی . (منتهی الارب) . مسرت . (اقرب الموارد). || مژدگانی(منتهی الارب). آنچه بشارت دهنده را دهند . گویند : «لك عندی فرحة ان بشرتنی » (از اقرب - الموارد).

فرحة. [فَ رِ حَ] (ع ص) مؤنث فرح [فَ رِ] است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فرحی. [فَ حا] (ع اِ) جِ فرحان. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). رجوع به فرحان شود. || مؤنث فرحان. (ازاقرب‌الموارد). فرحانة. رجوع به‌فرحان وفرحانة شود.

فرحی. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جندق‌بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری خور متصل‌براه خوربجندق. ناحیه‌ایست واقع درجلگه، معتدل ودارای ۶۳۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات و خرما است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرخ. [فَ رْ رُ] (ص) مبارک و خجسته ومیمون (برهان). بشگون نیک. فرخنده سعد (یادداشت بخط مؤلف):

بایران چوآید پی‌فرخش
زچرخ آنچه خواهد دهدپاسخش.
فردوسی.

بدو گفت فرخ‌پی وروزتو
همان‌اخترنیکی‌افروزتو.
فردوسی.

نهادند سرسوی شاه جهان
چنان‌نامداران‌وفرخ‌مهان.
فردوسی.

عیدتوفرخ وروزتوبودفرخنده
روز آن‌فرخ‌وفرخنده که گویدآمین
فرخی‌سیستانی.

ای‌دل میراولیا بتوشاد
خلعت میربر توفرخ‌باد.
فرخی‌سیستانی.

تانبود چون‌همای فرخ کرکس
همچونباشدقرین‌بازخشین‌پند.
فرخی سیستانی.

نوروزفرخ‌آمد ونغزآمدوهژیر
با طالع سعادت‌وباکوکب‌منیر.
منوچهری.

اورمزدو بهمن ربهمنجنه فرخ بود
فرخت باد او رمزد وبهمن‌و بهمنجنه.
منوچهری.

کرابخت فرخ دهد تاج‌وگاه
چوخورسندنبوددرافتدبچاه.
اسدی.

هنربدمرا، بخت فرخ نبود
چوباشدهنر، بخت‌نبود، چه سود؟
اسدی.

آنکه چوبگزارم نامش بدل
فرخ‌نوروز شود بهمنم.
ناصرخسرو.

چو فرخ‌شدبدوهم‌تخت‌وهم‌تاج
درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج.
نظامی.

بفال‌فرخ وپیرایهٔ نو
نهاده‌خسروانی‌تخت‌خسرو.
نظامی.

بسختی‌دراختر مشو بدگمان
که‌فرخ‌ترآیدزمان‌تازمان.
نظامی.

بوسه دهد سپهربرآن‌دست‌فرخش
چون‌آرزوی‌تیغ‌نهددرکنارتیغ.
مسعودسعد.

ماه صیام‌آمد ای‌ملک بسلامت
فرخ‌وفرخنده‌باد ماه صیامت.
مسعود سعد.

روی نیکوراداناپان‌سعادتی بزرگ‌دانسته‌اند ودیدنش را بفال فرخ داشته‌اند
(نوروزنامهٔ خیام)

زنده‌است‌نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که‌نوشیروان‌نماند.
سعدی.

گررود سوی فنا این باز،باز
فرخ اوگردد ز بعدباز باز.
مولوی.

ترکیبات:

— فرخ‌آمدن: نیک‌آمدن. خجسته‌بودن خوب آمدن:

نوروزفرخ‌آمدونغزآمدوهژیر
باطالع‌سعادت‌وباکوکب منیر.
منوچهری.

که فرخ نایداز چون‌من‌غباری
که هم‌تختی کند با تاجداری.
نظامی.

— فرخ‌آوازه: شهره به‌خجستگی. بلند آوازه بمبارکی:

شرفنامه را فرخ آوازه‌کرد
حدیث کهن‌رابدوتازه‌کرد.
نظامی.

— فرخ‌آیین: باشکوه. نیک‌آیین. آنچه بفرخندگی وزیبایی زینت وآیین یافته‌باشد:

کجابستدی فرخ‌آیین‌دژی
چه‌اززورمندی چه ازعاجزی.
نظامی.

— فرخ‌اختر. آنکه بخت اومیمون‌وخجسته باشد. خوشبخت وکامیاب:

سلیمون شه فرخ اخترش بود
فلقراط شه رابرادرش بود.
عنصری.

— فرخ بخت، نیک بخت. فرخ اختر. نیک‌طالع وبختیار:

روزتاروزشاه فرخ‌بخت
درسرای‌دگرنهادی‌تخت.
نظامی.

— فرخ‌پی، فرخنده‌پی، مبارک قدم، مبارک پی. خوشقدم. (یادداشت بخط مؤلف):

که فرخ نژادی وفرخ‌پیی
زهرگونه‌بافرو بخردکیی.
فردوسی.

اگر شاه باداد وفرخ پی‌است
خردبیگمان پاسبان‌وی است.
فردوسی.

شادباش ای وزیرفرخ‌پی
دل‌بشادی وخرمی پرداز.
فرخی سیستانی.

کاندرین مهرگان فرخ‌پی
زومرانیم موزه (۱)نیم‌قباست.
فرخی سیستانی.

آفرین زان‌هنری مرکب فرخ‌پی‌تو
که بیکشب‌زبلاساغون آیدبطراز.
منوچهری.

که این‌اختران‌گرچه فرخ پیند
زنا فرخی نیز خالی نیند.
نظامی.

بیاساقی‌آن می که‌فرخ پی‌است
بمن‌ده که داروی‌مردم‌می‌است.
نظامی.

که‌جام جهان بین وتخت کیان
چگونه‌است بی فرفرخ پیان.
نظامی.

مرحباطایر فرخ‌پی‌فرخنده پیام
خیرمقدم چه‌خبر؟دوست کجا؟ راه کدام؟
حافظ.

آب‌حیوان‌تیره گون‌شدخضرفرخ‌پی کجاست؟
خون چکید ازشاخ گل. بادبهاران‌راچه شد؟
حافظ.

— فرخ‌پیی: خوشقدم‌بودن. فرخنده‌پی‌بودن:

بفرخ پیی‌برشده‌نام تو
زتوران برآمدهمه کام‌تو.
فردوسی.

فرخ‌پی ومبارک وازخاندان خویش
فرخ پیش خلق‌جهان‌را شده‌یقین.
فرخی‌سیستانی.

— فرخ تبار:
آنکه نژاد و خاندانش بزرگ باشد.فرخزاد فرخ‌نژاد:

شنیدم که دارای فرخ‌تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار.
(بوستان سعدی).

— فرخ رخ: که رویی فرخنده و مبارک دارد. مبارک دیدار. فرخ‌لقا:

دیدن ماه‌نو وعید بدو فرخ‌باد
که‌همایون‌پی‌وفرخ‌رخ‌وفرخنده‌لقاست.
فرخی سیستانی.

(۱) ن ل: موی.

— فرخ رکاب ، فرخ پی یا خوشقدم :

بفرخ رکابان پیروزمند

عنان عزیمت برآور بلند .

نظامی .

— فرخ رکابی ، فرخ پیی :

بفرخ رکابی وخرم دلی

برون راند از آن شاه یک منزلی .

نظامی .

— فرخ روی : فرخ رخ :

ایا بر دوستان خویش فرخ روی وفرخ پی

زعزم تو دم سرد است بهرهٔ دشمن نادان .

فرخی سیستانی .

پور سپاهدار خراسان محمد است

فرخنده بخت وفرخ روی ومؤید است .

منوچهری .

— فرخزاد : مبارکزاد باشد چه فرخ بمعنی مبارک آمده است (برهان) . فرخنده زاد . بطالع نیکزاده :

پادشاهی گذشت پاک نژاد

پادشاهی نشست فرخزاد .

فرخی .

— فرخ سرشت : خوب نژاد . فرخ نژاد :

شنیدم که جمشید فرخ سرشت

بسرچشمه ای بربسنگی نوشت .

(بوستان) .

— فرخ سریر : که تخت با فرخی وفرخندگی دارد و اورا شکوه وبزرگی ومبارکی باشد :

مبارک طالعی فرخ سریری

بطالع تاجداری ، تخت گیری .

نظامی .

سکندر جهانجوی فرخ سریر

نشسته چو بر چرخ بدر منیر .

نظامی .

— فرخ سیر ، نیکو سیر . ستوده اخلاق . خوش خوی . نیک سرشت :

خسرو فرخ سیر بر بادهٔ دریا گذر

با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

فرخی سیستانی .

— فرخ فال ، خوشبخت . نیک طالع . خوش اقبال . پیروز . کامیاب . فرخ اختر :

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد

بر توای همچو فریدون ملک فرخ فال .

فرخی سیستانی .

— فرخ فالی ، خوشبختی . پیروزی . نیک طالعی . خوش اقبالی :

بفرخ فالی وفیروزمندی

سخن را دادم از دولت بلندی .

نظامی .

ماه رجب فرخ و نوروز جلالی

گشتند قرین از قبل فرخ فالی .

سوزنی .

— فرخ فر ، نیک فر . فرخنده فر . بلند طالع :

فرخ فری که برسرش از ماه وآفتاب

چتر است چون دو بال همای خجسته پی

منوچهری .

— فرخ فرجام : نیک عاقبت . خوش سرانجام خوش عاقبت . عاقبت بخیر :

— فرخ نژاد ، فرخ زاد . خوب نژاد ، گهری . دارای نژادی بگوهر . که تباری بلند دارد :

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد

بسی گیری از جم و کاوس یاد .

فردوسی .

ز لشکر بیامد بکردار باد

چنین گفت کای طوس فرخ نژاد .

فردوسی .

درود بزرگان بدستان بداد

ز شاه و دلیران فرخ نژاد .

فردوسی .

خرد بر دلم راز چونین گشاد

که هستی تو جمشید فرخ نژاد .

اسدی .

بنزدیک فغفور فرخ نژاد

که ما چین وچین سربسر زوست شاد .

اسدی .

سکندر بدان شاه فرخ نژاد

شبانگاه بگریست تا بامداد .

نظامی .

شنید این سخن مرد نیکو نهاد

بخندید کای یار فرخ نژاد .

سعدی .

چنونی خردمند فرخ نژاد

ندارد جهان تا جهانست یاد .

سعدی .

نیارد گردش گیتی دگربار

چنان صاحبدلی فرخ نژادی .

سعدی .

— فرخ نهاد : آنکه اصل و تبارش مبارک و نیک بود . فرخ نژاد :

سیاوش بپیران زبان برگشاد

که اینت بر وبوم فرخ نهاد .

فردوسی .

چو طوس سرافراز نوذر نژاد

فریبرز کاوس فرخ نهاد .

فردوسی .

خدیو خردمند فرخ نهاد

که شاخ امیدش برومند باد .

سعدی .

شنید این سخن پیر فرخ نهاد

درستی دو در آستینش نهاد .

سعدی .

— فرخ نیا : آنکه خاندان و اجدادش خجستگی و نیکی داشته اند :

بآیین اسحق فرخ نیا

کزو یافت چشم خرد توتیا .

نظامی .

— فرخ همال : آنکه زن نیک دارد (ولف) آنکه همدم ودوست ویار نیک دارد :

برادر دو بودش دو فرخ همال

از او هر دو آزاده مهتر بسال .

فردوسی .

ز دست یکی زان دو فرخ همال

در افتاد ماهی در آب زلال .

نظامی .

— نافرخ : نامبارک . ناخجسته . نا-فرخنده :

مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ

معادیان تو نافرخند ونافرزان .

بهرامی سرخسی .

— نافرخی : نامبارکی . ناخجستگی :

که این اختران گرچه فرخ پی اند

ز نا فرخی نیز خالی نیند .

|| زیباروی چه اصل این لغت فررخ است . فر بمعنی زیبا و رخ روی را گویند (برهان) در زبان پهلوی فرخو (۱) بمعنی تابان . مجلل پرتوانکن ، زیبا وخوشبخت است . درایران باستان . فرنهو (۲) از فرنهونت (۳) از هوروهونت (۴) . قیاس کنید با لغت فارسی «فرخنده» (از حاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) .

|| چیره ، غالب :

خداوند ما برجهان فرخ است

که فرخنده بادش همه روزگار .

فرخی سیستانی .

|| کامیاب و خوشبخت :

بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار

فرخ و امیدوار چون سپر کیقباد .

منوچهری .

فریدون فرخ فرشته نبود

زمشک و زعنبر سرشته نبود .

سعدی .

|| خوش ، خوش آیند :

چو مهمانت آواز فرخ دهد

برین گونه بر دیو پاسخ دهد .

فردوسی .

نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز

که فرخ نیست گفتن گفته را باز .

نظامی .

|| ارجمند ، بزرگوار ، محترم :

پیامی بری نزد فرخ پدر

سخن یادگیری همه سربسر .

فردوسی .

|| (ق) خوشا ، نیکا ، حبذا . فرخا :

(۱) Farraxv. (۲) Farnahva. (۳) Farnahvant. (٤) Hvarnahvant.

جملهٔ عالم بدریا اندرند
فرخ آن دل کاندرو دریا بود .
عطار .

دهر اژدهای مردم خواریست فرخ آنک
خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد .
خاقانی .

فرخ آن شاهباز کز پی صید
ساعد شه مقام او زیبد .
خاقانی .

|| (اِ) . نام روز دوم از خمسهٔ مسترقهٔسال های ملکی (برهان) .

فرخ . [فَ] (ع اِ) . چوزه (منتهی الارب) . چوزه . جوجه. این کلمه شباهت بافریک فارسی دارد (یادداشت بخط مؤلف). بچهٔ پرندگان (از اقرب‌الموارد) :

وگرنه‌فتنه‌چنان کرده بود دندان تیز
کز این دیار نه‌فرخ و نه‌آشیان ماند .
سعدی .

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بدقفسها مختلف . یک جنس فرخ .
مولوی .

تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ .
مولوی .

منفعتهای دگر آید زچرخ
آن چو بیضه تابع آید این چوفرخ .
مولوی .

|| ریزه از هر حیوان و نبات . ج، افرخ افراخ ، فراخ ، فروخ ، افرخه ، فرخان (منتهی‌الارب) . هرحیوان یاگیاه کوچک . (اقرب‌الموارد) . || (ص) مرد خواررانده (منتهی‌الارب). مرد ذلیل و ضعیف ومطرود (اقرب‌الموارد) . || کشت آمادهٔ خوشه‌بر آمدن (منتهی الارب) . زرع آماده برای انشقاق (اقرب الموارد) . || پیشین مغز سر (منتهی‌الارب) . قسمت پیشین دماغ (اقرب الموارد) .

— فرخ الرأس ، دماغ (اقرب‌الموارد) .

فرخ . [فَ رَ] (ع مص) . بیرون شدن ترس کسی و آرمیدن (منتهی‌الارب) . زوال یافتن پریشانی و رفتن اطمینان (ازاقرب الموارد) . || دوسیدن بزمین (منتهی‌الارب) چسبیدن بزمین (اقرب‌الموارد) .

فرخ . [ ] (اِخ) . شهرکی‌است بناحیت پارس میان داراگرد وحدود کرمان جایی باکشت وزرع‌بسیار و نعمت فراخ . (از حدود العالم) این نام در دیگر مآخذ جغرافیایی دیده نشد .

فرخ . [فَ رُ رُ] (اِخ). یکی ازمفسرین اوستاست که در اواخر عهد ساسانی میزیسته است (از کتاب ایران در زمان ساسانیان. کریستین‌سن. ترجمهٔ رشید یاسمی. ص ۷۴)

فرخا . [فَ رْ رُ] (ق.) نیکا. مبارکا. خوشا . ای‌بس‌فرخ . زهی فرخی. (یادداشت بخط مؤلف) :

کار اگر رنگ و بوی دارد وبس
حبذا چین و فرخا فرخار .
سنایی .

فرخا . [فَ] (اِ) . فراخی و گشادگی (برهان) مخفف فراخا(حاشیهٔ برهان. تصحیح دکتر معین) . || محنت والمی که برکسی واقع شده (برهان) سختی‌ورنج باشدکه بکسی رسد (مهذب الاسماء) .

فرخ آباد. [فَ رْ رُ] (اِخ) دهی‌است از بخش‌مهران‌شهرستان‌ایلام‌واقع‌درسه‌هزار گزی شمال مهران ـ کنار رودخانهٔ کنجان چم ومرز ایران و عراق . ناحیه‌ایست واقع دردشت ، گرمسیر ودارای ۴۰۰ تن سکنه . ازرودخانهٔ کنجان چم مشروب می‌شود . محصولاتش غلات و لبنیات است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنند. راه اتومبیل‌رودارد. ساکنین از طایفه رزگوش هستند - پاسگاه مرزبانی وگارد مسلح گمرکی دارد . (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فرخ آباد . [فَ رْ رُ] (اِخ) دهی است ازبخش‌دهلران شهرستان ایلام واقع‌درپانزده هزار گزی جنوب دهلران ـ کنار رودخانه میجه. ناحیه‌ای‌است واقع‌درجلگه، گرمسیر، و دارای هشتاد تن سکنه . از رودخانهٔ کم آب وشور مشروب میشود. محصولاتش غلات ، و لبنیات‌است . اهالی به‌کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فرخ آباد . [فَ رْ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری کوهدشت و هشت هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرم آباد بکوهدشت . ناحیهٔ است واقع در دامنه ، معتدل و دارای ۲۰۰تن سکنه . از قنات مشروب میشود . محصولاتش غلات و لبنیات است . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . هنر دستی آنها سیاه‌چادربافی است ـ راه اتومبیل رودارد . ساکنین از طایفه گراوند و چادر نشین هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

فرخ آباد. [فَ رْ رُ] (اِخ)دهی‌است جزء بخش‌شهریار شهرستان تهران واقع در پانزده هزارگزی شمال‌باختری‌علیشاه‌عوض‌و۲ هزار گزی جنوب‌راه شوسه کرج‌به اشتهارد. دهی است واقع درجلگه ، معتدل و دارای ۳۷۶ تن سکنه . از قنات و رودخانه‌کرج‌مشروب میشود . محصولاتش غلات ، صیفی ، بن ـ شن، چغندر قند و جزئی سر درختی است . اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند . راه مالرو دارد و از طریق کوشکک میتوان ماشین‌برد در ▪ار ایل میش مست بحدود این‌ده میایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

فرخ آباد . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران‌که دارای ده تن سکنه است . (از ـ فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

فرخاد . [فَ] (ص) . بمعنی غالب‌باشد که مقابل مغلوب است . (برهان) .

فرخار . [فَ] (اِ) دیر ومعبد (بتخانه). ازکلمهٔ سغدی «برغر»(۱) مأخوذ است وآن خود از «ویهارا» (۲) سانسکریت گرفته‌شده و «ویهارا» خود در فارسی بصورت «بهار» در آمده است . مینورسکی باستناد قول بنونیست‌نویسد: ازلحاظ فقه‌اللغه، کلمهٔ‌سغدی فرخاریابرغار (۳) با «ویهارا» مرتبط‌نیست بلکه کلمهٔ است ایرانی از ریشهٔ « پارو ـ خواثر» (۴) بمعنی پراز شادی (از حاشیهٔ ـ برهان بتصحیح دکتر معین) :

این عاشق دلسوز بدین جای سپنجی
همچون صنمی چینی برصورت فرخار .
رودکی .

فرخار . [فَ] (ص) . فرخال. فروهشته که مجعد نیست . نامجعد (یادداشت بخط ـ مؤلف) . رجوع به فرخال شود .

فرخار . [فَ](اِخ) . نام شهری است منسوب بخوبان و صاحب حسنان (برهان) شهری در ترکستان (یادداشت بخط مؤلف) کرسانک شهری است از تبت و اندروی بتخانه‌های‌بزرگ است وآنرا فرخاربزرگ خوانند (حدودالعالم) :

فرخار بزرگ نیک جایی است
گرمعدن آن بت نوایی است .
منسوب به رودکی (۵) .

صاحب که‌بپرورد مرا وراوبدوداد
بست خرم خوب چو بتخانهٔ فرخار .
فرخی سیستانی .

چگونه جایی ؟ جایی چو بوستان ارم
چگونه شهری ؟ شهری چو بتکدهٔ فرخار .
فرخی سیستانی .

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار
خیز ای‌بت فرخار و بیار آن‌گل بیخار .
منوچهری .

بوستان گویی بتخانهٔ فرخار شده است
مرغکان چون شمن وگلبنکان چون وثنا .
منوچهری .

ملک را هست مشکویی چوفرخار
در آن مشکو کنیزانند بسیار .
نظامی .

بشه گفتند آن خوبان فرخار
که شیرین است‌این‌خورشید رخسار .
نظامی .

---

(۵) نیز منسوب به‌ابوالمثل‌بخاری است .

(۱) Brgh'r. (۲) Vihârâ. (۳) Barghâr. (۴) Paru—Xuvâthra.

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس
حبذا چین و فرخا فرخار .
سنایی .

کافورخواه ومشک‌تر درخیشخانه باده‌خور
باساقی فرخنده‌فر زوخانه فرخارآمده .
خاقانی .

مغان که خدمت بت‌می‌کنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را ؟
سعدی .

فرخار . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان‌طاغنکوه‌بخش‌فدیشه بشهرستان‌نیشابور واقع در ۳۱ هزارگزی شمال فدیشه . ناحیه ایست واقع در جلگه ، معتدل و دارای ۴۷۳ تن سکنه . از قنات مشروب میشود. محصول آن : غلات است. اهالی‌بکشاورزی وکرباس‌بافی‌گذران میکنند ـ راه‌مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرخاردیس . [فَ] (ص‌مرکب) چون فرخار(یادداشت‌بخط‌مؤلف). مانابشهرفرخار (ناظم‌الاطباء)همچون‌فرخاردرزیبایی‌وآرایش:
یکی خانه‌کرده است فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان .
فرخی سیستانی .

در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل نکیس .
نظامی .

فرخارمویی . [فَ] (حامص مرکب) فروهشته مویی (یادداشت بخط مؤلف) . و رجوع به فرخال شود .

فرخاری . [فَ] (ص نسبی) منسوب بفرخار . (یادداشت بخط مؤلف) :
برخوردن تو باشد ازدولت واز نعمت
از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری .
منوچهری .

چوبت زکعبه نگونسار بر زمین افتند
بپیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری .
سعدی .

رجوع به فرخار شود .

فرخاش . [فَ] (اِ) بروزن و معنی پرخاش است که جنگ و جدال و خصومت و ناوردباشد (برهان) . آورد . کارزار . پیکار . رزم . نبرد . هیجا (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به‌پرخاش شود .

فرخاش . [فَ] (اِخ) . ده‌کوچکی است ازدهستان‌سورمق‌بخش مرکزی شهرستان آباده . واقع در ٤۳هزارگزی جنوب‌خاوری آباده ودارای ۱۳ تن سکنه‌است (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

فرخاک . [فَ] (اِ) . موی بی‌خم وچم و فروهشته و بی حرکت باشد . یعنی مویی که درهم پیچیده ومجعد نباشد همچوزلفهای عملی زنان (برهان) . مصحف فرخال است (حاشیهٔ برهان به تصحیح دکترمعین).رجوع به فرخال و فرخار شود .

فرخاگ . [فَ] (اِ) . گوشتابه و قلیه ایست که‌بربالای‌آن‌تخم‌مرغ ریزند‌چه‌فربمعنی بالا و خاگ تخم‌مرغ راگویند (برهان) . فخواگ (حاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) :
روز عید است دوقربانی فربه فرما
درخور قلیه فرخاگ وکباب‌مرقه!(۱)
سوزنی .

رجوع به فرخواگ شود .

فرخال . [فَ] (اِ و ص) . همان‌فرخاک است (آنندراج) . بمعنی فرخاک که موئی باشد بی‌حرکت و بی‌شکن و فروهشته (از ـ برهان). سبط . خلاف جعد. فرخار. خوار (یادداشت بخط مؤلف) :
سرو سیمین ترا در مشک‌تر
زلف فرخالت زسر تا پاگرفت .
فیروز مشرقی .

موی سرما ، نه جعد زنگیانه و نه فرخال ترکانه (تاریخ طبرستان – نامهٔ تنسر).
رجوع به فرخار وفرخاک شود .

فرخالی . [فَ] (حامص) . فروهشتگی و فرخال بودن‌موی (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به فرخال و فرخار شود .

فرخان . [فِ] (ع اِ) . جِ فرخ(منتهی الارب) (اقرب الموارد) جوجگان. رجوع به فرخ شود .

فرخان . [فَ رُ] (اِخ) . یکی از سرداران خسروپرویز است . وی ملقب به شهروراز(گرازکشور) بود . او راورهزان [رُرِم] هم می‌گفتند . این سردار بلاد عظیم شام و بیت‌المقدس را گرفت و به محاصرهٔ قسطنطنیه‌همت‌گماشت. اما چون برای عبور از بغاز بسفر وسیله‌ای نداشت ازهراکلیوس شکست خورد . (ازکتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستن‌سن ـ ترجمهٔ رشید یاسمی ـ ص ٤٦۸ و ٤٦۹). رجوع به شهروراز شود.

فرخان . [فَ رُ] (اِ خ) . پسر اردوان آخرین پادشاه اشکانی است که بروایتی اردشیر پاپکان دختر او را بزنی گرفته است . هرتفسلد معتقد است که این مزاوجت واقع شده و دلیل او اینست که اردشیر میخواسته است با این مزاوجت دولت خود را بدوستی اشکانیان‌نیزمستظهر سازد(ازایران درزمان‌ساسانیان. کریستن‌سن. ترجمهٔ رشید یاسمی . ص۱۰۸ و ۱۰۹) .

فرخان. [فَرْ رُ] (اِخ). ابن‌دابویه. رجوع به ذوالمناقب فرخان شود .

فرخان . [فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌قوچان واقع در۲ هزارگزی جنوب‌خاوری‌قوچان. ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، معتدل ودارای ۹۰۳ تن سکنه . از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات و بنشن است. اهالی بکشاورزی‌گذران‌میکنند ـ راه اتومبیل رو ویک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

فرخان‌پائین . [فَ یِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع درسه هزارگزی جنوب‌خاوری قوچان. ناحیه‌ایست واقع در جلگه، معتدل و دارای ۸٤۰ تن سکنه . ازقنات مشروب میشود . محصول آنجا بنشن است . اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند ـ راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۹) .

فرخان‌زاد . [فَ رُ](اِخ)یافرخزاد. وی کسی است که ازطرف خسروپرویزمأمور گردآوری‌خراج عقب افتاده گردیدوبدستور شاه ظلم بی‌پایان‌کرد واموال بسیاری‌ازرعایا را بزورگرفت (از ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتورکریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی چاپ دوم ـ ص ٤۷۰) وی ایرانی نبود و نام اصلی او چیز دیگرست و انتصاب‌او برمنصب گرد آوری خراج در میان مردم نفرتی ایجادکرد (مأخذ فوق ـ ص ٥١٤). رجوع به فرخزاد شود .

فرخانشاه . [فَ رُ] (اِخ) . ابن ـ نصیربن فرخانشاه منجم. وی ایرانی است . در زمان دیالمه‌ببغداد سکونت جست. درعلم نجوم خبیر و بر احوال و آثار و حوادث ستارگان عالم بود . چهار روز مانده بآخر جمادی‌الاولی‌سال ۳٦۷ ق ببغداد درگذشت (از تاریخ الحکماء قفطی ـ چاپ لیپزیک ـ ص ۲٥٦) .

فرخانی . [فَ رُ] (ص نسبی) منسوب به فرخان‌که نام جد خاندانی است (سمعانی)

فرخانیدن . [فَ دَ] (مص) . راست معاملگی (آنندراج) . || نیک تربیت شدن و پرورده شدن (ناظم الاطباء) (استینگاس). || خوشخوی گشتن . (ناظم الاطباء و استینگاس) . ||آویزان شدن‌گوش حیوانات (ناظم الاطباء) (استینگاس) (دمزون) .

فرختار . [فُ رُ] (ص مرکب) . بمعنی فروشنده باشد یعنی شخصی‌که چیزی‌میفروشد (برهان) . مخفف «فروختار» (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع‌به فروختار شود .

فرختن . [فُ رُ تَ] (مص) . فروختن :
شادی فرخت و خرمی آنکس‌که رز فرخت
شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید .
بشارمرغزی .

رجوع به فروختن شود .

(۱) ن ل . دقه .

فرخج . [فَ رَ] (اِ) فرخج . فرخش . پرخج . پرخش (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). کفل اسب و دیگر حیوانات (برهان). || رشوت وپاره (برهان):

بدهم بهریک نگاه رخش
گرپذیرد ، دل مرا بفرخج .
لبیبی .

|| (ص) . زشت و نازیبا. (برهان) :

یک جهان ناحفاظ و نابینا
در عبارت فرخج و نازیبا .
سنایی .

در زاویهٔ فرخج و تاریکم
با پیرهن سطبر و خلقانم .
مسعودسعد .

دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع فرخج و مردارم .
سوزنی .

پیش درشان سپهر و انجم
این بود فرخج و آن تخجم .
خاقانی. (تحفة العراقین - ص ۱۲۲) .

رجوع به پرخج ، پرخش ، فرخش وفرخج شود .

فرخجستگی . [فَ خُ جَ تَ] (حامص مرکب) . مبارکی . فرخی . خجستگی . میمنت (یادداشت بخط مؤلف) :

ارجوکه فرخی بود و فرخجستگی
وایزد بکار ملک مراورا بود معین.
فرخی‌سیستانی .

رجوع به فرخجسته و خجستگی شود .

فرخجسته . [فَ خُ جَ تَ] (ص - مرکب) . از فر (پیشاوند) + خجسته . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). مبارک و میمون (برهان) . فرخ . خجسته :

فرخت باد و فرخجسته بود
سده و عید فرخ و بهمن .
فرخی سیستانی .

بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
همی درفشد از این فرخجسته پرده سرای .
فرخی سیستانی .

فرخنده‌باد برملک این روزگار عید
وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان.
فرخی سیستانی .

باقبال فرخ آیم و بادولت بزرگ
بافرخجسته طالع وفرخنده‌اختیار .
منوچهری .

لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو
بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد .
امیرمعزی .

چه تحفه است ؟ یکی فرخجسته فرزند است
موافقانرا شادی فزای و انده‌کاه .
ازرقی .

|| مطرب و سازنده (برهان) .
|| (اِ) . نوعی گل است (برهان) .

فرخجه . [فَ رَ جَ] (ص) . زشت و نازیبا وناپاك وچرکین (آنندراج) . فرخج فرخچ . رجوع به فرخج شود .

فرخجی . [فَ رَ] (حامص) . پلشتی و زشتی و زبونی و بدی (برهان) . پلیدی . زشتی . پلشتی (یادداشت بخط مؤلف). از فرخج باضافهٔ یاء مصدری (حاشیهٔ برهان - بتصحیح دکتر معین) :

نیز روا دارد از فرخجی این شعر
گر بچنین شعر من ورا نستایم .
سوزنی .

نامم همای دولت و شهباز حضرتست
نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم‌است .
خاقانی .

رجوع به فرخج و فرخچ شود .

فرخچ . [فَ رَ] (اِ) کفل اسب و دیگر حیوانات (برهان) . || رشوت وپاره(برهان) || (ص) . زشت و نازیبا (برهان) . پلید (حاشیهٔفرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به فرخج و فرخش شود .

فرخ‌خانی . [فَ رْ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی‌شهرستان‌شاه‌آباد. ناحیه‌ایست واقع در دشت سردسیر و دارای۱۲۴ تن سکنه. ازقنات وچاه مشروب میشود. محصولاتش: غلات ، چغندر قند ، صیفی و لبنیات است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . راه فرعی به حسن آباد زبیری دارد. اکثر به گرمسیرقصرشیرین میروند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

فرخد . [فَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در هیجده هزار گزی‌شمال خاوری‌مشهد کنار راه عمومی مشهد به کلات. ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، معتدل و داری ۱۴۴۹ تن سکنه. ازرودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرخ‌دیلمی . [فَ رْ رُ خِ دَ لَ] (اِخ) یکی از چهار تنی است که فضل بن سهل ذوالریاستین وزیرمأمون را درگرمابه کشتند (از حبیب‌السیر . چاپ سنگی تهران - ج ۱ ص ۲۸۸) . رجوع به‌ذوالریاستین شود .

فرخران . [فَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان واقع در ۱۴۵۰۰ گزی باختروزرقان و۵ هزارگزی شوسهٔ تبریز باهر. ناحیه‌ایست کوهستانی ، معتدل، سردسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه . ازچشمه وررودخانه اهرچای مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات‌وسیب‌زمینی است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . هنر دستی‌زنان‌جاجیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

فرخ‌روز . [فَ رْ رُ] (اِ مرکب) . نام پرده‌ایست از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و بقول شیخ نظامی نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد (برهان) :

چو بازش رای فرخروز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی .
نظامی .

فرخزات . [فَ رْ رُ](اِخ). فرخزاد . نام پدر آذر فرنبغ مؤلف مجلدات دینکرت است . رجوع به‌خرده اوستا، تألیف‌وتفسیر پورداود ، ص ۳۵ شود .

فرخزاد . [فَ رْ رُ] (ن مف مرکب) . مبارک زاد باشد . چه فرخ بمعنی مبارک‌آمده است (برهان) . فیروز و خجسته وسعادتمند (ناظم‌الاطباء) . رجوع به فرخ شود .

فرخزاد . [فَ رْ رُ] (اِخ) . فرشته‌ای است موکل بزمین (برهان) .

فرخزاد. [فَ . رْ رُ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌حومهٔ بخش سلدوز شهرستان‌رضائیه واقع در ۵۰۰ گزی خاور نقده ویک هزار گزی جنوب شوسه‌نقده بمهاباد. ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، معتدل و دارای ۴۹۵ تن سکنه . از گدار چای مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، چغندر ، توتون ، حبوب وبرنج است. اهالی بکشاورزی‌وگله داری گذران‌میکنند. ازصنایع‌دستی آنهاجاجیم بافی‌است. راه‌مالرودارد(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۴) .

فرخزاد. [فَ رْ رُ] (اِخ) . فرخان‌زاد. رجوع به فرخان زاد شود .

فرخزاد . [فَ رْ رُ] (اِخ) . فرخزات پدر آذر فرنبغ . رجوع‌به‌فرخزات شود .

فرخزاد . [فَ رْ رُ](اِخ) خسرو. یکی از اعقاب خسرو پرویز است که پس‌ازمرگ آزرمدخت و پادشاهی کوتاه هرمز پنجم و خسرو چهارم ، تیسفون را فتح کرد ومدتی شهرباری داشت (از ایران در زمان‌ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی . چاپ دوم ص ۵۲۲) بنا بروایت فردوسی این شخص حاکم‌جهرم بود و پس از مرگ آزرمدخت بزرگان‌او را خوانده برتخت نشاندند . اوخود راز نژاد شاهنشاهان میدانست و دم از راستی و ایمنی و عدالت میزد . رجوع به شاهنامه - فردوسی چاپ بروخیم . ج ۹ ص ۱۹۶۰ شود .

فرخزاد . [فَ رْ رُ] (اِخ). رستم، پسر هرمزد ششم و از سرداران یزدگرد سوم‌بود (ولف). پسر فرخ هرمزد و برادر فرخ‌زاد هرمزد است . (ایران در زمان ساسانیان - ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۲۲) . این‌سردار در حملهٔ عرب بایران بدست سپاهیان بادیه‌نشین عرب کشته شد و پس از قتل‌اویزدگرد سوم آخرین‌خسرو ساسانی ازپیش سپاه‌عرب گریخت و راه خراسان گرفت (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی - ص ۱۲۴) . وی

سی ماه درقادسیه جنگید وسرانجام دررزمی که میان او و سعد وقاص سردار عرب درگرفت، سعدتیغی برسر او زد وبا یکی‌دو ضربت دیگر اورا هلاک کرد . پس از قتل او برادرش فرخزاد هرمزد با سپاهی گران‌به مغرب ایران رسید اما یاری او ثمری نداشت و سپاه ایران سرانجام‌شکست خورد. رجوع به شاهنامهٔ فردوسی. چاپ بروخیم ج ۹ص ۲۹۷۹ شود .

فرخزاد . [فَ رُ] (اِخ) . هرمزد . یکی از بزرگان اواخر روزگار ساسانی و برادر رستم فرخزاداست که در زمان‌یزدگرد سوم منصب دریگ‌بذ (۱) یعنی ریاست‌امور دربار را داشت . او یکی ازکسانی است که موجب خلع و هلاك فرخزاد خسرو شدند و یزدگرد سوم را بر سرکار آوردند.(ازایران در زمان ساسانیان - ترجمهٔ رشید یاسمی - چاپ دوم ص ۵۲۲) این شخص منجم بود و در حملهٔ عرب سقوط امپراطوری ساسانی راپیش‌بینی کرده‌بود (ازتاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی - ص ۱۲٤) .

فرخزاد . [فَ رُ] (اِخ) پسر مسعود غزنوی وکنیت وی ابو شجاع است . این شاهزاده ازکسانی است که بعدل و انصاف شهرت داشت و ابوالفضل بیهقی همواره از او به‌نیکی‌وبزرگی‌یادمیکند. زندگی اوبیشتر همزمان با مزاحمت ترکان سلجوقی است و یکبارکه طغرل سلجوقی تاسیستان پیش‌رفت‌و از آنجا روی بغزنین نهاد وفرمان قتل همهٔ شاهزادگان غزنوی و از آنجمله فرخزاد را صادرکرد . اما بنا بنوشتهٔ حمدالله مستوفی سه تن و بروایت مؤلف طبقات ناصری دوتن (ابراهیم و فرخزاد) که درقلعهٔ عبید یابزغند محبوس‌بودند از مرگ خلاص‌یافتندوخلاص این دو شاهزاده در نتیجهٔ زیرکی وعدم شتاب کوتوال بزغند انجام گرفت که مردی مجرب و دنیا دیده بود و آناً بقتل ایشان‌نپرداخت. هنگامی که فرمان قتل دو شاهزاده مزبور از طرف طغرل رسید ، کوتوال چون میدانست مردم ازسلطنت طغرل رضایتی ندارند ، چند روزی کشتن‌ایشان رابتعویق انداخت واتفاقاً در روز دوم خبرقتل طغرل راتوسط‌نوشتگین بوی رساندند . مردم غزنین در آغاز امر، میخواستند ابراهیم را برتخت بنشانند . اما چون او مریض و ناتوان بود و سستی در انتخاب پادشاه مایهٔ شورش میشد ، فرخزاد را در روز دوشنبهٔ نهم ذیقعدهٔ سال ٤٤٤ بسلطنت برگزیدند . این پادشاه بسیار عادل و حکیم ونیکو رفتار بود و مردم‌دردوران سلطنت وی در امن‌و رفاه میزیستند وی نظر باینکه سیستان در حملهٔ طغرل بکلی ویران شده بود دستور داد تا ترمیم خرابیها مردم آن دیار از مالیات معاف باشند. فرخزاددر سال ٤٥١ بسن سی وچهار ، در اثر قولنج درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده‌ص۴۰۳و ٤۰٤ و تاریخ دیالمه و غزنویان ، عباس پرویز ، ص ۳۵۸ و نیز رجوع به تاریخ بیهقی شود .

فرخ‌زند . [فَ رُ خ زَ] (اِخ) محمد حسن‌خان مشهوربه خانلارخان بنوشتهٔ مؤلف مجمع الفصحاء پسرعلی مرادخان زند ونوهٔ محمدحسن‌خان قاجارجداعلای قاجاریه است. وی‌مقرب‌دربارفتحعلی‌شاه قاجار بود. و در سال ۱۲۳۷ ق . درکرمان بقتل رسید. این اشعار از اوست :

ملك سرشت وکواکب سپاه و مه‌رخسار
جهان پناه و فلك بارگاه و مهرسپهر
ولی نواز ومخالف گداز و روشن رای
فرشته طینت و آدم نژاد وپاك گهر

مثنوی‌جمشید وخورشیدرا هم صاحب‌الذریعه باو نسبت داده است (از ریحانة‌الادب ج۳) رجوع به الذریعة . ج ٥ . ص ۱۳۳ شود .

فرخستن. [فَ خَ تَ] (مص). برزمین کشیدن (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع‌به فرخسته شود .

فرخسته . [فَ خَ تَ] (ن مف) خسته و برزمین‌کشیده (برهان). کشتهٔ برزمین کشیده (اسدی) :

او می‌خورد بشادی وکام دل
دشمن نزارگشته و فرخسته .
ابوالفضل عباسی .

بهر تلی بر از خسته گروهی
بهر غفجی براز فرخسته پنجاه .
عنصری .

رجوع به فراخست شود .
‖(ص) خوب و مبارك و مخفف فرخجسته است (آنندراج) . (از انجمن‌آرا) . بدین معنی شاید مصحف فرخجسته است

فرخسیدن. [فَ خَ دَ] (مص). نرم کردن و رقص نمودن (آنندراج) . نرم کردن و ملایم ساختن (ناظم الاطباء) . نرم کردن (استینگاس) . فرخشیدن . رجوع به فرخشیدن شود .

فرخ‌سیر. [فَ رْ رُ یَ] (ص مرکب) آنکه سیرتی پاك و خصال ستوده دارد . نیکوسیر :

خسروفرخ سیربربارهٔ دریاگذر
باکمنداندرمیان دشت‌چون‌اسفندیار
فرخی‌سیستانی.

رجوع به فرخ شود .

فرخ‌سیر. [فَ رْ رُ یَ] (اِخ) نهمین از سلاطین بابری هند که از ۱۱۲٤ تا ۱۱۳۱ ق . پادشاهی کرد (یادداشت بخط مؤلف) .

فرخش. [فَ رَ](اِ) . کفل‌اسب واستر وگاوودیگرچارپاریان‌باشد(برهان). پرخش. کفل‌اسب (یادداشت بخط مؤلف) :

روز هیجا ازسر چابکسواری بردری
ازفرخش‌وران‌اسب‌خصم کیمخت‌وبفند
سوزنی .

فرخج . فرخج . رجوع به فرخج و پرخش‌شود .

فرخشا. [فَ رَ](اِخ) . ازقرای بخارا است (معجم‌البلدان) . فرخشان . رجوع به فرخشان‌شود .

فرخشاد . [فَ رْ رُ] (اِ) یابدشخور بمعنی پیش‌خور و عنوان یکی ازمناسب‌درباری در زمان ساسانیان است . فرخشاد عنوان پیشخدمت‌های سفرهٔ شاهی بوده‌است (ازایران‌در زمان ساسانیان . نوشتهٔ آرتور کریستن سن . ترجمهٔ رشید یاسمی، چاپ دوم . ص ٤۳٦) . رجوع به پدشخوار و پدشخور شود .

فرخشان. [فَ رَ] (اِخ) . از قرای بخاراست (سمعانی) . فرخشا . رجوع به فرخشا شود .

فرخ‌شاه. [فَ رْ رُ] (اِخ) یکی از بزرگزادگان آل‌ایوب است که در بلاد شام فرمانروایی داشته‌اند . وی برادرزادهٔ صلاح‌الدین یوسف‌بن نجم‌الدین ایوب است که از طرف صلاح‌الدین بحکمرانی دمشق منصوب شده بود و مهمترین حادثهٔ تاریخ زندگانی او جنگی است که در حدود سال ۵۷۰ ق . میان او وگروهی از مسیحیان اروپا درگرفت و وی درآن جنگ رشادتی بخرج داد و «سپهبد لشکرکفار را از پشت زین برروی زمین انداخت » (از تاریخ حبیب‌السیر ، چاپ سنگی تهران ، ج ۱ ، ص ٤۰٦) .

فرخشاه. [فَ رْ رُ] (اِخ) . یکی از امرای سیستان درزمان سلجوقیان است. وی دوبار ـ یکی در سال ٤۹۰ ق . ودیگردر ۵۰۱ ق بحکومت سیستان رسیده است (از تاریخ سیستان ـ به تصحیح ملك‌الشعراء بهار ـ ص ۳۸۹ و ۳۹۱) .

فرخ‌شاهپور. [فَ رْ رُ] (اِخ). موبد اران خورهٔ شاهپور بوده است و نام وی بریکی از سنگهای قیمتی که در کاوش های باستان شناسی بدست آمده ، منقوش است (از ایران درزمان ساسانیان . ترجمهٔ رشید یاسمی ، ص ۱۳۸ از چاپ دوم) .

فرخشته. [فَ خَ تَ] (اِ) . نانی‌باشد کوچك که از خمیر سازند و درون آنرا از مغز بادام و پسته و لوزینه‌های دیگر پر کنند وبر روی تابه پزند و شیرهٔ قند بر آن ریزندوبخورند وآنرا بعربی قطائف‌خوانند.

(۱) Darigbadh.

(برهان) . باین معنی فرخشه صحیح است بدون تاه (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع به فرخشه شود . ||(ص). برزمین کشیده (برهان) . ||کشتهٔ باشد که کس نشناسد که کیست (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نسخهٔ نخجوانی) .فرخسته :

اومی خوردبشادی وکام دل
دشمن نزارگشته و فرخشته .
ابوالعباس‌عباسی .

رجوع به فرخسته شود .

فرخشور. [فَ رَ] (اِ) . پیغمبر و رسول را گویند (برهان) . همانا اصل آن فرخ وخشور بوده یعنی پیغمبر خوب و آنرافرز فرجیشور نیز گفته‌اند یعنی‌بزرگ پیغمبر واین لغت‌از دساتیر نقل‌شد(آنندراج) ظاهراً تصحیف وخشور است(یادداشت‌بخط مؤلف) . مصحف وخشور است (حاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) . رجوع بەوخشورشود .

فرخشه. [فَ رَ شَ] (۱) (اِ). قطایف (صحاح)بمعنی فرخشته است که نان کوچک پرمغز پسته و لوزینه باشد و بعضی گویند نانی که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشتهٔ قطائف است (برهان) . نانی که از نشاسته ولوزینه پزند (آنندراج) . قطائف باشد .زبان ماوراءالنهر است . (اسدی) :

بساکساکه برەاست وفرخشه‌برخوانش
بساکساکه جوین نان همی نیابد سیر .
رودکی(۲) .

فرخشة. [فَ خَ شَ] (اِخ) . عمرانی گوید : نام جایی‌است (معجم‌البلدان) .

فرخشی. [فَ رَ ی ی] . (ص‌نسبی) . منسوب به فرخشان که از قراء بخار است (سمعانی) .

فرخشی. [فَ رَ ی] (اِخ). محمدبن حامد بن احمد فقیه مکنی به ابی بکر . از ابورجاءمحمدبن‌حمدویه و گروهی‌دیگرحدیث شنید و ابوعبدالله محمدبن‌احمد ازاوروایت کند (از انساب سمعانی)

فرخشی. [فَ رَ] (اِخ) نام دهی است دربخارا (از تاریخ بخارا ص ۷) . فرخشا . فرخشان . رجوع به فرخشا و فرخشان شود .

فرخشید. [فَ ر] (اِخ) . نام یکی از دروازه‌های ربض‌سمرقند بوده‌است(المسالک والممالک اصطخری ، ص۲۹٤).رجوع‌به فرخشی وفرخشاو فرخشان شود .

فرخشیدن . [فَ خَ دَ] (مص) رقص نمودن (آنندراج . بنقل از استینگاس) . فرخسیدن . رجوع‌به فرخسیدن شود.

فرخ‌قاجار. [فَ رْ رُ خِ] (اِخ)نواب امیرزاده فریدون میرزا خلف عباس میرزا نایب السلطنه بود در زمانی که عباس‌میرزا بانتظام بلاد شرقی ایران توجه کرد وی را نایب‌الولایهٔ آذربایجان فرمود و محمدخان امیر نظام را بپیشکاری وی استقلال داد . پس از جلوس محمدشاه وی بدارالخلافه احضار شد و مأموریت ادارهٔ سرحدات استرآباد وگرگان و ریاست قوای آن‌حدود بدو تفویض گردید . پس از آن بجای نصرت الدوله فیروز میرزا ، بحکومت‌فارس منصوب شد و مؤلف (رضاقلی هدایت) را که تا آنزمان در خدمت نصرت الدوله بود بخدمت خویش مخصوص داشت . پس از دوسال‌اورابتهران احضار کردند وبحکومت خراسان گماشتند. وی در آن دیار نظم و امنیت تمام‌بر قرار کرده ترکمانان سرخس و مرو را گوشمالی داد . سرانجام در ۱۲۷۱ ق . در مشهد مقدس رحلت نمود. وی در علوم مختلف دستی‌داشت وگاه بنظم فارسی روی میآورد و مثنوی میسرود . از او قصایدی نیز در دست است . (از مجمع الفصحا . ج ۱ ص ٤٤) در تغزلات او گاەابیات لطیف‌دیده میشود :

بختم مساعد آمد واقبال شد بلند
تا از خجندآمدم آن ترك ارجمند
برخاستم‌بعزم پذیره زجایگاه
چونانکه خیزدازسرآتش همی سپند
بشتافتم بسان خدنگ از زه‌کمان
درزیر پاکشیده یکی بادپا سمند .
دردشت چون غزالی ودر کوه چون عقاب
دربحر چون نهنگی و درنار چون نوند .
دیدم فراز بور ، فروزنده همچو هور
رویی‌که میربود دل و عقل هوشمند .

رجوع به مجمع‌الفصحاء ، ج ۱ ص ٤٤ شود .

فرخ‌قفچاق. [فَ رْ رُ قَ] (اِخ) . یکی از سرداران قاوردیان است که درنیمهٔ دوم‌قرن پنجم میزیسته و ایرانشاه نوهٔ قاورد را که فرمانروای کرمان بود در حدود سال ٤٧٥ بدست خودکشته است (ازتاریخ افضل. بتصحیح‌دکترمهدی بیانی. ص۲۱) .

فرخك. [فَ خَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مازرل‌بخش حومهٔ شهرستان‌نیشابور واقع‌در۹ هزارگزی‌شمال‌نیشابور.ناحیه‌ایست واقع در دامنه ، معتدل و دارای ۳۰۱ تن سکنه . از قنات مشروب میشود و محصول آنجاغلات است.اهالی‌بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . راه ارابه‌رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

فرخك. [ ] (اِخ). رودخانهٔ درنزدیکی نیشابور. حمدالله مستوفی‌نویسد: «آب فرخك از کوههای حدود چشمهٔ سبز برمیخیزد ودر زراعت‌مواضع منتهی میشود. فصل آبش‌دربهار دردیه‌های سفلی‌باکار گیرند وبشوره در افتد . دو فرسنگ طولش باشد (نزهةالقلوب . چاپ لیدن ص۲۲۷)
رجوع به‌فرخك (ده . . .)شود.

فرخ‌لقا. [فَ رْ رُ لَ] (اِخ)نام‌قهرمان کتاب‌امیرارسلان رومی‌نوشتهٔ نقیب‌الممالك است . او دختر پطرس شاه فرنگی است امیرارسلان‌بد وعاشق‌شد وبدنبال‌وی بفرنگ رفت و دچار حوادثی گشت که بتفصیل در آن کتاب ذکر شد است .

فرخ‌مرت. [فَ رْ رُ مَ] (اِخ).مؤلف «ماتیکان هزار داستان» و این کتاب گزارش هزار فتوای‌قضایی است و از جمله کتب‌غیر دینی است که از زبان پهلوی ساسانی‌باقیماند است (از سبك شناسی بهار . ج ۱ . ص ۵۰ و ٥٤) .

از این کتاب یك نسخهٔ‌منحصر بفردموجود است که‌شامل ۷۰ورق‌و درکتابخانهٔ مانکجی لیمجی هوشنگ‌هاتریا (۱) است. مودی(۲) آنرا طبع کرده و بیست‌ورق آنرا هم‌دستور انکساریابصورت چاپ عکسی در ۱۹۱۳ انتشار داده‌است . بارتلمه‌وپاالارو نیزقطعاتی از آنرا بآلمانی و ایتالیایی ترجمه و آنرا بااصل و پاره‌ای توضیحات زبانشناسی‌چاپ کرده‌اند . در این مادیگان نام‌گروهی از قضاة بنام دورهٔ ساسانی ذکر شده است و نیزنام نوشتهٔ قضایی دیگری موسوم به «دستوران»یك‌مرتبه‌درآن‌آمده‌است.ازدورهٔ ساسانیان یك مجموعهٔ قضایی بزبان سریانی موجود است که در آغاز بزبان پهلوی بوده واکثر منابع آن با مادیگان هزار داستان یکی است . این نسخه در قرن هشتم‌میلادی بدست یك کشیش ایرانی بنام عیشوبخت تدوین شده و مترجم کوشید، است که‌قوانین حقوقی ایران را تغییر دهد و بمذهب خود نزدیك سازد (از ایران در زمان ساسانیان. ترجمهٔ رشید یاسمی - چاپ دوم - ص۷۵- ۷۶).

فرخمیدن. [فَ خَ دَ] (مص) . پنبه دانه از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن (برهان) غازکردن. پنبه‌زدن (یادداشت‌بخط مؤلف) . فخمیدن . فخلمیدن . رجوع به فخمیدن‌شود .

فرخمیده. [فَ خَ دَ](ن‌مف).محلوج. پنبه‌زده (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع‌به نخمیدن ، فخمیده و فرخمیدن شود .

فرخنج. [فَ خَ] (اِ) . نصیب . بهر. بهره . قسم . قسمت . سهم . روزی. تمتع (یادداشت بخطمؤلف) . سود و نفع وحصه ونصیب (برهان) . نصیب باشد (اسدی) :

---

(۱) در برهان به‌سکون راء و فتح خاءضبط شده‌است . (۲) دربعض مآخذ بفرخی و نیزبه بوشکور منسوب‌است .

(۳) Manochji Limji Hoshang Hataria . (٤) Modi .

مرا از تو فرخنج جز درد نیست
چو من سوخته در جهان مرد نیست
اسدی .
||عیش و طرب (برهان) .
||ناز و غمزه (برهان) .
||(ص) باطل و عبث و بی حاصل (برهان) .
فرخندگی. [فَ رَ خُ دَ] (حامص) یمن. میمنت . فرخی . مبارکی . خجستگی (یادداشت بخط مؤلف) . خجستگی و میمونی (آنندراج) :
بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانایی و فر و زیبندگی .
دقیقی .
بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روز برشد بفیروزه تخت .
نظامی .
فرخنده. [فَ رُ خُ دَ] (ص) . مبارک و میمون (برهان) . مبارک (صحاح الفرس) . همایون . فری (یادداشت بخط مؤلف) :
آمد نوروز و نو دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه(؟)
منجیک ترمذی .
ز توران سوی زابلستان شدند
بنزدیک فرخنده دستان شدند .
فردوسی .
چو بر تخت بنشست فرخنده زو
ز گیتی یکی آفرین خواست نو .
فردوسی .
شکست اندر آید بایران سپاه
کنی روز فرخنده بر ماسیاه .
فردوسی .
لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرانیز مروای فرخنده‌ای .
عنصری .
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین
فرخی سیستانی .
خداوند ما بر جهان فرخ است
که فرخنده بادش همه روزکار .
فرخی سیستانی .
جشن سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم .
فرخی سیستانی .
بافال فرخ آیم و بادولت بزرگ
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار .
منوچهری .
آمد نوروز هم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد .
منوچهری
آنکس که اگر نامش بر دهر بخوانند
فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
ناصرخسرو .
که تا گیتی است گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت .
نظامی .

بادفرخنده بر خداوندی
که دلش گنج راز سلطانست
مسعودسعد
بزم فرخندهٔ تراساقی
قامت سرو جویبار شود .
مسعودسعد
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او
خاقانی .
از مصحف عشق او فال دل خاقانی
گر خود بهلاک آمد فرخنده همیدارم .
خاقانی .
ترکیبات:
— فرخنده اختر ، خوشبخت . نیکبخت . سعد (یادداشت بخط مؤلف) .
—||بخت نیک . فال نیک . طالع نیک :
بفرخنده فال و بفرخنده اختر
به نوباغ بنشست شاه مظفر .
فرخی سیستانی .
— فرخنده ایام ، آنکه روزگاری فرخنده دارد (یادداشت بخط مؤلف) :
یکی پرسید از آن فرخنده ایام
که تو چه دوست داری: گفت دشنام .
عطار .
— فرخنده بخت ، خوشبخت . مقبل . سعادتمند:
فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پریروی فرخنده بخت .
فردوسی .
پور سپاهدار خراسان محمد است
فرخنده بخت و فرخ روی و مویداست .
منوچهری
بر دوستان گذشتی یادر بهشت بودی
شاد آمدی و خرم . فرخنده بخت بادی
سعدی .
خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن ببندند رخت
سعد .
رجوع به فرخ بخت شود .
— فرخنده بنیاد ، مبارک بنیاد . آنچه بنای آن بمبارکی نهاده شود :
دو دیگر که از شهر آباد اوی
چنان بوم فرخنده بنیاد اوی .
فردوسی .
— فرخنده بوم ، زمین و ملکی که میمون باشد . و در آن نعمت و آسایش فراهم شود :
سرافراز این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم .
سعدی .
— فرخندپای ، مبارک قدم . (ناظم الاطباء).
فرخ پی. رجوع به فرخ پی و فرخنده پی شود.
— فرخنده پدرام ، آنچه بنیکی و خوشی آراسته بود :

همی گفت کان بخت بهرام بود
که بس خوب و فرخنده پدرام بود .
فردوسی .
— فرخنده پی، فرخ پی . خوشقدم (یادداشت بخط مؤلف) :
وزان بیشه بهرام شد تا بری
ابا آن دلیران فرخنده پی .
فردوسی .
هر آنکو نگهدار او بد بمی
چنان کرد آن گرد فرخنده پی.
فردوسی .
نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام یا قوت پر کرده می .
فردوسی .
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه
فکند بارهٔ فرخنده پی بآب اندر .
فرخی سیستانی.
سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده باد اهر چهار .
فرخی سیستانی.
شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی
گرد لشکرشکن و شیری لشکر شکری
فرخی سیستانی.
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی ؟
سعدی .
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم؟
حافظ .
رجوع به فرخ پی شود .
— فرخنده پیام : پیکی که پیام خوش آورد:
مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم! چه خبر ؟دوست کجا ؟یار کدام؟
حافظ .
— فرخنده خو : خوش اخلاق:
از عارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند .
سعدی .
— فرخنده خوی : فرخنده خو :
کنون ای خردمند فرخنده خوی
مرا مانده از تو یکی آرزوی .
فردوسی .
الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی .
سعدی .
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی
سعدی .
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی .
سعدی .
— فرخنده خویی : خوش خویی . نیک خصالی :

زفرخنده خویی نخوردی پگاه
مگر بینوایی در آید زراه .
سعدی .

— فرخنده دیدار ؛ آنکه رویش مبارك و میمون بود .

— فرخنده دیداری ، خوشرویی وزیبایی :
مگر شمس‌فلك باشد بدین فرخنده‌دیداری
مگرنفس‌ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی .
سعدی .

— فرخنده‌رای ، روشن رأی . دارای رأی صائب . آنکه تدبیر درست دارد :
زدستور فرخنده رای آگهی
بجست‌اندرآن‌جستن کین ، رهی
فردوسی .
پشوتن که بدشاه را رهنمای
وراکرد دستور فرخنده رای
فردوسی .
سپهبدزملاح‌فرخنده‌رای
بپرسیدکای راست بررهنمای .
اسدی .

— || نیك روش . نیکو رفتار :
درویش نیك سیرت فرخنده رای را
نان‌رباط و لقمهٔ در یوزه‌گومباش .
سعدی .
درین بوم حاتم شناسی مگر
که‌فرخنده رایست ونیکوسیر.
سعدی .

— فرخنده رخ ، مبارك روی . فرخ رخ :
سراز سجده برداری و این شراب
کشی یاد فرخنده رخ مهتری .
منوچهری.

— فرخنده روی ، فرخنده رخ . فرخ‌روی رجوع به فرخ روی شود .

— فرخنده‌سایه ، آنکس سایه‌اش مبارك بود. که‌در پناه او دولت یابند :
امیرما عضد دولت و مؤید دین
که‌ازبزرگان فرخنده سایه‌ترزهمای
فرخی‌سیستانی .

— فرخنده‌ضمیر ، نیك‌باطن . روشن دل . روشن رأی :
صاحب عادل صدرالوزراء
صدرفرخ پی فرخنده‌ضمیر
سوزنی .

— فرخنده طالع ، نیکبخت . نیك‌طالع . فرخنده‌بخت ،
خرم‌آن فرخنده طالع را که چشم
برچنان روی اوفتد هر بامداد .
سعدی .

— فرخنده فال ، خوشبخت . فرخ فال :
کنون‌گوش کن رفتن و کار زال
که‌شدزی منوچهر فرخنده فال .
فردوسی .
بفیروزی بخت فرخنده فال
درآمدبه بخشیدن‌ملك ومال .
فردوسی .
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال .
سعدی .
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست .
سعدی .
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال‌من
کزدر مدام باقدح و ساغر آمدی
حافظ .
برخاست بوی‌گل زدر آشتی در آی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو .
حافظ .

— || فال نیك. طالع نیك:
بفرخنده فال و بفرخنده اختر
به‌نو باغ بنشست شاه مظفر .
فرخی‌سیستانی .
رجوع به فرخ فال شود .

— فرخنده‌فالی، نیك طالع بودن:
بفرخنده فالی ونیك اختری
گشادم درگنج در دری .
اسدی .
چوخندان گردی از فرخنده فالی
بخندان تنگدستی را به مالی .
سعدی .

— فرخنده‌فر، نیك‌فر. نیك‌روی .فرخنده روی :
کافور خواه وبیدتر ،درخیشخانه باده خور
باساقی فرخنده فر. زوخانه فرخار آمده .
خاقانی .

— فرخنده‌فرجام ، عاقبت‌بخیر . (یادداشت بخط مؤلف) :
هم‌از بخت فرخنده‌فرجام تست
که‌تاریخ سعدی در ایام‌تست .
سعدی .

— فرخنده‌کار ، کامیاب. آنکه کارش‌بنیکی وخوشی انجام پذیرد :
زریرو گرانمایه اسفندیار
چوجاماسب‌دستورفرخنده‌کار.
دقیقی .

— فرخنده کردن ، مبارك ساختن‌پاك‌ساختن :
تادم‌عیسی ترا زنده کند
همچوخویشت خوب‌و فرخنده کند
مولوی .

— فرخنده کیش ، فرخنده خصال . آنکه روش یامذهب‌نیك و پسندیده دارد :
دوان‌آمدش گله بانی بپیش
بدل‌گفت : دارای‌فرخنده کیش.
سعدی .

— فرخنده‌گرفتن ، تبرك (یادداشت بخط مؤلف) .

— فرخنده‌لقا ، نیك‌روی . فرخنده‌روی. فرخ‌لقا :
دیدن ماه‌نوو عیدبد و فرخ باد
که‌همایون‌پی‌وفرخ‌رخ وفرخنده‌لقاست
فرخی .

— فرخنده مآل، نیك عاقبت.فرخنده‌فرجام: مجملی‌ازحال فرخنده‌مآل حضرت‌ولایت‌پناه. (حبیب‌السیر . جزو ٤ از ج ۳ - ص ۳٤۳) .

— فرخنده‌نام ، مبارك‌نام . خوشنام. رجوع به فرخ شود .

فرخنده. [ف َ خ ُ د ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع دربیست ویك‌هزار گزی‌شمال خاوری فردوس و چهار هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان بفردوس . ناحیه‌ایست کوهستانی ، معتدل و دارای ده تن سکنه. ازقنات مشروب‌میشود .محصولاتش :غلات وابریشم‌است. اهالی بکشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹) .

فرخو. [ف َ خ َ] (اِ) . پیراستن تاك‌رز (صحاح الفرس) . پیراستن تاك و غیره و بریدن شاخهای زیادتی آنرا گویند (برهان) پرخو (آنندراج) :
شاخ گل لعل وگوهر آردبار
گربنام کفت بود فرخو .
شمس‌فخری (بنقل آنندراج) .
|| پاك کردن کشت و باغ بود (اسدی) . بمعنی‌پاك‌کردن کشت وزراعت‌و باغ ازخس وخاشاك‌هم هست (برهان) ورجوع به‌پرخو و پرخویدن و فرخو کردن شود .

فرخواگ. [ف َ] (اِ) . باواو معدوله. یادآورد کلمهٔ سغدی فرخوك (۱) است که از فرخوی (۲) بمعنی تکه تکه کردن و بقطعات بریدن آمده .معنی اصلی کلمهٔ‌سغدی فرخوك وپارسی میانهٔ اشکنگ (۳)، چنین بوده :چیزی بریده‌یاشکسته بقطعات کوچك ودر آش - یاآبگوشت - گذاشته (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین . نقل از لغات هنینگ) . قلیه وگوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بخورند .چه فربمعنی بالا و خواگ تخم مرغ را گویند (برهان) . فرخاگ . گوشتابه. آبگوشت . (یادداشت بخط‌مؤلف) :
خاك‌مالیده‌بکف‌می گذردست وملنگ
خورده‌یزدادی چغزوزده‌فرخواگ‌جمل
مشفقی بخاری . (ازیادداشتهای مؤلف) . رجوع به‌فرخاگ شود .

فرخور. [ف َ خ َ] (اِ) گذرگاه‌آب(برهان) || بچهٔ‌تیهوراگویندوآن پرنده‌ایست کوچکتر از کبك (برهان) بچهٔ تیهو باشد (فهرست

(۱) Farxw'k .　(۲) Farxway　(۳) Ishkanag

مخزن الادویه) . از این بیت بوشکورچنین برمیآید که خود تیهوست نه بچهٔ او :

من‌بچهٔفرخورم واو باز سپید است
باباز کجا تاب برد بچهٔ فرخور .

رجوع‌به فرحور (باحاء حطی) شود .

فرخورخ. [فَ رُ] (اِخ). قریه‌ایست بشش فرسنگ ونیمی جنوب شرقی فارغان (از فارس نامهٔ ابن بلخی) .

فرخوردیزه .[فَ زَ](اِ خ)قریه‌ایست دریک فرسخی نسف (معجم البلدان).ازقراء نسف است (سمعانی) .

فرخوردیزجی . [فَ زَ ی ی] (ص نسبی). منسوب به فر خوردیزه که از قراء نسف است(سمعانی) .

فرخوردیزجی . [فَ زَیِی] (اِ خ) عمربن عبدالملك مکنی به ابوحفص درسال ۴۹۱ درفرخوردیزه متولد شدومن دربخارا از او ثلث اول جامع‌صحیح بحری راشنیدم سمعانی نویسد :
شیخ ما مردی صالح وآرام وحنیف‌ومتواضع بود (سمعانی) .

فرخوردن . [رِ‌ف خُ دَ] (مص مرکب) پیچ در پیچ شدن. فرفری شدن (یادداشت – بخط مؤلف) . رجوع به فر شود .

فرخو کردن . [فَ خَ کَ دَ] (مص – مرکب)هرس کردن. (یادداشت‌بخط‌مولف) :

مرکشت راخود افکن‌نیرو(۱)
رزرابدست‌خودکن‌فرخو .
لبیبی .

رجوع به فرخو وپرخو شود .

فرخ وند . [فَ رُ وَ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ ممزانی بختیاری . (ازجغرافیای – سیاسی مسعودکیهان ص ۷۵) .

فرخوی . [فَ](اِ) ازفر (پیشاوند)+ خوی (حاشیهٔ برهان به تصحیح‌دکترمعین). خلق بضم‌خاء (برهان).بمعنی فرخ‌خوی‌است چه خوی‌بمعنی مطلق خلق‌است (آنندراج). خلق و خوی وطبیعت . (ناظم‌الاطباء) .

فرخویدن . [فَ خَ] (مص) از فرخو +یدن که‌پساوند ،مصدری‌است(حاشیبرهان‌به تصحیح‌دکترمعین).پیراستن‌تاک‌بود.(اسدی). فرخیدن.فرخو کردن .پرخو کردن(یادداشت بخط مؤلف) . پیراستن درخت تاك و غیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آن (برهان) . دربیت ذیل فرخیدن [فَ خَی دَ] استعمال شده :

زفرخویدنش چون بپرداختی
چوگل جایگاه ازچمن‌ساختی.
عنصری .

رجوع به فرخو شود .

فرخة . [فَ خَ](عِ اِ) سنان پهن(منتهی الارب) . سنان عریض .(اقرب‌الموارد) . ||مونث فرخ ج، فراخ. (اقرب الموارد) .

فرخ‌هزمر . [فَ رُ رهُ مُ] (اِخ) یکی از سپهبدان دورهٔ ساسانی است که در زمان سلطنت آزرمدخت مدعی تاج و تخت شد و آزرمدخت را بزنی خواست و چون آزرمدخت نمیتوانست باپیشنهاداوعلنامخالفت کنددرنهان وسایل‌قتل اورا فراهم‌آورد.رستم فرخزاد وفرخ زاد هرمز پسران این‌سردارند (ازایران در زمان ساسانیان. آرتور کریستن سن. ترجمهٔ رشیدیاسمی-چاپ‌دوم‌ص۵۲۲).

فرخه‌سر.[فَ خَ سَ](اِخ)ده کوچکی است‌ازبخش‌مراوه‌تپه‌شهرستان گنبدقابوس‌واقع در۲۱هزارگزی‌خاورمراوه‌تپه‌وکناررودخانه اترك . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۳) .

فرخه سنگ.[فَ خَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در سی هزار گزی جنوب خاوری چگینه بالا . ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه . ازقنات مشروب‌میشود. محصول آنجا غلات است.اهالی‌بکشاورزی گذران‌میکنند.راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

فرخی .[فَ رُ](حامص) . مبارکی. میمنت. یمن.خجستگی.فرخندگی.(یادداشت بخط مؤلف)کامیابی :

از هیچ جنگ روی نگردانیده بودالابفرخی وفیروزی . (تاریخ بلعمی) .

کزاو فرخی بود وپیروزیش
همان کام‌ونام‌ودل افروزیش .
فردوسی .

بدین خرمی وخوشی روزگار
بدین خوبی‌وفرخی شهریار .
فرخی .

برو بفرخی وفال نیک‌وطالع سعد
بتیغ تیز زدشمن‌برآرزود دمار .
فرخی .

ارجو که فرخی‌بود وفرخجستگی
وایزد بکارملك مراورابودمعین .
فرخی .

قفل غم‌را درش کلیدآمد
کآمد اوفرخی پدیدآمد .
نظامی .

چون جهان زو گرفت پیروزی
فرخی بادش ازجهان روزی .
نظامی .

مرغی که همای نام دارد
چون فرخی تمام دارد .
نظامی .

مرا جمال تو هر روز عید نوروزاست
زعید و نوروزم بافرخی و بهروزی .
سوزنی .

رجوع به فرخ و فرخندگی شود .
|| (ص نسبی) . منسوب بفرخ که نام‌مردی است (سمعانی) . رجوع به فرخ شود .

فرخی . [ف رُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان‌بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قاین ناحیه‌ایست واقع در جلگه‌گرمسیر و دارای هفت‌تن‌سکنه.ازقنات‌مشروب‌میشود. محصول آن‌غلات است. اهالی بکشاورزی‌وگله داری گذران‌میکنند . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرخیدن . [فَ دَ] (مص) بر وزن و معنی رقصیدن.(آنندراج بنقل ازاشتینگاس) فرخسیدن. فرخشیدن. رجوع به‌فرخسیدن و فرخشیدن شود . || فرخویدن.فرخو کردن . رجوع به فرخویدن شود .

فرخیز کردن . [فَ كَ دَ] (مص - مرکب) بر مدار آب افزودن برای امری عام‌المنفعه یا تعمیر جو وقنات وآن‌افزودن چندهنگام‌است‌برمدار.(یادداشت‌بخط‌مؤلف).

فرخی . [فَ رُ] (اِخ) سیستانی.علی بن جولوغ مکنی‌به‌ابوالحسن . شاعربزرگ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم و از جملهٔ سرآمدان سخن درعهد خویش ودرهمهٔ ادوار تاریخ ادبی ایران است . صورت صحیح اسم پدرش معلوم نیست جز آن که برخی مانند عوفی ودولتشاه آنرا «جولوغ» وبعضی مانندآذروهدایت (درمجمع‌الفصحاء) «قلوغ» نوشته‌اند . موطن وی سیستان بود. وخود نیزدرقصیده‌یی بدین‌امراشاره‌می کند :

من قیاس ازسیستان دارم‌که او شهرمن است
وز پی خویشان زشهر خویشتن دارم خبر
شهرمن شهر بزرگست وزمینش نامدار
مردمان شهر من در شیرمردی نامور .

وبنا براین سخن دولتشاه سمرقندی‌که ویرا از اهل ترمذ دانسته‌باطل‌است .

پدر فرخی چنانکه نظامی‌عروضی‌گفته است غلام امیر خلف بانو یعنی خلف بن احمدبن محمدبن‌خلف بن‌الليث صفاری بود. ازآغاز حیات شاعر همین قدر معلوم است که « شعر خوش گفتی وچنگ‌تر زدی وخدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان وآن دهقان‌هرسال اورا دویست کیل پنج منی غله دادی‌وصددرم سیم نوحی(۱)». دولتشاه‌اوراشاگردعنصری دانسته واین گفتاری نادرست است‌چه‌عنصری بلخی‌هیچ گاه‌درسیستان مقیم‌نبوده‌است‌تافرخی درخدمت‌وی‌شاگردی کندوپس‌ازآنکه‌باعنصری در دربار محمود آشنایی یافت هم شاعری استاد بود وباستادی عنصری‌حاجتی‌نداشت . بهرحال مسلم‌است که فرخی درعنفوان شباب درشاعری مهارت یافت و بعدازآن که «زنی خواست هم‌از موالی خلف وخرجش بیشتر افتاد ... بی‌برگ ماند ... قصه بدهقان بر- داشت که مراخرج بیشتر شده است .چه‌شود دهقان ازآنجاکه‌کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل‌کند وسیم صدو پنجاه درم ؟ ...دهقان برپشت قصه‌توقیع کرد که این قدر ازتودریغ

---

(۱) نیرو دریادداشتهای مؤلف در این‌بیت‌بمعنی کوت ورشوت است . (ازحاشیهٔبرهان‌بتصحیح‌دکترمعین) . (۲) چهار مقاله مقالت دوم:

نیست وافزون از این‌را روی نیست . فرخی چون بشنید مأیوس گشت واز صادر و وارد استخبارمیکرد که در اطراف واکناف عالم نشان ممدوحی شنود تاروی بدوآرد . باشد که اصابتی یابد .

تاخبر کردنداورااز ابوالمظفرچغانی به‌چغانیان که این نوع‌را تربیت می کند واین‌جماعت‌را صله وجایزهٔ فاخر همی دهد وامروز ازملوك عصر وامراء وقت دراین‌باب اورا یار نیست. قصیده‌یی بگفت و عزیمت آن‌جانب کرد :

با کاروان حله برفتم زسیستان

با حلهٔ تنیده زدل بافته زجان

... پس برگی بساخت وروی بچغانیان‌نهاد وچون بحضرت چغانیان رسید بهار گاه بود وامیر بداغگاه ... وعمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود ... فرخی بنزدیك او رفت واورا قصیده‌ای خواند وشعرامیربر او عرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی‌فاضل بود وشاعردوست. شعرفرخی را شعری دید تزوعذب،خوش واستادانه . فرخی راسگزیی دید بی‌اندام، جبهٔ پیش‌وپس چاك پوشیده، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر ، وپای و کفش بس ناخوش وشعری درآسمان هفتم. هیچ باور نکردکه این شعر آن سگزی را شاید بود . برسبیل امتحان گفت ، امیر به داغگاه است‌ومن میروم پیش او و تراباخود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است ... قصیده‌یی‌گوی لائق وقت. وصفت داغگاه‌کن تاترا پیش‌امیربرم .فرخی آن‌شب برفت و قصیده‌یی پرداخت « سخت نیکو وبامداد در پیش‌خواجه عمیداسعدآورد وآن قصیده این است :

چون پرندنیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندرسرآرد کوهسار...

چون خواجه‌عمیداسعد این‌قصیده‌بشنیدحیران فروماندکه هرگز مثل آن‌بگوش اوفرونشده بود . جملهٔ‌کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند وروی بامیر نهادو آفتاب زرد پیش امیرآمد و گفت : ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده‌است کس مثل او ندیده‌است وحکایت کرد آنچه رفته بود . پس امیرفرخی را بار داد. چون درآمدخدمت کرد. امیردست داد وجای نیکو نامزدکرد وبپرسیدوبنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری درگذشت فرخی بر خاست وبآوازحزین وخوش‌این قصیده بخواندکه :

باکاروان حله برفتم زسیستان ...

چون تمام برخواند . امیر شعرشناس بودو نیزشعرگفتی . از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعدگفت : ای خداوند : باش تابهتر بینی . پس فرخی خاموش‌گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر . پس برخاست وآن‌قصیدهٔ داغگاه‌برخواند. امیرحیرت‌آورد. پس‌درآن‌حیرت روی بفرخی آورد وگفت : هزارسرکرهٔ آوردند. همه روی سپید وچهار دست‌و پای سپید ، ختلی . براه راست ... فرخی را گفت : تو مردی سگزی وعیاری چندانکه بتوانی‌گرفت « بگیر : ترا باشد . فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده . بیرون آمد وزود دستار از سر فروگرفت وخویشتن را در میان فسیله‌افکند وبکث گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون کردو بسیار برچپ‌وراست‌وازهرطرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت. آخرالامر رباطی ویران برکنار لشکرگاه پدید آمد . کرگان در آن رباط شدند . فرخی بغایت مانده شده بود . در دهلیزرباط دستارزیرسر نهاد وحالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی . کرگان را بشمردند چهل و دوسر بودند . رفتند واحوال با امیربگفتند .امیر بسیار بخندید وشگفتیها نمود وگفت :مردی مقبل است کاراو بالاگیرد ، اوراوکرگان را نگاه دارید وچون‌او بیدار شود مرابیدار کنید . مثال پادشاه را امتثال کردند . دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نمازکرده . بارداد و فرخی را بنواخت وآن کرگان را بکسان او سپردند وفرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود ودوخیمه وسه استر وپنج سربرده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد وتجملی تمام‌ساخت ...»

ورود فرخی درخدمت‌امیر ابوالمظفراحمدبن محمد چغانی امیرفاضل وشاعر و شاعرپرور چنانکه از اشاره‌اودربارهٔ دقیقی(۱) برمیآید مدتی بعدازقتل دقیقی و بنابر این چند سال بعد ازسالهای ۳۶۷تا۳۶۹ اتفاق‌افتاده‌است ومثلا بعداز حدود سالهای ۳۸۰ و ۳۸۱ و غلبهٔ ابوالمظفر برپسر عم خودابویحیی‌طاهر بن فضل چغانی است‌که با این غلبه دورهٔ دوم امارت ابوالمظفر شروع می‌شده است . از طرف دیگر چون ورود فرخی بدربار محمود غزنوی‌مصادف باروزگار اوج‌قدرت محمود است باید تاریخ آن پس‌ازسال ۳۹۰ باشد زیرا خدمت اودردربارابوالمظفربرایش تجملی فراهم آورده بودکه موجب‌شدسلطان غزنوی در او بدیدهٔ حشمت نگرد . ازبیتی که فرخی در بیماری محمود گفته‌است :

کاشکی چاره دانمی کردن

که بدوبخشمی جوانی وجان .

معلوم میشودکه در اواخر زندگی محمود و درحدود سال ۴۲۱ که روزگار بیماری و مرگ محمود است اوهنوز جوان‌بودوحتی ازتأسفی که لبیبی درمرگ فرخی میخورد، چنین برمیآیدکه فرخی بپیری نرسیده است. لبیبی‌پس‌ازمرگ‌او گوید :

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد

پیری بماند دیروجوانی‌برفت زود

فرزانه‌یی برفت وزرفتنش هرزیان

دیوانه‌یی بماند وزماندنش هیچ سود

با وجود جوانی، فرخی‌براثر قدرت خوددر شاعری و مهارتی‌که در موسیقی داشت نزد سلطان‌محمود قربت‌ومکانت‌یافت‌ودردستگاه او بثروت‌ونعمت‌بسیاررسید واجازت‌حضور در موکب و مجلس او یافت وعلاوه براین بخششها ازمحمود اجری مرتب داشت . در حضر و سفر وحتی در سفرهای جنگی در خدمت ساطان می‌بود واگر وقتی‌اجازت‌سفر نمی‌یافت از در خواهشگری در میآمد زیرا ازاین سفرها غنائم‌فراوان بهمراهان محمود میرسید وگاه کاربجایی می کشید که‌گرانترین اشیاء ببهای اندك فروخته‌می‌شد وگویا خوی عیاری فرخی‌رابرآن‌میداشت که دراین‌سفرها گاه خود نیز در مخاصمات دخالت کند . روابط محمود وفرخی ظاهراً برای آنکه او بی‌اجازت‌بایکی‌ازغلامان‌خاص‌بشرابخوارگی نشسته بود تیره‌شد وکار ببیرون‌کردن شاعر از درگاه پادشاه منجرگشت وسرانجام بار دیگر اجازت ورود بدرگاه یافت وخوددر قصیده‌یی‌که مطلع آن نقل خواهدشد از این داستان حکایت می‌کند :

ای ندیمان شهریار جهان

ای‌بزرگان‌درگه‌سلطان ...

پیش‌شاه جهان شماگویید

سخن‌بندگان شاه جهان

از نزدیکان‌محمود فرخی‌علی‌الخصوص‌بامیر عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین سبکتکین برادر محمود وسپاهسالار او ارادت داشت و واین نزدیکی مدتی پس از ورود فرخی در درگاه‌محمودصورت‌گرفت.فرخی درخدمت این‌امیرزاده‌ممارست‌میکرد ودر غالب‌مجالس او حضور داشت و او با نهایت مهربانی و بخشندگی با فرخی رفتارمینمودوفرخی‌خود اشارتی باین‌امر دارد :

ما بشب خفته وازتوهمی‌آرند بما

کیسه‌ها پردرم‌وبرسرهر کیسه‌نشان

ودرجایی دیگر گوید :

درخزانهٔ اوپیش‌من‌گشاده ومن

گشاده دست‌وگشاده‌دل وگشاده‌زبان .

ظاهراً در سفر کشمیر میان‌امیریوسف‌وفرخی نقاری پدیدآمد وامیراورا درکنار رودجیلم مأمور فربه کردن چند پیل ضعیف کرد . نقارمیان او ویوسف سه‌سال طول کشید تاسر انجام فرخی ناگزیر شدبامیرمحمد بن‌محمود پناه برد وازاوشفاعت خواهد . امیر یوسف

(۱) فرخی نیز گوید : تاطرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت .

که پس‌ازمرگ نصربن سبکتکین برادر خود سپهسالار محمود شده بود در زمان محمود هم به فرزندش محمد توجه بسیار داشت و پس‌ازمرگ سلطان در مدت کوتاه پادشاهی امیرمحمد سپهسالاری‌او را نیزبرعهده‌داشت‌اما باروی‌کار آمدن مسعودبزندان افتادودرسال ۴۲۳ ق . در زندان درگذشت .

دیگر از نزدیکان محمود که بسیار مورد تعظیم وبزرگداشت فرخی بوده ، امیرمحمد پسر کوچک سلطان محمود است که پس‌از درگذشت محمود بسال ۴۲۱ ق . بپادشاهی رسید وبعداز پنج ماه معزول وزندانی وسپس کورشد . وی‌پس‌ازآنکه غلامان‌مسعوددرسال ۴۳۲ دست بقتل‌مسعود زدند دوباره‌باوجود کوری بسلطنت برگزیده‌شد واین‌بارنیزبیش ازسه ماه برتخت ننشست. فرخی‌ازامیرمحمد چه در حیات سلطان محمود و چه در زمان حکومت خود او عطایای‌جزیل یافت وشرح این صلات وجوایز کثیر درقصایدی که وی در ستایش محمد ساخته است‌آمده .

پس از عزل محمد فرخی همچنان در دربار غزنین باقی‌مانه وخودرابدستگاه‌سلطان‌مسعود منتسب ساخت ودرزمان‌همین پادشاه‌زندگیش بسر آمد .

امیر نصربن ناصرالدین برادر محمود که تا ۴۱۲ ق.سپهسالارخراسان‌بودنیزازممدوحان فرخی‌است.این‌شاعرغیراز شاهان‌و شاهزادگان گروهی از مردان نامی عصرخود را نیز در شعر ستوده است که ازآنجمله‌اند :

۱ ـ خواجهٔ بزرگ شمس الکفاة احمد بن حسن میمندی‌که از سال ۴۰۱ تا ۴۱۶ وزیر محمود بود ودر این سال مغضوب ومعزول شد ودیگربار مسعود اورا وزارت داد و تا سال ۴۲۴ که‌درگذشت دراین مقام باقی‌بود. فرخی‌رادرستایش اوقصایدی است واین بیت نمونه‌یی از آنهاست :

درسرای پسران تو ودرخدمت تو
پیر گشتم توبدین موی سیاهم‌منگر

فرخی ازمیان‌بستگان‌خواجه‌بپسرش‌ابوالفتح عبدالرزاق بیشتر ارادت میورزید .

۲ ـ ابوعلی حسن بن محمد میکالی معروف به حسنک نیشابوری که چندی در اواخر عهد سلطان‌محمود وزیر اوبود وبراثراختلافی که میان او و مسعود بود در آغاز سلطنت آن پادشاه بدار آویخته شد .

۳ ـ خواجه ابوبکر عبدالله‌بن‌یوسف‌سیستانی معروف به ابوبکر حصیری از ندمای‌محمود که مردی فاضل‌وشعردوست بود .

۴ ـ ابوسهل‌احمدبن‌حسن‌حمدوی(یاحمدونی) از رجال معروف دوران محمودومسعود که مدتی‌وزارت وکدخدایی ری وجبال‌را داشت وبا علاء الدوله کاکویه جنگهایی کرد .

۵ ـ ابوسهل زوزنی که مدتی صاحبدیوان عرض وصاحبدیوان رسالت مسعود بود .

۶ ـ ابوالحسن‌علی بن‌ابوالعباس فضل‌بن‌احمد اسفراینی که مردی‌ادیب وشاعربود.بخصوص اشعار عربی نغزمی‌سرود واز رجال بزرگ روزگار غزنویان شمرده می‌شد .

فرخی درموسیقی‌مهارت داشت واین‌امرعلاوه بر تصریح نظامی عروضی در چهارمقاله با اشارات متعدد خوداو نیزتأیید می‌شود ویکی از علل تقرب او دردستگاه شاهان نیزهمین هنر بوده است میگوید :

شه روم خواهدکه تاهمچومن
نهدپیش او بربطی درکنار

ودرجای دگر گوید :

گاه گفتی بیاو رودبزن
گاه گفتی بیاوشعربخوان .

از اطلاعات‌اودردیگرعلوم خبری‌نداریم واز بس‌که شعرش روان وساده‌ومبتنی برعواطف رقیق است‌تبحراورادرعلوم از شعرش‌نمیتوان درك کرد .

نسبت تألیف کتاب‌ترجمان‌البلاغه راکه‌بعضی باوداده‌اند پیداشدن نسخهٔ قدیم آن کتاب‌که در سال ۵۰۷ تحریرشده‌است ردمی کند زیرا ترجمان البلاغه مطابق این نسخهٔ قدیم ومعتبر از آثار یکی از ادبای اواخر قرن پنجم‌بنام محمدبن عمر رادویانی‌است(۱) .

فرخی یکی ازبهترین شاعران قصیده سرای ایران است. سخنان‌وی درمیان قصیده‌سرایان بسادگی وروانی واستحکام و متانت ممتاز است . وی در استفاده ازافکار واحساسات مادی وبیان آنهابزبان ساده وروشن‌وروان، چندان مهارت بکار برده که ازاین حیث‌گاه درست بپایهٔ سعدی میرسد یعنی همان سادگی ذوق ، رقت احساس و شیرینی بیان راکه سعدی در میان غزلسرایان دارد فرخی در میان گویندگان قصاید عهد خود داراست . تغزلات فرخی ازحیث اشتمال برمعانی بدیع عشقی و احساس بی پیرایهٔ شاعر که‌گاه بی پرده ابراز میشود مشهور است و اوتوانسته است انواع احساساتی راکه برعاشق دست میدهد بیان کند . در مدح نیز قدرت خلاق خود را در اوصاف رایع ممدوحان بکار انداخته است و درانواع توصیفات او از قبیل وصف طبیعت ، معشوق ، ممدوح ، میدان‌جنگ وجزآن. این‌تسلط مشهوداست. شوخ طبعی شاعر و گستاخی او در برابر ممدوحان خویش نیز بآثارش رونقی‌بخشیده است. (ازتاریخ‌ادبیات‌درایران. دکترصفا، ج۱ ص ۴۴۸ ـ ۴۵۶) .

فرخی.[فَ رْ رُ](اِخ) گرگانی.ازشعرای آل سلجوق (چهار مقالهٔ عروضی بتصحیح دکترمعین‌ص ۴۵)احتمال میرود مرادفخر‌الدین اسعد جرجانی صاحب مثنوی معروف ویس ورامین‌باشدوفرخی سهوأبجای«فخری» نوشته شده باشد (از تعلیقات چهار مقاله . بقلم محمد قزوینی) . دریك نسخهٔ‌ازتاریخ گزیده‌ـ نیز «بُرخی گرگانی» آمده . اما برخی بابا، بلاشك غلط است . چنانکه از ذکرآن مابین اسماء دیگر که‌بترتیب‌حروف معجم‌است واضح میشود ومقصود ناسخ‌لابد «فرخی» با فاء بوده است‌واگر چه‌فرخی‌نیز ظاهراً غلط است بجای «فخری» ولی توارد جمیع نسخ چهار مقاله با این نسخهٔ تاریخ گزیده ـ فرخی‌بجای فخری. تواردغریبی‌است وانسان را بشك میاندازد که شاید فی‌الواقع تخلص این شاعر فرخی بوده است نه فخری لکن‌این‌شك فقط توهم‌واحتمال ضعیفی‌است و مشهور در نزدعامهٔ ناس ومسطوردرغالب کتب تذکره‌وغیرها ، فخر یافخری گرگانی است (از تعلیقات چهارمقاله. حواشی‌دکتر معین ص ۱۴۴) . رجوع به فخرالدین‌اسعد گرگانی شود .

فرخی گرم آب. [تَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین بشهرستان بیرجندواقع‌در۵۶ هزارگزی‌شمال خاوری قاین ونه هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل روقاین به رشخوار.ناحیه‌ایست واقع در جلگه گرمسیر ودارای ۴۱۷ تن سکنه.ازقنات مشروب‌میشود. محصول‌آن : غلات است. اهالی بکشاورزی ومالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فرخینوند. [فَ وَ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان بیجنوند بخش شیروان شهرستان چرداول‌ایلام . واقع در۲۸ هزارگزی خاور چرداول کنارراه‌بیجنوندبچرداول. ناحیه‌ایست کوهستانی ، گرمسیرودارای ۲۷۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود . محصولاتش : غلات و لبنیات است. اهالی‌بکشاورزی‌وگله داری گذران میکنند (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

فرخی. [فَ رْ رُ] (اِخ) یزدی.میرزا محمد فرزندمحمدابراهیم‌یزدی‌درسال ۱۳۰۶ ق.دریزد متولدشدوهمانجا به‌تحصیل‌پرداخت ولی نزدیك پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسهٔ مرسلین انگلیسیهای یزد بعلت روح آزادیخواهی واشعاری که علیه اولیای‌مدرسه می‌سرود از آنجا اخراج‌شد .

بااین‌ترتیب تا حدودسن ۱۶ سالگی تحصیل کرد وفارسی ومقدمات عربی را آموخت و سپس‌بکارگری پرداخت و از دسترنج خود امرار معاش کرد .

در صدر مشروطیت از «دمکرات» های‌جدی بود . در نوروز سال ۱۳۲۷ یا ۲۸ ق .

(۱) رجوع شودبه‌ترجمان‌البلاغه. بتصحیح احمدآتش ـ چاپ استانبول .

فرخی شعری تند، خطاب بفرمانداریزدساخت ودردارالحکومه خواند وضیغم‌الدوله‌قشقایی حاکم یزد دستور داد دهانش‌را بانخ‌وسوزن دوختند وبزندانش افکندند.

تحصن‌مردم‌یزد درتلگرافخانهٔ شهرواعتراض باین امر موجب استیضاح وزیرکشور وقت از طرف‌مجلس شد. وزیرکشوراین‌موضوع راشایعه‌ای خواند وآنرا تکذیب کرد.

فرخی در اواخر سال ۱۳۲۸ ق. بتهران آمدوباروزنامه‌های وقت‌بهمکاری پرداخت.

مقالات واشعارتند او که بعداز سال ۱۳۲۷ ق. درتهران‌انتشارمی‌یافت‌برای‌اودشمن‌های فراوان بوجود آورد.

در اوائل جنگ جهانی‌اول به عراق‌سفر کرد و چون در آنجا مورد تعقیب واقع شد از بیراهه، با پای‌برهنه‌بایران گریخت. درتهران قفقازیها باو تیراندازی کردند امااز‌این‌مهلکه هم جان بدر برد.

درکودتای اسفند ۱۲۹۹ شمسی او یکی‌از کسانی بودکه بزندان رفت و مدتی در باغ سرداراعتماد زندانی‌بود.

در ۱۳۰۰شمسی روزنامهٔ طوفان را انتشار داد وروزنامه‌اش بارها توقیف وتعطیل شد. فرخی هنگام توقیف طوفان مقالات خودرا با امتیاز روزنامه‌های دیگری بنام «ستارهٔ - شرق» ، «قیام» و «پیکار» انتشار میداد. طوفان در سال هشتم خود به مجله‌ای تبدیل شد اما این بارهم یکسال بیشتر دوام‌نکرد.

فرخی‌دردورهٔ هفتم‌قانونگذاری‌ازیزدانتخاب شد وبمجلس رفت و درآن دوره‌او ومحمود رضای طلوع نمایندهٔ رشت اقلیت مجلس را تشکیل میدادند.

پس از پایان دورهٔ هفتم مجلس شورایملی وی بآلمان رفت ومدتی‌بانتشارروزنامه‌طوفان دست زد.

درسال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲ شمسی بترغیب تیمورتاش- که در برلن اورا ملاقات کرد - بایران آمد و چندی بعد دستگیر و زندانی گردید.

در سال ۱۳۱۶ در زندان بقصد خودکشی تریاک خورد اما توجه مأمورین زندان مانع مرگ‌او گردید در همان سال او رامحاکمه وابتدا به ۲۷ ماه زندان محکوم‌کردند. در دادگاه تجدید نظر مدت زندان وی به‌سه‌سال افزایش یافت وسرانجام درطی همان‌سه سال در بیمارستان زندان بسال ۱۳۱۸ شمسی چراغ عمرش خاموش شد (از مقدمهٔ دیوان فرخی یزدی بقلم حسین مکی). ازغزلهای اوست:

شب چودر بستم ومست ازمی‌نابش کردم
ماه اگرحلقه‌بدر کوفت جوابش کردم.
دیدی آن ترک ختا دشمن‌جان بود مرا
گرچه‌عمری‌بخطادوست‌خطابش کردم.
منزل مردم بیگانه چوشد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چوگفتم با شمع
آتشی دردلش افکندم و آبش کردم.
غرق‌خون بود ونمی مرد زحسرت‌فرهاد
خواندم افسانهٔشیرین‌و بخوابش کردم.
دل که خونابهٔ غم‌بود وجگرگوشهٔ دهر
برسرآتش‌جور توکبابش کردم.
زندگی کردن من‌مردن تدریجی‌بود
آنچه‌جان کندتنم، عمرحسابش کردم.

اشعار سیاسی فرخی‌یزدی بیشترصورت مسمط دارد. وچکامه های میهنی او نیزبجای خود دارای ارزش است.

فرد. [فَ] (ع ص) تنها(ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی) متفرد(اقرب‌الموارد). منفرد ومجرد (ناظم‌الاطباء):

لاجرم تن‌آسان وفردمی باشدوروزگار کرانه می‌کند. (بیهقی).

نخستین‌یکی جنبشی بودفرد
بجنبید چندانکه جنبش‌دو کرد.
نظامی.

دل نقشی از مراد چوموم ازنگین گرفت
یک لحظه جفت بود وهمه عمر فردماند.
خاقانی.

جفت‌بدم دی شدم امروزفرد
وای بمن‌از غم‌فردای من.
سوزنی.

لابه‌کردیمش بسی سودی‌نکرد
یارمن بستد مرا بگذاشت‌فرد.
مولوی.

زآدمی فردنشستن نه سزاست
آنکه‌ازجفت‌مبراست‌خداست.
جامی.

|| مرد بیمانند (منتهی الارب). آنکه اورا نظیری‌نیست. ج، افراد و فرادی [دا] برخلاف قیاس(اقرب‌الموارد). یگانه(مهذب الاسماء). (ناظم‌الاطباء):

ازبزرگی‌وخلق فرد توبی
وین‌چنین فرد آمده‌است‌آزاد.
فرخی.

شیرنر تنها بود هرجا وخوکان‌جفت‌جفت
ما همه جفتیم وفرد است‌ایزدجان‌آفرین.
منوچهری.

حاسدان برمن‌حسدکردند ومن فردم چنین
داد مظلومان بده‌ای عز امیرالمؤمنین.
منوچهری.

که‌شناسدک چیست‌ازعالم
غرض کرد کارفردغفور.
ناصرخسرو.

بایدکه هردو عالم‌یک جزء جانت آید
گرتو بجان بکلی درراه عشق فردی.
عطار.

مقلقی فردار گذشت‌ازکشوری
مبدعی فحل‌ازدگر کشوربزاد.
خاقانی.

ظل حق‌است اخستان، همتای مهدی‌چون‌نهی
ظل‌حق فرداست همتا برنتابد بیش‌ازاین.
خاقانی.

باآنکه‌بهرهنر همه‌کس
دردهر یگانه‌اندوفردند.
مسعود سعد.

ترکیبات:

— سیف‌فرد: شمشیر بی‌عدیل باجوهر. ج: افراد وفرادی [دا] (منتهی‌الارب).

— فرداعلی وفرد اول: کنایه‌از چیزبسیار خوب وبسیارپسندیده. (آنندراج‌نقل‌ازبهار عجم).

— فرد کردن: یگانه ساختن‌ویکی‌دیدن:

گفتم که امر ایزدیکتای جفت‌چیست؟
گفتاکه فرد کردن ازواج‌منتشر.
ناصرخسرو.

|| دورشده وجدا مانده. (یادداشت بخط - مؤلف):

ای‌رفته‌من‌ازرفتن‌توباغم ودردم
فردم زتووزین‌قبل ازشادی‌فردم.
فرخی‌سیستانی.

راست گفتی هنر یتیمی بود
فردمانده زمادر و زپدر.
فرخی‌سیستانی.

تا بادل وجان من توجفتی
من‌ازدل‌وجان‌خویش‌فردم.
خاقانی.

تاجان من‌از کالبدم‌گردد فرد
هرچیز که‌خوشتراست آن‌خواهم کرد.
خیام.

ای‌جفت دل‌من ازتو فردم
وی راحت جان زتو بدردم.
سوزنی.

که‌مرا عیسی چنین پیغام‌کرد
کزهمه یاران‌وخویشان باش فرد.
مولوی.

ترکیبات:

— فرد شدن: جداشدن:

نبض جست وروی سرخش زردشد
کز سمرقندی زرگرفرد شد.
مولوی.

چون الف‌از همه‌کس‌فردشو
حکم «المؤمن‌آلف» بشنو.
جامی.

— فرد ماندن: جدا ماندن. تنهاماندن:

پدرمکرمت زمادر دهر
فرد مانده است بی‌نوا فردی .
خاقانی .

|| تهی. خالی :
همیشه‌تا که شود بوستان فاخته فرد
زدشت ، زاغ سوی‌بوستان کندآهنگ .
فرخی‌سیستانی.
مجلس وپیشگه از طلعت او فردمباد
که ازاوپیشگه‌ومجلس‌بافروبهاست.
فرخی‌سیستانی.

|| جداگانه :
دربابی‌فرد بحدیث ری‌این احوال بتمامی شرح کنم .
(بیهقی) .

|| (اِ) . نصف زوج . ج، فراد [فِ] (اقرب الموارد) . نصف زوج که طاق‌باشد (منتهی الارب) . || ورقه‌ای بمقدار نصف قطع خشتی‌که مستوفیان برآن جمع و خرج ولایتی یا ایالتی یاخرج خاصی‌را مینوشته و زیرهم دسته میکرده‌اند . (یادداشت بخط - مؤلف) .
|| یک جانب ریش . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || کفش یک لخت . النعل السمطالتی لم یخصف ولم تطارق . (اقرب الموارد). ||یکی ازدوگاو که‌بدان شخم کنند . (یادداشت‌بخط مؤلف).
|| (اصطلاح‌شعرا)بیت‌واحد. (یادداشت بخط مؤلف).فرد، بیت‌واحد راگویند. خواه هردو مصراع آن‌مقفی‌باشدیانه(از کشاف اصطلاحات الفنون) . || (اصطلاح علم حدیث) . حدیث غریب‌را گویند(از کشاف اصطلاحات‌الفنون) (منتهی الارب) . || (اصطلاح حکماء و متکلمان)عبارتست ازنوع مقیدبقیدتشخص وبعضی گفته‌اند:فردطبیعت مأخوذ است باقید (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) . ||(اصطلاح منطقی) . فرد منتشر عبارتست است ازفردی غیر معین . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .
|| در تداول امروز مرادف آدمی ، شخص وتن بکار رود . چنانکه‌گوییم : اگرفردی بخواهددانش بیاموزد میتواند . ||(اِخ)الله عزوجل. (منتهی‌الارب) . دراین معنی‌بیشتر باصفتی دیگر همراه آید :
زآنکه خیرات توازفرد قدیم‌است همه
برتو اقرار فریضه‌است بدان‌فردقدیر .
ناصرخسرو .
||(مص)تنها وجدا شدن . (منتهی‌الارب).
|| تنها درآمدن درکاری (منتهی الارب) .
|| تنهاکردن کار را . (منتهی‌الارب) .
فرد . [فَ رِ یا فَ رَ] (ع ص) یکتاو یگانه . (از منتهی‌الارب) واحد و در این معنی فرد - بسکون راء - جایز نیست (از اقرب‌الموارد) .
— شیئی فرد ؛ چیز یگانه (منتهی‌الارب).
|| بی‌مانند وبی‌نظیر (از منتهی‌الارب) .
— سیف فرد : شمشیر با جوهروبی عدیل (منتهی‌الارب) .
فرد . [فُ رُ](ع ص)بی عدیل (ازمنتهی الارب).متفرد. (اقرب‌الموارد). سیف‌فرد: شمشیر باجوهر وبی‌عدیل (منتهی الارب) .
فرد . [فَ رُ] (ع ص) متفرد (اقرب - الموارد) . یگانه ویکتا ومنفرد (منتهی - الارب) .
فرد . [فَ] (اِخ)شمشیرعبدالله‌بن رواحه است . (منتهی‌الارب واقرب‌الموارد) .
فرد . [فَ] (اِخ) یکی از دو کوهی که آنها را فردان‌گویند و در دیار سلیم‌است . بحجاز . (معجم البلدان) . موضعی است . (منتهی‌الارب) .
فرد. [فَ] (اِخ) موضعی در نزدیکی بطن ایاد [اِ] از دیار بنی یربوع بن‌حنظله (معجم‌البلدان) جایی‌است . (منتهی‌الارب).
فرد . [فَ] (اِخ) یافردالشجاع‌ستاره‌یی است . (اقرب‌الموارد) .کوکبی‌که به ۲۳ درجهٔ جنوب‌قلب‌الاسدمائل بمغرب‌درصورت شجاع است وآنراقلب‌الشجاع‌وعنق‌الشجاع وسهیل الشام‌گویند(یادداشت‌بخط مؤلف) . ستارهٔ سرخی است برگردن شجاع که یکی‌از صور فلکی‌است. (حاشیهٔ ص ۱۷۷ لیلی و مجنون . چاپ وحید) :
چون فرد روان ستارهٔ فرد
برفرق‌جنوب‌جلوه‌میکرد .
نظامی .

رجوع به فردالشجاع شود .
فرد . [فُ] (اِخ) جان. (۱) نویسندهٔ انگلیسی . رجوع به فورد شود .
فرد . [فُ] (اِخ) هنری (۲) صنعتگر معروف امریکایی . رجوع به فورد شود .
فردا . [فَ] (اِوق) پردا.در زبان‌پهلوی فرتاك (۳) (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). روز آینده. غد. (آنندراج) . روز بعدازامروزودیگرروزوروزدیگر.(یادداشت بخط مؤلف) :
گفت فردا نشترآرم پیش‌تو
خود بیاهنجم ستیم ازریش‌تو.
رودکی .
یکی‌حال ازگذشته دی ، یکی از نامه فردا
همی‌گویند.پنداری که‌وخشورندیاکندا.
دقیقی .
به نستورگفتاکه فردا پگاه
سوی کشورنامورکش‌سپاه .
فردوسی .
بدوگفت بهرام : فرداپگاه
بیایم ببینم من‌آن‌جشنگاه.
فردوسی .
چو فردا بیایی بدین دشت جنگ
به‌پس بازبندم‌ترا هردو چنگ .
فردوسی .
چند غره‌شوی بفرداها
چند باخویشتنت پیکاراست .
ناصرخسرو .
بیندیش شب کارفردا نخست
بدان‌رای روپس که کردی‌درست .
اسدی .
امیر گفت فردا باید ازکارها فارغ شده‌باشد تاپس فردا خلعت بپوشد . (بیهقی) .
تا فردا این شغل کرده‌آیدتمام(بیهقی).
اعتماد من برشماست . فردا بدیوان بایدآمد وبشغل کتابت مشغول شد . (بیهقی) .
امروز جهان بستد ومارا غم‌آن‌نیست
مارا غم‌آنست که فردا چه‌ستاند ؟
خاقانی .
باخویشتن ببر دل ماکزسگان اوست
امشب بداغ اوکن وفردا بمارسان .
خاقانی .
کجایک وعده‌یی دادی که درپی
هزار امروز را فردانکردی .
خاقانی .

ترکیبات :
— امروز وفرداکردن : در تداول امروز سرگرداندن ومعطل‌کردن‌باشد.
— بی‌فردا . روزی که در پی‌آن فردایی نیست . کنایت از روز قیامت :
دل تو جفت طرب‌باد وزتعب شدفرد
تو در نشاط وطرب‌تابروزبی‌فردا.
سوزنی .
— فردا پس‌فرداکردن :
امروز و فرداکردن . سرگرداندن . سر - دواندن . معطل‌کردن .
— فردا روز : روزدیگر .روز بعد .مقابل فرداشب:
فرمودآن صندوق دیگر که‌همتای این‌صندوق است فردا روز بوی دهند. (جوینی) .
— فرداشب : شب‌آینده. شب‌پس ازامشب (ناظم‌الاطباء) . شب دیگر. (یادداشت بخط مؤلف) . مقابل فردا روز.
— فرداگفتن : عقب انداختن : امروز و فرداکردن . بآینده محول داشتن :
ببخش وبیارای وفردا مگوی
چه‌دانی‌که فردا چه‌آردبروی .
فردوسی .
|| کنایت از آینده باشد.توسعاً پس از این باشد . (یادداشت بخط مؤلف) :

(۱) John Ford . (۲) Henry . (۳) Fratâk .

می‌تندگرد سرای و د... ...ه کنون

باز... بین برتن توتارتنان .

کسائی .

چندین... ر امید بنی‌آدم

طوقی‌شده‌بگردن فردابر .

ترکی کشی .

توهمی گوی‌شعر تافردا

بخشدت خواجه‌جامهٔقافا .

بلجواهر .

ببخش وبیارای وفردامگوی

چه‌دانی که فرداچه‌آردبروی .

فردوسی .

صنمابی تو دلم‌هیچ شکیبا نشود

وگرامروزشکیبا شد فردا نشود .

منوچهری .

لیکن‌وفا نیاید ازاو فردا

امروز دید باید فردارا .

ناصرخسرو .

دنیا بجملگی همه امروزاست

فردا شمرد باید عقبی را .

ناصرخسرو .

ظلم‌شد امروز تماشای من

وای برسوایی فردای من .

نظامی .

بیاتابرآریم دستی‌زدل

که نتوان‌برآوردفردا زگل .

سعدی .

جوانا ره طاعت‌امروزگیر

که فردا نیایدجوانی‌زپیر .

سعدی .

چوخواهی که فرداکنی مهتری

مکن‌دشمن‌خویش راکهتری .

سعدی .

||قیامت . روزرستاخیز. آن سرای . عقبی . جهان دیگر . (یادداشت بخط مؤلف) :

کسی گرخوارگیرد راه دین‌را

برد فردا پشیمانی و کیفر .

ناصرخسرو .

پیشتر ازخود بنه بیرون فرست

توشهٔفردای‌خوداکنون فرست .

نظامی .

گرامروزآتش‌شهوت بکشتی بیگمان رستی

وگرنه ، تف این‌آتش تراهیزم‌کند فردا .

سنائی .

چوفردا نومه خونون نومه خونند

مودرکف‌نومه سردرپیش دیرم .

باباطاهر .

امروزخوشم بدار وفردا بامن

آنچ‌ازکرم‌تومی‌سزدآن‌میکن .

منسوب به خیام .

فردا چوحق خویش بخواهنداین وآن

بی‌برگ‌ماند ازهمه‌چون‌درخزان چنار .

سوزنی .

چه‌کندکوس که امروز قیامت‌نکند

نه ندارد نفس‌صور که‌فرداشنوند ؟

خاقانی .

زبان‌درکش‌ای مرد بسیاردان

که فردا قلم‌نیست بربی‌زبان .

سعدی .

بعذر آوری خواهش‌امروزکن

که فردا نیابی مجال‌سخن .

سعدی .

فرداکه پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که‌عمل‌برمجاز کرد

حافظ .

فردا شراب کوثر وحورازبرای‌ماست

امروز نیز ساقی مهروی وجام می .

حافظ .

گر مسلمانی ازاین است که حافظ‌دارد

وای اگر ازپس امروز بود فردایی .

حافظ .

ترکیبات :

— روز فردا :فردا، قیامت :

درياب زبهر روز فردا

امروز مراکه سخت‌زارم.

فلکی‌شروانی .

— فردای قیامت ؛ قیامت . رستاخیز :

مباداکه فردای‌قیامت به ازتوباشد.

سعدی .

فرداب . [فَ] (اِ)افشا واظهارو‌آشکارا کردگی . (ناظم الاطباء) . در دساتیرودیگر کتب‌لغت دیده نشد .

فردات . [فَ] (ع اِ) پشتها . (منتهی‌الارب). الآکام . (اقرب الموارد) .

فردات . [فَ رَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب). درمعجم‌البلدان‌وتاج‌العروس نبود .

فردات . [فَ رِ] (اِخ) نام برادرزادهٔ خشایارشاه است که در حدود سالهای ۴۷۶ یا۴۷۵ پ. م . در جنگهای ایران و یونان بدست‌یونانیهاکشته شد(ازتاریخ ایران‌باستان پیرنیا ج۲ ص ۹۳۶) .

فرداج . [فَ] (اِخ) . نام جد خاندانی است . (سمعانی).

فرداجی . [فَ یی](ص نسبی) منسوب به فرداج که نام جد خاندانی است . (از سمعانی) .

فرداجی . [فَ یی] (اِخ) محمدبن‌برکة بن الفرداج‌الحلبی القنسری‌الفرداجی‌مکنی بابوبکر . از احمد بن هاشم انطاکی روایت کند واز وی ابوبکربن المقری‌روایت‌دارد. (لباب‌الانساب) .

فردار . [فَ] (اِ) اصحاب احکام و زائجه‌، برای‌مولود ازاول تاآخرعمردوره‌ها وتقسیماتی قائلند که هریک ازآن ادوار و تقاسیم را بکوکبی نسبت کنند مثلا ازلحظهٔ تولد تا چهار سالگی را منسوب به قمر کنند وآن مدت را فردار قمرگویند . این‌تقسیم برطبق عقیدهٔ ایرانیان‌قدیم است . عمرآدمی بنابر شمارهٔ کواکب سبعه هفت فردار دارد (ازیادداشتهای مؤلف). مردم بتدبیرخداوند فردار بودآن سالهاکه اوراست . چون‌تمام شوند بدیگر تدبیر اندرآید که از پس اوست وهر مولودی‌که بروز بود ابتدا از آفتاب کنند وهرمولودی که به‌شب بود ابتدا ازقمر کنند و ترتیب خداوندان فردار بفلکهای کواکب است از برسوی و فروسوی. وهر فرداری سالهای اومیان هفت ستاره بخشیده است. ونخستین بخشش خداوندآن فرداررا بود خالص . ودوم بخشش هم او راست و لیکن بانبازی آن ستاره که زیر فلک‌اوست (التفهیم لاوائل صناعة التنجیم. ابوریحان بیرونی. بتصحیح جلال‌الدین‌همایی.ص۳۶۶). پردار. (حاشیهٔ همان کتاب) .

فردارات . [فَ](معرب اِ) ج فردار . دوره‌های عمر . رجوع‌به‌فردارشود .

فرداسا . [فَ] (اِمعرب) فردوس‌السدی گوید :

اصل لغت «فردوس» درنبطی «فرداسا» ست (المعرب جوالیقی ص ۲۴۱) . این وجه اشتقاق‌براساسی‌نیست.رجوع به‌فردوس شود .

فرداس‌من . [فَ رِ م] (اِخ) نام‌یکی‌از سپاهیان زمان اسکندر بود که بخواست او در دستهٔ قراولان مخصوص (آژما) داخل شده بود و انتخاب او وگروهی دیگر از خارجیان‌برای‌این‌سمت،مورداعتراض‌ایرانیان قرارگرفت (ازتاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۸۸۵) .

فردامیش . [فَ تَ] (اِخ) محله‌ایست در سمرقند(معجم‌البلدان) .

فردان . [فَ] (ع اِ) یکتا. یگانه. یک (منتهی الارب). واحد. وشی‌ءفردان ، یعنی منفرد و مؤنث آن فردی [فَ دا] است (از اقرب الموارد) .

فردانش . [فَ](اِ) علم نیکوویامعنی . کنایه از علم حکمت که فرزانگی باشد . (آنندراج) . (انجمن‌آرای ناصری) . در دساتیر ودیگر کتب لغت دیده نشد .

فردانیت . [فَ یَ] (مص جعلی) . وحدانیت‌ویگانگی ویکتایی .(ناظم‌الاطباء). فردیت .

فرداوم . [فَ وُ] (ص)فردایینه.منسوب ومتعلق بفردا . (ناظم‌الاطباء) .

فردایین . [فَ] (ص مرکب) مرکب‌از فردا+ین (پساوندنسبت) . مربوط بفردا : مقابل امروزین :

رنج امروزین آسودن فرداین بود و آسودن امروزین رنج فرداین (فارسنامه) .

فرداینه . [فَ نَ] (ص مرکب) فرداین فرداوم (ناظم الاطباء) . رجوع بفرداین و فرداوم شود .

فرداًفرد . [فَ دَ نْ فَ] (قمرکب) یک یک . یگان یگان . (ناظم الاطباء) . یکا یک (یادداشت بخط مؤلف): درویشان را فرداً فرد التماس کرد که از حضرت خواجه التماس نمایید . (انیس الطالبین . ص - ۱۷۲) .

فرداً. [فَ دَنْ] (ق .) بتنهایی . جداگانه. انفرادی (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع بەفردشود.

فردالشجاع . [فَ دُشْ شُ] (اِ خ) نام کوکبی است . (آنندراج) . فردیافرد - الشجاع کوکبی است . (ازاقرب الموارد) . رجوع به فردشود .

فردالفرد . [فَ دُ لْ فَ] (اِمرکب) این آنست که او را عددی فرد بشمارد فردبار . چوننه که اورا سه، بسه‌بار بشمرد وچون پانزده که پنج اورا بسه‌بار بشمرد و سه اورا به پنج‌بار بشمرد . (التفهیم بتصحیح جلال الدین همایی . ص ۳۵).

فردجان . [فُ دَ] (اِ) پنج روز باشداز آخر آبانماه که ازسال نشمرند وآن خمسهٔ مسترقه است (یادداشت بخط مؤلف) . ماه اول پاییز (ناظم الاطباء) .

فردجان . [فَ دَ] (اِخ) قلعهٔ مشهوری است در نواحی همدان ازناحیهٔ حرا (معجم البلدان) .

ابن‌سینا درسال ۴۱۲ ق . بفرمان سماءالدوله وباتهام ارتباط با حاکم اصفهان علاء الدوله مدت چهارماه درهمین قلعه زندانی بود و رسالهٔ عرفانی حی‌بن یقظان را در اینجا نوشت (از تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۲۰۹ و ۲۱۷).

فردجان . [فَ دَ] (اِخ) یکی ازدیه‌های قم‌است . (تاریخ سیستان . بتصحیح مرحوم بهار - حاشیهٔ ص ۳۵) . در این ده آتشکدهٔ کهنه و دیرینه بوده است ودراین آتشکده آتش آذرجشنسف بوده است‌واین آتش از جملهٔ آتشهایی بوده که مجوس در وصف وحق آن غلو کرده‌اند (ازکتاب - البلدان ابن الفقیه همدانی) . این آتشکده‌را برون ترکی که درسال ۲۸۸ق. حاکم‌قم‌شده بود ویران کردوآتش را بنشاند (ازمزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات پارسی‌تألیف دکترمعین ص ۲۲۵) . ورجوع به ترجمهٔ یشتها ، ج ۲ ، ص ۲۴۲ شود .

فردخانه. [فَ نَ یا نِ](اِمرکب)ازفرد عربی بمعنی‌یگانه‌وتنها + خانه(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . خانه‌ای باشد که‌مردم غریب از راه رسیده در آنجا فرود آیند . (برهان) .

|| خلوت را نیز گویند وآن خانه‌ای باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه و آن خانهٔ کوچکی باشد که مردم در آن بچله نشینند (برهان) :

هربیان آفتاب برهانی

هرسخن فردخانهٔ جانی .

سنائی .

فردد . [فَ دَ] (اِخ) ازقرای سمرقنداست . (معجم البلدان) .

فرددفش . [فَ دَ] (اِخ) نام یکی‌از هفت‌کشور یا هفت اقلیم درزمان‌ساسانیان. (از مزدیسنا وتاثیر آن در ادبیات پارسی . تألیف دکترمعین ص ۴۰۵ نقل‌از بندهش) .

فرددی. [فَ دَ دِی](ص‌نسبی)منسوب به فردد که ازقرای سمرقند است (سمعانی) .

فرددی . [فَ دَ دِی] (اِخ) ابراهیم بن منصوربن سریح - یا شریح - الفرددی‌مکنی به‌ابواسحاق. ازمحمدبن ایوب رازی ومحمد بن عثمان بن علی‌بن‌نعمان و جزآنها روایت کند . (لباب الانساب) .

فردر . [فَ دَ](اِ)چوب‌بزرگ گنده‌ای باشد که در پس در کوچه نهند تا درگشوده نگردد(برهان) .فرادر.فردره (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .فدوند. فدرنگ. فداوند. فردروند . فردرد.فردره . رجوع به‌فدوند. وفدرنگ شود .

فردرد. [فَ دَ](اِ) فردر . بمعنی‌فداوند که چوب پس‌در واصل آن پی‌در بند بوده، فدوند شده وآنزا فردرد گفته‌اند. (آنندراج وانجمن‌آرا) . در مورداصل وترکیب‌اجزاء آن بگفتهٔ مؤلف انجمن‌آرا نمیتوان اعتماد کرد .

فردرو . [فَ رَ] (ص مرکب) کسیکه تنها رود ومحتاج بدرقه نباشد . (آنندراج بنقل از بهار عجم)مجرد. که بتوکل واعتماد بحق رود:

دامن فردروان گیراگر حق طلبی

بصدای جرس قافله از راه مرو .

میرزاصائب .

فردره . [فَ دَ رِ] (اِ)بمعنی فردراست که چوب گندهٔ پس‌در کوچه باشد وباین‌معنی بازای نقطه دارهم آمده است . (برهان) . رجوع به فردر وفردرد شود .

فردریش . [فْ رِ] (اِخ) نام سه تن از امپراطوران‌مقدس روم. رجوع به‌فردریک شود .

فردریش . [illegible] (اِخ)روکرت(۱) مترجم‌شاهنامهٔ فردو[illegible] بان آلمانی. رجوع به‌روکرت‌شود .

فردریک.[فْ رِ] (اِخ) هارو. دریک (۲) داستان نویس‌آمریکایی درسال ۶[illegible] م . در یوتیکا (۳)ازشهرهای‌ایالت‌نیویورک بدنیاآمد وبسال ۱۸۹۸ چشم‌ازجهان‌پوشید ازآثارش «جای بازار»(۴) «گلوریاموندی» (۵) و «دختر لاتون » (۶) معروف است (ازفرهنگ بیوگرافی‌وبستر).

فردریک.[فْ رِ] (اِخ) لئون‌فردریک (۷) نقاش‌بلژیکی‌درسال ۱۸۵۶م. بدنیاآمد ودر ۱۹۴۰ جهان‌را بدرود گفت (ازفرهنگ وبستر) .

فردریک . [فْ رِ] (اِخ) نام نه‌تن از پادشاهان کشور دانمارك است که شش تن نخستین آنها بر نروژ فرمانروائی داشته‌اند. باید خاطرنشان کرد که‌این‌نه‌تن‌بدنبال‌یکدیگر برتخت ننشسته اند و میان آنهاگاه سلطنت پادشاهان دیگری فاصله افکنده‌است. خلاصهٔ تاریخ پادشاهی آنها بدینقرار است :

۱-فردریک‌اول‌پسر کریستیان اول‌از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۳م .

۲-فردریک‌دوم‌پسر کریستیان‌سوم‌از ۱۵۵۹ تا ۱۵۸۸ م .

۳ - فردریک سوم پسر کریستیان چهارم‌از ۱۶۴۷ تا ۱۶۷۰ .

۴ . فردریک چهارم پسر کریستیان پنجم از ۱۶۹۹ تا ۱۷۳۰ م .

۵ - فردریک پنجم پسر کریستیان ششم از ۱۷۴۶ تا ۱۷۶۶ م .

۶ - فردریک ششم پسر کریستیان هفتم از ۱۸۰۸ تا ۱۸۳۹ م .

۷ - فردریک هفتم پسر کریستیان هشتم از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۳ م .

۸ - فردریک هشتم پسر کریستیان نهم از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ م .

۹ - فردریک نهم پسر کریستیان دهم که از ۱۹۴۷ بجای پدر نشست (از فرهنگ - بیوگرافی وبستر) .

فردریک . [فْ رِ](اِخ) دوک‌معروف اطریش که‌از ۱۳۰۶ تا ۱۳۳۰م . فرمانروای آن‌کشور بود ودر ضمن ازسال ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۲م.برآلمان‌نیزمسلط بود. (ازفرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردریک . [فْ رِ] (اِخ) نام سه‌تن از امپراطوران مقدس روم‌قدیم است که‌عبارتند از :

فردریک اول که ازسال ۱۱۵۲ تا ۱۱۹۰ امپراطوربودودرسال ۱۱۵۵ تاجگزاری کرد

(۱) Fredrich,Ruckert. (۲) Harold Frederic . (۳) Utica . (۴) The market place . (۵) Gloria Mundi . (۶) The lawton girl . (۷) Leon Fredèric .

فردریک دوم که اصلاً پادشاه جزیره سیسیل بود و از ۱۲۱۵ تا ۱۲۵۰ م فرمانروای کل‌روم گردید. تاج گزاری او درسال ۱۲۲۰ م. بود . ونام‌پدرش هنری ششم‌بود .

فردریک‌سوم که‌اصلاً از نسل پادشاهان‌خاندان «هابس بورگ (۱)» آلمان‌بود واز ۱۴۴۰ تا ۱۴۹۳ م . امپراطوری روم را داشت . (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردریک . [فَ رِ] (اِخ) نام سه تن‌از پادشاهان پروس که عبارتند از :

فردریک اول متولد سال ۱۶۵۷ م . که پسرفردریک‌ویلیام منتخب‌مردم‌براندنبورگ است . این پادشاه در کونیگسبرگ (۲) متولد شد وخود در سال ۱۶۸۸ م . حاکم براندنبورگ‌شد ودرجنگ اسپانیابه‌امپراطور لئوپولد کمک‌های ارزنده کرد . از سال ۱۷۰۱ م. پادشاه پروس شد وتا ۱۷۱۳ م. پادشاهی‌کرد .

فردریک دوم که‌اورا فردریک کبیر گفته‌اند فرزند فردریک‌ویلیام‌است‌که درسال ۱۷۱۲ از سوفیا دوروته (۳) متولد شد . این‌پادشاه نوهٔ فردریک اول است‌و پدر او ویلیام نیز نیز نوهٔ فردریک ویلیام اول است . او مردی خودرای بود که میخواست از اطاعت پدر سرباز زند . وی از برجسته ترین‌شاهان پروس است‌واز ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ م. پادشاهی کرده‌است. وی‌درجنگهای‌معروف هفت‌ساله که از ۱۷۵۰ م . آغازشدبا فرانسه وروسیه وسوئداتحادی‌علیه‌انگلیس تشکیل داد.

فردریک‌سوم پسر ویلیام اول‌است وفقط‌چند ماه از نهم مارس تا ۱۵ ژوئیه ۱۸۸۸ م. عنوان امپراطوری پروس را داشته است . (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردریک. [فَ رِ] (اِخ)پادشاه‌معروف سوئد که درسال ۱۶۷۶ م . درشهر کاسل (۴) متولدشدواز ۱۷۲۰ تا ۱۷۵۱ م. درآن کشور سلطنت کرد. (ازفرهنگ بیوگرافی‌وبستر).

فردریک ویلیام (۵) [فَ رِ] (اِخ) مردی است که از طرف مردم براندنبورگ بحکومت انتخاب شد و پسرانش بمقامات عالی رسیدند . وفرزند معروف او فردریک اول پادشاه سراسر پروس شد و مدتی این سلطنت در خاندان او باقی ماند . زندگی فردریک ویلیام درسال ۱۶۸۸ م . بپایان رسید . وی فرزند ژرژ ویلیام بود ودرسال ۱۶۲۰ م . در برلین بدنیاآمده بود (از - فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردریک‌ویلیام . [فَ رِ] (اِخ)نام چهارتن‌ازپادشاهان پروس است که ازخاندان فردریک ویلیام اول وعبارتند از :

فردریک ویلیام متولد سال ۱۶۸۸ و متوفی به‌سال ۱۷۴۰ م . فردریک اول .

فردریک ویلیام متولد ۱۷۴۴ ومتوفی‌بسال ۱۷۹۷ . فرزند فردریک دوم .

فردریک ویلیام متولد سال ۱۷۷۰ ومتوفی بسال ۱۸۴۰ م . فرزندفردریک ویلیام‌دوم.

فردریک ویلیام متولدسال ۱۷۹۵ و متوفی بسال ۱۸۶۱ م. فرزند فردریک ویلیام‌سوم (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردسرا . [فَ سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ریوند بخش‌حومهٔ شهرستان‌نیشابور. ناحیه‌ایست‌واقع‌درجلگه معتدل‌ودارای ۳۳ تن سکنه. ازقنات‌مشروب‌میشود ومحصول عمدهٔ آنجا غلات‌است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

فردسة . [فَ دَ سَ] (ع‌مص) نیک پر کردن خنور را (منتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد) . || برزمین افکندن وبزمین‌زدن (منتهی‌الارب). نیک برزمین افکندن. یابر زمین افکندن کسی‌را . (اقرب الموارد) . || (اِ) گشادگی وفراخی (منتهی‌الارب) . سعة (اقرب‌الموارد) .

فردغان . [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان . واقع‌در ۹۴ هزار گزی‌جنوب‌خاوری قصبه رزن وشش‌هزار گزی جنوب رودخانهٔ قره چای. ناحیه‌ایست کوهستانی ، معتدل‌و دارای ۲۳۵ تن‌سکنه . محصولاتش: غلات لبنیات وصیفی‌است. اهالی‌بکشاورزی‌وگله- داری گذران میکنند . صنایع دستی زنان قالی‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فردفر. [فَ فَ] (اِ) رب‌النوع‌انسان را گویند یعنی‌پرورندهٔ او (برهان) برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است . (ازحاشیهٔ برهان - بتصحیح دکتر معین) .

فردم . [فَ دُ] (ص) مقابل آفدم به معنی اولی و نخستین است. (یادداشت بخط مؤلف) .

فردم . [فَ دَ] (ص) پریشان‌ومضطرب (ناظم‌الأطباء) . || مغموم و آزرده (ناظم - الاطباء) .(۶)

فردم . [فَ دَ] (اِخ) بطنی‌است‌ازتجیب (سمعانی) .

فردمی.[فَ دَ یْ یای](ص نسبی)منسوب به‌بنی‌الفردم که بطنی‌است ازتجیب(سمعانی).

فردمی. [فَ دَ یْ یای] (اِخ) رباح‌بن ذوآبةبن‌رباح‌بن‌عقبة بن‌عبدالله تجیبی‌الفردمی المصری . از سالم بن غیلان روایت کند وازاوابن عفیرروایت دارد(لباب‌الانساب) .

فردنوا . [فَ نَ] (ص مرکب) کسیکه تنها نوازد و احتیاج به دمکش ندارد . (آنندراج) :

نوبلبل نطقم همه جا فرد نوابود
این‌شوخ زبان رشک‌هم‌آوازندانست.

طالب آملی (بنقل‌آنندراج) .

فردو . (اِخ) قصبه‌ایست جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم واقع در هیجده هزارگزی‌جنوب‌خاوری کهک و ۳۷ هزارگزی جنوب‌راه‌قم‌اصفهان. ناحیه‌ایست کوهستانی‌سردسیر ودارای ۱۸۰۰ تن سکنه. از ۲۰ رشته‌قنات‌مشروب‌میشود. محصولاتش غلات، بادام، گردو، قیسی، صیفی، لبنیات و عسل است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . عده‌ای برای تأمین معاش بقم وتهران‌رفته برمیگردند. ازصنایع دستی زنان کرباس‌بافی است . پنیر این‌ده معروف است ودر تابستان از این ده برف بقم حمل میشود . راه فرعی بقم دارد . امامزادهٔ بنام بوره درآنجاست مزارع اسدآباد ، ارسک دیاغش، چشمه‌دراز، تجرتش، کج‌خانه، ورديل، رنجبران ، وسف، احمدآباد جزءاین‌ده‌است درتابستان ازقراء اطراف برای تعلیف‌احشام بکوههای این ده میآیند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۱) .

فردواسف . [فِ دُ سُ] (اِخ)صورتی از نام فذراسف یا پاای تراسپ جد زردشت است ودرتاریخ‌طبری بدینصورت آمده است (از مزدیسناوتأثیرآن درادبیات فارسی‌تالیف دکتر محمد معین . جدول مقابل ص۶۹) . رجوع به فذراسف شود .

فردوان. [فَ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان ماربین‌بخش‌سده‌شهرستان اصفهان واقع درنه هزارگزی خاور سده متصل بشوسهٔ اصفهان تهران. ناحیه‌ایست‌واقع‌درجلگه. معتدل‌ودارای ۳۲۶ تن‌سکنه. اززاینده‌رود مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات، پنبه، تنباکو، حبوب و صیفی است . اهالی‌بکشاورزی گذران‌میکنند (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج‌دهم) .

فردور . [فَ] (ع اِ) ستارگان صف کشیده پس‌ثریا . (منتهی‌الارب) .

فردوس.[فِ دُ](اِ)بهترین‌جای‌دربهشت (ترجمان جرجانی. ترتیب عادل‌بن علی) ج [درعربی] فرادیس (منتهی‌الارب) بهشت‌را گویند . (برهان) دکتر معین در تعلیقات براین کلمه‌نویسد: معرب‌ازایرانی. دراوستا

(۱) Habsburg . (۲) Konigsberg . (۳)Sofia Dreuteé (۴) Kassel . (۵) Frederick Wlliam

(۶) شاهدی برای این دومعنی دیده نشد .

دوبار به کلمهٔ پایری دئزه (۱) برمیخوریم و آن مرکبست از دو جزء: پیشاوندپایری بمعنی گرداگرد و پیرامون، دئزا از مصدر دئز بمعنی انباشتن و رویهم چیدن و دیوار گذاشتن است . در زمان هخامنشیان در «ا یران‌زمین بزرگ » و در سراسر قلمرو آنان بخصوص در آسیای صغیر « پئیری دئز »ها ـ یا فردوس‌ها ـ که باغهای بزرگ و «پارک» های باشکوه پادشاه وخشترپاونها (حاکمان)وبزرگان‌ایران بوده شهرتی‌داشته است . این محوطه‌ها چنانکه مکرر کزنفون درکورش‌نامه‌وانباز-ونیزپلوتارخس‌مینویسند درختان انبوه وتناور داشتند وآب درمیان آنها روان بود.چارپایان بسیار برای‌شکار درآنها پرورش‌می‌یافتند.شاهنشاهان‌هخامنشی خشترپاونهای‌خود رادرایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند . اینگونه پارکهاکه در سرزمین یونان وجود نداشت‌ناگزیرانظاریونیان‌رامتوجه خود کردو آنان نیز همان‌نام‌ایرانی‌را بصورت‌پرادیزس (۲) بکار بردند . دراکدی متأخر پرادیزو (۳) ودر عبری پردس (٤) و درآرامی و سریانی نیز همین‌کلمه با اندك تفاوتی و در ارمنی پاردس (٥) همه‌ازریشهٔ‌ایرانی‌هستند. کلمهٔ پردس در زبان عبری پس ازمهاجرت یهودیان ببابل در قرن ششم ق. م. بعاریت گرفته شده وچندین بار درقسمتهای مختلف توارة بکار رفته . دربخش‌های قدیم توراة یعنی آن قسمتی که پیش ازقرن پنجم‌پ. م . نوشته‌شده ، بهشت و دوزخ مفهوم روشن وصریحی ندارد . کلمهٔ فردوس‌که دو بار درقرآن آمده ازدین یهود وعیسوی باسلام رسیده است . مفسران قرآن متفقاً «فردوس» را بمعنی باغ وبستان گرفته‌انداما اختلافشان دراین است که آن چه نوع باغ و بوستان یا جنت وحدیقه‌ایست ؟ گفته‌شدکه در توراة چندین بار «پاردس» عبری بکاررفته ؛ این کلمه‌درآنجاهم بمعنی باغ و بستان آمده اما بتدریج در نوشته‌های یهود مفهوم معنوی و روحانی گرفته بمعنی بهشت یا جای پاداش ایزدی‌واقامتگاه نیکان وپاکان بکاربرده شد و«پردس» را مترادف « گان » (٦) عبری استعمال‌کردند بمعنی باغ عدن . در ترجمهٔ توراة‌که‌درسال۲۸۳ یا ۲۸۲ پ. م .نوشته شده کلمات عبری‌گان وپاردس هردوبدون امتیاز ازیکدیگر به«پرادیزس» گردانیده‌شده است .

یعنی همان کلمه‌ای‌که در روزگارهخامنشیان نویسندگان یونانی مانندکزنفون در برابر «پئیری‌دئزه» انتشار دادند وهمان‌کلمه است که اکنون درتمام زبانهای‌اروپائی باقی‌است فرانسوی: پارادیس(۷)،انگلیسی :پارادایز (۸) ، آلمانی : پارادیس (۹) ... استاد بنونیست اصل لغت «پئیری‌دئزه» را اززبان مادمیداند زیرا اگر اصل آن پارسی باستان می‌بود ، می‌بایست «پری دیدا» شده باشد . پالیز فارسی نیز از ریشهٔ همین کلمه‌است(از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) :

کوی وجوی از توکوثر وفردوس
دل و جامه‌ز توسیاه وسپید .
کسائی‌مروزی

زفردوس باشد بدان چشمه راه
بشوید بدوتن، بر یزدگناه .
فردوسی .

فسرده تن‌اندرمیان‌گناه
روان‌سوی‌فردوس‌گم کرده‌راه .
فردوسی .

شعراو فردوس‌را ماندکه‌اند شعراوست
هرچه درفردوس‌مارا وعده کرده‌ذوالمنن .
منوچهری .

نعمت فردوس یک‌لفظ متینش‌راثمر
گنج‌بادآورد یک‌یک‌بیت‌مدیحش‌راثمن .
منوچهری .

تابباشند در این رزدر مهمان‌منند
رز،فردوس‌من‌است ایشان‌مهمان‌منند.
منوچهری .

ای هوشیار مرد چگویی که آن گروه
هرگزسزای نعمت فردوس‌وکوثرند
ناصرخسرو .

مکن‌شکرجز فضل آنراکه‌او
بفردوس شکرترا مشتریست .
ناصرخسرو .

دربهشت ارخانهٔ زرین‌بود
قیصراکنون‌خودبفردوس‌اندرست.
ناصرخسرو .

فرود آورد خسرورا بکاخی
که‌طوبی‌بودازآن فردوس‌شاخی .
نظامی .

هرچه بدوخازن فردوس‌داد
جمله‌دراین‌حجرهٔ ششدرنهاد .
نظامی .

ایزد عزو جل‌جای خلیفهٔ‌گذشته فردوس کناد (بیهقی) .

آنجارا چون فردوس بیاراستند .
(بیهقی) .

ای‌شاهزاده بانوی ایران بهفت جد
اقلیم چارم ازتوچوفردوس‌هشتم‌است.
خاقانی .

هست‌تریاك رضاش‌ازدم‌فردوس‌چنانك
زهرخشمش زسموم سقر آمیخته‌اند .
خاقانی .

مرغ فردوس دیده‌ای‌هرگز
که زمنقار کوثر اندازد ؟
خاقانی .

چوفردوسی به‌بخشش رایگانی
بفضل‌خود بفردوسش‌رسانی .
عطار.

رضوان‌مگرسراچهٔ فردوس‌برگشاد
کین‌حوریان‌بساحت‌دنیا خزیده‌اند.
سعدی .

آدمی چون تودرآفاق نشان نتوان‌داد
بلکه‌درجنت فردوس‌نباشدچوتوحور .
سعدی .

آنهمه پیرایه بسته جنت‌وفردوس
بو که قبولش کند بلال‌محمد .
سعدی .

ترکیبات :

ـــ فردوس اعلی : بهشت است‌چه بهشت را درعالم بالا دانند وبهشت برین هم بدین سبب گویند :

بنالید برآستان کرم
که‌یارب‌بفردوس‌اعلی‌برم .
سعدی .

ـــ فردوس برین : فردوس اعلی :

گرفت‌ازماه فروردین‌جهان‌فر
چو فردوس برین شدهفت کشور .
عنصری .

ـــفردوس‌رو: آنکه‌رویش‌بزیبایی‌فردوس‌را ماند :

زفردوس‌رویان چو بلبل شود
بدوزخ‌همه شعله‌ها گل‌شود.
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

ـــ فردوس کردار : آنچه مانند فردوس باشد:

ریحان روح ازبوی‌وی‌جان‌رافتوح‌ازروی‌وی
بزم صبوح ازجوی وی فردوس کردارآمده.
خاقانی .

ـــ فردوس‌لقا : فردوس‌رو ، بهشت‌دیدار :

برتخت شهنشاهی‌وبر مسند عزت
الیاس بقاباش که فردوس‌لقایی .
خاقانی .

ـــ فردوس‌مانند : همچون‌بهشت‌درزیبایی: عنان عزیمت بصوب سمرقند فردوس مانند معطوف ساخته . (حبیب‌السیر ، چاپ سنگی تهران ص ۱۲٥) .

ـــ فردوس مجلس : آنکه مجلس اوچون فردوس خرم ودلپذیر است :

فردوس مجلس‌داروی‌کارواح دربان‌زبیدش
اجرام مرکب صفدری کافلاك‌میدان زبیدش
خاقانی .

---

(۱) Pairi Daeza (۲)Parâdeisos (۳) parâdisu (٤) Pardês (٥) Pârdês (٦) Gàn .
(۷) Pâràdis . (۸) Parâdise . (۹) Paradies .

— فردوس منظر : فردوس رو(آنندراج) فردوس‌لقا .

— فردوس‌وار ؛ مانند فردوس . همچون بهشت :

بزم تو فردوس وار وز در دوات دراو
راه طلب رفته هشت جوی‌طرب رفته‌چار.
خاقانی .

|| باغ انگور (برهان) . بستان. (ترجمان جرجانی‌ترتیب‌عادل بن علی)بوستان که‌انگور و هرگونه گل و هرقسم میوه داشته باشد . (منتهی الارب) .

فردوس . [فَ] (ع‌اِ) طعام‌وجزآن که پیش مهمان نهند (منتهی‌الارب). نزلی که‌در طعام بود . (ازاقرب‌الموارد) .

فردوس . [فِ دَ] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای استان‌نهم که محدوداست‌ازطرف شمال بشهرستان گناباد وکویر نمک . از طرف‌خاوربدهستان‌نیمبلوک‌ودهستان پسکوه ازبخش قاین ، ازجنوب به بخش خوسف و دشت لوط ، از باختر بکویر نمک . آب‌وهوا: هوای شهرستان فردوس درقسمت بخش‌حومه‌ودهستانهای‌مصعبی ، برون ، مهویه نسبةً معتدل‌ودربخشهای‌بشرویه‌وطبس گرمسیر است. آب مزروعی بطورکلی‌ازقنوات‌است. ارتفاعات : یک رشته ارتفاعات که‌ازقسمت جنوبی‌گناباد تاه ۲هزار گزی‌دهستان نیگنان امتداد پیداکرده‌حدفاصل بین گنابادو فردوس را تشکیل میدهد و در نقاط مختلف اسامی مخصوصی‌دارد مانندکوه‌سیاه‌وکوه عبدلی ، کوه شش‌تووغیره. رشته ارتفاعات کلات‌در شمال‌وشمال خاوری‌شهرستان‌فردوس‌واقعست که‌دامنهٔ جنوبی آن‌جلگه‌فردوس‌ودامنه شمال خاوری آن‌جلگه گنابادراتشکیل‌میدهد. ارتفاعات دیگر که درشمال، خاور وباختر طبس‌وجود دارد درنقاط‌مختلفه‌بااسامی‌مخصوص‌خوانده میشود مانندکوه گلستانه‌دردهستان‌دستگردان شترکوه دردهستان کریت‌ویک رشته دیگر در باخترفردوس . تا مسافت ۲۴هزارگزی از مرکز شهرکه‌تپه‌ماهورها بموازات جاده تشکیل یافته معروف بارتفاعات اسد آباد است .

رودخانه: درمنطقه فردوس رودخانه مهمی که‌آب‌آن همیشه در جریان باشدوجودندارد رودخانه‌های محلی در مواقع بارندگی سیل آب‌درآنها جاری است. مانند رودخانه‌یخاب ورود پشو که‌هردو از کوههای بشرویه سر چشمه میگیرند .

معادن : در اطراف قراء وقصبات شهرستان فردوس معادن زیادی وجود داردکه هنوز استخراج نشده است . فقط معدن روی که در ۱۸ هزارگزی جنوب فردوس واقع است فعلا دارای ساختمانی است که مأمورین اداره معادن از آن محافظت مینمایند . معادن دیگری مانند گوگرد در اطراف چشمهٔ آب گرم و معدن آهن در کوههای یخاب‌وکلات‌و معدن نفت در زمینهای بین قلعه هور و نصرآباد و دهستان دستگردان بطورمحسوس نمایان وهنوز استخراج نشده است .

کارخانه‌ها وصنایع‌دستی: گرچه‌اهالی‌فردوس ذوق واستعداد فراوان دارند لیکن بواسطهٔ نداشتن مکنت کارخانه‌های مهمی در این شهرستان‌وجودندارد. فقط‌یک کارخانه برق درفردوس‌بقوه ۱۰۰ اسب‌و ۲۴۰ ولت‌ویک کارخانه درطبس بقوهٔ ۲۲۰ولت ونیز یک موتوری آسیادرآن شهر دیده میشود. صنایع دستی عمده شهرستان : قالیبافی وچادرشب و کرباس وبرک بافی است و در اکثر قراء کارخانه‌های قالیبافی‌وجود دارد.

راه : یک راه شوسه که از گنابادمنشعب‌شده از فردوس و بشرویه وطبس استان نهم را باستان هفتم اتصال میدهد و نزدیکترین راه یزدوخراسان‌است. باغلب‌دهستانها‌وشهرستانها نیز میتوان اتومبیل برد. سازمان اداری : شهرستان‌فردوس‌ازسه‌بخش‌بنام‌حومه، بشرویه‌و طبس تشکیل‌شده جمع قراء وقصبات‌آن ۴۵۳ وتعداد نفوس شهرستان ۵۵۸۷۸ تن است . زبان مادری کلیه اهالی فارسی است . یک فرودگاه طبیعی در قسمت جنوبی فردوس واقع است که طول‌آن ۱۵۰۰ گزو عرضش یک‌هزار گزاست‌و باکمترین مخارج‌میتوان آنرا بصورت بهترین فرودگاه در آورد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

فردوس . [فِ دَ] (اِخ) شهرفردوس که نام قدیمی‌آن تون‌ودرسرراه‌شوسهٔ‌عمومی استان نهم وهشتم قرارگرفته یکی‌ازشهرهای تاریخی‌ایران‌وفاصله‌آن‌نسبت‌بشهرهای‌اطراف بشرح زیر است :

مشهد ۴۲۶ هزارگز ، گناباد ۷۲ هزارگز. مختصات جغرافیایی شهر فردوس : طول ۵۷ درجه و ده دقیقه شرقی ، عرض ۳۴ درجه ویک دقیقه شمالی است . شهر فردوس در دامنه کوههای کلات ودر جلگه واقع ویکی ازشهرهای مهم است بطوریکه ناصر خسرو در سفرنامه خود مینویسد : تون دارای ۴۰۰ باب دکان زیلوبافی‌بوده‌روزانه ۲۰۰ گوسفند درآن شهر کشته میشده است . لیکن این شهردرزمان استیلای سلاطین‌مغول ویران گردید. ازآثارتاریخی‌آن‌خرابهٔ‌ارکی است که‌درزمان عمرولیث‌صفاری‌دروسط‌شهر بناشده‌ودر زمان شاه‌طهماسب مرمت گردیده است. مطلعین اظهارمیدارند شهر فردوس در آن زمان دارای ۳۰۰ مسجد و ۳۰۰ آب انبار بوده‌که‌امروزه آثارآنها باقیست. منجمله آب‌انباری است که‌دارای ۴۰ پله‌است‌ووقتی این آب‌انبار پرشودکفاف ششماه یک محله آن شهررا میدهد و نیز دارای مسجد جامعی است که وسعت‌آن نشان میدهد عده‌زیادی‌در این مسجد عبادت مینموده اند و همچنین درمحل ارک سابق تپه‌ای‌وجود دارد. گویند: هلاکوخان مغول ۴۰۰۰۰ تن از طوایف اسماعیلیه‌رااقتل‌عام کردوازکشته‌های آنهاتپه‌ساخت وتخت‌خودرا روی آن‌قرارداده‌واین‌همان‌تپه است که بتخت‌هلاکوخان معروف گشته‌است.

دروضعیت‌عمرانی‌این‌شهرتغییرات‌مهمی‌حاصل نشده فقط فلکه‌ای درشمال آن قراردارد و خیابانی ازشمال بجنوب کشیده شده است. از ساختمانهای جدید فقط ساختمان فرمانداری است .

شهرفردوس‌مطابق‌آخرین آماردارای ۹۸۲۹ تن سکنه بوده‌ولی‌نظربفقراقتصادی وخشکک سالی‌های پی‌درپی‌اغلب ساکنین فعلامهاجرت کرده‌اند. آب مشروب شهر از قنوات‌تأمین میشود وبنا باظهار مطلعین محل، ۱۸۷ آب انبار درآنجا ساخته شده که ۷تای‌آن بزرگ است‌وقتیکه درزمستان پرمیشود کفاف‌یکسال اهالی‌را میدهد . دارای‌یک بیمارستان یک دبیرستان و ۲۸ دبستان میباشد. در حدود ۱۵۰ باب مغازه‌های مختلف دارد . (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فردوس . [فِ دَ] (اِخ) بخش حومه شهرستان فردوس از شش دهستان بشرح‌زیر خانکوک، برون، مهویه، مصعبی، سرایان‌وسر قلعه تشکیل‌شده، حدود آنبشرح زیر است : ازطرف شمال‌خاوری‌وشمال بدهستان‌کاخک وبخش بجستان ازشهرستان‌گناباد، ازطرف باختر ببخش بشرویه ازطرف‌جنوب به‌بخش خوسف ازشهرستان بیرجند از طرف خاور بدهستان‌نیمبلوک‌ودهستان پسکوه ازشهرستان بیرجند . موقعیت طبیعی‌بخش: دهستان‌های مهویه ـ سرایان مصعبی کوهستانی و هوای آن معتدل است ، لیکن‌هوای‌دهستان سرقلعه‌و قرائیکه در جلگه واقع شده اندگرمسیراست محصول‌عمدهٔ‌بخش‌غلات، پنبه‌ومختصرزعفران ومیوجات‌وخشکبار است. جمع‌قراء آن ۵۶ ده‌کوچک وبزرگ ودارای ۱۸۵۹۴ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فردوس . [فِ دَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌دربقاضی‌بخش‌حومه شهرستان‌نیشابور واقع‌درده‌هزار گزی‌جنوب‌نیشابور . ناحیه‌ایست واقع در جلگه، معتدل و دارای ۱۲۷ تن سکنه. ازقنات‌مشروب‌میشود. محصول‌آنجا غلات است. اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فردوس . [فِ دَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان

واقع دریکهزارگزی‌شمال‌زرند سرراه فرعی زرند به راور . ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل ودارای‌صدتن سکنه. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه ، پسته است واهالی‌بکشاورزی‌گذران میکنند. راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸)

فردوس . [فَ دُ] (اِخ) ده‌کوچکی است‌از دهستان‌لاویزبخش میرجاوه‌شهرستان زاهدان واقع در۱۴هزارگزی‌جنوب‌باختری میرجاوه کناره‌راه فرعی میرجاوه بخاش و دارای ۴۰ تن سکنه است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۸) .

فردوس . [فِ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم واقع در پنجهزارگزی جنوب راین کنار راه فرعی راین به ساردوئیه . دارای ۱۰تن سکنه‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۸).

فردوس. [فِ دُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان واقع در ۵۷ هزارگزی شمال باختری‌رفسنجان و۱۲هزار گزی خاورراه شوسهٔ‌رفسنجان به‌یزد ودارای ۱۵ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فردوس . [فَ رْ دُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۵۰هزارگزی‌جنوب‌باختری شهداد و هشت هزارگزی جنوب راه مالرو سیرچ‌کرمان . دارای ۵ تن سکنه است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ۸) .

فردوس. [فَ رْ دُ] (اِ خ) ده‌کوچکی است ازبخش شهریار شهرستان تهران .واقع در ۵ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض .ناحیه‌ایست واقع در جلگه ودارای ۷۵۷ تن سکنه . ازقنات و رودخانه کرج مشروب میشود. محصولاتش : غلات صیفی‌کاری ، چغندر قند، انگوروميوه زياداست. اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند. یک‌باب دبستان دارد . از طریق علیشاه عوض ماشین‌رو است. مزرعه محمودآباد جزء این ده است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

فردوس . [فِ دُ] (اِخ) . نام یکی از قلاع ملاحده‌که بدست هلاکو خراب شد (از تاریخ گزیده . حمدالله مستوفی چاپ لیدن - ص ۵۲۷) . قلعه‌ایست از اعمال قزوین(معجم‌البلدان) .قلعه‌ایست بطارم‌سفلی وتوابع آن بیست‌پاره‌دیه‌است (ازنزهة‌القلوب حمدالله مستوفی . ص۶۵) .

فردوس . [فِ دَ] (اِ خ) باغی است در پایین یمامه (معجم‌البلدان) . مرغزاری است قریب بیمامه مر بنی یربوع را (منتهی الارب) .

فردوس . [فِ دَ] (اِخ) آبیست بنی تمیم را بر جانب راست راه حاج ازکوفه (از معجم‌البلدان) . آبی است مر بنی‌تمیم را نزدیک کوفه (منتهی‌الارب) .

فردوس‌آباد. [فِرْ دُ] (اِخ)ده کوچکی است‌ازدهستان‌سعیدآباد بخش‌مرکزی‌سیرجان شهرستان واقع در شش هزار گزی جنوب سعید آباد و دوهزارگزی باختر شوسهٔ بندر عباس‌کرمان . ودارای سی تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فردوس‌الایاد. [فِ دَ سُ لْ اِ] (اِخ) در بلاد بنی یربوع است . (معجم‌البلدان) .

فردوس‌جعفر. [فِ دَ جَ فَ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان‌واقع درهفده‌هزارگزی شمال‌باختری رفسنجان کنار راه مالرو رفسنجان‌به بافق ودارای‌چهارخانوار سکنه‌است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فردوس . [فِ دُ] (اِخ)شیرازی.اسمش سید ابوالحسن ومتولی یکی از بقاع شریفهٔ آن ولایت بوده است . درآن شهرصحبتش اتفاق افتاد . سیدی خلیق وشفیق بود و در جوانی رحلت نمود . ازاوست :

مگرآن چاك پیراهن گشادند
که‌ازبوی‌گلم‌دیوانه کردند؟
زهی ساقی ! چراغی پیش ره‌گیر
که مستان‌گم ره میخانه کردند . . .

(ازمجمع‌الفصحاء . ج ۲ص۳۸۲) .رجوع به‌فارسنامهٔ ناصری‌ج۲ :ص۱۴۹ وطرائق‌الحقائق ج ۳ ص : ۱۴۸ و انجمن خاقان و ذریعه ج ۹ : ص ۸۲۰ شود .

فردوس . [فِ دَ] (اِخ) مطربه‌ای‌است معاصر سلطان محمد خوارزمشاه‌که دروقت تسلط او برغوریان گفته:

شاها زتو غوری بلباسات بجست
مانندهٔ موزه ازکف‌پات بجست.
ازاسپ پیاده‌گشت ورخ پنهان کرد
فیلان‌بتوشاه‌دادوازمات‌بجست(ازتاریخ گزیده. حمدالله مستوفی . چاپ لیدن. ص۴۱۱) .

فردوسی . [فِ دُ] (ص نسبی)منسوب به فردوس که نام شهری است .

فردوسی. [فِرْ دُ] (اِخ)حکیم‌ابوالقاسم فردوسی طوسی بزرگترین‌حماسه‌سرای‌تاریخ ایران و یکی‌از برجسته‌ترین شاعران جهان شمرده میشود . ودر تذکره‌ها وتواریخی که تا اواخر قرن سیزدهم‌هجری‌تألیف شده‌است مطالب قابل توجهی که مارا ازنظرتحقیق در زندگانی وی قانع سازد بسیار کم است . ناچار بیشتر باید بنوشته‌های دانشمندان قرن اخیر توجه‌کرد‌که بادقت درمتن‌شاهنامه‌برای نظریات خود دلائل مؤثری آورده‌اند

زادگاه‌او:مولد این‌شاعربزرگ دهکدهٔ«باژ» یا «باز» از طابران طوس است . دولتشاه سمرقندی او را از مردم دهکدهٔ «رزان» دانسته است اما گمان‌میرود که اشتباه او ناشی‌از عبارت نظامی عروضی درچهارمقاله باشدکه‌مینویسد. هنگامی‌که هدیهٔ سلطان‌محمود بطوس رسید « جنازهٔ فردوسی را بدروازهٔ رزان بیرون همی‌بردند» .

تاریخ تولد : در بارهٔ تاریخ تولد فردوسی روایات تذکره‌ها و تاریخها پریشان است .

در نسخه‌های معتبر شاهنامه سالهای عمر او تا هفتادوشش و«نزدیک‌هشتاد» یادشده‌است و با توجه بسال درگذشت فروسی میتوان تاریخ نسبةً دقیقی برای تولداویافت .

درجایی‌میگوید :

کنون سالم‌آمد به‌هفتاد وشش
غنوده همی چشم بیمارفش .

ودر مورد دیگرگوید :

کنون‌عمر نزدیک هشتادشد
امیدم بیکباره برباد شد .

محققان معاصرگمان دارند که بیت اخیر پس‌از پایان شاهنامه برآن افزوده شده است زیرا درهمهٔ نسخه‌های خطی شاهنامه این‌بیت وجود نداردوظاهراً پس ازسال ۴۰۰ هجری فردوسی درشاهنامه تجدیدنظر کرده و ابیاتی برآن افزوده است . برطبق بیشترنسخه‌های شاهنامه، فردوسی‌درسال ۴۰۰ هجری‌هفتادو یکسال‌داشته است ودر اینصورت اگرهفتاد ویکسال‌ازسال‌چهارصدهجری‌بعقب‌برگردیم تولد او بسال ۳۲۹و برابر باسال‌درگذشت رودکی میشود .این تاریخ را دلایل‌دیگری نیز تأیید می‌کند :

فردوسی بنابگفتهٔ خودش‌درهنگام روی‌کار آمدن محمود غزنوی‌پنجاه وهشت ساله بود است زیرا میگوید :

بدانگه‌که بدسال پنجاه‌وهشت
جوان‌بودم وچون‌جوانی گذشت .
خروشی شنیدم زگیتی بلند
که اندیشه‌شد پیرومن‌بی‌گزند.
که ای نامداران وگردنکشان
که‌جست‌از فریدون فرخ‌نشان ؟
فریدون بیداردل زنده‌شد
زمین‌وزمان‌پیش اوبنده‌شد.
بپیوستم این نامه بر نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی .

سال جلوس محمود ۳۸۹ ق . است ولی دوسال پیش از آن- سال ۳۸۷ - مطابق با غلبهٔ محمود بر نوح‌بن عبدالملک سامانی و سپهسالاری او درخراسان‌است . اگر ازاین تاریخ ۵۸سال بعقب برگردیم باز سال‌تولد فردوسی ۳۲۹ خواهد شد و تشبیه محمود بفریدون نیز میرساندکه ابیات بالا مربوط به آغاز شهرت اوست .

کنیت ونام : کنیت فردوسی‌همه جاابوالقاسم آمده است‌و صورت‌درست نام خودوپدرش روشن‌نیست .

خانوادهٔ فردوسی: خانواده او بنا بر نوشتهٔ

نظامی عروضی «از دهاقین طوس» و صاحب ثروت وآب وملک بوده اند امااین‌توانگری ومکنت در طی سالیان دراز به تهی دستی گرایید و در روزگار پیری، شاعر عالیقدر با تنگدستی‌ونیاز بسرمی‌برده‌است. درخطاب به فلک وارونه گردگوید :

چوبودم جوان‌برترم داشتی
بپیری مرا خوار بگذاشتی .

هنگامی که‌هنوزنیروی‌جوانی ومایهٔ زندگانی شاعر از میان نرفته‌بود اندیشهٔ نظم شاهنامه او را بخود مشغول داشت و روزی که بدین کاردست زد بیش‌از چهل سال اززندگانیش نمی‌گذشت .

افسانه‌هایی که‌دربارهٔ سبب‌نظم‌این‌اثرجاویدان در تذکره‌ها وتواریخ‌قدیم آمده است اغلب بی اساس و دور ازحقیقت است و در این باره ضمن گفتگو از شاهنامه سخن خواهیم گفت .

سفرهای فردوسی : نظامی عروضی‌نویسد : «چون فردوسی‌شاهنامه تمام کرد نساخ اوعلی دیلم بود و راوی وابودلف ووشکرده حیی قتیبه که عامل طوس بود ... شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد ، بغزنین و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد ... » صحت جزئیات این روایت با توجه بآنچه درشاهنامه و منابع دیگر آمده است تأیید نمیشود . زیرا صاحب تاریخ سیستان‌نویسد که چون محمود وصف رستم را شنیدگفت «اندر سپاه من‌هزار مردچون رستم هست»و فردوسی جواب داد : «زندگانی بر خداوند دراز باد . ندانم اندرسپاه او چند مردچون رستم باشداما این دانم که خدایتعالی‌خویشتن را هیچ بنده چون رستم نیافرید» این‌بگفت وزمین بوسه‌کرد و برفت . محمود و زیررا گفت « این مردك مرا بتعریض دروغزن خواند » وزیزش گفت : « ببایدکشت » . شاعر دل‌آزرده دربار محمود را ترك کردو ومینویسند که یکسر بسوی هرات رفت ودر آنجا دیری میهمان اسماعیل‌وراق(پدرازرقی شاعر)بودوکسان‌محمود که‌بدنبالش‌رفته‌بودند اورا درطوس نیافتند وبازگشتند . آنگاه بنا بروایت نظامی سمرقندی : « بطبرستان شد بنزدیک‌سپهبدشهریار که‌ازآل باونددرطبرستان پادشاه او بود» و نسبتش بیزدگرد شهریار می‌پیوست. صدبیت در هجو محمودبرشاهنامه افزود وآنرا به شهریار تقدیم‌کرد وبازنظامی عروضی نویسدکه شهریار هجو محمود رابه صدهزار دینار خرید وشست .

این داستان وهویت سپهبد شهریار و دیگر اجزاء آن اگرهم درست باشد بدینصورت نیست زیرا با تاریخ‌وفق‌ندارد .(۱) گروهی از محققان نوشته‌اند که فردوسی ببغداد و اصفهان نیزسفرکرده است .

اشتباه این‌گروه از آنجا ناشی شده است که یک نسخهٔ خطی شاهنامه را کاتبی در سال ۶۸۹ برای حاکم لنجان اصفهان نوشته و از خود ابیاتی سخیف و سست در پایان آن افزوده است . چارلز ریو (۲) در تاریخ استنساخ کتاب «ششصد» را «سیصد» خوانده وسال ۳۸۹ رابرابرباسفر فردوسی‌باصفهان پنداشته است‌از طرف‌دیگر کسانی که‌منظومهٔ یوسف و زلیخا را از فردوسی میشمرده‌اند بدلیل اشاراتی که‌در مقدمهٔ این منظومه است چنین نتیجه گرفته‌اندکه شاعر به بغداد نیز سفرکرده است‌و البته چنین نیست .

مرگ فرزند : درسالهای اواخر قرن‌چهارم هجری هنگامی که فردوسی به شصت و پنج سالگی رسیده بود مرگ فرزندجوانش‌پشت پدر را دوتاکرد و بجای « عنان عصا بدست وی داد » :



فردوسی

جوان را چو شد سال برسی‌وهفت
نه برآرزو یافت گیتی‌ورفت .
... مرا شصت‌و پنج وورا سی وهفت
نپرسید ازاین پیروتنها برفت .

این‌حادثه باید در حدود سال ۳۹۵ ق. اتفاق افتاده باشد .

تاریخ درگذشت : درگذشت فردوسی را حمدالله مستوفی در سال ٤۱٦ ودولتشاه در سال ٤۱۱ ق. دانسته‌اند. با توجه به‌سالهای عمراووتاریخ‌تولدش‌میتوان‌سال٤۱۱رادرست‌تر دانست زیرا در سراسرشاهنامه بیتی‌نیست که عمر فردوسی را بیش از ۸۰سال بنماید واگر بتاریخ تولد او ۸۲ سال هم بیفزایم از سال ٤۱۱ بیشتر نمیشود ازطرفی بنا به روایت نظامی عروضی‌درسال مرگ‌اوسلطان محمود درسفر هند بوده است و سال ٤۱۱ هم‌سال فتح قلاع نور وقیرات بوسیلهٔ محمود است . و در روایتی که نظامی نقل‌میکند در آن سفر خواجه احمدحسن‌میمندی نیزهمراه سلطان بوده است در حالیکه اگرسال مرگ فردوسی٤۱٦ باشد پس ازعزل خواجه‌میمندی است .

نظامی‌گویدکه در راه بازگشت ازهندوستان سلطان را دشمنی بودکه حصاری استوار داشت.سلطان پیامی برای‌وی‌فرستادکه تسلیم شود و هنگامی که پیک او باز میگشت از وزیرش پرسید : «چه جواب داده‌باشد ؟ » وزیرگفت :

اگر جزبکام من آیدجواب
من و گرزو میدان وافراسیاب .

این بیت شاه رابیاد شاعردل شکسته انداخت وهنگامی که بپایتخت آمد ـ بنا به نوشتهٔ نظامی عروضی‌شصت‌هزار دینار برای‌فردوسی فرستاد « اما نوشداروی او هنگامی رسیدکه سهراب مرده بود و « جنازهٔ فردوسی را بدروازهٔ رزان بیرون همی‌بردند».

تنهادختری که از او باز مانده بود صلهٔ‌شاه را پس‌داد وابوبکر کرامی مأمور شدکه از آن پول‌رباط‌چاهه را برسرراه‌مروونیشابور بسازد .

آرامگاه فردوسی : امروز در ۲۷ هزار گزی مشهد و در شش هزارگزی راه مشهد بقوچان ، درکنار خرابه‌های طوس قدیم جایی است که‌آنرا «شهرطوس» میخوانندو در دل این نقطه « درمیان باغی نسبةًبزرگ بنای سنگی آرامگاه فردوسی قرار دارد ـ این بنا بفرمان رضاشاه‌کبیر درسال۱۳۱۳ شمسی ساخته شد . نظامی عروضی نویسد که پس‌ازمرگ فردوسی یکی‌ازمذکران متعصب طابران طوس‌مانع تدفین‌جنازهٔوی‌درگورستان شهرشد واو را رافضی‌خواند . بناچارجنازه را در باغی که‌کنار دروازهٔ شهر و متعلق بخود حکیم فردوسی‌بود بخاك سپردند واگر این روایت درست باشد محل‌آرامگاه کنونی شاعر را باید ملک شخصی‌او شمرد .

مذهب فردوسی: فردوسی‌را برخی‌از محققان شعوبی دانسته اند ولی نمیتوان این عقیده را محقق وقاطع دانست . وی با وجود اینکه مسلمانی مؤمن است و همین حقیقت جویی یکی از موجبات بی‌اعتنایی‌درباریان متعصب سلطان محمود نسبت بوی بوده‌است باندیشه‌های زردشتی ودین بهی نظر تحسین دارد و بنوشتهٔ‌دکتر معین در کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ، « هر موقع که توانسته است بکیش ایرانی گریز زند از سوزدل وشور باطنی سخن رانده‌است » . وبا تأسف بسیار افزوده است که :

چو زین بگذری دور عمر بود
سخن‌گفتن ازتخت ومنبربود .

اما در هرحال بایدبخاطر داشت که‌اوهمواره

---

(۱) آخرین امیر آل‌باوند که موسوم‌بشهریار است (شهریار سوم، پسر دارا) قبل‌ازسال ٤۰۰ ازقابوس وشمگیر شکست خورده واگر فردوسی بنزداورفته‌باشدبایدنتیجه گرفت که‌تاریخ سفر غزنین جلوتر از ٤۰۰ ق.بوده است .

(۲) Ch . Riew .

موحد بوده وگفته است :

«بنا گفتن وگفتن ایزدیکی است» ونیزخاطر نشان ساخته است که :

اگر خلد خواهی بدیگر سرای
بنزد نبی ووصی گیرجای .

هزارهٔ فردوسی: چون بعضی ازمحققان تولد فردوسی را درسال ۳۱۳ حساب کرده بودند هزار سال پس از آن (۱۳۱۳) در زمان رضاشاه کبیر گروهی ازبزرگان دانش ایران‌شناسی ومحققان کشورهای دیگر بایران دعوت شدند و کنگره‌ای باشرکت فضلای زمان در تهران تشکیل شد تاهزارهٔ فردوسی را جشن بگیرد . جلسه‌های این کنگره دردارالفنون تهران تشکیل می‌شد مجموعهٔ ارزنده‌ای از سخنرانیهایی که در این کنگره ایراد گردید و اشعاری که خوانده شدزیرعنوان «هزارهٔ فردوسی» درسال ۱۳۲۲ از طرف وزارت فرهنگ منتشر شد .

در پایان کنگره میهمانان ایران واعضای ایرانی کنگره بخراسان سفر کردند ودرهمان سفر آرامگاه حکیم بزرگ بدست رضاشاه کبیر گشوده شد .

آثار فردوسی : بزرگترین حماسهٔ ایرانی و یکی از چند اثرکوه آسای ادبی جهان شاهنامهٔ فردوسی است

داستانهای حماسی وروایات تاریخی وافسانه‌های ما در قرون پیش از اسلام درکتب بسیاری پراکنده بودکه از جملهٔ آنها باید کارنامهٔ اردشیر بابکان ، یادگارزریر ، بهرام چوبین داستان رستم و اسفندیار ،داستان پیران ویسه کتاب پیکار ، پندنامهٔ بزرگمهر ، اندرز خسرو پسر قباد (انوشیروان) ، مادیگان شطرنج ، آئین‌نامه وگاهنامه را نام برد .اما برتر وجامع‌تراز همهٔ آنها «خداینامه» است که کارنامهٔ شاهان ایران کهن بوده است وتألیف آنرا در زمان خسروپرویز دانسته‌اند و در مقدمهٔ بایسنقری شاهنامه آمده است که یزدگرد شهریار دهقان دانشوری را به تکمیل آن مأمور ساخت . این کتاب را ابن مقفع بعربی ترجمه کرده است اما ازاین ترجمه چیزی در دست نیست :

باید این نکته را خاطرنشان کرد که خداینامهٔ پهلوی یا ترجمهٔ عربی آن مستقیما دردست فردوسی نبوده است زیرا فردوسی ازمأخذی دیگر استفاده کرده ، بدین معنی که پیش از شروع کار شاهنامه ، سپهسالار پاک نژاد خراسان ابو منصور عبد الرزاق وزیر خود ابومنصور معمری را بگردآوری دهقانان و تألیف کارنامهٔ شاهان مأمور ساخته وشاهنامه فارسی منثوری پرداخته بود و همین گرد آوردن دهقانان وموبدان ـ که روایات راسینه بسینه آموخته بودند ـ نشان میدهد که متن خداینامه در دسترس ابومنصورنبوده است .

علاوه بر ابومنصور معمری ، کسان دیگر وازجمله ابوالمؤید بلخی و ابوعلی محمدبن احمد بلخی نیزشاهنامه‌هایی بنثر نوشته بودند اما گمان نمیرود که مأخذ کار فردوسی کتابی جزشاهنامهٔ ابو منصوری بوده باشد والبته اطلاعات ومعلومات شخصی و از همه مهمتر قدرت تصور بیمانندش در پرداختن کتاب بی اثر نبوده است .

قسمتی از روایات شاهنامه را نیز از شخصی بنام «آزادسرو» نقل میکند (۱) و در این مورد بتحقیق نمیتوان گفت که آیا آزادسرو مستقیماً مطالب را برای وی گفته است یاجزو گردآورندگان شاهنامهٔ ابومنصوری بوده و فردوسی عین عبارت ابومنصوری را بنظم آورده است؟

داستان نظم شاهنامه : در مورد داستانهای حماسه ملی ایران باید گفت که در این کار فردوسی مبتکر نبوده و پیش از او دیگران بدان دست زده بوده :

مسعودی مروزی قسمتی از شاهنامه را بوزن ترانه‌های ساسانی ساخته بودکه از تمام آن فقط چند بیتی از سرگذشت کیومرث مانده است . پس از مسعودی ، دقیقی طوسی سرگذشت گشتاسب وظهور زردشت را بنظم آورد وچون دقیقی بدست غلامی کشته شد ، شاهنامهٔ وی نیز ناتمام ماند و بنابگفتهٔ فردوسی:

زگشتاسب وارجاسب بیتی هزار
بگفت و سرآمد براو روزگار .
یکایک از او بخت برگشته شد
بدست یکی بنده برکشته شد .

فردوسی که شاید پیش ازمرگ دقیقی وحتی پیش از آنکه وی بکار شاهنامه دست بزند ، خود در این فکر بود کمرهمت برمیان بست و اثری در حدود شصت برابر کار دقیقی بوجود آورد وهنگامی که بسرگذشت گشتاسب رسید،هزار بیت دقیقی را هم درشاهنامه خود نقل کرد .

فردوسی برای تألیف شاهنامه زحمات فراوان کشید و نیروی جسمی ومالی خود را هم بر سر آن نهاد . میگوید که برای فراهم کردن متن داستانها «بپرسیدم از هرکسی بیشمار» وآنگاه دوست مهربانی که « توگویی که با من بیک پوست بود » در این راه مرایاری کرد وگفت :

نوشته من این نامهٔ پهلوی
بنزد تو آرم مگر بغنوی .

آنگاه بزرگان زمان مانند حیی قتیبه وعلی دیلم که مقام وسرگذشت آنها روشن نیست(۲) ویرا تشویق کردند واو در حدود سی سال در این کار پایداری کرد و از نظم خود «کاخی بلند پی افکند که از باد و باران نیابد گزند» وهنگامی که درحدود «پنج هشتادبار از هجرت » می گذشت «نامهٔ شاهوار» وی بپایان رسید .

بدرستی نمیدانیم که ارتباط او بادربارمحمود غزنوی چگونه بوده است . از مدایحی که درشاهنامه آمده است چنین استنباط میشود که فضل بن احمد اسفراینی وزیر سلطان محمود ، نصر بن سبکتکین برادر سلطان وگروهی دیگر از بزرگان خراسان باونظر لطف داشته‌اند. ودر کار شاهنامه مشوق وی بوده‌اند .

فضل‌بن احمد اسفراینی که تا سال ۴۰۱ ق . وزیر محمودبود بزبان وفرهنگ ایران علاقه داشت وهم او بود که فردوسی در باره‌اش گفته است :

کجا فضل را مسند ومرقد است
نشستنگه فضل‌بن احمد است .
نبد خسروان را چنان کدخدای
بپرهیز وداد وبآیین ورای .

اما دریغ که هنگام سفر فردوسی بغزنین بر مسند فضل مردی نشسته بودکه با وجودفضل وهنر ، در دین تعصب داشت و آنچه راکه بایران پیش از اسلام باز می‌گشت بحکم تعصب باطل میشمرد .

این شخص خواجه احمدبن‌حسن‌میمندی است که دفاتر دیوانی محمودرا بار دیگرازفارسی بعربی گردانید وسخن وادب پارسی را خوار کرد . پیداست که او هرگز برای فردوسی راهی بدربار نمی‌گشود واگر می‌گشود، علل دیگری که گفته خواهد شدآن راه رامی‌بست.

موانع دیگری که درراه حکیم طوسی وجود داشت یکی حسادت شاعران دربار بودکه او را از دور می‌شناختند ونزدیک شدن اورابشاه بزیان خودمی‌دیدند ودیگرطرز فکر وتعصب محمود غزنوی بودکه نه با مذهب و افکار فردوسی موافقت داشت ونه‌میتوانست غرور میهنی او را بپذیرد . حملهٔ فردوسی به تورانیان وبزرگداشت نژاد وتمدن ایرانی چیزی نبود که بمذاق محمود خوش آید وروایت تاریخ سیستان که در ذیل عنوان سفر های فردوسی نقل شد ، میتواند دلیل نزدیکتری برای این حقیقت باشد.

بهرحال شاهنامه در بارگاه غزنین خوانده شد ودیرنپایید که حسادت بدگویان «بازار فردوسی را تباه کرد». خود وی میگوید :

مرا غمز کردند کان پرسخن
بمهر نبی وعلی شد کهن .

(۱) شاهنامهٔ . چاپ بروخیم. ج ٦ . ص۱۷۲۹ .
(۲) نظامی عروضی یکی را عامل طوس ودیگری را نساخ شاهنامه دانسته است .

ترجمه‌های شاهنامه :

شاهنامهٔ فردوسی بتمام زبانهای زندهٔ دنیای امروز ترجمه شده و در بارهٔ آن کتابها و مقاله‌های بیشمار برشتهٔ تحریر در آمده‌است. که ازجملهٔ آنها این ترجمه‌ها و کتب قابل ذکر است :

ترجمهٔ شاهنامه بزبان آلمانی توسط گورس (۱) ، ترجمهٔ رستم‌وسهراب بآلمانی بوسیلهٔ فردریش روکرت(۲) ،ترجمهٔ کامل‌شاهنامه بآلمانی بدست شاک (۳) ، کتاب حماسهٔ ملی ایران در بارهٔ شاهنامه ، نوشتهٔ تئودور نلدکه (٤)، ترجمه‌های سرویلیام‌جونس(٥) اومسدن (٦) ، ترنرمکان (۷) ، وکارهای جورج وارنر (۸) وبرادرش ادموند وارنر (۹) در زبان انگلیسی ، ترجمهٔ منثور کریمسکی(۱۰) وترجمه‌های‌منظوم وناتمام لوزیمسکی (۱۱) و ژکفسکی (۱۲) در زبان روسی، ترجمهٔ‌بی‌مانند ژول‌مول(۱۳) در زبان فرانسه، ترجمهٔ‌لاتینی‌وولرس(۱٤) وبسیاری ترجمه‌های دیگر که یادآوری آنها موجب اطالهٔ کلام‌خواهدشد .ازبرجسته‌ترین ترجمه‌های شاهنامه اثری‌است که قوام الدین فتح‌بن علی‌البنداری‌در سال ٦۲۰ ق .بزبان عربی درشام‌انجام داده وبه عیسی بن‌ابی‌بکر بن ایوب حکمران عرب تقدیم‌داشته ودکتر عبدالوهاب‌عزام‌استاد جامع‌الازهر (درقاهره) آنرا تصحیح وچاپ کرده است .

اهمیت فردوسی وشاهنامهٔ او :

فردوسی‌رابایدپیشرو کسانی‌شمرد که‌بافتخارات ایران کهن جان داده وعظمت آنرا آشکار ساخته‌اند . او مظهر وطن پرستی و ایران دوستی واقعی است ومیگوید که اگرما :

زبهر بروبوم وفرزند خویش
زن‌وکودک‌وخرد وپیوندخویش.
همه بر سرتن بکشتن دهیم
ازآن‌به که کشوربدشمن‌دهیم .

از طرف دیگراورامیتوان‌حافظ تاریخ‌ایران کهن‌دانست. مطالعهٔ منابع‌عربی‌دورهٔ اسلامی وآثار باقیمانده از روزگاران پیش ازاسلام نشان میدهد که بسیاری از روایات شاهنامه درست مطابق خداینامه‌های پیشینیان است و حکیم طوسی در نقل آنها کمال امانت را مراعات‌کرده است. نکتهٔ دیگر که‌نبایدازآن غافل بوداین‌است که دراثر گرانبهای فردوسی گاه رسوم‌وآداب وشیوهٔ زندگی مردم‌ایران کهن - بنقل‌از منابع قدیم-آورده شده وبااین ترتیب میتوان بسیاری از آن رسوم را از طریق مطالعهٔ شاهنامه دانست وبعبارت دیگر شاهنامه مأخذی برای جامعه شناسی تاریخی است . یکی ازبزرگترین امتیازهای فردوسی ایمان باصول اخلاقی است فردوسی هرگز لفظ رکیک و سخن ناپسند در کتاب خود نیاورده و همین امر باعث شده است که هجونامهٔ‌محمود غزنوی‌رابسیاری‌ازدانشمندان مجعول بدانند . اندرز های گرانبهای او گاه با چنان بیان مؤثری سروده شده است که خواننده‌نمیتواند خود را از تأثیرآن بر کنار دارد ،

زخاکیم باید شدن سوی خاک
همه‌جای‌ترس‌است‌وتیمارو باک.
جهان سربسرحکمت وعبرت است
چرابهرهٔ‌ما همه غفلت‌است ؟

سخن پردازی که در بارهٔ او گفتگو می کنیم صاحب‌دلی‌حساس بوده‌وسوزو گدازوشیدایی عاشقانه را بخوبی در لابلای ابیات پرهیمنهٔ این‌حماسهٔ بزرگ گنجانیده است.سرگذشت عشق زال ورودابه وداستان منیژه وبیژن‌دو نمونه از این‌گونه شعرهاست .

گاهگاه صحنهٔ یک‌دیدار یاسلام‌واحوالپرسی را درعین‌سادگی چنان شرح میدهد که گویی خواننده ماجرا رابچشم می‌بیند . هنگامی که گیو برای آوردن کیخسرو بتوران سفر می‌کند، خسروباشادی ازاو استقبال‌می‌کند. فردوسی میگوید :

وراگفت : ای‌گیو شادآمدی !
خرد را چوشایسته‌داد آمدی !
چگونه سپردی براین مرز راه ؟
زطوس‌وزگودرزوز کاوس‌شاه،
چه داری‌خبر؟جمله هستند شاد؟
همی‌در دل‌ازخسرو آرند یاد ؟...
جهانجوی رستم ـ گو پیلتن ـ
چگونه‌است‌ودستان‌آن‌انجمن؟...

فردوسی‌در وصف منظره‌ها ونمایش‌پرده‌های مختلف رزم وبزم بربسیاری ازشاعران‌زبان پارسی برتری‌دارد. دروصف‌های اوسادگی ودقت ولطافت بیان باهم آمیخته است . بنا بر تحقیق هانری ماسهٔ فرانسوی در سراسر شاهنامه بیش از دویست‌وپنجاه قطعهٔ توصیف وجود دارد که اغلب آنها بدیع ودلکش‌است در زیبائی رودابه دختر مهراب و معشوقهٔ زال چنین سخن می گوید :

زسرتا بپایش بکردارعاج
برخ‌چون‌بهار وبببالاچوساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پرزاغ .
اگر ماه جویی‌همه روی است
وگرمشک‌بویی‌همه‌موی‌اوست
بهشتی است سرتاسر آراسته
پرآرایش و رامش و خواسته ..

سرود دلکشی که در وصف مازندران‌ساخته ودرآن‌از«کوه‌ولاله‌وسنبل‌وهوای‌خوشگوار وزمین مشکبار» شمال‌ایران سخن گفته‌وصف دقیق ودرستی از دیار مازندران است. آنجا که سیاهی شب را در آغاز داستان منیژه و بیژن نقاشی می‌کند بدیع ترین وزنده ترین تصویر شب را در سخن او می‌بینیم :

سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی‌فرش‌افکنده‌چون پرزاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی‌بقیراندراندوه چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن
چو مارسیه باز کرده دهن ...

در بیان اوگاه توصیف ، صورت مبالغه پیدامی‌کند اما هماهنگی لفظ و حسن تشبیه بقدری است که هرگز اغراق و مبالغهٔ شاعر را ناخوشآیند جلوه نمی‌دهد این چندبیت در وصف تهمینه دخترشاه‌سمنگان‌ومادرسهراب است :

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالابکردار سرو بلند
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ
دهان چون‌دل‌عاشقان گشته تنگ .
دو برگ گلش سوسن می سرشت
دوشمشاد عنبر فروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشید وار
فروهشته زو حلقهٔ گوشوار .
لبان از طبرزد زبان ازشکر
دهانش مکلل بدرو گهر
ستاره نهان کرده زیرعقیق
توگفتی‌ورازهره‌آمدرفیق

فردوسی را نباید تنها حماسه سرا شمرد . او در عین‌حال که بدین شیوه شهرت دارد . سخنوری است که در تغزل ورشته‌های دیگر

(۱) Gorress. (۲) Fredrich Ruckert. (۳) Schack. (٤) Theodor Noldekè. (٥) Sir William Jones. (٦) Lumsden. (۷) Turner Macan. (۸) Géorge Warner. (۹) Edmond Warner. (۱۰) Krimsky. (۱۱) Lozimsky. (۱۲) Jeukvsky. (۱۳) J. Mohl. (۱٤) Vullers.

شعر نیز میتوان او را با بزرگان آن فنون قیاس کرد .

آثار دیگر فردوسی :

شاهنامه معیار و مشخص کامل خلاقیت طبع فردوسی است،ولی کار او بهمین اثر پایان نمی‌یابد در بارهٔ فردوسی بعنوان مصنف «یوسف و زلیخا» وهمچنین برخی قطعات تغزلی میتوان سخن گفت . . . انکار تعلق منظومهٔ یوسف وزلیخا شاید مشکل تر از اثبات آن باشد . دلیل اساسی بنفع مصنف بودن فردوسی این است که بعید مینماید مصنف چنین اثر منظومی مجهول وگمنام مانده باشد . . . . شکی که برای برخی ازدانشمندان ایران مبدل بنفی کامل مصنف بودن فردوسی گردید تقریباً مربوط بزمان ماست . . . . از طرفی اشاره باینکه «یوسف وزلیخا» بازبان شاهنامه سروده نشده است . نمیتواند ثابت کند که این کتاب اثر فردوسی نیست . زیرا در خود شاهنامه هم زبان اسکندرنامه باقسمتهای اساطیری تفاوت دارد وطبیعی است که منظومهٔ مذهبی و رمانتیک را که با قرآن رابطه دارد ، فردوسی نمیتوانسته است با زبان شاهنامه بسراید ونیز اگر گوینده این منظومه جز فردوسی بوده وگمنام مانده باشد بازهم مشکل میتوان قبول کرد که در نقلها و ادبیات کلاسیک ایران هیچ ذکری ازاو نرفته باشد، درحالیکه درتذکرهها گاه ازسرایندهای که فقط چندبیت شعر دارد نام‌برده شده است . دربارهٔ یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی نکاتی چندباید گفته‌شود تاکیفیت انتساب آن بحکیم‌طوسی روشن گردد :

این منظومه در بحر متقارب مثمن‌مقصور و بوزن‌شاهنامه است و مطابق اکثر نسخ‌چاپی وخطی ـ وازجمله نسخهٔ چاپ بمبئی‌بتاریخ ١٣٤٤ ق . ـ چنین آغاز میشود :

بنام خداوند هر دوسرای
که‌جاوید ماندهمیشه‌بجای .

وباستناد ابیاتی که در مقدمهٔ آن آمده پیش از سرایندهٔ این کتاب موضوع سرگذشت یوسف‌راکسانی‌دیگرازجمله ابوالمؤیدبلخی وشاعری دیگر بنام‌بختیاری بنظم‌آورده‌اند. بموجب نسخهٔ خطی موجوددر موزهٔ بریتانیا سراینده سفری ببغداد کرده و درآنجا این منظومه را بخواهش ابوعلی‌حسن بن‌محمدبن اسماعیل ساخته است .

درآغاز تمام نسخ خطی و چاپی ابیاتی نیز دیده میشودکه‌سراینده ضمن آن ابیات‌اظهار میدارد که‌پیش از این ازداستانهای تاریخی‌و حماسی وعشقی سخن میگفته واینک‌از آن کارهای بی‌ثمر وبی‌پایه دست کشیده‌وراه‌خدا پیش‌گرفته است ومیخواهد داستانی ازقرآن کریم را بنظم پارسی درآورد .

اشتباه دیگری‌که کتابدار موزهٔ بریتانیا در مورد سفر فردوسی باصفهان مرتکب شده بود وازآن یاد کردیم ، موجب‌شد‌که‌گروهی ازمحققان تصور کنند که فردوسی در همان سال که باصفهان رفته سری هم ببغداد زده ودر آنجا داستان یوسف و زلیخا را ساخته است .

اما درهرصورت‌بدین‌حدس‌ها نمیتوان‌اعتماد کرد وبدلایلی که ذیلا بیان خواهد شدصحت انتساب‌این اثر بفردوسی بسیار بعید است :

١ ـ نام فردوسی وممدوحان و معاصران او در این منظومه نیست و فقط در پشت جلد کتاب، فردوسی بعنوان سرایندهٔ آن معرفی شده است .

٢ ـ مورخان‌وتذکره‌نویسان‌همزمان‌یانزدیک بزمان فردوسی‌هرگزدربارهٔ‌اوبعنوان‌سرایندهٔ «یوسف وزلیخا»سخن نگفته‌اندوتا نیمهٔ‌اول قرن نهم از یوسف وزلیخای فردوسی‌سخنی در میان نیست .

٣ ـ درموردابیاتی که‌مربوط بگذشتهٔ‌سراینده است و چنین مینماید‌که این گوینده روزی حماسه‌سرا بوده ،میتوان احتمال‌داد‌که‌ابیات مذکوررا ناسخی که ازذوق‌طبع‌شعری‌داشته‌است برای اثبات تعلق منظومه بفردوسی ویابرای آزمودن طبع‌خود الحاق‌کرده باشد ویابقول یکی از دانشمندان معاصر شاید سراینده قبلا در مجالس‌درباری راوی‌بوده واشعار‌حماسه سرایان را در بزم شاهان می‌خوانده است .

٤ ـ براساس آنچه در اثبات درستی‌انتساب منظومه بفردوسی ، گفته‌اند بآسانی نمیتوان پذیرفت که‌زنده کنندهٔ زبان پارسی وپی افکن کاخ بلند شاهنامه اثر گرانبهای خود را بی ارزش‌شماردودرمقدمهٔ‌یوسف‌و زلیخابگوید که«نیرزدصداز‌آن‌بیک‌مشت‌خاک».همین‌خود یکی از بزرگترین دلایلی است‌که برای‌رد نسبت منظومه یوسف و زلیخا از فردوسی داریم .

٥ـ تحقیر وتمسخر حماسه‌سرایی‌چیزی‌است که بر زبان‌شعرای‌بعداز فردوسی‌وبخصوص معاصران‌امیرمعزی وخوداوبسیاردیده‌میشود. در عصر فردوسی با وجود رواج مدح و ستایش حماسه هرگز منفور نبوده است که فردوسی هم در شمار مخالفان آن درآید .

٦ ـ گویندهٔ « یوسف و زلیخا » خلفای راشدین را یکسان مینگرد و هرگز خود را مانند فردوسی « خاک پی حیدر» نمیداند و بهمین دلیل میتوان گفت که این منظومه از فردوسی نیست‌زیرا فردوسی دارای روح‌ملی وحماسی است وهرچه باشد سنی نمیشود .

٧ ـ بالاترازهمهٔ دلایل،سستی‌ابیات«یوسف وزلیخا» است که بحقیقت از مقام معنوی و حکمی فردوسی بدور است وانتساب‌بسیاری از آنها بفردوسی درحکم فروداشت‌وتحقیر اوست .

٨ ـ در چندنسخهٔ خطی معتبر- ازجمله‌نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس- ابیاتی در مدح شمس الدوله طغانشاه پسر الب‌ارسلان‌حاکم‌هرات آمده است بدینصورت:

... سپهر هنرآفتاب امل
ولی النعم شاه شمس‌الدول
ملک‌بوالفوارس پناه جهان
طغانشاه خسروالب‌ارسلان .

واین ابیات اثبات‌می‌کند که‌گوینده درحدود شصت سال پس از فردوسی میزیسته است و هیچ دلیلی وجود نداردکه مدح طغانشاه را اضافی‌والحاقی‌بدانیم‌ومیتوان‌گفت‌در نسخه‌های دیگر، کاتبان.بتصوراینکه منظومه‌ازفردوسی است ـ این ابیات را زائد پنداشته و حذف کرده اند .

در بارهٔ اینکه «شاعر معاصرطغانشاه‌وسراینده یوسف وزلیخا که بوده‌است؟ » پاسخ قاطعی نمیتوان داد . تنها نوشتهٔ سعید نفیسی که خلاصهٔ آن نقل میشود قابل تعمق‌است : در میان‌ابیات مدح‌طغانشاه دو بیت‌بدینگونه دیده میشود :

امانیست بسیار مدت بجای
که از ورج سلطان ولطف‌خدای .
ازاین ورطه دلشاد بیرون‌شود
بنزدیک‌شاه‌همایون‌شود ...

سعید نفیسی«امانیست»را «امانی‌است»خوانده وبدین نتیجه رسیده است که «امانی» تخلص شاعراست واین شاعر چون‌طبع‌سرشاروقدرت فراوانی نداشته فراموش شده است . درهر صورت سراینده «یوسف وزلیخا» هرکه‌باشد فردوسی نیست .

علاوه برشاهنامه ومنظومهٔ یوسف‌وزلیخا.که ذکر آنهاگذشت ـ قطعات غنائی جداگانه و حتی‌اشعار کامل و قصایدی چند بمصنف شاهنامه‌نسبت داده‌اند. واگرقطعات‌مستخرج

«گُ‌تِه» (۱) کتابشناس ومحقق آلمانی‌وتیز قطعاتی‌راکه‌بهار و وحید دستگردی‌ازمجموعه‌های خطی بیرون کشیده‌اند برهم بیفزایم‌درحدود بیست قطعه شعرغنایی‌بفردوسی منسوب‌است. معروفترین قطعهٔ منسوب باو ، شعری است که عوفی در لباب الالباب آورده و چنین است :

بسی رنج بردم ،بسی نامه خواندم
ز گفتار تازی واز پهلوانی .
بچندین هنر شصت وسه سال ماندم
که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت وجز وبال گناهان
ندارم کنون ازجوانی نشانی .
بیاد جوانی‌کنون مویه آرم
براین بیت‌بوطاهر خسروانی .
«جوانی: من‌ازکودکی یاد دارم
دریغا جوانی ! دریغا جوانی» .

در نسخهٔ خطی«مجمع‌البحرین» قطعهٔ‌دیگری بدو منسوب است که وحید دستگردی آنرا در مجلهٔ یغما بچاپ رسانیده‌است.زبان این قطعات غنایی با شاهنامه فرق دارد و درآنها لغات‌عربی بیشتراست‌ومیتوان‌گفت که‌پاره‌ای ازقسمتهای‌شاهنامه خود سرشار از «لیریسم» است مثلا این قطعهٔ معروف آن در ستایش لذت وتوصیف باده :

عروسی است می ، شادی آیین او
که باید خرد کرد کابین او
بروز آنکه با باده کشتی کند
فکنده شودگر درشتی کند
زدل برکشدمی‌تف‌ودود وتاب
چنان چون بخار زمین آفتاب
چوعود است‌وچون بیدتن راگهر
می‌آتش که پیدا کند زوهنر
گهر چهره شد آینه چون نبید
که‌آید دراو خوب وزشتی پدید .
دل تیره را روشنایی می‌است
کراکوفت تن، مومیایی می‌است .
بدان‌می‌کندبد دلان رادلیر
پدیدآرد ازروبهان کارشیر...

در نوشتن این مبحث از منابع زیر استفاده شده است :

۱ - مقالات استاریکف در بارهٔ «فردوسی‌و شاهنامه» ترجمهٔ رضاآذرخشی .
۲ - تاریخ ادبیات در ایران ـ بقلم دکتر ذبیح‌الله‌صفا .
۳ - فردوسی طوسی. تألیف محمداستعلامی.
۴ - شاهنامه فردوسی چاپ‌بروخیم .
۵ - معجم‌الانساب‌زامباور. ج ۲ درموضوع آل باوند . رجوع به مآخذ شود.

فردوسی . [فِ دُ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان‌کرمان واقع در ۱۲ هزار گزی شمال راه فرعی زرند به کرمان ودارای بیست تن سکنه است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۸) .

فردوسی . [فِ رِ دُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان اسفندقه بخش ساردویه شهرستان جیرفت‌واقع‌درصدهزار گزی جنوب‌ساردوئیه ودو هزارگزی‌خاور‌راه فرعی بافت‌جیرفت. ناحیه‌ایست واقع‌درجلگه، معتدل و دارای ۴۷ تن سکنه. ازقنات‌مشروب‌میشود.محصولاتش غلات،وحبوب‌است.اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فردوسیه. [فِ دُ یِ] (اِخ)دهی‌است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۵۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بانق . ناحیه‌ایست واقع درجلگه، سردسیر ودارای ۳۰۰ تن سکنه . از دورشته قنات مشروب میشود. محصولاتش ، غلات ، پسته ، پنبه و صیفی است. اهالی‌بکشاورزی‌گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالیچه بافی بانقشه ، گلیم‌وکرباس بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فردوسیه . [فِ دُ یِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌زبرجان‌بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در شش‌هزار گزی‌خاور‌قدمگاه. ناحیه‌ایست واقع در دامنه ـ معتدل و دارای ۹۸ تن‌سکنه.ازقنات‌مشروب‌میشود. محصول آنجا غلات است . اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند. راه مالرو دارد(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فردوسیه حسن‌زاده . [فِ دُ یِ حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان‌واقع در ۱۵ هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ‌رفسنجان‌بکرمان. ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، سردسیر و دارای شصت تن سکنه. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پسته، ولبنیات‌است. اهالی‌بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند ـ راه فرعی‌دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فردوعة. [فُ عَ] (ع اِ) گوشهٔ‌شعب کوه. وگویندصواب آن‌به‌قاف‌است(منتهی‌الارب).

فردوك . [فَ] (ع اِ) (اصطلاح بازی) فرد ، جوزوک و الا فردوک (از دزی ج ۲ . ص ۲۵۱) . رجوع به فرد شود .

فردة . [فَ دَ] (ع اِ) مؤنث فرد.ج، فردات [فَ] (ازاقرب‌الموارد).||صاحب العمامة الفردة ، ابوبکر است چه‌گاهی که سوارمیشد هیچکس‌باحترام‌اوعمامه نمیپوشید و تنها وی عمامه داشت. (ازاقرب‌الموارد).

فردة . [فَ دَ] (اِخ) نام کوهی است به بادیه و آنرا فرده نامند چون جدا از دیگر کوههاست (معجم‌البلدان) .

فردة . [فَ دَ] (اِخ) نصر گوید کوهی است درديارطی که آنرافردة الشموس گویند (معجم‌البلدان).

فردة . [فَ دَ] (اِخ) آبی‌است مرجرم را یاآن قرده‌است به‌قاف (ازمنتهی‌الارب) . آبی‌است در دیار طی وقبرزیدالخیل بدانجا است ... بخط ابن فرات در بسیار جادیدم که قرده (به قاف) است .رجوع به‌معجم البلدان شود .

فرده . [فَ دَ] (اِخ) ازدیه‌های الجبل (تاریخ قم ص ۱۳۶) .

فرده . [فَ دَ] (اِخ)دهی‌است‌از رستاق قاسیان(تاریخ قم ص ۱۱۸).

فرده .[فَ دَ](اِخ) دهی است‌ازدهستان رستاق خوی . (تاریخ قم – ص ۱۱۸) .

فردة . [فُ رُ دَ] (ع ص) تنهارونده. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .

فردی . [فَ] (حامص) انفراد.تنهایی. بی‌انبازی . یگانه بودن :

اگر با بخت نرماده قرینند این خداوران
توچون دوران بفردی ساز کآخرفردورانی.
خاقانی .

|| (اِ) طومار (ناظم‌الاطباء) . || فهرست . (ناظم‌الاطباء) . || (ص نسبی) منسوب به فرد. رجوع به فرد شود .

فردی . [فَ دا] (ع ق .) یکان‌یکان : جاءوا فردی : آمدند یکان‌یکان .(منتهی‌الارب).واحداً بعد واحد (ازاقرب‌الموارد)

فردی‌زند. [فَ یِ زَ] (اِخ)شیرازی. نامش صفر بیگ ومردی سیاح ، درویش ـ منش وقلندر مشرب بوده‌است . در مراتب الفاظ چندان‌تتبعی‌نداشته وبرحسب طبع‌غزلی موزون می‌سروده است . (ازآثار اوست :

در روزگارهرکه عزیزاست‌خوارتست
این‌حکم تازه‌ایست که درروزگارتست

(۱) Goete

چون من ز جور خویش مرنجان رقیب را
گردشمن من است ولی دوستارتست .

واز غزل دیگرش :

گفتم دوم که چشمت مایل بخواب نازاست
بگشود زلف وگفتا بنشین که شب درازاست.

(از مجمع‌الفصحاء - ج۲ص ۳۸۲).

فردیس . [فَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع درپانزده‌هزارگزی شمال باختری ورامین ودوهزارگزی خاور راه شوسهٔ ورامین‌بتهران ناحیه‌ایست واقع درجلگه، معتدل و دارای ۳۳۲ تن سکنه . آب آن ازقنات مشروب میشود. محصولاتش : غلات ، و صیفی است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند تپه‌یی از آثارقدیم دارد. راه آن ازطریق قره چک ماشین‌رواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

فردین . [فَ] (اِ) مخفف فروردین که ماه اول باشد از سال وبودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است ازدوازده برج فلک (برهان). رجوع به فروردین و فرودین شود .

فردین . [فَ دَ] (ع اِ) تثنیه فرد است در حالت نصب وجر :

لقیته فردین : دیدم اورا وبا ما دیگری نبود (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) .

فردین . [فَ دَ](اِخ) قلاتی است دور ودرشعرطرفة‌بن عبد مذکور است . (معجم - البلدان) .

فردین . [فَ دَ] (اِخ) کاریزی است (منتهی الارب) .

فردینان. [فِ](اِخ) رجوع به فردیناند شود .

فردیناند . [فِ] (۱) (اِخ) نام دو تن ازشاهان آراگون(۲): فردیناند اول از ۱۴۱۲ تا ۱۴۱۶ م . پادشاهی کرد .

فردیناند دوم از ۱۴۲۵ تا ۱۵۱۶ پادشاهی کرد · وی همان شخصی است که در میان پادشاهان کاستیل به فردیناندپنجم معروف است (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردیناند . [فِ] (اِخ) نام دو تن از فرمانروایان اسپانیا که از خاندان بوربن بودند . رجوع به بوربن شود .

فردیناند . [فِ] (اِخ) نام دو تن از فرمانروایان کشور پرتقال : فردیناند اول در ۱۳۴۵ م.متولدشد و ازسال ۱۳۶۷ فرمانروای پرتقال گردید و تاپایان عمر - ۱۳۸۳ م - پادشاه آن کشوربود .

فردیناند دوم متولد سال ۱۸۱۶ م . وفرزند دوک ساکس کبورگ وتوءٔ لئوپولد پادشاه بلژیک بود . درگذشت وی بسال ۱۸۸۵ . اتفاق افتاد (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) رجوع به فرناندو شود .

فردیناند . [فِ] (اِخ) نام سه تن از امپراطوران روم :

یکی فردیناند اول متولد سال ۱۵۰۳ ومتوفی بسال ۱۵۶۴ م. که ازسال ۱۵۵۶ تا ۱۵۶۴ م. امپراطور روم بود . وی برادر کوچکتر شارل پنجم است.دیگرفردیناند دوم که متولد ۱۵۷۸ ومتوفی بسال ۱۶۳۷ م . است . وی از ۱۶۱۹ تا ۱۶۳۷ م. امپراطورروم‌بود. فردیناند سوم در ۱۶۰۸ م. متولد شدوبسال ۱۶۵۷ م درگذشت . وی پسر فردیناند دوم و مدت بیست سال از ۱۶۳۷ تا ۱۶۵۷ م. امپراطور روم‌بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردیناند . [فِ] (اِخ) پادشاه رومانی متولد ۱۸۶۵ ومتوفی بسال ۱۹۲۷ م.بود. وی از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۷ م.بررومانی فرمانروایی کرد. (ازفرهنگ بیوگرافی - وبستر) .

فردیناند . [فِ] (اِخ) نام دوتن از پادشاهان سیسیل: یکی متولد ۱۷۵۲ ومتوفی بسال ۱۸۲۵ م . است ودوبار بفرمانروایی سیسیل رسیده است . یکبار از ۱۷۹۵ تا ۱۸۰۶ م. ودیگربار از ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۵ م. فردیناند دوم پسر فردیناند اول ومتولدبسال ۱۸۱۰ م . است. وی از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۹ م .که پایان عمر اوست فرمانروای ناپل بود (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فردیناند · [فِ] (اِخ) نام پنج تن از پادشاهان کاستیل ولئون :

فردیناند اول از ۱۰۳۷ تا ۱۰۶۵ م پادشاهی کرد .

فردیناند دوم دومین فرزند آلفونس هفتم از ۱۱۵۷ تا ۱۱۸۸ م . پادشاه بود .

فردیناند سوم معروف به ال سانتو(۳) فرزند آلفونس نهم و دوران پادشاهیش از ۱۲۱۷ تا ۱۲۵۲ م . بود .

فردیناند چهارم از ۱۲۹۵ تا ۱۳۱۲ م . پادشاهی داشت .

فردیناند پنجم که اورا کاتولیک میخواندند فرزند جان دوم پادشاه آراگون بود وعلاوه بر سلطنت آراگون بر کاستیل و لئون نیز فرمان میراند ودولت واحدی در آن سامان تشکیل داده بود . مرگ اودرسال ۱۵۱۶ م. اتفاق افتاد.(از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند . [فِ] (اِخ) ماکسیمیلیان کارل لئوپولد (۴) متولد سال ۱۸۶۱ و متوفی بسال ۱۹۴۸ م . پادشاه بلغارستان بود .

وی دروین بدنیاآمد . پدرش پرنس اگوست (۵) یکی ازشاهزادگان ساکس کبورگ(۶) بود. درسال ۱۸۷۹ به برزیل سفرکرد. در ۱۸۸۷ م. به سلطنت بلغار برگزیده شد . فرمانروایی او بر بلغارستان از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸ م . طول کشید . (از فرهنگ بیوگرافیک وبستر) .

فردیناند . [فِ] (اِخ)نام چهارتن از فرمانروایان ناپل است که عبارتند از:

فردیناند اول متولد سال ۱۴۳۲ م .ومتوفی بسال ۱۴۹۴ م . وی از سال ۱۴۵۸ م . تا پایان عمر پادشاهی کرد .

فردیناند دوم که پس از فردیناند اول فرمانروای ناپل شد دوسال بعد در ۱۴۹۶ م.درگذشت. فردیناند سوم بر کاستیل نیز فرمانروایی داشت و درتاریخ کاستیل به فردیناند پنجم معروف است. فردیناند چهارم نیز فرمانروای سیسیل بودو در تاریخ حکومت سیسیل او را فردیناند اول می‌خوانند . (از فرهنگ بیوگرافی - وبستر) . رجوع به فردیناندهای کاستیل و فردیناندهای سیسیل در همین قسمت شود .

فردی‌وند . [فَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگرهٔ بخش الوارگرمسیری شهرستان خرم آباد . واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو خرم آباد به اندیمشک . ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل و دارای ۱۶۸ تن سکنه. ازچشمه فردی‌وند مشروب میشود . محصول آنجا غلات و لبنیات است . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند وازطایفهٔ میرعالی خانی هستند. زمستانها بقشلاق میروند. صنعت دستی آنها قالی بافی است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

فرزنه . [فَ زَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریزهٔ میان‌ولایت باخرزازبخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری طیبات وده‌هزارگزی باختر مرز ایران وافغانستان. ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل ودارای ۵۰۰ تن سکنه. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات وزیره‌است. اهالی بکشاورزی ومالداری وقالیچه‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

(۱) Ferdinand. (۲) Aragon. (۳) el - Santo. (۴) Maximiliau Karl Leopold (۵) Augustuss
(۶) Sax Coburg.

فرزة. [فَ رَ رَ] (ع نف) بسیار گریزنده (منتهی‌الارب). فار (از اقرب الموارد). || پویه‌دوان. (منتهی‌الارب).

فرز. [فَ] (ص) بزرگ که در مقابل کوچک است. (برهان).

فرز. [فِ] (ص) چست. چابک. چالاك. جلد. قبراق. (یادداشت بخط مؤلف) ||تند. سریع (یادداشت بخط مؤلف). ||(قید) زود، بسرعت. (یادداشت بخط مؤلف).

فرز. [فِ] (اِ) مهره‌ای از مهره‌های شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است (برهان) و آنرا فرزین گویند (ناظم‌الاطباء). رجوع به فرزین و فرزان شود.

|| سبزه باشد در غایت خوبی وتری وتازگی (برهان). فریز. فریس. فرزد. فرزه. پریز. فریژ. فریج. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

فرز. [فُ] (اِ) سبزهٔ تروتازه (برهان). رجوع به فرز [فِ] شود. || غلبه وزیادتی (برهان). || کناردریاها ورودخانه‌های بزرگ که کشتی وسنبك در آنجا بایستند واز آنجا راهی شوند (برهان). رجوع به فرضة [فَ ضَ] شود.

فرز. [فَ] (ع اِ) راه برپشته (آنندراج) (اقرب‌الموارد). ||نصیب جداشده برای صاحب آن. ج، افراز وفروز. (اقرب‌الموارد). || زمین هموار پست (منتهی الارب) گشادگی بین دو کوه و گویند: مااطمأن من الارض بین ربوتین (اقرب الموارد) ||(مص) جدا نمودن چیزی را از چیزی. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فرز. [فُ رُ زز] (ع اِ) بندهٔ صحیح یا آزاد صحیح پرگوشت نازك اندام (منتهی ‑ الارب). العبدالصحیح وقیل الحر الصحیح التار. (اقرب‌الموارد).

فرزآباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع درسی هزارگزی جنوب باختری کهنوج وپانزده هزار گزی راه فرعی کهنوج میناب ودارای ۴۰ تن سکنه است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرزاد. [فَ رْ رَ] (اِخ) از قرای ری (معجم‌البلدان). رجوع به فرحزادشود.

فرزاده [فَ دَ یا دِ] (ا) قطعهٔ بزرگی از خمیرمایه (ناظم‌الاطباء).

فرزام. [فَ] (ص) لائق. سزاوار. درخور (برهان) جدیر (یادداشت بخط مؤلف). فرزان (حاشیهٔ برهان به تصحیح دکترمعین):

مکن‌ای روی نکوزشتی با عاشق‌خویش
کزنکو رویان زشتی نبود فرزاما.
دقیقی.

رجوع به فرزان شود.

فرزامثین. [فَ ثَ] (اِخ) محله‌یی است از حایط سمرقند (سمعانی) محله‌ای بسمرقند (معجم‌البلدان).

فرزامیثنی [فَ ثَ یی] (ص نسبی) منسوب است به فرزامیثن که محله‌ایست ازحایط سمرقند (سمعانی).

فرزامیثنی. [فَ ثَ یی] (اِخ). عیسی بن عبدك بن حمادبن عبدالله ـ یاعبدة‌بن عبدالله‌ـ عبدی، معروف به جلاب. گویند ازمردم چاچ وساکن سمرقند بود. ابونصرمحمد بن عبدالرحمان شافعی از او روایت کند. وفات وی بعد از سال ۳۱۰ق. است (اللباب فی‑ تهذیب‌الانساب ‑ ج ۲ ص ۲۰۴).

فرزان [فَ] (اِ) علم وحکمت ودانش (برهان) حکمت (صحاح) (اسدی). ||استواری (برهان).

|| (ص) حکیم. فیلسوف. فرزانه. (یادداشت بخط مؤلف):

هرکجا تیز فهم فرزانیست
بندهٔ کند فهم‌نادانیست.
سنائی.

ترکیب:

— نافرزان: بی‌دانش، نادان:

مخالفان توبی‌فره‌اند وبی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند ونافرزان.
بهرامی سرخسی.

رجوع به فرزانه شود.

فرزان. [فِ] (اِ) معرب است. فرزین شطرنج. ج، فرازین. (منتهی‌الارب). مهرهٔ باشد از جملهٔ مهره‌های شطرنج وآن بمنزلهٔ وزیراست (برهان). رجوع به فرز شود.

فرزانگی. [فَ نَ] (حامص) حکمت. خرد. خردمندی. عاقلی. بخردی. (یادداشت بخط مؤلف). درزبان پهلوی فرزانکیه (۱) از فرزانك + ئیه که یاء نسبت است (از حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین):

گوی پیشرو نام اوخانگی
که‌همتا نبودش بفرزانگی.
فردوسی.

کجات آن همه زور ومردانگی
سلیح ودل وگنج و فرزانگی.
فردوسی.

که‌سالاری وزور ومردانگی
ترا دادم و گنج وفرزانگی.
فردوسی.

غافل بودن نه زفرزانگی است
غافلی ازجمله دیوانگی است.
نظامی.

سخن‌گفتن نرم فرزانگی است
درشتی نمودن‌زدیوانگی‌است.
نظامی.

باهمه فرزانگی‌وعقل مغ‌اندیش
برخرمغ‌عاشقم که پیروجوانم.
سوزنی.

بوالعجبیهای خیالت ببست
چشم‌خردمندی‌وفرزانگی.
سعدی.

پس از هوشمندی و فرزانگی
چودف برزندنش بدیوانگی.
سعدی.

بزرگان روشندل نیك‌بخت
بفرزانگی‌تاج‌بردند وتخت
سعدی.

ترکیب:

— نافرزانگی: بی‌خردی. بی‌عقلی:

چوساقی درشراب آمد بنوشانوش‌درمجلس
بنافرزانگی‌گفتند کاول‌مرد فرزانه.
سعدی.

فرزانه. [فَ نَ] (ص) حکیم و دانشمند وعاقل (برهان). بخرد. فرزان. فیلسوف. مقابل دیوانه. (یادداشت بخط مؤلف). در زبان‌پهلوی‌فرزانك (۲) درهندی‌باستان پر [پَ رْ] + جان یاجانتی (۳) بمعنی‌شناختن وفهمیدن. قیاس‌کنید باجان‌درزبان‌ارمنی‌بمعنی دانستن (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین):

نباشد میل‌فرزانه بفرزندوبزن‌هرگز
ببرد نسل این‌هردو نبردنسل‌فرزانه.
کسایی.

ابله وفرزانه را فرجام، خاك
جایگاه هردو اندریك‌مغاك.
رودکی.

فرزانه‌تراز تو نبودهرگز مردم
آزاده‌تراز تو نبردخلق‌گمانه.
خسروی‌سرخی.

چرا این مردم دانا وزیرك‌سار وفرزانه
به‌تیمار وعذاب‌اندر، ابادولت‌بپیکاراست
خسروی‌سرخسی.

فرزانهٔ برفت وزرفتنش‌هرزیان
دیوانهٔ‌بماندوزماندنش‌هیچ‌سود.
لبیبی.

چنین‌یافت پاسخ زفرزانگان
زخویشان نزدیك‌وبیگانگان.
فردوسی.

بپرسیدازاو دخت‌افراسیاب
که‌فرزانه‌شاهاچه‌دیدی‌بخواب.
فردوسی.

برستم چنین‌گفت کاوس کی
که ای‌گرد فرزانهٔ نیك پی.
فردوسی.

نبوم ناسپاس از او که ستور
سوی‌فرزانه، بهتراز ناسپاس.
ناصرخسرو.

دل‌شاه شوریده شد زین‌شمار
زفرزانه‌درخواست‌تدبیر کار.
نظامی.

(۱) Frazanakih. (۲) Frazânak. (۳) Janti.

خبر دادندش آن فرزانه‌پیران
زنزهتگاه آن اقلیم گیران .
نظامی .
فرزانه وصدراجل وصاحب عالم
کافراخته شد زوعلم صاحب‌رایان.
سوزنی.
ستوده نایب فرزانه‌فخردین‌احمد
که فخرراهست‌ازجمال‌او مفخر .
سوزنی .
اگر بر جان خود لرزد پیاده
بفرزینی کجا فرزانه گردد ؟
عطار.
این ازآن‌پرسان که‌آخرنام‌این‌فرزانه چیست ؟
وآن بدین گویان که‌آخرجای‌این‌ساحر کجا؟
خاقانی .
گیرم‌آن فرزانه مُرد. آخرخیالش‌هم‌نمرد
هم‌خیالش‌دیدمی درخواب،اگربغنودمی .
خاقانی .
فی‌المثل‌توخوداگرآب خوری
جزرجوی دل‌فرزانه مخور .
خاقانی .
جوانی هنرمند وفرزانه‌بود
که دروعظ چالاک‌ومردانه‌بود.
سعدی .
گزیدند فرزانگان دست فوت
که درطب ندیدندداروی‌موت.
سعدی .
خلق میگویند جاه‌وفضل‌در فرزانگی‌است
گومباش‌اینهاکه‌ما فارغ‌ازاین‌فرزانه‌ایم.
سعدی .
چون خلیل‌حق اگرفرزانهٔ
آتش‌آب‌توست‌وتوپروانهٔ .
مولوی.
نقد امروزمده نسیهٔفردا مستان
که یقین‌راندهد مردم فرزانه بشک .
ابن‌یمین .
مردفرزانه کزبلا ترسد
عجب درفکر اوخطانبود .
ابن یمین .
گرازاین منزل ویران بسوی خانه‌روم
دگرآنجاکه‌روم عاقل و فرزانه روم .
حافظ .
بدرآی‌ای حکیم فرزانه
پرنشاید نشست‌در خانه .
اوحدی.
ترکیبات :
— فرزانه خوی : کنایه از پسندیده خوی باعتبار زیرکی وفطانت (آنندراج) .
— فرزانه‌رای : آنکه‌رای واندیشهٔحکیمانه دارد:
پزشکان‌گزین‌دار فرزانه‌رای
بهردرد داناودرمان‌نمای .
اسدی .
کهن‌دار دستورفرزانه رای
بهرکار یکتا دلورهنمای .
اسدی .
— فرزانه‌رایی : نیک‌اندیشی . بخردی . فرزانگی:
بجا آر فرزانه‌رایی بسی
یک‌امروزشان کن زدرگه‌گسی.
فردوسی .
— فرزانه زن : زن بخردوعاقل :
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که باموبدی یکدل ورایزن .
فردوسی .
— فرزانه‌گوهر :پاک‌نژاد:
بباده درون گوهرآید پدید
که‌فرزانه‌گوهربودیاپلید.
فردوسی .
— فرزانه مرد : مردبخرد . مقابل فرزانه زن :
فریبش نخوردهست فرزانه مرد
که‌گیتی چودامی‌است‌پرداغ‌ودرد.
اسدی .
— فرزانه‌هوش : بخرد . با هوش.فرزانه رای :
همیدونش دستور فرزانه‌هوش
بسی‌گفت:کاین‌جنگ‌وکین‌رامکوش .
اسدی .
همان نیز ملاح فرزانه‌هوش
«مشو» گفت«برجان‌سپردن‌مکوش»
فردوسی .
|| نزد محققین‌آنکه مجردومطلق‌العنان باشد (برهان) . || شریف‌وپاک‌نژاد ومحترم .(ناظم‌الاطباء) . || سعادتمند . (ناظم الاطباء) . || مبارک وخجسته .(ناظم‌الاطباء) . ||بافراست .(ناظم الاطباء) .

فرزبود . [فَ] (اِ) . حکمت باشد که آن دریافتن افضل معلومات است با فضل‌علم (برهان) . برساختهٔ دساتیراست(حاشیهٔبرهان بتصحیح‌دکترمعین). رجوع بفرهنگ‌دساتیر ص ۲۵۶ شود .

فرزجة . [فَ زَ جَ] (اِ معرب).معرب پرزه [پَ زَ] شیاف . حمول (یادداشت - بخط مؤلف). معرب‌پرچه (آنندراج)چیزی که زنان برای مداوا بخود برگیرند (تاج - العروس).ج، فرازج وفرزجات (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به پرزه شود .

فرزد . [فُ رُ یا فَ رَ] (اِ) سبزه است درنهایت‌سبزی وتازگی و تری و آنرا فریز نیزگویند و بعضی گویند سبزهٔ باشد که در روی‌آبهای‌ایستاده‌بهم میرسد ودرتابستان وزمستان سبزوخرم میباشد (برهان) درتازی آنرا ثیل‌خوانند(اسدی). سبزه‌ای‌باشدکه‌درمیان آب‌که مدام‌سبزبود وشاید که درمرغزارهانیز باشد وبزمستان وتابستان‌سبزبودو بیخش‌محکم باشد .(صحاح). بگمان‌من همان‌مرغ [مَ] است که امروزچمن گویند .قسمی‌ازآن وحشی وخودرو وقسم دیگر لطیف وباغی ومزروع است (یادداشت مؤلف) . فریز. فرز.فریس پریز . (از حاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) :
نه بهرام‌گوهرت ونه‌اورمزد
فرزدی وجاوید نبود فرزد .
بوشکور.
فروتر زکیوان‌ترا اورمزد
برخشانی لاله اندرفرزد .
بوشکور.
بفرمود تارفت پیش اورمزد
بدوگفت شد زرد روی‌فرزد .
فردوسی .
ورا پادشانام کرد اورمزد
که‌سروی بداندرمیان‌فرزد.
فردوسی .
دوان شدبیالین شه اورمزد
برخشانی‌لاله‌اندر فرزد .
فردوسی .
دوصدگونه گل بدمیان فرزد
فروزان‌چوشب‌در،زچرخ‌اورمزد.
اسدی .
نشسته ازآن پس میان فرزد
بمی برگرفتند کار از میزد .
اسدی .
رجوع به فرزه شود .

فرزدان . [ ] (اِخ) نام دریاچه‌یی است که در اوستا ضمن اشارت بجنگ گشتاسب با دوتن از دشمنان او ذکرآن‌رفته واز اشارت‌اوستا برمیآید که این‌دریاچه‌مقدس بوده وظاهرأدعادر برابر آن مستجاب‌می‌شده است . زیرا گشتاسب برای پیروزی خود دربرابر آن دعا خوانده‌است (ازمزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر معین . ص۳۵۶) .

فرزدق. [فَ رَ دَ] (عِ اِ) گردهٔنان که در تنور افتد . (منتهی الارب) رغیفی که در تنور افتد (اقرب‌الموارد) . ||ریزهٔ نان ج،فرازق‌وفرازد. (ازاقرب‌الموارد).(منتهی الارب) . || پاره‌های خمیرو واحدش‌فرزدقة است . (اقرب‌الموارد) .

فرزدق. [فَ رَ دَ] (اِخ)لقب‌همام‌بن‌غالب بن‌صعصعة شاعرمشهور. اصل‌این‌لغت‌وفارسی آن‌برازده[بَ زَ] است وگفته‌اند این‌کلمه عربی وبرساخته ازفرز ودق است، زیراآن آردی است که قطعهٔ ازآن مفرورشده‌است. بهرحال‌همام‌بن‌غالب‌بن‌صعصعة‌بن‌ناحیة‌بن‌عقال بن‌محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم‌تمیمی مکنی بابوفراس و مشهور به فرزدق ، مادر او لیلی بنت حابس است و پدر اورا مناقب

مشهور و اوصافی پسندیده ومذکور است . از جمله داستان هم‌چشمی اوبالحیم بن وثیل ریاحی‌است که‌درسال مجاعه‌برسر کشتن ناقه، اتفاق افتاد. اوصد شترکشت ولحیم نتوانست با او برابری کند. وبنورریاح برلحیم‌خرده گرفتند که با این کار عاری برایشان‌بسته است. فرزدق گورپدر خودرا بسیار بزرگ میداشت چندانکه هرکس بدان پناه میبرد وی بیاری او برمیخاست . فرزدق را در زبان عرب تأثیری بسزاست . معروف است است که اگر شعر فرزدق نبود، ثلث لغت‌عرب از دست میرفت ونیمی از روایات و اخبار نابود می‌شد . اورا بزهیربن ابی سلمی‌تشبیه کنندواین دوازشعرای‌طبقهٔ اول زبان‌عرب‌اند ـ زهیر درجاهلیت وفرزدق دردورهٔ اسلام. اورا با جریر واخطل داستانهاست و شرح مباحثات ومهاجات آنها مشهورتر ازآنست که گفته شود ـ او را درمیان قومش شرفی بود وخاطرش‌را عزیزمیداشتند . جدوپدرش ازنیکان اشراف بودند. درشرح نهج‌البلاغه آمده است‌که فرزدق در نزد خلفاوامرا جز بحالت نشسته شعرنمیخواند. بعضی اشعارش در «دیوان »او و نیز در کتب ادب بعنوان «مناقضات فرزدق باجریر» گردآمده است . وفات اودرسال ۱۱۰ق . برابر با ۷۲۸م . دربصره‌اتفاق‌افتاد وتاریخ تولدش‌معلوم‌نیست (ازاعلام‌زرکلی ج ۳ص ۱۱۲۷ و ۱۱۲۸).

بلبل همطبع فرزدق شده‌است
سوسن چون دیبهٔ‌ازرق‌شده‌است

منوچهری .

گرچه خصمت‌فرزدق‌است بهجو
توبپاداش او جریرمباش .

سنایی .

بی اوسخن نرانم . کی پروردسخن
حسان پس از رسول‌وفرزدق‌پس ازهشام ؟

خاقانی .

رجوع به‌البیان‌والتبیین‌جاحظ‌ووفیات‌الاعیان شود .

فرزدقه . [فَ رَ دَ قَ](ع اِ) زواله. معرب پرازده است یا عربی است مصنوع ازفرز و دق بدانجهت که پارهٔ است که از دقیق‌جداکرده‌اند . (منتهی الارب) . رجوع‌به فرز رق‌شود.

فرزدقی.[فَ رَ دَ]منسوب‌به فرزدق.

فرزدقی . [فَ رَ دَ](اِخ) علی‌بن فضال بن علی‌بن غالب المجاشعی القیروانی عالم بلغت وادب وتفسیربود. مدتی در غزنه اقامت جست وسپس ببغداد رفت وچون از از احفاد فرزدق بوددرآنجا بفرزدقی‌اشتهار یافت .
اوراست :
التفسیر در بیست مجلد .
الاکسیر فی‌علم‌التفسیر .
شرح عنوان‌الادب .
شجرة‌الذهب فی‌معرفة ائمة الادب .
نیز وی را ابیاتی است .
بسال۴۷۹ ق.برابر با۱۰۸۶ م درگذشت (از اعلام زرکلی‌بنقل‌ازبغیةالوعاة). رجوع به علی‌بن فضال شود .

فرزدق یمنی . [فَ رَ دَ قِ یَ مَ] (اِخ).گویند ازاماجد شعرا واکابرفضلاست وبا حکیم خاقانی معاصر بوده . بعضی از شعرای محمودیش دانند حق اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردیده . تقی اوحدی در تذکرهٔ خود این اشعار رابنام اونوشته‌است :

نه‌هرکوآید ازکوهی بود بادعوت موسی
نه‌هرکوزاید از زالی بود باسطوت‌دستان
نه‌هربحری بود عمان‌نه‌هرچاهی بود زمزم
نه‌هر جویی‌بوددجله‌نه‌هرآبی‌بودحیوان
محالست‌اینکه بی‌همت شودکس میربحر وبر
گزافست‌اینکه‌بی‌طاعت‌شود‌کس‌فخرانس‌وجان
ندانم در همه دولت‌زاحرارفلک همت
بجزصدرقضاقدرت وزیرخسرو کیهان.

(از مجمع‌الفصحا . ج ۱ چاپ سنگی‌تهران ص ۲۸۰) .

فرزدن . [فَ زَ دَ] (حامص مرکب) چین‌وشکن دادن‌موی را باآلتی آهنی‌که‌آنرا داغ کنند وبا شیوه‌ای مخصوص‌برموی‌نهند. رجوع به فر شود .

فرزده . [فَ زَ دَ] (نمف‌مرکب)مویی که‌آنرا بوسیلهٔ فر ، چین وشکن داده باشند رجوع به فرزدن شود .

فرززمیار [فَ زَ زَ] (امرکب)بزرگ نماز چه فرز بمعنی‌بزرگ وزمیاربمعنی نماز است. (انجمن آرا) . از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان‌است.رجوع به‌فرهنگ‌دساتیرشود.

فرزع . [فَ زُ] (ع اِ) پنبه‌دانه. (منتهی الارب) حب‌القطن (اقرب‌الموارد).

فرزعة. [فَ زُ عَ] (ع اِ).واحدفرزع. (اقرب‌الموارد) .یگ پنبه‌دانه ||پارهٔ‌ازگیاه ج : فرازع(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) || (اِخ) نام‌یکی ازهشت‌کرکس‌لقمان‌است (منتهی‌الارب) (!).

فرزق. [فَ رَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان‌تربت‌حیدریه واقع درسه‌هزارگزی شمال تربت‌حیدریه‌ودو هزارگزی خاورشوسهٔ عمومی تربت حیدریه بمشهد. ناحیه‌ایست واقع در جلگه معتدل و دارای ۱۱۹۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات وبن‌شن‌است.اهالی بکشاورزی و گله‌داری کرباس بافی گلدان میکنند راه اتومبیل‌رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

فرزك . [ ] (اِخ) نام دهی‌است . حمدالله‌مستوفی آرد : حبس‌وفرزك‌وهندیجان این‌نواحی میان‌ارجان ودیگر اعمال فارس است . (نزهة‌القلوب . چاپ لیدن ص۱۳۰) . این ده میان ارجان وحبس قرارداشته و از آنجا تا ارجان شش فرسنگ بوده است(از نزهة‌القلوب ص۱۸۹) .

فرزکی .[فَ زَ](ص‌نسبی) . منسوب به فرزك که نام جد خاندانی است. (از سمعانی). شاید هم‌منسوب به فرزك‌فارس باشد . رجوع به فرزك‌شود .

فرزکی .[فَ زَ] (اِخ)یحیی‌بن‌محمد بن حسن‌بن فرزك ایذجی. مکنی‌بابومحمد . ازابوبشرمکی‌بن مردك‌اهوازی روایت کند. ابوبکربن‌المقری از وی روایت کرده است (ازلباب الانساب ج۲ ص۲۰۴- ۲۰۵) .

فرزگندگی . [فَ گَ دَ](ص) ارهٔ... نوعی از اره باشد (یادداشت بخط‌مؤلف). رجوع به اره شود .

فرزل . [فِرْ زِ] (ع اِ)قید وگاز (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || مقراض آهنگران.(منتهی‌الارب).مقراضی که حداد بدان‌آهن برد. (اقرب‌الموارد).

فرزل . [فَ زُ] (ع اِص)درشت‌وتندار. (آنندراج) . رجل فرزل : مرد درشت‌تندار (منتهی الارب) . الرجل الضخم . ابن سیده گوید ثابت نیست. (از اقرب‌الموارد).

فرزل . [فَ زَ] (اِخ) از نواحی معرة النعمان درعلاة وعلاة کوره‌ای ازکوره‌های آنست (معجم‌البلدان) .

فرزل . [فَ زَ](اِخ) ازقراء بعلبک و قریهٔ بزرگ وباصفائیست دربن کوه غربی آن. مویزجوزانی‌در این مکان یافت شود و ملبنی‌که ازشیر بزوجوزوجز آن‌سازندوآنرا جلدالفرس گویندمخصوص‌بدانجاست.ودرآن قومی‌است معروف ببنی رجاه وروسای‌آنها بجوانمردی‌ومیهمان‌نوازی‌وتجمل‌ظاهردرلباس واکل‌وشرب‌شهرت دارند. (معجم البلدان).

فرزلة . [فَ زَ لَ] (ع‌مص) بندی کردن کسی‌را.(منتهی‌الارب).درقید‌کردن. (اقرب الموارد).

فرزن . [فَ زَ](اِخ)ازقراءهرات‌است. (معجم‌البلدان) .

فرزند.[فَ زَ](اِ) ولد. نسل.(یادداشت بخط مؤلف) پسر و دختر هر دو راگویند . (آنندراج). نسل (از منتهی‌الارب)دربهلوی بسکون اول وفتح دوم وسوم(۱) است ودر پارسی‌باستان فرزئینتی(۲) غالباً به پسروگاه بدختر اطلاق شده است . (از حاشیهٔ برهان به‌تصحیح دکتر معین) :

(۱) Frazand . (۲) Frazainti .

فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته ودرخاک خاکسار .
کسایی .
نباشد میل فرزانه بفرزند وبزن هرگز
ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه
کسایی .
ز فرزند برجان وتنت آذرنگ
تواز مهراو روز وشب چون نهنگ .
بوشکور.
پر بچهره فرزند دارد یکی
کزو شوخ تر کم بود کودکی .
بوشکور .
شیب تو بافراز وفراز تو بانشیب
فرزند آدمی بتو اندر به شیب وتیب.
رودکی .
سلمیه همه فرزندان هاشمند و مغان همه فرزندان امیه اند . (حدودالعالم) .
جهاندار فرزند هرمزد شاه
که زیبای تاج است وزیبای گاه.
فردوسی .
که از ما دو فرزند کشور کراست؟
همان گنج باتخت وافسر کراست ؟
فردوسی .
فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزنداو شاه شد درجهان .
فردوسی .
فرزند بدرگاه فرستاد وهمی داد
بربندگی خویش بیکباره گواهی
منوچهری .
چه چیز است این مهر فرزند ودرد
که در نیک وبد هست با جان نبرد.
اسدی .
نهم گویی از بهر فرزند چیز
مبر غم که چیزش بود بی تو نیز .
اسدی .
تورا داد وآنکس که پیوند تست
دهد نیز آنرا که فرزند تست .
اسدی .
فرزند جز کریم نباشد بخوی
چون همچو مرد پاک بود هم زنش
ناصرخسرو .
فرزند هنرهای خویشتن شو
تاهمچو توکس را پسر نباشد.
ناصرخسرو .
صانع مصنوع را توباشی فرزند
پس چو پدر شو کریم وعادل وفاضل
ناصرخسرو .
مارا فرزندان کاری دررسیده اند
(بیهقی) .
کار فرزندان این امیر دربر گرفت
(بیهقی) .
امیر محمود چند مشرف داشت باین فرزندش بودند پیوسته . (بیهقی) .

من وتو هردو فرزند جهانیم
ابر یکی حال ماندن چون توانیم.
فخرالدین اسعد.
ملکان ترک وروم و عجم ازیک گوهرند و خویشان یکدیگرند وهمه فرزندان آفریدون . (نوروزنامه) .
سالها باید آنکه مادر دهر
زاید از صلب تو چو من فرزند.
خاقانی .
آری آتش اجل وباغ ببر فرزند است
رفت فرزند شه از بیور وفر بگشایید.
خاقانی .
از جملهٔ صدهزار فرزند
فرزند نجیب آدم آمد .
خاقانی .
پس از بلوغ غم مال وفرزند و... در میان آید . (کلیله ودمنه).
چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بررحم مسلط شود . (کلیله ودمنه)
وقوت حرکت درفرزند پدید آید(کلیله ودمنه).
همه کس را عقل بکمال نماید وفرزند بجمال (گلستان) .
ترکیبات :
— فرزند آب : کنایه ازحیوانات آبی باشد (برهان) .
— || حباب را نیز گویند وآن شیشه مانندی است که وقت باریدن باران بروی آب بهم رسد (برهان) .
— فرزند آفتاب کنایت از لعل و یاقوت و جواهر کانی باشد . (برهان) .
— فرزند بستن . نشاندن یا خواباندن فرزند را درمهد (از آنندراج). کنایت ازپرورش فرزند است :
زدور مهد این گردون اخضر
نبسته عشق فرزندی خلف تر .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .
— فرزند بکر: نخستین فرزند(ناظم الاطباء).
— || سبزی همیشه سبز (ناظم الاطباء) .
— فرزند خاور . کنایت از آفتاب جهانتاب است . (آنندراج) . (برهان) .
— فرزند خوار . مادری که فرزند خودرا خورد واین ترکیب کنایت از جهان وروزگار است :
ای مادر فرزند خوار ، ای بیقرار ای بیمدار
احسان تو ناپایدار ای سربسر عیب وعوار
اقوال خوب وپرنگار ، افعال سرتاسر جفا
ناصرخسرو (مقدمهٔ دیوان .ص عز) .
— فرزند خوانده: آنکه دیگری او را بفرزندی پذیرد .
— فرزند زاده:نوه . فرزند فرزند .
— فرزند زن . فرزندی که همراه زن آید . (آنندراج) . فرزندی که زن از شوهر پیشین خود دارد .

— فرزند زنا : حرامزاده وخشوک . (ناظم الاطباء) .
— فرزند وار :مانند فرزند. فرزندخوانده.
— ||بکنایت بمعنی عزیز وگرامی باشد :
بدارومت بی رنج فرزندوار
بگیتی تومانی زمن یادگار .
فردوسی .
|| کودک شیرخوار (یادداشت بخط مؤلف). بچه . طفل کودک . (ناظم الاطباء) :
چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند زفرزند پستان شیر .
فردوسی .

فرزندشاد . [فَ زَ] (امر کب) مراقبه است که سر بجیب فروبردن درویشان صاحب حال باشد(برهان). برساختهٔ دساتیراست. (از برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود .

فرزندک. [فَ زَ دَ] (اِ) مصغر فرزند. فرزند کوچک :
بروتا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت زسختی رهند .
سعدی .
|| طفل شیرخوار :
استرضاع : بمزد گرفتن کسی را تا فرزندک را شیر دهد (زوزنی) .

فرزندگان . [فَ زَ] (اِ) فرزند (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی) . مفرد وبمعنی فرزند است مثل خدایگان و دوستگان . (یادداشت بخط مؤلف) :
وانگهی فرزندگانت گازری سازد زتو
شوید وکوبد ترا درزیر کوبین زرنگ.
؟

فرزندی . [فَ زَ] (حامص).فرزند بودن . بنوت :
بدوراهبر گفت کای پادشاه
دلت شد بفرزندی او گواه .
فردوسی .
ترکیبات :
— فرزندی کردن . انجام وظیفهٔ فرزند در حق والدین :
فرزند کسی نمیکند فرزندی
گرطوق طلا بگردنش بربندی .
؟

فرزنشاد . [فَ زَ] (اِ مرکب) مراقبه است که سربجیب فروبردن ومتفکرومتذکر بودن وبیشه درون یعنی صاف درونان صاحب حال وسالکان ذاکر صاحب کمال باشد(آنندراج) . رجوع به فرزند شاد شود .

فرزنه . [فَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز ازبخش

طبیات شهرستان مشهد، واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری طبیات و ده هزار گزی باختر مرز ایران و افغانستان . ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل ودارای ۴۰۰ تن سکنه. ازقنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات وزیره‌است. اهالی بکشاورزی ومالداری وقالیچه‌بافی گذران می‌کنند . راه اتومبیل‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرزنی . [فَ زَ] (اِخ) . دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری فریمان. ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه . ازقنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرزو . [فَ] (اِ) بمعنی فرز بود است که حکمت باشد و آن دانستن افضل معلومات بود بافضل علم (آنندراج) . (برهان) . بر ساختهٔ دساتیر است (ازحاشیهٔ برهان قاطع - بتصحیح دکتر معین) . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود .

فرزو . [ ] (اِ) نباتی است که بیخ آن مد است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرزوم . [فُ] (ع اِ) کندهٔ موزه دوزان (منتهی‌الارب). چوب مدوری که کفشگران برآن کفش دوزند وقرزوم باقاف نیز گفته‌اند و اهل‌مدینه آنرا الجبأة گویند. (ازاقرب‌الموارد) ||کالبد کفشگران که بدان کفش را اندازه نمایند . (منتهی‌الارب) . قالب کفش ||نوعی از جامه که آنرا المرط یاالمئزر گویند (اقرب الموارد) . رجوع به جبأة و المئزر ومرط وقرزوم شود .

فرزه . [فَ زَ] (اِ) بمعنی فرزد [فَ رَ] است که نوعی ازسبزهٔ تروتازه باشد و آنرا فریز میگویند . (برهان) فرز . فرزد. فریز . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) :

از خانه چورفت برسر کوی
چون فرزه نشست برلب جوی.
نظامی .

فرزه . [فُ زَ] (اِ) کنار رودخانه ودریا است که محل عبورکشتیها باشد (برهان) رجوع به فرز و فرضة شود .

فرزة . [فَ زَ] (ع اِ) راه بریشته (منتهی الارب). || شکافی که درزمین درشت بود (اقرب‌الموارد).

فرزة . [فَ زَ] (ع اِ) پارهٔ جداکرده از چیزی (منتهی‌الارب) قطعه‌ای ازآنچه برکنده شده است . ج : افراز وفروز (از اقرب ـ الموارد نقلا من‌التاج) .

فرزة . [فُ ز] (ع اِ) یکبار. (منتهی ـ الارب). ||نوبت(منتهی‌الارب)نوبت وفرصت (اقرب الموارد) . ||پروای کاری. (منتهی الارب) .|| راه‌دریشته. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فرز شود .

فرزة . [فُ زَ] (اِخ) کوهی است بیمامه (منتهی‌الارب) . گویا کوهی است درنزدیکی یمامه (معجم‌البلدان) .

فرزی . [فَ] (اِ) بمعنی فرزین است که بیاید (آنندراج). رجوع به فرزان و فرزین شود .

فرزی . [فَ رِ](حامص) . سرعت (یادداشت بخط مؤلف) . ||چابکی . چالاکی. چستی (یادداشت بخط مؤلف) .

فرزیان . [فَ ی] (اِخ). درکتاب مقدس پریزیان آمده است. هاکس درقاموس‌مقدس نویسد : «از قرار معلوم کنعانیان درشهر و فرزیان در دهات سکونت داشتند» (قاموس کتاب مقدس) این‌قوم از دهنشین‌های کنعان بوده‌اند .

فرزیان . [فَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۸ هزار گزی‌شمال باختری الیگودرز و ۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ شاه‌زندبه‌ازنا. ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، معتدل ودارای ۲۵۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات،لبنیات و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری است . هنردستی زنان‌قالی بافی است . راه اتومبیل رو دارد . (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

فرزین . [فَ] (اِ) وزیر شاه‌درشطرنج (آنندراج) . فرزان . فرزی. مهرهٔ وزیردر صفحهٔ شطرنج در امتداد قطرهای مربع ویا بموازات قطرها ونیز بموازات اضلاع مربع وخلاصه درتمام جهات حرکت میکند و از این نظر ترکیباتی چون فرزین رفتاروفرزین نهاد ، بمعنی کج رفتار و کج نهاد بکاررفته است :

پیاده بدانند وپیل وسپاه
رخ اسب ورفتارفرزین وشاه .
فردوسی .

بسایبدق که چون خردی پذیرد
بآخر منصب فرزین بگیرد .
ناصر خسرو .

پیاده که اوراست آیین‌شود
نگونسار گردد چوفرزین‌شود.
نظامی .

اگر برجان خود لرزد پیاده
بفرزینی کجافرزانه گردد؟
عطار .

بی‌شه ، اسب وپیل وفرزین هیچ‌نیست
شاه مارا به بقای شاه باد .
سنایی .

جز بمهری دوره ماراست نتوان‌رفت‌ازآنک
همچوفرزین کجروی در راه نافرزانهٔ .
سنایی .

اختر دشمنان ایشان‌را
شده رفتار کژتراز فرزین .
ابوالفرج‌رونی .

دل که کنون‌بیدق است باش‌که فرزین شود .
چون که بپایان رسد هفت بیابان او .
خاقانی .

آسمان نطع‌مرادم برفشاند
نه‌شهش ماند ونه فرزین ای‌دریغ .
خاقانی .

فرزین دلست‌وشه‌خردورخ ضمیرراست
بیدق رموز تازی ومعنی پهلوی .
خاقانی .

رخ راست میرودزچه درگوشهٔ بماند
فرزین کجروازچه بصدراندرون‌نشست
جمال‌الدین عبدالرزاق .

شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او
لعب کمترز دواسب ورخ وفرزین‌نکند .
سوزنی .

مست‌را بین زان‌شراب پرشگفت
همچوفرزین‌مست‌و کژرفتن گرفت.
مولوی .

هربیدقی که براندی بدفع‌آن بکوشیدمی وهر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی . (گلستان).

میان عرصهٔ شیرازتابچند آخر
پیاده باشم ودیگر پیادگان‌فرزین .
سعدی .

تودانی‌که فرزین این رقعهٔ
نصیحتگرشاه این بقعهٔ .
سعدی .

وزیرشاه نشان حالم اربدانستی
براستی که نیم‌کژ طریق چون‌فرزین .
ابن‌یمین .

ترکیبات :

— فرزین بند : آنست که فرزین بتقویت پیاده که پس‌اوباشد مهرهٔحریف را پیش‌آمدن ندهد چراکه اگر مهرهٔ حریف پیادهٔ راکشد فرزین انتقام او خواهدگرفت . (غیاث) :

بیش ازآن‌کرده بود فرزین بند
که برآن قلعه‌برشوم بکمند .
نظامی .

لعب معکوس است‌وفرزین‌بندسخت
حیله کم‌کن‌کاراقبال‌است وبخت .
مولوی .

— فرزین رفتار :کنایه ازکجروان‌ومستان است.(انجمن‌آرای‌ناصری) کجرو. کجرفتار.

— فرزین‌نهاد : کج‌نهاد . (غیاث) .

— فرزین نهادن : اظهار غلبه درشطرنج . (انجمن‌آرا).

فرزین . [فَ] (اِخ) یکی از نواحی کرمانست . (معجم‌البلدان)موضعی است از نواحی کرمان و از قرای خناب [خِ نْ نا] (تاج‌العروس). رجوع به‌فرزین شود .

فرزین. [فَ رَ] (اِخ) (۱) قلعهٔ حصین که میان اصفهان وهمدان بوده است وشمس قیس رازی در نزدیکی این قلعه مورد حمله و غارت قرار گرفته و بنا بنوشتهٔ خود او مسودات عربی کتابهایش راغارتگران برده‌اند (ازسبک شناسی.محمدتقی‌بهار ج۳ ص۲۸) رجوع به‌مقدمهٔ المعجم فی معاییر اشعارالعجم شود .

فرزینی . [فَ] (حامص) فرزین‌بودن :

بیدق چوگذاشت هفت‌خانه
فرزینی یافت جاودانه .
خاقانی .

رجوع به فرزین شود .

فرژ. [فَ رُ] (اِ) (۲) گیاهی‌باشد در غایت تلخی‌که‌دفع‌مرض کناك ، که‌آن پیچش و زحیر است کند، ودردشکم رانافع باشد وآنرا از ملك چین آورند و بعضی گویند وج است که آنرا «اکر» ترکی وگیاه ترکی خوانند وبعضی گویند ریوند است وآن دارویی‌باشد مشهور بجهت اسهال آوردن. (برهان) اکر نیز گویند وبتازی ویرا «وج» گویند(تحفهٔ حکیم مؤمن) .«بیخ» گیاهی است تلخ طعم‌و دردشکم را سود دارد (اسدی) فریز. فریس فرزد. فرزه (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع بتصحیح‌دکتر معین):

وبحک‌ای‌برقعی ای تلخ ترازآب‌فرژ
تاکی‌این طمع بدتو بنگیرد فرپژ(!) .
منجیک .

که فرمود ازاول که دردشکم‌را
فرژ بایدازچین واز روم والان .
ناصرخسرو .

رجوع به فرز فرزد شود .

فرس . [فُ] (اِمعرب) ج‌فارس بسکون راء ومعنی فرس پارسایان‌است‌وبتازی پارسی رافارسی‌نویسند. (ازفارسنامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص۸). نامی‌است که‌در کتب‌عربی‌بصورت‌جمع‌مکسر برای «فارسی»بکاررفته است‌وبمعنی پارسیان وایرانیان است :

زپاس تو نه عجب دربلادفرس وعرب
که‌گرگ برگله‌یارا نباشدش‌عدوان .
سعدی .

گفتند : پسر اودر میان عرب پرورده است وآداب فرس نداند . (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی) .

فرس . [فَ رَ] (ع‌اِ) اسب تازی (بحر الجواهر) اسب نر وماده ج، افراس‌وفروس (منتهی‌الارب). حیوانی اهلی است که‌بیشتر در سواری بکار رود . مذکر آنرا حصان و مؤنث آنرا حجر [حِ] گویند (اقرب ـ الموارد) :

قدم نه‌اول اندر شرع وانگاهی‌طریقت جو
چوعلم‌هردو دریابی فرس‌سوی حقیقت‌ران.
ناصرخسرو .

تیر میفکن که هدف‌رای تست
مقرعه‌کم زن که‌فرس‌پای‌تست.
نظامی .

فکنده عشقشان آتش بدل در
فرس درزیرشان‌چون‌خربگل‌در.
نظامی .

شاه درآن باره چنان‌گرم‌گشت
کزنفسش نعل‌فرس‌نرم گشت .
نظامی .

کوسواری که‌شودکشتهٔ عشق
عقل‌داغ فرسش نشناسد ؟
خاقانی .

رنگ وبو غماز آمد چون جرس
ازفرس آگه‌کند بانگ فرس .
مولوی .

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه راصدروفرس رادرگه‌است.
مولوی .

فرس کشته از بس‌که شب رانده‌اند
سحرگه خروشان و وامانده‌اند .
سعدی .

ترکیبات :

— فرس راندن ؛ اسب تاختن‌وپیش‌رفتن:

همی راندم فرس را من بتقریب
چوانگشتان مرد ارغنون زن .
منوچهری .

برون جسته‌ازکندهٔ‌چاربند
فرس‌رانده برهفت‌چرخ‌بلند.
نظامی .

— فرس فکندن: شکست دادن واسب‌دشمن را ازپای درآوردن .

|| مهرهٔ‌اسب درشطرنج که‌حرکت‌آن‌بردوخط عمودبریکدیگراست‌بطوریکه طول‌یک ضلع زاویهٔ قائمهٔ آن دوخانه وطول ضلع دیگر سه‌خانهٔ شطرنج باشد:

همه خونخوار وآزور چوسگس
همچو فرزین بکژروی وفرس .
سنایی .

ترکیب :

—فرس‌کشتن: کمال‌جهدنمودن (آنندراج نقل‌ازفرهنگ بوستان). شکست دادن رقیب دربازی شطرنج با ربودن مهرهٔ اسب او .

|| قطعه‌ایست در اسطرلاب بصورت اسب که عنکبوت را با آن بر صفایح استوار کنند . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فرس اصطرلاب شود .

|| ستارهٔ معروفی است که‌بخاطر شباهت‌شکل آن با اسب بدین‌نام خوانده شده است (از ـ اقرب الموارد) ستارهٔ نیست بلکه از صور شمالی فلك است . رجوع به فرس اعظم شود . || خرك . و آن چوبی باشد یا استخوانی که بر طنبور نصب کنند و بهندی کهرج گویند (از غیاث اللغات‌وآنندراج) . این قطعه چوب یا استخوان یا عاج معمولا در زیر سیمهای هرساز سیم‌داربرای استوار کردن‌سیمهای‌آن نصب میگردد . رجوع به فرس‌طنبور شود

فرس . [فَ] (ع مص) فروکوفتن و شکستن‌استخوان‌گردن‌شکاررا(منتهی‌الارب). شکستن شیرگردن شکارخودرا . فرس در اصل بدین معنی است و سپس در اثرکثرت استعمال بمعنی قتل بطور کلی بکار رفته است . و درذبح حیوان این عمل نهی شده است .(از قرب‌الموارد). || شکارافکندن شیروکشتن بهرطور که‌باشد.(منتهی‌الارب). || پیوسته‌خوردن خرمای فراس را .(منتهی الارب) . ادامه‌دادن برخوردن فراس(اقرب الموارد) .|| چرانیدن فرس را . (منتهی ـ الارب) . چریدن گیاه فرس [فِ] را . (از اقرب‌الموارد).

فرس . [فِ] (ع‌اِ) گیاهی است . یاآن قصقاص (۲) است یا بروق یا درخت دفلی (منتهی‌الارب). گیاهی است و بعضی‌گویند همان قصقاص است و نیز گفته اند بروق است و گروهی دیگرنیزآنرا حبن دانند . (از اقرب‌الموارد) .

فرس . [فَ] (اِخ) موضعی‌است‌مرهذیل را یا شهری‌ازشهرهای‌ایشان(منتهی الارب). جایی‌است درخاك هذیل (معجم‌البلدان) .

فرس . [فِ] (اِخ) کوهی است در عدد از آنجا تا نقرهٔ بنی‌مرة بن عوف بن کعب یک روز راهست . (معجم‌البلدان) .

فرس . [فِ] (اِخ) قصراا ... یکی‌از قصور چهارگانهٔ حیره (معجم البلدان بنقل ادیبی) .

فرس . [فُ یا فِ] (اِخ) نام وادیی بین مدینه ودیار طی در راه خیبر که میان‌ضرغ واول [اَ] واقع است (معجم‌البلدان) .

فرسا . [ ] (اِ) .دارفلفل‌است (فهرست مخزن‌الادویه) دار پلپل . رجوع به دارپلپل ودارفلفل شود .

فرسا. [فَ] (نف مرخم) مخفف فرساینده (یادداشت بخط‌مؤلف). این لغت درترکیب بصورت مزید مزید مؤخر آید:
آبله‌فرسا. آسمان فرسا.روان‌فرسا.قلم‌فرسا. بحر فرسا. تن‌فرسا.توان فرسا. طاقت‌فرسا. فلک فرسا . قلم فرسا . قلم فرسایی .گنه فرسا . رجوع به ذیل این ترکیبها شود .

---

(۱) در معجم البلدان بفتح اول ضبط است درمعجم البلدان ضبط شده است .

(۲) بفتح اول هم آمده است . (برهان) .

(۳) قضقاض بادوقاف ودوضاد منقوط

فرسائیدن . [فَ دَ] (مص‌م) فرساییدن فرسودن. فرسوده کردن:

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه‌این رنج وتیمار بگزایدش .
فردوسی .

|| (مص‌ل) فرسوده شدن :

دو روز ودوشب روی ننمایدا
همانا زگردش بفرسایدا .
فردوسی .

رجوع به فرساییدن شود .

فرسائیده. [فَ دَ یا دِ](ن‌مف) فرسوده. فرساییده . رجوع به فرساییده شود .

فرس‌آباد . [فَ](۱) (اِخ) از قرای مرو است . (معجم‌البلدان) در دو فرسخی مرو است . (ازسمعانی) .

فرس آبادی . [فَ ی‌ی] (ص نسبی) منسوب به فرس آبادکه از قرای مرواست در دو فرسخی آن . (سمعانی) .

فرس‌آبادی . [فَ ی‌ی] (اِخ) عبد - الحمیدبن حمید . اهل فرس‌آباد مرو بود و از الشعبی‌روایت کرده‌است(از لباب‌الانساب ج ۲ ص ۲۰۵) .

فرساح . [فَ](ع اِ) زمین پهن فراخ (منتهی الارب). الارض العریضة الواسعة (اقرب‌الموارد) .

فرساد . [فَ](ص). حکیم ودانشمندرا گویند (برهان)(۲) . دانا ودانشمندِ وحکیم وعاقل . (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) نام درختی است‌که آنرا توت‌گویند .(ناظم الاطباء) . رجوع به‌فرصاد شود.

فرسار .[فَ] (اِ) قوت عدل و نیروی داد (آنندراج). وآن از اختیار نمودن‌حد متوسط در عقل و شهوت و غضب وتهذیب قوت عملی حاصل شود (انجمن‌آرا) . از برساخته‌های دساتیر است. رجوع بفرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود .

فرسال . [فُ] (اِ) نام‌ماهی‌است‌پارسیان را (آنندراج) . (استینگاس) .

فرساما. [ ] (اِ) سدراست(فهرست مخزن‌الادویه) .

فرسان . [فَ] (اِ) نام جانوری است که از پوست آن پوستین سازند (برهان) . فنک . فنه . آس (یادداشت بخط‌مؤلف) . هرجانوری که ازپوست آن‌پوستین سازند . (ناظم‌الاطباء) .

فرسان. [فُ](۳)(ع اِ). ج ِ فارس‌بمعنی سوار یعنی صاحب اسب (آنندراج) ج ِ فارس (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

فرسان. [فَ](٤) (اِخ) ازقرای‌اصفهان است . (معجم‌البلدان) .

فرسان . [فُ] (اِخ) ازقرای افریقاست درمغرب (معجم‌البلدان) .

فرسان. [فَ رَ](اِخ)جزیره‌ایست‌آبادان ببحرین . (منتهی‌الارب) .

فرسان . [فَ رَ](اِخ) لقب قبیله‌ایست وازآن‌قبیله‌است‌عبیدبن‌فرسانی(منتهی‌الارب) .

فرسانه . [فَ نَ] (اِخ) شهری است خرم [بناحیت‌غرب] و مردمانی‌اندآمیزنده وبا خواسته‌بسیار.واین شهربقیروان نزدیک است (حدود العالم) .

فرسانی. [فَ ی‌ی] (ص نسبی) منسوب است به فرسان که از قرای اصفهان است (سمعانی) .

فرسانی . [فَ یانِ ی‌ی](ص نسبی). منسوب به فرسانه‌که از قرای افریقاست . (سمعانی) .

فرسانی . [فَ ی ی] (اِخ) ابراهیم بن ایوب عنبری مکنی به ابواسحاق ازمردم اصفهان و اهل قریهٔ فرسان بود . از ثوری ومبارک‌بن‌فضاله وجزآنهاروایت کند وعبدالله بن داود ازوی روایت‌دارد. وی مردی عابد بود (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب) .

فرسانی . [فَ ی‌ی] (اِخ)بذال‌بن‌سعدبن خالدبن محمدبن ایوب فرسانی اصفهانی مکنی به ابومحمد . وی از محمدبن بکیر الحضرمی روایت کند و ابو احمد بن عدی حافظ را از او روایت است (اللباب‌فی - تهذیب‌الانساب) .

فرسانی . [فُ ی ی](اِخ) حسن‌بن اسماعیل‌کندی از مردم فرسان مغرب بود . از اصبغ بن‌الفرح حدیث کند . وی درسال ۲۶۳ در اعمال برقه درگذشت . (اللباب فی تهذیب الانساب) .

فرسایدن . [فَ دَ] (مص) فرسوده کنانیدن وفرسوده فرمودن(ناظم الاطباء). کهنه کردن واز هم ریزانیدن . (انجمن - آرا) (آنندراج) . ظاهراً مصحف‌فرساییدن است. رجوع به فرساییدن شود .

فرساوس . [ ] (اِ) طلق است . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌فرسلون شود .

فرسای . [فَ] (نف‌مرخم). محوکننده (صحاح) کهنه‌کننده .بپای‌کوبنده (برهان) . فرسا. همواره بصورت‌مزید مؤخرباکلمات دیگر ترکیب شود . وبصورت مستقل، جز بمعنی فعل امر بکار نرود .

ترکیبات :

— جان فرسای : آنچه جان را بفرساید و بکاهد :

بازها نوعروس جانفرسای
دست دردامنش‌زدی‌که‌درآی .
(هزلیات سعدی) .

— عدوفرسای ، آنکه دشمن را نابود کند ویا ضعیف‌گرداند :

امیر باش وجهاندار باش وخسروباش
جهانگشای‌و ولی پروروعدو فرسای .
فرخی سیستانی .

رجوع به فرسا شود .

فرسایش . [فَ یِ] (اِمص) اسم است فرسودن را. از میان رفتگی . ساییدگی .

فرسایندگی.[فَ یَ دَ یا دِ] (حامص) فرساینده بودن (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فرساینده شود .

فرساینده.[فَ یَ دَیا دِ] (نف) فرسوده کننده . آنچه چیز دیگر را بفرساید و از میان برد . (یادداشت‌بخط مؤلف). || چیزی باشدکه بسببی‌از اسباب مانند رسیدن آسیبی ومکروهی ویا بکثرت دست‌خوردن و ... نقصان وخرابی‌تمام بدان راه یافته(برهان).

فرساییدن . [فَ دَ](مص‌م) فرسودن (یادداشت بخط مؤلف) فرسائیدن ،

نه گشت‌زمانه بفرسایدش
نه‌این رنج‌وتیماربگزایدش .
فردوسی .

|| (مص ل) فرسوده شدن :

چه‌گویی‌که فرساید این چرخ گردان
چوبی‌حد ومربشمرد سالیان را .
ناصرخسرو .

رجوع به فرسائیدن شود .

فرساییده.[فَ دَیادِ](ن‌مف)فرسوده‌شده. آنچه دچار نقصان و خرابی شده باشد . رجوع به فرساییدن وفرسائیده شود .

فرس‌اصطرلاب . [فَ رَ سِ اُ طُ] (اِمرکب) میخی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع از سطحهٔ عنکبوت قطب و اصطرلاب را بدان استوارکنند و آن مشابه باشد بشکل سراسب (آنندراج) . (غیاث). وچون فرس از قطب بیرون آری عنکبوت و صفیحه‌ها جدا شوند و این صفیحه‌ها زیر عنکبوت باشند (ازالتفهیم ابوریحان بیرونی بتصحیح جلال‌الدین همایی ص ۲۸۹).

---

(۱) سمعانی بضمّ فاضبط کرده است. (۲) برساختهٔ دساتیر . (۳) دراقرب الموارد بکسر فاء ضبط شده است.
(٤) السلفی آنرا بضم فاء داند (معجم‌البلدان).

فرس اعظم. [فَ رَ سِ اَ ظَ] (اِخ) یکی از صور شمالی فلک که بشکل اسبی توهم شده و یکصد وچند ستاره درآن رصد شده‌که سه از قدر دوم وسه از قدر سوم‌است سرةالفرس ومنکب یا ساعد الفرس و متن‌الفرس و مرکب الفرس و جنب الفرس وضاح‌الفرس‌از جملهٔ ستارگان این‌صورت است و صورت اسب‌را کلان وفرس ثانی‌نیز نامند (از یادداشتی بخط مؤلف) . آنرا بر مثال اسبی‌توهم کرده‌اند که‌آنرا سرودودست وکفل ودو پای نبود واین صورت را بیست کوکب‌است(یادداشت مؤلف‌ازجهان‌دانش). ابوریحان نام دو صورت از صور شمالی فلک را فرس نویسد وچنین‌آرد: صورت هژدهم فرس اول ای اسب نخستین همچون سر اسبی تاگردنگاه او و از بهر این او را گه‌گاه پارهٔ اسب خوانند و صورت‌نوزدهم فرس ثانی‌ای‌اسب دوم وآن چون‌نیمهٔ پیشین اسب است با دوپر، وپای ندارد زیراکه‌نیمهٔ زیرینش بریده است چون‌گاوکه بصورتهای بروج گفتیم (التفهیم . ص ۹۲ و ۹۳) .

فرس افگندن. [فَ رَ اَ گَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن . (آنندراج) . عاجز ساختن . (غیاث) بقیاس ربودن‌مهرهٔ‌اسب‌حریف‌است در شطرنج :

فرس افگند جوش من‌نیل را
رخ من پیاده‌کند پیل را .
نظامی .

فرس البحر. [فَ رَ سُ لْ بَ] (اِمرکب) اسب دریایی. اسب آبی. فرس‌النیل(یادداشت بخط مؤلف) . ماهیی است شبیه به فیل . (اقرب‌الموارد) . رجوع به اسب‌آبی‌شود .

فرس الماء. [فَ رَ سُ لْ] (اِمرکب) اسب آبی . رجوع به فرس‌البحر و اسب آبی‌شود .

فرس النهر. [فَ رَ سُ نْ نَ] (اِمرکب) اسب‌آبی . رجوع به اسب‌آبی شود.

فرس النیل. [فَ رَ سُ نْ نی] (اِمرکب) اسب آبی . رجوع به اسب آبی شود .

فرس اول. [فَ رَ سِ اَوْ وَ] (اِمرکب) نام صورت سیزدهم از صور نوزده گانهٔ شالی فلک (مفاتیح) . ابوریحان صورت هژدهم را فرس اول میداند. رجوع به‌فرس اعظم‌شود .

فرسب. [فَ رَ] (اِ) فرسپ. درپهلوی فرسپ(۱) دراوستا فرسپات(۲) (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). شاه تیر وآن چوبی بزرگ باشد که بام‌خانه رابدان‌پوشند. (برهان)درخت ستبربود که بدوبام‌راپپوشانند (اسدی) بالار.شاخ که‌همان تیربزرگ‌باشد. عارضه. حمال . دارستبرکه بدوبام‌راپپوشند (یادداشت بخط مؤلف):

بامها رافرسب‌خردکنی
ازگرانیت گرشوی بربام .
رودکی .

سروهاش چو آبنوسی فرسب
چوخشم‌آورد بگذراند زاسب.
فردوسی .

متوز ازکمینگه برانگیخت اسب
عمودی بدستش‌چوزآهن‌فرسب
اسدی .

||جامه‌های الوان را نیز گویند که درایام‌عید نوروز وجشن‌هابجهت زینت وآرایش‌بردر ودیوار دکانهاوسقف‌خانه‌ها کشند(برهان) .

فرسپ. [فَ رَ] (اِخ) فرسب . رجوع به فرسب شود .

فرسپ. [فَ رَ] (اِخ) .نام محلی در سر راه تهران به آمل (ازپیوست کتاب‌مازندران واسترآبادرابینو .ص۲۰۹ ازترجمهٔفارسی).

فرست. [فَ رَ] (اِ) جادویی‌وساحری (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

فرستادگی. [فِ رِ دَ یا دِ] (حامص) فرستاده شدن . رجوع به فرستادن شود . ||رسالت. پیامبری. پیغمبری . (یادداشت بخط مؤلف).

فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص) گسیل کردن. ارسال . (یادداشت بخط مؤلف) در پهلوی فرستاتن(۳) (ازحاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) :

یک لخت خون بچهٔ تا کم فرست ازآنک
هم‌بوی مشک داردوهم گونهٔ عقیق .
رودکی (۵).

کوهسار خشینه را ببهار
که فرستد لباس حورالعین ؟
کسایی مروزی .

چندیت مدح گفتم وچندی عذاب دید
گرزانک‌نیست‌سیمت، باری‌شمم‌فرست.
منجیک‌ترمذی .

که ماراست‌گشتیم وهم دین پرست
کنون زند زردشت زی مافرست .
دقیقی .

یکی استواری فرستاده شاه
بدان‌تاکند کار موبدنگاه.
فردوسی .

بمرو ونشابور وبلخ وهری
فرستادبرهرسویی‌لشکری.
فردوسی .

تراگفت من‌تاج شاهنشهان
چولشکر فرستی،فرستم‌نهان .
فردوسی .

ای ترک من امروز نگویی بکجایی
تاکس‌بفرستیم وبخوانیم وبیایی ؟

گرنامه‌کند شاه سوی قیصر رومی
ورپیک فرستدسوی‌فغفور ختایی.
منوچهری .

عبدوس را براثروی بفرستادند و گفتندچند مهم دیگر است ناگفته مانده (بیهقی) . چندان‌عدد که‌یافته آیدبدرگاه‌فرستید. (بیهقی).

پیش‌تواند حاضر اهل جفا ولعنت
لعنت‌چرافرستی خیره‌بچین‌وماچین.
ناصرخسرو .

ای‌هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگرکه ازکجابکجا میفرستمت
حافظ .

ترکیبات :

— بازجای‌فرستادن، بجای‌خودباز گردانیدن:

گزین کن دلیران رزم آزمای
فرست آن سپاه‌گران بازجای.
اسدی .

— بازخانه فرستادن : بخانه فرستان : ویرا بخوبی با خلعت باز خانه فرستادی . (بیهقی) .

—بازفرستادن : چیزی را دوباره فرستادن. بازگرداندن . ارجاع . وافرستادن :

خاکی‌دلم ای بت زنهان بازفرست
خون‌آلودست همچنان بازفرست .

دربازاری که‌جان زمن دل زتوبود
چون بیع بسرنرفت‌جان‌باز فرست.
خاقانی .

رجوع به وافرستادن شود .

— پیام فرستادن ، پیغام دادن :

دیربست که‌دلدارپیامی نفرستاد
ننوشت سلامی‌وکلامی‌نفرستاد...

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گرشاه پیامی بغلامی نفرستاد .
حافظ .

— رحمت فرستادن : خدا بیامرز گفتن : برای درگذشتهٔ طلب مغفرت کردن .

— سلام فرستادن: ازدوربوسیلهٔ نامه‌یاقاصد کسی را سلام‌گفتن :

صدنامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی‌ندوانید و سلامی نفرستاد .
حافظ .

— صلوات فرستادن : اللهم صل‌علی‌محمدو آل محمد گفتن .

— نامه‌فرستادن، نامه‌نوشتن وپیک راسپردن تا به مخاطب آن‌رساند : استطلاع رأی ماکنی و نامه‌هافرستی(بیهقی).

—وافرستادن : بازفرستادن :

هرچه خورشیدزاده بوده از رنگ
هم بخورشید وافرستادی .
خاقانی .

---

(۱) Frasp . (۲) Fraspât. (۳) Frastâtan . یا Frestâtan . (٤) Frestitan. (٥) نیز منسوب بعماره است .

بردار پرده ازرخ واز دیده‌های ما
نوری که عاریه است بخورشیدوافرست
خاقانی .

— وحی‌فرستادن ، انزال وحی (یادداشت . مؤلف) . رجوع به وحی شود .

فرستادنی. [ِف ِر دَ] (ص لیاقت) آنچه فرستاده شودیالایق فرستادن‌بودیاکسی ملزم‌بفرستادن‌آن باشد .(یادداشت مؤلف) .

فرستاده . [ف ِر ِ د یا دَ] (ن مف) چیزی راگویند که‌شخصی بجهت‌کسی بفرستد (برهان) . مرسله . مرسوله (یادداشت بخط مؤلف) .

|| سفیر . قاصد . فرسته (یادداشت بخط مؤلف) فرسته . رسول (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی) آنکه دیگری او را فرستد :

فرستادهٔ شاه را پیش خواند
فراوان سخنها بخوبی براند .
فردوسی .

فرستاده آمد بگفت آن پیام
زپیغام بهرام شد شادکام .
فردوسی .

سبک‌سر فرستاده‌را خوار کرد
دل‌انجمن‌پر ز تیمار کرد .
فردوسی .

فرستاده گر کشتن آیین بدی
سرت راکنون جای‌پایین‌بدی .
اسدی .

فرستاده پذرفت کاین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار .
نظامی .

فرستاده‌یی را بر آراست کار
فرستادگنجی سوی شهریار .
نظامی .

فرستاده را ، چون بود چاره ساز ،
باندرز گفتن نباشد نیاز .
نظامی .

ابرویز خشم‌گرفت برفرستادهٔمحمد (ص) و نامه بدرید (ابن بلخی.فارسنامه ص ۱۰۶).

فرستاده را داد مهر و درم
که مهرست برنام حاتم کرم .
سعدی.

ترکیبات :

— فرستاده آمدن : فرستاده شدن :

اگرکشته بودی‌بنده رابتازگی فرستاده‌نیامدی (بیهقی) .

عبدالجبار پسر وزیر آنجا برسولی فرستاده آید (بیهقی) .

— فرستاده‌شدن ؛ فرستاده آمدن . از جانب دیگری‌مأمور شدن :

فرستاده بر پشته شد چندکس
کز ایشان نیامد یکی باز پس .
نظامی .

— فرستاده مرد: سفیر . پیک :

چوپاسخ شنید آن فرستاده مرد
سوی لشگر پهلوان شدچوگرد.
فردوسی .

— فرستاده‌وار ، مانندفرستادگان ورسولان:

بایوانش مردی فرستاده‌وار
بیا راستی هرچه بودی بکار
فردوسی .

||پیغمبر ورسول را گویند (برهان) پیامبر . مبعوث . رسول الله . وخشور (یادداشت بخط‌مؤلف) :

ایمان نیاوردم بفرشته‌های خدا وکتابهای او وفرستادهٔ او (از تاریخ‌بیهقی) .

فرستاده‌یی که خدا از او خوشنود بود . (بیهقی) .

عهدیست برپیغمبران و فرستاده‌های او . . . (بیهقی) .

ثناباد برجان پیغمبرش
محمد فرستادهٔ بهترش.
اسدی .

فرستاریون . [ِف ِر] (اِ) یونانی بمعنی‌حمامی است که حبی ازحبوب مأکوله شبیه بعدس است که‌آنرا رعی الحمام ودر هندی ارهر گویند (فهرست مخزن الادویه)

فرستاف . [ِف ِر] (اِ) فرستافه. رجوع به‌فرستافه شود .

فرستافه . [ف ِر ِف ِ] (اِ مرکب) . شب نوروز راگویند واین لغت مرکب است از فرست + نافه و وجه آن این است که در زمان گذشته پارسیان در شب عید حمل برای دوستان نافه فرستادندی تاخانه ومحفل ولباس‌را بدان مشکین و معطرنمایند(انجمن آرا) . مصحف فرسنافه است . رجوع به فرسنافه شود .

فرستک . [فَ ر تُ] (اِ) اسم‌خطاف باشد . (فهرست مخزن الادویه) فرستوك . فراستوك . فراستک . رجوع به پرستو و صورت‌های دیگر این کلمه شود .

فرستنده . [ف ِر ِ تَ ِد] (نف) آنکه میفرستد (یادداشت بخط مؤلف) . باعث . (مهذب الاسماء) .مرسل . که کسی یاچیزیرا بجایی فرستد ، مقابل فرستاده :

که ایدر فرستندهٔ تو که بود
کراخواستی زین‌دلیران بسود
فردوسی .

بزنهار گفتش‌که کام تو چیست
فرستندهٔ تو بدینجای کیست ؟
نظامی .

جوابی که آن کان فرهنگ سفت
فرستاده شد با فرستنده‌گفت .
نظامی .

رجوع به فرستاده شود .

فرستو . [فَ رَ] (۱) (اِ) پرستوك‌باشد و بعربی خطاف گویند (برهان) فرستک . پرستو . رجوع بدین کلمات شود .

فرستود. [فَ رَ] (اِ) خطاف (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به فرستوك و فرستو وپرستو شود .

فرستوغ . [فَ رَ] (اِ) . فرستوك . (شموری) (آنندراج) . رجوع به فرستوك شود .

فرستوك . [فَ رَ] (اِ)خطاف(فهرست مخزن‌الادویه) . فرستو(آنندراج) . پرستو (برهان) .

فرستون . [قَ رَ] (اِ) قپان که بارها بدان سنجندوآنراکپان‌گویند یعنی بزرگ و قپان معرب آن‌شده (از انجمن‌آرا) . صحیح آن قرستون باقاف است . رجوع به‌فرسطون وقرسطون شود .

فرستوه . [فُ رِ] (اِخ) پادشاه شهر فغنشور وآن شهریست از ملک چین ومردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت می‌باشند (برهان) :

فرستوه شاه فغنشور بود
کزاختربشاهیش منشوربود
اسدی .

فرسته . [ِف رِتَ یا ِت](اِ) فرستاده. چیزی که بجهت کسی فرستند (برهان) . ||رسول (برهان) . سفیر . قاصد . ایلچی . (یادداشت بخط‌مؤلف) :

زآنست قوی شیر بگردن که بهرکار
ازخودبتن خویش‌رسول‌است‌وفرسته .
رودکی(۲).

فرسته فرستاد با خواسته
غلامان واسبان آراسته .
دقیقی .

ای‌خسروی که نزد همه خسروان دهر
برنام و نامهٔ تو نوا وفرسته شد .
دقیقی .

فرسته چو باد اندر آمد زجای
بیاورد یاقوت نزد همای .
فردوسی .

فرسته ز مازندران رفت زود
چومرغ پرنده ، بکردار دود
فردوسی .

بدل پر زکین و برخ پرزچین
فرسته فرستاد زی‌شاه چین .
فردوسی .

چون‌خبر یافت شاد بهرآن روز
کآمدستش فرستهٔ بهروز .
عنصری .

بگفتش هرآنچ از فرسته شنود
همان رازنامه مراو را نمود.
اسدی.

(۱) بکسر اول و ثانی هم گفته‌اند . (۲) منسوب بقطران نیز هست !

نویدی‌است پیری ، که مرگش خرام
فرسته‌است و موی سپیدش پیام .
اسدی .

فرسته‌کسی ساز دانش پذیر
نهان‌بین‌و پاسخ‌ده ویادگیر
اسدی.

||پیغمبر(برهان). رسول‌الله. || فرشته(یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فرستاده و فرشته شود .

فرس ثانی . [فَ رَ سِ] (اِ مرکب) . نام‌صورت‌چهاردهم‌ازصورنوزده‌گانهٔ شمالی فلک‌در نظر قدماء (مفاتیح . بنقل مؤلف) . ابوریحان فرس ثانی‌را صورت نوزدهم‌داند. رجوع به فرس اعظم شود .

فرسخ . [فَ سَ] (عِ اِ) آرامش . (منتهی‌الارب) .سکون. (ازاقرب‌الموارد). || آسایش (منتهی‌الارب) . راحة (از اقرب الموارد) . || ساعت (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .|| رخنه‌وشکاف. (منتهی الارب) . فرجه . (از اقرب الموارد) . || چیزبی رخنه . (منتهی‌الارب) . چیزی که در آن رخنه نیست (ازاقرب الموارد). || مدت دراز(منتهی‌الارب) . زمان دراز (اقرب‌الموارد) . || میان حرکت وسکون. (منتهی‌الارب) . فاصله آرامش وحرکت . (از اقرب‌الموارد). || چیزبسیار که منقطع وسپری نگردد . (منتهی الارب). چیزدائم وکثیری که منقطع نشود ج ، فراسخ (اقرب الموارد) .

فرسخ . [فَ سَ] (معرب اِ). فرسنگ (یادداشت‌بخط مؤلف).فرسنگ وآن‌مسافت سه میل باشدکه دوازده هزارگزیاده‌هزار گز شود . ج فراسخ . (منتهی‌الارب). سه میل هاشمی‌است وگویند دوازده‌هزار ذراع‌است (ازاقرب‌الموارد).عبارتست ازاندازهٔ سه‌میل وفرسخ بر سه نوع است : فرسخ طولی که آنرا فرسخ خطی نیزگویند و عبارتست از دوازده هزار ذراع طولی وبرخی‌هم گفته‌اند از هیجده هزار ذراع‌ولی قول اول مشهور است . دوم فرسخ سطحی وآن مربع طولی است . وفرسخ جسمی و آن مکعب فرسخ طولی است . (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) هر فرسخی صد و پنجاه اشل است(تاریخ قم ص ۱۰۸). فرسخ‌تام‌بیست وپنج تیرپرتاب است (یادداشت بخط مؤلف) فرسخ هندی هشت میل است (نخبة‌الدهر) . بنا برآنچه در عرف عام ودر اصطلاح رایج جغرافیایی امروزاز فرسخ‌وفرسنگ‌مستفاد میشود برابر باشش هزارگز یا شش کیلومتراست. رجوع به فرسنگ شود .

فرسخة . [فَ سَ خَ] (ع مص) فرو نشستن سردی . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || اتساع (اقرب‌الموارد) .

فرسد . [ ] (اِ) حمص است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرسدن . [فَ سُ دَ] (مص ل) مخفف فرسودن (آنندراج) . رجوع به فرسودن شود .

فرسدنی. [فَ سُ دَ] (ص لیاقت) . فرسودنی . (از فرهنگ اسدی نخجوانی) . آنچه طبیعةً قابل فرسوده شدن باشدوبتدریج از میان رود :

نه بآخر همی بفرساید ؟
هر که انجام راست فرسدنی‌است .
رودکی .

فرسطاریون . [ ] (اِ)فرستاریون . رعی‌الحمام (فهرست مخزن الادویه) رجوع به فرستاریون وفرسطایون شود .

فرسطایون . [فَ رَ] (اِ)بلغت‌یونانی دانه‌ایست مانند ماش و عدس و آنرا مقشر کرده بگاو دهند،گاورافربه کندوبعربی‌رعی الحمام‌گویندوبفارسی‌کرسنه‌گویند(برهان). فرستاریون.فأرسطاریون.فرسطس. رجوع‌باین کلمات شود.

فرسطس . [فِ رِ طُ] (اِ) بعضی رعی الحمام‌ وبعضی ذراریح گفته‌و اصل آنست که طائری است که آنرا حباحب نامند (فهرست مخزن‌الادویه)رجوع‌به‌فرستاریون،فرسطایون شود .

فرس‌طنبور. [فَ رَ سِ طَ](امرکب) خرك طنبور . رجوع به معانی فرس شود .

فرسطون . [فَ رَ] (اِ) بلغت رومی قپان‌را گویند و آن ترازو مانندی است که چیزها بدان سنجندووزن‌کنند و دراین معنی بجای طای حطی باتای قرشت هم بنظرآمده است (آنندراج) . (برهان).غلطی‌است‌بجای قرسطون با قاف از خاریستون یونانی (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) :

گرتو بخواهی بزخم تیر بسنبه
چون‌قلم‌آهنین عمودفرسطون.
فرخی‌سیستانی .

رجوع به قرسطون شود .

فرسفج . [فَ رِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۱ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان بکرمانشاه و کنار رودخانه تویسرکان . ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، سردسیر ودارای ۱۵۱۶ تن سکنه . از قلقل رود مشروب میشود . محصولاتش غلات،پنبه ، حبوب وانواع‌میوه‌است. اهالی بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران میکنند.ازصنایع دستی زنان قالیچه بافی است . راه مالرو دارد . یک پل‌آجری در جنگ بین‌المللی اول روی قلقل‌رود بناشده‌که راه شوسه‌جمیل آباد از روی‌آن میگذرد . دارای دبستان ، دو مسجد ، زیارتگاه، کاروانسرای‌شاه‌عباسی و ۱۰ باب دکان میباشد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرسفس. [ ](عِ اِ) بعربی‌حبةمقرنة. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرسق. [فِرِ سِ] (عِ اِ) شفتالو یانوعی ازآن . (منتهی‌الارب) خوخ یانوعی‌از آن که سرخ وبی پرز است و یانوعی که ازهسته نیک جدا شود . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فرسک شود .

فرسك . [فِ سِ] (اِ) . شفتالویانوعی ازآن ،تنک‌پوست‌باسرخ رنگ. یاشفتالویی که از هستهٔ خود شکافته گردد (از منتهی الارب) . شفتالورا گویند و آن میوه‌ایست معروف (برهان) . شفتالوی بی‌پرز. شلیل. تالانه . زلیق. شفترنگ . چلازه(یادداشت بخط‌مؤلف) .

فرسکا . [فَ رِ] (اِخ) یا پریسکلا . زوجهٔ آکیلای یهودی ، منقی معروف بود و آکیلا همواره او را در امور خیر و ضیافاتی‌که با اجزای کلیسا در خانه خود مینمود کمک‌میکرد(ازقاموس‌کتاب مقدس: پریسکلا) .

فرسل . [ ] (اِخ) نام‌یکی‌از دیه‌های‌طبرش (۱)(از تاریخ قم ص۱۳۹).

فرسلوس . [فَ] (اِخ)سنگی است‌که اسکندر درظلمات‌یافته بود وآن‌اکسیراست چون به سیماب طرح‌کنند نقره شود . (از برهان) .

فرسلون . [فَ سَ] (اِ) سنگی است که آنراطلق‌می گویند وآن‌همچوآینه‌شفاف وروشن‌است.(برهان) . رجوع به‌طلق‌شود.

فرسمانه . [فَ رَ نَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌رودبار بخش طرخوران شهرستان اراك واقع در۲۷هزار گزی‌شمال طرخوران ناحیه‌ایست واقع در دامنه سردسیر و دارای ۲۱۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود . محصولاتش‌غلات،بنشن، توت وبادام‌است. اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲).

فرس‌متوسط. [فَ رَ سِ مُ تَ وَسْ سِ] (اِمرکب) زبان پهلوی است (یادداشت ـ بخط‌مؤلف) . رجوع‌به فارسی میانه شود.

فرس‌من . [فَ رَ مَ] (اِخ) پادشاه گرجستان معاصر اشک هیجدهم موسوم باردوان سوم است‌که بتحریک تی بریوس امپراطور روم بجنگ اردوان آمد واردوان سوم،پسر خود را،که ارد نام‌داشت‌ـبمقابله او فرستاد . ولی چون قوای فرس من بیشتر

(۱) تفرش .

بود ، ارد با اوبجنگید وسرانجام این‌جنگ بشکست‌قوای ایران تمام‌شد (ازایران باستان پیرنیا ص ۲۴۰۱ تا ۲۴۰۳) .

فرسمه . [فَ سُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان رود باربخش طرخوران شهرستان اراك . واقع در ۴۲ هزار گزی‌شمال باختری طرخواران‌و۳هزار گزی‌طریزآباد. ناحیه‌ایست واقع‌در دامنه،سردسیر ودارای ۶۹تن‌سکنه. ازچشمه مشروب‌میشود.محصولاتش: غلات وبن‌شن است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند.راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

فرسن. [فِ سِ](ع اِ)سپل‌شتر. (منتهی‌-الارب) . طرف‌خف‌البعیر (اقرب‌الموارد). ||سم‌گوسفند (منتهی الارب) . و نیز برای سم گوسفند استعاره شود و گویند : فرسن شاة ونون‌زائد است (ازاقرب‌الموارد) .

فرسناف[فَ رِ ر](اِمرکب)شب‌نوروزرا گویند (برهان) :

فرسناف بخت تو نوروزباد
شبان سیه برتو چون‌روزباد .
فردوسی .

رجوع به فرسنافه وفرستاف شود .

فرسنافه.[فِ رِ فِ] (اِمرکب)فرسناف که شب نوروز باشد (برهان) :

شب قدر وصلت زفرخندگی
فرح بخش تراز فرسنافه است
منسوب‌برودکی .

شب محنت بآخرآمد وشد
شب‌فرسنافه‌روز من‌نوروز .
انوری .

رجوع به فرستاف وفرستافه شود .

فرسنداج . [فَ سَ] (اِ) مطلق‌امت‌را راگویند یعنی‌امت هرپیغمبر(برهان)برساختهٔ دساتیراست (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۵۷ شود .

فرسنگ .[فَ سَ] (اِ) پهلوی‌فرسنگ (۱) (مقیاس‌طول) پارسی‌باستان‌فرسنگا(۲) وصورت یونانی شدهٔ آن پرا ساغس (۳) و معرب‌آن‌فرسخ‌است (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین) . قدری باشد معین ازراه وآن بمقدار سه‌میل است و هرمیلی چهار هزارگز باشد وطول هرگزی‌بقدربیست‌وچهارانگشت دست باشدکه بعرض درپهلوی هم‌گذارند و آن شش قبضه است یعنی‌شش‌مشت (برهان) . فرسنگ‌ایرانی قدیم برابرباچهارهزاروچهار صد وسی‌وسه‌یاسی‌دوگز بوده‌است (ازایران باستان . پیرنیا . جدول اندازه‌ها در صفحه ۱۶۶ ازج ۱) . هرفرسنگی سه‌میل باشد و هر میلی چهار هزار و پانصد ارش بذراع مرسل و سه‌هزار ارش بذراع سلطان و هر ذراعی سی‌وشش انگشت که هریکی بمقدار شش جوازپهنا بهم برنهاده (مجمل‌التواریخ و القصص) . مقدار طولی که امروز یک فرسنگ یافرسخ بشمار میرود شش کیلومتر است :

تهمتن دوفرسنگ بااو برفت
همی‌مغزش ازرفتن‌او بکفت .
فردوسی .

دوفرسنگ چون اژدهای دژم
همی‌مردم‌آهیخت گفتی‌بدم .
فردوسی .

بدورازدوفرسنگ‌هرکس بدید
همی گفت کاین‌است‌بدراکلید .
فردوسی .

نبینی درجهان بی‌داغ پایم
نه‌فرسنگی‌ونه‌فرسنگساری.
لبیبی .

بینی آن‌ترکی که‌اوچون‌برزند برچنگ‌چنگ
ازدل ابدال بگریزد بیک فرسنگ سنگ .
منوچهری .

چون‌سواران‌سپه‌را بهم‌آورده بود
بیست‌فرسنگ زمین‌پیش بودلشکرگاو
منوچهری .

چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب داشت . (بیهقی) .

هرکه اوگامی ازتودور شود
توازاو دورشو بصدفرسنگ .
ناصرخسرو .

دل نهادی بدین‌سرای سپنج
چند بسیار تاختی فرسنگ .
ناصرخسرو .

صحرای دلم‌هزارفرسنگ
آتشگه‌کاروان ببینم .
خاقانی .

ترایک زخم پیکانش زبند خود برون‌آرد
بصد فرسنگ استقبال‌آن‌یک‌زخم‌پیکان‌شو.
خاقانی .

ازجفا تااو چهار انگشت بود
ازوفاتاعهد صدفرسنگ داشت.
خاقانی .

برسید برکنارآبی که سنگ ازصلابت او بر سنگ همی‌آمدوصریرش‌بفرسنگ همی‌رفت. (گلستان) .

قرب پانزده فرسنگ براثر اوبرفت . (ترجمهٔ‌یمینی) .

رجوع به فرسخ شود .

فرسنگسار. [فَ سَ] (اِمرکب)مرکب از فرسنگ و«سار» بمعنی‌سر (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).علامتی‌راگویندکه در راهها بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند وسنگ‌چینی را نیزگفته‌اندکه درراهها‌برای نشان راه‌کنند (برهان) و معنی این لغت سر فرسنگ‌است(آنندراج).فرسنگ‌راه(اسدی).

نیابی درجهان بی‌داغ پایم
نه‌فرسنگی‌ونه‌فرسنگساری.
لبیبی

فرس‌نهادن . [فَ رَ نَ دَ] (مص - مرکب) .کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن(برهان)مرادف‌فرس‌افکندن(آنندراج) رجوع‌به فرس‌وفرس نهاده شود .

فرس‌نهاده .[فَ رَ نَ دِ یا دَ](نمف مرکب).مغلوب‌وشکست‌خورده :

دوران‌که فرس‌نهادهٔ تست
باهفت فرس‌پیادهٔ تست .
نظامی .

رجوع به فرس وفرس نهادن شود .

فرسودگی . [فَ دَ] (حامص)فرسوده شدن . فرسوده بودن . فرسایش . رجوع به فرسوده‌وفرسودن شود .

فرسودن . [فَ دَ] (مص‌م) ازفر+سا (۴) دراوستا فرسان (۵) (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) فرساییدن ، (یادداشت بخط مؤلف) . سودن ، ساییدن . بتدریج ازمیان بردن . نابود کردن ،

تو درولایت ودولت همی‌گسار مدام
مخالفان را دربندوغم همی فرسای .
فرخی‌سیستانی .

چون مرگ‌ترا نیز بخواهدفرسود
برمرگ کسی چه‌شادمان‌بایدبود؟
(قابوسنامه) .

||زدودن(ازحاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکترمعین). ||مالیدن (از حاشیه برهان بتصحیح دکتر معین) . مالش‌دادن چیزی‌مانند مشک وعنبر تاشمم آن برآید :

تاش نسایی ندهد بوی مشک
فضل‌ازاین است‌بفرسودنم .
ناصرخسرو .

||برنج افکندن وخسته‌کردن :

بکردند آنکو بفرمودشان
گرآسودشان‌یابفرسودشان
فردوسی .

|| (مص ل) فرسوده شدن. ساییده شدن. از میان‌رفتن . پوسیدن (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین) . اندك اندك ازمیان رفتن :

زسور فرخ‌نوروی خرمی بفروخت
زفتح‌شامل تو جان کافری فرسود .
مسعودسعد .

|| کهنه شدن . زنگ زدن :

مرا بازتیغ صبر بفرسودوزنگ خورد .
مگرزنگ‌بخت‌داشت‌براوزنگ‌ازآن‌نشست.
خاقانی .

|| پیر شدن . از میان رفتن . نابود شدن :

چه تدبیر سازم چه درمان‌کنم
که از غم بفرسود جان‌وتنم .
سعدی .

(۱) Frasang . (۲) Fra-sangâ . (۳) Parâsaghghés . (۴)Fra+sá (۵) Frasàna .

||کاسته‌شدن . کم‌شدن . مقابل افزودن :

فزودگان را فرسوده‌گیر پاک همه
خدای عزوجل نه‌فزودونه فرسود .
ناصرخسرو .

رجوع به فرسوده ، فرسایده ، فرسائیده ، فرساییدن وفرسائیدن شود .

فرسودنی . [فَ دَ] (ص). آنچه قابل فرسودن باشد . آنچه زود فرسوده شود . (یادداشت بخط مؤلف) :

تو لشکر بیارای و از بودنی
روان رامکن هیچ فرسودنی .
فردوسی .

سخنگوی جان، جاودان‌بودنی‌است
نگیرد تباهی ، نه‌فرسودنی‌است .
اسدی .

نه‌فرسودنی ساخته‌است این‌فلک را
نه‌آب‌روان ونه باد وزان را .
ناصرخسرو .

روی بدانش نه ورنجه مکن
دلم بغم این تن فرسودنی .
ناصرخسرو .

بفرسایدهمه‌فرسودنی‌ها
هم اوقادربود بربودنی‌ها.
نظامی .

رجوع به فرسودن شود .

فرسوده . [فَ دَ یا دِ] (نمف) اسم مفعول ازفرسودن (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین) . بغایت کهنه و ازهم ریخته و پایمال گردیده و افسرده شده (برهان) .
پوسیده . کهنه :
گفتند یا موسی مارا جامه باید . خدای عز وجل بر تنهای ایشان جامه نگاه داشت ، فرسوده‌ودریده‌نشد (ترجمهٔ تاریخ طبری).

روان راست توحلهٔ از بهشت
که‌هرگزنه‌فرسوده‌گرددنه‌زشت
اسدی .

جز بیخردی کجاگزیند
فرسوده‌گلیم‌برستبرق .
ناصرخسرو .

نقش فرسودهٔ فلاطون‌را
برطرازبهین‌حلل‌منهید.
خاقانی .

||سوده . سائیده . دراثر سایش خسته‌شده :

سران را سراز ترک فرسوده بود
بخون دست با تیغ،آلوده بود .
فردوسی .

|| سالخورده و پیر (یادداشت‌بخط مولف)،

زبهر زن وزاده‌ودوده‌را
به‌پیچدروان‌مردفرسوده‌را.
فردوسی .

|| تباه . نابود . محو شده یامحوشونده :

ای بازل بوده ونابوده ما
وای‌باید مانده وفرسوده‌ما .
نظامی .

فرسوده دان مزاج جهان‌رابناخوشی
آلوده‌دان دهان‌مشعبد بگندنا .
خاقانی .

ترکیبات :

— فرسودهٔ رزم :آنکه درجنگ وکارزار پیرشده باشد . جنگ دیده . کاردیده بافکٹ اضافه نیز بکار رود :

یکی سرکشی‌بود نامش گرزم
گوی‌نامبردار وفرسوده‌رزم .
فردوسی .

— فرسودهٔ روزگار : تجربه کارزمانه . (آنندراج نقل از فرهنگ بوستان) .
روزگاردیده:

زمن پرس فرسودهٔ روزگار
سعدی .

— فرسوده سوار ، سوارسالخورده . مرد جنگ‌دیده. فرسوده رزم:

همه‌گردان‌وسالاران وشاهان
هنرمندان و فرسوده سواران.
فخرالدین اسعد .

— فرسوده شدن : ازمیان‌رفتن .فرسودن:

تاکی‌کند اوخوارم تاکی‌زنداوشنگم
فرسوده‌شوم آخرگرآهن وگرسنگم .
بوشکور .

—فرسوده‌کردن: فرسودن‌وازمیان بردن :

توشان زیرزمین فرسوده‌کردی
زمین‌داده است مرایشان زغا را .
رودکی .

— فرسوده‌گشتن :کهنه شدن پوسیده‌شدن:

تنت چوپیرهنی بود جانت را واکنون
همه‌گسسته وفرسوده‌گشت‌تارش‌وپود .
ناصرخسرو .

درمسکنی‌که هیچ‌نفرساید
فرسوده‌گشت‌هیکل‌مسکینم .
ناصرخسرو .

بریخت‌چنگش وفرسوده‌گشت‌دندانش
چوتیزکرد براومرگ‌چنگ‌ودندان را .
ناصرخسرو .

فرسوده‌گشتن . [فَ دَ گَ تَ] (مص مرکب) پیرشدن . فرسوده شدن :

بدوگفتم ای سرورشیرگیر
چه‌فرسوده‌گشتی چوروبادپیر؟
سعدی .

|| ملول‌شدن . رنجور شدن :

میرحاجت بنزدیک‌ترشروی
که ازخوی‌بدش فرسوده‌گردی.
سعدی .

رجوع به فرسوده شود .

فرسة . [فَ سَ] (ع اِ) باد که در پشت نشیند (منتهی‌الارب). بادکوژی‌چه‌آن‌پشت رافرومیکوبد وبعضی بکسرحکایت کرده‌اند (اقرب‌الموارد) . || ریشی است که درگردن برآید (منتهی الارب) . خنازیر (یادداشت بخط مولف) . ریشی‌یاقرعه‌ای که برگردن برآید وآنرا فروکوبد . (اقرب‌الموارد) .

فرسة. [فُ] (ع اِ) فرصت وباصادمعروف‌تر است (اقرب‌الموارد) .

فرسی. [فَ سا] (ع اِ) ج‌فریس(منتهی‌الارب). جمع‌فریس‌بمعنی کشته(آنندراج). ج‌ فریس بمعنی قتیل (اقرب الموارد) .

فرسی . [فُ ی] (ص‌نسبی) فارسی . منسوب به فرس (اقرب‌الموارد) .

فرسی. [فُ ی] (ع ص) گوژپشت (اقرب‌الموارد) .

فرسی. [فُ ی](اِخ) منصوربن‌حسن بن منصور الفرسی متولد بسال ۶۱۷ ق . و متوفی بسال ۷۰۰ ق . برابر با ۱۳۰۰م. ازادبای‌یمن وازاعیان دبیران دستگاه‌مظفریه وصدر دولت مؤیدیه بود . واورادرمعرفت ادب وکثرت محفوظات درآن‌سامان نظیری نبود. وی‌درجبله‌درگذشت (از اعلام‌زرکلی ج ۳ ص ۱۰۷۳ بنقل ازعقودالللؤلوبه ج ۱ ص ۲۳۹) .

فرسیا .[ ] (اِ) اسم رومی بسبامه (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فرسیدن .[فَ دَ] (مص) فرسودن . (آنندراج) . (شعوری) .

فرسیس . [فِ] (اِخ) نام دو ده است بمصر یکی را فرسیس‌صغری گویندودیگری فرسیس کبری(منتهی‌الارب). درمعجم‌البلدان نیامده است .

فرسیطاسیون . [ ] (اِ) یونانی زنجبیل‌الکلاب‌است. (فهرست‌مخزن‌الادویه)

فرسین . [ ] (اِ) سخالهٔ حدید است . (معجم‌البلدان) .

فرسیون . [ ] (اِ) نوعی از بادآورداست (تحفهٔ حکیم مؤمن) ||سمک بحری است وگفته‌اندحماحم است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرش . [فُ] (اِ) آغوز وفله‌راگویند وآن شیری باشدکه‌ازحیوان نوزاییده‌دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود (برهان) . فرشهٔ (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح‌دکتر معین) . || رمل . ماسه . شن . بیشتر بمانهٔ تنک و کنار دریاگویند . (یادداشت بخط مؤلف).

فرش . [فَ] (ع اِ) بساط افکنده(منتهی الارب) . گستردنی . زیر انداز . قالی . (یادداشت بخط مولف) مفروش ازاسباب خانه . (اقرب‌الموارد) :

ازتوخالی نگار خانهٔ جم
فرش‌دیبا کشیده‌بر بجکم
رودکی .

ازوی بساط‌هاوفرش‌هاو گلیمهای‌باقیمت‌خیزد (حدودالعالم) .

از او(بخارا) بساط‌وفرش‌ومصلی‌نمازخیزد ، نیکوی پشمین (حدودالعالم).

وازسیستان جامه‌های فرش‌افتدبر کردارطبری وزیلوها بر کردار جهرمی (حدودالعالم) .

بگسترد فرشی زدیبای‌چین
که گفتی‌مگرآسمان‌شدزمین.
فردوسی .

زتخت وزخرگاه وپرده‌سرای
زفرش وزآلات وازچارپای .
فردوسی .

درم داردوگنج و دینار نیز
همان‌فرش دیباوهرگونه چیز .
فردوسی .

پاراز ره اندر آمد چون مفلسی‌غریب
بی‌فرش وبی‌تجمل‌وبی‌رنگ‌وبی‌نگار .
فرخی سیستانی .

من دین ندهم زبهر دنیا
فرشم نه‌بکار و نه‌اوانی .
ناصرخسرو .

چویزدان بگستردفرش جلالت
تواندر جهان فرش نیکی بگستر .
ناصرخسرو .

برسر آن بتان‌حورسرشت
فرش‌وتختی‌چوفرش وتخت‌بهشت.
نظامی .

بازهل این‌فرش‌کهن پوده را
طرح کن‌این‌دامن آلوده را .
نظامی .

تنگ برتنگ جامه دارم وفرش
بدره بربدره سیم‌دارم وزر .
مسعودسعد .

کردگردون زتوزی ودیبا
کسوت وفرش‌من‌بشال‌وپلاس.
مسعودسعد .

کسوت وفرش را بسنده بود
روم وبغداد و بصره وششتر .
مسعودسعد .

فرش‌فکنده دشت پر ازنقش‌آفرین
تاجی‌نهاده باغ پراز در افتخار .
عمعق .

هین که فرش‌فنا بگستردند
درنوردا‌ین بساط‌خرم‌را .
خاقانی .

برره چواسب سایه کندگویدم‌غلام
کاین‌سایه‌فرش‌تست‌فرودآی‌وسربنه
خاقانی .

همی‌گسترانید فرش تراب
چوسجادهٔ نیکمردان‌برآب.
سعدی .

فراش‌بادصبارا گفته‌تافرش‌زمردین‌بگستراند.
سعدی .

آن صانع لطیف که برفرش کائنات
چندین‌هزار صورت‌الوان نگار کرد .
سعدی .

مطرب گردون شهاپرده‌سرای توباد
خشت زرآفتاب‌فرش سرای‌توباد .
سلمان .

ترکیبات :
— فرش‌افکندن ؛ گستردن‌فرش (یادداشت بخط‌مؤلف) .
— فرش‌انداختن : فرش‌افکندن. فرش‌گستردن :
فرش‌انداختند وتخت‌زدند
راه‌صبرم زدندوسخت‌زدند
نظامی .
— فرش‌باف : قالی‌باف . کسی‌که کارش بافتن فرش‌باشد .
— فرش‌بافی . شغل وپیشهٔ‌فرشباف .
— فرش برفرش : طبقه طبقه :
چوبنوشت آسمانرا فرش برفرش
باستقبالش‌آمد تارک‌عرش .
نظامی .
— || تخته تخته و قواره قواره‌که برهم افتاده باشد :
فرش برفرش چند جامهٔ نغز
کزفروغش‌گشاده شددل ومغز
نظامی .
— فرش‌پهن کردن . فرش‌انداختن . فرش گستردن . (یادداشت بخط مؤلف) .
— فرش‌فروش . آنکه قالی ، گلیم‌وجزآن ازگستردنی فروشد .
— فرش فروشی. شغل‌و پیشهٔ فرش‌فروش.
—فرش کردن ؛ گسترانیدن فرش در جایی (یادداشت بخط مؤلف) .
— فرش‌گستردن ، پهن کردن‌فرش‌وانداختن فرش :
فراش باد صبارا گفته‌تافرش‌زمردین‌بگسترد. (گلستان) .

|| دشت فراخ . (منتهی‌الارب) فضای‌وسیع (ازاقرب‌الموارد) . || کشت برگ‌گسترده (منتهی‌الارب) . کشت که برگهایش باندازه سه‌برگ‌باشد.(اقرب‌الموارد).|| جای گیاه‌ناک (منتهی‌الارب). جایی که‌در آن گیاه‌بسیاربود. (اقرب‌الموارد). || خرد وباریک‌ازدرخت وهیزم (منتهی‌الارب) باریک‌وخردازدرخت و چوب (اقرب الموارد) . ||گاوو گوسپند وستور کشتنی و خوردنی (منتهی الارب) . البقر و الغنم و آنچه نیرزد جزکشتن را . (ازاقرب‌الموارد) . || شتران ریزه(منتهی الارب) اشتران خرد (ترجمان جرجانی - ترتیب عادل).(اقرب الموارد). واز آن‌معنی است‌و‌من‌الانعام‌حمولة‌وفرشاً(ازاقرب‌الموارد) || حال (منتهی الارب) . || اندوه سخت (منتهی‌الارب). || اندک گشادگی درپای شتر (منتهی الارب)|| دروغ(منتهی‌الارب). کذب (اقرب‌الموارد)|| هموار‌ی‌قدم(منتهی‌الارب). || زمین. دنیا. مقابل عرش (یادداشت‌بخط‌مؤلف) :

فرش ، نوبار فرع او گشته
عرش مقلوب شرع‌او گشته .
سنائی .

امی‌وامهات‌را مایه
فرش‌را نوروعرش راسایه .
نظامی .

پی غولان دراین بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار .
نظامی .

|| (مص)گستردن فرش را وفرش‌گستردن برای‌کسی . (منتهی الارب) ،گستردن (از اقرب الموارد) . || فراخ‌ساختن کاررا‌ج‌هت کسی (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . || دروغ گفتن باکسی (منتهی‌الارب) کذب (اقرب الموارد) . || فراخ شدن سپل شتر باندازه (منتهی‌الارب) . || پراکندن (منتهی‌الارب).

فرش . [فَ رُ] (ع اِ) ج ِ فراش (منتهی الارب) .(اقرب‌الموارد) . رجوع به فراش شود .

فرش . [فَ] (اِخ) رودباری‌است میان غمیس‌الحمائم وصخیرات الثمام که‌آنحضرت (ص)درآن‌فرود‌آمده(منتهی‌الارب)وادی‌است بین غمیس‌الحمائم و ملل [مَ لَ] و فرش و صخیرات‌الثمام منزلهاست‌ که رسول (ص) هنگامی‌که به بدر میرفت بدانهانزول فرمود (معجم‌البلدان) .

فرشابور. [فَ] (اِخ)فرشاپور. رجوع به فرشاپور شود .

فرشاپور . [فَ] (اِخ) شهر و ولایت وسیعی‌است ازاعمال لهاور (لاهور) که میان لهاوروغ‌زنه‌واقع‌است(معجم‌البلدان) . پیشاور رجوع به پیشاور شود .

فرشاح . [فِ] (ع اِ) زمین پهن‌وفراخ. فرساح (ازاقرب الموارد) . || سم‌گسترده مغاک . (منتهی الارب) . گسترده ازسم ها؛ گویند ، حافر فرشاح(اقرب‌الموارد). || ابر بی‌باران . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) || (ص) زشت روی کلان‌سال اززن وناقه (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) .

فرشاد . [فَ] (اِ) نام روح و عقل کرهٔ‌مریخ . (ناظم‌الاطباء) .نفس فلک‌مریخ است . (آنندراج) . (انجمن آرا) . ازبر ساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود .

فرشاد شیر . [فَ] (اِخ) نام‌حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه‌از پارس که درکتاب حکمت اشراق باصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشاد شیر‌خوانده و «اسد» فهمیده و این معنی خطاست . . . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . صورت‌صحیح نام‌این‌شخص‌فرشاوشتر است. رجوع‌به‌فرشاو شتر ونیزرجوع به حکمت‌الاشراق ص ۱۱ و۳۰۱شود .

فرشاط . [فِ](ع ص) پای گشاده‌نشیننده (منتهی‌الارب) .

فرشاور . [فَ وَ] (اِخ) ازشهرهای سند (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی . ص۲۰۹). پیشاور رجوع به پیشاور شود .

فرشاوشتر . [فَ تَ] (اِخ) ازحکمای فرس (حکمة‌الاشراق . ص ۱۱) این نام به معنی دارندهٔ شترفرا رونده یا راهواراست . فرشاوشتر یافرشوشتر برادر جاماسب، وزیر کی‌گشتاسب است وچندبار درسرودهای گاتها یاد شده است (از فرهنگ ایران باستان . پور داود ص ۲۳۰) فراشاوشتر. فرشوشتر فرشوشتر .

فرش ازل . [فَ شِ اَ زَ] (اِ مرکب) کنایت از لوح ازل است :

عمر برآن فرش ازل بافته
آنچه شده باز بدل یافته .
نظامی .

رجوع به فرش ولوح ازل شود .

فرش افکن . [فَ اَ کَ] (ص مرکب) فراش . فرش گستر :

فرش‌افکن صدرتست عیوق
چوبک زن بام تست‌فرقد .

از حسین‌آوای (منقول در ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳٤) رجوع به فراش وفرش شود .

فرش الجبا . [فَ شُلْ جَ] (اِخ) موضعی‌است در حجاز (معجم‌البلدان) .

فرش انداز . [فَ اَ] (اِ) فرش‌افکن. فراش . ||مساحت مضروب جایی . سطحی که فرش درآن گسترده شود (یادداشت بخط مؤلف) :

... وطول فرش‌اندازایوان چهل‌وهشت‌ذرع (ازسفرنامهٔ ناصرالدین‌شاه) . رجوع به‌فرش شود .

فرشئوشتر . [فَ رَ شُ تَ] (اِخ) فرشاوشتر . رجوع به فرشاوشتر شود .

فرش باستان . [فَ شِ] (اِ مرکب) فرش‌خاک که کنایه اززمین‌باشد وعربان ارض گویند (برهان).

فرشتک . [فَ رَ تُ] (اِ) پرستو . فرستوك . رجوع به شعوری ج ۲ ، ۲۰۲ و نیز رجوع به پرستوك وپرستوك و پرستو شود .

فرشتگی . [فِ رِ تَ] (حامص) ملك بودن . مقام ملك . فرشته بودن :

[دبیری] مردم را ازمردمی بدرجهٔ فرشتگی رساندودیورا ازدیوی‌بمردمی‌رساند(نوروزنامهٔ خیام) . رجوع به فرشته شود .

فرش تنان . [فَ تَ] (اِ) کنایت از روحانیان بود . (انجمن‌آرا و آنندراج) . شاهدی برای آن یافته نشد .

فرشتو . [فَ رَ] (اِ) پرستوکه بعربی خطاف باشد (آنندراج) . رجوع به پرستو شود .

فرشتوك . [فَ رَ] (اِ) همان پرستوك که خطاف باشد (آنندراج) . (انجمن‌آرا) پرستوك . فرستو. فرستك . فرشتك.فرشتو.

فرشته . [فِ رِ تَ] (اِ) فریشته . در زبان سنسکریت پرشته (۱) ومرکب از پر (۲) واش(۳) بمعنی سفیر. درفارسی‌باستان فرائیشته (٤) در اوستا فرائشته (٥) ارمنی هرشتک (٦) ازفرشتک‌درفارسی‌جدید. لهجهٔ شمال ایران فرشته (۷) و لهجهٔ جنوب غربی فرسته - به سین مهمله (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . معروف است و بعربی ملك خوانند (متن برهان) . فرشته. فریشته . سروش (از یادداشت بخط مؤلف) . مخلوقی روحانی که بتازی ملك [مَ لَ] گویند . (ناظم‌الاطباء) :

فرشته چوآیدیکی جان‌ستان
بگویم‌بدوجانم‌آسان‌ستان.
فردوسی .

فرشته بخوی وچو عنبر ببوی
بدل مهربان وبجان‌مهرجوی .
فردوسی .

فرشته شدوهرچه دیدوشنید
نمودوبگفت‌آنچه‌بروی‌رسید .
اسدی .

سوی حکیمان فرشته است روانم
ورچه که در چشم‌مردم‌است‌عیانم.
ناصرخسرو .

برعالم علویش گمان برچو فرشته
هرچند که‌اینجابوداین‌جسم‌عیانیش.
ناصرخسرو .

این روح قدس آمد وآن روح جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند وبی‌پرند .
ناصرخسرو .

ایمان‌نیاوردم به‌فرشته‌های خدا (بیهقی) .

آورده‌اند پشت براین آشیان‌دیو
پس چون فرشته روی بعقبی‌نهاده‌اند .
عطار .

بل‌تاپری زخوان بشر خواهد استخوان
توچون فرشته بوی‌شنواستخوان‌مخواه.
خاقانی .

گراورا پری بود وشیطان بفرمان
مراین‌را فرشته‌است وارواح‌چاکر
خاقانی .

دیوان فرشتگانند آنجاکه‌لطف‌اوست
مردان مخنثانند آنجاکه‌قهراوست.
خاقانی .

هرآن‌گه که باشد فرشته بجای
بخاك اندرون باد دیو سیاه .
عبدالواسع .

گفت‌پیغمبرکه در بازارها
در فرشته‌می‌کند دایم ندا .
مولوی .

گرنشینندفرشته‌ای بادیو
وحشت‌آموزدوخیانت‌وریو.
سعدی .

خلوت دل نیست‌جای‌صحبت‌اغیار
دیو چوبیرون رود فرشته درآید .
حافظ .

فرشته است‌این‌بصدپاکی‌سرشته
نیاید کارشیطان‌ازفرشته .
جامی .

ترکیبات :

— فرشته پر : آنهاکه‌بال‌وپر فرشته‌دارند ودر عالم بالا سیر می‌کنند :

فرشته پران‌را براین‌ساده دشت
ازاو آمدن‌هم بدو بازگشت .
نظامی .

— فرشته‌پناه : کسی که پناه و تکیه‌گاه او فرشتگان‌باشند. بکنایت شخص مقدس ومنزه باشد :

شاه دانست کان‌فرشته پناه
سوی مینوش‌مینماید راه .
نظامی .

— فرشته پیکر ، آنکه پیکرلطیف وفریبنده دارد ودر بیت زیر بمعنی آراسته بظاهر :

غولی‌است جهان فرشته پیکر
تسبیح بدست وتیغ دربر .
نظامی .

— فرشته پیوند : آنکه با فرشتگان پیوند دارد :

تاخبریافت‌از هنرمندی
دیوبندی ،فرشته پیوندی .
نظامی .

— فرشته تن : کنایت از روحانیان باشد. (ازبرهان) . آنکه تنش مانند فرشتگان پاك بود.

— فرشته خصال. فرشته‌خوی. فرشته منش (ازآنندراج).

— فرشته خلق : فرشته‌خصال.فرشته‌خوی:

تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل
صدرفرشته خلق پیمبر تمیزکرد .
خاقانی .

— فرشته‌خو، آنکه خوی‌وسیرت‌فرشتگان دارد . فرشته خلق . فرشته سیرت . فرشته منش . فرشته‌خصال :

دانم که بگذردزسرجرم من که او
گرچه‌پریوش است ولیکن فرشته خوست
حافظ .

— فرشته خوی، فرشته خو :

فرشته خوی‌شود آدمی‌زکم خوردن
(گلستان) .

— فرشته‌رخ:زیباروی. آنکه‌رویش‌بلطافت وزیبایی چون فرشته باشد .

— فرشته سرشت، فرشته‌خوی . فرشته‌خصال،

بمشرق گروهی فرشته سرشت
که‌جزمنسکش‌نام‌نتوان‌نوشت .
نظامی .

چون شنیدندکآن فرشته سرشت
چه بلا دید ازآن زبانی‌زشت .
نظامی .

(۱) Présheta . (۲) Pre (۳) Eshe. (٤) Fraishta. (٥) Fraeshta. (٦) Hréshtak . (۷) Freshtah. Ferishtah.

— فرشته‌سلب : آنکه جامه وظاهراو چون فرشتگان باشد . ظاهرساز ،

این گنبد فرشته سلب کآدمی‌خوراست
چون دیو پیش‌جم، گروخدمت‌من است .
خاقانی .

— فرشته‌سیرت: فرشته خوی (آنندراج) .

— فرشته سیر ؛ فرشته‌سیرت ، فرشته‌خصال فرشته‌خوی (یادداشت بخط مؤلف) .

— فرشته شدن ؛ نیک‌شدن. ازپستی وپلیدی بدر آمدن :

اگر خود فرشته شود بدسگالش
هم‌ازسگ‌نژادان شیطان‌نماید .
خاقانی .

فرشته شو ارنه پری باش باری
که همکاسه الا همایی نیابی
خاقانی .

— فرشته صفت ؛ فرشته خوی ؛

فرشته صفت‌گردآن دیوچهر
همی‌گشت چون‌گرد گیتی‌سپهر
نظامی .

فرشته صفت مردم هوشیار
نه‌بسیار جستـت‌وبسیارخوار .
سعدی .

— فرشته فریب . که فرشتگان‌را هم‌بفریبد. بسیار فریبنده در زیبایی ، چون‌ستاره‌زهره که هاروت وماروت را که فرشتگان بودند از راه ببرد ،

بچهره چو زهره فرشته فریب
دل ازچشم‌جادوی‌اوناشکیب.
فردوسی .

— فرشته‌کش ؛ آنکه فرشته را بکشد ،

...فرشته کشی آدمی‌خواره‌یی.
نظامی .

— فرشته‌مخبر ؛ فرشته‌خصال . فرشته‌خوی فرشته سیرت ؛

سردار خضردانش، خضر بهشت‌خضرت
سالارروح‌بینش، روح‌فرشته‌مخبر.
خاقانی .

— فرشته منش ؛ فرشته‌خوی . باعتبار عفت وطهارت (ازآنندراج بنقل‌ازفرهنگ‌اسکندر نامه) :

فرشته‌منش بلکه فرزانه خوی .
نظامی .

— فرشته‌نمودار : آنکه چون فرشته‌نماید، فرشته ظاهر :فرشته رخ: فرشته سلب:

فرشته نمودار ایزدشناس
که‌مارابدوهست‌ازایزدسپاس .
نظامی .

— فرشته نهاد ؛ فرشته‌سیرت .فرشته‌خوی :

گفت کای‌خسرو فرشته نهاد
داورمملکت بدین وبداد .
نظامی .

— فرشته‌وار ، مانند فرشته ،

توابروار بر آهخته خنجری‌چون برق
فرشته‌وارنشسته براشهبی‌چوبراق .
خاقانی .

— فرشته‌وش ؛ فرشته‌وار، مانند فرشته ؛

بعالم‌گشایی فرشته وشی
نه‌عالم‌گشایی‌که‌عالم کشی .
نظامی .

فرشته وشی دیده چون آفتاب
برآورده اقبال را سرزخواب
نظامی

رجوع به فرشته شود .

فرشته‌جان . [رِ فِ رِ تِ] (اِخ) دهی است‌از دهستان جویم بخش جویم شهرستان لارواقع در‌سه‌هزار گزی جنوب باخترجویم. ناحیه‌ایست واقع در جلگه، گرمسیر ودارای ۱۸۴ تن‌سکنه. ازقنات وچاه‌مشروب میشود. محصولاتش‌غلات،پنبه وخرما است . اهالی بکشاورزی‌وقالی‌بافی گذران میکنند. راه فرعی دارد (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌هفتم) .

فرشتهٔ‌جان‌ستان. [فِ رِ تِ یِ س] (اِخ) عزرائیل. فرشته‌مرگ . ملک الموت (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع‌به عزرائیل وفرشته مرگ شود .

فرشتهٔ‌روزی. [فِ رِ تِ یِ] میکائیل:

برآسمان فرشتهٔ روزی ببخت من
منسوخ کردآیت‌رزق از ادای‌نان.
خاقانی .

رجوع به میکائیل شود .

فرشته‌زاده . [فِ رِ تِ دِ] (اِخ) نام یکی از پیروان فضل‌الله حروفی و از فرقهٔ بکتاشیه است که کتابهای ضالهٔ خود را بنام جاویدان انتشارمیدادند. فرشته زاده‌جاویدانی بنام‌عشق‌نامه دارد . رجوع به ج۳از تاریخ ادبی ادواردبرون ـ از سعدی‌تاجامی- ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۴۰۱ و۵۰۹ شود .

فرشتهٔ سحاب . [فِ رِ تِ یِ سَ] (اِخ) کنایت‌ازمیکائیل‌علیه‌السلام. (برهان). (آنندراج). فرشتهٔ روزی . رجوع‌به‌میکائیل وفرشتهٔ روزی شود .

فرشتهٔ‌مرگ. [فِ رِ تِ یِ مَ] (اِخ) عزرائیل . فرشتهٔ جان‌ستان :

یارب ارفانی کنی مارا بتیغ دوستی
مرفرشتهٔ‌مرگ‌را باما نباشد هیچ کار .
سنائی .

رجوع به عزرائیل وفرشتهٔ جان‌ستان شود .

فرشتهٔ‌وحی. [فِ رِ تِ یِ وَ] (اِخ) جبرئیل. روح‌القدس. (یادداشت‌بخط‌مؤلف). رجوع به جبرئیل شود .

فرشتهٔ یارب. [فِ رِ تِ یِ رَ] (اِخ) ملک مقرب خدا :

همیشه من زخدا دولت وصال توخواهم
بود که‌وقت دعا بگذرد فرشتهٔ یارب .
کمال‌خجندی.

فرشحة. [فَ شَ حَ] (ع‌مص) برجستن (منتهی‌الارب). برجستن‌وجستن‌نزدیک‌نزدیک (از اقرب‌الموارد) . || بافروهشتگی‌ونرمی نشستن ورانهارابرزمین چسبانیدن. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || فراخ کردن میان هردوپای‌را. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فرشحی . [فَ شَ حا] (ع‌مص) فرشحة . رجوع بتمام معانی فرشحة شود .

فرشخ. [فَ شَ] (ع‌اِ) آسایش وآرام. (منتهی‌الارب) .

فرش خاك . [فَ شِ] (اِمرکب) . کنایت اززمین است (آنندراج). (برهان) .

فرشخة . [فَ شَ خَ] (ع‌مص) فراخی. گشاده شدن . (منتهی‌الارب) .

فرش‌دورنگ . [فَ شِ دُ رَ] (اِمرکب). کنایت ازروزگاراست‌باعتبار شب وروز. (برهان) . || کنایت از زمین‌هم‌هست. (برهان) .

فرشدة . [فَ شَ دَ] (ع‌مص) ازهمدیگر دورنهادن پای را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

فرشط . [فِ شِ] (ع ص) پای گشاده نشیننده . (منتهی‌الارب) .

فرشطة . [فَ شَ طَ] (ع‌مص) پای از پای گشاده‌ودورنهاده‌نشستن . (منتهی‌الارب). || بزمین چسبانیدن‌سرین وتکیه‌ساختن‌هردو ساق را . (منتهی‌الارب) . || بیکجانب گذاشتن هردوپای را درسواری (منتهی‌الارب). || بفروهشتگی‌ونرمی‌فروخفتن شتر (منتهی‌الارب). || کفانیدن وپاره کردن گوشت‌را . (منتهی‌الارب) . || درازکشیدن چیزی‌را. (منتهی‌الارب). || گشاده داشتن‌شتر ماده هر دو پای را وقت دوشیدن (منتهی‌الارب) . || گشادن شترهردوپای را وقت کمیز انداختن . (منتهی الارب) . رجوع به فرشط شود .

فرش‌عاج. [فَ شِ] (اِمرکب) کنایت از برف که روی زمین راسفیدکرده باشد. (از برهان) .

فرشک. [فَ شَ] (اِ) خوشه‌های کوچک انگور راگویند که بخوشهٔ بزرگ چسبیده وآنرا بعربی‌خصله گویند. (برهان). عربی آن خصله‌نیست‌بلکه غوره است. درمهذب‌الاسماء آمده است : «الغوره : فرشک ای دانه سه چهار انگور درهم بسته» ودر دستور اللغة معنی خصله را خوشهٔ انگور نوشته است . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

فرشکرد. [فَ رَ کَ] (۱) (اِ) بمعنی‌تصفیه وتجدید است ودر اصطلاح آیین زردشتی ،

(۱) Frashkard .

بعد از مبارزهٔ خدایان با دیوان وشکست سپاه اهریمنی، جهان پاکیزه ومطهر شود و بی شایبهٔ کدورتی ابدالاباد باقی ماند واین حالت را فرشکرد گویند. (ازایران درزمان ساسانیان. کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی . ص ۱۷۰ ازچاپ دوم) .

فرش کردن. [ف َ ک َ د َ] (مص مرکب) گسترانیدن فرش در جایی. (یادداشت بخط مؤلف) . || پوشانیدن کف حیات یا اطاق یا جای دیگر باآجر ، سنگ و جزآن . (یادداشت مؤلف) .

فرشم . [ف ُ ش ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع درهشت هزار گزی شمال کوچصفهان سرراه مالرو عمومی کوچصفهان به خشکبیجار. ناحیه ایست واقع درجلگه، معتدل، مرطوب، و دارای ۷۵۰ تن سکنه. ازنورود مشروب میشود . محصولاتش برنج ، ابریشم وصیفی است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. ده باب دکان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فرشوادگر . (۱) [ف َ ر َ ش َ گ َ] (اِ مرکب). لغتی است پهلوی و لقبی است شاهان طبرستان راکه بعربی ملک الجبال می خوانده اند ...(آنندراج). (انجمن آرا). نام قدیم ایالتی است که تبرستان یامازندران کنونی قسمتی ازآن بوده است. (ازمازندران و استراباد. ص ۲۰۹ از ترجمهٔ فارسی) .

فرشورت . [ف ْ ر َ ش َ و َ] (۲) نام یکی از پسران گشتاسب معاصر زردشت که صورت اوستایی آن فرش هام ورته (۳) بوده است . رجوع به مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات پارسی، تألیف دکتر معین، ص ۳۶۳ و نیز رجوع به فرشیدورد شود .

فرشوشتر . [ف َ ش َ ت َ] (اِخ) رجوع به فرشاوشتر شود .

فرشوط . [ف ِ ش َ] (اِخ) دهی است بصعیدمصر. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در ساحل غربی نیل ازصعید. (معجم البلدان) . فرچوط (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فرچوط شود .

فرشوکار. [ف ْ ر َ ش ُ] (اِ) دربعض روایات سریانی مثل اقوال تئودربار کنائی وآذر هرمزد آمده است که زردشتیان درازاه چهار عنصر به اصول اربعهٔ ذیل معتقد بوده اند : اشوکار (۴) ، فرشوکار (۵) زروکار (۶) وزروان (۷) و آخرین این چهاراصل پدر اهرمن و او رمزد بوده است . مورخی گمنام گوید که آنکه اورمزدرا بوجود آورد فرشوکار بود . (از ایران درزمان ساسانیان . ترجمهٔ رشید یاسمی . چاپ دوم ص ۱۷۴) .

فرشوکر . [ف ْ ر َ ش ُ ک َ ر] (اِخ) در اوستا چهار پسر از کی گشتاسپ نام برده شده اند که عبارتند از : پشوتن ، اسفندیار، فرشیدورد و فرشوکر (۸) از فرزند اخیر او در فروردین یشت بند ۱۰۲ یادشده و در آنجا به فروهر او درود فرستاده شده است. در شاهنامه ذکری از این شخص نیست اما بیقین او پسر گشتاسپ بوده، چه درایاتکار زریران مکرر از او یاد شده است . او در یکی از جنگهای دینی بدست «نامخواست» فرزند «هزار» سردار تورانی کشته شده است (از مزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات فارسی . تألیف دکترمعین . چاپ اول. ص ۳۳۲).

فرشه . [ف ُ ش َ] (۹) (اِ) فرش . شیر حیوانات نوزاییده که فله نیز گویند. (انجمن آرا) . فرش و آغوز وفله وشیر نوزائیده. (ناظم الاطباء) . شیری است که با زردهٔ تخم مرغ بآتش نرم بجوشانند تا غلیظ و شبیه به آغوز شود و در افعال مثل لباست(تحفهٔ حکیم مؤمن) . آغوز . فله . ماك. زهك. (یادداشت بخط مؤلف) . فرش است که آغوز وفله باشد (برهان). رجوع به لباشود.

فرشة . [ف ِ ش َ] (ع اِ) هیئت فرش . (منتهی الارب) . هیئت فرش گسترده (ناظم الاطباء) . || هیئة، هو حسن الفرشة ای الهیئة (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) (۱۰).

فرشة. [ف َ ش َ] (ع اِ) راه هموار در زمین .(ازاقرب الموارد).

فرشه [ف ُ ش َ] (اِخ) دهی است ازدهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر واقع در دامنه، معتدل ودارای ۱۰۲۶ تن سکنه . ازقنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات و بادام است. اهالی بکشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فرشه اوشتره. [ف ْ ر َ ش َ ش ْ ر َ] (اِخ) رجوع به فرشاوشتر شود .

فرشی . [ف َ] (ص نسبی). در تداول فارسی زبانان: زمینی. ارضی مقابل عرشی. (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فرش شود .

فرشی . [ف َ] (اِ) نوعی از چپق(ناظم الاطباء) .

فرشی . [ف ُ] (ص نسبی)منسوب به فرش. (سمعانی) .

فرشی. [ف ُ ی] (اِخ). حسن بن حسین بن عتیق مکنی به ابو محمد ، از احمدبن حسن المقری روایت کند وابوالقاسم سعدبن علی زنجانی وجزاورا از وی روایت است. (اللباب، فی تهذیب الانساب، ج ۲ ، ص ۲۰۶)

فرشیح . [ف ِ] (ع اِ)نره . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

فرشید . [َ ف] (اِخ) نام برادر پیران ویسه. (برهان). مخفف فرشیدورد. (ازحاشیهٔ برهان . بتصحیح دکتر معین) . رجوع به فرشیدورد شود .

فرشیدور . [ف َ و َ] (اِخ) فرشیدورد . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). رجوع به فرشیدورد شود .

فرشیدورد . (اِخ) در پهلوی ساسانی فرشورت(۱۱) دراوستافرش هام ورته (۱۲) (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). نام برادر اسفندیارکه یکی از پهلوانان ایران بود (ولف) . درجنگ با ارجاسب کشته شد. (یادداشت بخط مؤلف) :

برادرش را خواند فرشیدورد
سپاهی برون کرد ومردان مرد .
فردوسی .

رجوع به فرشورت شود .

فرشیدورد . [ف َ و َ] (اِخ) نام برادر ویسه که یکی از پهلوانان توران بود . (ولف) .

بنزدیک لهاك وفرشیدورد
وزآن درسخنها همه یاد کرد .
فردوسی .

رجوع به فرشیدو فرشورت شود .

فرشیدورد. [ف َ و َ] (اِخ) نام دهقانی است که بابهرام گورمعاصر بود . (ولف) .

یکی گم شده نام فرشیدورد
چه در بزمگاه وچه اندرنبرد .
فردوسی .

رجوع به فرشید وفرشورت شود .

فرشیم . [ف َ] (اِ) قسم و جزو باشد چنانکه گوییم فرشیم اول وفرشیم دویم یعنی جزو اول و جزو دویم. (برهان) ورشیم . (یادداشت مؤلف). رجوع به ورشیم شود .

فرص . [ف َ] (ع اِ) خستهٔ مقل. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . هستهٔ عقل. (ناظم الاطباء) . || (مص) بررگ گلوی کسی زدن. (منتهی الارب) . بر فریصهٔ کسی زدن . (ازاقرب الموارد). فریصه زدن. (تاج المصادر بیهقی). || بریدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || دریدن و شکافتن . (منتهی الارب) . شکافتن پوست به آهنی که کنارهٔ آن پهن باشد. (اقرب الموارد) .

---

(۱) Fareshvâdgar . (۲) Frashavart . (۳) Frash _ hâm - Vareta . (۴) Ashokâr . (۵) Frashokâr .
(۶) Zarokar. (۷) Zarvân . (۸) Frashôkara .
(۹) بکسر اول هم آمده است . (برهان). (ناظم الاطباء) (۱۰) عبارت تاج العروس که ازقاموس نقل شده . هوحسن الفرشه بالکسر، ای الهیئة وظاهراً کلمهٔ فرش رامؤلف منتهی الارب بدان افزوده و ناظم الاطباء و دیگران از او گرفته اند .
(۱۱) Frashavart . (۱۲) Frash - hâm – varéta .

فرص. [فُ رَ] (ع اِ) جِ فرصة. (اقرب‌الموارد) . (غیاث) :
الدهر فرص والا فغصص (ازسندبادنامه ص ۸۸) . رجوع به فرصت و فرصة شود .

فرصاء. [فَ] (ع اِ) ناقةکه بگوشهٔ ایستاده انتظار نماید وهرگاه آبخورراخالی یابد آب‌خورد. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فرصاد. [فِ] (ع اِ) تود یاتوت سرخ یابار آن .(ازمنتهی‌الارب) . توت سفید را گویند وآن درخاصیت قائم مقام‌انجیراست اگر برگ آنرابا برگ انجیر سیاه و برگ انگور در آب باران بجوشانند و موی را بدان بشویند سیاه گرداند.(برهان) .اسم‌عربی توت سفید. (حکیم‌مؤمن) .توت شامی کەدر ماوراءالنهراست وآنراخرتوت گویند.(ترجمهٔ صیدنة) توت و گفته‌اند بارتوت و گفته‌اند توت‌سرخ ومنه قول‌الاسود بن یعفر :«قنأت انا مله من‌الفرصاد»(از اقرب الموارد) .
|| در کلام فقها مراد از فرصاد درختی است که بارش‌توت بود زیرا درخت رابنام بارش خوانند همچنانکه ثمررابنام درخت . (اقرب‌الموارد).|| رنگی‌است سرخ .(اقرب‌الموارد) .

فرصت. [فُ رَص] (ع اِ) فرصة .نوبت (اقرب الموارد) . موقع . مجال . (ناظم‌الاطباء) :
اگر در حیرت روزگارگذارم فرصت فایت شود . (کلیله ودمنه) .
یادکرده میآید ضایع‌گرانیدن فرصت
(کلیله‌ودمنه) .
در آن فرصت‌که من درخدمت مولانا سعد الدین ... می‌بودم .
(انیس‌الطالبین‌ص ۱۴۲).
در یک فرصت‌که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در قرشی بودند .
(انیس‌الطالبین‌ص ۱۳۹).
باز بمرو آمد وبعد ازفرصتی بارگیربهرات رفت
(ازرشحات. علی‌بن‌حسین کاشفی)
ترکیبات :
— بفرصت : با استفاده‌ازفرصت.درموقع مناسب :
دمنه‌بفرصت خلوتی‌طلبید. (کلیله ودمنه) .
—فرصت دادن :وقت دادن .مهلت‌دادن . (یادداشت بخط مؤلف) .
بداندیش را جاه وفرصت مده
عدو درچه ودیو درشیشه به .
سعدی .
— فرصت داشتن :وقت داشتن.(یادداشت‌بخط مؤلف) :
— فرصت‌کردن: وقت‌داشتن. فرصت داشتن (یادداشت بخط مؤلف) .
— فرصت نکردن : وقت نداشتن . مقابل فرصت کردن .
— کم فرصت ؛ آنکه وقت کافی برای کارهایش ندارد .
|| هنگام لایق ووقت مناسب.(ناظم‌الاطباء):
بوقت وفرصت میفرستاد وضیعتی نیکوخرید آنجا . (بیهقی) .
میخواهم که دراین فرصت خویشتن رابرشیر عرض کنم . (کلیله ودمنه) .
حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه .
سعدی .
ترکیبات :
— فرصت از دست دادن :استفاده نکردن از موقع مناسب :
— فرصت‌جستن ؛ در پی‌موقع مناسب‌بودن:
خواجه همه روزه فرصت‌می‌جست
(بیهقی) .
همیشه ... فرصت جستی وتضریب‌کردی و المی بزرگ بدین‌چاکر رسانیدی.
(بیهقی) .
اگر کسی خوابی بیند وفرصتی جوید آن دیدن وآن فرصت چندان است‌که مابرتخت پدر نشینیم (بیهقی) .
دمنه روزی فرصت جست (کلیله ودمنه) .
— فرصت‌جو ، فرصت جوی . آنکه در پی‌موقع مناسب‌باشد. (یادداشت‌بخط‌مؤلف). آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد . (آنندراج) :
نامه‌ها رسیده‌که فرصت‌جویان می‌جنبند .
(بیهقی) .
دست بدست کنید تا فرصت جویان را برانداخته آید .
مارا داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود . (بیهقی) .
— فرصت جویی : فرصت جستن :
خراسان را فروگذاشتن‌بابسیار فتنه‌وخوارج وفرصت جویی . (بیهقی) .
— فرصت شماردن و فرصت شمردن : از فرصت استفاده کردن ، موقع را مناسب دیدن ، حد اکثر استفاده کردن از چیزی (از یادداشتهای‌مؤلف) :
سعدیا دی رفت وفردا همچنان معلوم‌نیست
درمیان این‌وآن‌فرصت‌شمرامروزرا .
سعدی .
چو مارا بغفلت بشد روزگار
توباری دمی‌چندفرصت‌شمار.
سعدی .
زخود بهتری جوی وفرصت شمار
که باچون‌خودی کم کنی‌روزگار.
سعدی .
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این‌نشان
چون راه‌گنج‌برهمه‌کس آشکارنیست.
حافظ .
فرصت‌شمار صحبت کزاین دوروزه‌منزل
چون‌بگذریم دیگر نتوان بهم‌رسیدن.
حافظ .
—فرصت طلب : فرصت جو، هنگام‌جو ، مترصد (ازیادداشتهای مؤلف) :
— فرصت طلب کردن : فرصت جستن . فرصت‌جویی‌کردن :
ملک فرصت طلب میکرد بسیار
که باشیرین‌کند یک‌نکته‌بر کار.
نظامی .
— فرصت طلبی : فرصت‌جویی .
— فرصت غنیمت‌دانستن: فرصت‌شمردن . از فرصت‌استفاده‌کردن :
گفت ازجاهت‌اندیشه همی کردم. اکنون که درجاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم (۱) (گلستان) .
— فرصت غنیمت شمردن : انتهاز (از تاج‌المصادر بیهقی) .
— فرصت نگاه داشتن : فرصت جستن . منتظر فرصت بودن :
فرصت‌نگاه میداشت و حیلت میساخت
(بیهقی) .
قابیل‌دل‌بر کینه‌نهاد وفرصت‌نگاه میداشت که اورا چگونه کشد.(قصص‌الانبیاء ص ۲۴) .
پس فرصت نگاه داشتند که سر بر سجده نهاد ، یکباره سنگ بر گرفتند و برسر او زدند (قصص الانبیاء ص ۳۲) .
شخصی بتجسس ایشان برگماشتند وفرصت نگاه میداشتند . (گلستان)
نگهدار فرصت که عالم دمی‌است
دمی نزدد انابه از عالمی است .
سعدی .
— فرصت یافتن : بدست آوردن وقت مناسب :
فرصتی یابد وشری بپاکند. (بیهقی) .
بعهد آوردنش رخصت نمی‌یافت
برفتن نیزهم فرصت‌نمی یافت .
نظامی .
فرصتی یافت وجامه ببرد .
(کلیله ودمنه) .
انوشروان میخواست کی فرصتی یابد و پدر را از آن منع کند.(ابن‌بلخی) .
باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا بردتفت .
مولوی .
|| مناسبت وموافقت . (ناظم الاطباء) .

(۱) ن . ل . شمردم

|| دست یافت ودسترس. (ناظم‌الاطباء) . || مساعدت روزگار. (ناظم‌الاطباء) . فراغت :

چودست‌رسد مغزدشمن برآر
که فرصت‌فروشویدازدل‌غبار.
سعدی .

ازکران‌تا بکران لشکر ظلم است‌ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست .
حافظ .

رجوع به فرصة شود.

فرصت . [فُ صَ] (اِخ) ...شیرازی. سید میرزا محمدنصیرحسینی‌ملقب به‌فرصت الدوله ومتخلص به‌فرصت ومعروف به «میرزا آقا» درماه‌رمضان‌سال‌هزارودویست‌وهفتادو یک هجری قمری‌ازیک خانوادهٔ ادب‌پرور، در شهر شیراز پا بعرصهٔ وجود گذاشت . پدرش میرزا جعفر متخلص به « بهجت » ، پسر میرزا کاظم «شرفا» ومیرزاکاظم فرزند میرزا نصیرجهرمی‌معروف به نصیرا اصفهانی است ...

فرصت از کودکی علاقهٔ خاصی بتحصیل علوم‌وفنون مختلف داشت. درآغاز جوانی در صرف ونحو ومنطق وحکمت و حساب وهیأت و هندسه و اسطرلاب سرآمد اقران‌بود وبزبان انگلیسی آشنایی یافت. قسمت عمدهٔ تحصیلاتش را در خدمت شیخ‌مفید «متخلص به‌داور» - که از علمای مشهور فارس و صاحب تألیفات متعدد به فارسی وعربی بود بانجام‌رسانید واز شاگردان برجسته‌محضر او گردید واستادش در ستایش‌اوگفته است:

فرصت‌آن شمع جمع اهل هنر
که ندارد قرین زنوع بشر
فیلسوفان دهر را شاید
که بفضل وهنرشود رهبر .

بنا بنوشتهٔ خود او درسی ودوسالگی بدیدار سیدجمال‌الدین‌اسدآبادی‌نائل‌شدواورادربوشهر ملاقات‌کردودیدارهای‌بعدموجب‌دوستی‌آندو گردیدوپارهٔ سخنان گرانبهای سیدجمال‌الدین دریادداشتهای او منقول است. فرصت‌چندی نیز در شیراز مدرس علوم ادبی وعربی بود و طلاب‌ازمحضرش‌استفاده‌میکردند . هنگامی که شعاع السلطنه فرزند مظفرالدین‌شاه از شیراز بتهران بازگشت فرصت را باخود بدربار آورد ومعلم وندیم‌خود ساخت وچون دردربار تقرب یافت شاه اورا لقب‌فرصت‌الدوله داد .

هنگام‌انقلاب مشروطیت‌فرصت‌درتهران بود ودرسازمان جدید وزارت معارف که پس از مشروطیت بوجود آمداورا بریاست معارف فارس‌گماشتند و دراین مقام بخوبی خدمت کرد . بار دیگر هنگام تأسیس دادگستری اورا رئیس عدلیهٔ فارس کردند و سپس دو بار شغل‌ریاست معارف‌وفوائد عامه‌ومدتی هر دو شغل فرهنگ و دادگستری را بدو سپردند .

دراواخر عمر بکلی منزوی شد وبه‌مطالعه و تحقیق پرداخت‌و غالب‌اوقات بگفتهٔ خودش درحال جذبه وشوق بود .

در شرح‌حالی‌که بتفصیل‌ازخود نوشته اشارهٔ به ازدواج خود نکرده ومعلوم میشود تمام عمررا مجردزیسته‌وبالطبع‌برای سیروسیاحت ومطالعه فرصتی‌کافی داشته و توانسته است مسافرتهای متعددی کند وهرجاکه‌می‌رسیده با ذوق صورتگری و نقاشی از مناظر طبیعی و زیبایی‌ها تابلوهایی‌می‌ساخته است وبااستفاده ازهمین‌هنردر زمان ناصرالدینشاه ، بدستور حاکم فارس - حسینقلی‌خان‌نظام‌السلطنه - سراسر منطقهٔ فارس وبنادررا در مدتی دراز نقطه بنقطه پیمود و اوضاع جغرافیایی هر نقطه را برشتهٔ تحریر درآورد و نقشه‌هائی از نقاط مختلف ترسیم کرد . نام این اثر خود را «آثار عجم» نهاده است. آثاردیگر فرصت ، غیراز «آثار عجم» عبارتند از :

— دریای کبیر مشتمل بر علوم مختلفه بزبان عربی وفارسی
— اشکال‌المیزان در علم منطق .
— بحورالالحان در علم موسیقی‌وعروض.
— منشآت نثر .
— رسالهٔ شطرنجیه
— مثنوی هجرنامه
— مقالات علمی و سیاسی در دومجلد که با نام مستعار ، از زبان شیخی‌مجعول‌نگاشته شده است .
— رسالهٔ درگرامر خط میخی که ضمن آن اشاراتی بجغرافیای سر زمین هند وجود دارد .
— رساله درعلم هیأت جدید
— ازهمه بهتر دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید ، غزلیات ، ترجیعات ، مسمطات ، رباعیات ، مثنویات ، مراثی ، تواریخ و پیوستی از منشآت منثور او .

اوراست :

تمثال دوزلف ورخ آن یار کشیدم
یک روز ودوشب زحمت این کار کشیدم
اول شدم‌آشفته زنقش‌سرزلفش
آخر بپریشانی بسیار کشیدم .

فرصت در اثر یک بیماری داخلی مزمن ، سحرگاه روز دهم‌صفر ۱۳۳۹ قمری‌برابر با اول آبانماه۱۲۹۹ شمسی درخانهٔ‌شخصی خود در شیراز چشم ازجهان فروبست وبنا برآرزوی دیرینه‌اش درکنار آرامگاه‌لسان‌الغیب حافظ بخاک سپرده شد و سنگی راکه زیر نظرخود و برای مزارش تراشیده‌بودند برگور او نهادند (نقل با اختصار وتصرف از مقدمهٔ دیوان او) رجوع بمقدمهٔ دیوان فرصت ونیز رجوع‌به رسالهٔ خود اودرشرح زندگانیش که در آغاز دیوان بطبع رسیده است، شود.

فرصد . [فَ رِ ص] (ع اِ) خستهٔ مویز (منتهی الارب) . عجم الذبیب . فرصاد . فرصید (اقرب الموارد). || تکسک انگور (منتهی‌الارب) . عجم العنب . (از اقرب الموارد) . رجوع بـه فرصاد و فرصید شود .

فرصریون . [ ] (اِ) فرفیون است (فهرست مخزن‌الادویه) .فربیون .افربیون. افرییون . فرفیون . ماکوب . رجوع بـه فربیون شود .

فرصمة . [فَ صَ مَ] (ع‌مص)شکستن (منتهی الارب) . کسر (اقرب الموارد). || بریدن . (منتهی‌الارب) . قطع . (اقرب الموارد).

فرصة . [فَ رَ صَ] (ع‌مص).بریدن. (منتهی الارب) .

فرصة . [فُ صَ] (ع اِ). فرصت. رجوع به فرصت شود . || بهرهٔ از آب و آن‌اسم‌است از تفارص‌القوم که گفته‌میشود: جائت فرصتک من‌البئر و جائت فرصتک من‌السقی یعنی‌نوبت‌وقت آبیاری‌تورسید(از اقرب‌الموارد) . نوبت آب (منتهی‌الارب). || پروای کار (منتهی الارب) . || بهره (منتهی الارب) . || لته یاپنبه پاره وجز آن‌که زن‌حائض‌اندام‌خودرا بدان پاك سازد ج : فراص . (منتهی الارب) . تکهٔ از پشم‌یا پنبه(اقرب‌الموارد). || فرصةالفرس: خوی‌وسبقت‌وقوت اسب(ازاقرب‌الموارد).

فرصة . [فَ صَ] (۱) (ع اِ).خسته - یا هستهٔ مقل و آن اخص از فرص است . (منتهی‌الارب) . || بادی که‌کوژی آرد در پشت . (منتهی‌الارب) . بادی‌که کوژی از آن بود واز این معنی‌است که گویند : فلان ان فاتته‌الفرصة اخذته الفرصة (اقرب الموارد). رجوع به فرص شود .

فرصة . [فِ صَ] (ع اِ) لتهٔ یاپنبه پاره و جزآن‌که زن حائض اندام خود را بدان پاك سازد ج : فراص . (منتهی‌الارب) . قطعهٔ ازپشم یا پنبه . (اقرب‌الموارد) . || قطعهٔ ازمشک و بعضی‌گویند قرصه است با قاف وضاد . (اقرب الموارد) .

فرصید . [فِ] (ع اِ) تکسک انگور (منتهی‌الارب).عجم‌العنب (اقرب‌الموارد). (حکیم مؤمن) . ||دانهٔ مویز . (از اقرب - الموارد) . عجم‌الذبیب . (حکیم مؤمن) . فرصاد . فرصد . رجوع به فرصاد وفرصد شود . || هستهٔ مقل(فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فرض . [فَ] (ع اِ) رخنهٔ کمان‌که سوفار و جای چلهٔ آنست (منتهی‌الارب) . آنجای از کمان‌که زه بدان افتد ج، فراض [فِ] (اقرب‌الموارد) . || آتش‌زنه (منتهی الارب) . ||جای زدن ازآتش زنه یا رخنهٔ آتش‌زنه (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

(۱) باسین هم‌آمده است (اقرب‌الموارد) رجوع به فرسة شود .

||دهانهٔ جوی،ج، فراض . (منتهی الارب) .
||فرموده وواجب کردهٔ خدای عزوجل بر بندگان (منتهی الارب). آنچه بدلیل قطعی ثابت باشد ودر آن شبهتی نبود و مخالفش را تکفیر و تارک آنرا عذاب بود (تعریفات) . آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده است وبدان سبب فرض نامیده اند که آنرا حدود و نشانه هایی است .(اقرب الموارد) :

طاعت ایشان فرض بوده است . (بیهقی) .

چون بد ر مصطفی نایب حسان توبی
فرض بود نعت او حرز امم ساختن.
خاقانی .

کعبه را یکبار حج فرض است وحضرت کعبه وار
حج ما هرهفته عمدا برنتابد بیش از این .
خاقانی .

طلب کردن علم از آنست فرض
که بیعلم کس را بحق راه نیست.
امام الدین رافعی . (نقل از تاریخ گزیده)

ترکیبات:

— فرض عین ؛ واجب عینی (یادداشت مؤلف) :

ای محافل را بدیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین .
سعدی .

ـ فرض کردن : انگاشتن . تصور کردن. پنداشتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— || واجب شمردن . واجب کردن :

بما برخدمت خود عرض کردی
جزای آن بخود بر فرض کردی.
نظامی .

|| نماز . (یادداشت بخط مؤلف) . مجازاً بمعنی نماز واجب :

بهفت نوبت چرخ وبپنج نوبت فرض
بدین دوصبح،زور زآتش وسیماب .
خاقانی .

فرض صبوح عید راکز تو بخواب فوت شد
صد ره اگر قضا کنی تازصبوح نشمری
خاقانی .

ترکیبات :

— فرض گزاردن ، ادای واجب حق تعالی کردن چون گزاردن نماز و دیگر عبادات:

و فرض ایزدی میگزارند .
(کلیله ودمنه) .

او فرض خدا نمیگزارد
ازفرض تو نیز غم ندارد .
سعدی .

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم
وآنچه گویند روانیست نگوئیم رواست.
حافظ .

— فرض ورزیدن : فرض گزاردن . ادای واجب کردن:

فرض ورزید وسنت آموزید
عذرنا کردن ازکسل منهید .
خاقانی .

|| قرائت (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || سنت (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || نوعی از خرما (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . خرمایی است که در عمان یافت شود . (ازفهرست مخزن الادویه) . || لشکر مرسوم گیر(منتهی الارب). الجند یفترضون . (اقرب الموارد) . وعنده مائة من الفرض ، ای الجند المفروض لهم (اقرب الموارد) . || سپر (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || چوبی است از چوبهای خانه(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || جامه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || عطای مرسوم (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || آنچه برخود لازم گردانیده هبه فرمایی یا بخشیده باشی بی قصد ثواب(ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). یفکر فی ارتیادالقرض والفرض . (مقامات حریری بنقل اقرب الموارد) . || تیر قداح (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . || بریدگی از هرچیزی . (منتهی الارب) . || (مص) سنت گردانیدن پیغمبر ص (منتهی الارب). ||واجب گردانیدن(منتهی الارب). واجب نمودن خداوند احکام را بربندگان (اقرب الموارد) . ||فریضه گردانیدن جهت کسی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . فریضه کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || وقت پیدا کردن (منتهی الارب) . وقت معین کردن برای کسی (اقرب الموارد) . ||رخنه کردن.(منتهی الارب). رخنه درافکندن (مصادراللغةزوزنی). || بریده نمودن(منتهی الارب) . بریدن هر چیز سخت و نفوذ در آن چون بریدن آهن (از اقرب الموارد) . || مرسوم کردن (منتهی الارب) . رسم کردن در دیوان برای کسی چیزی معلوم را وثبت کردن مقرری او در آن (اقرب الموارد). || عطا دادن (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی) . || تقدیر کردن چیزی را وملاحظه کردن آن از روی عقل وتصور وتعیین آن (اقرب الموارد) . || گورکندن برای مرده . (ازاقرب الموارد) .

فرض . [فِ] (ع اِ) بار درخت بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد(منتهی الارب) . ثمر دوم است مادام که سرخ باشد (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد) .

فرض.[فُ رُ] (ع اِ) . ج فارض(منتهی الارب) . رجوع به فارض شود .

فرضاً . [فَ ضَ نْ](ع ق .) بفرض ، فرض کنیم که... اگر فرض کنیم ... ،اگر چنین بپنداریم که ... رجوع به فرض شود.

فرضاخ .[فِ] (ع ص).سطبر ؛ پهن جثه یا دراز بالا (آنندراج) . عریض (اقرب الموارد) .

رجل فرضاخ ، مرد سطبر پهن جثه یا دراز بالا (منتهی الارب) . مرد پهن سطبر وپر گوشت ونیز گویند طویل(ازاقرب الموارد) مؤنث آن فرضاخة (از اقرب الموارد(.

فرضاخة[فِ رْ خَ](ع ص)مونث فرضاخ. زن بزرگ پستان(منتهی الارب) . فرضاخیه (از منتهی الارب) .

مؤنث فرضاخ ،زن چاق پهن پستان. (اقرب الموارد) . || خرما بن جوان . (از اقرب الموارد) .

فرضاخیة . [فِ ی یَ] (ع ص) زن بزرگ پستان (منتهی الارب) . امرأةضخمة عریضة الثدیین ویاء آن برای مبالغه است(از اقرب الموارد) . رجوع به فرضاخ وفرضاخة شود .

فرضالی . [فَ] (اِ خ) . دهی است از دهستان سراب دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم آباد . واقع در ۸هزارگزی شمال سراب دوره وشش هزار گزی شمال راه اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت . ناحیه ایست تپه ماهور و دارای ۷۲ تن سکنه . از چشمهٔ فرضالی مشروب میشود . محصول عمده اش غلات ، حبوب،لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری است. هنر دستی زنان سیاه چادربافی ، جل بافی و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۶) .

فرضخ . [فَ رِ ض] (ع اِ) کژدم (منتهی الارب). عقرب(فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد) .

فرضم . [فِ ضِ] (ع اِ) گوسپند کلان سال یاشکسته سرونها(منتهی الارب)(از اقرب الموارد) . || گوسپند بی دندان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد)

فرضم . [فِ رِ ضِ] (اِ خ) پدر بطنی از مهرةبن حیدان الفرضوم . (منتهی الارب) .

فرضمی.[فِ رِ ضِ می](ع اِ) شتربزرگ شدید الوطی (منتهی الارب). بعیرالفرضمی: عظیم شدید الوطء (اقرب الموارد).

فرضول . [فَ] (ع اِ) چکش تفنگ و دنگ تفنگ. چقماق (ناظم الاطباء) .

فرضة . [فُ ضَ] (ع اِ) دهانهٔ جوی (منتهی الارب) رخنهٔ که آب ازآن سرازیر شود و رخنهٔ که از آن آب کشند (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).|| سوراخ دیوار و مانند آن (اقرب الموارد) ||دهان دوات (منتهی الارب). موضع نقس دوات .(اقرب الموارد) . ||جایی ازکمان که وتر بدان وصل شود.(ازاقرب الموارد).||سوراخ پاشنهٔ در (منتهی الارب) . نجران الباب . (ازاقرب الموارد) . || جای درآمدن بکشتی از لب دریا (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) : معلوم است که هرکشتی بکدام فرضه در گذار بود .(بیهقی) .

برآن فرضه جایی دل افروز دید
نشستن بر آنجای فیروز دید .
نظامی .

گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود
جهانپرنوش کردند از میورود.
نظامی .

از آن سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضهٔ دریای دربند .
نظامی .

ازموج غم نجات کسی راست کوهنوز
برشط کون و فرضهٔ عالم نیامده است.
خاقانی.

مرا ز خطهٔ شروان برون فکن ملکا
که فرضهٔ است دراوصد هزار بحربلا.
خاقانی .

بیضهٔ مصر است به ز فرضهٔ بغداد
وز خط مصر است به بنای صفاهان .
خاقانی:

ترکیبات :
- فرضه‌گاه : بندرگاه. فرضه :
روان کرد کشتی بآب سیاه
بکم مدت آمد سوی فرضه‌گاه.
نظامی.

برآن فرضه‌گاه‌انجمن ساختند
علمها به انجم بر افراختند .
نظامی.

عروسان‌آبی چوخورشید وماه
همه‌شب‌برآیند ازآن‌فرضه‌گاه.
نظامی.

- فرضه‌گه : مخفف فرضه‌گاه ، بندرگاه، فرضه :
برآن فرضه‌گه خیمه گه زد زدور
که گوهر ز دریا برآورد نور .
نظامی .

برآن کوه دیگرنبودش درنگ
سوی فرضه‌گه‌شدزبالای‌سنگ.
نظامی.

فرضة . [فَ ضَ] (ع مص). کلانسال گردیدن گاو(منتهی‌الارب) . رجوع بفراضة شود .

فرضه. [فُ ضَ] (اِخ). جایی است بکنار فرات (منتهی‌الارب). رجوع به‌فرضة نعم‌شود .

فرضة . [فُ ضَ] (اِخ) دهی است ببحرین مربنی عامر را. (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان).

فرضة نعم . [فُ ضَ تُ نُ] (اِخ) برساحل فرات است و ابن کلبی گوید ، بنام حسان‌بن تبع اسعدابی کرب حمیری که اورا «نعم» [نُ] میخواندند، نامیده شد. (از معجم‌البلدان).

فرضی. [فَ رَ ی] (ع اِ) دانای علم فرائض(منتهی‌الارب). فرایضی. (سمعانی). العارف بالفرائض. (اقرب‌الموارد). رجوع بفرایض وفرایضی‌شود.

فرضی. [فَ رَ ی] (اِخ). عبیداللهبن محمدبن احمدبن محمدبن علی بن مهران الفرضی‌المقری‌ء البغدادی مکنی به‌ابواحمد. امامی‌فاضل‌و پرهیز گاروثقه‌بود. ازقاضی‌ابو- عبدالله محاملی ویوسف‌بن یعقوب‌بن اسحاق البهلول وجز آنان حدیث شنید. ابو محمد الخلال وابوالقاسم ازهری را ازوی روایت است . وی در شوال سنهٔ ۴۰۶ ق . بسن ۸۲ سالگی درگذشت . (اللباب فی‌تهذیب الانساب).

فرضی . [فَ رَ ی](اِخ) علی بن محمدبن علی‌القلصادی مکنی به ابوالحسن او راکتابی‌در فرائض مذاهب‌چهارگانه‌سنت است بنام «شرح‌فرائض‌الشیخ‌خلیل‌المالکی» (ازمعجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۵۵) .

فرضیات . [فَ ی] (ع اِ)واجبات. اموری‌که عمل بآنها فرض و واجب است . (ناظم‌الاطباء). فرائض. رجوع به‌فرائض‌شود.
|| ج. فرضیه. حدسیات وچیزهایی‌که بگمان وقیاس ووهم بدانها پی‌میبرند (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌فرضیه شود.

فرضیه .[فَ ی یَ] (ع اِ) واجب. (ناظم‌الاطباء). || گمان وحدس‌وقیاس.(ناظم‌الاطباء). نظری‌که دربارهٔ یک‌مسأله علمی یا تحقیقی با توجه بمعلومات و تجارب‌گذشته ابراز شود و هنوز باثبات نرسیده باشد. هر فرضیه پس از اثبات قانون علمی میشود.

فرط. [فَ] (ع اِ) اسم‌است افراط را. (منتهی‌الارب) . اسم است افراط را : ایاک والفرط فی‌الامر : بپرهیز از تجاوز ازحد. درکارخود (ازاقرب الموارد) :
فرط اکرام ملک‌بدواین بطر راه داده‌است. (کلیله‌ودمنه) .
|| کوه خرد. (منتهی‌الارب). کوه کوچک. (اقرب‌الموارد) . ||سرپشته. (منتهی‌الارب). رأس‌الا کمة.(اقرب‌الموارد). ||نشان‌وعلامت راه. ج: افرط [اَ رُ] وافراط[اَ]. (منتهی‌الارب) نشانهٔ‌استوارازنشانه‌های‌زمین که‌بدان راهروان هدایت شوند. (ازاقرب‌الموارد) .
|| هنگام، و ابوعبیده گوید‌که فرط زیاده از پانزده روزو کمترازسه روز نباشد. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || حین چنانکه گوئی آتیک بعد فرط ، ای بعدحین و لقیة فی‌الفرط بعدالفرط ، ای الحین بعدالحین. (اقرب‌الموارد). || چیرگی(منتهی‌الارب). غلبه وزیادتی (غیاث) :
... که‌صدق مناصحت وفرط اخلاص برزویه دانسته. (کلیله ودمنه) .
چون فضل قوت وفرط شوکت لشکر سلطان دیدند برمیدند (ترجمهٔ یمینی).
ترکیبات :
- از فرط : در نتیجهٔ فراوانی و بسیاری وکثرت . (یادداشت‌بخط مؤلف) معمولا بحالت مضاف برکلمهٔ دیگر آید :
از فرط عطای او زند آز
پیوسته ز امتلا زراغن .
بوسلیک .

امیر ناصرالدین از فرط‌کرم وکمال مکارم، برخود واجب‌ساخت که‌این‌دعوت را اجابت کند . (ترجمهٔ یمینی) .

ببندد دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینهٔ او رچک.
طیان .

قوت شاعرهٔ من سحر ازفرط ملال
متنفر شده از بنده گریزان میرفت .
حافظ .

||(مص)سستی کردن در کاری.(منتهی‌الارب). تقصیردرکاری .(ازاقرب الموارد) .||فوت نمودن کاری‌را. (منتهی‌الارب) .ضایع‌گذاشتن کاری تافوت شود . (اقرب الموارد) .
|| شکافتن. (ترجمان‌جرجانی). || برکسی تعدی‌کردن. (ترجمان جرجانی)اذیت‌کردن. (ازاقرب‌الموارد). || غلبه‌کردن (ازاقرب‌الموارد). || بی‌تیمار گذاشتن کاررا. (منتهی‌الارب). || ازدست رفتن‌چیزی کسی‌را. (از اقرب‌الموارد). ||درگذشتن‌در کاری (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد). || پرگویی کردن وپیش‌دستی‌کردن درسخن. (ازاقرب‌الموارد) . پیشدستی کردن‌و از حددرگذشتن درگفتار. (منتهی‌الارب). پیشدستی کردن‌در گفتاربدون فکر(ازاقرب‌الموارد) . || فرزند نارسیده مردن کسیرا .(منتهی الارب) . کسیرا فرزندان‌خرد مردن.(اقرب‌الموارد). ||شتاب کردن . (منتهی‌الارب) .عجله‌کردن (از اقرب‌الموارد). || پیشی کردن‌وفرستادن پیغامبرخودرا .(منتهی‌الارب). پیش افتادن وفرستادن‌بکسی.(ازاقرب‌الموارد) . ||کشتی داده نشدن‌خرمابن چندانکه خشک ودرشت گردد طلع‌آن (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || پیش از قوم رفتن برآب تا درست‌کند اسباب آبخوررا از دلو وچاه و رسن و جز آن (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فرط. [فَ] (اِخ) راهی یاجایی است بتهامة. (منتهی‌الارب) . جایی‌است در تهامه در نزدیکی حجاز و گویند طریقی است در تهامه.(معجم‌البلدان) .

فرط. [فُ] (ع اِ) سفح الجبل . (اقرب‌الموارد).

فرط . [فَ رَ] (ع اِ) آنکه پیش از قوم رود تااسباب آبخور را درست کند . (منتهی‌الارب). پیش رونده از قوم که‌آماده کند دلوهارا و گردکند حوضچه‌هارا وآنها را آب نوشاند و این فعل [فَ عَ] بمعنی فاعل است ومفرد وجمع آن یکی است (از اقرب‌الموارد) . رجوع به‌فرط [فَ] شود
|| آب پیش‌آینده ازآبهای دیگر .(منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || هرچه‌پیش فرستاده‌شودازاجر.وعمل(منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد).|| فرزندرسیده(منتهی‌الارب)

فرط . [فُ رُ](ع اِ) اسب تیزگذرنده از اسبان. (منتهی‌الارب). اسب تیز روی که

از خیل درگذرد و پیشی گیرد. (از اقرب‌الموارد). اسب شتاب رو. (منتهی‌الارب). || پشته.(منتهی‌الارب). واحد افراط و آن تپه‌های شبیه به‌جبال است. (ازاقرب‌الموارد). || بلندی(منتهی‌الارب). ج : افراط.(منتهی‌الارب).|| اسراف وتضییع. (اقرب‌الموارد). || ازحد درگذشتگی و امر فرط : کاری‌که دروی ازحدگذرانیده باشند.(منتهی‌الارب). از حد درگذشتگی. (ترجمان جرجانی) کاری که درآن از حدگذشته باشند (از اقرب‌الموارد) .|| کار گذاشته ومانده.(منتهی‌الارب) . کار متروک. (اقرب‌الموارد) . ||ستم .(منتهی‌الارب). الظلم والاعتداء.(اقرب‌الموارد). || پشیمانی. (ترجمان جرجانی). (مهذب‌الاسماء) .

فرطاح. [ـِ] (ع ص) سرپهن(آنندراج) رأس ٌ فرطاح ؛ سرپهن (منتهی‌الارب). راس فرطاح ای عریض (اقرب‌الموارد).

فرطارس. [ ] (اِخ) نام بلادی است میان شنت یافب وجبل بشامخ (ازحلل السندسیه ج۲–ص ٦٤).

فرطاس. [ـِ] (ع ص) . پهن هرچه باشد.(منتهی‌الارب).عریض(اقرب‌الموارد). || (اِ) سرنره سطبرودرشت. ج: فراطیس (منتهی‌الارب).

فرطحة. [ـَ طَ حَ] (ع مص) . پهن گردانیدن چیزی‌را (منتهی‌الارب) . عریض گردانیدن چیزی (اقرب الموارد). رجوع به فلطحة شود.

فرطس. [؟] (یونانی اِ) . مار شاخدار .(فهرست مخزن‌الادویه) . (حکیم مؤمن).

فرطس. [ـَ طَ] (اِخ) دهی‌است ببغداداز آن‌ده است احمدبن ابوالفضل المقری. (منتهی‌الارب). از قرای سواد بغداد است. (معجم‌البلدان) .

فرطسا.[ـَ طَ ـَ] (اِخ) قریه‌ایست در مصر در نزدیکی اسکندریه . (معجم‌البلدان). فرطسه. رجوع به‌فرطسه شود.

فرطسة . [ـَ طَ سَ] (ع مص) . کشیدن خوک فرطیسه (بینی) خودرا ودراز کردن آن. (منتهی‌الارب) .کشیدن خنزیر فرطوسهٔ خودرا.(اقرب‌الموارد) .

فرطسة . [ـَ طَ سَ] (اِخ) دهی است بمصر.(منتهی‌الارب). فرطسا. رجوع بفرطسا شود .

فرطمة. [ـَ طَ مَ] (ع مص) دوختن بینی موزه را ودرپی کردن (منتهی‌الارب). وصله کردن کفش‌گر موزه را (اقرب‌الموارد). قرطمة با قاف صحیح‌تر است . (اقرب‌الموارد).

فرطوس . [ـَ] (اِخ) مبارزی است از لشکر افراسیاب و ضابط چغان بوده که موضعی است از ترکستان. (برهان). نام پهلوان تورانی است. (ولف) :

سرسرفرازان و فرطوس نام
برآرد زگودرز وازطوس‌کام.
فردوسی.

فرطوسه. [ـُ سَ] (ع اِ) بینی‌خوک. (منتهی‌الارب) . فرطیسه . انف خوک . (اقرب‌الموارد).پوز. پوزه .(ازیادداشتهای مؤلف). رجوع به فرطیسة شود:

فرطوم. [ـُ] (ع اِ) بینی موزه . (منتهی‌الارب) .منقار خف . ج: فراطیم. (اقرب‌الموارد) .

فرطونس.[ـَ نُ] (اِخ) نام یکی از اصحاب کهف . (ازتاریخ گزیده . حمدالله مستوفی، ص ۷۸).

فرطة. [ـَ طَ] (ع اِ) یکبار برآمدن از حد و درگذشتن ازآن.(منتهی‌الارب). یکبار بیرون آمدن وتقدم.(اقرب‌الموارد).

فرطة. [ـَ طَ](ع اِ) پیشی‌وبرآمدگی. (منتهی‌الارب). || اسم است خروج وتقدم را. (منتهی‌الارب). خروج و تقدم.(اقرب‌الموارد): فلان ذوفرطة : ای صاحب‌اسفار الکثیرة.(اقرب‌الموارد).

فرطی . [ـَ رَ یی یا ـُ رَ ی ی] (ع ص).سخت وسرکش ازآدمی و بعیر.(از منتهی‌الارب) . صعب : بعیر فرطی و رجل فرطی.(ازاقرب‌الموارد) .

فرطیانس. [ـُ ـِ نِ] (یونانی ، اِخ) نام جزائرالسعادات .(نخبةالدهر) . جزائر السعاده . (تاج‌العروس) . جزائر خالدات. (یادداشت بخط مؤلف).

فرطیسة.[ـَ سَ] (ع اِ) بینی‌خوک. (منتهی‌الارب) ؛ فرطوسه . انف خوک ج : فراطیس.(اقرب‌الموارد) . || نوک بینی. (منتهی‌الارب) . پوزه .(یادداشت بخط مؤلف) .

– منبع‌الفرطیسه : منبع الحوزه (منتهی‌الارب).

|| نرهٔ خوک . (منتهی‌الارب).

فرع . [ـَ] (ع اِ). بر سوی هر چیز (منتهی‌الارب). قسمت بالااز هرچیز و آن چیزی است که جدا گردد از اصل آن چیز مانند شاخ درخت . (از اقرب‌الموارد) . || خلاف اصل وآن‌نام‌چیزی است که برغیر خود مبنی باشد (تعریفات) . نزد علماءاسم است چیزی راکه بناشود برغیرخود وقیاس شود برآن ومقابل اصل است . (ازاقرب‌الموارد) . هرشیء قیاس‌شده بشیء دیگررا فرع‌نامند چنانکه مقیس علیه‌را اصل خوانند (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون):

به‌اصل‌نگردوبفرع دل‌مشغول ندارد(بیهقی).

الف را براعداد مرقوم بینی
که‌اعداد فرعند واواصل و والد
خاقانی.

تواصل‌وجودآمدی ازنخست
دگرهرچه موجود شد فرع‌تست.
سعدی.

||شاخ درخت(منتهی‌الارب). شاخ(ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی). شاخهٔ درخت (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) :

آن آتشی که‌گویی نخلی ببارباشد
اصلش زنورباشد فرعش‌زنارباشد.
منوچهری .

ازاصل نیک هیچ عجب‌نیست فرع‌نیک
باشد پسر چنین چوپدر باشد آن چنان.
سوزنی.

||نتیجه. حاصل :

فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک
پس نباشد مردم الامردمک .
مولوی.

سخاوت زمین است وسرمایه زرع
بده ، کاصل خالی نماند زفرع .
سعدی.

|| سود. بهره . ربح. آنچه ازمال بتجارت یا مرابحه بدست آید . (از یادداشتهای مؤلف) :

هوسبازی مکن گروصل‌خواهی
بترك فرع گوگراصل خواهی.
ناصرخسرو.

|| کمان که از طرف شاخ درخت سازند . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . ||کمان از شاخ ناکفانیده یافرع از بهترین کمانها. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || مال فراوان وپایدار.(ازاقرب‌الموارد) . || موی زن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || موی تمام ج: فروع. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || قمل است وگفته‌اند قمل کبار است. (فهرست مخزن‌الادویه). صورتی از فرع [ـَ رَ] است بمعنی‌قمل. (اقرب‌الموارد). || فرع القوم: شریف و و مهترآن. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || جای روان‌گردیدن‌آب بسوی شعب کوه ج : فراع. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بر سوی گوش. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || (مص) برکوه شدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). ||فرودآمدن ازبرکوه. (منتهی الارب) . فرود آمدن واز اضداد است. (ازاقرب‌الموارد). || دوشیزگی‌بکر بردن. (منتهی‌الارب) . || بچوب‌دستی زدن برسر کسی.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) ||برترگردیدن‌ازقوم‌خود ببزرگی یابجمال. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).|| به‌لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا باز ایستد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || باز داشتن میان قوم واصلاح‌نمودن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فرع. [ـَ رَ] (ع اِ)مال منفعت آماده. (منتهی‌الارب) . ||قسم [قِ] . گویند : تراضوابالفرع ای‌بالقسم.(ازاقرب‌الموارد). || نخستین بچهٔ ناقه یاگوسپندکه نظربه‌تبرك برای آلههٔ خود میکشتند . (منتهی‌الارب) .

نخستین نتاج از شتر و گوسفند که برای خدایان خود میکشتندوبدان‌تبرک می‌جستندو مسلمانان آنرا نهی کردند. (اقرب‌الموارد) || طعامی که‌برای نتاج ناقه سازند . (اقرب‌الموارد. || پوست‌پاره‌ای که برمشک‌افزایند چون‌فراخ نباشد. (منتهی‌الارب) . || قمل [ـَ قَ]. (اقرب‌الموارد). || (مص) تمام موی شدن. (منتهی‌الارب). فرع [ـَ فَ] رجوع‌به فرع شود.

فرع. [ـُ فُ][ع ِ ا]. ج ِ افرع. (منتهی‌الارب). ج ِ افرع و فرعاء بمعنی‌تمام موی. (اقرب‌الموارد). رجوع بهافرع شود.

فرع. [ـُ فُ رُ] (ع ِ ا). ج ِ فرع [ـَ فَ رَ]. (منتهی‌الارب) .

فرع . [ـُ فُ (۱)] (اِ خ) . قریه‌ای است از نواحی زبده از طرف چپ سقیا ، ازآنجاتامدینه‌هشت منزل‌است وگویندمسافت چهارشب راه است درآن منبراست (جمعه درآن منعقد میشود) و نخل و جویبارهای فراوان است وقریه‌ٔ پرنعمت وبزرگی‌است از آن قریش انصار و مزینه و بین فرع و مریسیع یک ساعت راه است .. و در آن مسجدی‌است که رسول‌الله (ص) درآنجانماز خواند. (ازمعجم‌البلدان) .

فرع. [ـَ فَ](اِخ). موضعی است ازپس فرك [ـُ فُ رُ] (معجم‌البلدان) .

فرع. [ـَ فَ رَ] (اِخ) جایی است میان بصره و کوفه. (معجم‌البلدان) . (منتهی‌الارب)

فرع. [ـَ فَ یا ـُ فُ] (اِخ) وادیی‌است که از کبکب بسوی عرفات رود . (منتهی - الارب) .

فرعاء . [ـَ فَ] (ع ص) . مؤنث‌افرع . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فرعاتا. [ ] (اِخ) دهی است که بمسافت شش‌میل درمغرب نابلس واقع‌است. (قاموس کتاب مقدس: فرعتون).

فرعان. [ـُ فُ] (ع‌ِا). ج ِ افرع.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فرعان. [ـَ فَ] (اِخ) ازقراءفارس‌است. ابن‌بلخی نویسد ، کاس و فرعان از اعمال پرگروتارم‌است. (ازفارسنامه ص ۱۳۰).

فرعان. [ـَ فَ] (اِخ) نام معمار خسرو پرویز (ولف) :

چوبشنید خسرو که فرعان گریخت

بگوینده بر خشم فرعان بریخت .

فردوسی (شاهنامه. چاپ بروخیم ج ۹ بیت ۲۷۶۲) .

فرعان . [ـَ فَ] (اِخ) ابن‌اعرف: یکی از بنی‌نزال‌است. (منتهی‌الارب) .

فرعان. [ـَ فَ] (اِخ) ابن اعرف یکی ازبنی‌مره، شاعر ودزد. (منتهی‌الارب).

فرعتون . [؟] (اِخ). موضعی است در افرائیم که موطن ومدفن عبدون یکی‌ازقضاة بنی‌اسرائیل بود . (قاموس کتاب‌مقدس).

فرع خواران خاك . [ـَ فَ خا نِ] (اِمرکب). کنایت‌ازآدمیان (ازآنندراج). (برهان). آنها که بهرهٔ خاك را میخورند . رجوع بهفرع شود.

فرع‌داران‌خاك. [ـَ فَ نِ] (اِ مرکب) فرع خواران خاك. آنها‌که از خاك بهره‌مند گردند. کنایت ازآدمیان :

زیارتگه اصل داران پاك

ولی‌نعمت‌فرع‌داران خاك.

نظامی.

فرعل . [ـُ فُ ـُ] (ع ِ ا) بچهٔ کفتار . (آنندراج) بچهٔ‌کفتار ، مذکرآن فرعلان و مؤنث‌فرعله و ج ِ‌فراعل‌وفراعله‌است. (اقرب‌الموارد). رجوع بهفراعل‌شود.

فرعلان. [ـُ فُ ـُ] (ع ِ ا)کفتارنر . (منتهی‌الارب).مذکرفرعل.(ازاقرب‌الموارد). رجوع بهفرعل‌شود .

فرعنت . [ـَ فَ عَ ـَ نَ] (ع‌مص)فرعنة . رجوع بهفرعنةشود.

فرعنة. [ـَ فَ عَ ـَ نَ] (ع ِ ا) زیرکی . (منتهی‌الارب). زیرکی‌وفطنت. (ازاقرب - الموارد). مصدرجعلی ازفرعون مانندتفرعن. (ازیادداشتهای مؤلف). || تکبر. (یادداشت بخط‌مؤلف). رجوع بهتفرعن شود.

فرعوش. [؟] (اِخ). مردی است که ۲۱۷۲ نفر ازاولاد وی ازبابل با زروبابل باورشلیم مراجعت کردند. (ازقاموس کتاب مقدس).

فرعون . [ـِ فِ ـَ] (معرب ص) . نام عامی‌است‌ملوك مصرقدیم‌را چون شاه وملك برای ما (از یاداشتهای مؤلف) . در یونانی فرئون (۲) محتمل است که کلمه از طریق سریانی وارد زبان عربی شده‌باشد و درقرآن هم آمده‌است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . لقب هر پادشاه مصر . (منتهی - الارب) . هرکس که پادشاه مصر بود . (اقرب الموارد) . || سرکش ، ستمکار ، تباهکار.(منتهی‌الارب) . متکبر و سرکش . (برهان) . مأخوذ از فرعنت بمعنی تکبر - ورزیدن. (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح‌دکترمعین). || (اِ)نهنگ.(منتهی‌الارب). تمساح‌بلغت‌قبط. (اقرب‌الموارد). ج ِ فراعنه. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع‌بهفراعنه شود.

فرعون . [ـِ فِ ع ـَ] (اِخ) لقب ولیدبن مصعب است و او اول فراعنهٔ مصر است . (برهان). این‌شخص نامش منس(۳) بوده و اولین پادشاه مصر بعد ازوحدت مصرشمالی وجنوبی است . نامی که مؤلف برهان ذکر کرده حاصل‌اشتباه تاریخ‌نویسان دورهٔ‌اسلامی ست. رجوع به‌تاریخ‌ملل‌شرق تألیف آلبرماله وژول‌ایزاك، ترجمهٔ عبدالحسین هژیر ، ص ۳۲ ونیزرجوع‌به‌فراعنه وفرعون موسی در همین لغت‌نامه شود.

فرعون. [ـِ فِ عَ] (اِخ) نام‌پدرخضر. (از منتهی الارب) .

فرعون‌ثانی. [ـِ فِ عَ ـِ نِ] (اِخ) لقب ولیدبن‌عبدالملك‌پادشاه‌مصر.(ازتاریخ‌حبیب‌السیر. چاپ قدیم‌تهران. ج ۱، ص۲۵۳) . این‌شخص‌نامش ولیدبن عبدالملك‌نبوده‌است وشاید منظور ازفرعون‌ثانی‌رامسس دوم‌باشد. رجوع‌به‌تاریخ‌ملل‌شرق،آلبرماله وژول‌ایزاك. ترجمه عبدالحسین هژیر، ص۲۵ ببعد ونیز رجوع‌به‌فراعنه وفرعون موسی درهمین‌لغتنامه شود .

فرعون مقدونی. [ـِ فِ عَ ـِ نِ مَ](اِخ) عنوان پادشاهان بطالسهٔ مصراست . رجوع بایران‌باستان‌پیرنیا ، ج۲،ص۲۱۶۱شود .

فرعون موسی. [ـِ فِ عَ ـِ نِ سا] (اِخ) نام پادشاه مصر که معاصر موسی‌بن عمران پیامبر بنی‌اسرائیل‌بوده‌است. هاکس‌نویسد : اکثری از علماء آثار مصریه برآنند که این فرعون رامسس ثانی، سومین پادشاه ازطبقهٔ نوزدهم سلاطین مصراست که درنزدیونانیان به‌سوستر معروف بوده‌است. او معروفترین فراعنه وپادشاهی قاهروغالب‌بوده ، شهرهای بسیاری را مفتوح‌ساخته وهیاکل بیشمار در وادی نیل ، ازدهنهٔ رود تا ابی‌سنبل‌که در نوبیاست‌بناکرد (قاموس کتاب‌مقدس)فرعونی که درسفرخروج‌توراة ازاو یادشده وموسی وهارون عجایب و آیات خودرا در حضور وی بجا آوردند واشکرهای او در بحرقلزم هنگام تعقیب قوم موسی هلاك شدند پسر سیزدهم رامسس ثانی است که درروزگار او اقتدار مصر روبه‌نقصان گذاشت. (ازقاموس کتاب مقدس):

یکی‌چون‌دیدهٔ‌یعقوب ودیگر چون‌رخ‌یوسف

سدیگر چون‌دل‌فرعون، چارم‌چون کف‌موسی.

منوچهری.

علی هارون امت بود دشمن زآن همیدارد

مراورا، کش‌چنین‌آموخت‌ره‌فرعون‌وهامانش.

ناصرخسرو.

فرعون روزگار زمن کینه‌جوی گشت

چون من بعلم درکف موسی عصاشدم.

ناصرخسرو.

آری بنای جادوی فرعون ازجهان

ثعبان اسود و ید بیضا برافکند .

خاقانی .

همه‌فرعون وگرگ پیشه شدند

من عصا و شبان نمی‌یابم .

خاقانی .

جام فرعونی خبرده تاکجاست؟

کآتش موسی عیان بنمود صبح ،

خاقانی.

(۱) سهیلی آنرا بضمتین [ـُ فُ رُ] میداند. (معجم‌البلدان).

(۲) Phraon. (۳) Menes.

تا شود شیر خدا از عون او
وارهد از نفس وازفرعون او.
مولوی.
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر
موسیی فرعون را زیر وزبر .
مولوی.

ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر . (گلستان).

غنی را بنیبت بکاوندپوست
که‌فرعون‌اگرهست درعالم‌اوست.
سعدی.

این دلق موسی‌است مرقع وآن ریش فرعون است مرصع. (گلستان).

ترکیبات :

— فرعون شدن : مغرور و متکبر شدن و سرکشی کردن :
نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل‌النفس هونالاتسد .
مولوی.

—فرعون‌وار. مانند فرعون.رجوع به‌لغت فرعون وار شود .

فرعون‌وار. [ِ رَ عَ] (ص مرکب). آنکه زور گوید و سرکشی کند یا خودرا خداوندجهان خواند:
فرعون‌وارلاف اناالحق همی‌زنی
وآنگاه قرب موسی‌عمرانت‌آرزوست.
سعدی

فرعونی. [ِرَ عَ] (ص‌نسبی). هر کس یاهرچیز که‌منسوب بفرعون‌پادشاه‌مصرباشد. (یادداشت‌مؤلف) .

ترکیب:

— فرعونی نسب: فرعونی ، از خاندان فرعون . بکنایت ستمگر :
خصم فرعونی نسب همچون زنان
دوکدان‌درزیر ران خواهد نمود .
خاقانی.

|| (حامص) تکبر وخودبینی وخودستایی. (ناظم‌الاطباء) . همچون فرعون‌شدن درتکبر وخودبینی. خودراچون فرعون نمایاندن :
درخدای موسی وموسی گریز
آب ایمان‌را زفرعونی مریز.
مولوی.

راه مصر درپیش گرفته‌وخیال فرعونی‌درسر. (گلستان).

|| قسمی کاغذ.(ابن‌الندیم) نام قسمی کاغذ درقدیم (یادداشت‌بخط‌مؤلف).|| نوعی‌الماس که‌سفید وشفاف مانند آبگینه باشد. (نزهة القلوب). الماس را الکندی از نظر شفافی به‌جام فرعونی‌تشبیه‌کرده است. (ازالجماهر فی‌معرفةالجواهر.ابوریحان ص۹۳) .

ترکیب :

— جام فرعونی یافرعونی جام ، درکتاب لغتی‌خطی که نویسنده‌آن معلوم نیست درذیل کلمهٔ «طورسینا» نویسدکه آینه‌یاجام‌فرعونی را از طورسیناآرند وگویا درشعرمنوچهری منظور همین آینه یاجام باشدکه میگوید:
می دیرینه گساریم بفرعونی جام
ازکف سیم‌بناگوشی باکف‌خضیب.
ونیزخاقانی بیتی‌داردکه :
بده جام فرعونیم کز تزهد
چوفرعونیان زاژدهامیگریزم.
(یادداشت بخط مؤلف).

زجاج فرعونی. رجوع به‌زجاج فرعونی در همین‌لغت‌نامه‌شود.

فرعونیة . [فِ عَ یَ] (مص جعلی) فرعونیت . فرعونی . رجوع به فرعونی شود .

فرعة. [فَ عَ] (ع اِ) یک شپش. (از منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || کمان‌از شاخ ناشکافته یاکمان بهتراز کمانها.(منتهی‌الارب) . فرع. (ازاقرب‌الموارد). || جای بلند ج: فراع. (منتهی‌الارب) .سرکوه و بلند جای از آن . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌فرع شود.

فرعة. [فَ رَ عَ] (ع اِ) یک‌شپش . (منتهی‌الارب). || پوست پاره که برمشک افزایند هرگاه وافی نباشد (اقرب‌الموارد).

فرعی . [فَ] (ص‌نسبی) . منسوب به فرع.مقابل‌اصلی.(یادداشت بخط مؤلف) . (ناظم‌الاطباء) .

فرعی. [فِ رَ ی] (ص‌نسبی).منسوب به‌فرع که نام پدر تمیم‌بن فرع فرعی است . (سمعانی).

فرعی. [فِ رَ ی] (اِخ) تمیم‌بن فرع مصری ، از عمروبن‌العاص وعقبةبن عامر و جزآنان روایت‌دارد. حرملةبن‌عمران ازوی روایت کند.(اللباب فی‌تهذیب‌الانساب .ج۲ ص۲۰۶).

فرعیه. [فَ ی ی] (ص‌نسبی) . تأنیث فرعی. مقابل اصلیه (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم‌الاطباء) .

فرغ . [فَ] (اِ) جوجه و بچهٔ مرغ خانگی‌راگویند.(برهان). ظاهراً فرخ‌بخای معجمه‌را بغین خوانده اند و آن لفظ عربی است. (حاشیهٔبرهان . بنقل ازسراج‌اللغات) رجوع به‌فرخ‌شود.

فرغ. [فَ] (ع اِ) . جای برآمدن‌آب از دلو ازمابین دستهٔ‌آن.(منتهی‌الارب). مخرج الماء من‌الدلوبین‌العراقی. (اقرب‌الموارد) . ||خنور یادوشاب.(منتهی‌الارب) . ظرفی که درآن شیره باشد. (اقرب‌الموارد). || زمین خشک بی گیاه (اقرب‌الموارد).

فرغ. [فِ] (ع اِ) پرداخت. (منتهی‌الارب) . فراغ (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌فراغ‌شود.

فرغ . [فَ رِ] (ع ص) پردازنده از کاری . (منتهی‌الارب) . فارغ . (ازاقرب‌الموارد) .

فرغ. [فُ] (ع‌ص). کمان بی‌وتر. (از اقرب‌الموارد).

فرغ. [فَ] (اِخ) نام دومنزل ازمنازل قمراست. ابوریحان نویسد: منزل بیست و ششم فرغ نخستین و نام منزل بیست وهفتم فرغ‌دوم ونیز پیشین وپسین گویند. وهریکی ازاین دوفرغ دوستاره‌است روشن ویک‌از دیگربچندنیزهٔدورشده وبرپهناوهمه‌ازصورت اسب بزرگ‌اند وفرغ بیرون آمدن آب بود ازدول زیراک تازیان‌این‌چهارستاره‌را به‌دول تشبیه کرده‌اند وبرج‌یازدهم‌بدلو معروف‌است ونیزهردو فرغ را دوعرقوه خوانند برین و فرودین.(التفهیم. بتصحیح جلال همایی.ص ۱۰۶–۱۵۷) .

فرغاً.[فَ غَ نْ یافَ غَ نْ] (ع‌ق). برایگان : ذهب دمهُ فرغاً : رایگان رفت خون وی. (منتهی‌الارب).

فرغاء . [فَ] (ع‌ص). مؤنث افرغ‌بمعنی فارغ. (اقرب‌الموارد) . || فراخ از طعنهٔ جراحت ومانند آن. طعنةالفرغاء : الواسعه. (اقرب‌الموارد). طعنهُ فرغاء: طعن فراخ . (منتهی‌الارب) .

فرغائیدن. [فَ دَ] (مص) فرغاریدن فرغاییدن . (آنندراج) . رجوع به فرغاریدن شود .

فرغار. [فَ] (ص) خیسانیده ونیک‌تر شده. (برهان) . || سرشته گردیده وآغشته. (برهان) .

فرغار. [فَ](اِخ)نام‌ترکی که‌افراسیابش فرستاده بود تامعلوم کندکه رستم چه مقدار لشکردارد.(برهان) :
یکی شیردل بود فرغارنام
قفس‌دیده وتیزجسته زدام.
فردوسی .

فرغار کردن.[فَ كَ دَ](مص‌مرکب). خیسانیدن.(یادداشت بخط مؤلف) :
بگیرند زرد آلوی کشته و... و یکشب در آب فرغار کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
رجوع به فرغر وفرغرده وفرغاریدن شود .

فرغاریدن.[فَ دَ](مص)چیزی‌راخوب ترکردن‌وخیسانیدن درآب‌وغیره. (برهان). رجوع به‌فرغار کردن شود. ||بهم سرشتن و آغشته کردن (برهان) . رجوع به‌فرغار و وفرغردن شود .

فرغان. [فَ] (اِخ) نام‌جد ابوالحسین موصلی‌محدث‌است. (ازمنتهی‌الارب).

فرغان. [فَ] (اِخ) شهری‌است بیمن. (منتهی‌الارب). ازبلاد یمامه‌است . (ازنزهة القلوب‌حمدالله‌مستوفی.چاپ‌لیدن.ص۲۶۳) شهری‌است بیمن ازمخلاف زبید. (معجم‌البلدان) .

فرغان. [فَ] (اِخ) نام شهری است مشهور از بلاد ماوراء النهر بترکستان . (آنندراج). رجوع به‌فرغانه شود.

فرغانج . [فَ نَ] (اِ) ماده گاو فربه و پرگوشت.(برهان). ||ماده الاغ فربه .

(برهان) وبعضی گویند این لغت ترکی است. (برهان).

فرغانج. [فَ نَ] (اِ) . فرغانج. رجوع به‌فرغانج شود.

فرغانه. [فَ نَ] (اِ) نام شعبه‌ایست از موسیقی که آنرا نهاوندك میخوانند. (برهان).

فرغانه. [فَ نَ] (اِخ) نام کوهی است که مردم گیا در آن کوه میشود (کذا) و آن رستنی باشد که عربان یبروح الصنم خوانند. (برهان). رجوع به‌مادهٔ بعد شود.

فرغانه. [فَ نَ] (اِخ). ناحیه ایست آبادان وبزرگ، بانعمتهای بسیار واندروی کوه بسیار است ودشت و شهرها و آبهای روان. ودر ترکستان است . آنجا برده بسیار افتدترك. واندر کوههای وی معدن زروسیم است بسیار ومعدن مس وسرب ونوشادر وسیماب وچراغ سنگ و سنگ پادزهر وسنگ مغناطیس و وداروهای بسیار) و ازاو طبرخون خیزد و گیاههایی که اندرداروهای عجب بکارشود. وملوك فرغانه درقدیم ازملوك اطراف بودندی و ایشان را دهقان خواندندی . اخسیکث قصبهٔ فرغانه‌است ومستقر امیراست وعمال . اتکث، تشوخ، طماخس، ثامکاخس، سوخ، اوال، بغسکین ، خواکند، رشتان ، زند ، رامش، قبا، اوش، اورست، فرسیاب، اوزگند ، ختلام ، کشوکث و پاب از شهرهای فرغانه است . (حدودالعالم) . ولایتی‌است ازملك ماوراءالنهر مابین سمرقند و چین که آن را اندگان گویندو معرب آن اندجان‌است. (برهان). شهر و ناحیتی وسیع است بماوراالنهرمتصل به‌بلاد ترکستان در زاویتی . ازناحیهٔ هیطل ازسوی مطلع الشمس برجانب راست کسی که قاصدبلادترك بود. بسیارخیر وفراوان رستاق است وگویند درآن چهل منبر(مسجد جامع) بوده است . بین آن و سمرقند پنجاه فرسخ مسافت است واز ولایات آن خجنداست .. (معجم‌البلدان) :

هرچه بعالم دغا ومسخره‌بوده‌است
از حد فرغانه تابغزنی و قزدار...
نجیبی.

سپاه سپنجاب و فرغانه را
دگرمرزداران فرزانه‌را..
نظامی.

گفتم زکجایی‌تو؟تسخرزدوگفتامن
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه.
مولوی .

فرغانی. [فَ نی] (ص نسبی) . منسوب است بفرغانه که ولایتی است درپشت‌چاچ. (سمعانی) منسوب بفرغانهٔ ماورالنهر . (یادداشت بخط مؤلف). || منسوب بفرغان ازقرای فارس.(سمعانی) .

فرغانی . [فَ] (اِخ) . ابن کثیر . رجوع به‌ابن کثیر درهمین لغت‌نامه‌شود.

فرغانی . [فَ نی] (اِخ) سراج‌الدین علی‌بن عثمان اوشی فرغانی حنفی الماتریدی مکنی به‌ابوالحسن. اوراست،

۱- بدءالامالی درتوحید .

۲- تحفة‌الاعالی علی‌شرح بدءالامالی .

۳ - الفتاوی السراجیه . مجموعهٔ فتاوی بر اساس مذهب حنفی . تألیف کتاب در سال ۵۶۹ق. بپایان رسیده وبنابراین فرغانی از فقهای قرن ششم هجری است . (از معجم - المطبوعات ج۱. ستون ۵۰۰).

فرغانی. [فَ نی] (اِخ) سعیدالدین محمدبن احمدبن محمد مکنی بابوعبدالله . اوراست، کتابی بنام منتهی‌المدارك در شرح تائیة‌الکبری‌ابن‌فارض‌که‌درسال ۷۳۰ق. تألیف آن‌را بپایان‌رسانیده‌است (ازمعجم‌المطبوعات ج۲. ستون ۱۴۴۵). باتوجه بتاریخ تألیف کتابش درقرن هشتم هجری میزیسته است .

فرغانی. [فَ نی] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکر بن عبدالجلیل الفرغانی المرغینانی از مردم مرغینان فرغانه وازاکابر فقهای حنفی‌بود. مردی حافظ ، مفسر ، محقق و ادیب واز مجتهدان بود. اوراست :

۱-الهدایة‌فی‌شرح‌البدایة‌دردومجلددرباب‌فقه.

۲ - المنتقی

۳ - الفرائض

۴ - التجنیس والمزید که رسالهٔ دیگری‌است درفقه .

۵- مناسك‌الحج

۶- مختارات‌النوازل.

تولدمرغینانی‌بسال ۵۳۰ق. برابر با ۱۱۳۵ م.ومرگ اوبسال۵۹۳ق . برابر با۱۱۹۶ م. بود. (الاعلام زرکلی ج۲ ص ۶۶). مؤلف معجم المطبوعات کتاب دیگری بنام بدایة‌المبتدی درفقه‌حنفی‌باونسبت‌داده‌ووی‌را بلقب‌شیخ‌الاسلام وبرهان الدین‌خوانده است. (ازمعجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۷۳۹).

فرغانی. [فَ نی] (اِخ) قاسم‌بن‌محمدبن عبدالله مکنی به ابو عبدالرحمان از مردم فرغانه ماوراءالنهربود وحدیث‌هائی از خود میساخت. اورا از قبیصة‌بن عقبه وابی‌عاصم النبیل وعبدالله‌بن یوسف روایت است. وی در سال ۲۶۱ در اسفراین در گذشت . (اللباب فی‌تهذیب الانساب . ج ۲ . ص ۲۰۶).

فرغانی. [فَ نی] (اِخ).محمدبن‌اسماعیل فارسی‌مکنی‌به ابوالفتح و منسوب به فرغان فارس در نیشابور از ابویعلی حمزة بن عبدالعزیزالمهلبی وجز اواستماع حدیث‌کرد. (اللباب‌فی‌تهذیب الانساب ج۲ ص۲۰۶) .

فرغانی. [فَ نی] محمدبن عبدالله‌فرغانی صوفی مکنی به ابوجعفر منسوب بفرغانهٔ ماوراءالنهر ساکن بغداد وازیاران جنید بود و کلام جنید را روایت کرد . ابوالعباس محمدبن حسن‌الخشاب از او روایت کند . (اللباب فی تهذیب الانساب . ج ۲. ص ۲۰۶).

فرغ‌الحفر. [فَ غُلْ حَ] (اِخ) شهری است مرتمیم‌را. (منتهی‌الارب). شهری است تمیم را بین شقیق وأود و خفاف و درآن گرگهاست که مردمان را خورند . (معجم - البلدان) .

فرغ‌الدلو. [فَ غُدْ دَ] (اِمرکب) نام دومنزل است مرماه‌را از برج حوت و هرواحدآن دوستاره است ومیان هردوستاره بقدر یك‌نیزه مسافت بنظر میآید. (منتهی- الارب): یکی‌رافرغ‌الدلو مقدم ودیگری را فرغ‌الدلو مؤخرنامند وآن دومنازل بیست و ششم وبیست وهفتم‌قمراست. (یادداشت‌بخط مؤلف). رجوع به‌فرغ شود.

فرغ‌القبة . [فَ غُلْ قَبْ] (اِخ) شهری‌است مرتمیم‌را (منتهی‌الارب). شهری است مرتمیم را بین شقیق وأود و خفاف و درآن گرگها است که مردمان را خورند. (معجم‌البلدان) .

فرغ‌المقدم. [فَ غُلْ مُ قَدْ دَ] (اِخ) رجوع به‌فرغ وفرغ‌الدلوشود.

فرغ‌المؤخر . [فَ غُلْ مُ ءَخْ خَ] (اِخ) رجوع به‌فرغ وفرغ‌الدلوشود.

فرغب. [ ] (اِ) درختی‌است عظیم که ازچوب آن رحال سازند وگویندرخت سازج است و نیز گویند درختی است که بهندوی ساکونه وساکوان گویند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرغر. [فَ غَ] (اِ) . در اصل مرکب از فر (پیشاوند) + غربمعنی ترکردن‌مأخوذ از غریاغری سنکریت (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). خشك‌رودی راگویند که‌سیلاب ازآنجاگذشته‌باشد ودرهرجایی ازآن قدری آب ایستاده باشد وبمعنی جوی آب هم‌آمده است‌وشمررانیزگویند که عربان غدیرخوانند. (برهان). آبی که ازرود جدا شود و آبدانی گردد. (فرهنگ اسدی):

ازآب دریاگفتی همی‌بگوش آید
که پادشاها دریاتویی ومن‌فرغر.
فرخی سیستانی .

ازغم رفتن اوخسته‌دلان‌را شب و روز
آستین بود زخون مژه همچون فرغر.
فرخی‌سیستانی.

برآمدندبرآن پی‌زآب‌آن دریا
چنانکه گفتی آن‌آب بدهمی‌فرغر.
فرخی‌سیستانی.

به‌پیش خشم‌او همواره‌دوزخها چوکانونها
به‌پیش دست او جاویددریاها چوفرغرها .
منوچهری.

فکندند چندان سران سرنگون
که هرشیب چون‌فرغری‌شدزخون.
اسدی.

شیران ز بیم خنجر اوحیران
دریا بهپیش خاطر او فرغر .
ناصرخسرو.

زمدح تو بمدح کس نیازم
کس‌از دریا نیازد سوی‌فرغر.
مسعودسعد.

اگر آب تیغ‌تو دررفتن‌آید
دراوهفت دریابود هفت‌فرغر.
ازرقی.

سرشک ابر گلاب وشکوفه کافوراست
چوصندل است بجوی‌وبفرغراندرآب.
معزی.

فرازش زخونم چو کوه طبرخون
نشیبش ز اشکم چوآغار وفرغر .
عمعق‌بخارایی.

سالی میان بادیه دیدند فرغری
زانسان که‌هر که گفت‌نکردندباورش.
خاقانی.

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ارض
هواش‌فرغرودریاسحاب‌وکه‌ صحراست
انوری.

فرغردن. [فَ غَ دَ] (مص) آغشتن، سرشتن. (یادداشت بخط مؤلف). خیسانیدن. ترکردن (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) رجوع بهفرغاریدن شود.

فرغرده. [فَ غَ دَ] (نمف) آغشته و بهم‌سرشته. (برهان):

علم چون‌درنورحق فرغرده‌شد
پس زعلمت نوریابد قوم لد .
مولوی.

رجوع بهفرغار و فرغاریدن شود.

فرغست. [فَ غَ] (اِ). گیاهی‌باشد که بپزند و بخورند. و پارسیانش سبزه‌گویند. (اسدی). برغست (یادداشت بخط‌مؤلف) .

فرغل. [فُ غُ] (اِ) دفع‌الوقت. درنگی وتأخیر. (ناظم‌الاطباء) . || غفلت و تغافل (ناظم الاطباء). فرغول. (آنندراج) رجوع‌به فرغول شود .

فرغل. [فَ غُ] (اِ) لفافه، ملحفه . (ناظم‌الاطباء). || لحاف و بالاپوش (ناظم‌الاطباء) . || قبا (ناظم الاطباء) . فرغول (آنندراج) . رجوع به فرغول شود .

فرغلی. [فَ غَ] (اِخ) شمس‌الدین‌بن عبدالله‌بن فتح‌الفرغلی‌السبربائی، نسبتش به محمدبن حنفیه میرسید. فقیهی بود . ازمردم سبربای (غربی‌مصر)بدین سبب اورا سبربائی خوانده‌اند.تولدش درآنجا بود ودرآن شهر به مقاوم قضاوت رسید و همانجا بسال ۱۲۱۰ق. برابر با ۱۷۹۵م. درگذشت . اوراست :

۱- الضوابط‌الجلیه فی‌الاسانیدالعلیه .
۲- الزایرجه

ونیزازاجیزی ساخته است (اعلام‌زرکلی‌چاپ دوم ج۳-ص ۲۵۶- نقل ازحفظ‌المبارک و مقدمهٔ شرح‌الام‌الحسینی) .

فرغلیط. [فُ غُ] (اِخ) قریه‌ایست از نواحی شقوره باندلس.(معجم‌البلدان).

فرغلیطی. [فَ غُ یی] (ص نسبی) . منسوب به‌قریهٔ‌ازنواحی قرطبة از بلاداندلس (سمعانی) رجوع‌به‌مادهٔ قبل‌شود.

فرغلیطی. [فَ غُ یی] (اِخ) علی‌بن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان مرادی مکنی به ابوالحسن به مشرق زمین مسافرت کرد واز امام محمدبن یحیی شافعی در نیشابور فقه آموخت واز ابوسعدالسمعانی حدیث بسیار استماع‌کرد. مردی صالح وبسیار عبادت‌بود مدتی دردمشق‌اقامت‌گزید.سپس به‌حلب‌منتقل شد ودرذی‌الحجه ۵۴۴ ق. درآنجادر گذشت و سال عمرش در حدود پنجاه بود (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج۲ص۲۰۷).

فرغ‌مقدم. [فَ غِ مُ قَ دْ دَ] (اِ مرکب) رجوع به‌فرغ وفرغ‌الدلوشود .

فرغ‌مؤخر . [فَ غِ مُ ءَ خْ خَ] (اِ مرکب). رجوع به فرغ وفرغ‌الدلوشود.

فرغن . [فَ غَ] (اِ) جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند وآب در آن‌روان کنند(برهان). فرکن (یادداشت‌بخط مؤلف). (حاشیهٔ برهان بتصحیح‌دکترمعین):

کسی کز دوربیند گاه‌بخشش‌دست‌راداو
بچشم‌آیدش‌مردریااز آن‌پس‌فرغروفرغن.
لامعی.

رجوع به‌فرغر وفرکن وفرگن‌شود .
|| بفارسی عشقه است و گفته‌اند نوعی از لبلاب است (فهرست مخزن‌الادویه). فرغند. رجوع به‌فرغند شود .

فرغ نخستین . [فَ غِ نُ خُ] (اِ مرکب). منزل بیست‌وششم ازمنازل قمر(از کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی) رجوع بهفرغ وفرغ‌الدلو و فرغ مقدم شود.

فرغند. [فَ غَ] (اِ) گیاهی‌است که بردرخت‌پیچد وبعربی عشقه‌گویند (برهان). گیاهی‌است که خودروی باشد وچون‌کدو بر جهد وبتازی‌لبلاب خوانند (یادداشت مولف ازیک‌نسخهٔ خطی فرهنگ‌اسدی) .
ترکیب :
— فرغندوار: مانند فرغند ،

ایاسرونودرتک و پوی آنم
که‌فرغندواری(۱)به‌پیچم‌بتوبر.
رودکی .

|| چیزی پلید و گندیده وبدبوی ومتعفن و ناخوش را نیز گفته‌اند و باین معنی بازای فارسی هم‌آمده (برهان). فژغند بمعنی پلید چرکین مصحف فرغنداست. (حاشیه برهان مصحح دکترمعین . نقل ازهنینگ). رجوع به‌فژغند شود.

فرغنده. [فَ غَ دَ] (اِ) بمعنی‌فرغند است که گیاه عشقه وچیزی بدبوی وناخوش وگنده باشد. (برهان). رجوع به‌فرغندشود.

فرغنگ. [فَ غَ] (اِ) نباتی است که بر اشجارپیچد وعشقه نامند وگفته‌اند نوعی از لبلاب است وگفته‌اند اسم‌نباتی‌است که‌بهندی آکاس بیل نامند . (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به‌فرغند وفرغنده شود.

فرغو . [فَ] (اِ) . پیراستن تاک . (آنندراج).فرغو. رجوع به‌فرخو و فرغو کردن شود.

فرغو. [فَ] (اِ). مرغی کوچک مانند باز که بآن شکار کنند.امابعضی باقاف‌صحیح دانسته‌اند وترکی گفته‌اند (رشیدی) .قرغوی [قِ] وقرغی [قِ] . رجوع به‌قرغوی و قرغی ونیزرجوع به‌فرغوی شود .

فرغوده. [فَ دَ] (نمف) . سرشته و پیچیده (آنندراج). (غیاث‌بنقل ازلطایف). ظاهراً مصحف فرغرده‌است. رجوع‌بفرغرده شود .

فرغور . [فَ] (اِ) تیهو باشد و آن پرنده‌ایست مانند کبک ، لیکن از کبک کوچکتر است (برهان) . در جهانگیری فرفور ضبط شده‌است. رجوع‌به‌فرفورشود. ||جل‌و آن‌پرندهٔ باشد کاکل‌دار شبیه‌بگنجشک و اندکی از گنجشک بزرگتر (برهان) . ||غوک‌رانیز گویند که وزغ‌باشد و بعربی‌ضفدع خوانند(برهان). رجوع به فرفورشود.

فرغوک. [فَ] (ص) خاموش وتن‌زده. (آنندراج). (برهان). || (اِ) . تأخیر و تکاسل‌و کاهلی‌در کارهارا نیز گویند.(برهان) مصحف فرغول‌است(حاشیه برهان بتصحیح دکترمعین). رجوع به‌فرغول‌شود.

فرغول . [فَ] (اِ) غفلت وغافل‌شدن وتأخیر ودرنگ درکارها (برهان). تأخیر. مطل (یادداشت بخط مؤلف). تأخیربود بر مدافعت ومطل وکسلان (اسدی) :

که فرغول پدیدآید آن‌روز
که برتخته‌ترا تیره شودنام.
رودکی (یادداشت‌مؤلف‌ازفرهنگ‌اسدی).

بهرکار بیدار و بشکول باش
بدل دشمن خواب‌فرغول‌باش.
اسدی.

رجوع به‌فرغوک شود.

فرغول. [فَ] (اِخ) ازقرای دهستان است. (معجم‌البلدان) . (سمعانی) ودهستان ناحیتی بوده است در نزدیکی گرگان که ویرانه‌های آن برجای است (ازمازندران و استراباد . رابینو . ترجمهٔ فارسی ص - ۱۲۷) .

(۱) ن.ل. فرغند آسا (ازشرح‌حال رودکی ص ۱۰۰۰) .

فرغولی. [فَ ی] (ص نسبی) منسوب به فرغول که از قرای دهستان است. (سمعانی).

فرغولی. [فَ ی] (إخ) عمربن محمدبن حسن بن علی بن ابراهیم مکنی بابوحفص در دهستان متولدشد و در گرگان نشأت کرد. در نیشابور فقه آموخت وسپس تاپایان عمر در مرو زیست. ادیبی فاضل، متکلم وازپیروان فرقهٔ صوفیان قشیریه بود. از ابواحمدعبدالحلیم قصاری و ابوعمرو عثمان بن محمدبن عبدالله المحمی و ابوالمظفر سمعانی حدیث شنید و ابوسعد سمعانی ازوی استماع حدیث کرد. ولادتش درشعبان سال ۴۶۰ ق. بود (اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۲۰۷).

فرغوی. [ف] (إ) مرغیست کوچک از جنس باشه که بدان شکار کنند وبترکی قرغو گویند (برهان). درترکی جغتایی قراغو بمعنی باشه و چرغ پرنده‌ای شکاری است و فرغوی مصحف قرغوی است بقاف (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). فرغو. قرغوی. قرغی. رجوع به این کلمات شود.

فرغیش. [فَ] (ص) کهنه و فرسوده. (برهان):

نکنم یاد زتاراج ونیندیشم زآنک
مرکبم بود خرلنگ ولباسم فرغیش.
امیرمعزی.

|| (إ) پوستین که از کهنگی موی گریبان ودامن وسرهای آستین آن ریخته باشد و بعضی گویند پوستین کهنه باشد که مویهای آن از درازی بزمین کشیده شود. (برهان). || مویی باشد که اززیر پوستین سرفرود آورده باشد (برهان). (اسدی). || کاهلی و فروگذاشت و عطلت (برهان). قیاس کنید بافرغول. (حاشیهٔ برهان به تصحیح دکترمعین). رجوع بفرغول شود.

فرفار. [فَ (۱)] (ع ص) آنکه بریک روش نپاید (منتهی الارب). || مرد سبک. (منتهی الارب). || بسیارگوی هرزه درای (منتهی الارب). || آنکه بشکند هرچیزی را (منتهی الارب). || درختی است که ازآن کاسهٔ بزرگ سازند. (منتهی الارب). درخت عظیمی است مانند چنار که برگ آن مانندبادام وگلش مانندگل سرخ است وازچوب آن کاسه و ظرف میسازند. (فهرست مخزن الادویه).

|| مرکبی است مرزنان را (منتهی الارب). مرکبی از مراکب زنان (اقرب الموارد). || شیر که بیفشاند و بشکند قرین خودرا. (منتهی الارب). الاسدالذی یفرفرقرنه (اقرب الموارد). || (مص) بدرخت فرفار آتش افروختن (منتهی الارب). || دریدن خیک و جز آن را (منتهی الارب). || شادمانی نمودن (منتهی الارب).

فرفارة. [فَ رَ] (ع ص). مؤنث فرفار (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به فرفار شود.

فرفت. [فَ فَ] (إ). ریحانی است که آنرا شاه تره گویند (برهان). شاه ترج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فرفتن. [فَ رِ تَ] (مص). مخفف فریفتن (آنندراج).

فرفته. [فَ رِ تَ] (نمف). مخفف فریفته (غیاث).

ترکیبات:

— فرفته‌شدن: گول‌خوردن. فریب‌خوردن:

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته‌مشو سیرت خوب گیر.
سعدی.

— فرفته گشتن؛ فریب خوردن. فریفته شدن:

فرفته نگردم بگفتار تو
بپرهیزم ازخام کردارتو.
فردوسی.

فرفح. [فَ فَ] (ع إ) زمین نرم تابان (منتهی الارب). الارض الملساء. (اقرب الموارد).

فرفخ. [فَ فَ] (معرب إ) خرفه. معرب پرپهن (منتهی الارب). بقلة الحمقاء که آنرا فرفیر نیز گویند وآن رجله است. (اقرب الموارد). پرپهن. رجلة. بقلة الحمقاء. نجله. مویزآب. تخمگان. (یادداشت بخط مؤلف) بقلة الحمقاء (فهرست مخزن الادویه) دندانسا (ازنزهة القلوب). || کفهٔ گندم (منتهی الارب). الکمابر من الحنطة (اقرب الموارد).

فرفخیر. [فَ فَ] (معرب إ) تخمی است که آنرا خرفه گویند و فرفخ نیز خوانند و بعربی بقلة الحمقاء گویند (برهان). رجوع بفرفخ وفرفه وفرفهن وپرپهن شود.

فرفخین. [فَ فَ] (معرب إ) بقلة الحمقاء (فهرست مخزن الادویه). رجوع بفرفخ و فرفخیر وپرفهن و پرپهن شود.

فرفر. [فَ فَ] (إ) زود وشتاب وتعجیل (برهان). || بتعجیل خواندن و بشتاب نوشتن (برهان).

ترکیب:

فرفرنوشتن: کنایه از زودنوشتن (برهان).

|| سخنی که آنرا بشتاب وتعجیل بکسی گویند (برهان). || بمعنی بادفرا هم آمده وآن چرمی باشد مدور که طفلان ریسمانی درآن گذرانند و درکشاکش آرند تا از آن صدای فرفری ظاهر شود وبادزن نیز گویند (برهان). فرفره (حاشیهٔ برهان. بتصحیح دکترمعین):

چرخ اگر گردد بفرمانت برآنهم دل مبند
ای برادر کار طفلان است فرفرداشتن.
قاآنی.

رجوع به بادفر وبادفرا وبادفراه شود.

فرفر. [فُ فُ] (ع إ) مرغی است (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || گنجشک. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). فرفور. رجوع به فرفور شود. || شیری که بشکند و بیفشاند حریف خود را. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به فرفار شود. || بچهٔ میش و بز وگاو وحشی و گویند مؤنث آن خرفان وحملان است. (اقرب الموارد). برهٔ میش وبز وگاوسالهٔ وحشی یا بره وبز نر (منتهی الارب). رجوع به فرفور شود.

فرفروزان. [ف رُ] (إمرکب). رب النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی باشد (برهان). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

فرفروک. [فَ فَ] (إ) بادفر و آن چیزی است که اطفال ازچوب تراشند وریسمانی بر آن پیچند وازدست گذارند تابرروی زمین گردان شود (برهان) بافرفر و فرفره قیاس کنید (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

فرفره. [فَ فَ یا رِ فِ] (إ) فرفر که زود و تعجیل و شتاب درکارها وگفته‌ها و نوشته‌ها باشد (برهان). || چرمی مدور که اطفال ریسمانی درآن گذرانند و درکشاکش آورند. (برهان). هربازیچه که باکشیدن یا بکمک بادبچرخد (یادداشت بخط مؤلف):

بابی قراردهرمجوی ای پسرقرار
عمرت مده ببادبافسون وفرفره.
ناصرخسرو.

رجوع به فرفر و فرفروک شود.

|| بادزن را نیز گویند (برهان). || کاغذپاره‌ای را هم گفته‌اند که طفلان برچوبی تعبیه کنند و بدست گیرند و روبباد بایستند تا باد آنرا بگردش درآورد (برهان).

فرفرة. [فَ فَ رَ] (ع مص). بانگ و فریاد کردن کسی (منتهی الارب). || دریدن گرگ گوسپندرا (اقرب الموارد). || آمیختن سخن را و فزودن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شکستن چیزی را (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بریدن (منتهی الارب). || جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || فشاندن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || در رسیدن ناموس کسی را ودریدن (منتهی الارب)؛ فرفر زید عمرواً : نال منه و خرق عرضه. (اقرب الموارد). || افشاندن شتر اندام را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || گام

(۱) دراقرب الموارد بکسر فا نیز ضبط شده است.

نزدیک نهادن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || سبک گشتن (منتهی الارب) . || چست گردیدن (منتهی الارب). || بکام لگام دندان زدن اسب و سر جنبانیدن (منتهی الارب) . || جنبانیدن اسب لگام را تا سرخود از آن بدرآورد . (اقرب الموارد). || مرکب فرفار ساختن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

فرفریوس. [ف ُ ف ُ] (اِخ) نام حکیمی بوده جلیس اسکندر (برهان) . پرفیر (۱) فیلسوف اسکندرانی شاگرد پلوتن (۲) (متولد ۲۳۲ یا ۲۳۳ ومتوفی ۳۰۴ م.) است . اسکندر مقدونی پنج قرن پیش ازوی میزیسته اما در اسکندرنامهٔ نظامی او معاصر اسکندر شناخته شده است. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . فرفوریوس الصوری ازمردم صور است . گویند نامش امونیوس بود و تغییر یافت. وی پس از جالینوس میزیست واورا در فلسفه وشناخت کلام ارسطو تقدمی است. کتابهای چندی را از ارسطو ترجمه کرده است. چون معرفة کلام ارسطاطالیس براهل زمان او دشوار می‌نمود از نقاط دوردست شکایت بدو بردند . وی گفت کلام حکیم نیازمند مقدمه‌ای است زیرا طالبان علم در زمان ما بخاطر فساد اذهان خود از درك آن قاصرند. سپس بتصنیف کتاب ایساغوجی پرداخت و آنرا ازوی فراگرفتند واثر او بکتابهای ارسطو افزوده شد و در مقدمهٔ کتابهای او قرار گرفت وتاامروز متداول است . از تصانیف اوست :

۱ـ کتاب ایساغوجی

۲ـ کتاب المدخل الی قیاسات الحملیه که آنرا ابوعثمان دمشقی نقل کرده است.

۳ و ۴ـ دورساله به انابو.

۵ـ کتابی دررد بخیوس. درعقل ومعقول که نه مقاله است وسریانی آن موجوداست.

۷ـ کتاب اخبار الفلاسفه که من مقالهٔ چهارم آنرا به سریانی دیده‌ام.

۸ ـ کتاب الاسطقسات که از آن نیز مقالتی بسریانی موجوداست.

(ازتاریخ الحکماء قفطی ـ چاپ لیپزیک . ص ۲۵۶ و ۲۵۷) . رجوع به فرفوریوس شود .

فرفسیمون. [ ] (اِ) بیونانی زرین درخت است (فهرست مخزن الادویه).

فرفصین. [ف َ ف َ] (اِ) بقلة الحمقاء (فهرست مخزن الادویه) . فرنخ . فرفخیر . فرفخین. فرفهن . فرفه. فرفین. فرفینا. پرپهن رجوع باین کلمات شود .

فرفنج. [ف َ ف َ] (اِ) گیاهی است خوشبو (آنندراج) .

فرفور . [ف َ] (ع اِ) پرنده‌ایست که آنرا تیهو گویند. شبیه است به کبک، لیکن کوچکتر از کبک میشود و بعضی کرگ را گفته‌اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی خوانند (برهان) . تیهو (اسدی). (صحاح ـ الفرس) :

من بچهٔ فرفورم واو بازسپیداست

باباز کجاپنجه کند بچهٔ فرفور؟

بوشکور.

|| گوسفند فربه (برهان) .

فرفور. [ف ُ] (ع اِ) ینبوت (منتهی ـ الارب). سویق من ثمر ینبوت (اقرب الموارد) || کودك جوان (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد. || شترفربه (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || گنجشک (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || شتر که بخورد ونشخوار کند. (منتهی الارب). || مرغی است (منتهی ـ الارب) (اقرب الموارد). || بچهٔ میش و بزو گاو وحشی است که مؤنث آنرا خرقان و حملان نیز گویند (اقرب الموارد). بره‌ای که چهارماهه شود وازشیر بازگرفته شود وراحت کند وچاق گردد (اقرب الموارد).

فرفور. [ف ُ] (اِ) کشک سیاه باشد که بترکی قراقروت خوانند (برهان) . بفارسی اسم قراقروط است . (فهرست مخزن ـ الادویه) .

فرفوریس. [ف ُ ی] (اِخ) فرفریوس فرفوریوس . رجوع به فرفوریوس وفرفریوس شود .

فرفوریوس. [ف ُ] (اِخ) همان فرفریوس است که حکیمی بوده است جلیس اسکندر . (برهان). پنج قرن پس ازاسکندر میزیسته (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین):

فلاطون ووالیس وفرفوریوس

که روح القدس کردشان دستبوس.

نظامی.

رجوع به فرفریوس شود.

فرفوریوس . [ف َ] (اِخ) نام یک سرداورومی (ولف) (لغات شاهنامه) :

سواری سرافرازبابوق وکوس

برومیش خوانندفرفوریوس.

فردوسی.

فرفوز. [ف َ] (اِ) فرفور. بازاء منقوط وغیرمنقوط تیهو باشد (فهرست مخزن الادویه) . تیهو بود (اسدی) . همان فرفوراست که تیهو باشد وآن مرغی است شبیه بکبک (برهان). مصحف فرفوراست براء مهمله (از حاشیهٔ برهان. بتصحیح دکترمعین)؛

ای که من بازم وتوفرفوزی

من چوشاهینم وتومرغابی.

امیرمعزی.

فرفوس. [ف َ] (اِ). سنگی سرخ است که جهت جراحت نافع است. (فهرست مخزن الادویه) سنگی باشد سرخ رنگ که سائیدهٔ آن جراحتهارا سودمند باشد (برهان).

فرفومعما. [ ] (اِ) دوای مرکبی است مستعمل دردواء الخطاطیف ودرمعاجین (فهرست مخزن الادویه).

فرفه. [ف َ ف َ] (اِ) بمعنی خرفه باشد که آن تخمی است معروف که بعربی بقلة الحمقاء گویند وفرفخ معرب پرپهن وبهمین معنی است (برهان) . بقلة الحمقاء (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به فرفخ ،فرفهن وپرپهن شود.

فرفهان . (اِخ) قصبه‌ایست جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات . واقع درچهارهزار گزی شمال خمین ودوهزار گزی خاوری راه خمین باراك. ناحیه‌ایست واقع در جلگه . معتدل ودارای ۱۹۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش : غلات، بن‌شن ، چغندرقند ، پنبه ، انگور، بادام ، و صیفی است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند وازصنایع دستی آنها قالیچه بافی است. یک باب دبستان دارد . راه فرعی ماشین رو بخمین دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج اول) .

فرفهن. [ف َ ف َ ه َ (۳)] (اِ) .معرب پرپهن (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) رستنی باشد که آن را خرفه گویند وبعربی بقلة ـ الحمقاء خوانند (برهان). رجوع به فرفخ و فرفه وفرفین وپرپهن شود.

فرفیر. [ف َ] (اِ) (۴) فرفور که تیهو باشد (برهان) . || گوسفند فربه را نیز گویند (برهان). || بمعنی بنفشه هم آمده است و گلی باشد مشهور و گویند بدین معنی عربی است (برهان). رجوع به فرفور شود .

فرفیر . [ف ِ] (ع اِ) اسم عربی بنفسج است (تحفه حکیم مؤمن) . بنفشه است . (فهرست مخزن الادویه . مأخوذ از کلمهٔ لاتینی پورپورا (۵) که نام رنگی سرخ است و قدما آن را ازنوعی صدف میگرفتند وبهترین وپربهاترین آن فرفیرصوری بوده است که از شهرصور میآوردند (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرفورشود. || نوعی رنگ (آنندراج). (منتهی الارب).

فرفیری . [ف ِ] (اِ) ارغوانی یاقرمز یا یابنفش . (یادداشت بخط مؤلف) از این عبارت ابن‌بیطار که دربارهٔ «بنفسج»میگوید: «علی طرف ساقه زهر طیب الرائحة جداً و لونه لون الفرفیر ...» معلوم میشود که عرب «لون الفرفیر» رابمعنی بنفش بکار برده است

(۱) Porphyre. (۲) Plotin .

(۳) بسکون هاء هم آمده است (برهان) . و شاید بسکون هاء درست تر باشد زیرا چنانکه درفرفخ گذشت معرب «پرپهن» است .

(۴) مأخوذ ازعربی است .

(۵) Purpurâ

(یادداشت بخط مؤلف). رنگ بنفش (فهرست مخزن الادویه) ؛
خربق سیاه: برگ نبات او مانند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و رنگ ساق او فرفیری است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فرفیر و فرفور شود.

فرفیم. [فَ] (اِ) بقلة الحمقاء (فهرست مخزن الادویه). فرفخ. فرفه. فرفهن. رجوع باین کلمات شود.

فرفین. [فِ فِ] (اِ) بمعنی پربهن است که خرفه باشد وبعربی بقلة الحمقاء خوانند (برهان). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. (یادداشت بخط مؤلف). واندیقون نزدبعضی مسمی بدین اسم است (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فرفینا. [فَ] (اِ) بقلةالحمقاء (فهرست مخزن الادویه) فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. فرفین. پربهن. رجوع بدین کلمات شود.

فرفینه. [فِ نَ] (اِ) تخمی باشد که آنرا خرفه گویند. (برهان). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفین. فرفینا. پربهن. رجوع بدین کلمات شود.

فرفیون. [فَ] (اِ) دارویی است (منتهی الارب) گیاهی است دارویی. فربیون. رجوع به فربیون شود.

فرق. [فَ] (ع اِ) تار سر که راهی است میان موی سر (منتهی الارب). راهی درموی سر (اقرب الموارد). || بکنایت سر را نیز گویند ؛

کیست کز دست فرق مشکیت
دست برفرق چون ذباب نداشت.
عطار.

|| سر و کلهٔ آدمی (برهان). سر آدمی یا حیوان یا چیز دیگر ؛

تکاور سمندی بجستن چو برق
شده غرق آهن زسم تا بفرق.
فردوسی.

چنین داد پاسخ وراگستهم
که مویی نخواهم زفرق تو کم.
فردوسی.

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
منوچهری.

بلؤلؤ ازاو فرق گردون مزین
بقیر واز و روی عالم مقیر.
ناصرخسرو.

برروی چو زر شد عقیقم
برفرق چو شیر گشت قارم.
ناصر خسرو.

گر بیاموزی بگردون بررسانی فرق خویش
گرچه پابندگران واندرین تاری گوی.
ناصرخسرو.

دست در دامن جان خواهم زد
پای برفرق جهان خواهم زد.
عطار.

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش پوینده چون تیر.
نظامی.

زشادی ساختش برفرق خود جای
که شه را تاج برسر به که درپای.
نظامی.

پرسید نشان وباقیش جای
افتاده برهنه فرق تا پای.
نظامی.

آنکو چو تو دلربای دارد
برفرق زمانه جای دارد.
خاقانی.

اگر چه آب فراقت زفرق من بگذشت
دام خوش است که کعب توترنمیگردد.
خاقانی.

آتش اندر جاه زن گو باد دردست تکین
آب رخ برخاک نه گو خاک برفرق طغان.
خاقانی.

آسمان درزیرپای همتت
برزمین مالیده فرق فرقدین.
سعدی.

گرسنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ورتیرطعنه آید جان منش نشانه.
سعدی.

مرسرورا قبا نشنیدم کمر که بست
برفرق آفتاب ندیدم کلاه را.
سعدی.

خاک بر فرق مهتری کورا
آلت خواجگی پدرباشد.
هارون بن شمس الدین جوینی.

ترکیبات:

— ازفرق واکردن: دور کردن. دفع نمودن واز سرباز کردن. (آنندراج).

— بفرق پوییدن: بسر دویدن. بشتاب رفتن:

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیر دو گوید: چرا بفرق نپویی؟
سعدی.

— فرق سر: کله. سر. بالای سر:

یکی چتر زرین بفرق سرش
که باشد زخود سایه بر پیکرش.
فردوسی.

چو آبستنان اشکم آورده پیش
چوخرما بنان پهن فرق سری.
منوچهری.

هرشاه که از طاعت تو بازکشد سر
فرق سراو زیرپی پیل بسایی.
منوچهری.

بر فرق سرنرگس بر زردکلاه
برفرق سرچکاو یک مشت گیاه.
منوچهری.

طاوس کند جلوه چو از دور ببیند
برفرق سر هدهد آن تاج کیان را.
سنائی.

|| بالای هرچیز. فوق (ناظم الاطباء). روی برفراز ... ودراین معنی همواره بایکی از حروف اضافه همراه باشد:

که برفرق این خیمه بنشست راست
که آخر بتیمار ازاو برنخاست؟.
فردوسی.

خرد گفت آن سنگ نامهربان را
که بر فرق آن آسمان علو شو.
خاقانی.

چو دم بار آدمیزاده بزاد
پای خود برفرق علتها نهاد.
مولوی.

|| امتیاز واختلاف وتفاوت (ناظم الاطباء):

نیست فرقی بمیان دل تو وآن خر
جز همیباید کت پای چهار ستی.
ناصرخسرو.

امروز چه فرقست ازاین ملک بدان ملک
این مرده وآن مرده واملاک مبتر.
ناصرخسرو.

فرق میان پادشاهان مؤید ... ومیان خارجی. آنست که پادشاهان چون دادگر باشند طاعت باید داشت... و متغلبانرا خارجی باید گفت (بیهقی).

تا بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است.
(بیهقی).

علم هردو جهان جز این مشناس
بشنو فرق فربهی زآماس.
سنائی.

کاین چو داود است وآن دیگر صداست
از مقلد تا محقق فرقهاست.
مولوی.

تافت زآن روزن که ازدل تادل است
روشنی کو فرق حق و باطل است.
مولوی.

ازمقامت تا ثری با آنچنان
کزثریا تاثری فرقست وبین.
سعدی.

گفتم میان عابد وعالم چه فرق بود
تا اختیار کردی ازآن این فریق را؟
سعدی.

فرقست میان آنکه یارش دربر با آنکه دوچشم انتظارش بردر
(گلستان).

میان عاشق ومعشوق فرق بسیار است
چویار ناز نماید شما نیاز کنید.
حافظ.

اما فلک نمی‌کندش فرق‌از شبه
آری‌بر بهیمه‌چه سنبل‌چه‌سنبله .
ابن‌یمین .

ترکیبات،

— فرق کردن : تفاوت قائل شدن . میان دو چیز امتیاز دیدن :

فرقی نکند میان‌نیک و بد
مستی نشناسد اوزهشیاری.
ناصرخسرو .

ازاو تاجانا گرفرقی کنم کافردلی باشم
من‌آنگه جای‌اودانم که جانراجای‌اودارم.
خاقانی .

باخود گفتم‌ای‌نفس‌میان منافع ومضارخویش، فرق نمیتوانی کردن ؟ (کلیله‌ودمنه) .

— فرق نهادن ، فرق کردن :

فرق بنهادم میان خیر وشر
فرق بنهادم زبد وزبد بتر.
مولوی .

|| مرغی‌است (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || کتان (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || پیمانه ایست در مدینه که برابر با سه‌صاع یاشانزده رطل یاچهار ارباع است ج :فرقان [فُ].(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || نوع.(اقرب‌الموارد) .

|| (اصطلاح‌صوفیان)اشارتست به خلق‌بلاحق وگفته‌اند.مشاهدهٔ عبودیت‌است.(تعریفات). فرق در مقابل جمع است واشارتست به‌خلق بدون‌حق. بعضی گویندبمعنای مشاهدهٔعبودیت است . وصف حیات الهی را نیز گویند و گویند فرق آنست که بتو نسبت داده شود . وجمع آنست که از توسلب شود باین معنی که امور کسبی‌بنده، فرق‌است‌وآنچه ازطرف حق است جمع است‌وهرکه تفرقه نداشته‌باشد بندگی ندارد و هر که جمع ندارد معرفت ندارد زیرا تفرقه شریعت‌وجمع‌حقیقت‌است. وحکم«ایاك نعبد» اثبات تفرقه است باثبات بندگی . «وایاك نستعین» طلب جمع است و تفرقه آغاز ارادت است و جمع انجام آن (فرهنگ مصطلحات عرفا وشعرا ـ دکترسید جعفر سجادی بنقل از تاریخ تصوف دکتر غنی) .

|| (مص) جدا کردن (ترجمان جرجانی . ترتیب‌عادل) .جداجدا کردن.(منتهی‌الارب). تفصیل(ازاقرب‌الموارد) وازاین معنی‌است : «فرقناه» یعنی‌آنرا فصل‌بندی واحکام کردیم (اقرب‌الموارد) . || شکافتن (منتهی‌الارب). || مالك‌فرق[فَ] گردیدن(اقرب‌الموارد). خداوند خستهٔ پاره‌گردیدن (منتهی‌الارب) . رجوع به فرق [فَ] شود .

|| فضله‌انداختن‌طائر(اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . || فروهشتن موی بشانه (اقرب ـ الموارد) .

فرق . [فِ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ‌ازگوسپند وگاووآهو یا ازگوسپند وبس،ویاگوسپندان گم‌شده (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || گلهٔ‌کم ازصد گوسفند (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || گونه ازهرچیزی(منتهی الارب) . قسم‌ازهرچیزی (اقرب‌الموارد). || گروه کودکان (منتهی‌الارب) (اقرب ـ الموارد). || پارهٔ‌ازخستهٔ‌خرمای‌شکسته که‌بشتر خوردن‌دهند. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || پارهٔ ازهرچیزی (منتهی‌الارب) . هریك از دو نیمه از چیزی (اقرب الموارد) . || کوه(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) || پشته (منتهی‌الارب) . هضبة . (اقرب‌الموارد) . || موجهٔ دریا(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). || (ص) جداشده (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) .

فرق . [فَ رَ] (ع اِ) پیمانه‌ایست اهل مدینه را بقدر شانزده رطل‌یا سه‌صاع یاچهار ارباع. ج: فرقان. (منتهی الارب) . بمعنی فرق بسکون راء است و گویند بحرکت‌راء افصح است (ازاقرب‌الموارد) . || سپیده دم (منتهی الارب) . صبح (اقرب الموارد) . || سپیدی‌اول بامداد . (منتهی الارب) . فلق صبح(ازاقرب الموارد) || دوری‌میان‌دوپشته (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || دوری میان دوسپل شتر(منتهی‌الارب). || برآمدگی یکی بر سوی ران اسب افزون تراز دیگری (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

|| پراکندگی . (منتهی‌الارب) . ج : افراق (منتهی‌الارب) . ج : افراق و افرق [رُ] (اقرب‌الموارد) .

|| (مص)ترسیدن (منتهی‌الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی . ترتیب‌عادل) (تاج‌المصادر بیهقی).فزع (اقرب الموارد) . || درآمدن کسی درموج دریا وفروشدن ازآب (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || نوشیدن آب بپیمانه (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). || شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس.(منتهی‌الارب) . || افرق شدن‌بعیروجزآن. (اقرب‌الموارد) .

فرق . [فَ رِ] (ع‌ص) آنکه بترسد از چیزی. (منتهی‌الارب) . شدیدالفزع.(اقرب الموارد) . || نبت فرق ، گیاه ریزه که‌زمین را نپوشاند. (منتهی‌الارب) .

فرق . [فَ رُ] (ع ص) آنکه ترسناکی وی جبلی باشد (منتهی‌الارب). مردترسنده. (منتهی‌الارب). شدیدالفزع (اقرب‌الموارد). آنکه‌فزع کند واز جبلت وی باشد (اقرب ـ الموارد) .

فرق . [فُ] (ع اِ) آنچه فرق کنند بوی میان حق وباطل . (منتهی‌الارب) . || (اِخ) قرآن(منتهی‌الارب). فرقان (اقرب‌الموارد). رجوع به فرقان شود . || ظرف . (اقرب الموارد) .

فرق . [فُ رُ] (ع اِ) جِ فارق و فریق وافرق (منتهی‌الارب) . بسکون راء است . رجوع به فارق‌وفریق وافرق شود .

فرق . [فِ رَ] (ع اِ) جِ فرقة. (منتهی الارب) .

فرق. [فُ رَ] (ع اِ) جِ فارق.(منتهی الارب) .

فرقاء . [فَ] (ع اِ) مؤنث افرق (اقرب الموارد) . || گوسپندی که میان سرهای دو پستانش دوری باشد. (منتهی‌الارب) . الشاة البعیدة مابین‌الطبیین (اقرب‌الموارد) .

فرقاع . [فِ] (ع‌مص) تیز دادن(منتهی الارب) .(اقرب‌الموارد).فرقعة (آنندراج). رجوع به فرقعة شود .

فرقان. [فُ] (ع اِ) ج‌فرق [فَ] بمعنی رطل‌وپیمانهٔ معروف‌مدینه (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فرق شود .

فرقان . [فُ] (ع اِ) آنچه بدان فرق کنند میان‌حق وباطل (منتهی‌الارب) .(اقرب الموارد) . || شکافتگی‌دریا.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || ظرف (اقرب‌الموارد). || فیروزی. (منتهی الارب). نصر . (اقرب الموارد) . || حجت وبیان واضح(منتهی ـ الارب) . برهان (اقرب‌الموارد) . || صبح (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || سپیده دم . (منتهی‌الارب) . سحر(اقرب‌الموارد) || کودکان.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || (اِخ) قرآن (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد) :

خدای طاعت‌خویش‌ورسول‌وسلطان‌خواست
نکرد فرق دراین هرسه امردر فرقان .
عنصری .

فرقان بنزد مردم‌عامی بود بزرگ
لیکن‌بزرگتر ببرمردم بصیر .
منوچهری .

او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعراو فرقان معنیهای‌سرتاسرسخن.
منوچهری .

همچنان‌کاندرگزارش‌کردن فرقان بخلق
هیچکس انباز ویار احمد مختارنیست.
ناصرخسرو .

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آر زفرقان سخن آدم وحوا .
ناصرخسرو.

خواندن فرقان و زهد وعلم و عمل
مونس جانند هر چهار مرا .
ناصرخسرو.

عجب نبودگراز فرقان‌نصیبت نیست‌جزنقشی
که از خورشید جزگرما نبیند مردنابینا.
سنائی.

بعد از سه مراتب آدمی‌زاد
بعداز سه‌کتب رسید فرقان.
خاقانی.

گرهمه زهراست خلق ازز هرخلق اندیشه نیست
هرکه را تریاق فاروقش ز فرقان آمده.
خاقانی.
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل؟
که از نون والقلم طغراست برمنشور فرقانش.
خاقانی.
|| یوم الفرقان: روز جنگ بدر. (منتهی الارب). || تورات. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || (مص) . جدا کردن (منتهی الارب) . جدا کردن قسمتهای چیزی. (اقرب الموارد) . رجوع به فرق شود . || حکم نمودن درچیزی (منتهی الارب) . جدا کردن میان حق وباطل (ترجمان جرجانی ترتیب عادل) . || شکافتن دریارا. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || (ص) جداکننده میان حق وباطل (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) .

فرقان العجم . [ف ُ نُل ع َ ج َ] (اِخ) . لقب مثنوی مولانا جلال الدین بلخی. (یادداشت بخط مؤلف) .

فرق افشان . [ف َ ا] (اِ مرکب) . شادباش. شاباش. نثار؛ آنچه برسر کسی ریزند بشادی :
همان صددانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب.
نظامی.

فرق الاول. [ف َ قُل ْ اَو ْ وَ] (اِ مرکب) (اصطلاح صوفیانه) احتجاب بخلق ازحق وبقاء رسوم خلقیه بحال خود. (تعریفات).

فرق الثانی. [ف َ قُث ث] (اِ مرکب) (اصطلاح صوفیانه). آن شهود قیام خلق بحق ورؤیت وحدت در کثرت وکثرت دروحدت بدون احتجاب بیکی ازآنها از دیگری است. (تعریفات) .

فرق الجمع. [ف َ قُل ْ ج َ] (اِ مرکب) (اصطلاح صوفیانه) . تکثر واحد است بظهور او درمراتب وآن ظهور شؤون ذات احدیت است و آن درحقیقت اعتبارات محضه است زیرا که تحقق ندارد الا دروقت بروز واحد بصور خود. (تعریفات) .

فرق المنازل . [ف َ قُل ْ م َ زِ] (اِخ) دهی است نزدیک طائف. (منتهی الارب) . رجوع به طائف شود.

فرق الوصف. [ف َ قُل ْ وَ] (اِ مرکب) (اصطلاح صوفیانه) . ظهور ذات احدیت باوصافش درحضرت واحدیت (تعریفات).

فرقب . [ف ُ ق] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) . (معجم البلدان).

فرق باز کردن. [ف َ ک َ د َ] (مص مرکب) درمیان موی سرخطی گشودن وموی ازدوکران خط شانه زدن. رجوع به فرق شود.

فرق بعدالجمع. [ف َ ق ُ ب َ د ل ْ ج َ] (اِ مرکب) . (اصطلاح صوفیانه) شهود خلق است قائم بحق یعنی حق را در تمام موجودات ومخلوقات مشاهده نماید که مقام بقاءبالله است (از فرهنگ مصطلحات عرفا وشعرا) .

فرق بند. [ف َ ب َ] (اِ مرکب) آنچه برسر بندند. دستار. عصابه :
بگرد فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق بندی.
نظامی.

فرقبیة. [ف ُ قُ ب ی ی] (ص نسبی) منسوب بفرقب ونوعی جامه ازکتان سفید باشد. (از منتهی الارب). رجوع به فرقب شود.

فرقت. [ف ُ ق] (ع اِ) فرقة . جدایی و مفارقت(ناظم الاطباء). مقابل وصل (یادداشت بخط مؤلف):
کیست کز وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگزاید ؟
دقیقی.
ز آرزوی بچهٔ رزدل او خسته و ریش
گفت کم صبرنمانده است دراین فرقت بیش.
منوچهری.
دوچشم من چودوچرخشت کرد فرقت دوست
دو دیده همچو بچرخشت زیرپای انگور .
فرخی سیستانی.
دنیابسوی من بمثل بیوفا زنیست
نه شادباش ازاو، نه غمی شوزفرقتش.
ناصرخسرو .
بدست کارمن ازفرقت تووین بدرا
هزارشکر کنم چون بترنمیگردد.
خاقانی.
داریم درد فرقت یاران گمان مبر
کاندوه بود یا غم نابود میبریم .
خاقانی.
این همه زنگارغم برآینهٔ دل
فرقت آن یارغمگسار برافکند.
خاقانی.
چوخاك و آبم خواروزبون زفرقت او
چوخاك وآب لب خشک ودیده تردارد.
مسعودسعد.
زدرد وصلت یاران من آن کنم بجزع
که جان پژوهان برفرقت شباب کنند.
مسعودسعد.
مرغان چمن فغان برآرند
گر فرقت نوبهار گوییم .
سعدی .
خون جگرم ز فرقت دوست
از دیده روانه در کنار است.
سعدی.
رجوع به فرقة شود .

فرقت آباد . [ف ُ ق َ] (اِخ) از قرای ارمیه است . (معجم البلدان) .

فرقتی. [ف ُ ق َ] (ص نسبی) منسوب به فرقت. رجوع به فرقت شود .

فرقتی. [ف ُ ق َ] (اِخ) اسمش ابوتراب بیک وازاهالی انجدان است اما درکاشان نشوونما یافته ومشهور بکاشی شده است. وزیر سرکار مقصود بیک ، ناظر بیوتات سرکار خاصهٔ شریفه بوده است. گویند درشعر صاحب وقوف بود. دیوانش ملاحظه شد. یکهزار بیت بود. این سه بیت بعد از مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد. بدنگفته :
سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد
که مجلس دگران روشن از چراغ من است.
***
هرکه می چیند گلی ازباغ وبرسرمیزند
مرغ روح بلبلی گردسرش پر میزند.
***
زبی تابی بسی شب گرد کوی تا سحر گشتم
سحرگه چون دعای بی اثرنومید برگشتم.
(ازآتشکدهٔ آذر. چاپ سنگی . ص ۲۳۴) . ازانجدان است. آدمیزاده است و طبع خوبی دارد و اگر باحرف وآوازپرستاران خوشآمد گوی صورت شاعری بخودنگیرد از این هم بهتر میشود .(از مجمع الخواص. ص۲۲۵و ۲۲۶) .

فرقد. [ف َ ق َ] (ع اِ) گاوساله (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || گاوسالهٔ دشتی (منتهی الارب). گوسالهٔ وحشی.(اقرب الموارد) . ||دوستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند (منتهی الارب). (غیاث) وآنها دوستاره اند و ودر شعر بصورت مفرد ومثنی هردوبکاررود چون بیکدیگرپیوسته اند. ج : فراقد (اقرب الموارد) :
حکمت اورا زنور باری،جنت
همت او را ز فرق فرقد،مرقد.
منوچهری.
فرقد بیزك جنیبه رانده
کشتی بجناح شط رسانده .
نظامی.
آسمان پایهٔ قدر وشرف و بخت ورا
جای جز جایگه فرقد وپروین نکند.
سوزنی .
طلایه برسپه روزکرد لشکرشب
زراست فرقدوشعری،زچپ سهیل یمن.
مسعودسعد.
خاصه این روزن درخشان ازخداست
نی ذریعهٔ آفتاب و فرقد است .
(مثنوی.)
رجوع به فرقدان شود .

فرقد. [ف َ ق َ] (اِخ). جایی است دربخارا (معجم البلدان) .

فرقد. [ف َ ق َ] (اِخ). ابوالربیع. تابعی است .(یادداشت بخط مؤلف) .

فرقد . [ف َ ق َ] (اِخ) ابونصر فرقدبن حجاج محدث و تابعی است. (از یادداشتهای مؤلف).

فرقد. [ف َ ق َ](اِخ)ابویعقوب . رجوع به فرقدسبخی شود.

فرق داشتن . [ف َ ت َ] (مص مرکب) تفاوت داشتن. امتیازداشتن چیزی ازچیزدیگر رجوع به فرق شود.

فرقدان. [ف َ ق َ](اِخ) فرقدین. دوستارهٔ درخشان درصورت دب اصغر وآنرا بفارسی

دوبرادران گویند. (یادداشت بخط مؤلف) . وبدان دو درمساوات وعدم مفارقت مثل زنند ویکی را انورالفرقدین و دیگری را اخفی‌الفرقدین نامند. (یادداشت بخط مؤلف) . دو کوکب نزدیک‌اند در شمار کواکب بنات نعش(صبح الاعشی-قلقشندی. ج۲ص۱۶۴) . دوستارهٔ روشنند برسینه خرس کوچک واز دنبال او بادیگر ستارگان سخت خردشکلی همی‌آید همچون هلیله و گروهی اورا ماهی نام‌کنند وآنک چنین داند که قطب اندرمیان اوست اورا ثیرآسیانام کند زیراکه برخویش همی‌گردد. (التفهیم. ص۹۹-۱۰۰) .

شده شعریانش چودوچشم مجنون
شده فرقدانش چو دوخد لیلی .
منوچهری .

که داند ازمناطیقی که تاچیست
سماك وفرقدان وقطب ومحور.
ناصرخسرو.

زیوری آورده‌ام بهرعروسان بصر
گویی ازشعری شعارفرقدان آورده‌ام.
خاقانی.

خسرومشرق جلال‌الدین خلیفهٔ ذوالجلال
کاختران‌برفرق قدرش‌فرقدان‌افشانده‌اند.
خاقانی.

آسمان‌ستروستاره رفعت‌است
رفعتش برفرقدان خواهم گزید.
خاقانی.

گرتاختن‌بلشکرسیاره‌آورد
ازهم بیوفتند ثریا وفرقدان .
سعدی.

رجوع به‌فرقد وفرقدین‌شود.

فرقد. [فَ قَ] (اِخ) ابن‌سلیمان نام‌جد سوم ازهربن‌یحیی‌است‌که ازمعاصران یعقوب لیث بوده و درنزد خوارج حرمتی داشته و آنها را بیاری یعقوب ترغیب کرده است . رجوع بتاریخ سیستان ص ۲۰۴ ، ۲۶۹ و ۳۴۳ شود .

فرقدسبخی. [فَ قَ دِ سَ] (اِخ) نام‌یکی از زهاد (ابن‌ندیم) فرقدبن یعقوب‌السبخی مکنی به‌ابویعقوب ازبزرگان صوفیه‌است . و در بصره میزیسته . اقوال او در صفة‌الصفوة(ج۳، ص۱۹۵و۱۹۶)، عقدالفرید (ج۲ ص۱۹۶، ج ۷ص ۲۵۴، ج۸ص۱۱ و۱۶) آمده‌است .

فرقدی. [فَ قَ دی] (ص نسبی) منسوب به‌فرقد. (سمعانی).

فرقدی. [فَ قَ دی] (اِخ) خراسانی هدایت نویسد: حکیم‌محمدبن‌عمر استادیست بی‌قرین وعدیل و شاعریست بی‌نظیر وبدیل ، مداح سلطان غیاث‌الدین محمدبوده‌است. در زمان‌آل‌سلجوق در خراسان مشهورومعروف اهل‌کمال بوده ومداحی محمدبن سام مینموده است. ازاشعارش جزاندکی نمانده‌وازآنجمله است :

همه عقیق‌لب وسروقد ونرگس‌چشم
همه سمنبر و گل عارض و بنفشه‌عذار
گمان بری که بهی‌هست‌گوی زراندود
برو زصندل سوده نشسته گردوغبار
چومهره‌های زمرد میان زر سبیک
بود پدید رخ سیب‌سبز ازاشجار...

(ازمجمع‌الفصحاج ۱.ص۳۸۰).

فرقدی. [فَ قَ دی] (اِخ)محمدبن‌علی‌بن مخلدبن‌یزیدالفرقدی‌الدارکی‌مکنی به‌ابوجعفر ازمردم اصفهان‌است . ازاسماعیل‌بن عمرو البجلی روایت کند . محمدبن‌احمدبن ابراهیم را از وی روایت است . بسال ۳۰۷ ق . درگذشت (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب) .

فرقدی. [فَ قَ دی](اِخ)محمدبن جعفربن الهیثم‌بن یحیی از مردم اصفهان وبجدخویش فرقد منسوب‌بود. ازمحمدبن یحیی‌فیاض‌زمانی روایت‌کند ومحمدبن احمدبن ابراهیم را از وی روایت است . (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرقدین. [فَ قَ دَ] (ع اِ). تثنیهٔ‌فرقداست درحالت نصب وجر :

ای رسانیده بدولت فرق خود برفرقدین
گسترانیده بجود وفضل درعالم یدین .
ابوالعباس مروزی .

محتمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان .
خاقانی.

تاهم قدم‌شدیم سگ پاسبانت‌را
ازفرق فرقدین قدم برنهاده‌ایم .
خاقانی.

آسمان در زیر پای همتت
برزمین مالید فرق فرقدین .
سعدی.

بدندان‌گزید از تغابن یدین
بماندش‌دراودیده چون‌فرقدین.
سعدی.

درعلودرجت چون فرقدین بودند ودرشهرت فضل چون‌نیرین.(ترجمهٔ‌یمینی) . تکیه‌گاه اوبرفرق‌فرقدین‌است.(ترجمهٔ‌یمینی).

ترکیب :

— فرقدین آسا : مانند فرقدین از بلندی و رفعت :

ساحت فرقدین‌آسای ایشان مقبل شفاه ومعفر جباه جهانیان‌است. (سند باد نامه. ص۴۷) .

رجوع‌به فرقد وفرقدان شود.

فرقس . [فَ قَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌جاپلق‌بخش الیگودرزشهرستان‌بروجرد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال الیگودرز و نوزده‌هزارگزی خاورراه شوسهٔ اراك بدرود ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات ، لبنیات ، چغندر و پنبه است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فرقصة. [فُ قُ صَ](اِخ) حصاریست‌از اعمال دانیه دراندلس (معجم‌البلدان).

فرقعة.[فَ قَ عَ](ع مص).سخت‌دویدن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||پیچیدن گردن کسی‌را(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). ||درهم خمانیدن انگشتان‌راتابانگ برآورد از وی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||تیزدادن (منتهی‌الارب) . در اقرب‌الموارد این‌معنی برای مصدر فرقاع آمده‌است.رجوع بفرقاع شود .

فرقعة. [فُ قَ ع] (ع اِ)شرم‌انسان. (منتهی‌الارب). کون (ازاقرب‌الموارد) .

فرق کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) تفاوت داشتن چیزی باچیزدیگر. فرق داشتن رجوع به‌فرق داشتن‌شود. || (مص م) تفاوت قائل‌شدن‌میان دوچیز یادوکس. کسی یاچیزی را بردیگری ترجیح نهادن و ممتاز نمودن. تمیزدادن . تشخیص دادن. (یادداشت بخط مؤلف):

نه حق را بازپس هشتم زباطل
بکردم فرق ازمعروف،منکر .
ناصرخسرو.

چشم‌بگشا و فرق‌کن آخر
عنبرازخاك وشکرازشیراز.
سنایی.

از خلال ملکان فرق بکن
تاعصاکان زشبان‌غنم‌است.
خاقانی.

چون ازسره بدل نتوانست‌فرق‌کرد
انگشت‌زآن‌اوست‌بیک‌وزن‌ویک‌عیار.
سوزنی .

فرق کن فرق کن خداوندا
گوهرازسنگ ودیبه‌ازکرباس.
مسعودسعد.

گرنبودی واقف ازحق جان‌باد
فرق چون‌کردی میان قوم عاد.
مولوی.

نور هردوچشم نتوان فرق‌کرد
چونکه درنورش نظرانداخت‌مرد.
مولوی.

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون‌بنورش روی‌آری بی‌شکی.
مولوی.

مه پاره بیام اگر برآید
که فرق کندکه ماه یا اوست .
سعدی.

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر .
سعدی .

میان خواب وبیداری توانی‌فرق‌کرد آنگه
که‌چون‌سعدی‌بتنهایی شبی‌رنجوربنشینی.
سعدی.

فرق گذاشتن. [فَ گُ تَ] (مص مرکب) فرق کردن . تفاوت قائل شدن . باختلاف وتفاوت‌دوچیز توجه یافتن. رجوع بفرق وفرق‌کردن شود .

فرقلس. [فُ قُ] (اِخ) آبی است در نزدیکی سلمیه‌بشام (معجم‌البلدان).

فرقم . [فَ قَ](ع اِ) مهرهٔ نره تاخته جای (منتهی‌الارب). حشفه مرد.(ذیل‌اقرب‌الموارد) .

فرقود . [فُ] (ع اِ) گاوسالهٔ دشتی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فرقود. [فُ] (اِخ) ستارهٔ نزدیک قطب که‌بدان راه شناسند. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . فرقد . رجوع به فرقد وفرقدان و فرقدین شود .

فرقور. [فَ] (اِ) بمعنی فرفور است که تیهوباشدوآن مرغی‌است‌شبیه‌بکبک.(برهان). مصحف فرفوراست. رجوع به‌فرفور شود.

فرقة. [فِ رَ قَ] (ع اِ) خیک‌نیک پرکه تاقدری ازآن فارغ نکنند دوغ‌زدن نتوانند. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). ||گروه مردم ج: فرق [فِ رَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). جمع بصورت افارقة جمع‌الجمع : افراق ، جمع جمع الجمع افاریق (از منتهی الارب) . جمع در شعر بصورت افارق ، افراق و افاریق آمده است. (اقرب الموارد) :

فوج علما فرقة اولاد رسول‌اند
وامروز شمادشمن وضدعلمائید.
ناصرخسرو.

خلق هفتاد وسه‌فرقه‌کرده هفتاد وسه‌حج
انسی وجنی وشیطان ومسلمان دیده‌اند.
خاقانی.

فرقه که از دین عاطل باشند . (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیب :

— فرقه زدن: راه‌گروهی‌را رفتن‌واصطلاحاً درمعنی فسق وفجور ومنهیات بکار رود.

فرقة. [فُ قَ] (ع اِ) جدائی ، اسم‌است مفارقت را. (منتهی الارب) . اسم بمعنی افتراق. (اقرب‌الموارد). فرقت . رجوع به فرقت شود .

فرقة. [فَ رِ قَ] (ع ص) پراکنده‌گیاه ، ارض فرقة: زمین‌پراکنده‌گیاه.(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .

فرقیر . [فِ] (ع اِ) بنفشه . (غیاث) . مصحف فرفیراست یادوفاه . رجوع به فرفیر شود .

فرقی هروی. [فَ رِ یِ هَ رَ] (اِخ) ازشاعران عصر صفوی است‌ مؤلف مجمع‌الخواص نویسد:شخصی شاعرپیشه واهل‌است ومحسنات زیادی دارد . طبعش خوب‌است و این ابیات بدونسبت میدهند:

بهار عیش وطرب خرم ازمصیبت‌ماست
که‌زهرخوردهٔ‌عشقیم‌ومرگ‌راحت‌ماست
شب وصال‌تو پروانه‌سان بسوزدگر
فرشته‌پرزندآنجاکه‌شمع‌خلوت‌ماست
جنون نگرکه چوطفیان‌نماید‌آتش‌رشک
هزار برق‌بلایک‌شرارغیرت ماست.
(از مجمع‌الخواص.ص ۲۹۴).

فرك. [فَ] (ع‌مص) مالیدن جامه وآنچه بدان ماند.(تاج‌المصادربیهقی).مالیدن جامه. (اقرب‌الموارد) . || دشمنی‌سخت. (منتهی‌الارب).|| دشمنی زن وشوی ودشمن داشتن زن شوی‌را. (منتهی‌الارب) . کینه توختن و گویند این لغت خاص کینه‌توختن زن وشوی است. (اقرب‌الموارد). ||تراشیدن چیزی را از جامه یا چیز دیگر آنچنانکه پراکنده و پوست کنده‌شود. ودرالمسان آمده‌است که فرك مالیدن چیزی‌است تا چون گرد کان پوست از مغزش جدا گردد‌ (ازاقرب‌الموارد).

فرك . [فَ رَ](ع اِ) سستی بن گوش و فروهشتگی آن (منتهی‌الارب).

فرك. [فَ رِ](ع‌ص) مالیده پوست دور کرده (منتهی‌الارب).التمفرك‌قشره (اقرب الموارد).

فرك. [فِ] (ع اِ) دشمنی زن وشوی . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .||دشمنی سخت (منتهی‌الارب)دشمنی‌بمعنی‌عام(اقرب الموارد) .

فرك . [فَ] (اِخ) از رستاق طبرش (تفرش) همدان.(تاریخ قم ص ۱۲۰).

فرك. [فَ](اِخ) ازقرای‌اصفهان.(منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان) .

فرك . [فِ] (اِخ) قریه‌ایست‌درنزدیکی کلواذا .ابونواس آنرا درشعر خود آورده است. (معجم‌البلدان).

فرك. [فَ رَ] (اِخ) جایی‌است (منتهی‌الارب). ودرشعری مذکور است (ازمعجم‌البلدان) .

فرك. [فُ] (اِخ) از محالات بلوك‌خمسهٔ فارس. حد شمالی نیریز وشرقی خشن‌آباد و طارم، جنوبی لارستان و غربی داراب‌گرد. آب و هوای آن‌گرم ونام مرکز بخش نیز فرك است .در حدود ۳۰۰۰تن سکنه دارد و شامل ۱۷ قریه است (از جغرافیای سیاسی کیهان) . درازی آن از قریهٔ همت تاقریهٔ نصیرآباد نزدیک بدوازده فرسنگ وپهنای آن ازدوفرسنگ بیشتراست. ازجانب مشرق بناحیهٔ خشن‌آباد وناحیهٔ طارم وازجانب‌شمال بنواحی نیریزوازجانب مغرب‌بنواحی داراب وازجنوب بلارستان محدود است. هوای آن ازداراب‌گرمتر وازبیشترنواحی سبعه‌ملایم‌تر است. درخت نخل درجنوب این‌ناحیه ظرف سه‌یاچهارسال ثمرمیدهد. محصول شتوی آن گندم وجووصیفی وشلتوك و ذرت و پنبه و کنجد است . چند در باغ رعیتی در حوالی قصبهٔ فرك باقی مانده که بیشتر درخت های آنها لیموست وهردرخت‌درحدود صدوپنجاه من ثمرمیدهد. شکار صحرای‌ناحیهٔ فرك‌آهو، دراج ودرکوهستانها بز، پازن، قوچ، میش کوهی،کبک وتیهوست. این‌ناحیه راهیجده قریه‌آباد است.(ازفارسنامهٔ ناصری) .

فرك. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش وفش شهرستان اراك واقع در ۱۶ هزارگزی‌شمال‌خاوری کمیجان.ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر ودارای ۳۰۳ تن‌سکنه. ازچشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش : غلات، بن‌شن، انگور ومختصری میوه‌است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۲).

فرك. [فَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراك واقع در ۲۱هزار گزی شمال باختری طرخوران. ناحیه‌ایست واقع در دامنه ، سردسیر ودارای ۴۰۰ تن سکنه . از قنات مشروب میشود، محصولاتش : غلات ، انگور ، میوه ، و بن‌شن‌است. اهالی بکشاورزی و قالیچه بافی گذران میکنند. بهاراك راه اتومبیل‌رو فرعی دارد. عده‌ای ازمردان‌بطهران برای‌کارگری میروند و شغل بیشترآنها یخ‌فروشی‌است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۲).

فرکامخ. [فَ مَ] (اِ) دراین لغت‌خلاف است. صاحب فرهنگ بفتح اول ومیم‌نوشته ومیگوید: شیری‌است‌که ازکوچکی وخردی راهزن‌باشد وملاسروری درمجمع‌الفرس بفتح اول وضم میم آورده وگفته‌است شیری‌باشد که بر طعام ریزند و صاحب مؤید الفضلا گوید :آن‌شیرکه برطعام ریزند و هیچیک شاهد نیاورده‌اند والله اعلم (برهان) . محشی قدیمترین نسخهٔ خطی برهان که‌متعلق‌بکتابخانهٔ ملی تهران‌است نویسد: «عجب‌است.فرکامخ را را باخاء مینویسد و این سهل است، شاید بسهوکاتب راجع‌شود.لیکن درمعنی میگوید: شیری است‌که ... و نیافته‌کهاین لغت مرکب ازفروکامخ است که فربمعنی بالا وکامخ شیر بادوغ‌پخته‌است...»امابایددانست که‌کامخ‌در عربی معرب‌کامه وجمع آن‌کوامخ است لغت فرکامخ مرکب است از فر بمعنی برو‌پیش+ کامخ بمعنی‌کامه و مجموعاً یعنی آنچه روی کامخ ریخته شود‌که‌شیرباشد ومؤلف‌فرهنگ جهانگیری شیرآشامیدنی را شیردرنده‌پنداشته است . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

فرکان. (اِخ) ده‌کوچکی است ازدهستان دشتابی‌بخش بوئین شهرستان قزوین که دارای ۴۰تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌اول).

فرکان . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان.واقع در۵۶هزارگزی خاوری مشیز سرراه فرعی بافت به قلعه عسکر.ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر ودارای ۲۱۰تن سکنه.

از رودخانه مشروب میشود . محصولاتش : غلات‌وحبوب است، اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فرکت. [ ] (اخ) زادگاه مولانا عارف، شاعر معاصر امیر علیشیر نوایی (از مجالس‌النفائس. ص ۱۱۷). درحدودالعالم نام این ناحیه بصورت فرنکث آمده است . رجوع به‌فرنکث‌شود.

فرکحة[فَ کَ حَ](ع اِ)دوری مابین هردوسرین (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || (مص). دورشدن میان دو سرین (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فرکاح شود .

فرکلس .[فرِرلِ] (اِخ) والی‌سلوکی فارس که در آغازکار اشکانیان برآن ایالت فرمان میرانده است (ازایران باستان پیرنیا ، ج۳، ص۲۱۹۷) .

فرکن .[فَ کَ] (اِ) کاریز آب بود . (اسدی). جویی‌راگویندکه نو احداث کرده باشند و آب در آن تازه جاری شده باشد . (برهان) :

دوفرکن‌است‌روان ازدودیده بردو رخم
رخم ز رفتن فرکن بجملگی فرکند .
خسروانی.

|| زمینی که بصدمهٔ سیل کنده شده وجابجاآب ایستاده باشد . (برهان) . || چیزی که بسبب طول مدت از هم فرو ریخته وپوسیده باشد . (برهان). رجوع به‌فرغن و فرکند شود.

فرکند. [فَ کَ] (اِ). فرکن . زمینی که سیل آنرا کنده باشد و جابجا آب ایستاده باشد (برهان) . || جوی تازه احداث کرده شده وجویی که در رویزمین ازجایی بجایی راه‌کرده باشد یا درزیر زمین از چاهی بچاه دیگر راه یافته باشد. (برهان) :

نه‌در وی‌آدمی‌را راه رفتن
نه‌دروی‌آبهاراجوی وفرکند.
بوالمبیر عنبر.

چگونه راهی ؟ راهی درازناك و عظیم
همه سراسرفرکند و جای خاره وخار.
بهرامی سرخسی.

|| گذرگاه آبرا میگویند مطلقاً ، خواه در روی زمین، یادرزیر زمین یا درديوار باشد (برهان) . || شمر وغدیر را نیز گفته‌اند و آن جایی باشد اززمین که آب درآن ایستاده باشد (برهان) . || هر چیز از هم ریخته و پوسیده را هم میگویند (برهان) . رجوع به فرکن شود.

فرکندن .[فَ کَ دَ] (مص).پوسیدن . متلاشی‌شدن (یادداشت بخط‌مؤلف) :

ازپشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنش غیبهٔ جوشنت بفرکند.
عمارهٔ مروزی.

دوفرکن‌است روان از دودیده‌بردورخم
رخم زرفتن فرکن بجملگی‌فرکند.
خسروانی.

فرکنده.[فَ کَ دَ یا دِ](نمف) فرسوده وکهنه شده وازهم‌ریخته (برهان):

چون زورق فرکنده فتاده بجزیره
چون پوست سرپای‌شتر بردرجزار.

رجوع به فرکند شود .

فرکندیدن.[فَ کَ دَ](مص).راه‌بردن، کسی که راه بجایی‌بسختی‌برد وبجایی که‌هرگز ندیده‌باشدبرسدگویندنیک‌بفرکندید باستعارت (اسدی). (یادداشت بخط مؤلف).

فرکة. [فَ رَ کَ] (ع اِ). گوش سست بن(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) .

فرکی. [فَ رَ ی](ص‌نسبی) منسوب به فرك که ازقرای اصفهان است (سمعانی).

فرکی. [فِ ی] (ص‌نسبی) منسوب به‌فرك که جایی‌است در بغداد برفراز دجله . (سمعانی).

فرکی. [فَ رَ ی] (اِخ)بدربن خلف‌بن یوسف‌بن محمد الفرکی الاصبهانی مکنی به ابونجم، ازابونصر ابراهیم بن محمدبن علی کسایی وجز او حدیث شنید . ولادتش‌بسال ۴۱۷ بود و بسال ۵۰۲ ق . درگذشت . (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب) .

فرکیانی . [فَ رُ] (اِ مرکب) . فرهٔ‌کیانی . خوره . خره . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . نوری که از خدای تعالی برخلایق فایز شود که بوسیلهٔ آن قادر شوند بریاست ،وحرفتها وصنعتها (برهان: خوره). رجوع به‌فره وخوره ونیز رجوع‌به حاشیه برهان قاطع بتصحیح دکترمعین ذیل لغت خوره شود .

فرکین. [ ] (اِخ) دهی‌است از رستاق طبرش (تفرش) همدان و اصفهان (ازتاریخ قم، ص۱۲) .

فرکیه. [ ](اِ)طعامی‌است مصنوع مانند هریسه و ارطب از آن که بفارسی آش هلیم نامند (فهرست مخزن‌الادویه) . هریسه هلیم (یادداشت بخط مؤلف) .

فرگ.[فَ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر ، واقع دردوهزارگزی جنوب کاشمر، سرراه شوسهٔ عمومی تربت به‌کاشمر. ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، معتدل و دارای ۱۰۶۲ تن سکنه . از قنات مشروب میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ، انگور ، انار و شغل اهالی زراعت است.راه‌اتومبیل‌رو دارد(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرگان. [فَ] (اِ) آبجو (اشتینگاس) بوزه (ناظم‌الاطباء).|| نام یک‌قسم شربت . (ناظم‌الاطباء) . (از اشتینگاس) .

فرگاه . [فَ] (اِ مرکب) لفظی‌است که‌بعربی‌حضرت میگویند (برهان) برساختهٔ دساتیر (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷) از فر + گاه لغةً بمعنی پیشگاه (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

فرگرد. [فَ گَ](اِ) هرفصل ازکتاب وندیداد راگویندکه یکی ازپنج‌بخش اوستای موجود است. رجوع به‌یسنا. حاشیهٔ ص۲۷ شود .

فرگرد . [فَ گَ] (اِخ) شهرکیست خرد [بخراسان]مردمان‌اوخداوندچهارپایند (حدودالعالم) .

فرگفت. [فَ گُ] (اِ) ازفر(پیشاوند) + گفت بمعنی‌گفتن وگفتار،برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) فرمان وحکم (برهان).

فرگل. [فَ گُ] (اِ). نوعی پیراهن و در آیین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ برخاسته و امروز میپوشند . خوش آینده و زیبنده وشکوه افزاست (آنندراج).

فرگن. [فَ گَ] (اِ) جوی. فرغن . (اسدی) جو. فرکن (یادداشت بخط مؤلف):

دوفرگنست روان از دودیده بردورخم
رخم ز رفتن فرگن بجملگی فرکند.
خسروانی.

رجوع به فرکند ، فرغن و فراکن و فرکن شود .

فرگوش . [فَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان آغمیون‌بخش مرکزی‌شهرستان سراب واقع درپنج‌هزارگزی‌خاورسراب ویک‌هزار گزی شوسهٔ سراب به اردبیل . ناحیه‌ایست واقع درجلگه. معتدل‌ودارای ۱۹۴۴تن سکنه. از رودخانهٔ آق‌چای وچشمه مشروب‌میشود. محصولاتش : غلات و حبوب است . اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند . راه مالرو و یک‌باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

فرگوهر. [فَ گَ هَ] (اِ مرکب). بلغت فارسی قدیم بمعنی ذات است چنانکه در نامهٔ یکی از فرزانگان فارسی آمده که واجب‌الوجودآنست که‌وجوب او ازفرگوهر اوست نه از غیر...(آنندراج) .

فرگویا . [فَ] (اِ) گوینده وحیوان ناطق (آنندراج) جانور فرگویا ، حیوان ناطق‌که انسان باشد . (ازناظم‌الاطباء) .

فرلاس . [فَ] (اِ) . اسم نفس فلک عطارداست (آنندراج) ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان‌است‌رجوع‌به‌فرهنگ دساتیرشود .

فرلی‌آباد [فِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراك واقع در ۹هزارگزی شمال باختری‌کمیجان. ناحیه ایست کوهستانی ، سردسیر ، ودارای ۴۲۸ تن سکنه . از قنات مشروب میشود . محصولاتش:غلات وبن‌شن‌است‌وقلمستانهایی نیز دارد . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج دوم) .

فرم. [فَ رَ] (اِ) غم ودلتنگی واندوه (برهان) . دلتنگی و فروماندگی به غم . (اسدی) .

ترکیب :

— رسیده فرم : غمگین . مصیبت دیده . اندوه رسیده :

رفت برون میر رسیده فرم
پخچ‌شده بوق ودریده علم.
منجیک ترمذی .

رجوع به‌فرمگین شود .

|| فرومایگی (برهان) .

فرم . [فَ] (ع اِ) دوائی‌است‌که زنان شرم خودرابوی تنگ‌کنند. (منتهی‌الارب). دارویی است که زنان بجهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند . (برهان). رجوع به‌فرمة شود.

فرم . (۱) [فُ] (مأخوذ از زبانهای اروپایی . اِ) شکل . صورت (حییم) . || رسم وطرز رفتار(حییم).|| قالب ونمونه (حییم). || دراصطلاح چاپخانه‌ها چهارورق دورو یا هشت صفحهٔ یک روست (یادداشت بخط مؤلف). وگاهی ۱۶ صفحه را نیزیک فرم گویند.

فرم . [فَ رَ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان جلال ازرك بخش‌مرکزی شهرستان بابل‌واقع در شمال باختری‌بابل. ناحیه‌ایست واقع در دشت معتدل ومرطوب‌ودارای ۳۸۵تن‌سکنه. از رودخانهٔ‌ولیک‌ورودکاری‌مشروب‌میشود. محصولاتش برنج ، صیفی ، کنف، مختصر غلات ، پنبه ونیشکراست. اهالی‌بکشاورزی وصید مرغابی گذران میکنند. راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

فرما.[فَ] (نف مرخم) مخفف‌فرماینده آنکه دیگری راکاری فرماید وفرمان براند . همواره بصورت مزید‌مؤخرباًسمها ترکیب شود مانند:توبه‌فرما،حکم‌فرما ،فرمانفرما ، کارفرما وجز آن . در صورتی‌که تنها بکار رود فعل امر است از فرمودن . رجوع به ترکیبات فرما در ذیل کلمات مرکب شونده باآن شود .

فرما . [فَ رَ یا فَ](اِخ). شهریست [بمصر] بر کران دریای تنیس اندر میان ریگ جفار،وگور جالینوس آنجاست(حدود العالم) در اقلیم سوم است . طولش‌ازمغرب ۵۴ درجه و ۴۰ دقیقه وعرضش ۳۱ درجه ونیم،واین نامی است یونانی . ابوبکر محمد بن موسی‌گوید : فرما شهری است بر ساحل از ناحیت مصر (از معجم‌البلدان) .

فرماء . [فَ](ع ا) زن تنگ‌شرم‌بدارو (منتهی‌الارب)

فرماء[فَ رَ](اِخ). موضعی‌است (منتهی الارب) . فرما . رجوع«فرمای» مصرشود .

فرماسر . [ ] (ا) بیونانی باقلی است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرمان . [فَ] (ا) در زبان پهلوی فرمان (۲) در پارسی باستان فرمانا (۳) در ارمنی‌هرمن (۴) معرب آن نیز فرمان وجمع عربی آن فرامین است (حاشیه برهان بتصحیح دکتر معین) . حکم. امر. دستور (یادداشت بخط‌مؤلف) :

بکار آور آن دانشی کت خدیو
بداده است ومنگر بفرمان دیو .
بوشکور .

ای امیر مهربان این مهرگان‌خرم‌گذار
فروفرمان فریدون ورز بافرهنگ‌وهنگ .
منجیک .

همه حکمی بفرمان تو رانند
که ایزد مرترا داده‌است‌فرمان
دقیقی .

من‌آنچه شنیدم بگفتمت راست
تو به دان کنون. رای‌وفرمان‌تراست .
فردوسی .

چو دوری‌گزیند زپیمان تو
بریزند خونش‌بفرمان تو .
فردوسی .

نرفت ایچ با من سخن زآشتی
زفرمان من روی برگاشتی .
فردوسی .

تا جهان باشد جبار نگهبان تویاد
بخت‌مطواع تووچرخ بفرمان‌توباد
منوچهری .

فرمان آمد که یا میکائیل‌برزمین رو و یک قبضه خاك بیاور (قصص الانبیاء) .

فرمان چیست ؟ وازکدام‌سو برآیم ازجانب مغرب یا از جانب مشرق ؟ (قصص‌الانبیاء) طاوس گفت‌که فرمان نیست‌که کسی را در بهشت بگذارم‌برود (قصص الانبیاء) .

نگاه‌کن‌که چو فرمان‌دیو ظاهر شد
نماند فرمان درخلق‌خویش‌یزدانرا.
ناصر خسرو .

آنجا که بفرمانش پیمبر بنشستی
فرزندش امروز نشسته ست بفرمان .
ناصرخسرو .

چون تو فرمان محمدرا همی‌منکرشوی
سنت واجماع‌وتعلیم‌جماعت‌چیست‌پس؟
ناصرخسرو .

اورا سوگند داده بودندکه در فرمان‌وطاعت ما باشد . (بیهقی) . بفرمانی‌که هست‌واجب کند که بر این نام‌که دارد بماند (بیهقی) . شمایان رافرمان‌نبودجنگ‌کردن.چراکردید؟ (بیهقی) .

قضا رفت وقلم بنوشت فرمان
تراجزصبرکردن‌چیست‌درمان؟
فخرالدین‌اسعد.

جملهٔ ذرات عالم‌گوش شد
تاتو فرمائی برآن‌فرمان‌که هست .
عطار .

چوماندم‌بی‌زبان چون‌نای‌جان‌درمن‌دمیدازپس
که تاچون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش
خاقانی .

برخط او چو دایرهٔ جزم بشمرم
درگوش عقل‌حلقه فرمان شناسمش
خاقانی .

درگوش‌زمانه حلقهٔ‌حکم
بردوش جهان ردای فرمان .
خاقانی .

که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد . (کلیله‌ودمنه). دمنه گفت‌فرمان ملك راست (کلیله ودمنه) . با او سباع و وحوش بسیار همه در متابعت فرمان او . (کلیله‌ودمنه).

حامل دین بود اومحمول شد
قابل فرمان بداو مقبول‌شد .
مولوی .

عزم دیدار تودارد جان برلب‌آمده
بازگردد یا برآید‌چیست‌فرمان‌شما.
حافظ .

پیش خود مستشار گردانش
لیک‌کاری بکن بفرمانش .
اوحدی .

چرخ اگرگردد بفرمانت برآن‌هم دل مبند
ای برادر کار طفلانست فرفرداشتن .
قاآنی .

ترکیبات :

ـ بفرمان : مطیع . فرمانبردار . (یادداشت بخط مؤلف) .

ـ بفرمان آوردن : مطیع‌ساختن . (یادداشت بخط مؤلف) .

ـ بفرمان‌کردن : بفرمان آوردن . مطیع ساختن :

مگر نگین سلیمان بدست‌خسروماست
که چون‌سلیمان مربادرابفرمان‌کرد
مسعود سعد .

— بیفرمان : بدون اجازه . بی دستور (یادداشت بخط مؤلف) .

— بیفرمانی : نا فرمانی . اطاعت‌نکردن . مقابل فرمانبرداری :

گرم از پیش برانی تو بشوخی نروم
عفوفرمای‌که عجز است نه بیفرمانی.
سعدی .

— رخش فرمان : مرکبی‌که‌چون‌رخش‌رستم فرمان سواره خود برد وتیزرو باشد :

اعوجی‌کردار ودلدل‌قامت وشبدیزفعل
رخش فرمان‌وبراق اندام‌وشبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری .

(۱) Form. (۲) Framàn. (۳) Framânâ. (٤) Hraman.

— زیر فرمان آمدن ؛ مطیع شدن. اطاعت از کسی کردن :

یمنی خوش ولایتی است ولیک
زیر فرمان کس نمیآید .
انوری .

— زیرفرمان آوردن : بفرمان آوردن ومطیع ساختن . بفرمان کردن . کسی را باطاعت خود واداشتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— سربفرمان آوردن : اطاعت کردن. سربفرمان نهادن .

— سر بفرمان نهادن : اطاعت کردن (یادداشت بخط مؤلف) :

سر بفرمان بنهد خورشیدش
هر که یک ذره ترا فرمان کرد .
عطار .

فرمان آمدن. فرمان بجای آوردن . فرمانبر . فرمانبردار . فرمانبرداری . فرمان بردن . فرمانبری . فرمان پذیر . فرمان پذیرفتن . فرمان پذیری . فرمان حق رسیدن . فرمان خواستن. فرمان دادن. فرماندار. فرمانداری. فرمانده . فرماندهی . فرمان ران . فرمان راندن . فرمانرانی . فرمانروا . فرمانروا شدن . فرمان روان . فرمانروایی . فرمان شدن . فرمان‌عنایت . فرمانفرما. فرمانفرمایی. فرمان کردن . فرمانگذار. فرمان‌گزار . فرمان نگه داشتن . فرمان نمودن . فرمان نیوش . فرمان نیوشی . فرمانی . فرمان یافتن . این ترکیبات که در آنها کلمهٔ فرمان مقدم است جداگانه در لغت‌نامه آمده است . رجوع به هریک ازآنها شود .

- نافرمان : بیفرمان . سرکش :

نفس نافرمان قضای شهوت خواهد
(گلستان) .

- نافرمانی : سرکشی . سر پیچی :

بتوگرویدیم ودیگر نافرمانی نکنیم .
(قصص الانبیاء) .

گرچه نافرمانی ازحد رفت وتقصیر ازحساب
هر چه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار.
سعدی .

|| نوشته‌ای که در آن سمت یا مواجبی برای کسی معین میشود (یادداشت بخط مؤلف) . توقیع پادشاه . (ناظم الاطباء) . حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر شود . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). فرمان حکومت. منشور . || وسیلهٔ حرکت اتومبیل ودوچرخه ودیگروسائط نقلیه بچپ یا براست .رل(۱) (یادداشت بخط مؤلف) .

فرمان آباد . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف آباد پائین ولایت باخزربخش طیبات شهرستان مشهد واقع در سه هزارگزی جنوب طیبات سرراه اتومبیل رو طیبات بکرات. ناحیه‌ایست واقع درجلگه، معتدل ودارای ۶۹۶ تن سکنه. ازقنات مشروب میشود. محصولاتش غلات ، پنبه و زیره است. اهالی بکشاورزی، مالداری و قالیچه بافی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فرمان آباد . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد واقع در شش هزارگزی شمال درود ، کنارراه مالرو یوسف آباد به سیاه کله. جایی است جلگه معتدل و دارای ۱۴۳ تن سکنه . از قنات مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرمان آمدن. [فَ مَ دَ](مص مرکب) رسیدن فرمان وحکم . امر شدن :
فرمان آمدکه یا میکائیل بر زمین رو (قصص الانبیاء) .

باز فرمان آید از سالار ده
مرعدم را : کآنچه خوری باز ده.
مولوی .

رجوع به فرمان شود .

فرمان بجای آوردن. [فَ بِ وَ دَ] (مص مرکب). اطاعت فرمان کردن . انجام دادن فرمان ودستور کسی . (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرمان کردن شود .

فرمانبر. [فَ بَ](نف مرکب) فرمانبردار . مطیع (یادداشت بخط مؤلف) :

عید توفرخ وایام تو مانندهٔ عید
خلق فرمانبروتوبرهمگان فرمانران.
فرخی سیستانی

گویندکه فرمانبر جم گشت جهان پاک
دیو وپری وخلق و دد ودام رمارم .
عنصری .

فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش زحدوحصر
منوچهری.

نه هرکاری خدایی را زمردم مشورت باید
نه هرگزهیچ پیغمبرکسی را گشت فرمانبر .
قطران تبریزی .

کان بندهٔ ایزد است و فرمانبر
مولای خدای را مدان سولا
ناصرخسرو .

زجن و انس و وحوش وطیور ودیو و پری
شدند جمله مراورا مطیع وفرمانبر .
ناصرخسرو .

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
که دردی داشت کان درمان پذیرفت
نظامی .

روابودکه از این اختران گله نکنم
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
مسعودسعد .

همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کار فرمایند
مسعود سعد .

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش راپادشا .
سعدی .

همه کارداران فرمانبرند
که تخم تودرخاک می پرورند
سعدی .

|| عامل وحاکمی که بفرمان دیگری منصوب شود :

بفرمان پذیری بهرکشوری
نشانم جداگانه فرمانبری .
نظامی .

رجوع به فرمان شود .

فرمانبردار . [فَ بُ](نف مرکب) مطیع ورام وتابع . (ناظم الاطباء) . مطیع . فرمانبر :

میر ابو احمد محمودکه میران جهان
بندگانندمر اوراهمه فرمانبردار.
فرخی سیستانی.

مردی سخت بخرد وفرنبرداراست(بیهقی) . ماجمله تابع وفرمانبرداریم . (بیهقی) . هرکس گفت فرمانبردارم واز دلهای ایشان ایزد تعالی دانست. (بیهقی) . چاکران فرمانبردار دارکه فرمانبردار مخطی به که بی فرمان مصیب . (قابوسنامه) . اعضارا قوی کندومفاصل رانرم کند وفرمانبردار گرداند (نوروزنامه) وی گفت شکر خدای تعالی را که دو باد را فرمانبردار من کرد . (نوروزنامه) .رجوع به فرمان شود .

فرمانبرداری. [فَ بَ] (حامص مرکب) فرمانبری . فرمان بجا آوردن (یادداشت بخط مؤلف) :
در ریاضت و تعلیم او و شرایط خدمت و لوازم فرمانبرداری قیام نمود. (سندبادنامه) .
ترکیبات :
- فرمانبرداری کردن : اطاعت کردن . مطیع شدن وتسلیم شدن . (ناظم الاطباء) .
- فرمانبرداری نمودن : فرمانبرداری کردن. پذیرفتن . (یادداشت بخط مؤلف) :
فرمانبرداری باید نمود بهرچه خداوندفرماید. (بیهقی) . دل شکسته نبایدداشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمانبرداری بایدنمود(بیهقی) . زن فرمانبرداری نمود . (کلیله و دمنه) . رجوع به فرمان شود .

فرمان بردن. [فَ بَ دَ] (مص مرکب) اطاعت فرمان کردن . مطیع شدن :

(۱) roll

چنین خودکی اندر خورد با خرد
که مرخاك را باد فرمان برد .
فردوسی .

من بپاداش این خبر که بداد
بردم اورا بدین‌سخن‌فرمان .
فرخی سیستانی .

گفت قدری هیزم بنام من برسر پشته بنهید تا درمان این کنم. گفتند : فرمان بریم (قصص الانبیاء) . قوم ثمود فرمان نبردند و او را برنجانیدند .(قصص‌الانبیاء) .

ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر، یابرزن
چوجان توتراخودمی‌نخواهد برد وتن‌فرمان .
ناصرخسرو .

فرمان برمت بهر چه گویی
جان برلب‌وگوش‌برخطابست.
سعدی .

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری .
(بوستان) .

گر بداغت‌می‌کشد فرمان ببر
وربدردت‌می‌کشد درمان‌مجوی
سعدی .

عاملان مأمون را فرمان نمی‌بردند . (تاریخ قم) . رجوع به فرمان شود .

فرمان‌بری. [فَ بَ] (حامص‌مرکب) فرمان برداری . اطاعت(ناظم‌الاطباء):

که نپسندد اورا پیغمبری
سراندر نیارد بفرمانبری .
فردوسی .

نبینم همی درسرش کهتری
نیابد کس اورا بفرمانبری
فردوسی .

گه رزم چون بزم پیش‌آوری
بفرمانبری ماندآن داوری .
فردوسی .

کنون‌گر نگیری ره کهتری
نیابی برشه بفرمانبری .
اسدی .

واجب است بر من فرمانبری.(بیهقی) .

سپه چون پاسخ بانو شنیدند
به‌ازفرمانبری کاری‌ندیدند.
نظامی .

من آن توسنم کزریاضتگری
رسیدم زتندی بفرمانبری .
نظامی .

وگر زلفم سرازفرمانبری‌تافت
هم از سرتافتن‌تأدیب آن‌یافت .
نظامی .

چاکران تو همه فرماندهان عالم‌اند
ای همه‌فرماندهان پیش تودرفرمانبری.
سوزنی .

رجوع به فرمان شود .

فرمان پذیر . [فَ پَ] (ص مرکب) مطیع وتسلیم شده ورام شده (ناظم‌الاطباء) . فرمانبردار . آنکه فرمان دیگران راگردن نهد :

بسر سبزی شاه ، روشن ضمیر
بنیروی فرهنگ فرمان پذیر .
نظامی .

زبهرآنکه باشد دستگیرش
بدست اندر بود فرمان پذیرش
نظامی .

نگارید از آن کلک فرمان پذیر
سگی مرده برروی آن آبگیر .
نظامی .

ترکیبات :
- فرمان پذیر شدن : فرمان بردن و اطاعت کردن :

شد آن بت پرسنده فرمان پذیر
فرستاد بت را بدانای پیر .
نظامی .

- فرمان پذیر گشتن : فرمان پذیر شدن :

سریری زگفتار صاحب سریر
بدان‌داستان‌گشت‌فرمان‌پذیر
نظامی .

اگر خواندشان داور دورگیر
برفتن نگشتند فرمان‌پذیر .
نظامی .

رجوع به فرمان وفرمان پذیرفتن شود.

فرمان‌پذیرفتن . [فَ پَ رُ تَ](مص مرکب) . فرمان بردن. فرمانبرداری کردن. اطاعت امردیگری نمودن :

چنین داد پاسخ سخنگوی پیر
که‌فرمان‌دهم من توفرمان‌پذیر.
نظامی .

تاکنون فرمان پذیرفتن زشاه
بعدازآن فرمان رساندن برسپاه
مولوی .

رجوع به‌فرمان شود .

فرمان پذیری . [فَ پَ] (حامص مرکب) . فرمانبرداری. اطاعت :

بفرمان‌پذیری رقیبان شاه
بجای آوریدند فرمان‌شاه .
نظامی .

بهرآرزوکاوری در قیاس
بفرمان‌پذیری پذیرم‌سپاس.
نظامی .

بفرمان پذیری بهرکشوری
نشانم جداگانه‌فرمانبری .
نظامی .

بسبق خدمت و فرمانپذیری بی چرا وچون
ملك را در وزارت‌چون نبی‌یاردرغارم .
سوزنی.

رجوع به فرمان شود .

فرمالج . [فَ نَ] (اِ) برگ درخت . (ناظم‌الاطباء).

فرمان حق‌رسیدن. [فَ نِ حَ رَ دَ] (مص مرکب) رسیدن اجل کسی . فرمان یافتن :

سلطان را فرمان حق رسید و گویند دارو دادندش . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

فرمان‌خواستن . [فَ خا تَ] (مص مرکب) اجازه خواستن . استجازه :

که بهر دیدن بیت‌المقدس
مرافرمان بخواه‌ازشاه‌دنیا.
خاقانی .

فرمان دادن . [فَ دَ] (مص‌مرکب) حکم‌کردن . امردادن بکسی :

نگه‌کن‌کنون تا چه فرمان دهی
نیاید زفرمان تو جزبهی .
فردوسی .

بدوگفت هرگه که فرمان دهی
بگفتن زبان برگشاید رهی .
فردوسی .

مرا رسول رسول خدای فرمان داد
بمؤمنان‌که بدانند قدرقرآن را .
ناصرخسرو .

صاحبدیوان‌فرمان چنین دادونداتیم که‌تاحال وسبب چیست ؟ (بیهقی) .

بآزار فرمان مده بر رهی
که‌باشد که‌افتد بفرماندهی.
(بوستان) .

|| اجازه دادن . رخصت دادن :

که‌گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صدیك ازچیزی که‌دانم
نظامی .

بدستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم‌گفت‌گرفرمان دهدشاه.
نظامی .

گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
که این‌گدای تورا داغ پادشاه نهم .
خاقانی .

هرآنکس که‌گردن بفرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد .
سعدی .

|| مسلط ساختن. حکومت دادن:

بدین پاك ودل‌نیك واعتقاد درست
خدای داد ترا برهمه‌جهان‌فرمان .
فرخی سیستانی .

رجوع به فرمان‌شود .

فرماندار . [فَ] (امرکب) کسیکه کارهای شهری را اداره‌کند (یادداشت بخط مؤلف) . حاکم . عامل .

فرمانداری . [فَ] (حامص‌مرکب) عمل فرماندار . حکومت . اداره‌کردن شهر || (اِ)اداره‌ای‌که فرماندارریاست آنرابعهده دارد . ازواحدهای استانداری وخود شامل چند واحد کوچکتر بنام بخشداری است .

فرمانده . [فَ دِهْ] (امر کب) حاکم و آمر (آنندراج) کسی که حکم و فرمان میدهد وامرمی کند (ناظم الاطباء):

ای حاکم کشور کفایت
فرمانده فتوی ولایت .
نظامی .

زنی فرمانده است ازنسل شاهان
شده جوش سپاهش تاسپاهان .
سوزنی.

چاکران تو همه فرماندهان عالمند
ای همه فرماندهان پیش تو درفرمانبری .
سوزنی .

گرزروگرخاك مارا بردنی است
امرفرمانده بجای آوردنی است.
مولوی .

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بوده است فرماندهی دریمن .
بوستان .

|| کسی که حکم را اجرامی کند (ناظم الاطباء). || سردار وامیر وپادشاه (ناظم الاطباء) . در اصطلاح نظامیان افسری راگویند که یک یا چند واحد نظامی در تحت فرمان وی باشد : فرمانده گروهان. فرمانده گردان. فرمانده هنگ. فرمانده تیپ . فرمانده لشکر. فرمانده سپاه .

فرماندهی. [فَ دِ] (حامص مرکب)

دردستانی کن ودرماندهی
تات رسانند بفرماندهی .
نظامی .

بفرمانبری کوش کآرد بهی
که فرمانبری به ز فرماندهی.
نظامی .

بفرماندهی سر ندارد گران
جهانرا سپارد بفرمانبران .
نظامی .

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرماندهی.
سعدی .

بزرگیش بخشید و فرماندهی
زشاخ امیدش برآمد بهی .
سعدی .

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی ومن بغلامی .
حافظ .

ترکیبات :

- فرماندهی داشتن : حاکم بودن . فرمانده بودن :

حکایت کنند ازجفاگستری
که فرماندهی داشت برکشوری .
(بوستان).

- فرماندهی کردن: فرماندهی داشتن. فرمان راندن :

درآن یکسال کو فرماندهی کرد
نه مرغی ، بلکه موری را نیازرد .
نظامی .

|| مقام ومنصب هر فرمانده نظامی . رجوع به فرمانده شود .

فرمان ران. [فَ] (نف مرکب) آنکه فرمان براند و حکم او را دیگران گردن نهند :

عید تو فرخ وایام تو مانندهٔ عید
خلق فرمانبر و تو برهمگان فرمانران .
فرخی سیستانی.

زقدرت درگذر قدرت قضاراست
توفرمانرانی وفرمان خداراست
نظامی .

رجوع به فرمان شود.

فرمان راندن . [فَ دَ] (مص مرکب) فرمان دادن بر کسانی که فرمان برند . تسلط داشتن . (یادداشت بخط مؤلف) .حکومت کردن .

فرمان رانی . [فَ] (حامص مرکب) فرمانروایی. فرماندهی .

فرمان رسیدن . [فَ رَ دَ] (مص - مرکب) کنایت از اجل مقدر رسیدن . (آنندراج) :

دوست رضا میدهد ازسرجان خاستن
عذرمیارای حسن. خیز ، که فرمان رسید.
حسن دهلوی .

رجوع به فرمان شود .

فرمانروا. [فَ رَ](ص مرکب) کنایت از پادشاه نافذالامر باشد (برهان) . پادشاهی که حکم وفرمانش رایج باشد .(ناظم الاطباء):

برهمن بدو گفت کای پادشا
جهاندار دانا و فرمانروا .
فردوسی .

چوخورشید تابان میان هوا
نشسته براو شاه فرمانروا.
فردوسی .

هم اندر زمان تیرگون شد هوا
بزیرآمد آن مرغ فرمانروا .
فردوسی .

که فرمانروا پادشاه جهان
بفرمان اورای کارآگهان .
نظامی .

زن پاك پیوند فرمانروا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا
نظامی.

مرا بندهٔ هست نامش هوا
دل من برآن بنده فرمانروا .
نظامی .

مریم بکرمعانی را منم روح القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمانروا .
خاقانی .

پیشکار حرص را برمن نبینی دسترس
تا شهنشاه قناعت شدمرا فرمانروا.
خاقانی .

رای خداوندراست حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده ایم وربنوازد غلام .
سعدی .

چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز وفرمانرواست
سعدی .

ترکیب :

- فرمانروا شدن: حاکم شدن وقدرت رابدست گرفتن :

زیرا که علم وعقل زفرمان ایزد است
بردهر وجانور همه فرمانرواشده است.
ناصرخسرو .

شکرآن خدایراکه بیمگان ز فضل او
برجان ومال شیعت فرمانروا شدم .
ناصرخسرو .

رجوع بفرمان شود .

فرمان روان. [فَ رَ] (ص مرکب) . فرمانروا . آنکه فرمانش را دیگران گردن نهند . نافذ الامر :

هفت هارون بردر سلطان غیب
ازچه سان فرمانروان دانسته اند
خاقانی .

باقبال این دو سردار کامکار و دو پادشاه فرمان روان اساس عدل و انصاف موضوع است. (ترجمهٔ یمینی) .

رجوع به فرمانروا شود .

فرمانروایی. [فَ رَ] (حامص مرکب) فرمانروا شدن. فرمانروابودن . فرمانفرمایی. حکومت. ریاست .(یادداشت بخط مؤلف) :

وزیر ملک صاحب سیداحمد
که دولت بدو داد فرمانروایی.
فرخی سیستانی.

ازایرا نخواهم که هرگزکسیرا
بود بردلم جزتوفرمانروایی .
قطران تبریزی.

فرق میان پادشاهان ودیگران فرمانروایی است (نوروزنامه) .

فرمان شدن. [فَ شُ دَ](مص مرکب) فرمان صادرشدن. مانندحکم شدن(ازآنندراج). مقابل فرمان کردن . رجوع به فرمان کردن شود .

فرمان شنو. [فَ شِ نَ](نف مرکب) مطیع وآنکه گوش بفرمان میدهد(ناظم الاطباء). فرمان نیوش . رجوع بفرمان نیوش شود .

فرمان عنایت. [فَ نِ عِ یَ](امرکب) فرمانی که محض ازروی مهربانی نویسندودر آن مطلبی دیگر نباشد (آنندراج) .

فرمانفرما . [فَ فَ] (نف مرکب). فرمانروا . آنکه فرمان راند وحکم فرماید. مرادف حکم فرما (یادداشت بخط مؤلف) . فرمانروا . حاکم . آمر . مجری احکام (ناظم الاطباء).

فرمانفرمای. [فَ فَ] (نف مرکب) امیر (زمخشری) . فرمانفرما. حاکم .آمر . مجری احکام (ناظم الاطباء) :

هرکه او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت
برجهان کامروا گردد و فرمانفرمای .
فرخی سیستانی.

رجوع به فرمانفرما شود .

فرمانفرمایی. [ف َ ف َ] (حامص مرکب) امارت . ولایت (یادداشت بخط مؤلف) . حکومت (ناظم الاطباء) . رجوع به فرمانفرما شود .

فرمان کردن. [ف َ ک َ دَ] (مص مرکب) فرمان بردن . اطاعت کردن . فرمانبرداری کردن. (یادداشت بخط مؤلف) :

فرمان کنی و یانکنی ترسم
برخویشتن ظفر ندهی باری .
رودکی.

بایرانیان گفت فرمان کنید
دل خویش را زین سخن مشکنید
فردوسی .

مکن نیز فرمان دیو پلید
زفرمان او برتو این بدرسید .
فردوسی .

زمن هر چه خواهی توفرمان کنم
زدیدارت آرامش جان کنم .
فردوسی .

اگرفرمان تن کردی ودر اصطخربنشستی
ازاهل البیت پیغمبرنگشتی ناموسلمان
ناصرخسرو .

مست بسیاراست خامش باش هل تامیروند
مربکی هشیار راصدمست کی فرمان کنند
ناصرخسرو .

فرمان نکرد وبیامد ودربگشاد
(قصص الانبیاء) .

مکن فرمان دشمن سردرآور
بدین گفتن چه حاجت خوددرآری؟
خاقانی .

یاران زمارگزره بسی سهمگن ترند
فرمان من بکن بدل یار،مارگیر .
(ازمقامات حمیدی) .

گفت فرمان ترا فرمان کنم
هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
مولوی .

|| امر دادن. حکم دادن (یادداشت بخط مؤلف) .

فرمانگذار .[ف َ گ ُ] (نف مرکب) فرمانده (آنندراج) . حاکم و رئیس (ناظم الاطباء) . مقابل فرمانگزار :

زگردان سری باسپه شش هزار
بدان جایگه کرد فرمانگذار .
اسدی .

زترکان شهی بود فرمانگذار
سپه داشت ازجنگیان سی هزار .
اسدی .

چنان بودفرمان فرمانگذار
کەبرتخت بنشیند آن تاجدار
نظامی .

فرمانگذار دلبر وطاعت نمای ، من
طاعت نمای داده بفرمانگذاردل.
سوزنی .

رجوع به فرمانگزار شود .

فرمان گذاردن . [ف َ گ ُ دَ] (مص - مرکب) فرمان دادن . فرمودن . امر کردن (یادداشت بخط مؤلف) .

فرمان گزار. [ف َ گ ُ] (نف مرکب مرخم) . اجراکنندهٔ فرمان :

بدنش سه سالارفرمان گزار
یکی را سپرد ازیلان صدهزار .
اسدی .

رجوع به فرمان گذارشود .

فرمان نمودن . [ف َ ن ِ دَ] (مص - مرکب) . اطاعت کردن . فرمان کردن :

این سبب هاچون بفرمان توبود
چاره جوهم مرترا فرمان نمود.
مولوی .

رجوع بفرمان کردن شود .

فرمان نیوش . [ف َ] (نف مرکب) فرمان شنو مطیع وآنکه گوش بفرمان میدهد (ناظم الاطباء) .

فرمان نیوشی . [ف َ](حامص مرکب) فرمان شنوی . (آنندراج) .

فرمانی . [ف َ] (ص) بفرمان . مطیع فرمانبردار :

گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
طاعتی گردد وبیچاره وفرمانی .
ناصرخسرو .

فرمان یافتن . [ف َ ت َ] (مص مرکب) مردن . (یادداشت بخط مؤلف) :

تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق بگور وی نرسید مگر دوتن نام یکی عفان وآن دیگری بلوقیا بود (تاریخ بلعمی) . پنج سال ونه ماه خلیفه بود وبسامره فرمان یافت(تاریخ بلعمی) . [نمرود] چون هزارو چهار صدسال بزیست فرمان یافت . (تاریخ بلعمی) . وی را پسری آمد و فرمان یافت (قصص الانبیاء) . ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت . (بیهقی) . چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تاتابوت وجز آن ساختن . (بیهقی) . هارون سه روز بزیست و روز شنبه فرمان یافت . (بیهقی) .

پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت . (ابن بلخی) .پس شیرویه آنرا بیافت وبخورد و فرمان یافت.(ابن بلخی) .

از بیماری خلاص یافت و فرمان یافت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فرمانیدس . [ف َ دِ] (اِخ) پرمندیس (۱) نام یکی از رسالات افلاطون است . رجوع به برمینیدس شود .

فرماوی. [ف َ رَ ی](ص نسبی). منسوب به فرما که بلده ایست در مصر (سمعانی) . و نیز «فرمی» نسبت بدین شهر است (ازسمعانی ومعجم البلدان) .

فرماوی . [ف َ ر َ ی] (اِخ).عمربن زریق فرماوی مکنی به ابو حفص،ازبکربن سهل دمیاطی روایت دارد وابوبکر احمد بن عبدوس نسوی راازوی روایت است (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸) .

فرمای. [ف َ](نف). فرما .(ناظم الاطباء) فرماینده . غالباً بصورت مزید مؤخرآید و اگر بتنهایی آید فعل امراست از فرمودن . رجوع به فرما شود .

فرمایش . [ف َ ی] (امص).امروحکم (آنندراج)امر . حکم . دستور .(یادداشت بخط مؤلف). فرمودن . حکم و امروفرمان ودستور . (ناظم الاطباء). || در تداول بازار سفارش کەبرای تهیهٔ جنسی دهند (ازیادداشت مؤلف) . توصیه وسپارش . (ناظم الاطباء) .

فرمایشی.[ف َ ی] (ص مرکب)سپارشی (ناظم الاطباء) . سفارشی (یادداشت بخط مؤلف).بمعنی دوم فرموده که بیاید(آنندراج). || هرچیز اعلاونفیس (ناظم الاطباء) .

فرماینده . [ف َ ی َ دَ] (نف)گویندهٔ فرمان . حاکم وآمر (ناظم الاطباء) .آنکه بفرماید و دستور دهد . فرمایش کننده . (از یادداشتهای مؤلف) . رجوع به فرمودن شود.

فرمد . [ف َ م َ] (اِخ)نام قریه ایست از قرای طوس وانگورخوب در آن بدست آید که مشهور بانگوریرمی است . دراین زمان به فارمد اشتهار دارد و گویند زردشت دو درخت سروبطالع سعد نشانده بود . یکی را در همین قریه و دیگری را در قریهٔ کاشمر . (برهان) . رجوع به فارمد شود .

فرمرست . [ف َ م َ رُ] (اِ) شخصی که چیزی کم واندك میخورد وبسبب کم خوردن ضعیف ولاغر میشود و عربان قصیع خوانند بفتح قاف (برهان) .

فرمز. [ف ُ م ُ] (اِخ) . (۲) جزیره ایست در جنوب شرقی چین. مساحت آن ۱۳۸۳۲ میلیون متر مربع و جمعیت آن هفت میلیون وششصد وچهل و هشت هزار تن و مرکزآن آن شهر تایپه(۳)است. نام چینی این جزیره تایوان (٤) است(ازوبستر زبان آمریکائی) . طول جغرافیایی آن از ۱۲۰ تا ۱۲۲درجه شرقی گرینویچ و عرض آن از ۲۱ درجه و ۵۳ دقیقه تا ۲۵ درجه و ۱۸ دقیقه شمالی است (از فرهنگ جغرافیایی وبستر) .

فرمزا . [ف ُ م ُ] (اِخ) ناحیه ایست در شمال آرژانتین درکنار جمهوری پاراگوئه. جمعیت آن نزدیک دویست هزارتن ووسعتش بیست وهفت هزار وهشتصدو بیست و پنج کیلومترمربع است (ازدایرةالمعارف بریتانیا)

(۱) Parmanide. (۲) Formosa. (۳) Taipeh. (٤) Taiwan.

فرمس. [ـَ ف م ـِ] (اِخ) بزبان فرس قدیم نام‌شهردامغان‌است .(برهان). مصحف قومس است (یادداشت بخط مؤلف)مصحف قومس وقومس معرب کومش است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . رجوع بکومش وقومس شود .

فرمش.[ـَ ف م ـُ] (اِ) مخفف فراموش که در یاد نداشتن باشد (برهان) .

ترکیب :

— فرمش‌کردن : ازیاد بردن :

بهرمن بادخاك اگر بهرام
تیغ فرمش‌کند چوگیرد جام .
نظامی .

فرموش. فراموش. فرمشی.فرموشی. رجوع بدین کلمات شود .

فرمشتا. [ـَ ف م ـُ] (اِخ) هفتمین اولاد هامان که یهود ویرا در شوش بقتل‌رساندند . (از قاموس‌کتاب مقدس) .

فرمشکان.[ـَ ف ـِ م] (اِخ) نام یکی‌از دهستانهای بخش سروستان‌شهرستان شیراز . حدودآن‌بدینقراراست :ازشمال‌دهستان‌کوار، از خاور دهستان حومهٔ سروستان ، ازجنوب ارتفاعات سفیدار و دهستان خواجهٔ فیروز-آباد، از باختر ارتفاعات خاورفراشکند . این دهستان در دامنهٔ در جنوب باختری بخش قرارگرفته وهوای‌آن معتدل است.آب مشروب وزراعتی‌آن از رودخانه قره‌آغاج و وچشمه و قنات تأمین میشود.محصولاتش : غلات، چغندر قندر ، حبوب، میوه ولبنیات است .اهالی‌بکشاورزی‌وباغبانی وگله داری، گذران میکنند.ازصنایع دستی آنها قالی‌بافی است . از ده‌آبادی تشکیل شده و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه داردوقرای‌مهم‌آن‌عبارتند : هکوان‌ورده‌شیب. راه شوسهٔ شیرازبفیروزآباد از قسمت‌خاوری‌دهستان می‌گذرد (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷)

فرمشی.[ف ـَ م ـُ](حامص) مخفف فراموشی. از یاد بردگی . از یاد رفتگی :

مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی را زفرمان او فرمشی .
نظامی .

زگفتار بد به بود فرمشی
پشیمان نگردد کس‌ازخامشی .
نظامی .

فرمگن.[ـَ ف رِ گ] (ص‌مرکب). غمگین‌و اندوهگین . (آنندراج) . تنگدل و فرومانده وغمگین واندوهناك باشد چه‌فرم بمعنی غم و اندوه‌وگن‌بمعنی‌صاحب‌وخداوندست (برهان) نژند (اسدی) . مخفف فرمگین(حاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع به فرم و فرمگین‌شود .

فرمگین . [ف ـَ رَ](ص‌مرکب) ازفرم+ گین که پساوند اتصاف است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . بمعنی‌فرمگن است که صاحب غم ودلتنگ‌واندوهناك‌باشد.(برهان).

فرمل. [ف ـُ م ـُ](اِ)ماده‌ای شیمیایی‌است که برای‌رنگ‌آمیزی‌اجزای یاخته‌های گیاهی وحیوانی بمنظور مطالعه‌آنها درزیر ذره بین بکار میرود .رجوع به گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۹۶ ونیز رجوع به جانورشناسی مصطفی فاطمی ، ج۱ ص ۸ شرد .

فرمند . [ف ـَ مَ] (ص) از فر (= فره) + مندکه پساوند اتصاف است . این لغت مأخوذ از فرهنگ‌دساتیراست (حاشیه برهان به‌تصحیح‌دکترمعین) درآثارقدما بتشدیدثانی بکار رفته‌است :

ببهرام‌گفتند کای فرمند
بشاهی تویی‌جان مارا پسند .
فردوسی

خدیو زمانه کی فرمند
گشاینده گیتی‌وضحاك‌بند .
اسدی .

فرمنك. [ـَ ف مَ](اِخ) نام جدابومحمد حمیدبن فروهٔ وراق بخارایی (از سمعانی) .

فرمنك . [ف ـَ م ـَ نَ] (اِخ)مزرعه‌ایست جزوده‌فرمهین که‌مرکزبخش فرمهین‌شهرستان اراك است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ : فرمهین) .

فرمنکی. [ـَ ف م ـَ ی ی] (ص‌نسبی) حمید بن فروة بن فرمنك‌وراق مکنی‌به ابومحمد و از مردم بخارا و وراق ابو حذیفه اسحاق بن بشر بود . ازابن مبارك‌وابن عینة روایت دارد وفرزندش ابو عبدالله محمد و جزاو را ازوی روایت‌است (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج۲ ص ۲۰۸) .

فرمنی . [ِف م ـِ] (اِ) بلهجهٔ آمل‌ونور وکجور نام جنس مادهٔ درختی است که در سواحل بحرخزر میروید و رشدآن در زمین های شنی بیشتر است . درخت خرماالو که‌در تهران فراوان است پیوندی است از همان درخت‌بایك‌درخت ژاپونی (ازجنگل‌شناسی تألیف‌کریم ساعی ج۱ ص ۱۹۲) .

فرمودن . [ف ـَ دَ] (مص) . در زبان پهلوی فرموتن (۱) ودر پارسی باستان فرما (۲) ودرکردی فرمون (۳) (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). حکم کردن‌و امرنمودن وفرمان دادن . (ناظم‌الاطباء) :

اگر بگروی تو بروزحساب
مفرمای درویش را شایگان .
شهید بلخی .

چنین‌گفت هارون مرا روزمرگ
مفرمای هیچ‌آدمی را مجرگ.
بوشکور .

نزدآن شاه جهان کردش پیام
داروی فرمای زامهرآن‌بنام .
رودکی .

درخمارمی‌دوشینه‌ام ای‌نیک حبیب
خون‌انگوردوسالیم‌بفرموده‌طبیب.
منوچهری .

بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا برنشیند بگاه .
فردوسی .

بخیره همی جنگ فرمایدم
بترسم‌که سوگند بگزایدم .
فردوسی .

بفرمودکاین را بهروانه‌گه
برید وهمانجاکنیدش‌تبه .
فردوسی .

سبک باش‌تاکار فرمایمت
سبک‌وار هرجای بستایمت .
منطقی‌رازی .

دیوت ازراه ببردست مفرمای‌هلا
تات‌زیر شجرگوز بسوزند سپند .
ناصرخسرو .

دانی که خداوند نفرمود بجز حق
حق‌گوی‌وحق‌اندیش‌وحق‌آغازوحق‌آور
ناصرخسرو .

همه روز فرمایشان دار وبرد
سواری وشور وسلیح ونبرد .
اسدی .

نـامه‌ها فرمود سوی سپهسالار غازی و سوی قضاة و... (بیهقی).

اگر بفرمایی نزدیك وی روم (بیهقی) .

از این چه خداوند فرمود واین نواخت تازه که‌ارزانی‌داشت سخت‌شادمانه شد.(بیهقی) .

چوشه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن‌را .
نظامی .

بفرمود اسب رازین برنهادن
صبا را مهد زرین برنهادن .
نظامی .

چو روزی چند ازعشرت برآسود
چوسیر آمد زعشرت کوچ‌فرمود .
نظامی .

مکن بد با کس‌وکس را مفرمای
بنام نیك گیتی را بیارای .
(ویس ورامین) .

این هرسه را دروقت سیاست فرمودندی (نوروزنامه) .

که فرمایدت کآشنای خسان شو ؟
که گویدکه هرای زربرخرافکن؟
خاقانی .

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشایدشکستن‌بمشت.
سعدی .

هرآنکست‌که بآزار خلق فرماید
عدوی مملکت‌است‌آن‌بکشتنش‌فرمای .
سعدی .

---

(۱) Framutan . (۲) Framâ . (۳) Frmun .

دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را درمهد زمین پرورد . (گلستان) .

مرا روزازل کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجاشد کم و افزون نخواهدشد
حافظ .

|| نشستن (ناظم الاطباء) . درحالت احترام و بزرگداشت ودرتداول عامه فعل امراین مصدر بکار رود || بجای بسیاری از افعال ازقبیل خوردن ، نوشیدن ، نشستن ، گفتن، راه افتادن ، گرفتن وجزآن بزبان ادب درصیغهٔ امر بکار رود . (یادداشت بخط مؤلف) . || کردن (یادداشت بخط مؤلف) . در این معنی باکلمات دیگر ترکیب میشود :

— آزار فرمودن : آزارکردن. آزاردادن:
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهدشد؟
حافظ .

— التفات فرمودن : توجه کردن . لطف کردن :
زچشم غمزده خون میرود زحسرت آن
که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید .
سعدی .

— تأدیب فرمودن : تأدیب کردن یا امر بتأدیب کسی نمودن .

— دعوت فرمودن: دعوت کردن ،خواندن:
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زآن بوستان به
حافظ .

— عفو فرمودن : عفو کردن ، بخشیدن: اورا بزندان فرستادندی تاچون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی . (نوروزنامه) .

— عقوبت فرمودن : مجازات کردن یا امر کردن به مجازات کسی.

— قبول فرمودن : قبول کردن :
بصدرصاحب صاحبقران فرستادند
مگر بعین عنایت قبول فرماید .
سعدی .

— مدد فرمودن : مددکردن . یاری کردن :
فیض روح القدس ارباز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
حافظ .

— ناز فرمودن: نازکردن ، ناز فروختن :
ساعتی ناز مفرما وبگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیازآمده ای.
حافظ .

|| تجویزکردن پزشک : باشراب کهن بدهندوبفرمایند دوید . مادهٔ یرقان را به ادراربیرون آرد(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) || لطف وعنایت کردن(ناظم الاطباء) . اجازت دادن :
چکند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند
ماحریصیم بخدمت تونمیفرمایی .
سعدی .

|| گفتن(یادداشت بخط مؤلف) :
بهراین فرموده است آن ذوفنون
رمزنحن الاخرون السابقون .
مولوی .

ترکیب :

— دشنام فرمودن : بدگفتن. دشنام دادن:
اگر دشنام فرمایی و گرنفرین دعاگویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخارا .
حافظ .

|| آمدن و رسیدن (ناظم الاطباء) . آمدن و رفتن(غیاث) . || آوردن برای کسی:

ترکیب :

— مژده فرمودن : مژده دادن :
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
درشکر خواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود.
حافظ .

فرمودنی. [فَ دَ] (ص لیاقت).درخور فرمودن . (یادداشت بخط مؤلف) : آنچه فرمودنی است فرموده آید (بیهقی) . بدرگاه فرستید تاآنچه فرمودنیست بفرمایم . (بیهقی) .
رجوع به فرمودن شود .

فرموده . [فَ دَ یا دِ] (ن مف) . در کتیبهٔ پهلوی حاجی آباد فرمت (۱) بمعنی امرشده وتوصیه کرده آمده است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) فرمان وفرمایش وحکم (یادداشت بخط مؤلف) آنچه بانجام آن دستورداده شده است : فریضة : فرمودهٔ خدای عز وجل (منتهی الارب) .
ترکیبات :
فرموده آمدن . فرموده شدن. رجوع به ذیل هریک ازاین ترکیبات شود .

فرموده آمدن . [فَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) فرموده شدن . امرشدن. حکم شدن : مردم ولایت را فرموده آمده است تاکارحج راست کنند (بیهقی) . این نخستین خدمتی است که فرزند ترا فرموده می‌آید (بیهقی) ..
رجوع به فرمودن شود .

فرموده شدن . [فَ دِ شُ دَ] (مص مرکب) امرشدن حکم شدن. فرمان صادر شدن درموردکاری. فرمان آمدن . فرموده آمدن :
رجوع به فرموده شود .

فرموش. [فَ](اِمخفف). بمعنی فراموش است که از یاد رفتن و درخاطر نماندن باشد (برهان) :
بخور کاین جام شیرین نوش بادت
بجزشیرین همه فرموش بادت .
نظامی .
ترکیبات :
فرموش شدن . فرموشکار . فرموش کردن . فرموشی. فرموشیدن. رجوع به این ترکیبات شود.

فرموش شدن . [فَ شُ دَ] (مص مرکب) . از یاد رفتن . فراموش شدن :
باللت طعنه تودل را
فرموش شدآرزوی مرهم .
رجوع به فرموش وفرمش شود .

فرموش کار . [فَ](ص مرکب)فراموش کار . آنکه از یاد ببرد :
بسختی صبر ده تاپای دارم
درآسانی مکن فرموشکارم.
نظامی .
رجوع به فراموشکار شود .

فرموش کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب).ازیاد بردن . مقابل فرموش شدن:
که چندان خفت خواهی دردل خاک
که فرموشت کند دوران افلاک .
نظامی .

گرسگی خود بود مرقع پوش
سگدلی را کجا کند فرموش .
نظامی .

پذرفته که پیشت آورم نوش
پذرفتهٔ خویش کرده فرموش .
نظامی .

هردو فرموش کن که مردکریم
هم خطا ، هم عطا کند فرموش .
خاقانی .

چون کند آیت وفا فرموش
کآخراوفوبعهدی ازسوراست .
خاقانی .

رجوع به فراموش کردن شود .

فرموشی . [فَ] (حامص) مخفف فراموشی . از یاد بردگی و از یادرفتگی :
هریاد که بود رفت برباد
جز فرموشی نماند دریاد .
نظامی .

فرموشیدن. [فَ دَ] (مص) فراموشیدن فراموش کردن . (یادداشت بخط مؤلف) :
که شهرو راه مینو را مفرموش
سخنهایم بگوش دلت بنیوش.
فخر الدین اسعد .

نفرموشم زدل یاد توهرگز
نه روز رزم ونه روزهزاهز
فخرالدین اسعد.

رجوع به فراموشیدن شود .

فرموك . [فَ] (ا) . گروهٔ ریسمان ریسیده شده راگویند که بردوك پیچیده شده باشد (برهان) :
سراپایت یکی گردد چو فرموك
چومردان ترك گیری پنبه ودوك .
عطار .

مشغول پنبه چرخ وندانسته کآفتاب
فرموك اخترانش بدزدد زدوکدان .
اثیر اخسیکتی .

|| چوبی را نیز گویند باندام مخروطی که

(۱) Framat .

طفلان ریسمانی را بر آن پیچند و ازدست گذارند . تا روی زمین بچرخ درآید(برهان) فرفروک . فرفر . فرفره . بادفر . رجوع باین کلمات شود .

فرموند . [فَ مُ وَ] (اِخ) دهی است ازطوس که گفته‌اند زردشت دو درخت سرو بطالع‌سعدنشانده بود یکی در این‌ده‌ویکی در کشمر(انجمن‌آرا). (آنندراج). نام درست این ده فرمد یا فارمد است . رجوع به فرمد و فارمد و فروند شود .

فرمونی . [فِ مُ] (اِ)بلهجهٔ آمل ونور نام نوعی درخت است . رجوع به فرمنی شود .

فرموهد . [فَ هَ] (اِخ) مصحف «فریومد » است (حاشیهٔ برهان‌بتصحیح‌دکتر معین) نام قریه ایست از قرای طوس مشهور مشهور بفارمد . گویند زردشت دو درخت سروبطالع‌سعدکاشته‌بودیکی‌در کاشمرودیگری در همین قریه (برهان) . رجوع به بفارمد، فرمدوفرموند و فریومد شود .

فرمة.[فَ مَ] (اِ) بمعنی بنفشه باشد و آن‌گلی است مشهور (برهان) .

فرمه . [فَ مَ] (ع‌اِ) . دوائی است که زنان بدان شرم خود را تنگ‌کنند (منتهی ـ الارب) . رجوع به فرم شود .

فرمهین . [فَ م] (اخ)نام یکی‌از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان اراك است.این بخش درقسمت مرکزی شهرستان اراك واقع است . از طرف شمال بدهستان رودبار از خاور بدهستان آشتیان و از باختر بدهستان بزچلو شراه و از جنوب به شهر اراك و قره کهریزمحدود است. قسمت عمدهٔ بخش‌دامنه و دشت است.کویر میقان تقریباً در وسط این‌بخش واقع شده.دهستان‌فراهان بالاوپائین درقسمت شمال و فراهان سادات درباختر آن ودهستان‌مشك‌آباددرقسمت جنوب کویر مذکورواقعند. ارتفاعات تفرش‌ورودباراز‌خاور وشمال، ارتفاعات شراه ازباخترتاکوهستان راسوند، وقره‌کهریزازجنوب،این‌بخش‌رامحصور نموده‌اند . قراء کوهستانی‌ودامنهٔ بخش‌خوش آب وهوا وقراء نزدیك‌بکویرمرطوب وآب آنها به‌نسبت نزدیکی به‌کویر شور و هوای آنها ناسالم است .این‌بخش‌از دودهستان‌بنام فراهان ومشك‌آباد تشکیل و جمع قراء آن ۱۸۰ قریه بزرگ‌و کوچك‌ودارای۹۱ هزار تن‌سکنه است. مرکزبخش قصبهٔ فرمهین‌است که تقریباً درمرکز دهستان فراهان واقع‌شده شده است.(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۲).

فرمهین . [فَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش‌فرمهین‌شهرستان‌اراك‌ومختصات جغرافیایی آن بشرح زیراست ، طول ۴۹ درجه و۴۱ دقیقه،عرض ۳۴ درجه و۳۰ دقیقه ،ارتفاع از سطح دریا ۱۸۰۰متر. این قصبه در ۴۲ هزارگزی شمال اراك و مرکز بلوك فراهان واقعست . ناحیه‌ایست واقع دردشت،سردسیر ودارای ۱۶۷۰ تن سکنه .از قنات مشروب میشود. محصولاتش ؛ غلات،انگورو انواع میوه،بن‌شن‌وپوست‌برداست. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند ، از صنایع دستی زنان: قالیچه بافی مانخ فرنگ‌ونقشه است. راه نیمه‌شوسهٔ‌به اراك دارد وهمه‌روزه‌اتومبیل رفت و آمد می‌کند . بعلاوه به قراء سربند و آشتیان درفصل خشك‌اتومبیل‌میتوان برد. اداره بخشداری وشعبهٔ پست در قصبه ایجاد شده ونامه‌ها در هفته دوروز با پیك سوار به‌اراك حمل میشود .مزارع‌فرمنك وشریف آباد جزء فرمهین‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲) .

فرمی.[فَ رَ یْ] (ص نسبی) منسوب به فرماکه‌بلده‌ایست‌در نواحی‌مصر (سمعانی)

فرمی . [فَ رَ] (اِخ) حسین بن محمد بن هارون‌بن یحیی فرمی مکنی به ابوعلی . از احمدبن داود مکی‌حدیث شنید ودردی ـ القعدهٔ سال ۳۳۴ ق . درگذشت . مردی ثقه بود (اللباب فی‌تهذیب الانساب . ج۲ . ص ۲۰۸) .

فرمین . [فَ] (اِ) بمعنی فرمان‌است و امالهٔ آن . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) :

هردلی‌کز سرکشی ننهادسربرهیچ خط
زیرزلف‌او کنون سربرخط‌فرمین‌نهاد.
معزی (بنقل آنندراج) .

فرن . [فُ](ع‌اِ)تابهٔ سفالین که دروی نان پزند (منتهی الارب) . جایی‌که در آن نان پزندواین جزتنوراست (اقرب‌الموارد): وخبزالفرن‌ارطب‌من‌خبزالتنور (ابن‌بیطار). || خانه‌ای است جز تنور آماده‌که در آن نان پزند و فرن در فارسی بمعنی زیر یا فرودین (؟) است . (محیط المحیط) . ||درالمجمل آمده‌است که‌فرن‌نانی‌است‌معروف و لغت عربی نیست (از اقرب الموارد) . (محیط المحیط) .

فرناباذ . [فَ] (اِخ) . قریهٔ بزرگ و آبادانی است درپنج فرسخی مرو (ازمعجم‌ـ البلدان) .

فرناباذ . [فِ] (اِخ) نام یکی از سرداران بزرگ‌ایران در زمان اردشیردوم هخامنشی‌است‌که درنبرد ایران برای تسخیر مصر در زمان پادشاه مذکور فرماندهی کل سپاه را داشته‌است . رجوع به ایران باستان پیرنیا. ص ۱۱۳۲ ببعد شود.

فرناباذ. [فِ] (اِخ) یکی ازبزرگان ایران است که ظاهراً معاصر اردشیر اول هخامنشی معروف به اردشیر دراز دست و پسرش بنام فرناس ازنزدیکان این پادشاه بوده‌است . رجوع بایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود .

فرناپات. [فِ](اِخ) یکی ازسرداران دورهٔ اشکانی معاصرباشك سیزدهم موسوم به‌ارد [اُ رُ] اول. این شخص در جنگ با رومیان محافظت ودفاع‌ازسوریه را درمقابل سپاه دشمن بمهده‌گرفته‌بود. رجوع به‌ایران باستان پیرنیا. ص ۲۳۴۰ شود .

فرناة. [فَ] (ع‌مص) فروکوفتن. (منتهی الارب) . فرس [فَ] (اقرب‌الموارد) . || شکستن (منتهی‌الارب) . || قطعه قطعه کردن . (اقرب‌الموارد) . پاره کردن . (منتهی‌الارب) .

فرناخیدن. [فَ دَ] (مص)پسندیده‌خوی رخوش‌اطوارشدن (آنندراج). (اشتینگاس) ||پنبه‌رشتن .(آنندراج) . (اشتینگاس) . || خجالت کشیدن.سرخ‌شدن. (اشتینگاس)در مآخذ دیگر دیده نشد.

فرناد.[فَ] (اِ)درسنسکریت پرنادا (۱) (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).پایاب وپایان (برهان) .(جهانگیری) (آنندراج): گذار کرده بیابانهای بی‌انجام

سپه‌گذاشته ازآبهای بی‌فرناد.
؟ (یادداشت بخط‌مؤلف).

فرناس. [فَ] (ص) . درهندی باستان پر+ناچ (۲)درسنسگریت پرناچه(۳) (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). غافل و ونادان (برهان) غافل. نادان طبع . کم‌مایه. (یاداشت بخط مؤلف):

این جهان سربسر همه فرناس
نز جهان من یگانه فرناسم .
بوشکور.

گفت نقاش چون که نشناسم
که نه دیوانه و نه فرناسم .
عنصری.

وزگروهی که‌بارسول وکتاب
فتنه گشتند بریکی فرناس .
ناصرخسرو.

ترکیبات :

— فرناس شدن : غافل ونادان گردیدن :

توپاك باش وز ناپاك هیچ باك مدار
وگرجهان همه‌فرناس‌شدمشوفرناس
ناصرخسرو.

|| نیم خواب و خواب‌آلود (برهان) . نیم‌خفته (یادداشت بخط مؤلف) .|| (اِ). غفلت ونادانی (برهان).

ترکیب :

— مانده درفرناس : غافل . بی‌خبر:

(۱) Pranâdâ. (۲) Pra+naç. (۳) Pranâça.

نشنوم نیک‌و‌بد، نبینم راست
منم امروز مانده در فرناس.
مسعودسعد.

|| خواب اندک (برهان).
ترکیب:
— درفرناس شدن : بخواب رفتن :
بدان که فتنه بخسبد دراین‌زمانه ولیک
زعدل‌توست که‌باری‌شده‌است درفرناس.
سید حسن غزنوی.

فرناس. [ِف] (ع اِ). رئیس و مهتر روستاییان، ج: فرانسة (منتهی‌الارب). مهتر دهقانان ودرترکی اورا قوجه‌باشی گویند. (محیط‌المحیط). || شیرسطبرگردن وسخت دلیر (منتهی‌الارب).

فرناس. [َف] (اِخ) بسر فرناباذ از درباریان موردتوجه اردشیر درازدست‌بوده است. رجوع بفرناباذ. ونیزرجوع بایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود.

فرناك. [ف َ](اِخ)نام سردودمان‌پادشاهان کاپادوکیه که پس‌ازاسکندر درآسیای صغیر حکومتی تشکیل دادند و متجاوز از ۲۰۰ سال در آن دیار فرمانروایی داشتند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۲۸ ببعد) .

فرناك. [ِف] (اِخ)نام دوتن ازپادشاهان خانوادهٔ پنت [ُپ] که پس از سلسلهٔ اول فرمانروایان کاپادوکیه جانشین آنها شدند. ازاین دوپادشاه یکی فرناك اول است که بین سالهای ۱۹۰ تا۱۶۹پ.م. سلطنت کرده و دیگر نوهٔ برادر اوست که ازسال ۶۳ تا۴۷ پ.م. فرمانروای کاپادوکیه بوده و معروف بفرناك‌دوم‌است. (ازایران‌باستان پیرنیا.ص ۲۱۴۶ ببعد) .

فرناکس. [ِف] (اِخ) شخصی‌است که خواهر او را داریوش سوم هخامنشی بزنی گرفته است و از فحوای تاریخ برمیآید که وی ازمشاهیرزمان خود بوده‌است . رجوع بایران باستان پیرنیا، ص۱۶۲۹ شود.

فرناوانس. [ ] (اِخ)نام یکی‌از حکماکه در صنعت کیمیا بحث کرده وبعمل اکسیرتام رسیده‌است (ابن‌الندیم).

فرنب. [ِف ِن] (ع اِ) بچهٔ موش از کلاکموش. (منتهی‌الارب) . بچهٔ یربوع . (فهرست مخزن‌الادویه). ام راشد. فویسقة (یادداشت بخط مؤلف). موش یا بچهٔ‌موش ازیربوع(اقرب‌الموارد).

فرنباذ. [َف ن] (اِخ) نام قریهٔ درپنج فرسنگی مرو (یادداشت بخط مؤلف) . قریهٔ بزرگی‌است درپنج‌فرسنگی مرو (ازسمعانی) فرناباذ . رجوع به فرناباذ شود .

فرنباذی. [َف ن َ ی](ص‌نسبی) منسوب بفرنباذ مرو (ازسمعانی).

فرنبغ. [ف َ ر َ ب َ](اِخ) مرکب ازفر (بمعنی شکوه)وبغ(بمعنی‌خدا) .نام‌یکی‌ازسه آتشکدهٔ بزرگ ایران کهن و بمعنی آتش شکوه خدایی‌است. محل این‌آتشکده کاریان فارس‌بوده‌است. (از خرده اوستا.ص۱۳۹) رجوع به آذر فرنبغ در همین لغت نامه شود .

فرنج. [ُف ُر (۱)] (اِ) خرطوم.لفج. پوزه . (یادداشت بخط مؤلف) . پیرامون واطراف دهان (برهان) (اسدی):
سرفرو بردم میان آبخور
از فرنج منش خشم‌آمد مگر.
(ازکلیله ودمنهٔ رودکی).

||شاخ بزرگی‌که چون آنرا ببرند شاخهای کوچک ازاطراف آن برآید (برهان) .

فرنج. [ِف َر] (اِخ) افرنج . فرنگ . افرنجه. فرانسه . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع بفرانسه شود.

فرنجات. [َف ِر] (اِ) شبنم (بحرالجواهر) اسم فارسی شبنم است که بعربی صقیع‌نامند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرنجك [َف ِر َ ج َ (۲)] (اِ). کابوس و عبدالجنة‌راگویند وآن گرانی وسنگینی باشد که درخواب‌برمردم افتد وحکما گویندسبب آن مادهٔ‌سوداوی است ودرمؤید الفضلا باین معنی باقاف‌نوشته‌شده‌است(ازبرهان). سکاچه کابوس. بختك . ضاغوط . نیدلان. نیدل جاثوم. (یادداشت بخط مؤلف) فرونجك. فدرنجك . درفنجك . برنجك . فرهانج (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین)،
چنان بسان فرنجك فروگرفته مرا
که بود مردنم آسان ودم‌زدن دشوار.
مختاری غزنوی.

ترکیب:
—فرنجك‌وار: مثل بختك .کابوس‌مانند. آنچه آدمی را بترساند و دست و پایش را سست‌کند:
فرنجك وارشان بگرفته آن دیو
که سریانیست‌نامش خورخجیون .
خاقانی.

رجوع‌به‌مترادفات‌فرنجك وبخصوص‌رجوع به‌کابوس شود.

فرنجمسك.[ف َ ر َ م ِ یا م ُ](معرب اِ) قرنفل بستانی است . معرب پرنجمشك . (منتهی‌الارب).افرنجمشك. اصابع‌الفتیات. بالنگوی صحرایی . بقلة الضب (یادداشت بخط مؤلف).فرنجمشك.

فرنجمشك.[َف َر ِ م ِ یا م ُ](اِ) بالنگوی صحرایی وعوام‌بالنگوی گنده‌گویند (برهان) فرنجمسك . (یادداشت بخط مؤلف) . قرنفل بستانی (بحرالجواهر) . رجوع به فرنجمسك شود .

فرنجو.[ف َر] (اِ) فرنجك (آنندراج) رجوع بفرنجك شود.

فرنجة. [ف َ یا ِف رَ ج َ] (اِخ) نام ولایتی‌است و بندری برساحل دریای فرنگ (برهان)بندرنیست. همان‌کشور فرانسه‌است: برقسطنطنیه بگذرد وزمین برجان وفرنجه و شمال اندلس، وبدریای محیط رسد(التفهیم. ابوریحان بیرونی ص ۲۰۰) .

فرنجی. [ف َر َ ی] (ص‌نسبی). منسوب بفرنجه که ولایتی است و جمعی از رومیان بدانجا منسوب‌اند (سمعانی).رجوع‌به فرنگی شود .

فرنجیة. [ِف َر ی َ](ع اِ) نوعی ماشین جنگی. افرنجیه (دزی، ج۲، ص ۲۶۲) . رجوع به‌افرنجیه‌شود.

فرنخة. [ف َ ن َ خ َ] (ع اِ) نرمی سپس سختگی (منتهی‌الارب).|| آرامش‌بعدرمیدگی (منتهی‌الارب) .

فرند . [ف َ ر َ (۳)] (اِ) این لغت را هنینگ‌بافرند ـ بکسراول ودوم ـ که معرب پرنداست ازیك ریشه میداند (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . جوهر تیغ (برهان) پرند. گوهر. گهر. جوهر شمشیر (یادداشت بخط مؤلف) . || شمشیر را نیز گویند . (برهان). رجوع‌به‌فرند بکسر اول وثانی شود .

فرند.[ِف ِر] (ع اِ) جوهر شمشیر . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . ||شمشیر جوهردار (منتهی‌الارب). شمشیر (اقرب - الموارد) . سیف فرند : شمشیر بی‌نظیر . (اقرب‌الموارد). || زنگارشمشیر (منتهی‌الارب) وشی‌السیف (از اقرب‌المواود) . ||گل‌سرخ(منتهی‌الارب). الحوجم (اقرب الموارد). ||دانهٔ انار(منتهی‌الارب). حب‌الرمان (فهرست مخزن‌الادویه) . (اقرب - الموارد). ||نوعی ازآهن که فولاد نامند . (فهرست مخزن‌الادویه). ج، فراند (اقرب الموارد). رجوع به فراند شود .

فرند.[ِف ِر] (معرب اِ) جامه است . معرب پرنگ (منتهی‌الارب) . نوعی جامه ، معرب پرند فارسی (اقرب‌الموارد).

فرند . [ِف ِن] (ع اِ) دیگ افزار.ج ، فرائد (منتهی‌الارب) . ابزار ج : فراند . (اقرب‌الموارد) .رجوع‌به فراندشود .

فرندآباد.[ف َر] (اِخ) قریه‌ایست درباب نشابور (معجم‌البلدان).

فرندآبادی . [ف َر َ ی] (ص نسبی) منسوب است بفرندآباد که قریه ایست بر دروازهٔ نیشابور (سمعانی) .

---

(۱) بفتح‌اول وثانی‌وبکسراول وضم ثانی‌نیزآمده است. (۲) بکسراول وثانی‌هم‌آمده‌است (برهان). (۳) بکسراول‌هم‌گفته‌اند (برهان).

فرندات. [ِف ِر (۱)] (اِخ) ازسرداران ایرانی معاصر اردشیر سوم هخامنشی‌است‌که پس ازتسخیر مصر بحکومت آن کشور از ازطرف اردشیر منصوب شده‌است (ازایران باستان پیرنیا ص۱۱۷۹)

فرنداد. [ِف ِر] (اِخ) جایی‌است و درآن موضع است قبر ذوالرمه . (منتهی‌الارب) .

فرنداذ. [ِف ِر] (اِخ) کوهی‌است در ناحیهٔ دهناء ودرمقابلش یک کوه دیگراست که آندورا فرندادان‌گویند (ازمعجم‌البلدان) (ازمنتهی‌الارب).

فرنداذ. [ِف ِر] (اِخ) نام دوریگستان بسیارطویل دردهناء (معجم‌البلدان).

فرنداذ. [ِف ِر] (اِخ) درختی است. (منتهی‌الارب)، (اقرب‌الموارد).

فرنداة. [ِف ِر] (ع اِ) سنگخوار . (منتهی‌الارب)، القطاة (اقرب‌الموارد).

فرندس. [ف ُر ِد] (اِ) روبیان . قمرون (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به روبیان وجرادالبحرشود .

فرندی. [َف َر ِی](ص‌نسبی)، پرندی. رجوع به‌فرندیه‌شود.

فرندیة.[َف َر ِی َ] (ص‌نسبی). ازپرند فارسی .(یادداشت بخط مؤلف):وفی‌نقوشه، الفرندیة مشابه للب ناب‌السمک‌الذی تجلبه البغاریة الی خوارزم (ازالجماهر فی معرفة الجواهربیرونی).

فرنسا. [   ] (اِ) نام عقل فلک کیوان است که زحل باشد (انجمن‌آرا). در فرهنگ دساتیر ودیگرفرهنگهانیامده است .

فرنسا. [ف َر] (اِخ) کشور فرانسه . فرنسه (ازنقود ص۱۸۱) رجوع بفرانسه شود .

فرنساویه. [ِف َر ِی َی] (ص نسبی). فرانسوی. فرانسویه (ازنقودص ۹۷)رجوع بهفرانسوی وفرانسویه شود.

فرنس‌پس. [ِف َن پ ِ (۲)] نام پدر اتانس [ُا ِن]است و ُاتانس شخصی‌است که موفق شد حیلهٔ بردیای دروغین یا گئومات پادشاه غاصب پارس‌را برملاسازد وسرانجام موجب سقوط حکومت وی گردید . (از ایران باستان پیرنیا. ص ۵۲۰) . رجوع به‌اتانس شود.

فرنسة.[َف َن َس](ع اِ)خوبی‌تدبیر: فرنسة‌المرأة، خوبی‌تدبیروی درامورخانگی (منتهی‌الارب) .

فرنسه. [ُف َر َس] (اِخ) فرانسه. (ازنقودص ۶۳) . رجوع به‌فرانسه‌شود.

فرنسی. [ُف َر ِی] (ص نسبی).منسوب به‌فرانسه (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع‌به فرانسوی شود.

فرنسیس. [َف َر] (اِخ) بیکن (۳) رجوع‌به باکن ونیزرجوع به‌فرانسیس‌بیکن شود .

فرنشین [َف ِن] (اِ) نوعی ازنشست . (آنندراج).

فرنطال . [ُف ُر] (ع اِ) افرنطال . (دزی‌ج۲ص ۲۶۲) . رجوع به افرنطال شود .

فرنغ. [ُف ُن یا ِف ِن] (ع اِ) شپش‌میانه (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). شپش‌میانه نه‌بزرگ ونه کوچک (ناظم‌الاطباء) .

فرنق. [ُف ُن] (ع ص). ردی (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد بنقل ازقاموس) . ||هیچکاره (منتهی‌الارب) .

فرنق. [   ] (اِخ) دهی‌است جزو دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در پانزده هزار گزی جنوب باختری خمین. جایی‌است کوهستانی، معتدل ودارای ۲۲۲۱تن سکنه. ازقنات ورودخانه مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات ، بنشن ، چغندرقند ، پنبه، انگور، بادام وشغل اهالی کشاورزی وقالیچه‌بافی‌است. راه‌فرعی‌بخمین دارد (از فرهنگ‌جغرافیایی ایرانج۱).

فرنقلین . [ُف َر َق] (اِ) مأخوذ از اسپانیایی. فرنکولن (۴) . دراج (از دزی ج۲ ص۲۶۲).

فرنك . [ُف َر] لیره (دزی ج ۲ص ۲۶۲) . || فرانک که سکه‌ایست معروف وواحد پول چندکشوراست. (ازدزی ج ۲ ص۲۶۲). رجوع به فرانک شود .

فرنك. [ِف َن] (اِ) همان بازی طفلان که فرفره میگویند (آنندراج)همان‌فرفره‌یعنی چوبکی‌که اطفال گردانند .(جهانگیری) . چوبکی‌است پهن و مدور که پایین‌آنرا تیز سازند وبلندی‌آنرا آنقدر کنند که بدوانگشت گرفته توان گردانید (برهان) . رجوع به‌ فرفر، فرفرك وفرفره وفرنگ شود .

فرنک. [   ] (اِخ) شهرکی است خرد وآبادان[بماراءالنهر] نزدیک‌ابردکث وبغویکث (حدودالعالم) . رجوع به‌فرکث وفرنکد شود.

فرنکد. [ف َر َك َ] (اِخ) نام‌قریه‌ایست نزدیک سمرقند و آنرا افرنکد نیزگویند . (یادداشت بخط‌مؤلف) قریه‌ایست درنزدیکی سمرقند. (ازمعجم‌البلدان). ازقرای سمرقند است . (سمعانی).

فرنکدی. [َف َر َك َ ِی] (ص‌نسبی). منسوب به‌فرنکدکه از قرای سمرقند است . (سمعانی) .

فرنگ . [ِف َن] (اِ). بازیچهٔ اطفال باشد وآن چوبکی‌است پهن ومدور که پایین آنرا تیزسازند و بلندی آنراآنقدر کنندکه بدو انگشت گرفته توان گردانید (برهان). معرب‌آن افرنجیه‌است امادرفرهنگهای‌فارسی دیگر با کاف تازی ضبط شده است. رجوع به‌فرنک شود .

فرنگ. [َف َر] (اِ) فاق و زبانه و آن آندراصطلاح‌نجاران‌نرولاس‌باشدکه‌ازچوب کنند وتختهٔ را درتختهٔ بدانصورت درنشانند (یادداشت بخط‌مؤلف).

فرنگ. [ف َ ر َ] (اِخ) مفرس‌فرنس و فرنج معرب آنست . (انجمن‌آرا) . کشور فرانسه. فرنس:

سگبانت شه فرنگ یابم
دربان شه عسقلان ببینم .
خاقانی.

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ
توهرگز غزا کرده‌ای در فرنگ ؟
سعدی.

اسیر قید فرنگ شدم (گلستان) .
رجوع به‌فرانسه شود.

|| معروف است و بعربی نصاری گویند . (برهان). نصاری به مسیحیان اطلاق شود و فرنگ بقوم فرانک - و توسعاً اروپاییان - خواه مسیحی وخواه غیرمسیحی‌باشند رچون غالب اروپاییان مسیحی‌اند من‌باب اطلاق کل بجزء بنصاری نیز اطلاق شده ونیزفرنگ را بجای فرنگی بکار برده و به فرنگان جمع بسته‌اند (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین): در این سال بغزو کفار فرنگ اقدام نموده بین‌الجانبین جنگی صعب اتفاق افتاده ... (حبیب‌السیر) رجوع به‌فرنگی‌شود.

فرنگ . [   ] (اِخ) نام یکی از دختران بهمن‌بن اسفندیار (از فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۱۰۵).

فرنگ.[ف َ ر َ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان کوهسارات بخش‌مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۲۸ هزار گزی خاور مینودشت . ناحیه‌ایست کوهستانی.سردسیر ودارای ۲۴۰ تن سکنه . از رودخانه فرنگ مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، لبنیات ، و ابریشم است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . از صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی وچادرشب‌است. زیارتگاهی بنام امامزاده‌قاسم‌دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج‌سوم).

فرنگان.[ف َ ر](اِخ)فرنگ.فرنگستان (آنندراج). فرانسه . ||جمع فرنگ بمعنی فرنگی (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین ذیل لغت ، فرنگ).

فرنگستان. [ف َ ر َ گ ِ](اِخ) فرنگ فرنگان. (آنندراج) فرانسه.رجوع بفرانسه شود .

فرنگمشك.[َف ر َ گ ِم ُ ِم] (اِ) . اصابع‌الفتیات (ازمنتهی‌الارب). فرنجمشک رجوع به‌فرنجمشک شود.

---

(۱) Pherendâte. (۲) Phernaspes . (۳) Bacon,Francis . (٤) Francolin .

فرنگی. [فَ رَ] (ص‌نسبی). منسوب به فرنگ. اروپایی . افرنجی (یادداشت بخط مؤلف) . اروپایی . مسیحی (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین):

چنانکه تابقیامت کسی نشان ندهد
بجزدهان فرنگی ومشک تاتاری .
سعدی .

خط ماهرویان چو مشک ختایی
سرزلف خوبان چو درع فرنگی.
سعدی.

چوترک دلبرمن شاهد بشنگی نیست
چوزلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست .
سعدی.

ترکیبات :
ـــ توت فرنگی ـ گوجه‌فرنگی ـ فلفل‌فرنگی ـ کلاه فرنگی ـ هویج فرنگی ـ فرنگی‌باف ـ فرنگی دوز ـ فرنگی ساز ـ فرنگی مآب ـ رجوع به‌هریک ازاین ترکیبات شود. || (اِ) یک تن ازمردم اروپا (یادداشت بخط مؤلف).

فرنگی‌باف. [فَ رَ] (نف مرکب). آنکه بطرز فرنگی‌ها چیز میبافد || (ن‌مف) پارچه یا هرمنسوج دیگر که بشیوهٔ فرنگی بافته شود.

فرنگی دوز. [فَ رَ] (نف مرکب) . خیاط و دوزندهٔ که باسلوب فرنگی و با دقت ونظم جامه یا هرچیز دیگررا بدوزد . || (ن‌مف).جامه یا هرچیزدیگر که باسلوب فرنگی دوخته شده باشد .

فرنگیز. [فَ رَ] (اِخ) دختر افراسیاب (یسنا. پورداود ج ۱ ص۵۵) . رجوع به فرنگیس شود.

فرنگیس. [فَ رَ] (اِخ) نام دختر افراسیاب که در عقد نکاح سیاوش بود . (برهان) . دختر افراسیاب و زن سیاوش (ولف):

فرنگیس بهترزخوبان اوی
نه‌بینی بگیتی‌چنان روی وموی
فردوسی.

از فرنگیس وکتایون وهمای
باستان را نام وآوا دیده‌ام .
خاقانی .

فرنگی‌ساز. [فَ رَ] (نف‌مرکب) . هرصنعت گری که‌بطرز اروپائی مصنوع‌خود را بسازد. ||(ن‌مف) هرمصنوعی که دقیق و بشیوهٔ اروپائیان ساخته شده‌باشد.

فرنگی‌مآب. [فَ رَ مَ] (ص مرکب) آنکه دررفتار و کردار خود شیوهٔ فرنگیان پیش گیرد. کسی که به طرز فرنگی زندگی کند .

فرنل. [فِ رِ نِ] (اِخ) کسی که بهمراه یک هیأت فرانسوی و بعنوان رئیس هیأت درسال ۱۸۵۲م. برای تحقیق درتمدن بابل قدیم مأمورشد. (ازایران باستان پیرنیاج ۱ ص ۵۴) .

فرنوخ. [فَ] (اِخ) یکی از سرداران ایرانی معاصرخشیارشا(ازایران باستان‌پیرنیا ص ۷۳۹و ۷۴۰).

فرنوخوس. [ ] (اِخ) یکی‌از صاحب‌منصبان‌معاصر کوروش کبیر هخامنشی (ازایران باستان پیرنیا، ص۳۰۲).

فرنود. [فَ](اِ) برهان ودلیل (برهان) بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . (از ـ حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) رجوع به‌فرهنگ‌دساتیر. ص۲۵۷ شود. ترکیب: فرنودسار . رجوع به فرنود سارشود .

فرنودسار. [فَ] (اِمرکب) . کتابی که درجمیع فنون حکمت باشد و معنی آن برهانستان و دلیلستان است چه فرنود بمعنی دلیل وبرهان و سار بمعنی جا ومقام بود . (برهان) . برساختهٔ دساتیر(حاشیهٔ برهان . بتصحیح دکتر معین).

فرنورا. [ ] (اِ) نوعی از صدف است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرنوش. [فَ] (اِ) نام عقل فلک‌قمر که بتازی عقل فعال گویند و بفارسی خرد کارگر نامند . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج). (فرهنگ دساتیرص ۲۵۸) .

فرنه. [فَ نَ] (اِ) بمعنی لعنت ونفرین باشد. (برهان) . مصحف « فریه » (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین بنقل از سراج ـ اللغات). رجوع‌به‌فریه‌شود.

فرنه. [ ] (اِخ) جایی است که‌نامش درشعر هذیل آمده است . (ازمعجم‌البلدان).

فرنه‌آباد. [ ] (اِخ) ازدهات نهاوند و نام دیگر آن اکبر آباد است . رجوع به اکبرآباد شود .

فرنی. [فِ] (اِ) قسمی از حریره‌که با آرد برنج وشیروشکرسازند. (ناظم‌الاطباء). ترکیب : فرنی‌پز. رجوع‌به فرنی‌پز شود.

فرنی. [فُ] (اِع) . نان زفتی که پس از برشته کردن‌بدان روغن‌وشیر وشکر ریزند منسوب به‌فرن که‌تنوربزرگی‌است.(یادداشت بخط مؤلف) . نان که کرانه‌هایش درمیان فراهم آورند وبریان‌کرده بروغن و شیر و شکر ترسازند . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد). ||نان‌گردهٔ سطبر(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || نان در فرین پخته . (منتهی‌الارب) . || مرد درشت اندام . (منتهی‌الارب) رجل‌غلیظ (ازاقرب‌الموارد) ||سگ سطبرفر به. (منتهی‌الارب).(اقرب الموارد).

فرنی. [فُ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به فرنه که اسم جد خاندانی است . (از سمعانی) .

فرنی. [فُ یِ] (اِخ) محمدبن‌ابراهیم بن فرنهٔ‌الفرنی ازمعاذبن هشام وجزاو حدیث شنید و ابوالليث فرایضی را از وی روایت است. (اللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب).

فرنی‌پز. [فِ پَ] (نف مرکب) آنکه فرنی می‌پزد. صاحب دکان فرنی‌پزی .

فرنی‌پزی. [فِ پَ] (حامص‌مرکب) پختن فرنی . || (اِ مرکب) دکانی که در آنجا فرنی پزند و فروشند .

فرنیفثان . [فَ فَ] (اِخ) ازقرای خوارزم است . (معجم‌البلدان).

فرنیفثانی. [فَ فَ یی] (ص‌نسبی) . منسوب به فرنیفثان از قرای خوارزم . (سمعانی).

فرنیفثانی. [فَ فَ یی](اِخ) یوسف‌بن حسین مکنی به ابویعقوب از عمربن محمد امامی روایت کند وابوسعد سمعانی را ازوی روایت است. (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب).

فرنیة. [فُ یِ یَ] (ع اِ). کاک . نان خشک (یادداشت بخط مؤلف).

فرو. [فُ] (پیشاوند وق) بمعنی فرود در زبان پهلوی فرت [فَ رُ] در پارسی باستان فروتا [فَ رَ تَ] (ازحاشیه برهان بتصحیح دکترمعین). فرود وزیر و تحت و پایین وشیب ونشیب وپست (ناظم‌الاطباء) . مقابل فرا و فراز بمعنی بالا وبسوی بالا . این‌کلمه همواره بصورت ترکیب با اسامی وافعال یاکلمات دیگرآید :

ترکیبات :
فرو آرامیدن ـ فروآرمیدن ـ فروآسودن ـ فرو آمدن ـ فرو آمدنگاه ـ فرو آوردن ـ فرود آویختن ـ فرو استادن ـ فرو افتادن ـ فروافتاده ـ فرو افشاندن ـ فروافکندن ـ فرو انداختن ـ فرو ایستادن ـ فرو باریدن ـ فرو برانیدن ـ فروبردگی ـ فروبردن ـ فروبرده ـ فرو برنده ـ فرو بریدن ـ فروبست ـ فرو بستگی ـ فروبستن ـ فرو بسته ـ فروبند ـ فروبیختن ـ فروپریدن ـ فروپژمردن ـ فرو پوشیدن ـ فروتابیدن ـ فروتر ـ فروتراشیدن ـ فروترآمدن ـ فروتن ـ فروجستن ـ فروجهیدن ـ فروچکاندن ـ فروچکیدن ـ فروچیدن ـ فرو خزیدن ـ فروخمیدن ـ فروخفتن ـ فروخفته ـ فروخواندن ـ فرو خوردن ـ فرودادن ـ فروداشت ـ فرو داشتن ـ فرو داشته ـ فرو دریدن ـ فرو دریده ـ فرودست ـ فرودستی ـ فرو دوانیدن ـ فرودوختن ـ فرو دوشیدن ـ فرودویدن ـ فرودیدن ـ فروراندن ـ فرورفتگی ـ فرورفتن ـ فرورفته ـ فرورفتن ـ فرورویه ـ فرو ریختن ـ فروریخته ـ فرو ریزیدن ـ فرو سپوختن ـ فروستردن ـ فروسو ـ فرو سوئین ـ فروسودن ـ فروشتافتن ـ فروشخیدن ـ فروشدن ـ فرو شستن ـ فروشسته ـ فروشکستن ـ فروغلطیدن ـ فروفرستادن ـ فروفشاندن ـ فرو فکندن ـ فروکاستن ـ فروکاشتن ـ فروکردن ـ فروکش ـ فروکشتن ـ فروکش شدن ـ فروکش کردن ـ فرو کشیدن ـ فروکندن ـ فرو کوبیدن ـ فرو کوفتن ـ فرو گاشتن ـ فروگذار کردن ـ فروگذاشت ـ فروگذاشتن ـ فروگذاشته ـ فروگرفتن ـ فروگستردن ـ فرو گستن ـ فرو گسلیدن ـ فروگشادن ـ فرد

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمّد مُعین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۱۱

شمارهٔ حرف « ف » : ۳

فرو - فگار کردن

تهران. آبان ۱۳۴۴ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **محمد استعلامی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن باآقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۰۰۰)
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—
ب (۱)	بانو ...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری(کامل)	[illegible]	۸۱۰	۲
ت	تشبیه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جسین ...	۵	۴۶۴	۱
ج(۲)	جمرات ...	۱	۱۰۰	—
چ	چم دم ...	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر ...	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیو نوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رجم ...	۳	۳۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سراج...	۴	۴۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۱	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فگار کردن ...	۳	۳۰۰	—
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نایزه ...	۳	۳۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	آبان ماه ۱۳۴۴	۱۱۱	۱۳۶۱۶	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص، صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع ... (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع‌آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع‌آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

گشتن - فروگفتن - فروگیر- فرولغزانیدن- فروهالیدن - فروماندگی - فرو ماندن - فرو مانده - فرومایگی - فرومایه - فرو مردن - فرومرده - فرومیرانیدن - فرو نشاندن - فرو نشانیدن - فرونشستن - فرو نگرستن - فرو نگریستن - فرو نوشتن - فرو نهادن - فرو واریدن - فروهختن - فروهخته-فروهشتگی- فروهشتن - فروهشته - فروهلیدن . هر یک از ترکیبات فوق جداگانه درلغتنامه آمده است . رجوع به آنها شود .

فرو. [فَ رَ] (اِ) نوعی از پوستین‌روباه باشد وآن گرمترین پوستین است، بعدازآن سمور وسپس قاقم (برهان) . بااین‌معنی عربی است وجمع‌آن‌فراء بکسراول (ازحاشیهٔبرهان بتصحیح دکترمعین) .

فرو. [فَ] (ع اِ). پوستین. ج : فرآء (منتهی‌الارب). چیزی شبیه جبه که ازپوست حیوانات چون خرگوش و روباه و سمور دو زند. ج:فراء (اقرب‌الموارد).

فروات. [فَ رَ](اِخ)جایی‌است‌درفارس. (معجم البلدان).

فرواجان. [فَ] (اِخ) از قرای مرو است . (معجم‌البلدان) . قریه‌ایست دریک فرسخی مرو (سمعانی).

فرواجانی. [فَ] (ص‌نسبی) منسوب به فرواجان‌که قریه‌ایست دریکفرسخی‌مرو. (سمعانی).

فروار. [فَ] (اِ)دراوستا فروارنه(۱) (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) : خانهٔ تابستانی باشد بربالا (اسدی) . خانهٔ تابستانی راگویند عموماً وبالاخانهٔ که‌اطراف آن‌درو‌پنجره‌ها داشته باشد خصوصاً وبمعنی خانهٔ زمستانی هم بنظرآمده‌است (برهان) . فرواره . فربال . فرباله:

آن کن که‌بدین وقت همی کردی هرسال
خزپوش وبکاشانه‌شوازصفه و فروار.
فرالاوی.

فروآرامیدن. [فُ دَ] (مص‌مرکب). آرام‌گرفتن . ساکت شدن . از حرکت باز ایستادن: اندرحرکت‌آیدلکن‌زود فروآرامد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فروآرمیدن. [فُ رَ دَ] (مص - مرکب).فروآرامیدن.آرام‌گرفتن . ساکت شدن :

برادر چوآوازخواهرشنید
زگفتاروپاسخ فروآرمید .
فردوسی .

چودانشگر این قولها بشنود
پس آنگه زمانی فروآرامد.
طیان .

فرواره. [فَ رِ] (اِ) فروارکه خانهٔ تابستانی وبالاخانهٔ چهاردر و بادگیر باشد. (برهان).. پرواره . غرفه .-فربال. فرباله . فروال. (یادداشت بخط مؤلف).|| گنجینه . (برهان) . رجوع بهفروار وفربال و فرباله شود .

فرواز. [فَ] (اِ) چوب کوتاهی باشد بقدر دوبدست یعنی‌دوشبر، وآنرا درپوشش خانه‌ها برفاصلهٔ چوبهای بزرگ نصب کنند وبوریابربالای‌آن گسترانیده، گل وخاک‌ریزند واندایند (برهان) . || خانهٔ تابستانی‌وبالاخانه (برهان).فروار. فرواره.دراین‌معنی مصحف فروار است باراء مهمله. (از حاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) . رجوع بهفروار شود .

فروآسودن . [فُ دَ] (مص‌مرکب). آسودن . برآسودن . استراحت کردن :

درآن دیرکهن فرزانه‌شاپور
فروآسودکزره بود رنجور.
نظامی.

||خفتن. بخواب رفتن :

زمین در سرکشیده چتر شاهی
فروآسوده یکسر مرغ وماهی.
نظامی.

رجوع بهآسودن شود .

فروال. [فَ] (اِ) بمعنی فرواره است که‌خانهٔ تابستانی و بالاخانه باشدکه اطراف آن درها و پنجره‌ها دارد . (برهان) . رجوع به فروار و فرواره و فربال و فرباله شود .

فرواله.[فَ لَ] (اِ) بمعنی فروال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ اطراف گشاده باشد(برهان). رجوع‌به‌فربال، فرباله، فروار وفرواره شود .

فروآمدن .[فُ مَ دَ](مص‌مرکب) . فروافتادن‌وریخته‌شدن‌خانه ودیوار(آنندراج) پایین‌آمدن وافتادن :

بسنگ آسیا ماند بگردش
فروآید همی‌چون‌سنگ‌برسر.
ناصرخسرو.

کدام دیده بروی توبازشد همه‌عمر
که آب دیده برویش فرو نمیآید .
سعدی.

||پایین‌آمدن سربکنایت ازاحترام وتعظیم یا سازش وموافقت:

باین هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرو نایدازراه مهر.
نظامی.

|| سازگارشدن.درساختن:

ترا سریست که باما فرو نمیآید
مرادلی که صبوری‌ازاونمیآید.
سعدی.

|| ماندن. پیاده‌شدن . منزل کردن ، ازجیحون‌گذر کرد.وبرساحل‌قطان فروآمد . (ترجمهٔ یمینی).

|| فرو آمدن به‌چیزی ، میل کردن بدان . (آنندراج) .

فروآمدنگاه.[فُ مَ دَ] (اِمرکب). محله (منتهی‌الارب) . ربع (منتهی‌الارب) . مرحله (منتهی الارب) . جای فرود آمدن وحلول‌کاروان. رجوع بهفرودگاه‌شود.

فروان. [فَ] (اِ)نام روان آسمان زهره است.ازدساتیرنقل‌شد.(انجمن آرای‌ناصری‌و آنندراج) .

فروان.[فَ] (اِخ) شهری‌است درحدود غزنه وآن معرب‌است وفارسیان پروان‌گویند (یادداشت بخط‌مؤلف).شهرکی‌است نزدیک غزنه (معجم‌البلدان). رجوع بهپروان شود .

فروان.(اِخ) دهی‌است جزودهستان‌ارادان بخش گرمسارشهرستان دماوند. واقع در ۱۵ هزارگزی خاورمرکزبخش،درکنار راه‌آهن شاهرود.ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، معتدل‌و دارای ۹۶۰ تن‌سکنه. از رودخانه حبله‌رود مشروب میشود محصولاتش: غلات، پنبه، بنشن و لبنیات است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری وقالیچه ،گلیم وجاجیم‌بافی‌گذران میکنند . مزرعه رمضان قره جزء این‌ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌اول).

فروان‌آباد. (اِخ) دهی‌است جزودهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش وسه‌هزارگزی جنوب راه‌شوسهٔخراسان ناحیه‌ایست واقع در جلگه. معتدل و دارای ۶۷۱ تن‌سکنه.ازرودخانهٔ جاجرود مشروب میشود. محصولاتش: غلات، صیفی وچغندر قند است. اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌اول).

فروانچه. [فَ چِ] (اِمرکب). پروانه (آنندراج). رجوع‌به‌پروانه‌شود.

فروانی. [فَ یْ] (ص‌نسبی) . منسوب به فروان‌که شهریست نزدیک‌غزنه(سمعانی).

فروآوردن.[فُ وَ دَ] (مص‌مرکب). پایین‌آوردن .فرود آوردن. رجوع بهفرود آوردن شود. ||منزل‌دادن وجای دادن‌بکسی (یادداشت بخط مؤلف) . اورا ... بسرای هرچه نیکوتر فرو آوردند (بیهقی) .

فروآویختن. [فُ تَ] (مص‌مرکب) آویزان کردن . آویختن:

ازمیان خانهٔ‌کعبه فروآویختند
شعر نیکورا بزرین‌سلسله‌پیش‌عزی.
منوچهری.

|| آویزان‌شدن. درآویختن:

دوساعدرا حمایل کرد برمن
فروآویخت ازمن‌چون‌حمایل.
منوچهری.

فروایم. [فَ یَ](اِخ) موضعی‌است که سلیمان ازآنجا طلا برای‌زینت هیکل‌میآورد. (قاموس کتاب مقدس) .

(۱)Fravârana.

فرواستادن. [فُ رِادَ] (مص‌مرکب) ایستادن . پایداری کردن . ماندن :

هر که او معدن کریمی جست
بدر کاخ او فرو استاد .
فرخی سیستانی.

فروافتادن. [فُ اُدَ] (مص‌مرکب). بزیر افتادن. سقوط (یادداشت بخط مؤلف) :

چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فروافتد وخاقان از گاه
منوچهری .

بسان گوسپند کشته برجای
فرو افتاد ومیزد دست برپای.
نظامی.

فروافتاده . [فُ اُ دِ] (نمف‌مرکب). بزیرافتاده. ساقط.

فروافشاندن. [فُ اَ دَ](مص‌مرکب) افشاندن. پخش کردن.

فروافکندن.[فُ اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) بزیرافکندن. پایین‌افکندن . مقابل برافکندن (یادداشت بخط مؤلف) :

فرو افکند سوی فرزند خویش
نبرد دل از مهرپیوند خویش.
نظامی .

فروافکند سردرمحنت خویش
نشسته‌تشنه ودریاش درپیش .
عطار .

فروانداختن. [فُ اَ تَ](مص‌مرکب). بپایین انداختن . فرو افکندن . انداختن . رجوع به‌انداختن‌وفروافکندن وفرورها کردن شود .

فروایستادن. [فُ دَ] (مص مرکب) . فرواستادن. رجوع بفرواستادن شود.|| آرام یافتن . ساکن‌شدن (یادداشت بخط مؤلف). || فرو ایستادن از کاری : توقف از آن . (یادداشت بخط مؤلف) خودداری کردن : بوسهل ازفساد فرونخواهد ایستاد (بیهقی).

چو گردون به‌بیداد برخاست بامن
تو نیز از عنایت فرو ایستادی .
انوری.

فروبا . [فَ] (اِخ) صورتی از کلمهٔ فرنبغ یاخورنبغ است که‌نام آتشکده‌بوده‌است. درپارس (ازمزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات پارسی.تألیف دکترمعین ص ۲۲۸).رجوع بفرنبغ وآذرفرنبغ‌شود.

فروباریدن. [فُ دَ] (مص‌مرکب) . ریختن. باریدن. فروریختن اشک وباران و جزآن :

گر هیچ‌سخن‌گویم باتوزشکر خوشتر
صدکینه بدل‌گیری صداشک‌فروباری.
منوچهری.

فروبارید بارانی ز گردون
چنانچون‌برگ گل‌باردبگلشن.
منوچهری.

وز ابر جهان سرشک پر حکمت
برگشت هش و خرد فرو بارد .
ناصرخسرو.

ای حجت بسیارسخن دفتر پیش‌آر
وزنوک قلم در سخنهات فرو بار.
ناصرخسرو.

بیای ثامن و توهردوای درخت خدای
ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم .
ناصرخسرو.

مگر برنوای چنان نالهٔ
فروبارد ازچشم من‌ژالهٔ.
نظامی.

؛ جوع بفروریختن شود .

فروبرانیدن. [فُ بَ دَ] (مص‌مرکب) فروبردن. پایین‌بردن. فورت‌دادن: اذمام‌فرو برانیدن چیزی‌بگلو. (تاج المصادربیهقی) .

فروبردگی. [فُ بُ دَ] (حامص - مرکب) . بلع . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به فروبردن شود .

فروبردن. [فُ بُ دَ] (مص مرکب) درزیربردن (ناظم‌الاطباء) . درکردن‌چیزی تیز درچیزی، مانند فروبردن میل درچشم . (یادداشت بخط مؤلف) :

ترکیبات :

— سرفروبردن :سرزیرآب‌فرو بردن . سر درآب‌کردن :

سرفرو بردم میان آبخور
ازفرنج منش‌خشم‌آمدمگر.
(ازکلیله‌ودمنهٔ رودکی) .

درآمد بدونیزطوفان خواب
فروبرد چون‌دیگران‌سربآب .
نظامی .

— سربفکرت‌فروبردن : دراندیشه‌شدن .در فکر فرو رفتن :

یکی طفل دندان برآورده بود
پدرت سربفکرت فرو برده‌بود
سعدی .

|| بلع‌کردن وفروبردن . (ناظم‌الاطباء) .
||غروب‌کردن آفتاب وماه وجز آن

فروبردنش هست زرنیخ زرد
برآوردنش نیل‌بالاجورد .
نظامی .

ترکیب :

— سرفروبردن : غروب کردن :

برآمدگل از چشمهٔ آفتاب
فروبرد مه‌سرچوماهی‌درآب .
نظامی .

|| حفر کردن چاه درزمین :

توشنل دوست‌داری ودرهر کجارسی
چاهی همی فرو بروودامی همی فکن .
فرخی سیستانی .

فروبرده . [فُ بُ دَ یا دِ] (ن مف - مرکب) درزیر کرده . فروشده. رجوع به به فروبردن‌شود.|| بلعیده شده.خورده شده.

فروبرز . [فَ رْ رُ بُ] (اِمرکب) شکوه‌وجلال وبزرگی . زیبایی‌وبرازندگی:

بدو گفت‌گر فر وبرز کیان
نبودیت باداش‌اندرمیان .
فردوسی .

فرو برنده . [فُ بَ رَ دَ یا دِ] (نف‌مرکب) . بلع‌کننده . خورنده .

فروبریدن. [فُ بُ دَ] (مص مرکب) قطع‌کردن. ادامه ندادن :

امیرگفت : بر این فرزند من دروغها بسیار میگویندودیگرآن‌جستجوهافروبرید.(بیهقی).

فروبست. [فُ بَ](نمف‌مرکب)مخفف فروبسته :

سوی خانهٔ خود بیک‌ترکتاز
بچشم فروبستش‌آوردباز .
نظامی .

رجوع به فروبسته شود .

فروبستگی . [فُ بَ تَ] (حامص - مرکب) پیچیدگی :

چوغنچه گرچه‌فروبستگی است کارجهان
توهمچوباد بهاری گره‌گشا می‌باش .
حافظ .

فروبستن. [فُ بَ تَ] (مص مرکب) بستن :

دل از دنیا بردار ، بخانه نشین پست
فروبنددرخانه‌بفلج‌وبه‌پژاوند (۱).
رودکی .

چون سخن‌گوید ادیبانرا بیاموزد سخن
چون‌سخن خواند فصیحانرافروبندد زبان.
فرخی سیستانی

چشم چون نرگس‌فرو بندی که‌چی
هین عصایم‌کش که‌کورم‌ای‌اخی .
مولوی .

ترکیب :

- چشم فروبستن : چشم برهم نهادن . و مجازاً بمعنی صرفنظر کردن وگذشتن از چیزی :

دلارامی که داری دل دراوبند
دگرچشم ازهمه عالم‌فروبند .
سعدی .

|| بسته شدن :

فروبستشان زین سخن‌درنهفت
زبیم سیاوش نیارند گفت .
فردوسی .

زسختی‌برستم فروبست دم
پرآتش‌دل ودیدگان‌پرزنم
فردوسی .

|| سدکردن. مانع شدن . (یادداشت بخط - مؤلف) .

فروبسته . [فُ بَ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) بسته. گره خورده . مقابل‌گشوده:

---

(۱) در رودکی سعید نفیسی جلد سوم ص۱۰۵۵ چنین‌آمده است : دل از دنیا برد او بخانه بنشین پست فرابند در خانه بفلج و بپژاوند .

بودآیا که‌در میکده‌ها بگشایند
گره‌از کار فروبستهٔ‌مابگشایند؟
حافظ .

رجوع به فرو بستن شود .

فروبغ . [ف َ ب َ] (اِخ) آذر فروبغ . رجوع به آذر فرنبغ وفرنبغ در همین‌لغتنامه شود .

فروبند . [ف ُ ب َ] (اِمرکب) لبب . (یادداشت بخط مؤلف) وآن سینه‌بند پالان ستور باشد (ناظم‌الاطباء: لبب) . رجوع به لبب شود .

فروبیختن . [ف ُ ت َ] (مص مرکب) غربال‌کردن . باغربال ریختن و افشاندن . بیختن :
دهر پرویزن زمانه فرو بیخت
مردم را چه خیاره وچه رذاله .
ناصرخسرو .
رجوع به بیختن شود .

فروپریدن . [ف ُ پ َ د َ](مص‌مرکب) پست پریدن . (ناظم‌الاطباء) .

فروپژمردن . [ف ُ پ ِ م ُ د َ](مص - مرکب) پژمرده شدن . سرنگون شدن ، پخسیدن . (یادداشت بخط مؤلف) :
فریدون‌بگیرد سرتخت تو
همیدون فروپژمردبخت‌تو
فردوسی .
مگر کاین بلاهازمن بگذرد
که ترسم روانم‌فروپژمرد .
فردوسی .
رجوع به پژمردن شود .

فروپوشیدن . [ف ُ د َ] (مص مرکب) بتن‌کردن . وپوشیدن :
چون برآهنجی شمشیروفرو پوشی‌درع
پشت روی سپهی، اصل‌فروع ظفری .
فرخی سیستانی .
|| نهفتن و پنهان‌کردن و مخفی ساختن . (ناظم الاطباء) : کرمش عیبها فرو پوشد . (سعدی) .
رجوع به پوشیدن شود .

فروت . [ف َ رَ یاف ُ تَ] (ص)بسیار و بعربی‌کثیر گویند (برهان) بسیار و فراوان وکثیر (ناظم‌الاطباء) .

فروت .[ف ُ] (ع مص) تباهکارگردیدن وزناکردن (ناظم‌الاطباء) . در اقرب‌الموارد و محیط المحیط «فرت» بدین معنی است . رجوع به فرت شود .

فروتابیدن . [ف ُ د َ] (مص مرکب) تابیدن بپائین . از بالا تابیدن :
زیراکه اگربه‌چه فروتابد
مه را نشود جلالت‌ماهی
ناصرخسرو .
رجوع به تابیدن شود .

فروتر . [ف ُ ت َ] (ق مرکب) مقابل فراتر وبرتر. پائین‌تر . پست‌تر :
فروتر زکیوان ترا اورمزد
برخشانی‌لاله اندر فرزد .
بوشکور .
برتر مشواز حد ونه فروتر
هشدار . مقصرمباش‌وغالی.
ناصرخسرو .
ترکیبات :
- فروتر نشستن - فرو تر آمدن رجوع باین ترکیب ها شود .
|| (ص) کوتاهتر وکوچکتر :
بیک سوزن این زان فروتر نبود
همان تیر زین تیر برترنبود .
فردوسی .
کمتر ادبش حکم وفروتر هنرش‌جود .
منوچهری .
|| (اِ) زیردست.فرمانگزار:
هر فروتر به بزرگیست عزیز
هرپیمبر بخدامحترم‌است .
خاقانی .

فروتراشیدن.[ف ُ ت َ د َ](مص‌مرکب) خشک شدن وریختن چیزی :
حسنک قریب‌هفت سال بردار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد . (بیهقی) .

فروتر آمدن . [ف ُ ت َ م َ د َ](مص - مرکب) پائین‌تر آمدن. رجوع‌به فروترشود. || نزدیک شدن ، ای‌شیخ فروترآی‌که سخن توفهم نمی‌کنم(تذکرةالاولیاء) . رجوع به فروتر شود .

فرو ترنشستن . [ف ُ ت َ ن ِ ش َ ت َ] (مص مرکب) . عقب نشستن . پائین تر نشستن . خاموش‌شدن :
چو بشنید پاسخ فروتر نشست
بروخیره شد مردیزدان‌پرست.
فردوسی .

فروتقه . [ف ُ ت َ ق ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر . واقع‌در پنجهزارگزی‌جنوب کاشمر و۲هزارگزی جنوب‌راه کاشمربه بروسکن. ناحیه‌ایست‌واقع در جلگه ، معتدل و دارای ۲۰۶٤ تن سکنه . از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات، سردرختی ، انگور ، پنبه وزیره است اهالی‌بکشاورزی وقالی‌بافی گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹) .

فروتن . [ف ُ ت َ] (ص‌مرکب) از فرو + تن(حاشیهٔ‌برهان قاطع‌بتصحیح دکترمعین) تواضع کننده ومتواضع (برهان) . خاضع . خاشع . نرم‌گردن (یادداشت بخط مؤلف) :
فروتن بودشه که دانابود
بدانش بزرگ‌وتوانا بود.
فردوسی .
فروتن بودهرکه دارد خرد
سپهرش‌همی درخردپرورد.
فردوسی .
خورشید سر فکنده ومه خویشتن‌شناش
مریخ سرفکنده وکیوان فروتن است .
انوری .
ترکیبات :
- فروتن شدن ؛ تواضع نمودن ؛
بآموختن چون فروتن‌شوی
سخن‌را زدانندگان‌بشنوی.
فردوسی .

فروتنده . [ف ُ ت َ دِ] (ص) متعصر و نشرده شده (برهان) . ازبرساخته‌های‌دساتیر است . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود .

فروتنی . [ف ُ ت َ] (حامص)افتادگی . خضوع . تواضع. مقابل برتنی‌وکبر وعجب. نرم‌گردنی . خفض جناح . (یادداشت بخط مؤلف) :
فخرش بفضل واصل بزرگ وفروتنی‌است
وین هرسه چیز نیست برون از شمار او .
فرخی‌سیستانی .

فروتة . [ف ُ ت َ] (ع مص) خوشگوار گردیدن آب (اقرب‌الموارد) .

فروث . [ف ُ] (ع اِ) ج.فرث‌که‌سرگین چارپای باشد (از ناظم الاطباء) . ج فوث (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع فرث شود .

فروج . [ف ُ] (ع اِ) ج.فرج (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) . رجوع به فرج شود .

فروج . [ف َرُّ و] (ع اِ) جوجهٔ‌ماکیان است (فهرست مخزن‌الادویه) جوجهٔ‌ماکیان ج : فراریج (اقرب‌الموارد) .

فروجستن.[ف ُ ج َ ت َ] (مص‌مرکب) بزیرجستن . مقابل برجستن . (یادداشت - بخط مؤلف) .
ازاسب‌فرو جست‌وزمین‌بوسه داد.(بیهقی) .

فروجة . [ف َرُّ ج َ] (ع اِ) جوزهٔ‌مرغ یعنی بچه ماکیان . (غیاث) واحد فروج و فراریج(اقرب‌الموارد) . رجوع به فروج و فراریج شود .

فروجهیدن.[ف ُ ج َ د َ] (مص‌مرکب) فرجستن (یادداشت بخط مؤلف) .رجوع به فروجستن شود .

فروچکاندن . [ف ُ چ َ یاچ ِ د َ](مص مرکب) . فروریختن . چکانیدن :
بتیرمژه زآهن فروچکاند خون
چنانکه میر بپولادسنگ‌ازدل‌سنگ
فرخی‌سیستانی.

فروچکیدن . [ف ُ چ َ یا چ ِ چ َ د َ](مص مرکب) . چکیدن . ریختن :

زواله‌اش چو شدی از کمان گروهه برون
زحاق مرغ بساعت فروچکیدی خون .
کسائی .

رجوع به‌چکیدن شود .

فروچیدن . [فُ دَ] (مص مرکب) بر زمین چیدن و بترتیب در جای خود قرار دادن . (یادداشت بخط مؤلف) :

پس عرصه بیفکند وفروچیدش‌مهره
هرزخم که‌او میزدبس کارگر آمد.
سوزنی .

رجوع به چیدن شود .

فروح . [فَ] (ع ص) شادمان . ج: فرح [فُ رُ] (اقرب‌الموارد) .

فروخ . [فَ رَ] (ع ا) خوشه که رسیده ودانه بسته باشد (اقرب‌الموارد) .

فروخت . [فُ] (مص مرخم) مقابل خرید وابتیاع. فروش .بیع (یاد داشت‌بخط مؤلف) :

پراز خورد وداد وخریدوفروخت
توگفتی‌زمان چشم ایشان‌بدوخت .
فردوسی .

زداد ودهش وزخرید وفروخت
تو گفتی همی شارسان‌برفروخت .
فردوسی .

هرکه بخواهد برگیرد وخرید وفروخت در میان چکار دارد ؟ (تذکرة اولیاء عطار) .

رجوع به فروختن شود .

فروختار . [فُ] از فروخ + تار که پساوند کارورزی است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . فروشنده. (برهان). رجوع بفرختار شود .

فروختن . [فُ تَ] (مص مرکب) در اوستا فروخش (۱) بمعنی صدا کردن و به معرض فروش گذاشتن ، در پهلوی فرختن (۲) (از حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین). چیزیرا درقبال پولی بدیگری دادن . مقابل خریدن :

سپهبد که مردم فروشد بزر
نیابد بر این بارگه برگذر .
فردوسی .

دوگیتی برستم‌نخواهم‌فروخت
کسی چشم دل رابسوزن‌ندوخت .
فردوسی .

وی اقرارکردبفروختن آن بطوع ورغبت (بیهقی) . خریدن وفروختن همه او میکرد (بیهقی) .

ترکیبات :

— عشوه فروختن : نازکردن و دلربائی کردن .

— کبر فروختن :خودنمائی‌کردن‌بردیگران بزرگی نمودن .

— ناز فروختن: نازکردن وعشوه‌فروختن مقابل ناز خریدن .

رجوع به هر یک از ترکیبات فوق‌شود .

فروختن . [فَ تَ یا فُ تَ] (مص ل) روشن شدن‌آتش وغیره. فروزش. مشتعل‌شدن (یادداشت بخط مؤلف) . مخفف افروختن (حاشیهٔ‌برهان‌بتصحیح دکترمعین) :

بدلش آتش مهراو برفروخت
زتیماوخسرودل‌وجان‌بسوخت.
فردوسی .

|| بر افروخته شدن . درخشان شدن :

بروز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام گور .
فردوسی .

بدین‌کار ما برنیاید دو روز
که بفروزد ازچرخ گیتی‌فروز
فردوسی .

روز جنگ از شعف‌وشادی جنگ
بفروزد دو رخان چون‌گلنار .
فرخی‌سیستانی.

یکی خانه‌کرده‌است فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان .
فرخی‌سیستانی.

فروخت روی نشاطم چوبوستان‌افروز
بدین امیدکزاین ورطه‌بو که‌جان‌ببرم .
انوری .

|| (مص م) روشن‌کردن . مشتعل کردن . (یادداشت بخط مؤلف) . سوزاندن :

بفرمود تا شمع بفروختند
بهرسوی ایوان همی سوختند .
فردوسی .

شب‌آمد گوان شمع بفروختند
بهرجای آتش همی‌سوختند .
فردوسی .

بفروز و بسوزپیش خودامشب
چندانکه توان‌زعودواز‌چندن .
عسجدی .

کسی بخانه درآتش‌فروخت‌نتواند
چنانکه‌برنشود دود اوسوی برزن .
عنصری .

ترکیب :

—برفروختن : برافروختن. روشن‌کردن :

هرآن شمعی که ایزد برفروزد
هرآنکس پف کند سبلت بسوزد .
بوشکور (نقل‌ازفرهنگ‌اسدی نسخهٔ نخجوانی)

|| رونق دادن . آراستن :

حدیث جنگ تو بادشمنان ، وقصهٔ تو
محدثانرا بفروخت‌خسروابازار .
فرخی‌سیستانی.

رجوع به افروختن و برافروختن شود .

فروختنی . [فُ تَ] (ص لیاقت) . هرچه قابل فروش باشد . فروشی .

فروختنی . [فَ تَ یا فُ تَ] (ص لیاقت) .قابل‌افروختن . قابل اشتعال. آنچه روشن کردن وسوزاندن را شاید چون شمع‌وجزآن. رجوع به فروختن وافروختن‌و افروختنی شود .

فروخته . [فُ تَ یا تِ] (ن مف) بیع‌کرده شده . (برهان) . اسم مفعول از فروختن. (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکترمعین).

فروخته . [فُ یافَ تَ یا تِ](نمف) افروخته . فروزان . درخشان . (برهان) . روشن :

همچودلها بدو فروخته باد
صدر وایوان‌ومجلس ومیدان
فرخی‌سیستانی

پیش تن دوستان زرنج پناهی
درجگردشمنان فروخته‌ناری .
فرخی‌سیستانی.

چوتن بجان وبدانش دل وبعقل‌روان
فروخته‌است زمانه بدولت سلطان .
عنصری .

ترکیبات :

—فروخته‌روی ، زیباروی . افروخته‌روی:

بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
بفعل طبعی روی زمین فروزانند .
مسعودسعد .

— فروخته شدن ، روشن شدن :

چو آتش است حسامت که چون فروخته شد
بدو دل وجگر دشمنان کنند کباب .
مسعودسعد .

رجوع به افروخته شود .

فروخزیدن . [فُ خَ دَ] (مص‌مرکب) خزیدن بزیرو بشیب (یادداشت بخط‌مؤلف) لغزیدن (اسدی) .

فروخسبیدن . [فُ خُ دَ] (مص‌مرکب) فروخفتن، خفتن .خوابیدن :

اشتر نادان بنادانی فروخسبد براه
بیحذرباشد ازآن‌شیری که‌هست‌اشترفکن
منوچهری .

رجوع به فروخفتن شود .

فروخفتن . [فُ خُ تَ] (مص‌مرکب) خفتن . خوابیدن (یادداشت بخط مؤلف).

|| خمیدن (یادداشت بخط مؤلف) :

چومن چفته شدم جاناوچون‌چوگان‌فروخفتم
اگر بدرود خواهی کرد زوترکن که من‌رفتم
دقیقی .

|| هنگفت‌وغلیظ‌شدن‌مانندشیر . (ناظم‌الاطباء)

|| جامد وبسته شدن‌مانندعسل(ناظم‌الاطباء).

رجوع به خفتن شود .

فروخفته . [فُ خُ تَ] (ن مف)نسرده شده وبسته شده‌ومنجمدگشته (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) Fra+vaxsh (۲) Froxtan .

فروخفته. [ف خُ تَ یا تِ] (اِمرکب) کوه کوچک. تپه (ناظم‌الاطباء).

فروخواندن. [فُ خا دَ] (مص‌مرکب) خواندن. قرائت کردن :

بدو داد آن نامهٔ پهلوان
فروخواندآن خسروخسروان .
فردوسی .

فروخوردن. [فُ خُ دَ] (مص‌مرکب) فرو بردن . خوردن . || ظاهر نساختن و فروپوشیدن چون خشم خویش فروخوردن. (یادداشت بخط مؤلف) .

فرود. [فِ یا فُ] (ق و پیشاوند) درپهلوی فرت(۱) پارسی باستان‌فروتا(۲) سنسکریت پروتا (۳) (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . نشیب‌وزیر وپائین (برهان). تحت. زیر. مقابل زبر ومقابل بر (یادداشت بخط مؤلف) . همواره بصورت ترکیب با افعال یا بهمراه حروف اضافه ویا بحالت اضافه با کلمات دیگر آید :

بهبیغولهٔ شد فرود ازجهان
پراز دردبنشست‌خسته‌روان .
فردوسی .

از آنسوی بیت‌المقدس فرود قله‌گورایشان است . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

فرود کاخ یکی‌بوستان چو باغ بهشت
هزارگونه در اوشکل و تندس دلبر .
فرخی سیستانی .

اختر فرود همت اویست وفضل‌او
برترزهمت‌است وفزونتر هزاربار
فرخی‌سیستانی .

نصرت ازکوههٔ زینت ، نه فروداست‌نه‌بر
دولت ازگوشهٔ تاجت نه‌فرازاست نه باز.
منوچهری .

شعر استادان‌فرود ژاژهای خودنهم
سخت‌سخت‌آیدخرد دراینکه‌منکومنکرم.
خاقانی .

زسرگشتگی زیر چوگان چرخ
چه‌گویی ندانی فرازازفرود .
عطار .

ترکیبات :
— برفرود : سراشیب . باژگونه وبکنایت روبنا بودی :

جهان‌جای خلاف وبرفرود است
جز این مر مردمان رانیست کاری.
ناصرخسرو .

ترکیبات:
— فرود آرامیدن۔ فرود آرمیدن ـ فرود آرنده ـ فرود آمدن ـ فرودآمد نگاه ـ فرود آمده ـ فرود آوردن ـ فرود آورده ـ فرود آوریدن ـ فرود آویختن ـ فرود آینده ـ فرودافتادن ـ فرود افشردن ـ فرود افکندن ـ فرود خوردن ـ فرود رفتن ـفرود شدن ـ فرود کردن ـفرود گاه۔ فرود گرفتن ـ فرود نگریدن ـ فرود نگریستن ـ فرودین. رجوع‌به هریک‌ازاین‌ترکیبات شود .

||(اِ) . ته .تک . قمر . غور. بن .عمق . (یادداشت بخط مؤلف) . || (ص) . سافل مقابل فراز (یادداشت بخط مؤلف) . ||زیر دست . مادون :

پس هرچه فرود از شاهان بودند وزیران و دستور خوانده‌اند(مجمل‌التواریخ‌والقصص). رجوع‌به فراز وفراوترکیبات«فرو»و«فرود» شود .

فرود . [فُ] (ص) برشتهٔ وبریان‌کرده (برهان) . رجوع به‌فروده شود . ||فریفته. (برهان) || فریبنده وفریب دهنده(برهان) . ||زبون‌وبد .(برهان). ||مغرور وغره(برهان ||(اِ) چوب‌زیرین چهار چوب در خانه . (برهان) . فروده (از حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین) .

فرود . [فَ وَ] (اِ) چوب پس درخانه (برهان) . فروده . رجوع به‌فروده شود .

فرود . [َف] (اِخ) نام‌پسرسیاوش‌برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه‌بهم‌رسیده بود (برهان) . نام پسر سیاوش و جریره . (ولف) :

ورا نام‌کردند فرخ فرود
به‌تیره‌شب اندر چوپیران‌شنود.
فردوسی .

که‌دانست نام و نشان فرود
کزوشاه را دل بخواهدشخود
فردوسی .

فرود . [فَ] (اِخ) نام پسرخسروپرویز ازشیرین (ولف) ،

چونستور و چون‌شهریار وفرود
چومردانشه‌آن شاه چرخ کبود .
فردوسی .

فرود . [َف] (اِخ)جایی‌است. (معجم‌ـ البلدان) .

فرود . [ُف] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان کواربخش سروستان شهرستان شیراز واقع در۱۰۶ هزارگزی جنوب باختری‌سروستان و ۶ هزارگزی‌راه اتومبیل‌رو شیراز به‌خفر. در جلگه قرارگرفته و ۴۸۱ تن سکنه‌دارد از رودخانهٔ قره‌آغاج مشروب میشود . نام دیگر این آبادی پارواست (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج۷: پارو) .

فروداذان . [ُف] (اِخ)نام‌قریهٔ‌باصفهان (یادداشت بخط‌مؤلف) . در معجم‌البلدان و فرهنگهای جغرافیایی دیگر دیده نشد .

فرودادن. [ُف دَ](مص مرکب)بلعیدن بلع . فروبردن (یادداشت بخط مؤلف) .

فرودآرامیدن. [ُف دَ] (مص‌مرکب) آرام‌گرفتن . فرونشستن . آرامش‌یافتن . حرارتهاساکن‌شودوخلطهاازجوش‌فرودآرامد (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی)

رجوع به فروآرامیدن شود .

فرود آرمیدن . [ُف َر َد] (مص مرکب) فروآرمیدن . فرود آرامیدن . آرام گرفتن . || ماندن واستراحت کردن :

بیک‌روز ره برفرود آرمید
بید تاجهان‌پهلوان دررسید.
اسدی .

فرودآرنده . [ُف َر ِد] (نف) رجوع به‌فرودآورنده شود .

فروداشت. [ُف] (اِمرکب).فروگذاشت که بآخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد (برهان) . در اصطلاح موسیقی مقابل برداشت. (یادداشت بخط مؤلف).

چون نوای طرب اینجا بفرو داشت رسید
هرچه خواهی‌که بودآن‌تو، آنآن توباد.
مجیر بیلقانی.

|| بانتها رسانیدن کارها را نیز گفته‌اند . (برهان) .

فروداشتن. [ُف َت] (مص مرکب) خم‌کردن . فروآوردن :

چون دوجهان دیده براوداشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند .
نظامی .

||رهاکردن ، ترکیب: —دست فروداشتن ؛ دست کشیدن . چیزی را از دست رها کردن ؛

فرو داشت دست از کمر بند اوی
شگفتی فرو ماند از بند اوی .
فردوسی .

|| متوقف‌کردن ومانع‌حرکت‌شدن (یادداشت بخط مؤلف) :

بدروازه برشان فرو داشتند
سوی شهرشان هیچ‌نگذاشتند.
فردوسی .

زدی دست ،پیل‌دوان‌را دوپای
گرفتی . فرو داشتی هم بجای
اسدی .

نهاد اندر آوردگه ، پلی پیش
سپه‌رافروداشت برجای‌خویش
اسدی.

وفرو داشته است ایشانرا بمرو (بیهقی). || (اصطلاح موسیقی) . باز ایستادن از نواختن. ادامه‌ندادن نوازندگی وخوانندگی: چون مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد . (چهارمقاله). رجوع به‌فروداشت وبرداشت وبرداشتن‌شود.

فروداشته. [ُف َت یا ِت] (ن مف) بازداشته. کسی‌که اورا درجایی نگهداشته و مانع رفتن وی شده باشند .

(۱) Frot . (۲) Fravatâ (۳) pravatâ .

فرود آمدن. [فُ مَ دَ] (مص مرکب) بزیر آمدن از بالایی (یادداشت بخط مؤلف):

چوگشتاسپ را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت وبربست رخت.
دقیقی.

همی‌برشد ابروفرود آمد آب
همی‌گشت گرد سپهر آفتاب.
فردوسی.

فرودآمد ازتخت وشدپیش‌اوی
بگوهر بیاراسته روی وموی.
فردوسی.

چوسالار ازاینگونه نامه‌بخواند
فرودآمد ازتخت وخیره‌بماند.
فردوسی.

وآن قطره باران که فرودآیدازشاخ
برتازه بنفشه، نه‌بتعجیل، بادرار.
منوچهری.

پرفایده و نعمت چون ابر بنوروز
کزکوه فرودآید چون‌مشک‌معطر.
ناصرخسرو.

هدهد فرود آمد وآن نامه برسینهٔوی بنهاد. (قصص‌الانبیاء).

فرودآمد زتخت خویش غمناک
بسر برخاک وسرهم برسرخاک.
نظامی.

عیسی ازچرخ فرودآید وادریس زخلد
کاین دورا زله زخوان پایهٔ طه بینند.
خاقانی.

ژاله برلاله فرودآمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون‌عرق‌کردهٔیار.
سعدی.

|| خراب‌شدن. بزیر آمدن. از هم ریختن و ویران شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوارودریواس فروگشته‌ترآمد
بیم‌است که‌یکباره فرودآید دیوار.
رودکی.

گفتند خاتون بخانه فرودآمد گفت: کاش خانه برخاتون فرود آمدی (عبیدزاکانی).
|| پیاده‌شدن (یادداشت بخط مؤلف) مقابل برنشستن:
گفت اگر فرود نمی‌آیی سر فرود آر تاگرد وخاک از سر ورویت پاک کنم‌وبشویم(ترجمهٔ تفسیرطبری).

همی‌گوش من بشنود بانگ دور
فرودآی و بنگر توبازوی زور.
فردوسی.

بهنخچیر کردن فرود آمدند
ازآن تشنگی سوی رود آمدند.
فردوسی.

فرود آمد از باره آن نامدار
بسی‌آفرین خواند برشهریار.
فردوسی.

سواررا نشان دادکه چه‌وقت فرودآمد و برنشست (مجمل‌التواریخ والقصص).

زبعدآنکه سفر کرد چون فرودآید
بلطف روح‌فزاید زطعم‌همچوشکر.
عنصری.

رسول آواز داد که منادی کنند تا قوم فرود آیند (قصص‌الانبیاء).

براین ابلق که آمد شه گزیند
چو این‌آمد فرودآن‌برنشیند.
نظامی.

چون‌سلطان فرودآمد آن پسرك راپیش‌خواند (نوروزنامه).
فرودآمد وپیش سلطان شد. (چهارمقاله).
||منزل‌کردن. وارد شدن مسافر (یادداشت بخط مؤلف):
چون ایشان بمنزل فرود آمدند بمیان بادیه، آن زن سفره پیش ایشان بنهاد. (تاریخ بلعمی).

بلشکرگه خود فرود آمدند
به‌پیروزگشتن تبیره زدند.
فردوسی.

چون بازگشت بهاشمیه‌فرود آمد (مجمل‌التواریخ والقصص). هرکه بدین شهر رسد بدین سرای فرود آیدو اورا میهمانی کنند. (حدودالعالم). چون خبر بامیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرولیث فرود آمد. (بیهقی).

نبود آگه‌که آن شبرنگ وآن ماه
ببرج او فرودآیند ناگاه.
نظامی.

فرود آمد بدان چشمه زمانی
زهرسوجست‌ازآن گوهرنشانی.
نظامی.

توبهرجاکه فرودآمدی وخیمه‌زدی
نتواندکس دیگرکه بگیردجایت.
سعدی.

اگر قارون فرودآید شبی درخیل مهرویان
چنان صیدش کنندآن شب کفردا بینواماند.
سعدی.

حافظا دردل تنگت چوفرودآمدیار
خانه ازغیر به پرداختهٔ یعنی‌چه؟
حافظ.

گفتند: خاتون بخانه فرود آمد. گفت: کاش خانه بر خاتون فرود آمدی. (عبید زاکانی). || نازل‌شدن از جانب باریتعالی: ازایزد تعالی شصت صحیفه برآدم فرود آمد (مجمل‌التواریخ والقصص).
|| هبوط مقابل صعود وبرشدن (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به‌فرودآمدن شود.

فرودآمدنگاه. [فُ مَ دَ] (ا مرکب) فرو آمد نگاه (یادداشت بخط مؤلف). فرودگاه. رجوع به فروآمد نگاه وفرودگاه شود.

فرودآمده. [فُ مَ دَ / دِ] (ن مف). آنچه فرودآمده باشد از بالائی. یاکسی‌که‌از مرکب پیاده شده باشد. رجوع به‌فرود آمدن شود.

فرودآوردن. [فُ وَ دَ] (مص مرکب). پایین‌آوردن. بزیرآوردن(یادداشت بخط مؤلف). مقابل برآوردن:

تیرتو ازکلات فرودآورد هزبر
تیغ توازفرات برآردنهنگ‌را.
دقیقی.

توگفتی‌کز ستیغ کوه سیلی
فروآرد همی‌احجارصدمن.
منوچهری.

زتختی که‌هستی فرودآرمت
ازاین پس‌بکس نیز مشمارمت.
فردوسی.

بیک‌کمان دوتیر انداخت ودومرغ را بدان دوتیر از هوا فرودآورد(نوروزنامه).
ترکیب:
— سرفرود آوردن: سرپایین آوردن. سر سربزیرآوردن:

نزیبد ترا با چنین سروری
که سرجز بطاعت فرود آوری.
سعدی.

رجوع به‌فرودآوردن شود.
|| وارد کردن. منزل دادن‌کسی‌را بااحترام:
پیغامبر ایشان را بخانهٔ سلمان فارسی فرود آورد (مجمل‌التواریخ والقصص).

برسمی‌که بودش فرود آورید
جهاندار پیش سپهبدچمید.
فردوسی.

فرود آور بدرگاه وزیرم
فرود آوردن اعشی‌به‌باهل.
منوچهری.

رسول‌دار رسول را بسرایی که ساخته بودند فرودآورد (بیهقی). غازی را آنجا برده‌فرود آوردند (بیهقی).

فرودآریدکآن مهمان عزیز است
شماماهیدوخورشید، آن کنیزاست.
نظامی.

که‌گر مهمان مایی‌ناز منمای
بهرجاکت فرودآرم فرودآی.
نظامی.

|| پیاده‌کردن (یادداشت بخط مؤلف).

فرود آوردش از شبدیز چون ماه
فرس را راند حالی بر علفگاه.
نظامی.

|| انزال. تنزیل. استنزال (منتهی‌الارب) فرستادن وحی بپیامبر. رجوع به‌فرودآوردن وفرودآمدن شود.

فرودآورده. [فُ وَ دَ / دِ] (ن مف). بزیرآورده. || تسلیم شده. زمین خورده:

فرودآی از سر این کبر واین ناز
فرود آوردهٔ خود را میناز.
نظامی.

فرود آوریدن. [فُ وَ] (مص مرکب). فرود آوردن، منزل دادن:

ز دیبا سراپردهٔ برکشید
سپهرا بمنزل فرودآورید.
فردوسی.

بدین‌گونه تا شهر همدان رسید
بجایی که لشکر فرودآورید .
فردوسی.

بکاخیش نرسی فرودآورید
گرانمایه‌جایی‌چنانچون‌سزید.
فردوسی.

رجوع بفرود آوردن شود.

فرودآویختن . [فُ تَ] (مص – مرکب).پایین‌آمدن (یادداشت بخط‌مؤلف). فرو آویختن : آنکه مسترخی گردد و فرود آویزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) رجوع بفرو آویختن شود.

فرود آینده. [فُ یَ دِ] (نف مرکب) آنچه از بالا بزیر آید : صاقره: بلای فرود آینده (منتهی‌الارب) . مفرع، فرودآینده از کوه . (منتهی‌الارب) . رجوع به فرود آمدن شود .

فرودافتادن. [فُ اُ دَ] (مص‌مرکب) آویخته‌شدن . فرو افتادن . سرنگون شدن ؛ تهدل: فرودآمدن شاخهای درخت. (منتهی‌-الارب). رجوع بفروافتادن شود.

فرودافشردن . [فُ اَ شُ دَ] (مص مرکب). چیزی را محکم‌گرفتن وبراومسلط شدن . در زیر افشردن ؛ بزمین زدن : امیر او را فرودا فشرد و غلامان را آواز داد . (ببهقی).

فرودافکندن. [فُ اَ کَ دَ] (مص – مرکب) . بپایین انداختن. فرودآوردن:
گر بلندی دراو کرد چنین پست‌ترا
خویشتن چونکه فرونفکنی‌ازکوه‌بلند.
ناصرخسرو.

ترکیب :
—سرفرود افکندن: سربپایین انداختن فکر کردن را : امیرالمؤمنین سر فرود افکند و زمانی ببود (بیهقی) .

فرود خوردن . [فُ خُ دَ] (مص مرکب) . بلعیدن (یادداشت بخط مؤلف) . فروخوردن :
خوش خوش‌فرود خواهدخوردنت‌روزگار
موش زمانه را تویی ای بی‌خرد پنیر .
ناصرخسرو.

||مغلوب‌کردن. چیره‌شدن. برکسی‌یاجماعتی دست یافتن : او را بدست نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد (بیهقی) . انتقام خواهدکشید و قوم را فرود خورد . (بیهقی) .

فرود رفتن . [فُ رَ تَ] (مص – مرکب) . فرودآمدن . جای‌گرفتن: ازسرای عدنانی بباغ فرود رود . (بیهقی) . ||وارد شدن و داخل شدن بسرای و جز آن : بدو داد وبسرای فرود رفت . (بیهقی) . رجوع بفرود آمدن شود.

فرودریدن.[فُ دَ دَ] (مص‌مرکب‌ل). خراب شدن ، واریزکردن چاه و جز آن . (یادداشت بخط مؤلف) :
تهور، فرودریدن‌بنا (منتهی‌الارب).انقیاض؛ فرودریدن دیوار . (منتهی‌الارب). ||شکاف برداشتن (یادداشت بخط مؤلف):
چون دسته‌شد خمیده وگنبدفرودرید
کم‌شد مزه ،بزه‌نتوان کردزین‌فزون
سوزنی .

|| (مص م) شکافتن . پاره‌کردن:
زن خودرا بقتل آورد پس شکم خودرا فرو درید (ترجمهٔ یمینی).

فرودریده . [فُ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) . شکافته ، پاره شده: تهیل: ریخته و فرو دریده شدن خاك و ریگ و جز آن . (منتهی‌الارب) . هیار : آنچه بیفتد و فرودریده شود . (منتهی‌الارب). رجوع‌به‌ فرو دریدن شود .

فرودست . [فُ دَ] (اِ مرکب) . خوانندگی وگویندگی‌راگویندکه چندآوازها را باهم یکی‌کنند وکوك سازند و بادائره و امثال آن اصول نگاه دارند. (برهان) .
|| زیر دست . مادون (مقابل بردست و زبردست وبالادست(یادداشت بخط مؤلف) ؛ یکی بود از فرودست تر معتمدان درگاه و رسولها کردی (بیهقی) .

پیشه‌کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبردستانت فردا باتونیز احسان کنند .
ناصرخسرو .

فرودست. [فُ دَ] (اِخ) ولایت بنگاله راگویند (برهان).

فرودستی . [فُ دَ] (ص نسبی) . منسوب به‌بنگاله‌که آنرا فرودست نیزنامند. (ازبرهان) .

فرودستی. [فُ دَ] (حامص) . فقر و تنگدستی. زیردست دیگران بودن (یادداشت بخط مؤلف) .

فرود شدن . [فُ شُ دَ] (مص مرکب) . پایین رفتن . فرورفتن . فرو - شدن :
اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرود ازکام شیرین
نظامی.

رجوع بفروشدن شود .

فرودکردن. [فُ کَ دَ] (مص‌مرکب) پایین‌آوردن. فرود آوردن.
ترکیب :
— سرفرود کردن: خم کردن گردن و فرو افکندن سررا برسم احترام : چون نزدیك وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی (بیهقی).

فرودگاه. [فُ] (اِ مرکب) . منزل (یادداشت بخط مؤلف). محل فرودآمدن . (آنندراج). || لشکرگاه ومعسکر. (ناظم‌-الاطباء) . || نشیمنگاه هواپیما ، مهبط . (یادداشت بخط مؤلف) . جایی‌که هواپیماها درآن فرودآیند و مسافران خودرا سوار یا پیاده کنند. مطار [مَ] رجوع به‌فرودآمدنگاه شود .

فرودگرفتن. [فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب). پایین آوردن(یادداشت بخط‌مؤلف): حسنک قریب هفت‌سال برداربماند تابدستور وی فرودگرفتند و دفن کردند (بیهقی) .
||دستگیر کردن. بند نهادن.مقیدکردن. فردا چون غازی بدرگاه آمد او را فرود خواهند گرفت (بیهقی). پیش از آنکه اورا فرود گرفتندی خلیتاشان مسرع‌رفتد بودندی بانامها (بیهقی) . رجوع بفروگرفتن شود .

فرودنگریدن. [فُ نِ گَ دَ](مص مرکب) . بپایین نگاه‌کردن: آنجابرفت و فرود نگرید (مجمل‌التواریخ والقصص) .
رجوع بفرونگریستن شود .

فرودوانیدن . [فُ دَ دَ] (مص – مرکب). بزیرجاری‌کردن چون فرودوانیدن آب، اشك وخون (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

فرودوختن. [فُ تَ] (مص‌مرکب) فروکردن . زدن پیکان و تیرو نیزه و جز آن :
خدنگی‌که پیکانش بدبیه‌برگ
فرو دوخت‌برتارك ترگ‌ترگ .
فردوسی

|| نگریستن . خیره‌گشتن و یا چشم فرو – بستن ،
بزر چشم خودرا فرو دوختی
جهان را بدینار بفروختی .
فردوسی.

دیده فرو دوختم تانه‌بدوزخ‌برد
بازنظرمی کنم‌سخت‌بهشتی‌وشی.
سعدی.

مگر از شوخی تندوران بود
که فرو دوختند دیدهٔ باز .
سعدی .

فرودوشیدن. [فُ دَ] (مص‌مرکب) دوشیدن : امتراء ، فرودوشیدن شیر را . (منتهی‌الارب).

فرودوماهان. [ ] (اِ). قطلب (تحفهٔ حکیم مؤمن) نوعی توت فرنگی . رجوع بفرهنگ دزی . ج ۲ . ص ۲۶۳ شود .

فرودویدن. [فُ دَ دَ] (مص‌مرکب) بزیر روان شدن . بپایین جاری گشتن.مقابل بردویدن. سرازیرشدن چنانکه اشك یاآب فرودود (یادداشت بخط‌مؤلف):
عبدالله زبیر را سنگی بر روی آمد . خون بر روی وی فرودوید (بیهقی) . || پایین‌آمدن

از بلندی : من از مئذنه فرو دویدم و فریاد برآوردم (ترجمهٔ یمینی).

فروده. [ُف رِ د] (اِ) خست ودنائت و خسیس ودنی‌بودن (برهان) . || (ص) بریان کرده وبرشته گردیده (برهان) فرود (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع به فرود شود .

فروده. [َف رَ دِ] (اِ) چوبی که در پس در خانه اندازند . فروره (برهان) . فرود . رجوع به‌فرود [َف رَ] شود.

فرودی . [ُف] (اِ مرکب) سراشیب بودن .سرازیری : و بیکسو ازآن‌میل نکند سراشیب ازبهرفرودی (التفهیم) .

ترکیب :

فرودی مایه. رجوع بفرودی‌مایه‌شود.

فرودیدن. [ُف دَ] (مص‌مرکب) . نگاه‌کردن . تماشا کردن . بدقت‌نگریستن:

چون فرودیدچارگوشهٔ‌باغ
ساحتی‌دید چون بهشت‌فراغ.
نظامی .

فرودی‌مایه . [ُف یِ] (اِمرکب) . مادهٔ عالم سفلی که عناصر اربعه باشد . (انجمن آرای ناصری). (ازآنندراج).

فرودین.[ُف] (ص‌نسبی) . ازفرود+ین نسبت (ازحاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکترمعین). فرودی . مقابل برین . تحتانی . اسفل . (یادداشت بخط مؤلف) :

برین آتش‌است وفرودینش خاک
میان آب دارد اباباد پاک .
بوشکور .

از گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
و زصدربرانند سوی صف‌نعالش.
ناصرخسرو.

زی‌جوهران علوی رهبر گشت
این جوهر کثیف فرودینم .
ناصرخسرو.

|| چوب زیرین چارچوب درخانه‌که‌چوب آستان‌درباشدوبه عربی‌عتبه‌خوانند.(برهان).
|| باددبور را نیزگویند که باد مغرب است و ضررآن زیاده برنفع است برخلاف بادصبا (برهان).

فرودین. [َف وَ](اِخ)مخفف‌فروردین که‌نام ماه اول سال‌باشد (برهان):

چنان تا بیامد مه فرودین
بیاراست گلبرگ روی زمین.
فردوسی.

چو بودی سرسال نو فرودین
که‌رخشان‌بدی‌دردل‌ازهوردین.
فردوسی.

دی وفرودینت خجسته‌بواد
درهربدی برتوبسته بواد .
فردوسی.

|| نام بادی که در فرودین ماه وزد و آنرا باد فرودین گویند (برهان) . || (اِخ) نام فرشتهٔ هم هست (برهان) .

فرور. [َف وَ] (اِ) جدایی . جداشدن افتراق. (برهان) فرورد. فروهر . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

فرور. [ ] جزیره‌ایست درجنوب ایران که محل‌صیدمروارید‌است (ازجغرافیای اقتصادی کیهان ص۳۷).

فرور . (اِخ) دهی است جزو دهستان قشلاق بزرگ‌بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در دوهزارگزی شمال خاوری گرمسار سرراه شوسهٔ‌طهران بسمنان درکناراه‌آهن. ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، معتدل ودارای ۲۲۵تن سکنه.از رودخانهٔ حبله‌رودمشروب میشود. محصولاتش غلات ، پنبه ، بنشن ، انار، انجیروانگور است . اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیائی - ایران ج‌اول).

فرور. [َف یا َف‌رر] (ع‌ص). گریزنده ازمرد و پری وبرهٔ میش و بزغاله وگاو سالهٔ وحشی یا بره. و بزغالهٔ نر . (آنندراج) . گریزنده. (اقرب الموارد) . رجوع به فرورهٔ شود.

فرورارك. (۱) [َف] (اِ) . عنوان قلعه‌بیگی‌ها و دژبانان دورهٔ سلوکی درایران (از ایران باستان پیرنیا . ج ۲ . ص – ۲۱۰۲) .

فرورتیش . [َف رَ وَ] (اِخ) از پادشاهان ماد . هرودت نویسد : « بعد از دیوکس فرا ارتس پسر او بتخت نشست » ولی داریوش این اسم را درکتیبهٔ بیستون فرورتیش نویسانده است.

درابتدا فرورتیش سیاست پدر خودراتعقیب میکرد زیرا میدانست که ماد هنوز چندان قوت نیافته که خودرا از قیدآسور خلاص کند بنابراین مانند پدر مرتباً به‌آسوریها باج میداد . اما درضمن نقاطی را به‌کشورخود ضمیمه میکرد . وی پارس را باطاعت خود درآورد و بادراختیار داشتن دوقوم جنگی ماد و پارس نیرومند شد و بتدریج با توسعهٔ کشور خود سراز ربقهٔ اطاعت‌آسور بیرون کشید و درجنگی که باآسوری‌ها‌کرد پس‌از ۲۲ سال سلطنت کشته‌شد . تاریخ پادشاهی‌او میان سالهای ۶۵۵ تا۶۳۳ پ . م . بود . (از ایران باستان پیرنیا. ج ۱. ص۱۷۹- ۱۸۰).

فروردجان . [َف وَ دَ] (اِ) . فروردین بود (اسدی) معرب فروردگان‌است که خمسهٔ مسترقه‌باشد (برهان: فروردگان).

کرد شاها مهرگان ازدست‌گشت روزگار
باغ‌را کوته دودست از دامن فروردگان.
ضمیری.

رجوع به‌فروردگان وفروردیان شود.

فروردگان . [َف وَ دَ] (اِ) . از فرورد + گان که پساوند نسبت و اتصاف است. درپهلوی‌فرورتیکان(۲). فروردگان به دو جشن اطلاق شده است : یکی جشنی است‌که در پنج روز آخر سال (یاده روز بااحتساب پنج روز اضافی) بیاد فروردها یا فروهران درگذشتگان برپا میکردند وآنرا بهمین‌مناسبت فروردگان یافروردیان‌میگفتند وپارسیان هند مقتاد (۳)گویند. آخرین بار هنگام جشن مزبوررا درپایان اسفندارمذ ماه قرار دادند . بیرونی در آثار الباقیه ، ص ۲۳۸ گوید : مردم خوارزم « در پنج روز آخر اسپندارمجی (اسپندارمذ) و پنج روز لاحق‌که از پی آنها آیند مانند مردم فارس در ایام فروردجان عمل‌کنند از نهادن غذاها در دخمه هـا برای روانهای اموات » . و فروردگان حقیقی همین است . دوم، روز فروردین از ماه فروردین (نوزدهم این ماه)که طبق قاعدهٔ کلیه (تطبیق نام‌روز باقام ماه) جشنی میگرفتند. بیرونی درص ۲۱۹ آثارالباقیه‌گوید : « روز نوزدهم (از ماه فروردین) وآن فروردین روزاست وموسوم است بفروردگان بمناسبت موافقت اسم آن واسم ماهی‌که روز مزبور درآن واقع‌شده و این برای‌ایرانیان درهرماهی صورت پذیرد» دراین جشن پارسیان دردخمه‌ها چوب صندل بخور میدهند و موبدان باندور میوه و گل مراسم آفرینگان بجای میآورند .

این جشن شبیه عید توسن (٤) نزد عیسویان کاتولیک است که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده می‌شود (از حاشیهٔ برهان – بتصحیح‌دکترمعین نقل از خرده اوستاتألیف پورداود ص ۲۰۹ و ۲۱۰) .

خمسهٔ مسترقه‌را گویند یعنی‌پنج‌روزآخرسال واین پنج روز را فارسیان بغایت معتبردارند وجامهای‌نفیس‌پوشند وجشن‌سازند وعطریات بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوه‌های لطیف خورند و بآتش‌خانه‌ها روند وگاهنبار همسپتمیدیم (٥) را بعمل آورند یعنی دعاها وبخوراتی‌که درروز اول خمسهٔ مسترقه‌باید خوانند و باید کرد در این پنج روز بکنند و خوانند و معرب آن فروردجان است . (برهان) .

فروردن. [َف وَ دَ] (مص) پروردن وپرورش دادن و تربیت‌کردن (ناظم‌الاطباء) || تعلیم‌کردن و آموزاندن (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌فروردن شود .

---

(۱) Phrourarque. (۲) Fravartikan. (۳) Muktâd (٤) Toussains

(٥) ششمین گاهنبار سال . رجوع بهمین کلمه‌شود .

فرودیان. [َف َو َد] (اِ) بمعنی فرودگان است که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آنرا خمسهٔ مسترقه میگویند (برهان). جشن فرودیان جشن فرودها (فروهران) است که هنگام فرود آمدن فروهران بزمین محسوب میشود و آن ده روز است ازاشتاد روز تاانیران روز ازاسفندماه وپنج روز گاتها (خرده اوستا. پورداود ص ۲۱۸ و۲۱۹) رجوع بفرودگان شود .

فروردین. [َف َو] (اِ)درزبان پهلوی فرورتن (۱) مأخوذ ازپارسی باستان فرور– تینام (۲) وآن جمع مؤنث کلمهٔ فرورتی(۳) درحالت اضافی است وجمعاً بمعنی فروردهای پاکان و فروهرهای پارسایان است بنابراین « ین» علامت نسبت نیست. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . نام ماه اول سال شمسی باشد وآن بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانهٔ فلک و باد دبور که باد مغرب است درین ایام میوزد. (برهان) . این ماه برج حمل راست که سرتاسروی آفتاب دراین برج باشد (نوروزنامهٔ خیام):

گرفت از ماه فروردین جهانفر
چوفردوس برین شدهفت کشور.
عنصری.

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمدوفروردین است.
سعدی.

|| نام فرشته‌ای هم هست که ازخازنان بهشت است وتدبیر امور و مصالحی که در این ماه و درروز فروردین- که نوزدهم این ماه است- واقع شود بدومتعلق است. (برهان). || نام روز نوزدهم باشد ازهرماه شمسی ودر این روز ازماه فروردین فارسیان جشن سازند وعید کنند بنابرقاعدهٔ کلیه که پیش ایشان جاری است که هرروز ازهرماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد ، نیک است دراین روز باعتقاد ایشان جامهٔ نو پوشیدن و دیدن گوسفندان و گله و رمهٔ گاوان و اسبان . (برهان) :

فروردین است وروز فروردین
شادی و طرب همی کند تلقین.
مسعود سعد.

|| نام قسمتی ازاوستای موجود . رجوع به فروردین یشت شود.

فروردین یشت. [َف َو َی] (اِخ) نام یک یشت ازکتاب یشتها که خودبخشی ازبخشهای پنجگانهٔ اوستای موجود است. پورداودنویسد: « قسمتی از این یشت که درقدرت و عظمت فروهرها وقسمتی دیگرکه در استغاثه و طلب یاری از آنهاست. بخصوص درهنگام فرود آمدن فروهرها یعنی در آخرین گاهنبار سال سروده میشود. درکتب مذهبی پهلوی بمطالبی در خصوص فروهرها برنمیخوریم که در خود فروردین یشت نباشد (از یشتها ج ۱ ص ۵۹۷ و۵۹۸) . رجوع بفروردین و فرودگان شود .

فرورفتگی. [ُف َر َت] (اِ مرکب) گودی. هرجای فرورفته .

فرورفتن . [ُف َر َت] (مص مرکب) پایین رفتن . بزیر رفتن . (ناظم الاطباء) . مقابل بررفتن :

فرورفت وبررفت روز نبرد
بماهی نم خون وبرماه گرد.
فردوسی.

فرو رفتن آبها از جهان
در آن ژرف دریانبودی نهان.
نظامی.

بکام دل نفسی باتو التماس من است
بسانفس که فرورفت و برنیامد کام.
سعدی.

چوپیلش فرورفت گردن بتن
نگشتی سرش تانگشتی بدن.
سعدی .

ترکیبات :

— در فکرفرو رفتن : فکر کردن . بسیار درفکرشدن .

— در فکرت فرورفتن یابفکرت فرورفتن: درفکر رفتن، بسیار فکر کردن :

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرورفت چون خر بگل.
سعدی .

شیخ درفکرت زمانی فرو رفت (گلستان) . ||رفتن: بارنداد وبرنشست وبرجانب سیب زار باغ فیروزی فرورفت (بیهقی) . || غروب کردن هرجرم سماوی، فروشدن : در وقت زرد شدن آفتاب وفرورفتن گفتم . (قصص الانبیاء) .

بما در فرو رفتن آفتاب
اشارت بچشمه است ودریای آب.
نظامی .

|| درگذشتن ومردن:

اگر بدست کسی ناگهان فرورفتی
بسوی دیگرازاو بهره یافتی دیدار.
فرخی سیستانی.

تقدیر بری اورازمان ندادوبجوانی فرورفت. (ترجمهٔ یمینی) .
رجوع بفرو شدن شود .

فرو رفته . [ُف َر َت] (ن مف) . بزیر رفته. پایین رفته.

ترکیب :

— فرورفته دم : ستم کش ومغموم وبلادیده. (ناظم الاطباء). بی زبان. کسی که هرچه باوستم کنند دم بر نیاورد . || سپری شده ، گذشته :

نه ازآن روز فرورفتهٔ عمر
پس پیشین خبری خواهم داشت.
خاقانی .

فرورق . [َف َر] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش ... شهرستان خوی این دهستان در قسمت باختری بخش واقع و ازشمال بدهستان ... ازجنوب ... وازخاور بهولدیان واز ... از باختر به الندمحدود است. موقعیت آن: درقسمت خاوری جلگه ، معتدل ومابقی کوهستانی ... است. واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . رودخانهٔ مهم این دهستان رود الند است که ازکوههای مرزی جانده وقزل چای و یارپاخلی سرچشمه گرفته پس ازملحق شدن به همدیگر تشکیل یک رودخانهٔ مهم میدهند که برودخانهٔ الند معروف میگردد و پس از مشروب نمودن مزارع فاضل آب آن بمحلهٔ خوی میریزد . غیر از این رودخانه چشمه‌سارها و قنوات ... این منطقه وجود دارد و جزئی زراعت دیمی نیز دارند که بوسیلهٔ آب برف و باران آبیاری میشود. دهستان فرورق از ۲٤ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل‌شده وجمعیت آن متجاوز از ۱۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن فرورق (مرکز دهستان) دار ، سپیریونش ، بداوار ، زیوه، پسک پائین، خانقاه، تپه‌باش ، فرو... میباشد .

محصولاتش :غله،حبوب، توتون، زردآلو، کرچک و صادرات آنجا ، غله، توتون ، کرچک، کدو، حبوب ، زردآلو ... دیمی است .

راهها : راه مهم دهستان ... از راه نیمه شوسهٔ خوی بسیه‌چشمه و اکثر راهها ارابه‌رو ومالرو است ـ راه نیمه شوسهٔ ... سالهائی که زمستان بارندگی زیاد میشود مسدود میگردد و نام این دهستان بنام مرکز دهستان (فرورق) معروف گردیده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ٤) .

فرورق. [َف َر] (اِخ) مشهوربه‌پره وبتوضیح ده‌پره مراجعه شود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ٤).

فرورها کردن. [ُف َر َک َد] (مص مرکب). افگندن (یادداشت ...) انداختن و ساقط کردن . (ناظم الاطباء) || فرو هشتن . (یادداشت ...) انداختن پرده حجاب وجزآن (ناظم الاطباء) رجوع بفروهشتن شود .) [...]

فروریختن . [ُف َت] (مص مرکب) چیزی را ازبالا بپایین ریختن ...

یکروز بگرمابه همی آب فروریخت
مردی بغلط لج بزدش بردر دهلیز.
منجیک ترمذی.

---

(۱) Fravartin. (۲) Fravartinâm. (۳) Fravarti.

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فروریخت چون رود خون از برش.
فردوسی.
فروریخت از دیده سیندخت خون
که کودک ز پهلو کی آید برون ؟
فردوسی.
نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم
فروریخت از دیدگان آب گرم.
فردوسی.
آن لعل لعاب ازدهن گاو فروریز
تامرغ صراحی کندت نغز نوایی.
خاقانی .
ناودان چشم رنجوران عشق
گر فروریزند خون آید بجوی.
سعدی .
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فرو ریختند از سرایی بسر .
سعدی.

|| انداختن. افکندن :
که اوگفت کز بنده بگریختی
سلیح سواران فرو ریختی .
فردوسی.
ز شاه کیان خواسته زینهار
فروریختند آلت کارزار .
فردوسی .

|| آویختن :
بفتراك پاکان فروریز چنگ
که عارف ندارد دریوزه ننگ.
سعدی .

|| (مصل) · ریخته شدن:
بیفشرد چنگ کلاهور سخت
فروریخت ناخن چو برگ درخت.
فردوسی.
شکستم سرش چون سر ژنده پیل
فروریخت زو زهر چون رود نیل.
فردوسی .
گلی که باد براو برجهد فروریزد
چرا دهم دل نیکو پسند خویش بدان.
فرخی سیستانی.

|| خراب شدن و ویران شدن دیوار و سقف . (یادداشت بخط مؤلف). || پاره پاره شدن . (ناظم الاطباء) .

فروریخته. [ـُ ت] (نمف) هرچه برزمین ریخته شده باشد از آب وخون و جز آن . || هدر رفته و از میان رفته . رجوع بفروریختن شود.

فروز. [ـُ] (اِ) تابش وروشنی وفروغ آفتاب وغیره. (برهان) :
زمان خواست زو نامور هفت روز
برفت آنکه بودش زدانش فروز .
فردوسی.

ترکیب :
—پرفروز . پرتابش. بسیار روشن :
عالم ازسر زنده گشت وپرفروز
ای عجب آنروز روز، امروز روز.
مولوی.

||(ص). مخفف فروزنده. تابنده. روشن کننده دراین معنی همواره بصورت ترکیب ومزید مؤخر آید:
— دل‌فروز، آنکه دلرا روشن کند وشادی ـ بخش باشد. محبوب :
گرستن گرفت ازسر صدق وسوز
کهای یار جان‌پرور ودلفروز.
سعدی.
پس ازگریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مادر دلفروز .
سعدی.
— رامش فروز: رایش بخش. شادی بخش. آنچه آرامش آورد ازآواز وجزآن :
مگر کزیک آواز رامش فروز
مرازین شب محنت آری بروز.
نظامی.
— شب‌فروز : شب تاب . آنچه شب را روشن کند :
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز؟
سعدی.
— گلشن‌فروز . آنچه‌یاآنکه باغ وگلستان را روشنی و زیبایی بخشد و بیاراید . گلشن ـ آرای :
زگرما شبی رفت و روزی رسید
گلی رفت و گلشن فروزی رسید.
نظامی.
— گیتی‌فروز : روشنی‌بخش جهان ، آنکه جهانرا روشنی‌دهد. جهان‌فروز. جهان افروز جهان تاب :
بآتش تن وجان خود را مسوز
مکن تیره این تاج گیتی‌فروز .
فردوسی.
نشسته جهاندار گیتی‌فروز
بفیروزی آورده شب‌رابروز.
نظامی .
شب ازبهر آسایش تست وروز
مه روشن و مهر گیتی‌فروز .
سعدی.
نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور.
سعدی .
— لشکرفروز : لشکرآرای، که موجب‌فخر وسربلندی لشکر بود:
دوجنگ گران کرده شد درسه روز
چهارم ، سیاوخش لشکر فروز .
فردوسی .
— مجلس‌فروز: مجلس‌آرای. روشنی بخش مجلس :
مراکاین سخنهاست مجلس فروز
چوآتش دراو روشنائی وسوز.
سعدی .
— مجلس‌فروزی. روشن‌کردن مجلس:
بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع برفرقم آتش بود .
نظامی .

||شعله‌ورسازنده وافروزنده .
ترکیب:
— آتش فروز: کسی‌که آتش افروزد . آنکه آتش‌را شعله ورسازد:
می‌ناب خوردند تا نیمروز
چومی‌درولایت‌شدآتش‌فروز.
نظامی.

|| (اصطلاح دستور زبان) صفت . مقابل موصوف (برهان). فروزه. ازدساتیراست . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). رجوع به فروزه شود .

فروز. [ـَ ـَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ شهرستان ملایر . واقع در یازده هزار گزی جنوب خاوری شهرملایرو کنارجنوبی راه اتومبیل‌رو مانیزان بملایر . ناحیه‌ایست واقع درجلگه، معتدل ودارای ۳۰۵ تن‌سکنه. محصولاتش غله وانگوراست واهالی بکشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالی‌ـ بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فروزان. [ـُ] (نف). صفت فاعلی از فروختن. افروزنده. درخشنده (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). تابنده. (صحاح الفرس). روشن. درخشان. فروزنده :
که فرزند آن نامورشاه بود
فروزان چو درتیره‌شب ماه بود.
فردوسی .
تهمتن چوبشنیدآن خواب شاه
زباز وزتاج فروزان چو ماه .
فردوسی.
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن‌راند هرگونه‌از کم وبیش.
فردوسی.
جوانی همه پیکرش نیکوی
فروزان ازاوفرهٔ خسروی.
اسدی .
از خاکستر آتشی فروزان‌کرد. (بیهقی).
قلب‌الاسد از اسد فروزان
چون آتش‌عود عودسوزان.
نظامی.
گه آوردی فروزان شمع درپیش
دراو دیدی و درحال دل خویش .
نظامی.
آه من چندان فروزان شدکه کوران نیمشب
از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند .
خاقانی .
توجان لطیفی وجهان جسم کثیف‌است
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا .
امیرمعزی.

|| شادمان. سرخوش :

جهانجوی برتخت شاهنشهی
نشسته فروزان ابا فرهی .
فردوسی.

فروزانفر. [فُ فَ] (اِمرکب). بمعنی فرفروزان است که رب‌النوع انسان‌باشد یعنی پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). رجوع به‌فروزان شود .

فروزانیدن . [فُ دَ] (مص‌مرکب) . روشن‌کردن. فروزان ساختن:
اضرام: فروزانیدن آتش . (منتهی‌الارب).
رجوع به‌فروختن و افروختن شود.

فروزدن. [فُ زَ دَ] (مص‌مرکب). فرو بردن درچیزی :

خان فروزن بآب دیدهٔ خویش
وز در هیچ سفله شیرمخواه .
سنایی.

||استوارکردن . کوفتن و برافراشتن درفش وجزآنرا:

بشهر اندرافکند تن باسپاه
فرو زد بباره درفش‌سیاه .
اسدی.

ترکیب :
— جامه‌فرونیل‌زدن. جامهٔ‌نیلی‌وکبودپوشیدن. بمصیبت نشستن یانشاندن:

چون بلشکرگه او آینه برپیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرونیل زنند.
منوچهری.

فروزدودن . [فُ زُ دَ] (مص‌مرکب) زدودن. ستردن:

اکنون که‌ازتو بنهفت آنبت رخ زدوده
آن به‌که مهر اورا از دل فروزدایی .
ناصرخسرو.

اکنون مردم شوی‌گرازدل
دیوی بخرد فروزدایی .
ناصرخسرو.

فروزش . [فُ رِ زِ] (اِمص). فروز . روشنی:

زقیصربپرسید وپوزش‌گرفت
برآن رومیان‌برفروزش‌گرفت
فردوسی .

چوازتاج دارا فروزش‌گرفت
همای اندرآن کارپوزش‌گرفت.
فردوسی.

رجوع به‌فروز شود.

فروزشگر. [فُ زِ گَ] (نف‌مرکب) روشن ونورانی‌کننده (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . || مدح‌وتعریف کننده . (آنندراج). (انجمن‌آرا) .

فروزندگی. [فُ زَ دَ] (حامص) . روشنی‌وضیاء وتابندگی‌وتابانی (ناظم‌الاطباء). درخشندگی. فروزش . رجوع به فروزنده شود .

فروزنده . [فُ زَ دَ] (نف) . روشن کننده (آنندراج). افروزنده. (ناظم‌الاطباء)
شعله ورسازنده :
فروغ آتش اگرچه‌فروزنده‌خواهدکه‌پست شود بارتفاع‌گراید. (کلیله ودمنه).
ترکیب: فروزندهٔ خاور، رجوع به فروزنده خاور شود .
|| رونق دهنده :

کهای نامور پورشاه جهان
فروزندهٔ تخت شاهنشهان.
دقیقی.

فروزندهٔ مجلس و می‌گسار
نوازندهٔ چنگ باگوشوار.
فردوسی .

که جاوید بادا سرافرازشاه
همیشه فروزندهٔ تاج وگاه.
فردوسی.

||درخشنده وتابنده ونوردهنده(ناظم‌الاطباء). درخشان. روشن. تابان:

بزرینه‌جام اندرون لعل مل
فروزنده‌چون‌لاله‌برزردگل.
عنصری.

ببالای دودی چنین هولناک
فروزنده‌نوری‌است صافی وپاک.
نظامی.

بدستش دراز رنگ انگشتری
نگینی فروزنده چون‌مشتری.
نظامی.

ترکیب:
فروزنده‌رو. رجوع به‌فروزنده‌روشود.
|| (اِ)کنایت ازخورشیدباشد:

چوزرین شد این چادر مشکبوی
فروزنده برچرخ بنمود روی.
فردوسی.

||نیز ماه وستارگانرا گویند:

همی تابرآید فروزنده هرشب
برین‌آبگون‌روی‌گردون‌اخضر.
فرخی‌سیستانی.

فروزندهٔ‌خاور . [فُ زَ دَ یِ وَ] (اِ مرکب). کنایت‌ازآفتاب‌است. (انجمن‌آرا). رجوع به‌فروزنده شود.

فروزنده‌رو. [فُ زَ دَ] (ص‌مرکب). آنکه رویش درخشان وزیبا باشد :

بگل‌چیدن‌آمد عروسی بباغ
فروزنده‌رویی چوروشن‌چراغ.
نظامی .

رجوع به‌فروزنده شود.

فروزة . [فَ وَ زَ] (ع‌مص). مردن و هلاک‌گردیدن(منتهی‌الارب). موت. (ازاقرب الموارد).

فروزة. [فُ زَ] (ع‌مص) خشم گرفتن وبرافروخته‌گردیدن. (منتهی‌الارب).

فروزه. [فُ زَ] (اِ). بمعنی صفت‌که مقابل ذات‌است . چون فروز بمعنی روشنی است وبروشنی چیزها شناخته‌شود ، همچنین فروزه یعنی صفت معرف وشناسای حقیقت چیزها خواهد بود.(ازانجمن‌آرا وآنندراج) (نقل ازفرهنگ دساتیر) برساختهٔ فرقهٔ‌آذرکیوان‌است.

فروزه‌مند . [فُ زَ مَ] (ص‌مرکب) موصوف‌را درفارسی فروزه‌مند نامند یعنی صاحب حقیقت (انجمن‌آرا وآنندراج نقل‌از فرهنگ دساتیر) برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان.

فروزیب. [فَ رُ] (اِمرکب).شکوه وزیبایی :

دیدی توریژوکام بدواندرون‌بسی
باریدکان مطرب‌بودی‌بفروزیب.
رودکی.

فروزیدن. [فُ دَ] (مص). افروختن. فروختن. روشن‌کردن(یادداشت بخط‌مؤلف). فروختن. (ناظم‌الاطباء).

فروزیده . [فُ دَ] (نمف). روشن شده (آنندراج). (انجمن‌آرا). (برهان). رجوع به‌فروزیدن‌شود. ||موصوف گشته(آنندراج). (انجمن‌آرا). موصوف(برهان). ازفرهنگ دساتیر است . رجوع به‌فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروزیر.[فُ] (ق مرکب). بطرف‌زیر. بسوی پایین.فروسو.
ترکیبات:
— فروزیر شدن . پایین رفتن .فرورفتن:

همانگه جست رامین واست‌چون‌شیر
زبام کوشک تازان‌شد فروزیر .
فخرالدین‌اسعد.

— فروزیرگذاشتن . پایین آوردن . بپایین نهادن :

ز تختش فروزیر نگذاشتی
مدامش برخویشتن داشتی.
فردوسی .

فروزینه. [فُ نَ] (اِ مرکب). آتش پرك وآتش‌زنه وچخماق‌راگویند . (برهان). ||خاروخاشاکی‌را نیزگفته‌اند که بدان آتش افروزند (برهان). || بمعنی صفت هم آمده است . (برهان) . فروزه . رجوع به‌فروزه شود .

فروس. [فُ] (ع اِ) ج فرس.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . اسبان. رجوع بفرس شود .

فروس.[ ] (یونانی اِ) . مازریون (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌مازریون ومازریون شود.

فروس. [فَ] (ع اِ) شیربیشه.(منتهی‌الارب).

فروس. [فُ] (ع اِ) . حلزون. (دزی ج۲ ص ۲۶۳).

فروس . [ ] . (اِخ) از طسوج طبرش (تاریخ‌قم . ص ۱۱۷).

فروس. [ ] (اِخ) از دیه‌های انار (تاریخ‌قم ص۱۲۷) .

فروسپوختن. [فُ سِ تَ] (مص مرکب) . فروکردن . سپوختن . رجوع به سپوختن وفروکردن شود.

فروستردن. [فُ سِ تَ دَ] (مص مرکب) . فرو زدودن . پاک کردن . ازمیان بردن:

نه رنگ او نباه کند تربت زمین
نه‌نقش او فروسترد گردش زمان.
فرخی سیستانی.

رجوع به‌ستردن شود.

فروسو. [فُ] (ق مرکب). مقابل برسو. بسوی پایین. پایین. فروزیر:

ازفروسو گنج وازبرسو بهشت
سوزنی سیمین میان هردو حد.
بوشعیب هروی.

آماس بیشتر درن فروسو باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ترکیبات:

فروسو کشیدن. فروسوبین. رجوع به‌فروسو کشیدن وفروسوبین شود .

فروسودن. [فُ دَ] (مص مرکب م) . ساییدن. تراش دادن. ‖(مص ل) ساییده‌شدن. سودن. رجوع به‌سودن شود.

فروسو کشیدن. [فُ كَ دَ] (مص مرکب). بپایین کشیدن. پایین آوردن :

نخست بعلاجها که یادکرده آمده‌است مشغول باشند از رگزدن وماده ازبالا فروسو کشیدن (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به فروسو شود .

فروسوبین. [فُ] (ص نسبی) . مقابل برسوبین. پایینی: گاه‌باشد که توته برپلک برسوبین بدرآید و گاه‌باشد که برپلک فروسوبین (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فروسة. [فُ سَ] (ع مص) . زیرک و نیک ماهر گردیدن درسواری. (منتهی الارب). حاذق گردیدن در کارخیل. (اقرب الموارد). ‖ شناختن اسب وسواری کردن(منتهی الارب). ‖ (اِ) سواری . (منتهی الارب) . ‖ اسب - شناسی. (منتهی الارب).

فروسیانور. (۱) [ِف ُر] (فرانسه. اِ) ترکیبی شیمیایی است که از فعل وانفعال مواد آلی و ترکیب آنها با سولفات فرو و سولفات فریک درمجاورت گرما بدست میآید (از روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۰۴).

فروسیت. [فُ ی یَ] (ع مص جعلی) . فروسة. سواری. سوارکاری (یادداشت بخط مؤلف). سواری اسب وشناختن اسب . (غیاث) رجوع به‌فروسة وفروسیة شود .

فروسیج. [فُ ی] (اِخ) جایی است از اعمال بادوریا (معجم البلدان).

فروسیمن . [ ] (اِ). جوزمائل. (فهرست مخزن الادویه) .

فروسیمون. [ ](اِ). اسم یونانی ارنب است (حکیم مؤمن) . خرگوش.

فروسیة. [فُ ی یَ] (ع مص) زیرک و نیک ماهر گردیدن درسواری (منتهی الارب). حاذق گردیدن درامر خیل (اقرب الموارد) . ‖شناختن اسب وسواری کردن. (منتهی الارب) ‖ (اِ) . سواری (منتهی الارب). ‖ اسب شناسی (منتهی الارب) . فروسة . رجوع به فروسة شود.

فروش. [فُ](اِ). فروختن (آنندراج). بجای اسم مصدر در این معنی بکار رود . مقابل خرید . فروخت و مبادلهٔ چیزی بپول نقد(ازناظم الاطباء). ‖ (نف مرخم) فروشنده (آنندراج) . در این معنی مخفف فروشنده است وهمواره بصورت ترکیب ومزید مؤخر بکار رود . چون آجیل فروش. آلوفروش. امانت فروش. ارزن فروش. بارفروش. خرده‌فروش . باده‌فروش . گران فروش. دستفروش جوراب فروش. سقط فروش. شیرینی فروش. سبزی فروش. شیرفروش . میوه‌فروش . کاه فروش. جوفروش. مال فروش . فرش فروش. صابون فروش. خواربارفروش. چرم فروش . جاروب فروش. دوغ فروش. روزنامه فروش. گل فروش. بلور فروش. پیاله فروش و.... این ترکیبات جداگانه در ذیل لغات ترکیب شونده با کلمهٔ فروش و یا بصورت ترکیب مستقل در لغت‌نامه آمده‌است . برای توضیح وشواهدآنها بذیل هرلغت رجوع شود.

‖نیز بمعنی تظاهر کننده‌ونماینده است ودراین معنی هم بصورت مزید مؤخر استعمال شود مانند این ترکیبات :

— پارسایی فروش. آنکه اظهار پارسایی کند وبتظاهر خودرا پرهیزگارنماید،

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده و پارسائی فروش.
سعدی .

— چربش فروش . چرب زبان. پرگوی. فریبنده،

ترازوی چربش فروشان برنگ
بودچرب وچربی ندارد بسنگ.
نظامی.

‖ از دست دهنده و آنکه چیزی گرانبها را برایگان ازکف دهد. دراین معنی نیزبصورت مزید مؤخر آید چون ترکیبات زیر :

— خود فروش . کسی که از خود سخن بگزاف گوید و خود را ستاید . خودبین . خودستای:

درمیان صومعهٔ سالوس پردعوی منم
خرقه‌پوش خودفروش خالی ازمعنی منم.
سعدی.

— ‖ درتداول امروز بی‌شخصیت . آنکه خود وآبروی خودرا آسان ازکف دهد.

— دین فروش . آنکه بدین پشت پازند، که‌دین بدنیافروشد، که حکم شرع را خوارشمارد بخاطرمال دنیا:

که ای زرق سجادهٔ دلقپوش
سیهکار دنیاخر ودین فروش.
سعدی .

فروشا. [فُ]. (نف) . فروشنده . (آنندراج). فروشنده وبایع (ناظم الاطباء) . ‖ (اِ مص) . بیع و خرید و فروخت . (ناظم الاطباء).

فروشاندن. [فُ دَ] (مص) . دور کردن وبیک طرف راندن (برهان) مخفف فرونشاندن (آنندراج). برطرف کردن وبر- انداختن .(ناظم الاطباء) .

فروشتن. [فُ شِ تَ] (مص مرکب). فروهشتن . (آنندراج) . مخفف فرو هشتن است .

فروشخیدن. [فُ شَ دَ] (مص مرکب) بزیرشخیدن. بسوی پستی شخیدن (یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به‌شخیدن شود.

فروشدن. [فُ شُ دَ] (مص مرکب) فرودآمدن. وپایین آمدن (ناظم الاطباء). بسوی پایین رفتن. ازبلندی پایین رفتن: بگور وی فرو شدند و دفن کردندش (مجمل التواریخ والقصص) .

لیکن سوی مرد خرد خورشیهاش
زهراست همی چون فروشدازکام.
ناصرخسرو.

که از دیدن عیش شیرین خلق
فرومی شدی آب تلخش بحلق.
سعدی .

ترکیب :

— سرفروشدن. پایین افتادن و فروافتادن سردر درحالت شرم وتفکرومانندآن:

خردمند را سرفرو شد زشرم
شنیدم که میرفت ومیگفت نرم
سعدی.

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام.
سعدی .

‖ فرو رفتن (ناظم الاطباء) . فرورفتن چیزی بزمین و جز آن : جرجیس پای برزمین زد، جملهٔ بتان در زمین فروشدند . (قصص- الانبیاء) .

عقیق وار شده است آن زمین زبسکه زخون
بروی دشت و بیابان فرو شده‌است آغاز .
عنصری .

ندانیم کزمادراین راه رنج
کراپای خواهدفروشدبگنج.
نظامی.

فروشد ناگهان پایت بگنجی
زدست افشاندیش بی‌پای رنجی.
نظامی.

(۱) Ferrocyanure

زمینش چنان بود که هر ستوری بروی رفتی فروشدی تاگردن (بیهقی) .

شبی پای عمرش فروشد بگل
طپیدن گرفت ازضعیفیش‌دل.
سعدی.

ولیکن عذر توان گفت‌پای سعدی‌را
دراین‌لجن‌که فروشد نه‌اولین‌پایی‌است.
سعدی.

گنج قارون که فرومی‌شود از قهرهنوز
خوانده‌باشی که‌هم‌ازغیرت‌درویشانست.
حافظ .

ترکیبات :

درخود فرو شدن . بفکر فرو رفتن . تفکر کردن. غمگین بودن: درخود فروشده بود سخت ازحد گذشته. (بیهقی) .

— دراندیشه فروشدن : در فکر فرورفتن . تفکر : استادم در اندیشهٔ دراز فرو شد . (بیهقی). ||غوطه خوردن. غوص نمودن در آب (ناظم‌الاطباء) : جبرئیل گفت : بچشمه فروشو تاعجایب بینی . فرو شد . (قصص‌الانبیاء) . گفت :وقتی بدریای مغرب فرو شدم (قصص‌الانبیاء) . موسی خویشتن‌در آب افکند و فرو شد . (قصص الانبیاء) .

|| غرق شدن:

ازاین ورطه‌کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تختهٔ برکنار .
سعدی.

|| وارد شدن و دخول بجایی . درآمدن . (یادداشت بخط مؤلف) . نزول نمودن . (ناظم‌الاطباء):

از هرکه بکوی او فروشد
جز من بشمار برنیامد .
خاقانی.

فائق‌که .. . دراثنای آن‌حال فروشد (ترجمهٔ یمینی). || غروب‌کردن آفتاب وماه (ناظم‌الاطباء) : اگر آفتاب فروشدی تاروزدیگر همان وقت نشایستی هیچ‌خوردن. (مجمل‌التواریخ والقصص) .

فروشد آفتابش در سیاهی
بنه‌درخاک‌برداز‌تخت‌شاهی.
نظامی.

چوخورشید آوازهٔ او برآمد
همانگاه ماه مقنع فروشد .
خاقانی .

بس زود برآمد زفلک‌کوکب سعدم
چه‌سود که‌دروقت فروشدچوبرآمد.
مسعودسعد.

بسی برآید وبی‌مافروشود خورشید
بهاروگاه‌خزان باشد وگهی‌مرداد .
سعدی.

قمر فروشد وصبح دوم جهان بگرفت
حیات‌اوچوسرآمد مزید عمرتوباد.
سعدی.

گوشمع بمیر ومه فروشو که‌مرا
آن‌شب که تودرکنار باشی‌روزاست.
سعدی .

|| پایان‌یافتن روز:

روز همجنسان فروشد لاجرم
روزن دل‌زآسمان دربسته‌ام.
خاقانی .

ای روزکرم فروشدی زود
از ظل عدم ضیات جویم.
خاقانی .

|| مردن . (ناظم‌الاطباء). درگذشتن :

از دهان دین بر آمد آه آه
چون‌فروشدناصردین،ای‌دریغ .
خاقانی .

عمر باو وفانکرد وبجوانی فروشد. (ترجمهٔ یمینی). || مبهوت شدن. خیره شدن . محو تماشای چیزی شدن:

بیاوردند صورت پیش دلبند
برآن صورت‌فروشدساعتی‌چند.
نظامی.

|| محوشدن وپنهان‌گشتن:

چوآمد زلف شب درعطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی .
نظامی.

باشکن‌زلف تو صبرفروشد بغم
ازنظر چشم‌توعقل درآمدبکار.
خاقانی.

فروش رفتن . [ف‌ُ رَ ت‌َ]. (مص مرکب) . بفروش رسیدن . فروخته شدن . رجوع به‌فروش شود .

فروشستن . [ف‌ُ ش‌ُ ت‌َ] (مص - مرکب). شستن وپاکیزه‌کردن :

چوکرد اوکلیزه پر ازآب جوی
بآب کلیزه فرو شست روی .
منطقی رازی.

ترکیب :

دست فروشستن. دست‌شستن. صرفنظرکردن. چشم پوشیدن:

غرورجوانی‌چوازسرنشست
زگستاخ‌کاری فروشوی‌دست.
نظامی.

مکن بافرومایه مردم‌نشست
چوکردی‌زهیبت فروشوی دست.
سعدی .

چو درکیلهٔ جو امانت شکست
از انبارگندم فروشوی دست .
سعدی.

پسر کو میان قلندر نشست
پدرگو زخیرش‌فروشوی‌دست.
سعدی.

||زدودن و پاک‌کردن:

آن‌کو زدل خلق فروشست بمردی
نام پدر بهمن ونام پسرزال .
فرخی‌سیستانی.

فروشست خورتختهٔ لاجورد
بسیمین نقطها بزدآب زرد .
اسدی.

گرد از دل سیاه فروشوید
حج‌ونماز وروزهٔ پیوسته .
ناصرخسرو.

منقش جامه‌هاشانراکشان‌پوشیدفروردین
فروشست‌ازنگاروزنقش ماه‌مهروآبانش.
ناصرخسرو .

هوارا بسیماب صبح خجسته
فروشسته‌زنگارازطرف‌خاور.
ناصرخسرو.

زدیوان فروشست عنوان‌گنج
که نامش برآمدبدیوان‌رنج.
نظامی.

جهاندار فرمود کان زادمرد
فروشویدازدامن خویش‌گرد.
نظامی .

خردمند شه‌گفت‌کای ساده مرد
چنین دان وازدل‌فروشوی‌کرد.
نظامی.

مرا ازداغ هجران زردشد روی
یمی زردی روی من فروشوی.
فخرالدین‌اسعد.

الا ای‌ترک آتش روی، ساقی
بآب باده عقل‌ازمن‌فروشوی .
سعدی.

کنیت سعدی فرو شستم زدیوان وجود
پس قدم در حضرت‌بیچون‌مولایی‌زدم.
سعدی.

گرطبیبی‌را رسد زینسان جنون
دفتر طب را فروشوید بخون.
مولوی.

||تلف‌نمودن.(ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به‌شستن شود .

فروشسته. [ف‌ُ ش‌ُ ت‌َ / ت‌ِ] (نمف) پاکیزه‌شده . شسته :

چوسلطان شود سوی نخجیرگاه
دری رفته بیند فروشسته راه .
نظامی.

رجوع به‌فروشستن شود.

فروشک . [ف‌َ ش‌َ] (ِ) بلغوراست و آن غلهٔ باشدکه در آسیا اندازند تاخرد شود وبشکند (برهان).وازآن طعام‌کرده بخورند (آنندراج وانجمن‌آرا). بلغور بود (اسدی). رجوع به‌فروشه‌شود.

فروش‌کردن . [ف‌ُ ک‌َ دَ] (مص - مرکب) . بفروش رسانیدن. فروختن متاع‌یا هرچیزدیگر. رجوع‌به‌فروش شود.

فروشکستن . [ف‌ُ ش‌ِ ک‌َ ت‌َ] (مص مرکب). شکستن. رجوع به‌شکستن شود .

|| شکست دادن و خوارکردن . دماغ - سوزاندن: اگرکسی دماغی دارد اورا فروشکند و دعوی از سر بیرون کند (تذکرهٔ الاولیاء) .

فروشکوه. [فَ رْ رُ شُ] (اِمرکب) فروزیب. جلال و شکوه. بزرگی: پس لشکرگاهی عظیم بفرو شکوه بزد. (اسکندرنامهٔ منثور).

فروشگاه. [فُ] (اِ مرکب). جای فروش. جای فروختن متاع وکالا. دکان. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول بیشتر بهدکانهای بزرگ که متاع متنوع دارند اطلاق شود.

فروشندگی. [فُ شَ دَ / دِ] (حامص) عمل فروشنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع بهفروشنده شود.

فروشنده. [فُ شَ دَ / دِ] (نف) بایع. کسی که چیزی را فروخته یامیفروشد. (ناظم الاطباء). بایع. مقابل خریدار. (یادداشت بخط مؤلف):

نه بینید کایدرفروشندهام؟
زبهر خورخویش کوشندهام؟
فردوسی.

فروشندهام هم خریدار جوی
فزاید مرا نزدکس آبروی.
فردوسی.

فروشندهام هم خریدار نیز
فروشم ، بخرم زهرگونه چیز.
فردوسی.

فروشندهٔ گوهر آمد پدید
متاع ازفروشنده بایدخرید.
نظامی.

رجوع بهفروش شود.

فروشه. [فَ شَ] (اِ). بمعنی افروشه که حلوایی است گیلانیان را (برهان) و آن حلوایی است متخذ از آرد وروغن وعسل یاشکر. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع بهافروشه وآفروشه شود. || لوزینه را نیزگویند یعنی هرچیز که درآن مغزبادام کرده باشند. (برهان). رجوع به فروشک شود.

فروشه. [فُ شَ (۱)] (اِ). گندم‌نیم کوفته راگویند (برهان). بلغور. فروشک. رجوع بهفروشک شود.

فروشی. [فُ] (ص لیاقت). قابل‌فروش فروختنی. درخور فروش. مال‌فروش. برای فروش. (ازیادداشتهای مؤلف).

فروشی. [فَ رَ وَ] (اِ) . فروهر. فرەوشی. رجوع به فرەوشی و فروهرشود.

فروشیدن. [فُ دَ] (مص). فروختن. (آنندراج):

زودتر استر فروشید آن حریص
یافت ازغم‌وز زیان آن‌دم محیص.
مولوی (نقل‌ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

فروصاهی. [ ] (اِ). کراث الثوام. (فهرست مخزن‌الادویه). تر. (ازدزی ج۲. ص۲۶۳).

فروض. [فُ] (ع‌مص). کلان سال گردیدن گاو. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد).

فروط. [فُ] (ع‌مص). پیشی‌نمودن (منتهی‌الارب). || پیش درآمدن. (منتهی‌الارب). || (عربی مغرب). جنگ دریایی (ازدزی ج۲ ص ۲۶۳).

فروطاغورس. [فُ رُ رُ] (اخ) پروتاگوراس. رجوع بهپروتاگوراس درهمین لغت‌نامه شود.

فروع. [فُ] (ع‌مص). برترگردیدن. از قوم‌خودبیزرگی یابجمال. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || ازکوه بالارفتن. (اقرب‌الموارد). || بوادی فرود آمدن. (اقرب‌الموارد). || بهلگام زدن اسب را و عنان کشیدن تابازایستد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || برسرکسی زدن بعصا. (از اقرب الموارد).

|| بازداشتن میان قوم واصلاح‌نمودن. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || جولان‌کردن درزمین‌ودانستن‌دانش‌آن وشناختن نشانه های آن. (اقرب‌الموارد). || ج فرع (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). مقابل اصول: ازاصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم (کلیله ودمنه) وآنرا اصول وفروع و زوایا نهاده (کلیله و دمنه). || (اصطلاح فقها) باصطلاح اهل‌علم‌بمعنی‌علم‌فقه‌باشد. (آنندراج). زیرافقه‌علم‌استخراج‌احکام فروع دین است. || فروع‌الجوزاء: گرمای سخت‌ویقال له‌نجم الفروع ایضاً (منتهی‌الارب). سخت ترین گرمای جوزا (اقرب‌الموارد). ستاره‌ای که در جوزاست فرغ است باغین معجمه نه فروع بعین مهمله ، رجوع بهفرغ و فروغ شود. || فروع الباب: رگهای متصل بباب الکبد (یادداشت‌بخط مؤلف).

فروع. [فَ رَ وَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب). دارةالفروع. جایی‌است. (معجم‌البلدان).

فروع‌الجوزا. [فُ عُلْ جَ] (ع اِ مرکب). رجوع بهفروع شود.

فروع‌المقلتین. [فُ عُلْ مُ لَ تَ] (ع اِمرکب). قسمتهای بالای مقلتین (اقرب الموارد). و مقله‌کرهٔ چشم است که شامل سیاهی و سفیدی آنست. رجوع به مقلة و مقلتین شود.

فروغ. [فُ] (اِ). بمعنی فروزاست که شعاع وروشنی و تابش آفتاب و آتش وغیره باشد. (برهان). روشنایی.نور (یادداشت بخط مؤلف).افروغ. (حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین):

تاهمه مجلس از فروغ‌چراغ
گشت‌چون روی دلبران‌روشن.
رودکی.

برافروز آتشی ایدون که تیغش‌بگذرداز‌بون
فروغش از برگردون‌کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

فروغی پدیدآمد از هردوسنگ
دل سنگ‌گشت از فروغ‌آذرنگ.
فردوسی.

فروغ رخش راکه جان برفروخت
درو بیش دید ودلش بیش سوخت.
فردوسی.

خود نماید همیشه‌مهرفروغ
خود فزاید همیشه‌گوهراخش.
عنصری.

از فروغ گل اگراهرمن آید بچمن
از پری باز ندانی دورخ اهرمنا.
منوچهری.

بی‌روغن و فتیله و بی‌هیزم
هرگز ندادنوروفروغ آذر.
ناصرخسرو.

علم دل تیره را فروغ دهد
کند زبانراچوذوالفقارکند
ناصرخسرو.

فروغ روی شیرین دردماغش
فراغت داده ازشمع وچراغش.
نظامی.

زشب چندان‌توان دیدن سیاهی
که برناید فروغ صبحگاهی.
نظامی.

میمیراد این فروغ ازروی این ماه
میفتاد این‌کلاه ازفرق این شاه.
نظامی.

ای خداوندی که‌گرروی تو اعمی‌بنگرد
از فروغ روی تو بیناتر از زرقا شود.
قطران.

بمعلولی تن اندرده که یاقوت ازفروغ‌خور
سفرجل رنگ بود اول‌که آخرگشت‌رمانی.
خاقانی.

گوی‌گریبان تو چون بنماید فروغ
زرین‌پروز شود دامن روح‌الامین.
خاقانی.

دروغ است اینکه‌گویندآنکه درسنگ
فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت.
خاقانی.

فروغ روی ترا خانه‌کی‌حجاب شود
بگل‌چگونه‌توان‌روی‌آفتاب نهفت.
ابن‌یمین.

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی ازچاه زنخدان شما.
حافظ.

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولینعمت جان صاحبدلان.
حافظ.

|| شعله وشرار آتش وهرچه بدان ماند:
فروغ خشم آتش غیرت درمغز وی پراکند

(۱) مؤلف برهان فروشک راکه بهمین معنی است بفتح اول ضبط‌کرده است.

(کلیله و دمنه) . فروغ خشم در حرکات وسکنات‌او پیدا آمده بود. (کلیله ودمنه) . فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهدکه پست شود بارتفاع‌گراید. (کلیله ودمنه).

اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم .
سعدی.

|| رونق (یادداشت بخط مؤلف) :

بموبد چنین گفت : هرگز دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ .
اسدی.

راست را دید او رواجی وفروغ
برامید اوروان‌کرد آن دروغ .
مولوی .

ترکیب :

— با فروغ . بارونق ، مرتب . آراسته . آنچه جلب نظر کند از درخشانی وزیبایی:

گوش سربربند از هزل ودروغ
تا به‌بینی شهرجان‌را بافروغ .
مولوی .

— فروغ‌دادن — فروغ ‌داشتن — فروغ گرفتن ـ فروغمند ـ فروغمندی ـ فروغناك . رجوع باین‌ترکیبات شود.

فروغ. [فُ] (ع مص) . فارغ‌شدن . (تاج‌المصادربیهقی) . پرداختن از کاری . (اقرب‌الموارد). پرداختن ازچیزی. (منتهی‌الارب) . || پایان دادن کسی کاری را . (اقرب‌الموارد) . فراغ. فراغت . رجوع بدین‌کلمات شود . || آهنگ کردن بسوی کسی. (منتهی‌الارب). قصد.(اقرب‌الموارد). || تهی شدن ظرف . (اقرب الموارد) . || مردن.(منتهی الارب) . مردن بمناسبت تهی شدن جسم از روح . (از اقرب الموارد) . || هدر شدن خون کسی . (اقرب الموارد). || ریخته شدن‌آب. (تاج المصادر بیهقی) . (اقرب‌الموارد). ||(اِ) ستارهٔجوزا. (منتهی الارب) . ج ِ فرغ . رجوع به فرغ و فروع وفروغ شود .

فروغانی. [فُ] (ص مرکب) درخشان و تابان . (آنندراج) . روشن ونورانی . (ناظم‌الاطباء) .

فروغ‌اصفهانی. [فُ غ ِ اِ] (اِخ) رجوع به‌فروغ‌الدین اصفهانی شود .

فروغ‌الدوله. [فُ غُدْ دَ] (اِخ)لقب فرزند حسنعلی میرزاشجاع‌السلطنهٔ قاجاراست که فروغی بسطامی شاعرمعروف منسوب‌باین شاهزاده است . (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون . ج ٤ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۱۲) .

فروغ‌الدین. [فُ غ ِ دد] (اِخ) . اصفهانی. ازشعرای دورهٔناصرالدینشاه‌قاجار است . هدایت نویسد : اسمش میرزا محمد مهدی فرزند محمدباقر ، متخلص به«بهجت» مستوفی بیوتات و قورخانه وآتشخانه نواب شاهزاده اعظم، ولیعهد عباس میرزای مغفور بود. درسال ۱۲۲۲ درتبریز تولد یافت . از هفت سالگی بتحصیل پرداخت و در خدمت فضلای عصر اکتساب دانش کرد . با وجود مشاغل دولتی همواره به‌مطالعه وتصنیف نیز می‌پرداخت‌واز آثار او یکی صحایف‌العالم است که مشتمل برپنج‌صحیفه وقریب‌دویست هزار بیت است. فروغ‌الدین در شعربمناسبت انتساب به فریدون میرزا متخلص به فرخ « «فرخی» تخلص میکرد. (از مجمع‌الفصحا. ج ۲ ص ۳۹٦).

فروغته. [فُ تَ] (ن مف) فروخته ، بیع کرده(برهان). تبدیل «خ» به «غ» معمول است اما این استعمال در جایی دیده نشد . (حاشیه‌برهان بتصحیح‌دکترمعین). || افروخته و درخشان و فروزان. (برهان) . رجوع به فروخته شود .

فروغ‌دادن. [فُ دَ] (مص مرکب) نور دادن . روشن کردن :

بی‌روغن و فتیله و بی‌هیزم
هرگزنداد نور وفروغ‌آذر.
ناصرخسرو .

|| شعله‌ورساختن :

دم سرد برمیآورد وآتش سینه را فروغ‌میداد. (سندبادنامه) || صیقلی کردن . (یادداشت بخط مؤلف) . || رونق‌دادن :

بدین چاره ده کار خودرا فروغ
که داندکه‌این راست‌است‌اردروغ.
فردوسی.

فروغ داشتن. [فُ تَ] (مص‌مرکب) تابان بودن. نورداشتن. درخشیدن :

مه دوهفته ندارد فروغ چندانی
که‌آفتاب همی‌تابد ازگریبانت.
سعدی.

رجوع به فروغ شود.

فروغ کاشانی. [فُ غ ِ] (اِخ) . ابوالقاسم‌خان فرزند ملک‌الشعرا فتحعلی ـ خان وبرادر ملک‌الشعرای ثانی محمد حسین خان عندلیب است. قسمتی ازعمر خودرا در خراسان بخدمت احمد علی میرزا والی آن ایالت گذراند وپس از مرگ وی بتهران‌آمد ودرتهران عزلت گزید و ازمعاشرت ارباب مناصب دوری کرد . قسمتی از اشعار او در مجمع الفصحاء هدایت نقل شده است . رجوع به‌مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۷۰ ببعد شود .

فروغ‌گرفتن. [فُ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب). رونق‌گرفتن ، آراسته شدن:

اگرکشور ازمن نگیرد فروغ
بگوی، ومگوی‌ایچ گونه دروغ
فردوسی.

فروغ از توگیرد روان وخرد
انوشه کسی کو خرد پرورد .
فردوسی .

|| شادشدن وبچیزی امیدبستن:

که من زین‌سخنها نگیرم فروغ
نگردم بهرجای‌گرد دروغ.
فردوسی.

|| اعتبار یافتن (یادداشت بخط مؤلف) :

هرآنکس‌که بسیارگوید دروغ
بنزدیک شاهان نگیرد فروغ .
فردوسی.

رجوع به‌فروغ شود .

فروغلطانیدن. [فُ غَ دَ] (مص مرکب). بسوی‌پایین غلطانیدن. بپائین‌انداختن ازبلندی : اسود شمشیر برحنظله زد و ازسر کوه‌فروغلطانید (تاریخ بلعمی) .

فرو غلطیدن. [فُ غَ دَ] (مص مرکب). بپایین غلطیدن. مقابل‌فروغلطانیدن رجوع به‌فروغلطانیدن شود.

فروغمند. [فُ مَ] (ص مرکب) منور. نورانی. (یادداشت‌بخط مؤلف) .

فروغمندی. [فُ مَ] (حامص‌مرکب). درخشانی. نورانی بودن:

پیشانیش از فروغمندی
صبح درجهان‌بسربلندی.
شیخ ابوالفیض فیاضی (بنقل‌آنندراج) .

فروغن. [فُ غَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار است که درباختربخش وجنوب کال‌شورواقع و شامل ۱۲ آبادی بزرگ وکوچک وسکنهٔ آنها مجموعاً ۳۳۸۲ تن است. این دهستان درجلگه‌ای گرمسیر قرارگرفته و آب اغلب دهات‌آن شوراست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فروغناك. [فُ] (ص مرکب). روشن. منور . فروغمند :

چون شمع‌دلم فروغناك‌است
گربازبری سرم چه‌باك‌است.
نظامی .

رجوع به‌فروغ شود .

فروغی. [فُ] (اِخ) ابوالحسن .. فرزند محمدحسین ذکاءالملک اصفهانی‌است ابوالحسن در سال ۱۳۰۱ ق . در تهران متولد شد و پس از تحصیل علوم قدیمه و جدیده بتدریس تاریخ و جغرافیا پرداخت . وی مدتی رئیس دارالمعلمین عالی تهران (دانشسرای عالی) بود ودر زمان او باین مؤسسه رونقی داده‌شد. ازآثار او یکی‌مثنوی شیدوش و ناهید و دیگر دو رساله موسوم به سرمایهٔ سعادت واوراق‌مشوش است . فروغی درسالهای اخیرچندان بگفتن شعرنمیپرداخت و بیشتر متوجه مطالعات و تألیفات فلسفی بود و مدتی نیز باستادی دانشگاه تهران منصوب شد وعضویت فرهنگستان را نیزباو اعطاکرده بودند (ازتاریخ ادبیات معاصر . تألیف رشید یاسمی ص ۷۹ ـ ۸۰) وی در سال ۱۳۳۸ شمسی در تهران در گذشت .

فروغی اصفهانی. [فُ یِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان بود و در مجسطی مهارتی کامل داشته‌است. در اواسط عمر سفارت و سیاحت کرده و باتیمورشاه افغان راه یافته، ملک‌الشعرای وی شده‌بود. (از مجمع‌الفصحا. ج۲ ص ۳۸۳)

فروغی اصفهانی. [فُ یِ اِ فَ] (اِخ) محمد حسین ملقب به ذکاءالملک. رجوع به فروغی ، محمدحسین شود.

فروغی اصفهانی. [فُ یِ اِ فَ] (اِ خ) محمد علی. ملقب به ذکاء الملک. رجوع به فروغی، محمد علی شود.

فروغی بسطامی. [فُ یِ بَ] (اِخ) میرزا عباس فرزند موسی برادر بزرگتر دوست - علیخان خزانه‌دار محمد شاه بوده و پس از استعفای پدرش و مسافرت او بعتبات فروغی درسال ۱۲۱۳ ق. درآنجا متولد شد. پس از چندی خانواده‌اش بمازندران آمدند و درساری ساکن شدند. فروغی پس از مدتی بتهران آمد. مدتی هم درکرمان درخدمت شجاع - السلطنه حسنعلی میرزا بود و در همان ایام بدرخواست شجاع‌السلطنه، تخلص خود را بنام فرزند او فروغ‌الدوله، فروغی نهاد. پیش ازآن فروغی خودرا در شعر «مسکین» مینامید. (نقل باختصاراز مجمع‌الفصحاء هدایت ج۲ ص ۳۹۱). فروغی شاعرمعاصر سه‌پادشاه شمرده می‌شود بدین معنی که اززمان فتحعلیشاه بشاعری شهرت یافته وپس از وی روزگار محمدشاه وناصرالدین‌شاه را نیزدرک کرده است. (از ریحانة الادب ج۳ ص - ۲۱۳). درگذشت این شاعردرسال ۱۲۷٤ ق برابر با ۱۸۵۸ م. اتفاق افتاد و گویند درحدود بیست هزاربیت شعر داشته‌است. اما آنچه برجاست و در زمان خود او بضمیمهٔ دیوان قاآنی چاپ شده، درحدود پنج هزار بیت است (ازتاریخ ادبیات معاصر. تألیف رشید یاسمی ص ۲۳۸). فروغی از شعرای صوفی منش ایران است و در غزل عارفانه لطافت وشیرینی ودرعین حال رسایی‌وسادگی الفاظ را بهم آمیخته است و این چند بیت نمونه‌ای ازآنست :

کی رفته‌ای زدل که تمناکنم‌ترا
که بوده‌ای‌نهفته که‌پیداکنم‌ترا.
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا.
باصدهزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشاکنم ترا
چشمم بصد مجاهده آیینه‌سازشد
تامن بیک مشاهده شیداکنم‌ترا
بالای خود درآینهٔ‌چشم من‌ببین
تا باخبر زعالم بالاکنم ترا...

انتساب او به شهر بسطام بدین مناسبت است که دراوان جوانی در زمان فتحعلی‌شاه مدتی درآن شهراقامت داشته‌است (ازریحانةالادب ج۳ ص ۲۱۳).

فروغی. [فُ] (اِخ) ذکاءالملک. محمدحسین. رجوع به فروغی ، محمدحسین شود.

فروغی. [فُ] (اِخ) ذکاءالملک. رجوع به‌فروغی، محمدعلی شود.

فروغی. [فُ] (اِخ) محمد حسین اصفهانی‌ملقب به‌ذکاءالملک، ادیب‌ونویسنده بود. تولد او بسال ۱۲۵۵ ق. اتفاق افتاد و بسال ۱۲۸۹ شمسی برابر با ۱۳۲۵ ق. درگذشت. وی درجوانی‌برای‌تجارت‌رهسپار هند شد وکشتی او دراین سفر دچار طوفان ومال‌التجاره‌اش غرق گردید. ناچار دربندر لنگه پیاده شد وبه‌جهرم وفسا سفرکرد واز آنجا بیزد رفت و در آن شهر مدتی زندانی بود. سپس بکرمان سفرکرد وتحت حمایت وکیل‌الملک قرارگرفت وقصایدی برای او سرود. آنگاه برای زیارت عتبات عازم شد ودرکرمانشاهان‌باچندتن‌ازمشایخ ملاقات‌کرد ودر زمرهٔ اهل سلوک درآمد. سپس‌راه کربلا ونجف را پیش‌گرفت. دربازگشت بتهران موردتوجه صنیع‌الدوله وزیر انطباعات قرار گرفت وبتوسط او بدربار ناصرالدینشاه راه یافت وبفرمان شاه تخلص فروغی برگزید و بمدیریت ومترجمی درالطباعة منصوب شد. روزنامه‌های ایران، شرف،رسمی‌و اطلاع که دولتی بودند غالباً با انشاء او نوشته میشد. وی درسال ۱۳۰۸ ق. رئیس دارالطباعه گردید. درسال ۱۳۱۱ق. لقب ذکاءالملک گرفت و در همان اوان بانتشار روزنامهٔ «تربیت»دست زد. در۱۳۱۷ بمعلمی‌ادبیات مدرسهٔ علوم سیاسی منصوب گردید. وی تألیفات متعددی در بدیع وعروض و قافیه و تاریخ شعرا دارد. (از فرهنگ فارسی دکتر معین بخش اعلام).

فروغی. [فُ] (اِخ) محمد علی.. فرزند محمدحسین‌خان فروغی اصفهانی‌ملقب به‌ذکاءالملک درسال‌های اواخرقرن سیزدهم هجری متولدشد درکودکی بتحصیلات قدیمه پرداخت و درسال ۱۳۱۰ ق. وارد مدرسهٔ دارالفنون شد ودرآنجا رشتهٔ‌پزشکی رابرای تحصیل برگزید وپس ازسالهای دراز چون این رشته را مناسب آمال خود ندید بفلسفهٔ وادبیات پرداخت. درسالهای آخر سلطنت ناصرالدینشاه قاجار عضو دارالترجمهٔ‌سلطنتی شد. در دوران مظفرالدینشاه معلم یک‌مدرسهٔ ملی‌بود و پس ازآن معلم مدرسه علوم سیاسی گردید. پس از درگذشت پدرش لقب ذکاء الملک باو اعطاگردید وریاست مدرسهٔ علوم سیاسی‌نیز بوی واگذارشد.

در سال ۱۲۹۰ در کابینهٔ صمصام السلطنه وزیر مالیه شد وسپس درکابینهٔ‌دوم صمصام السلطنه بوزارت دادگستری برگزیده شد. پس ازچندی استعفاداد وریاست دیوان عالی تمیز را پذیرفت. درکابینهٔ مشیرالدوله نیز وزارت عدلیه بعهدهٔ او بود.

پس از جنگ جهانی اول بعضویت هیأت نمایندگی ایران‌بکنفرانس صلح پاریس‌رفت و دراین سفر مشاورالملک وعلاء نیز همراه وی بودند.

در کابینهٔ مستوفی‌الممالک که مقارن دورهٔ چهارم مجلس تشکیل شد فروغی برای مقام وزارت امورخارجه دعوت شد.

در دوران سلطنت اعلیحضرت رضاشاه کبیر وی بریاست وزراء رسید و اولین نخست - وزیر دورهٔ سلطنت خاندان پهلوی بود. پس از دورهٔ کوتاه نخست‌وزیری تاسال ۱۳۱۲ شمسی عهده‌دار مشاغلی‌از قبیل‌وزارت‌جنگ، نمایندگی ایران درجامعهٔ ملل، سفارتکبرای ایران در ترکیه، وزارت اقتصاد و جزآن بود.

درسال ۱۳۱۲ دیگر بار پس از استعفای مخبرالسلطنهٔ هدایت نخست وزیر شد و تا ۱۳۱٤ دراین سمت باقی بود. از آن پس تاشهریور ۱۳۲۰ شمسی ازکارکناره‌گرفت وبمطالعه وتصنیف و تألیف پرداخت. روز پنجم شهریور ۱۳۲۰ اعلیحضرت فقید بار دیگر وی را به‌تشکیل دولت مأمور کرد و همین دولت بودکه قرارداد سه‌جانبهٔ ایران و روس و انگلیس را بامضاء رساند و آسیب جنگ جهانی را تا اندازه‌ای از ایران دور کرد.

درپایان سال ۱۳۲۰ ازنخست‌وزیری استعفا داد وبوزارت‌دربارمنصوب‌شد وسپس‌سفارت کبرای‌ایران‌درامریکابدومحول شدویک‌سال بعددرروزپنجم‌آذر ماه درگذشت. ازآثاراو این کتابها قابل ذکراست :

۱- تاریخ ایران. ۲- تاریخ ملل شرق.
۳- تاریخ‌رم. ٤- آداب مشروطیت.
۵ - فیزیک مختصر. ٦- علم ثروت.
۷- اندیشهٔ دورودراز. ۸- حکمت سقراط.
۹- سیرحکمت در اروپا. ۱۰ - پیام به فرهنگستان. ۱۱ - سماع طبیعی.
۱۲- آیین سخنوری ودوخلاصه وگلچین از شاهنامه‌ودیوان حافظ (نقل‌بااختصار وتصرف از کتاب مردان خود ساخته).

فروغی. [فُ] (اِخ) مولانا.. از قزوین است. مرد عجیبی است واجتماع نقیضین‌عقل وجهل‌ازسخنش پیداست وعجب‌تر آنکه درعقل وفهم کسی‌را مساوی وحتی ده یک خود نمیداند. بهندوستان سفری کرده ومبلغی‌وجه‌معاش‌ازآنجاباخودآورده واکنون (یعنی زمان شاه عباس‌صفوی) درقزوین‌دکان جواهرفروشی‌دارد. اغلب‌غلامان‌خودراپشت‌سر میاندازد وخواجه‌وار راه میرود. اوراست :

بیرون خرام مست وبرافکن نقاب‌را
سرگرم لطف ساز شهید عتاب را.
پیشم چولب بحرف گشودی حیامکن
دستور ده زبزم خود امشب حجاب‌را
خو با فراق کرده ندارد مذاق وصل
راحت الم بود دل پراضطراب را..

(ازمجمع‌الخواص. صادقی کتابدار ص ۲۸۱) این شاعر باتوجه‌بهزمانی اوبامؤلف مجمع‌الخواص از شعرای اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری است.

فروغی. [فُ] (اِخ) . نیشابوری. از ولایت نشابوراست. ازاوست این مطلع:

دور از رخ تو دیدن اغیار مشکل‌است
نادیده وصل گل ستم خار مشکل‌است .

(ازمجالس‌النفائس. ص ۱۶۵). این شاعر از شعرای گمنام قرن نهم ومعاصر امیرعلیشیر نوایی بوده ودرمآخذ دیگرنامی ازاو نیست.

فروغیون. [ ] (یونانی اِ) سنگی‌است که صباغان بلاد فروغیا، که‌افریقیه باشد ، مستعمل دارند و لهذا مسمی بیونانی بفرغیوس گشته . (!) (فهرست مخزن‌الادویه).

فروفتادن . [فُ فُ دَ] (مص مرکب). بپایین افتادن. افتادن:

چوعاشق‌دیدکآن معشوق چالاک
فروخواهد فتاد از باد برخاک
نظامی.

فروفرستادن . [فُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) . انزال (تاج‌المصادر بیهقی) . نازل‌کردن . انزال . تنزیل . (یادداشتهای مؤلف): بحق قرآن عظیم وآنکه آنرا فرو فرستاد (بیهقی) . باری تعالی باران رحمت فروفرستاد (ترجمهٔ یمینی) .

فروفرستاده. [فُ فِ رِ دَ / دِ] (ن مف). منزل [مُ نَ زْ] (منتهی‌الارب). نازل شده : وحی‌منزل، آیهٔ‌منزل.

فروفرط . [ ] (اِ) زرنیخ‌احمر. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فروفشاندن . [فُ فِ دَ] (مص - مرکب). پاشیدن. افشاندن. بپایین ریختن و پخش کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| بیرون ریختن :

چنگ دربرگرفت‌وخوش‌بنواخت
از دو پسته فرو فشاند شکر .
فرخی سیستانی.

گوهر زدهن فروفشاندی
بر تارک تاج او نشاندی .
نظامی.

|| ریختن و افشاندن گرد و خاک از روی چیزی :

گرد لشکر فرو فشاند همی
زآن سمن زلفکان لاله‌سپر.
فرخی سیستانی .

فروفشردن. [فُ فِ شُ دَ] (مص مرکب) فشردن‌ودرکردن:

یکی را بگردن همی‌برفرازی
یکی‌را بچاهی فرومیفشاری.
ناصرخسرو.

فروفکندن . [فُ فَ کَ دَ] (مص مرکب). افکندن :

من شست بدریا فرو فکندم
ماهی برمید و ببرد شستم
معروفی بلخی.

رجوع به‌فروافکندن شود.

فروق . [فُ] (ع مص) پیش‌آمدن کسی را دوراهه (منتهی‌الارب) . پیش‌آمدن دوراه کسی را وپرسیدن اوکه کدام راه را رود . (از اقرب‌الموارد). || رمیدن شترماده وخر وبرجستن ازدرد زه (منتهی‌الارب) . گرفتن مخاض ناقه را ورمیدن وبرجستن. (اقرب‌الموارد) . || واضح شدن امری کسی را . (اقرب‌الموارد). ||خداوند خسته‌پاره گردیدن (منتهی‌الارب) . || سرگین انداختن مرغ . (منتهی‌الارب). ||توضیح‌دادن امری رابرای کسی (اقرب‌الموارد) . || فریقه خورانیدن زن را . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || توجه‌کردن کسی‌کاری‌را ویافتن راه آنرا (اقرب‌الموارد) .

فروق. [فُ] (ع اِ) . ج فریق (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .

فروق. [فَ یا فَ رر] (ع ص) مرد ترسنده . (منتهی الارب) . شدیدالفزع . (اقرب‌الموارد) .

فروق. [فَ] (اِخ) جایی‌است یا آبی‌در دیاربنی‌سعد (معجم‌البلدان) .

فروق . [فَ] (اِخ) جایی است در پائین هجر بسوی نجد و قومی درآن زیست میکنند. (معجم‌البلدان).

فروق. [فَ] (اِخ) لقب‌شهرقسطنطنیه است. (معجم‌البلدان).

فروقودی‌لادن . [؟] (اِ) . دوایی‌است حریف وخوشبو وگفته‌اند نباتی است شبیه به‌خامالادن‌اسود وبیخ‌آن‌طولانی، سبک و عریض و بوی آن تند شبیه ببوی حرف. چون بآب‌طبخ‌نمایند وبیاشامندرعاف آورد و طحال را نافع است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فروقونس. [ ] (اِ) یونانی - وسخ‌الکوائر است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فروقة. [فَ قَ] (ع اِ)پیه‌گرده (فهرست مخزن‌الادویه). پیه‌گرده ودل(منتهی‌الارب) شحم‌الکلیتین (اقرب‌الموارد). || بندکاغذ . (منتهی‌الارب)||بندهیزم‌وعلف(منتهی‌الارب). || (ص)جبان شدیدالفزع:رجل‌وامرأة فروقة بمعنی‌مردیازن‌جبان‌شدیدالفزع. واین‌کلمه جمع ندارد ودر مثل است : رب عجلة تهب ریثاو رب فروقة یدعی لیثاً (اقرب الموارد) .

فروک . [فَ] (اِ) مرغ جوان تخم ناکرده (برهان) .

فروک . [فُ] (ع مص) دشمن داشتن زن شوی را (منتهی‌الارب). کینه ورزیدن و گویند خاص کینهٔ زن وشوی‌است .(اقرب‌الموارد) . || (اِ) دشمنی سخت (منتهی‌الارب) . دشمنی. (اقرب‌الموارد).

فروک . [فَ] (ع اِ) . زن دشمن شوی (منتهی‌الارب). زنی که شوی خود را دشمن دارد (اقرب‌الموارد) .

فروکاس. [فَ] (اِ و ص) مردم خسیس و دون همت (برهان) . برساختهٔ دساتیراست (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). رجوع به‌فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروکاستن . [فُ تَ] (مص‌مرکب) کاستن . کم‌کردن . || پایین آوردن . فرود آوردن :

بر بال عقاب‌آمدآن تیر جگرسوز
وزعالم‌افرازش زی‌شیب‌فروکاست.
ناصرخسرو .

فروکردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی رابدرون چیزی دربردن چنانکه‌سوزن را بتن آدمی (یادداشت بخط مؤلف) . در میان چیزی داخل‌کردن . (ناظم‌الاطباء). فرو بردن : بوالقاسم دست بساق موزه فروکرد ونامه برآورد (بیهقی).

مبادا لب تو بگفتار چاک
سخن‌را فروکن هم‌اینجابخاک.
فردوسی .

نه‌عودگردد هرچوب کآن برنج‌وبجهد
بگل فروکنی اندر کنار دریابار .
فرخی‌سیستانی.

ترکیب :
— سرفرو کردن ، سرکوب کردن. بتسلیم واداشتن :

مهتران جهان همه مردند
مرگ‌را سرفروهمی‌کردند.
رودکی .

|| پایین آوردن: سیمرغ درآمد، دست فرو کرد وآنرا برداشت (قصص‌الانبیاء).

نگه‌کن بدین بی‌فساران خلق
تونیز از سرخودفروکن فسار.
ناصرخسرو .

از پشت سیاه زین فروکرد
برذروهٔ‌کامران برافکند .
خاقانی .

ذره چه‌سایه دارد ؟ آن سایه‌ام بعینه
زرین رسن فروکن وزچه مرابرآور.
خاقانی.

|| ریختن‌آب یاشراب یاهرمایع‌دیگر:

چون قهقههٔ قنینه‌که می‌زوفروکنی
کبک دری بخندد شبگیرتاضحی .
منوچهری .

مطرب سرمست را بازهش آوردنا
درگلوی او بطی‌باده فروکردنا .
منوچهری .

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
نه‌آنگهی که بمیرم درآب دیده بشویی.
سعدی .

|| چیدن وریزانیدن باردرخت وگل:

زیتون آنجا فروکنند وساکنان آنجابرمیدارند (مجمل‌التواریخ والقصص).

یکی چون بنفشه فرو کرده برگل
یکی چون گل نافرو کرده از بر.
فرخی‌سیستانی.

الهش: برگ درخت فرو کردن‌برای گوسفند (تاج‌المصادربیهقی).

ترکیب:

— نافرو کرده. رجوع بشاهدبالا شود.

|| پیوستن وآغازیدن سخن:

نشسته پیش او شاپور تنها
فروکرده زهرنوعی سخنها.
نظامی.

|| گستردن:

فروکن نطع آزادی، برافکن لام درویشی
که بالام سیه پوشان نماند لاف دانایی.
خاقانی.

|| پایین کشیدن پلیتهٔ چراغ تانورآن کم‌شود (ازیادداشتهای‌مؤلف). || افکندن (یادداشت بخط مؤلف). || فروهشتن، فروگذاشتن. ارخاء. استرخاء (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب: چشم‌فروکردن: اغماض. (ازمصادر اللغةزوزنی).

فروکش. [ُف کَ] (ص). فرودآینده درجای، واقامت‌کننده بمکانی(غیاث). || (اِ مص). بمعنی مصدر نیزآمده است یعنی‌فرود آمدن درجایی(غیاث).

ترکیبات: فروکش شدن. فروکش کردن. رجوع بدین ترکیبات‌شود. || بمعنی‌فرورفتن نیزباشد چنانکه‌آب‌درزمین فروکش‌کند.

فروکشتن. [ُف کُ تَ] (مص‌مرکب) خاموش‌کردن وانطفاء آتش، شمع، چراغ وجزآن (ازیادداشتهای مؤلف): قندیل‌زرین آفتاب چراغ سیمین مهتاب فرو کشت. (سندبادنامه). || فرو نشاندن فتنه را نیز بکنایت گویند:

فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز براو ناگزیر.
نظامی.

رجوع به‌فرونشاندن شود.

فروکش‌شدن. [ُف کَ شُ دَ] (مص مرکب) ماندن و توقف‌کردن و فرودآمدن. (غیاث) (بهارعجم). (آنندراج). رجوع‌به فروکش شود.

فروکش‌کردن. [ُف کَ کَ دَ] (مص مرکب). دعواکردن با لجاجت وسماجت. (برهان). || اقامت‌کردن ودرجایی ماندن. (برهان):

دل گفت فروکش‌کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود.
حافظ.

سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن
ای‌ساربان فروکش کاین‌ره کران‌ندارد.
حافظ.

بتماشای هرات رفت در نظرش خوش‌آمد، آنجا فروکشید (تاریخ گزیده).

|| کم‌شدن طغیان‌آب یابادو آماس اندامهای کسی (یادداشت‌بخط مؤلف).

فروکشیدن. [ُف کَ دَ] (مص‌مرکب). بزیر کشیدن. بپایین کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

فروکشیدگل سرخ روی بند ازروی
برآوریدگل مشکبوی سر زتراش.
منوچهری.

|| آشامیدن باولع وبلعیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

ایدون فروکشی بخوشی آن می‌حرام
گویی که‌شیرمام زپستان همی‌مکی.
کسائی‌مروزی.

|| افکندن. انداختن (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

ترکیب:

— لنگر فرو کشیدن. لنگرانداختن. ماندن:

اگرنه عقل‌بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی‌ازاین ورطهٔ بلابیرد؟
حافظ.

|| آزاد کردن و کشیدن ودراز کردن.

ترکیب:

— پای فروکشیدن. پای دراز کردن بحال استراحت:

یائو زمین‌را سربخشایش است
پای فروکش‌که‌آسایش است.
نظامی.

فروکندن. [ُف کَ دَ] (مص‌مرکب). کندن وریختن. کشیدن وکندن. رجوع به فروکنده شود.

فروکنده. [ُف کَ دَ] (نمف‌مرکب). کنده و ریخته. کشیده و کنده.

ترکیب:

— فروکنده موی. کسی که موی سرش کنده شده باشد:

ببالاچوسروو‌چوخورشید روی
خراشیده روی‌وفروکنده‌موی.
فردوسی.

فروکوبیدن. [ُف دَ] (مص‌مرکب) فروکوفتن. برروی چیزی زدن:

ماراست عدوی تو، سرش خرد فروکوب
فرض‌است فروکوفتن ای خواجه سرمار.
فرخی‌سیستانی.

گرچه موش از آسیا بسیاردارد فایده
بی‌گمان روزی فروکوبد سرش‌راآسیا.
ناصرخسرو.

گرد از سر این‌نمد فرو روب
پایی بسرنمد فرو کوب.
نظامی.

|| نواختن طبل وجز آنرا:

طبلها فروکوبند و ازجای خویش نجنبند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

رجوع به‌فروکوفتن شود.

فروکوفتن. [ُف تَ] (مص‌مرکب). نواختن طبل وکوس و جزآن:

فروکوفت بریپل رویینه خم
دمیدند شیپور بـا گاودم.
فردوسی.

کوسها فروکوفتند (بیهقی).

حسن‌توهرجاکه‌کوس عشق فروکوفت
بانگ‌برآمدکه غارت دل ودین‌است.
سعدی.

|| زدن. کتک زدن: چندانکه‌ریش‌وگریبانش بدست جوان افتاد فراخود کشید و بی‌محابا فروکوفت. (گلستان).

بدرکردی‌ازبارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش.
سعدی.

|| خردکردن:

فروکوفتند آن بتان را به‌گرز
نه‌شان رنگ ماندونه‌فرونه‌برز.
عنصری.

|| فرودآوردن برچیزی:

فروکوفت‌آن‌گرز برترک اوی
توگویی که‌آن‌گرز بد مرگ‌اوی.
فردوسی.

فروکه. [ ] (اِخ) نام یکی از دهات قدیم همدان است. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی. ص ۷۲ ازچاپ لیدن). درمآخذ جغرافیایی متأخر نام‌آن نیست.

فروگاشتن. [ُف تَ] (مص مرکب). بپایین‌آمدن. بازگشتن:

ازآن‌کوه غلطان فرو گاشتند
مرآن خفته‌راکشته‌پنداشتند.
فردوسی.

فروگذار [ُف گُ] (نف مرکب). فروگذارنده. اهمال کننده‌در کاری. (یادداشت بخط مؤلف). || (اِ مص). اهمال. فروگذاشت (یادداشت‌بخط مؤلف).

ترکیب:

— فروگذار کردن. رجوع‌به‌فروگذار‌کردن شود:

فروگذاردن. [ُف گُ دَ] (مص مرکب). بزمین گذاشتن و رهاکردن. از توجه خود دور داشتن چیزی را ونپرداختن بدان:

هرروز توعتابی ودیگربهانهٔ
ناخوش‌بود عتاب زمانی‌فروگذار.
فرخی‌سیستانی.

اگرکوشش فروگذارد درخون خویش سعی کرده باشد (کلیله‌ودمنه).

|| آویختن پرده وجزآن‌را:

اگر پرده فروگذارند بازنگردد . (قصص - الانبیاء) . || از یاد بردن ونادیده گرفتن: خداوند کریم‌است مرا فرونگذارد (بیهقی). کمان نبرم که ... جانب مرا فرو گذارد . (کلیله ودمنه). رجوع به‌فروگذار و فرو- گذارکردن شود .

فروگذارکردن . [ُف ُگ ُ ك َ د] (مص مرکب). کوتاهی کردن . تساهل . خودداری از انجام کاری . مقابل برگزار کردن (از یادداشتهای مؤلف) . رجوع به فروگذار و فروگذاردن شود .

فروگذاشت. [ُف ُگ ُ] (مص مرخم) فروگذاشتن . فروگذارکردن .

ترکیب :

فروگذاشت کردن . نپرداختن بکاری و خودداری از انجام آن: فروگذاشت‌نمی کنم در باب او (بیهقی) . امیرالمؤمنین فرو - گذاشت نمیکند مصلحت خلافت را (بیهقی) رجوع به‌فروگذار ، فروگذاردن، فروگذار کردن و فرو گذاشتن شود . || (اصطلاح موسیقی) فروداشت. مقابل برداشت .رجوع به‌فروداشت شود.

فروگذاشتن. [ُف ُگ َ ت] (مص مرکب) اهمال وتقصیر کردن و ضائع‌ساختن (برهان). ||ترک کردن . رها کردن . فرو - گذاردن . (یادداشت بخط مؤلف): اگرچه از دیرسالها این عادت فروگذاشته بودند... (مجمل التواریخ‌والقصص). تدبیر آنست که مااین کاررا فروگذاریم (بیهقی).

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رهم فرو گذاری .
نظامی .

جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی‌را برنشاند و روی بامیرنهاد (چهارمقاله) .

فروگذاری درگاه شهریار جهان
فراق جوبی ازاولیا وازاحباب .
مسعودسعد.

صحبت عافیتت گرچه خوش‌افتاد ای‌دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش.
حافظ .

یابخت من طریق محبت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد .
حافظ .

سلطان کار او فروگذاشت وروی بمهم‌خویش آورد . (ترجمهٔ یمینی) . || روان کردن . (یادداشت بخط مؤلف): دانیال را هم اندر آن جایگاه دفن کردند و آب برآن جوی فروگذاشتند (مجمل‌التواریخ والقصص). || آویختن. فروگذاردن . (یادداشت بخط مؤلف): هفت‌هزارپردهٔ زربفت فروگذاشتند (قصص‌الانبیاء).

گر برقعی فرونگذاری براین‌جمال
درشهر هر که کشته شوددرضمان‌تست.
که برقعی است مرصع بلعل و مروارید
فروگذاشته برروی شاهد جماش .
سعدی .

|| مضایقه کردن. دریغ کردن :

در آن ساعت که مامانیم وهوبی
ز بخشایش فرو مگذار موبی.
نظامی .

|| از یادبردن . فراموش کردن (یادداشت بخط مؤلف). خذلان (تاج‌المصادربیهقی) :

چو درخوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان را فرو مگذار در راه .
نظامی .

مصلحت دید باز داشتنش
روزکی ده فروگذاشتنش .
نظامی.

او قابوس‌را فروگذاشت وآن مواعیدخلاف کرد. (ترجمهٔ یمینی).
|| گذرانیدن. طی کردن :

تیمار ندارم از زمانه
آسانش همی‌فروگذارم .
ناصرخسرو.

فروگذاشته . [ُف ُگ ِ تَ] (ن مف مرکب) .مهمل. معطل. ضایع (یادداشت‌بخط مؤلف) .|| ترک گفته. متروك (یادداشت‌بخط مؤلف) : لشکر خویش بیافت پراگنده و برگشته ووی را فرو گذاشته (بیهقی) . || فراموش‌شده :

حکایت شب هجران فروگذاشته به
بشکر آنکه‌برافکند پرده‌روزوصال
حافظ.

رجوع به‌فروگذاشتن شود .

فروگراییدن. [ُف ُگ َ د] (مص مرکب)بسفل‌میل کردن(یادداشت‌مؤلف).بپایین گراییدن. || ته‌نشین‌شدن. رسوب کردن : ماده بسبب گرانی وغلیظی‌سکون جوید وفرو میگراید (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فروگرفتن. [ُف ُگ ِ رِ ت] (مص مرکب). پایین آوردن ، چون پالان از خر فروگرفتن (یادداشت‌بخط مؤلف):اسبانشان را زین فروگرفتند وبگیاه بردند . (تاریخ بلعمی).حجاج سوگند خوردکه اورا ازدار فرونگیرد مگر مادرش شفاعت‌کند. (مجمل التواریخ‌والقصص) .

برپشت نهدشان وسوی خانه بردشان
وزپشت فروگیرد وبرهم‌نهد انبار .
منوچهری .

عبدالله‌را فروگرفتند ودفن کردند (بیهقی). گفت بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر . (تذکرةالاولیاء)آن قرص ازطاق فروگرفتیم (اسرارالتوحید) .

فرو گیر از سربار این جرس را
بآسانی برآر این یک‌نفس را.
نظامی .

|| تصرف‌کردن:
کار سیستان لیث را مستقیم‌شد وخزاین طاهر فروگرفت . (تاریخ سیستان) . ستورگا، و مرکبان وهرچه بود فرو گرفت . (تاریخ سیستان). سرای بوسهل‌رافروگرفتند(بیهقی).

ترکیب:

گرد چیزی را فروگرفتن . محاصره‌کردن ، هزار مرد قصد مدینه کردند وگرد مدینه را فروگرفتند (قصص‌الانبیاء) . || دستگیرکردن (یادداشت بخط مؤلف):

چندان حرص‌نمود که مراورا ارسلانخان فرو گرفت (بیهقی) . اورا مغافصة فروگرفت . (جوینی) .

|| بستن چشم :

دوچشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست .
سعدی .

|| پاك‌کردن اشك :

اشك حسرت بسرانگشت فرومی‌گیرم
که اگر راه دهم قافله برگل گذرد .
سعدی.

فروگستردن. [ُف ُگ َ ت َ د] (مص پهن کردن. برزمین‌گستردن:

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها
زبوقلمون‌بوادی‌ها فروگسترده‌بسترها.
منوچهری.

ازآن‌پس زند شاخ وبرگ‌آورد
دهد بار و سایه فرو گسترد .
اسدی .

رجوع به‌گستردن شود.

فروگسستن. [ُف ُگ ُ س َ ت] (مص مرکب) قطع‌شدن. ازهم‌گسستن‌اسلك‌جمعیت ایشان فروگسست (ترجمهٔ یمینی) . رجوع به فروگسلیدن شود . || قطع کردن. فرو - گسلانیدن. رجوع به‌فروگسلانیدن شود.

فروگسلانیدن . [ُف ُگ ُ س َ د] (مص مرکبم) . فروگسستن . مقابل فرو- گسلیدن :

امیدواران‌دست‌طلب زدامن دوست
اگر فروگسلانند درکه آویزند .
سعدی .

فروگسلیدن. [ُف ُگ َ د] (مص‌م) فروگسلانیدن. بریدن. جداکردن || (مص ل) فرو گسستن . از هم جدا شدن . از هم پاشیدن :

جان ترنجیده وشکسته‌دلم
گویی‌ازغم همی‌فروگسلم .
رودکی .

رجوع به‌فروگسستن وگسلیدن شود.

فروگشادن. [ُف ُگ َ د] (مص‌مرکب) باز کردن موی و آنچه بدان ماند . فرو - هشتن :

کمندزلف زمه‌عارضان بلهووطرب
فروگشای وهمی‌گیر ماه رابکمند.
سوزنی.

گردون فروگشاد کمند ازمیان تیغ
ایام برگرفت ره ازگردن کمان .
(منقول درترجمهٔیمینی) .

رجوع به‌فروهشتن شود .

فروگشتن. [ف‌ُ گ‌َ ت‌َ] (مص‌مرکب) غائب شدن . (آنندراج). ‖گردش کردن. گشتن :

گرد جهان‌تمام فروگشت وبنگرید
اوراگزیدوکرد بنزدیک او قرار.
فرخی‌سیستانی.

‖ شکم‌دادن دیوارونشست کردن، (یاداشت بخط مؤلف):

دیوار ودربواس فروگشته‌تر آمد
بیم‌است که‌یکباره فروریزد دیوار.
رودکی.

رجوع به‌فروریختن شود .

فروگفتن. [ف‌ُ گ‌ُ ت‌َ] (مص‌مرکب) گفتن وبرای دیگران بازگو کردن:

اجازت رسید ازسر راستان
که دانافروگوید آن‌داستان.
نظامی.

چون فروگفت هرچه دید همه
وآنچه زان بیوفا شنید همه .
نظامی.

مجنون چو حدیث خود فروگفت
بگریست پدر بدانچه او گفت .
نظامی.

فروگفت وبگریست برخاک‌کوی
جفایی کزآن شخص‌آمد بروی .
سعدی.

فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
که ازجامه بیرون‌بروهمچوشیر
سعدی .

بگوشش‌فروگفت کای هوشمند
بجانی زدانگی رهیدم زبند.
سعدی.

‖ خواندن وآواز سردادن:

نکیسا برطریقی کآن صنم خواست
فروگفت این غزل درپردهٔ راست.
نظامی.

زترکیب ملک بردآن خلل را
بزیر افکن فروگفت‌این‌غزل‌را
نظامی.

رجوع به فرو خواندن شود .

فروگیر. [ف‌ُ] (نف‌مرکب) . مرخم فروگیرنده . احاطه‌کننده. محاصره کننده . رجوع به‌فروگرفتن شود.

فرولاس. [ف‌ِ (۱)] (اِخ) یکنفرپارسی از طبقهٔعوام ودوست کورش‌بزرگ‌هخامنشی بود، این شخص با اینکه اشراف‌زاده نبوده است بسبب نیروی جسمی و روحی خودجزو بزرگان زمان کورش در آمده و همواره در امور سیاسی وجنگی یکی ازرایزنان ویاران وی بوده است . رجوع به ایران باستان - پیرنیا ، ص ۳۰۷ ، ۴۲۴ ، ۴۲۸ و۴۳۰ شود .

فرو لغزانیدن . [ف‌ُ ل‌َ د‌َ] (مص مرکب‌م). لغزانیدن به‌پستی (یادداشت بخط مؤلف) . مقابل فرولغزیدن. رجوع به فرو لغزیدن شود.

فرولغزیدن. [ف‌ُ ل‌َ د‌َ] (مص‌مرکب ل) لغزیدن بزیر وبه‌نشیب (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به‌لغزیدن شود.

فرولنگیدن. [ف‌ُ ل‌َ د‌َ] (مص‌مرکب) لنگیدن :

بمسجد خواندارمؤذن‌چوکرکس‌زان‌فرولنگی
دوی‌چون گرگ‌پویان گربگرگان‌خواندت‌سلطان.
ناصرخسرو.

رجوع به‌لنگیدن شود .

فرولیوس . (اِ) برومی ماهی زهرج . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فرومالیدن. [ف‌ُ د‌َ] (مص‌مرکب). کنایت از برچیدن وپیچیدن وافشردن باشد (برهان). (آنندراج).

فروماندگی. [ف‌ُ د‌َ یا د‌ِ] (حامص) عجز (یادداشت بخط‌مؤلف) . درماندگی و بیچارگی (آنندراج):

درون فروماندگان شادکن
زروز فروماندگی یادکن.
سعدی .

‖ احتیاج (آنندراج):

بلی‌تخم درخاک ازآن می‌نهد
که روز فروماندگی‌بردهد.
سعدی.

‖ تقصیر. (یادداشت بخط مؤلف). کوتاهی درکار ووظیفه :

نگویم بزرگی وجاهم ببخش
فروماندگی وگناهم ببخش .
سعدی.

‖حیرت وسرگردانی(یادداشت‌بخط‌مؤلف). رجوع به‌فروماندن شود .

فروماندن . [ف‌ُ د‌َ] (مص‌مرکب) . بی‌جنبش وحرکت‌شدن(یادداشت بخط‌مؤلف) بر جای ماندن از بیم یا حیرت : همگان بترسیدند وخشک فروماند (بیهقی). ‖عاجز گردیدن (برهان) . بازماندن . نتوانستن . درماندن :

چو پیش‌آرند کردارت بمحشر
فرومانی چوخر بمیان شلکا .
رودکی.

همه‌عاجز شدندی واز کار فرو ماندندی . (قصص‌الانبیاء).

به‌پیش اندرآورد رستم‌سپر
فروماند کافور پرخاشخر .
فردوسی .

فروماند از تشنگی کوهزاد
همه کام اوخشک ولب‌پرزباد.
فردوسی .

سخنوران زسخن پیش‌توفرو مانند
چنان کسیکه‌بپیمانه‌خورده‌باشدبنگ.
فرخی‌سیستانی.

امیررضی‌الله‌عنه ازکار فروماند (بیهقی) .

بنگرزروزگارچه‌حاصل‌شدت جزآنک
با حسرت و دریغ فروماندهٔ حسیر.
ناصرخسرو .

ازآن مکهٔ رفته رفتم زجای
فروماندم اندرسخن سست‌رأی.
نظامی.

فروماند دستم زمی‌خواستن
گران‌گشت‌پایم‌زبرخاستن.
نظامی.

نمیدانم دگر اینجا بناچار
چوخر درگل‌فروماندم بیکبار.
عطار.

اگر درخواندن فروماند بتفهم معنی کی‌تواند رسید؟(کلیله‌ودمنه).

لیکن ازخدمت فرومانده‌است از آنک
رنج بیماریش بر بستر کشید .
مسعودسعد .

چه‌شیرین‌لب سخنگویی، که عاجز
فرو می‌ماند از وصفت‌سخنگوی.
سعدی.

کرم بجای فروماندگان چوبتوانی
مروت است نه‌چندانکه‌خودفرومانی.
سعدی .

فروماندم از کشف این ماجرا
که حیی جمادی پرستد چرا ؟
سعدی .

میروی ومژگانت خون خلق میریزد
تیزمیروی جانا، ترسمت فرومانی.
حافظ .

امیر سیف‌الدوله در چارهٔ این کار و طریق مخلص ومخرج‌این‌حادثه‌فروماند.(ترجمهٔیمینی)

‖ معزول‌شدن (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) : دوست دیوانی‌را فراغت دیداردوستان وقتی بود که ازعمل فروماند (گلستان) .

‖ تحیر (یادداشت بخط مؤلف) . متحیر گردیدن (برهان). سرگردان شدن:

عبدالله‌بن‌احمدفرومانده‌بود اندر حدودسیستان (تاریخ‌سیستان).

فروماند برجای ، وزبهردل
فروشد دوپای دلاوربگل .
فردوسی .

سیاوش فروماند وپاسخ نداد
چنین آمدش بردل‌پاک یاد .
فردوسی.

(۱) Feraulâs.

شگفت وخیره فرومانده‌ام که چندین‌عشق
بیک دل اندر یارب چگونه گیرد جای؟
فرخی سیستانی.
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد
درآن حدیث فروماند عاجز و حیران.
فرخی سیستانی.
سپهبد فرو ماند خیره بجای
همی گفت ای پاک و برتر خدای.
اسدی.
چون بشنید متحیر فروماند چنانکه سخن نتوانست گفت (بیهقی). آن قوم از رسیدن رکاب او متحیر فروماندند. (ترجمهٔ یمینی). || در شگفت شدن (یادداشت بخط مؤلف). تعجب کردن :
بخوبی چهر و بپاکی تن
فروماند ازآن شیرخوار انجمن.
اسدی.
|| بزمین ماندن کار وانجام نیافتن آن: تااین خدمت فرونماند (بیهقی). اگر رایت عالی قصد هندوستان کنداین کارها فروماند (بیهقی)
|| باقی‌ماندن. برجای ماندن :
جمله برانداز باستادیی
تانوفرومانی وآزادیی.
نظامی.
سری بود از مغز وازبی‌تهی
فرو مانده برتن همه‌فربهی.
نظامی.
|| ملزم شدن. (برهان). شاهدی برای این معنی یافت نشد.
فرومانده. [فُ دِ] (نمف). متحیر. سرگشته. سراسیمه (یادداشت بخط مؤلف).
|| متعجب. درشگفت :
ازاین بستهٔ چیز ودادی بدان
فرو مانده ازکار او موبدان.
فردوسی.
|| گرفتار شده :
ازآن رنگ وآن بازوی وفروچهر
فرو مانده بد دختر از وی بمهر.
اسدی.
|| عاجز وناتوان:
متواریست وخوار وفرومانده
هرجا که هست پاک مسلمانی.
ناصرخسرو.
گذشته چنان شد که بادی بدشت
فرومانده‌هم زود خواهد گذشت.
نظامی.
بازماهان دراوفتاد ز پای
چون فروماندگان بماند بجای.
نظامی.
بر نیکمردی فرستاد کس
که‌ضعیفم فرومانده، فریادرس.
سعدی.

فرو ماندگان را دعایی بکن
که مقبول را ردنباشد سخن.
سعدی.
|| مانده. برجای مانده :
فرو مانده درکنج تاریک جای
چه دریابد ازجام گیتی‌نمای ؟
سعدی.
رجوع به‌فروماندن شود.
فرومایگی. [فُ یِ] (حامص). پستی. رذالت. ناکسی. دنائت. دونی. خساست. (یادداشت بخط مؤلف) :
باد فرومایگی وزید و ازو
صورت نیکی‌نژند ومحزون‌شد.
ناصرخسرو.
سخن به زشکر کزو مرد را
زدرد فرومایگی بهتریست.
ناصرخسرو.
ترکیب :
— فرومایگی کردن. پستی‌نمودن :
فرومایگی کردم و ابلهی
که این‌پر نگشت ونشد آن‌تهی.
سعدی.
رجوع به‌فرومایه‌شود.
فرومایه. [فُ یَ / یِ] (ص مرکب). بداصل (برهان). آنکه تبار ونسب عالی‌ندارد. پست. وضیع. مقابل گرانمایه (یادداشت بخط‌مؤلف) :
بجای هرگرانمایه فرومایه نشانیده.
رودکی.
فرومایه‌ای بود خسرو بنام
نه‌چیز ونه‌هوش ونه‌نام ونه‌کام
فردوسی.
تهمتن مرآن رخش را تیزکرد
ز خون فرومایه پرهیز کرد.
فردوسی.
تا همی‌یابد دردولت شاه
بربداندیش فرومایه‌ظفر.
فرخی‌سیستانی.
فزون زآن ستم نیست برراد مرد
که‌درد ازفرومایه‌بایدش‌خورد.
اسدی.
فرومایه را دوردار ازبرت
مکن آنکه ننگی‌شود گوهرت.
اسدی.
در کشاورز دین پیغمبر
این فرومایگان خس‌وخارند.
ناصرخسرو.
بفعل نکو جمله عاجزشدند
فرومایه دیوان زپرمایه‌جم.
ناصرخسرو.
همه‌شب بادل او بود پیکار
که‌تاکی زین‌فرومایه کشم‌بار.
فخرالدین اسعد.
گرانمایگان را درآرد شکست
فرومایگان‌راکند چیره دست.
نظامی.

چگونه‌زدارا نشاندم غرور
چه کردم بجای فرومایه‌فور.
نظامی.
خدمتکار اگرچه فرومایه باشد ازدفع‌مضرتی خالی‌نماند (کلیله ودمنه).
پسرکآن همه‌شوکت وپایه‌دید
پدر را بغایت فرومایه دید.
سعدی.
ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه‌کارهای خطیر.
سعدی.
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی زهیبت فروشوی‌دست.
سعدی.
ترکیب :
فرومایه‌وار. رجوع به‌فرومایه‌وار شود.
|| شخصی که کارهای دنی وسهل کند (برهان) ||بی‌هنر (برهان). || فقیر (برهان). کم‌مایه (یادداشت بخط مؤلف) :
من‌یک فرومایه‌بودم. اکنون بدولت خداوند پانصدهزار دینار دارم (نوروزنامه). ||کم ارزش. کم‌بها :
بیت فرومایهٔ این منزحف
قافیهٔ هرزه آن شایگان.
خاقانی.
||ساده و بی‌تکلف. بدون تشریفات :
بفرمود تا برگشادند راه
اگرچه‌فرومایه‌بدبارگاه.
فردوسی.
|| بی‌دانش(برهان) ازچنین حکایات مردان را عزیمت قوی‌تر گردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد. (بیهقی). || بلایه. بدکاره (یادداشت بخط مؤلف).
فرومایه‌وار. [فُ یَ / یِ] (ص مرکب). مناسب فرومایگان. شایستهٔ افراد بی‌اصل :
رسیدآن نوشتهٔ فرومایه‌وار
که‌بنوشته‌بودی برشهریار.
فردوسی.
رجوع به‌فرومایه‌شود.
فرومد. [فَ مَ] (اِخ) نام قریه‌ایست‌از قرای طوس که به‌فارمدمشهوراست. (برهان) فرموهد. فرموند. فریومد. فارمد. فرمد. رجوع به‌این‌کلمات شود.
فرومد. [ ] (اِ). سمداست. (فهرست مخزن‌الادویه).
فرومد. [فَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش میامی‌شهرستان‌شاهروداست. این‌دهستان درقسمت‌شمال‌خاوری‌میامی‌دریک منطقه‌کوهستانی واقع وهوای‌آن معتدل‌است. ازقنوات مشروب می‌شود، ومحصولاتش غله میوه و لبنیات است. مرکز دهستان قصبهٔ فرومد میباشد. این دهستان از شش آبادی تشکیل‌شده ودرحدود ۶هزارتن سکنه دارد. قراء مهم‌آن بشرح زیر است : فیروزآباد و عباس‌آباد و استربند. معادن مس و ذغال‌و

نفت در ارتفاعات این دهستان مشاهده شده وفعلامس آن آن استخراج میگردد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج سوم).

فرومد. [فَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان فرومد ازبخش میامی شهرستان شاهرود . واقع در ۱۰۵ هزار گزی شمال خاوری میامی و۲۲ هزارگزی شمال باختری داور زن و سرراه شوسهٔ شاهرودبه سبزوار. راه نیمه‌شوسهٔ بعباس آباد دارد. ناحیه‌ایست واقع در جلگه ، معتدل و دارای ۳۶۰۰ تن سکنه. ازسه رشته قنات مشروب می‌شود . محصولاتش غله و میوه است . اهالی بکشاورزی وگله داری وزنان به کرباس بافی گذران میکنند . این قصبه در سالهای قدیم بسیار آباد وپرجمعیت بوده ودرحمله مغول ویران شده‌است . از آثار قدیمی یکی مقبره ابن یمین ودیگری مسجد جامع است که در قرن چهارم هجری بناگردید وکاشی‌های بسیار زیبائی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳) .

فرومردن. [فُ مُ دَ] (مص مرکب) . خاموش شدن چراغ ، شمع ، آتش و جز آن :

چو از زلف شب باز شد تابها
فرو مرد قندیل مهراب‌ها .
منوچهری.

تامگرمشعلهٔ پاسبان بنشیند ومشعلهٔ کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه).

دگر آنکه گفتی بوقت فراغ
فرومردن جان‌بود چون‌چراغ.
نظامی .

شعلهٔ آل سامان فرومرد و کوکبهٔ دولت ایشان ساقط شد (ترجمهٔ یمینی).

|| غروب کردن ستاره‌یاهرجرم سماوی:

تو روزی، اوستاره ای‌دل‌افروز
فرومیرد ستاره‌چون شود روز.
نظامی.

رجوع به‌فرورفتن وفروشدن شود.

|| مردن. درگذشتن :

بدآن تا چوسایه درآن تیرگی
نرومیرد از خواری وخیرگی.
نظامی.

فرومرده. [فُ مُ دِ] (نمف مرکب) درگذشته. مرده :

بگویند جان داد واین نیست زرق
زداده بود تا فرومرده فرق .
نظامی .

|| خاموش شده :

برصفت شمع سر افکنده باش
روز فرومرده وشب زنده‌باش.
نظامی.

رجوع به‌فرومردن شود.

فرومولیدن. [فَ دَ] (مص مرکب). جیم شدن. پنهانی رفتن . بآهستگی و بی‌دیدن حاضران والتفات آن غائب شدن (یادداشت بخط مؤلف):

هرچه‌یابی وزآن فرومولی
نشمرندازتوآن به‌بشکولی.
عنصری.

ناگاه فرومولید ونزدیک زاغان‌شد (کلیله و دمنه). رجوع به‌مولیدن شود.

فرومیان. [ ] (اِ) بصل‌است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) . (حکیم‌مومن).

فرومیراندن. [فُ دَ] (مص مرکب). میرانیدن. کشتن وازمیان‌بردن (یادداشت‌بخط مؤلف) : حرارت غریزی‌را فرومیراندوهلاك کند . (ذخیره خوارزمشاهی). || خاموش کردن چراغ، شمع ، آتش وجزآن. رجوع به‌فرومردن وفروکشتن شود.

فرونتو.(۱) [فْ رُ تُ] (اِخ) نویسندهٔ رومی که پس از سال ۱۷۵ م . درگذشت . نامه‌هایی که در سدهٔ نوزدهم از وی بدست آمده است حاوی نکات مهمی در بارهٔ رم قدیم و بخصوص روابط رم با پارتهاست . رجوع به ایران باستان پیرنیا، ص ۲۱۸۰ شود .

فرونجك . [فُ جَ] (اِ) گرانی و سنگینی که در خواب برمردم افتد و بعربی کابوس وعبدالجنه گویند (برهان). فرنجك فرهانج (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). || اطراف دهان وپیرامون آنرانیزگفته‌اند از جانب بیرون (برهان) . فرنج . فرهانج . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

فروند. [فَ وَ] (اِ) چوبی باشد که در پس درکوچه اندازند تا درگشوده نگردد . (برهان). رجوع به‌فرونده‌شود.

فروند. [فَ وَ] (اِ) لغتی‌است که برای واحدکشتی و هواپیما و جزآن بکار رود : یک فروند کشتی . یک فروند هواپیما ... (یادداشت بخط مؤلف) . یک دستگاه . یک‌عدد :

امر همایون خطاب به نظام‌الملك والی‌دکن مبنی برسرانجام بیست فروندکشتی کوه‌اندام درياشكاف‌صادرگشته. (ازدره نادره‌بتصحیح دکترشهیدی ص۰۵۸۰).

فرون‌دره. [رِ فَ دَ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان هنزا ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع‌درهشت‌هزارگزی شمال‌باختری ساردوئیه وچهارهزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه . ناحیه‌ایست کوهستانی. سردسیر ودارای ۴۲ تن سکنه. ازقنات‌مشروب میشود. محصولاتش غله وحبوب‌است. اهالی بکشاورزی، پارچه‌و کرکی‌بافی گذران‌میکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج هشتم).

فرونده. [فَ وَ دِ] (اِ) بمعنی فروند است که چوب پس در خانه باشد (برهان) . فروند. رجوع به‌فروندشود.

فرونشاندن. [فُ نِ دَ] (مص‌مرکب). فروکشتن واطفاء (یادداشت‌بخط مؤلف) . خاموش‌کردن چراغ وآتش وجزآن: قالب برگشت وآتش فرونشاندند (قصص‌الانبیاء). دررسی واین آتش‌فرونشانی (بیهقی) . آتش آتش فرومی نشاند(ترجمهٔ‌یمینی). || جایگزین کردن‌گوهر ودانه‌های‌گرانبها برروی زینت‌آلات :

زرگر فرونشاندکرف سیه‌بسیم
من بازبرنشاندم‌سیم سره‌بکرف.
کسائی.

|| تسکین دادن . آرام‌کردن : بتلطف آن خشم را فرونشانند (بیهقی).

شهوت فرونشان وبکنجی‌فرونشین
منشین براسب‌غدروطمع‌رامده‌لگام.
ناصرخسرو .

|| پایین‌آوردن، فرودآوردن :

باران دوصدساله فرو ننشاند
این‌گرد بلاراکه‌توانگیخته‌ای.
عمادی (بنقل سندبادنامه) .

|| ناپدیدکردن، شعلهٔ خورشید شعلهٔ ناهیدفرو نشاند (سندبادنامه). || نشاندن:

بنشست گردپای وحریفان‌فرونشاند
پیش‌کنیزکان و غلامان برقطار .
سوزنی .

فرونشانیدن. [فُ نِ نَ دَ] (مص‌مرکب) نشاندن. فرونشاندن. رجوع بتمام معانی‌فرو نشاندن شود .

فرونشستن.[فَ نِ شَ تَ](مص‌مرکب). خاموش شدن آتش و هرچیزی که شمله دارد انطفاء: توآن مشعلهٔ‌دولتی‌ازبرای‌امیرالمؤمنین که فرو نمی‌نشیند (بیهقی) . || آرام شدن و فروکش‌کردن فتنه وجزآن:

شورجهان بحشمت خواجه فرونشست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم‌بکاست.
فرخی‌سیستانی.

میخواهم‌که همه‌را بردارم تا این فتنه وفساد فرونشیند (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی).

آتش‌که تو میکنی محال‌است
کاین دیگ‌فرونشیندازجوش
سعدی .

|| بر جای خود قرار گرفتن . مقابل فرا - ایستادن. بباید‌گفت‌تارعیت‌آهسته فرونشیند و هرگروهی بجای خویش باشند (بیهقی) . || پایین رفتن و خوابیدن‌آماس، موج دریا وجزآن. || ته‌نشین شدن ودردگشتن (ناظم‌الاطباء). || نشستن:

مرا زچشم وسیه‌زلف‌یاریادآمد
فرونشستم وبگریستم بزاری‌زار.
فرخی سیستانی.

(۱) Fronto .

گفتم که ساعتی ببرمن فرونشین
گفتا که بادسرد زمانی فرونشان.
عنصری .

فرونشسته. [فُ رو نِ شَ س تَ / تِ] (ن مف - مرکب) خاموش شده. آرام گرفته. ‖ نشسته. ‖ ته‌نشین‌شده. ‖ (اِ) درد. رجوع به‌فرونشستن شود .

فرونکث. [ ] (اِخ) شهر کیست [بماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند وجای بازرگانان است (حدودالعالم) این شهر ازبخشهای ایالت فرغانه است. رجوع به‌فرغانه شود.

فرونگرستن. [فُ رو نِ گَ رِ / رَ تَ] (مص مرکب). فرونگریستن نگاه کردن. نگریستن ازبالا چنانکه ازروزنه درون‌خانه‌را نگرند: روزنهٔ دلم گشاده‌شد. آنجافرونگرستم. آنچه می‌جستم بدیدم (تذکرةالاولیاء). رجوع به‌فرو نگریستن شود .

فرونگریستن . [فُ رو نِ گ َ / گِ تَ] (مص مرکب) بپایین نگریستن. (یادداشت بخط مؤلف): جمله‌مخلوقات بنظاره اوبیرون‌آمده بودند سلیمان فرو نگریست مردی را دید که بیل‌میزد (قصص‌الانبیاء). آنگه بسرتنورآمد وفرونگرید (تفسیرابوالفتوح). ‖ ملاحظه و ومطالعه کردن (یادداشت بخط مؤلف): سوادی کرده‌ام امروزبیاض کنند تاخداوند فرونگرد (بیهقی) . من که بوالفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام خاصه اخبار (بیهقی). منشور و فرمانها بخواسته و فرونگریسته وترجمه‌های آن‌راست کرده(بیهقی). رجوع به‌فرو نگرستن شود .

فرونوردیدن . [فُ رو نَ وَ دَ] (مص - مرکب) . طی کردن . درهم پیچیدن . جمع کردن :

بساط‌عمرمرا گوفرونورد زمانه
کمن حکایت دیداردوست‌درنوردم.
سعدی.

رجوع به‌نوردیدن‌شود.

فرونوشتن. [فُ رو نِ وِ / وَ تَ] (مص‌مرکب) نوشتن (یادداشت بخط‌مؤلف) . رجوع به نوشتن شود .

فرونوشتن. [فُ رو نَ وَ تَ] (مص‌مرکب) فرونوردیدن (یادداشت بخط‌مؤلف). رجوع به‌فرونوردیدن ونوردیدن شود .

فرونهادن . [فُ رو نِ / نَ دَ] (مص‌مرکب) بپایین‌نهادن چون فرونهادن باربر بارخودرا (یادداشت بخط مؤلف). فروگذاشتن. گذاشتن. بزمین‌نهادن:

ازپشت یکی جوشن خریشته‌فرونه
کزداشتنش غیبه وجوشنت‌بفر کند.
عمارهٔ مروزی.

جام‌هایی که بود پاکتر از مروارید
چون‌بدخشی کن‌وپیش‌آروفرونه‌بقطار .
منوچهری .

اسب آزت سوی بدبختی‌برد
زین زبخت‌بدفرونه‌بی‌جدال.
ناصرخسرو .

نه بر کشیدش فرعون ازآب وازشفقت
بیک زمان ننهادش‌همی فرو زکنار ؟
ابوحنیفهٔ اسکافی.

فرو نهادن باراملِ درمهب شکوك (کلیله ودمنه). ‖ وضع‌حمل ، زایمان (یادداشت بخط‌مؤلف) . ‖ تکلیف کردن ، تحمیل کردن: رسولان در میانه کردند تا برامیرخلف فرو - نهادندکه بطاق همی‌باش . . و حسین شهر و دیگر نواحی میدارد (تاریخ‌سیستان). ‖ منعقد کردن ، قرار دادن : پس ایشان صلح فرو نهادندوسوگندان مغلظ درمیان کردند (تاریخ سیستان) . ‖ ایجاد کردن . تأسیس کردن . برقرارنمودن : دعوی شیعت کردند ومذهبی فرونهادند و درآن مقالتها گفتند (مجمل - التواریخ والقصص). ‖ دفن کردن . بخاك سپردن: مرده را باهرچه باخویشتن ازجامه وپیرایه بگور فرونهند (حدودالعالم). ‖ فرو کردن :

لختی عنان مرکب بدخوت بازکن
تا دستها فرو ننهد مرکبت بگور.
ناصرخسرو.

ترکیب :

– برداشتن وفرونهادن: دم‌زدن و گفتگو کردن دربارهٔ چیزی: ما که‌فرزندان و ییم، همداستان‌نباشیم‌که توسخن‌پدرمابیش ازاینکه گفتی، برداری وفرونهی (بیهقی).

فروة. [فَ وَ] (ع اِ) یافرو. چیزی‌است مانند جبه‌که‌آستر آن از پوست ددگان چون خرگوش‌وروباه وسموربود. ج فراء (اقرب- الموارد). پوستین وآن اخص ازفرواست . (منتهی‌الارب). ‖ پوست‌سر باموی‌ش (اقرب- الموارد) . پوست سر(منتهی‌الارب). ‖ زمین بایری‌که‌درآن روییدنی‌نباشد. (اقرب‌الموارد) زمین ویران‌بی‌گیاه (منتهی‌الارب) . ‖ غنی وثروت (اقرب‌الموارد) . توانگری وثروت وگفته‌اندفروة مبدل ثروةاست(منتهی‌الارب). ‖ پارهٔ ازگیاه‌خشک‌فراهم‌آمده(منتهی‌الارب) تکه‌گیاه مجتمع و خشك (اقرب‌الموارد) . ‖ گلیم‌که از پشم شتر ساخته‌باشند (اقرب - الموارد) . (منتهی‌الارب) . کیسه وانبان‌که خواهنده در آن صدقه‌نهد (منتهی‌الارب) . ذوالفروة ، سائل (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . ‖ تاج :گویند : « هو فقیر کترالابریز ولبس فروة ابرویز» (اقرب الموارد)] ‖ خمار زن یاقناع وی (اقرب الموارد). کلاه و معجرزنان. (منتهی‌الارب). ‖ جبه برچیده آستین (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

فروة . [فَ وَ] (اِخ) ابن مغیره ، مکنی به‌ابوالازهر، تابعی است(یادداشت بخط مؤلف) .

فروة . [فَ وَ] (اِخ) اسدی ، ابن حمیضة، اورا پنجاه ورقه شعراست (ابن - الندیم).

فروة. [فَ وَ] (اِخ) غطیفی، معروف به ابن‌مسیك ومکنی به‌ابوعبیر صحابی‌است (یادداشت بخط‌مؤلف).

فروة. [فَ وَ] (اِخ) کلابی. مکنی به ابویونس محدث است و ازابن جبیر روایت کند (یادداشت بخط مؤلف).

فروة. [فَ وَ] (اِخ) کندی، ابن ابی- المغراءمکنی به‌ابوالقاسم، تابعی است(یادداشت بخط‌مؤلف).

فروهر . [فُ رَ هَ] (اِ) در پهلوی فروهر (۱) ، فارسی‌باستان فرورتی(۲) ودر اوستا فره‌وشی(۳)، دراصل مرکب ازدوجزء فره یافرا بمعنی پیش و«ور» بمعنی پوشاندن ونگهداری کردن وپناه‌بخشیدن. طبق‌مندرجات اوستا فروهر نیرویی‌است‌که اهورمزدا برای نگهداری آفریدگان نیك ایزدی ازآسمان فروفرستاده ونیرویی‌است‌که سراسر آفرینش نیك از پرتوآن پایداراست. پیش ازآنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند ، فروهر هریک‌ازآفریدگان‌نیک‌این‌گیتی‌را، درجهان مینوی زبرین بیافرید وهریک را بنوبهٔ‌خود برای نگهداری آن آفریدهٔ جهان خاکی فرو می‌فرستدوپس‌ازمرگ آن آفریده ، فروهراو دیگر باره بسوی‌آسمان‌گراید وبهمان پاکی ازلی‌بماند. اما هیچگاه کسی راکه بوی تعلق داشت فراموش نمیکند و هر سال یکباربدیدن وی میآید و آن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرودآمدن فروهرهای نیاکان وپاکان اختصاص دارد (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

‖ بمعنی جوهر که‌درمقابل عرض‌باشد(برهان) ازفرهنگ دساتیراست. رجوع به‌دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروهشتگی. [فُ رُ هِ تَ] (حامص - مرکب). آویختگی (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به‌فروهشتن وفروهشته‌شود.

فروهشتن. [فُ رُ هِ تَ] (مص مرکب) . فروگذاشتن. فرونهادن . نهادن . گذاشتن:

چونوذر فروهشت پی‌درحصار
بدو بسته‌شد راه جنگ سوار.
فردوسی .

اوچوفروهشت زیرپای ترا
چون که‌تواورازدل‌برون‌نهلی؟
ناصرخسرو.

---

(۱) Fravahr. (۲) Fravarti . (۳) Fravashi .

|| باز کردن و فروگذاردن و بپایین رها کردن موی وجزآن را :

بیفکند باره ، فرو هشت موی
سوی داور دادگر کرد روی.
دقیقی .

فدای آن قدوزلفش که گویی
فروهشته است ازشمشادشمشاد.
زینبی.

یکی تاج برسرنهاده بلند
فروهشته تاپای مشکین کمند.
فردوسی.

خروشان زکابل همی‌رفت زال
فروهشته لفج وبرآورده یال.
فردوسی.

نگه کرد خسرو برآن زشت روی
چو دیوان بسر برفروهشته موی
فردوسی.

فروهشتن تاب زلف دراز
خم جعدرادادن ازحلقه‌ساز.
اسدی.

|| آویختن (آنندراج) . آویختن نقاب ، پرده وجزآن وپوشانیدن چیزی رابدان:

برآوردم زمانش تا بناگوش
فروهشتم هویدش تا بکاهل.
منوچهری .

حرص بینداز وآبروی نگهدار
سترقناعت بروی خویش فروهل.
ناصرخسرو.

همه برقع فروهشتند بر ماه
روان گشتندسوی خدمت شاه.
نظامی .

افتاد چنانکه دانه ازکشت
سربند قصب برخ فروهشت
نظامی

بیابان وسرما وباران وسیل
فروهشته ظلمت برآفاق ذیل.
سعدی.

|| برپای کردن خیمه وخرگاه وجزآن را . دراین معنی ازاضداداست و بمعنی برچیدن و خوابانیدن خیمه نیز آید . (ازیادداشتهای مؤلف) :

بفرمود تاکوس با کرنای
زدندوفروهشت پرده‌سرای .
فردوسی .

برابر سربت کلهٔ فروهشتند
نگارکار بیاقوت وبافته بدرر
فرخی سیستانی.

|| خوابانیدن خیمه وجمع کردن آن (یادداشت بخط مؤلف) :

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل.
منوچهری.

|| سرازیر کردن. روان کردن: عمر در من نگریست وآب از چشم فروهشت . (تاریخ بلعمی). || درآویختن وبندکردن:

فروهشت ازشاخ زرین سپر
یکی بنده برپیش اوباکمر.
فردوسی.

فروهشت رستم بزندان کمند
برآوردش ازچاه باپای‌بند.
فردوسی

زبهر سنگی چندین هزارخلق خدای
بقول دیو فروهشته برخطر لنگر .
فرخی سیستانی.

|| کنارزدن وبرگرفتن نقاب وجزآن را. در این معنی باحرف اضافهٔ «از» همراه است:

چوافکنده بودش چوسروران
فروهشت برقع‌زروی جوان.
نظامی.

|| غلطانیدن وبپایین انداختن :

یکی سنگ ازآن کوه خارابکند
فرو هشت ازآن کوهساربلند .
فردوسی.

فروهشته. [فُ رُ هِ تَ / تِ] (ن مف مرکب). آویخته (اسدی) . مقابل افراشته . (یادداشت بخط مؤلف) :

زتاك خوشه فروهشته و زباد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ بازیگر .
بوالمثل بخاری .

[مردم روس] کلاههای پشمین بسر برنهاده دارند، دم ازپس فروهشته (حدودالعالم).

نقابی است هرسطر ازاین کتیب
فروهشته برعارضی دلفریب.
سعدی.

ترکیب :

— لب فروهشته: آویزان‌لب. غمگین. آنکه لبهایش در اثر اندوه بپایین متمایل باشد :

وی را دیدم لب فروهشته و تند نشسته .
(گلستان) .

|| بپایین رهاشده وفروگذارنده ازموی و جز آن :

شبی گیسو فروهشته بدامن
پلاسین معجر وقیرینه‌گرزن.
منوچهری .

رجوع بفروهشتن شود .

فروهلید . [فُ رُ هِ] (مص مرخم) . گذاشتن وافکندن(برهان). رجوع به‌فروهشتن وفروهلیدن شود .

فروهلیدن. [فُ رُ هِ دَ] (مص مرکب) فروهشتن. آویختن نقاب ، پرده و جز آن را وپوشاندن چیزی بدان:

گرماه من برافکند ازرخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را .
سعدی .

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل
ورنه بشکل شیرین شوراز جهان برآور.
سعدی .

|| ازپای درآوردن. افکندن : خودرا بدین شمشیرفروهلم تاپیشم راست بگویی (تاریخ بلعمی). رجوع بفروهشتن شود .

فروهنده. [فُ هَ دَ] (نف). خوبروی ونیکو سیرت وباادب (برهان) . رجوع به فروهیده شود || فرشته، ملک (برهان). بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

فروهیده. [فِ دَ] (نمف). ظاهر و آشکار (برهان). || باشکوه وشأن وشوکت (برهان) .

فروهیده . [فَ دَ] (نمف) خردمند وعاقل ودانا (برهان) . پسندیده (اسدی) :

هرکه فرهنگ از او فروهیده‌است
تیز مغزی از او نکوهیده است .
عنصری (ازحاشیه برهان مصحح دکترمعین).

فرویز. [فَ] (اِ) فراویز . که سجاف جامه باشد (برهان). رجوع به‌فراویز وفریز شود .

فرویش.[فَ](اِ). تقصیر وفروگذاشت باشد (برهان) :

راه دیو وعین فرویش است این
تاپنداری که‌درویش است این.
امیرحسینی سادات (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین بنقل از جهانگیری) . || تعطیل وکاهلی ودرنگ (برهان) :

بهشیاری باید پیش رفتن
نه‌غافل‌وار بافرویش رفتن.
امیرخسرو دهلوی .

|| فراموشی درکارها (برهان) . فرموش . فراموش.فرمش. فرامش. ترکیب :فرویش کردن : فراموش کردن و از یاد بردن :

هرگه‌که فلک دل‌مرا ریش کند
تنها فکند مرا وفرویش کند .
مسعودسعد.

|| درشتی وخشونت (برهان) . || بیکاری. (برهان). || (ص). برشته وبریان (برهان). پرویش. رجوع به‌پرویش شود.

فره. [فَ رْ ر] (اِ) شأن‌وشوکت وشکوه وعظمت (برهان). خوره . فر (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) :

برآیین شاهان پیشین رویم
همان ازپی فره ودین رویم.
فردوسی .

زان بروبازووزان دست ودل‌وفره وبرز
زان بجنگ‌آمدن وکوشش با شیرعرین.
فرخی سیستانی.

مردم چو زفردین فروماند
دنیا ندهدش‌زیب ونه‌فره .
ناصرخسرو.

ترکیب : بی فرّه : بی‌شکوه ، بی‌قدرت ، بی‌ارزش :

مخالفان توبی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ
معادیان تونافرخند ونافرزان .
بهرامی سرخسی.

|| فروغ وفروشکوه. رجوع به‌فرهٔ ایزدی و رجوع به‌خوره شود .

فره. [فَ رِ] (ص) درزبان پهلوی فره (۱) در فارسی باستان فرهیا (۲) (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) بسیار وافزون و زیاده (برهان) :

فره‌گنده‌پیری‌است شوریده هش
بد اندیش وفرزند خور،شوی کش.
اسدی .

کشوری را دوپادشه فره‌است
دریکی‌تن‌یکی‌دل‌ازدوبه‌است.
سنایی.

امروزنشاطی‌است فره فضل‌وکرم‌را
امروز وفاقی‌است عجب‌تیغ‌وقلم‌را.
ابوالفرج .

وربگوید او نخواهم من فره
گو بگیرو وهرکه‌راخواهی بده.
مولوی.

||غالب. چیره.برتر.(یادداشت‌بخط مؤلف). || خوش‌منش و خوشخوی وصاحب همت . (برهان). ||(اِ). افزونی وزیادتی‌دوحریف درنرد وشطرنج وامثال آن (برهان).

فره. [ ] (اِ) . بفارسی بنفسج و به‌ترکی فراخ است . (فهرست مخزن - الادویه) .

فره. [فَ رَ] (ع‌مص) خرامیدن (منتهی‌الارب) . اشر (اقرب‌الموارد) . || فیریدن (منتهی‌الارب) . بطر (اقرب‌الموارد). ||دنه گرفتن (مصادراللغةزوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی). ناسپاس‌شدن و شادکام‌شدن بافراط. (یادداشت بخط مؤلف).

فره. [فُ رُ] (ع اِ) جِ فاره (منتهی‌الارب). فره[فُ رَ رَ]،فرهة [فُ رَ رَه] فرهة [فُ هَ] ، فرهة [فَ رَ هَ] و فره (اقرب‌الموارد) .

فره. [فَ رِ] (ع‌ص) خرامنده (منتهی - الارب). (اقرب‌الموارد). ||فیرنده (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).ج: فرهون (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فره [فَ رَ] شود .

فره.[فُ رُ رَ] (ع‌اِ) جِ فاره . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌فاره و فره [فُ رُ]شود.

فره. [فَ رَ] (اِخ) شهر بزرگی است از نواحی سیستان وروستایش بیش‌ازشصت قریه است . نهری بزرگ دارد و بر آن پلی بنا کرده‌اند راه خراسان به‌سیستان ازطرف چپ آن میگذرد. (معجم‌البلدان) . شهرکیست گرمسیرواندروی خرماست ومیوه‌های بسیار. (حدودالعالم).

فره. [ ] (اِخ) نام دهی بوده‌است از دهستان دیلارستاق لاریجان (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد، رابینو . ص۱۵۴ از ترجمهٔ فارسی) . در مآخذ جغرافیایی متأخر نام‌آن‌نیست.

فرهٔ‌ایزدی. [فَ رْ رَ یِ زَ] (اِمرکب) نوری‌است ازجانب خدای تعالی‌که برخلایق فایض‌می‌شود که بوسیلهٔ‌آن قادرشوند بریاست وحرفتها وصنعتها و ازاین نورآنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق گیرد... (از برهان تلخیص ازتوضیح کلمهٔ خوره) :

پدیدآمدآن فرهٔ ایزدی
برفت‌ازدل‌بدسگالان‌بدی.
دقیقی.

زمن بگسلد فرهٔ ایزدی
گرآیم بکژی وناپخردی .
فردوسی.

چنان شاه پالوده‌گشت ازبدی
که تابید ازاو فرهٔ ایزدی .
فردوسی .

بدو گفت موبد انوشه بدی
جهاندار با فرهٔ ایزدی .
فردوسی.

آنکه همی‌درخشد ازروی او
رادی وفضل وفرهٔایزدی(۳)
فرخی‌سیستانی.

زسر تاقدم صورت بخردی
پدیدار از او فرهٔ ایزدی .
نظامی.

رجوع به فروخوره شود.

فرهاد. [فَ] (اِخ) . کوهکن. مردی است که بنابروایت کتاب خسروشیرین نظامی شغل سنگتراشی‌داشته ورقیب خسروپرویز در عشق شیرین دخترشاه ارمنستان بوده است . وی سرانجام جان خود را برسر این عشق گذاشت و هنگامی که خبر دروغین مرگ شیرین را باو دادند از فراز کوه درغلطید و وجان سپرد :

. . فرهاد فریفتهٔ‌این‌زن (شیرین) شد وخسرو اورا بکندن‌کوه بیستون‌گماشت . فرهاد در آن‌کوه ببریدن سنگ مشغول‌شد و هرپاره‌که ازکوه می‌برید چنان عظیم‌بود که امروز صد مرد آن‌را نتوانند برداشت (تاریخ بلعمی) .

به‌تنلی چنان اوفتد بربرم
که‌میتین فرهاد بربیستون
آغاجی.

که هست اینجا مهندس مردی‌استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد .
نظامی.

هوسکاری آن فرهاد مسکین
نشان‌جوی شیروقصرشیرین.
نظامی.

تاچندکنی کوهی‌کورا نبود گوهر
درکندن‌کوه‌آخرفرهادنخواهی‌شد .
خاقانی.

من اول روز دانستم که باشیرین درافتادم
که‌چون‌فرهاد باید شست دست‌ازجان‌شیرینم.
سعدی.

شهرهٔ شهرمشو تانهم سر در کوه
شورشیرین منماتانکنی‌فرهادم.
حافظ.

ترکیبات :

— فرهاد صفت - فرهادکش - فرهادوار. رجوع باین ترکیب‌ها شود.

فرهاد. [فَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران (ولف) :

دگر مهر برزین خراد را
سوم‌مهربرزین‌فرهادرا.
فردوسی.

فرهاد. [فَ](اِخ) نام‌یک‌پهلوان‌ایرانی (ولف) وی معاصر کیکاوس و در سفر مازندران همراه وی بود :

بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گراینده‌گرز پولاد را .
فردوسی.

فرهاد. [فَ] (اِخ) نام سردار لشکر انوشروان (ولف) :

چپ لشکرش را به فرهاد داد
بسی پندها بردلش‌کرد یاد .
فردوسی .

فرهاد. [فَ] (اِخ) ده‌کوچکی است ازبخش زرند شهرستان ساوه. جدیدالاحداث و دارای ۹ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج اول) .

فرهاد. [فَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع‌در ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور . جلگه‌ایست معتدل‌ودارای۱۳۲تن‌سکنه، ازقنات مشروب می‌شود و محصول عمده‌اش غله وشغل مردم آن زراعت ومالداری است . (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج۹).

فرهاد. [فَ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در۱۲هزارگزی جنوب‌نیشابور. ناحیه‌ایست واقع درجلگه - معتدل‌ودارای۱۳۲تن‌سکنه. ازقنات مشروب میشود . محصول عمده اش غله وشغل اهالی کشاورزی و مالداری است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است ازبخش‌دره شهرشهرستان‌ایلام واقع درپانزده هزارگزی باختردره‌شهر وششهزارگزی شمال راه مالرو ایلام . ناحیه ایست کوهستانی ، گرمسیر ودارای ۱۸۲تن سکنه. از رودخانه سیکان‌مشروب میشود. محصولاتش غلات،

(۳) در این مثال بضرورت شعر تشدید راء حذف میشود.

(۱) Freh . (۲) Frahiâ .

لبنیات، برنج وحبوب است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر ودارای ۳۰۳ تن سکنه از چشمه‌ها مشروب می‌شود. محصولاتش: غلات، ذرت ولبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند و ازطایفهٔ ملکشاهی هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۲۱ هزارگزی جنوب باختری گاوآهن‌تو. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات ولبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قروه وکنار رودخانهٔ باتیر وراه عمومی مال‌روقروه به‌بیجار. ناحیه‌ایست واقع دردشت، سردسیر ودارای ۵۰ تن سکنه. ازچشمه‌ورودخانه‌باتیرمشروب می‌شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. هنردستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم وگلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فرهادان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در سی ویکهزارگزی جنوب باختری قوچان. ناحیه‌ایست کوهستانی. سردسیر و دارای ۱۲۱ تن سکنه. از چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، بنشن وانگور است. اهالی بکشاورزی ومالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فرهاداول. [فَ دِ اَ وَ] (اِخ). اشک پنجم. رجوع بهاشک پنجم شود.

فرهادپنجم. [فَ دِ پَ جُ] (اِخ). رجوع بهاشک پانزدهم شود.

فرهادجرد. [فَ جِ] (اِخ) ازقرای مرواست (معجم‌البلدان)(سمعانی). فرهادگرد (یادداشت بخط مؤلف).

فرهادجرد. [فَ جِ] (اِخ)ازقرای نیشابور (سمعانی).

فرهادجردی. [فَ جِ] (ص‌نسبی) منسوب به فرهادجرد که قریه‌ایست درچند فرسنگی مرو (سمعانی). || منسوب‌به‌فرهادجرد که‌ازقرای نشابوراست (سمعانی).

فرهاد چهارم. [فَ دِ چَ رُ] (اِخ) اشک چهاردهم. رجوع به‌اشک چهاردهم شود.

فرهاددوم. [فَ دِ دُوْ وُ] (اِخ) رجوع بهاشک هفتم شود.

فرهادسوم. [فَ دِ سِ وُ] (اِخ) رجوع بهاشک یازدهم شود.

فرهادصفت. [فَ صِ فَ] (ص مرکب). مانند فرهادکوهکن، دلداده، سخت عاشق:

گرمن بتو فرهادصفت شیفته‌ام
عیبم مکن ای‌جان که توبس‌شیرینی.
سعدی.

رجوع به‌فرهاد شود.

فرهادک. [فَ دَ] (اِخ) رجوع به اشک پانزدهم شود.

فرهادکش. [فَ کُ] (ص‌مرکب). آنکه فرهادکوهکن را ازپادرآورد، مقاومت ناپذیر، تحمل‌ناپذیر:

جهان‌پیراست وبی‌بنیاد ازاین‌فرهادکش‌فریاد
که‌کرد افسون ونیرنگش ملول‌ازجان‌شیرینم.
حافظ.

رجوع به‌فرهاد شود.

فرهادگرد. [فَ گِ] (اِخ)فرهادجرد. دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که درچهارده‌هزارگزی شمال باختری فریمان و سرراه شوسهٔ عمومی‌مشهد بفریمان واقع و جلگه‌ایست معتدل و دارای ۱۱۹۰ تن سکنه‌است. ازقنات مشروب می‌شود ومحصول‌عمده‌اش غله، بنشن و کار مردم زراعت‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به‌فرهادجرد شود.

فرهادمیرزا. [فَ] (اِخ) قاجار. معتمدالدوله پسرعباس میرزای قاجار ولیعهد فتحعلیشاه. هدایت نویسد: ازبدایت شباب بکسب فضائل جد بلیغ وعزم راسخ داشت... بعداز رحلت والدبزرگوارو جلوس برادر کامکارش محمد شاه مأمور حفاظت سرحدات فارس و عراق شد و انتظامی تمام در آن بلاد ایجاد کرد و در لرستان و دیگرنواحی نیزگروهی از سرکشان را برانداخت. وی علاوه‌براشعار گوناگونی که دارد خلاصة الحساب شیخ بهایی‌را بفارسی‌شرح کرده‌است. کتاب‌نصاب انگلیسی نیز تألیف کرده که شامل دو هزار لغت‌است. نیز کتابی درجغرافیا موسوم به‌جام جم دارد که بنام ناصر الدینشاه است (از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۶ ببعد) . وی در سال ۱۳۰۵ هجری قمری درتهران‌درگذشت ویکسال بعد جنازهٔ اورا به کاظمین بردند و در مقبرهٔ مخصوص فرهادیه در باب المراد کاظمین بخاک سپردند. (ا زریحانة الادب ج ۴ ص ۳۸. به‌نقل از مآثر وآثار، ص ۱۹۵).

فرهادوار. [فَ] (ق وص‌مرکب). فرهاد مانند. بشیوهٔ فرهاد. بی‌پرده وبی‌باک:

فرهادوارم‌ازلب شیرین گزیرنیست
ورکوه محتشم بمثل بیستون شود.
سعدی.

رجوع به‌فرهاد و فرهادصفت شود.

فرهادی. [فَ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و سر راه مالرو قلعه عسکر به مشیز. دارای ۴۲ تن سکنه‌است و ساکنین‌آن ازطایفه‌گودری‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج هشتم).

فرهان. [فَ] (اِخ) نمکزاری است از توابع همدان و در واقع دریاچه‌ایست که فاضلاب روستاها درآن گردآید و برگردش نمکزاری تشکیل شود که نمک آنرا ببلاد دیگرحمل کنند (معجم‌البلدان).

فرهنج. [فَ هَ] (اِ) شاخ بزرگی که از درخت ببرند تا شاخهای دیگر برآید (برهان) فرنج. فرهنگ. فرهنج (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). || شاخ درختی را نیزگویند که پیوند کنند بدرخت دیگر (برهان). || شاخ درخت انگوری که آنرا درزمین‌کنند وازجای دیگر تنهٔ آن برآرند وآنرا بعربی عکیس گویند (برهان)، رجوع بفرهنج شود. || پیرامون دهان‌رانیزگویند ازجانب بیرون (برهان). فرونجک. فرنج. رجوع بفرنج شود. || گرانی وسنگینی که‌در خواب برمردم افتد و عربان‌کابوس گویند. (برهان). فرنجک. فدرنجک. درفنجک. برفنجک. فرونجک (حاشیهٔ‌برهان‌بتصحیح دکترمعین).

فرهت. [فَ هَ] (اِ). شأن و شوکت و شکوهمندی باشد (برهان).

فرهخت. [فَ هِ] (نمف مرخم). تربیت‌شده. فرهخته:
اسب گاه بودکه سرکش بود و گاه بود که فرمانبردار و فرهخت (کیمیای سعادت).
رجوع به‌فرهخته شود.

فرهختگی. [فَ هِ تَ] (حامص). پروردگی. پرورش‌یافته‌بودن:
هیچ کس را این فروتنی وفرهختگی وسلامت نفس و سماجت طبع نیست که شتر راست. (مرزبان‌نامه). رجوع به‌فرهختن و فرهخته شود.

فرهختن. [فَ هِ تَ] (مص). تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیب نمودن (برهان) . ریاضت دادن. (یادداشت بخط مؤلف):

پی فرهختن این تند توسن
برابروی غضب چینی برافکن.
بوالمثل بخاری.

|| آویختن (برهان) . رجوع به فرهیختن شود.

فرهخته. [فَ رَ / رِ تَ / تِ] (نمف) . ادب کرده و تأدیب نموده باشد (برهان) . آموخته . مؤدب (یادداشت بخط مؤلف):

ای دل‌من زوبهرحدیث میازار
کآن‌بت فرهخته‌نیست،هست‌نوآموز.
دقیقی.

زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی رویی و درباطن ددی .
طیان.

|| ریاضت دیده. ذلول (یادداشت بخط‌مؤلف) رجوع به فرهخت و فرهختن و فرهیخته شود .

فرهد. [فُ هُ / فَ هَ] (ع اِ) . مردگرد اندام درشت شتاب‌زده (منتهی‌الارب). || مرد نازک پرگوشت. (منتهی‌الارب). بچهٔ شیر. (آنندراج). واین‌لغت عمانی است. (اقرب‌الموارد). || کودک پرگوشت خوب صورت فرهود. (آنندراج) . الغلام‌الممتلی‌الحسن . (اقرب‌الموارد) .

فرهد. [فَ هَ] (ع اِ) فرهود. کودک پر گوشت خوب صورت. (آنندراج).

فره‌رود . [ ] (اِخ) از جبال حدود غور بر میخیزد ، بر ولایت بسیار میگذرد و آنرا سقی‌کرده فاضلش دربحیرهٔ زره بحدود سیستان میریزد و طولش معلوم نیست که چند فرسنگ است (ازنزهةالقلوب حمدالله مستوفی، چاپ‌لیدن. ص ۲۱۸).

فرهست . [فَ هَ] (اِ) . در زبان پهلوی فرهست (۱) صیغهٔ تفضیلی از فره بمعنی بسیار ، و خود بمعنی بیشتراست . صادق هدایت در مجلهٔ موسیقی آنرا پازند فرایست و بمعنی فراوانتر دانسته‌است (از حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین). || جادویی وسحر (آنندراج). (برهان):

نیست راهست‌کند تنبل او
هست‌را نیست‌کندفرهستش
ابونصر مرغزی .

فره‌مروارید. [فَ رَ مُ] (اِ مرکب) یعنی برهٔ مروارید که مروارید کوچک باشد (یادداشت بخط مؤلف).

فرهمند . [فَ رَ مَ / فَ رَ مَ] (ص مرکب) . خردمند. (برهان) . (صحاح ـ الفرس):

نگه‌کرد بابک پسند آمدش
شهنشاه را فرهمند آمدش .
فردوسی .

سکندر شنیدآن پسندآمدش
سخنگوی‌را فرهمندآمدش.
فردوسی.

بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیک من‌آمد (بیهقی). || قریب ونزدیک باشد (برهان). || نورانی وباشکوه (انجمن‌آرا) (آنندراج).

فرهنج. [فَ هَ] (اِ). فرهنگ. علم و فضل ودانش وعقل وادب. (برهان) رجوع به فرهنگ شود . || کتابی را نیز گویند که مشتمل باشد برلغات فارسی (برهان). رجوع بفرهنگ شود . || شاخ درختی‌راگویند که آنرا بخوابانند وخاک بربالای آن‌ریزند واز آنجا برکنده‌بجای دیگر نهال‌کنند (برهان). فرهانج . رجوع بفرهانج شود .

|| نام دوایی نیزهست که‌آنرا کشوث گویند و تخم‌آنرا بزر الکشوث خوانند (برهان) . بفارسی اسم کشوث‌است . (فهرست مخزن ـ الادویه) . رجوع به فرهنگ وافرهنج شود .

فرهنج . [فَ هَ] (اِخ) نام مادر کیکاوس(برهان) .فرهنگ. رجوع‌بفرهنگ شود .

فرهنجه. [فَ هَ جَ] (ص) . مردم با ادب وخوش‌روی ونیکو صورت وسیرت را گویند (برهان). فرهخته. فرهیخته.

فرهنجیدن. [فَ هَ دَ] (مص). مرکب از فرهنج و«- یدن» که پساوند مصدری‌است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).ادب کردن وتأدیب نمودن (برهان):

مرد را از هنر بفرهنجد
توسنی ازتنش برون هنجد.
سنائی.

|| تنبیه‌کردن (یادداشت بخط مؤلف):

چنانت بفرهنجم ای بد نهاد
که نآری دگربارهٔایران‌بیاد.
فردوسی .

بفرمودش‌که خواهررا بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج .
فخرالدین اسعد.

رجوع به فرهنج وفرهنگ شود.

فرهنجیدنی. [فَ هَ دَ] (ص لیاقت). قابل تربیت. پرورش پذیر . ادب‌پذیر. (از یادداشتهای مؤلف) . رجوع به فرهنج ، فرهنجیدن، فرهنجیده وفرهنگ شود.

فرهنجیده. [فَ هَ دَ / دِ] (نمف) . ادب کرده شده وتأدیب پذیرفته (برهان) . فرهنجه. رجوع به‌فرهنجه شود.

فرهنگ. [فَ هَ] (اِ) مرکب از فر که پیشاونداست و هنگ ازریشهٔ ثنگ (۲) اوستایی بمعنی کشیدن وفرهختن و فرهنگ هردو مطابق‌است باریشهٔ ادوکا (۳) وادور (۴) در لاتینی‌که بمعنی کشیدن ونیز بمعنی تعلیم وتربیت است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). بمعنی فرهنج‌است که علم ودانش وادب باشد (برهان) :

ای زدوده سایهٔات زآیینهٔ فرهنگ زنگ
برخردسرهنگ وفخرعالم‌ازفرهنگ‌وهنگ.
کسائی .

ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فروفرمان فریدون ورزیافرهنگ‌وهنگ.
منجیک ترمذی.

مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان .
بهرامی سرخسی.

یکی پوردارم رسیده بجای
بفرهنگ جوید همی رهنمای.
فردوسی.

ببالا و دیدار وآهستگی
بفرهنگ ورای وبشایستگی.
فردوسی.

تودادی مرا فر و فرهنگ ورای
تو باشی بهر نیک و بد رهنمای .
فردوسی .

ای ازتویافته‌دل و فربی‌شده
فرهنگ دل‌شکسته وجودنزار.
فرخی سیستانی.

ای امیر هنر وای ملک روزافروز
ای بفرهنگ وهنربرهمه‌شاهان‌سالار.
فرخی سیستانی .

نیست فرهنگیی درآن‌گیتی
که نیاموخت از شماوفرهنگ.
فرخی سیستانی .

توجاه وگنج، ز فرهنگ وازقناعت جوی
چه‌جاه وگنج فزون از قناعت وفرهنگ
عنصری.

چوبالید وسالش ده وپنج شد
بزرگی وفرهنگ‌راگنج شد.
اسدی.

مرآن شاه را نام گورنگ بود
کزو تیغ فرهنگ‌بی‌زنگ‌بود.
اسدی.

بفرهنگ پرور چو داری پسر
نخستین نویسنده کن از هنر .
اسدی .

بفضل ودانش وفرهنگ وگفتار
تویی درهردوعالم گشته مختار.
ناصرخسرو.

زهی عقد فرهنگیان‌را میانه
میان پیشت اصحاب‌فرهنگ‌بسته.
خاقانی.

کشتی‌آرزو در این دریا
نفکندهیچ‌صاحب فرهنگ.
خاقانی.

(۱) Frehest . (۲) Than. (۳) Educa,education . (۴) Edure .

زفرهنگ خاقان وبیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش .
نظامی .

جواهرجست ازآن دریای فرهنگ
بچنگ آورد وزد بردامنش چنگ .
نظامی .

که ای استاد عالم ، مرد فرهنگ
غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
نظامی .

رایتان این بود و فرهنگ ونجوم
طبل خوارانید و مکارید و شوم .
مولوی .

ترکیبات :

فرهنگ آموز . فرهنگ بستن . فرهنگجو . فرهنگجوی . فرهنگدار . فرهنگ دان . فرهنگ دوست . فرهنگسار . فرهنگساز . فرهنگستان . فرهنگ نامه . فرهنگ ور . فرهنگی . فرهنگ یاب . رجوع به این ترکیبات شود .

|| عقل وخرد :

هرچه خواهی کن که مارا باتو روی جنگ نیست
پنجه بازور آزما افکندن از فرهنگ نیست .
سعدی .

ملکداری را دیانت باید وفرهنگ وهوش
مست و غافل کی تواند؟ عاقل وهشیار باش .
سعدی .

|| آموزش و پرورش . تعلیم و تربیت . امور مربوط به مدارس و آموزشگاهها . ||کتاب لغات فارسی را نیز گویند.(برهان). رجوع به فرهنگ نامه شود.||شاخ درختی را نیز گویند که در زمین خوابانیده سپس از جای دیگر سربرآورند . (برهان) و آن شاخه را در جای دیگر نهال کنند . فرهنج. فرهانج .

ترکیب :

— فرهنگ کشیدن. رجوع به فرهنگ کشیدن وفرهانج وفرهنج شود . ||کاریز آب را نیز گفته اند.(برهان).

ترکیب :

— دهن فرهنگ: جایی رامیگویند که ازکاریز آب بروی زمین آید . (برهان)فرنج. رجوع به فرنج شود. || بزرگی و سنجیدگی (برهان). رجوع به فرهنج شود .

فرهنگ . [فَ هَ] (اِخ) فرهنج . نام مادر کیکاوس (برهان). رجوع به فرهنج شود .

فرهنگ . [فَ هَ] (اِخ) ابوالقاسم فرهنگ یکی از فرزندان مرحوم وصال شیرازی است که با ادوارد برون ایرانشناس بزرگ انگلیسی مکاتبه و برخورد داشته و اشعاری نیز می‌سروده است . (از تاریخ ادبی برون . ج ٤ . ترجمهٔ رشید یاسمی . ص۲۰۸) . رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ، ص ۳۸٤ شود .

فرهنگاخ . [فَ هَ] (اِ) میانه ووسط باشد . (برهان) . برساختهٔ دساتیر است . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۰۹ شود. ||عدل بی‌افراط و تفریط (انجمن آرای ناصری) .

فرهنگ‌آموز. [فَ هَ] (نف مرکب). مؤدب. تأدیب کننده(یادداشت بخط مؤلف). || (نمف). تأدیب شده. آموخته. فرهخته

فرهنگ اصفهانی. [فَ هَ گِ اِ فَ] (اِخ) نامش محمدعلی وشغلش تذهیب کلام‌الله مجیداست ودرتهذیب اخلاق ووفاووفاق کم‌نظیر است . کتابی بنام طرب‌الاحباب در مطایبه دارد و گاهگاه نظمی می‌سراید . (از مجمع الفصحاء . چاپ سنگی تهران . ج ۲. ص ۳۹۹، ٤۰۰) .

فرهنگ‌بستن. [فَ هَ بَ تَ] (مص مرکب) . کنایت از فرهنگ ساختن . (آنندراج) . تالیف وتدوین کردن فرهنگ:

ازکتاب عشق درسم فقرهٔ دیوانگیست
من نمیدانم کدامین عاقل این فرهنگ بست
علی خراسانی (بنقل آنندراج).

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگجو. [فَ هَ] (نف مرکب) . جویندهٔ دانش . آنکه جویای فرهنگ و فرزانگی بود . رجوع به فرهنگ جوی شود .

فرهنگجوی. [فَ هَ] (نف مرکب). فرهنگجو. فرهنگ جوینده. جویای دانش وفرهنگ:

هنرمند جمهور فرهنگجوی
سرافراز بادانش وآبروی.
فردوسی.

شبستان همه پرشد از گفتگوی
که اینت سروتاج فرهنگجوی.
فردوسی.

وزو شادمان شد دل مادرش
بیاورد فرهنگجویان برش.
فردوسی .

که گوید همی شاه فرهنگجوی
بنام من این نامه را بازگوی.
اسدی .

یکی باغ خرم بد از پیش‌جوی
در او دختر شاه فرهنگجوی .
اسدی .

رجوع به فرهنگجو شود.

فرهنگدار. [فَ هَ] (اِ مرکب) . عسس وشحنه وحاکم (آنندراج).

فرهنگ‌دان . [فَ هَ] (نف مرکب). عالم. خردمند. دانشمند :

شاه فرهنگ‌دان شمرشناس
بیش ازآن داستان که بود قیاس.
نظامی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ‌دوست. [فَ هَ] (ص مرکب). دانش دوست. فرهنگ‌دان . دوستار خرد و دانش:

شنیدم ز دانای فرهنگ دوست
که زی هرکس آیین شهرش نکوست.
اسدی .

فرهنگسار . [فَ هَ] (اِ مرکب) . بمعنی نسخ است و نسخ درلغت بمعنی زائل کردن وباطل نمودن چیزی باشد و باصطلاح اهل تناسخ عبارت ازآنست که چیزی صورتی که دارد رهاکند وصورت دیگر بهتر ازآن صورت گیرد مثلاً صورت جماد رهاکند وصورت نبات گیرد یاصورت نبات بگذارد وصورت حیوان بگیرد وصورت حیوان رهاکند و صورت انسان قبول نماید و این همه مراتب نسخ است (برهان). برساختهٔ دساتیر است . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فرهنگ‌ساز . [فَ هَ] (نف مرکب) . فرهنگدان. فرهنگی . دانشمند وخردمند :

هم از چند چیزش بپرسید باز
چنین گفت کای پیرفرهنگ‌ساز.
اسدی.

رجوع به فرهنگ شود .

فرهنگستان. [فَ هَ گِ] (اِ مرکب) مرکب از فرهنگ وستان که پساوند مکان است. درزبان پهلوی فرهنگستان (۱) بمعنی مدرسه ومکتب است و در سالهای اخیر این لغت را معادل آکادمی (۲) یعنی انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان برگزیده‌اند . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

فرهنگستان ایران - برای حفظ و توسعه و ترقی زبان فارسی درخرداد ۱۳۱٤ انجمنی از ۲٤ نفرازفحول دانشمندان، بنام فرهنگستان ایران تشکیل شدکه درپیراستن زبان فارسی و جلوگیری ازتعصبات افراطی وتسجیل اصطلاحات علمی وتعیین قواعد برای اخذ یا رد لغات خارجی وتهیهٔ مقدمات تألیف فرهنگ ودستور زبان فارسی اقدامات مفیدی کرد . (ازتاریخ فرهنگ ایران، عیسی صدیق، ص ۳۵٦).

فرهنگ‌شیرازی. [فَ هَ گِ] (اِخ) ابوالقاسم فرهنگ . فرزند مرحوم وصال شیرازی. رجوع به فرهنگ شود .

فرهنگ‌کشیدن. [فَ هَ كَ دَ] (مص مرکب). خوابانیدن شاخهٔ درخت وخاک ریختن برآن تاریشه دواند وازآن نهال دیگر بدست آید :

(۱) Frahangestàn. (۲) Académie.

هر درخت کوچک که شاخهای آن بزمین نزدیک باشد فرهنگ کشد . (فلاحت‌نامه). رجوع بمعانی فرهنگ وفرهنج شود.

فرهنگ‌نامه. [فَ هَ م] (امرکب). نامه یا کتابی که در آن دانش و فرهنگ و حکمت باشد :

سه فرهنگ نامه زفرخ دبیر
بمشک سیه نقش زد برحریر.
نظامی.

|| کتاب لغت . فرهنگ. فرهنج . لغت‌نامه. قاموس. رجوع به فرهنگ وفرهنج شود .

فرهنگ‌ور. [فَ هَ وَ] (ص مرکب). ادیب . (مهذب‌الاسماء) . (یادداشت بخط مؤلف). فرهنگی. فرهنگ دان . رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگی. [فَ هَ](ص نسبی). فرهنگدان. اهل فرهنگ . آنکه درپی دانش ودانش‌آموزی بود :

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
بهرکس نوازنده و تازه روی.
فردوسی .

|| معلم، استاد ، آموزگار :

بفرهنگیان ده مرا ازنخست
چوآموختم زند واستا، درست
فردوسی.

بداننده فرهنگیانش سپار
که آمد کنون گاه آموزگار.
فردوسی.

بفرهنگیان داد فرزند را
چنان تازه شاخ برومند را.
فردوسی.

فرهنگ‌یاب. [فَ هَ] (نف مرکب) فرهنگ‌دان .که بجستجو و پژوهش فرهنگ یابد . که فرهنگ و دانش را جسته و یافته باشد .دانا . زیرک :

کز این در خرسطوس فرهنگ یاب
همی دید خواهد یکی نغز خواب .
فردوسی.

دل خیره در رأی فرهنگ‌یاب
نبیند چو شب‌پره در آفتاب .
اسدی.

رجوع بفرهنگ شود .

فرهود. [فُ] (ع ص). مردگرد اندام درشت شتابزده (منتهی‌الارب).|| مرد نازک پرگوشت . (منتهی‌الارب) . || بچه شیر . (منتهی‌الارب) . ولدالاسد واین لغت عمانی است. (اقرب‌الموارد) . || کودک پرگوشت خوب صورت . (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) . || برهٔ بزکوهی (منتهی‌الارب). ولدالوعل (اقرب‌الموارد) . رجوع بفرهد شود .

فرهود. [فُ] (اِخ) پدر بطنی‌است از ازدکه آن را فراهید نامند (منتهی‌الارب) ، رجوع به‌فراهید شود.

فرهودن. [فَ دَ] (مص). پرهودن. برهودن . رنگ بگردانیدن در مجاورت آتش (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به پرهودن شود .

فرهودی. [فَ] (ص نسبی).منسوب بفرهود که پدر بطنی‌است. (منتهی‌الارب) . رجوع به‌فرهود وفراهید شود .

فرهودی. [فَ] (ص) کسی را گویند که دردین وملت و مذهب خود راست ودرست وراسخ باشد. (برهان). دساتیری است. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). || نیم‌سوز. نیم‌سوخته . رنگ بگردیده درمجاورت آتش (ازیادداشتهای مؤلف).

فرهودی . [فَ] (اِخ) . لقب خلیل بن احمد است که منسوب به فرهود یا فراهید بوده وفراهید نام جد اوست . رجوع بفراهید شود .

فرهود. [فُ] (ع اِ) مردگرد اندام سطبر (منتهی‌الارب) . || مرد نازک پرگوشت (منتهی‌الارب) . رجوع به فرهود شود.

فرهومند . [فَ م] (ص) فرمند . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد . (برهان) . فرهمند. رجوع به‌فره وفرشود .

فرهون. [فَ] (اِ) . اداره (ناظم - الاطباء) . درمآخذ دیگر دیده‌نشد.

فرهة. [فُ رَ هَ] (ع اِ) .جِ فاره (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به فاره شود .

فرهة. [فَ هَ] (ع اِ) جِ فاره (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).رجوع بفاره‌شود .

فرهی.[فَ رَ] (اِ). فره. فر .خوره (یادداشت بخط مؤلف) . فروشأن وشوکت وشکوه وعظمت وافزونی داشتن. (برهان):

بمردی ودانایی وفرهی
بزرگی وآیین شاهنشهی .
فردوسی .

همیشه بپیروزی و فرهی
کلاه بزرگی وتاج مهی.
فردوسی.

بدان تا رساند بشاه آگهی
که گرسیوز آمد ابا فرهی.
فردوسی.

سوی رومیه باز با فرهی
شدو کرد باکاروان همرهی.
اسدی.

ترکیبات :

— بافرهی: باشکوه.باعظمت. بافر :

چوآمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش بافرهی.
فردوسی .

سوم هفته در جایگاه مهی
نشست اندر آرام بافرهی.
فردوسی.

— فرهی دادن : شکوه و پیروزی دادن.

چو پیروز گر فرهی دادمان
در بخت پیروز بگشا دمان .
فردوسی .

|| (ص) دارای افزونی (ناظم‌الاطباء) .

فرهیختن . [فَ تَ] (مص) . ادب آموختن و تأدیب و تربیت کردن (برهان). || علم آموختن و تعلیم کردن (ناظم‌الاطباء) || آویختن (برهان) . || شمشیرکشیدن . (ناظم‌الاطباء) . آهختن . فراهیختن رجوع به فرهختن شود .

فرهیخته . [فَ تَ] (نمف) . ادب آموخته(غیاث).فرهخته.رجوع بفرهخته‌شود.

فرهیزیدن . [فَ دَ](مص) . فرهیختن (ناظم‌الاطباء) .

فری . [فَ](ص) . ازاوستایی فری(۱) بمعنی دوست و محبوب درهندی باستان پریا (۲) (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین).

|| خجسته . مبارك . بافر و شکوه :

همان گاو دوشان بفرمانبری
همان تازی اسب رمیده فری .
فردوسی .

خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو
افزون دهی ز دخل . زهی‌خوی‌تو فری .
فرخی‌سیستانی.

جشن سده و رسم جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد وهمایون .
عنصری .

سایهٔ ذوالجلال بین و زفلک این ندا شنو
اینت مجاهد هدی ، اینت مظفر فری .
خاقانی .

|| زیبا . نیکو . پسندیده (یادداشت بخط مؤلف) :

فری آن زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صد هزاران کلج بر کلج .
شاکر بخاری .

فری دو زلف سیه رنگ او چو خفته‌دوزاغ
بر آفتاب و دوگل هر یکی گرفته بچنگ .
فرخی سیستانی .

|| (ق) . چه خوب . فرخا :

فری خوی آن بت که وقت شراب
دمه مدحت خواجه خواهد زمن .
فرخی سیستانی .

کیست کو رای‌تو دیده‌ست‌ونمانده‌ست‌شگفت
کیست کو روی‌تو دیده‌ست‌ونگفته‌ست‌فری.
قطران .

فری آن قد و آن زلفش که‌گویی
فرو هشته ست بر شمشاد شمشاد .
زینبی .

|| شگفت :

فری ز آن تندرست زرد وآن‌فارغ دل‌گریان
شگفت آن‌راستگوی گنگ‌وآن‌قوت کن‌لاغر
مسعود سعد .

(۱) Frya . (۲) Priyâ .

خال ز غالیه نهد هرکس روی سیب را
خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطهٔ فری.
خاقانی .

|| (ق) خوشا . زها . حبذا :
فری آن فریبنده زلفین مشکین
فری آن فروزنده رخسار دلبر .
فرخی سیستانی .

فری . [فَ رْ] (ع مص) . شکافتن چیزی رابصلاح باشد یا بفساد (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || دروغ بربافتن (منتهی - الارب) اختلاق کذب (اقرب الموارد) .
|| بریدن موزه وتوشه‌ران و مانند آنرا جهة اصلاح وساختن آنرا (منتهی الارب). || سیر در زمین (اقرب الموارد) . || سرگشته گردیدن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| مدهوش گشتن (منتهی الارب) (اقرب- الموارد) . || بشگفت آمدن بکار خود (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فری . [فَ رِی] (ع اِ) دروغ بربافته . (منتهی الارب). الامر المختلق المصنوع اوالعظیم ومنه لقد جئت شیئاًفریاً (اقرب الموارد) .
دلوبزرگ فراخ (منتهی الارب) (اقرب- الموارد) . || شیرتازه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || کارشگفت (منتهی الارب) شگفت (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

فری . [ ] (اِخ) شهری است از سند از آنسوی رود مهران . جایی با نعمت بسیار . ومنبر آنجانیست وجهازهای هندوستان بدین جا افتد (حدودالعالم) .

فریاب . [فَ] (اِخ) . از نواحی بلخ و مخفف فاریاب است (معجم البلدان) رجوع به فاریاب شود .

فریابی . [فَ رِی] (ص نسبی) . فاریابی (از سمعانی) . رجوع به فاریابی شود .

فریابی . [فِ ی] (اِخ) . وراقی بود که در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری میزیسته و کتابت قرآن نیز میکرده است (یادداشت مؤلف از ابن الندیم) .

فریاد . [فَ] (اِ) .در زبان پهلوی فری یات (۱) بمعنی دوست و تکیه و اتکاء ونیز فرهات (۲) بمعنی یاری ، در فارسی باستان فرزاتی (۳) مرکب از پیشاوندفرا و دا(٤) که بمعنی پیش بردن است،در افغانی وترکی فریاد [فِ] و رویهم بمعنی یاری خواستن با آواز بلند و شکایت با آوای رساست .
(از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .
آواز بلندی که در داد خواهی واستغاثت بر آرند . (از ناظم الاطباء) :

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب .
فردوسی .

لاجرم بر در ایوان ملک مدح و ثناست
پیش از این بودشبافروزی فریاد و فغان .
فرخی سیستانی .

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد .
باباطاهر .

ترکیبات :
— بفریاد : برای کمک و برای یاری :
بدو دست یازم که او یار بس
زگیتی نخواهم بفریاد کس .
فردوسی .

— || فریاد کنان و نالان:
یکی پشه شکایت کرد از باد
بنزدیک سلیمان شد بفریاد .
عطار .

همچو آب از آتش و آتش زباد
دل بجوش و تن بفریادست باز .
خاقانی .

نه بلبل در قفس نالد ز صیاد
که از فریاد خود باشد بفریاد .
وحشی .

— بفریاد آمدن : فریاد کردن :
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد .
حافظ .

— بفریادآمده : فریاد کنان، ناله کنان :
مردمان از آن بفریاد آمده (بیهقی) .

— بفریاد رسیدن : فریاد رسیدن . بفریاد کسی گوش دادن . بنجات کسی شتافتن :
عشقت رسد بفریاد گرخود بسان حافظ .
قر آن ز بر بخوانی با چارده روایت .
حافظ .

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید .
حافظ .

— بفریاد شدن :فریاد کشیدن. فریاد کردن:
بفریاد شد گازر از کار اوی
همی تیره شد روز بازار اوی .
فردوسی .

— فریاد آمدن ـ فریادافتادن ـ فریادافکندن ـ فریاد او فتادن ـ فریاد بر آمدن - فریاد بر آوردن – فریاد جستن ـ فریاد خاستن ـ فریاد خواستن – فریاد خوان – فریادخواه ـ فریاد خواهی ـ فریادداشتن ـ فریادرس ـ فریاد رسی ـ فریاد رسیدن ـ فریاد زدن — فریاد زنان ـ فریاد شنیدن ـ فریاد کردن ـ فریادکشیدن ـ فریادکنان ـ فریادنامه ـ فریادی – فریادیافتن .رجوع به این ترکیبات شود .

|| بانگ و آواز بلند (ناظم الاطباء) :
هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریادوزخمت خلق را کاتوره خاست
رودکی .

بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست ؟
به بینید در پای کهسار کیست ؟
فردوسی .

ترکیب : فریادگوش. رجوع به فریادگوش شود .

|| فغان و ناله و زاری (ناظم الاطباء) :
فریاد که این جهان باکین
از من ستدش بزخم زوبین .
نظامی .

نبودش چارهٔ دیگر در آن راه
بصد افغان و صد فریاد و صد آه.
نظامی .

فریادکز آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم .
خاقانی .

در آرزوی رویت بر آستان کویت
هردم هزار فریاد از عاشقان بر آید .
خاقانی .

جای فریاد است خاقانی که چرخ
نالهٔ فریاد خوان خواهد شکست .
خاقانی .

ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد .
ز عمررفته فغان وز روزگار دریغ .
عطار .

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست .
سعدی .

جهان پیراست وبی بنیادازاین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون ونیرنگش ملول از جان شیرینم.
حافظ .

گوش اگر گوش تو وناله اگر نالهٔ من
آنچه البته بجایی نرسد فریاد است .
یغمای جندقی .

|| پناه. ملجاء، دادرس (یادداشت بخط مؤلف):
ز رنجش بجز مرگ فریاد نه
در او هیچ جنبنده جزباد نه .
اسدی .

|| داد رسی ، داد خواهی ، تظلم :
بفرمود تا پور کشوادرا
کجا داشتی روز فریاد را .
فردوسی .

ترکیبات :
— فریاد جو . رجوع به فریاد جو شود .
— فریاد صنوبر و فریاد عرعر : آنست که بانك نسیمی ازبرگهای اینها آواز برخیزد . (آنندراج) .

فریاد افتادن . [فَ اُ دَ] (مص مرکب). سروصدا پیچیدن . فریاد برخاستن . رجوع به فریاد اوفتادن شود .

فریاد افکندن . [فَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) سروصدا براه انداختن :
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس
سعدی .

---

(۱) Friyát . (۲) Frahát . (۳) Fradháti . (٤) dá .

فریاد اوفتادن. [فَ دَ] (مص‌مرکب) پیچیدن سرو صدا . بلند شدن فریاد :

گر در خیال خلق پریوار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد .
سعدی .

فریاد بر آمدن . [فَ بَ مَ دَ] (مص - مرکب) . فریاد بر خاستن . فریاد افتادن ؛ فریاد بر آمد که برويد . امیر برفت وایشان نیز برفتند (بیهقی) .

فریاد بر آوردن . [فَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) . فریاد زدن . فریادکشیدن . آواز بلند بر آوردن (یادداشت بخط مؤلف) :

گفتم که بر آرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم
سعدی

بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن‌پنهان تاچند
سعدی .

فریادجستن . [فَ جُ تَ](مص‌مرکب) استغاثه‌کردن دادخواستن.تظلم.دادخواهی . (یادداشت مؤلف) : از او فریاد جست و عذرها خواست (مجمل‌التواریخ و القصص)

چو بیچاره‌گشتند و فریاد جستند
بر ایشان‌ببخشودیزدان‌کرکر (؟)
دقیقی .

رجوع به فریاد شود .

فریادجو . [فَ] (نف مرکب) . آنکه چاره میجوید و دادرس میخواهد (ناظم - الاطباء) .

فریاد خاستن . [فَ تَ](مص‌مرکب) فریاد بر آمدن . ناله بر خاستن . فریاد بر خاستن . بلند شدن آواز و ضجهٔ کسی . (یادداشت بخط مؤلف) :

بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بهر بر زنی آتش و باد خاست .
فردوسی .

فریاد خواستن . [فَ خا تَ] (مص - مرکب) . استغاثه . مدد خواستن . استمداد کردن (از یادداشتهای‌مؤلف) : به ملک‌سند کس فرستادند و فریاد خواستند و گفتندکه سپاه عرب آمد (تاریخ بلعمی) .

سوی آسمان سر بر آورد راست
زدادار آنگاه فریاد خواست .
فردوسی .

دست باستادم زد وفریادخواست (بیهقی) . بعجز خویش معترف گرد و فریاد خواه . (تذکرة الاولیاء) .

فریاد خوان . [فَ خا] (نف‌مرکب) . کنایت از داد خواه و مظلوم باشد (برهان):

بفریاد خوان گفت : فرمان تراست
مرادردل است آنچه در جان‌تراست .
نظامی .

تویی یاری رس فریاد هرکس
بفریاد من فریاد خوان رس .
نظامی .

|| نالان . در حال زاری . ناله‌کنان :

بزاری روز و شب فریاد خوانم
چو دیوانه بدشت و که دوانم .
فخرالدین اسعد .

بربط‌آبستن تن و نالان‌دل‌و مردان بطبع
جان بر آن آبستن فریاد خوان‌افشانده‌اند .
خاقانی .

به باران همی آید از آسمان
نه بر میرود آه فریاد خوان .
سعدی .

|| استغاثه‌کنان، در حال‌استغاثه‌وطلب‌یاری :

که ناچار چون درکشد ریسمان
بر آرد صنم : دست فریاد خوان .
سعدی .

|| (ق) . پر سروصدا . فریادکنان.درحال فریاد زدن :

قضیبی زدندی بر آن استخوان
شدندی بر آن کله فریاد خوان .
نظامی .

فریاد خواندن . [فَ خا دَ] (مص - مرکب) . فریادکردن .فریادکشیدن . فریاد کردن . || کمک خواستن ، داد خواهی کردن :

تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند .
سعدی .

شنیدم که درحبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
سعدی .

فریادخواه . [فَ خا] (نف‌مرکب) . مستغیث . آنکه دادخواهد .شاکی . عارض (از یادداشتهای مؤلف).دادخواه . که‌عدل و نصفت خواهد :

چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدرد دل‌اندر بپیچید شاه .
فردوسی .

برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و گریان و فریاد خواه .
فردوسی .

بدو باشد آباد شهر و سپاه
همان زیر دستان فریاد خواه .
فردوسی .

گه گرفتن بت صد هزار کودک و مرد
بدوشدندی فریاد خواه و پوزش گر .
فرخی‌سیستانی .

زن و مرد پیش سپهبد براه
دویدند گریان و فریاد خواه .
اسدی .

چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کزو
فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم .
ناصرخسرو .

چو فریاد را درگلوبست راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه .
نظامی .

بداور داور فریاد خواهان
بیارب یارب صاحب گناهان .
نظامی .

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان بر آورد دست .
سعدی .

فریادخواهی . [فَ خا] (حامص) . فریاد خواستن . داد خواهی . تظلم :

غلط‌گفتم که عشقست این نه شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی .
نظامی .

رجوع به فریاد خواه و فریاد خواستن‌شود

فریاد داشتن . [فَ تَ] (مص‌مرکب) فریاد بر آوردن . ناله داشتن :

و لیکن باچنین داغ جگر سوز
نمی‌شاید که فریادی ندارند .
سعدی .

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت‌بود بواب‌را .
سعدی .

فریادرس . [فَ رَ] (نف‌مرکب) . دادگر . دادرس (آنندراج). (انجمن‌آرا) دستگیر . یاری کننده . دادرس . غیاث . (از یادداشتهای مؤلف) :

نهادند پیمان دوجنگی که کس
نباشد در آن جنگ فریاد رس .
فردوسی .

فرستاد نزد برادرش کس
همان نزد دستور فریاد رس .
فردوسی .

زمانه سراسر فریب است و بس
نباشد بسختیت فریاد رس .
فردوسی .

همه را زاد بیکدفعه نه پیشی نه پسی
نه ورا قابلهٔ بود نه فریاد رسی .
منوچهری .

در آن کارها یاور او بود و بس
پناهنده راگشت فریاد رس .
نظامی .

ستمدیده راگشت فریاد رس
بفریاد نامد ز فریادکس .
نظامی .

جهاندیده دستور فریاد رس
گشاد از سرکاردانی نفس .
نظامی .

از دست آنکه داور فریاد رس نماند
فریاد در مقام مصلی بر آورم .
خاقانی .

فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم
باکه نفس بر آرم چون‌همنفس‌ندارم.
عطار .

بیدادگر نگارا رحمی بکن چودانی
کاندر جهان بجز توفریادرس ندارم .
سیدحسن غزنوی .
در این زمانه چو فریادرس نمی بینم
مرا رسد که رسانم بآسمانم فریاد .
ظهیرفاریابی .
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو : در ایام‌سلامت‌بجوانمردی‌کوش
سعدی .
تو هرگز رسیدی بفریادکس
که میخواهی امروز فریاد رس ؟
سعدی .
ترکیب :
— فریادرس آمدن : بفریاد رسیدن .
بفریاد دیگران گوش‌دادن .دادرسی‌کردن:
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد .
حافظ .

فریاد رس . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۶۳ هزار گزی جنوب کرمانشاه و هشت‌هزارگزی‌چنار.ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیرودارای۱۶۰ تن سکنه. از رودخانهٔ دره بادام مشروب میشود . محصولاتش‌غله‌ولبنیات‌است.اهالی‌بکشاورزی وگله داری گذران میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فریاد رسی . [فَ رَ] (حامص‌مرکب) دستگیری و معاونت و دادرسی . (ناظم - الاطباء) . رجوع به فریاد رسیدن شود .

فریادرسیدن. [فَ رَ دَ] (مص‌مرکب) کمک‌کردن . یاری‌کردن. بدادکسی‌رسیدن. بفریاد رسیدن . بفریادکسی‌گوش دادن :
اگرمهمان تست این ناخوش آواز
مرا فریاد رس زین میهمانت .
ناصرخسرو .
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم
سخت است کار بهرچه‌روز ایستاده‌ای
خاقانی .
بدیع نیست‌گرت خلق تهنیت گویند
که دولت تو رسیده‌ست خلق رافریاد .
مسعودسعد .
او بسر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریادرس نعم المعین .
مولوی .
ای‌که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریاد رس .
مولوی .
بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده ، فریاد رس .
سعدی .
بر نیک محضر فرستاد کس
در توبه‌کوبان که فریاد رس .
سعدی .

آخر بزکات تندرستی
فریاد دل شکستگان رس .
سعدی .

فریادزدن . [فَ زَ دَ] (مص مرکب) . فریادکردن . فریاد کشیدن (یادداشت بخط مؤلف) .

فریادزنان . [فَ زَ](قیدونف مرکب). در حال فریاد زدن . فریادکنان . رجوع به فریاد زدن شود .

فریادشنیدن . [فَ شِ دَ] (مص - مرکب) . فریادرسی. بفریاد رسیدن .بفریاد کسی گوش دادن :
فریاد کنم زجان نا شاد
فریاد که نشنوی توفریاد .
امیرخسرو دهلوی .
پرسی از حال‌دلم چون‌نشنوی فریاد من
حال دل‌چون‌پرسی‌ازمن‌هرزمان‌چون‌نشنوی
خاقانی .

فریاد کردن . [فَ کَ دَ] (مص‌مرکب) فریاد کشیدن . فریاد برآوردن :
جهان را سوخت از فریاد کردن
بزاری دوستان را یاد کردن .
نظامی .
گهی دل را بنفرین یاد کردی
ز دل چون بید لان فریاد کردی .
نظامی .
ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد .
مسعودسعد .
بوی بهار آمد بنال ای‌بلبل شیرین نفس
درپای بندی همچومن فریاد میکن درقفس
سعدی .
زن بیخرد بر در و بام کوی
همی کرد فریاد و می‌گفت شوی .
سعدی .
گرتضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد .
سعدی .

فریادکشیدن. [فَ کَ دَ](مص‌مرکب) فریادکردن . فریاد بر آوردن . فریاد زدن

فریادکنان. [فَ کُ](قید.ونف‌مرکب). در حال فریادکردن و فریادکشیدن :
رفت از پی آهوان شتابان
فریاد کنان در آن بیابان .
نظامی .
فریاد کنان بسرای احوص در آمد (تاریخ- قم) .

فریادگوش . [فَ دِ] (اِمرکب) . علتی است‌که بتازی طنین و دوی خوانند . (آنندراج) .

فریادناک . [فَ] (ص‌مرکب). غوغایی و هنگامه ساز (ناظم‌الاطباء) .

فریاد نامه . [فَ مَ] (اِمرکب). نامه‌ای که در آن یاری وکمک خواهند :
فریاد نامه‌ها باطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد (ترجمهٔ یمینی) .

فریادی . [فَ] (ص‌نسبی) . مظلوم و داد خواه (آنندراج) .

فریاد یافتن . [فَ تَ] (مص‌مرکب) . فریاد خواستن . فریاد کردن :
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
چون در حریم‌و قصر امام‌الوری‌شدم .
ناصرخسرو .

فریاران . [فَ] (اِخ) . نام محلی در کنار راه کنگاور و جوکار میان کریم آباد و قلعهٔ شیخ درسی هزار گزی کنگاور (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فریازان شود .

فریازان . [فَ] (اِخ) دهی از دهستان کرزان‌رودشهرستان‌تویسرکان.واقع دریازده هزارگزی باختر شهر تویسرکان و یک‌هزار گزی‌جنوب راه شوسه‌تویسرکان‌به‌کرمانشاه. ناحیه‌ایست واقع در جلگه. سردسیر ودارای ۱۰۸۱ تن سکنه . از کرزان رود مشروب میشود . محصولاتش:غلات، حبوب،قلمستان زیاد ، لبنیات ، انگور و صیفی‌است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند . دبستان و هشت‌باب دکان ومسجد دارد .
(از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵) .

فریاض . [فَ] (اِخ). چشمه‌ایست در وادی سباب و گویند نخلستانهاییست از آن مالک بن سعد (معجم‌البلدان) .

فریانان . [فَ] (اِخ) . از قرای مرو است (معجم‌البلدان) .

فریانانی . [فَ یَ] (ص نسبی) منسوب به فریانان مرو (سمعانی) .

فریانة . [فَ رِ نَ] (اِخ) . از قرای بزرگ افریقا است‌درسفاقس(معجم‌البلدان)

فریانی . [فِ ی](ص‌نسبی) . منسوب به فریان که نام‌جد خاندانی‌است (سمعانی).

فریب . [فَ] (اِ) . درزبان‌پهلوی‌فربه (۱) و همریشه است با فریفتن (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).عشوه و مکر و غافل شدن یاغافل کردن بخدعه (برهان) :
توانی بر او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب
بوشکور .
چنان دان‌که یکسر فریب است و بس
بلندی و پستی نماند بکس .
فردوسی .
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
نیم مرد گفتار زرق و فریب .
فردوسی .
چودر عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب ودهاست.
ناصرخسرو .

(۱) Fréb

در یک سخن آن همه عتیبش بین
دریک نظر این‌همه فریبش بین .
خاقانی .

بفریب فلک آزرد دلش خوش نکنند
تا فلک را چو دلش رنگ‌مزا بینند .
خاقانی .

ترکیبات :

— اندر فریب گرفتن : فریفتن ، فریب دادن ، گول زدن :

بآرایش چهره و فرو زیب
نباید که گیرندت اندر فریب .
فردوسی .

— بافریب : فریبنده، مکار، پرفریب :

ای پسر گیتی زنی رعناست غره بافریب
فتنه‌سازدخویشتن‌راچون‌بدست آردعزب
ناصرخسرو .

— پرفریب : فریبنده . مکار :
بهرام‌مردی‌مکاروپرفریب‌است(تاریخ‌بلعمی).

— فریبا - فریب آمیز- فریبان - فریباندن - فریب آوردن - فریب اندازی- فریب‌انگیز- فریب‌برفزودن- فریب‌پذیرفتن-فریب خور- فریب‌خوردن-فریب‌خورده - فریب‌خوری - فریب‌دادن- فریب ده-فریب‌دهی- فریب‌ساز- فریب سازی - فریبکار - فریبگاه-فریبگه - فریبناک - فریبی - فریبیدن . رجوع به این ترکیبات شود .

|| طلسم راهم میگویند چه فریب گاه جایی باشد که در آنجا طلسم بسته باشند (برهان)

ندانی جزافسون و بندو فریب
چو دیدی که آمد به پیشت نشیب .
فردوسی .

رجوع به فریبگاه و فریبگه شود .

|| (نف) مخفف‌فریبنده باشد (یادداشت‌بخط مؤلف) . و در این معنی همواره بصورت مزید مؤخر آید وصفت مرکب سازد چون ترکیبات زیر :

— جادو فریب : آنقدر فریبنده که‌جادوان را هم بفریبد ، پرفریب ، فریبا :

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کوبیکره برد از من صبر وآرام و شکیب .
سعدی .

— خاطرفریب : آنکه اززیبایی‌و فریبندگی خاطررابخودمشغول‌دارد، دلفریب، فریبا :

فریب جهان قصهٔ روشن است
ببین تاچه زاید شب آبستن است .
حافظ .

ربوده‌ست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش . سعدی .

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطرفریب.
سعدی .

— دلفریب : خاطرفریب،فریبنده،فریبا :

درشت خویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب‌منظری‌ودلفریب و منظوری.
سعدی .

عجب از زنخدان آن دلفریب
که‌هرگزنبوده‌ست بر سرو سیب .
سعدی .

نه هر جاکه بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش درکتیب .
سعدی .

— سرای فریب ، کنایت از جهان است :

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلندست و پستش نشیب .
فردوسی .

— صاحبدل فریب : فریبندهٔ صاحبدلان ، آنکه صاحبدلان را شیفتهٔ خود کند :

سرانگشتان صاحبدل فریبش
نه در حناکه درخون قتیل است.
سعدی .

— عابد فریب : آنکه عابدان و پارسایان را نیز شیفتهٔ خودکند :

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بوده بر آفتاب .
سعدی .

چرخ مشعبد از رخ تو عابد فریب تو
در زیر هفت پرده خیالی نیافته .
سعدی .

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او
بر چشم من بسحر ببستند خواب را .
سعدی .

— کوته نظر فریب :

این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب
دل می‌برد بغالیه‌اندوده چادری .
سعدی .

— مردم فریب : آنکه مردم را بفریبد و بخود شیفته گرداند :

بر انگیخت آن جادوی نا شکیب
بسی جادوییهای مردم فریب .
نظامی .

— ملایک فریب : آنکه فرشتگان مقدس را هم بفریبد و براه‌گناه عشق کشاند :

زلف تو شیطان ملایک فریب
روی تو سلطان ممالک ستان .
خاقانی .

فریب . [فَ] (اِخ) . عبدالغفار اصفهانی طبیب فرزند فتحعلی خوشنویس اصفهانی ، ادیب‌بودودر بیشترعلوم‌وفضایل دستی‌داشت و در طب نیز ماهر بود. رسالهٔ در بیماری وبا نوشت ومنظومه‌ای‌نیز در تشریح‌بپارسی دارد . چون خط نستعلیق‌را نیک می‌نوشت در شعر به «خطاط» تخلص میکرد (از - مجمع الفصحا ، رضاقلی هدایت . ج ۲ از چاپ سنگی تهران . ص ۳۹۰) .

فریبا . [فَ] (نف) . مرکب از فریب‌و پساوند فاعلی‌یامفعولی(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) فریبنده (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). || (نمف). فریفته (برهان). (آنندراج) . (انجمن‌آرا) صاحب براهین‌العجم فریبا را بمعنی مفعولی غلط میداند . (یادداشت مؤلف) :

هم حور بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو وهم پری فریبا از تست
مجدهمگر .

فریب آمیز . [فَ] (نف‌مرکب) . فریبنده فریبا ، دلفریب ، خاطرفریب :

ساقی فریب آمیزبین مطرب نشاط انگیز بین
بازارمی‌زان تیزبین مرسوم جان را تازه‌کن.
خاقانی .

فریبان . [فَ] (نف) . در حال‌فریبیدن و فریفتن (یادداشت بخط‌مؤلف) :

گردگردان و فریبانت همی برد چو گوی
تاچو چوگانت بکرداین فلک‌چوگان‌باز.
ناصرخسرو .

فریباندن . [فَ] (مص‌م) فریب‌دادن ، فریفتن ، گول زدن :

بفریباند هر روز دلم را بسخن
آن سرا پای فریبندگی‌و مفتعلی .
فرخی سیستانی .

مبادا که وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان و پند (بیهقی) . چندانکه دست درزود زربذل کنندو گروهی‌رابفریبانند (بیهقی) . همیشه از ایشان بر حذر می‌باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند (بیهقی) .

فریب‌آوردن . [فَ وَ دَ] (مص‌مرکب) خداع . مخادعه (تاج‌المصادر بیهقی) . فریب دادن .

فریب‌اندازی . [فَ اَ] (حامص‌مرکب) روباه بازی و تلبیس وتزویر (ناظم‌الاطباء) .

فریب انگیز . [فَ اَ] (نف‌مرکب) . غدار و حیله باز (ناظم‌الاطباء). فریب‌آمیز. فریبنده . مرخم فریب انگیزنده .

فریب برفزودن . [فَ بَ فَ دَ] (مص مرکب) . افزودن مکر و نیرنگ. بسیار فریب دادن :

زکر دارها بر فزودی فریب
سرقیصر آوردی اندر نشیب .
فردوسی .

فریب پذیرفتن . [فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) . فریب خوردن ، فریفته شدن ، گول خوردن :

که از چرخ گردان پذیرد فریب
که او را نماید فراز و نشیب .
فردوسی .

فریب خور . [فَ خُ] (نف‌مرکب) . گول و ابله و مغبون (ناظم‌الاطباء) . فریب خورنده .

فریب‌خوردن . [فَ خُ دَ](مص‌مرکب) گول خوردن ، فریفته شدن :

کرا در جهان هست هوش و خرد
کجا او فریب زمانه خورد ؟
فردوسی .

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل بر شکافدت‌همدا .
خاقانی .

نه آیین عقل است و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد ؟
سعدی .
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر .
سعدی .

فریب خورده . [فَ خُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) . گول خورده و مغبون (ناظم الاطباء) .

فریب خوری. [فَ خُ] (حامص مرکب). مغبون شدگی و گول‌خوردگی (ناظم الاطباء). ساده دل بودن و زودگول خوردن .

فریب دادن . [فَ دَ] (مص مرکب) . فریفتن ، گول زدن . مقابل فریب خوردن:
نیز فریبم ندهد طمع و جمع
نیز حجابم نشود بود و باد .
خاقانی .
بصبح و شام که گلگونهٔ و غالیه ایست
مرا فریب مده، رنگ و بوی باده‌بیار
خاقانی .

فریب ده . [فَ دِ] (نف مرکب) . فریبنده (ناظم الاطباء) . فریب دهنده .

فریب دهی . [فَ دِ] (حامص مرکب). فریب و حیله بازی و غدر و تزویر و تلبیس (ناظم الاطباء) .

فریبرز. [فَ بُ] (اِخ) نام پسر کیکاوس (ولف) . نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ ، کلباد پسر پیران ویسه او را بقتل آورد (برهان) :
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و گرگین و بهرام نیو .
فردوسی .
میوهٔ شاخ فریبرز ملک
هم بباغ ملک آبادیده‌ام .
خاقانی .
جان فریبرز از این شرف طرب افزود
ذات منوچهر از این خبر بطر آورد .
خاقانی .

فریب ساز . [فَ] (نف مرکب) . مکار و غدار و حیله باز (ناظم الاطباء). حیله‌گر و مکار و دغاباز (آنندراج) .

فریب‌سازی . [فَ] (حامص مرکب) . حیله‌گری و غدر و غداری و تلبیس وتزویر (ناظم الاطباء) .

فریبش . [فَ بِ] (اِمص) . تخادع . (دهار) . اسم مصدر از فریبیدن‌است .

فریبکار . [فَ] (ص مرکب). مکار و غدار و فریب ساز (ناظم الاطباء) . فریبنده .

فریبگاه . [فَ] (اِ مرکب) . طلسم . (برهان) . || جایی را نیز گویند که طلسم در آنجا بسته باشند (برهان) . از فرهنگ دساتیر است . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود .

فریبگه . [فَ گَ] (اِ مرکب) . فریبگاه . رجوع به فریبگاه شود .

فریبناک . [فَ] (ص مرکب) . فریبنده فریبکار ، فریب آمیز :
آدمی کو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود .
نظامی .
مکروه طلعتی است جهان فریبناک
هر بامداد کرده بخوبی تجملی .
سعدی .

فریبندگی . [فَ بَ دَ] (حامص) .مکر و فریب و حیله بازی و ریا و تزویر و خیانت (ناظم الاطباء) :
فریبندگی‌ها در او بیشمار
که آید نویسندگانرا بکار .
نظامی .

فریبنده . [فَ بَ دَ / دِ] (نف). فریبکار فریبا . فریب دهنده :
تو با این فریبنده مرد دلیر
ز دریاگذشتی بکردار شیر.
فردوسی .
تژاو فریبنده گفت : ای دلیر
درفش مراکس نیارد بزیر .
فردوسی .
فریبنده گیتی شکارت نگیرد
جز آنگه که گویی گرفتم شکارش.
ناصرخسرو .
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره
ندانستی که بسیار است اورا مکر و دستانها.
ناصرخسرو .
دیوست جهان، صعب فریبنده مر اوارا
هشیار خردمند بخستست همانا .
ناصرخسرو .
گرچه فروزنده وزیبنده است
خاک براو کن که فریبنده است.
نظامی .
سروش درفشان چوتابنده هور
زوسواس دیو فریبنده دور .
نظامی .
زهرچ آن نیابی شکیبنده باش
بامید خود را فریبنده باش .
نظامی .
چنین‌است کار روزگار و دنیای فریبنده که حالها بریکسان نگذارد (بیهقی) . تعجب بماندم‌ازحال‌این‌دنیا که فریبنده است(بیهقی). در این دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کار نامهٔ این‌خاندان بزرگ برانم . (بیهقی) . حرص‌فریبنده را بر عقل‌رهنمای استیلاندهد (کلیله‌ودمنه).||دلربا ،دلفریب:
شه شهریاران تهی کرده جای
فریبنده را گفت نزدمن آی .
دقیقی .
چو سودابه او را فریبنده گشت
تو گویی که زهرگز اینده گشت .
فردوسی .

فریبی . [فَ] (ص‌نسبی) . مکار وعیار و حیله باز (ناظم الاطباء) . فریبکار .

فریبیدن . [فَ دَ] (مص) . فریفتن . (آنندراج) . (انجمن آرا) . فریب‌دادن . گول زدن :
چو طاووس خوبی ، اگر دین بیابی
وگرنت بفریبدت همچو ماری .
ناصرخسرو .
آنراکه چنین زنیش بفریبد
شاید که خرد بمردنشمارد .
ناصرخسرو .

فریث . [فَ] (اِخ) . از قرای واسط است . (معجم البلدان) .

فریج. [فَ] (اِ) . رستنی ونباتی‌است که آنرا اگر ترکی خوانند (برهان) . فریز . فریژ . فریژ . فرژ (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع باین‌کلمات شود.

فریجاب. [فَ] (اِ). باران خردقطره (آنندراج). || شبنم (آنندراج).

فریجیه. [فَ یَ] (اِخ) قسمتی از آسیای صغیر است که حدود آن متغیر بوده (قاموس کتاب مقدس) .

فریخی . [فُ رَ] (ص‌نسبی و اِ) . پیکانی‌منسوب‌به‌آهنگری‌فریخ نام (یادداشت بخط مؤلف).

فرید. [فَ] (اِ) . میانهٔ قلاده راگویند (برهان) .

فرید. [فَ] (ع ص). یگانه (منتهی‌الارب) . واحد (ازاقرب الموارد). یکتا ، بی‌مانند ، بی‌نظیر ، یگانه (یادداشت بخط مؤلف):
نتوان گفت فریدی ، که نهٔ
جفت فضلی،نبود جفت فرید.
سوزنی .
|| (اِ) شبه و مهرهٔ که فاصل باشد میان مروارید وزر. ج: فراید (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). ||گوهر نفیس (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || مروارید در رشته کشیدهٔ فصل یافته بغیر خود (منتهی‌الارب) . مرواریدی که درنظم کشیده شده و بچیزی جز مروارید ازیکدیگر فاصله یافته باشد . (اقرب‌الموارد) . || استخوان یگانهٔ پشت که میان آخر محالات شش‌گانهٔ پایین مهرهٔ گردن‌ومیان مهرهٔ شش‌گانهٔ بالای‌استخوان سرین‌است. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). آن مهره از پشت‌که واقع‌شده‌است میان شش مهرهٔ پائین‌تر از مهره‌های گردن وشش مهرهٔ بالای استخوان سرین (فرهنگ فارسی‌معین). ||سیفٌ فرید:شمشیربی‌نظیر ومانند(ازمنتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فریداً. [فَ دَنْ] (ع ق). بتنهایی،فریداً وحیداً (ازیادداشتهای مؤلف).

فریداصفهانی. [فَ رِ دِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به‌فریدالدین احول‌اسفراینی‌شود.

فریدالدهر. [فَ دُ دَ] (ع ص مرکب) . یگانهٔ دهر ، یکتای‌روزگار . فرید. بی‌مانند: در کمال فضل‌ومتانت علم وتبحردر معقول ومنقول فریدالدهرویگانهٔروزگاربود (ترجمهٔ یمینی).

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِخ) ابو - حامد محمدبن ابوبکر. رجوع به‌عطارشود.

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِخ) ... احول اسفراینی از شعرای قرن هفتم‌است که بیشتر عمرخودرا دراصفهان وسپس درشیراز دردربار اتابکان فارس گذرانیده واواخرعمر او همزمان باروزگار جوانی سعدی‌بوده‌است وی مداح‌خاص‌اتابک عضدالدین‌سعدبن‌زنگی (۵۹۱ - ۶۲۳) و پسرش فخرالدین ابوبکر (۶۲۳-۶۵۸) وپسر دیگرش محمدبن سعد (۶۵۸-۶۶۰)وابش‌خاتون (۶۶۲-۶۸۶) ملکهٔ معروف این خاندان بوده و تاجلوس ابش خاتون یعنی سال ۶۶۲ زیسته‌است و با امامی هروی شاعر معروف همین زمان نیز معاصر بوده و معارضه داشته است و از او قصیده‌ای نیز درمدح صاحبدیوان شمس‌الدین جوینی موجود است که با توجه بوقوع قتل صاحبدیوان در سال ۶۷۷ عمراورا تاحدود همین سالها نشان میدهد. دراینصورت ممکن است فریدالدین پیش از سفر بفارس و توجه بدربار سلغریان یااتابکان فارس، درجوانی بهند سفر کرده باشد زیرا از او اشعاری در مدح عین‌الملک فخرالدین حسین بن ابوبکر اشعری موجود است . (از تعلیقات سعید - نفیسی بر لباب‌الالباب عوفی . ص ۷۶۲ - ۷۶۳) .

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِخ) ... اصفهانی. رجوع به‌فریداصفهانی وفریدالدین احول شود .

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِخ).احمد تفتازانی نوهٔ ملاسعدتفتازانی‌معروف درزمان شاه اسماعیل صفوی شیخ‌الاسلام هرات و از مراجع مهم مذهب تسنن بود . وی بمناسبت سرپیچی از قبول مذهب تشیع بدستور شاه اسماعیل‌کشته‌شد. (از تاریخ ادبیات ایران . ادوارد برون. ج ٤ . ترجمهٔ رشید یاسمی. ص۵۵و۵۶).

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِخ)... جاجرمی. دُرهٔ فریداقبال بود وصدف گوهر کمال.. در بخارا تحصیل کرد ومرا (محمد عوفی) در خدمت او مباسطتی حاصل شد واز فواید انفاس او اقتباس کردم . چون بنیابیان آمد دیگران بدو حسد بردند . اورا درمدح امام فخر رازی شعرهایی است و از جمله ترکیب بندی بدین مطلع:

خیزکه صبح تیغ زن خنجر زرنگارزد

خسرو آسمان نشین برشه زنگبار زد..

واین غزل نیز ازاوست:

دوش دلرا زغمت زیروزبر یافته‌ام

دیده را رهگذر خون جگر یافته‌ام

غمزهٔ شوخ‌ترا زهراجل میدانم

پاسخ تلخ‌تورا رشک‌شکریافته‌ام

انس را چهرهٔ تو نقش همی‌بندد وس

مونس خویش همه‌آه سحر یافته‌ام

سنبل زلف توبرعارض مه تافته‌اند

نرگس جزع‌تودرچشمه‌خوریافته م

بی‌خبربوده‌ام ازآنچه رسیده‌است‌بمن

تا زعشق توو‌حسن توخبریافته‌ام .

(از لباب الالباب ، طبع سعید نفیسی ص ۱۹۳ - ۱۹۵ با اختصار) . باتوجه بزمان مؤلف لباب‌الالباب که خود را معاصر وی شمرده فریدالدین باید ازشعرای اواخر قرن ششم باشد زیرا عوفی درآن تاریخ شاگردوی بوده وسپس دراوایل قرن‌هفتم خود بشهرت رسیده‌است .

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِ خ) . جاسوس‌الافلاک.رجوع به فریدالدین علی‌ونیز رجوع به‌علی منجم سجزی شود.

فریدالدین . [فَ دُ د د] (اِخ) . خراسانی . رجوع به‌فریدالدین‌کاتب‌شود.

فریدالدین. [فَ دُ د د](اِخ) دهلوی ازجملهٔ مشایخ ومعروف به‌شکرگنج ومرشد شاه نظام‌الدین اولیا بوده‌است . این بیت از اوست :

هرسحرگه بر درت سرمیزنم

بر طریق دوستان در میزنم .

(از مجمع الفصحاء رضاقلی هدایت ، چاپ سنگی تهران ، ج ۱، ص ۲۸٤) ازبزرگان سلسلهٔ صوفیان چشتیه‌ومرید قطب‌الدین‌بختیار کاکی بوده و سلسلهٔ ارادتش به‌ابراهیم ادهم میرسیده است. (ازریاض العارفین، رضاقلی هدایت، چاپ‌سنگی قدیم ص۱۱۹) .

فریدالدین.[فَ دُ دد](اِخ) رودکی. لقب اورابعضی فریدالدین نوشته‌اند. رجوع بشرح‌احوال‌واشعاررودکی‌تألیف سعیدنفیسی ص ۸۵۵ شود .

فریدالدین . [فَ دُ دد] (اِخ) عطار نیشابوری. رجوع به‌عطارشود.

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِخ) ... علی سجزی معروف به جاسوس الافلاک . رجوع‌به‌فریدالدین جاسوس‌الافلاک وعلی‌منجم سجزی شود .

فریدالدین. [فَ دُ دد] (اِخ) کاتب خراسانی در خدمت سلطان سنجر ملازمت داشته وروایت شاگردی انوری را برمیافراشته است. نیز سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه را مدح کرده است . در کمالات معروف روزگارخودبوده واز اشعار خوب اومسمطی است‌که در آن لغت‌های «دست» و « پای » را درمصراعهای بند اول التزام کرده‌است و در بند دوم «شب» و«روز» را وهمچنین در بندهای دیگر کلمات دیگررا. واین دوبیتی معروف که‌درقدح‌پیش‌بینی‌طوفان توسط‌انوری است اثر طبع فریدالدین است :

گفت انوری که از مدد بادهای سخت

ویران شود عمارت و که ، برسرثری

در روز حکم او نوزیده است هیچ‌باد

یا مرسل‌الریاح تو دانی وانوری.

نیز اورا - پس از شکست سلطان سنجر از لشکر گورخان ختایی‌ونجات اوبدست ملک تاج‌الدین‌ابوالفضل‌سیستانی یک رباعی‌جالب است :

شاها زسنان توجهانی شدراست

تیغ‌تو چهل‌سال ز اعداکین‌خواست

گرچشم بدی رسید آنهم ز قضاست

کانکس که بیک‌حال‌بماندست‌خداست.

(از مجمع‌الفصحاء، رضاقلی هدایت، چاپ سنگی تهران، ج ۱. ص ۳۷۷ با اختصار). ظاهراً این شعرمربوط به حکم نجومی‌انوری ازشاعر دیگری است ومؤلف مجمع‌الفصحاء باشتباه آنرا بفریدکاتب نسبت‌داده است .

فریدالدین . [فَ دُ دد] (اِخ) ... محمودبن بشار هروی ملقب به تاج‌الافاضل ازادبا و فضلایی است‌که نثرو نظم پارسی و تازی فراوان داشته وازجملهٔ اشعار او،شعری که در ستایش شیخ زکی اززهاد آن دوره ساخته معروف است (از لباب‌الالباب محمد عوفی ، چاپ سعید نفسی، ص ۲۰۶) . از عبارت عوفی برمیآیدکه وی‌پیش اززمان‌عوفی میزیسته و شاید از شعرای اوایل قرن ششم بوده‌است.

فریدالزمان . [فَ دُ زْ زَ] (ع ص مرکب). فریدالدهر. یگانهٔ روزگار.رجوع به‌فریدالدهر شود.

فریدالعصر . [فَ دُلْ عَ] (ع ص مرکب). فریدالدهر. فریدالزمان : در فنون آداب عدیم‌النظیر و فریدالعصر و وحیدالدهر (تاریخ قم ص٤).

فرید دبیر. [فَ رِ دَ] (اِخ) رجوع بفریدالدین کاتب شود .

فرید دهلوی. [فَ رِ دِ دِ لَ] (اِخ) رجوع بفریدالدین دهلوی شود .

فریدر . [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌خـار وطوران بخش بیارشهرستان شاهرود واقع در جنوب خاوری بیارو دارای ۹۷تن سکنه‌است . از قنات کم‌آب مشروب میشود . محصولاتش: غلات،تنباکوولبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

فریدس . [ ] (اِ) به لغت اهل مصر رحیبان است (فهرست مخزن‌الادویه) . اسم مصری اربیان است (حکیم مؤمن) . فریدیس . اربیان (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به اربیان شود .

فریدکاتب. [فَ رِ تِ] (اِخ) رجوع بفریدالدین‌کاتب شود .

فریدگی. [رِ دَ] (حامص) . بطر . فیریدکی (ازیاداشتهای مؤلف).

فریدن . [فَ دَ یا فِ رِ دَ] (اِخ)

ازبلوکات سپاهان وحدشمالی آن خوانسار و گلپایگان، حدشرقی کرون ودهق، حدجنوبی چهارمحال وغربی بربرود وجاپلق وبختیاری است. شامل ۱۷۳ قریه‌است . مرکز داران ومساحت آن ۱۶۰ فرسخ، ودارای ۶۰۰۰۹ تن سکنه است . جایی کوهستانی و سردسیر وپربرف است (ازجغرافیای سیاسی کیهان)

شهرستان فریدن یکی از شهرستانهای هفتگانه استان دهم‌وازطرف شمال‌بشهرستان گلپایگان، ازطرف جنوب بشهرستان شهرکرد، ازباختر بیلوك الیگودرز، ازخاور بشهرستان مرکزی اصفهان محدود است . در سازمان آمار کلیه قراء دهستانهای کرچمبو ، چادگان گرجی ووزرق، بنام یک دهستان باسم‌فریدن منظور شده است . شهرستان فریدن از دو بخش زیر تشکیل شده است :

۱ـ بخش‌داران شامل چهار دهستان که۱۲۸ آبادی‌و۱۱۳۶۲۴ تن‌سکنه‌دارد.

۲ـ بخش آخوره شامل دو دهستان که ۱۳۴ آبادی‌و۲۵۳۷۶ تن سکنه دارد . بنابراین شهرستان فریدن‌ازدوبخش و ۶دهستان و۲۶۲ آبادی تشکیل شده و دارای ۱۳۹۰۰۰ تن سکنه است. شرح‌هریک‌ازبخش‌هاودهستان‌ها وآبادی‌ها درجای خود داده شده‌است.

دربررسی‌هائی که دراین شهرستان بعمل‌آمده کانهای نفت‌وذغال‌سنگ درقریه‌های کاوه ، غرغن وزرك کشف‌شده‌ولی‌تاکنون‌ازاین‌کانها بهره‌برداری نشده‌است.ازداران‌مرکزشهرستان فریدن راههای شوسهٔ زیر منشعب میشود :

۱ ـ راه شوسه‌داران بدامنه واصفهان.

۲ـ راه شوسه داران بآخوره .

۳ـ راه شوسه کوهرنگ .

۴ ـ شاهراه شوسهٔ اصفهان بازنا از این شهرستان میگذرد و ازنا یکی ازایستگاههای مهم راه آهن شهرستان اهواز است . ازاین شهرستان پشم ، پوست و لبنیات باصفهان وخوانسار صادروپارچه وقند وشکرواجناس خرازی و سایر احتیاجات وارد میشود . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

فریدن . [ـَ ف] (اِخ) ده‌کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۲۴ هزارگزی باخترنائین که دارای ده تن سکنه است .(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱۰).

فریدون . [ـِ ف ـِ ر] (اِخ) نام عقل فلك هشتم باشد که فلك‌البروج است . (برهان) .

فریدون. [ـِ ف ـِ ر](اِخ) درزبان‌پهلوی فرتن(۱)یکی‌ازبزرگان‌داستانی‌مشترك‌اقوام‌هند وایرانی‌است (از حاشیهٔبرهان بتصحیح دکتر معین). پادشاهی است معروف که ضحاك را دربند کرد. (برهان) مطابق‌شاهنامهٔ‌فردوسی اوپسر آتبین و ازنسل جمشیداست که پس‌از مشاهدهٔ ستمگریهای ضحاك تازی علیه اوقیام میکند و با دستیاری کاوهٔ آهنگر ضحاك را دستگیر ودرکوه دماوندزندانی میکند وخود بپادشاهی ایران می‌رسد . سپس در پایان عمر سرزمین وسیع قلمرو خود را میان پسرانش سلم وتور و ایرج تقسیم میکند و ایران را بایرج می‌سپارد . سرانجام سلم و تورتوطئه میکنند و ایرج را بقتل میرسانند و جنازهٔ ایرج را نزد پدر میآورند و فریدون پس از زاری‌ونالهٔ بسیارمقام اورا به‌پسرش منوچهر میدهد ومنوچهر بجنگ عموهای خود میرود وبنیاد جنگهای ایران وتوران نهاده میشود. فریدون درپایان سلطنت پانصد سالهٔ خودتاج شاهی‌را برسر منوچهر میگذارد وازاین‌جهان رخت برمی‌بندد . فریدون در ادبیات فارسی بعنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرارگرفته است. چنانکه فردوسی درستایش سلطان محمود میگوید :

فریدون بیدار دل زنده شد
زمین و زمان پیش‌اوبنده‌شد.
فردوسی .

در اشعار شاعران دیگر نیز نام او با همین تعبیر دیده میشود :

جشن سده آیین جهاندار فریدون
برشاه جهاندار فری باد وهمایون .
عنصری .

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت .
سعدی.

ترکیبات :

فریدون صفت . فریدون علم . فریدون فر . فریدون‌کار . فریدون کمر . فریدون نسب. فریدون‌وار . رجوع به‌این‌ترکیبات شود.

فریدون. [ـَ ف] (اِ خ) ده مخروبه‌ایست از بخش حومهٔ شهرستان نائین.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

فریدون . [ـِ فـِ ر] (اِ خ) بشاهزاده محمد رجوع شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فریدون . [ـِ ف ـِ ر] (اِ خ) دهی‌است از دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب‌باختری قیدار ناحیه‌ایست کوهستانی. سردسیر ودارای ۴۶۶ تن سکنه از قنات مشروب میشود . محصولاتش: غلات، بنشن و میوه‌جات است اهالی بکشاورزی گذران میکنند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

فریدون. [ـِ ف ـِ ر] (اِخ) دهی‌است از دهستان عربخانه از بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۷۲ هزار گزی شمال باختری شوسف وکنار راه مالرو شوسف به‌گبوبه . جلگه‌ایست معتدل ودارای ۱۸۹ تن سکنه. ازقنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله وکارمردم زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فریدون . [ـِ ف ـِ ر] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز از بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع دره ۱هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد ، سر راه‌مالرو اسحق‌آباد گوئین . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، سردسیر ودارای ۲۰۹ تن سکنه . ازقنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و حبوب است . اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند.
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸).

فریدون زرکوب . [ـِ ف ـِ ر ـِ ن ـَ ز] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین زرکوب در همین لغت‌نامه‌شود.

فریدون صفت . [ـِ ف ـِ ر ـِ ص ـَ ف] (ص‌مرکب).پیروزو کامیاب،برجسته وبرتر:

این فریدون‌صفت بدانش ورای
وآن‌بکیخسروی رکیب‌گشای.
نظامی.

رجوع به‌فریدون شود.

فریدون عکاشه . [ ] (اِخ) شاعری‌معاصرشاه‌شیخ‌ابواسحاق(یادداشت‌بخط مؤلف) . از منشیان معاصر آل اینجو بوده و مجموعه‌ای از منشآت او برجاست که در سال ۷۸۶ تحریر یافته ودرکتابخانهٔ مجلس شورای ملی محفوظ است. وی ظاهراً منشی مسعود شاه اینجو بوده است زیرا در میان رسائل و منشآت او نامه ایست خطاب بشیخ امین‌الدین کازرونی ـ عارف معروف ـ که از طرف‌مسعود اینجو نوشته شده‌است (ازتاریخ عصرحافظ ، دکترغنی، ج۱، ص ۹و۱۰).

فریدون علم. [ـِ ف ـِ ر ع ـَ ل ـَ] (ص مرکب). پادشاهی‌که درفش او چون فریدون افراشته‌باشد.بکنایت‌پیروز و کامیاب، فریدون صفت :

خسروجمشید جام، سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه، شاه‌فریدون علم.
خاقانی .

فریدون‌فر. [ـِ ف ـِ ر ـَ ف] (ص‌مرکب) فریدون صفت. آنکه شکوه وشوکت فریدون دارد :

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون فرکیخسرودل رستم‌براز.
منوچهری.

شکست برلشکر آن خسرو فریدون‌فرنیفتاده (حبیب‌السیر). رجوع به‌فریدون شود.

فریدونکار . [ـِ ف ـِ ر] (ص‌مرکب). آنکه‌کار وبارش‌چون فریدون‌بود درپیروزی و کامیابی :

جم‌میر وسام رزم ودارا بزمی
رستم‌کرداری وفریدونکاری
فرخی‌سیستانی.

فریدون کمر . [ـِ ف ـِ ر کـَ مـَ] (ص مرکب). آنکه‌کمرپادشاهی چون کمرفریدون

(1) Fréton .

دارد :

فریدون کمر بلکه خاقان کلاه. نظامی .

فریدون کنار. [ِف ِر ِك] (اِخ) قصبهٔ ازدهستان حومهٔ بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۲ ۱هزارگزی باختر بابلسر ، سرراه کناره. ناحیه‌ایست واقع در دشت و دارای ۳۰۰۰ تن سکنه . ازچاه و شعبات رودخانه هرازمشروب میشود. محصولاتش: برنج، صیفی ، غلات ، پنبه ، کنجد ، باقلا و کنف است. اهالی بکشاورزی وصید ماهی ومرغابی گذران میکنند . ازادارات دولتی : پاسگاه شهربانی، شهرداری، پست وتلگراف گمرك وشیلات دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فریدون میرزا . [ِف ِر] (اِخ) از شاهزاده‌های قاجار است که شعرنیز میگفته و قاآنی برمجموعهٔ اشعار او مقدمهٔ نوشته‌است (ازسبک‌شناسی ج۳ص ۳۲٤) .

فریدون نسب. [ِف ِر َن َس] (ص مرکب). آنکه نسب او بفریدون رسد . از نسل فریدون. || بکنایت آنکه تبار عالی‌دارد وبزرگ‌زاده‌است:

فریدون نسب شاه بهمن‌نژاد
چوبرخاست ازاول بامداد.
نظامی.

فریدون‌وار. [ِف ِر] (ص مرکب). مانند فریدون، خجسته و پیروز:

پناه خسروان اعظم اتابك
فریدون وار برعالم مبارك.
نظامی.

فریده. [َف َد یاِد] (ص) خودرأی و مغرور (برهان) .

فریدة. [ف َ َد] (ع ص). تأنیث فرید . ج: فرائد (یادداشت بخط مؤلف) . مؤنث فرید(فرهنگ‌فارسی‌معین). (اقرب الموارد). ||یکی‌ازفرید.رجوع به‌فرید شود.

فریدی . [َف] (ص‌نسبی). منسوب به فرید یافریدالدین‌که نام ولقب‌است.

فریدی. [َف] (اِخ) ظاهراً ازشعرای معاصر سوزنی سمرقندی‌است زیرا سوزنی در مدیحه‌ای‌گفته است:

جمله درخدمت تو رقص کنان
چه معزی چه فریدی چه رشید.

فریدی . [َف] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ شیبانی ایل عرب از ایلات پنجگانهٔ فارس(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

فریدیس. [َف] (ِا) بلغت اهل مصر ملخ دریایی‌است که عربان جرادالبحر گویند (ازبرهان). اسم مصری اربیان است. (از تحفة حکیم مؤمن) رجوع به‌فریدس واربیان شود .

فریر. [َف] (اِ) گیاهی‌است‌بغایت‌خوشبو وتفریح دل کند وبدان تداوی نمایند و آنرا گاوزبان گویند و بعربی لسان الثور خوانند (برهان) . مصحف فریز است . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع به‌فریز شود .

فریر. [َف] (ع اِ) . بره میش وگاو- سالهٔ دشتی یابره یابرهٔ نر . (اقرب‌الموارد). (آنندراج) .

فریرون. [َف] (ص‌واِ) کسی وچیزی باشد که بازپس‌رودنه‌بطریق صلاح یعنی‌روزبه نباشد (برهان) (صحاح‌الفرس) فراورن:

چون دلت از بلخ شد بیمگان خرسند
پس چه‌فریدون بسوی‌تو چه‌فریرون.
ناصرخسرو.

رجوع به فراورن شود.

فریز. [ف یاِف] (ِا) گیاهی است در نهایت سبزی وتازگی که ازخوردن‌آن دواب فربه شوند (برهان) . مرغ ، چمن ، پرند . (یادداشت‌بخط مؤلف). فرزد ، فرزه . فریز فریج، فرز، فرژ (فرهنگ فارسی معین) :

ای که دربستان جانم شاخ مهر
دست‌درهم‌داده چون‌شاخ‌فریز.
نزاری قهستانی .

|| نوعی گیاه خوشبوی را نیزگویند (برهان) || سجاف و فراویز جامه را هم گفته‌اند . (برهان) :

جاودان درملك دولت‌زی که‌باشدبی‌تو‌ملك
همچو تن بی‌جان وجان بی‌عقل وجامه‌بی‌فریز
قطران.

|| گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز میگویند یعنی گوشتی که آنرا خشك کرده باشند. (برهان) رجوع به‌فریس شود.|| کندن وستردن موی وپشم باشد خواه ازسر وخوا ، از عضو دیگر چنانکه هرگاه‌گویند فلانی سر را فریزکرد،مراد آن باشدکه سررا تراشید و پوست را فریز کرد یعنی پشم آنرا کند . (برهان) . ترکیب : فریزکردن. رجوع به‌فریزکردن و نرهنگ جهانگیری. (فریز) شود .

فریز. [َف] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرکزی‌بخش خوسف‌شهرستان‌بیرجند. آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

فریز. [َف] (اِخ) دهی‌است ازدهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ٤۹۱ تن سکنه است. آب از قنات . ومحصولش غلات ، پنبه ومیوه‌است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

فریزان . [َف] (اِخ) نام قریه ایست از قرای هرات که بردرشهر واقع‌شده وآنرا فریزه نیزگویند. (آنندراج).فریزن. رجوع به‌فریزن شود.

فریزبویا. [َف] (اِ) گیاهی‌است‌خوشبو (آنندراج) . فریز . رجوج به‌فریز و فرزد شود .

فریز کردن.[َف ك َ َد] (مص مرکب) بیرین کردن و چیدن پشم گوسفند و بز و امثال آن (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به فریز شود .

فریزمرغ. [ف َ ُم] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ، دارای ۱۱۶ تن سکنه ومحصول عمده‌اش غله‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فریزن. [َف َز] (اِخ) دهی‌است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان ودارای صدتن سکنه‌است . آب آن‌از قنات. محصول عمده‌اش: غلات ومیوه‌است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

فریزنوك . [َف] (اِخ) دهی است ازدهستان شهاباد بخش‌حومهٔ شهرستان‌بیرجند ودارای ٤۷ تن سکنه‌است. آب از قنات و محصولش: غلات ، سردرختی ولبنیات‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فریزن. [َف َز] (اِخ) قریه‌ایست دم دروازهٔ هرات که فریزه خوانند (معجم - البلدان). رجوع به فریزان شود.

فریزهند . [َف َه] (اِخ) ازقرای اصفهان جزومیمه (معجم‌البلدان). دهی است از دهستان چیمه رو از بخش نطنز شهرستان کاشان که‌دارای ٤٥۰تن‌سکنه‌است. آب‌ازقنات وچشمه سارها. محصول: غله،میوه، حبوب. و گلابی آن معروف است . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۳). درتداول‌فریزند گویند.

فریزی . [َف] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد. که‌دارای۱٤۰۱تن‌سکنه‌است. آب‌ازرودخانه ومحصولاتش: غلات ، بن‌شن، سیب‌زمینی و میوه‌جات وخشکبار است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

فریژ. [ف َ] (اِ). فریز. رجوع به‌فریز وفریژکردن شود .

فریژ کردن . [َف َك َد] (مص - مرکب) . ستردن پشم و موی و مانند آن . (آنندراج) . فریز کردن . رجوع به فریز و فریژ وفریزکردن شود .

فریس. [َف] (اِ) فریزکه گیاه خوشبو باشد (برهان) . فریز ، فریژ.رجوع باین مرادف‌ها شود . || گوشت قدید (برهان) . فریز. فریش. رجوع به فریز وفریش‌شود.

فریس. [َف] (ع اِ) . چنبر (منتهی- الارب). چنبری‌که از چوب سازند (برهان) حلقه‌ایست از چوب که برای بستن بار برسر ریسمان بندند . (فرهنگ فارسی معین) . (اقرب‌الموارد). || کشته،ج: فرسی[ف َسا] (منتهی‌الارب) . قتیل. ج : فرسی . (اقرب الموارد).

فریس. [ُف َر] (ع اِ). مصغر فرس [َف َر] (منتهی‌الارب) .

فریسفاغول. [ ] (اِ) . بسریانی راس‌است.! (فهرست مخزن‌الادویه) .

فریسموس. [َف] (اِ) بلغت یونانی علتی است مردان را وآن شدت نعوظ است

یعنی پیوسته آلت مردی برپا میباشد (برهان) نعوظ دایم (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریسیموس شود.

فریسة. [َف سَ] (ع اِ) مؤنث فریس. (اقرب الموارد) || فریسة الاسد: آنچه شیر آنرا بشکند واین وزن فعیلة بمعنی مفعولة و تاء تأنیث برای معنی مبالغه است مثل نصیحت (ازاقرب الموارد). ج : فرایس . (اقرب - الموارد).

فریسی. [َف] (اِ) عزات گزین . (قاموس کتاب مقدس) .

فریسی. [َف] (اِخ) یکی ازفرق یهود است که درایام خداوند ،اتابحال بوده وهستند اما این اسم در کتاب عهدعتیق بهیچوجه مذکور نیست ونیز اصل این فرقه هم معلوم نیست. بجزاینکه میگویند فریسیان خلفا و جانشینان فرقهٔ خسیدیه یعنی مقدسین مذکور درمکابیان بوده‌اند... (ازقاموس کتاب مقدس) فرقهٔ از یهود است ودرترجمهٔ ابا تساورون از آنها به معتزله تعبیر شده است . (یادداشت بخط مؤلف).

فریسی. [ُف َ ر ی ی] (ص نسبی) . منسوب است بهفریس که نام اجدادی است . (سمعانی) .

فریسیموس . [َف] (اِ)(۱) نعوظ شدید ودردناک که درمرضای مبتلا بهسوزاك و التهاب مثانه ونیز براثرمسمومیت ازذراریح یا پریاپیسم (۲) و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی دیده میشود. افریسموس. (از فرهنگ فارسی معین) . رجوع بهفریسموس شود .

فریش. [َف](اِ) تاخت وتاراج (برهان). ترکیب :
— فریش آوردن: حمله آوردن ؛ تاختن ، تاراج کردن :

گر از بهرگنج آرم اینجا فریش
بمغرب زر مغربی هست بیش.
نظامی.

|| گوشت بریان کرده (برهان). گوشت بریان (یادداشت بخط مؤلف). فریز،فریژ ، فریس، قدید: ترکیب:
— فریش کردن: بریان کردن :

زفربهی بکمالی که گر فریش کنم
رود دونایژه روغن ازآن دواخت فریش.
سوزنی سمرقندی.

نمک زدی همه ارباب فضل راکه کسی
نکرد برهٔ فضل ترا فریش دروش .
سوزنی .

|| پوز یعنی پیرامون دهان اسب وآدمی و غیر آن از جانب بیرون . (برهان) .فرنج. || (ق) آفرین وبارك‌الله (برهان). مؤلف انجمن آرا نویسد: بمعنی آفرین«فری»است نه فریش. صاحب فرهنگ و برهان بخطا افتاده‌اند و این بیت را سند کرده‌اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته است :

فریش آن منظر میمون و آن فرخنده ترمخبر
که منظرها از او خارند و درعارند مخبرها.

و مختاری غزنوی گفته :

فریش آن یال وآن بازو که پشت‌پیل‌خم گردد
اگر برگستوان سازند پیلی را ز خفتانش .

واین هردو شین جزو کلمهٔ «فری» نیست و راجع به ممدوح است یعنی آفرین برآن منظر وآن بازوی ممدوح (انجمن آرا) هرچنداحتمال میرود که قول هدایت مبنی برترکیب کلمه از فری + ش (ضمیر) درست باشد معهذا بنظر میرسد که در نظر گویندگان مذکور کلمهٔ فریش بسیط بوده والا آوردن ضمیر متصل بااسم اشارهٔ آن بعید بنظر میآید(فرهنگ فارسی معین) .

فریش . [َف] (ص) پریش ، پریشان پراکنده (فرهنگ فارسی معین) .

فریش . [َف] (ع اِ) مثال فراش ، گستردنی ، فرش (فرهنگ فارسی معین) :

از نمودار خانه تا بفریش
کرده‌همرنگ روی گنبد خویش .
نظامی .

|| رختخواب ، بستر(فرهنگ فارسی معین):

زخوبانی که درخورد فریشند
زعالم درکدامین بقعه بیشند ؟
نظامی .

رجوع به فراش شود

فریش . [َف] (ع اِ) اسب مادهٔ هفت روزه بچه داده و کذا کل ذات حافر بعد نتاجها بسبعة ایام (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد). || اسب مادهٔ نوزاده ،ج :فرائش (منتهی الارب) . اسب ماده که بتازگی‌وضع حمل کرده باشد (اقرب الموارد) . || دختر وطی کرده (اقرب‌الموارد) .

فریشته . [ِف ت َ یا تِ] (اِ) فرشته که بعربی ملك خوانند (برهان) . فرشته ج : فریشتگان (یادداشت بخط مؤلف) :
خدایتعالی فریشتهٔ رابفرستاد واو راپیغامبری داد (مجمل التواریخ و القصص) . بمعاونت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی بکرد (مجمل‌التواریخ و القصص) . خواست بازگردد ، فریشته او را خوشهٔ انگور داد از بهشت . (مجمل التواریخ و القصص) .

خجسته بخت بر او آفرین کند شب وروز
کند فریشته بر آفرین او آمین .
فرخی‌سیستانی .

از دیو فریشته کند نفسی
کش عقل‌همی‌کند قوی‌بازی .
ناصرخسرو .

کآن هردو فریشته بفعل خود
آویخته مانده‌اند در بابل .
ناصرخسرو .

دانی که چون شدم چوزدیوان گریختم
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم .
ناصرخسرو .

گفت : ایشان فریشتگانند که میآیند (تذکرة الاولیاء عطار) . وهر یکی را از آن - از ماههای سال- نامی نهاد وبفریشتهٔ بازبست . (نوروزنامه) .

زیراکه او بسیرت و خلق فریشته‌ست
ایمن بود فریشته‌ازکید اهرمن .
امیرمعزی .

داند ایزدکه جز فریشته نیست
که در او این چنین‌سیر باشد.
مسعود سعد.

دولت‌چو دعای ملک اوگوید
برچرخ کند فریشته آمین .
مسعودسعد .

چون آدمی بصورت،ومعنی‌فریشته
گویی که‌هم‌فریشتهٔ وهم آدمی .
سوزنی .

تا بایوان ومنظرشرفت
کس به پرفریشته نرود .
سوزنی .

اندر میان آدمیان چون فریشته است
واندر دل فریشتگال‌همچوآدم‌است
سوزنی .

ترکیبات :
فریشته خو . فریشته خوی ، فریشته دل . فریشته‌فر. فریشته‌وش. رجوع‌به‌این‌ترکیبات شود .

فریشته‌خو . [ِف ت َیاتِ](ص‌مرکب) آنکه خوی فریشتگان دارد . فرشته‌خو :

ای ملك زادهٔ فریشته‌خو
ای بتو شادمان دل‌احرار.
فرخی .

رجوع به فرشته خو و مادهٔ بعد شود .

فریشته خوی . [ِف ت یاتِ] (ص مرکب) . فرشته خوی.فریشته خو . آنکه خوی و سیرت فرشتگان دارد :

گفتم‌ای بانوی فریشته خوی
با چو من بنده این‌حدیث مگوی .
سوزنی .

رجوع به فریشته و فرشته‌خوی شود .

فریشته‌دل . [ِف ت َ یا تِ دِ] (ص مرکب). فرشته سیرت، فرشته‌خو، پاکدل:

به روی او منگر از جملهٔ بنی‌آدم
اگرنه آدمیی دیده‌ای‌فریشته دل .
سوزنی سمرقندی .

---

(۱) Farisimus. (۲) Priapisme.

رجوع به فرشته‌خو وفریشته خوی شود .

فریشته‌فر . [ِف تَ یا ِت فَ] (ص مرکب) کسی که دارای فر فرشتگان است . (فرهنگ معین) :

نهفتگانرا ناخسته زان قبل بگذاشت
که شغل داشت جزآن آن شه فریشته‌فر .
فرخی .

رجوع به فرشته فر شود .

فریشته‌وش . [ِف تَ یا تِ وَ](ص مرکب) فرشته مانند ، همچون فرشتگان ، فرشته‌خو . فرشته سیرت :

تویی از جمله شمس‌دین لقبان
آدمی صورت فریشته وش .
سوزنی .

پدراز لطف آن‌حکایت خوش
با پری گفت کای فریشته‌وش .
نظامی .

رجوع به فریشته وفرشته‌خو وفرشته‌فرشود .

فریشم . [فَ شَ یاشُ] (اِ) ابریشم (یادداشت مؤلف) :

تا پیل چو یک‌فریشم پیله
اندر نشودبچشمهٔسوزن .
عسجدی .

فریشی . [َف یِ ی] (ص نسبی) منسوب بـه فریش کـه بطنی است از تیم الرباب . (سمعانی).

فریشی . [فَ ی ی] (ص نسبی)منسوب به فریش که بلدی است در اندلس(سمعانی).

فریص . [َف] (ع اِ) شریک آب . (منتهی الارب) . من یفارصک فی‌الشرب والنوبه(اقرب‌الموارد). || ج فریصة(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). ||رگهای گردن (اقرب‌الموارد) . رجوع به فریصة شود .

فریصة . [فَ صَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ شانهٔ ستور که پیوسته لرزان باشد یاعام‌است (منتهی الارب) . گوشت پارهٔ میان پهلو و شانه که پیوسته لرزان باشد . (از اقرب - الموارد) . || رگ گردن که بر گلوباشد ج : فریص و فرائص . (منتهی الارب) . || دبر [دُبُ](منتهی‌الارب). ||نوبة(اقرب الموارد) . ج : فرائص وفریص (اقرب - الموارد) .

فریض . [فَ] (ص) قدیم . (منتهی - الارب) . || دانای علم فرائض (منتهی - الارب) . || سهیم فریض : تیرسوفارکرده (منتهی‌الارب).سهم‌فریض: ای‌مفروضة فوقه (اقرب‌الموارد) . || قوس فریض کذلک . (منتهی‌الارب) .

فریضتان . [فَ ضَ] (ع اِ) گوسپند دو ساله (منتهی‌الارب) . الجذعة من الغنم . (اقرب‌الموارد) . || اشترچهارساله (منتهی - الارب) الحقة من‌الابل (اقرب الموارد) .

فریضة . [فَ ضَ](ع اِ) فرمودهٔخدای از زکاة مال وستور ، و از نماز وروزه ، ج : فرائض(منتهی‌الارب) :

هیچ بیکارنیست یکساعت
ماتم تو فریضه‌تر کارست.
مسعود سعد .

|| زن کلانسال (منتهی الارب) . (اقرب- الموارد) . || بهرهٔ فرض کرده . (منتهی- الارب). حصهٔ مفروضه . (اقرب‌الموارد). || علم قسمت میراث (منتهی الارب) . || نماز. صلاة (یادداشت مؤلف) . نماز واجب :

در چنین منظر چو بگذاری فریضهٔ کردگار
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی .
ناصرخسرو .

خدایگان جهان مر نماز نافله را
بجای ماندو ببست‌ازپی‌فریضه‌ازار
ابوحنیفهٔاسکافی .

سی‌ساله فرض بردرکعبه قضا کنم
تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم .
خاقانی .

|| واجب . لازم‌الاجرا : هر چه خداوند اندیشیده است همه فریضه وعین صوابست . (بیهقی) . اما فریضه است دوسه قاصد بـا ملطفه‌های توقیعی به قلعهٔ میکالی فرستادن . (بیهقی) . با تو چندین فریضه دارم . (بیهقی) .

بهرجا که پیکار فرمودشان
فریضه‌ترین کاری آن‌بودشان .
نظامی .

تن‌را سجودکعبه فریضه‌ست ونقص نیست
گردیده را زدیدن کعبه جدا کند .
خاقانی .

گرهیگونه درگذرد مدحتی زوقت
ناچار چون‌نماز فریضه قضاکنم .
مسعودسعد .

ترکیبات :

فریضه دیدن. فریضه‌کردن. فریضه‌گردیدن . فریضه‌گشتن. رجوع به این‌ترکیبات شود .

فریضه دیدن . [فَ ضَ دَ] (مص مرکب) واجب دانستن . واجب شمردن : واجب دارم وفریضه‌بینم که کسانی که ازاین شهر باشند و در ایشان‌فضلی باشد ذکرایشان کنم . (بیهقی) .

فریضه‌کردن . [فَ ضَ کَ دَ](مص مرکب) واجب‌کردن ، واجب شمردن : امیر فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی چاشتگاه (بیهقی) .

فریضه‌گردیدن . [فَ ضَ گَ دَ] (مص مرکب) واجب شدن . فرض شدن : بر ایشان واجب و فریضه گردد کـه چون یال‌بر کشند خدمتهای‌پسندیده‌نمایند (بیهقی).

فریضه‌گشتن .[َف ضَ گَ تَ](مص مرکب) واجب شدن ، فرض شدن . فریضه فریضه گردیدن :

پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن . (بیهقی) . رجوع به فریضه شود .

فریع . [فُ رَ] (ع اِ) لغتی است در فرعون یا آن ضرورت شعر امت در سخن امیةبن ابی‌الصلت . (از منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فریعة . [فُ رَ عَ] (اِخ) نام چند زن صحابیه است (از منتهی‌الارب) .

فریعی . [ُف رَ یِ ی] (اِخ) منسوب به فریع که بطنی است‌از عبدالقیس(سمعانی) .

فریغ . [فَ] (ع اِ) زمین هموارکه به راه ماند (منتهی الارب) . زمین مستوی‌کـه براه ماننده باشد . (اقرب‌الموارد) . ||اسب گشاده‌گام نیکو (منتهی‌الارب) الفرس الهلاج الواسع المشی (اقرب‌الموارد) . || (ص) عریض. (اقرب الموارد) . || رجل فریغ : مرد تیز زبان (از اقرب الموارد) . || طریق فریغ:راه‌گشاده . (اقرب‌الموارد). || سهم فریغ ؛ تیر تیز . (اقرب‌الموارد) .

فریغون. [َف](اِخ) ابوالحارث‌فریغون امیر گوزگانان در زمان سبکتکین وسلطان محمود غزنوی ، وی پدر زن سلطان محمود بوده است (از تاریخ بیهقی، چاپ‌دکترغنی ودکتر فیاض ص ۱۱۲ و ۲۰۰) :

آنکس که دی همیت فریغون خواند
اکنون بسوی وی نه فریغونی .
ناصرخسرو .

فریغونیان. [َف] (اِخ)امیران‌فریغونی خوارزم ، آل فریغون :

کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او
زدست‌خویش بدادند گوزگانان را .
ناصرخسرو .

رجوع بـه آل فریغون در همین لغت‌نامه شود .

فریغة . [َف غَ] (ع اِ) توشه‌دان بسیار آب‌بردار . (منتهی‌الارب) . مؤنث فریغ ، المزادة الکثیرة الاخذ للماء (اقرب‌الموارد) || (ص) ضربةفریغة : ضربهٔ وسیع و فراخ (اقرب‌الموارد) .

فریفتار . [فَ] (نف) فریبنده (فرهنگ فارسی معین) فریب دهنده (یادداشت‌مؤلف) فریفتکار . رجوع به فریفتن و فریفتگار شود .

فریفتاری . [فَ] (حامص) فریبندگی (فرهنگ فارسی معین) .

فریفتگار . [َف] (نف) فریبنده مکار حیله‌گر (فرهنگ‌فارسی معین) : احمق‌کسی باشدکه دل در این گیتی غدارفریفتگار بندد (بیهقی) .

فریفتگاری . [َف](حامص)فریبندگی مکاری ، حیله گری (فرهنگ فارسی‌معین).

فریفتگی . [َف تَ] (حامص) شغف . اغترار(یادداشت بخطمؤلف) .گول‌خوردگی فریب‌خوردن .

فریفتن . [فَ تَ] (مص) پهلوی فرفتن(۱) فریبیدن ، فرهیفتن ، فریب‌دادن ، گول زدن گمراه کردن . (فرهنگ فارسی معین). بازی دادن . (یادداشت بخط مؤلف) . این کلمه مصدر ماضی است و مضارع و امر آن از فریبیدن اشتقاق می‌یابد :

همانا دلش دیو بفریفته‌است
که بربستن من چنین شیفته‌است .
فردوسی .

بدین تخت شاهی مخور زینهار
همی‌خیره بفریبدت روزگار .
فردوسی .

تو با تاج و با تخت نشکیفتی
خرد را بدینگونه بفریفتی .
فردوسی .

چو باه‌او نشاید نبرد آزمود
بچیز فراوانش بفریب زود .
اسدی .

امیر مسعود عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت . (بیهقی) . و در نهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند . (بیهقی) . بجای آوردند که ایشان را فریفته‌اند . (بیهقی) .

ترابه مهره وحقه فریفتند ایراك
چو حقه بی‌دل ومغزی ، چومهره بی‌سروپا .
خاقانی .

بدین‌وکفر مفریبم گزین پس
مراهم کفروهم‌ایمان توباشی .
خاقانی .

|| (مص ل) فریب خوردن، گول خوردن (فرهنگ فارسی معین) :

خرد راکنی بردل آموزگار
بکوشی که نفریبی از روزگار .
فردوسی .

پیری عالم نگر وتنگیش
تا نفریبی بجوان‌رنگیش .
نظامی .

مرا آن به‌کهاز شیرین شکیبم
نه طفلم تا بشیرینی فریبم .
نظامی .

نفریبی بآشنایی کس
کس خودتیغ‌خودشناسی بس .
نظامی .

فریفته . [فَ تَ تِ] (ن مف) فریب خورده ، گول خورده (فرهنگ فارسی‌معین)

شما فریفتگان پیش او همی‌گفتید
هزار سال فزون باد عمر سلطان‌را .
ناصرخسرو .

|| مغبون ، زیان‌دیده (فرهنگ‌فارسی‌معین). || شیفته ، شوریده ، عاشق شیدا . (فرهنگ فارسی معین) .
ترکیبات :
فریفته شدن. فریفته شده . فریفته گردیدن . رجوع باین ترکیبات شود .

فریفته‌شدن . [فَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) گول خوردن . فریب‌خوردن. اگر بزر فریفته نشود چنان کنیم (قصص‌ـ الانبیاء) .

فریفته مشو ای‌نوجوان بدانکه برو
چو بوستان‌بقد سرو بوستان‌شده‌ای .
ناصرخسرو .

خردمند آنست که بنعمتی وعشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود (بیهقی) . ملك رافریفته نباید شد (کلیله و دمنه) . شیر بحدیث تو فریفته شد (کلیله و دمنه) هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود. سزای اواینست (کلیله‌ودمنه).

فریفته‌شده . [فَ تَ / تِ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) . گول خورده . فریب خورده :

فریفته شده می‌گشت در جهان‌آری
چنو فریفته بود این جهان فراوان‌را.
ناصرخسرو .

رجوع به فریفته شود .

فریفته‌گردیدن . [فَ تَ / تِ گَ دِ دَ] (مص مرکب) گول خوردن ، فریب‌خوردن فریفته شدن :

تا هیچ فریفته نگردد
ایمن نبودزمکرجانش.
عطار .

رجوع به فریفته شود .

فریق . [فَ] (ع اِ) گوسفندان گم شده (منتهی‌الارب) . الفرق للقطع المذکور(اقرب الموارد) . || مردم بیشتر از فرقه . ج افرقا وافرقة وفرق [فُ رُ] و فروق و چه بسا «فرق» بمعنی جماعت بکار رود چه کم و چه بسیار باشد . (اقرب‌الموارد) . گروه . (ترجمان جرجانی) :

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشك‌چون‌عرضه‌کنم براین‌فریق
مولوی .

گفتم میان عابد وعالم چه فرق بود
تا اختیارکردی از آن این‌فریق‌را ؟
سعدی .

|| جاورس (فهرست مخزن‌الادویه) .

فریقان . [فَ] (ع اِ) تثنیهٔ فریق در حالت رفع . فریقین ، دو طرف . رجوع به فریقین [فَ قَ] شود .

فریق‌المسلك . [فَ قُ لْ مَ] (ترکیب اضافی) . کافورا سپرم (مهذب الاسماء) . کافور سپرم (یادداشت بخط مؤلف) .

فریقوبیوس . [فَ] (اِخ) اوراکتابی است در اسماء وحفظه‌وتمائم وعوذازحروف شمس وقمر ونجوم خمسه و اسماء فلاسفه و کتابی دیگر نیز دارد (از ابن‌الندیم) .

فریقون . [فَ] (اِخ) فرینون . رجوع بهفرینون شود .

فریقة . [فَ قَ] (اِ) یونانی گیاهی است که‌آنرا بفارسی شلمیز وشنبلیله‌وبعربی حلبه‌خوانند (برهان) . حلبه است .(حکیم مؤمن) . بعربی‌خرمایی‌است که با حلبه طبخ نمایند برای نفساء وپاحلبه‌ایست که باحبوب طبخ نمایند (فهرست مخزن‌الادویه) . نوعی طعام زچه که‌از دانهٔ شنبلید یا خرما یا دیگر دانه‌ها پزند (فرهنگ فارسی معین) .

فریقة. [فَ قَ] (ع اِ) پارهٔ‌ازگوسفندان متفرق و پریشان شده بشب از گلهٔ خود . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . رجوع به فریق شود .

فریقین . [فَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ فریق در حالت نصب‌وجری.دوگروه. دو فریق . (فرهنگ معین) دو گروه متخاصم را در جنگ گویند :
میان فریقین‌حربی‌عظیم‌قایم شد(ترجمهٔ‌یمینی) || شیعه و سنی (فرهنگ معین) . || جن و انس (فرهنگ معین) :

اهل فریقین درتو خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت .
سعدی .

رجوع به فریق وفریقان شود .

فریك . [فَ] (ع اِ) دانهٔ مالیده (منتهی الارب). المفروك المنقی من‌الحب (اقرب‌ـ الموارد) . || طعامی است که گندم نارسیده را مالیده‌بروغن‌وجز آن ترتیب داده (منتهی الارب) . طعامی که از دانهٔ خرد کرده با روغن وجز آن سازند . (ازاقرب‌الموارد).

فریك . [فَ] (اِ) اسم فارسی فرخ است (حکیم‌مؤمن) . کبك جوانه‌یا مرغ‌خانگی جوانه ، فرخ ، جوجه(یادداشت‌بخط‌مؤلف) رجوع به فرخ شود .

فریك . [فِ] (اِخ) دهی از بخش‌اردل شهرستان شهرکرد که دارای ۶۶ تن سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) .

فریك . [فِ رِ] (مأخوذ از فرانسه اصطلاح علم شیمی) اکسید ... ترکیبی از آهن‌سه‌ظرفیتی‌واکسیژن‌که‌درصورت اختلاط با مقداری‌گل اخرا برای رنگ کردن آهن بکار میرود (فرهنگ فارسی معین) .

فریکاسه.[فِ سِ](مأخوذ ازفرانسه اِ) گوشتی که بقطعات بریده و در سوس پخته شده‌باشد . و آن شامل انواع مختلف است (فرهنگ فارسی معین) .

فریکتان . [فَ كَ] (ع اِ) دواستخوان است در بن زبان . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

فریکسوس . (۲) [فْ] (ع اِ) دو پسر آتاماس از پادشاهان بتوسیا (فوستل دو کولانژ) پدرش میخواست او را در راه‌رب النوع قربانی‌کند ولی زئوس قوچ بالداری‌را

(۱) Freftan. (۲) Phrixos .

فرستاداو را نجات‌داد (از فرهنگ اساطیر یونان ورم اثر پیر گریمال ، ترجمهٔ دکتر بهمنش، باختصار) .

فریکنار . [ ] (اِخ) نام یکی از نقاط ساحلی مازندران در نزدیکی فرح آباد بوده است (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴ - ۲۵ - ۵۲ ازترجمهٔفارسی)رجوع به فریدونکنار شود .

فریم . [ِف] (اِخ) جایی درجبال دیلم در یک منزلی ساریه که شهر استواری است (معجم‌البلدان). نام‌یکی‌ازدهستانهای‌بخش‌دو-دانگهٔشهرستان‌ساری‌است. دشت‌وسیعی‌است که طول‌آن ۱۵ وعرض‌آن‌سه‌تا شش‌هزار گزاست . ازرودخانه‌های شیرین‌رود ، عروس وداماد، اشک ، و چشمه‌های متعدد مشروب میشود. محصول عمدهٔ بخش برنج و غله است. این بخش ۳۲ آبادی و ۴۸۰۰ تن سکنه‌دارد . قراء مهم آن‌عبارتنداز: رستکت بالا،گرچا، کرسب،شل‌دره، اوده(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳) .

فریمان. [فَ] (اِخ)نام یکی‌ازبخش‌های تابع شهرستان مشهد که در جنوب بخش طرقبه واقع است . از چشمه سار و قنوات مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله ، بن‌شن، انواع میوه، زیرهٔ سبز و پنبه‌است. دارای چهار دهستان بنامهای بیوه‌زن، احمد آباد، سرجام، و پائین‌ولایت است که‌مجموعاً ۲۷۳ آبادی و ۸۹۸۷۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فریمان . [فَ] (اِخ) شهر کوچکی‌است در مرکز بخش فریمان مشهد که تا پیش از ۱۳۱۳ شمسی قریهٔ بی اهمیتی بیش نبود و و طوایف بربری و تیموری در آن ساکن بودند . اعلیحضرت رضاشاه کبیر از نظر موقعیت طبیعی این ناحیه بدان توجه کرد و موجبات آبادانی‌و شهرسازی درست رادر آن فراهم ساخت و اکنون دارای ادارات‌و بناهای نوساز و خیابانهای متعدد است و در آن بندی ساخته شده که از طریق لوله‌کشی آب مشروب‌اهالی‌را تأمین میکند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فریمان . [فَ] (اِخ) دهستان مرکزی بخش‌فریمان که‌دارای ۱۲۱ آبادی و۵۳۲۲۳ تن سکنه است و بند فریمان در این ده بنا شده‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج۹) .

فریمان . [فَ] (اِخ) نام یکی ازدهات استرآباد رستاق‌از بخش زیارت خواسته‌رود بوده است (از مازندران و استرآبادرابینو ص ۱۷۱ از ترجمهٔ فارسی) .

فریمان. [فَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد . که دارای۱۹۶ تن‌سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فریمانه. [فَ نَ] (اِخ)دهی‌است‌ازبخش جغتای‌شهرستان‌سبزوار که دارای۵۳۲ تن‌سکنه است. ازچشمه وقنات مشروب‌میشود. محصول عمداش‌غله، پنبه، زیره وکنجداست(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فریمک . [فَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش‌چهاردانگه‌شهرستان ساری که‌ازچشمه‌ها و رودخانهٔ رامرودمشروب میشود ومحصول عمده‌اش غله ، برنج ، ارزن ، عسل ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریمون . [فَ مُ] (اِخ) ازدهات‌آمل بوده است از بخش دابو . (از مازندران و استراباد رابینو، ص ۱۵۲ ازترجمهٔفارسی). رجوع به فریمان شود .

فرین . [فَ] (ع اِ) تابهٔ سفالین که در وی نان‌پزند . (منتهی‌الارب). رجوع به‌فرنی [فُ] شود .

فرینو . [فَ] (اِخ) مزرعه‌ایست‌ازبخش بیارجمند شهرستان شاهرود که ۴۲ تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فرینیان .[فَ](اِخ)(۱) نام‌فونیان (۲) یاهونهاست‌که‌ازاقوام‌آسیایی‌بوده‌اند(از ایران باستان پیرنیاص۲۱۱۸) رجوع‌به‌هون‌شود.

فریواندن . [فَ دَ] (مص)فریباندن . فریوانیدن. (فرهنگ‌فارسی معین) : رجوع به فریبانیدن . وفریوانیدن شود .

فریوانیدن . [فَ دَ] (مص) فریواندن فریباندن . (فرهنگ فارسی‌معین) : خردهای ایشان را همی باین فریواند تا پیغمبرخدای را همی دروغ زن گویند . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .

فریور. [فَ وَ](ص)راست ودرست باشد چنانکه‌گویندفلان‌فریوردین‌وفریورکیش‌است یعنی‌راست‌کیش ودرست مذهب‌است(برهان). ظاهراً ازبر ساخته های فرقهٔ‌آذرکیوان است. رجوع به فربودی و فرهودی شود .

|| نام گیاهی هم‌هست (برهان) . نام‌گیاهی است خوشبو (جهانگیری) .

فریوردین . [فَ وَ] (ص مرکب). راست‌دین ودرست مذهب (از برهان)رجوع به فریور و مرهودی وفربودی شود .

فریورکیش . [فَ وَ] (ص مرکب) فریوردین. راست‌دین وراست مذهب.رجوع به فرهودی ، فربور وفریورکیش شود .

فریوری . [فَ وَ](حامص) راستی‌در دین و درستی در اعتقاد (برهان) . ظاهراً مصحف‌فربودی است .رجوع به‌فربودی، فرهودی وفربور شود .

فریوریدن. [فَ وَ] (مص) برساخته‌از فریور + یدن که پساوند مصدری است .(از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . راست شدن در دین وملت و بر جاده مستقیم‌بودن. (برهان) . || معنی اصلی آفرین و تحسین کردن است.(انجمن‌آرا) .

فریوک . [فَ وَ] (اِ) بمعنی خربزه است که عربان بطبخ گویند (برهان) . نام فارسی بطبیخ است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فریومد . [فَ مَ] (اِخ) جوین‌ولایتی است . پیش از این داخل تومان بیهق بوده واکنون مفرد است . قصبهٔ فریومد شهرستان آنجاست . (نزهة القلوب . چاپ لیدن ص ۱۵۰).اکنون‌به‌فرومد معروف‌است. رجوع به فرومد شود .

فریومدی.[فَ مَ] (ص‌نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

فریومدی . [فَ مَ] (اِخ) ابن‌یمین . رجوع به ابن‌یمین شود .

فریه . [فَ یَ] (اِ) نفرین . (برهان) . (اسدی) :

زه‌ای کسایی ، احسنت، گوی وچونین‌گوی
بسفلگان برفریه‌کن وفراوان کن .
کسایی .

دزدی طراربردت زراه
فریه برآن خائن طرارکن.
ناصرخسرو .

منگرسوی‌آنکسی که زبانش
جزخرافات وفریه ندراید .
ناصرخسرو .

بهرهٔ توآفرین‌باشد زسعد مشتری
قسم خصم ازنحس کیوان فریه‌ونفرین‌بود.
امیرمعزی.

بازدر هزل چون‌گشایم ازآن‌بار
فریه‌کنم برعدوی جاه تو ایثار .
سوزنی .

فریه . [فَ] (اِ)(۳) نفرین و لعنت . (فرهنگ فارسی معین) :

همی کردبررهنمایش فریه
چوره رارها کرد وآمدبدیه.
فردوسی .

فریه .[فَ ر یَ](اِ) لعنت(برهان)(اسدی) (صحاح‌الفرس) . گویند فریهٔ خدای‌بشیطان یعنی لعنت خدای بشیطان (برهان) .

ترکیب :
فریه‌گر. رجوع به فریه‌گر شود .

فرية . [فِ یَ] (ع اِ) دروغ و بهتان (برهان) . دروغ .(منتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد) .

فرية . [فَ یَ] (ع مص) یکبار شیر دوشیدن . (منتهی‌الارب) .

فرية . [فَ ی ی] (ع اِ) دلو بزرگ

---

(۱) Phriniân . (۲) Phouniân . (۳) فردوسی بکسرراء بکاربرده است.

فراخ (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فریه‌گر. [فَ رِ یَ گَ] (ص مرکب) لعنت کننده. نفرین کننده. کسانی که در جنگ ازدور بسپاه دشمن دشنام دهند و آنهارابخشم آرند: سپهسالاری‌وی‌بوالحسن حاجب‌داشت وفریه‌گران‌برباره شدند. (تاریخ سیستان).

فری‌یاپت. [فِ پِ (۱)] (اِخ) از پادشاهان پارت که سلطنت او میان سالهای ۱۹۶ تا ۱۸۱ پ. م. بوده است (ازایران باستان پیرنیا. ص ۲۲۱).

فز. [فَ] (اِ) آلت مردی وآلت تناسل را گویند (برهان). فزه (جهانگیری) ظاهراً مصحف «نره»است (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین).

فز. [فَ زز] (ع اِ) مرد سبک، چست (منتهی‌الارب). الرجل‌الخفیف (ازاقرب الموارد). || گاوسالهٔ دشتی (منتهی‌الارب). بچهٔ گاو وحشی‌ج: افزاز (اقرب‌الموارد). ||(مص) بازگشتن و روی‌گردانیدن ازکسی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||جداء شدن (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). || ترسیدن آهو (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). ||برکندن کسی را ازجای خود و بی آرام ساختن. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || از جای بجستن. (مصادر - اللغة زوزنی).

فزا. [فَ] (ریشهٔ فعل) از فزودن‌وافزودن (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). بمعنی افزایش‌دهنده وافزاینده‌باشد. (برهان). بیشتر در ترکیب بصورت پساوند بکار رود.

— انده فزا: آنچه اندوه و غم رابیفزاید.

— جانفزا: آنچه‌جان افزاید. روح‌افزا:

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت

گفتار جانفزایش درگوشم ارغنون‌زد.

سعدی.

— روح فزا: جانفزا. روح‌بخش. نشاط آور.

— شادی فزا: آنچه شادی را فزون کند:

بازگو آن قصه کآن شادی‌فزاست

روح ما را قوت ودل‌راجانفزاست

مولوی.

— غم‌فزا: اندوه‌فزا(ازیادداشتهای مؤلف). رجوع به فزای شود.

|| (اِ) خمیازه (برهان).

فزائیدن. [فَ دَ] (مص) افزودن. فزایدن. رجوع به فزایدن شود.

فزار. [فَ] (اِ) بمعنی افزار که آلت پیشه‌وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند (برهان). افزار. ابزار. رجوع به افزار و ابزار شود. || بکنایت بمعنی آلت مردی بکار رود:

تاآنگهی که جمله درانیان تو نهند

هریک فزار خویش چو ثعبان‌وسوی

سوزنی.

فزاری. [فَ ری] (ص نسبی) منسوب به فزارة که قبیله‌ایست. (سمعانی).

فزاری [فَ] (اِخ) ابراهیم بن اسحاق رجوع به ابراهیم بن اسحاق شود.

فزازة. [فَ زَ] (ع مص) خشم گرفتن و برافروخته‌گردیدن(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

فزاعة. [فَ زز عَ] (ع اِ) مرد بسیار ترساننده مردم را (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). رجوع به فزع شود.

فزاک. [فَ] (اِ) فرق سر وکلهٔ سر (برهان). || (ص) پلید و مردار وپلشت. (برهان). فژاک. فژاکن. فژاگین. پژاگن. فزه. فژه (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) پلید. چرکن و چرک آلود. (آنندراج):

همانا که چون تو فزاک آمدم

دگر چون توابله نغاک‌آمدم.

اسدی.

فزان. [فَ ز ز] (اِخ) نام پسر حام وبوی نامیده شد ولایتی فراخ ووسیع که‌میان فیوم وطرابلس غرب است (منتهی‌الارب). ولایت پهناوریست بین فیوم وطرابلس غرب (معجم‌البلدان). طرابلس مملکتی است از اقلیم دوم وسیم وبلاد مشهورش‌فزان (نزهة‌القلوب ج۳. چاپ لیدن ص ۲۶۹).

فزای. [فَ] (ریشهٔ فعل) فزا. فزاینده بیشتر در ترکیبات بصورت پساوند بکاررود واگر مستقلاً استعمال شود فعل امراست.

ترکیبات:

— جانفزای: جان‌بخش، آنچه جان را نشاط بخشد:

بیاساقی آن شربت جانفزای.

نظامی.

دیدار دلفرزش درپایم ارغوان ریخت

گفتار جانفرایش درگوشم‌ارغنون زد.

سعدی.

— شکایت‌فزای: بسیار شکایت کننده:

ری نیک بد ولیک صدورش عظیم‌نیک

من‌شاکر صدور و شکایت فزای ری.

خاقانی.

— نعمت فزای؛ که نعمت افزون کند، که نعمت را بیشتر کند:

ایا ضمیر توشادی‌گشای‌انده بند

ایا قبول‌تو نعمت‌فزای‌انده‌کاه.

امیرمعزی.

رجوع به فزا شود.

فزایان. [فَ] فزاینده. درحال‌افزودن. (یادداشت بخط مؤلف).

فزایستن [فَ یِ تَ] (مص) فزودن. افزودن. (یادداشت بخط‌مؤلف). افزاییدن رجوع به فزایسته شود.

فزایسته. [فَ یِ تَ] (ن مف). زیاده و افزون. (برهان):

ای جای جای کاسته ازخوبی

باز از تو جای جای فزایسته.

دقیقی.

رجوع به فزایستن شود.

فزایش. [فَ یِ] (امص) مقابل کاهش. افزایش. افزودن. (یادداشت بخط‌مؤلف):

گرت رای به آزمایش بود

همه روزت‌اندرفزایش‌بود.

فردوسی.

ترکیبات:

— فزایش رسیدن: زیاد شدن. افزایش یافتن. فزونی یافتن.

— || زیاد نمودن، بیشتربنظررسیدن، بهتر جلوه کردن:

همه چیز راکآزمایش رسد

چودیده پسندد فزایش رسد.

نظامی.

— فزایش‌کردن: افزودن. افزاییدن:

بدانش ورا آزمایش کنید

همه‌نیکویی درفزایش کنید

فردوسی.

شماهم بیزدان نیایش کنید

همه نیکویی درفزایش کنید.

فردوسی.

|| نشو، بالش، زهش، (یادداشت بخط مؤلف):

ترکیب:

— فزایش‌گرفتن: بالیدن. رشدکردن.نمو کردن. بالارفتن:

ستایش گرفتند بر رهنمای

فزایش‌گرفت ازگیا چارپای.

فردوسی.

رجوع به افزایش شود.

فزاینده. [فَ یَ دِ] (نف). افزاینده. افزون کننده. (یادداشت بخط مؤلف):

پرستنده‌باش وستاینده باش

بکارپرستش فزاینده باش.

فردوسی.

همان آفرینندهٔ هور وماه

فزایندهٔ بخت‌وتخت و کلاه.

فردوسی.

تو شاهی وما بندگان توایم

بخوبی‌فزایندگان توایم.

فردوسی.

(۱) Phriâpet.

بمردی فزایندهٔ عز مؤمن
بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر .
فرخی سیستانی.

ترکیبات :
— تری فزاینده : آنچه رطوبت را زیاد کند : شربتهاء خنک هم زداینده وهم تری فزاینده باید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— فزاینده مهر : رجوع باین ترکیب شود.
|| زیاد شونده . بسیار شونده . افزاینده . (یادداشت بخط مؤلف) :

همه دانش اوراست ما بنده‌ایم
که کاهنده وهم فزاینده‌ایم .
فردوسی .

عمروتن توباد فزاینده ودراز
عیش‌خوش توباد گوارنده‌وهنی.
منوچهری .

بخشش هرروز فزاینده‌باد
دستش‌هر گاه گشاینده‌باد
منوچهری .

رجوع به افزاینده شود .

فزاینده‌مهر. [فَ یَ دِ م ِ] (ص مرکب) آنکه مهر افزاید ودوستی‌را برانگیزد.

بدو گفت‌شاه : ای فزاینده‌مهر
که گفت‌این‌ترا؟ گفت : بوذرجمهر .
فردوسی .

رجوع به فزاینده شود .

فزاییدن. [فَ دَ] (مص) افزودن (فرهنگ فارسی معین) . افزاییدن :

دریا دو چشم وبردل آتش همی فزاید
مردم میان دریا وآتش چگونه‌پاید ؟
رودکی .

خوب‌دارید وفراوان بستاییدش
هرزمان خدمت لختی‌بفزاییدش .
منوچهری .

گه مان بفزایید وگهی مان‌بستایید
برخویشتن ازخویش همی کارفزایید.
ناصرخسرو .

رجوع به فزودن، افزاییدن وافزودن شود .

فزر . [فَ] (ع مص) شکافتن جامه را . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || بچوب دستی زدن بر پشت کسی . (منتهی ـ الارب).(اقرب‌الموارد) . || پوشیدن جامه (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . فزر. [فَ زَ] رجوع به فزر [فَ زَ] شود . || کوژپشت یاکوژ سینه‌گردیدن . (منتهی ـ الارب) . رجوع به فزر شود .

فزر . [فِ] (ع اِ) گوشت پارهٔ درشت مانند غدهٔ قرحه که نزدیک منتهای موی‌زهار براندام مردم وبز برآید. (منتهی‌الارب) . || رمهٔ گوسپندان از ده تاچهل یا ازسه تاده (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).|| گوسپند از دو تا هرچه افزون گردد.(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) ||بزغاله(اقرب‌الموارد) . || بچهٔ ببر (از اقرب‌الموارد) .

فزر. [فِ زَ] (ع اِ) شکافها(منتهی‌الارب). شقوق‌وصدوع و گویاجمع فزرة است(اقرب الموارد) . رجوع به فزرة شود .

فزر . [فَ زَ] (ع مص) پوشیدن جامه (منتهی‌الارب) . || کوژپشت یا کوژسینه گردیدن . (منتهی‌الارب) .

فزراء . [فَ] (ع ص) مؤنث افزر . زن پرگوشت و پیه (اقرب‌الموارد) زن پر گوشت و پیه‌ناك . (منتهی‌الارب) . || زن نزدیک رسیدگی رسیده . (ناظم الاطباء) . قاربة الادراك . (ازاقرب‌الموارد) .

فزرت . [فِ زِ](اِ) رمق و توانایی . (فرهنگ فارسی معین) ترکیب : فزرتش قمصورشد : بکلی منکوب ومغلوب شد(از فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌فزرتی‌شود.

فزرتی . [فِ زِ] (ص نسبی) بی‌عرضه وبی قابلیت . (فرهنگ‌فارسی‌معین) || بی‌زور ناتوان . (فرهنگ فارسی‌معین) . سخت نا ـ چیز (یادداشت بخط مؤلف) .

فزرة. [فُ رَ] (ع اِ) راه‌گشاده(اقرب الموارد) راه فراخ . (ازمنتهی الارب) . || گره بزرگ که بر اندام برآید (منتهی ـ الارب) که بر پشت یا سینه برآید .(اقرب الموارد) . ج : فزر [فُ زَ] (از اقرب ـ الموارد) . قوز . کوژ . گوژ . رجوع به این کلمات شود .

فزرة . [فِ رَ] (ع اِ) بچهٔ ببرماده(از اقرب‌الموارد) . رجوع به فزر [فِ]شود.

فزرینی . [فَ ی‌ی] (ص نسبی) نسبتی است بنام فزرین‌بن اوس. (سمعانی) .

فزع . [فِ یا فَ زَ] (ع مص) ترسیدن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || فریاد خواستن (منتهی الارب) . استغاثه (اقرب الموارد) . || یاد دادن. (منتهی‌الارب) . اغاثه (ازاقرب الموارد) . || پناه‌جستن . (منتهی‌الارب). || بیدارشدن(اقرب‌الموارد). || (اِ) ترس وبیم (منتهی‌الارب) . و آن در اصل مصدر است و به‌افزاع جمع بسته شود . (از اقرب‌الموارد) . ترس وبیم ج: افزاع(ترجمان‌علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) .بیم ، خوف، ترس، هراس، جبن ، رعب، باك، پروا (یادداشت بخط‌مؤلف) :

همیشه در فزع از وی سپاهیان ملوك
چنان کجا بنواحی عقاب درخرچال .
زینبی .

ابراز فزع‌بادچوازکوه بخیزد
باباد درآمیزد ولختی‌بستیزد .
منوچهری .

تا بدیوان وزارت بنشست‌ازفزعش
ملکان رانه قراراست‌ونه‌خوابست‌ونه‌خور.
فرخی‌سیستانی.

کوکنار ازبس فزع‌داروی بیخوابی‌شود
گربرافتد سایهٔ‌شمشیر توبرکوکنار .
فرخی‌سیستانی.

باقصای جهان‌از فزع تیغش‌هرروز
همی‌صلح سگالدل هرجنگ‌سگالی
فرخی‌سیستانی.

آنروز درآن هول‌وفزع برسرآن‌جمع
پیش شهدا دست من ودامن زهرا .
ناصرخسرو .

چون خبر رسیدکه سلطان از سرخس برفت رعبی وفزعی بزرگ‌براین قوم‌افتاد(بیهقی). که هم فزع خصمان آنجا زیادگردد و هم بخوارزم نزدیکتر... (بیهقی) .

از فزع راه‌گشته لرزان انجم
وزشعب‌شب‌شده‌گریزان صرصر
مسعودسعد .

جزعی خاست از امیرو وزیر
فزعی کوفت برصغارو کبار .
مسعود سعد .

سیمرغ دولت ازفزع دیوگوهران
درگوهرحسام‌سلیمان‌نگین گریخت.
خاقانی .

مرگ اگر پشه ومورراست ازاودر فزع‌است
گرچه پیل دژم وشیر وغایید همه .
خاقانی .

بازشب اندرتب افتد از فزع
تاشودلاغر زخوف‌منتجع .
مولوی .

ترکیبات :
فزع اکبر . فزع یافتن. فزع یافته . رجوع به این‌ترکیبات شود.
|| گریه وزاری‌مرادف‌جزع‌واین معنی‌خاص استمعال فارسی است :

فزع مادر و افغان پدرسود نداشت
بر فغان وفزع هر دوگوایید همه .
خاقانی .

فزع. [فَ زِ] (ع ص) ترسان وخائف (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فزع‌اکبر . [فَ زَ عِ اَ بَ] (اِخ) کنایت‌ازقیامت(آنندراج). رستاخیز(یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فزع شود .

فزعة . [فُ عَ] (ع ص) هرکه از وی ترسند (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب)

فزعة . [فُ زَ عَ] (ع ص) کسی‌که‌از مردم ترسد (ازمنتهی الارب) . مرد بسیار ترسنده از مردم (منتهی‌الارب) .

فزعی . [فَ ی‌ی] (ص نسبی) منسوب به فزع که نام بطنی است از قبایل عرب . (سمعانی) .

فزع‌یافتن . [فَ زَ تَ] (مص مرکب)

دچار فزع شدن ، ترسان شدن . رجوع به فزع یافته شود .

فزع یافته. [فَ زَ تَ یا تَ] (ص مرکب) در حال فزع و بیم ، ترسان :

خواهند زتو امن فزع یافتگان زانک
درظلمت ودرخوف چراغی ورجایی .
خاقانی .

رجوع به فزع یافتن وفزع شود .

فزغن. [فَ غَ] (اِ) پیچک، گیاهی که بردرخت‌پیچد(یادداشت بخط مؤلف) پارسی عشقه است و گفته‌اند نوعی ازلبلاب است . (آنندراج) .

فزود. [فَ یافَ] (اِ ومص مرخم) . اسم از فزودن . مقابل کاست . (یادداشت بخط‌مؤلف) :

اگر چه فخر ایران اصفهان‌است
فزود قدرش ازفخرجهان است .
فخرالدین‌اسعد.

فزودن. [فَ] (مصم) افزودن(فرهنگ فارسی معین) . زیاده‌کردن . (آنندراج) . مخفف افزودن. مقابل کاستن زیادت‌وعلاوه کردن. مزیدکردن. (یادداشت‌بخط‌مؤلف):

چه گویی که خورشیدتابان که بود
کز او در جهان روشنائی‌فزود .
فردوسی .

خردمند ودرویش‌ازآن‌هر که بود
بدلش اندرون شادمانی فزود .
فردوسی .

شما راز ماهیچ نیکی‌نبود
که‌چندین غم‌ورنج‌بایدفزود
فردوسی .

چوخونی دیدی امیدرهایی
فزودی‌شمع‌شکرش‌روستایی .
نظامی .

تافتح جنگوان را درداستان فزود
کم‌شد حدیث رستم‌دستان زحنگوان .
مسعودسعد .

درساز ناز بود ترانغمه‌های خوش
اینَدم قیامت‌است که‌خوشترفزوده‌ای .
مسعودسعد .

بعقلش بباید نخست‌آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود .
سعدی .

آن ولایات بکلی در ممالک اسلام فزود . (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیبات :

— برفزودن : افزودن . زیادکردن :

دوصد جامه دیبا برآن‌برفزود
بزر وگهربافته تارو پود .
فردوسی .

بازاز کرشمه زخمهٔ نو برفزوده‌ای
درد نوم‌بدردکهن درفزوده‌ای .
خاقانی .

— در فزودن : برفزودن ، افزودن . زیاد کردن :

کارما خود رفته بودازدست باز ازعشق‌تو
دهرزخمه درفزود و چرخ دستان درگرفت
خاقانی .

کوتاه بود برقدت ای جان قبای‌ناز
کامروز پارهٔ‌دگرش‌در فزوده‌ای .
خاقانی .

اگر دانش بروزی در فزودی
زنادان تنگ روزی‌ترنبودی .
سعدی .

رجوع به افزودن شود .

|| (مص ل) افزوده شدن ، بیشتر شدن . زیادترشدن :

چوفرجامشان روز رزم‌تو بود
زمانه نکاهد نه هرگزفزود .
فردوسی .

فزودگان را فرسوده گیر پاک همه
خدای عزوجل نه‌فزود ونه فرسود
ناصرخسرو .

بهرسالی که دولت میفزودش
خرد تعلیم دیگر مینمودش .
نظامی .

غمش برغم فزودآن سروآزاد
دل خودرا بدست سیل‌غم‌داد .
نظامی .

آب جگرم بآتش غم‌برخاست
سوز جگرم فزودتاصبربکاست
خاقانی .

چون روزگار فزودن علت درگذردبیزائیدن وتحلیل مشغول شود.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

|| نمو ، نموکردن،بزرگ شدن (یادداشت بخط مؤلف): بباله و تمام شود واین‌بالیدن وفزودن را بتازی نشو ونما گویند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فزوده. [فَ دِیادَ] (نمف) زیادشده . افزوده . (فرهنگ فارسی معین) مضاف (یادداشت مؤلف) :

فزودگان را فرسوده گیر پاک‌همه
خدای عزوجل نه‌فزودونه‌فرسود.
ناصرخسرو .

فزوره. [فَ وَ رَ] (اِ) چوبی که در پس درخانه اندازند . (ناظم‌الاطباء) . گویا مصحف‌فرده‌است.رجوع به‌فرده‌وفردر شود.

فزوزة. [فُ زَ] (ع مص) فرازة.خشم گرفتن. (ازناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌فرازةشود.

فزون. [فُ] (ص وریشهٔ فعل) افزون (غیاث) . (فرهنگ فارسی معین) . زیاد ، علاوه،بیش :

چرا عمرکرکس دوصدسال ویحک
نماندزسالی فزون‌ترپرستو .
رودکی .

میلفنج دشمن که دشمن‌یکی
فزونست‌ودوست‌ارهزاراندکی.
رودکی .

زبالا فزون است‌ریشش رشی
تنیده دراو خانه صد دیوپای .
معروفی‌بلخی.

فزون زآنکه‌بخشی بزائر تو زر
نه‌ساده‌نه رسته برآید زکان .
فرالاوی .

سپاه اندك ورای‌ودانش‌فزون
به ازلشکر گشن‌بی‌رهنمون.
ابوشکور.

ولیکن مرا از فریدون وجم
فزون‌است‌مردی‌و فرو درم .
فردوسی .

ازایشان‌بکشتم فزون‌ازشمار
بپیروزی دولت شهریار .
فردوسی .

دلیران ترکان فزون ازهزار
همه نامداران خنجرگذار .
فردوسی .

بیکماه بالاگرفت‌آن نهال
فزون‌زآنکه‌دیگردرختان‌بسال.
عنصری .

کمینه عرصهٔ از جاه او فزون زفلک
کمینه جزوی از قدر او مه ازکیوان .
منوچهری .

وگرکمترم من‌ازایشان بنعمت
ازآنان‌فزونم‌بشیرین‌زبانی.
منوچهری .

زرداست و سپیداست وسپیدیش فزون‌است
زردیش برون‌است‌وسپیدیش‌درون‌است.
منوچهری .

در این بلاد فزون دارد ازهزارکلات
بهریک اندردینار تنگهابرتنگ .
فرخی‌سیستانی .

هرستونی را فزون‌ازسی‌گز گرد برگرداشت (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی).

موسی بقول عام چهل رش‌بود
وزما فزون نبود رسول ما .
ناصرخسرو .

غرض‌زین رسول مخبر چه‌دانی
که‌زین‌هرچه گفتم بهست وفزونتر .
ناصرخسرو.
ورهمی آباد خواهد خاک را
چون‌زآبادی فزونستش خراب
ناصرخسرو .
کرانرس و وهمی کنی گونه‌گون
بسو کند کن تابترسد فزون .
اسدی .
شنیدم هنرهاش دیدم‌کنون
پدیدارهست‌ازشنیدن فزون.
اسدی .
درختی که دارد فزونتر براوی
فزون‌اوفکندسنگ‌هرکس براوی.
اسدی .
بار عناکش بشب قیرگون
هرچه عنا بیش عنایت فزون .
نظامی .
خودمکن‌این، تیغ‌ترا زورردان
ورنه‌فزون‌می‌ده وکم می‌ستان.
نظامی .
ممتع دارش‌ازبخت وجوانی
زهرچیزش‌فزون‌ده‌زندگانی .
نظامی .
ترا هردم غم‌صدساله روزی است
ذخیره زین‌فزون نتوان نهادن .
خاقانی .
بدخلق هرچت فزونتررسد
نکویی‌فزونتررسان‌خلق‌را .
خاقانی .
سخا هنگام درویشی فزونتر کن‌که شاخ‌رز
چودرویش خزان گرددپدیدآید زرافشانش
خاقانی .
اگر فزون ازسه مجلس اجابت کندپس ازآن شربتها دهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
ترکیبات:
— بفزون : روبافزایش . رو بفزونی :
دولتش باقی‌ونعمت بفزون
راوقی برکف‌ومعشوق‌ببر .
فرخی‌سیستانی .
— بر فزون : روبافزونی. بیشتر(یادداشت بخط مؤلف) .
— فزونا.فزون آمدن فزون داشتن. فزون دیدن فزون‌کردن . فزون گشتن . رجوع باین‌ترکیبات شود . ||افضل . برتر .بهتر . (یادداشت بخط مؤلف) :
گرین‌کرد گردی زهرکشوری
که هریک فزونند از لشکری.
فردوسی .

چنین داد پاسخ باو رهنمون
که فرهنگ باشدز گوهرفزون.
فردوسی .
نخچیردلان این‌فلک را
شاگرد باشد فزون زبهرام.
فرخی .
ازخط بغداد وسطح دجله فزون است
نقطهٔ ازطول‌وعرض‌جای‌صفاهان .
خاقانی .

فزونا. [فُ] (ص) بطور بسیاروبنهایت‌و بسیارزیاد . (ناظم الاطباء) .

فزون آمدن. [فُ مَ دَ] (مص‌مرکب) زیادشدن. بسیارشدن . بیشی‌یافتن .(یادداشت بخط مؤلف) .

فزون‌ساختن . [فُ تَ](مص‌مرکب) زیادکردن .افزایش دادن :
نهادند خوان وخورش گونه‌گون
همی ساختندش فزونی فزون .
فردوسی .

فزون کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) . فزون ساختن . رجوع به فزون ساختن شود .

فزون‌گشتن . [فُ گَ تَ] (مص ـ مرکب) فزون‌آمدن. فزونی یافتن. زیاد شدن بیشتر شدن :
گرآتش است چون که‌دراین‌خرمن
هرگزفزون‌نگشت و نشد کمتر ؟
ناصرخسرو .

فزونی . [فُ] (حامص) افزونی .بیشی .زیادتی (یادداشت بخط مؤلف) . بسیاری و افزونی وکثرت وزیادتی.(ناظم‌الاطباء) . فراوانی :
بگنج‌و فزونی نگیری فریب
به پیش ار فراز آیدت یانشیب .
فردوسی .
تودل‌را بآزفزونی مسوز
چنین بود تابوداین‌تیره‌روز .
فردوسی .
یکی‌آنکه ازبخشش دادگر
بآزفزونی‌نگیری‌گذر .
فرخی سیستانی .
همی‌تازبهرفزونی بود
همیشه تکاپوی‌بازارگان .
فرخی .
بنده مشو زبهرفزونی‌را
آنرا که‌همچنوی‌به آرادی.
ناصرخسرو .
ازاو چون خوروپوشش آمد بدست
دل اندر فزونی نبایدت بست .
اسدی.
چه‌باید که رنج فزونی بریم ؟
بدشمن بمانیم وخودبگذریم .
اسدی .
ای طمع کرده بنادانی بعمرهرگزی
بافزونی‌وکمی‌مرهرگزی‌را کی‌سزی.
ناصرخسرو.
طالع کارت بزبونی دراست
دل بکمی‌غم بفزونی‌دراست.
نظامی.
ترکیبات :
فزونی جستن ،فزونی خواستن ،فزونی‌کردن، فزونی‌گرفتن.فزونی‌یافتن.رجوع‌باین ترکیبات شود .
|| افزون طلبی ، زیاده خواهی (یادداشت بخط مؤلف). برتری خواهی ، آز،حرص:
زآز وفزونی بیکسو شویم
بنادانی‌خویش خستوشویم.
فردوسی.
جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی حرام است‌وناخوب نیز .
فردوسی .
تودل را بآز وفزونی مسوز
چنین‌است واین‌بود تابودروز.
فردوسی .
|| پیشی، تقدم ، برتری . (یادداشت بخط مؤلف) :
مراداد پیروزی و فرهی
فزونی ودیهیم شاهنشهی.
فردوسی.
ترکیبات :
فزونی جستن. فزونی‌سگالیدن، فزونی کردن فزونی دادن ، فزونی منش . رجوع باین‌ـ ترکیبات‌شود .
|| تفرعن .کبر . نخوت (یادداشت بخط ـ مؤلف) غرور وخودخواهی :
توازخون چندین‌سر نامدار
زروی فزونی درختی‌مکار.
فردوسی .
چومن دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی ازاین وازآن چون‌پذیرم ؟
ناصرخسرو .
رجوع بفزون و ترکیبات فزونی شود .
|| (ص) زاید ، اضافی :
اندر خریف دماغ از رطوبتهاء فزونی ممتلی گردد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . برلب گوشت فزونی پدید‌آید همچودتوت وبرمقعد همچنان پدید آید و هردورا باسور گویند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

فزونی جستن. [فُ جُ تَ] (مص مرکب). برتری خواستن. (یادداشت بخط مؤلف):

همی فزونی جوید هماره برافلاک
که‌توبطالع‌میمون بدونهادی‌روی.
فیروزمشرقی (۱).

بدوگفت باشاه ایران بگوی
که نادیده برما فزونی مجوی.
فردوسی.

نجستی گرگ برمیش فزونی
نکردی میش برگرگی زبونی.
فخرالدین‌اسعد.

|| بیشتر خواستن :

فزونی نجست آنکه بودش خرد
بد ونیک برما همی بگذرد.
فردوسی.

چومن یافتم زوچنین چار چیز
براین برفزونی نجوییم نیز.
فردوسی.

رجوع به‌فزونی‌شود.

فزونی‌خواستن. [فُ خا تَ] (مص مرکب). بیشتر خواستن، فزونی جستن:

زمن هرچه خواهی فزونی بخواه
زاسپ و سلیح و زگنج و سپاه.
فردوسی.

مرا نزد تو آرزو بر سه‌چیز
براین برفزونی نخواهیم نیز.
فردوسی.

رجوع به‌فزونی شود.

فزونی‌دادن. [فُ دَ] (مص مرکب) برتری دادن :

کسی راکه یزدان فزونی دهد
سخندانی ورهنمونی دهد.
فردوسی.

|| بیشترکردن، زیادکردن(یادداشت‌مؤلف). رجوع به فزونی شود.

فزونی‌سگالیدن. [فُ سِ دَ] (مص مرکب). برتری خواستن، فزونی جستن، اندیشه برتری درسر پرورانیدن:

نه‌بینی که این بدکنش ریمنا
فزونی سگالد همی برمنا ؟
فردوسی.

رجوع به فزونی و فزونی‌جستن شود.

فزونی کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب). پیش‌افتادن. سبقت گرفتن:

بداد از نیاکان فزونی کنم
شمارا بدین رهنمونی کنم.
فردوسی.

|| بیشترساختن، زیادترکردن:

بآنکس ترا رهنمونی کنم
بهنگام یاری فزونی کنم.
فردوسی.

رجوع به‌فزونی شود.

فزونی‌گرفتن. [فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب). افزون شدن، بیشتر شدن:

مرا گر زمانه چنین اژدهاست
بمردی فزونی نگیردنه کاست.
فردوسی.

پس نه‌مقری تو که : ملک خدای
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست.
ناصرخسرو.

رجوع به‌فزونی شود.

فزونی منش. [فُ مَ نِ] (اِمرکب) منش برتران، بزرگ‌منشی، مهتری،سروری:

چنان دان‌که اندرفزونی‌منش
نسازند بر پادشا سرزنش.
فردوسی.

فزه. [فَ زَ] (ص) پلید وزشت(برهان). || چیز بدبوی. (انجمن‌آرا). || (اِ). بمعنی غاب شدن هم آمده است (برهان).

فزی. [فَ زِی] (ص نسبی) منسوب به‌فز که محله‌ایست درنیشابور(سمعانی)

فزیدیوس. [ ] (اِخ) شهری است که منقلوس درآنجا بود (اسدی). دروامق و عذرای عنصری آمده‌است :

ز فزیدیوس‌وز دیقیریا
چه‌مایه‌شبه‌شد بلوقاریا.
عنصری. (بنقل درحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی).

فزیر. [فَ] (ع مص) دویدن ریم از جراحت (تاج‌المصادر بیهقی). روان‌شدن زخم (منتهی‌الارب).

فژ. [فَ] (اِ) چرک وریم و وسخ، (از برهان). پژ، فژه، رجوع به‌فژاك و فژاگن وفژاگین شود. || غم ورنج :

بدانست‌کآن گفتن اوست کژ
دلش زآتش غم برآورد فژ.
فردوسی.

|| یال، بش (یادداشت بخط مؤلف):

ستیزهٔ بدل عاشقان بساق ومیان
بلای گیسوی دوشیزگان‌به‌بش‌وبه‌فژ
عسجدی.

فژاك. [فَ] (ص) مرکب از فژ + اك که پساوند نسبت و اتصاف است(ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).پلشت و چرکن وچرك‌آلود وپلید (برهان) :

زدکلوخی برهماك آن فژاك
شد هباك او بکردار مغاك.
طیان.

هماناکه چونتو فژاك‌آمدم
وگرچونتو ابله فغاك آمدم.
اسدی.

رجوع به فژ، فژاکن، فژ وفژاك شود.

فژاکن. [فَ كَ] (ص) پژاگن، فژگن فژاگین (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). بمعنی فژاك است که چرکن و چرك آلود و پلید وپلشت باشد. (برهان).گویاصحیح این کلمه باکاف فارسی ومرکب از فژ+ آگن، مخفف‌آگین،است ودرکتابت نسخهٔ فرهنگها بکاف تازی تصحیف شده است. رجوع به فژاگن شود.

فژاگن. [فَ گَ] (ص مرکب). فژاك، چرکن وچرك‌آلود و پلشت وپلید، فژآگین :

گفت دینی راکه این‌دینار بود
کین‌فژاگن موش‌را پرواربود(!).
رودکی.

فژاگن همه‌سال‌خورده نیم
وبرجفت بیدادکرده نیم.
بوشکور.

همواره پرآبیخ‌است آن‌چشم فژاگن
گویی‌که دوبوم آنجا برخانه‌گرفته‌است.
عماره.

تاکی همی درایی وگردم همی‌دوی
حقاکه کمتری‌وفژاگن‌تری زبِک.
دقیقی (۲).

رجوع به‌فژاگین و فژاك شود.

فژاگین. [فَ] (ص مرکب). فژاگن، چرکن، چرك آلود پلید وپلشت (برهان). رجوع به‌فژاك وفژاگن شود.

فژاونی. [فَ وَ] (ص نسبی) نسبتی است اجدادی (سمعانی).

فژده. [فَ دَ رَ] (اِمرکب). چوبی باشدکه در پس درخانه اندازند تا در گشوده نگردد (برهان). مصحف «فردره» است. رجوع به‌فردره شود.

فژر. [ ] (اِ) اسم وج است. (فهرست مخزن‌الادویه). مصحف فژژاست. رجوع به‌فژژ شود.

فژژ. [فَ ژَ] (اِ) گیاهی است‌که درد شکم را سود دارد وآنرا گیاه ترکی واگر ترکی خوانند (برهان).

فژغرده. [فَ غَ دَ یا دِ] (ن مف). خیسیده ونم کشیده وترکرده وآغشته(برهان) جهانگیری این بیت را ازمولوی شاهدآورده است :

علم اندر نورحق فژغرده شد
پس زظلمت نور یابد قوم لد.

اما این بیت درمثنوی چاپ نیکلسون نیامده و در مثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری درحاشیه آمده وبجای‌فژغرده ، فرغرده ثبت‌شده‌است. دهرحال صحیح کلمه «فرغرده»واسم مفعول ازفرغردن‌است. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

فژغند. [فَ غَ] (ص مرکب) چیزی پلید وچرکین راگویند . (برهان). فژگن، فژاك، فژاگن، فژاگین :

معذور است ار باتونسازد زنت ای غر
زآن‌گنده دهان تو و زآن بینی‌فژغند.
عماره.

---

(۱) نیز منسوب به شهید بلخی و عنصری است. (۲) نیز منسوب به‌خسروانی‌است.

(اِ). بمعنی عشقه‌هم‌آمده‌است وآن‌گیاهی شدکه بردرخت بپیچد (برهان) :

اسرو نو درتکک وبوی آنم
که فژغند واری بپیچم بتوبر .
رودکی.

جوع به‌فرغند وفژغنده شود .

ژغنده . [فَ غَ دَ یا دِ] (ص - رکب). فژغند (آنندراج) (انجمن آرا) . جوع به‌فژغند، فژ، فژه، فزوفزه شود.

ژگن . [فَ گَ] (ص‌مرکب) چرکن (برهان). فژاکن. فژاگن . فژاگین، فژاك، جوع باین کلمات شود.

فژگند . [فَ گَ] (ص مرکب) . فژغند ، چرک‌آلود ، پلید ، چرکن (برهان) فژاکن ، فژگن ، فژغند، فژگنده . رجوع باین کلمات شود .

فژگنده. [فَ گَ دَ یا دِ] (ص‌مرکب) فژغنده. پلید، چرکن، چرک‌آلود (برهان). رجوع به‌فژ، فژه، فژاکن، فژاگن، فژاگین ، فژغنده، فژگند وفژگن شود.

فژم. [فَ] (اِ). دلتنگی وفروماندگی باشد (برهان) .

فژولنده . [فَ لَ دَ یا دِ] (نف) . تقاضاکننده (برهان). || برانگیزاننده بجنگ وکارهای دیگر (برهان) . || دور کننده و راننده. (برهان). رجوع به فژولیدن شود .

فژولیدن. [فِ دَ] (مص) پژمرده‌کردن (برهان) || (مص ل) . پژمرده‌شدن (برهان) || پریشان گردیدن و درهم شدن (برهان) . بشولیدن ، پژولیدن . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .رجوع به‌بشولیدن و پژولیدن شود.

فژولیدن. [فُ دَ] (مص) تقاضاکردن (برهان). || برانگیختن بجنگ و کارهای دیگر باشد (برهان). || راندن و دورکردن (برهان) || دورکردن و تکانیدن‌گرد وخاك از دامن (برهان) .

فژه. [فِ ژِ](ص) . زشت وپلید ودرشت (برهان).

فژه. [فَ ژَ] (ص) شخصی که خودرا پیوسته پلید و چرکن دارد وبه‌پلیدیها آغشته کند. (برهان) :

این فژه پیر ز بهر تومرا خوار گرفت
برهاناد ازاو ایزد جبار مرا .
رودکی .

فژه‌گنده پیریست شوریده هش
بداندیش فرزند و هم شوی کش .
اسدی.

|| (اِ) دندانهٔ کلیدان را هم گویند . (برهان) .

فژه‌ناك. [فَ ژَ] (ص‌مرکب) وژك‌ناك، آلوده، پلید (یادداشت بخط مؤلف).

فژهیدن. [فَ ژُ دَ] (مص) . پژوهیدن کاوش وجستجوکردن: تنقیب: بسی درراهها گردیدن ونیک‌فژهیدن‌ازچیزی (تاج‌المصادر بیهقی) .

فژیژ. [فَ] (اِ) دوائیست که آنرا گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند (برهان) . اسم وج‌است (فهرست مخزن الادویه) . ظاهراً مصحف فژژ است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). رجوع به فژ و فریژ و فژژشود.

فژیغون . [فَ] (اِخ) حکیمی بوده است عجمی نژاد (برهان) . بچنین نامی در فلاسفهٔ‌یونان‌وروم وحکیمان‌مشرق‌برنخوردیم شاید مصحف «قریطون» (۱) باشد واحتمال ضعیف میرود که مصحف قریمون [قَ رَ] باشد که نام چند محدث است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین):

کند مبطل محقی را بقولی
روایت‌کرده حماد از فژیغون.
ناصرخسرو.

از علم خاندان رسولست این
نه‌گفتهٔ عمر وفژیغون‌است .
ناصرخسرو.

فس . [فِ س س] (اِ صوت) . نام آواز برآمدن بادی محبوس ، از شکاف یاسوراخی که یابد (یادداشت‌بخط مؤلف). آواز خفیف اخراج باد از مخرج انسان یا حیوانات.

ترکیب :

چس وفس : چیزهای بی‌ارزش و پست.

فس. [فِ] (اِ) نام کلاهی که در شهر فس واقع در غرب افریقا می‌ساختند و آن کلاه معمولی ترکان عثمانی ومصریان بود و درواقع نوعی فینه بودکه از نمد یا ماهوت سرخ بی‌درز ساخته می‌شد . (از یادداشتهای مؤلف).

فسا . [ ] (اِ) بسریانی استخوان ثمر است . (فهرست مخزن‌الادویه). هستهٔ میوه .

فسا . [فَ] (اِخ) شهری‌است که‌مرکز شهرستان فسا و از قدیمترین شهرهای ایران است. بنای آن درزمان ساسانیان (۲) نهاده شده واکنون‌تمام‌شهرستان‌دارای‌یکصدو هفتاد هزارتن‌سکنه است. از خرابه‌های شهرقدیمی فسا تپه‌ای بنام تل ضحاك در دو هزارگزی شهر کنونی باقی است که متعلق بدورهٔ هخامنشی است . این شهر تاشیراز ١٦٤ هزارگز فاصله دارد . آب مشروب شهر از دو رشته قنات وچاهها تأمین میشود . تعداد سکنهٔ‌شهرنشین‌فسااز ۸۳۰۰ تن‌متجاوزاست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۷).حد شمالی این‌شهرستان‌اصطهبانات، حدشرقی دارابگرد، جنوبی جهرم و غربی خفر است . در ٢٤ هزارگزی این شهر درکوهی مجسمه‌هائی در سنگ تراشیده‌شده وستونهایی دراطراف آن قرار دارد که مینماید در این محل یک معبد قدیمی بوده‌است (ازجغرافیای سیاسی کیهان) کوههای این‌ناحیه‌دارای معادن مس وفیروزه است . (از جغرافیای اقتصادی کیهان) . آنرا پسا نیزگویند ونسبت بدان فسوی است (یادداشت بخط مؤلف) . ونیز نسبت دیگر فسایی‌است ومنسوب بدان بصورت فساسیری وپساسیری هم آمده‌است .

فسا. [فَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان فساکه جمعیت این بخش روبهم در حدود پنجاه هزار تن و محصول عمده‌اش غله، پنبه، حبوب ودربعضی ازقراء خرماست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فساء . [فُ] (ع اِ) گند (منتهی‌الارب) . || (مص) تیز دادن بی‌بانگ و گند کردن . (منتهی‌الارب) .

فسائل. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فسیله (منتهی‌الارب). رجوع به‌فسیله‌شود.

فسائی . [فَ] (ص نسبی) . منسوب به فسا (یادداشت بخط مؤلف) . اهل شهرفسا. رجوع به‌فسا وفسایی شود .

فسائیدن . [فَ دَ] (مص). فساییدن. رجوع به فساییدن شود.

فساح. [فُ] (ع ص) مکان فساح : جای گشاده وفراخ (منتهی‌الارب).

فساحت . [فَ حَ] (ع‌مص). فراخ‌شدن جای (تاج‌المصادر بیهقی) فساحة. ||دست گشادگی‌ومهارت‌در کاری: پادشاه‌چون بلاغت وبراعت وفصاحت‌وفساحت او بدید خدای‌را سجدهٔ حمد آورد (سندبادنامه ص ۳۱٤) . رجوع به‌فساحة شود .

فساحة. [فَ حَ] (ع مص) . گشاده گردیدن (ازاقرب‌الموارد). ||(اِ)گشادگی، سعة (ازاقرب‌الموارد) رجوع به‌فساحت و فسح شود.

فساد. [فَ] (ع‌مص) تباه‌شدن (ترجمان علامهٔ جرجانی). (منتهی‌الارب) ضد صلاح (ازاقرب‌الموارد). || بستم‌گرفتن مال کسی را (منتهی‌الارب). || (اِ) . تباهی (منتهی‌الارب). || خشکسال فاسد تباه، ج :فسدی [فَ دا] (منتهی الارب) . || گزند و زیان (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || ظلم وستم (فرهنگ‌فارسی معین) (ناظم‌الاطباء) :

|| شرارت وبدکاری (فرهنگ فارسی‌معین):

مراتو گویی می خوردنست اصل فساد
بجان تو که همی‌آیدم زتو ضحکه .
منوچهری .

ایزد ما این‌جهان نز پی‌ظلم آفرید
نزپی ظلم‌وفساد، نزپی کین‌ونقم.
منوچهری.

(۱) یا قریطن Criton دوست و شاگرد سقراط

(۲) درست نیست .

نجویی جز فساد وشر ازایرا
همیشه گرگ باشد میزبانت.
ناصرخسرو.

بس فسادی کآفت اخیار شد
ازضمیرروح‌مانندش مرا.
خاقانی.

فلان درحق من به‌فسادگواهی داد. (گلستان سعدی). || تباهی ، عمل ناشایست وناپسند (ازیادداشتهای مؤلف) فسق وفجور: زاهد خود را ازظلمت فسق وفساد برهانید. (کلیله ودمنه) . اگر زن حجام برفساد و ناشایست تحریض ومعاونت‌نداشتی مثله‌نشدی (کلیله ودمنه). . فساد ومعرت آن بملک او باز گردد. (کلیله ودمنه). ||دشمنی وکینه . (ناظم‌الاطباء) : شنزبه آنگاه که دشمن‌باشد پیداست که ... ازاو چه فساد تواند آمد . (کلیله ودمنه) .

ترکیب :

یوم‌الفساد: جنگی میان غوث و جدیله . . . (از مجمع‌الامثال میدانی) .

|| فتنه و آشوب (فرهنگ فارسی معین) . (یادداشت بخط مؤلف).(ناظم الاطباء) : هیچ شغل را اندك وبسیار نشاید مگر تضریب و فساد را (بیهقی) هرچه بیابند می‌ستانند و فساد بسیار است از ایشان (بیهقی). از ری سوی خراسان بیامدند وازایشان‌فسادها رفت. (بیهقی).

نیک ترسانم از فساد جهان
مهرکار از صلاح بفرستد .
خاقانی.

نسل فساد ایشان منقطع کردن وبیخ تبارشان برآوردن اولیتر (گلستان).

ترکیبات:

— اهل فساد: فاسدان ، تبهکاران: بقایای اهل فساد را بتیغ درآورد (ترجمهٔ یمینی).

— به‌فساد آوردن : فاسد کردن ، از میان بردن: خلاف اورا رواندارم وهیچگاه‌کاری نکنم‌که این‌را بفسادآورد (بیهقی) .

— پرفساد : بسیر فاسد، کاملا تباه:

نیست سر پر فساد ناصبی شوم
ازدراین شعر، بل‌سزای‌فساراست.
ناصرخسرو .

در مغز پرفساد کجا آید
جز کج خیال فاسدمهمانی.
ناصرخسرو.

— فساد آیین: رجوع باین لغت شود

— فسادآور: رجوع باین‌لغت‌شود.

— فسادآوردن: رجوع باین لغت شود.

— فساد اعتبار : در اصطلاح علم اصول عبارت ازاین‌است که احتجاج ازروی قیاس برصحت امرمورد ادعا دلالت کند اما قرآن خلاف آن حکم کند واعتبار قیاس در مقابل نص باطل‌است ... (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

— فسادالدم: دراصطلاح طب رقت خونیا بیماری اسقربوط است. رجوع به‌اسقربوط درهمین لغت‌نامه شود .

— فسادالذکر : در اصطلاح پزشکی بمعنی نسیان و بیماری فراموشی است و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی‌اصطلاح‌شده‌است (ازیادداشتهای مؤلف) .

— فسادالوضع: دراصطلاح فلسفی عبارت‌از این‌است که دلیل معتبری در مورد یک‌حکم بخلاف قرآن یا اجماع وجود داشته باشد . (از تعریفات جرجانی) . رجوع به فساد– اعتبار شود.

— فساداندیش – فسادانگیختن– فسادانگیز– فساد پیوستن – فساد ساختن . رجوع باین کلمات شود .

— فساد شم: در اصطلاح پزشکی آنست که حس شامه‌را عارضهٔ رخ دهدکه همهٔ بویها را از ناخوش وخوش بنحو واحد دریابد و فرقی بین هیچیک نتواند نهاد (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

— فساد شهوت: دراصطلاح طب عبارتست از اینکه آدمی بچیزی که قابل خوردن و یا از مأکولات نیست ، میل کند چون خاك و جز آن . (از کشاف اصطلاحات – الفنون) . میل بخوردن چیزی که خوردنی نباشد چون گچ و گل و ذغال وامثال آن . (از یادداشتهای مؤلف) .

— فساد عضو : در اصطلاح پزشکی موت موضعی یا شقاقلوس است (یادداشت بخط – مؤلف) .

— فسادکار – فسادکردن. رجوع باین‌دو لغت شود .

— فساد موتی: دراصطلاح طب پوسیدگی و تجزیهٔ جسد پس از مرگ . (فرهنگ‌فارسی معین) .

— فساد وضع: فسادالوضع. رجوع‌به‌فساد الوضع شود .

— فساد هضم: دراصطلاح طب عبارتست‌از اینکه‌غذادرمعده‌بنحوی تغییر یابد ودگر گون شودکه نتواندهضم‌طبیعی‌شود وفرق‌فسادهضم با«تخمه» آنست که‌درفساد هضم قوه هاضمه عمل هضم را انجام میدهد اما نه‌بروش‌طبیعی بخلاف «تخمه» که‌درآن هاضمه بکلی از کار می‌افتد. (یادداشت بخط مؤلف) .

— فسادی: رجوع به کلمهٔ فسادی شود.

|| تلاشی (فرهنگ فارسی معین) .

|| بیماری ، علت (فرهنگ فارسی معین) .

|| پوسیدگی واضمحلال وچرکی شدن عضو (فرهنگ فارسی معین) . || چرك وسروزینهٔ موجود در یک دمل (فرهنگ فارسی معین)

|| پوسیدن وگندیدن انساج حیوانی و گیاهی (فرهنگ فارسی معین). || نابودی (فرهنگ فارسی معین) || (اصطلاح فلسفی) . زوال صورت از ماده ، در مقابل کون‌که حصول صورت برای‌ماده‌است چنانکه‌گویندموجودات جسمانی همواره در معرض‌کون وفسادند‌یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدیدآید (فرهنگ فارسی معین) .

ترکیب :

کون وفساد: بود ونبود، آفرینش وزوال ، بکنایت دنیا :

طلب‌کن بقاراکه‌کون و فساد
همه زیر این گنبد چنبریست .
ناصرخسرو.

ماندم‌بدست‌کون وفساد اندرون‌آب
بااین دوپایبند چگونه سرآورم .
خاقانی.

بدایع ابداع را در عالم‌کون وفساد پیداکرد (مقدمهٔ کلیله‌ودمنه).رجوع‌به‌هست‌ونیست‌شود.

فساد. [فَ س‌س] (ع اِ) جِ فاسد (فرهنگ فارسی معین) .

فسادآور. [فَ وَ] (نف مرکب) . سبب فساد. موجب فساد. تباه‌کننده .

فساد آوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فتنه انگیختن ، آشوب بپا کردن . رجوع به‌فساد انگیختن، فساد پیوستن وفساد کردن شود .

فسادآیین . [فَ] (ص‌مرکب) . بد آیین: بدروش. (ناظم‌الاطباء). آنکه بفساد وتباهی خوگرفته باشد .

فساد اندیش . [فَ اَ] (نف مرکب) آنکه دارای‌اندیشهٔ فاسد وبد باشد. (ناظم – الاطباء) .

فسادانگیختن. [فَ اَ تَ] (مص‌مرکب) آشوب وفتنه بپاکردن. یاغی‌شدن،سربشورش برداشتن، قیام‌کردن : باشدکه سوی ختلان و چغانیان وترمذ آید و فسادی‌انگیزد. (بیهقی).اگرقصد اوکردندی بسیار فساد انگیختی (بیهقی).

فسادانگیز. [فَ اَ] (نف مرکب) . آشوبگر ، فتنه‌گر، فتنه‌انگیز .

فسادپیوستن . [فَ پِ وَ تَ] (مص مرکب). فساد انگیختن ، فتنه وآشوب بپا کردن ، یاغی شدن : اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی (بیهقی) . رجوع‌به‌فساد انگیختن شود .

فسادساختن . [فَ تَ] (مص‌مرکب) فسادانگیختن، فساد پیوستن ، فسادکردن ، آشوب و فتنه برپاکردن ، ... تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادی نسازند . (بیهقی) . رجوع به‌فساد پیوستن و فساد – انگیختن شود .

فسادکار . [فَ] (ص مرکب).زیانکار، بدکار، فتنه‌انگیز (ناظم‌الاطباء) .

فسادکردن. [فَ كَ دَ] (مص‌مرکب) فتنه برپاکردن ، یاغی‌شدن :کاشکی شری و فسادی نکند (بیهقی) . بوسهل زوزنی پیش تاارغزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده‌بود (بیهقی). وکس را زهره‌نیست‌که فسادی کند (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). || لواط کردن :

فرشتگان بشهرستان لوط رفتندو آن هفت شهر بود که فساد میکردند (قصص الانبیاء) . با فرزندان ملوك یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند واین عادت ایشان بود که هر که باوی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید (مجمل التواریخ والقصص). || زنا کردن: سقابایکی فساد کرده است وچون از آن نتیجه ظاهر شده است آنرا اسقاط فرموده است (انیس الطالبین بخاری). || نافرمانی وگناه کردن: گفت خدایا زمین را همه پریان دارند و فساد می کنند . (قصص الانبیاء). رجوع به فساد و فساد پیوستن و فساد انگیختن شود.

فسادی . [فَ] (ص نسبی) . فتنه جو . (ناظم الاطباء) . || سرکش و عاصی (ناظم الاطباء) . || جنگجو وستیزه جو. (ناظم الاطباء) . || زن فاسد ، نابکار ، بلایه . (یادداشت بخط مؤلف).

فسار . [فَ] (اِ) بمعنی افسار است و آن چیزی باشد که ازچرم دوزند وبرسراسبان کنند (برهان). مخفف افسار (انجمن آرا) . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین):

خروشان سرش را ببردر گرفت
لگام وفسارش زسربر گرفت .
فردوسی .

نیست سر پرفساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فساراست.
ناصرخسرو .

تو که نادانی شاید که فسار خرخویش
بیکی دیگر بیچارهٔ نادان ندهی.
ناصرخسرو.

اندر خور افسر شود از علم بتعلیم
آن سرکه زبس جهل سزاوار فساراست.
ناصرخسرو.

کشی زروم بخوارزم بت پرستان را
فسار برسر وبردست نیزپالاهنگ.
امیرمعزی.

از اثرعدل تو برسر وبرپای دید
ابرش کینه لگام، ادهم فتنه فسار.
خاقانی .

ترکیبات :

— بافسار، دارای افسار، افساربرسر:

هرچه زینسو داغ کرد ازسوی دیگرهدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را بافسار .
فرخی سیستانی.

— بی فسار: بدون افسار و بکنایت هدایت نشده وتربیت نیافته:

از ایرا سزابیست اسرار حکمت
مراین بیفساران بی رهبران را .
ناصرخسرو.

نگه کن بدین بیفساران خلق
تو نیز ازسر خود فروکن فسار.
ناصرخسرو.

— بی فساری : افسار گسیختگی ، بی بند و باری:

بیاموز تادین بیابی از ایرا
ز بی علمی آید همی بی فساری.
ناصرخسرو .

— مرصع فسار: حیوانی که افسارش آراسته بگوهرها بود:

تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیرهرای گوهرنگار .
نظامی .

— فسارآهخته- فسار کشیدن - فسار گسسته. رجوع باین ترکیب ها شود .

فساران. [فَ] (اِخ) دهی است ازدهستان برآن ازبخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۲۰۲ تن سکنه است . آب اززاینده رود ومحصول عمده اش غله، پنبه وهندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فسارآهخته . [فَ رِ هَ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) . افسارگسسته ، بی بندوبار ، دهنه سرخود (یادداشت بخط مؤلف):

کنون جوبی همی حیلت که گشتی سست وبیطاقت
ترادیدم ببرنائی فسار آهخته ولانه (!).
کسائی.

فسارگسسته. [فَ گُ سَ تَ یا تِ] (نمف مرکب). افسار گسسته، افسارسرخود مهارگسسته . خلیع العذار، سرخود ، بی بندر وبار. که پای بند هیچ قانون ومقرراتی نباشد (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افسار- گسسته شود .

فسارود. [فَ](اِخ) نام یکی ازدهستان- های نه گانهٔ بخش داراب شهرستان فسا که آب مشروب آن از رودخانهٔ عکس رستم و چشمه وقنات ومحصول عمده اش غله، پنبه ، حبوب وجالیزکاری است. دارای ۳۱ آبادی ودرحدود ۳۶۰۰ تن سکنه است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فساریدوس . [ ] (اِ) بیونانی نوعی از ذراریح است ودر گندم تولد یابد. (فهرست مخزن الادویه) .

فساریوس. [ ] (اِ) بیونانی نوعی ازافسنتین است. (فهرست مخزن الادویه) .

فساساری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به شهرفسا، جامه های فساساری (یادداشت بخط مؤلف) .

فسافس.[ ] (اِ) بفارسی ساس نامند. حیوانیست بشکل عدس وبسیار بدبوی ودرمزاج قریب بذراریح ... (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ساس شود.

فساق. [فُ س س] (ع اِ) ج فاسق بمعنی زناکارو ناراست کردار (آنندراج). (اقرب- الموارد). رجوع به فاسق شود.

فسال . [فِ] (ع اِ) ج فسل (آنندراج) (اقرب الموارد) . رجوع به فسل شود.

فسال. [ ] (اِ). بیخی است خشک، سفیدرنگ، تلخ وشبیه به تخم حنظل (ازفهرست مخزن الادویه) .

فسالة . [فَ لَ] (ع مص) ناکس و فرومایه گردیدن . (مصادراللغهٔ زوزنی) . ناکس شدن . (تاج المصادربیهقی). || فسل بودن. (اقرب الموارد) .

فسالة الحدید. [فُ لَ تُ لْ حَ] (ع اِ مرکب). توبال الحدیداست (فهرست مخزن- الادویه) سونش آهن (منتهی الارب) آنچه از آهن هنگام کوفتن پراکنده شود . (ازاقرب الموارد).

فساماتا.[ ] (اِ) بسریانی لوبیاست (فهرست مخزن الادویه) .

فسامون . [ ] (اِ) . حب بلسان است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به بلسان شود.

فسان. [ف] (اِ) اسم فارسی حجر المسن است (فهرست مخزن الادویه) . سنگی باشد که کارد وشمشیر بدان تیزکنند(برهان). وآنرا افسان گویند وفسان مخفف آنست . (انجمن آرا) . افسان . اوسان ؛ سان . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) : ازاین ناحیت (عربستان) خرما خیزد از هر گونه و ... و سنگ فسان. (حدودالعالم) . از نواحی مدینه سنگ فسان خیزد که بهمهٔ جهان برند (حدودالعالم) واندرکوههای وی (طوس) معدن سرب وسرمه وشبه ودیگ سنگین وسنگ فسان (حدودالعالم).

آن تیغ وسنان راکه بدو حرب کند شاه
چرخ فلک دولت منصور فسان باد .
فرخی سیستانی.

چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را
ازآنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان.
فرخی سیستانی.

علم بیاموز تام عالم یابی
تیغ گهر بارشو که منت فسانم.
ناصرخسرو.

درآفرینش برنده باد خنجر او
نه تربیت زفسان یافت نه آهنگر.
مختاری غزنوی.

درکف شاه آن یمانی تیغ را
آسمان مکی فسان آمد برزم.
خاقانی.

شمشیر هدی تویی که مریخ
شمشیر ترا فسان ببینم .
خاقانی .

خنجر فتنه چوگشت کند درایام تو
حنجر خصم توباد خنجراورافسان.
خاقانی.

جز حلق مخالفان نشاید
مر تیغ ترا فسان دیگر .
سوزنی.

بادام دومغزاست که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سراپای فسان را.
انوری.

خلق او مستغنی از اوصاف خلق
خنجر خورشید کی خواهد فسان؟
قاآنی.

ترکیب:
— فسان زدن: تیز کردن، کرد پاشمشیر را بسنگ افسان ساییدن؛ سیلاب آتش را در تموج آرد وشمشیر خشم شاه را فسان زند (سندبادنامه). رجوع به افسان شود.
|| افسانه و حکایت را نیز گویند (برهان):
جهان سربسر چون فسان است و بس
نماند بد و نیک بر هیچ کس.
فردوسی.
رجوع به افسان وافسانه شود.

فسانه. [فَ نَ / نِ] (اِ) مخفف افسانه است. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). افسانه و حکایت بی‌اصل (برهان). حکایت و سرگذشت بی‌اصل بود که زنان گویند. (صحاح‌الفرس). مثل، داستان، افسانه. (یادداشت بخط مؤلف):
شاد زی باسیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه وباد.
رودکی.
و دیگر که گیتی فسانه ست و باد
چو خوابی که بیننده دارد بیاد.
فردوسی.
تو این را دروغ و فسانه مدان
بیکسان روش در زمانه مدان.
فردوسی.
بمانمودی آن چیزها که یاد کنیم
گمان بریم که این در فسانه بود مگر.
فرخی سیستانی.
بشنو سخن این کبود گنبد
فتنه چه شوی خیره بر فسانه.
ناصرخسرو.
حقیقت بجوی از سخنهای عامی
فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟
ناصرخسرو.
زما ماند دراین گیتی فسانه
در آن گیتی جزای جاودانه.
فخرالدین اسعد.
تنش گردد شقاوت را فسانه
روانش تیر خذلان را نشانه.
فخرالدین اسعد.
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و درخواب شدند.
خیام.
فرو میخواند ازاین مشتی فسانه
در او تهدیدهای مادگانه.
نظامی.
جاه خاتون عالم است چنانک
پرصدا عالم از فسانهٔ اوست.
خاقانی.
ای آنکه از حکایت جودتو درجهان
اخبار «معن زائده» شد چون فسانه خوار.
عبدالواسع جبلی.

ترکیبات:
— فسانه پرداز ـ فسانه خواندن ـ فسانه سرای ـ فسانه سگالیدن ـ فسانه شدن ، خانه گشتن ـ فسانه گوی. رجوع به این ترکیبات شود.
|| (ص). شهرت یافته و مشهور شده (برهان):
فسانه بود خسرو درنکویی
فسونگر بود وقت نغزگویی.
نظامی.
خاقانی شد فسانهٔ عشقت
دردست تواین فسانه بایستی.
خاقانی.

ترکیبات:
فسانه‌شدن، فسانه گشتن. رجوع باین دو ترکیب شود.

فسانه‌پرداز. [فَ نَ / نِ پَ] (نف مرکب) افسانه گوی، افسانه‌سرای:
صاحب خبری فسانه پرداز
زین قصه چنین خبر دهد باز.
نظامی.

فسانه‌خواندن. [فَ نَ / نِ خوا / خا دَ] (مص مرکب). افسانه گفتن، حکایات و سخنان دور از حقیقت گفتن:
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
که این فسانه وافسون مرابسی یادست.
حافظ.

فسانه‌سرای. [فَ نَ / نِ سَ] (نف مرکب). فسانه‌پرداز. افسانه گوی:
خواست تابانوی فسانه‌سرای
آرد آیین بانوانه بجای.
نظامی.

فسانه‌سگالیدن. [فَ نَ / نِ سِ دَ] (مص مرکب). فسانه‌بافتن. فسانه گفتن:
آنجا که فسانهٔ سگالی
ازترس خدا مباش خالی.
نظامی.

فسانه‌شدن. [فَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب). معروف شدن: شهرت یافتن به صفتی:
که تر اژدها شد بچنگش زبون
شده ست اوفسانه بروم اندرون.
فردوسی.
الحق چه فسانه شد غم من
از شرفسانه گوی شروان.
خاقانی.
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید درخم چوگان خویش چون گویم.
حافظ.
|| کهنه شدن. دیرینه گشتن:
پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش.
ناصر خسرو.

فسانه‌گشتن. [فَ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب). کهنه‌شدن. فسانه‌شدن. دیرینه گشتن:
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نوآر که نورا حلاوتی است دگر.
فرخی سیستانی.
پدرت وبرادرت وفرزند و مادر
شدستند ناچیز و گشته فسانه.
ناصرخسرو.
|| مشهور شدن:
فسانهٔ خوب شو آخر چومیدانی که پیش از تو
فسانهٔ نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی.
سنائی.

فسانه‌گوی. [فَ نَ / نِ] (نف مرکب) افسانه گوی، قصه گوی، فسانه‌پرداز:
درهم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه گویی چند.
نظامی.

فسانیدن. [فَ دَ] (مص). مالیدن و راست کردن (برهان). دراین معنی مرکب از فسان بمعنی حجرالمسن و پساوند مصدری است. (نقل با تصرف از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).|| رام ساختن (برهان) دراین معنی مصحف فساییدن است. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). || افسانه گفتن (برهان)، در این معنی مرکب از افسان بمعنی افسانه وپساوند مصدری است. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). || افسون گری کردن (برهان). دراین معنی نیز مصحف افساییدن است. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

فسانیده. [فَ دَ / دِ] (نمف). افسون خوانده و رام کرده (برهان). در این معنی مصحف فساییده است. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).|| راست نموده ومالیده: (برهان). اسم مفعول ازفسانیدن. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

فساوی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فسا (فرهنگ فارسی معین).

فسای. [فَ] (نف مرخم). افسونگر ورام کننده (برهان). افسون کننده (انجمن آرا). بصورت ترکیب با کلمات دیگر آید:
— کژدم‌فسای: آنکه بافسون کژدم را بند کند:
زآنکه زانش کژدم است وهرکه را کژدم گزد
مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای.
منوچهری.
— مارفسای: آنکه مار را افسون کند:
مارفسای ار چه فسونگر بود
رنجه شود روزی ازمار خویش.
ناصرخسرو.
آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
که بخوانید بدان؟ مارفسایید همه.
خاقانی.
رجوع به فساییدن شود.

فساینده. [فَ یَ دَ / دِ] (نف). فسای. افسونگر و رام کننده (برهان):

بیچاره گری زیرک هوشمند
فسون فسانده را کردبند.
نظامی.

فسایی. [فَ] (ص نسبی) منسوب بشهر فسا (یادداشت بخط مؤلف). فسوی، فساوی رجوع باین کلمات شود.

فساییدن. [فَ دَ] (مص) فسونگری - کردن (انجمن آرا). افسون کردن و رام نمودن (برهان). || مالیدن ورام کردن (انجمن آرا) افسائیدن. دراین معنی مصحف فسانیدن و مشتق ازفسان بمعنی حجرالمسن است.

فسأ. [فَ] (ع مص). دریدن جامه را. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || بچوبدستی زدن برپشت کسی (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بازداشتن از چیزی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فسأ. [فَ سَ] (ع مص). افسأ گردیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فستات. [فُ یا فَ](ع اِ) خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). لغتی درفسطاط. (اقرب الموارد). رجوع بهفسطاط شود.

فستاط. [فُ] (ع اِ) خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). لغتی درفسطاط. (ازاقرب الموارد). رجوع بهفسطاط شود.

فستجان. [ ] (اِخ) از نواحی شیراز (معجم البلدان) این دیگ بروزگار متقدم دیهی بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

فستجان. [ ] (اِخ). از دیه‌های وازکرود. (تاریخ قم ص۱۲۷).

فستق. [فُ تُ بات] (معرب اِ). پسته (فرهنگ فارسی معین) و درختی است شبیه حبةالخضرا و معرب پستهٔ فارسی است. (ازاقرب الموارد):

شاه انجم از قبای فستقی
همچو فستق زاستخوان آمد برون.
خاقانی.

که برو کتاب تامرغت خرم
یامویز وجوز وفستق آورم.
مولوی.

قشر جوز وفستق وبادامهم
مغز چون آکندشان شد پوست کم.
مولوی.

فستق. [فَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۷۳۹ تن سکنه است. آب آن از زه آب رودخانهٔ مزدقانچای و محصول عمده‌اش غله، بادام، انگور، گردو، میوه وونشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فستقاذشیو. [ ] (اِ) بسریانی حب البان است. (فهرست مخزن الادویه).

فستقاشیول. [ ] (اِ) بسریانی حب البان است (فهرست مخزن الادویه). فستقاذشیو.

فستقان. [فَ تَ] (اِخ) از قرای مرو (معجم البلدان). بستگان (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بستگان شود.

فستق الهاویة. [فُ تُ قُل] (اِ مرکب). حب البان. (فهرست مخزن الادویه).

فستقة. [فُ تُ قَ یا فُ تَ قَ] (ع اِ). واحد فستق (اقرب الموارد). یک پسته. رجوع بهفستق شود.

فستقه. [فُ تُ قَ] (اِخ) ازشاگردان ابوعلی حسین بن علی بن زیدالمهلبی و کتاب غریب الحدیث ازاوست. (از ابن الندیم).

فستقی. [فُ تُ] (ص نسبی). رنگی است سبز بزردی مائل مشابه برنگ مغز پسته واین معرب پسته‌ای است (غیاث). برنگ پسته، سبز روشن (یادداشت بخط مؤلف). آنچه برنگ فستق باشد وبسبزی زند. گویند: جبة فستقیة (اقرب الموارد):

این فندق شکل فستقی رنگ
بر فندقی سرم زند سنگ.
نظامی.

ماه فروردین حریرفستقی بخشیده بود
مردرخت باغ رازوباغ شدزینت پذیر.
سوزنی.

کرتهٔ فستقی بدرد چرخ
تا بمرغ نوا گراندازد.
خاقانی.

کله کج کرده میآیی قبای فستقی در بر
کمانکش چشم بادامت چوترکی کزکمین خیزد.
خاقانی.

رجوع بهفستق شود.

فستوس. [ ] (اِخ) شخصی است که درسال ۶۰ پ.م. جانشین فلکس حاکم یهودیه گردید و درسال ۲۶م. درگذشت. (از قاموس کتاب مقدس).

فستوس. (۱) [فِ] (اِخ) ازنحویان قدیم ایتالیاست که درپایان قرن سوم وآغاز قرن چهارم مزیسته است. (فوستل دوکولانژ).

فستیوال. (۲) [فِ] (فرانسه اِ) جشنی بزرگ توأم باموسیقی (فرهنگ فارسی معین) || سلسلهٔ نمایشهای مربوط بیک هنر یایک هنرپیشه (فرهنگ فارسی معین).

فسح. [فَ] (ع اِ) چک مسافران که از سلطان گیرند. (منتهی الارب). جواز مانندی برای سفر. (اقرب الموارد). || (مص) فراخ گردانیدن جهت کسی جای را (منتهی الارب). فراخ کردن. (تاج المصادربیهقی) (مصادراللغة زوزنی). جای بازکردن برای کسی درمجلس. (ازاقرب الموارد). ||چک نوشتن امیر برای کسی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || دور وفراخ گذاشتن گام را (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ||فراخ گردیدن جای (منتهی الارب).

فسح. [فِ] (اِخ) فصح (فرهنگ فارسی معین). ازاعیاد مسیحی‌ها ویهودهاست. رجوع بهفصح شود.

فسح. [فَ] (ع ص) رجل فسح: مرد گشاده سینه (منتهی الارب). واسع الصدر. (اقرب الموارد).

فسح. [فُ سُ] (ع اِ) جای فراخ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || مفازة فسح: بیابان وسیع (اقرب الموارد).

فسحت. [فُ حَ] (ع اِ). گشادگی و وفراخی مکان (فرهنگ فارسی معین). (از غیاث):

گرمیش را ضجرتی و حالتی
زآن تپش دل را گشادی فسحتی.
مولوی.

فسحت میدان ارادت بیار
تابزندمردسخن گوی گوی.
سعدی.

عرصهٔ عزیمت فسحتی تمام واتساعی کامل دارد (ترجمهٔ یمینی). مارا اگر فسحت ولایتی هست، اضعاف آن مؤون سپاه و وجوه اطماع وانواع محافظات درمقابل ایستاده است (ترجمهٔ یمینی).
|| گنجایش، وسعت (فرهنگ فارسی معین). || گشادگی خاطر، شادمانی:
برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که... (گلستان)
رجوع به فسحة شود.

فسح جهودان. [فِ حِ جُ] (اِ مرکب) عیدفسح. رجوع به فسح وفصح شود.

فسحم. [فُ حُ] (اِخ) نام چند زن صحابی است (ازمنتهی الارب).

فسحم. [فُ حُ] (ع اِ) مرد فراخ سینه (منتهی الارب). واسع الصدر. (اقرب الموارد) ||سرنره (منتهی الارب). || مکان فسحم: جای فراخ (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) رجوع بهفسح شود.

فسحمی. [فُ حُ یی] (ص نسبی). منسوب به فسحم و انتساب اجدادی است. (سمعانی).

فسحة. [فُ حَ] (ع اِ) فراخی. (منتهی الارب).

فسحه. [ ] (اِخ) بمعنی تل مرتفع ونام یکی از مرتفعات کوه نبواست که موسی قبل از موت خود اراضی مقدسه را از بالای آن دید (ازقاموس کتاب مقدس).

فسخ. [فَ] (ع مص) زایل گردانیدن دست کسی را از جای = (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || تباه گردانیدن رای را (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) ||شکستن (منتهی الارب). || جدا جدا کردن (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). || ویران ساختن (منتهی الارب). || برانداختن بیع وآهنگ و

(1) Festus. (2) Festivâl.

مانند آنرا . (منتهی الارب). (ازاقرب - الموارد).
ترکیب :
— فسخ کردن. رجوع به‌فسخ کردن شود.
|| (مص ل) . تباه گردیدن . (منتهی الارب) . || سست گردیدن (منتهی - الارب). (ازاقرب الموارد). || کهنه وپاره شدن‌جامه وجزآن. (منتهی‌الارب). || نادان گردیدن . (ازاقرب‌الموارد) . || (ص) . سست خرد. (منتهی‌الارب) . ضعیف‌العقل. (اقرب‌الموارد) . || آنکه بحاجت خود نرسد وبرای حاجت بیرون نگردد واصلاح امری نتواند . (منتهی‌الارب) (ازاقرب - الموارد) || (اصطلاح طبی). سستی و گرفتگی غلیظ عضله‌ها را بتازی فسخ وهتک گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . تباعد اجزاء عضله ازیکدیگر (یاداشت بخط مؤلف).
|| (اصطلاح فلسفی). تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن بجسم نباتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌تفاسخ و نیزرجوع به‌رسخ، مسخ ونسخ شود .

فسخ کردن. [فَ كَ دَ] (مص‌مرکب) زایل کردن. (فرهنگ فارسی‌معین). || باطل کردن (فرهنگ فارسی‌معین).

فسخورد. [فَ سَ خُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بالا ازشهرستان‌اردستان‌که دارای ۵۰۰ تن سکنه وآب مشروب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، خشکبار ، کتیرا ، ترەبار ، پشم وروغن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فسد. [فَ] (ع مص) فساد (دزی) . در فرهنگهای دیگر مصدر باینصورت ضبط نشده است. رجوع به‌فساد شود .

فسدس . [ ] (اِ) حب النیل و گفته‌اند تخم ماذریون‌است. (فهرست مخزن الادویه) .

فسدة . [فَ سَ دَ] (ع اِ) فساد کنندگان واین جمع فاسد است (آنندراج). دراقرب‌الموارد و منتهی‌الارب فسدی [فَ دا] آمده‌است .رجوع به‌فسدی شود.

فسدی. [فَ دا] (ع اِ) ج فاسد (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) .

فسر . [فَ] (ع مص‌م) جداکردن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || پیدا و آشکار ساختن پوشیده . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌لارب). هویداکردن . (تاج‌المصادر-بیهقی). || بیان کردن‌معنی سخن‌را . (منتهی- الارب) . ایضاح . (از اقرب الموارد) .
|| نگریستن طبیب بول را جهت پی بردن بمرض . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || (مص‌ل). هویداشدن. (تاج‌المصادربیهقی).

فسر افاطاس. [ ] (اِ) بیونانی سرخس است (فهرست مخزن‌الادویه).

فسر افومین. [ ] (اِ) بیونانی‌نمر است (فهرست مخزن‌الادویه).

فسر اندن . [فُ یا فِ سُ دَ] (مص) فسرانیدن (فرهنگ فارسی‌معین) . رجوع به فسرانیدن‌شود.

فسر انده. [فِ یا فُ سَ نِ دِیا دَ](نف) منجمدکننده، سردکننده: اگربچیزی فسراننده حاجت آید افیون اندر آب حل کنند واندر چکانند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به فسراندن و فسرانیدن شود.

فسر انیدن. [فُ یا فِ سُ دَ] (مص) منجمد کردن ، فسردن کنانیدن (فرهنگ فارسی معین): وباشد که اندرچیزی هم زمینی بودوهم تری پس زمینی ورا گرمی پیش آرد آنگاه‌تری و را بفسراند .(دانشنامهٔ علائی).

فسرد . [ ] (اِ) نانخورشی که از گوشت‌بزغاله‌کنند.(یادداشت بخط مؤلف).

فسردگی. [فُ سُ دَ] (حامص) . افسردگی (فرهنگ فارسی معین) رجوع به افسردگی شود .

فسردن. [فُ سُ دَیا فِ سُ دَ] (مص ل). بسته‌شدن و منجمدگردیدن . (برهان). افسردن. (فرهنگ فارسی معین) :

خاك دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید .
دقیقی.

بگوش توگرنام من بگذرد
دم وجان‌وخون دلت‌بفسرد.
فردوسی .

که چونان شدیم ازبەیزدگرد
که‌خون دردل‌نامداران‌فسرد.
فردوسی.

بیامد بنزد پدر یزدگرد
چودیدش‌دم‌اندردهانش‌فسرد.
فردوسی.

حاسدم برمن همی‌بیشی‌کند این‌زو خطاست
بفسرد چرن بشکندگل پیش ماه فروردین.
منوچهری.

شده آبگیران فسرده ز یخ
چنان‌کوس رویین اسکندران.
منوچهری.

زبادش خون همی بفسرد درتن
که بادش داشت طبع زهرقاتل.
منوچهری .

همچون روغن که هوای سرد بروی‌آیدبفسرد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سرافکنده چون‌آب درپای خویش
ز سردی فسردند بر جای خویش.
نظامی.

چوزر پالودم از گرمی کشیدن
فسردم‌چون‌یخ‌ازسردی‌چشیدن .
نظامی.

سوخته‌شد خرمن روز از غمم
چشمهٔ خورشید فسرد ازدمم
نظامی.

چشمهٔ دل فسرده بود مرا
زآتش‌صبح درزمان بگشاد.
خاقانی .

زین سردباد حلقهٔ آتش فسرده باد
تانعل زرکنم پی‌سم سمند او .
خاقانی.

بفسرد چون‌نمک زچشمهٔ نور
چشمهٔ خور زآذر تیغش .
خاقانی.

ز سهم و هیبت‌آن‌کو نشستی اندر زین
فسرد آذر برزین و آذر خرداد .
مسعودسعد .

پوستین سازی مردیدهٔ خود را مانا
تابدی نفسرد ارهیچ بصحرامانی .
سوزنی.

ورنبودی او کبود از تعزیت
کی‌فسردی همچویخ‌این‌ناحیت؟
مولوی.

چون خدا خواهدکه مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد .
مولوی.

|| از سرما بی‌حس شدن (یادداشت بخط - مؤلف):

یخچه بارید وپای من بفسرد
ورغ بربند یخچه را زفلک.
رودکی .

چو برنیزه بردستهاشان فسرد
نیارست بنمود کس دستبرد .
فردوسی.

|| بهم‌چسبیدن (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب :
— برفسردن: فسردن، بهم چسبیدن دوچیز دراثر سرما و یخ‌زدگی:

یکی تندباد اندرآمد چوگرد
ز سردی همان لب بهم‌برفسرد.
فردوسی.

|| سخت‌شدن (یادداشت بخط مؤلف) : عدسه آماسی‌است‌خرد وسخت که‌اندرپلک‌چشم گردآید وبفسرد .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| سست‌شدن، ازخودبیخود شدن: افشین را دیدم که از دردرآمد باکمروکلاه من‌بفسردم وسخن‌را ببریدم . (بیهقی ازقول احمدبن ابی‌دؤاد) .

فسردنی . [فِ سُ دَ] (ص لیاقت) . منجمدشونده. قابل‌یخ‌زدن.

فسرده . [فُ یا فِ سُ دَ] (نمف) . منجمد گردیده و بسته شده (برهان) . اسم مفعول از فسردن . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) :

هم ازگنج صددر خوشاب جست
که آب فسرده‌ست گویی درست .
فردوسی.

ساقی منشین بمن ده آن می
کز خون فسرده برکشد خوی.
نظامی.

کسی کز عشق خالی شد فسرده‌ست
گرش صدجان بود بی‌عشق مرده‌ست.
نظامی.

اندر زمستان خربزه های فسرده و نیم خام میخوراند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرداشت خصم ناری چون نارصدزبانی
چون خاک شد فسرده چون بادشدمجالش
خاقانی.

چوموم محرم گوش خزینه‌دارتوام
نیم فسرده‌مرا ز آتش عذاب متاب.
خاقانی.

ترکیبات :

فسرده آتش ، فسرده بیان ، فسرده پستان ، فسرده دل،فسرده شدن ،فسرده شهر ،فسرده قدم . رجوع به‌این ترکیبات شود . || دل سردگردیده وسردشده یعنی که‌دست ودل کسی بکاری نرود (برهان) غمگین ، متاثر :

خورشید چون فسرده حبیبی که‌باحبیب
گاهیش جنگ وصلح وگهی وصل وجدبود.
منوچهری.

مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود
چوعشق آمد فسرده‌چون‌توان‌بود؟
نظامی.

فسردگانرا همدم چگونه برسازم
فسردگان ز کجا ودم صفاز کجا .
خاقانی.

دل درمغاک ظلمت خاکی فسرده ماند
رختش بتابخانهٔ بالا برآورم .
خاقانی.

|| بهم‌خورده، از رونق افتاده ، آشفته :
ابراهیم پیدا آمد سواری دویست و سه‌صد. وتجملی دریده وفسرده (بیهقی) .
|| ناچیز ؛ بی‌ارزش، مردم دون وناکس:

معجز عنانکش سخن توست گرچه‌دهر
باهر فسردهٔ بوفا همرکاب شد .
خاقانی.

|| مرده، کشته شده:

عجب‌نیست‌کزکام شیر فسرده
همی آب ریزد بایوانت اندر .
خاقانی.

|| بمعنی شکاری هم بنظر آمده است . (برهان).

فسرده آتش . [فِ سُ دَ تَ] (ص مرکب) کسی که دردرونش سوزی نیست ، بی‌احساس، بی‌رگ، بی غیرت :

سوختگان عشق را دود بسقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش‌فسرده‌آتشان.
سعدی.

فسرده بیان . [فِ سُ دَ بَ] (ص - مرکب). کنایت ازکسی است که سخنان او خنک وبی‌مزه وپوچ وبیهوده‌باشد (برهان).

فسرده‌پستان. [فِ سُ دَ پِ] (ص مرکب). زن عقیم (انجمن آرا) . زنی که هرگز نزاییده وعقیمه باشد (برهان).
|| زن پیررا نیز گویند (برهان) . (انجمن‌آرا . رجوع به‌فسرده ونیزرجوع به‌افسرده شود .

فسرده خاطر. [فِ دِ طِ] (ص مرکب). فسرده‌دل (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌فسرده دل شود.

فسرده‌دل . [فِ سُ دِ دِ] (ص - مرکب). کنایت ازمردم دل افسرده ودل‌مرده باشد (برهان):

فسرده دلان را درآید بکار
غم‌آلودگان‌را شودغمگسار.
نظامی.

نزد فسرده دلان قاعده‌کردن‌چوابر
بادل‌آتش فشان چهره دژم داشتن.
خاقانی.

|| کنایت از مردم سخت‌دل وبی‌مهرهم هست (برهان) .

فسرده رحم . [فِ سُ دَ رَ حِ] (ص مرکب) . نازا، عقیم ، نظیر فسرده پستان:

مادر بخت فسرده رحم است
خشک دارد سرپستان چکنم؟
خاقانی.

فسرده شدن . [فِ سُ دَ / دِ شُ دَ] . (مص مرکب) . یخ زدن ، منجمد شدن ، فسردن :

فسرده شدآن آبهای روان
که‌آمدسوی برکهٔ خسروان.
نظامی.

فسرده شهر . [فِ سُ دِ شَ] (اِخ) عالم وجهان و گیتی (ناظم‌الاطباء) ظاهراً از مجعولات دساتیراست. (یادداشت بخط مؤلف).

فسرده‌قدم. [فِ سُ دِ قَ دَ] (ص - مرکب). یعنی سست کاهل‌قدم . (آنندراج) . || ثابت قدم (آنندراج) .

فسرده گشتن. [فِ سُ دِ گَ تَ] (مص مرکب) . افسردن (فرهنگ فارسی - معین). رجوع به‌فسردن و فسرده شدن شود.

فسره . [فَ سَ رِ] (اِ) بمعنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم. (برهان). لرز، لرزه ، قله، فراخه، فراشه ، قشعریره (یادداشت بخط مؤلف).

فسریقون . [ ] (اِ) زنجفراست (فهرست مخزن‌الادویه).

فسس. [فُ سُ] (ع اِ) ج فسیس. (منتهی الارب) . ج ِ فسیس بمعنی سست خرد و سست اندام . (آنندراج) . رجوع به‌فسیس شود .

فسطاط. [فُ] (اِ) دربیزانسی فاتن ودر لاتینی فاتون (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) بلغت رومی سراپرده را گویند ... و بعضی گویند این لغت حبشی‌است (برهان). خیمه وخرگاه بزرگ . (منتهی‌الارب) . فستاط . (ازاقرب‌الموارد) . یاقوت گوید عرب در فستات شش لغت دارد (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین):درفسطاطی‌نشسته بود وبرسر او افتادوفرمان یافت (ابن‌بلخی) ||شهرجامع‌را نیزگویند (برهان).شهرستان . (منتهی الارب) . || مجتمع اهل شهرستان. (منتهی‌الارب).محل‌اجتماع اهل خره (قصبه) درحوالی مسجدجامع (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکترمعین نقل از معجم‌البلدان) . || گروه انبوه. (منتهی‌الارب) .

فسطاط. [فُ] (اِخ) شهری ازولایت مصر (برهان).قصبهٔ مصراست وتوانگرترین شهریست اندرجهان وبغایت آبادان و بسیار نعمت است وبرمشرق رود نیل نهاده است ، تربت شافعی‌رحمةالله علیه اندرحدود آن‌است (ازحدودالعالم). عمروبن‌عاص‌چون‌باین‌مکان رسید خرگاهی از چرم یا موی ترتیب داد. چون پس از مدتی تمام لشکر می‌بایست باسکندریه‌بروند هنگامی‌که قصدکندن‌خرگاه راداشتند دیدند کبوتری در بالای آن تخم گذاشته است وعمرو دستورداد که خرگاه را بحال خود گذارند تاکبوتر بچه‌هایش را از تخم در آورد . پس از شش‌ماه که اسکندریه بدست مسلمانان تسخیرشد عمر اجازهٔ اقامت بیاران خودرا در آنسوی نیل نداد ودرنتیجه آنها باین طرف رودخانه برگشتند ودرهمان جایی که خرگاه عمروعاص باقی مانده بود بزندگی پرداختند و بدین ترتیب شهر آبادان فسطاط بوجودآمد ؛ بعدها صلاح‌الدین ایوبی دستور داد که حصاری برگرد شهر قاهره بکشند وفسطاط راهم داخل‌آن حصارآورند. (ازمعجم‌البلدان). نام‌مصرعتیقه‌که عمروبن عاص بناکرده . (منتهی‌الارب).

فسطاطی. [فُ] (ص‌نسبی) منسوب به فسطاط که پردهٔ عریض طویلی است برای خیمه درصحرا (سمعانی). || منسوب به‌شهر فسطاط مصر (ازسمعانی) .

فسطافیون . [ ] (اِ) یونانی فستق است . (فهرست مخزن‌الادویه).

فسطانی. [فِ] (ص نسبی). مخفف و معرب سوفسطایی‌ج : فسطانیان (فرهنگ فارسی معین) :

اگر زین می نیاری‌گشت آگاه
مبر زینجا سوی فسطانیان راه.
عطار .

فسطرن. [ ] (اِ) یونانی سمک است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسطقی. [فَ طَ] (اِ) یک نوع سازی که نوازند (ناظم الاطباء).

فسطور. [ ] (اِخ) نام شهری که در سندباد نامه مذکور است.

فسطوریا. [ ] (اِ) بیونانی سمک است (فهرست مخزن الادویه) رجوع به فسطرن شود.

فسطیار. [فَ] (اِ) ازیونانی، فرمانده هزار مرد (ناظم الاطباء).

فسطیون فسا. [ ] (اِ) دود - الصنوبر (فهرست مخزن الادویه).

فسغلی. [فِ غِ] (ص) درتداول عامه سخت خرد (یادداشت بخط مؤلف). بسیار کوچک. فسقلی. رجوع به فسقلی شود.

فسفات. [فُ] (اصطلاح شیمی). فسفاتها املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی بکار میروند. فسفاتهای قلیایی مانند فسفاتهای سدیم و پتاسیم و آمونیم درآب محلول هستند و فسفاتهای دیگر در آب غیر محلول ولی در اسیدها محلول اند. فسفاتها با نیترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید میکنند که در اسید ازتیک وآمونیاک هردو حل میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فسفاس. [فَ] (ع ص) سخت گول. (منتهی الارب). || (اِ) شمشیرکند (منتهی - الارب). || گیاهی بدبوی. (منتهی الارب).

فسفر. [فُ فُ] (فرانسه اِ) (۱) جسمی است جامد زردرنگ که سطح آن برنگ قهوه یاسفید است، بوی سیر میدهد و درآب غیر محلول است وچون در هوا فاسد میگردد آن را درآب نگاه میدارند. ازآب سنگین تراست ودر ٤٤ درجه حرارت ذوب میشود. فسفرمایع در ۲۸۷ درجه میجوشد (البته درمحیط بدون اکسیژن) و تکاثف فسبی بخارآن نشان میدهد که جرم ملکولی فسفر ۱۲٤ یعنی دوملکول فسفر چهاراتمی (۲) است. فسفر بدوصورت مختلف که خواص آنها کاملا مشخص وممتاز است وجود دارد: فسفر سفید وفسفر سرخ اگر بفسفر سفید نور بتابد سرخ میشود. فسفر سرخ آتش گیرنیست وسمیت ندارد ولی فسفر سفید از خطرناکترین سمهاست. فسفر درآب غیرمحلول است ولی دربنزین وسولفور کربن حل میشود و محلول آن بسیارآتش گیر و خطرناک است. چگالی فسفرسفید ۱/۸٤ رچگالی فسفرسرخ ۲/۱۸ است. (از فرهنگ فارسی معین).

فس فس. [فِ فِ] (ق) درتداول عامه، بکندی، بتأنی مانند مس مس (از فرهنگ - فارسی معین).
ترکیب:
فس فس کردن. رجوع باین ترکیب شود.
|| سخن آهسته (ناظم الاطباء). || ساس (ناظم الاطباء). || آواز آهسته (ناظم الاطباء). نام آواز بینی گرفته از زکام و جزآن (یادداشت بخط مؤلف).

فس فس کردن. [فِ فِ کَ دَ] (مص مرکب)، بکندی کاری را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فس فس شود.

فسفسة. [فِ فِ سَ] (اِ) در پهلوی اسپت (۳) ازربان پهلوی بهیئت اسپسته (٤) یا پسپسته (۵) وارد سریانی شده واز سریانی بزبان عربی درآمده فصفصة شده. (از حاشیهٔ برهان نقل ازهرمزدنامه). سپست تر (منتهی الارب). علفی است که بعربی رطبة و بترکی یونجه گویند وفصفصةمعرب آنست (برهان).

فسفسی. [فَ فَ سا] (ع اِ) بازیی است مرعربرا (منتهی الارب).

فسفیس. [فَ] (اِ) مرغی سینه سرخ شبیه به گنجشک (ناظم الاطباء).

فسق. [فِ] (ع مص). گذاشتن حکم خدای تعالی (منتهی الارب). بیرون آمدن از فرمان خدای عزوجل (تاج المصادر بیهقی). (مصادر اللغةزوزنی). از فرمان خدای بیرون آمدن (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). (از اقرب الموارد). || بیرون آمدن ازراه راستی (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || جور وستم کردن. (منتهی الارب). (از اقرب - الموارد). || بیرون آمدن رطب از پوست. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| نابودکردن و انفاق کردن مال (اقرب - الموارد). ||(اِ) نافرمانی (منتهی الارب):

دور از فجور و فسق و بری از ریا و رو
شسته رسوم زرق ونبشته دونیم وی!
منوچهری.

تا بپیشت یکی دگر فاسق
پیش بهتر رودت فسق وفجور.
ناصرخسرو.

زاهد خودرا ازظلمت فسق وفساد.. برهانید (کلیله ودمنه).

بهی ماندکه می فسق است زاول
میانه مستی و آخر خماراست.
خاقانی.

زهد شما وفسق ماچون همه حکم داوراست
داورتان خدای بس اینهمه چیست داوری؟
خاقانی.

|| کار بد، گناه. (فرهنگ فارسی معین).
|| زنا (فرهنگ فارسی معین). زناکاری (منتهی الارب).
ترکیب:
فسق وفجور: کاربد، گناه، ناپارسایی (فرهنگ فارسی معین).

فسق. [فَ سِ] (ع نف) بیرون آینده از راستی (منتهی الارب).

فسق. [فُ سَ] (ع ص) مرد پیوسته تباهکار بی فرمان ناراست کردار. (منتهی - الارب). دائم الفسق (اقرب الموارد). یا فسق [فُ سِ]: ای فاسق و این صیغه مانند لکع [لُ کَ] و خبث [خُ بَ] اختصاص به ندا دارد. (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب).

فسقلی. [فِ قِ] (ص) در تداول عوام سخت خرد، بسیارکوچک (یادداشت بخط مؤلف). کوچک وناچیز، ریز وخرد (فرهنگ فارسی معین). فسغلی. رجوع به فسغلی شود.

فسقندیس. [فِ قَ] (اِخ) دهی است ازبخش اسکوشهرستان تبریز که دارای ۱۱۲۶ تن سکنه، آب آن ازچشمه وقنات ومحصول عمده اش غله، حبوب، بادام وگردواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

فسقة. [فَ سَ قَ] (ع اِ). ج - فاسق. (غیاث) (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین). (اقرب الموارد). فساق. رجوع به فساق شود.

فسقی. [ ] (اِ) بیونانی فروع است (فهرست مخزن الادویه).

فسقین. [ ] (اِ) بیونانی فروع است و بمعنی قضبان الکرور نیز هست (فهرست مخزن الادویه).

فسقیة. [فِ یا فَ یَ] (ع اِ) حوض (منتهی الارب). ج: فساقی و اصلا لاتینی است (اقرب الموارد). جای دست و روی شستن ازخانه (منتهی الارب).

فسکرة. [فَ کَ رَ] (اِخ) جایی در فارس (معجم البلدان). درفارسنامهٔ ابن بلخی ومآخذ جغرافیایی متأخر دیده نشد.

فسکل. [فِ کِ یا فُ کُ] (ع اِ). اسب که درمیدان سپس همهٔ اسبان رهان آید. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) اسبی که در میدان مسابقه عقب همهٔ اسبان بدود. (فرهنگ فارسی معین). || مرد واپس مانده و پیرو (منتهی الارب). || مردکمینه (منتهی الارب) رجل فسکل: مرد رذل (اقرب الموارد). || (ص). بکنایت فرومایه، سفله، پست (ازفرهنگ فارسی معین). مردکاهل وفرومایه (منتهی الارب).

فسکلة. [فَ کَ لَ] (ع مص) فسکول گردیدن (اقرب الموارد). درنگ کردن. (منتهی الارب). ||پس ماندن. (منتهی الارب) || پیروگردیدن. (منتهی الارب). || پیرو گردانیدن کسی را (منتهی الارب).

فسکول. [فُ یا فَ] (ع اِ) اسپ که در میدان سپس همهٔ اسپان رهان آید.(منتهی الارب) فسکل || (ص) رجل فسکول: واپس مانده و تابع (ازاقرب الموارد).

(۱) Phosphore. (۲) P4 (۳) Aspost. (٤) Aspesta. (۵) Pespesta.

فسل. [فَ] (ع اِ) شاخ انگورنشاندنی (منتهی‌الارب) . شاخهٔ رز که برای نشاندن بریده شده . (اقرب‌الموارد). || مردفرومایهٔ ناکس وبیمروت (منتهی‌الارب) ج : افسل، فسال ، فسل [فُ] ، فسول ، فسولة ، فسلاء (منتهی‌الارب) . || (مص) ازشیر باز کردن کودک . (منتهی‌الارب).

فسل. [فَ رَس] (ع اِ) درخت خردخرما (آنندراج) . مصحف فسیل‌است . رجوع به فسیل شود .

فسل . [فِ] (ع ص) گول و نادان . (منتهی‌الارب) . احمق . (اقرب‌الموارد) .

فسلاء . [فُ سَ] (ع اِ) جِ فسل . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) رجوع به‌فسل شود .

فسلان . [فُ] (ع اِ) جِ فسیله است (اقرب‌الموارد) . نخل‌است و جمع فسیل . (فهرست مخزن‌الادویه). وفسیل جمع فسیلة است (ازاقرب‌الموارد).

فسلیون . [فَ] (اِ) بیونانی تخمی است که سپیوش وبذر قطوناباشد (برهان) . اسفرزه (فرهنگ‌فارسی معین).

فسلة. [فَ لَ] (ع اِ) شاخ‌خردخرمابن (ناظم الاطباء) . مفرد فسل است . رجوع به فسل شود .

فسلة . [فَ لِ] (اِ) رمهٔ اسبان وفسیله (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌فسیله شود.

فسله . [فِ لِ] (اِ) افسانه (ناظم‌ - الاطباء). || تاریخ (ناظم‌الاطباء). ||مشابهت و مانندگی (ناظم‌الاطباء) .

فسمتیخ. [فَ سَ] (اِخ) . پسامتیک. نام دوتن از پادشاهان سلسلهٔ بیست و ششم فراعنه (ازایران‌باستان پیرنیا ص ۱۸۲ ببعد) رجوع به‌پسامتیک شود .

فسملن . [ ] (اِ) اسم یونانی سکنجبین است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فسموبرون. [ ] (اِ) هزارجشان است که فاشرا باشد (فهرست مخزن‌الادویه) هزارجشان، هزاوجشان . هزارافشان = هزار نشان، فاشرا (یادداشت بخط مؤلف) .

فسمونیون . [ ] (اِ) اسفیداج اسرب است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسمین . [ ] (اِ) فسمونیون ، اسفیداج اسرب . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌فسمونیون شود .

فسن . [فَ سَ] (اِ) مخفف فسان‌است وآن سنگی باشدکه کارد وشمشیررا بدان‌تیز کنند (برهان). حجرالمسن (فهرست مخزن الادویه). فسان . رجوع به‌فسان شود.

فسنجان . [فِ سِ] (اِ) نوعی از خورش که از مغزگردو و ناردان وگوشت ترتیب دهند وفسوجن‌نیزگویند (ناظم‌الاطباء) خورشی که ازگوشت ماکیان، اردک ،مرغابی یاگوسفند بامغزگردو وروغن ورب تهیه‌کنند وانواع دارد (فرهنگ فارسی معین) . رجوع‌به فسوجن‌شود .

فسنجان. [فِ سِ] (اِخ) شهری از نواحی فارس (معجم‌البلدان) .

فسندوز . [فِ رِس] (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب شهرستان مراغه که‌دارای ۵۰۰تن‌سکنه‌وآب‌آن اززرینه‌رود ومحصول عمده‌اش غله ، پنبه، چغندر و کرچک است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

فسنقر. [فَ سَ قَ] (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۸۴تن سکنه وآب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، پنبه وزیره است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فسنیاثیل. [ ] (اِ) بعبرانی قاقله است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسو. [فَ سْ] (ع‌مص) تیزدادن‌بی‌بانگ وگندکردن (منتهی‌الارب) . اخراج ریح از مخرج بدون آنکه صوت آن شنیده شود . (اقرب‌الموارد) .

فسو. [فَ سُوْ] (ع‌ص) بسیارگوزوگند (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) .

فسوابراسین . [ ] (اِ) . بعربی اصابع‌الصفراست. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسوابراشین. [ ] (اِ) اسم‌عبرانی اصابع‌صفراست (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). رجوع به‌فسو ابراسین شود .

فسوات‌الضباع . [فَ سَ ضِ ص] (ع اِ) نوعی از سماروغ (منتهی‌الارب) . کماة (اقرب‌الموارد) .

فسوجن. [فَ جَ] (اِ) خورشی‌است، خاصه‌گیلانیان نیکوپزند (آنندراج) نوعی‌از خورش‌که فسنجان نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) رجوع به‌فسنجان شود .

فسود . [فُ] (ع مص) تباه شدن . (منتهی‌الارب). (مصادراللغهٔ زوزنی). (تاج المصادربیهقی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . فساد . ضد صلاح (ازاقرب‌الموارد) .

فسوریون . [ ] (اِ) بیونانی‌باقلی قبطی‌است که قلقاس نامند (فهرست مخزن‌- الادویه) .

فسوس . [فُ] (اِ) بازی و ظرافت (برهان) :

بی‌علم بدست نآید از تازی
جز چاکری فسوس و طنازی .
ناصرخسرو .

|| سخرولاغ (برهان) افسوس (فرهنگ فارسی‌معین) . استهزاء ، مسخره ، ریشخند (ازیادداشتهای مؤلف):

به پیران بفرمود تابست کوس
که برما زایران‌همین‌بس‌فسوس
فردوسی .

یکی شاه بد نام او بخسلوس
که باحیله ورنگ بود وفسوس.
عنصری .

اندرین ایام ما بازار هزل‌است وفسوس
کار بوبکر ربابی دارد وطنز حجی .
منوچهری .

ور عطادادن بشعر شاعران بودی فسوس
احمد مرسل‌ندادی کعب‌راهدیه ردی .
منوچهری .

باز پرچین شودت روی وبخندی بفسوس
چون بخوانم زقرآن قصهٔ اصحاب‌رقیم.
ناصرخسرو .

خروشید وگفت ای شه نوعروس
ز بیغاره ننگت نبد و زفسوس ؟
اسدی.

کواژه همی‌زد چنین و زفسوس
همی‌خواند مهراج را نوعروس.
اسدی.

چوپیش شه آمد زمین دادبوس
بپرسید شاهش زروی فسوس.
اسدی .

کز این نامه‌هم‌گرنرفتی بیوس
سخن‌گفتن تازه‌بودی فسوس .
نظامی.

چوخسرو برفسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد .
نظامی.

دی‌گلهٔ زطره‌اش کردم وازسرفسوس
گفت که‌این‌سیاه کج گوش‌بمن‌نمیکند.
حافظ.

ترکیبات :

— پرفسوس: پرتمسخر ، درحال استهزاء و ریشخند (یادداشت بخط مؤلف):

سواران ترکان پس‌پشت طوس
روان پرزکین و زبان پرفسوس .
فردوسی .

سرانی‌کز چنین سرپرفسوسند
چوگل گردن‌زنان‌دست‌بوسند.
نظامی.

ترکیبات :

—فسوس داشتن ـ فسوس کردن. رجوع‌باین ترکیبات شود .

|| دریغ وحسرت و تأسف (برهان) :

که این تخت شاهی فسوس‌است وباد
بدو جاودان دل نباید نهاد .
فردوسی.

که‌گیتی سراسر فسوس است ورنج
سرآید همی چون نمایدت گنج .
فردوسی.

جهانا سراسر فسوسی وباد
بتو نیست مرد خردمندشاد .
فردوسی.

بمرگ خداوندش آزارطوس
تبه‌کرد مرخویشتن برفسوس .
عنصری .

منه دل براین گیتی چاپلوس
که‌جمله فسون‌است وباد وفسوس.
اسدی .

ترکیبات :
– بافسوس : متأسف، بادریغ :
به‌لشکر چنین گفت بیدارطوس
که هم باهراسیم وهم‌بافسوس.
فردوسی.
چو گودرزکشواد و چون گیو وطوس
بناکام رزمی بود با فسوس .
فردوسی.
– سرای فسوس: کنایت از دنیاست :
مکن ایمنی در سرای فسوس
که‌گه‌سندروس‌است‌و گه‌آبنوس
فردوسی.
چه بندی دل اندرسرای فسوس
که‌هزمان‌بگوش‌آیدآوای‌کوس.
فردوسی.

ترکیبات :
– فسوس آمدن ـ فسوس پذرفتن ـ فسوس داشتن ـ فسوس کردن . رجوع‌باین‌ترکیبها شود . || زیرکی . (ناظم‌الاطباء) . || بذله گویی(ناظم‌الاطباء). || اغوا (ناظم‌الاطباء) . || سرزنش و ملامت (ناظم‌الاطباء) . || گناه وجرم (ناظم‌الاطباء).|| بهتان (ناظم‌الاطباء). || قمار (ناظم‌الاطباء) . || لهو ولعب (ناظم الاطباء) . || آزار وجفا . (ناظم الاطباء) . || اندوه وغم (ناظم لاطباء).|| افسون وتدبیر وحیله :
برآمد زهردو سپه بانگ کوس
نماند ایچ راه فسون وفسوس.
فردوسی.
|| ازراه بیرون‌شدن وبیراهی کردن (برهان) بیرون شدگی از راه سلامت و رستگاری . (ناظم‌الاطباء).

ترکیبات :
– برفسوس: بیهوده، بی‌ثمر:
یک‌شب که چشم فتنه‌بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس .
سعدی.
– بفسوس : برفسوس، بیهوده ، بیفایده :
چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس
برباد مده جان گرامی بفسوس .
سعدی.
رجوع به‌افسوس شود .

فسوس . [فُ] (اِخ) نام شهری است که پایتخت دقیانوس بوده (برهان). رجوع به‌افسوس شود.

فسوسا . [فُ] (ق) دریغا، ای‌افسوس واحسرتا (یادداشت بخط مؤلف) :
کاش من ازتو برستمی بسلامت
آی فسوسا، کجاتوانم رستن؟
رابعهٔ قزداری.

فسوس آمدن . [فُ مَ دَ] (مص مرکب). حیف‌آمدن، دریغ‌داشتن ازکاری:
بجز برآن صنمم عاشقی‌فسوس آید
که جزبرآن رخ‌او عاشقی‌کیوس‌آید(کذا).
دقیقی.

فسوس پذرفتن . [فُ پَ رُ تَ] (مص مرکب) . تحمل حسرت ودریغ‌کردن حسرت‌بردن، تأسف خوردن:
چه‌بایست پذرفت چندین فسوس
ز بیم پی‌پیل وآوای کوس .
فردوسی.

فسوس داشتن . [فُ تَ] (مص ـ مرکب). استهزاء کردن، خندیدن و تمسخر کردن. (ازیادداشتهای مؤلف):
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بردروغ‌تو دارم فسوس.
فردوسی.
چنان دان‌که‌هرکس‌که‌دارد فسوس
همی‌یابد ازچرخ گردنده کوس .
فردوسی.
زدیو تنت حذرکن که برتودیوتنت
فسوسها همه از یکدیگر بتردارد.
ناصرخسرو.

فسوسکاری . [فُ] (حامص). مرصع کاری و منبت‌کاری (ناظم‌الاطباء).

فسوس کردن .[فُ کَ دَ](مص‌مرکب) || تمسخر کردن . استهزاء کردن ، سخریه (یادداشت بخط مؤلف):
بیامد دگرباره داماد طوس
همی‌کرد گردون براو برفسوس .
فردوسی.
چوبشنید پاسخ چنین دادطوس
که‌برما نه خوب‌است کردن‌فسوس.
فردوسی .
پیاده شده‌گیو ورهام وطوس
چو بیژن که برشیر کردی‌فسوس.
فردوسی.
جهاندیده نام او ذیفنوس
که کردی برآوای بلبل‌فسوس.
عنصری .
کرد برروی هزار گونه فسوس
تا بهنگام صبح‌وبانگ‌خروس.
نظامی.
نوی را بشاهی برآرندکوس
که‌بروی‌توانند کردن‌فسوس.
نظامی.
درآفتاب‌نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوارنابستی.
حافظ .
رجوع به افسوس و فسوس و افسوس کردن شود.

فسوس‌گر . [فُ گَ] (نف‌مرکب) فسوسی، مستهزء (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به‌فسوسی شود.

فسوس‌مندی . [فُ مَ] (حامص) غمگینی، دلتنگی:
داری سخنی بدین بلندی
وآنگه توبدین فسوسمندی.
نظامی.

فسوسی . [فُ] (ص) افسوسی، مسخره مستهزء ، هزال ، دلقک . (یادداشت بخط مؤلف) :
ببخشش نباشد ورا دستگاه
فسوسی بخواندبزرگش ، نه شاه .
فردوسی.
مؤذن را چون نانی دشواردهی؟
مرفسوسی را دینار جزآسان‌ندهی .
ناصرخسرو .
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع درچاپلوسی‌بوده‌ام.
مولوی .

فسوسیدن . [فُ دَ] (مص) دریغ و تأسف وحسرت‌خوردن (برهان). ||مسخرگی وظرافت‌کردن (برهان):
رخش برمه وخور فسوسد همی
پری خاک راهش ببوسد همی .
فردوسی.
بدان سقاکه خود خشکست کاسش
گهی بگری و گه بفسوس وبرخند.
ناصرخسرو .
|| از راه بیرون شدن و بیراهی کردن . (برهان) .

فسوق. [فُ] (ع مص) . از فرمان خدای بیرون شدن (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (ازمصادراللغهٔ‌زوزنی) خروج از حدود شریعت . (از کشاف ـ اصطلاحات‌الفنون) . ترک امر خداوند (از اقرب‌الموارد). || سرکشی‌کردن (ازاقرب الموارد). || جور وستم‌کردن (از اقرب‌ـ الموارد) . || خروج از طریق حق‌وگویند فجر(ازاقرب‌الموارد) . || بیرون‌آمدن‌خرما ازقشر خود (از اقرب‌الموارد) . || از میان بردن و انفاق مال (ازاقرب‌الموارد). || (اِ مص) زناکاری (منتهی‌الارب):
حریف عمر بسر برده درفسوق وفجور
بوقت‌مرگ پشیمان همی‌خوردسوگند.
سعدی.
|| تبه‌کاری ، آشوب، مجادله:
انصاف درهم افتادیم و داد فسوق‌وجدال بدادیم (گلستان) .

فسولة. [فُ لَ] (ع اِ) ج فسل (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . بمعنی مرد فرومایه وناکس و بیمروت (ازآنندراج).

فسولة . [فُ لَ] (عمص) ناکس و فرومایه‌گردیدن. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌ـ الموارد). ناکس‌شدن. (تاج‌المصادربیهقی).

فسولة . [فُ لَ] (ع اِ) ج فسل . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب).

فسولیوس . [ ] (اِ) یونانی کاکنج است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسولیون. [ ] (اِ). برغوثی است که بزر قطونا باشد. (فهرست مخزن-الادویه).

فسون. [فُ] (اِ) افسون وآن کلماتی باشدکه‌فسونگران وعزائم خوانان وساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند (برهان).
ورد، سحر:
فسونی زیرلب میخواند شاپور
چونزدیکی که‌ازکاری‌بوددور.
نظامی.
از چمن باغ یکی گل بچید
خواند فسونی و برآن گل دمید.
نظامی.
هجران یار برجگرت زخم مارزد
آن زخم مارنی که بباد وفسون‌بری
خاقانی.
درچشم پرخمارتو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار توپیدا قرار حسن.
حافظ.
|| مکر وحیله وتزویررا نیزگویند.(برهان).
حیله، چاره، تدبیر:
چو زروان بگفتار مرد جهود
نگه کرد راز فسونش شنود.
فردوسی.
برآمد زهردوسپه بوق و کوس
نماند ایچ راه فسون وفسوس.
فردوسی.
بچهره ندارند چیزی فزون
شگفت‌اندرین بندوچندین‌فسون.
فردوسی.
بفرمود تا ساخت مرد فسون
کمانی ز پنجه من‌آهن فزون.
اسدی.
تاتو بدین فسونش ببرگیری
این گنده پیرجادوی رعنارا.
ناصرخسرو.
فسونگر درحدیث چاره‌جویی
فسونی به‌ندید ازراستگویی.
نظامی.
قول تو دانی چه‌بود؟ دام فسون بود
عهد تو دانی چه‌بود؟ باد هوا بود.
خاقانی.
دردیولاخ آز مرا مسکن‌است‌ومن
خط فسون عقل‌بمسکن درآورم.
خاقانی.
هست صدچندین فسونهای قضا
گفت اذا جاءالقضاضاق‌الفضا.
مولوی.
خانه خالی کرد شاه وشد برون
تاببرسد از کنیزك او فسون.
مولوی.
چه نقشهاکه برانگیختیم‌و سود نداشت
فسون ما براوگشته‌است افسانه.
حافظ.

ترکیبات:
- پرفسون: فسونگر، بسیار افسونگر و حیله‌گر:
بفرمود تا نزد او شد قلون
زترکان دلیری ، گوی پرفسون.
فردوسی.
بنزد سیاوش فرستم کنون
یکی مرد بادانش‌پرفسون.
فردوسی.
جوان‌گرچه بینادل وپرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون.
اسدی.
- فسونا - فسون آمیز - فسون خوان - فسون خواندن - فسون خوانده - فسون خور - فسون دانستن - فسون دمیدن - فسون ساختن - فسون ساز - فسون سنج - فسون کردن - فسونگر - فسونگری - فسون نامه - فسونی. رجوع باین لغات شود.
|| هرچیز بیهوده وبی‌ارزش، باد و فسون، فسون وفسانه:
مگو ای برادر سخن جز بداد
که‌گیتی‌سراسرفسون‌است وباد.
فردوسی.
گرانمایگان را فسون ودروغ
بکژی وبیداد جستن فروغ.
فردوسی.
منه دل براین گیتی چاپلوس
که جمله‌فسون‌است وبادوفسوس.
اسدی.
احوال جهان واصل این‌عمرکه‌هست
خوابی و خیالی وفسونی ودمی‌است.
خیام.
جهان‌آفرین برتو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسون‌است وباد.
سعدی.
وجود ما معماییست حافظ
که‌تحقیقش فسون‌است وفسانه.
حافظ.
|| دم، دمیدن، نفس:
بینا و زنده گشت زمین ایرا
باد صبا فسون مسیحا شد.
ناصرخسرو.
برناکند صبابفسون اکنون
این پیرگشته‌صورت‌برنارا.
ناصرخسرو.
رجوع به‌فسوس وافسون شود.

فسونا. [فُ] (ع‌ص). آنکه افسون کند (آنندراج).

فسون‌آمیز. [فُ] (ن مف مرخم، مرکب). آمیخته بافسون ونیرنگ:
سخنهای فسون‌آمیزگفتن
حکایتهای بادانگیزگفتن.
نظامی.

فسون‌خوان. [فُ خا] (نف‌مرکب مرخم). فسون‌خواننده، فسونگر:
دشمن ازآن‌گل که‌فسون‌خوان بداد
ترس براو چیره شد وجان بداد.
نظامی.

فسون‌خواندن. [فُ خا دَ] (مص مرکب). خواندن اوراد وعزایم درفسونگری
|| بکنایت فریب دادن،گول‌زدن،براهی‌دیگر بردن:
فزونی مراوراست بر ماکنون
بدینار خوانیم بروی فسون.
فردوسی.
که او بد بدین بد مرا رهنمون
همی‌خوانددرمن هزاران‌فسون.
فردوسی.
بصد حیلت براوخواندم‌فسونی
وزوجستم بزیرلب که چونی.
نظامی.
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس
گفت حق‌بروی فسون خواندوقصص.
مولوی.
|| خواندن اوراد و افسونگری کردن برای نجات مارگزیده وسلیم:
حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند برسلیمی زان فسون.
مولوی.

فسون‌خوانده. [فُ خا دَ یا دِ] (ن مف مرکب). آنکه افسونرا آموخته ودرس افسونگری خوانده، به کنایت مجرب، آزموده:
گفت نارد بها بهانه مگیر
بافسون‌خوانده‌ٔ فسانه‌مگیر.
نظامی.

فسون‌خور. [فُ خُ] (نف‌مرکب). آنچه افسون در او اثر نکند و یا افسون را از میان ببرد:
ید بیضای شاه موسی وار
اژدهای‌فسون خوراندازد.
خاقانی.

فسون‌دانستن. [فُ نِ تَ] (مص - مرکب). آشنابودن بفسون وافسونگری:
خردمند دانا نداند فسون
که از چنبراو سرآردبرون.
فردوسی.

فسون دمیدن. [فُ دَ دَ] (مص مرکب). فسون خواندن، افسون کردن، فریب دادن، گول‌زدن:
بروفسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزاین فسانه وافسون مرا بسی‌یاداست.
حافظ.

فسون ساختن. [فُ تَ] (مص - مرکب). فسون خواندن، فسون کردن،

تزویر کردن :
چه‌فسون ساختند و بازچه رنگ
آسمان کبود و آب چوزنگ ؟
فرخی سیستانی.

فسون ساز. [فُ] (نف مرکب) . فسون خوان، آنکه‌نیرنگ‌سازد ، فسونگر، افسونگر:
برآمد ناگه آن مرغ فسونساز
به آیین مغان بنمود پرواز .
نظامی.
فسون سازان‌که ازمه مهره سازند
بچشم افسای همت حقه بازند .
نظامی .

فسون‌سنج. [فُ سَ] (نف مرکب) . فسون‌ساز، فسون خوان، فسونگر:
همانا کان پریروی فسون سنج
درآن ویرانه‌زآن پیچیدچون‌گنج.
نظامی.

فسون کردن. [فُ کَ دَ] (مص‌مرکب) افسون‌کردن،جادویی کردن. (یادداشت‌مؤلف): بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی واگرنه فسونی‌کنم‌که ناچیز گردی (مجمل‌التواریخ والقصص) .
چه فسون کردی برمن‌که بتودادم دل؟
دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد.
فرخی سیستانی .
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد .
حافظ.

فسونگر. [فُ گَ] (نف مرکب) . فسون خوان ، فسون ساز، آنکه جادویی و نیرنگ‌کند:
فسونگر چوبرتیغ‌بالارسید
زدیبا یکی‌پر بیرون کشید.
فردوسی .
ترا سیمرغ وتیرگز نباید
نه‌رخش و جادوی زال فسونگر.
ازرقی.
فسونگر بگفتار نیکو همی
برون آرد از دردمندان سقم.
ناصرخسرو.
فسونگر درحدیث چاره‌جویی
فسونی به ندید از راستگویی .
نظامی.
فسانه‌بود خسرو درنکویی
فسونگر بود وقت نغز گویی.
نظامی .
فسونگرکرده برخود چشم خودرا
زبان بسته بافسون چشم بدرا .
نظامی.
سرگشته‌کرد چرخم چون‌چرخ بادریسه
فریاد ازاین‌فسونگر،زن فعل سبزچادر .
خاقانی .
زالی است‌گرگ دل‌که ترادنبه می‌نهد
زین دامگاه‌گرگ‌فسونگر گذشتنی‌است
خاقانی.
|| آنکه افسون‌کردن و رام‌کردن ماردانَد . مارافسای:
مارفسای ازچه فسونگربود
رنجه شود روزی ازمارخویش
ناصرخسرو.
فسونگر مارورا نگرفته درمشت
گمان‌بردی که‌مارافسای‌را کشت.
نظامی .

فسونگری. [فُ گَ] (حامص) . افسون، فسون، فسون‌خواندن، فسون‌کردن:
پیش افسون آنچنان پریی
نتوان رفت بی‌فسونگریی.
نظامی.

فسون‌نامه. [فُ مِ یامَ] (اِ مرکب) کتابی که درآن فسون وجادویی نوشته‌باشند، افسون‌نامه:
فسون نامهٔ زند را تر کنند
وگرنه بزندان دفتر کنند .
نظامی.

فسونی. [فُ] (ص‌نسبی) منسوب به فسون، ساحر، جادوگر.

فسونی. [فُ] (اِخ) محمود بیک فسونی،گویندازتبریز است. کارمنددفتراست وسیاق‌را خوب میداند. حسن صورت‌وسیرت هم دارد . این ابیات از اوست :
مردم از غم سخن ازرفتن خود چندکنی
این‌نه حرفی است‌که‌گویی وشکرخندکنی.
گشته غیر ازتو دل‌آزرده و من درتابم
که دلش باز بآزار که خرسندکنی..
(ازمجمع‌الخواص ص ۲۰۳) . فسونی از شعرای دورهٔ شاه عباس اول صفوی است.

فسوة. [فَ وَ] (ع اِ) یکبار ازفساء، ج: فسوات (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فساء شود .

فسوة الضباع . [فَ وَ تُ ضْ ضِ] (ع اِ مرکب) اسم عربی نوعی ازکماةاست که قطر باشد (فهرست مخزن‌الادویه). کماة (اقرب‌الموارد) .

فسوةالضبع . [فَ وَ تُ ضْ ضَ] (ع اِ مرکب) . کماة . رجوع به فسوةالضباع شود .

فسوةالکلاب. [فَ وَ تُ لْ کِ] (ع اِ مرکب) شاهبانج است وگفته‌اند غالیلس است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسوی . [فَ یْ] (ص نسبی) منسوب به‌فسو که قبیله ایست از عبدقیس (منتهی‌الارب).

فسوی. [فَ سَ] (ص نسبی) نسبت به شهر فسا است . (یادداشت مؤلف) . منسوب بفسا که شهری است در فارس . (سمعانی).

فسوی . [فَ سَ] (اِخ) یعقوب بن سفیان‌بن‌الجوان‌الفارسی‌الفسوی ، مکنی بابو یوسف از بزرگترین حافظان حدیث بود ، اوراست: التاریخ‌الکبیر ، والمشیخة (اعلام زرکلی ج۳ ص ۱۱۶۸).

فسیا. [ ] (اِ) اسم عبرانی قاقله است.(حکیم مؤمن) برومی زفت‌است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسیالیس . [فِ] (یونانی اِ) عنوان بیست‌تن از کاهنان روم‌بودکه جملگی‌ازطبقه پاتریسیون انتخاب می‌شدند و وظیفهٔ آنان حضور در تشریفات مقدس مذهبی بود که هنگام اعلان جنگ با ملل بیگانه یا انعقاد معاهدات صلح انجام می‌یافت . ومخصوصاً اعلان جنگ از وظایف خاص آنان بود . (فوستل‌دوکولانژ). واین‌کلمه ازاصطلاحات درباری و دیوانی یونان کهن‌است.

فسیبانیدن . [فَ دَ] (مص) . یدک کشیدن اسب . (ناظم الاطباء) . رجوع به فسیبیدن شود .

فسیبیدن. [فَ دَ] (مص) یدک کشیدن اسب.فسیبانیدن (ناظم‌الاطباء).

فسیجان . [فَ] (اِ خ) از دیههای طبرش (تاریخ‌قم).

فسیجان. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان،که دارای ۵۳۰ تن سکنه، آب آن ازچشمه ومحصول عمده اش غله ، حبوب و لبنیات است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فسیح. [فَ] (ع ص) فراخ (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) : در هریک سرایی فسیح و خطهٔ وسیع می‌بایست ازجهت فیالان و مرتبان‌طعام وکافلان حوائج(ترجمهٔ یمینی) . بموضعی فسیح عریض میرود . (ترجمهٔ یمینی) .
ترکیب :
— فسیح امل : پرآرزو ، گشاده آرزو : قوی دل وفسیح امل روی باز نهاد . (کلیله و دمنه) .

فسیحة. [فَ حَ] (ع ص) . فراخ . (غیاث) . رجوع به‌فسیح شود .

فسیحی. [فَ] (ص نسبی) . منسوب به‌فسیح. رجوع به‌فسیح شود.

فسیجی. [فَ] (اِخ) اصلش‌ازاردستان از توابع اصفهان و کیفیت سایر احوالش از نظر پنهان است . این دومطلع از اوست:
گهی که بر دلت از دیگری غباری هست
مگر بخاطرت آید که خاکساری هست.
و دیگر :
کدام دل‌که برو زخمی از خدنگ تونیست
تو صلح‌اگر نکنی‌کس حریف‌جنگ تونیست.
(از آتشکدهٔ آذر . ص ۱۸۴ ، از چاپ سنگی) .

فسیخ . [فَ] (ع اِ) آنکه بحاجت خود نرسد وصلاح کارارا نشاید (آنندراج).

فسیخان. [فَ] از رستاق طبرش ؛ همدانی واصبهانی (تاریخ‌قم، ص۱۲۰). رجوع به فسیجان شود.

فسیخانی. [فَ] (ص نسبی). منسوب به فسیخان که بلدی است از ناحیهٔ فارس. (سمعانی).

فسید. [فَ] (ع ص). تباه (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). فاسد. رجوع بفاسد شود.

فسیدس. [ ] (اِ). یونانی‌کاکنج است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فسیس. [فَ] (ع ص) سست خرد. (منتهی‌الارب). ضعیف العقل. (اقرب الموارد). || سست اندام ج : فسس [فُ سُ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فسیط. [فَ] (ع اِ) پشیزهٔ سرخرما. (منتهی‌الارب). || دمچهٔ خرما (منتهی‌الارب) || چیدهٔ ناخن. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

فسیفسا. [فُ سَ فِ] (ع اِ) .فسیفسة، قطعات کوچک از رخام و جز آن که بیکدیگر ترکیب شوند و محوطهٔ خانه ها را از درون زینت دهند و گویند اصل لغت رومی است. (از اقرب الموارد). خرزه و مهره های رنگا رنگ که بر دیوارهای خانه از درون پهلوی‌یکدیگر نشانند وصور ونقوش‌برآرند (یادداشت مؤلف).

فسیفسة.[فُ سَ فِ سَ](ع اِ)فسیفساء. رجوع بفسیفساء شود.

فسیق. [فِ سْ سی] (صیغهٔ مبالغه) دائم الفسق (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). فساق [فَ س س] رجوع بفساق شود.

فسیل. [فَ] (ع اِ) ج فسیلة (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع بفسیلة شود.

فسیلة. [فَ لَ] (ع اِ) خرمابن ریزه، ج: فسائل، فسیل، فسلان. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فسیلة. [فَ لَ] (اِ) گله ورمه و ایلخی اسب و استر و خر باشد وگلهٔ آهو و گاورا نیزگویند (برهان) :

تازیان ودوان همی آید
همچو اندرفسیله‌اسب‌نهاز.
رودکی.

فسیله بدان جایگه داشتی
چنان کوه‌تاکوه بگذاشتی.
فردوسی.

فسیله ببند اندر آورد نیز
نماند ایچ‌برکوه‌وبردشت چیز.
فردوسی.

بچوپان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد بکردار دود.
فردوسی.

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه خرم بود با پلنگ.
اسدی.

فسیله بسی داشتی در گله
بکوه و بیابان بکرده یله.
اسدی.

خویشتن در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد (چهارمقاله) .
ترکیبات: فسیله‌گاه، فسیله‌گه . رجوع بااین دوکلمه‌شود. || بمعنی شاخ درخت هم‌آمده است (برهان) .

فسیله‌گاه. [فَ لَ] (اِ مرکب) . جای اسبان، مرتع، مرغزار. رجوع به فسیله‌گه شود.

فسیله‌گه. [فَ لَ گَ] (اِ مرکب) . فسیله‌گاه، چراگاه رمهٔ اسبان، مرتع (از یادداشتهای مؤلف):

مرغزاری که فسیله‌گاه‌اسبان‌تو گشت
شیر کآنجابرسد خرد بخاید چنگال.
فرخی سیستانی.

رجوع بفسیله شود.

فسیلیون. [فِ] (اِ) اسفرزه (فرهنگ فارسی معین). اسپرزه، شکم‌پاره، برغوثی قطونا،اسفیوس (یادداشتهای مؤلف). رجوع بفسولیون شود.

فسیورلیس. [ ] (اِ) یونانی فلفل مویه‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فسین. [ ] (اِخ) از دیهای ساوه (تاریخ‌قم) .

فش. [فَ] (ص) پریشان (برهان) . || (اِ)کاکل اسب را نیزگویند (برهان) . کاکل اسب، یال . (فرهنگ فارسی معین)؛

پشوتن همی‌رفت پیش سپاه
بریده فش ویال اسب سیاه.
فردوسی.

گرفتش فش ویال اسب سیاه
زخون‌لعل‌شد خاک‌آوردگاه.
فردوسی .

همی تیغ ؛ سهراب رابرکشید
فش و دم اسبش ز نیمه برید .
فردوسی .

ازخوی مردان شهاب روی بشوید بخون
وز فش اسبان نبات جعد نهد بر عذار .
خاقانی.

ترکیب :
— گیسوفش: اسبی که فش‌ویال‌او چون گیسو زیبا باشد:

سیه‌چشم و گیسوفش‌ومشک‌دُم
پری‌پوی و آهوتک‌و گورسم.
اسدی .

||گام آهنین بود که برطبق زنند (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) || بند، بش ، آهن جامه (یادداشت مؤلف) :

روان کوشکی یکسر از عود خام
بزرین فش و بند وزرین قوام .
اسدی.

|| آنچه از سر دستار بمقدار یک وجب بطریق طره و علاقه‌گذارند(برهان)جهانگیری دریک‌بیت فردوسی «پرستارفش» را «بدستار فش » خوانده و این معنی را استنبا طکرده است ، رجوع بمعنی فش (پساوند) شود.
|| صدا وآواز گشودن بندجامه وزیرجامه و ازار (برهان) . این معنی را جهانگیری از این قطعه منسوب به سعدی استنبـاط کرده است :

بررسیدم از حکیمی هوشمند
کاندرین عالم بگوآواز چند
گفت درعالم بسی آوازهاست
زآن چهار است ای‌برادرسودمند:
قلقل قرابه وچپچاپ بوس
جزبز قلیه، فش شلواربند.

رجوع بفشافاش ، فشافش، فش فش و خش خش شود . || پیرامون دهان‌را نیزگفته اند عموماً و پیرامون و اطراف دهان اسب را خصوصاً (برهان) .

فش. [فَ] (پساوند) . بصورت پساوند تشبیه درآخرکلمات میآید :
— ارمنی‌فش : کافر ، بی‌دین، نامسلمان ؛

بدست یکی بدکنش بندهٔ
پلید ارمنی فش‌پرستندهٔ.
فردوسی .

— اژدهافش: دلیر ، قوی ، زورمند، مانند اژدها ؛

برآمد بر این روزگاری دراز
که شد اژدهافش بتنگی فراز.
فردوسی.

— || باشکوه وهیبت، هراس‌انگیز :

سپهبد بخفتان ورومی کلاه
زبرش اژدها فش درفش‌سیاه .
اسدی .

— بنده‌فش: بنده‌مانند، چون غلامی‌زرخرید، پرستار فش:

باستاد درپیش وی بنده‌فش
سرافکنده و دست‌کرده بکش.
فردوسی.

—پرستار فش: مانند پرستار ، بنده‌فش:

برشاه شد دست‌کرده بکش
چنان چون ببایدپرستارفش
فردوسی.

همی‌بود پیش پرستار فش
پراندیشه ودست کرده‌بکش
فردوسی .

— تیره‌فش: تیره گون، تیره رنگ:

آب کز خاک تیره‌فش‌گردد
هم‌بتدبیر خاک خوش‌گردد.
نظامی.

—جادوفش: مانند جادوگران ، فریبنده :

کاخ او پریتان جادوفش
باغ او پرفغان کبک‌خرام
فرخی‌سیستانی.

— جوزافش : درخشان ، روشن وخجسته:
امشب برمن زمانه‌شادآوردست
جوزافش ومشتری نهادآوردست .
مجیربیلقانی .

— حاتم فش : بخشنده ، مانند حاتم‌طایی:
ایدریغ آن کو هنگام سخا حاتم فش
ای دریغ آن‌کوهنگام وغاسام‌گرای
رودکی .

— حورفش: زیبا ، مانند زیبایان بهشتی :
ای حورفش بتی که‌چوبینند روی‌تو
گویند خوبرویان ماه‌میاوری (؟)
خسروی سرخسی.

— خورشید فش : درخشان ، روشن مانند خورشید :
دلیران همه دست‌کرده بکش
به‌پیش جهانجوی خورشیدفش.
فردوسی .
وزآن پس ، روان، دست کرده بکش
بیامد برشاه خورشید فش .
فردوسی .
چوشاپوررا سال‌شد بیست و شش
جوان‌خسروی گشت‌خورشیدفش.
فردوسی .

— دیوفش : دیومانند، شیطان صفت :
بدوگفت شاپور کای دیوفش
سرخویش در بندگی کرده کش .
فردوسی.

— رضوان فش: مانند رضوان خازن‌بهشت:
خوی خوش، روی خوش، نوازش خوش
بزم تو روضه و تو رضوان فش .
نظامی .

— زبانی‌فش: مانند دیوان، دیوفش:
گفت رخم گرچه‌زبانی‌فش‌است
ایمنم‌ازریش کشان،هم‌خوش‌است.
نظامی.

— زنگی فش : زنگی وش ، تیره رنگ ، سیاه چهره :
سیاهان مغرب که زنگی فش‌اند
بصفرای‌آن زعفران‌دلخوشند.
نظامی.

— سمندرفش : آنکه مانند سمندر خود را بآتش زند، بی‌باک :
سمندی نگویم سمندر فشی
سمندرفشی‌نه‌سکندرکشی .
نظامی.

— شاه فش: مانند شاه، شاهانه :
نگهبان او پای‌کرده بکش
نشسته به‌پیش اندرون شاه فش.
فردوسی .
پسر بود اورا گرانمایه‌شش
همه‌راد و بینادل وشاه‌فش.
فردوسی.

— شیرفش: دلیر، مانندشیر :
بدوگفت رستم که این شیرفش
مرا پرورانید باید بکش .
فردوسی.
یکی بچه بد چون‌گوی شیرفش
ببالا بلند و بدیدارکش .
فردوسی .
زان‌گرانمایه گهر کوهست ازوری قیاس
پردلی باشد ازاین شیرفشی،پرجگری .
فرخی سیستانی.

— طاووس‌فش : مانند طاوس ، زیبا ودل‌انگیز :
از خراسان پرمد طاووس فش
سوی خاور می‌شتابد شاد وکش .
رودکی .

— کوه‌فش ؛ بزرگ، عظیم، مانند کوه ؛ کوه‌پیکر :
هامون گذاری کوه فش
دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش
هر روز تا شب خارکن.
معزی.

— گیاه‌فش : ناچیز ، مانندگیاهی‌خرد :
سرو بـا قامتت گیاه فشی
طشت مه باتوآفتابه‌کشی.
نظامی .

— مینوفش: بهشت مانند، خرم وسرسبز:
شد برون زآن سرای مینو فش
سرسوی‌خانه کرد بادل‌خوش.
نظامی.

فش. [فُ] (اِ) یال ودم اسب راگویند (برهان). رجوع به‌فش [فَ] شود . || دنبالهٔ هرچیزی را نیزمیگویند. (برهان) رجوع به‌فش [فَ] شود.

فش. [فَ ش ش] (ع اِ) باردرخت‌ینبوت (منتهی‌الارب) و واحد آن فشةاست. (از اقرب‌الموارد). || غیبة وسخن‌چینی (منتهی‌الارب) . || مردگول (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || نوعی ازدرخت خاردار که خرنوب نامندش (منتهی‌الارب). خروب (اقرب‌الموارد) . || فراهم‌آمد نگاه‌آب . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || گلیم درشت باریک‌تار. (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || (مص) . بیرون کردن بادرا از مشک . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || آروغ دادن. (منتهی‌الارب) . || بشتاب دوشیدن ناقه را (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || درپی دزدی اندك و حقیر رفتن. (منتهی‌الارب) .

فش. [فَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کنگاورازبخش کنگاورشهرستان کرمانشاهان که دارای یکهزارویکصدتن سکنه، آب‌آن ازسراب‌فش وچشمه‌ها ومحصول عمده‌اش غله حبوب، میوه، چغندرقند وقلمستان‌است. بقعهٔ تاریخی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ایران ج ۵) .

فشاء. [فَ] (ع اِ) بسیاری شتران وتناسل آن (منتهی‌الارب) . تناسل المال وکثرته . (اقرب‌الموارد).

فشاح . [فَ ح] (ع اِ) . گفتار. (منتهی‌الارب).

فشار . [فِ] (ریشهٔ فعل و اِ) بمعنی فشردن باشد (برهان) . افشار (فرهنگ فارسی معین).
ترکیبات:
فشارآوردن. فشارخون، فشاردادن،فشاردن، فشارش،فشاری. رجوع باین ترکیبات شود. || پاشیدن وریختن . (برهان) . فشردن ، فشاندن،افشاندن. || (نف) فشارنده(برهان) بصورت پساوند در ترکیب آید :
شیر علم را حیات تحفه‌دهی‌تاشود
پنجهٔ شیرانشکن حلق‌پلنگان‌فشار.
خاقانی.
|| سنگینی که بر روی چیز فرود آورند . (فرهنگ فارسی‌معین). ||(اصطلاح‌فیزیک) نیرویی که بر یک سانتیمتر مربع سطح اثر نماید فشار نامیده می‌شود. برای محاسبهٔفشار باید وزن جسم و یانیروی وارده را برسطح اتکاء تقسیم نماییم. هرچه سطح اتکاء کمتر باشد فشار برآن سطح‌زیادتراست وبرعکس. ونیز هرچه نیرو زیادترباشد ، فشار برسطح بیشتراست. همچنین هرچه وزن جسم زیادتر فشار حاصل بیشترخواهدبود. فشار یک‌نقطه در داخل مایع باارتفاع‌آن نقطه از سطح‌مایع متناسب‌است. در فشار دو قانون‌ازارشمیدس وپاسکال‌وجود دارد(ازکتب‌درسی‌فیزیک).

فشار . [فُ] (ع اِ) بیهوده گویی . (منتهی‌الارب) . هذیان و این لغت از کلام عرب نیست و از استعمالات عامه‌است و از آن فعل نیز سازند. (ازاقرب‌الموارد):
این چه ژاژاست این‌چه‌کفراست وفشار
پنبهٔ اندر دهان خود فشار .
مولوی.
هیچ زندانی نگوید این فشار
جزکسی کزحبس‌آرندش‌بدار.
مولوی.

فشار . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش زرقان شهرستان شیرازکه دارای ۲۸۱ تن سکنه ، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله وچغندر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

فشار آوردن . [فِ وَ دَ] (مص مرکب). سخت گرفتن برای انجام کاری (یادداشت مؤلف) .

فشارخون . [فِ رِ] (اصطلاح طبی) عبارت از نیرویی است که درموقع انقباض وانبساط قلب از طرف خون برجدارشریانها وارد می‌شود. حالت اولی‌را فشارماکزیما و حالت دومی را فشار می‌نیما گویند . فشار

خون شریانی. (از فرهنگ فارسی معین).
ترکیب :
— فشار خون سنج : اسبابی که بوسیلهٔ آن فشار ماکزیما ومی‌نیمای خون را درشریانها اندازه می‌گیرند . اسباب اندازه‌گیری فشار خون (فرهنگ فارسی معین).

فشاردن. [ِف َد] (مص) فشردن . (آنندراج) . افشردن . (فرهنگ فارسی معین) :

هرگلی پژمرده میگردد ز دهر
مرگ بفشاود همه‌درزیر غن .
رودکی .

یکی دست بگرفت وبفشاردش
پی و استخوانها بیازاردش .
فردوسی .

فرودآمدازاسب وبفشارد دست
برازخنده‌برتخت زرین‌نشست.
فردوسی.

تعویذ وفا برون کن ازگردن
ورنه بجفا گلوت بفشارد .
ناصرخسرو.

|| خلاییدن وفروبردن چیزی رانیزگفته‌اند. درجایی (برهان).

فشارده . [ِف ِد یا َد] (نمف) افشرده (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌افشرده و فشرده شود.

فشارش. [ِف ِر] (اِمص) فشاردادن . (فرهنگ فارسی معین):

بزر سفرهٔ پشت ازفشارش امعاء
بسیم کان‌میان رانزجنبش‌اعصاب
خاقانی.

فشارك . [ِف َر] (اِخ) دهی‌است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۹۳۰ تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله‌وحبوب‌است(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فشارود. [َف](اِخ) دهی‌است ازدهستان گلةزن از شهرستان خمین‌که دارای ۱۹۸تن سکنه وآب مشروب آن از رودخانهٔ خمین و محصول عمده‌اش غله، چغندرقند، بِرِنْش، تنباکو، پنبه و انگور است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱).

فشاری. [ِف] (ص‌نسبی) دراصطلاح بنایان نوعی آجر ارزان قیمت است که در ساختن آن ظرافت بکار نمیرود و در زیر سازبناها مورد استعمال دارد .

فشاش . [َف ِش] (ع اِ و ص). زن تباهکار نافرمان (منتهی‌الارب) . || زنی که هنگام جماع بادی ازوی خارج‌میگردد. (ناظم‌الاطباء).

فشاش. [َف ش‌ش] (ع نف) مبالغت درفش [َف‌ش‌ش] رجوع به‌فش شود.

فشاغ. [ِف] (اِ) بمعنی فاشرا باشد‌که درخت تاك کوهی است وبعربی کرمة البیضا خوانند وبعضی‌گویند فاشرسین‌است‌که عربان کرمةالاسود خوانند (برهان) . سرخدار . (یادداشت مؤلف). رجوع به‌فشغ[َف ش َ] شود. || گیاهی‌است که بر درخت‌پیچد وفرو گیرد آنرا وتباه‌گرداند . (منتهی‌الارب) . گیاه بی برگ که بدرخت مجاور می پیچد (فرهنگ فارسی‌معین) .

فشاغ . [ُف] (ع اِ) چرم پارهٔ که از آن مشك را درپی‌کنند. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فشاغ. [ِف] (ع‌مص) بهمدیگر عقدشغار بستن. (منتهی‌الارب).شغار. (اقرب‌الموارد) || کاهلی کردن . (منتهی‌الارب) . کسل . (از اقرب‌الموارد) .

فشاغ. [ُف‌ش‌ش](ع اِ) هرچه بردرخت بپیچد وآنرا فروگیرد. (ازاقرب‌الموارد).

فشافاش. [َف] (اِصوت) آواز تیر که بیاپی اندازند (فرهنگ فارسی معین) . فشافش :

برآمد ز ناورد برناو پیر
چکاچاك خنجر ، فشافاش تیر .
هاتفی.

رجوع به فشافش و فش و فش‌فش شود.

فشافش . [َف َف] (اِصوت) بمعنی فشافاش است که آواز تیرانداختن از پی هم باشد (برهان) : و برای ضرورت شعر شین اول مشدد شود :

که زفشافش تیر جانستان
ابر آزاری خجل‌درامتحان.
مولوی .

ترکیب :
فشافش کنان : درحال تیرباران ، پیوسته تیراندازنده:

ترنگ‌کمان رفته در مغز کوه
فشافش‌کنان تیر برهرگروه.
نظامی.

رجوع به‌فشافاش شود .

فشالج . [َف َل] (اِخ) دهی‌است از دهستان قاقازان از بخش ضیاآباد شهرستان قزوین که دارای ۳۰۹ تن سکنه، آب‌آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله،گاودانه ، زردآلو، انگور ، گردو وبادام است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲) .

فشالم. [َف‌ل َ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش مرکزی شهرستان فومن که دارای ۵۵ تن سکنه، آب‌آن ازاستخر و محصول عمده‌اش برنج، چای،توتون وابریشم‌است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فشان . [َف] (اِ) بمعنی چشان‌است و گرزراگویند. (انجمن‌آرانقل ازجهانگیری) لغتی‌است بی‌شاهد در یک‌نسخه بمعنی‌گذر و در دونسخهٔ دیگر بمعنی‌گرز است والله اعلم (ازبرهان) . مؤلف انجمن‌آرا پشان‌وفشان‌را بمعنی‌گرز وگذر هردواشتباه دانسته‌و مؤلف آنرا بمعنی « گز » صحیح دانسته است (نقل باختصار از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

فشان. [َف یا ِف] (نف مرخم) . ریزنده وریزان (برهان) . در بعضی‌کلمات مرکب بمعنی فشاننده‌آید (فرهنگ‌فارسی معین) :
ترکیبات:
— آتش‌فشان : آتشبار، آنچه از خود آتش بیفشاند :

سوی شاه‌شد، داغ بردل، کشان
شتابنده چون برق آتش‌فشان .
نظامی.

که از روم ورومی نمانم نشان
شوم برسر هردو آتش‌فشان .
نظامی.

— جان فشان : فدایی ، جانباز ، در حال جانبازی :

آنکه از عشقت زر افشاند ندانم‌کیست‌آن
این که‌خاقانی‌است دانم‌جانفشانست‌ازغمت.
خاقانی.

— دامن‌فشان: درحال اعراض وروگردانی:
برآن‌گفته‌کردند دامن‌فشان ... نظامی .
— درفشان: مجازاً ، اشکریزان:
— || سخن شیوا و روان گویان ، دهان درفشان .
—زرفشان : در حال فروریختن پول وزر
خبرداد از آن‌گوهر زرفشان .
نظامی .

— شکر فشان : شکر ریزان ، خندان :

سرزلف در عطف دامن کشان
زچهره‌گل از خنده‌شکر فشان
نظامی .

شیرین‌تر از این سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت .
نظامی .

بابلبلان سوخته بال ضمیرمن
پیغام آن دوطوطی‌شکرفشان بگوی
سعدی .

لعل چولب شکر فشانت
درطبلهٔ گوهری ندیدم .
سعدی .

—طبرزدفشان : شکرفشان، شیرین :

فقاع‌گلابی وگلشکری
طبر زد فشان ازدم عنبری
نظامی .

—عنبر فشان : خوشبوی ، مانند مشك فشان :

سرآغوش وگیسوی عنبرفشان ...
نظامی .

نسیم‌صبح راگفتم توباا‌و جانبی داری
کزآن‌جانب‌که‌اوباشدصباعنبرفشان آید.
سعدی .

اینباد روح پرور از انفاس صبحدم
گویی مگر زطرهٔ عنبرفشان اوست.
سعدی .

— گل‌فشان : گلریز :
خاك سبز اورنگ وباد گلفشان وآب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست .
سعدی .
چون تودرخت دلستان تازه بهار وگلفشان
حیف بودکه سایهٔ بر سر مانگستری .
سعدی .

— گوهر فشان :
زبس گوهر گوش گوهر فشان
شده چشم بیننده گوهرنشان .
نظامی .
بیاساقی آن آب گوهرفشان ...
نظامی .

— مشك فشان ؛ مشك افشان ، خوشبو ، مشکبار :
نگویمت چوزبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشك فشانی وبحر گوهرزای.
سعدی .
نفس‌باد صبا مشك‌فشان خواهدشد
عالم پیردگر باره جوان خواهدشد
حافظ .

و نیز رجوع بهریک از این ترکیبات در ردیف خود شود .

فشان . [فَ] (اِ خ) دهی است ازبخش خفر شهرستان جهرم که‌داری ۲۲۵ تن سکنه، آب‌آن ازقنات‌و رودخانهٔ قره‌آغاج‌ومحصول عمده‌اش‌غله، برنج، بادام ، خرماومرکبات است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۷) .

فشانان . [فَ] (نف) در حال فشاندن ؛
رخ‌باغ بد زابر شسته بنم
فشانان زگل شاخ برسر درم
اسدی .

ترکیب : آستین فشانان ؛ بی اعتنا :
شکر فروش مصری حال مگس چه داند ؟
این دست شوق برسر وآن آستین فشانان .
سعدی .
رجوع به ترکیبات کلمهٔ آستین شود .

فشانجرد . [فَ جِ] (اِ خ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۲۷۵ تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فشاندن . [فَ دَ] (مص)درزبان‌پهلوی افشانتن (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . افشاندن .(فرهنگ فارسی معین) . (ناظم الاطباء) . ریختن :
فرامرزگویا که زنده نماند
فلک‌خاروخاشاك بروی‌فشاند
فردوسی .
بگرداندش سر زیزدان پاك
فشاند برآن فر زیبانش‌خاك
فردوسی .
ستاره چومن گل فشانده استبررخ
صنوبر چومن مه نهاده‌است برسر.
فرخی سیستانی .
در میان‌عنبر فشانددرنهان لؤلؤ خورد
عنبراست‌اورا بضاعت‌لؤلؤ است‌اورا جهاز
منوچهری.
نه نافه ببارد ـ آهویی
نه عنبر فشاند همه جوزی .
منوچهری.
سخای ابر چون بگشاید از بند
بصدتری فشاند قطرهٔ چند .
نظامی .
فشاندند آب وگل برچهرهٔ ماه
ببستند اسب‌را بر آخورشاه .
نظامی .
می‌آوردند و درمی دل نشاندند
گل آوردند وبرگل می‌فشاندند
نظامی.
اهل‌نماند برزمین‌اینت‌بلای‌آسمان .
خاك‌بر آسمان‌فشان‌هم‌زجفای‌آسمان
خاقانی .
مه‌فشاند نوروسگ عوعوکند
هرکسی برخلقت خود می‌تند.
مولوی .
برآن خورد آخرکه بیخی‌نشاند
کسی بردخرمن که تخمی‌فشاند.
سعدی .
آبی بروزنامهٔ اعمال مافشان
باشد توان سترد حروف گناه‌از او
حافظ .
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآو چراغ مه‌برکن .
حافظ .

ترکیب :
— برفشاندن: بیرون ریختن ، بیرون‌پاشیدن مجازاً آنچه در دل داشتن گفتن :
دبیر جهاندیده را پیش خواند
دل آگنده بودش همی‌برفشاند.
فردوسی .
رجوع به‌کلمهٔ «برفشاندن» و نیز رجوع به معانی دیگر « فشاندن» شود .

||نثارکردن :
چوکشواد و خراد و برزین‌گو
فشاندند گوهر بر آن تاج نو .
فردوسی .
همان نیز صد بدره دینار زرد
فشانم بر این گنبد لاجورد .
فردوسی .
بیاراست ایوان و بزم شهی
بسی گنج کرد از فشاندن تهی.
اسدی .
بهرکشورکه چون خورشیدراندی
زمین را بدره بدره زرفشاندی .
نظامی .
برشاه‌کیان گهر فشانم
کورا گهرکیان‌ببینم .
خاقانی .
هر ذره‌که بر تو می‌فشاند
لطفی بکن ای نگار برگیر
خاقانی .
گردست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم .
سعدی .

ترکیبات :
— برفشاندن : فشاندن ، نثارکردن :
می‌آورد و رامشگران را بخواند
بخوانندگان بردرم برفشاند .
فردوسی .
خورشید برعمامهٔ او برفشانده تاج
برجیس بررداش فداکرده طیلسان
خاقانی .

— جان فشاندن : جان فداکردن ؛ جان‌نثار کردن :
شه زابلش تور خواندی همی
زشادی بر او جان فشاندی‌همی
فردوسی .
بدین مژده گر جان فشانم رواست
که‌این مژده آسایش جان ماست .
فردوسی .
الصبوح ایدل‌که جان خواهم فشاند
دست هستی برجهان خواهم فشاند
خاقانی .

— دل فشاندن : جان فشاندن ، دل سپردن، دل بستن :
بتودرگریخت خاقانی ودل فشاند برتو
اگرش قبول‌کردی خبری فرست مارا
خاقانی .

— دینار فشاندن : دینار نثارکردن ، دینار بخشیدن :
تو بدینار فشاندن بشکستی همه را
شاه‌دینار فشان باید و بدخواه‌شکن
قطران .

— روان برفشاندن: جان فشاندن ، جان‌نثار کردن :
من در اندیشه‌آنم‌که روان برتو فشانم
نه‌در اندیشه‌که خودرا زکمندت‌برهانم
سعدی .

|| اسراف‌کردن ، زیاده خرج‌کردن :
هزینه چنان‌کن که بایدت‌کرد
نباید فشاند و نباید فشرد .
فردوسی .

||تکاندن و فروریختن. (یادداشت مؤلف):
نرمک از گرد مه زلف سیه را بفشان
تافرو ریزد گردسیه مشك بتنگ .
فرخی‌سیستانی
برآنکس کآسیا گردی نشاند
نماند گرد چون خودرا فشاند.
نظامی .

ترکیب : گرد فشاندن ، فروریختن غبار و جز آن ؛

بخت ازمدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند زمفرشم .
حافظ .

||فروریختن ، فرو باریدن :

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی
نظامی .

وآن کوکب دیگپایه کردار
در دیگ فلک فشاند افزار.
نظامی .

گویدکه تو ازخاکی ماخاک توایم اکنون
گامی دوسه برمانه اشکی دوسه هم بفشان
خاقانی .

جانها زدام زلف چو برخاک می‌فشاند
برآن غریب ما چه گذشت ای‌صبا بگو
حافظ .

اگرشراب خوری‌جرعه‌ای فشان‌برخاک
ازآن گناه‌که نفعی رسد بغیر چه‌باك؟
حافظ .

ترکیبات :

— برفشاندن : فروباریدن ، فروریختن ، فشاندن :

زرگر فروفشاندکرف‌سیه بسیم
من‌باز برفشاندم سیم‌زده‌بکرف
کسائی .

چوآن نامهٔ شاه بابک بخواند
بسی‌خون‌زمژگان‌برخ‌برفشاند .
فردوسی .

—درفشاندن : برفشاندن ، فروریختن :

دست خزان درفشاند چاه زنخدان‌سیب
لعب‌چمن برگشاد گوی گریبان نار .
خاقانی .

||افکندن ، انداختن :

اگرجز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات .
سعدی .

||باد دادن خرمن و جزآن :

بهرباد خرمن نشاید فشاند
نه‌کشتی توان نیز برخشك راند.
اسدی.

||تکان دادن و جنبانیدن :

تامریم نخل خشك بفشاند
خرمای‌تر از میان فروریخت.
خاقانی .

ترکیبات :

— آستین برفشاندن : باحرکت دست‌اشاره کردنو اجازه دادن :

زمانی‌سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند
سعدی .

سخن‌گفتو دامان‌گوهر فشاند
بلطفی‌که شه آستین برفشاند .
سعدی .

بیغماملك آستین برفشاند
وزآنجابتعجیل‌مرکب‌براند
سعدی .

رجوع‌به‌کلمهٔ «آستین» شود .

— ||کنایت از بی اعتنایی و بی‌میلی‌است:

طمع مدارکه از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی‌که برمن افشانی .
سعدی .

چند فشانی آستین برمن وروزگارمن
دست‌رها نمی‌کند عشق گرفته‌دامنم.
سعدی .

رجوع به ذیل آستین شود .

—پر فشاندن ، حرکت دادن بال وپر ، پروازکردن :

تذروان بر ریاحین پرفشانده
ریاحین در تذروان پرنشانده .
نظامی.

—دست برفشاندن ، حرکت دادن دست ، رقصیدن :

ندانی‌که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص‌دست .
سعدی .

قاضی اربامانشیند برفشاند دست را
محتسب گرمی‌خورد معذور داردمست‌را
سعدی .

— دست‌فشاندن : بی‌اعتنایی‌کردن؛ آستین فشاندن :

رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده‌دست‌برخورشید وبرماه.
نظامی .

— سر دست برفشاندن: حرکت‌دادن‌دست، اجازه دادن شاه یا فرماندهی‌باحرکت دست:

ملك درسخن گفتنش خیره ماند
سردست فرماندهی برفشاند .
سعدی .

—سرودست برفشاندن : بی‌اعتنایی‌کردن ، روگرداندن :

نه‌طریق دوستان است‌و نه‌شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سرودست برفشانی.
سعدی.

— ||صرفنظرکردن و گذشتن از چیزی :

اگر درویش در حالی بماندی
سرودست‌ازدو عالم برفشاندی.
سعدی .

رجوع به افشاندن ، فشانیدن و فشان‌شود .

فشانده. [فَ دِ یا دَ] (ن مف)افشانده. (فرهنگ فارسی معین) . ریخته ، فروریخته رجوع به فشاندن شود .

فشانندگی . [فَ نَ دَ] (حامص) . فشاندن، بخشیدن و نثار کردن :

کنون روز پیری بدانندگی
برای و بگنج و فشانندگی .
فردوسی .

فشاننده. [فَ نَ دِ یا دَ] (نف). فرو ریزنده ، نثارکننده :

جهاندار باداد نیکوکنش
فشانندهٔ گنج ، بی‌سرزنش .
فردوسی .

||فروبارنده ، فرو ریزنده :

فزایندهٔ باد آوردگاه
فشانندهٔ خون زابرسیاه .
فردوسی .

فشانیدن . [فَ دَ] (مص) افشانیدن ، ریزانیدن‌وریختن(آنندراج) افشاندن(فرهنگ فارسی معین) :

زرستان، مشك‌فشان، جام‌ستان، بوسه‌بگیر
باده‌خور،لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز
منوچهری.

فشانیده . [فَ دِ یا دَ] (نمف)افشانده فشانده . رجوع به فشانده و افشانده شود.

فشتال . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان که دارای ۲۵۰ تن‌سکنه ، آب آن از شمرود و محصول و عمده‌اش برنج، ابریشم، پشم و لبنیات‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۲) .

فشتام . [فَ] (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان رشت که دارای ۲۱۷ تن سکنه،آب‌آن‌از گلرود وسفیدرودومحصول عمده‌اش برنج و ذغال است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

فشتان . [فُ] (اِخ)دهی است از بخش مرکزی‌شهرستان لاهیجان‌که دارای ۵۰۴ تن سکنه‌و آب‌آن ازاستخر و محصول عمده‌اش برنج ، ابریشم ولبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

فشتکه . [فَ تَ کِ] (اِخ) . دهی‌است ازبخش خمام‌شهرستان رشت‌که دارای۴۵۵ تن سکنه، آب‌آن ازگوراب جیر وسفیدرود ومحصول عمده‌اش برنج ، ابریشم ،مختصر توتون ، صیفی وگندم است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

فشتم . [فُ تُ] (اِخ)دهی‌است‌ازبخش کوچصفهان شهرستان‌رشت‌که‌دارای۲۶۰۰ تن‌سکنه ، آب‌آن از میرزاجو و سفیدرود. و محصول عمده‌اش برنج ، ابریشم وصیفی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۲) .

فشته . [فُ تَ] (اِخ) یا فشته‌سلطانی. نام محلی بوده‌است در سیستان . رجوع به تاریخ سیستان ص۴۰۵ شود .

فشج . [فَ] (ع مص) . پایها از هم‌دور نهادن در رفتن یا بوقت کمیز انداختن(منتهی الارب) . پای از هم باز نهادن برای بول . (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) .

||بازنهادن ناقه پای خود را برای‌بول‌کردن پادوشیده شدن (از اقرب الموارد) .

فشح . [فَ] (ع مص). از هم‌دورنهادن پای‌ها را . (منتهی الارب) . ||بازگردیدن‌از کسی(منتهی الارب) .

فشخ. [فَ] (ع مص). طپانچه زدن بر سرکسی (منتهی الارب). لطمة زدن (اقرب الموارد). ||سیلی‌زدن (منتهی الارب)(اقرب الموارد). ||ستم‌کردن برکسی (از اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). ||دروغ‌گفتن‌در بازی(منتهی الارب). دروغ گفتن در بازی وستم‌کردن. (از اقرب الموارد).

فشخام. [فَ] (اِخ)دهی است ازبخش صومعه سرای شهرستان فومن که دارای ۸۱۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ ماسوله و محصول عمده‌اش برنج، توتون و مختصری ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشخوران. [فَ خُ] (اِخ)دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که دارای ۴۰۰ تن سکنه و آب آن از نهرآب فش‌و محصول عمده‌اش غله، حبوب، چغندر قند، پنبه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فشردگی. [فِ شُ دَ] (حامص). افشردگی، (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به‌افشردگی شود.

فشردن. [فِ شُ دَ] (مص)فشاردادن، فشردن،افشردن :

ز آتش بپردخت و خوردن گرفت
بچنگ استخوانش فشردن گرفت.
فردوسی.

بونعیم انگشت را بر دست‌نوشتگین فشرد. (بیهقی).

ترکیبات :

— در فشردن : بزور در چیزی جای دادن، چپاندن :

وآنگه به تبنگوی کش اندر سپردشان
ور زآنکه نگنجند بدو در فشردشان.
منوچهری.

— ران‌فشردن : برانگیختن اسب و برشتاب وی افزودن :

یکی رخش را تیز بفشرد ران
مگر گور شد باتک اوگران.
فردوسی.

||فشاندن، فرو باریدن :

صبح‌نشینان چوشمع ریخته اشک‌طرب
اشک فشرده قدح شمع گشاده زبان.
خاقانی.

||گرفتن عصاره ومایع‌چیزی چون میوه‌های آبدار بافشار دادن آنها :

بخواب دیدم‌که خوشه می‌فشردم و بپیمانه میکردم و بعزیز میدادم قصص الانبیاء).

زاولین گل که آدمش بفشرد
صافی اوبود ودیگران همه‌درد.
نظامی.

ها ثریانه خوشه عنب است
دست‌بر کن‌زخوشه‌می‌بفشار
خاقانی.

||امساك ، خود داری از خرج کردن ، ضد اسراف :

هزینه چنان‌کن‌که بایدت کرد
نباید فشاند و نباید فشرد.
فردوسی.

||مقاومت‌کردن، مبارزه، پایداری درنبرد:

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
توگفتی ندارد همی آگهی.
فردوسی.

ترکیبات :

— پای فشردن : مقاومت کردن، پافشاری کردن :

چو رومی بنیزه در آمد زجای
جهانجوی برجای بفشرد پای.
نظامی.

فشرده. [فِ شُ دَ یا دِ](ن مف). فشار داده شده و افشرده شده (ناظم‌الاطباء)افشرده (فرهنگ فارسی معین).

ترکیبات : فشرده شدن، فشرده قدم. رجوع به این دوکلمه شود.

فشرده‌شدن. [فِ شُ دَ شُ دَ] (مص مرکب). درفشار قرارگرفتن، افشرده شدن. || منجمد شدن و سخت شدن :

کعبه پس از تو زمزم خونین‌گریست زاشک
زمزم فشرده شد، چوحجرکز تو باز ماند.
خاقانی.

فشرده‌قدم. [فِ شُ دِ قَ دَ] (ص‌مرکب). ثابت قدم. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

فشست. [فِ شِ] (اِ).آوازنفس زدن مار، فحیح (فرهنگ فارسی معین). (آنندراج) :

مار چندند مگر برسرگنجی بنزاع
کزنند اهل جهان اینهمه فشست بهم.
محمد سعیداشراف (بنقل‌آنندراج)

فشع. [فَ] (ع مص). خشک شدن اطراف ارزن (منتهی الارب). خشک‌شدن اطراف ذرت (از اقرب الموارد).

فشغ. [فَ] (ع مص). برآمدن‌ازبالای چیزی چندانکه پوشد و فروگیرد (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||بزیر تازیانه آوردن‌کسی را (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) بتازیانه زدن (تاج المصادر بیهقی) ||(اِ)چیزی که‌به مجاورخود پیچد بحدی که اورا بپوشاند و فاشرا و امثال آنرا از این جهت فشاغ نامند و فشغ از جنس فاشراست ونباتش شبیه عنب الثعلب‌است (حکیم‌مؤمن) رجوع به فشاغ شود.

فشغاء. [فَ] (ع ص)ناصیة فشغاء :موی پیشانی پراکنده و فروگرفته ابرو را (منتهی الارب).

فشغة. [فَ غَ] (ع ا)گیاه پیچک(منتهی الارب). لبلاب (اقرب الموارد) (فهرست مخزن الادویه).

||پنبهٔ اندرون نی (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). آنچه از شکم‌گیاه صوصلاء پرد وپراکنده گردد. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

فشفاش. [فُ] (اِ)گیاهی است ازتیرهٔ برغست‌ها و علفی است که دارای برگهای سادهٔ بیضوی نوک تیز می‌باشد که بیشتر در پای ساقه نزدیک ریشه جمع‌شده‌اند. گلهایش دارای آرایش‌گرزن دو سویه است. رنگ گلها بیشتر آبی و گاهی سفید است. این گیاه در مناطق معتدل آسیا و اروپا میروید میوهٔ آن کپسولی شکل است (ازفرهنگ فارسی‌معین).

فش‌فش. [فِ فِ] (اِ صوت). آواز سوختن باورت نم زده (یادداشت مؤلف) رجوع به فشفشه شود. ||آواز بول، فش فش شاشیدن (یادداشت مؤلف).

فشفشه. [فِ فِ شَ یاشِ] (اِ) لوله دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که داخل آن باروت ریزند و آنرا آتش زنند و از آن آوایی برآید (فرهنگ فارسی معین). ||آلتی‌که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق بهوا رود (فرهنگ فارسی معین).

فشفشه. [فِ فِ شِ] (اِ). مغز قلم (یادداشت مؤلف).

فشفشة. [فَ فَ شَ] (ع‌مص). سست گردیدن عقل‌کسی (منتهی الارب). ضعیف شدن رأی (اقرب الموارد). || ازحد در گذشتن در دروغ(منتهی‌الارب). ||پاشیدن کمیز را (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) رجوع به فشفشه ـ بکسر اول وسوم ـ ونیز رجوع به فش‌فش شود.

فشق. [فَ] (ع مص) نوعی از خوردن سخت (منتهی الارب). ||شکستن (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). ||بلهو ولعب بر خاستن قوم بسبب بسیاری مال و اسباب دنیا (منتهی الارب).

فشق. [فَ شَ] (ع مص). پراکندن نفس از آزمندی(از اقرب الموارد). ||دور شدن فاصله دو شاخ آهو (از اقرب الموارد) ||دویدن(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||(اِ مص)شادمانی (منتهی الارب) ||دوری میان دو سرون و میان دو سربستان پیشین ناقه (منتهی الارب). تباعد میان دو شاخ(از اقرب الموارد).

فشك. [فَ] (اِخ)دهی است ازدهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراك که‌دارای۱۲۶۲ تن سکنه ،آب آن ازقنات و رودخانه محلی و محصول عمده‌اش غله، بن شن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکچه. [فِ شَ چَ] (اِخ)دهی‌است ازبخش کوچصفهان شهرستان‌رشت‌که دارای ۳۰۰تن‌سکنه، آب‌آن ازنورود وسفید رودو محصول عمده‌اش برنج،ابریشم وصیفی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فشکل پشته . [ف ِ ک ُ پ ُ ت ِ] (اِ خ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان که دارای ۲۴۰ تن سکنه، محصول عمده‌اش برنج و چای و آب آن از چشمه و استخر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فشکور . [ف َ] (اِ خ) دهی است از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که دارای ۷۵۰ تن سکنه وآب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ولبنیات است . صنعت دستی زنان شال بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

فشل . [ف َ ش َ] (ع مص). کاهلی کردن (منتهی الارب) . کسل (از اقرب الموارد) ||سست گردیدن(منتهی الارب)(اقرب الموارد):

دین بتیغ حق ازفشل رسته‌است
باز بنیادش از فشل منهید .
خاقانی .

||درنگی نمودن (منتهی الارب) . || بددل شدن(منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی) ترسیدن . (از اقرب ـ الموارد) :

دلش ازجفای گنبدگردان خسته ، و فشل و رعب غالب، وخواب و قرار ذاهب گشته . (جوینی). فشل‌وهراس برآن مدابیرغلبه کرد. (جوینی)

فشل . [ف َ] (ع ص)مرد بددل و ترسنده وسست ج ، فشل [ف ُ] وافشال (منتهی ـ الارب) (اقرب الموارد) .

فشل . [ف َ ش ِ] (ع ص) کاهل (منتهی‌ـ الارب) (ازاقرب الموارد). ||سست(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

فشل. [ف ُ] (ع اِ) ج فشل[ف َ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

فشل . [ف ِ] (ع اِ) پردهٔ هودج (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . ||آنچه برهودج گسترند وزنان برآن نشینند ج: فشول(منتهی الارب) . چیزی که زن زیر خود قرار دهد در هودج (از اقرب الموارد) .

فشلنج . [ف ِ ل َ] (اِ خ) معرب بشلنگ وپشلنگ و آن حصاری بوده‌است در تخوم سیستان‌وولایت غور که‌بدست محمود غزنوی فتح‌شد (از حاشیهٔ تاریخ سیستان . بتصحیح بهار ص ۲۸) . رجوع به فشلنگ شود .

فشلنگ . [ف ِ ل َ] (اِ خ)کوهی بوده است‌درناحیت غور (ازتاریخ‌سیستان ص۲۸ رجوع به فشلنج شود .

فشم . [ف َ ش َ] (اِ خ) قصبه‌ایست از دهستان‌رودبار قصران‌از بخش‌افجهٔ شهرستان تهران که‌دارای۱۴۹۷ تن‌سکنه‌وآب آن مشروب آن ازجاجرود و محصول عمدهٔ آن غله، بن‌ـ شن ، ارزن ، و میوه و قلمستان است . در تابستان در حدود ۴۰۰ خانوار برای هواـ خوری در این ده ساکن میشوند . از معادن اطراف فشم ذغال‌سنگ استخراج میشود(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

فشنق. [ف ُ ش َ ن َ] (اِ خ) دهی است از بخش‌داوروزن شهرستان سبزوار که دارای ۲۹۸ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فشنج . [ف َ ش َ] (اِ خ) . رجوع به فشلنج شود :

فشند . [ف َ ش َ] (اِ خ) . قصبه‌ایست از شهرستان کرج که‌دارای۸۹۶ تن سکنه‌وآب آن از چشمهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله ، بن‌شن ، صیفی ، میوه ، لبنیات ، عسل‌و قلمستان‌است. ازمعادن‌آن‌ذغال‌سنگ‌استخراج میشود.(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۱) .

فشندک . [ف َ ش ِ دَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌وسطاز‌بخش‌طالقان شهرستان‌تهران که دارای ۱۸۷ تن سکنه وآب‌آن ازچشمه‌ـ سارهاست . محصول عمده‌اش‌غله دیم‌وآبی، سیب زمینی ، بن‌شن و میوه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنغ . [ ] (اِ).فشنغ است(فهرست مخزن‌الادویه) فشنغ ، فشاغ. رجوع به‌فشغ و فشاغ شود .

فشنگ . [ف ِ ش َ] (اِ) . لوله‌ای کوتاه فلزی یامقوایی‌که در آن باروت تعبیه شده و برای تیراندازی با اسلحهٔ گرم ـ تفنگ ، انواع تپانچه ـ بکار رود (فرهنگ فارسی معین)گلوله‌های تفنگ وجزآن که باروت‌و چاشنی دربن دارد وبازخم شیطانک مشتعل شده از دهانهٔ تفنگ بجهد . ممکن‌است که این لغت از فهشنگ یاگل‌فهشنگ گرفته شده باشد بشباهت صوری(ازیادداشتهای‌مؤلف) . ترکیبات :

ـــ فشنگ دان ، فشنگ ساز ، فشنگ ـ سازی . رجوع به این‌کلمات شود .

فشنگ . [ف َ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان روبار از بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین‌که‌دارای ۲۳۶ تن سکنه و محصول عمده‌اش غله ،فندق ، ذغال اخته ، عسل و لبنیات‌است‌وآب‌آن‌از خارارود تأمین میشود (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

فشنگ‌دان . [ف ِ ش َ] (اِ مرکب) . جعبهٔ مخصوصی که فشنگها را درآن چیندیا چیزی مانندکمربنداست‌ که روی آن پارچه یا چرم پاره‌ای‌خانه‌خانه دوخته شده ودرهرخانهٔ آن یک فشنگ قرار داده میشود .

فشنگ‌ساز . [ف ِ ش َ] (نف‌مرکب) . آنکه فشنگ درست‌کند ، فشنگ سازنده . (از فرهنگ فارسی معین) .

فشنگ‌سازی . [ف ِ ش َ] (حامص) . ساختن فشنگ ، عمل وشغل فشنگ ساز . (فرهنگ فارسی معین) .

فشنه . [ف َ ن َ] (اِ خ) . ازقرای بخارا است (معجم‌البلدان) .

فشنی . [ف َ ن ِ ی] (ص‌نسبی) . منسوب‌به فشنه‌که از قرای بخاراست(سمعانی) .

فشو . [ف ُ یا ف ُ ش ُ و] (ع‌مص). آشکار وپراکنده گردیدن‌خبروفضل (منتهی‌الارب) انتشارذکر وخبر و فضل کسی (ازاقرب ـ الموارد) . آشکار شدن خبر (مصادر اللغهٔ زوزنی) .

فشوابراسیین . [ ] (اِ) . بهربی اصابع الصفر است (فهرست مخزن‌الادویه).

فشوش. [ف َ] (ع اِ) . خرنوب(منتهی‌ـ الارب) . الخروب(اقرب الموارد). || گلیم درشت باریک تار (منتهی‌الارب). || ناقهٔ که شیرپستانش پراکنده افتد وقت دوشیدن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || مشک آب ریزان (منتهی‌الارب) . || زن‌فریبنده . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || زن که فرج او وقت جماع آواز دهد یا باد بر آرد (منتهی الارب) . || مرد بباطل نازان . (منتهی‌الارب). مردی‌که بباطل افتخار کند (اقرب الموارد).

فش‌وفش . [ف ِ ش ُ ف ِ] (ا صوت) فش‌فش ،حکایت آواز شاشیدن (یادداشت ـ بخط مؤلف) صدای پاشیدن مایعات بر زمین رجوع به فش‌فش شود .

فشول . [ف ُ] (ع اِ) ج ِ فشل (منتهی‌ـ الارب). (اقرب‌الموارد) . رجوع به فشل [ف ِ] شود .

فشی. [ف ُ ش ِ ی] (ع‌مص). پراکنده گردیدن خبر وذکر وفضل کسی (ازاقرب‌الموارد) . فشو . رجوع به فشو شود .

فشیان . [ف َ ش َ] (ع ِا) تاسا (منتهی ـ الارب) . غشی‌که‌بانسان‌روی‌آورد(ازاقرب‌ـ الموارد). تاسه. رجوع به غشی وتاسه شود.

فشیدن . [ف َ د َ] (مص) . راندن اسپ‌و دوانیدن آن بتندی تمام (آنندراج) . تاختن و دویدن (ناظم‌الاطباء) . || الحاح کردن و تقاضانمودن (ناظم‌الاطباء). || یدک کشیدن اسپ بالگام (ناظم‌الاطباء) .

فشیش. [ف َ] (اِ) آوازپوست‌افعی‌چون‌بر زمین خشک‌رود . (یادداشت مؤلف).

فص . [ف َ یا ف ُ یا ف ِ ص ص] (ع اِ) نگینه (منتهی‌الارب). آنچه‌برانگشتری سوار کنند از معدنیات چون یاقوت وجزآن . (اقرب‌الموارد). || پیونداستخوان (منتهی ـ الارب) . پیوند هردو استخوان (اقرب ـ الموارد) . مفصل|| پیوند کار، ج :فصوص (منتهی‌الارب) . || اصل و حقیقت‌کار . (ازاقرب‌الموارد) . || سیاهی چشم (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) .|| دانهٔ سیر . (منتهی‌الارب) . ج: افص [اَ ف ُ ص ص]، فصاص [ف ِ] وفصوص ((ازاقرب‌الموارد)

فصا . [ف ِ] (ع اِ) عجم‌الزبیب (فهرست مخزن الادویه) . (تحفه حکیم مؤمن). دانهٔ مویز (آنندراج) .

فصائح . [فَ ءِ] (ع اِ) ج ِ فصیحة . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رجوع به فصیحة شود .

فصائل . [فَ ءِ] (ع اِ) . ج ِ فصیلة . (اقرب‌الموارد). رجوع به فصیلة شود .

فصاح. [فِ] (ع اِ). ج ِ فصیح و فصیحة (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فصیح و فصیحة شود .

فصاحت. [فَ حَ] (ع مص) . گشاده‌زبان شدن (ترجمان علامهٔ جرجانی). گشاده سخن و درست مخارج گردیدن (منتهی‌الارب) . فصیح شدن (اقرب الموارد) . ||زبان آور شدن (منتهی‌الارب). || بزبان عربی سخن گفتن اعجمی ومعنیش دریافت شدن یا عربی. بودن وزبان آورگردیدن (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . ||(اِ)سخن فصیح، شعر شیوا :

دانم از اهل سخن هرك این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز وهم سودا پزدبی منتها .
خاقانی .

|| (اصطلاح ادبی). فصاحت برسه قسم است: فصاحت کلمه،فصاحت کلام،فصاحت متکلم. فصاحت کلمه عبارتست ازسلامت آن از غرابت و تنافر حروف ومخالفت قیاس صرفی. فصاحت کلام ، عبارتست ازخلوص آن ازتنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی .و بعضی خلوص آنرا ازتکرارو تتابع اضافات نیز شرط کرده‌اند . فصاحت متکلم عبارتست از توانایی متکلم بر تألیف کلام فصیح هر چند تکلم بکلام فصیح نکند. و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هرچندبرحسب اتفاق تکلم بکلام فصیح کند .
(فرهنگ فارسی معین نقل ازهنجار گفتار) :
گمان بردکه کمال فضل و فصاحت حاصل شد (کلیله و دمنه) .

سعدی که داد حسن همه نیکوان دهد
عاجز بماند در توزبان فصاحتش .
سعدی .

ترکیب :
— فصاحت پرداز ؛ فصیح وشاعرومنشی . (آنندراج) . رجوع به فصاحة شود .

فصاحة . [فَ حَ] (ع اِ ومص).فصاحت. رجوع به فصاحت شود .

فصاد . [فِ] (ع مص) رگ زدن (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . فصد . رجوع به فصد شود .

فصاد . [فَ ص ص] (ع نف) آنکه رگ کسان را فصدکند . رگزن (فرهنگ فارسی معین) مبالغت درفصد . وزن فعال ازاین ریشه در لغت عربی رایج نیست :

زند برهر رگی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش .
نظامی .

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون ومه عیدنشترش .
خاقانی .

ده انگشت چنگی چوفصاد بد دل
که رگ جوید از ترس وارزان نماید
خاقانی .

کوزهٔ فصادگشت سینهٔ او بهر آنکه
موضع هر مبضعست برسرشریان او .
خاقانی .

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی .
مولوی .

فصاص . [فِ] (ع اِ) ج ِ فص [فَ یا فُ یافِ ص ص] (اقرب‌الموارد) . رجوع به فص شود .

فصافص . [فَ فِ] (ع اِ) ج ِ فصفصة (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فصفصة سود .

فصافص . [فُ فِ] (ع ص) . سخت چست وچابک (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد) .

فضافصته. [فُ فِ ص] (ع اِ) شیربیشه (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فصال. [فِ] (ع اِمص). ازهمدیگر جدایی کردن دوشریك و مباینت نمودن (منتهی ـ الارب) . || از شیربازکردگی کودك ، اسم است فصل‌را (منتهی‌الارب) فطام (ازاقرب ـ الموارد) . || (اِ) ج ِ فصیل (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

فصال . [فَ ص ص] (ع نف)مداح مردمان بامید صله ولفظ دخیل است باین معنی (منتهی ـ الارب) .(اقرب‌الموارد) :

صف های مرغان کن نگه در صفه‌های بزمشه
چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار آمده .
خاقانی .

|| سیف فصال، شمشیر برنده(اقرب‌الموارد)

فصاة . [فَ] (ع اِ) یکی ازفصی [فَ صا] که بمعنی دانهٔ مویزاست(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فصح . [فَ] (ع ص) . زبان‌آور ج : فصاح (منتهی‌الارب). || (اِ) بیان (اقرب الموارد). || شیری که سرشیر آن گرفته‌شود. (اقرب‌الموارد) . || (مص) . سخت روشن گردیدن کسی را صبح و چیره شدن‌روشنی بر کسی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
||گشاده‌سخن‌ودرست‌مخارج گردیدن.(منتهی الارب).فصاحت . رجوع به فصاحت‌شود. ||زبان‌آور شدن (منتهی‌الارب) . رجوع به فصاحت شود . || بزبان عربی سخن گفتن اعجمی و معنیش دریافت شدن‌یا عربی بودن وزبان‌آورگردیدن (منتهی‌الارب) . رجوع به فصاحت شود .

فصح . [فِ] (ع ص) بی ابر وبی سرما (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد).

فصح . [فُ صُ] (ع اِ) . ج ِ فصیح . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فصح. [فِ] (اِ خ) . عید ترسایان(منتهی الارب) . در یونانی پاسخا واصل آن کلمهٔ عبری است بمعنی عبور وآن نام عیدی است که یهودان‌گیرندبیادعبور از بحراحمر وبیاد فرشته که بشب خروج آنان از مصر همهٔ نوزادان آن شب را از قبطیان بکشت و نوزادان سبطی‌را زیانی نرساند (یادداشت مؤلف) و آن یکشنبهٔ بزرگ باشد .
(مجمل التواریخ و القصص) .
درنزد یهودان‌جشن‌یادبودخروج بنی‌اسرائیل از مصر و در نزدمسیحیان‌جشن‌یادبودصعود عیسی است (از فرهنگ فارسی معین) .
عید یادآوری قیام مسیح از مرگ ومعروف به عیدبزرگ است و نزد یهودان عیدیادبود جدایی آنها از مصر. . . و این کلمه معرب فسح عبرانی ومعنای‌آن‌گذشتن‌و عبوروتجات است (از اقرب‌الموارد) .

فصحا . [فُ صَ] (ع اِ) . فصحاء . گشاده زبانان:همهٔ فصحایش‌او سپربیفکندند (بیهقی) . رجوع به فصحاء شود .

فصحاء . [فُ صَ] (ع اِ) . ج ِ فصیح (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به فصحا وفصیح شود .

فصد . [فَ] (ع مص) رگ زدن (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب ـ الموارد) :

بجاه جاه چه افتی وعمر در نقصان
بقصد فصد چه کوشی وماه در جوزا .
خاقانی .

||قطع نمودن‌جهت‌کسی‌عطارا ودرگذرانیدن و روان‌کردن (منتهی‌الارب) قطع و امضای عطاجهت‌کسی (ازاقرب‌الموارد) . || شکافتن رگ بیمار را (از اقرب‌الموارد) .

فصدة [فُ دَ] (ع اِ). خرمای آردساخته باخون آمیخته (منتهی‌الارب) . (از اقرب ـ الموارد) .

فصع . [فَ] (ع‌مص) . افشردن رطب تا پوست‌آن بازشود (تاج المصادر بیهقی). فشردن خرما بانگشتان تاپوست آن بازشود و گویند تاآز پوست برآید(ازاقرب‌الموارد)

فصعاء . [فَ] (ع اِ)موش (منتهی‌الارب) الفأرة (اقرب‌الموارد) .

فصعان . [فَ] (ع‌ص) . آنکه پیوسته برهنه سرباشد. از گرمی و سوزش (منتهی ـ الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فصعل . [فُ عُ یا فَ عَ] (ع اِ) .کژدم (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || کژدم ریزه (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .
|| مردم‌ناکس (منتهی‌الارب) " مردلئیم (از اقرب‌الموارد) .

فصعة . [فُ عَ](ع اِ). غلاف سرنرهٔ فراخ

چنانکه حشفه برآید (منتهی‌الارب) .

فصفصة . [فِ صِ صَ] (ع اِ) . معرب از اسفست فارسی ، رطبه (از تحفهٔ حکیم مؤمن)گیاه اسپست ج : فصافص (منتهی ـ الارب) . فسفسة (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فسفسة و اسپست شود .

فصل . [فَ صْ] (ع اِ) مانع وحایل‌میان دوچیز (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . || هرجای پیوستگی دراستخوان هربند اندام(ازاقرب ـ الموارد) . (منتهی الارب) . || سخن حق و راست (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . || حکم که حق از باطل جدا کند (منتهی الارب) . ترکیب : فصل‌الخطاب . رجوع به فصل الخطاب شود . || ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا وخبر ومانند آن (منتهی ـ الارب) . || خلاف اصل : و للنسب‌اصول و فصول : ای فروع (اقرب‌الموارد) .

|| بخشی ازکتاب یارساله و معمولا فصل را از باب کوچکتر گیرند(فرهنگ‌فارسی‌معین): ما پدیدکنیم اندر فصل‌دیگر مقدار هرناحیتی (حدودالعالم) .

بر صورتت از دستخط یزدان
فصلی است نوشته همه معما .
ناصرخسرو .

این فصل تقریر کرده شود وخان نشاط کند که این عهدبسته آید (بیهقی) .

گر این فصل برکوه خوانی همانا
که جز بارك الله صدایی نیابی .
خاقانی .

راندی بگوش اول صد فصل دلفریبم
وامروز دردوچشمم‌جزجوی‌خون‌نرانی
خاقانی .

سوی ما نامه‌کرد و ماراخواند
فصلهایی بدلفریبی راند .
نظامی .

فصلی در همانروز اتفاق بیاض افتاد . (گلستان) .

ملامتها که برمن رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هرنوبتی فصلی بگویم‌داستان آید .
سعدی .

|| قسمتی ازگفتگو و مذاکره : گفتم اگر چاره نیست ازردن‌خلوتی بایدتانیکودوفصل سخن‌گویم(بیهقی).حاجب بزرگ بلکاتکین را بنزدیک پیل خواند و بترکی باوی‌فصلی چند سخن بگفت (بیهقی) . خواجهٔ بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخن نیکو در این معنی (بیهقی) . || هریک از چهار موسم سال ، چون محور زمین نسبت‌به سطح مدار آن ـ یعنی دایره‌ای که بدورخورشید میگردد ـ ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه و۲۷ ثانیه تمایل دارد ، این تمایل از طرفی سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر باعث تغییر فصول و کمی و زیادی درجهٔ حرارت در نقاط مختلف زمین میگردد . اگرمحور نسبت به سطح مدار تمایل نداشت و عمودبر آن بود ، اشعهٔ آفتاب‌بهریک از نقاط زمین در مدت سال بیک وضع ثابت می‌تابید . و تمایل آنها نسبت بنقاط زمین در عرض سال تغییر نمی‌کرد و همیشه در خط استوا عمود می تابید و هرقدر بقطبین نزدیک می شد بر تمایل اشعه افزوده می گشت تادرقطبین اشعه باسطح کره مماس میگردید وچون‌مقدار حرارت هرنقطه مربوط بموضع ثابت اشعه است درجهٔ حرارت هرمکان نیز همیشه در عرض سال‌ثابت میماند ...تابستان‌درهرمکان هنگامی است که اشعهٔ خورشید از همه وقت عمودتر بسطح زمین می‌تابد...(نقل باختصار از فرهنگ فارسی معین) :

بمان تا بهنگام فصل بهار
که‌گردد پر ازرعدکهساروغار .
فردوسی .

در فصل ربیع که آثار صولت بردآرمیده و اوان دولت ورد رسیده(گلستان). ترکیب‌ فصل به فصل :گاهگاه ، هرچند مدت‌یکبار (فرهنگ فارسی معین) || (اصطلاح منطقی) ممیزاشیاء و مقوم اجناس‌است . مثلا «ناطق» فصل انسان است که او را از دیگر امور مشترك جنسی که حیوانیت باشد ممتاز وجدا می کند . در اینجا مراد فصل منطقی نیست بلکه فصل اشتقاقی است که مبدأ فصل منطقی است. توضیح آنکه‌آنچه‌را درعلم میزان‌فصل میگویند فصل‌منطقی است که ازمبادی خاص گرفته شده و آن در حقیقت مبادی فصول اند . مثلا مفهوم ناطق‌که فصل انسان است مبدئی دارد که مأخوذ از آنست و آن مبدء نفس ناطقه است وهمین طور «حاس»مأخوذ و مشتق از نفس‌حاسه‌است در حیوان . این قسم را فصول اشتقاقیه‌گویندوآنهابعینه همان صورنوعیه‌اند . بنا بر این فصول حقیقیه صور نوعیه‌اند وهمان‌صورنوعیه‌حافظ‌وحدت نوعیه‌اند و فصل اخیر اشیاءاند و ثابت‌اند و مانند اصل وعمودند دراشیاء . همین فصول اخیرندکه حافظ هذیت اشیاء باشند و واجب جمع مراتب وجود آنها هستند و وجود در همهٔ اشیاء فصل الفصول وفصل‌اخیر آنهاست ویا صور طبیعیه‌اصول حافظ‌وفصول آنهاست و بالجمله ناطق و حساس‌و محرك درحقیقت فصول محموله‌اند نه‌فصول‌حقیقیه (ازفرهنگ فارسی‌معین‌بااختصار. بنقل‌ازاساس‌الاقتباس)

ترکیبات :

ـ فصل اخیر : فصل.رجوع به معنی‌خود فصل در اصطلاح منطقی شود .

ـ فصل اشتقاقی : منشاء فصل منطقی را فصل اشتقاقی نامیده‌اندکه‌درانسان نفس‌ناطقه است (فرهنگ فارسی معین) رجوع به خود معنی فصل شود .

ـ فصل بعید :آنکه‌نوع‌خودرا‌ازمشارکات جنس فی الجمله امتیاز دهدچون‌حاس‌به‌نسبت انسان (فرهنگ فارسی معین . نقل ازغیاث اللغات و آنندراج) .

ـ فصل ذاتی : فصل اشتقاقی‌یاصورت‌نوعیه‌است (فرهنگ فارسی معین ، نقل‌ازاسفار ج ۲ ، ص ۱۵۳) .

ـ فصل قریب : آنکه نوع‌خود را ازجمیع مشارکات در جنس امتیازدهد چون ناطق به نسبت انسان (فرهنگ فارسی معین ، نقل‌از از غیاث و آنندراج).

ـ فصل مشترك : اتصال حقیقی یکبارباین معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی باشد واین حد مشترك‌را درهندسه فصل‌مشترك نامند ، مانند نقطه‌ای که حد مشترك است بین دو خط (فاضل تونی ، حکمت قدیم . ص ۲۳) .

ـ فصل مقسم : هرفصلی مقسم جنس است زیرا جنس را تقسیم بانواع مختلف‌کند . نصیرالدین طوسی گوید : فصل باضافت با نوع مقوم باشد چه ذاتی است او را و داخل در ماهیت او ، مانند «ناطق» انسان را ، و باضافت باجسم مقسم‌باشدچه قسمت کندجنس را بحصه‌ای که جزونوع‌بوده و بغیر آن‌حصه که حصص دیگر انواع بوده مانند «ناطق» حیوان را ، چه حیوان‌باین فصل منقسم‌شود به ناطق و غیرناطق (فرهنگ فارسی معین ، نقل از اساس الاقتباس ص ۳۰) .

ـ فصل مقوم : رجوع به فصل مقسم‌شود .

ـ فصل منطقی : فصل‌محمول است .رجوع بمعنی خود فصل شود .

|| (اصطلاح علم معانی) . وصل‌عبارتست‌از عطف بعضی‌جمله‌ها بر بعضی دیگر ، فصل عبارتست از ترك آن وآن قواعدی دارد . (فرهنگ فارسی معین ، نقل از هنجارگفتار ص ۲۲۳) .

|| (اصطلاح ادبی).فصل در قوافی ،هرتغیر که مختص‌بعروض باشدومثل آن‌درحشو‌بیت روانبود واین‌تغیرباسقاط یك حرف‌متحرك است یا زاید (از منتهی الارب) .

|| (مص) . بریدن کاررا (منتهی‌الارب) . || از شیر بازکردن کودك را(منتهی‌الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب‌الموارد) . || بریدن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || مانع شدن(از اقرب‌الموارد) || بازداشتن (منتهی‌الارب) . || جدا شدن (منتهی‌الارب) || میان هر دو مروارید شبه در رشته‌کشیدن (منتهی‌الارب) . || فیصل‌دادن: فصل مرافعه (فرهنگ فارسی معین) . || جداکردن . (منتهی‌الارب) (فرهنگ فارسی معین) :

ترکیب : فصل کردن ; فصل ، جدا کردن مقابل وصل‌کردن (یادداشت بخط مؤلف) :

ما برای وصل‌کردن آمدیم
نی برای فصل‌کردن آمدیم .
مولوی .

فصلان . [فِ یا فُ] (ع اِ) ج فصیل (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فصلانه. [فَ نَ / نِ] (اِ) آنچه قاضی در سرخرمن از رعیت دریافت کند . (ناظم‌الاطباء) .

فصل‌الخطاب . [فَ لُ لْ خِ] (ع مص) . پیدا کردن سخن (ترجمان علامهٔ جرجانی،ترتیب عادل‌بن علی) || جدا کردن (ترجمان علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل بن علی). || (اِ مرکب) کلامی بلیغ که جدا کند حق را از باطل (یادداشت مؤلف) . الفصل بین الحق و الباطل (اقرب الموارد) . هر کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق کننده بود میان حق وباطل (غیاث):

همه گفتار اوفصل‌الخطاب‌است
همه کردار او سحرحلالا.
عنصری .

بنشست وخطبه کرد وبفصل‌الخطاب گفت
گرمشکلیت هست سؤالات کن تمام.
خاقانی .

|| کلمهٔ امابعد (ازاقرب‌الموارد) (منتهی ‌الارب) . || عبارت البینة علی المدعی والیمین‌علی‌المدعی علیه (یادداشت مؤلف) . (ازمنتهی‌الارب). رجوع به کلمهٔ فصل شود. || احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را از باطل غیاث). رجوع به‌کلمهٔ فصل‌شود .

فصل القوم . [فَ لُ لْ مُ قَ وْ وِ] (اصطلاح فلسفی). عبارت‌است‌از جزءداخل درماهیت ، مانند « ناطق» که داخل‌است در ماهیت انسان و مقوم است آنرا هنگامی که بجز آن وجودی برای انسان در خارج و ذهن‌نیست (تعریفات جرجانی). رجوع به فصل شود .

فصل‌بعید . [فَ لِ بَ] (اصطلاح منطق) آنکه نوع خود را ازمشارکات در جنس فی‌الجمله امتیاز دهد چون « حساس » نسبت بانسان (غیاث) . رجوع به فصل و ترکیبات آن شود.

فصلت . [فُ صِ صِ لَ] (اِخ) نام سورهٔ چهل و یکمین از قرآن ، سورهٔ مکیه وپنجاه و چهارآیت است، پس ازسورهٔ مؤمن و پیش از شوری . (ازیادداشت‌های مؤلف).

فصل‌خطاب. [فَ لِ خِ] (اِ مرکب) فصل‌الخطاب ، فرق بین حق وباطل :

آن کو بملک وفصل‌خطاب‌وبحکم‌عدل
امروز تا گذشته سلیمان سواشدست .
ناصرخسرو.

|| کلام فصیح و بلیغ :

وگر زظلم گله کرده‌ام مشو درخط
که‌منصفی، قسمی نوشنوبفصل‌خطاب
خاقانی.

هرچه گویند ازاحتشام وفضل، فصل‌خطاب و هرچه بشنوند بگوش اصغا عین صواب . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۳).

فصل قریب . [فَ لِ قَ] (اصطلاح منطق) آنکه نوع خودرا ازجمیع‌مشارکات در جنس امتیاز دهد ، چون «ناطق» به‌نسبت انسان (غیاث) . رجوع به‌فصل وترکیبات آن شود .

فصل کردن. [فَ کَ دَ] (مص‌مرکب) جدا کردن، ضدوصل کردن:

ما برای وصل کردن آمدیم
نی‌برای فصل‌کردن آمدیم .
مولوی.

|| سرانجام دادن وتمام کردن کاری : مارا دل از بنها فارغ می‌باید که باشد که ایشانرا بس خطری نیست . کار ایشان را فصل توان کرد (بیهقی) .

فصل‌مشترك. [فَ لِ مُ تَ رَ] (اصطلاح ریاضی) حد مشترك را در اصطلاح اهل ریاضی فصل‌مشترك گویند(کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به‌حد مشترك ونیزرجوع به فصل وترکیبات آن درهمین لغت‌نامه شود.

فصلة .] فَ لَ] (ع اِ) نهال خرما که از جایش بجای دیگربرند . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فصلی. [فَ] (ص‌نسبی)منسوب‌به فصل مربوط به فصل (فرهنگ فارسی معین) . || (اِ) تاریخی‌است از‌سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما مآخذ آن تاریخ هجری قمری است ، تفصیل این اجمال بدین منوال است که در عهد جلال الدین اکبر پادشاه هند در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید سیاق میرزایان ایرانی قرار یافت ، بجهت جمعیت اسلام. تاریخ «سنبت‌بکرماجیت» که دردفاترهند ازقدیم معمول بود مندرج‌ساختند لیکن‌چون‌مدار تحصیل خراج برفصول‌شمسی است لهذا تفاوت بسیار پیداشد. درآن‌تاریخ که سال هجری قمری ۹۷۱ بود واتفاقاً در آن ایام مبدء سال هجری که غرهٔ محرم‌باشد باابتدای فصل پاییز وقرب زمان اعتدال شب وروز که‌نزد هندوان یازدهم درجهٔ سنبله‌است مطابق افتاد . سنین هجری را بدان قدرکه گذشته بود فصلی نام نهاده ، آغاز سال از تحویل آفتاب به سنبله که تقریباً ابتدای ماه کوار و شروع هنگام درودن زراعت فصل پاییز باشد مقرر ساختند . چون سال تاریخ هجری که قمری بود دردفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق فصل شمسی منتقل گردید و در دیگر مقدمات سال تاریخ هجری بدوازده‌ماه قمری بدستور سابق باقی ماند . پس بمقابلهٔ تعداد ایام هردوتاریخ درمدت دوسال وهشت ماه وشانزده روز چهارگهری زیادت ،یک ماه درشهور قمری پیدا گشت زیرا که سال شمسی ۳۶۵ روز وربع روز است ودراینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که شصت گهرباشد، پس سال قمری کوتاه‌تراست ازسال شمسی به۱۰ روز و۵۳ گهری و۹پل. بعدازانقضای‌مدت صدسال‌فصلی شمسی‌زیادت سه‌سال و چند روز برسال هجری قمری پدید آید. (فرهنگ فارسی معین نقل از غیاث و آنندراج) . باصطلاح مردم هندوستان تاریخ سال شمسی‌که بفصل‌تعلق دارد واین تاریخ‌را جلال‌الدین اکبرشاه درسال نهصد و هفتاد و یک هجری برقرارکرد ومبدءآنرا ازتحویل شمس بسنبله قرارداد (ناظم‌الاطباء).

فصلی. [فَ ضِ](ص‌نسبی) منسوب‌به محمدبن فضل فصلی (سمعانی) .

فصلیه . [فَ ىَ] (ص‌نسبی) مؤنث فصلی: امراض فصیلته. (یادداشت مؤلف).

فصم . [فَ] (ع‌مص) شکستن چیزی را بی‌جدایی (منتهی‌الارب) . شکستن بی‌جدا کردن (مصادراللغهٔزوزنی) (ازاقرب‌الموارد) || بریدن چیزی را. (ازاقرب الموارد) . || ویران شدن‌خانه (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) .

فصوا . [فَ] (ع اِ) لقب ناقهٔرسول‌الله (ص) است (منتهی‌الارب).

فصوص . [فُ] (ع اِ) ج فص [فَ ص‌ص] (اقرب‌الموارد) (غیاث). فصاص رجوع به‌فص وفصاص شود .

فصول . [فُ] (ع اِ) ج فصل (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . قسمت‌های سخن یانوشته :

آنچه دقیقی گفته براثراین فصول نیز نبشتم (بیهقی). من بازگشتم و آن فصول باستادم گفتم (بیهقی). چون از خطبهٔ این فصول فارغ‌شدم بسوی راندن‌تاریخ بازرفتم(بیهقی) من برای این سر فصولی مشبع پرداخته بودم (کلیله ودمنه). دراغوا و اغراء برقصدنوح و استخلاص مملکت او فصول پرداخت . (ترجمهٔیمینی) ||فصل‌های سال ، چهارفصل: فصول اربعه: بهار وپاییز وتابستان وزمستان (یادداشت مؤلف) .

فصول . [فُ] (ع‌مص) برآمدن ازشهر (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || دانه بستن و گرفتن انگور (منتهی‌الارب) بیرون آمدن‌دانهٔریز برتاك (ازاقرب‌الموارد) .||جدا شدن(ترجمان‌علامهٔجرجانی‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). || از جای برفتن (تاج المصادر بیهقی).

فصولیه . [فَ ىَ] (اِ) لوبیا (فرهنگ فارسی‌معین) .

فصی. [فَ صا] (ع اِ) دانهٔمویز. (منتهی الارب). حب‌الزبیب ، واحدآن فصاةاست. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فصاة شود.

فصی . [فَ[(ع‌مص) جدا کردن چیزی را ازچیزی ورهایی‌دادن . (منتهی‌الارب) . فصل وازاله (اقرب‌الموارد) .

فصیح.[ ] (اِ) شیرتازه دوشیده‌ایست که‌کف آن نشسته‌است (فهرست مخزن الادویه) . گویا مصحف فصیح‌است با حاء حطی. رجوع به‌فصیح‌شود .

فصیح. [فَ] (ع ص) زبان آور (منتهی‌الارب). دارای فصاحت : رجل فصیح (از اقرب‌الموارد) :
وزیر پرسید که امیران را چون ماندید ؟... دانشمند بسخن آمد وفصیح بود . (بیهقی).
گر زفرید درجهان نیست فصیح ترکسی
ردمکنش که‌درسخن هست زبانش لال‌تو.
عطار.
فصیحی کوسخن چون آب گفتی
سخن با او باصطرلاب گفتی .
نظامی.
هان تاسپر نیکفنی از حملهٔ فصیح
کورا جزاین مبالغهٔ مستعار نیست.
سعدی.
من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس .
سعدی .
رجوع به‌فصاحت شود .
|| ماننده سخن را آنجا که خواهد (منتهی‌الارب) . ج : فصحاء ، فصح [فُ صُ] فصاح (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . آنکه سخن را هرکجا خواهد رساند (ناظم‌الاطباء). || لفظ‌که حسن وخوبی آن بسمع دروافت شود. (منتهی‌الارب). ||لسان‌فصیح: زبان‌تیز . (منتهی‌الارب) . روان (اقرب‌الموارد) :
برهزل وقف کرده زبان فصیح خویش
برشعر سخف کرده دل وخاطر منیر.
ناصرخسرو.
لقایی ومشاهدتی وزبانی‌فصیح‌داشت. (بیهقی) ||لبن‌فصیح: شیر کف‌بر گرفته (منتهی‌الارب) رجوع به‌فصاحت شود .

فصیح . [فَ] (اِخ) مولانا فصیح ، شخصی تواناست ودردانش بی‌نظیر وبی‌همتا و در خدمت جوکی میرزا می‌بود و کتابت قصرهای باغات او از شعر فصیح‌است وتتبع قصیدهٔ مصنوع سلمان کرده و مخزن‌الاسرار نظامی را نیزجواب گفته، و این بیت در باب نهان داشتن اسرار ازاوست:
هرنفسی کز توکسی بشنود
بیشک ازاوهمنفسی‌بشنود.
وقبر او در هری‌است .
(از مجالس‌النفائس ص۲۰۵) .

فصیح‌الدین. [فَ حُ دد](اِخ) نظامی هروی. متولد هرات ومتوفی بسال ۹۱۹ ق. (دانشوران خراسان ص ۲۶۵) اوراست : تعلیقه برشرح قاضی‌زاده براشکال‌التأسیس که در ۸۷۹ برای امیر علی شیر نوشته است . (یادداشتی از مؤلف) . از احفاد مولانا نظام‌الدین است که‌ایشانرا نظامیان میگویند و در خراسان نسب از نسب ایشان شریف تر نیست ودربیست سالگی تکمیل علوم کرد و حالا (زمان امیر علیشیر)قریب سی‌سال شد که بافاده‌مشغول‌است. ازعلوم ظاهر هیچ‌علمی نباشد که او درس نگوید ودرهرعلمی که‌گوید حواشی مفید و مصنفات دارد که علما از او بهره‌مندند وباین همه بذل نیز دارد که منافی این علوم‌است . و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده متصف است . (از مجالس النفائس امیرعلیشیرنوایی ، ص ۱۰۶-۱۰۷ ازترجمهٔ فارسی چاپ حکمت) .... سرآمد فضلاء اسنرآبد بود ودرفن شطرنج مهارت تمام ظاهر مینمود ودرنظم‌قدرتی ومعمیات‌نهایت بلاغت بجای میآورد واکثراوقات شریف‌را بخدمت امیر نظام الدین علیشیر صرف میکرد و بعد از فوت آن جناب بملازمت آستان معدلت آشیان‌خاقان منصورپرداخت‌وداروغهٔ کتابخانهٔ همایون شد . (از رجال حبیب السیر ص ۱۹۹).

فصیح خوافی . [فَ حِ خا] (اِخ) فصیح الدین احمدبن جلال الدین محمد ... خوافی مورخ معروف و مؤلف‌مجمل‌فصیحی. وی بتصریح خودش در سال ۷۷۷ق. متولد شده و باحتمال قریب بیقین وفاتش در سال ۸٤۵ و بنابراین مدت عمراو ۶۸ بوده‌است. محل تحصیل و نشو و نمای او ظاهراً هرات بوده وخود او ضمن وقایع‌سال ۸۰۷ پس‌از مرگ تیمور اولین اطلاع رااز دخالت خود درامور دولتی میدهد باین قرارکه شاهرخ او را از هرات با دوتن از امرا مأمور تحویل گرفتن خزائن خود ازشیخ عمر خازن میکند نیز ازاینکه در ضمن اخبار همان سال اشاره میکند که درقتل سیدحسن خوارزمی نفوذ او مؤثربوده‌است، چنین برمیآید که وی درآنسال سابقهٔ خدمتی داشته وازچندین سال پیش وی را درکارهای دولتی راه داده‌بودند. در سال ۸۲۰ بعضویت‌دیوان‌حضرت اعلی-شاهرخ-منصوب و یکسال بعد معزول شد . در سال ۸۲٤ برای انجام مهمات دیوانی بکرمان رفت ودرسال ۸۲۷بازگشت .

سرانجام درسال ۸۳۶ ق . در زمان بایسنغر خدمت دولتی او پایان‌یافت. سپس خانه‌نشین شد وهمواره از دستگاه‌حکومت زمان‌شکایت داشت تابسال ۸٤۰مورد غضب گوهرشادآغا قرارگرفت وبامراو درخانهٔ امیربیک‌زندانی گردید و درهمانسال یکبارآزادگردید و باز هم چندی نگذشت که بقول خودش « بخانهٔ شوم امیربیک ببندی تنگ تر افتاد » . ولی شب چهارم رجب همان‌سال آزاد شد وازآن پس چگونگی زندگانی او روشن نیست .از او فرزندی بنام نصیرالدین محمدبوجودآمده که درسال ۸۲۶ درگذشته است. نیز فرزندی دیگر بنام جلال‌الدین ابوسعید داشته‌که وفات او را در سال ۸۳٤ نوشته وبرای مرگ او ماده تاریخی هم ساخته‌است ... (از مقدمهٔ مجمل فصیحی بتصحیح محمود فرخ).

فصیحة . [فَ حَ] (ع ص). مؤنث فصیح ج: فصاح ، فصائح. (منتهی الارب) . و فصیحات (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فصیح شود .

فصیحی. [فَ] (ص نسبی) . منسوب به فصیح یافصیح‌الدین که‌نام شخص‌است .

فصیحی . [فَ] (اِخ) گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته و تخلص باسم میکند . اکثر اوقات‌بفقرا ودرویشان هم‌صحبت‌بود. ومعشوق هم باو میل کلی داشته و این بیت شاهد همین معنی‌است :
جذبهٔ عشق بحدی‌است میان من‌ویار
که اگر من‌نروم او بطلب می‌آید..
(ازآتشکدهٔ‌آذر چاپ سنگی تهران ص۳۲)
وی ظاهراً از شاعران دورهٔ صفویه و اصلا تبریزی است . صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص نویسد :
معاصر مولانا شرف و بلکه مقارن او بود و اکثر غزلهای خود را با هم سروده‌اند . این ابیات ازاوست:
ای‌گل نه‌همین معرکهٔ من بتو گرم است
هنگامهٔ صد سوخته‌خرمن بتوگرم است
گرم‌است بهم پشت رقیبان پی قتلم
ای‌آه جگرسوز دل‌من بتوگرم‌است
صرحلقهٔ ماتمزدگانی تو فصیحی
بخروش که‌هنگامه‌شیون‌بتوگرم‌است
(ازمجمع‌الخواص، ص۱۷۲).

فصیحی جرجانی . [فَ ي جُ] (اِخ) از چاکران عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌است . صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته که: داستان وامق وعذرارا منظوم کرده ودوبیت ازآن‌که بدست‌آمده نوشته‌شد:
هرآنکو مردمان را خواردارد
بدان‌کو دشمن بسیار دارد
بلارا خود همین یک‌حال‌نیکوست
که ازوی بازدانی دشمن‌ازدوست
(ازمجمع‌الفصحاء . رضا قلیخان هدایت . چاپ سنگی تهران ج۱ص ۳۸۱) .

فصیحی‌یزدی . [فَ ي‌َ ي] (اِخ). بتجارت مشغول است واین بیت ازاوست:
گذار آنقدرم در رکاب دولت خویش
که خویش را برقیبان نمایم و بروم.
(مجمع‌الخواص، صادقی کتابدار ص۲۶۳از ترجمه دکتر خیامپور) . فصیحی یزدی از شعرای اواخر قرن دهم یا اوایل قرن یازدهم هجری واز معاصران شاه عباس‌بوده است.

فصیخ. [فَ] (ع ص) . رجلٌ فصیخ : مردکه‌خرد رسا نباشد اورا (منتهی‌الارب).

فصیخة. [فَ خَ] (ع ص). رجل‌فصیخة: مردکه‌خردرسا نباشد اورا (منتهی‌الارب).

فصید.[فَ] (ع ن مف) رگ‌زده (منتهی‌الارب). رگ شکافته ، مفصود (از اقرب‌الموارد).||(اِ)خون‌که دررودهٔ بریان کرده خورندی و هم‌جهت مهمان داشتندی در ایام جاهلیت . (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد).

فصیدة. [فَ دَ] (ع اِ) مؤنث فصید (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌فصید شود . ||خرمای خمیر کردهٔ باخون آمیخته (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

فصیص. [فَ] (ع اِ) خستهٔ خرمای صاف وپاکیزه گویی روغن مالیده (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || (مص). تر شدن زخم و روان گردیدن (منتهی‌الارب) . ولغتی در فز [فَ زز] است (از اقرب‌الموارد). ||بیرون کشیدن وجدا کردن چیزی را ازچیزی(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) || بانگ کردن ملخ (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || نرم گریستن کودك (منتهی‌الارب). گریستن ضعیف که مانند صفیرباشد (ازاقرب‌الموارد). || بازشدن رگ. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فصد شود.

فصیط. [فَ] (ع اِ) دمچهٔ خرما (منتهی‌الارب) . || چیدهٔ ناخن (منتهی‌الارب) . فسیط . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فسیط شود .

فصیل. [فَ](ع اِ) دیوار کوچك درون حصار یادرون بارهٔ بلد. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد): چندفصل برمدارآن کشیده و دیوار تا ثریا افراشته (جوینی) آن روز به‌تخریب شهر وفصیل مشغول بودند (جوینی) تاشش روز درفصیل وباره وخندق ومنارهٔ آن نظاره میکردند (جوینی).

ترکیب :

فصیل‌زدن، رجوع بااین‌ترکیب شود. ||شتربچهٔ از مادر جدا شده، ج: فصلان [فُ یا فِ] و فصال . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فصیل‌زدن. [فَ زَ دَ] (مص مرکب) دیوار کشیدن، حصار دورشهر ایجادکردن : در شهور سنهٔ ستین و خمسائه خوارزمشاه محمدبن سلطان تکش بخارارا بگرفت و باز ربض فرمود وفصیل زدند وهردورانوکردند (تاریخ‌بخارا).

فصیلة. [فَ لَ] (ع اِ) مؤنث فصیل (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فصیل شود. ||شتربچهٔ ماده (منتهی‌الارب). ||گروه و خویشان و نزدیکان مرد (منتهی‌الارب) . و گویند نزدیکترین پدرانش بدو (ازاقرب‌الموارد) . دودمان (ترجمان علامهٔ جرجانی) ||پارهٔ از گوشت ران (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) || پارهٔ از اعضای بدن. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . || طبقهٔ از طبقات انساب عرب (اقرب‌الموارد) یکی ازطبقات ششگانهٔ عرب . (سمعانی) . ج : فصائل (اقرب‌الموارد).

فصیم. [فَ] (ع ص) فأسٌ فصیم : تبر سطبر (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

فصیة. [فَ یَ] (ع اِ) رهایی (منتهی‌الارب) اسمی‌است بمعنی رهایی از خیر یاشر گویند: قضی‌الله بالفصیة من هذاالامر (اقرب‌الموارد). || یومٌ فصیه و لیلة فصیة : یعنی نه‌سرد ونه‌گرم ، فصیة : مابین‌الحروالبرد . ای‌سکنه (منتهی‌الارب). ||(مص) جداکردن چیزی را از چیزی دیگر و رهایی دادن . (منتهی‌الارب).یکبار ازفصی [فَ] (اقرب‌الموارد).

فض. [فَ ضْ ض] (ع مص) شکستن چیزی چنانکه ازهم جدا شود (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || شکستن مهرنامه (منتهی‌الارب). شکستن مهرنامه و گشودن آن. (از اقرب‌الموارد). ||پریشان کردن قوم‌را (اقرب‌الموارد). || سوراخ کردن مروارید (اقرب‌الموارد) . || ریختن اشك (اقرب‌الموارد) ||تقسیم کردن وپراکندن چیزی را برقوم ، (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ) گروه متفرق و پریشان . (منتهی‌الارب) .

فضا. [فَ] (ع اِ) مخفف فضاء، میدان و عرصه (ازناظم‌الاطباء) :

تنگ بد برما فضای عافیت بی‌هیچ‌جرم
این چنین‌باشد اذاجاءالقضاضاق‌الفضا.
سنائی.

اجزات‌چون‌بپای شب‌وروز سوده‌شد
تاوان‌طلب مکن زقضادرفضای‌خاك.
خاقانی .

|| جای وسیع وفراخ، بطور کلی‌مکان:

روح‌القدس خریطه‌کش اودرآن طریق
روح الامین جنیبه براو در آن فضا.
خاقانی .

باغبارصیدگاه شاه‌گرتعظیم هست
زآهوان مشك‌ده، صدتبتش دریك‌فضا.
خاقانی.

باورازبخت ندارم‌که تومهمان منی
خیمهٔ سلطنت‌آنگاه فضای درویش.
سعدی.

که‌ناگه‌دهل زن فروکوفت کوس
بخوانداز‌فضای برهمن‌خروس .
سعدی.

قرب صرهزار مردهٔ کفار برفضای آن مصاف برزمین انداختند (ترجمهٔ یمینی) . || جای تهی :

درتنگ بینم وکل سرارا
ولیك ازدرون‌جزفضایی‌نبینم.
خاقانی.

|| فلك، آسمان، هوا :

فضا ببوالعجبی تاکیت نمایدلعب
بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا ؟
خاقانی.

|| گشادی وفراخی هوا . (ناظم‌الاطباء) . || وسعت (ناظم‌الاطباء) . || پیشگاه وصحن (ناظم‌الاطباء)ورجوع به‌فضاءشود ||(اصطلاح جغرافیایی) مکانی که کرهٔ زمین در منظومهٔ شمسی اشغال میکند.(فرهنگ فارسی معین) .

فضا. [فَ] (ع اِ) دانهٔ مویز مانند فصی باصاد (ازاقرب‌الموارد) .

فضاء. [فَ] (ع اِ) گشادگی وفراخی (منتهی‌الارب). الساحة . (اقرب‌الموارد) . || زمین فراخ (منتهی‌الارب)آنچه گشاده‌بود اززمین . (اقرب‌الموارد) . || (مص) فراخ شدن جای (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) || درکیسه کردن درمهارا (منتهی‌الارب) .

فضاء. [فِ] (ع اِ) آب روان برزمین. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

فضائح. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فضیحه . (اقرب‌الموارد) رجوع به‌فضایح، فضیحت و فضیحه شود .

فضائل. [فَ ءِ] (ع اِ) جِ فضیلة . (ازمنتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . جِ فضیلت ؛ مقابل رذایل (یادداشت مؤلف) رجوع به‌فضایل و فضیلت شود .

فضائی. [فَ] (ص نسبی) . فضایی . رجوع به‌فضایی شود.

فضاح. [فِ] (ع اِ مص) رسوایی . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .رجوع به فضیحة شود.

فضاحت. [فَ حَ] (ع مص). رسوایی (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به‌فضاحة شود .

فضاحة. [فَ حَ] (ع مص) رسوایی . (منتهی‌الارب).آشکار کردن بدیها. (اقرب‌الموارد).

فضاحی.[فَ ضِ ض] (حامص) . در تداول فارسی زبانان رسوایی ، رسوا کردن دیگران. (یادداشت مؤلف).

فضاض. [فِ یا فُ](ع اِ). شکسته‌وریزه که از شکستن چیزی برآید (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || فضاض‌الجبال : سنگهای پراکنده بر همدیگر فراهم آمده . (منتهی‌الاب) . || طاروا فضاضاً : متفرقاً پرواز کردند. (ازاقرب‌الموارد) .

فضاضة. [فُ ضَ] (ع اِ) فضاض . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به فضاض شود.

فضال. [فِ] (ع مص). همدیگر افزون آمدن . (منتهی‌الارب) . || فزونی جستن . (منتهی‌الارب) . || نبرد کردن در افزونی . (منتهی الارب) .

فضالة. [فُ لَ] (ع اِ) باقی وزائدهٔ از چیزی. (منتهی‌الارب). ج، فضالات .(اقرب‌الموارد):

من‌ازشراب‌این‌سخن‌مست وفضالهٔ‌قدح‌دردست (گلستان) .

ترکیب :

ــ فضاله‌چین: رجوع‌به‌این ترکیب شود.

فضالة. [فَ لَ] (اِخ) ابن‌عبید متوفی بسال ۵۳ ق. مکنی به‌ابومحمد ازصحابه واز جمله کسانی بودکه در جنگ احد وفتح شام ومصر شرکت داشت . سپس درشام سکونت گزید. معاویه او را سمت قضاء دمشق داد و در همانجا درگذشت . از وی پنجاه حدیث

درست نقل شده‌است . (اعلام زرکلی نقل از الاصابه وتهذیب التهذیب).

فضاله چین . [فُ لَ] (نف مرکب) . باغبان که شاخه های زاید را می‌تراشد . (غیاث) .

فضالی . [فَ ضِ ضلا] (ع اِ) . تفضل کنندگان. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .

فضانورد . [فَ نَ وَ] (نف مرکب). کسیکه باوسیلهٔ جهنده بهوا پرواز کند . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به‌فضانوردی شود .

فضانوردی . [فَ نَ وَ] (حامص) انسانهای فضانوردباوسیلهٔ جهنده بنام‌موشک بفضا میروند . پیشرفت صنعتی و ساختن موشکهای سریع السیر بشر را بفکر فضا ـ نوردی و کشف‌اسرار ستارگان منظومهٔشمسی که خورشید مرکز آن است و کرهٔ خاکی‌ما یکی ازسیارات آن بشمار میرود انداخت . کشف این اسرار علاوه بر آنکه دنیا های ناشناخته را بانسان می‌شناساند همهٔ رشته های علوم طبیعی را غنی تر میسازد . صرفنظر از اختراع موشک برای مسافرتهای فضایی دشواریهایی وجود داشت که از جملهٔ آنها بی‌وزنی‌انسان دردرون موشک ودیگرمسالهٔ غذای سرنشین است . دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه میکنند. (ازفرهنگ‌فارسی معین) .

فضایح. [فَ یِ] (ع اِ). ج ِ فضیحت ، رسواییها (فرهنگ فارسی معین):

که خدا اسباب خشمی‌ساخته‌است
وآن فضایح‌رابکوی انداخته‌است .
مولوی .

امیرسیف‌الدوله ازروی حمیت دین و غیرت اسلام جایزنمی‌شمرد بر آن فضایح اغضانمودن (ترجمهٔ یمینی). ازکیفیت‌نامه خبر کردند و سورت آن فضایح و قبایح بر او خواندند . (ترجمهٔ‌یمینی) . رجوع به فضائح، فضیحت و فضیحة شود.

فضایل . [فَ یِ] (ع اِ) ج ِ فضیلت. (یادداشت مؤلف). برتریها، هنرها ، فزونیها دردانش (فرهنگ فارسی‌معین) :

اندر فضایل توقلم گویی
چون نخلهٔ‌کلیم پیمبر شد.
منجیک ترمذی.

حدیث او معانی درمعانی
رسوم او فضایل‌درفضایل.
منوچهری.

اینقدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد . (کلیله ودمنه).

از فنون فضائل حظی وافر داشت . (گلستان) .

گر کان فضایلی و گردریایی
بی‌راحت خلق باد میپمایی .
سعدی .

سعدی ازاین پس نه‌عاقل‌است ونه‌هشیار
عشق بچربید بر فنون و فضایل .
سعدی.

تحصیل عشق ورندی آسان‌نموداول
جانم بسوخت‌آخر درکسب‌این‌فضایل .
حافظ.

ذکر فضایل او در افواه خاص و عام افتاده (ترجمهٔ یمینی). ازحدایق جدوهزل وحقایق فضایل وفضل ربان گشته (ترجمهٔ‌یمینی).

ترکیب :

— فضایل اربعه : حکمت، شجاعت، عفت وعدالت . (یادداشت مؤلف) . رجوع به«فضایل اربعه» درغیاث‌اللغات شود.

|| مدایح‌خلفای‌راشدین، مقابل‌مناقب که‌مدایح ائمهٔ شیعه‌است. (ازفرهنگ فارسی معین) .

ترکیب :

— فضایل خوان : مداح خلفای راشدین ، مقابل‌مناقب خوان (فرهنگ فارسی نقل از کتاب النقض) .

فضایی. [فَ] (ص‌نسبی) . فضائی . منسوب به‌فضا. || هندسهٔ فضایی ، قسمتی‌از علم هندسه که در بارهٔ اجسام بحث میکند و موضوع آن مطالعهٔ چیزی است که قسمتی از فضارا اشغال کند.

فضایی . [فَ] (اخ) ازهمدان است . شخصی سلیم‌النفس وصادق‌القول‌بود ونسبت بحقیر (صادقی کتابدار) سمت معلمی‌داشت . شعرش هموار و آبدار است واین ابیات از اوست :

عاشقانرازوق ازمعنی‌است نی‌صورت‌زدوست
صورت شیرین بچشم کوهکن گوسنگ باش.
بار غم ازدل مجنون که تواندبرداشت
ناقهٔ لیلی اگر روی بهامون نکند .

... (ازمجمع‌الخواص ، صادقی کتابدار . ص ۲۴۷ ازترجمهٔ دکترخیامپور) فضایی‌از شعرای زمان شاه عباس صفوی است .

فضح [فَ] (ع‌مص) رسواکردن کسی را (منتهی‌الارب) . آشکار کردن بدیهای کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد) . || پدیدار شدن صبح و غالب‌شدن کسی‌راروشنی صبح ونیک نمایان‌گردیدن. (منتهی‌الارب). مانند فصح‌ بصاد مهمله. (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به ـ فصح شود . ||آشکارکردن و کشف‌کردن رازمعما (ازاقرب‌الموارد) . || غلبه کردن ماه بر ستارگـان در روشنی . (از اقرب ـ الموارد).

فضح. [فَ ضَ] (ع مص) اندک سپید گردیدن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) رجوع به‌افضح شود. || (ع‌اِ) هرچه بر آن سرخی باشد . (منتهی الارب) .

فضحة. [فُ حَ] (ع‌اِ) سپیدی نه‌بغایت (منتهی لارب) .

فضخ. [فَ] (ع‌مص) . شکستن چیزی را ـ ولایکون الا فی‌شیء اجوف . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ||سرشکستن کسی‌را (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || کور کردن چشم کسیرا (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . || یکباره ریختن آبرا (منتهی‌الارب) .

فضض. [فَ ضَ] (ع اِ). ریزه وشکسته (منتهی‌الارب).||قطارهٔ آب که وقت‌طهارت پرد،ومنتشرشود (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || هرمنتشر و متفرق وپریشان . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فضض. [فِ ضَ] (ع اِ) ج ِ فضة (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فضع. [فَ] (ع‌مص) بشکستن چوبرا . (منتهی‌الارب) .دراقرب‌الموارد نیست.

فضع. [فَ] (ع‌مص). پلیدی انداختن (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || تیز زدن . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فضعل . [ ] (ع اِ) بعربی عقرب است (فهرست مخزن‌الادویه).

فضفاض . [فَ] (ع ص) . واسع و فراخ : ثوب فضفاض ، عیش فضفاض ، درع فضفاض . (از منتهی‌الارب) . (از ـ اقرب‌الموارد) .

فضفاضة . [فَ ضَ] (ع ص) درع فضفاضة : زره فراخ. (منتهی‌الارب) ومانند آنست: عیشهٔ فضفاضة . (ازاقرب‌الموارد). || جاریة فضفاضة : دختر فربه دراز بالا . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

فضفضة . [فَ فَ ضَ] (مص م.ول.) فراخ‌گردانیدن لباس‌را یازره را یا زندگانی را (ازاقرب‌الموارد). || فراخ‌شدن لباس یا زره یازندگانی. (ازاقرب‌الموارد). || (اِ مص) فراخی جامه وزره (منتهی‌الارب) . || فراخی زندگانی (منتهی‌الارب) .

فضل. [فَ] (ع اِ) فزونی، ج: فضول (منتهی‌الارب). مقابل‌نقص. (اقرب‌الموارد). || بقیه از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد).||برتری، رجحان . (فرهنگ فارسی معین):

چه‌فضل میرابوالفضل برهمه‌ملکان
چوفضل گوهروپاقوت برنبهره‌بشیز
رودکی .

اگر علم را نیستی فضل بر
بسختی نخستی‌خردمند خر (کذا).
بوشکور .

برفضل او گوا گذاراند دل
گرچه گوانخواهندازخستو
فرخی‌سیستانی.

مرمراسوی خرد برتوبسی‌فضل‌است
بسخن‌گفتن و تدبیر و بهشیاری .
ناصر خسرو.

بکارکرد مرا بازمانه‌دفترهاست
چه‌فضلهابودم گربحق‌حساب کنند .
مسعود سعد.

ترکیبات :
فضل دادن، فضل داشتن ، فضل‌ستای ، فضل نهادن. رجوع باین ترکیبات شود .
|| معرفت، حکمت، کمال . (فرهنگ فارسی معین) :

روانبود که با این فضل ودانش
بود شربم همی‌دایم ز میده .
فرالاوی .

حاسدم خواهد که چون من او همی گردد بفضل
هر که بیماری دق‌دارد کجا گردد سمین ؟
منوچهری.

فاضل کنند نامت اگر تو بجد وجهد
تا فضل را بدست نیاری نیارمی .
ناصرخسرو.

گر در کمال وفضل بود مرد را خطر
چون خوار وزار کرد بس این بی‌خطر مرا.
ناصرخسرو.

گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرد از او فاضل شده است و زودیاب.
ناصرخسرو.

او مردیست درفضل وعلم وعقل وادب یگانهٔ روزگار (بیهقی) من که فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان نیستم چون مجتازان بوده‌ام تا اینجا رسیدم (بیهقی). استادم ... در خرد وفضل آن بود که بود (بیهقی).

مگر فضل من ناقص است ارنه‌هم
بر او تکیه‌گاهی عجب کردمی .
خاقانی .

بیش‌بیش است فضل خاقانی
دولتش کم‌کم آمد از عالم.
خاقانی.

بااینکه بهترین خلف دهرم
آید زفضل وفطنت من عارش.
خاقانی .

گمان برد که فضل و فضیلت حاصل شد . (کلیله ودمنه) . روز بازار فضل و براعت است (کلیله‌ودمنه) برکمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد (گلستان) .

فضل وهنر ضایعست تانمایند
عود بر آتش نهند ومشک بسایند .
(گلستان) .

نگویمت که دراو دانشی‌است یافضلی
که نیست درهمه آفاق مثل او جاهل.
(هزلیات منسوب به‌سعدی) .

هردو درعلو درجت چون فرقدین بودند ودر شهرت فضل چون نیرین (ترجمهٔ یمینی) . هرنقطه که از نوک خامهٔ او بر دیباچهٔ نامه می‌چکید خالی بود بر روی فضل (ترجمهٔ یمینی).جهان ازفضل ومعانی ومعالی ومکارم خویش خالی گذاشت (ترجمهٔیمینی).

ترکیبات:
فضل‌فروش ، فضل فروشی . رجوع باین دو کلمه شود .

|| احسان، بخشش(فرهنگ فارسی معین) . احسان و آغاز باحسان بی‌اینکه آنرا سببی باشد (ازاقرب‌الموارد) :

من آن‌مهی‌راخدمت‌کنم‌دهی که‌بفضل
چوفضل‌برمکث دارد مگرهزارغلام
فرخی سیستانی.

زشکر اوست مروه وصفای من
زفضل اوست مروه‌وصفای‌او.
منوچهری.

مستغفر بالله که‌ازفضل خدایست
موجودومجسم‌شده درعالم‌فانیش.
ناصرخسرو.

تاریخ کیقباد نخواندی‌که درسیر
عدلش‌زفضل عاطفه‌گسترنکوتراست؟
خاقانی.

منت وفضل وکرم است اینهمه
وین‌همه درو صف‌تو گفتن‌توان.
خاقانی.

پادشاه اهل فضل‌ومروت را براطلاق‌بکرامات مخصوص‌نگرداند (کلیله ودمنه).

قاصدی بفرست کاخبارش کند
طالب این فضل وایثارش کند .
مولوی.

شکر فضلت بسالهای دراز
نتوانم بشرح گفتن باز .
سعدی.

|| یکی از صفات خدا، وآن بالاتر از عدل وموجب بخشایش گناهکاران‌است: الهی عاملنا بفضلک ولاتعاملنا بعدلک (فرهنگ فارسی معین) :

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده‌بود مکرتودرجوی وجرمرا.
ناصرخسرو.

نومیدنستم از فضل ایزد عزذکره (بیهقی).

خاقانی امید را مکن قطع
ازفضل‌خدای حال‌گردان.
خاقانی .

برخیز وبنگر تافضل ایزد ... بینی . (کلیله ودمنه).

شاید که درحساب نیاید گناه ما
آنجاکه فضل ورحمت‌بی‌منتهای‌توست.
سعدی.

خدای تعالی فضل عظیم و . .. خودرا شامل حال و کافل روزگار خیر آثار او فرماید . (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیب :فضل‌کردن . رجوع باین کلمه شود.
|| عنایت، لطف، توجه :

تویی‌کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش بر گزیدی .
نظامی.

برفضل توست‌تکیهٔ امیداو ازآنک
پاشندهٔ عطایی و پوشند خطا .
خاقانی.

آدمیان را بفضل ومنت خویش بمزیت عقل ورجحان خرداز دیگر جانوران ممیزگردانید (کلیله ودمنه) . ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کردتو بفضل خویش ببخشای (کلیله ودمنه).

ترکیب : فضل‌کردن . رجوع به این کلمه شود .

|| فضیلت ، صفت پسندیده ، سیرت نیک :

از فضلهای صاحب میدسنی‌کم‌است
هرچند برترین همه‌فضلها سخاست.
فرخی سیستانی .

|| (مص). افزون گردیدن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || باقی و زائد ماندن . (منتهی‌الارب) . باقی ماندن . (ازاقرب - الموارد).

فضل. [فُ ضُ] (ع ا) . جامهٔ بادروزه که زنان دروقت عمل وکار پوشند . (منتهی الارب) . || (ص) جامهٔ بادروزه پوشنده . (منتهی‌الارب) .

فضل. [فَ] (اِخ) نام‌کنیز متوکل است که شاعرهٔ بود ودریمامه تولد یافته‌بود ـ درزمان وی شاعرهٔ فصیح‌تر ازاو نبود. اورا باعلی‌بن جهم وابودلف عجلی مداعباتی‌است. درشعرش رقت وابداعی دیده میشود. دارای بداهت وسرعت انتقال بوده‌است وفاتش‌بسال ۲۶۰ق. دربغداد بوده .
(ازاعلام زرکلی نقل از فوات‌الوفیات).

فضل. [فَ] (اِخ) المسترشد بالله خلیفهٔ عباسی. رجوع به‌مسترشد بالله شود .

فضلا. [فَ ضْ لَ نْ] (ق) . فضلا ازاینکه: علاوه براینکه،اضافه‌براین‌که (ازیادداشتهای مؤلف).

فضلا. [فُ ضَ] (ع ا) جِ فاضل . (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). فضلاء :

دلتان خوش‌کرده‌است دروغی‌که بگویند
این بیهده‌گویان‌که شما از فضلائید .
ناصرخسرو.

یکی از فضلا تعلیم ملکزادهٔ همیکردی . (گلستان). من اورا ازفضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم (گلستان) فضلای عصر در ذکر آن غلا منظومات بسیار گفتند . (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیب:
ـــ فضلاپرور: آنکهٔ فضلارا حمایت وتعهد کند، فاضل‌پرور .(فرهنگ فارسی معین) :

ای فضلا پروری کز شرف نام تو
مدعیان را زند تافیهٔ من قفا .
خاقانی .

فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش وفس شهرستان‌اراک‌که دارای ۴۰۸ تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله، بنشن وپنبه‌است (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲).

فضل آباد. [فَ] (اِ خ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۱۴۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ولبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فضل آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار که دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه وزیره است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فضل آباد. [فَ] (اِخ) مزرعه‌ایست از بخش مرکزی شهرستان سمنان که سر راه دامغان بسمنان قرار گرفته وجزو قریهٔ جام است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فضل آباد. [فَ] (اِ خ) دهی است از بخش نوخندان شهرستان دره گز که دارای ۱۴۶ تن سکنه، آب آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله وپنبه است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فضل آباد. [فَ] (اِ خ) دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان که دارای ۱۹۷ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، بادام، صیفی، انگور وسیب زمینی است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضل آباد. [فَ] (اِخ) دهی کوچک است ازبخش بافق شهرستان یزد که دارای ۸۹ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضلات. [فَ ضَ] (عِ اِ) ج ِ فضلة . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به فضلة شود.

فضل الحق. [فَ لُل ْ ح َ قق] (اِخ) فضل الحق مولوی حیدر آبادی از رجال نهضت سیاسی هند بود که در برابر حکومت انگلیسی حیدرآباد مقاومت کرد وبسال ۱۸۶۸ م . در زندان درگذشت . اوراست کتاب الهدیة السعیدیة فی الحکمة الطبیعیة (از اعلام زرکلی) .

فضل الله. [فَ لُل ْ لا] (اِخ) خواجه فضل الله از اشراف کرمان است و بغایت جوانی خوش طبع و خوش اخلاق است واهل قلم همه متفق‌اند که درعلم سیاق وحساب دفتر وضرب وقسمت بی‌نظیراست وقریب پنج سال درملازمت سلطان صاحبقران صاحب اختیار دیوان وزارت بود و درزمان خواجه مجد الدین محمد او را بحضرت پادشاه بدنمودند وبضرورت جلا اختیار کرد اما در آن سفر بزیارت مکه مشرف شد ومنصب «میرحاجی» باو تفویض یافت و هرچند سلاطین آن مملکت تکلیف ملازمت فرمودند او اقبال ننمود و اظهار افتخار ملازمت پادشاه خود کرد. (از مجالس النفائس، میرعلیشیر نوایی ص ۱۱۹) وی معاصر مؤلف مجالس النفائس واز شعرای قرن نهم هجری است.

فضل الله . [فَ لُل ْ لا] (اِخ) . ابن ابی الخیر. رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود .

فضل الله . [فَ لُل ْ لا] (اِخ) . المحبی ابن محب الله بن محمد المحبی فاضلی بود که اورا معرفت ادب وطب و تاریخ بود . اهل دمشق و پدر محبی مورخ صاحب خلاصة الاثر بود. اورا در تاریخ و شعر کتبی است. ولادتش بسال ۱۰۳۱ ق. برابر ۱۶۲۱ م. ودرگذشت او در سال ۱۰۸۲ ق. اتفاق افتاد. (ازالاعلام زرکلی).

فضل الله . [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) . ابو - اللیثی . رجوع به فضل الله سمرقندی شود.

فضل الله . [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) . استرآبادی مؤسس فرقهٔ حروفیه . رجوع به حروفیان درهمین لغت‌نامه شود.

فضل الله. [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) تبریزی . طبیب معروفی است که دردربار تیمور بوده و درآخرین بیماری او که منجر بمرگش گردید در معالجهٔ او کوشش و حذاقت بسیار نموده است (نقل باتصرف ازتاریخ ادبی ایران، ج ۳ ادوارد برون. ص ۲۳۲ از ترجمهٔ فارسی) .

فضل الله . [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) . حاج شیخ فضل الله نوری. رجوع به نوری شود.

فضل الله . [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) ... الحسینی ظاهراً والد عبدالله بن فضل الله صاحب وصاف است و حاجی خلیفه بدان تصریح نموده. اورا کتابی است بنام المعجم فی آثار ملوك العجم که درآن بااسلوبی ادیبانه سرگذشت پادشاهان قدیم ایران تا آخر عهد ساسانیان برشتهٔ تحریر در آمده و بنام نصرة الدین - احمدبن یوسف شاه ، اتابک لر بزرگ (۱۲۹۶-۱۳۳۰ م.) موشح گشته است. این کتاب از حیث تاریخی ازسایر کتاب تاریخی این دوره پایین‌تراست. انشاء آن بطرز وصاف ولی قدر و قیمت آن بسیار کمتر است . در طهران بچاپ سنگی رسیده‌است (از تاریخ ادبی ایران، ادوارد برون. ج ۳ ص ۷۸-۷۹).

فضل الله . [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) ... همدانی مکنی به ابوتغلب درقرن چهارم هجری مقارن حکومت عضد الدوله، امیر موصل و اطراف آن بود وهنگامیکه عضدالدوله بموصل رفت وی بشام گریخت وبسال ۳۶۹ ق. کشته شد. (ازالاعلام زرکلی).

فضل الله . [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل الله. رجوع به رشیدالدین فضل - الله شود .

فضل الله. [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) سمرقندی. اورابواسطهٔ کثرت دانش درعلم فقه ابوحنیفهٔ ثانی میگویندو با آنکه اعلم علمای سمرقند. بوده میل بشعر ومعما نیزمیفرموده واین مطلع ازاوست :

قدچون سروتو جانست مرابلکه روان

سویم ای سرو روان شو که فداسازم جان

وخواجه ازجملهٔ شاگردان سید شریف است . (از مجالس النفائس میرعلیشیر نوائی . ص ۲۰۱). خواجه فضل الله از شعرای قرن نهم هجری بوده‌است .

فضل الله. [فَ ل ُل ْ لا] (اِخ) شیرازی. برسم تجارت باسترآباد آمد و چون شخصی لوند بود سرمایه‌را بالوندان بشراب وکباب تلف نمود وچون مایهٔ لوندی نماند ناچار بنیاد صلاح وتقوی ماند. شطرنج کبیر و صغیر را نیکو میباخت و خودرا بشعر ومعما مشغول میساخت (ازمجالس النفایس میرعلیشیرنوایی ص ۲۹۹) . وی با توجه باینکه همزمان امیر علیشیر بوده از شعرای قرن نهم هجری است .

فضل برمکی. [فَ ل ِ ب َ م َ] (اِخ) . رجوع به فضل بن یحیی برمکی شود.

فضل بصری. [فَ ل ِ ب َ] (اِخ) ابن محمد بن علی بن فضل القضبانی النحوی البصری در نحو ولغت وعربیت فاضل بود، کتابی درنحو نوشت واوراست حواشی صحاح وکتاب الامالی وکتاب الصفوة فی اشعار العرب (از روضات الجنات ص ۵۲۴). ازمردم بصره ونابینا بود وفاتش بسال ۴۴۴ ق. برابر با ۱۰۵۲ م. اتفاق افتاد. (ازاعلام زرکلی) .

فضل بن احمد. [فَ ل ِ ن ِ اَ م َ] (اِخ). اسفراینی. رجوع به ابوالعباس اسفراینی در این لغت‌نامه شود.

فضل بن جعفر. [فَ ل ِ ن ِ ج َ ف َ] (اِخ) بن فضل بن یونس نخعی شاعری نابینا ازمردم کوفه بود. درآغاز خلافت معتصم دربغداد سکونت گزید ووی‌رامدح گفت ونیز متوکل و فتح بن خاقان و بعضی دیگر ازسران آنزمان را ستوده است . وفاتش بسال ۲۵۵ ق . اتفاق افتاد (از اعلام زرکلی بنقل از نکت الهمیان) .

فضل بن جعفر. [فَ ل ِ ن ِ ج َ ف َ] (اِخ) ابن محمدبن فرات مکنی بابوالفتح از اعیان دولت عباسی بود ومقتدر بالله درسال ۳۲۰ ق اورا وزارت داد. سپس خلع شد و مأموریت خراج مصر و شام را یافت و دو باره بسال ۳۲۴ ق. بوزارت منصوب گردید ولی بسبب اختلال حال در این مقام مدتی زیاد نماند . پس بشام بازگشت ودررملة بسال ۳۲۷ ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی).

فضل بن جعفر. [فَ ل ِ ن ِ ج َ ف َ] (اِخ) المطیع لله خلیفهٔ عباسی. رجوع به مطیع لله شود.

فضل بن حسن. [فَ ل ِ ن ِ ح َ س َ] (اِخ) طبرسی . رجوع به طبرسی فضل بن حسن در همین لغت‌نامه شود.

فضل بن دکین . [فَ ل ُ ن ُ د ُ ک َ] (اِخ) مکنی به ابونعیم ، حافظ ومحدث و از اهل کوفه بود و از بزرگان شیوخ بخاری بود و امامی بود وطایفهٔ بنام دکینیه باومنسوب‌اند درگذشت فضل بسال ۲۱۹ ق . بود .

(از اعلام زرکلی) .

فضل‌بن ربیع. [فَ لِ نِ رَ] (اِخ) فضل‌بن ربیع‌بن یونس وزیری ادیب و دوراندیش بود . پدرش وزیر منصور عباسی‌بود ودرزمان‌هارون‌الرشیدبدوران وزارت برامکه از بزرگان دشمنان آن خاندان گردید . پس از برامکه‌وی عهده‌دار وزارت شد وتامرگ هارون درمقام وزارت باقی‌بود وامین هم او را دروزارت باقی‌گذاشت و پس از پیروزی مأمون درسال ۱۹٦ق. پنهان شد ولی مأمون او را بخشید وی بسال ۲۰۸ ق . برابر با ۸۲٤ م . در طوس درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

فضل‌بن روح. [فَ لُ نُ رَ] (اِخ) المهلبی عامل هارون‌الرشید در افریقا بود و درسال ۱۷۸ق. کشته‌شد.(ازاعلام زرکلی) .

فضل‌بن سهل . [فَ لِ نِ سَ] (اِخ) سرخسی. ذوالریاستین. رجوع‌به‌ذوالریاستین درهمین لغت‌نامه شود .

فضل‌بن صالح. [فَ لِ نِ لِ] (اِخ) از افسران واعیان دولت فاطمی مصر بود وبامر الحاکم بامراللّه درسال ٤۰۰ق. بقتل رسید. (ازاعلام زرکلی).

فضل‌بن عباس . [فَ لِ نِ عَ بْ با] (اِخ) . ربنجنی بخارایی. رجوع به‌ربنجنی شود .

فضل‌بن عباس . [فَ لِ نِ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌ربیع‌بن حارث‌بن عبدالمطلب یکی از زعمای مدینه درقیام علیه بنی‌امیه‌بود و در وقعهٔ حره بسال ٦۳ ق . درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

فضل‌بن عباس . [فَ لِ نِ عَ ب ب] (اِخ) بن عبدالمطلب هاشمی قرشی ازدلیران صحابهٔ رسول‌اکرم وسالمندترین اولادعباس بود. اورا « ردف رسول‌اللّه» لقب داده‌اند. پس از درگذشت رسول اکرم وی بشام رفت و درازدن بیماری طاعون‌درگذشت. از وی ۲٤ حدیث صحیح روایت شده است . (از اعلام‌زرکلی).

فضل‌بن عباس . [فَ لِ نِ عَ بْ با] (اِخ) ابن عتبةبن ابی لهب شاعری است از قریش و از فصحاء بنی‌هاشم بوده است . وی معاصر فرزدق واحوص بود . و عبد الملک‌بن مروان‌را می‌ستود و نخستین‌هاشمی بود که به ستایش امویان پرداخت . وی را فضل‌اللهبی نیزگفته‌اند منسوباً به ابی‌لهب‌که جداوست. درگذشت وی درحدود یکصدسال پس‌ازهجرت‌نبوی‌اتفاق‌افتاد.(ازاعلام‌زرکلی).

فضل‌بن عبدالصمد. [فَ لِ نِ عَ دُص صَ مَ] (اِخ). رقاشی. رجوع به‌ابن‌رقاشی در همین لغت‌نامه شود .

فضل‌بن قدامة . [فَ لِ نِ قُ مَ] (اِخ) ابوالنجم فضل‌بن قدامةالعجلی ازاکابر رجز گویان شعر عرب و معاصر عبدالملک بن مروان‌بود ودرمجالس عبدالملک وفرزندش هشام حضور می‌یافت . وفات او به سال ۱۳۰ ق. اتفاق افتاد. (ازاعلام زرکلی).

فضل‌بن‌محمد. [فَ لِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ). لوکری، مکنی‌به‌ابوالعباس . رجوع به‌ابوالعباس لوکری‌درهمین لغت‌نامه شود.

فضل‌بن‌محمد . [فَ لِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قضبانی بصری . رجوع به فضل بصری شود .

فضل‌بن‌مروان . [فَ لُ نُ مَ] (اِخ) وی بآیین خدمت خلفا آشنابود وانشائی‌نیکو داشت. دربغداد پس ازدرگذشت مأمون‌برای معتصم‌بیعت‌گرفت ودرآن هنگام معتصم در روم بود . سپس معتصم برای مدت سه سال اورا وزیر خودکرد و پس‌از معتصم نیز در دستگاه خلافت بود تا درگذشت. اورا بجز « دیوان رسائل » کتابی بنام « الاخبار - والمشاهدات»است. تولدش بسال ۱۷۰ق. و درگذشت او بسال ۲۵۰ ق. برابر با۸٤٦م. است. (ازاعلام زرکلی) .

فضل‌بن‌یحیی. [فَ لُ نُ یَ یا] (اِخ) برمکی وزیر هارون الرشید و برادر همشیر اوست. ازبخشنده‌ترین مردم زمان خودبود. رشید او را بمدتی کوتاه بوزارت منصوب کرد و سپس درسال ۱۷۸ق. والی خراسان نمود وتاهنگامی‌که رشید بر برمکیان خشم گرفت یمنی تاسال ۱۸۷ق. درآن مقام بود درسال ۱۸۷ وی و پدرش یحیی بامرهارون زندانی شدند . فضل بسال ۱۹۳ق. برابر با ۸۰۹م. در زندان درگذشت . ابن‌اثیر او را از نیکمردانی شمرده‌است که‌جهان مانند اورا بیاد ندارد (ازاعلام زرکلی نقل ازابن اثیر و وفیات‌الاعیان).

فضل‌دادن. [فَ دَ] (مص مرکب) . برتری وترجیح دادن، بهتردانستن و بهتر و برترشمردن :

آنکس که هردودید، مرایران خواجه‌را
بسیار فضل‌داد برایوان‌کسروی.
فرخی سیستانی .

رجوع به‌فضل شود.

فضل‌داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب). برتری داشتن، ترجیح داشتن، بهتربودن :

حکمت وعلم برمحال ودروغ
فضل دارد چوبرحنوط بخور.
ناصرخسرو.

آدمی فضل بر دگر حیوان
بجوانمردی وادب دارد .
سعدی.

فضل‌ذوالریاستین . [فَ لِ ذُ رْ رِ سَ تَ] (اِخ) رجوع به ذوالریاستین در همین لغت‌نامه شود.

فضل‌ربیع . [فَ لِ رَ] (اِخ) فضل بن ربیع وزیر هارون‌الرشید :

هزار فصل ربیعش جنیبه‌دار جمال
هزار فضل ربیعش خریطه‌دار سخا.
خاقانی .

چون فصل ربیعی نه که‌چون فضل‌ربیعی
کز جود طبیعی همه‌لطفی ونمائی .
خاقانی.

هزار فصل بدیع‌است وصدچوفضل‌ربیع
هزار مرغ چومن بوتمام او زیبد .
خاقانی .

رجوع به‌فضل.. ابن ربیع شود.

فضل‌رقاشی. [فَ لِ رَ] (اِخ) رجوع به‌ابن‌الرقاشی درهمین لغت‌نامه شود.

فضل‌ستای. [فَ سِ] (نف مرکب) . ستایندهٔ فضل وبرتری‌کسی. آنکه دیگران را بفضل ودانش وبرتری بستاید:

فضل‌تو همی‌گوید هرفضل ستایی
مدح توهمی‌خواندهرمدحت خوانی
فرخی‌سیستانی.

فضل‌سهل. [فَ لِ سَ] (اِخ) فضل‌بن سهل ذوالریاستین. رجوع به‌ذوالریاستین در همین لغت‌نامه شود .

فضل‌طبرسی. [فَ لِ طَ بَ] (اِخ) وی در قرن یازدهم هجری مفتی شافعیان‌مکه بود. اوراشعراست وکتابی درعروض وبسال ۱۰۸٤ق.درگذشته‌است.(ازاعلام زرکلی) .

فضل‌فروش. [فَ فُ] (نف مرکب) . آنکه تظاهر به‌فضل و دانش‌کند ، که هرچه میداند بدیگران بنماید. رجوع به‌فضل‌فروشی شود .

فضل‌فروشی . [فَ فُ] (حامص) خود نمایی بدانش وفضل. دانش خودرا به دیگران اظهارکردن‌وبرخ‌کشیدن.

فضل‌قضبانی. [فَ لِ قَ] (اِخ) رجوع به‌فضل بصری شود.

فضل کردن. [فَ کَ دَ] (مص‌مرکب). لطف‌کردن، عنایت کردن،توجه‌کردن:

فضل‌کن، مگذارکز مشتی خسیس
چون منی در دورتوباشد حزین.
خاقانی .

خدایا فضل‌کن گنج قناعت
چوبخشیدی‌ودادی ملک‌ایمان.
سعدی.

||بخشیدن، احسان:

ای صاحب مال فضل‌کن بردرویش
گرفضل‌خدا همی‌شناسی برخویش .
سعدی.

|| رحمت‌کردن، بخشاییدن:

چون‌تو خجل وار برآری نفس
فضل‌کند رحمت فریادرس .
نظامی.

رجوع به‌فضل شود .

فضل نهادن. [فَ نَ دَ] (مص‌مرکب) ترجیح دادن، برتردانستن:

آدمیزاد نیک محضر باش
تاترا بردواب فضل نهند .
(صاحبیهٔ سعدی).

فضلون. [َف] (اِخ) امیر ابوالمظفر ممدوح قطران (یادداشت بخط مؤلف) . وی از خاندان و هسودانیان است . (از شرح احوال رودکی ، بقلم سعید نفیسی ، ص ۷۸۳-۷۸٤) . از سرگذشت وی اطلاعات زیادی دردست نیست :

قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ نبود
فضلون زخوان همت‌تو فضلهٔ نداشت
خاقانی .

قطران گریخت از در فضلون زبس عطاش
آن‌چون تو بذل واین‌چو رهی‌بذلهٔ نداشت.
خاقانی .

فضلویه. [َف](اِخ)ازامیران شبانکاره است. ابن‌بلخی نویسد: فضلویه‌بکار خویش وشبانی مشغول بودی ؛ پس بخدمت صاحب عادل رفت و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و بارأی وتدبیر و صرامت،و سپاهسالاری بود جابی نام که صاحب رابا او رأی نیکو نبود، پس فضلویه را بلجاج او برمیکشید وچون ملک دیلم‌صاحب‌رابکشت فضلویه خروج کرد و اورا بگرفت و بقلعهٔ « پهن‌دز» محبوس کرد ... پس شبانکارگان را برکشید و نان پاره وقلاع‌داد. پس ملک قاورد بپارس آمد و میان او وفضلویه جنگ قایم‌شد ... پس فضلویه بدرگاه سلطان شهید آلب‌ارسلان رفت و رایات منصوره را سوی پارس‌کشید و پارس بضمان بفضلویه دادند وباز عاصی‌شد و به‌دز «خرشه» رفت و نظام الملک اورا حصارداد تااوگرفتار شد واورا بقلعهٔ استخر بازداشتند واو آن قلعه رابدست گرفت. اورا بگرفتند وپوستش پرکاه کردند (از فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ کمبریج . ص ۱٦٦) .

فضلة. [ُف َل َ یا َف َل] (ع اِ) بقیه و زائد، ماندهٔ چیزی (منتهی‌الارب). بقیهٔ‌چیزی (از اقرب‌الموارد) . باقی ماندهٔ چیزی،بقیه، بازمانده ج: فضلات‌وفضال (فرهنگ فارسی معین) زائد:

نامردم ار زجعفر برمک چویادم‌آید
هر فضلهٔ از آنها چون جعفری ندارم.
خاقانی .

چرخ کبود آنچنان ناخن‌تب‌بردگان
فضلهٔ‌ناخن‌شده ماد زداغ سقم.
خاقانی.

قومی از فضله‌های آب دهانش
درلب من لعاب دیدستند .
خاقانی .

گفت تافضلهٔ صیدش میخورم وازشر دشمنان درپناه صولتش زندگانی میکنم. (گلستان).

زکوة مال بدرکن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتردهد انگور.
سعدی .

بچنگ آرو بادیگران نوش‌کن
نه‌برفضلهٔ دیگران گوش‌کن .
سعدی.

ترکیب :
— فضله‌زار. رجوع بدین کلمه شود .
|| بادروزه که در وقت کار وخواب پوشند . (منتهی‌الارب). جامه‌که بهنگام خواب برتن کنند (از اقرب‌الموارد) . || می (منتهی‌الارب) . الخمر (اقرب الموارد) . ج : فضلات وفضال (اقرب الموارد). || (اصطلاح طبی) آنچه بعد از غذای بدن، ثفل مأکولات از از معده و مثانه و دماغ و غیره خارج شود . (غیاث). سرگین، پلیدی ، غایط. (فرهنگ فارسی معین). || (مص) باقی وزائد ماندن . (منتهی‌الارب) .

فضله. [َف ِل] (اِخ) دهی‌است ازبخش مرکزی شهرستان اهواز که دارای ۲۰۰ تن سکنه . آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله ست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

فضلة. [َف َل] (ع اِ) هیئت مفضله . (منتهی الارب) . هیئت باد روزه پوشی . (ناظم‌الاطباء). ||نوع تفضل (ناظم‌الاطباء) . نوعی از فضل [َف َض] (اقرب‌الموارد) یکبار فضل (ازاقرب‌الموارد) . (فرهنگ فارسی‌معین) .

فضله‌زار . [َف ِل] (اِ مرکب) .جای انبوهی نجاست وپلیدی. (آنندراج):

جهانرا فضله‌زاری دیده‌ام‌کوپاک‌دامانی
که حرف نفرتش برصفحهٔ‌خاطررقم دارد.
ملافوقی. (بنقل آنندراج).

فضلی . [َف] (ص‌نسبی) . منسوب به ابوبکر محمدبن فضل امام‌بخارا (سمعانی).

فضلی. [ُف َض َ] (ص‌نسبی) منسوب به فضیل که نام جد خاندانی‌است (ازسمعانی) .

فضلی. [َف] (اِخ) مولانا فضلی ازشهر هرات‌است. درخردی‌نقاشی میکرد و نظمکی میگفت. آخر خودرا شاعر تصورکرد . این مطلع ازاوست:

زاهد بیار خرقه ورهن شراب‌کن
بنیاد زهدوخانهٔ تقوی خراب‌کن.

(از مجالس‌النفائس میرعلیشیر نوایی. چاپ حکمت ص۸۲). درترجمهٔ دیگر کتاب که‌از محمدشاه قزوینی است نام شاعر فیضی نوشته شده است. رجوع به‌فیضی شود .

فضلیات : [َف ی ی] (ع اِ) ج فضلیة (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌فضلیه‌شود || علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل‌است و جهل بدانها مضرنیست. (فرهنگ‌فارسی معین نقل از اباب).

فضلیة . [َف ی َ ی] (ع اِ) مؤنث فضلی، ج فضلیات (فرهنگ فارسی معین) رجوع به فضلیات شود .

فضلیة . [َف ی َ ی] (اِخ) یکی ازپانزده فرقهٔ‌خوارج ، پیروان فضل‌بن عبدالله. (بیان الادیان) .

فضو. [ُف ُض وو] (ع مص). فراخ شدن‌جای. (منتهی‌الارب) . اتساع (اقرب الموارد) . || در کیسه نکردن درمها را . (اقرب‌الموارد) . در کیسه کردن درمهارا . (منتهی‌الارب) . فضاء . نوشتهٔ منتهی‌الارب غلطاست ومعنی«درکیسه‌نکردن» صحیح‌است رجوع به‌فضاء شود .

فضوح . [ُف](ع اِ ومص) رسوائی . (منتهی‌الارب) . آشکار کردن بدی کسی را (اقرب الموارد) . فضاحت ، فضیحت ، فضیحة :

کوهها راهست زین طوفان فضوح
کو امانی؟ جزکه درکشتی نوح .
مولوی.

فضوح. [َف] (ع ص) رسوا (منتهی‌الارب) . مفتضح (ازاقرب‌الموارد) . شتم است مرعربان‌را . (منتهی‌الارب) . رجلٌ فضوح : ای مفتضح (اقرب‌الموارد).

فضوحة . [ُف ح َ] (ع‌مص) . رسوایی (منتهی‌الارب). آشکارکردن عیب کسی را . (اقرب‌الموارد).

فضوخ. [َف] (ع‌ص) میی که خورندهٔ خودرا بشکند وسست کند. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به‌فضوح شود.

فضول . [ُف] (ع اِ) . ج فضل . (منتهی‌الارب). (فرهنگ فارسی معین) . (اقرب‌الموارد). .

فضول. [ُف] (ع اِ). آنچه از غنیمت زیادآیدوقسمت نشود. (فرهنگ‌فارسی‌معین). || باقی‌مانده ازمال زاید برحاجت (اقرب الموارد). (فرهنگ فارسی معین) ||آنچه از بدن‌خارج گرددج: فضولات (فرهنگ‌فارسی معین). || (ص) یاوه‌گو (فرهنگ فارسی معین) . || آنکه اخبار مضره‌بدیگران رساند (یادداشت مؤلف) . || فضول در فارسی بمعنی فضولی درعربی بکار رود : آنکه بی‌جهت درکار دیگران مداخله‌کند . فضول بروزن «حلول» را معمولا بمعنی یاوه‌گو و « فضولی » را بمعنی یاوه گویی استعمال کنند ولی درزبان عربی درست برخلاف این است یعنی فضول بمعنی یاوه‌گویی وفضولی بمعنی یاوه‌گواست . . . (ازفرهنگ فارسی معین) درتداول فارسی‌زبانان بمعنی کسی‌است که‌درامور دخالت کند که‌حد یاحق اونیست (یادداشت مؤلف) .

ضرب‌المثل :
فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تراست. (یادداشت مؤلف) . این مثل در موردی بکار رود که منظور این باشد که شخصی در همه جا از خود اظهار وجود کند حتی در موردی که بداند بحرف او کمترین توجهی نمیشود .

ضرب‌المثل دیگر :
اگرفضول‌نباشد شاه چه میداند قلعه کجاست؟ (یادداشت بخط مؤلف) .

سخت نیکو نصیحتی کرد هرچند فضول بود (بیهقی) .

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت .
سعدی .

مرا برندی وعشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند .
حافظ .

|| (اِمص) یاوه‌گویی (فرهنگ فارسی معین) اشتغال کسی بدانچه بدو مربوط نیست (از - اقرب‌الموارد) هرزه درایی (یادداشت بخط مؤلف) :

تاکی بری عذاب وکنی ریش را خضاب
تاکی فضول‌گویی وآری حدیث غاب .
رودکی .

بعد از آن معنی تکبر و فضول در دماغ سرور متکبران ابلیس پدید آمد(قصص الانبیاء)

پر فضول است سرت هیچ نخوابی شب وروز
که نو این بستانی ،کهن آن ندهی .
ناصرخسرو .

دل پر ز فضول وزند بر لب
زردشت چنین نوشت در زند ؟
ناصرخسرو .

بی هیچ خیر وفضل همه سر پراز فضول
همچون زمین شورهٔ بی‌کشت وبی نمی .
ناصرخسرو .

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش خر در خوراست باسرخر .
سنائی .

هوس فضول بخاطر ایشان راه یابد . (کلیله ودمنه) .

افضل ارزین فضولها راند
نام افضل بجز اضل منهید .
خاقانی .

آستین فضول می افشاند
که زایمان بر او طراز نداشت .
خاقانی

در یکی تره چواین عذر ای فضول
می‌نیاید نزد بقالی قبول .
مولوی .

از آنجا که سلامت حال درویشان وصدق معاملت ایشان بودگمان فضولش نبردند . (گلستان) .

دوران دهر عاقبتم سرسپید کرد
وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول .
سعدی .

عوام از تکامل فضول در ابواب تعامل‌دست بداشتند (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیبات :

— بفضول آمدن ، هرزه درایی (یادداشت بخط مؤلف) . یاوه‌گوئی کردن :

مالش همه لاشی شد وملکش همه ناچیز
دشمن بفضول آمد وبدگوی بگفتار .
فرخی سیستانی .

چه کنم بنده این فضولی را
واجبست او زغم دل افگارم .
مسعودسعد .

— فضول آقا – فضول آوردن – فضول‌باشی – فضول خرج – فضول گفتن – فضول‌گو – فضول نفس – فضولی . رجوع بهریک از این کلمات شود .

فضول . [فَ] [ع ص] . کثیرالافضال ، فعول بمعنی فاعل (اقرب‌الموارد) .

فضولات . [فُ] [ع اِ] ج فضول . (فرهنگ فارسی معین) . بصورت جمع بمعنی نجاست و موادزائد بکار میرود .

فضول آقا. [فُ] (اِمرکب). درتداول عوام ، آنکه در اموری که از حق وحد او بیرون است دخالت کند (یادداشت بخط – مؤلف) . فضول ، رجوع به فضول شود .

فضول آوردن. [فُ وَ دَ](مص مرکب) بیهوده گفتن : هرزه درایی :

او به رزگفت که ، ویحک چه فضول آری
تو هنوز این هوس اندر سر خود داری ؟
منوچهری .

فضول‌باشی . [فُ](اِمرکب) . فضول آقا . فضول (یادداشت بخط مؤلف) .

فضول‌خرج . [فُ خَ] (ص مرکب) . مسرف (آنندراج) ولخرج ،آنکه مال‌خود را در برابر چیزهای بیهوده دهد .

فضول گفتن. [فُ گُ تَ](مص مرکب) یاوه‌گویی ، بیهوده‌گفتن ، فضول‌آوردن :

تاکی بری عذاب وکنی ریش را خضاب ؟
تاکی فضول‌گویی وآری حدیث غاب ؟
رودکی .

فضول‌گو . [فُ](نف مرکب) . بیهوده گو ، فضول ، فضول‌آقا ، فضول باشی ، رجوع به این لغات شود .

فضول‌نفس . [فُ نَ] (ص مرکب) . کنایت از ناصح و واعظ (غیاث) .

فضولی . [فُ ی] (ص نسبی) . آنکه کار بی‌فایده کند ودرپی مالایعنی‌رود (منتهی الارب).(اقرب‌الموارد). کسی که کار بیهوده کند (فرهنگ فارسی معین) . || آنکه بی جهت در امور دیگران مداخله کند ، بدین معانی در فارسی «فضول» مستعمل است . (فرهنگ فارسی معین) :

عدوچوگشت فضولی حقیرتر گردد
که تمیه است کمی درفزونی وآماس .
سیدحسن غزنوی .

بصاحب ردی وصاحب قبولی
نشاید کرد مهمان را فضولی .
نظامی .

از دهرزاد ودهر فضولی نمای را
خون ریختی‌گرش نبدی حق‌مادری
خاقانی .

|| (اِ). کسی است که او رانه ولی است ونه اصیل ونه وکیل (تعریفات) . || درزی . (منتهی‌الارب) . خیاط (اقرب‌الموارد) .

فضولی . [فُ] (حامص) . مداخلهٔ بی جهت در کار دیگران(فرهنگ فارسی معین):

ره راست جویی فضولی مجوی
گرت آرزو صحبت اولیاست .
ناصرخسرو .

الهی نفس سرکش رازبون کن
فضولی از دماغ ما برون کن .
عطار .

رئیس متین را چوبینی بگوی
که گرد فضولی بسی می‌تنی .
انوری .

این گهی بخشدکه اجلالی شوی
وز فضولی و دغل خالی شوی .
مولوی .

که من توبه‌کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر .
سعدی .

درکارخانهٔ که ره عقل وفضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چراکند ؟
حافظ .

|| یاوه‌گویی (فرهنگ فارسی معین) .

ترکیبات :

فضولی بیع – فضولی‌کردن – فضولی نمای. رجوع به هریک از این لغات شود .

فضولی. [فُ](اِخ). ملامحمدبن سلیمان بغدادی ازاکابر شعرای‌قرن دهم هجری است که اشعار مؤثر وسوزناك بزبان ترکی وگاه بعربی وفارسی دارد . وی‌ازوابستگان‌دربار سلطان سلیمان خانقانونی‌دهمین سلطان‌عثمانی بوده ، واوراست :

۱ – انیس القلب ، قصیدهٔ فارسی .
۲ – بنگ و باده ، مثنوی ترکی .
۳ – حدیقة السعداء یا ترجمهٔ ترکی روضة الشهداء کاشفی .
۴ – دیوان شعرهای ترکی وفارسی که بنام «دیوان فضولی» بچاپ رسیده است .
۵ – ساقی‌نامه .
۶ – صحت و مرض بفارسی .
۷ – لیلی و مجنون ترکی .
۸ – مطلع الاعتقاد درکلام .

تضمینی از ابیات معروف فردوسی دارد که ذیلا نقل می‌شود :

اگرعمرها مردم بد سرشت
بود همدم حوریان بهشت .
در آن محفل پر صفاروز و شب
ز جبریل خواند فنون ادب .
بدان اعتقادم سر انجام کار
نگردد از او جزبدی آشکار

وگر سالها گوهر تابد
فتد خوار و بیقدر بر روی خاک
چو از خاک خیزد همان گوهر است
شهان را برازندهٔ افسر است.
(از ریحانة الادب ج ۳).

فضولی بیع. [فُ یِ بَ] (ترکیب اضافی) فروختن متاع و ملک دیگری بلا استرضای او (آنندراج).

فضولی کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) زیاده از حد خویش گفتن ، و در تداول عام دخالت کوچکی در گفتار یا کردار بزرگترها (از یادداشتهای مؤلف):

چون فضولی کرد و دست وپا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود.
مولوی.

کم فضولی کن تو در حکم قدر
درخور آمد شخص خر با گوش خر.
مولوی.

فضة. [فِ ضْ ضَ] (ع اِ) . سیم : ج ، فضض (منتهی الارب). عنصر معروف سپیدی است که نزدیکترین فلزات به طلاست واز آن انواع سکه و زیورها و ظروف سازند (از اقرب الموارد) . رجوع به نقره شود . || زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند (منتهی الارب). ج فضض و فضاض (از اقرب الموارد) . || حقوقی بود که در زمان صفویه در بنادر خلیج فارس از کشتیها گرفته می شد (یادداشت مؤلف).

فضة. [فَ ضَ ضَ] (ع اِ). زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند (منتهی الارب). (از اقرب الموارد)

فضة. [فِ ضْ ضَ] (اِخ) . در افسانهها نام خادمهٔ حضرت فاطمه دختر پیامبر اسلام است. مثل :

— امروز کار خانه با فضه است ، درمورد کسی گویند که گاهگاه کاری غیر از وظیفهٔ خود را بعهده گیرد . مأخوذ از این روایت است که حضرت فاطمه یک روز کار های خانهرا خود بعهده میگرفت و یک روز بعهدهٔ فضه می گذاشت . (از یادداشتهای مؤلف) .

فضی. [فِ ضْ ضی] (ص نسبی) سیمین ونقرة (آنندراج) از سیم ، برنگ سیم . (یادداشت بخط مؤلف) .

فضیح. [فَ] (ع اِ) . خوی (منتهی الارب) . ـ عرق (اقرب الموارد) .

فضیح. [فَ] (ع ص) ـ رسوا .(منتهی الارب) . || هو فضیح بالجمال : یعنی او بدسیاست است شتران را (منتهی الارب) . || (اِ) . شرابی که ازغورهٔ خرما گیرند آنگاه که خرما آغاز سرخ شدن کرده باشد (یادداشت بخط مؤلف) مصحف «فضیخ» است به خاء منقوط . رجوع به فضیخ شود .

فضیحت. [فَ حَ] (ع مص) فضیحة . رسوا کردن(ترجمان علامه جرجانی ،ترتیب عادل بن علی). || (اِمص) آشکاری عیب کسی (از اقرب الموارد) . رسوائی و بدنامی ج : فضایح (فرهنگ فارسی معین) : و هر آینه در معرض فضیحت عامه افتد (کلیله و دمنه) فضیحت خویش بیند (کلیله و دمنه) :

که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر .
سعدی .

ترکیب :
فضیحت کردن . رجوع به این کلمه و نیز رجوع به فضیحة شود .

فضیحت کردن. [فَ حَ کَ دَ] (مص ـ مرکب) رسوا کردن . آبروی کسی را بردن : آدمی را زبان فضیحت کرد (گلستان) .

فضیحة. [فَ حَ] (ع اِمص) . رسوائی (منتهی الارب) رجوع به فضیحت شود .

فضیخ. [فَ] (ع اِ) دوشاب انگور . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || شرابی که از عصارهٔ غورهٔ خام سازند(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||شیر بسیار آب آمیخته (منتهی الارب).شیری که آنقدر بر آن آب ریخته باشند که رقیق شود (اقرب الموارد) .

فضیض. [فَ] (ع اِ) ریزهٔ چیزی (منتهی الارب) شکسته (اقرب الموارد) . || آنچه منتشر و پراکنده شود از آب دروقت طهارت کردن (منتهی الارب) || آب خوش روان (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) شکوفهٔ اول برآمده(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) . ||هرمتفرق و پریشان (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

فضیل. [فُ ضَ] (اِخ) ابن عیاض از مشاهیر عرفای قرن دوم هجری است . فضیل بن عیاض بن مسعود التمیمی الیربوعی مکنی به ابوعلی و ملقب به شیخ الحرم از اکابر عباد وصلحا و درحدیث مورد اعتماد بود . کسانی از جمله امام شافعی از وی حدیث شنیدهاند . اصل او از کوفه ومولدش سمرقند وسکونتش در مکه بود و هم در مکه بسال ۱۸۷ ق . برابر با ۸۰۳ م . درگذشت . تولدش بسال ۱۰۵ ق . بود .
(از اعلام زرکلی ، نقل از طبقات الصوفیه و تذکرة الحفاظ) .

اول حال او آن بود که میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود وپلاسی پوشیده وکلاهی پشمین برسر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی ، همه دزدان وراهزنان بودند وشب وروز راه زدندی وکالا بنزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود واو میان ایشان قسمت کردی و آنچ خواستی نصیب خود برداشتی . . . روزی کاروانی شگرف میآید ویاران او کاروان گوش میداشتند . مردی در میان کاروان بود وآواز دزدان شنوده بود. بدرهٔ زر داشت . . . چون از راه یک سو شد خیمهٔ فضیل بدید . بنزدیک خیمه او را دید بر صورت وجامهٔ زاهدان ، شاد شد . و آن بدره بامانت باو سپرد . فضیل گفت برو و در آن کنج خیمه بنه . مرد چنان کرد و بازگشت و بکاروانگاه رسید . کاروان زده بودند و مردمان بسته وافکنده . همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند و آن مرد بنزدیک فضیل آمد تا بدره بستاند اورا دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت میکردند مرد چون چنان بدید گفت بدرهٔ زر خویش بدزد دادم فضیل اورا ازدور بدید، بانگ کرد. مرد چون بیامد گفت همانجا که نهادهٔ برگیر وبرو . مرد دررفت وبدره برداشت و برفت . یاران گفتند آخر ما در همهٔ کاروان یک درم نقد نیافتیم . تو ده هزار درم بازمی دهی؟ فضیل گفت : این مرد بمن گمان نیکو برد . من نیز بخدای گمان نیکو بردهام که مرا توبه دهد . گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند . . . چون اجلش نزدیک آمد دو دختر داشت . عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران ار برگیر و بر کوه بوقبیس بر ، و روی سوی آسمان کن و بگوی که خداوندا فضیل مرا وصیت کرد و گفت تامن زنده بودم این زینهاریان را بطاقت خویش میداشتم. چون مرا بزندان گور محبوس گردانیدی زینهاریان را باز دادم . چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد که او گفته بود.. همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت ، ایشان را دید با گریستن و زاری. گفت شما از کجائید ؟ آن زن حال باز گفت . امیر گفت این دختران را باین پسران خویش دادم ، هریکی را ده هزار دینار کاوین کردم. تو بدین بسنده کردی ؟ گفت کردم . در حال عماریها وفرشها و دیباها بساخت و ایشانرا بیمن برد (از تذکرة الاولیاء عطار) .

فضیلت. [فَ لَ] (ع اِمص) فضیلة . رجحان ، برتری ، مزیت .(ازمنتهی الارب) فزونی (از منتهی الارب) :

در خبری خواندهام فضیلت آنرا
خاست مرا آرزوش قرب سه سال است
خاقانی .

صد هزار است این فضیلت گر رسد اندر شمار
تا بچپ کردی حساب این فضیلتها براست .
خاقانی .

آدمیان را بفضیلت نطق ومزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید (کلیله و دمنه) . چه هر که از خرد بهره دارد فضیلت او بروی پوشیده نماند (کلیله ودمنه). چندانک اندک مایهٔ وقوف افتاده و فضیلت آنرا بشناختم برغبتی صادق وحرصی غالب در تعلم آن می کوشیدم (کلیله و دمنه) .

|| صفت نیکو ، مقابل رذیلة ج: فضایل ، فضیلتهای اصلی عبارتند از : شجاعت ، عفت ،حکمت (فرهنگ فارسی معین) .
فضایل اصلی را چهار دانستهاند که یکی از

آنهاهم عدالت است: کدام فضیلت ازاین‌فراز که از امت بامت‌وملت بملت رسید و مردود نگشت (کلیله و دمنه) . طایفهٔ از حکمای هند در فضیلت ابوزرجمهر سخن می‌گفتند. (گلستان) . || دانش وحکمت. پایهٔ بلندور فضل. (منتهی‌الارب). ترکیب: فضیلت گستر، دانش گستر ، و رجوع به این ترکیب در ردیف‌خود شود .

فضیلت‌دادن. [ف َ ل َ د َ] (مص‌مرکب) ترجیح دادن، برتری دادن، بر تر شمردن . بهتر دانستن: ترا بروی فضیلت‌داده ، شکر نعمت رب‌العالمین بجا آر . (گلستان) .

فضیلت‌گستر. [ف َ گ ُ ت َ] (نف‌مرکب) فضیلت گسترنده، آنکه فضیلت را بسط دهد. (فرهنگ فارسی معین) . || دانشمند . (فرهنگ فارسی معین) .

فضیلت‌نهادن . [ف َ ل َ ن ِ / ن َ د َ] (مص مرکب) . ترجیح نهادن ، برتری دادن ، فضیلت دادن :

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش باهن که باهرکسی .
سعدی .

چو خسرو فضیلت نهد برویم
ندانی که دشمن بود در پیم .
سعدی .

رجوع به فضیلت شود .

فضیل‌عیاض . [ف ُ ض َ ل ِ ع َ] (اِخ) فضیل‌بن عیاض عارف‌معروف :

کجاست یحیی وذوالنون و کوفضیل عیاض؟
شقیق وشبلی وسفیان کجا و حاتم کو ؟
ناصرخسرو .

رجوع به فضیل . . ابن عیاض شود .

فضیلة . [ف َ ل َ] (ا‌مص). فزونی (منتهی الارب) . مزیت ، خلاف نقیصه ورذیله . (از اقرب‌الموارد) . || پایهٔ بلند درفضل، ج فضایل (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فط . [ف َ] (اِ) مرغ آبی باشد (اسدی) بط . رجوع به بط شود .

فطاء . [ف ُ] (ع ص) . مؤنث افطأ [ا َ ط َ] (منتهی‌الارب) . ج ، فط . [ف ُ ط] (اقرب الموارد) .

فطار . [ف ُ] شمشیر که در آن کفتگی باشد ونبرد چیزی را (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

فطارلیس. [ ] (اِ) سرخس است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فطارمیقی . [ ] (اِ) . فطرمیقی بیونانی عرطنیثاست و گویند کندش است . (فهرست مخزن الادویه) .

فطاری . [ف ُ ی ی] (ع اِ) مردی که دراو نه خیری است ونه شری (از اقرب‌الموارد)

فطافط. [ف َ ف ِ] (ع اصوت). آوازهای هنگام زجر (اقرب‌الموارد) . آوازهای‌وقت سرزنش و زجر ، و نزدیک آرمیدن بازن (آنندراج) .

فطام . [ف ِ] (ع اِمص) جدا کردن‌طفل از مادر (اقرب الموارد) . موقوف کردن شیر خوارگی کودک‌بعدعمردوسالگی(غیاث):

دایهٔ جود تراگفتم :کراخواهی رضیع ؟
گفت‌باری آز را کش نیست امید فطام .
کمال‌الدین اسماعیل .

چون فطامش شد بگفتم باپری
تادر آموزند نطق و داوری .
مولوی .

گرز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی حلوا خوری .
مولوی .

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جمع کن ، تم الکلام .
مولوی .

|| زمان فطام ، زمان باز گرفتن کودک از شیر (فرهنگ فارسی معین) . (از اقرب -الموارد) . || شکستگی(غیاث). ||و مفارقت از هرچیز (غیاث) .

فطانت . [ف َ ن َ] (ع اِمص) . زیرکی و دانایی (غیاث)زیرکی وهوشیاری(فرهنگ فارسی معین) . ||(مص).درک کردن ،دریافتن (فرهنگ فارسی‌معین). دریافتن(تاج المصادر بیهقی) . فهمیدن و ادراک کردن (ازاقرب -الموارد) . || ماهر شدن درکاری (از اقرب الموارد) .

فطانة . [ف َ ن َ] (ع‌مص) . فطانت . رجوع به فطانت شود .

فطانیة . [ف َ ی َ] (ع‌مص) . فطانة . رجوع به فطانت شود .

فطأ. [ف َ] (ع‌مص) پست وهموار شدن و درآمدن پشت شتر ازگرانی بار (از ناظم -الاطباء) . بمعنی فطا است باتمام معانی آن (اقرب الموارد). ||بار کردن بر بعیر بار سنگین چنانکه پشتش صاف گردد و فرورود (از اقرب‌الموارد) . || آوردن‌قوم را آنچه دوست ندارند (از اقرب‌الموارد) .

فطأ. [ف َ ط َ] (ع‌مص) . فرورفتن پشت و برآمدن سینه (ازاقرب‌الموارد) . برآمدن سینه (منتهی‌الارب) || برآمدن پشت (منتهی الارب) . || فرورفتن‌پشت شتر خلقة (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) || پهن بینی شدن (منتهی‌الارب) .

فطء . [ف ُ] (ع اِ) ج افطأ [ا َ ط َ] . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به افطأ شود .

فطأة [ف ُ ء َ] (ع‌مص) . برآمدن سینه . (منتهی‌الارب) .

فطأة . [ف َ ء َ] (ع‌مص) بر پشت کسی زدن (منتهی الارب) . || آرمیدن زن (از منتهی الارب) . || بیفکندن‌کسی را برزمین (منتهی‌الارب) . || تیزدادن بچیزی (منتهی-الارب) . || رنج‌بردن (منتهی‌الارب) . ||کفک آوردن دیگ (منتهی‌الارب) . || پست وهموارگردیدن پشت شتر کسی از گرانی باروردر آمدن (منتهی‌الارب) .رجوع به فطأ [ف َیاف َ ط َ] شود .

فطح . [ف َ] (ع مص) . پهن کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب‌الموارد) . ||بچوب‌دستی‌زدن(ازاقرب‌الموارد). ||انداختن زن بچه را (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).

فطحل . [ف َ ط َ] (ع اِ) . روزگاری که انسان در آن خلق نشده بودو زمن الفطحل یعنی زمان نوح‌ودرمبالغةقدمت چیزی گویند: آن از زمان فطحل است (از اقرب‌الموارد). مثل عهد دقیانوس در فارسی .

فطحیه. [ف َ ی َ] (اِخ) یاافطحیه‌معتقدین باامامت عبدالله بن امام جعفر صادق ملقب به افطح‌الرأس‌یاافطح‌الرجلین(ازخاندان‌نوبختی . ص ۲۶۰) . || فطحیهٔ خالص‌فرقهٔ از فطحیه که امامت دوبرادر رادرصورتیکه اکبرآنها پسری نداشته باشد جایز میشمردند و بهمین نظر بعداز امام یازدهم جعفربن علی برادر آن حضرت را امام می‌پنداشتند (از خاندان نوبختی - عباس اقبال . ص ۲۶۱) .

فطر . [ف َ] (ع‌مص) آفریدن(ترجمان-القرآن جرجانی)|| شکافتن (ترجمان‌القرآن جرجانی) (اقرب‌الموارد) . || دوشیدن ماده شتر و گوسپند را بسبابه و ابهام یا باکنار انگشتان (اقرب‌الموارد) || شتاب‌کردن در خمیر واز آن نان فطیر پختن (ناظم‌الاطباء) || اختراع و ابتدا و انشاء کردن کار را . (اقرب‌الموارد) ||خوردن و آشامیدن روزه دار (اقرب‌الموارد). رجوع به فطر [ف ِ] شود .

فطر. [ف ِ] (ع‌مص) . گشایش روزه . (منتهی‌الارب).روزه‌گشادن.(فرهنگ فارسی معین) مقابل صوم (از اقرب‌الموارد) .
— عید فطر ، عید روزه‌گشادن ، عید فطر نزد مسلمانان عیدپس‌ازروزهٔ رمضان‌است(از اقرب الموارد) . جشنی که‌مسلمانان‌پس از پایان ماه رمضان در روز اول شوال‌گیرند :

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
بیرون از این دوعیدچه‌عیدست دیگرش
خاقانی .

— زکات فطر ، فطره ، فطریه . رجوع به فطره و فطریه شود . ||(اِ) . انگوری‌که سرهای‌آن‌پیدا شود(ازاقرب‌الموارد) .انگور وقتی که سرآن ظاهر گردد . (منتهی‌الارب).

فطر . [ف ُ] (ع اِ)نباتی است سفیدبشکل نصف تخم مرغ که منکوس باشدوبی‌برگ و گل وساقش بسیار کوتاه وجوف و مملو از صفایح ، و مأکول . او را بفارسی قارچ [خوانند] و فطر و کماة اسم جنس مأکول وغیرمأکول‌آنند... (ازتحفهٔ حکیم-مؤمن) . نوعی‌از سماروغ‌است و این بدترین همهٔ انواع است و پوست این زهرقاتل باشد واگر کمتر خورند بیهوش‌گرداند (برهان) . وبباید دانست‌که از خوردن فطر که بپارسی سماروغ‌گویند ... زنان آماس کنند (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی) . تخم آن‌را فرج که آن‌را ثیل گویند وخوراکی است (فرهنگ فارسی معین) || تخم فرچهای سمی کلاهک داراست. در اسماءالعقار (ذیل نمرهٔ ۱۹۲) کلمهٔ فطر مرادف با «کما» ذکرشده درحالیکه کما نام گیاهی از تیرهٔ چتریان است (فرهنگ فارسی معین) .

فطار . [فِ] (اِخ) دهی است ازبخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که دارای ۲۲۶ تن سکنه . آب آن ازچشمه و محصول عمده‌اش غلات ، دیمی ، باقلا ، مس ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

فطرا . [فَ] (اِ) بلغت یونانی مطلق تخم راگویند وبعربی بذر خوانند (برهان) .

فطرا سالیُن . [فُ لِ] (اِ) کرفس صخری است که کرفس جبلی نامند . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به فطراسالیون شود .

فطراسالیون. [فَ] (اِ) بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه‌فطرا بمعنی تخم وسالیون کرفس کوهی است و بعضی گویند نوعی از سماروغ است (آنندراج) (از برهان) تخم کرفس رومی(ترجمهٔ صیدنه) تخم کرفس کوهی است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فطرت . [فِ رَ] (ع اِ) آفرینش (از منتهی الارب) . در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و معاونت ومظاهرت محتاج نگشت . (کلیله ودمنه)رجوع به فطرة شود. || ابداع واختراع (فرهنگ فارسی معین) . || صفتی که هر موجود درآغازخلقتش داراست . (فرهنگ فارسی معین) ؛ خمیره ، سرشت ، جبلت (یادداشت مؤلف) : سرشت که بچه برآن آفریده در رحم . (از منتهی‌الارب) :

قضافعلست در فطرت ، قدر منطق بامرحق
خرد عرشست‌درحکمت‌معانی‌وحی‌وکرسی آن.
ناصرخسرو .

چنان دید امیرالمؤمنین بفطرت تیز وفکرت شافی که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت‌ها (ابوالفضل‌بیهقی) .

عقل وفطرت بجوی نستانند
دور دور شکم و دستار است .
صائب .

فطرتاً . [فِ رَ تَ نْ](ق)بگوهر ،بگوهر (یادداشت مؤلف) از روی فطرت و سرشت و طبیعت، عادتاً ، طبعاً ، صحیح تر آنست که فطرة نویسند وروی‌تاء گردتنوین گذارند. رجوع به‌فطرة‌شود .

فطرت‌اول.[فِ رَ تِ اَوْ وَ](اِ مرکب) پیدایش ارواح (غیاث) .

فطرت بروجردی . [فِ رَ تِ بُ جِ] (اِخ) اسمش محمد امین بیک است و در اصفهان تحصیل علوم‌کرده پس بهند رفته و مدتی بعد دوباره باصفهان باز گشته است . طبعش بقصیده سرایی میل داشته است و از اوست :

خیال دانهٔ خال توقید طوطی هند
شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین .
نهان تراست بجادوی زلف ... کمر
عیان تراست بهاروت چشم سحر ...
سیمگون سمن ... خط ز عنبر تر
به ... صدف ... عقد ... .
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۱۲) .

فطرت نوائی . [فِ رَ تِ نَ] (اِخ) نامش چراغعلی‌خان اصلش از قصبهٔ نوای مزندران واز نجبای آن محل بوده ودرمبادی دولت خاقان صاحبقران‌اندرآن حضرت اعتبار و فر داشته پس بوزارت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مأمورشد ... آخر الامر از آن‌منصب‌معاف‌شد وبحضرت خاقان صاحبقران بازگشت ورحلت کرد . (از مجمع الفصحاء . رضاقلی هدایت . ج ۲ . ص ۳۹۴) .

فطرس . [فُ رُ] (اِخ) . نام یکی از حواریان عیسی‌علیه‌السلام (یادداشت مؤلف) پطرس،بطرس . رجوع به پطرس شود .

فطرس . [فُ رُ] (اِخ) . نام نهری در نزدیکی رمله در سر زمین فلسطین (معجم - البلدان) .

فطرمیقی . [ ] (اِ) فطارمیقی . عرطنیثاست و گویند کندش است (فهرست - مخزن الادویه) .

فطر وسلیون . [فُ رُ سَ] (اِ) بزر کرفس جبلی است (فهرست مخزن الادویه) رجوع به فطرا سالیون شود .

فطرة . [فِ رَ] (ع اِ)آفرینش (ترجمان القرآن‌جرجانی)(منتهی‌الارب). || سرشت که بچه‌برآن‌آفریده‌دررحم(منتهی‌الارب). الجبلة المتهیئه لقبول الدین (تعریفات) . || دین . (منتهی‌الارب) . || صدقهٔ فطر (ناظم‌الاطباء) زکات فطر ، آنچه برای سلامت تن درآغاز ماه شوال پس ازروزهٔ رمضان‌بفقیران دهند. زکات فطر ، فطریه :

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکات وفطرة واعتاق وهدی وقربانی .
سعدی .

رجوع به فطریة شود .

فطرةً [فِ رَ تَنْ](ق). فطرتاً، ازروی فطرت وطبیعت، از روی سرشت و خلقت ، عادتاً، طبعاً .

فطرة‌الله . [فِ رَ تُلْ لا] (اِ مرکب) . آفرینش ایزدی . هستی ازلی ، وجود حق . فطرةالله چیست ؟ رنگ خم هو

پیسه‌ها یکرنگ گردداندر او .
مولوی .

فطره‌زمین . [فِ رَ زَ] (اِخ) . دهی است از بخش حومهٔ‌شهرستان‌سنندج که دارای ۱۰۰ تن سکنه ،آب آن‌ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله ، لبنیات و توتون است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فطری . [فِ ری] (ص‌نسبی) . منسوب به فطرت . اصلی ، ذاتی ، طبیعی ، خلقی (غیاث) جبلی ، گهری ، گوهری ، طبعی ، ذاتی ، خلقی (ازیادداشتهای مؤلف) . || منسوب به فطر . مربوط به فطر ، فطریة (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فطریة شود .

فطریات . [فِ رِ یْ یا] (ع اِ) ج فطریة . اموطبیعی (فرهنگ فارسی معین) .

فطریانا . [فُ] (اِ) کماة ابیض است که فطر مأکول و بفارسی هیکل و سماروغ نیزمانند . (فهرست مخزن الادویه) .

فطریس . [ ] (اِ) سرخس است (فهرست مخزن الادویه) .

فطریطن . [ ] (اِ) فطریطیقون که عصیرعنب است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فطریطیقون .[ ](اِ) رجوع به فطریطن شود .

فطریوس . [ ] (اِ) . عدس جبلی است . (فهرست مخزن الادویه) .

فطریة . [فِ ری یَ] (ص‌نسبی) . مؤنث فطری ، طبیعیه ، ج : فطریات ؛ امورفطریه امور طبیعی . (از فرهنگ فارسی معین) . || (اصطلاح شرعی) آنچه در روز عید فطر نقداً یاجنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند وواجب است. (فرهنگ‌فارسی معین) . فطرة . زکات فطر .

فطز . [فَ] (ع مص)مردن وگویندلغتی است در فطس (اقرب الموارد) . رجوع به فطس شود .

فطس . [فَ] (ع اِ) دانهٔ‌آس (منتهی - الارب) (اقرب الموارد) .

|| (مص) بر روی کسی کفتن (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || پهن کردن آهن را . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

فطس . [فَ طَ] (ع مص) . پهن بینی گردیدن(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) || پست و منتشر استخوان بینی شدن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) و در بیت زیر به سکون ثانی بکار رفته است :

رنجها داده است کانرا چاره نیست
آن بمثل‌گنگی و فطس وعمی است.
مولوی .

فطساء . [فَ] (ع ص) . مؤنث افطس رجوع به فطس شود .

فطسة . [فَ سَ] (ع اِ) یکی ازفطس . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) حب‌الاس (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به فطس شود . || پوست جانور مرده (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || مهرهٔ که بدان زنان‌مردان را بندکنند (منتهی الارب) .

فطسة. [فَ طَ سَ] (ع اِ) پهنایی بینی و بستگی و پراکندگی استخوان آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطعم. [ ] (اِ) قرنفل است (فهرست مخزن الادویه).

فطفطة. [فَ فَ طَ] (ع مص) سرگین کردن (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||سخنی گفتن که مفهوم نگردد(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطفولن. [ ] (اِ) بنطافیلن است (فهرست‌مخزن الادویه).

فطلا. [ ] (اِ) ورداست (فهرست مخزن الادویه).

فطلوس. [ ] (اِ) شبه است (فهرست مخزن الادویه).

فطم. [فَ] (ع مص) بریدن چیزی را (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||بازداشتن مرد را از عادت وی (منتهی - الارب) (از اقرب الموارد). ||از شیر باز گرفتن(ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌فطام شود.

فطم. [فُ طُ] (ع اِ) جِ فطیم (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

فطن. [فَ] (ع ص) دانا وزیرک وتیز خاطر ج: فطن [فُ] (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

فطن. [فُ] (ع اِ) جِ فطن[فَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فطن. [فِ طَ] (ع اِ) جِ فطنة (اقرب الموارد):

حلم او چون کوه و اندرکوه اوکهف امان
طبع او چون بحرو اندر بحر او درفطن.
منوچهری.

ای بساعلم و ذکاوات وفطن
گشته رهرو را چوغول راهزن
مولوی.

فطن. [فَ طِ یا طُ] (ع ص) تیزخاطر (منتهی الارب) زیرک و دانا (غیاث) (از - اقرب‌الموارد). بافطانت. (یادداشت مؤلف):

همچنین میرفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن‌بوداندکی
مولوی.

فطن. [فَ یا فِ] (ع مص) داناوزیرک شدن (منتهی الارب).

فطنت. [فِ نَ] (ع مص) فطنة زیرکی ودانایی (غیاث) زیرکی، هوشیاری، تیز خاطری (فرهنگ فارسی معین):

هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیرالمؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است. (بیهقی).

دشمنان‌اند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا.
خاقانی.

وین گنه طبع را نهم که همی
مایهٔ فطنت وذکا باشد.
مسعودسعد.

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی رامیزن جلا.
مولوی.

هستیش بیداری و فطنت دهد
مهرونسیان از دلش بیرون‌جهد
مولوی.

وز اینجا گفته‌اند خداوندان فطنت وخبرت. (گلستان).

اصحاب فطنت وارباب خبرت گفته‌اند... (گلستان).

||دانایی (فرهنگ فارسی معین):

باآنکه بهترین‌خلف دهرم
آیدزفضل وفطنت‌من‌عارش
خاقانی.

ترکیب:

— عطاردفطنت: بسیاردانا. چه‌عطارد ستارهٔ دبیران و دانشوران است:

مشتری فرو عطارد فطنت است
تحفه‌هاش ازمدحت آرائی‌فرست
خاقانی.

رجوع به فطنة شود.

فطنة. [فِ نَ] (ع مص) فطنت. زیرکی و دانایی و تیز خاطری (منتهی الارب). حذاقت و فهم. مقابل غباوة ج: فطن [فِ طَ] (از اقرب الموارد). در یافتن (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی). ||دانستن چیزی را (منتهی الارب) رجوع‌به فطن شود.

فطنة. [فَ طِ نَ] (ع ص). زن‌زیرک و تیزخاطر و ماهر در امور (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). رجوع به فطن [فَ طِ] شود.

فطو. [فَ] (ع ص)سخت راندن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تاریکی شب بهمه جای رسیدن (مصادر - اللغة زوزنی).

فطوح. [فَ] (ع اِ) ناقهٔ بزرگ‌شکم (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطوحیون. [ ] (اِ) بیونانی زفت رطب است. (فهرست مخزن الادویه)

فطوحینا. [ ] (اِ) سراج القطرب (فهرست مخزن الادویه).

فطور. [فُ] (ع مص) برآمدن دندان نیش شتر (منتهی الارب). || خوردن و آشامیدن روزه دار وگفته اند ابتدا کردن بخوردن و آشامیدن (اقرب الموارد)||(اِ) جِ فطر [فَ] (منتهی الارب) رجوع به فطر شود.

فطور. [فَ] (ع اِ). آنچه بدان‌افطار کنند و روزه گشایند (منتهی الارب) آنچه بدان روزه‌گشایند از طعام و جز آن (اقرب الموارد).

فطورة. [فَ رَ] (ع اِ) گوسپندی‌که‌روز فطر ذبح کنند (اقرب الموارد) ذبحنا فطورة ای شاة یوم‌الفطر (منتهی الارب).

فطوری. [فَ ی ی] (ع اِ) آنچه بدان افطار نمایند و روزه‌گشایند (منتهی - الارب) (اقرب الموارد).

فطوریدس. [ ] (اِ) اسم یونانی دجاج است (حکیم مؤمن). دجاج (فهرست مخزن الادویه).

فطوس. [فُ] (ع مص) مردن (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (تاج‌المصادربیهقی).

فطوس. [ ] (اِ) حب‌الاس است (حکیم‌مؤمن)(فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطس شود.

فطوطی. [فَ طا] (اِ ع) مردکوژ پشت (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فطول. [ ] (اِ) هزار جشان است که‌فاشرا باشد (فهرست مخزن الادویه) فاشرا هزار افشان. هزارجشان. رجوع بااین‌کلمات شود.

فطون. [فَ] (ع ص) تیزخاطر(منتهی الارب)(اقرب الموارد).

فطونة. [فُ نَ] (ع مص). داناوزیرک گردیدن. (منتهی الارب). (از اقرب - الموارد).

فطوه. [ ] (اِ) خردل ابیض (فهرست مخزن الادویه).

فطه. [فَ طَ] (ع اِ) گشادگی پشت(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فطهاء. [فَ] (ع ص) زن‌گشاده پشت (ازاقرب الموارد).

فطیر. [فَ] (ع اِ). خلاف خمیرمعنی ناخاسته و هر چه زودی و شتابی کرده شود از وقت ادراک آن(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) خمیر برنیامده (برهان):

ضرب‌المثل: بی مایه فطیر است:

منظور این است که اگر بنیاد چیزی درست نباشد بثمر نخواهد رسید. درتداول‌امروز نیز بدین معنی بکاررود: هرکاری که پول در آن خرج نکنی‌به نتیجه نمیرسد.

||نانی راگویند که خمیر آنرامایه نزده‌باشند وبرنیامده ونرسیده باشد (برهان). نان بی خمیرمایه (منتهی الارب). در تداول‌گناباد فطیر دو معنی دارد: یکی نانی که مایه یا خمیرترش بآن نزنند و دیگر نان روغنی، در تداول اراک و شهرهای مرکزی ایران نوعی نان شیرمال را که روی آن زردچوبه زنند و باندازه‌های کوچک در تنور بپزند فطیر میگویند و خمیر اینگونه نان را مایه ترش‌نمی‌زنند. معمولا روغن و شیرهٔ انگور یاخردهٔ قندنیز بخمیرآن می‌افزایندواین‌نانرا برای زمستان یا نوروز بیشتر تهیه میکنند:

سکوبا بدو گفت‌کای نامدار
فطیراست باترهٔ جویبار...
فردوسی.

دین‌را طلب نکردی و دنیا زدست شد
همچون سبوس تر نه‌خمیری ونه فطیر.
ناصرخسرو.

مخور ازخوان او نه پخته نه خام
مخر از دست او خمیر وفطیر.
ناصرخسرو .

نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر.
سنائی .

خانهٔ پیرزن که طوفان برد
در تنورش فطیر نتوان یافت
خاقانی .

رجوع به فطیر خواران شود .
||عید یهود و نصرانیان (یادداشت مؤلف). از اعیاد یهود (اقرب الموارد) :

گرنبارد فیض باران عنایت برسرم
لابه برگردون رسانم چون جهود اندر فطیر
سعدی.

رجوع به فطیر خواران شود .

فطیرة. [فَ رَ] (ع اِ) گوسپندی که بروز عیدکشند (منتهی الارب) .گوسپندی که روز فطرکشند ، فطورة (اقرب الموارد) رجوع به فطورة شود .

فطیرخواران. [فَ خا] (اِ مرکب) نام هفت روز ، از پانزدهم تایست ویکم ماه نیسان که یهود در آن هفت روز فطیرخورد بجای خمیر (از التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ابوریحان بیرونی ص ۲۴۳) .

فطیس. [فِ طْ طْ] (معرب اِ) پتک بزرگ . لغت رومی یاسریانی است (ازمنتهی الارب) پتک بزرگ ، خایسک بزرگ . (زمخشری یادداشت مؤلف) . مطرقه بزرگ یاپتک بزرگ کلان که بدان آهن رامی کوبند بهندی آنرا کهن گویند . (غیاث) .

فطیس. [فُ طَ] (اِخ)... ابن سلیمان بن عبدالملک بن زیاد دبیر، وزیر ونخستین کس از خاندان بنی فطیس بود که در اندلس بوزارت رسید . و بسال ۲۰۵ ق . برابر با ۸۲۰ م. درگذشت. (ازالاعلام زرکلی).

فطیسة. [فِ طْ طی سَ] (ع اِ) بینی خوک. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بینی خوك و گرداگرد آن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||لب مردم . (منتهی - الارب). (اقرب الموارد) . || لفج هرجانور ذی خف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرطوم ددان. (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) رجوع به فرطیسة وفرطوسة شود .

فطیلامج. [ ] (اِ) فاط است . (فهرست مخزن الادویه).

فطیلیون . [ ] (اِ) فاء انیاست . (فهرست مخزن الادیه) .

فطیم. [فَ] (ع ص، اِ) کودك از شیرباز شده ج: فطم [فُ طُ].(منتهی الارب). مفطوم. (ازاقرب الموارد). فصیل. (یادداشت مؤلف).

فطیمة. [فَ مَ] (ع اِ، ص). شتربچهٔ از شیربازشده . (منتهی الارب) .

فطین. [فَ](ع ص). دانا وزیرك. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || ماهر در کار (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . ||تیز خاطر (منتهی الارب) . دارای فهم و ادراك.(ازاقرب الموارد). رجوع به فطن وفطون شود .

فطین ولوس. [ ] (اِ) قاقله است (فهرست مخزن الادویه) .

فظ . [فَ ظظ] (ع ص) مرد درشت خوی بدخوی سنگدل بدزبان . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . درشتخوی . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی) . || آب شکنبه که دربیابان بی آب ، شکم شتر کفانده ، سرگین افشارده بخورند . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || (مص) بیفشاردن آب شکنبه را (منتهی الارب) .

فظ . [فَ] (رمز) رمز فظاهرُ (یادداشت مؤلف) .

فظاظ . [فِ] (ع مص) درشت خوی گردیدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد).فظاظة،فظظ. رجوع باین کلمات شود .

فظاظت. [فَ ظَ] ع مص). درشتخوئی: سلطان سعید را از فظاظت خوئی و درشتی عادت وخامت حاصل آمد (جوینی) . رجوع بفظاظة شود .

فظاظة . [فَ ظَ] (ع مص) درشتخوی گردیدن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). فظاظ . رجوع به فظاظ وفظظ شود .

فظاظة . [فُ ظَ] (ع اِ) پارهٔ ازآب نر (منتهی الارب). || پارهٔ از هرچیزی (منتهی - الارب). قطعة (اقرب الموارد).

فظاعة. [فَ عَ] (ع مص) . برسوایی انجامیدن کار . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد). || از حد درگذشتن در رسوایی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . رجوع به فضاحت شود.

فظایع . [فَ یِ] (ع اِ) رسوایی ها ، فضایح: اسرار بدایع وصنایع باستارفجایع و فظایع پوشیده گشتی (تاریخ بیهق) .

فظظ . [فَ ظَ] (ع مص) درشتخوی گردیدن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رجوع به فظاظ وفظاظة شود .

فظع. [فَ ظَ] (ع مص) بزرگ شمردن کار را وبرطاقت خودانجام آنرا اعتمادنکردن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || پرشدن ظرف . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . ||تنگ گردیدن کار ودرماندن درسرانجام آن (منتهی الارب) .

فظی. [فَ ظا] (ع اِ) زهدان (منتهی - الارب) .

فظیظ. [فَ] (ع اِ) آب گشن ومنی زن . (منتهی الارب) .

فظیع. [ف] (ع اِ) کارزشت وسخت ازحد درگذشته درزشتی . (منتهی الارب).(ازاقرب - الموارد). ||آب شیرین وآب زلال. (منتهی - الارب). آب گوارا و گویند آب زلال وضد آن مضاض است. (ازاقرب الموارد) .

فعافع. [فُ فِ] (ع اِ) مرد چست و چابک (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شبان (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || قصاب (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

فعال. [فِ](ع اِ) ج فعل (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || فعلی که ازدوفاعل باشد مانند مر[مِ رَ] (ازاقرب الموارد). ||دستهٔ تبر (اقرب الموارد) . رجوع به فعال [فَ] شود .

فعال. [فَ] (ع اِ)دستهٔ تبروتیشه وجزآن ج : فعل [فُ عُ] (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . ||کرم و جوانمردی . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ||کردار نیکو یا درخیر یادرشرهردو استعمال کنند . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) بفتح اول برای فاعل مفرداست واگر فاعل بیش از یک باشد بکسر اول آید ؛ همحسان الفعال (از اقرب الموارد) :

فعالش مایهٔ خیروجمالش آیت خوبی
جلالش نزهت خلق وکمالش زینت دنیا.
منوچهری.

نفرین کنم زدرد فعال زمانه را
کوداد کبرومرتبه این گوفسانه را.
شاکر بخاری .

آنرا که ندانی نسب ونسبت وحالش
ویرا نبود هیچ گواهی بفعالش .
ناصرخسرو.

کس ازمن سیه نامه تردیده نیست
که هیچش فعال پسندیده نیست.
بوستان .

ترکیبات :
— خورشید فعال: درخشان ، آنکه نور و بهره اش بهمه میرسد مانند خورشید :

ای نه جمشید وبصدراندر جمشید سیر
ای نه خورشید وبیزم اندر خورشید فعال.
فرخی سیستانی .

— بدفعال: بدفعل، بدکار، گناهکار:

خداوند جهان بآتش بسوزد بدفعالان را
برین قائم شده است اندر جهان بسیار برهانها.
ناصرخسرو .

— دشمن فعال: آنکه کارش بدشمنان ماند ، دشمن کردار ، مانند دشمن:

ندانم چون تو درعالم دگر دوست
اگرچه دوستی دشمن فعالی.
سعدی.

|| (مص) نیکویی یابدی کردن . (منتهی - الارب) .

فعال . [فَ لِ] (ع اسم فعل) امرست یعنی بکن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

فعال. [َف ع ع] (ع ص) بسیارکننده، کاری، پرکار (فرهنگ فارسی معین):

توبی وهاب مال وجزتو واهب
توبی فعال جود و جزتو فاعل.
منوچهری.

ترکیبات:

— عقل فعال: عقل دهم، عقل فیاض، روح القدس (از فرهنگ فارسی معین):

غواص چه چیز عقل فعال
شاینده بعقل یک پیمبر.
ناصرخسرو.

— فعال مایشاء. فعال مایرید. رجوع باین دو کلمه شود.

فعالا. [ ] (اِ) بسریانی فجل است. (فهرست مخزن الادویه).

فعال مایرید. [َف ع عِ لِ َی] (ص مرکب) ازنعوت باریتعالی و مأخوذ ازدوآیت قرآن است: خالدین فیهامادامت السموات والارض الاماشاء ربک ان ربک فعال لمایرید (سورة هود. آیت ۱۰۹) هوالغفورالودود، ذو ـ العرش المجید، فعال لمایرید (سورةالبروج. آیات ۱۴-۱۵ و ۱۶): در فارسی بمعنی چیره و غالب و مسلط بکار میرود:

شاها روامدار که مفعول من یراد
گردد بروزگار توفعال مایرید.
حافظ.

رجوع به فعال مایشاء شود.

فعال مایشاء. [َف ع عِ لِ َی] فعال مایرید. رجوع به فعال مایرید شود.

فعالیت. [َف ع عا ی َی] (اِمص). کوشش (فرهنگ فارسی معین).

ترکیبات:

— فعالیت بخرج دادن: کوشیدن، کوشش کردن (ازفرهنگ فارسی معین).

— فعالیت داشتن: کوشش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— فعالیت کردن: کوشیدن.

فعامة. [َف َم] (ع مص) آکنده شدن بازو (منتهی الارب). || امتلاء (اقرب الموارد). پر گردیدن ظرف (منتهی الارب). || هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن وبزرگ شدن ساق آن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || پزوفربه شدن. (تاج المصادربیهقی).

فعدوس. [ ] (اِ) یونانی حنطة است. (فهرست مخزن الادویه).

فعر. [َف] (ع مص). خوردن فعاریر ریزه را که گیاهی است وآنرا ذؤنون نیزنامند. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

فعسا. [َف] (اِ) بسریانی فاشراست وثمر را نیزگویند (فهرست مخزن الادویه).

فعفاع. [َف] (ع ص) بددل (منتهی الارب) جبان (اقرب الموارد). || زجرکنندهٔ غنم به گفتن لفظ فعفع (اقرب الموارد). رجوع به فعفع شود.

فعفع. [َف َف] (ع اِ) بزغاله (منتهی ـ الارب). (اقرب الموارد). || مرد چست سبک وتیزرو (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || کلمهٔ زجرگوسپند. (منتهی الارب). || زاجر گوسپند. (اقرب الموارد). || (ص) شیرین کلام تر زبان (ازاقرب الموارد). رجوع به فعفعانی شود.

فعفعان. [َف َف] (ع اِ) قصاب (منتهی ـ الارب) جزار یعنی قصاب (اقرب الموارد). رجوع به فعفعانی شود.

فعفعانی. [َف َف ی] (ع ص) جبان (اقرب الموارد). مرد بددل (منتهی الارب). || (اِ) چوبان (اقرب الموارد). شبان. (منتهی الارب). || قصاب (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شیرین سخن تر زبان. (اقرب الموارد).

فعفعة. [َف َف َع] (ع مص) راندن وزجر کردن شبان گوسپندرا به فع فع گفتن وهوحکایة زجره (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

فعفعی. [َف َف] ی] (ع ص) بددل. (منتهی الارب). || سریع (اقرب الموارد). || (اِ) شبان. (منتهی الارب). || قصاب. (منتهی الارب). رجوع به فعفعان و فعفعانی شود.

فعل. [ِف] (ع اِ) حرکت مردم (منتهی ـ الارب). اسم حدث و آن کنایت ازحرکت انسان است. (اقرب الموارد). کردار یاکنایت از عملی است متعدی، ج: فعال [ِف] (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ج: فعال، افعال، جج: افاعیل (فرهنگ فارسی معین). عمل، مقابل قول (یادداشت مؤلف):

گرازجهل یک فعل خوب آیدی
مر اورا ستاینده بستایدی.
بوشکور.

سفله فعل مار دارد بی خلاف
جهد کن تاروی سفله ننگری.
بوشکور.

فعل علی ومحمد ارنکنی
خیره چه گویی محمدی وعلی
ناصرخسرو.

تابگفتاری هرباریکی نخلی
چون بفعل آنی پرخارمغیلانی.
ناصرخسرو.

بنورش خورد مؤمن ازفعل خودبر
بنارش بردکافر ازکرده کیفر.
ناصرخسرو.

آن فعل بداو درسروی پیچید (بیهقی).

ندارد فعل من آن زوربازو
که باعدل توباشد هم ترازو.
نظامی.

فعل بدکار بی خرد باشد
هرچه عاقل کندنه بدباشد.
مکتبی نیشابوری.

فعل را درغیب صورت میکنند
فعل دزدی را نه داری میزنند.
مولوی.

هرچه از فعل ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیزکردم (گلستان).

دران روزکز فعل پرسند وقول
اولوالعزم را تن بلرزد زهول.
سعدی.

درعفو باز است وطاعت ولیک
نه هرکس تواناست برفعل نیک.
سعدی.

هرگز نباشدت بید دیگران نظر
درفعل خویشتن تواگرنیک بنگری.
اوحدی

ترکیبات:

— بدفعل: بدکار، بدکردار:

— زهره فعل: مبارک، خجسته، شادی آور ویا بکنایت زیبا:

زتیمار آن لعبت زهره فعل
زهجران آن روی خورشیدفر.
مسعودسعد.

— نکوفعل: مقابل بدفعل. نیکوکردار. خوب کردار:

نام نیکورا بگستر، شو بفعل خویش نیک
تات گوید ای نکوفعل آنکه اوآوا کند.
ناصرخسرو.

— نیک فعل: نکوفعل، خوب کردار:

مرد دانا نیک فعل و چرخ نادان بدکنش
نزد یکدیگرمگرزاین هردورابازارنیست.
ناصرخسرو.

|| فرج شتر ماده (منتهی الارب). || فرج هر ماده عموماً (منتهی الارب). || کردن کاری، انجام دادن (فرهنگ فارسی معین). || در دستور زبان یکی از اقسام کلمات است (یادداشت مؤلف). کلمه ایست که دلالت کند بر معنائی مستقل مقرون بیکی از ازمنه ماضی وحال و مستقبل (یادداشت مؤلف). کلمه ایست که دلالت برحالت یاوقوع امری درزمان گذشته، حال یاآینده کند. ج: افعال. (فرهنگ فارسی معین).

ترکیبات:

— فعل امر: رجوع به امر در همین لغت ـ نامه شود.

— فعل خاص: فعلی است که برکار و عمل مخصوصی دلالت کند مانند گفتن: شنودن، نشستن، برخاستن (فرهنگ فارسی معین).

— فعل ربطی: رجوع به فعل عام شود.

— فعل سماعی: فعلی است که صرف آن موقوف برسماع باشد. مقابل فعل قیاسی. فعل سماعی بردوقسم است. تام وغیرتام. فعل سماعی تام آنست که مشتقاتش از ریشهٔ واحدگرفته نشده باشد لیکن درحروف اصلی آن حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و

مصدرش باامر ومضارع متفاوت باشد ونتوان ازروی قیاس فعلی جدیدبنا کرد چون سوختن ازسوز، جستن ازجوی، فرسودن ازفرسای ، گفتن ازگوی، خواستن ازخواه، داشتن ازدار وغیره. فعل سماعی غیرتام آنست که مشتقاتش از دوریشه آمده باشد چون سفت وسنبدکه از دوریشهٔ «سفت» و «سنب» آمده، ودید و بیند که از دوریشهٔ دای (۱) یادی (۲) وبئنه (۳) آمده (فرهنگ فارسی معین).

ــ فعل عام : هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و برکار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد آنرا فعل عام یا فعل ربطی نامند مانند بودن ، استن ، شدن . مقابل فعل خاص (فرهنگ فارسی معین) .

ــ فعل قیاسی : فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد. مقابل فعل سماعی و آن بردوقسم است : تام و غیرتام . فعل قیاسی تام آنست که همهٔ صیغه‌های آن بدون حذف وتبدیل بر طبق قاعدهٔ معینی که در زبان فارسی جاری است ازریشهٔ آن فعل مشتق گردیده باشد وهمیشه بتوان مطابق آن قاعده فعل تازه‌ای بنا کرد . چون جنگیدن ازجنگ، کوشیدن ازکوش، دریدن از در، کشیدن ازکش وغیره. فعل قیاسی غیرتام آنست که صیغه های آن بدون حذف یاتبدیل از ریشهٔ واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعدهٔ جاری ـ که در افعال قیاسی تام موجود است ـ تجاوز شده باشد چون کشتن ازکش ، گزاردن ازگزار ، دانستن از دان ، درودن از درو و غیره . (فرهنگ فارسی معین نقل ازدستور پنج استاد).

ــ فعل لازم. رجوع به‌لازم درهمین لغت‌نامه شود .

ــ فعل ماضی: رجوع به‌ماضی شود .

ــ فعل متعدی: رجوع به‌متعدی شود.

ــ فعل مثبت آنست که دلالت بروقوع کاری بطریق اثبات کند، مانند «حسن بمدرسه‌رفت» «علی بخانه آمد » مقابل فعل منفی (فرهنگ فارسی معین) .

ــ فعل مستقبل . رجوع به‌مستقبل درهمین لغت‌نامه شود.

ــ فعل مضارع . رجوع به کلمهٔ مضارع شود .

ــ فعل معین : فعلی است که افعال دیگر بهمراهی ومعاونت آن صرف شود وآن شامل افعال ذیل است : استن ، بودن ، شدن ، خواستن (فرهنگ فارسی معین). توانستن. بایستن، شایستن نیز بصورت فعل معین بکار روند .

ــ فعل منفی: آنست که عملی را بطریق نفی بیان کند: «علی درس نخواند وچیزی نشد » مقابل فعل مثبت (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌فعل مثبت شود .

ــ فعل وصفی : هرگاه دو فعل متوالی در فاعل وزمان یکی باشند جایزاست که فعل اول را بوجه وصفی بیاورند وآنرا عطف کنند : انوشروان برنشسته بشکار رفت (فرهنگ ـ فارسی معین) . آوردن واو عطف بعد ازوجه وصفی درست نیست. زیرا استعمال این وجه دو جمله را تبدیل بیک جمله میکند . فقط درصورتی که فعل جملهٔ دوم ماضی نقلی یابعید باشد و صیغهٔ فعل بودن از جملهٔ اول حذف شود ذکرحرف واو لازم است: مانند : من بمدرسه‌رفته ودرس‌خوانده‌ام. (از یادداشتهای مؤلف) :

هم بدان‌روکاشتقاق فعل‌ازفاعل‌بود
چرخ‌وسعد ازکنیت ونام‌توگیرنداشتقاق.
منوچهری.

نخست‌فاعل‌پس فعل‌وآنگهی مفعول
ترا ازاین سه‌زمفعول‌نیست بیرون کار.
ناصرخسرو .

|| تأثیر ، اثر:
... معده را سست کند وقی آرد. روغن اوهم این فعل کند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فعل تست این غصه‌های دم‌بدم
این بود معنی قدجف‌القلم.
مولوی.

|| یکی از مقولات نه گانهٔ عرض است و عبارتست ازتحریک درکیف، و امرمتکیف را مقولهٔ انفعال یا ان ینفعل گویند . بعبارت دیگر حالت مؤثریت شیء را از شیء دیگر مقولهٔ انفعال یاان ینفعل نامند . (فرهنگ فارسی معین نقل ازفرهنگ اصطلاحات فلسفی دکترجعفرسجادی) .

|| خروج ازقوه به‌فعل که‌گاه دفعی‌است وبنام فساد و کون خوانده می‌شود و گاه تدریجی است واستحاله‌نامیده میشود، انتقال تدریجی را حرکت هم‌نامند (فرهنگ‌فارسی‌معین).

|| جنبهٔ شیئیت و تحصیل اشیاء است. مقابل قوه، چنانکه‌گویند موجودات از لحاظ‌قوه وفعل برسه‌قسم‌اند : آنچه از هرجهت بالفعل باشد، آنچه ازهرجهت بالقوه‌باشد، آنچه از جهتی‌بالفعل وازجهتی بالقوه است. قسم‌اول مانند مفارقات نوعیه ازعقول و نفوس کلیه. قسم دوم مانندکلیهٔ موجودات مادی ومادیات جهان ناسوت. قسم سوم مانند هیولای‌محض بنابرآنکه‌قوهٔ محض‌باشد وشایبهٔ فعلیت‌نداشته باشد (فرهنگ فارسی معین نقل از فرهنگ فلسفی‌دکترجعفرسجادی).

ترکیبات :

ــ بفعل آمدن : از حالت قوه بحالت فعل درآمدن (فرهنگ فارسی معین).

ــ بفعل درآوردن؛ عمل کردن ، اجراکردن (فرهنگ فارسی‌معین) . || تحقق بخشیدن . (فرهنگ فارسی‌معین).

ــ بفعل بودن: درعمل بودن، درکاربودن. (فرهنگ فارسی معین) .

فعل. [فَ] (ع مص) کردن کاررا (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فعل . [فُ عُ] (ع اِ) جِ فعال (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فعلا. [فِ لَ نْ] (ع ق) عملا ، مقابل قولا (یادداشت مؤلف). بردست وزبان‌ایشان هرچه رفته‌باشد فعلا وقولا ، هرآینه در افواه افتد (گلستان). || مجازاً بمعنی‌اکنون، فی‌الحال ، حالا (یادداشت مؤلف).

فعلات. [فَ عَ] (ع اِ) جِ فعلة [فَ عْ لَ] ، کارها، اعمال (فرهنگ‌فارسی‌معین) : تااو جزای فعلات خودبدهد. (جوینی) .

فعل‌پذیر. [فِ پَ] (ص مرکب) دارای انفعال (یادداشت مؤلف). آنچه‌قبول فعل کند وازقوه به‌فعل درآید (فرهنگ فارسی‌معین) : پنداری‌که این قوت حیوانی بقیاس بازندگی اندامهارافعل‌پذیرمیکند یعنی پذیرای زندگانی واین معنی را بتازی انفعال گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فعل پذیری . [فِ پَ] (حامص) . انفعال . (یادداشت‌مؤلف). حالت و کیفیت فعل‌پذیر . (فرهنگ فارسی‌معین) . در متون روانشناسی درمقابل‌اصطلاح اروپایی‌پاسیویته (٤) بکار میرود.

فعل تعجب . [فِ لِ تَ عَ جْ جُ] (اصطلاح‌دستوری) . نزد نحویان چیزی‌است که برای نشان دادن تعجب وضع شده باشد و درزبان عرب برای‌آن دووزن صرفی وجود دارد: یکی ماافعل [اَ عَ لَ] ودیگرافعل‌به [اَ عِ ـِ ب]مانند این‌جمله‌ها : الدنیا ... ما اکدر صافیها وماالخیب راجی‌ها ... یااحسن به (چه خوب است او یا باو بچشم نیکی بنگر) .

فعلگی. [فَ عَ لَ] (حامص) .عمل‌فعله، عملگی. (یادداشت‌مؤلف) . کارگری. فعله‌بودن. مزدوری. (فرهنگ فارسی معین). || کارگری بدون اجرت ومزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌فعله‌شود.

فعل مجهول . [فِ لِ مَ] (اصطلاح دستوری). درفارسی‌فعلی‌است که ازاسم‌مفعول فعل اصلی با کمک یکی از فعل‌های شدن ، گشتن ، گردیدن ساخته شود و معمولا مسند الیه یا فاعل ظاهری جمله مفعول فعل است و آنرا مجهول از این نظر گویند که فاعل آن مجهول و ناشناخته‌است . کتاب خوانده شد یعنی‌کسی کتاب را خواند یامانند این مثال :

(۱) dâi . (۲) day. (۳) Baèna (٤) Passivitè

حسدآمد همگان را ز چنان‌کار ازاو
برمیدند و رمیده شود ازشیر حمیر .
ناصرخسرو.

رجوع به‌فعل معلوم شود .

فعل مرکب. [فِ لِ مُ رَكْ كَ] (اصطلاح دستوری). فعلی است که از دوکلمه یابیشتر تشکیل شود مانند آماده شد ، بدست‌گرفت ، اقدام‌کرد ومانندآن.

فعل معلوم . [فِ لِ مَ] (اصطلاح - دستوری). فعلی‌است که فاعل‌آن درجملهٔ‌ذکر شود: علی‌آمد، حسن رفت . و فعل مجهول مقابل‌آنست. رجوع به فعل مجهول شود .

فعل منحوت. [فِ لِ مَ] (اصطلاح - دستوری). فعلی‌است که ازیک کلمهٔ‌بیگانه با علامت‌ها و پساوندهای‌مصدری و فعلی ساخته شود مانندقاپیدن،چاپیدن، رقصیدن، غارتیدن فهمیدن ، طلبیدن ، واترقیدن (ازیادداشتهای مؤلف).

فعل ناقص . [فِ لِ قِ] (اصطلاح - دستوری). درزبان عرب افعالی است که همهٔ صیغه های آن در زمانهای مختلف صرف نمیشود . (یادداشت مؤلف) . فعل ناقص را ناقص ازآن‌گویند که معنی‌آن بدون خبرفایدهٔ تام نمی‌بخشدبخلاف سایر افعال. چنانکه‌اگر گفته شود: «کان‌زیدٌ»، بمعنی‌کان فایدهٔ تام نبخشدتاوقتی«قایماً»مذکورنگردد (ازغیاث). فعل ناقص محتاج به‌اسم وخبراست. درمثال غیاث‌اللغات‌کان فعل ناقص‌است، زید اسم‌فعل ناقص، قائماً خبرآنست . افعال ناقصهٔ عربی عبارتند از: کان، صار، اصبح، امسی، بات، اضحی، غدا، راح، ظل، آض، عاد، مازال ماانفک، مافتی، مابرح، مادام ولیس.

فعل و انفعال . [فِ لُ اِ فِ] (اِ - مرکب). فعل، کار و کردار چنانکه حرکت نجار دربریدن چوب . وانفعال اثر پذیرفتن چنانکه بریده شدن چوب از بریدن نجار . (غیاث). عمل وعکس‌العمل، کنش‌وواکنش. || دراصطلاح علم شیمی تأثیر متقابل دو جسم مرکب یادوعنصررا بریکدیگر فعل و انفعال گویند . || در تداول عامه ، تغییر و تبدیل نامشروع وغیرقانونی . || حیف ومیل.

فعلولة. [فَ لُ] (ع‌مص) از اوزان مصدر عربی است مانند بیتوته ، صیرورة ، قیمومة ، قیلولة (یادداشت مؤلف).

فعلولیون. [ ] (اِ)برومی‌حناست (فهرست‌مخزن‌الادویه) . رجوع به‌فغولیون و فقولیون شود.

فعلة. [فَ عَ لَ] (ع اِ) جِ فاعل ، کارگران و بیشتر آن دسته که در کارگل باشند. درتداول فارسی‌زبانان بمعنی مفردآید (از یادداشتهای مؤلف) . بصورت صفت غالباً برکارگرانی‌که درکارگل و حفاری و مانندآن‌باشند اطلاق شود. (ازمنتهی‌الارب). جِ فاعل (اقرب‌الموارد) .

فعلة. [فَ عَ لَ] (عِ ا) خوی وعادت (منتهی‌الارب) . عادت . (اقرب‌الموارد) . || کردار. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب - عادل‌بن‌علی) .

فعلة. [فَ لَ] (ع‌ا) یکبار ازکاری ، کانت منه فعلة حسنة او قبیحة . (اقرب - الموارد) .

فعله‌گری . [فَ لَ كُ] (اِخ) یکی‌از دهستانهای بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان که‌قرا.آن دردامنهٔ دودرهٔ‌گاوورود وسنقرچای واقع، آب‌آن ازچشمه‌ها وزه‌آب رودخانه‌های محلی است . محصول عمدهٔ دهستان غله وحبوب و سکنهٔ آن ۱۶۷۵ تن است. تعداد آبادیهای دهستان ۶ است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ ج ۵) رجوع به‌ نقر وکلیائی شود .

فعلی. [فِ] (ص‌نسبی) منسوب به‌فعل، (فرهنگ فارسی معین). || کنونی (یادداشت مؤلف). || مقابل انفعالی (یادداشت مؤلف) . || بالفعل ، مقابل بالقوه . (یادداشت - مؤلف) .

فعلیت . [فِ لی یَ] (مص‌جعلی).ازقوه بفعل‌آمدن. (یادداشت‌مؤلف).

فعلیوه . [ ] (اِ) کاوی است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فعلیه. [فِ لی یَ] (ع‌ص) مؤنث فعلی. (فرهنگ فارسی‌معین).

ترکیب:

- قوهٔ فعلیه : نیرو ، قوت ، انرژی (از فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فعلی شود .

فعم. [فَ] (ع مص).پرکردن خنور را (منتهی‌الارب). پرکردن (ازاقرب‌الموارد). || شمیم‌ناک کردن مشام کسی را . (منتهی - الارب) . پربوی‌کردن بینی‌را. (از اقرب- الموارد). || بغضب آوردن . (ازاقرب - الموارد) . || (مص‌ل) پرشدن. (تاج‌المصادر بیهقی). || (اِ) درخت‌گل. (فهرست مخزن الادویه). درختی است باگلی (منتهی‌الارب) درختی‌است وگویندگل سرخ‌است. (اقرب - الموارد).||(ص)پروآگنده. (منتهی‌الارب).

فعمل. [فَ مَ] (ع‌ص) پروآکنده ازبازو و خنور . (منتهی‌الارب) . ممتلی . (اقرب الموارد) .

فعمة . [فَ مَ] (ع‌ا) زن معتدل خلقت . آگنده ساق (منتهی‌الارب).

فعوسا. [ ] (اِ) برومی حربق‌است (فهرست مخزن‌الادویه).

فعول . [فَ] (ع‌ص) یکی ازاشتقاقات کلمه فعل‌است که در علم صرف معیار صرفی صفت مشبهه وصیغهٔ مبالغه قرار میگیرد و صفاتی مانند صبور ، قطور ، اکول، شرور بر وزن این کلمه است . (از یادداشت های مؤلف) .

فعول . [فُ] (ع‌اومص) از مشتقات کلمهٔ فعل‌است و در علم صرف معیار صرفی برخی از جمعهای مکسر ومصادر مجرداست مثلا کلمات غرور ، سرور ، نکول ، عبور مصدر و بروزن این معیاراست وکلمات‌امور قبور، ثغور جمع مکسر اند (با استفاده از یادداشتهای‌مؤلف) .

فعولن. [فُ یا فَ لُ] (ع‌ا)یکی‌ازاوزان عروض‌است.ازاحیف‌فعولن‌شش‌است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم، بتر.(فرهنگ‌فارسی معین - نقل ازالمعجم فی‌معاییر اشعارالعجم، بتصحیح مدرس رضوی، چاپ اول ص۴۲) یکی از کلماتی‌است که بکمک آنها وزن شعر دربحر متقارب سنجیده میشود مثلا هربیت‌از اشعار شاهنامهٔ فردوسی یا بوستان سعدی یا اسکندرنامهٔ نظامی‌را باهشت‌بار فعولن مطابقه می‌کنند که در هر مصراع چهارمین آنها مقصوراست یعنی بصورت فعول در میآید :

بنام خداوند جان و خرد
(فعولن فعولن فعولن فعول)

امابیت زیرازناصرخسروکه در بحرمتقارب تام‌است و ز حاف ندارد هرمصراعش درست برابر باچهار مرتبه فعولن است:

نکوهش‌مکن چرخ نیلوفری را
(فعولن، فعولن، فعولن، فعولن).

رجوع به‌المعجم فی‌معاییراشعارالعجم شود.

فعولم. [ ] (اِ) قاقلاست (فهرست مخزن‌الادویه).

فعومة. [فُ مَ] (ع‌مص) آکنده‌شدن‌بازو (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || پر گردیدن‌ظرف.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || هموار و معتدل وتمام خلقت‌گشتن زن و بزرگ شدن ساق او . (از منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع‌به‌فعمة شود. || پر و فربه‌شدن (تاج‌المصادربیهقی).

فعیل. [فَ] (ع‌ا) ازاوزان مصادرعرب وآن بیشتر دلالت بر سیردارد چون رحیل . (یادداشت مؤلف) || بیشتروزن صفت مشبهه است مانند کلمات علیم ، حکیم ، رحیم ، شریف، رفیق ، سلیس و..

فعیلاسوس. [ ] (اِ) گیاهی است از جنس عرطنیثا که بخور مریم است . (فهرست مخزن‌الادویه) . (از تحفهٔ‌حکیم مؤمن) .

فعیل‌زمد. [فَ زُ م] (اِخ) دهی است از بخش شوش شهرستان دزفول که دارای ۶۰۰تن سکنه ، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله، دیمی و کنجداست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

فغ. [فَ] (اِ) بغ، ازسغدی فغ [فَ یا فُ (۱)] بمعنی بت است . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). بلغت فرغانه و ماوراءالنهر بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند. (برهان) . || معشوق، یار، دوست، مصاحب. (ازبرهان). || بکنایت زیبایان را گویند :

زسیمین فغی من چوزرین کناغ
زتابان مهی من چوسوزان چراغ.
منجیک .

کاخ او پربتان جادوفش
باغ او پرفغان کبک خرام.
فرخی سیستانی.

گفتم فغدن کنم زتوای بت هزاربار
گفتا که ازفغان بود اندر جهان فغان .
عنصری .

فغ ماهرخ گفت کای ارجمند
دراین پرنیان ازچه ماندی نژند؟
اسدی .

یکی تخت عاج ویکی تخت جغ
یکی جای شاه ویکی جای فغ .
اسدی .

ترکیبات:
فغاك ، فغستان، فغواره. رجوع باین کلمات شود . || کسی راکه بسیار دوست دارند. (از برهان).|| کنایه از جوانان خوب صورت و صاحب حسن هم هست (برهان) :

هرچند که درویش پسرفغ زاید
درچشم توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی.

فغ. [فَ غ غ] (ع مص) دمیدن برکسی بوی خوش (منتهی الارب) .

فغا. [فَ] (ع اِ) دانهٔ تلخه ومانند آن که ازگندم دور نمایند . (منتهی الارب) ||کاه گندم . (منتهی الارب) . || آفتی که همچو غبار بر غورهٔ خرمانشیند و ازرسیدن مانع گردد . (منتهی الارب) . || غورهٔ تباه شده . (منتهی الارب) . || نفی کردهٔ از شتران . (منتهی الارب). ||ردی هرچیزی . (منتهی الارب) . ||شیردوشهٔ چرمین. (منتهی الارب). || کاسه (ازمنتهی الارب).|| کجی است دردهان بزرگ(منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع بهفغواء شود.

فغار. [فَ رِ] (ع ص) طعنهٔ فغار :طعنهٔ درگذرنده و نافذ.(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

فغافرة. [فَ فِ رَ] (ع اِ) جِ فغفور . (ناظم الاطباء) .

فغاك . [فَ (۲)] (ص) ابله ، نادان. (یادداشت مؤلف) . (فرهنگ فارسی - معین):

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد
ایرالقب گران نبود بردل فغاك .
منجیک.

همانا بچشمت هزاك آمدم
و یاچون توابله فغاك آمدم .
اسدی.

فغان . [فَ (۳)] (صوت) افغان . (فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ تأسف یعنی آه ، دریغا، دردا . (ناظم الاطباء) ای فریاد ، ای وای، امان :

فغان ازاین غراب بین ووای او
که درنوا فگندمان نوای او .
منوچهری.

چگویم ای رسول هجر گویم
فغان مارا از این ناخوش فغانت .
ناصرخسرو.

فغان زین چرخ کزنیرنگ سازی
گهی شیشه کند، گه شیشه بازی .
نظامی.

ای فغان ازیار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان .
مولوی .

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازاین دغاببرد.
حافظ.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کارشهرآشوب
چنان بردند صبرازدل که ترکان خوان یغمارا.
حافظ.

فغان که آن مه نامهربان مهر گسل
بترك صحبت یاران خودچه آسان گفت.
حافظ.

|| (اِ) ناله وفریاد وزاری (ناظم الاطباء) . نفیر باشد (اسدی):

فغان من همه زآن زلف بی تکلف اوست
فکنده طبع براو بر هزار گونه عُقد .
منجیک .

کارمن درهجر تودایم نفیراست وفغان
شغل من درعشق تودایم غریواست وغرنگ.
منجیک.

فغانش زایوان بکیوان رسید
همی زاربگریست هرکآن شنید.
فردوسی .

درهیچ جایی از شهر نبود که درآنجا فریاد وفغان بلندنشد. (بیهقی) .

فزع مادر وافغان پدرسود نداشت
برفغان وفزع هردوگوائید همه .
خاقانی .

دادش بده و فغانش بشنو
کاندوخته جز فغان ندیده است.
خاقانی.

نرسد ناله سعدی بکسی درهمه عالم
که نه تصدیق کندکز سردرداست فغانش.
سعدی.

ترکیبات :
— بفغان: درحال ناله وفریاد ، فریادکنان:

مارا رمه بانی است نه زو دررمه آشوب
نه ایمن ازاو گرگ و نه سگ زوبفغانست.
منوچهری .

— بفغان آمدن : ناله وفریاد کردن: از دهر مخالف بفغان آمده بود. (گلستان).

گوبرو بر درمعشوق سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان میآید.
سعدی.

او بفغان آمده است زین همه تعجیل من
ای عجب، و مابجان زین همه تأخیر او.
سعدی.

— درفغان بودن: بفغان بودن، نالان بودن فریاد کردن :

چرا تو از بره و گاو درفغان باشی
که بی سروست یکی زین وبی لگد دیگر .
مسعودسعد.

—فغان انگیخته ـ فغان بر آمدن ـ فغان بر آوردن ـ فغان برخاستن ـ فغان بردن ـ فغان برکشیدن ـ فغان داران ـ فغان داشتن ـ فغان در بستن ـ فغان درگرفتن ـ فغان زدن ـ فغان کردن رجوع بهریك ازاین لغات شود .
|| بانگ وشوروغوغا (ناظم الاطباء) :

بشادی برآمد ز گردان فغان
که آمد سپهدار روشن روان .
فردوسی.

رجوع به افغان وترکیبات فغان شود.

فغان انگیخته. [فَ اَ تَ] (ق ونمف مرکب) ناله کنان، فریادکنان ، درحال فغان وزاری کردن، بااینکه لفظاً لغت مفعولی است بمعنی فاعلی بکار رفته :

آب و سنگم داده ای برباد ومن پیچان چوآب
سنگ در برمیروم وزدل فغان انگیخته .
خاقانی .

فغان برآمدن . [فَ بَ مَ دَ] (مص مرکب). بلندشدن فریاد و ناله

بااین جفا که اکنون باعاشقان نمودی
روزی نگفت یك کس کزیك فغان برآمد.
خاقانی.

فغان برآوردن . [فَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) فریادکسی را بلندکردن :

خاقانی این سخن گفت اورا زبان فروبست
تا ناگهی نباید کز توفغان برآرد .
خاقانی .

|| فریاد زدن، ناله کردن، فریاد برآوردن :

مرغان چمن فغان بر آرند
گر فرقت نوبهار گویم .
سعدی.

(۲) بضم اول (آنندراج وانجمن آرا) .
(۳) ناظم الاطباء به کسروضم اول ضبط کرده است .
(۱) Fagh,fugh .

فغان برخاستن. [فَ بَ تَ] (مص مرکب) ناله‌وفریاد بلند شدن، فغان برآمدن:
بنشین که فغان از ما برخاست درایاست
بس فتنه که برخیزد هرجا که توبنشینی.
سعدی.

فغان بردن. [فَ بُ دَ] (مص مرکب) فریاد برآوردن ، فریاد بلند کردن :
جهان دید پر خیل دلبر فغان
همه برده از پرده برمه فغان .
اسدی.

فغان برکشیدن. [فَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد کشیدن ، فریادکردن ، ناله کردن . زاری وفغان:
بخندید و آنگه فغان برکشید
طلایه چوآواز رستم شنید .
فردوسی.

فغان‌داران. [فَ] (نف‌مرکب). فریاد کنان ، در حال فغان داشتن، در حال ناله و زاری ، زاری‌کنان :
چو شیرین دیدشان زاروخروشان
بسوی شه فغانداران و جوشان .
نظامی.
رجوع به‌فغان داشتن شود.

فغان‌داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب). ناله کردن ، در حال فریاد بودن ، فغان - کردن :
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد وزاری فغان داشتی .
سعدی.
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان ازدست زنبوری ندارد.
سعدی.

فغان دربستن. [فَ دَ بَ تَ] (مص مرکب) . ناله سردادن ، فغان کردن، فریاد کردن :
در تماشای خط سرسبزتو
چشم بگشاده فغاندربسته‌ام.
عطار .

فغان درگرفتن . [فَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب). فغان‌کردن، فریاد برآوردن فغان برآوردن:
در ملک این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان در گرفت .
نظامی.

فغاندیز. [فَ] (اِخ) ازقرای بخاراست (معجم‌البلدان). (سمعانی).

فغاندیزی. [فَ] (ص‌نسبی) منسوب‌به فغاندیز که ازقرای بخاراست . (سمعانی).

فغان‌زدن. [فَ زَ دَ] (مص‌مرکب). فریاد زدن، فغان کردن:
فغان می‌زد و طیرگی می‌نمود .
نظامی.

فغان کردن . [فَ کَ دَ] (مص - مرکب). فریاد کردن، ناله‌کردن، فغان بر- آوردن :
بسازم گر او سربپیچد زمن
کنم زوفغان برسر انجمن.
فردوسی .
گفتم فغان‌کنم زتو ای‌بت هزاربار
گفتا که‌ازفغان بود اندرجهان فغان.
عنصری.
آتش‌کجا درآب فتد چون‌فغان‌کند؟
درآب‌چشم‌ازآتش‌سودا من‌آن‌کنم.
خاقانی .
تا بردرت برسم بشارت همی‌زنند
دشمن بچوب زاچودهل‌میکندفغان.
سعدی.

فغانی . [فَ] (ص‌نسبی) . منسوب به فغان ، نالان ، آنکه فغان‌کند وناله‌سردهد.

فغانی. [فَ] (اِخ) رجوع به‌بابا فغانی شود .

فغانی . [فَ] (اِخ) خویش نزدیک خواجه افضل است وطبع پاکیزه دارد. این مطلع‌ازاوست:
هر که‌چون صورت چین دیده‌بروی‌توگشاد
چشم دیگر ز تماشای تو برهم ننهاد .
معلوم شد که خواجه میر مست که میر دراین نسخه بتخلص یاد کرده ، فی‌الواقع ذوفنون عالم‌است واشعار خوب دارد ودرماده تاریخ پیداکردن مثل اوکم‌است. اول فغانی تخلص میکرد، دراین اوقات «ضیا» تخلص میکند. این دوبیت درتاریخ فوت میرمحمدیوسف از اوست :
چون میرمحمد شرف آل عبا
ازدیر فناشد بسوی داربقا.
تاریخ شهادتش رقم‌کرد قضا
والله شهید، هویحیی‌الموتی.
هنر دیگرش آنکه همه‌دروغ بدمیگویند و او نیک میگوید، قصیدهٔ ردیف «دروغ» گفته، این مطلع آن قصیده است:
زهی جمال‌تو مرآت بی‌صفای دروغ
دلت سیاه چوآیینه از جلای دروغ.
این مطلع نیزازاوست:
مردم زهجر وباز مرا چشم‌تر هنوز
یعنی نکرده‌ام زتو قطع‌نظر هنوز .
(از مجالس النفایس میر علیشیرنوایی . ص ۸۶-۸۷) فغانی از شعرای قرن نهم هجری است .

فغانی. [فَ] (اِخ) .. کابلی. رجوع به‌فغانی میرسعید شود .

فغانی. [فَ] (اِخ) . . کشمیری ، معاصر نصرآبادی بوده و بهند سفری کرده است. (ازالذریعه، ج۹ ص۸۴۰) . خوش طبیعت وسخن شناس‌است، غنی‌کشمیری‌تعلیم ازاودارد وازکشمیر بهندوستان رفته وشعرش این‌است :
فتاده‌ایم وتوفارغ‌زدستگیری ما
ببین جوانی خود، رحم کن‌بپیری‌ما
(ازتذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۴۸) .

فغانی. [فَ] (اِخ) میرسعید ، گوید فغانی تخلص میکند. درمجلدی ونقش‌بندی با وقوف است . واقعاً هنرمندی بی‌مثل است ، اما خیال خوش‌طبعی اورا پریشان دارد .این مطلع از اوست:
دمی وصال تو از عمر جاودان خوشتر
بیادوصل‌توخوش‌بودن‌این‌زمان‌خوشتر.
(ازمجالس‌النفائس، میرعلیشیرنوایی،تصحیح حکمت ص۸۰) . فغانی ازشعرای قرن نهم هجری است .

فغانیش. [فُ] (اِخ) نام پادشاه هیاطله (ولف) فردوسی او را از پهلوانان چغانی شمرده‌است :
چغانی‌گوی بود فرخ نژاد
جوان وجهانجوی و بابخش وداد.
خردمند ونامش فغانیش‌بود
که‌باگنج وبالشکروخویش‌بود.
فردوسی.

فغپور . [فَ] (اِ مرکب) . بغپور . (فرهنگ‌فارسی‌معین).فغفور. رجوع به‌فغفور شود .

فغث . [فَ] (ع‌مص). اندک‌دادن. (تاج المصادربیهقی).

فغدیز . [فِ] (اِخ) از قرای بخارا (سمعانی) (معجم‌البلدان). فغاندیز. رجوع به فغاندیز شود.

فغدیزی. [فِ] (ص‌نسبی) منسوب به فغدیز که از قرای بخاراست . (سمعانی) . فغاندیزی . رجوع به‌فغاندیزی شود .

فغدین. [فِ] (اِخ) ازقرای بخارا . (معجم‌البلدان) . رجوع به‌فغدیز و فغاندیز شود .

فغدینی. [فِ یِ] (ص‌نسبی) منسوب‌به فغدین که‌ازقرای بخاراست (سمعانی). رجوع به‌فغاندیزی وفغدیزی شود.

فغز. [فَ] (عِ اِ) گل چون بشکفد . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || (مص) دهان‌گشادن.(منتهی‌الارب) . دهان بازکردن وبازشدن.(تاج‌المصادربیهقی). (ازاقرب - الموارد) ||گشاده‌شدن دهان‌کسی. (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد).

فغز . [فُ غَ] (عِ اِ) جِ فغزة (منتهی- الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فغزة شود .

فغزة. [فُ زَ] (عِ اِ) دهانهٔ وادی ، ج فغز [فُ غَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) .

فغزة . [فَ زَ] (عِ اِ) اول وقت طلوع ثریا (منتهی‌الارب). وآن درزمستان است . (ازاقرب‌الموارد).

فغستان. [فَ غِ (۱)] (اِ مرکب) بتخانه ، بتکده (برهان) . (فرهنگ فارسی معین). || حرمسرای پادشاهان را نیز گویند (برهان) :

نیارم فغستان خاقان برنج
سپارید هرچ ایدرش هست گنج .
اسدی .

فغستان خاقان و گنج ایدر است
بدان گردهیم این زما درخوراست .
اسدی .

شه چین جدا بافغستان و رخت
همی‌رفت باپیل و با تاج وتخت .
اسدی .

|| کنایه از خوب صورتان و صاحب حسنان هم هست (برهان) . یار، دلارام، محبوبه . (فرهنگ فارسی معین) :

فرستش بسوی شبستان خویش
برخواهران وفغستان خویش .
فردوسی.

فغستان. [فَ غِ] (اِخ) . بیستون . رجوع به‌بیستون شود.

فغستان . [فَ غِ] (اِخ) نام دخترکید هندی (یادداشت مؤلف):

فغستان چوآمد بمشکوی شاه
یکی تاج برسر زمشک سیاه .
فردوسی .

فغستان بیارید خون سرشک
همی‌رفت بافیلسوف پزشک .
فردوسی.

فغستان. [فَ غِ] (اِخ) دهی‌است از بخش کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان که دارای ۲۱۶ تن‌سکنه،آب آن‌ازقنات ومحصول عمده‌اش غله، لبنیات وپنبه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

فغ فغ کردن. [فَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) بریده بریده دردکردن (یادداشت مؤلف). دردهای کوتاه سخت و پی درپی با فاصلهٔ‌کم، چنانکه کورک یا دمل نزدیک بسر بازکردن‌شود. (یادداشت‌دیگر). || درتداول عام فغ‌فغ و هغ هغ بمعنی آواز گریهٔ خفیف همراه بانفس بکاررود.

فغفور . [فَ] (اِ) پادشاه چین‌راگویند هرکه باشد (برهان) . لقب پادشاهان چین و کلمهٔ پارسی‌است، فغ‌بمعنی خدای یابت وپور یافور بمعنی پسر (یادداشت مؤلف) . بغپور (فرهنگ فارسی معین) :

چوآگاهی‌آمد بفغفور ازاین
که آمد فرستادهٔ سوی چین .
فردوسی .

نجوید همی جنگ‌تو فورهند
نه‌فغفور چین ونه‌سالار سند.
فردوسی .

کمین بندهٔ اوست در روم قیصر
کهین چاکر اوست فغفور درچین.
سوزنی .

برآن دوستی نز بیشی کنم
ابا دخت فغفور خویشی کنم .
فردوسی.

روم وچین صافی کندیاران اودرروم وچین
نایبی فغفور گردد، حاسبی قیصر شود .
فرخی‌سیستانی.

گرنامه‌کند شاه سوی قیصررومی
ورپیک فرستد سوی فغفورختایی.
منوچهری .

قیصر شرابدارتو، چیپال چوب‌زن
خاقان رکابدارتو، فغفورپرده‌دار.
منوچهری.

چوآمد سوی‌کاخ فغفورچین
ابا این پسنده دلیران‌کین .
اسدی.

دین سره نقدی‌است بشیطان مده
یارهٔ فغفور بسگبان مده .
نظامی .

خداوندی‌که چون خاقان وفغفور
بصدحاجت دری بوسندش ازدور.
نظامی.

نبودم تحفهٔ چیپال وفغفور
که‌پیش‌آرم زمین‌را بوسم‌ازدور.
نظامی.

باغ چو ارتنگ چین نماید خرم
زآنک‌بدان خرمی خرامد فغفور.
سوزنی.

|| گاه مطلقاً بمعنی پادشاه بکاررود :

نشاید شد بجاه ومال مغرور
چومرگ آیدچه‌دربان‌وچه‌فغفور.
ناصرخسرو .

زدولتخانهٔ این هفت فغفور
سخن‌را تازه‌تر کردند منشور.
نظامی .

فغفور . [فَ] (اِخ) نام پادشاهی از آل اشکان که‌بعدازاسکندر پادشاه شد وشصت ودوسال ملک راند (برهان) . مصحف‌فغور وفقور است که معرب‌نام پاکر [کَ] برادر اشک سیزدهم است. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین نقل از ایران باستان پیرنیا ص ۲۳۲) .

فغفور . [فَ] (اِخ) نام پسرساوه شاه یاشابه شاه فرمانروای ترکستان در شاهنامهٔ فردوسی چنین‌آمده‌است:که فغفور خواندیش ویرا پدر .

فغفورگیلانی . [فَ رِ] (اِخ) سید محمدحسین‌بن احمدلاهیجی، پدرش ازمقربان خان احمد فرمانروای گیلان بود وفغفور در لاهیجان تولد یافت . ابتدا « رسمی» تخلص میکرد وبعد تخلص خودرا به‌فغفور بدل‌کرد به آذربایجان و گرجستان سفر کرد و در زبان عرب و شطرنج و ریاضی و موسیقی و خط نستعلیق مهارت داشت . وی نزد شاه عباس تقرب یافته‌بود . (از الذریعة ، ج ۹ ص ۸۴۱) .

فغفورلاهیجی . [فَ رِ هِ] (اِخ) . رجوع به‌فغفور گیلانی شود .

فغفوری . [فَ] (ص‌نسبی) . منسوب به‌فغفور (یادداشت‌مؤلف) بغپوری (فرهنگ فارسی معین). (اِ) بکنایت ترک ؛ پیرو یا مطیع فغفور.:

نیاید باتو درخاک‌ت نه‌فغفوری نه خاقانی
(سنائی) .

|| نوعی‌چینی‌نفیس که ازچین‌آرند (یادداشت مؤلف):دویست عددچینی‌فغفوری. (بیهقی).
|| (اِخ) چینیان . (آنندراج) مردم چین یاترکستان :

چوفارغ شد ازغارت فوریان
کمربست برکین فغفوریان .
نظامی .

فغفوریزدی . [فَ رِ یَ] (اِخ) بطلاقت‌لسان وعذوبت بیان وتازه‌گویی‌امتیاز داشت . اصلش از یزداست و در مدح ملوک ایران و منقبت ائمهٔ معصومین قصاید رنگین واشعار متین دارد . دیوانش درجی مشحون از جواهر آبدار است . ازغزلیات اوست :

دمی که جلوهٔ برقی‌کند شکار مرا
بدام شعله‌کشد دانهٔ شرارمرا .
بوعده‌گردهدم عمر خضرطی گردد
در اولین قدم راه انتظار مرا...

(ازمرآةالخیال ـ ص۷۷ ازچاپ سنگی) .

فغ کث. [فَ کَ] (اِخ) شهرکی است بماوراءالنهر ازحدود اسروشنه باکشت وبرز ومردم بسیار (حدودالعالم) معنی این‌ترکیب گویا بتخانه وخود لفظ صورتی از ترکیب «فغ‌کده» است . رجوع به فغکد شود.

فغ کد. [فَ کَ] (اِخ) از قراء سمرقند (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به‌فغکث شود.

فغم. [فَ] (عِ اِ) آنچه به‌زبان ازشکاف دندان بدر آرند . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد). ||بندکردن بوی‌خوش سوراخ‌بینی کسی‌را (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || گشادن بوی خوش مده را (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||بوسه دادن‌زن‌را (منتهی الارب) بوسه‌دادن‌کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد) || شیر خوردن بزغاله (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || شکفتن‌گل (منتهی‌الارب)

(۱) برهان وبسیاری فرهنگ نویسان دیگر بضم اول ضبط کرده‌اند (!) .

رجوع بفغوم شود .

فغم. [ُف یا ُف ُغ] (ع اِ) دهان ، تمام آن یا زنخ باریش(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || اخذه بفغمه: یعنی درسختی ومشقت انداخت کسی‌را. (از منتهی الارب) . سخت گرفت براو.(اقرب‌الموارد).

فغم . [َف َغ] (ع مص) شیفته گردیدن بچیزی و آزمند شدن . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || اقامت‌نمودن درجائی و لازم‌گرفتن . (منتهی‌الارب). (از اقرب - الموارد) .

فغم. [َف غِ] (ع ص) کلب فغم: سگ آزمند وحریص (منتهی‌الارب) . حریص‌بر چیزی . یُقال کلب فغم علی‌الصید . (اقرب الموارد).

فغمة. [َف َم] (ع اِ) بوی . (منتهی - الارب) .

فغند . [َف َغ (۱)] بمعنی از جای برجستن باشد برمثال آهو (برهان) . جستن باشد (اسدی) : ترکیب : آهو فغند : آنکه مانند آهوجست و خیزکند:

هم آهوفغند است وهم تیزتک
هم‌آزاده خوی‌ست وهم‌تیزگام.
فرالاوی.

|| غریدن (مهذب‌الاسماء).

فغنشور . [ُف َغ] (اِخ) نام شهری است از ملک چین ومردم‌آنجا بغایت‌خوب صورت وصاحب حسن می‌شوند وجمیع‌بتان وبتگران درآن شهر میباشند (برهان) . جای بتان و بتگران. (حاشیهٔ‌فرهنگ اسدی‌نسخهٔ نخجوانی) :

بیاسود و ازرنجگی دورشد
وزآنجا بشهر فغنشور شد.
اسدی.

فغو. [َف ْو] (ع اِ) شکوفهٔ حنا. (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || (مص) فاش وپراگنده شدن (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . ||خشک‌گردیدن زرع (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد).

فغوا . [َف] (اِخ) قریه‌ایست ببخارا . (معجم‌البلدان) .

فغواره. [َف رِیا َر] (ص) کسی‌که از غایت تکبر و غرور و یا از بسیاری اندوه و ملال ساکت‌باشد و سخن نگوید (فرهنگ - فارسی معین) کسی‌راگویندکه از غایت دماغ وتکبر و نهایت غرور و تحیر یااز بسیاری اندوه وملال و دلتنگی وخجالت ساکت شده باشد و حرف نزند و معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چه فغ بت را گویند و واره مانند را ، یعنی همچو جماد خاموش است . (برهان) :

فغفور بودم و فغ پیشم
فغ‌رفت ومن‌بماندم فغواره.
بوشکور .

فغور. [َف] (اِخ) سرکوهی که بالاق، بلعام را به‌آنجا آورد تابنی‌اسرائیل را لعنت نماید (قاموس‌کتاب مقدس) .

فغور. [َف] (اِخ) نام‌یکی ازپادشاهان اشکانی است . نام صحیح او پاکر است و مورخین شرقی این اسمرا مختلف نوشته‌اند: فقور ، فغور، افقور و غیره (ایران باستان پیرنیا ، ص ۲۳۴۸) . رجوع به فغفور شود .

فغ‌وفغ . [ِف غُ غِ ف غغ] رجوع به‌فغ فغ شود .

فغوم. [ُف] (ع مص) بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || گشادن بوی خوش سده را (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || بوسه دادن زن را (منتهی‌الارب) . بوسه دادن‌کسی را (اقرب‌الموارد) . ||شیرخوردن بزغاله . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || شکفتن گل . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌فغم شود.

فغة. [َف غَ] (اِمص) پراکندگی و دمیدگی بوی‌گل (منتهی‌الارب).

فغیاز . [َف] (اِ) عطا و بخش باشد . (برهان).بنیاز (حاشیهٔ برهان بتصحیح‌دکتر دکتر معین) :

چو عقب بخشدی‌گزیت ببخش
هم به‌دهشمر بنده را فغیاز .
ابوالعباس.

|| بمعنی شاگردانه هم هست وآن زری باشد که بعد ازاجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند (برهان) . || بمعنی مژده ونوید هم آمده (برهان) .

فغیازی . [َف] (اِ) ازفغیاز+ یاءِنسبت (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) مژدگانی (برهان). ||شاگردانه،بمعنی شاگردانه‌بطریق مجازاست. (برهان).

فغیذز . [َف ذِ] (اِخ) محله‌ایست بسمرقند (سمعانی). رجوع به‌فغدیز وفغاذیز شود .

فغیذزی . [َف ذِ ی] (ص‌نسبی) . منسوب به فغیذز که محله ایست بسمرقند . (سمعانی) .

فف.[ُف] (اِصوت)هردولب‌بهم‌پیچیده‌یکبار بزوردمیدن، بهندی پهوتک گویند (غیاث). آواز وصدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره راگویند (برهان). پف (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

ترکیب :

فف زدن. رجوع به‌این‌کلمه شود .

فف زدن . [ُف َز َد] (مص‌مرکب) . دمیدن دم (آنندراج). پف‌زدن ، پف‌کردن رجوع به فف شود .

ففع . [ ] (ع اِ) بترکی دنبلان(!) وبفارسی گشنج نامند واو غیراقسام فطراست و مدور، وقریب بقدر نارنج و کوچکتر از آن میباشد ودرزیرزمین نزدیک آبها متکون میشود وشیرین و لذیز وسردوتر، و بهتر از فطرمأکول و غلیظ است . (تحفهٔ حکیم - مؤمن) .

ففلین. [ ] (اِ) بقلة الحمقاء بری است (فهرست مخزن‌الادویه).

ففونیور . [ ] (اِ) یونانی اسم ملخ‌است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فق . [َف] (اِ) درتداول گیلان بدرخت اولس‌گفته میشود (فرهنگ فارسی معین) .

فق . [ ] (اِ) کارگاه باشد . (اسدی) .

فق . [َف‌قق] (ع‌مص)گشادن چیزی را را (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).|| گشادن شکوفهٔ نروماده خرما برای‌آمیزش (ازاقرب الموارد) .

فقا . [ِف َق َق ْن] (ق) عیناً، درست‌مانند چیزی (یادداشت مؤلف).کأنه . (یادداشت دیگر) .

فقا . [َف] (ع مص) چشم برکندن . (تاج‌المصادربیهقی) .

فقاح . [ِف] (ع اِ) ج ِفقحه (منتهی- الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فقحة [َف َح] شود .

فقاح. [ُف‌قق] (ع اِ) شکوفهٔ ازخرما. (منتهی‌الارب) . || شکوفهٔ گیاه‌هرچه باشد . (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || زن‌نیکو روی وخوب صورت (منتهی‌الارب). زن نیکو خلقت (ازاقرب‌الموارد) . ||گیاهی است (منتهی‌الارب).|| اسم‌جنس‌شکوفه‌هاست (حکیم مؤمن). لیث‌گوید: انواع عطراست. وفقاح‌الملح شوره راگویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ترکیبات:

— فقاح‌السنبل : شکوفهٔ بنوع خوش است که بسریانی نفخیرا بزودین و برومی اینکس طوخس... نامند (حکیم مؤمن).

— فقاح سورنجان : اصابع هرمس است . (حکیم مؤمن). بفارسی‌شنبلیله وبعربی‌اصابع هرمس نامند (مخزن‌الادویه) .

— فقاح‌الکرم :شکوفهٔ رز (مخزن‌الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— فقاح‌الملح : زهرةالملح (فهرست‌مخزن الادویه) . شوره (ازترجمهٔ صیدنه)

فقاحة. [ُف َح] (ع اِ) پنجهٔ دست . (منتهی الارب) . کف دست . (اقرب - الموارد) .

(۱) بضم اول وبکسر اول هم همین معنی را دارد (از برهان) .

فقاحی. [فُ] (عِ اِ) حلهٔ گلرنگ . (آنندراج) . رجوع به‌فقاحیه شود.

فقاحیه . [فُ یَ] (ع ص) گلرنگ : حلهٔ فقاحیه : حلهٔ گلرنگ (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فقاخ. [فِ] (ع مص) زدن کسی را و نیست مگر برسر چیزی یا برچیزی تو خالی (ازمنتهی الارب).

فقار. [فَ] (ع اِ) جِ فقارة (منتهی‌الارب) مهره‌های پشت وواحدآن فقارةاست (ازاقرب‌الموارد).

ترکیبات :

— ذوالفقار: لقب شمشیر حضرت علی‌بن ابیطالب (اقرب‌الموارد). || نیز لقب شمشیر عاص‌بن منبه‌که درجنگ‌بدر کشته شد (اقرب الموارد) .

— فقارالجوزاء : کواکب جوزاء و آن سه ستاره است در وسط برج‌جوزا وعرب آنها را «نظم» و «نطاق» نیز نامد ودرمثل نمونهٔ انتظام والتیام‌اند (ازاقرب‌الموارد) .

— فقارالشجاع: فقارالجوزاءاست (ازاقرب الموارد). به‌فقارالجوزاء رجوع شود.

فقارس. [ ] (اِ)یونانی سرواست (فهرست مخزن‌الادویه) .

فقارة . [فَ رَ] (عِ اِ) استخوان پشت . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ج: فقار (منتهی‌الارب) .

فقاس. [فُ] (ع اِ) بیماریی است در بندهای اندام . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد) .

فقاع . [فُ یا فِ] (ع ص) سرخ فام. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فقاع . [فَ قْ ق] (ع ص) سخت پلید . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || ضراط (ازاقرب‌الموارد).

فقاع [فُ (۱)] (عِ اِ) معرب فوگان . (یادداشت مؤلف).شرابی‌که ازجو ومویز و جزآن‌گیرند،آب جو (فرهنگ فارسی‌معین) مویزآب ، بوزا، بزا ، بوزه (یادداشت ـ مؤلف). شراب خام‌که ازجوومویز وجز آن سازند. (منتهی‌الارب). فقاع از مشروب های گازداربوده ودرکوزهٔ سنگین‌نگهداری‌میشده است . روی درکوزه را باپوستی می‌پوشانده و محکم میکرده‌اند وبرای خنک ماندن در قلیهٔ یخ میخوابانده‌اند وهنگام خوردن پوست درکوزه را بامیخی سوراخ میکرده وفقاع‌را باگاز آن از سوراخ پوست درمیکشیده‌اند. درمذاهب اهل سنت این مشروب حرام نبوده و حتی در سالهایی که ماه رمضان بتابستان می‌افتاد روزه راباآن میگشودند و سوزنی‌در قطعهٔ باین امر و بطرز استعمال‌آن اشاره کرده است (یادداشت مؤلف) :

رمضان‌آمد وهرروزه‌گشا راگه شام
بیکی دست‌توالست ودگردست‌فقاع
آتشی‌راکه همه روزه، کندروزه بلند
شامگاهان بیکی لحظه‌کند پست فقاع
خوشتراست‌ازلب معشوق برروزه‌گشای
لب‌آن‌کوزهٔ سنگین‌که دروهست فقاع.

درصورتی که این مشروب را ازمویز سازند کشمش را بادانه‌کوبند. (یادداشت‌مؤلف):

چوبیدارگردد فقاع ویخ‌آر
همی‌باش پیش‌گشسب سوار.
فردوسی.

وگر جلاب دادن را نشایم
فقاعی را بدست آخرگشایم.
نظامی .

چون‌کوزهٔ‌فقاعی زافسردگان عصر
درسینه جوش حسرت ودرحلق‌ریسمان
خاقانی.

نکهت خویش زعشق‌مشک فشان ازفقاع
شیبت مویش‌بصبح‌برف‌نمای ازسداب.
خاقانی .

... چون کوزهٔ فقاع که تا پر باشد برلب و دهانش بوسه‌های خوش زنند وچون‌تهی‌گشت از دست بیندازند (مرزبان نامه) .

ترکیبات :

— درکوزهٔ‌فقاع‌نهادن: راه‌دخل‌وتصرف‌را بستن (فرهنگ فارسی معین) .

— در کوزهٔ فقاع کردن : در کوزهٔ فقاع نهادن، راه دخل و تصرف را بستن محدود کردن : بیچاره را بااین‌دمدمه درکوزهٔ‌فقاع کردند (کلیله ودمنه).

— فقاع‌گشادن ـ فقاع‌گشودن. رجوع به‌این کلمات شود.

|| شیشه (غیاث‌ نقل‌ازلطایف) . || حباب (غیاث). || پیاله (غیاث) || کوزه (غیاث) || شربت (غیاث نقل ازشرح‌اسکندرنامه) . ||گیاهی‌است‌که هرگاه خشک گردد، سخت وشبیه قرون‌شود (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) .

فقاع‌گشادن. [فُ گُ دَ](مص‌مرکب) آروغ زدن (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ||کنایت‌از لاف زدن‌وتفاخر کردن(آنندراج) (برهان) . نازیدن ، بالیدن . (یادداشت ـ مؤلف) :

آنجاکه‌من فقاع‌گشایم زدست فضل
الا زدرد دل چویخ افسرده‌تن‌نبیند.
خاقانی .

صاحب بدروحنین ازتوگشاید فقاع
کآن گهر چون سداب‌بر کشی‌ازبهر کین.
خاقانی .

ولی خانه بریخ بنا دارد ومن
زچرخ سدابی فقاعی گشایم.
خاقانی.

رفت آنکه فقاع ازتوگشاییم دگر بار
مارابس‌ازاین کوزه‌که‌بیگانه‌مکیده‌است.
سعدی.

رجوع به‌فقاع گشودن شود.

فقاع‌گشودن. [فُ گُ دَ] (مص مرکب) فقاع‌گشادن ، لاف‌زدن ، نازیدن، بالیدن :

من‌فقاع ازعشق‌آنرخ بعدازاین‌خواهم‌گشودن
چون‌فقاعم عیب نتوان‌کرد اگرجوشی‌برآرم.
اوحدی.

رجوع به فقاع‌گشادن شود .

فقاعی . [فُ] (ص‌نسبی) این انتساب فقاع ساز وفقاع فروش راافاده‌کند (سمعانی) مویز آب فروش ، آبجو فروش (یادداشت مؤلف) بوزه فروش و آنکه برف و دوشاب بفروشد (آنندراج) :

روزی فقاعیی بود در جوار حضرت ... (انیس‌الطالبین) . دراین میان مردی فقاعی ـ حاجب بکتغدی ـ رفته‌بود تالختی یخ وبرف آرد (بیهقی).

یک دکان فقاعی اریابم
بدل شربت سه‌گانه‌خورم .
خاقانی.

نه از دروگر واز کفشگرخبردارم
نه برفقاعی وپالیزبان ثنا خوانم .
مسعودسعد .

فقاف. [فَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به‌پیله بازار در دوهزار و ششصدگزی رشت (یادداشت مؤلف).

فقاق . [فَ] (ع اِ) مرد احمق بیهوده‌گو (اقرب‌الموارد) . مرد گول بیهوده گوی . (منتهی‌الارب).

فقاقة. [فَ قَ] (ع اِ) نوعی از مرغان. فقاق (منتهی‌الارب) . ج : فقاق وفقاقات و فقائق (اقرب‌الموارد). || مردگول (منتهی‌ـ الارب). مردگول بیهوده گوی . (ازاقرب الموارد) .

فقاقیع . [فَ] (ع اِ) غوره‌های آب و شراب (منتهی‌الارب) . واحدآن فقاعة وآن نفاخات آب است (ازاقرب‌الموارد) .

فقام.[فِ](ع‌مص)جماع کردن (آنندراج) مفاقمة (ناظم‌الاطباء) .

فقامة.[فَ مَ](ع‌مص) بزرگ گردیدن کار ودشوارگشتن (منتهی‌الارب) .

فقاه . [فَ] (ع اِ) دانائی (غیاث از شرح نصاب).

فقاه . [فِ] (ع‌مص) با یکدیگر بحث کردن درعلم فقه (آنندراج).

فقاهت . [فَ هَ] (ع مص) فقاهة . فقیه‌گردیدن . (منتهی‌الارب) (مصادراللغة زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). دانستن‌علم دین و فقاهت اخص از فقه است ، چه فقه

(۱) در مأخذ عربی بتشدید قاف ضبط شده‌است .

مطلق دانش است (یادداشت مؤلف) : بعلم وفقاهت معتمدعلیه‌بود (تاریخ قم) ||دانستن چیزی را ودریافتن (منتهی‌الارب) .

فقء. [فَ] (عِ ا) پوست که بابچه بیرون آید ازرحم (منتهی‌الارب) . فاقئاء (اقرب‌الموارد) . || پوست پارهٔ تنک که بر بینی بچه‌باشدودورنکردنش درحال موجب هلاکی بچه‌گردد.(منتهی‌الارب). فاقئاء (اقرب ـ الموارد): ||گوسنگ(منتهی‌الارب). کند گی درسنگ (اقرب‌الموارد) . || گود درزمین درشت که درآن آب گردآید (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || (مص) فرونشاندن خشم کسی‌را (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) ||کورکردن. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد). || شکستن (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || برکندن چشم و آبله و مانند آنرا (منتهی‌الارب) . شکافتن دمل و مانند را تاآنچه در آنست بیرون‌آید . (از اقرب‌الموارد) .

فقأ. [فَ ءْ] (عِ ا ومص) فقء. رجوع‌به فقء شود .

فقأة . [فُ ءَ یا فَ قَ ءَ] (عِ ا) پوست . (منتهی‌الارب) . فاقئاء (اقرب‌الموارد) .

فقائر . [فَ ءِ] (عِ ا) جِ فقیرة . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به فقیرة شود .

فقائه. [فَ ءِ] (ع ا) جِ فقیهة. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) .

فقآی. [فَ آ] (عِ ا) شترمادهٔ حقوه‌زده که کمیز نتواندکرد . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فقح . [فَ] (ع‌مص) چشم باز کردن بچه‌سگ (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) ||برشرم کسی‌زدن (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌ـ الموارد). ||سفوف ساختن چیزی را(منتهی الارب). ولغت یمانی‌است (ازاقرب‌الموارد) || شکوفه بر آوردن گیاه و باغورهٔ رنگین گردیدن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فقحل. [فُ حُ] (ع ص) زود خشم . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

فقحلة. [فَ حَ لَ] (ع مص) بیجا و زود خشم گرفتن . (منتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد) .

فقحة . [فَ حَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما . (منتهی‌الارب). || ازهرگیاهی گل‌آن (اقرب الموارد). || حلقهٔ سوراخ‌شرم‌انسان یاحلقهٔ فراخ شرم . (منتهی‌الارب) حلقهٔ نشیمن فراخ (اقرب‌الموارد). ||پنجهٔ دست (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). || کمربنداحرام . (منتهی‌الارب) . مندیل احرام درحج ، ج: فقاح (اقرب‌الموارد) .

فقخ. [فَ] (ع‌مص) زدن‌کسی‌را ونیست مگر برسرکسی یا برچیزی میان تهی. (از ـ منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فقد. [فَ] (عِ اِ) گیاهی‌است (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) . || می‌مویز . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). ||می‌عسل (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).||می کشوث (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || (مص) گم‌کردن چیزی را (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به فقدان شود . ||گم شده را جستن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ـترتیب عادل‌بن علی).

فقد. [فَ] (اِ) گیاهی است دوائی که آنراپنج‌انگشت میگویند ودرعلت‌استسقابکار آید و بعضی گویند تخم پنج انگشت است و عربی‌است (برهان). بذرالفقد، حب الفقد ، حب‌الفنجنگست (یادداشت‌مؤلف) حب‌الفقد (فهرست مخزن‌الادویه) .

فقدان. [فِ یا فُ] (ع مص) گم‌کردن کسی‌را (منتهی‌الارب) . فقد، فقود (اقرب الموارد). گم‌یافتن (تاج‌المصادربیهقی) .گم کردن ، ازدست دادن، نبودن . (یادداشت مؤلف) :

میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب وفرقت احباب‌است.
خاقانی.

رجوع به‌فقد شود.

فقدد . [فُ دُ] (عِ ا) می کشوث که گیاهی‌است (منتهی‌الارب). شرابی از مویز یاعسل یاکشوث و همان فقداست که ذکرشد (اقرب‌الموارد) . (فهرست مخزن‌الادویه).

فقدة . [فَ دَ] (عِ اِ) حب الفقد است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به‌فقد شود .

فقر . [فَ] (ع‌ص) کندن(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) . ||سوراخ کردن مهره وجزآنرا (منتهی‌الارب). سوراخ کردن‌برای دررشته‌کشیدن.(ازاقرب‌الموارد). ||تااستخوان بریدن بینی‌شتررا تارام گردد(منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || پشت شکستن .(منتهی الارب) . پشت کسی شکستن (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) . فرودآمدن حادثه برکسی وشکستن مهره‌های پشت اورا (ازاقرب‌الموارد). || درویش گردیدن(منتهی الارب) . || (عِ ا) جِ فقرة (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)رجوع به‌فقرة [فَ رَ] شود. || اندوه . (منتهی الارب) .هم (ازاقرب‌ـ الموارد) . ج: فقورو مفاقر . (ازاقرب ـ الموارد) . || درویشی، خلاف غنی، ج : فقور (ازمنتهی‌الارب) . عبارت از نداشتن مایحتاج است و تفاوت آن با فقد این است که فقدنداشتن‌چیزی‌است که‌بدان‌نیازی نیست وآنرا فقرنتوان گفت (از تعریفات‌جرجانی) درویشی (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی، ترتیب‌عادل بن‌علی) . بی‌چیزی،نداری، ناداشت،ناداشتی (یادداشت‌مؤلف):

مردی باهمت را فقر عذابی است الیم .
(بیهقی) .

فقر نیکوست‌برنگ ارچه بآوازبدست
عامه زین‌رنگ هم‌آوازتبرا شنوند .
خاقانی .

از فقرساز گلشکر عیش بدگوار
از فاقه خواه مهربت جان ناتوان .
خاقانی .

|| (اصطلاح تصوف) حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند است ، چه بندگی یعنی مملوك بودن و مملوك بمالك خود محتاج است وغنی درحقیقت حق است وفقیر خلق‌وآن صفت عبداست بحکم «انتم الفقراء والله هوالغنی» . فقر آنست که ترا مالی نباشد واگر باشد برای تونباشد . بعضی گویند فقرعبارتست ازفناءفی‌الله واتحادقطره بادریا. و این نهایت سیر ومرتبت کاملانست که فرمود « الفقرسواد الوجه فی الدارین » که سالك کلا فانی شود و هیچ چیز او را باقی‌نماند وبداند که آنچه بخود نسبت‌میداده است همه ازآن حق است واورا هیچ نبوده است (از فرهنگ مصطلحات عرفا وشعرا ، دکتر جعفر سجادی) :

خاقانیا عروس صفا را بدست‌فقر
هرهفت کن که هفت‌تنان‌دررسیده‌اند
خاقانی .

جز فقر هرچه هست‌همه نقش‌فانی است
اندر نگین فقرطلب‌نقش جاودان .
خاقانی .

بدان تادلم منزل فقر گیرد
به‌از صبرمنزل‌نمائی‌نبینم .
خاقانی .

فقر . [فُ] (عِ اِ) درویشی ، خلاف غنی (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب ـ الموارد). ||اندوه،ج:فقور. (منتهی‌الارب).

فقر . [فُ قُ] (ع اِ) ج ، فقیر(ازمنتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فقر . [فَ قِ] (ع ص) شکسته استخوان پشت (منتهی‌الارب) . || (اِ)گودی که برای کاشتن خرمابن کنده شود . (ازمعجم‌البلدان)

فقر. [فِ قَ] (عِ ا)جِ فقرة(منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به فقرةشود .

فقر . [فُ] (ع اِ) پهلووکرانه ج : فقر [فُ قَ](منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فقر . [فُ قَ] (ع اِ) ج‌فقر[فُ] (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فقرا . [فُ قَ] (ع اِ) فقراء ، مردم مسکین وبی‌چیز. (یادداشت مؤلف) : فقراو تنگدستان‌را مراعات کن.(مجالس‌سعدی) فقرا را به‌بی‌سروپایی معیوب گردانند. (گلستان). درانبارهای غله بازکردندوغلتهابریختند وبر فقرا ومساکین صرف کردند.(ترجمهٔ‌یمینی).

فقراء . [فُ قَ] (ع اِ) جِ فقیر (منتهی‌الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . کسانی که حرفهٔ ندارند یا صاحبان حرفه که حرفهٔ آنها زندگیشان را کفایت نکند(از اقرب‌الموارد) . لیطلق علی الفقراء والمساکین . (بیهقی) :

کهف الفقراء ملاذالغرباء (گلستان) .

فقرات . [فَ قَ] (ع اِ) ج فقرة [فَ رَ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).رجوع به فقرة شود .

فقرات . [فِ قَ] (ع اِ) ج فقرة[فِ رَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد)رجوع بفقرة شود .

فقرات . [فِ قَ / بافِ] (ع اِ) جِ فقرة [فِ رَ] (منتهی الارب) . (فرهنگ فارسی معین) .(اقرب‌الموارد)

ترکیبات

— ستون‌فقرات: مهره‌های پشت (یادداشت مؤلف) .

— فقرات توراة : بخش‌های تورات،آیات آن (یادداشت مؤلف) .

— فقرات ظهر : مهره‌های پشت و گردن . (یادداشت مؤلف) .

فقران . [فِ رِ / بافِ] (ع اِ) ج فقرة (منتهی‌الارب) .

فقرة . [فَ رَ / یا فَ رَ] (ع اِ) استخوان پشت از مهرهٔ دوش تابن دنب ، ج : فقر [فِ قَ]،فقران [فِ یا فِ قِ] فقرات . [فِ قَ / بافِ قِ] (منتهی‌الارب) .فقارة (اقرب‌الموارد) . رجوع به فقارة شود

|| اسم‌است هرزیوری‌راکه بصورت‌مهره‌های پشت سازند (تعریفات ، جرجانی).(اقرب - الموارد) . || نشان ازکوه (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || نشان وهدف و مانندآن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .|| سه‌بیت از قصیده را گویند بشباهت بامهرهٔ پشت . (منتهی‌الارب).بهترین‌بیت‌های قصیده.(اقرب الموارد) . || بهترین اززمین کشت (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || گیاهی است (اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . || نکتهٔ کلام . (اقرب الموارد) . کلام نیکو . (یادداشت‌بخط مؤلف).

فقرة.[فِ رَ](ع اِ)ازنثرمانندبیت‌شعراست مانند عبارات:اعوذ بربّ‌الفلق، من‌شرماخلق. (ازاقرب الموارد) . || کلمهٔ آخر هر سجع است که بمنزلهٔ قافیه است در شعر (یادداشت مؤلف). ||فاصلهٔ آیات قرآنی را نیزگویند. (یادداشت مؤلف) .

فقرة . [فُ رَ] (ع اِ اوص) کنده‌و کاویده (منتهی‌الارب) . حفره (اقرب الموارد) . ||نزدیک(منتهی‌الارب). نزدیکی. (اقرب - الموارد) . || شکاف گلوی پیراهن. (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فقری .[فَ را] (ع مص) عاریه دادن شتر برای باربردن یاسواری(اقرب‌الموارد). اسم است افقار را . (منتهی‌الارب) .

فقز . [فَ] (ع مص)،ردن (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به فقس شود .

فقس . [فَ] (ع‌مص) شکستن مرغ‌بیضهٔ خودرا وبیرون ریختن آنچه درآنست‌وگویند فاسد کردن آن (اقرب الموارد) . || کشتن حیوان را (اقرب الموارد) . || گرفتن‌چیزی را (ازاقرب‌الموارد) .

فقش . [فَ] (ع مص) شکستن بیضه‌را یا شکستن بدست (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . رجوع به فقس و فقص شود .

فقص . [فَ](ع‌مص) شکستن بیضه را و شکافتن سرآن را (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) . || شکستن هر چیزی . (منتهی - الارب) . رجوع به فقس و فقش شود .

فقصة . [فَ صَ] (ع اِ) بیضهٔ شکسته . (منتهی‌الارب) . گویا مصحف فقیصة است. رجوع به فقیصة شود .

فقط . [فَ قَ] (ق مرکب) تنها ، بس (یادداشت مؤلف) . کلمهٔ مرکب از فاء و قط [قَ طط] (اقرب‌الموارد) . قط اسم فعل است بمعنی«بس‌است» و«کفایت میکند» (ناظم‌الاطباء) . || محض و خالص وبدون آمیختگی و بطور ساده (ناظم الاطباء) . || بتنهایی، همان ونه جزآن.

فقع . [فَ] (ع‌مص)سخت زرد گردیدن (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) . ||زرد بی‌آمیغ‌شدن.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || فرسودن کسی را سختی‌های زمانه (منتهی الارب) . هلاک کردن (از اقرب‌الموارد) . || بالیدن‌کودک وجنبیدن . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || ازگرمی مردن(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) . ||دزدیدن(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || تیز دادن . (منتهی الارب) . تیز دادن خر (از اقرب - الموارد).

فقع . [فَ قَ] (ع مص) سخت سرخ گردیدن . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

فقع.[فُ](ع اِ) جِ‌افقع.(منتهی‌الارب) .

فقع . [فَ یا فِ] (ع اِ) نوعی‌ازسماروق سپیدنرم، ج‌.فقعة (منتهی‌الارب) . وآن‌بیشتر درجاهای‌نمناک ودیوارهای حمام وزیرخمهای شراب روید ، گویند هرکه آنرا در جنابت بخورد نسل وی‌منقطع شود . (برهان) .

فقع . [فُ قَ] (ع اِ) مخفف فقاع ، بوزه، آب‌جو :

ساقی‌آردگه خمارشکن
فقع شکرین زدانهٔ نار .
خاقانی .

عفریت ستم زآنکه‌سلیمان‌نیروست
دربند چوکوزهٔ فقع بسته‌گلوست.
خاقانی .

ترکیبات :

فقع گشادن ؛ فقع گشودن ، فقعی . رجوع باین‌کلمات شود .

فقعس . [فَ عَ] (اِخ) ابن طریف، از بنی اسد ، از جذیمة واز عدنان ، جدجاهلی بنی اسد است واز فرزندانش حجوان، دثار، نوفل ، منقذ وجذام‌اند (اعلام زرکلی) .

فقعسی . [فَ عَ سی] (ص‌نسبی) منسوب به فقعس جد جاهلی بنی‌اسد .

فقعسی . [فَ عَ سی] (اِخ) محمدبن عبدالملک اسدی ، صاحب روایات ومآثر و اخبار بنی‌اسد بود و بزمان منصور و پس از او زیست وعلمای انساب مآثر بنی‌اسد را از وی آموختند . فضل‌بن ربیع را مدح کرده و کتابی در بارهٔ بنی اسد پرداخته است . (از فهرست ابن‌الندیم) .

فقعگان . [فُ قَ] (اِ مرکب) تفاخرو فخر ولاف وگزاف‌و نازش و خودستایی و خود نمایی (برهان) مرکب از فقع، مخفف فقاع وگان ، پساوند نسبت واتصاف (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع به فقع گشادن شود .

فقع گشادن . [فُ قَ گُ دَ] (مص - مرکب) فقاع‌گشادن . (فرهنگ فارسی‌معین) بمعنی‌تفاخرولاف زدن(آنندراج).(ازبرهان).

حوضهٔ داردآسمان بلند
چندازین‌یخ‌فقع گشایی‌چند.
نظامی .

تو بمردی چنین‌عمل بنمای
ورنه بیهوده‌زین‌فقع‌مگشای
سنایی .

چرخ سدابی‌از لبش دوش فقع‌گشاد و گفت
اینت نسیم‌مشک پاش،اینت فقاع شکری .
خاقانی .

های خاقانی بنای عمر بریخ کرده اند
زوفقع مگشای‌چون‌محکم‌نخواهی‌یافتن.
خاقانی .

ولی خانه بریخ بنادارد ومن
زچرخ سدابی فقاعی‌گشایم .
خاقانی .

|| آروغ زدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به فقع وفقع‌گشودن شود .

فقع‌گشودن . [فُ قَ گُ دَ] (مص مرکب) فقاع گشودن (حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین) . بمعنی فقاع گشودن است که کنایه از لاف زدن وتفاخرکردن ونازش و خودنمایی وخودستایی نمودن باشد (برهان) رجوع به فقاع ، فقاع‌گشادن، فقاع گشودن فقع وفقع گشادن شود .

فقعة . [فَ عَ] (ع اِ) بعربی گل‌زرد را نامندومحتمل‌است که‌فقحة بوده‌باشدبحاء مهمله که ورداصفراست (فهرست مخزن‌الادویه) .

فقعة . [فِ قَ] (ع اِ) جِ‌فقع (منتهی - الارب).(اقرب‌الموارد). رجوع به‌فقع‌شود.

فقعی. [فَ قِ] (ص نسبی) منسوب به فقع که مخفف فقاع است.
ترکیب:
— فقعی کار: چیزی شبیه فقاع، نوعی مشروب:
فقعی کاری از دکان غمش
همچو تریاک از خزانه خوردم.
خاقانی.

فقفاق. [فَ] (ع اِ) سخن هیچکاره. (منتهی الارب). سقط کلام (اقرب الموارد از قاموس). ||مرد گول بیهوده گوی (منتهی الارب). فقفاقه (از اقرب الموارد). رجوع به فقفاقة شود.

فقفاقة. [فَ قَ] (ع اِ) فقفاق (منتهی الارب) مرد گول بیهوده گوی. (از اقرب الموارد).

فق فق. [فَ فَ] (اِ مرکب) دردهای پیاپی چون خلش سوزنی پیدا آمدن (یادداشت مولف). که پیاپی لیکن سخت بشتاب آید و رها کند. (یادداشت دیگر).
ترکیب:
— فق‌فق کردن: درد پیاپی و بریده کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فغ فغ شود.

فقفقة. [فَ فَ قَ] (ع اِ) آواز آب که وقت روان شدن و قطره زدن شنیده شود. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) چک‌چک. چیک و چیک || (مص). سخت درویش و خوار شدن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || بانگ کردن سگ با ترس. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) || بتنگ سخن رسیدن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || زن احمق (از اقرب الموارد)

فقفوق. [فَ] (ع اِ) خرد (منتهی الارب) || دانش (منتهی الارب). ||ذهن و ذکاء (منتهی الارب). گویا مصحف نقوق است. رجوع به فقوق شود.

فققة. [فَ قَ قَ] (ع ا) زن ابله (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فقل. [فُ] (ع اِ) ماهیی است زهردار دراز باندازهٔ یک انگشت و خورده نشود. (منتهی الارب). (اقرب الموارد نقل از قاموس).

فقل. [فَ] (ع مص و اِ) فزونی (منتهی الارب) ریع: گویند هذه ارض کثیرة الفقل یعنی پرریع است. (از اقرب الموارد). || آبادی (منتهی الارب). || برباد کردن گندم را (منتهی الارب). || برداشتن غله کوفته را بسکو (منتهی الارب). یمانی است (ازاقرب الموارد).

فقلابرس. [ ] (اِ) بیونانی ضریمة الجدی است.

فقلاس. [فَ] (ص) گول و نادان. (آنندراج).

فقلامینوس. [ ] (اِ) بخور مریم است و گویند ضریمة الجدی است (فهرست مخزن الادویه). فقلابرس. رجوع به فقلابرس شود.

فقلامینون. [ ] (اِ) فاشرسین (حکیم مؤمن).

فقلیموس. [ ] (اِ) رجوع به فقلامینوس شود.

فقلین. [ ] (اِ) عفص است (حکیم مؤمن).

فقم. [فَ قَ] (ع مص) بیشی بر آمدن دندان پیشین بالایین کسی چندان که بر زیرین ننشیند یا برعکس آن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || فیریدن (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||تکبر نمودن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) ||خرامیدن (منتهی الارب). || کم شدن مال کسی (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || افزون گردیدن مال کسی. (منتهی الارب) || دشوار شدن کار و سترگ گشتن. (ازاقرب الموارد).

فقم. [فَ] (ع مص) سر بینی کسی گرفتن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || گائیدن زن را (منتهی الارب). || دشوار و سترگ گشتن (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || خوردن چندانکه ناگوار گردد (منتهی الارب). ||پری و پر شدن (منتهی الارب). پر شدن ظرف (از اقرب الموارد).

فقم. [فُ یا فَ] (ع اِ) زنخ یا یکی از دو جانب زنخ. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || نوک بینی سگ (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فقم. [فُ قُ] (ع اِ) دهان (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سقف دهان. (یادداشت مؤلف).

فقم. [فَ قِ] (ع اِ) مرد زیرک که بر خصم غالب آید. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فقماء. [فَ] (ع مص) مونث افقم است. (منتهی الارب).

فقمی. [فُ قَ مِی ی] (ص نسبی) منسوب به فقیم که حیی است از کنانة (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقنس. [فَ نَ] (اِ) پرندهٔ بزرگ که چهل سوراخ برنوک دارد و همهٔ الحان مطربه از آن برآید و بر سر کوهی شود و هیمه گرد کند و چهل روز برفراز آن نشیند و با اصوات خوش برخود نوحه سرآید و سپس بالها برهم زند و از آن آتش در هیمه افتد و ویرا بسوزد و از خاکستر وی مرغی چون وی متکون شود (یادداشت مؤلف). نام این پرنده در مآخذ دیگر ققنس است بدو قاف. اما چون ریشهٔ این نام در یونانی فونیکس است(۱) باید این صورت صحیح تر باشد. رجوع به ققنس و رجوع به فرهنگ فارسی دکتر معین (ققنس) شود.

فقو. [فَ وْ] (ع مص) در پی کسی رفتن (منتهی الارب). و این مقلوب قفو است بتقدیم قاف برفاء (ازاقرب الموارد).

فقوء. [فُ] (ع مص) خاک آلود کردن توجبه و باران پس ستور نچریدن علف را (منتهی الارب).

فقود. [فُ] (ع مص) گم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

فقود. [فُ] (اِخ) اسم رمزی است که از برای بابل قرار داده شده وگاهی مقصود از مقاطعهٔ کلدانیه است. در لوله که در ایام سخاریب کنده و حکاکی شده لفظ فقو دیده میشود (قاموس کتاب مقدس).

فقور. [فُ] (ع اِ) ج فقر (منتهی الارب) رجوع فقر به شود.

فقور. [فَ یا فُ] (اِخ) رجوع به نقور شود.

فقوس. [فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به فقز و فقس شود. || تخم شکستن مرغ و بچه بیرون آوردن از آن (منتهی الارب). || تباه کردن بیضه را (منتهی الارب). ||کشتن جانور را. (منتهی الارب). || بازداشتن از کاری (منتهی الارب) || بموی گرفته بزیر کشیدن (منتهی الارب). معانی اخیر را مؤلف اقرب الموارد در ذیل مصدر «فقس» آورده است. رجوع به فقس شود.

فقوس. [فَ قْ قُ] (ع اِ) خربزهٔ شامی که آنرا حبحب نیز نامند (منتهی الارب). اهل یمن آنرا حبحب میگویند. (اقرب الموارد).

فقوص. [فَ قّ] (ع اِ) خربزهٔ ناپخته (منتهی الارب). رجوع به فقوس شود.

فقوع. [فُ] (ع مص) سخت زرد شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). (تاج المصادر بیهقی). زرد گردیدن و زرد بی آمیغ شدن (منتهی الارب). ||فرسودن کسی را سختی‌های روزگار و شکستن (منتهی الارب) ||بالیدن کودک و جنبیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || ازگرمی مردن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || دزدیدن. (ازاقرب الموارد). رجوع به فقع شود

فقوبیون. [ ] (اِ) حناست (حکیم مؤمن).

فقوم. [فُ] (ع مص) دشوار شدن کار و سترگ گشتن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

فقوة. [فُ وَ] (ع اِ) فقوة السهم: سوفار تیر، ج: فقی [فُ قا] (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فقه. [فِ] (ع مص) فهمیدن چیزی را و

(۱) Phoiniks.

دانستن (منتهی‌الارب) . دریافتن . (ترجمان علامهٔ جرجانی‌ترتیب عادل بن علی) . ||(اِمص)زیرکی(منتهی‌الارب). ||(اصطلاح شرعی) دانش دریافت چیزی و اکثر برعلم دین استعمال کنند بسبب‌شرف و بزرگی آن (منتهی‌الارب) . لغتی است که عبارت ازفهم غرض متکلم ازکلام است ودر اصطلاح،علم احکام شرعیه عملیه‌ازروی ادلهٔ تفصیلیه‌است وگویند آن اصابت‌ووقوف‌برمعنی خفی‌است که حکم بدان تعلق دارد و آن علم مستنبط از روی رأی واجتهاد است . (از تعریفات جرجانی)علمی‌است که‌ازفروع‌عملی‌احکام‌شرع بحث کندومقصود از آن‌تحصیل ملکهٔ اقتدار براجرای اعمال شرعی است . مبنای این علم براستنباط احکام‌است‌ازکتاب‌وسنت .وبسبب همین استنباط محل اجتهاد است (فرهنگ فارسی معین) :

حیلت ومکراست فقه وعلم‌او و خوی او
نیست‌داناهرکه او محتال‌یا مکار نیست .
ناصرخسرو .

زباد فقه وباد فقر دین راهیچ نگشاید
میان دربند کاری‌راکه‌این‌رنگ است وآن‌آوا
سنایی .

فلسفه درجدل کندپنهان
وآنگهی فقه برنهدنامش .
خاقانی .

فقه . [فَ] (ع مص) چیره شدن برکسی در نبرد علم فقه (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) .

فقه . [فَ یاقُ یاقِ] (ع‌ص)دانا (منتهی الارب) . || زیرک (منتهی‌الارب) . || عالم علم دین (منتهی الارب) . بضم ثانی‌کسی را گویندکه فقه سجیهٔ او شود . (از اقرب ـ الموارد) .

فقها . [فُ قَ] (ع اِ) فقهاء . جِ فقیه (یادداشت مولف) . دانشمندان علم شریعت (غیاث‌اللغات) :قضاة بلخ و اشراف وعلماو فقها ... همه آنجا حاضر بودند. (بیهقی) . براثرِوی‌قضاة وفقها بیرون آمدند .(بیهقی) .

این رشوت خواران فقهااند شما را
ابلیس فقیه‌است‌گراینها فقهااند .
ناصرخسرو .

از احداث‌فقهای‌حضرت و افراد علماءدولت بمزیت‌هنر ومزیدخردمستثنی‌است(کلیله‌ودمنه). او را بحضرت سلطان فرستادند و در مجلس خاص بااعیان ائمه وقضاة ووجوه فقها وغزاة حاضرکردند . (ترجمهٔ یمینی) .

فقهاء . [فُ قَ] (ع اِ) جِ فقیه وفقیهة (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فقها شود .

فقه‌اللغة . [فِ هُ‌ل‌ لُ غَ] (ع‌امرکب) فیلولوژی.(یادداشت‌مؤلف).فقه‌اللغه‌اصطلاحی است که ادبای‌متأخر در برابر کلمه‌فیلولوژی فرانسوی قرار داده‌اند ومنظور ازآن دانشی است که شامل علوم زبانشناسی ، و مطالعهٔ فرهنگ ملل متمدن از طریق زبان ، ادبیات و مذهب آنهاست (نقل باختصار ازفرهنگ وبستر) .

فقهة . [فَ قِ هَ] (ع اِ)زن داناو زیرك و دانای علم دین (منتهی الارب) . فقیهة . (اقرب‌الموارد).رجوع به‌فقه[فَ قِ]وفقیه شود .

فقه‌یوسف . [فَ قِ رِس] (اِخ) . دهی است از بخش مریوان شهرستان سنندج که دارای ۵۰ تن سکنه است . (از فرهنگ ـ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

فقی. [فُ قا] (ع اِ)جِ‌فقوة.(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .

فقیء . [فَ] (ع اِ) بیماریی‌است وجمل فقیء : شتر نرحقوه بزده (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || مغاکچهٔ درسنگ یا در زمین درشت که آب در آن گرد آید . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

فقیاز . [فَ] (ع اِ) بمعنی فغیاز بغین معجمه (آنندراج) . رجوع به فغیاز در این لغت‌نامه شود .

فقید.[فَ] (ع ص) گم‌کرده شده.(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) . مات غیر فقید و ولاحمید : یعنی بمردو کسی پروای آن‌نکرد (منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد) .دردااول امروز برای مرده‌ای‌که بخواهندازاوباحترام یاد کنندبکار برند (یادداشت مؤلف) .

ترکیب :

— فقیدالمثل: بی‌مثل‌وعدیم‌النظیر(غیاث). (آنندراج) .

فقیر . [فَ] (ع اِ) درویش که باندازهٔ کفایت عیال مال دارد یا درویشی که اندک چیزی دارد وقوت میسر باشد اورا، ج:فقراء (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) درویش (ترجمان علامهٔ جرجانی‌ترتیب‌عادل بن‌علی). بی‌چیز . (یادداشت‌مولف) .گدا ، بیچاره ، نادار (یادداشت دیگر) درویش که قوت و کفایت چند روزهٔ عیال داشته باشد . مسکین آنکه بسیار محتاج است وهیچ چیز ندارد . (غیاث‌از منتخب) :

برنگ وبوی بهارای فقیرقانع شو .
چو باغبان نگذارد که سیب‌وگل‌چینی.
سعدی .

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواندازحرص‌خامش‌بود .
سعدی .

نه بم دارد آشفته سامان نه‌زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر .
سعدی .

|| شکسته استخوان پشت. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شتر بینی بریده جهت رام شدن. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) ||گو که نهال‌خرما نشانند درآن ج فقر[فُ قُ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || جوی گرداگرد نهال خرما (منتهی الارب) . ||چاهائی که یکی بسوی دیگری روان‌باشد (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || زمین نرم که درآن‌چاهها برابرومقابل‌کنند .(منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ||دهانهٔ‌کاریز وآب راههٔ‌کاریز (منتهی‌الارب).

فقیر . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش طرهان شهرستان‌خرم‌آباد‌که دارای ۲۴۰ تن سکنه، آب‌آن‌ازچشمهٔ فقیرومحصول عمده‌اش غلات ولبنیات‌است (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۶) .

فقیرآباد . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۳۴ تن سکنه است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۸).

فقیرانه . [فَ نَ] (ق) مانند فقرا،مانند گدایان . || (ص) ساده وکم ارزش و اندك قیمت .

فقیردهلوی. [فَ دِ لَ] (اِخ)اسمش میر شمس‌الدین‌وچون از بنی‌عباس بوده بمیر شمس‌الدین عباسی شهرت نموده ، تحصیل و مراتب علمی درخدمت علمای شاه جهان‌آباد کرده ودر فقه وکلام و حدیث صاحب مایه بوده وبا این وجود طالب صحبت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان بوده و آخرالامر بترك علائق دنیوی گفته است. در نظم ونثر تألیفات ودرعروض وقافیه‌رسالات پرداخته است.دیوانش‌هفت‌هزار بیت‌میشود . اوراست :

نیست ممکن‌که بیک‌شهردو سلطان باشد
دردل هرکه غم‌اوست‌غم عالم نیست .

وبیت دیگر :

دردما را چاره درد دیگر است
چون خماری‌که از می میرود .

(از ریاض‌العارفین ، رضاقلی خان هدایت . ص ۱۲۰ از چاپ سنگی) .

فقیرزایی . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب‌آن از باران ومحصول عمده‌اش‌حبوب،ذرت‌ولبنیات‌است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

فقیرگردیدن . [فَ گَ دی دَ] (مص ـ مرکب) فقیرشدن ، محتاج شدن،بی‌چیزشدن مقابل غنی‌گردیدن :

آن نه مالست‌که چون‌دادیش‌ازتوبشود
زوستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر .
ناصرخسرو .

فقیرمثال . [فَ مِ] (ص‌مرکب). مانند زاهدان وفقرا :

موسی و خضرآمده بصومعهٔ او
صومعه دارد مگرفقیرمثالست.
خاقانی .

رجوع به فقیر شود .

فقیره . [ف َ ر] (اِخ) دهی است ازبخش سیمینه رود شهرستان همدان که دارای ۱۱۷۲ تن سکنه ،آب آن از قنات وچشمه ومحصول عمده‌اش غله، حبوب ، انواع میوه و لبنیات است . صنعت دستی زنان قالی‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فقیرة . [ف َ ر] (ع اِ) مؤنث فقیر ، ج : فقائر (منتهی الارب) . ج : فقیرات و فقائر و فقراء (اقرب الموارد) : فقیرهٔ درویشی حامله بود . (گلستان) . رجوع به فقیر شود .

فقیری . [ف َ] (ص نسبی) منسوب به فقیر که انتساب اجدادی است .(ازسمعانی).

فقیری . [ف َ] (حامص) فقر ، فقیر بودن :

سعدی‌نظر بپوشان یاخرقه درمیانه
رندی روانباشد در جامهٔ فقیری .
سعدی .

دل چوغنی شد زفقیری‌چه غم
روز رهایی ز اسیری چه غم ؟
خواجو .

فقیری . [ف َ] (اِخ)مردی عامی‌است اما بغایت آزاده و فارغ‌البال است . طبعش بد نیست . از اوست این مطلع:

ساخت پابوس توای سرو سرافراز مرا
هر که را میل بدین نیست‌مسلمان نبود.

(ازمجالس‌النفائس، میرعلیشیر نوایی‌ترجمهٔ فارسی – ص ۱۶۶ از چاپ حکمت) .

فقیص . [ف َ] (ع اِ) آهن پارهٔ درافزار کشاورزی شبیه بحلقه (منتهی‌الارب).(اقرب الموارد) . ||شاهتره است (فهرست مخزن الادویه) . شاهترج است . (حکیم‌مؤمن) .

فقیصة . [ف َ ص َ] (ع اِ) بیضهٔ شکسته وکفانیده (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . رجوع به فقص شود .

فقیض . [ف َ] (ع اِ) دود قرمز است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فقیطسلاس . [ ] (اِ) برومی لحیة التیس است (فهرست مخزن الادویه) .

فقیع . [ف َ](ع ص) سرخ (منتهی‌الارب) || پلید (منتهی‌الارب) . ||(اِ) مرد سرخ‌فام (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .||جنسی ازکبوتر سپید (اقرب الموارد) . رجوع به فقیع [ف ِ ق ق] شود .

فقیع . [ف ِ ق ق] (ع اِ) کبوتر سپید و ابیض فقیع ؛ سخت سپید (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

فقیم . [ف ُ ق َ] (اِخ) حیی‌است ازدارم (منتهی‌الارب) . || نیز حیی است از کنانة (منتهی‌الارب) .

فقیمی . [ف ُ ق َ ی ی](ص نسبی) منسوب به بنی فقیم (سمعانی) .

فقیه . [ف َ] (ع ص) دانا (منتهی‌الارب) دانشمند(غیاث).(ازاقرب‌الموارد). ||دریابنده (منتهی‌الارب). رجوع به‌فقه[ف ِ ق]شود . || فحل فقیه : گشن ماهر و زیرک درگشنی کردن . (منتهی‌الارب) . ||دانای علم دین ج : فقهاء (منتهی‌الارب) . (غیاث) . عالم علم فقه .(اقرب‌الموارد) :

آنکه فقیه‌است از املاک او
پاکترآنست که از رشوت‌است.
ناصرخسرو .

آنرا بدو بهل که همی‌گوید
من دیده‌ام فقیه بخارا را .
ناصر خسرو .

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کزبیم موردر دهن‌اژدها شوم .
ناصرخسرو .

عجب‌است از روزگارکه میان خواجه احمد وآن فقیه همیشه بد بود . (بیهقی) . بخط بوحنیفه چند کتاب دیده بود . (بیهقی) . من در مطالعت این کتاب تاریخ ، از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی در خواستم تاقصیدهٔ گفت. (بیهقی) .

در ناف دوعلم بوی‌طیب است
وآن‌هردو فقیه‌واطبیب‌است .
نظامی .

مؤدب شوم یافقیه ومحدث
کاحادیث مسندکنم استماعی
خاقانی.

پس فقیهش بانگ برزدکای پسر
بازکن دستار را ،آنگه ببر .
مولوی .

راستی‌کردند وفرمودندمردان‌خدای
ای فقیه‌اول‌نصیحت گوی‌نفس‌خویش‌را
سعدی .

سرهنگ لطیف خوی‌دلدار
بهتر زفقیه مردم آزار .
سعدی .

هر که هست از فقیه وپیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس .
سعدی .

آنکه نداند رقمی بهرنام
به زفقیهی که بود ناتمام .
امیرخسرو .

فقیه‌آباد . [ف َ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتا از شهرستان شهسوار که دارای ۴۰۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ آزار رود ومحصول عمده‌اش برنج است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

فقیه‌آباد . [ف َ] (اِ خ) دهی است از بخش چالوس شهرستان نوشهر که دارای ۸۰ تن‌سکنه،آب‌آن ازرودخانهٔ‌چالوس ومحصول عمده‌اش برنج ، لبنیات و مختصر مرکبات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

فقیه‌احمدان . [ف َ ا م َ] (اِخ)دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر که دارای ۴۹۳ تن سکنه ، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش‌غله وخرماست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فقیه‌بیگلو . [ف َ ب ِ] (اِ خ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که دارای ۱۶۰تن سکنه،آب‌آن ازنازلوچای‌ومحصول عمده‌اش غله ، چغندر ، توتون ،کشمش و حبوب‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۴).

فقیه‌بیگلو . [ف َ ب ِ] (اِ خ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که دارای ۳۰۰ تن سکنه ، آب آن از باراندوزچای ومحصول عمده‌اش غله ، توتون ، انگور ، حبوب و چغندراست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

فقیه‌حسنان . [ف َ ح َ س َ] (اِخ) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر که دارای ۹۳۸ تن سکنه ، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و خرماست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

فقیه‌سلیمان . [ف َ س ُ ل َ] (اِ خ)دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد که دارای ۱۶۲ تن سکنه ، آب‌آن از رودخانهٔ سردشت و محصول عمده‌اش غله ، توتون ، مازوج وکتیرا است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

فقیه‌سلیمان . [ف َ س ُ ل َ] (اِخ)دهی است از بخش‌حومهٔ شهرستان سنندج که‌دارای ۱۷۰ تن‌سکنه ، آب‌آن از رودخانهٔ‌گاورود ومحصول عمده‌اش، غله،توتون‌ولبنیات‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۵).

فقیه کان . [ف َ] (اِ خ) دهی است از بخش رزاب‌شهرستان سنندج که‌دارای ۲۵ تن سکنه‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۵).

فقیه‌محله . [ف َ م َ ح َ ل َ] (اِ خ) دهی‌است از بخش‌گلیجان شهرستان شهسوار که دارای ۲۱۵ تن سکنه،آب‌آن‌ازرودخانهٔ تیرم‌و محصول عمده‌اش برنج و مرکبات‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

فقیه‌محله. [ف َ م َ ح َ ل ل ِ](اِخ)دهی است از توابع‌شهرستان لاهیجان که‌دارای ۵۰ تن‌سکنه ،آب‌آن‌ازپل‌رود ومحصول عمده‌اش برنج‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج۲) .

فقیه‌نصری . [ف َ ن َ] (اِ خ) محمد بن محمد فقیه‌بن محمدالشیخ ، از ملوک‌دولت بنی‌نصربن الاحمر درغرناطه‌بود . و درسال ۷۰۱ بعدازدرگذشت پدرش‌بحکومت رسیدو درفرمانروایی‌استبداد ورزید. درسال۷۰۸ق. مخلوع شد وبسال ۷۱۰ ق. برابر ۱۳۱۰ م. درگذشت (از اعلام زرکلی) .

فقیهة . [ف َ ه َ] (ع اِ) مؤنث‌فقیه، ج : فقهاء وفقائه [ف َ ع ِ] (منتهی الارب) .

فقیهی . [ف َ] (ص نسبی) . منسوب به فقیه . رجوع به فقیه شود .

فقیهی مروزی . [فَ یِ مَ] (اِخ) از فاضلان خراسان ومردی خوش طبع ونکته دان بوده واین قطعه ازاوست :

میفکن نوبت عشرت بفردا
چواسباب مهیا داری امروز
باستقبال انده رفته باشی
چودر دل فکرفردا داری امروز .

(از مجمع الصفحاء ، رضاقلی خان هدایت . چاپ جدید طهران . ص ۹۴۶ ازنیمهٔ اول)

فك . [فَ كّ] (ع مص) . جداکردن چیزی را (منتهی الارب) . جداکردن ودور کردن یکی از دیگری (اقرب الموارد) . ||رهانیدن رهن را و بیرون آوردن (منتهی - الارب)رهانیدن‌رهن وبیرون‌آوردن‌آن‌ازدست مرتهن (از اقرب الموارد) ؛ || آزادکردن بنده را (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دارو در دهان کردن کودك را . (منتهی - الارب) (اقرب‌الموارد). ||پیرخرف‌گردیدن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)||گشادن دست را از آنچه در آن باشد(منتهی‌الارب) ||گشودن عقده را (اقرب الموارد) . ||از مفصل‌جداکردن استخوان را(ازاقرب‌الموارد) ||از جا درآمدن آروارهٔ کسی (از اقرب - الموارد)||شکستن‌مهر(ترجمان علامهٔ‌جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . ||رها کردن بندی را (از اقرب الموارد) :

هریکی‌زاجزای عالم یک‌بیک
برغبی‌بنداست وبر استاد فک.
مولوی .

فتوت ایشان بجبر کسیر وفک هراسیر متقبل ومتکفل گشته(ترجمهٔ یمینی) .

ترکیب :

— فک‌رقبه: آزادکردن‌اسیریا بنده، تحریر رقبه ، عتق رقبه (یادداشت مؤلف) . ||تفرق الاتصالی که عصب‌ازجای‌خویش برود(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ||نقض کردن ادغام حرف را(از اقرب الموارد). مقابل‌ادغام(یادداشت مؤلف) . ||(اِ) اندك شكستگی دست(منتهی الارب) . فک‌الید غیراز شکستگی است(از اقرب الموارد) . || تصحیح و ذکر نام ورزق کسی در جریدهٔ ارزاق ، پس از آنکه قبلا نام و رزق او از جریده افتاده باشد . (یادداشت مؤلف ، نقل از مفاتیح) .

||یکی از دوزنخ(منتهی الارب) . فک‌اعلی وفک اسفل (یادداشت مؤلف) . هریک از دو استخوانی‌که در تشکیل آروارهٔ پائین و آروارهٔ بالا شرکت می کنند . آروارهٔ پایین فقط از یک‌استخوان بنام فک اسفل تشکیل شده‌است. اماآروارهٔ‌فوقانی‌از سیزده‌استخوان بوجود آمده‌که یک زوج استخوان فک‌اعلی دو تا از آن سیزده استخوان است (فرهنگ فارسی معین) .

ترکیبات :

— فک‌اسفل ؛ استخوانی است فرد ومتناظر بشکل نعل اسب که بتنهایی آروارهٔ زیرین‌را می‌سازد و دارای‌یک تنه‌و دو شاخهٔ صعودی است . تنه‌دارای یک‌سطح قدامی محدب‌است که بعضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح‌خلفی مقعرکه درآن دو حفره‌برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت‌فکی وجوددارد کنار فوقانی تنه محل حفره‌های دندانی است که ریشهٔ دندانها در آن جای‌میگیرد . کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حدگردن است . در سطح قدامی تنهٔ‌استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی‌وجود داردکه بنام برآمدگی چانه‌ایست . شاخه‌های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا میروند دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی‌وخارجی، ودارای‌یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می‌باشد . کنار فوقانی هریک از شاخه‌های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی‌است بنام‌شیارسینی شکل، ودوبرآمدگی قدامی‌وخلفی دارد.برآمدگی قدامی‌موسوم به زایدهٔ منقاری‌ومثلثی‌شکل‌است که توسط‌قسمتی باریک‌بنام‌گردن‌باشاخهٔ‌صعودی یکی‌می‌شود. لقمه‌فک اسفل‌بالقمه و حفرهٔ‌دوری استخوان گیجگاهی‌مفصل‌شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را میدهد . فک اسفل‌را آروارهٔ زیرین وچانه هم میگویند (از فرهنگ فارسی‌معین)

— فک‌اعلی : استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرارگرفته ودارای یک‌زایدهٔ هرمی‌است که بااستخوان گونه‌یی مفصل‌میشود وبرجستگی‌صورت را تشکیل‌میدهد وزایدهٔ دیگری نیز داردکه بطرف داخل آمده وبنام زایدهٔ کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و زیربینی شرکت دارد . همین زایدهٔ کامی‌است که‌درقسمت جلوو‌پایین‌آن‌حفره‌های دندانی فک‌اعلی قرار دارند . سطح خارجی فک‌اعلی ، مجاور عضلات صورت وپوست است وسطح داخلی جزوجدار خارجی حفرهٔ بینی است . در داخل این استخوان حفرهٔ بزرگی دیده می‌شود بنام سینوس فکی که سوراخ آن در حفرهٔ بینی باز میشودباوجود آنکه استخوان فک اعلی جزوی از آروارهٔ بالایی‌است گاهی‌هم‌خودآنرا آروارهٔ‌بالایی‌نامند (ازفرهنگ‌فارسی‌معین) رجوع‌به‌آرواره‌شود.

فك . [فُ ک](اِ)لاتینی‌فوکا(۱).پستانداری گوشتخوار از راستهٔ پره پایان که‌کاملا به زندگی‌دریایی‌سازش‌یافته‌ودرمصب‌رودخانه‌های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می کند.فقط برای استراحت و تولید مثل بساحل میآید . دستهایش کوتاه و بوسیله پرده‌که انگشتان‌را بیکدیگر مربوط می کندتشکیل بالهٔ شنامیدهد وانگشتان در بین پرده کاملا نمایان است و بچنگال ختم می‌شود . انگشتان پاهایش نیز بوسیلهٔ پردهٔ بهم مربوطاند ولی هیچ وقت برای‌حرکت حیوان بکار نمیروند و فقط در کناربدن قرارگرفته وفقط تشکیل بالهٔ‌عصبی شنا می‌دهد . این جانور در تمام مناطق قطبی دردریاها فراوان است . فک فاقد گوش خارجی است و بدین‌جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است . شکار زیاد و بی‌تناسب این حیوان بمنظور استفاده از گوشت و پوست وچربی آن امروزه بمقدار زیادی نسل وی را روبه انقراض برده‌است . گونه‌ای‌از این‌جانور در دریای مازندران‌وجود دارد و بنام فک دریای خزر موسوم است . آنرا سگ دریایی، گربهٔ دریایی وشیردریایی هم‌میگویند (از فرهنگ فارسی معین) .

فك . [فِ] (اِ)در آمل و مازندران به گونه‌های مختلف بید اطلاق می‌شود(فرهنگ فارسی معین) . قسمی بیدکه در اغلب نقاط ایران تانقاط خشک وجود دارد وازارتفاع ۳۰۰ تا ۵۰۰ گزی نوده و آمل و مینودشت ودرهٔ چالوس‌دیده‌شده است(یادداشت‌مؤلف).

فك . [فَ] (اِ خ)این قلعه بدو فرسخی دلیجان است وآنرا بحصانت ومحکمی‌صفت کرده‌اند . (تاریخ قم) .

فكار . [فَ] (ع‌ص)رجوع به‌فگارشود.

فكاك . [فِ‌یاف‌] (ع مص) رهاکردن بندی را . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || رهن باز ستدن . (ترجمان علامهٔ‌جرجانی) رجوع به فک وفکوک شود . ||شکستن مهر (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || (اِ) فکاك الرهن : آنچه گرو را بوی بیرون آرند . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فكاك . [فِ] (ع اِ) جِ فاك [ك كّ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع‌به فاك شود .

فكان . [فَ] (اِ خ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که دارای ۲۰۹ تن سکنه،آب‌آن‌از حبله‌رودومحصول عمده‌اش غله ، پنبه ، بن‌شن و لبنیات است . ساکنان از طایفهٔ اصانلو و الیکائی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

فكانه . [فَ نَ] (ص) فگانه ، افگانه . (یادداشت مؤلف) رجوع به فگانه شود .

فكاهت . [فَ هَ] (ع مص) فکاهة . شوخ بودن، خوش طبع بودن . (فرهنگ - فارسی معین) . || (اِمص) مزاح و مطایبه یعنی خوش‌طبعی(غیاث‌نقل ازمنتخب) رجوع به فکاهة شود .

فكاهة . [فُ هَ] (اِمص) خوش‌منشی و لاغ (منتهی‌الارب) . مزاح برای‌انبساط‌نفس (اقرب‌الموارد) .

(۱) Fokkâ

فکاهة. [فَ هَ] (ع مص) خوش‌طبع و خوش‌منش گردیدن (منتهی الارب). خوش‌منش شدن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی. ترتیب عادل بن علی). || بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب). (ازاقرب ـ الموارد).

فکاهی. [فُ] (ص نسبی) منسوب به فکاهة || (اِ) نوشته‌ها و گفته‌هایی که سبب خندانیدن دیگران شود ج، فکاهیات.

ترکیبات:

— فکاهی‌نویس — فکاهی‌نویسی. رجوع به‌این دو کلمه شود.

فکاهی‌نویس. [فُ نِ] (نف مرکب) نویسنده‌ای که آثارش مطالب‌دلپذیر وخنده‌آور وکنایه دار در برداشته باشد.

فکاهی‌نویسی. [فُ نِ] (حامص ـ مرکب). کار فکاهی نویس. نوشتن مطالب خنده‌آور. رجوع به فکاهی و فکاهی‌نویس و فکاهة شود.

فك اسفل. [فَ کْ کِ اَ فَ] (اِ مرکب) رجوع به ذیل کلمهٔ «فك» شود.

فك اعلی. [فَ کْ کِ اَ لا] (اِ مرکب) رجوع به کلمهٔ «فك» شود.

فکتوریاریجیا. [فِ] (معرب اِ مرکب) معرب ویکتوریا رژیا(۱)، نیلوفر آبی بزرگ (فرهنگ فارسی‌معین).

فکجور. [فَ کَ جُ] (اِخ) دهی‌است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان که دارای ۱۶۸ تن سکنه، آب‌آن از چشمهٔ دم‌کش و محصول عمده‌اش برنج، مرکبات، پشم، چای و لبنیات است. مزرعهٔ کبوترآب‌کش جزو این ده‌است (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۲).

فك‌چال. [فَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش بندپی شهرستان بابل که دارای ۴۳۰ تن‌سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش برنج و غله است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فکر. [فِ یا فَ] (ع اِ) اندیشه، ج: افکار. (ازمنتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد):
فکر نان کن که خربوزه آب‌است: دنبال‌اصل برو، کار باید از پایه درست باشد. (از یادداشتهای مؤلف):

من اندر چنین روز وچندین نیاز
بااندیشه در،گشته فکرم دراز.
فردوسی.

فکروتدبیرش صرف نمیشود مگردرنگهبانی حوزهٔ اسلام (بیهقی).

ترکیبات:

— ازفکرافتادن: ازیادرفتن:

زشغل عشق نی‌کافر شناسد نی‌مسلمانم
ز فکرمؤمن‌افتادم، ز یاد برهمن رفتم.
شفائی (بنقل آنندراج).

— بفکررفتن: متفکر شدن، اندیشه‌کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— بفکر فرورفتن. بفکر رفتن. (فرهنگ فارسی‌معین).

— فکر چیزی کردن: درصددتهیهٔ‌آن‌برآمدن (یادداشت مؤلف):

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی‌شد
حالیا فکرسبو کن که پرازباده کنی.
حافظ.

|| حاجت (ازمنتهی‌الارب). ودراین معنی بفتح اول افصح‌است (ازاقرب‌الموارد).
||تردد قلب بنظروتدبر بطلب معانی (اقرب الموارد). حرکت ذهن از مطلوب بمبادی و باز از مبادی به مطلوب، و مراد از مبادی معلوماتست (یادداشت مؤلف).
||(مص). اندیشیدن (منتهی‌الارب). اعمال‌نظر وتأمل در چیزی، و گویند بفتح اول مصدر وبکسر اسم است (ازاقرب‌الموارد).

فکر. [فِ کَ] (ع اِ) ج: فکرة وفکری [فِ را] (ازاقرب‌الموارد) ج فکرت. (فرهنگ فارسی معین):

خدای درسراو همتی نهاد بزرگ
چنانکه گنج‌برنج‌است‌ازآن‌ودل به‌فکر.
فرخی‌سیستانی.

ازکه پرسی بجزازدل تو بدونیك جهد
چون همیدانی کومعدن علم وفکراست.
ناصرخسرو.

مرگ یاران شنیدم ازره‌گوش
دلم‌امروزکشتهٔ فکراست.
خاقانی.

یک همت‌تو حاصل‌گرداندم همم
یک‌فکرت توزایل‌گرداندم‌فکر.
مسعودسعد.

ترکیب:

— فکرداشتن: اندیشیدن، درفکر فرورفتن:

ازاین سرای‌بدر هیچ‌می‌نداند چیست
ازآن سبب همه‌ساله بدل فکردارد.
ناصرخسرو.

رجوع بفکرت شود.

فکرآباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که تعداد کمی سکنه دارد (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

فکرآباد. [فِ] (اِخ) دهی‌است ازبخش راور شهرستان کرمان که تعدادکمی سکنه‌دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فکرت. [فِ رَ] (ع اِ) فکرة. رجوع به فکرة شود. || اندیشه،ج: فکر [فِ کَ] (فرهنگ‌فارسی‌معین): چنان‌دید امیرالمؤمنین به‌فطرت تیز وفکرت صافی که بگرداندخاطر خودرا ازجزع براین مصیبت‌ها (بیهقی).

برخاطرم امروز همی‌گشت نیارد
گر فکرت سقراط بود پرکبوتر.
ناصرخسرو.

این جهان درجنب فکرتهای ما
همچنان درجنب دریا ساغراست.
ناصرخسرو.

جواهر بخش فکرتهای باریک
بروزآرندهٔ شبهای تاریک.
نظامی.

فاتحهٔ فکرت وختم سخن
نام خدایست، براواختم‌کن.
نظامی.

بروکه فکرت تونیست مرد این دعوی
بروکه خاطر تونیست مرغ‌این انجیر.
انوری.

درمعرفت‌کارها وشناخت مناظم آن رای‌ثاقب وفکرت‌صایب‌روزی‌کرد (کلیله ودمنه) لیکن تو بیک اشارت برکلیات وجزویات فکرت من واقف‌گشتی (کلیله ودمنه) و اگر در عاقبت کارها و هجرت‌سوی‌گور فکرتی شافی واجب داری حرص وشره این عالم فانی بر تو بسرآید (کلیله ودمنه).

گوهر خود بردهد خاطرمن همچو تیغ
زادهٔ خود پرورد فکرت من‌چون بحار
خاقانی.

سخن به‌است‌که ماند زمادر فکرت
که یادگار هم‌اسما نکوترازاصما.
خاقانی.

درع حکمت پوشم وبی‌ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم وبی‌بخل گویم الصلا.
خاقانی.

ازآتش دل وازآب دیده دردل وچشم
همی‌نیاید فکرت، همی‌نگنجد خواب.
مسعودسعد.

پرتو نور از سرادقات جلالش
ازعظمت ماورای فکرت دانا.
سعدی.

دیشب گلهٔ زلفش باباد همی کردم
گفتاغلطی، بگذر زین‌فکرت‌سودایی.
حافظ.

ترکیبات:

— بفکرت فرورفتن: بفکر فرو رفتن، فکر کردن،اندیشیدن: زمانی بفکرت فرورفت و گفت... (گلستان).

— درفکرت فرورفتن: بفکرفرورفتن:
شیخ درفکرت زمانی فرورفت (گلستان).

— سربفکرت فروبردن: فکر کردن، اندیشه کردن:

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سربفکرت فرو برده بود.
سعدی.

(۱) Victoria Regia

ــ فکرت‌انگیز: آنچه‌آدمی‌رابفکر فروبرد، خیال‌انگیز :

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه‌راکردم شکرریز .
نظامی .

ــ فکرت‌کردن: فکرکردن، اندیشیدن:

این همه‌نقش عجب بردرودیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش‌بود بردیوار.
سعدی.

فکرت لاریجانی. [فِ کْ رَ] (اِخ) نامش سیدنعمت‌الله ، ازاجلهٔ سادات لاریجان مازندران بوده ، در اوایل جوانی در شهر بارفروش- بابل کنونی- تحصیل علوم‌متداوله کرده ، بعد ازفراغت از اکتساب کمالات بطهران‌آمد وبحکم‌حضرت‌خاقان صاحبقران فتحعلیشاه برتبهٔ تعلیم‌نواب شاهزادهٔ والاتبار علیخان ظل‌السلطان رسید ، پس منصب شیخ‌الاسلامی‌لاریجان یافت ... از اشعاراوست :

کی چوما زاهد دراین خرگاه بیند شاه‌را
کوشه‌ازخرگه شناسد مازشه خرگاه‌را.
آه ازاین سوز درون‌کزخویش ایمن نیستم
تاکشم از دل بدان‌سوزی‌که خواهم آه‌را.

(ازمجمع‌الفصحاء، رضاقلی هدایت ج ۲ از چاپ سنگی ص۳۸۲) .

فکر کردن. [فِ کْ کَ دَ] (مص‌مرکب) اندیشه کردن.اندیشیدن(فرهنگ‌فارسی‌معین) . رجوع بفکرشود.

فکرة . [فِ کْ رَ] (ع‌اِ) اندیشه (منتهی‌الارب). اعمال‌خاطردرچیزی، فکرة ، فکری [فِ کْ را]اسم ازافتکاراست(ازاقرب‌الموارد) رجوع به‌فکری شود .

فکری. [فِ کْ را] (ع‌اِ) فکرة. رجوع به فکرة شود .

فکری . [فِ کْ ری] (ص‌نسبی) منسوب‌به فکر. || مربوط به فکر ، متعلق باندیشه . (فرهنگ‌فارسی معین): هیچ همی‌نماید تراکه نامی و حسی وفکری هریک نفسی‌است‌جدا؟ (مصنفات باباافضل) .

|| متفکر ، اندیشه‌مند(فرهنگ‌فارسی‌معین). گرفته و غمگین : حالت هر روزرا نداری، فکری وپژمرده‌هستی(امیرارسلان ، محجوب ص۱۰۶) .

فکری . [فِ کْ] (اِخ) . اردوبادی ، شخصی بی‌قید وشاعر مشرب‌است. فقیر اورا ندیده‌ام ولی اشعارعاشقانه‌اش را بسیاردیده‌ام این غزل لسانی راکه گوید:«شب دور از او اجل رگ جانم‌گرفته بود»، تتبع کرده واین بیت آنرا خوب‌گفته است :

تاری زکاکل تو بدست رقیب بود
پنداشتم اجل رگ‌جانم‌گرفته بود.

این‌ابیات هم از اوست :

گفتی زهجر می‌نهمت داغ برجگر
صدداغ بردل‌است مرا، این‌یکی‌دیگر.

این مطلع‌هم که گفته رنگین است :

اگرم ز اشک گلگون شده لاله‌گون زمینها
نتوان شدن پریشان گل عاشقی‌است اینها .

(ازمجمع‌الخواص‌ص۱۷٦) فکری ازشعرای دورهٔ شاه عباس صفوی‌است .

فکری. [فِ کْ] (اِخ) اصلش از دماوند است وحال‌درری است. این مطلع‌ازاوملاحظه ونوشته شد:

غم خودراکه باآن نرگس مستانه‌میگویم
روددرخواب‌وپندارد که‌من‌افسانه‌میگویم.

(ازآتشکدهٔ آذربیگدلی . ص ۲۱٦ ازچاپ سنگی). وی باتوجه ببیان مؤلف‌آتشکده از معاصران او و بعبارت دیگر از شعرای قرن دوازدهم هجری است.

فکری. [فِ کْ] (اِخ) امین پاشا.. امین‌بن عبدالله‌بن محمدبلیغ ازعلمای مصر واعیان‌آن کشور است. تولد ووفات او درقاهره بود . درفرانسه تحصیل علم حقوق‌کرد و درمصر سمتهای قضائی یافت . اوراکتبی‌است‌که از جملهٔ‌آنهاست:«ارشادالالبا الی‌محاسن‌اوروبا» و بطبع نیز رسیده است . درگذشت او در سال ۱۳۱٦ق. برابر با۱۸۹۹م. بود (از اعلام‌زرکلی) .

فکری. [فِ کْ] (اِخ) خراسانی. اسمش سیدمحمد ملقب‌به‌جامه‌باف ، اصلش ازتربت حیدریه‌است. چون‌اغلب اشعارش رباعی‌است بمیررباعی مشهورشده، بهندوستان رفت و در آنجا فوت‌کرد و مرگش در سال ۹۷۳ ق. بود. ازفضلای عهد خود بود واین رباعی‌از اوست :

فانی شو واقلیم بقا آر بدست
دردوست کسی‌رسد که ازخویش‌برست
وزهستی خویش بود سر گشته حباب
آن لحظه که نیست شد بدریاپیوست .

(از ریاض العارفین . ص۲۲٦ و ۲۲۷ از چاپ سنگی) .

فکری. [فِ کْ] (اِخ)گیلانی . درویشی صاحب ذکر و،بیخویشی نیکوفکر، سالکی وارسته وموحدی بتحقیق پیوسته، رندی دانا و مردی بینا .. این رباعی از اوست:

تاازغم هرچه‌هست بی‌غم‌نشوی
تاخاك ره مردم عالم نشوی
تاقطع‌نظرازخودی خود نکنی
این نکته یقین بدان که‌آدم نشوی.

(ازریاض‌العارفین-ص۱۲۰ ازچاپ‌سنگی).

فکز . [فَ یا فَ کَ] (اِ) بینی دیگدان (فرهنگ فارسی معین) . || دودکش اجاق. (فرهنگ فارسی معین):

زبس‌که آتش فتنه بدل برافروزی
سیاه روی وغلیظی چوفکزآتشدان.
دقیقی.

فکژ . [فَ] (اِ) فکز، دود آهنگ ، دودکش(یادداشت‌مؤلف). رجوع‌بفکزشود.

فکسنی. [فَ کَ سَ] (ص) در تداول عام بی‌ارج ، ناچیز . (یادداشت مؤلف) . معمولا لوازم و اشیاء از کار افتاده و کهنه راگویند .

فکع. [فَ] (ع‌مص) . بامداد کردن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).||خاموش گردیدن (منتهی‌الارب). || سرفرود افکندن ازاندوه یا ازخشم (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

فکك. [فَ کَ] (ع‌ا مص) فراخی‌قدم (منتهی‌الارب). || شکستگی یکی ازدوزنخ (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).||گشادگی پیوند دوش از فروهشتگی و سستی (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). مؤلف اقرب‌الموارد معانی این کلمه را باحالت مصدری بیان کرده‌است .

فککة. [فَ کَ کَ](ع‌اِ) جِ فاك (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) .

فکل. [فُ کُ] (اِ)مأخوذ ازفوکل (۱) درزبان فرانسه. یقهٔ پیراهن‌که بوسیلهٔ‌دکمه‌ها بپیراهن‌دوخته میشود. (فرهنگ‌فارسی‌معین):

اولا عرض فکلها اینقدر وسعت‌نداشت
ثانیاً فکر جوانان این قدر لاغر نبود .
بهار.

|| کراوات (فرهنگ فارسی معین) . || در تداول عام نیز به پاپیون اطلاق میشود.

فکل‌بند. [فُ کُ بَ] (نف‌مرکب) فکل بندنده، کسیکه فکل بکاربرد (فرهنگ فارسی معین) :

زین فکل بندان لوس کون نشوی نادرست
یک تن ازتهران بمرزخاوران رهبر نبود.
بهار.

فکلی . [فُ کُ] (ص‌نسبی) آنکه‌فکل دارد . (یادداشت مؤلف) کسیکه بشیوهٔ اروپائیان لباس می‌پوشد. فرنگی‌مآب، شیک پوش . || نامی‌است‌که متدینین متعصب دورهٔ ناصرالدینشاه بمتجددین داده‌اند . (یادداشت مؤلف).

فکن. [فَ کَ] (نف مرخم) . فکننده . (یادداشت مؤلف) . صورت مرخم اینگونه صفات فاعلی فقط در ترکیبات بکار میرود مانند : دشمن فکن، مردفکن ، سایه فکن:

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زندگهربخشش .
ابن یمین.

فکن . [فَ] (ع‌مص) ستیهیدن دردروغ و درگذشتن درآن و باز نایستادن (منتهی‌الارب). لج‌بازی ودرگذشتن دردروغ . (از اقرب‌الموارد) .

فکندگی. [فَ کَ دَ] (حامص) افتادگی (یادداشت مؤلف) . افکنده بودن . رجوع به‌فکندن وفگندن شود.

(۱) Faux col.

فکندن . [فَ کَ دَ] (مص) افکندن . (فرهنگ فارسی معین) . انداختن ، پرتاب کردن :

گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی بفلاخن .
رودکی (۱) .

سخن بفکند منبر ودار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را .
بوشکور .

گرخدورا برآسمان فکنم
بی‌گمانم که برچکاد آید .
طاهر چغانی .

که پیروزشد شاه و دشمن فکند
برفت و بیاورد اسب سمند .
فردوسی .

همه مهتران دگر را ببند
ابا شاه کاوس در دژ فکند .
فردوسی.

چنان بد بگردی ومردی فزون
که پیلی بمشتی فکندی نگون .
فردوسی .

فکندند از دست نیزه سران
پس آنگه گرفتند گرز گران .
فردوسی.

فکندش بیکدست گردن زکفت
چو افکنده‌شددست‌عذرا گرفت.
عنصری.

ببسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده بسر برتنک معجری.
منوچهری .

فکندم کلاه‌گلین از سرش
چنان کزسرغازیی مغفری.
منوچهری.

ورفکنده است او مرا دردل غربت‌گوفکن
غربت اندرخدمت‌خواجه‌مرا والاکند.
منوچهری.

بشبرنگ برنیز دیبای لعل
فکندند و زرینه کردند نعل .
اسدی.

زچاهی که خوردی از او آب پاک
نشاید فکندن دراو سنگ و خاک .
اسدی .

فکنده عشقشان آتش بدل در
فرس درزیرشان‌چون‌خربگل در.
نظامی .

چوهر مایه که بود ازپیشه برداشت
قلم برمن فکند ، اوتیشه‌برداشت .
نظامی.

فکند ازهیأت نه حرف افلاک
رقوم هندسی برتختهٔ خاک .
نظامی.

سنگ برشیشهٔ دل چون‌فکنم
روح را طعمهٔ ارکان چکنم ؟
خاقانی .

من خرقه فکنده‌ام زعشقت
باشدکه بوصل توزنم چنگ.
سعدی .

عرض ومال ازدرمیخانه نشایداندوخت
هرکه این‌آب خورد رخت‌بدریافکنش.
حافظ .

ترکیبات :

— ازپا درفکندن: کشتن ، مقاومت کسی را بپایان رساندن، ناتوان‌کردن:

بزد چنگ وی را زپا درفکند
سرش را همانگاه ازتن بکند .
فردوسی .

— بخون‌فکندن: کشتن،بخاک‌وخون کشیدن:

ندیدی همی تیغ ارجاسب را
فکندی‌بخون‌شاه لهراسب را.
فردوسی.

— برصحرا افکندن: فاش کردن، برملا کردن آشکارا کردن، بهمه‌کس گفتن:

مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق برصحرا فکندم.
سعدی.

— برفکندن: افکندن، فکندن :

گر برفکند‌گرم دم‌خویش بگوگرد
بی‌پوك زگوگرد زبانه زند آتش.
منجیک.

براو برفکندند برگستوان
براو برنشست آن‌گو پهلوان .
فردوسی.

—|| کنارزدن، بیکسوفکندن:

چوبرقع زروی سخن برفکند
سرآغاز آن ازدعا درفکند .
نظامی.

دامن خیمه برفکن دشمن ودوست‌گوببین
کاینهمه لطف میکند دوست‌برغم دشمنم.
سعدی.

— بن‌فکندن: بنیادنهادن، پایه‌گذاشتن:

پراکنده شد درجهان این‌سخن
که باشاه‌توران فکندیم بن.
فردوسی.

یکی سخت پیمان فکندیم بن
براین برنهادیم یکسر سخن.
فردوسی.

— بهم درفکندن : برهم ریختن ، خراب کردن :

کرسی شش گوشه بهم درشکن
منبر نه پایه بهم درفکن.
نظامی.

— بیرون فکندن : بیرون ریختن ، بیرون بردن :

گفت باخرگوش خانه‌خان من
خیزوخاشاک‌ت ازاوبیرون‌فکن.
رودکی .

—|| بمیدان‌آوردن، بیرون آوردن:

فرس بیرون فکن میدان فراخست
تو سرسبزی ودولت سبزشاخ‌است.
نظامی .

— تدبیرفکندن: فکرچیزی راکردن:

جزکه تو پیرنبودی بسوی خلق رسول
گربسوی تو فکندستی یزدان تدبیر .
ناصرخسرو.

— خبرفکندن: خبردادن، سروصداکردن، شایع کردن:

خبرفکندند اندرجهان که‌ازدریا
بتی برآمد زینگونه‌وبدین‌پیکر.
فرخی‌سیستانی.

— در فکندن : انداختن ، در درون چیزی انداختن :

چوبت بکند ازآنجاومال وزربرداشت
بدست خویش ببتخانه در فکند آذر.
فرخی‌سیستانی.

گرکسی‌خویش،تن‌خویش‌به‌چه درفکند
خویشتن خیره درآن چاه‌نبایدت فکند.
ناصرخسرو.

چشمهٔ خور بحوض ماهی‌دان
آمد ودرفکند شست آخر .
خاقانی.

اگرتو برفکنی درمیان شهرنقاب
هزارمؤمن مخلص درافکنی‌بعذاب.
سعدی.

—|| ریختن:

خاقانیا بچشم جهان خاك درفکن
کو دردچشم جان‌ترا توتیانکرد .
خاقانی.

—|| سرنگون‌کردن ، خراب‌کردن:

بصور نیمشبی درفکن رواق فلك
بناوك سحری درفکن مصاف فضا.
خاقانی.

— درهم فکندن: ترکیب کردن، ساختن:

ببین تایك‌انگشت واچند بند
باقلیدس صنع درهم‌فکند .
سعدی.

— سایه‌برفکندن: سایه‌انداختن، وبکنایه‌لطف کردن وتوجه کردن :

توهمایی و من‌خستهٔ بیچارهٔ گدا
پادشاهی کنم‌ارسایه‌بمن برفکنی.
سعدی.

— سایه‌فکندن: سایه برفکندن، سایه‌انداختن:

می برآن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی ازلاله پشیزستی برماهی‌شیم.
معروفی بلخی.

— صیدفکندن: شکارکردن، صیدکردن:

نه‌چندان صیدگوناگون فکندند

(۱) نیز منسوب به‌بوشکوراست .

که‌حدش درحساب آید که‌چندند
نظامی.

— کسی رابر کسی فکندن : گرفتار کردن، دچار کردن، روبرو کردن (یادداشت مؤلف) :
گرئه بدبختی مراکه فکند
بیکی جاف‌جاف زودغرس؟
رودکی.

|| دچار کردن ، گرفتار کردن. (یادداشت - مؤلف):
گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهانرابفکندی بخلالوش .
رودکی.

|| رها کردن، واگذاشتن (یادداشت مؤلف) . ترک گفتن (یادداشت مؤلف):
گردرم داری‌گزندآرد بدین
بفکن‌اورا، گرم درویشی گزین.
رودکی.

|| گستردن (یادداشت مؤلف):
خرامیدن کبک بینی به‌شخ
تو گویی زدیبافکنده‌است‌نخ.
بوشکور .

|| ایجادکردن، قراردادن:
فغان من همه زآن زلف‌بی‌تکلف‌اوست
فکنده طبع براو برهزارگونه عقد.
منجیک.

|| آوردن، بجایی کشاندن:
بدل‌گفت ماناکه چرخ بلند
مرا از پی مرگ ایدرفکند .
فردوسی.

|| شکار کردن ، شکار را ازپا درآوردن . (یادداشت مؤلف):
چنین‌گفت کاین را نبایدفکند
بباید گرفتن بخم کمند .
فردوسی.
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
که این‌گوررا من‌فکندم به‌تیر .
فردوسی.
همی‌فکند به‌تیر وهمی‌گرفت بیوز
چوگردباد همی‌گشت‌بریمین‌ویسار.
فرخی‌سیستانی.
بدوگفت ملاح ای ارجمند
مراین مرغکانرانشاید فکند.
اسدی.

|| آویختن (یادداشت مؤلف):
کمان را بزه برببازو فکند
بیامد بکردار سروبلند .
فردوسی.

|| دور کردن،زایل کردن (یادداشت‌مؤلف):
یکایک بدآن‌گونه رزمی کنیم
که‌این‌ننگ ازایرانیان‌بفکنیم.
فردوسی.
بپاسای تا ماندگی بفکنی
بدانش مرا جان ومغزآگنی.
فردوسی.

بازهم باز بودگرچه که‌او بسته بود
صولت بازی از باز فکندن نتوان.
فرخی‌سیستانی.

پاکیزه بشویند وبن او ازوی بفکنند و آنرا درم درم بپزند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| نازل کردن ، فرو فرستادن : خدای تعالی قحط بر ایشان فکند . (مجمل التواریخ - والقصص) .

|| خراب کردن،روبهم‌ریختن،ویران‌کردن:
خبرندارد کامسال شهریارجهان
بنای کفر فکنده‌است وکنده‌ازبنیاد.
فرخی‌سیستانی.

|| ریختن ، صبّ (یادداشت مؤلف):
گربه پیغاله ازکدو فکنی
هست پنداری‌آتش اندرآب.
عنصری .
تابرود قطره قطره ازتنشان خون
پس فکند خونشان بخم در،قتال .
منوچهری.
فکنده درعراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم ودرشام.
نظامی.

|| کندن، بریدن، قطع کردن:
کدیور اگر بفکند دم مار
کند مارمردست‌اورا فکار.
اسدی.

|| برزمین زدن :
بشناخت بانگی براوزد بلند
براو حملهٔ برد،اورا فکند .
نظامی.
دل من مست تست این را میفکن
که مستانرا فکندن نیست مردی.
خاقانی.

|| بیرون‌آوردن یادورانداختن جامه . (یادداشت مؤلف):
بفرسایدآخرش چرخ بلند
چوفرسود جامه ببایدفکند.
اسدی.

|| کشاندن ، بحالتی درآوردن :
چوکارم را برسوایی کشاندی
سپر برآب رعنایی فکندی.
نظامی.

|| فشاندن ، افشاندن تخم وبذر وجزآن:
تخم کاینجا فکنی کشت توآنجا دروند
جوی کامروز کنی آب توفردا بینند .
خاقانی.

رجوع به‌افکندن ، فگندن ، فکنده و فکندنی شود .

فکندنی . [فَ کَ دَ] (ص لیاقت) افکندنی (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن وافکندنی شود.

فکنده. [فَ کَ دِ] (ن مف) . افکنده (یادداشت مؤلف) . افتاده :
ورا من ندیدم پرازخاک وخون
فکنده بدآنسان بخاک‌اندرون .
فردوسی.
ازآن باغ تا جای پرموده شاه
تن بی‌سران بدفکنده براه .
فردوسی .
راست چوکشته شونده وزار وفکنده
آیدشان مشتری وآید دلال.
منوچهری.

ترکیبات :
فکنده‌سپر ، فکنده سر، فکنده سرین. فکنده کفن . رجوع به‌این‌کلمات شود .

|| گسترده (یادداشت مؤلف) :
اکنون فکنده بینی از ترک تایمن
یک‌چنده‌گاه زیر پی آهوان سمن.
دقیقی .
خرامیدن کبک بینی بشخ
توگویی زدیبافکنده‌است‌نخ .
بوشکور.

فکنده سپر . [فَ کَ دِ سِ پَ] (ص مرکب). مغلوب (یادداشت‌مؤلف). شکست خورده، تسلیم شده:
راست‌گفتی هزیمتی مشهند
خسته وجسته وفکنده سپر.
فرخی‌سیستانی .
چه عجب‌داری ازفکنده سپر
شرم عثمان زرعب پیغمبر.
سنائی .

فکنده‌سر. [فَ کَ دِ سَ](نمف‌مرکب). منفعل (انجمن‌آرا). خجل ومنفعل وشرمنده. (برهان) سرافکنده :
از شرم آنکه نیست ره آورد به زجان
چون زلف تو بلرزه فکنده سرآیمت.
خاقانی.

|| مراقب (انجمن‌آرا) کنایه از مراقبه‌کردن باشد(برهان). معنی برهان بوجه مصدری‌واز نظر دستورغلط‌است. معنی‌صحیح‌چنین‌است : درحال مراقبه.

فکنده‌سرین. [فَ کَ دِ سُ](ص‌مرکب) کسی‌که چهارزانو ومربع نشیند (فرهنگ - فارسی معین) (ازبرهان) .

فکنده‌کفن.[فَ کَ دِ کَ فَ](ص‌مرکب) آنکه برخود کفن افکنده‌است ، کفن پوش || آنکه‌کفن ازخود افکنده باشد ، بی‌کفن:
از هول صورفکر من‌اندر قیامت اند
گرچه چواهل صورفکنده‌کفن نیند.
خاقانی.

فکننده . [فَ کَ نَ دِ] (نف) . افکننده (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن شود .

فکنة . [فُ نَ] (ع ا) پشیمانی برگشته (منتهی‌الارب). ندامة (اقرب‌الموارد).

فکور . [فَ] (ص) بسیار اندیشه ، با فکر، متفکر، فکورازکلمات ساختگی‌است ودرکتب لغت عرب بجای آن فکیر- بکسر فاء و کاف مشدد - وفیکر مانند صیقل ذکر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین) . در زبان

فارسی متداول است ولی در عربی نیامده و فارسیان نیز درمتون نیاورده‌اند ، صحیح آن فکیر [فِ ك‌ك] است (یادداشت مؤلف).

فکوع. [فُ] (ع مص) خاموش گردیدن (منتهی‌الارب). || سرفرود افکندن از اندوه یا از خشم. (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به‌فکع شود .

فکوک. [فُ] (ع مص) رهانیدن وبیرون آوردن گروی را. (منتهی‌الارب). فك [فَ كّ] (از اقرب‌الموارد) . رجوع به فک شود .

فکة. [فَ كْ كَ] (ع اِ) ستارگان گردآمده پس سماك رامح که کودکان آنهارا قصعة المساکین نامند (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . نام صورتی از صور شمالی‌فلک که آنرا اکلیل شمالی خوانند و عوام کاسهٔ درویشان وسفرهٔ یتیمان نامند وآنرا بصورت کاسهٔ توهم کرده‌اند که در استدارهٔ او رخنه افتاده است برمثال آنکه لب کاسه بشکند و وستارگان این صورت هشت‌اند (یادداشت مؤلف ازجهان دانش) . || گولی (منتهی‌الارب). ||سستی.(منتهی‌الارب). || (مص) گول گردیدن وسست شدن . (منتهی‌الارب). الحمق فی استرخاء . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به‌فک وفکوک وفکاك شود.

فکه. [فَ كِ] (ع ص) میوه خوار . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || مرد خوش طبع بسیار خنده (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || خنده زنان سخنگوی با یاران. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || فیرنده ونازنده.(منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). || مرد غیبت دوست مردم (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فکه . [فَ كِ] (ع مص) خوش طبع و خوش منش گردیدن . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || بشگفت‌آمدن از چیزی. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

فکه. [فَ كَ كَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزی ایران وعراق واقع دربخش موسیان شهرستان دشت میشان است که سکنهٔ آن‌مرزداران‌وکارکنان گمرک‌اند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

فکیر. [فِ كّ] (ع ص) بسیار اندیشه (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌فکورشود .

فکیف. [فَ كَ فَ] (حرف ربط‌مرکب) معنی ترکیبی پس چگونه، وصاحب بهارعجم نوشته که فکیف برای استفهام حالت‌است که بجهت علو شأن و غرابت مرتبهٔ آن دیده و دانسته استفسار کرده میشود وکاف بعد وی آرند برای بیان وقت وحالت باشد (ازغیاث اللغات) : تندرست را زیان دارد فکیف که بیماررا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فکیف در نظر اعیان خداوندی عزنصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر (گلستان) . فکیف مرا که در صدر مروت نشسته وعقد فتوت بسته (گلستان).

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد ، فکیف آنکه‌عبدآفرید.
سعدی.

فکیهة. [فَ هَ] (ع اِمص) خوش‌منشی خوش طبعی (منتهی‌الارب). فکاهة. (اقرب الموارد) . رجوع بفکاهة شود.

فگار. [فَ (۱)] (اِ) افگار (فرهنگ فارسی معین) . جراحت پشت چاروا بسبب سواری وبار بسیار کشیدن. (برهان). رجوع به‌افگار وفگال‌شود. || (ص) زمین‌گیر وبجا مانده (برهان). ||آزرده (برهان) :

بودم صبور تابرسیدم بصدر تو
گرچه‌زخلق بود روان ودلم‌فکار .
سنائی.

زین واقعه چرخ‌دل‌شکن را
هم خسته دل وفگار بینند.
نظامی.

ای چشم پرخمارت دلها فگارکرده
وای زلف‌مشکبارت جانهاشکار کرده.
خاقانی.

|| خسته و مجروح ، افگار . (یادداشت مؤلف):

پریشان شده نامور شهریار
پریشان وغمگین ، دل‌وجان فگار.
فردوسی.

خیارگان صف پیل‌آن سپه‌بگرفت
نفایگان‌راپی کرد وخسته‌کردوفگار.
فرخی‌سیستانی.

یکی خرم وبکام، یکی‌شادوکامران
یکی‌مهتروعزیز،یکی‌خسته وفگار.
فرخی‌سیستانی.

روز تونیک وسال تونیک ومه‌تونیک
توتندرست وهرکه‌نخواهد چنین،فگار.
فرخی‌سیستانی.

زخون‌گشت روی زمین پرنگار
زپیکان دل‌وچشم گردان فگار.
اسدی .

گر تو ازاین‌گرگ دردمند و فگاری
جز تو بسی نیز دردمند وفگاراست.
ناصرخسرو.

هردل‌که جز هوای توخواهد بروزگار
از درد خسته باد وزانده فگارباد.
مسعودسعد .

ای چشم پرخمارت دلها فگار کرده
وای زلف مشکبارت جانهاشکار کرده.
خاقانی.

نیست زانصاف‌تو درهمه‌عالم‌کنون
جزتن‌گل‌پرزخون،جزدل‌لاله‌فگار.
خاقانی .

سگ دیوانه شد مگر آهن
که همه ساق من فگار کند؟
خاقانی.

نعره‌کنان چون نمک برآتشم ایرا
غم نمکم بردل فگار بر افکند .
خاقانی .

که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار.
سعدی.

ازدست زمانه در عذابم
زآن‌جان ودلم همی‌فگاراست.
سعدی.

پس یکسال‌که برگش بدرآید زدرخت
دست دهقان‌را هردم‌کند ازغار فگار.
قاآنی.

ترکیبات :

ــ دل‌فگار: دل‌آزرده ، دلگیر، رنجیده ، غمگین :

کیوان‌گهراست‌وماشکاریم همه
وندرکف آز دلفگاریم همه .
ناصرخسرو.

ــ فگارداشتن ـ فگاردن ـ فگارشدن ـ فگار کردن ـ فگارگردیدن ـ فگاری. رجوع به‌این ترکیب‌ها شود .

فگارداشتن. [فَ تَ] (مص‌مرکب) . نگار کردن، فگاردن ، آزردن ، رنج‌دادن:

وآن دل‌که زخون مدحت توسازد
شاید که ورا غم فگار دارد؟
مسعودسعد.

فگاردن. [فَ دَ] (مص‌مرکب). خستن مجروح کردن،افگاردن . (یادداشت‌مؤلف).

فگارشدن. [فَ شُ دَ] (مص‌مرکب) آزرده‌شدن، مجروح‌شدن:

که رامده‌خوش‌گردد ازخاروخس
شود؟کامش ازشیر وروغن فگار.
ناصرخسرو.

فگارکردن. [فَ كَ دَ] (مص مرکب) آزردن ، رنج دادن ومجروح‌ساختن:

سوی‌گل او اگرتودست بری
دست‌تورا خاراوفگار کند.
ناصرخسرو.

گرچه همی خلق‌را فگارکند
کرد نیارد همی فگار مرا.
ناصرخسرو.

کسی‌کند تن آزاده را ببند اسیر ؟
کسی‌کند دل‌آسوده را بفکرفگار؟
سعدی.

زدن برخر بی‌گنه چند بار
سرودست وپهلوش کردن‌فگار.
سعدی.

(۱) بکسر اول (برهان) .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبرپاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٣	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	پارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٥	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق/	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	لف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم رم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانة	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	■	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٥	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند ماه	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٥	قراگل	قشفة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطرگنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باترخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	مرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	■	هانی گرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتانبرگه	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٥	جبلات	برازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایندهٔ	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلمهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	نافد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسك	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج	■	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع(۲)	۳	علی زیبی	عمادیهٔ	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امردادوشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۳۶۱۶	—	—	۹۵۳۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 111

Lettre F. Fascicule 3

Forū - Fagâr kardan

TEHERAN

Octobre - 1965

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	[illegible]	اثبات	اختبار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختبار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	[illegible]	پ	پلانه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	[illegible]	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۳	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۳	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۳	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زنده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	[illegible]	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	[illegible]	اسید	اشتهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبرباس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون(کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	[illegible]	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبغاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	[illegible]	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	[illegible]	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٣	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری(کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزبر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشتهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبغاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم دم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن‌فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزبر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند ماه	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	[illegible]	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشقة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطر گنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	۵	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	مرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	ه	هانی کرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	جرازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۲	۸۰
۸٤	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع(۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸٦	الف(۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳٤۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۲	۸۰
۹۳	ف	۳	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۲	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۱۷۳۳	—	—	۹۰۳۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 93

Lettre F. Fascicule 2

Farāzi - Forū

TEHERAN

Mars - 1964

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	[illegible]	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	[illegible]	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلانه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	[illegible]	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۶۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرپاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	پارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۰	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغورپاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	پارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغورپاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گاوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۳	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
جمع	۲۷حرف ومقدمه	—	—	—	۱۰۳۳۳	—	—	۶۹۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 79

Lettre F . Fascicule 1

F - Farâzî

TEHERAN

Janvier - 1963

Imp. Dâneshgâh